HINDUSTANI ACADEMY
Urdu Section
Library No. 2586
Date of Receipt

این کتاب از طرف دولت علیہ دکن تالیف و طبع شد

فرہنگِ نظام

جلد اوّل

تالیف

آقا سیّد محمد علی (داعی الاسلام)
پروفسور نظام کالج حیدرآباد دکن

در

اعظم اسٹیم پریس چہار منار حیدرآباد دکن طبع شد

اعلیحضرت قدر قدرت سلطان العلوم میر عثمان علیخاں شاہ دکن

خلد اللہ ملکہ و سلطنتہ

فرہنگ نظام

جلد اوّل

تالیف

آقا سیّد محمد علی (داعی الاسلام)

پروفسور

نظام کالج —(*)— حیدرآباد

دکن

سرآغاز
فرهنگ نظام
جلد اول

تشکر و تقریظات

انچه من برای زبان فارسی بکنم ادای وظیفه است چه هر شخص مکلف به خدمت به زبان خودش است۔ وزارت معارف و انجمنهای علمیهٔ ایران هم هر معاونت علمیه و ادبیه در تالیف این فرهنگ بکنند ادای وظیفه است اما آنچه دولت علیه دکن برای فارسی میکند قابل تشکر عموم ایرانیان و علاقه مندان به زبان فارسی است لهذا من از طرف عموم ایرانیان از شخص معارف پرور پادشاه جم جاه اعلیحضرت میر عثمان علیخان شاه دکن خلد الله ملکه و سلطانه تشکر عرض میکنم که وسیلهٔ تالیف فرهنگ جامع زبان فارسی را فراهم آوردند۔ نیز از دولت علیهٔ دکن و اعضاء معارف دوست آن تشکر تقدیم میدارم خصوص از حضرت اشرف مهاراجه سرکشن پرشاد صدر اعظم که انسانی است کامل و ادیب و شاعر در زبان فارسی است و در رفع مشکلات این تالیف توجه فاضلانه فرمودند نیز از دانشمند غیور علم پرور حضرت اجل سر محمد اکبر حیدری (نواب حیدر نواز جنگ بهادر) وزیر مالیهٔ دکن که ترقی و تعالی علمی این ملک مرهون افکار عالیه و مساعی جمیله او است۔

خطاب

به اعلیحضرت شاه دکن

آیا شاه نام آور باهنر
بنام تو کندم یکی کانِ زر

خزانه بیانباشتم تا سرش
ز دم مهر شاهِ دکن پرورش

گهرهای ارزنده زاندازه بیش
همه گرد کردم به فرهنگ خویش

به فرهنگ این گنج کیخسروی
کیان را رسد روزگار نوی

به ایران رود آنچنان ارمغان
که از شوکت هند دارد نشان

زبان نیاکان تو فارسی است
عجم را ز مهرت از آن دل قوی است

من اکنون چو فردوسی نیک نام
بدین نامه آغاز کردم کلام

ز شه نامه اش زنده کرد او زبان
منش کرده ام زندهٔ جاودان

گر او فارسی را مسیحا بد است
منم خضر آن آب حیوان بدست

گر او بهر محمود شد خامه زن
نوشتم من از بهر شاه دکن

خردمند عثمان علی خان راد
که در دل سروشش هنرها نهاد

به هندی و تازی و هم پهلوی
سراید بسی نغمهٔ معنوی

به قول دری چون زبان آورد
هزاران عطارد ز حرفش چکد

پی دانش غرب آن در گشود
که از شرقیان کس نیابد ورود

چو در انگلیسی کند گفتگو
شه انگلیست شود زرد برو

اگر شاه محمود کشور گشود
شه ما بر آورد از جهل دود

اگر شاه محمود دشمن شکست
دل دانش آورد این شه بدست

به محمودیش پایه بنهاده اند
که شاه علومش لقب داده اند

نیوشید محمود قول عدو
ز فردوسی زار برد آبرو

ولی شاه عثمان علیخان زجود	کتابم پذیرفت و قدرم فزود
چو این نامه شد جاودان در جهان	بماند بدو نام شه جاودان
درخشید تاریخ از لفظ نام	شمردم چو فرهنگ را با نظام
	۱۳۴۶ھ

به مادر وطن

تو ای مادر پاک طینت وطن	زخاک تو ایزد مرا داد تن
روانم که از عرش آمد بزیر	زخاک تو دادند اورا سریر
تنم دست و پا چشم و گوش از تو یافت	بدل هوش از نور خاک تو تافت
زآب تو آمد به جسمم توان	زآب تو گردد زبان در دهان
سرم از هوای تو سامان گرفت	دلم گنج دانش ز ایران گرفت
به بر پروریدی مرا با لبان	نهادی زبانت مرا در دهان
ز سرمایه ای کز تو اندوختم	چراغ زبانت برافروختم
سراپای هند این چنین ملک دور	بشمع عجم ساختم پر ز نور
امیدم چنان است کین این کتاب	نیارد کسم ناخلف در حساب

به اعلیحضرت پهلوی شاه

نماینده ملت باستان	توئی پهلوی شاه ایرانیان
بفرق تو تاج کیانی سزید	که ملت ترا بهر شاهی گزید
خردمند نام تو منجی نهاد	چنان کن که بحقیقت هم نام باد
زفر تو ایران شود چون بهشت	زایرانیان گم شود خوی زشت
چو ملت ز دانش شود استوار	همه تخم دانش در ایران بکار
چنان کن که هر خانه در هر کجا	دبستان دانش شود ملک را
جز اینست اگر کس بود رای آن	بود وازپی رستن اهرمن
یکی نامهٔ دانش آورده ام	به ترتیب آن رنجها برده ام
پذیری گر این دانشی نامه را	نوازش بود پهلوی خامه را

شہا اندرین گنج کیخسروی | گہرہا نہادم ہمہ پہلوی
برادر تورا پادشاہ دکن | کہ در پہلوانی ہم آرد سخن
بفرمود تا نامہ سازی کنم | بدین پہلوی سرفرازی کنم
بحکم برادر شہ ارجمند | کتاب دری یافت شیرازہ بند
گہرہای تابندۂ شاہوار. | پراکندہ افتادہ در ہر کنار
ہمہ گرد کردم زہر بوم و راہ | کہ تا آفرین یابم از ہر دو شاہ

بدین گونہ آخر رسیدم بکام
کہ فرہنگ سازم بنام نظام

تقریظات

(۱) سواد مراسلۂ وزارت معارف ایران

بہ مؤلف

وزارت معارف و اوقاف | بتاریخ ۹ برج قوس سنۃ تنگوزئیل
وصنایع مستظرفہ | ۱۳۰۲ (ہجری شمسی)
ادارۂ دار الانشار شورای عالی معارف | نمرہ ۲۱۳۵
دائرہ مراسلات۔

جناب مستطاب آقای داعی الاسلام دامت افاضاتہ؛

مرقومہ جناب عالی در موضوع فرہنگی کہ برای زبان فارسی تالیف نمودہ و مساعدتی کہ از وزارت معارف برای جمع آوری الفاظ حرف و صنایع تقاضا فرمودہ بودید ملاحظہ شد جواباً زحمت میدہد کہ عین مرقومہ در شورای عالی معارف مطرح و مذاکرہ در اطراف آن بعمل آمدہ مقرر گردید بہ جنابعالی نوشتہ شود کہ اولاً شورای عالی معارف اساساً این فرہنگ را با آن اسلوبی کہ شروع فرمودہ اید برای جمع آوری لغات زبان فارسی خیلی مفید و لازم میداند و از زحماتی کہ در این راہ متحمل شدہ و اہتمامی کہ برای اتمام آن میفرمائ

کمال امتنان را داشته و اظهار قدردانی مینماید ثانیاً چنانچه در ضمن عمل به اشکالات علمیه و ادبیه دوچار شوید بوزارت معارف رجوع نمائید تا مساعدات لازمه برای حل مشکلات جنابعالی بشود۔ ثالثاً خود جنابعالی فهرستی از الفاظ حرف و صنایع و ادارات از کتاب لغت یکی از زبانهای اروپائی تهیه نموده به وزارت معارف ارسال فرمائید تا به شخصیکه برای این کار صلاحیت داشته باشد رجوع شود که معانی آن الفاظ را پس از تحقیق و استقصا در زبان فارسی جمع آوری نموده بوسیلۂ وزارت معارف به جنابعالی برساند۔

(امضاء وزیر معارف) سلیمان محسن

(محل مہر) وزارت معارف و اوقاف

و صنایع مستظرفه۔

(۲) سواد تقریظ وزارت معارف ایران

وزارت معارف و اوقاف   بتاریخ ۲۹ سرج ۲ سنہ ۱۳۰۵

و صنایع مستظرفه   (ہجری شمسی)

ادارۂ معارف   نمرہ ۹۹۵

بسمہ تعالیٰ

فرہنگہای زبان فارسی که تا به حال به نظر رسیده جامع و شامل نیست و با فرہنگہائی که وزارت معارف در السنۂ خارجه دیده اختلافی بکمال دارد۔ بدون این که خواسته باشیم داخل انتقادات ادبی گردیم و نواقص و اغلاط غالب آنہا را تذکر دہیم میگوئیم آن فرہنگہا باید اصلاح و کامل گردد بدون این که اسم مؤلف متروک شود و ضمناً باید به ذوق و سلیقۂ امروز تحریر یابد تا اشخاصی که اندکی سواد دارند نیز از آن استفاده کنند۔ اگر غیر از این باشد چیزی نگذرد که زبان از حلیۂ ادب عاری گشته از میان برود۔

دوام و ثبات ملل نسبت مستقیم دارد با تکمیل لغت آنہا اگر این محفوظ مانده با تکامل ہم عنان بود ہر آینه آنان زنده بشمار خواہند آمد۔

سالہا انتظار می رفت یکی از فرہنگہای موجود تصحیح و تکمیل شود یا فرہنگی تازه که

بالنسبہ بہتر حوائج فارسی زبانان را رفع کند تالیف گردد. بحمداللہ کہ انتظار زیاد زحمت ندارد و بہ شق ثانی کہ نیز آرزوی ما بود نائل شدیم۔

توضیح این کہ ادیب فاضل و محقق کامل آقا سید **محمد علی** داعی الاسلام لاریجانی معلم کنونی زبان فارسی در جامعہ حیدرآباد دکن در صدد تالیف فرہنگی برآمدہ کہ دارای مزایای عالیہ است چنانکہ در مقدمۂ جلد اول کہ فقط ملاحظہ شدہ مذکور است اہل نظر دانند کہ تحریر چند سطر بدرستی چہ قدر زحمت دارد چہ رسد بہ تالیفی منیف. امید است کہ آقای مؤلف بہ تالیف تمام دورہ موفق گردد و بہ زبان وطن خود کہ سالیان دراز دستخوش تطاول روزگار بودہ خدمتی بہ سزا کند۔

وزارت معارف امیدوار است با جد و جہدی کہ در ایشان مشاہدہ میشود معانی قوالب پاکیزہ گیرد و الفاظ بی معانی رفتہ رفتہ متروک گردد بہ یاری کارساز و خداوند بندہ نواز۔

(امضا ء وزیر معارف)۔ یوسف مشار

(محل مہر) وزارت معارف و اوقاف

و صنایع مستظرفہ

(۳) سواد مراسلۂ انجمن ادبی ایران

انجمن ادبی ایران۔ طہران۔ بتاریخ ۲۲ برج قوس ۱۳۰۲ (ہجری شمسی)

نمرہ ۔ ۶۵

خدمت ذی سعادت جناب مستطاب ابو المفاخر و الفضایل آقای داعی الاسلام دامت توفیقاتہ۔

در این موقع کہ بہ ہندوستان مراجعت میفرمائید "انجمن ادبی ایران" لازم می شمارد کہ زحمات و مجاہدات جناب مستطاب عالی را در طریق تحصیل و جمع آوری لغات پارسی کہ از چندی بہ این طرف در مقام تدوین آن برآمدہ و مساعی جمیلہ خود را در راہ این مقصود مبذول فرمودہ اید قدر دانی کند۔

انجمن ادبی ایران اول مؤسسهٔ علمی مملکت بود که جناب مستطاب عالی را به عضویت خود دعوت کرد و پذیرائی علمی نمود و وسایل خطابه های عمومی را که از طرف جناب مستطاب عالی در مرکز علمی طهران یعنی تالار مدرسهٔ دار الفنون ایراد شد فراهم آورد و سبب شد که خطابه های مزبوره در جراید مرکزی منتشر گردید و در محیط علمی و ادبی اثرات عمده بخشید - اگر انجمن ادبی ایران به وزارت جلیلهٔ معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه پیشنهاد کرد که یک قطعه نشان علمی در پاداش خدماتی که از طرف جنابعالی نسبت به ادبیات و زبان پارسی شده است اعطا شود و اعطا شد - اگر انجمن ادبی دفتر خود را برای تدوین و تالیف فرهنگ فارسی بعملیات جناب مستطاب عالی اختصاص داد و هیئتهائی از بین اعضای خود در مطالعه و مساعدت و تهیهٔ وسایل ضبط و جمع لغات تشکیل داد - اگر اعضای انجمن ادبی با نهایت شوق و صمیمیت این خدمت را بر عهده گرفتند همه دلیل این بود که انجمن ادبی میخواست کمال مساعدت و موافقت خود را با نیت شریف و عزم راسخ جناب مستطاب عالی در تالیف فرهنگ مزبور ظاهر سازد و بدیهی است که از این به بعد نیز از هر گونه مدد و معاونتی که مقدور باشد خود داری نخواهد کرد -

انجمن ادبی ایران موفقیت جناب مستطاب عالی را در انجام این خدمت بزرگ و پیشرفت این مقصود مهم از صمیم قلب آرزو میکند و بدیهی است که هر مساعدت و تاییدی هم که از طرف انجمن لازم و ممکن شود بعمل خواهد آمد و خیلی خوب می شد اگر جناب عالی میتوانستید مرکز عملیات و مطالعات خود را در ایران قرار بدهید که البته وسایل تهیهٔ موجبات و ادوات کار در اینجا بهتر فراهم می شد و انجمن ادبی بیشتر میتوانست به این مقصود کمک و همراهی کند -

در خاتمه انجمن ادبی ایران از جناب مستطاب عالی تمنا دارد که در موقع عزیمت به هندوستان و ورود به دکن مترجم احساسات مودت آمیز اعضای انجمن واقع شده و در قبال حکومت اسلامی دکن از مساعدات و توجهاتی که نسبت به زبان و ادبیات پارسی معطوف میدارند سپاسگذاری بفرمائید و در تمام مدت توقف خود در هندوستان نمایندگی انجمن ادبی ایران را در آنجا بر عهده داشته باشید و بطریق

مواد مراسنامہ و نظامنامۂ انجمن کہ بہ ضمیمۂ این مکتوب خدمت جناب عالی تقدیم میشود ادبا و شعراء پارسی زبانان ہندوستان را بہ توسعہ و تکمیل و احیای ادبیات پارسی تشویق فرمائید

(امضاء) ادیب السلطنہ

(مہر) انجمن ادبی ایران"

(۴) سواد مراسلۂ جامعۂ معارف ایران

جامعۂ معارف (طہران) تاریخ ۱۹ ابرج قوس ۱۳۰۲ - (شمسی ہجری)

نمرہ - ۸ -

خدمت جناب مستطاب ادیب دانشمند آقای داعی الاسلام دام اقبالہ

جامعۂ معارف در سہم خود از دولت علیۂ اسلامیۂ دکن متشکر است کہ برای جمع مواد و تالیف فرہنگ جامع زبان فارسی مامور مخصوص بہ ایران فرستادہ خصوص حسن انتخاب جناب عالی کہ عالم بہ علوم قدیمہ و جدیدہ و السنۂ علمیہ ہستید و در ادبیات زبان فارسی و عربی متخصصید قابل ہمہ گونہ تعریف و تمجید است۔ خدمات علمیہ و خطابہ ہای ادبیۂ جناب عالی در طہران پسند ہمہ گردیدہ باعث توسیع و تنویر افکار بودہ است۔

جامعۂ معارف ہمیشہ حاضر است حتی الامکان معاونتہای علمیہ و ادبیہ در تکمیل تالیف فرہنگ فارسی بہ جناب عالی بنماید در دکن باشید یا در ایران فرق نمیکند اما اگر بتوانید اجازہ گرفتہ بہ ایران مراجعت کنید جمع باقی مواد و تحقیقات ادبیۂ فارسی برای شما آسانتر و موفق تر خواہید بود۔

(امضاء) مرتضی ممتاز الملک

(مہر) جامعۂ معارف ایران

(۵) سواد تقریظ جامعۂ معارف ایران

جامعۂ معارف ایران شعبۂ تالیفات بتاریخ ۲۹ - ماہ اردی بہشت سال ۱۳۰۵ (ہجری شمسی)

شمارہ - ۱۹

خدمت ادیب دانشمند حضرت آقای آقا سید محمد علی لاریجانی (داعی الاسلام) پروفسور السنهٔ مشرقیه در دار الفنون حیدرآباد دکن و نمایندهٔ جامعهٔ معارف ایران در هندوستان دامت افاضاته۔

جلد اول فرهنگ فارسی شما حاوی مقدمه و حروف آ و الف در کمیسیون تالیفات و هیئت مدیره جامعهٔ معارف تحت مطالعه و مداقه قرار گرفته و هیئتین مذکورتین تصدیق نموده اند که کتاب فرهنگی با این مزایا و محسنات تاکنون در ادبیات پارسی سابقه نداشته و میتوان این کتاب را کاملترین کتب لغت زبان پارسی دانست۔

شاهکارهای شیرینی که در این کتاب بکار برده شده و آن را از هر جهت با اسلوب لغت نویسی زبانهای عصر حاضر و ذوق مخصوص پارسی زبانان امروزه قرین ساخته است قابل آفرین است۔

مقدمهٔ کتاب بقدری جامع و دلچسپ است که مطالعه کنندگان را با کمال سهولت و راحتی به استفادهٔ این کتاب رهنمونی می نماید۔

مخصوصاً قسمت تاریخچهٔ زبان فارسی که به تشریح قسمت های تاریخی و سرچشمه و جریانات طبیعی زبان پرداخته فوق العاده قابل استفاده است۔

استعمال خط او ستا و سایر اشاراتی که برای فهم کلمات بکار برده اید زینت این کتاب افزوده است۔ کمیسیون تالیفات جامعهٔ معارف اخیراً در صدد بود چنین فرهنگی تهیه نماید و شروع به مقدمات کار هم نموده بود لیکن مشاهده و مطالعهٔ این کتاب جامعه را از این تصمیم باز داشته و در حقیقت جنابعالی این خدمت را از طرف این موسسه انجام داده اید۔

جامعهٔ معارف امیدوار است که به تکمیل بقیهٔ این کتاب همت گماشته و زبان پارسی را از این نقیصهٔ بزرگ رهائی بخشید۔ بطوریکه تقاضا نموده اید جامعهٔ معارف حاضر است کمک های علمی در تهیهٔ لغات معموله و مخصوصاً قسمت مصطلحات صنعتی و حرفتی وغیره با شما نموده تا جائی که بهمت خستگی ناپذیر شما این کتاب تکمیل و اتمام پذیرفته و زبان پارسی مانیز دارای یک چنین گوهر گرانبهائی شده باشد۔

موقع را مغتنم دانسته توفیق جناب عالی را در انجام خدمات ملی و معارفی آرزومند است۔

رئیس مرکزی جامعۂ معارف.

امضاء　وحید الدولہ

(محل مہر) جامعۂ معارف ایران۔

(۶) سواد تقریظ دانشمند اجل آقا میرزا اسد اللہ خان

بہ نام (منیع الملک) قونسول دولت ایران در بمبئی

قونسولگری دولت علیۂ ایران　تاریخ ۱۰ دیماہ شمسی ۱۳۰۳

در بمبئی　نمرہ - ۳۷۱

این جانب جلد اول کتاب فرہنگ نظام را کہ دیباچہ و حرف آ و الف باشد ملاحظہ نمودہ و معتقدم کہ باید از زحمات مؤلف ادیب دانشمند آن جناب مستطاب آقای آقا سید محمد علی تقدیر و تشویق نمود تا بہ انجام و تکمیل باقی مجلدات آن موفق آیند. کتاب فرہنگ نظام جدید ترین و بہترین کتابی خواہد شد کہ در موضوع لغت فارسی نوشتہ شدہ و بطور خوبی محل استفادۂ ایران و ہند و تمام ممالکی کہ علاقہ مند بہ زبان فارسی میباشند خواہد گردید۔ و از قرار اسنادی کہ جناب مؤلف محترم در دست دارند مصادر امور معارف طہران کہ امروز مرکز زبان فارسی تمام دنیا است اساس و اصول تالیف مذکور را پسندیدہ و وعدۂ ہمراہی در جمع مواد نمودہ اند۔

دولت علیۂ ایران از دولت اسلامی دکن متشکر است کہ وسایل چنین تالیف مفیدی را فراہم فرمودہ و امید است مساعی جمیلہ را تا ختم تالیف مبذول دارند۔

امضاء- قونسول دولت علیہ در بمبئی

اسد اللہ بہ نام

(محل مہر) قونسولگری دولت ایران در بمبئی۔

(۷) تقریظ جناب آقا شیخ محمد حسن مجتہد ایرانیان بمبئی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی جعل اللسان وسیلةً للبیان واللغات مرآت ما فی ضمیر الانسان والصلوٰة والسلام علی البرهان القاطع والنور الساطع کنز العلوم واقرب الموارد وقاموس الامة محمد المبعوث للعالمین رحمة وعلی آله واصحابه نهایة العقول ومنتهی الارب سادات العجم والعرب. وبعد بهترین وسائلی که بشر بدان جامعهٔ خود را اداره میکند ومقاصد نوعیه را از کتم عدم به صورت وجود میآورد وسیلهٔ لغت وزبان است.

ان الکلام لفی الفؤاد وانّما جعل اللسان علی الکلام دلیل

لذا نیکوترین خدمات نوعیه که قابل تحسین وستایش است همان خدمت به زبان ولغت است. تدوین کتاب وجمع لغت وتهذیب کلمات والفاظ یک قوم ویا یک نوع ویک ملت از بزرگترین خدمات نوعیهٔ بشر امروزه بشمار میرود.

در زبان ولغت ایران اگرچه اسلاف دریغ از تالیف ونوشتن ننموده اند وآثار زحمات خود را در این روزگار بیادگار گذارده‌اند لکن کتابی کافی وتالیفی وافی که حاوی تمام لغت ایرانیان وخصوصیات آن باشد تا بحال منظر نیامده واین نقصی به گذشتگان نیست. کم ترک الاول للآخر. در این اوان یگانه ادیب اریب زمان فاضل دوران افتخار السادات آقای آقا سید محمد علی داعی الاسلام سلمه الله تعالی باجدیت تمام در مقام جمع لغت کامل ایرانیان امروزه برآمده تالیف فرهنگ نظام را بیک سلیقهٔ مطلوب واسلوب مرغوب بعهده گرفته اگرچه این مؤلف هنوز به اتمام نرسیده لیکن اندازهٔ موجوده از آن که مشتمل بر مقدمهٔ کتاب که خود تالیف بدیعی است باجزء اول آن را بغایت مستحسن ونیکو دیدم. حسن قریحهٔ ایشان وهمت را نسخهٔ ناطق‌شان قابل همه گونه تعریف وتوصیف است امیدوارم که بزودی جنابشان موفق به اتمام آن گردند تا که اسباب استفادهٔ عموم گردد.

برادران وطنی وزبانی را سزاوار است که خدماتشان را مقدور نموده ودر مقام استفاده از این کتاب مستطاب برآیند.

بتاریخ صبح سه شنبه ۱۲ ج ۲ سنه ۱۳۴۲ هـ ۸ دی ماه سنه ۱۳۰۳ مطابق ۲۹ دسمبر

سنه ۱۹۲۵ میلادی کمترین بندگان محمد حسن کاشانی نجفی۔

نمرهٔ ۱۳ - تقریظ فوق از جناب آقا شیخ محمد حسن مجتهد ایرانیان بمبئی میباشد که در ادبیات فارسی اطلاعات کامله را دارد و تقریظات شان نزد قونسولگری دولت علیهٔ ایران در بمبئی همه قسم معتبر و مستند است - بتاریخ دهم دی ماه شمسی سنه ۱۳۰۴ (شمسی هجری)

(امضاء) - قونسول دولت علیه

اسد الله به نام

(محل مهر) قونسولگری دولت علیهٔ ایران در بمبئی

(۸) سواد تقریظ - دانشمند اجل آقا محمد حسین دهشتی و آقا حاج میرزا هاشم اصفهانی و آقا میرزا محمد تقی افشار (فضلاء و تجار ایرانی بمبئی)

بسم الله تعالی

کتاب لغت فارسی را که جناب مستطاب علام فهام ادیب دانشمند آقا سید محمد علی پروفسور نظام کالج شروع به تالیف فرموده اند بنده مطالعه نمودم الحق این خدمتی را که جناب معظم له به ادبیات فارسی به عهده گرفته اند بسیار قابل تمجید و تقدیر است و تشویق و تایید ایشان بر تمام کسانی که علاقه مند به ترویج زبان فارسی هستند بسیار لازم

جلد اول کتاب لغت مذکور که به انجام رسیده بسیار محیط و دارای تمام لغات مستعملهٔ در فارسی است و اصطلاحات و کنایات و استعاراتی که متعلق به هر لغتی است خواه آنچه مختص به نظم یا نثر است و خواه آنچه در مکالمات معمولی یومیه استعمال میشود و تمام آنها شرح و بسط با موارد استعمال و ذکر امثال در این کتاب درج شده و اگر بهمین منوال مؤلف محترم موفق به انجام این کتاب بشوند (چنانچه با آن همت و عزمی که در ایشان همیشه دیده شده و با آن احاطتی که بعلوم و ادبیات فارسی و عربی دارند یقین است موفق خواهند شد) این کتاب بزرگ ترین و ممتاز ترین کتابهای لغت فارسی شمرده خواهد شد و طلاب علوم فارسیه از سایر کتبی که در لغت فارسی تاکنون تالیف شده مستغنی خواهند گردید خاصه چونکه مؤلف محترم به نواقص و اغلاط کتب مشهورهٔ لغت فارسی برخورده و بعلاوه به علم تطبیق الالسنه که از علوم مستحدثه است نیز آشنا هستند و به این جهت تالیف ایشان بر سایر کتب لغت فارسی

رجحان کلی پیدا خواہد کرد۔ وشرحی نیز کہ در دیباچہ راجع بہ موضوع کتاب مرقوم شدہ بسیار نافع وسودمند وتحقیقاتی کہ مؤلف فرمودہ اند ہمہ عالمانہ ومحققانہ است وتوفیقات و تاییدات ایشان را در اکمال وانجام مرام از خداوند خواہانم والسلام۔

۳۰ دسمبر ۱۹۲۵ء

امضاء۔ محمد حسین دہشتی

آنچہ آقای ادیب اریب آقا محمد حسین آقا دہشتی در موضوع کتاب لغت فارسی کہ جناب مستطاب فاضل کامل آقای حاج سید محمد علی پروفسور نظام کالج حیدرآباد دکہن مرقوم فرمودہ اند تمام بجا وبموقع است۔ وامیدوارم کہ آقای حاج سید محمد علی آقا موفق بہ اتمام این کتاب مستطاب شوند وایرانی زبانان را رہین منت سازند۔

امضاء۔ اقل الحاج میرزا ہاشم اصفہانی

بندہ با آنچہ جناب فاضل دانشمند آقا محمد حسین دہشتی دام اقبالہ درصدر نوشتہ اند متفقم۔ بدقت دیباچہ وحرف آ وحرف الف کتاب را دیدہ ام بہترین وجامع ترین کتاب لغتی است کہ الی امروز نوشتہ شدہ است وزحمات جناب آقای مؤلف قابل خیلی تقدیر است۔

امضاء۔ العبد محمد تقی افشار

(صورت تصدیق قونسولگری دولت علیہ ایران در فوق تقریظ مذکور)

نمرہ ۱۴۰۔

نویسندگان سہ تقریظ ذیل از ادبا وفضلای زبان فارسی میباشند کہ قونسولگری دولت علیہ ایران تقریظات آقایان عظام را معتبر ومصدق دانستہ وبہ مہر دولتی مستحکم میدارد۔

بتاریخ دہم دی ماہ شمسی ۱۳۰۴ (ہجری شمسی)

امضاء۔ قونسول دولت علیہ

اسد اللہ بہنام

محل مہر۔ قونسولگری دولت علیہ ایران در بمبئی

(۹) سواد تقریظ۔ فاضل اجل آقا سید حسین بلگرامی (نواب عماد الملک بہادر حیدرآباد)

آقا سید محمد علی معلم ادبیات فارسی در نظام کالج به ایران فرستاده شد که مواد برای تالیف یک فرہنگ جدید و جامع زبان فارسی موافق عصر جدید جمع کند و کار خود را بسیار خوب انجام داد معظم لہ به ایران رفته مدتی در ولایات آن مانده مواد برای کار خود جمع میکرد از قبیل اشتقاقات و استعمالات الفاظ و تغییرات و معانی قدیمه و جدیده آنها و خصوصیات دیگر۔

برای تکمیل کاری که شروع کرده است وقت لازم است و بعد از انجام فرہنگ بینظیری بما خواہد داد۔ تالیف فرہنگ محتاج به معاونت است و به آقا باید یکی دو معاون داد تا کار را موافق دستور انجام دہد تصور میکنم کتاب از طرف دولت طبع خواہد شد۔

امضاء ۔ عماد الملک

۱۰ جنوری ۱۹۲۶ء م

(تقریظ فوق در زبان انگلیسی است و آنچه نوشته شد ترجمۂ آن است)

(۱۰) سواد تقریظ حضرت فاضل محترم آقا میرزا مہدی خان کوکب و مولوی سید علی حیدر طباطبائی (نواب حیدر یار جنگ) و مولوی میرزا محمد ہادی۔

(فضلای بزرگ حیدر آباد)

بر سبیل اتفاق جلد اول فرہنگ فارسی تالیف جناب آقا سید محمد علی پروفسور نظام کالج به دستم رسید و آن را با کمال دقت مطالعه نمودم خیلی تعجب کردم که منفرداً تن تنہا چنین کار سترگی انجام داده است که بنظر من از ہر جہت قابل تحسین و تمجید است تاکنون ہر کتاب در این موضوع (لغت فارسی) نوشته شده در حقیقت فرہنگ اشعار و نظم است و کتاب جناب آقا فرہنگ زبان فارسی است که دارای الفاظ تکلمی و نثری و نظمی است و در ہر لفظ تفصیل درج است که از چه زبان آمده و دارای چند معنی است و در چه موارد استعمال میشود و امثلۂ استعمال و امثال آن ہم درج است۔

از ہمه قابل قدر تر دیباچۂ مفصل کتاب است که در آن در باب موضوع فرہنگ نویسی بحث مفیدی شده و نواقص فرہنگ نویسہای سابق و تاریخ زبان و معلومات لازمۂ دیگر را نشان داده است۔ در واقع برای فرہنگ نویسان آینده

اساسی ریختہ کہ بر آن بشود عمارت ساخت و معلوم است کہ برای چنین کاری سالہا باید زحمت کشید۔

تصور میکنم بعد از انتشار این کتاب در ہندوستان و ایران و ہر ملک فارسی زبان از آن تقدیر میشود و باید از مؤلف محترم تشویق نمود کہ مجلدات باقی را ہم بہ اتمام رساند۔

در قریب بیست و پنج سال قبل من ہم بہ خیال تالیف فرہنگ جامع زبان فارسی افتادہ بودم لیکن بجہت مشاغل دولتی و موانع دیگر از آن فیض محروم ماندم و از دیدن این کتاب خوشحال شدم کہ می بینم دارم بہ آرزوی خود میرسم۔ امید است ہمین طور کہ دولت علیہ این کار را شروع فرمودہ بہ انجام ہم برساند و بہ زبان فارسی احسان کند

(امضاء) میرزا مہدی خان

مرقوم ۱۲۔ ربیع الثانی ۱۳۴۴ ہجری

من ہم با جناب میرزا مہدی خان کوکب متفقم و رای ایشان را مؤید

(امضاء) حیدر یار جنگ طباطبائی

من ہم حرف بہ حرف متفقم و متمنی انتشار این فرہنگ

امضاء ــــ ہادی

فرہنگ نظام

(۱۳۴۶ھ)

جلد اوّل

تالیف

آقا سید محمد علی

(داعی الاسلام)

پروفسور نظام کالج

حیدرآباد دکن

دیباچهٔ

فرهنگ نظام

جلد اوّل

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة علی محمد وآله واصحابه الطیبین
وبعد چنین گوید احقر الانام سید محمد علی (داعی الاسلام) که ترقی هر ملت وملک بترقی
زبان آن ملک وملت است واساس ترقی زبان ترتیب کتاب لغت جامع آن است که
دارای هر سه شعبهٔ زبان یعنی تکلم ونثر ونظم باشد. ما ایرانیان تاکنون در غفلت مانده لغت
زبان خود را مرتب نکرده ایم وعجب این که لغت جامع عربی را ما نوشته ایم. از ابتدای
قرن (ماهٔ) پنجم هجری تا حال مسلمانان هند فارسی را بطور زبان علمی میاموزند وزودتر از ایرانیان
حاجت به لغت جامع فارسی را احساس کرده اند.

سلطنت اسلامیه دکن مرا برای ترتیب لغت جامع زبان فارسی مامور نموده مدت
سه سال در ایران بودم تفحصات وتحقیقات ممکنه در باب زبان عام مقر ایران والسنهٔ ولایتی
آن نمودم وبا ادبای آن مملکت مشورتهای لازمه نموده از ایشان ووزارت معارف ملک استفاده
واستمداد کرده با مواد بسیار مراجعت به حیدرآباد نمودم واکنون جلد اول فرهنگ را به عالم

علم و ادب ارائه میدهیم.

فرهنگ من اول کتاب لغت فارسی عام مقرر است و آنچه اسلاف من نوشته اند تمام فرهنگ اشعار فارسی و شرح آن است بعضی از آنها مخصوص الفاظ قدیمۀ متروکه و الفاظ ولایتی اشعار است و بعضی دارای عموم الفاظ شعر است. از ابتدای لغت نویسی فارسی تا قریب یک قرن قبل هر لغت نویسی الفاظ قدیمه متروکه و الفاظ ولایتی و الفاظ مخفف و مبدل در ضرورت شعری اشعار را نوشته معنی میکرده است باین خیال که الفاظ نثری و تکلمی شعر را متکلمان در زبان فارسی میدانند و محتاج به لغت آنها نیستند. اول لغت نویس این دسته علی[1] ابن احمد اسدی طوسی است که در اواسط قرن پنجم هجری بوده و آخر ایشان که تاکنون مشهورترین لغت نویس فارسی است محمد حسین ابن خلف تبریزی است که اهل حیدرآباد دکن بوده و پدر یا جدش از تبریز بایران آمده بود. برهان تخلص داشته و فرهنگ خود برهان قاطع را در دکن جلال ابدی سلطان عبدالله قطب شاه (وفات سنه ۱۰۸۳ هجری) ساخته است. در تمام فرهنگهای دستۀ مذکوره الفاظ تکلمی و نثری مثل خوردن و رفتن و گفتن و شنیدن و درخت و اسب و آب و امثال آنها موجود نیست و اگر لفظی معنی تکلمی و نثری هم دارد و در آن معنی بلفظ "معروف" یا "مشهور است" اکتفا نموده معانی شعری را مفصل نوشته اند. یک لغت نویس ایرانی که از درباریان ناصر الدین شاه قاجار (وفات سنه ۱۳۱۳ هجری) بوده به سبک همین دسته نوشته و صرف الفاظ مخصوصۀ شعری را در فرهنگ خود (انجمن آرای ناصری) جا داده و برای هر استعمال حتی الامکان اشعار سند آورده. چون مؤلف مذکور (رضا قلی خان هدایت) شاعر و متوغل اشعار بوده خواسته فرهنگی برای الفاظ مخصوصۀ شعری نویسد.

دستۀ دیگر از لغت نویسان فارسی سعی به جا دادن الفاظ تکلمی و نثری اشعار در فرهنگهای خود نموده اند اما تمام الفاظ شعری فرهنگهای دستۀ سابق را هم گرفته اند. اول فرهنگ نویس این دسته (که تمام در هند بوده اند) ریچردسن Richardson انگلیس است که کتاب خود (فرهنگ فارسی به انگلیسی) را در سنه ۱۷۷۷ میلادی طبع نموده و بعد از او در سنه ۱۲۲۰ هجری جمعی از علمای هند شمس اللغات (فارسی بفارسی) را به سرپرستی مستر جوزف انگلیس نوشته اند و سلسلۀ تالیف این دسته تاکنون قطع نشده است.

اسباب اول تالیف فرهنگ فارسی	اول فرهنگ فارسی را علی ابن احمد طوسی در اواسط قرن (صد) پنجم هجری نوشته

[1] قبل از علی ابن احمد ابو حفص سغدی که در قرن اول یا سوم هجری بوده فرهنگی نوشت اما دارای الفاظ معدودی است

مؤلف مذکور فرزند همان احمد اسدی تخلص طوسی است که استاد فردوسی بوده و پیدا شدن الفاظ غیر مستعمله در تکلم و نثر در شعر او را به تالیف فرهنگی وا داشته که معانی آن الفاظ را بیان کند تا متکلمان در فارسی معانی آن اشعار را بفهمند و شعرای بعد همان الفاظ را در اشعار خود بیاورند. در واقع علی ابن احمد فرهنگ خود را برای اشخاصی نوشته که در فارسی تکلم میکنند و فقط الفاظ مخصوصه شعریه را نمیدانند. خیالی که امروز از حقایق عادیهٔ ما است که لغت باید دارای تمام الفاظ زبان باشد تا غیر اهل زبان هم از آن استفاده کنند و در صورت تغییر آن زبان بمرور دهور نسلهای آیندهٔ اهل آن زبان از آن لغت نفع برند در دماغ علی ابن احمد نیامده چون زمان مقتضی آن فکر نبوده در زمان ما ممالک باهم وصل شده و ملل باهم مخلوط گشته علوم و فنون ترقیات نموده این فکر در دماغ ما حادث گشته که برای هر زبان فرهنگ جامع تمام الفاظ آن لازم است. در زمان علی ابن احمد شاعری زبان فارسی به سرپرستی خانوادهٔ سامانی و غزنوی به یک درجهٔ عالی کمال رسیده بود. حرارت دماغ دقیقی و فردوسی و حلاوت لسان رودکی و عنصری و فرخی مفرح روحانی شعری خوبی به متکلمان فارسی هدیه داده تمام ایران را بغیرت و وجد و سرور آورده و تقریباً تمام اقسام شعر از رباعی و غزل و قصیده و مثنوی و غیر اینها به وجود آمده بود و ضرورت شعری شعرا را مجبور به استعمال مخففات و مرخمات الفاظ و استعمال الفاظ قدیمه متروکه نموده هر شاعری الفاظ ولایتی ولایت مخصوصه خود را هم در اشعار خود میاورد تا وسعت و آسانی در شاعری پیدا شود. مثلاً اگر کسی میخواست در قافیه لفظ "سخت" شعر گوید الفاظ هم قافیهٔ آن مثل بخت و تخت و رخت و لخت و غیر اینها الفاظ معدودی است و از اینها رباعی و غزل مهیا میشود نه قصیده چه در قصیده کمتر از سیزده شعر جایز نیست پس سعی نموده الفاظ متروکه و ولایتی مثل فرهخت (ادب کرد) و انجخت (طمع) و الغخت (اندوختن) و امثال آنها را فراهم آورده یک قصیدهٔ مفصل میساخت. این طور هم بود که بعضی از الفاظ اشعار یک قرن در قرن دیگر متروک شده ادراک معانی آن اشعار را در تاریکی میانداخت و از ان جهت هم احتیاج به لغت پیدا شد. مردم مست و مجذوب شاعری فارسی بودند و لازم بود برای فهم الفاظ غیر تکلمی و نثری اشعار فرهنگی مهیا شود و علی ابن احمد[۱] که یکی از ادبای بزرگ زمان خود بود فرهنگ

[۱] قدیم ترین کتاب خطی فارسی نیز کتاب الابنیه عن حقایق الادویه است که بخط همین علی ابن احمد است در کتابخانهٔ وینا پایتخت اطریش موجود است. تاریخ کتابتش شوال سال ۴۴۷ هجری است (منه)

خود را نوشت و ہمان فرہنگ اساس فرہنگہای بعد شد و ہرچہ شعرای بعد بر الفاظ شعری اضافہ
نمودند فرہنگ نویسان بعد آن الفاظ را بر الفاظ فرہنگ علی ابن احمد اضافہ کردند
پس معلوم شد کہ از ابتدای فرہنگ نویسی فارسی تا حال ہرچہ نوشتہ شدہ فرہنگ
اشعار بودہ نہایت دستۂ اول ہمان الفاظ متروکہ و ولایتی و مخففہ اشعار را نوشتہ اند و
دستۂ دوم تمام الفاظ شعر را نوشتہ اند و نظری بہ دو شعبہ دیگر زبان فارسی کہ تکلم و نثر است
نداشتند و من اول کسی ہستم کہ میخواہم فرہنگ جامع زبان را بنویسم و الفاظ ہر سہ شعبہ فارسی
(۱) تکلم (۲) نثر (۳) نظم را میاورم۔ و در ہر زبان سہ شعبہ مذکورہ موجود است و در ہر شعبہ
الفاظی استعمال میشود کہ در شعب دیگر نیست مثل اینکہ لفظ گُندہ (بزرگ) و مثل (نرم) و امثال
انہا مخصوص تکلم فارسی است و در نثر و نظم نیاید و استعمال الفاظ زیاد عربی مخصوص نثر است
و در تکلم و نظم جایز نیست و اغلب الفاظ فرہنگہای فارسی مثل برہان قاطع و جہانگیری و
رشیدی (و غیر آنہا) در تکلم نیست و در نثر ہم کمتر استعمال میشود۔

شعب زبان فارسی

تکسیر[1] و تخفیف و ترخیم افعال مخصوص تکلم است مثل "میش" برای میشود و "میکن" برای
میکند و ہکذا بسیاری از افعال فارسی۔ و تخفیف اسماء و حروف مخصوص شعر است و در تکلم و
نثر جایز نیست مثل "ز" برای از و "شہ" برای شاہ و "گر" برای اگر و ہکذا بسیاری از الفاظ
در تکلم ہم شعبی موجود است و ہر شعبہ خصوصیاتی دارد زبان علما علیحدہ است و
زبان بازاری علیحدہ۔ مردان خصوصیاتی دارند و زنان در تکلم خود خصوصیات دیگر دارند بسیاری
از الفاظ و جمل بازاریان از دہن علما بیرون نمی آید مثل "فلان در کار من سنگ انداخت"
یعنی مکر کرد و "فلان را کلہ اش کن" یعنی روانہ اش کن و "شاخ در جیب فلان بگذار"
یعنی تعریف از او بکن زبان بازاری است و سعی علما بہ استعمال لفظ قلم است۔
"خدا بدور" و "مردہ شو ببرد" "فحش زنان است و مردان جای آنہا "پناہ
بر خدا" و "گم شو" استعمال میکنند۔ لولو و ہمہ و دَر دَر و قاقا زبان اطفال است۔
فرہنگ یک زبان باید دارای تمام الفاظ شعب آن زبان باشد و
خصوصیات و موارد استعمال ہر لفظ را نشان دہد و چنین کاری تا کنون برای زبان
فارسی نشدہ است۔

[1] تکسیر و تخفیف کلمات در تکلم از قدیم در زبان فارسی بود تا در زمان فتحعلی شاہ (جلوس سنہ ۱۲۱۲ھ) مراودہ میان ایران و فرانسہ واقع شد اطمع ناپلیون بہ حملہ بہ ہندوستان و بیرون کردن دولت انگلیس از انجا باعث معاہدہ میان ایران و فرانسہ گشت و زبان فرانسہ در مدارس طہران رواج یافت و طبقہ حرف زدن بہ لفظ قلم از تقلید زبان فرانسوی پیدا شد و تا کنون در ازدیاد است و در ترقی معارف ایران ترک تخفیف کلمات عمومی خواہد شد (منہ)

لغت کدام فارسی را مینویسیم.

من میخواهم فرهنگ زبان فارسی ایران را بنویسم وجای سؤال است که فرهنگ کدام فارسی را میخواهم بنویسم. چه اکنون در ایران قریب یک صد زبان است. در دهات اصفهان چندین زبان است که اهل هریک زبان دیگری را نمی فهمند. مثلاً اهل قریهٔ گز زبان جرقویه را نمی فهمند وبالعکس. وهم چنین در دهات فارس وهر ولایت ایران ودر مازندران وگیلان ودر شهرها هم زبانهای دیگر است. یهودان اصفهان فارسی مخصوصی دارند وهمچنین زردشتیان یزد زبان مخصوصی دارند که گبری نامیده میشود وخودشان آن را زبان دری گویند. زبانهای کلی ایران قریب صدتا است وهریک از آنها جزئیات وشعبی دارند که مجموع همه را میشود پانصد گفت. اما در تمام ایران یک زبان فارسی مقرر (Standard) هست که زبان عام ملک است وصاحبان زبانهای مختلفه چون بهم رسند در آن زبان حرف میزنند وهمان فارسی مقرر نوشته میشود واشعار وارد. ایرانیان در فارسی مقرر شعر میگویند ودر آن مکاتبه ومراسله میکنند. کتاب لغت برای همان فارسی مقرر لازم است والسنهٔ ولایات زبانهای تکلمی صرف است نه ادبی[1] ووقتی از ایران غایب خواهند شد یعنی آنوقت که در ایران راه آهن کشیده شود ودر هر دهی از طرف وزارت معارف مدرسه قائم گردد وجراید روزانه در هر قریهٔ خوانده شود اطفال مدارس همه جا علوم را در همان فارسی مقرر خواهند خواند وجراید آن زبان را هر روز قرائت خواهند کرد واز جهت راه آهن اهل بلاد وقرای ایران باهم مراوده خواهند کرد وتکلم در همان فارسی مقرر خواهند نمود. آنگاه متدرجاً زبان ولایتی هرجا متروک خواهد شد وزبان عام مقرر جای آن را خواهد گرفت. اکنون هم در چندین شهر معظم ایران مثل طهران واصفهان وشیراز وخراسان وغیر آنها در زبان فارسی عام مقرر حرف میزنند.

زبانهای ولایتی ایران از قدیم در ایران بوده واغلب الفاظ فرهنگهای شعری از همان السنهٔ ولایتی است یعنی شاعر هر ولایت که در زبان فارسی عام مقرر شعر میگفته در ضرورت شعری الفاظ ولایتی خود را هم استعمال میکرده. از این جهت مؤلف فرهنگ جهانگیری که بهترین فرهنگ شعری فارسی است تحقیق معنی الفاظ شعری هر شاعری را از اهل وطن آن شاعر میکرده (دیباچه فرهنگ جهانگیری را ببینید)

[1] بعضی از شعراء در السنهٔ ولایتی خود شعر گفته‌اند مثل بندار رازی وبابا طاهر همدانی وامثال ایشان اما آن قسم اشعار کم واز مستثنیات است (منه)

ہمین تعدد السنۂ ولایتی باعث اشتباہ فرہنگ نویسان شعری شدہ زبان فارسی راہفت قرار دادہ اند:-

(۱) ہروی (زبان ولایت ہرات) (۲) زاولی۔ (۳) سگزی (این دو زبان مال ولایت سیستان است) (۴) سغدی (زبان ولایت سغد ترکستان) (۵) دری ا (زبان موہوم است) (۶) پہلوی (زبان فارسی قبل از اسلام و ہر فارسی) (۷) پارسی (بہر زبان ایران اطلاق میشود) چہار زبان اول از ہفت زبان مذکورہ زبان ہای ولایتی است و زبان پنجم زبان خاصی نیست و بر بسیاری از السنۂ ولایتی اطلاق میشود۔ زبان قبل از اسلام و فارسی عام مقرر امروز راہم دری میگویند۔ زبان ششم کہ ہمان فارسی عام مقرر است و زبان ادبی فارسی قبل از اسلام ہم پہلوی نامیدہ میشود۔ زبان ہفتم ہم زبان خاصی نیست و بہر زبان قدیم و جدید ایران اطلاق میشود۔

پس اگر مقصود فرہنگ نویسان شعری از ہفت زبان فارسی السنۂ ولایتی است کہ صحیح نیست زیرا چنانچہ گفتیم السنۂ ولایتی ایران قریب بکصد است نہ ہفت و اگر مقصود السنۂ عام و ادبی فارسی است کہ باز ہم ہفت نیست چہ زبان عام و ادبی فارسی از اوایل قرن سوم ہجری تا حال یکی است و قبل از آن سہ فارسی ادبی دیگر بودہ و مجموع

ے در باب زبان دری اقوال مختلفہ ذیل در فرہنگہا مذکور است

(۱) دری زبان اہل آسمان و اہل بہشت است

(۲) دری زبان درباری جمشید پیشدادی یا بہمن کیانی و یا بہرام ساسانی بودہ (در این صورت دری بمعنی زبان درگاہ شاہ و دربار است)

(۳) دری زبان ولایت ترکستان (بلخ و بخارا) بودہ و در این صورت مشتق از درہ است

(۴) دری زبان ولایتی افغانستان (بدخشان) بودہ و در این صورت ہم مشتق از درہ است۔

(۵) دری زبانہای ولایتی است و اشعار بابا طاہر ہمدانی و بندار رازی زبان دری است (رای صاحب انجمن آرا ہمین است چنانچہ در ذیل لفظ آدیج بیان نمودہ)

(۶) دری ہمان فارسی است کہ در آن نقصانی نباشد مثل اشکم و اشتر و برو و بگو پس شکم و شتر و رو و گو دری نیست فارسی است۔ قول اول از بحث ما خارج است چہ موضوع کتاب زبان اہل زمین است و قول دوم ہم موہومی است چہ جمشید و بہمن پادشاہ افسانہ ہستند و زبان بہرام ساسانی پہلوی بودہ نہ دری بگران کہ دری را نام دیگری از زبان پہلوی گوئیم قول سوم و چہارم صحیح است اما اختصاص بہ زبان ترکستان و افغانستان ندارد چہ ہر زبان ولایتی را میشود دری گفت و اکنون ہم اہل ولایات اغلب زبان خود را دری میگویند قول پنجم ہم صحیح است کہ ہر زبان ولایتی دری نامیدہ می شود اما اعتراض بر مؤلف انجمن آرا وارد از این جہت وارد است کہ چرا الفاظ دری (فارسی ولایتی) را در فرہنگ خود نوشتہ است۔ قول ششم باطل است چہ در فارسی الفاظ معدودی است کہ با الف یا با، و امثال آنہا استعمال میشود و نمی شود آن الفاظ معدود دریک زبان علیحدہ محسوب گردد۔ در لفظ اشتر الف ہست و در لفظ گوسفند نیست۔ و در برو حرف با ہست و در لفظ رفت نیست۔

تحقیق این است کہ دری مرادف فارسی است و بر ہر فارسی عام مقرر و ولایتی استعمال میشود۔ دری نظامی گوید۔ مغنی در خروش آوردہ پردہ ٭ غزلہای دری آغاز کردہ انوری در مدح شخصی گوید ٭ سمع بگشاید ز شرح لفظ او جذر اصم ٭ چون زبان نطق بگشاید بالفاظ دری معلوم ہست کہ ممدوح انوری در زبان فارسی عام مقرر حرف میزدہ۔

چہار است نہ ہفت۔

زبان فارسی عام مقرر چہار تا بودہ

زبان فارسی مقرر عام ادبی اکنون یکی است کہ در اوایل اسلام پیدا شدہ خطش خط عربی است وخود زبان مرکب است از زبان پہلوی و عربی و ترکی وقدری از روسی و فرانسوی و انگلیسی والسنۂ دیگر فرنگی در این زبان کتب نثر و نظم بسیار است قبل از این زبان کہ فارسی اسلامی است زبان پہلوی بودہ کہ خط مخصوص داشتہ و در زمان سلاطین ساسانی (از ۲۰۰م تا ۳۱ ہجری) وقبل از ایشان سلاطین اشکانی (از ۲۵۰ ق م تا ۲۰۰م) زبان عام وادبی بود۔ در زمان سلاطین کیان زبان عام و ادبی زبانی بود کہ اکنون بکلی متروک است وصرف چہار صد کلمہ آن در خط میخی بر کوہہای ایران و عمارت تخت جمشید باقی است و در ہمان زمان کیان وقبل از آن در بعضی از بلاد مغرب وشمال ایران (مازندران وآذربایجان وہمدان وری) زبانی دیگر بودہ کہ نوشتہ ہم میشد وحضرت زردشت پیغمبر ایرانیان قدیم در زمان کیان کتاب الہامی خود اوستا را در آن زبان نوشتہ چون خودش اہل آذربایجان بودہ۔ یک حصہ کتاب اوستا تا حال در دنیا موجود و در دست زردشتیان است

از بیان مذکور معلوم شد قبل از اسلام در ایران سہ زبان فارسی مقرر بودہ وبعد از اسلام یک زبان کہ مجموع چہار زبان است۔ (۱) فارسی اوستا (۲) فارسی کیانی۔ (۳) فارسی پہلوی (۴) فارسی اسلامی۔

(۱) فارسی اوستا از ہمان کتاب حضرت زردشت کہ اوستا نام دارد بما رسیدہ است کتاب یا آثار دیگری از آن نیست ومعلوم میشود در ہمان زمان سلاطین کیان در مغرب ایران رایج بودہ و در خط سریانی نوشتہ میشدہ۔ گویا زبان ادبی سلاطین مادی کہ پیش از کیان سلطنت ایران را داشتند و پای تخت شان ہمدان بود ہمان زبان اوستا بودہ بعضی از مستشرقین اروپا چنین حدس زدہ اند کہ زبان ولایتی اطراف ہمدان کم تر ہمان زبان اوستا است۔ خط اوستا بسیار آسان است۔ اعرابش جزء حروف است و ہرچہ نوشتہ میشود ہمان خواندہ میگردد در واقع خط بی نقص است از مقابلہ خط مذکور با خطوط سامی معلوم میشود این خط از خط سریانی کہ خط آشور قدیم است گرفتہ شدہ است از تحقیقات اخیرہ بہ ثبوت پیوستہ کہ خط اوستا از خط پہلوی گرفتہ شدہ وجدید است یعنی ہمان خط مبہم پہلوی را اصلاح کردہ اعراب را جزء حروف آوردہ خط اوستا را

ت	پ
ایضاً ت	(پھ) ف
(تھ) ث	ب
ترا	ن
د	ایضاً ن
ایضاً د	م
و	ایضاً م
دی	ایضاً م
س	یا
ایضاً س	ر
ھ	فتحہ والف مفتوح
ز	کسرہ والف مکسور
ک	ایضاً کسرہ والف مکسور
خ	ضمہ والف مضموم
د	

آیا در جائی از ایران در زبان فارسی کیانی تکلم میکنند یا نہ معلوم نیست۔
اگر جمعی از ادبای ایران زبان میخی را کہ صرف چہارصد کلمۂ آن از کتیبہ ہا بدست آمدہ بدست گیرند و در دہات ایران در زبانہای ولایتی تجسس کنند احتمال میرود نسلی از آن زبان بدست آید خصوص در فارس (جنوب ایران) کہ پای تخت کیان بودہ خط میخی در نوشتن صعب است و شاید خط تحریری آسان وغیر از خط موجود کتیبہ ہا بودہ۔

(۳) زبان پہلوی[1] از ابتدای سلطنت اشکانیان (۵۰ قبل از میلاد) تا آخر سلطنت ساسانیان (۲۱ ہجرت) در ایران رایج و زبان عام و ادبی بود و بعضی از مؤلفات زمان ساسانی اکنون ہم نزد زردشتیان ایران و ہند موجود است۔

حروف تہجی خط پہلوی این است کہ ہر حرفی چندین حرف خواندہ میشود:-

[1] لفظ پہلوی بر فارسی اسلامی ہم اطلاق می شود چنانچہ فردوسی گوید۔ زمین گشت دست فصاحت ... بپرداختم دفتر پہلوی مقصودش از دفتر پہلوی شاہنامہ است کہ در زبان عام امروزی است (منہ)

ا - آ - ه - خ - ان - آن - او - آد - وغیر آنها	م
ب - د - گ - ی - ج ک وغیرانها	ا - - ن - د - ر - ل
پ - ف - و	ی (معروف و مجهول)
ت - ث - د - ذ -	س - یک - جد وغیرانها
د - ک - ی - ب	ش - جد - ا - آ وغیرانها
چ - ج - ذ - ز - ژ - پ - ف - و -	آئی - آای وغیرانها
ل - - ر - ل	س - پ
ک - - ز	ا - آ - جد وغیرانها
ع - - غ	اَ - آن آد وغیره انها
و - - مگ - گ	

اگرچه خط پهلوی به خط اوستا شبیه است لیکن برخلاف آن بی اعراب و مبهم است و گاهی یک حرف چندین آواز میدهد مثلاً حرف الف ( ) گاهی الف و گاهی یکی ازاین حروف خوانده میشود:-

اج - جد - وج - کد - دک - ی ی - ید - یک - کب - جاب - کج - بد - دب - لی - بب -

تاحال معلوم نشده چرا ایرانیان زمان اشکانی و ساسانی باآن درجه علم و هنر و سلطنت بزرگی که داشتند چنان خط مبهمی را اختیار کردند و در واقع تبدیل ایرانیان بعد از اسلام خط پهلوی را بخط عربی بی سبب نبوده و تبدیل به احسن شده یکی از نقایص بزرگ خط پهلوی کلمات هوزوارش آن است یعنی کلماتی که سریانی است و فارسی خوانده میشود مثلاً مادر را اَم مینوشتند که در سریانی معنی مادر است اما مادر میخواندند نه ام

گوشت را لبیرا مینوشتند که سریانی است و گوشت میخواندند خط پہلوی
از خط اہل آشور (بین النہرین) که سریانی بود گرفته شده و بسیاری از کلمات
سریانی را بحال خود گذاشتند و ترجمۂ فارسی آن کلمات را میخواندند۔ نظیر آن در زبان
انگلیسی موجود است که بعضی کلمات لاطینی و یونانی را مینویسند و ترجمۂ انگلیسی آنها را میخوانند
لیره را لیبرا لاطینی مینویسند که یونانی است و پوند (Pound) میخوانند اما در
انگلیسی معدودی از این قبیل کلمات است و در پہلوی چندین ہزار است۔

(۴) فارسی جدید یا فارسی اسلامی در اوایل اسلام بعد از مسلمان شدن
ایرانیان بتدریج در ایران تشکیل یافت که زبانی است مرکب از پہلوی و عربی که الفاظ پہلوی غالب
است و بعد از حملۂ چنگیز (۶۱۶ھ) و سلطنت ترکان مغول در ایران (از ۶۱۶ تا ۷۷۱ھ) الفاظ ترکی ہم
شریک فارسی گشت۔ تا در زمان فتحعلی شاہ جلوس ۱۲۱۲ ہجری سلطنت روس در ایران
نفوذ پیدا کرد و تجارت روس در ایران ترقی نمود الفاظ روسی شریک پہلوی و عربی و ترکی شد
و چون شاہ مذکور معاہدہ با ناپلیون شاہ فرانسه نموده بود و زبان فرانسه در مدارس ایران
جزو نصاب تعلیم شد و افواج ایران را معلمین فرانسه منظم میکردند قہراً الفاظ فرانسوی ہم
راه به فارسی جستند۔ در فارسی اسلامی در ہمان وقت تشکیل خط عربی را جای خط پہلوی گرفتند۔

فرہنگہای شعری فارسی را ضایع کردند

پس در فارسی چہار زبان ادبی داریم و قریب یکصد زبان ولایتی۔ حالا
جای سؤال است که در فرہنگ الفاظ چه زبان باید ضبط شود۔ جواب
این است که چون فارسی عام مقرر ادبی ایران از ہزار و یکصد سال قبل تا حال یکی بوده
فرہنگ برای ہمان لازم است یعنی باید تمام الفاظ شعبۂ تکلمی و نثری و نظمی فارسی عام مقرر
(چہارم) را در فرہنگ ضبط نمود و در آن نباید الفاظ فارسیہای ولایتی و سه فارسی ادبی قدیم
(۱) کیانی۔ (۲) اوستا۔ (۳) پہلوی بیاید۔ چه اگر بخواہیم چنین کنیم یا باید تمام الفاظ
فارسی ہای ولایتی و سه فارسی ادبی را بگیریم در آن صورت فرہنگ ما دارای کرورہا
لفظ و متجاوز از صد جلد کتاب خواہد شد و فائده ہم نخواہد داشت۔ و اگر بخواہیم بعضی از
الفاظ فارسیہای ولایتی و سه فارسی ادبی را ترجیح داده بگیریم و باقی را ترک کنیم ترجیح بلا مرجح است
و خلط بیجا در فارسی عام مقرر۔ اما ہزار حیف که فرہنگ نویسان شعری فارسی در الفاظ
فارسی مقرر بسیاری از الفاظ فارسی ولایتی را ہم شریک کرده اند و به آن ہم اکتفا نکرده

هر قدر بدستشان آمده از الفاظ فارسی پهلوی و اوستا هم داخل نموده اند وحتی الفاظ هوزوارش (سریانی) را هم فارسی دانسته بنام الفاظ زند و پازند در لغت خود ضبط کرده اند ای کاش بهمین قدر اکتفا می نمودند. الفاظ موهومهٔ کتب جعلی مثل دساتیر و دبستان المذاهب و امثال آنها را هم در فرهنگ خود نوشته اند و زبان فارسی را آتش شعلهٔ قلمکاری ساخته اند که بهر دهنی بی مزه است. عجب است که اشعار فارسی بهترین فائده را به آن بخشیده فارسی را زنده ابدی نموده اما فرهنگهای اشعار فارسی بسیاری از فارسی دانان وحتی او بار را در اشتباه انداخته فارسی را مخلوط با الفاظ مشکوکه و کلمات اجنبیه و الفاظ موهومه نموده است.

شعر فارسی فرهنگ زنده آن زبان است

شاعری فارسی در قرن سوم هجری شروع شد و زود به درجهٔ تکمیل رسید و از آن روز تا حال هر متکلم فارسی یا شاعر است و یا خوانندهٔ و شنوندهٔ اشعار و اساس تکلم فارسی مردم همان زبان اشعار است و نتیجه این شد که در مدت یکهزار و کصد سال چندان فرق در زبان فارسی پیدا نشده و هر فارسی دان نظم و نثر یازده قرن گذشته را می فهمد. این اثر شاعری در فارسی از جهت اصل زبان شعر و کلمات تکلمی و نثری آن است نه از جهت الفاظ متروکه و کلمات ولایتی آن.

گفتیم که فرهنگهای فارسی که تا حال نوشته شده دو دسته است. دستهٔ اول دارای الفاظ مخصوصهٔ شعری است نه الفاظ تکلمی و نثری مستعمله در شعر و دستهٔ دوم دارای تمام الفاظ شعری است و در واقع فرهنگهای فارسی را باید شرح اشعار فارسی گفت نه فرهنگ زبان فارسی چه در دستهٔ دوم آن الفاظ که در اشعار استعمال نشده مذکور نیست

فرهنگ نویسان فارسی برای هر لفظ سند شعری لازم دانستند

در دستهٔ اول فرهنگهای فارسی غیر از الفاظ مخصوصهٔ شعری نبود از این جهت برای اثبات معنی هر لفظ یک سند شعری میاوردند تا از سیاق ترکیب شعر معنی آن لفظ شعری بفهم در آید و چون در دستهٔ دوم فرهنگها الفاظ غیر مخصوص شعری هم مزید شد همان رسم باقی ماند که برای سند معنی هر لفظ غیر شعری هم یک شعر میاوردند باآنکه آن لفظ در تکلم و نثر هم استعمال میشد و سند جملهٔ تکلمی و نثری بهتر بود چه در شعر استعمالات مجازی بسیار است و استعمال لفظی در شعری برای معنی مخصوصی دلیل بر این نیست که آن معنی حقیقی آن لفظ باشد مثلاً اگر لفظ شیر را شاعری

برای پہلوانی استعمال کردہ سند نمیشود کہ پہلوان ہم یک معنی شیر باشد۔ این اشتباہ در تمام فرہنگہا ہست۔ یک فرہنگ نویس ہندی را سراغ دارم کہ یک شاعر ایرانی دوستش بودہ دنجواہش او برای ہر لفظ تکلمی شعری بیساختہ تا آن فرہنگ نویس در سند معنی آن لفظ در کتاب خود درج کند۔ من در این کتاب (فرہنگ نظام) برای استعمال تکلمی لفظ یک جملۂ تکلمی مثال آوردہ ام و برای استعمال ہر شعبہ و طبقہ مثال از ہمان طبقہ و شعبہ آوردہ ام و برای الفاظ مخصوصۂ شعری سند از اشعار آوردہ ام۔

اثبات لغت شعری بودن فرہنگہا

برای اینکہ خوب واضح شود کہ تالیف ہر فرہنگ برای اشعار بودہ از دیباچۂ چند فرہنگ معتبر سبب تالیف ہر یک را نقل میکنیم۔

نقل از دیباچہ مؤید الفضلا کہ یک فرہنگ معتبر قدیمی فارسی است: "واین نسخہ کافی و شافی است برای خواندن و سبق گفتن شاہنامۂ فردوسی طوسی و خمسۂ نظامی و ستۂ سنائی و دواوین خاقانی و انوری و ظہیر و عبہری و حافظ و سلمان و سعدی و خسرو و جز آن"۔

نقل از دیباچۂ فرہنگ سروری کاشانی کہ معاصر شاہ عباس اول صفوی (وفات ۱۰۳۸) است۔

"برای عالم آرای ارباب فطرت و زہا و ضمیر بیضا تنویر اصحاب فطنت و ذکا مخفی نماند کہ چون فقیر حقیر کسیر القلب کثیر التقصیر بندۂ ساہی جانی محمد قاسم ابن حاجی محمد کاشانی المتخلص بہ سروری در تتبع اشعار بلاغت آثار اکابر بسیار کوشیدہ بود و در ضمن آن کتب لغات عربی و فرس آنچہ در میان بود دیدا اما چون در تتبع اشعار بہ لغت فرس بیشتر احتیاج میشد ہمت بر تفحص آن مصروف ساختہ تا بہ تایید ربانی و توفیق سبحانی در سنۂ ثمانیہ والف شانزدہ نسخہ بدست آمد۔ و چون از مطالعۂ نسخ مزبورہ بہرہ مند شدہ ہیچکدام از این بابت نبود کہ متتبع را از فرس مستغنی سازد بلکہ بہ دیگری نیز احتیاج میافتاد ..... بہ خاطر فاتر با وجود غموم متوالی و ہموم متواتر رسید کہ اگرچہ امروز متاع ہنر در نہایت کسادی است بلکہ ہنر بی ہنری است لغات معتبرۂ این شانزدہ نسخہ را با تمام جمع کردہ مکررات عربی و لغات مشہورہ سہل را کہ در نوشتن آنہا نفعی نباشد حذف کند و از روی تتبع بسیار انچہ بہ صحت رسیدہ بہ ترتیب حروف

درج نماید و بعضی اختلافات که در نسخه واقع شده بقدر احتیاج قید کند و بر اکثر لغات مستشهد
است از اشعار اکابر که از رسائل فرس بنظر رسید و آنچه در تتبع ایشان دیده بنوسید
تا باعث اعتماد باشد۔"

نقل از دیباچہ فرہنگ جہانگیری :-

"اما بعد نگارنده این کتاب و گذارنده این ابواب ابن فخر الدین حسن جمال الدین
حسین انجو چنین گوید که از عنفوان شباب مرا رغبت و میل تمام به خواندن و مطالعۂ
اشعار قدما بود و در صحبت یاران و دوستان مشتیرا و قاتم صرف مذاکرہ دواوین
استادان باستان میگشت چون اکثر اشعار ایشان مشتمل بود بر لغات پارسی و پہلوی و
دری و اصطلاحات و غیرہا ناچار بہ کتب لغات پارسی که آن را فرہنگ خوانند رجوع
میافتاد و بسا لغت و اصطلاح در اشعار قدما یافته میشد که در ہیچ فرہنگی نبود۔ و آنچہ بود
اختلاف بسیار داشت چہ صیرفیان رستۂ دانش و فرہنگ در تحقیق و تنقیح نقد لغات و
اصطلاحات خبط بسیار نموده میان لغت پارسی و عربی تفرقه نکرده بودند۔ بنا برین
مقصود بہ حصول نپیوست و مطالب ضروری مہمل میماند لہذا داعیۂ ترتیب کتابی درین
فن شریف مرکوز خاطر فاتر گردید۔ از کتب نظم و نثر ہر لغت غیر مشہوره که بنظرم میرسید
در جزوی چند درج می نمودم مختصر کلام آنچہ قریب بہ یک قرن که مدت سی سال باشد
بعضی از اوقات و برخی از عمر را صرف تحقیق لغات پارسی و پہلوی و دری و اصطلاحات
و غیرہا کردم۔ از بسیاری تتبع و تفحص چندان لغات و مصطلحات بہم رسید که ہیچ
صاحب فرہنگی را دست نداده بود الخ"

نقل از دیباچہ کتاب بہار عجم تالیف ٹیکچند متخلص بہ بہار :-

"بعد عرضه میدارد . . . . خاکسار بی اعتبار بہار که این نیازمند را از
بدو شعور تا الآن که سال پنجاه و سوم از عمر طبیعی است بیشتر میل و رغبت بہ تحصیل کمال و تحقیق
اصطلاحات و امثال و لغات فرس و مواقع استعمال و تصرفات استادان
بیشتر در حال بود۔ علی الخصوص در عنفوان شباب و ریعان جوانی که ہم غالب اوقات طبیعت
بہ شعر گفتن میکشید و صحبت شعرا و طرز مکالمات ایشان و الزام و تخطئۂ یکی بر دیگری که
این ترکیب درست نیست و این عبارت خلاف محاوره است و این لفظ بدین معنی

مستعمل نشده و روساختن مخاطب از عدم اقتدار بر ایصال جواب و مساعدت نکردن کتب لغت و شعر بر آن دل را شگفت بر شگفت میاورد و حیرت بر حیرت میافزود بنا بر آن میخواست که نسخه ای ترتیب دهد مشتمل بر مطالب مرقومه شیئ زایدی که نفعی کامل و فائده ای شامل داشته باشد . . . . . در عرض مدت بیست سال علی الاتصال بلاانفصال این دیرین آرزو از قوه به فعل آمد و همین خواهش نقاب از رخ برافکند یعنی این مجموعهٔ عجایب و گلدستهٔ غرایب که نامش "بهار عجم" و عبارت "یادگار فقیر حقیر بهار" (۱۱۵۲) ماده تاریخ سال اتمام آن ـ همانا همگی و تمامی ذخیره ایست از لغات و مصطلحات که از کتب متداوله و شروح معتبره و دواوین و مثنویات متقدمین و متاخرین استنباط و استخراج نموده"

نقل از دیباچۂ کتاب فرہنگ انجمن آرا ناصری[1] "چنین گوید فقیر غافل از نهایت و هدایت رضا قلی المتخلص به هدایت که چون از روز شبستان و گاه دبستان باقتضای وزن طبع اعتنا به صحف استادان سلف و اقتفاء به کتب موزونان خلف داشتم غالبا به مطالعهٔ دواوین شعرا مشغولی میرفت ـ رفته رفته کار تتبع بالا گرفته متدرجاً بر اغلب کتب قوم مظفر گشتم و مفصل گذشتم تا چنان شد که قریب یکصد هزار بیت نخبه و زبدهٔ اشعار بلغای متقدمین و متاخرین را در تذکره های خود "ریاض العارفین" و "مجمع الفصحا المتقدمین والمعاصرین" بخط خود نگاشتم و بر بینندگان عرضه داشتم ـ پیدا است که چه مایه دیدن کتب و فور دیدن صحف منظومه و مرقومه باید تا این قدر اشعار از متقدمین و متاخرین انتخاب را شاید و چون مصحح و منقح این کار را استحضار از ضبط لغات و نظم آن گفتار بدیدن لغات پارسی و تازی منوط و مربوط بود الخ"

ایضاً از انجمن آرا

"غیر این کتب (که اسم برده شد) فرہنگ دساتیر که از نامهای معتبرهٔ قدیمهٔ اعاظم حکما و سلاطین باستانی باقی مانده است بعضی لغات پارسی را بهتر از فرہنگ (جهانگیری) و برهان تحقیق کرده و در این کتاب که مینویسم در محل خود (الفاظ فرہنگ دساتیر) مذکور خواهد شد دیگر رساله ای موسوم به خویشتاب مؤبد هوش حکیم پارسی که در عهد خسرو پرویز ساسانی نوشته و گرزن دانش نیز نام یافته ـ دیگر رسالهٔ زردست افشار که

[1] رضا قلی خان ہدایت مؤلف انجمن آرا از بزرگترین ادبای زمان خود بوده و بزرگترین خدمت را به ادب فارسی نموده مؤلفات او شاہکار ادب فارسی است و مواد آن را که او صحیح دانسته مطابق عقیدهٔ علمای زمانش بوده بر او اعتراضی نیست ـ (مؤلف)

داد پویه ابن ہوش آئین حکیم پارسی بروزگار شاہ ہرمز بن انوشیروان دادگر نگاشته و از تحقیقات فرزانگان اشراقی ایران و وخشوران باستان بیان میکند. دیگر کتاب موسوم به چشمۂ زندگی و زنده رود که حکیم فرزانه زند آزرم پارسی سپاہانی هم در حکمت و اثبات بقای روح و معرفت روان پاینده مرقوم داشته. دیگر رسالۂ موسومه به زورۂ باستانی که حکیم آذر پژوه پارسی زردشتی در تحقیق کلمات زردشت و اکوان ارضی و سماوی نگاشته است. دیگر رسالۂ صد درکه از کتاب زند و پازند انتخاب کرده اند - ہریک از این کتب مشحون است به حقایق دانا پسند و لغات پارسی سودمند . . . . . ولغات دبستان وغیرها همه حاضر است که با این اسباب تصحیح لغات به سهولت صورت تنقیح خواهد پذیرفت»۔

پس معلوم شد هرچه فرهنگ فارسی نوشته شده برای اشعار بوده و اگر فرهنگ نویسی با لتتبع نظری به نثر و انشار داشته برای الفاظ متروکۂ نثر بوده نه الفاظ مستعمل و تکلمی آن۔

فرهنگ نویسان شعری فارسی هرکدام عالم فاضل و ادیب بزرگ زبان خود بوده بموافق ضروریات زمان خود بهترین خدمت علمی و ادبی را نموده اند و ما علاقه مندان به زبان فارسی از ایشان کمال تشکر را داریم۔

تشکر از خدمت هند به زبان فارسی

از ابتدای قرن پنجم هجری تا حال که قرن چهاردهم است همیشه هندوستان هم مثل افغانستان و ترکستان و خراسان وری و آذربایجان و اصفهان و فارس و امثال آنها مرکز تالیف و تصنیف نثری و نظمی زبان فارسی بوده نظم و نثرهای هند از درجۂ اعلای ادب فارسی است و از تصنیفات مراکز دیگر تالیف فارسی کمتر و پائین ترنیست و زبان فارسی همیشه به نثر و نظم خسرو و ابو الفضل و فیضی و عرفی و ظهوری و طغری و صدهای دیگر فخر خواهد کرد۔ اما در خصوص فن لغت هندوستان از مراکز دیگر تالیف فارسی پیش افتاده و اغلب کتب لغت (شعری) فارسی در هندوستان تالیف شده۔ آفرین بر خدمت هندوستان به ادب فارسی و شکر الله سعیهم۔

مقصود من از بیان نقایص و خلط فرهنگ نویسان اعتراض به آن علماء و

واد بائی کہ ہر کدام سی سال وبیست سال زحمت کشیدہ فرہنگ نوشتہ خدمت
بہ ادب زبان فارسی ماکردہ اند نیست بلکہ مقصودم گذاشتن اساس لغت نویسی
موافق حاجت امروزہ دنیا است تا اخلاف من برآن اساس عمارت عالیہ سازند

ابتدای خلط فارسی باالفاظ اجنبی

از ابتدای فرہنگ نویسی فارسی (قرن پنجم) تا ابتدای قرن یازدہم
اصول فرہنگ نویسی جمع کردن الفاظ متروکہ والفاظ فارسہای ولایتی از اشعار بودہ
وہر قدر شعرا بر الفاظ مذکورہ اضافہ کردند حاجت بہ فرہنگ جدید شد وہر فرہنگ نویس
در دیباچۂ کتاب خود سبب تالیف خود راہمین مینویسد کہ در اشعار الفاظی ہست کہ در
فرہنگہای سابق نیست وہمین سبب تالیف فرہنگ جہانگیری در ابتدای قرن (صد) یازدہم
ہجری شد ـ مؤلف مذکور مثل اغلب مؤلفہای دیگر لغت فارسی شاعر بود وحریص بہ
زیاد کردن الفاظ فارسی برای آسان ساختن شعر وقوافی آن وچنانچہ خود در ذیل لفظ
آذر در جاہای دیگر میگوید از یک پیر مرد زردشتی الفاظ بسیاری از زند و پازند
واوستا گرفتہ در فرہنگ خود داخل نمودہ ـ عبارت مؤلف مذکور در ذیل لفظ
آذر این است ـ

"فقیر حقیر کہ راقم این حروفم پیری از پارسیان را کہ بردین زردشت بود
دیدم کہ جزوی چند از کتاب زند و وستا داشت ـ چون مرا رغبت وشعف تمام
بجمع لغات فرس بود ودرفرس از زند و وستا معتبر تر نیست بجہت تحقیق لغات
با او صحبت میداشتم واکثر لغاتی کہ در خاتمۂ کتاب از زند و پازند و وستا نقل شدہ
از تقریر آن زردشتی است" زند واوستا نام یک زبان است ویا زند زبانی نیست
بلکہ نوشتن کلمات پہلوی در خط اوستا پازند است ـ زبان پازند واوستا از
السنۂ قدیمۂ متروکہ ایران است وغیر از آنہا زبانہای دیگر ہم مثل زبان کیانی
وزبان اہل آریا در ایران بودہ واین فارسی عام مقرر اسلامی ما کلی زبان علیحدہ است
ما چہ حقی داریم از السنۂ دیگر آوردہ در آن مخلوط کنیم ـ ہریک از آن السنہ برای
خود فرہنگ ودستور لازم دارد کہ باید در مدارس بزرگ (دار الفنونہا) بہ معدودی
از فضلاء آموختہ شود ـ دیگر این کہ از کجا پیر مذکور رقالب نزدہ باشد چہ از این
قبیل قالبہا خیلی زدہ شد چنانچہ درہمین دیباچہ میخوانید ـ

گلہ از مؤلف جہانگیری چندان نیست زیرا او الفاظ زند و پازند و اوستا را در خاتمۂ کتاب خود نوشتہ و نسخی از جہانگیری کہ در ایران و ہند بنظر من رسیدہ ہیچکدام (جز یک نسخۂ خطی کہ در کتابخانہ نواب سالار جنگ بہادر حیدرآباد است) خاتمہ ندارد۔ اگر از این جہت از مؤلف فرہنگ جہانگیری گلہ مندیم کہ الفاظ اجنبی را در فارسی داخل کردہ از جہت دیگر متشکریم۔ چہ او اول کسی است کہ ملتفت شدہ شعرای ہر ولایت الفاظ فارسی ولایتی خود را در اشعار فارسی عام ادبی آوردہ اند از این جہت معنی الفاظ مشکلۂ ہر شاعر را از اہل ولایت او تحقیق می نمود۔ عبارت دیباچہ اش در این باب این است :۔

"بسیاری از لغات کہ در فرہنگہا نشانی از آنہا نبود بہم رسید حل آنہا را چارہ جز تفحص از اہل دیاری کہ مصنف و ناظم از انجا بودہ یا توطن در آنجا داشتہ نیافتم۔ مثلاً لغاتی کہ از حدیقہ و دیوان حکیم سنائی غزنوی قدس سرہ یافتہ شد از مردمان غزنی و کابل پژوہش نمودم و آنچہ از دیوان حکیم ناصر خسرو و سفرنامۂ او ظاہر گردید از خراسانیان و بدخشیان تفحص کردم و آن را شواہد ابیات فصحای شعرا مؤکد گردانیدہ مثبت ساختم"

اول کسی کہ زبان فارسی را مخلوط با الفاظ مشکوک و مغلوط و اجنبی نمود محمد حسین بن خلف تبریزی مؤلف برہان قاطع است (سنۂ تالیف ۱۰۶۲ ہجری)

کیفیت برہان قاطع　در برہان قاطع علاوہ بر الفاظ فرہنگہای اسلاف او الفاظ ہوز وارش (سریانی) و الفاظ فارسی اوستا و فارسی پہلوی و الفاظ جعلی دساتیر و دبستان المذاہب ہم ہست اگر ما از برہان قاطع الفاظ گرفتہ با آن الفاظ یک صفحہ عبارت نویسیم معلوم نمیشود آن عبارت فارسی است یا یک زبان افریقائی۔ مؤلف برہان قاطع محقق نبودہ و مانند مؤلفان فرہنگہای دیگر سی سال و بیست سال زحمت آن کار را نکشیدہ بلکہ خواستہ الفاظ فرہنگہای متعددہ و الفاظ طبیہ و الفاظ (کتب جعلی) دساتیر و دبستان المذاہب و امثال آنہا ہمہ را در یک کتاب جمع کند۔

عبارت دیباچہ برہان قاطع در این باب این است :۔

"اما بعد بر رای معنی آرای ارباب دانش و ضمیر آفتاب ضیای اصحاب

بنیش روشن و ہویدا باشد کہ چون کمترین بندگان ابن خلف تبریزی محمد حسین المتخلص بہ برہان میخواست کہ جمیع لغات فارسی و پہلوی و دری و یونانی و سریانی و رومی و بعضی از لغات عربی و لغات زند و پازند و لغات مشترکہ و لغات عربیّہ و متفرقہ و اصطلاحات فارسی و استعارات و کنایات بعربی آمیختہ و جمیع فرہنگ جہانگیری و مجمع الفرس سروری و سرمۂ صفاہانی و صحاح الادویہ حسین الانصاری کہ ہر یک حاوی چندین کتاب لغاتند بطریق ایجاز بنویسد و آن بہیچ وجہ صورت نمی بست مگر بہ اسقاط شواہد و زوائد و بنا بر آن از آن ہر دو دیدہ پوشیدہ بہ لغات و معانی اکتفا کرد و اختصار نمودہ و ہمہ را جمع نمودہ جداگانہ کتابی ساخت و آن را مسمّی بہ برہان قاطع نمودہ الخ،،

اگرچہ این عبارت "میخواست کہ جمیع لغات فارسی و پہلوی و دری و سریانی و یونانی و رومی و بعضی از لغات عربی و لغات زند و پازند ..... بنویسد" مجمل و مہمل است چہ نوشتن تمام لغات سریانی و یونانی و رومی در فرہنگ فارسی معنی ندارد اما مقصودش (از تفحص در کتابش) این طور معلوم میشود کہ تمام آن کلمات طبّی کہ از طب سریانی و یونانی و رومی در طب فارسی آمدہ در این کتاب درج میشود مقصودش از بعضی از لغات عربی آن الفاظ عربی طبّی است و آن الفاظ معرب کہ از سریانی و یونانی و رومی معرب شدہ یکی از حروف مخصوصۂ عربی (ث ح ص ض ط ظ ع ق) را دارا است مثل آطریلال کہ دوائی است ۔ در برہان قاطع الفاظ غیر طبّی عربی نیست مقصودش از لغات زند و پازند الفاظ ہزوارش و الفاظ دساتیر و دبستان المذاہب و امثال آنہا است ۔ و مقصودش از پہلوی و دری الفاظ فارسیہای ولایتی است ۔ از تفحص در برہان قاطع مقصودہائی کہ ذکر کردم معلوم میشود مؤلف برہان در ذیل بعضی از الفاظ مینویسد کہ از زبان زند و پازند است و در باب الفاظ مجعولہ کہ از کتب مجعولہ مثل دساتیر و دبستان و امثال آنہا جمع نمودہ اغلب تصریح نمیکند ۔ من در این کتاب کہ فرہنگ فارسی عام مقرر است الفاظ زند و پازند برہان را تمام حذف نمودم و در باب الفاظ مجعولہ راہ تمیز را مقابلہ با مواد اصلی برہان قاطع کہ فرہنگ جہانگیری و فرہنگ سروری است قرار دادم و معلوم است ہر لفظی کہ در دو فرہنگ مذکور و کتب طب نباشد از الفاظ مجعولہ است لفظی کہ در

تکلم و نثر فارسی ما نیست و سند شعری ہم ندارد نباید در فرہنگ ضبط شود۔ مؤلف برہان قاطع از خود ہیچ تصرف نکردہ جز اسقاط اسناد و شواہد و اختصار بعضی عبارات کہ از فرہنگہا نقل نمودہ است۔ از تطبیق عباراتی کہ در ذیل ہر لفظ نوشتہ با کتب سوادش معلوم میشود اغلب عین عبارت جہانگیری و سروری وغیر آنہا را نقل نمودہ اگر در معنی لفظی اختلاف میان دو فرہنگ نویس بودہ یکی ضد دیگری نوشتہ مؤلف برہان آن لفظ را مشترک قرار دادہ ہر دو معنی را مینویسد و اگر لفظی در چندین معنی مجازی بر سبیل اتفاق استعمال شدہ آن لفظ را مشترک قرار دادہ معانی حقیقی و مجازی را در عرض ہم بطور معانی حقیقی مینویسد۔ و اگر در اعراب تلفظ کلمہ ای میان اہل لغت اختلاف است ہر دو تلفظ را صحیح مینویسد۔ بقدری متعبد بہ نقل است کہ بعضی اوقات ربط عبارت لاحقہ یا سابقہ را از دست میدہد مثلاً در معنی لفظ انجگک کہ مغز خوراکی دارد و در کوہستان فارس عمل آمدہ آجیل شیرازیان است این عبارت را از ابو اسحاق اطعمہ نقل میکند:۔ "دانہ سیاہ کہ مغزی سفید داشتہ باشد چون دانۂ امرود۔ خاصیتش آن است کہ ہر چند فراشش خیال جاروب سبال بر زیلوچۂ ریش زند از پوست آن پاک نتواند کرد۔"

ابو اسحاق معاصر حافظ بودہ و شاعر فکاہی است نظم و نثرش (کہ طبع ہم شدہ) تمام در اطعمہ و اغذیہ است و در آخر دیوانش فرہنگ مضحکی برای الفاظ خوراکی اشعار خود نوشتہ عبارت مذکورہ را صاحب برہان از انجا نقل نمودہ اما چون نوشتہ است از یک مؤلف فکاہی نقل کردہ است اسباب اعتراض بسیاری شدہ از جملہ میرزا غالب شاعر بزرگ نیم قرن قبل ہند عبارت مذکورہ را در کتاب قاطع البرہان کہ رد بر بعضی از عبارات برہان قاطع است برہان جنبی دالستہ مؤلف برہان را مجنون خواندہ است۔ و امین الدین کہ جواب اعتراضات میرزا غالب را در قاطع القاطع دادہ در مورد عبارت مذکورہ عاجز از دفاع شدہ حمل بر غلط کتاب نمودہ۔

در باب برہان قاطع اعتراضات جزئیہ بسیار شدہ لیکن اعتراض من اساسی است و مقصود من این است کہ کتاب مذکور را باید بکلی از میان

فرهنگ ها بیرون کرد و یک کتاب ناقابل اعتبار دانست اما عجب این است که باوجود بودن فرهنگ شعری جامعی مثل فرهنگ جهانگیری برهان قاطع نه صرف فرهنگ شعری فارسی شده بلکه فرهنگ مستند زبان عام فارسی گشته و تاکنون در ایران و هندوستان مکرر چاپ شده و نسخ خطیش هم در تمام مراکز زبان فارسی بسیار است در حالتی که فرهنگ جهانگیری فقط یک یا دو مرتبه در هند مغلوط چاپ شده و نسخ خطیش هم نادر است و سروری تاحال هیچ طبع نشده است. یک سبب شهرت برهان قاطع آسان بودن پیدا کردن الفاظ در آن است که به ترتیب حروف تهجی است و حرف اول الفاظ مراعات شده. مثلاً لفظ ابر را در حرف الف نوشته و لفظ ببر را در حرف باء و جهانگیری مراعات حرف دوم را کرده ابر و ببر هردو را در باب باء نوشته سروری کاشی مراعات حرف اول و آخر هردو را کرده است هرکدام میخواستند در ترتیب لغت خود هم شاعری کنند و طوری ترتیب دهند که خالی از تجدد نباشد.

از بدبختی زبان فارسی برهان قاطع[۱] قاضی و حاکم آن گشته و اوستا فارسی که بعد از برهان قاطع بظهور آمده دارای غلط و اشتباه است و در واقع باید در ادبیات فارسی بعد از برهان قاطع تجدید نظر شود. مؤلف فرهنگ انجمن آرا بر اشکال افتتاح نموده تمام الفاظ برهان قاطع (بجز چند لفظ) را گرفته از خودش هم الفاظ اضافه کرده است. چنانچه از عبارت منقوله از دیباچه اش معلوم شد قریب به یک قرن است که جمعی از ایرانیان سعی دارند الفاظ عربی را از فارسی بیرون کنند و جای آنها الفاظ فارسی خالص بگیرند و در این باب زحمتها کشیده کتابها نوشتند اما هرچه الفاظ پیدا کرده اند از برهان قاطع است یا بچه اش (فرهنگ انجمن آرا) که هیچ یک محل اعتبار نیست.

عدم امکان بیرون کردن الفاظ عربی از فارسی

در این دیباچه گنجایش بحث منفصل در باب بیرون کردن الفاظ عربی از فارسی نیست و همین قدر میگویم که جای بسیاری از الفاظ عربی مستعمله در فارسی الفاظ فارسی بدست نیاید مگر اینکه هیئتی از ادبا

[۱] در سفر گذشتهٔ ایرانم که برای جمع مواد فرهنگ و تفحص در السنهٔ فارسی رفته بودم وقتی با یکی از ادبا مشورت ادبی می‌نمودم ذکر برهان قاطع در میان آمد نواقص آن را بیان و اظهار تعجب نمودم که چنین کتابی ماخذ و سند زبان فارسی شده و آن اندازه بر همه فرهنگهای گذشته فرهنگهای مستند او را تحت الشعاع انداخته است. ادیب کور که اعتقاد با احکام نجوم داشت گفت عقیده ام این است که هنگام تالیف کتاب نجوم زمان نظر سعد به آن داشته باعث این همه شهرت شده است (منه)

در تمام ولایات ایران گردش نموده سعی به پیدا کردن الفاظ فارسی بدل الفاظ عربی
از زبانهای ولایتی ایران کنند باز بنظر من متعذر است چه همان الفاظ عربی در السنهٔ
ولایتی ایران هم جا گرفته الفاظ فارسی را بیرون کرده است من در سفر ایران در این
باب تحقیقات عمیقه نمودم. و اگر بخواهیم از زبان پهلوی که زبان ادبی و عام زمان
ساسانیان و اشکانیان بود الفاظ مقصوده را بگیریم امکان ندارد چه پهلوی دیگر
زبان تکلمی نیست و ادب آن کتب معدوده ایست که تا حال تمام قرائت نه شده.
و بر فرض قرائت شدن الفاظ معدودی (آن هم مشکوک) بما خواهد داد. کتب پهلوی
در دست زردشتیان ایران و هند است و زبان تکلمی ایشان در هند گجراتی است
که یک زبان هندی است و هیچ ربط به پهلوی ندارد و زبان تکلمی ایشان در ایران
همین فارسی عام مقرر است و یک زبان ولایتی هم دارند که دیگران آن را گبری
گویند و خودشان بآن نام دری میدهند. زبانی است یکسر همین فارسی و مخلوط
با الفاظ عربی است و دخلی به پهلوی ندارد.

واگر بخواهیم الفاظ مقصوده (فارسی خالص) را از زبان اوستا بگیریم
بی ربط است زیرا آن زبان بکلی متروک و از فارسی ما اجنبی است و از آن زبان صرف
یک کتاب کوچک منسوب به حضرت زردشت باقی است و از آن هم معدودی
الفاظ میشود گرفت. کتاب اوستا و فرهنگ آن هم در دست من است و از
اسباب کار این فرهنگ.

جماعتی که میخواهند الفاظ عربی را از فارسی بیرون کنند الفاظ خود را
از برهان قاطع میگیرند. کتاب "پرورش نگارش" تالیف میرزا رضا خان
بگلو قزوینی یکی از بهترین کتب این موضوع است. مؤلف مذکور در زمان ناصرالدین شاه

سنه یکی از کتب قدیمهٔ پهلوی کتاب "دین کرت" است که تالیف قرن سوم هجری است. ملا بهمن زردشتی نسخهٔ آن را در سال
۱۷۸۳ ام از یزد به بمبئی برده و در آنجا است علمای بزرگ زردشتی هند مشغول خواندن آن هستند اما تا کنون صرف چند
صفحهٔ آن را خوانده‌اند و در حروف اوستا با ترجمهٔ انگلیسی چاپ کرده‌اند. چندین سال عمر خورشیدجی کاما در خواندن چند
صفحهٔ آن صرف شد. پشوتن که عالم بزرگ زردشتی بود عمرش را در همان صرف کرد اکنون دکتر داراب در بمبئی مشغول خواندن
باقی آن است. یکی از علمای بزرگ زردشتی بمبئی (دکتر مودی) به من میگفت سه ماه تمام در خواندن این کلمهٔ پهلوی "ااا"
که در یک کتاب معتبر بود فکر کردم و آخر فهمیدم که سه حرف متشابه آن کلمه دو نون و یک واو است و قرائت کلمه ن ن و (نینوا)
است که نحو و یا دو الف اعراب نشده و نوشته نشده‌اند و فقط سه حرف "ن ن و" نوشته شده بود (منه)

قاجار (وفات سنہ ۱۳۱۳ھ) سر دبیر سفارت ایران در اسلامبول بوده چون آن وقت در سفارت ایران چندان کار سیاسی نبوده آن ادیب محترم سالها وقت خود را ضایع کرده کتاب مذکور را نمونۂ مراتب انشاء فارسی خالص نوشته است. از خواندن آن کتاب درست نمی شود تمیز داد که ہمان فارسی است که میگویند شیرین ترین زبان دنیا است یا یک زبان افریقائی است و نمونۂ فرمان شاہی که در آن کتاب است به فرمانهائی میماند که پادشاه حبشه به اہل زنگبار نوشته است. تمام الفاظ کتاب مذکور از برہان قاطع است یعنی معنی ہر لفظ آن کتاب را نمیدانید از برہان قاطع بگیرید. الفاظی را که شعرا استعمال کرده اند برای ہمان اشعار خوبند نه این که جای الفاظ عربی فارسی را بگیرند چه در آن الفاظ (شعری) بسیاری معانی متعدده دارند و ما حق نداریم آنها را مخصوص یک معنی سازیم مثلاً لفظ نواد (که اصلاً موہوم و از دساتیر یا غیر آن است) در برہان سه معنی دارد (۱) سوراخی که در آن چیزها پنہان کنند.

(۲) زبان و ضرر۔ (۳) زبان و لسان۔

صاحب پروز نگارش لفظ مذکور را برای زبان تنہا گرفته است. و اگر لفظ شعری یک معنی دارد آن وقت ہم معلوم نیست آن معنی حقیقی است یا مجازی و ما نمیتوانیم آن لفظ را در آن معنی حقیقت فہمیده برای فارسی عام مقرر خود بگیریم. مثلاً ما می بینیم شاعری نرگس را برای چشم استعمال میکند و شیر را برای پہلوان اما چون لفظ نرگس و شیر در فارسی تکلمی ما ہست میدانیم شاعر در معانی مذکوره مجازاً استعمال کرده و ما ہرگز در تکلم و تحریر خود شیر را بطور حقیقت در پہلوان استعمال نمیکنیم و نرگس را عوض چشم نمیگوئیم اما الفاظ شعری که در تکلم نیست و ما از سیاق شعر معنی برای آنها میتراشیم معلوم نمیشود معانی تراشیده حقیقی است یا مجازی چه از اصل معنی آن لفظ خبر نداریم. پس الفاظ قدیمۂ شعری را باید مخصوص ہمان شعر دانست. بیرون کردن الفاظ عربی از فارسی فائده برای فارسی ندارد بلکه مضر است چه فارسی ہر چه از عربی گرفته نفع برده و خود را زینت و وسعت داده است. از اول اسلام تا حال عربی زبان علمی تمام مسلمانان بوده و حالا که فارسی زبان علمی وزارت معارف (در مدارس

ایران) شدہ باز ہم مدارس قدیمہ پر از طلابی است کہ عربی زبان علمی شان است وایرانیان تمام الفاظ علمی خود را از عربی گرفتہ اند۔ از ابتدای حدوث فارسی امروز ما کہ ابتدای قرن سوم ہجری بودہ تا حال کہ قرن چہاردہم است زبان فارسی مثل فرزندی در کنار مادرش عربی پرورش یافتہ و آن مادر فرزند را بکلی بمیل طبیعت وشباہت خود در آوردہ است۔ تربیت یک ہزار ویک صد سالۂ مادر فرزند خود را شوخی نیست ومیشود فہمید کہ این فرزند حالا دیگر از خانوادہ سامی محسوب است واز عائلۂ اصلی خود آریا دور شدہ است۔ از ہمین جہت است کہ در بیست سال گذشتہ کہ ایام ترقی ایران (درسایۂ مشروطہ) بودہ ہرچہ الفاظ در فارسی گرفتہ شدہ عربی است ونادراً از خود فارسی اخذ گشتہ است۔ این است بعضی الفاظ جدیدہ کہ در ایام مشروطۂ ایران وضع شدہ است۔ بدون ترتیب تہجی ذکر میشود:۔

"مشروطہ۔ معارف۔ جمہوری۔ استبداد۔ مستبد۔ استخدام۔ مستخدم۔ ارکان حرب۔ رئیس الوزرا۔ وزیر۔ وزرا۔ مدرسہ۔ معلم۔ مدرسۂ ابتدائی۔ مدرسۂ متوسطہ۔ مدرسۂ دار الفنون۔ عدلیہ۔ ہیئت۔ ہیئت منصفہ۔ مجلس شورای ملی۔ وکیل مجلس۔ رئیس۔ اعضای مجلس۔ اعزامیہ۔ ابلاغیہ۔ اعضا۔ اعتصاب۔ مصاحبہ۔ تخصیص۔ متخصص۔ تفتیش۔ مفتش۔ قانون۔ ادارہ۔ دایرہ۔ بلدیہ۔ ولایت۔ ایالت۔ نظمیہ۔ وزارت داخلہ۔ وزارت خارجہ۔ وزارت فواید عامہ۔ وزارت مالیہ۔ مالیات مستقیم۔ مالیات غیر مستقیم۔ جریدہ۔ مجلہ۔ استعفا۔ مستعفی۔ استقراض۔ استہلاک۔ حزب۔ احزاب۔ اجتماعی۔ انقلابی۔ انقلاب۔ اعتدالی۔ امنیہ۔ طیارہ۔ تکامل۔ اتمام حجت۔ انتحار۔ اعانہ۔ قوۂ مجریہ۔ قوۂ مقننہ۔ مبعوث۔ توضیح۔ تذکرہ۔ تمدید۔ موفق۔ موفقیت۔ تعلیق۔ معلق۔ تجدید۔ تقدیر۔ تقدیس۔ جلب توجہ۔ تبعید۔ متحد المآل۔ نظام وظیفہ۔ ملت۔ عرض حال۔ بدایت۔ فوری۔ تسریع۔ عمل۔ کفیل۔ مستشرق۔ لایحہ۔ خطابہ۔ رسمی۔ نابغہ۔ دولت۔ علاقہ مند۔ (معانی جدیدۂ الفاظ فوق را در ہمین فرہنگ موافق حروف تہجی ہر لفظ بہ بنید) بعضی از الفاظ مذکورہ در معانی سابق خود ہم استعمال میگردند و بعضی در ہمان معانی جدیدہ استعمال میشوند۔

طریق گرفتن الفاظ جدیده برای فارسی

در این شکی نیست که فارسی محتاج بالفاظ جدیده است. چه فارسی زبان علمی شده و در مدارس جدیدۂ ایران علوم در فارسی تدریس میشود و باید تمام علوم و فنون مغربی در فارسی ترجمه شود و در آینده اهل زبان فارسی در آن تصنیفات کنند اما راه گرفتن الفاظ جدیده اخذ الفاظ مشکوکه یا اجنبیۂ فرهنگهای شعری نیست. باید دولت ایران در وزارت معارف مجلس وضع لغت تشکیل دهد و آن مجلس از سبک کار مجالس وضع لغت السنۂ علمیۂ دنیا مطلع شده موافق مزاج فارسی لغات وضع کند و الفاظ جدیده را یا از خود فارسی (بقانون السنۂ آریائی) بترکیب کلمات بدست آورد و یا از عربی که حالا کمال مناسبت را با فارسی دارد و دایۂ آن است بگیرد.

در زبان فارسی الفاظ بسیطه کم است و الفاظ مرکبه بسیار است مثلاً در امر ازدواج فقط دو لفظ بسیط (زن و شوهر) هست و باقی الفاظ لازمۂ ازدواج از ترکیب یکی از دو لفظ مذکور با الفاظ دیگر مثل برادر زن - برادر شوهر - پدر زن - مادر زن وغیر آنها پیدا شده است و حالا هم اگر بخواهیم الفاظ درست کنیم از ترکیب دو کلمه باهم کلمۂ ثالث پیدا میشود - در تمام السنۂ آریائی الفاظ مرکبه بسیار است و هر لفظ جدید علمی که وضع میکنند مرکب است. اهل اروپا در وضع الفاظ جدیده از ترکیب استفاده میکنند چه السنۂ آنها هم مثل فارسی از خانوادۂ آریائی است. در السنۂ آریائی کلمات بسیاری است که مقدم یا مؤخر کلمه دیگر شده از مجموع کلمۂ سوم با معنی دیگری پیدا میشود. مثلاً (در فارسی) از لفظ دل (که اسم است) و افروز (که فعل امر است) دل افروز (خوش حال کننده) پیدا شده و از لفظ ستم (که اسم است) و لفظ گار (که حرف است) ستمگار پیدا شد. وهکذا الفاظ بسیار دیگر.

کلماتی که مقدم واقع میشوند اغلب حروف و اسمایند. مثال مقدمهای حرفی. باوفا. باحیا. باهوش. (در امثلۂ مذکوره لفظ با مقدم است) بی حیا. بی نوا. بی حال. بی هوش (لفظ بی مقدم است)

برپا. برتر. برآورد. برحق (لفظ بر مقدم واقع شده است)

پس مانده - پس انداز (لفظ پس مقدم است)

در پرده - درکار - درویش - درہم (لفظ در مقدم است) ناامید - ناآزموده - نااہل - ناسازگار - نامحرم - (لفظ نا مقدم است)

مثال مقدمہای اسمی - بازخواست - بازپرس - بازیافت (در امثلۂ مذکوره لفظ باز که اسم است مقدم واقع شده است) خودبین - خودپرست - خودرد - خودپسند (لفظ خود مقدم اسمی است) خوش گل خوش زبان - خوش وقت (خوش مقدم اسمی است).

شاه راه - شاہکار - شاہباز - شاه توت - (شاه مقدم اسمی است).

کلماتی که مؤخر واقع میشوند اغلب افعالند و حروف و اسماء ہم گاہی مؤخر واقع میگردند

مثال مؤخرہای فعلی - دل آزار - مردم آزار - (لفظ آزار فعل امر و مؤخر واقع شده است) زور آزما - جنگ آزما - بخت آزما (آزما مؤخر فعلی است) جهان آفرین ناز آفرین - نوش آفرین (آفرین مؤخر فعلی است).

دست آموز - نوآموز (آموز مؤخر فعلی است) - پا انداز - دست انداز (انداز مؤخر فعلی است)

مثال مؤخر حرفی - توانا - بینا - گویا - شنوا - (الف مؤخر است) گفتار رفتار - کردار - دیدار (آر مؤخر حرفی است).

مثال مؤخر اسمی امن آباد - رحمت آباد - علی آباد (آباد مؤخر اسمی است)

اساس زبان فارسی بر ضم کردن دو کلمه (اسم یا فعل و یا حرف) و ساختن کلمۂ سوم بامعنی است پس مجلس وضع لغت وزارت معارف برای احداث الفاظ علمیه و اکتشافیه و تمدنیه اشکالی نخواهد داشت و با همان قانون اساس زبان فارسی میتواند هر قدر لفظ بخواهد وضع کند. و لازم نیست الفاظ مشکوکه فرہنگہای شعری را بگیرد.

طریق دوم از برای وضع کردن الفاظ جدیده برای فارسی اخذ و وضع از عربی است - لسان عربی یکی از سه زبان مهم (عربی - عبرانی - سریانی) سامی است که با السنۂ آریا مناسبتی ندارند - الفاظ سامی اغلب بسیط است و مرکبات آنها قلیل است - در عربی از روی قاعدهٔ

اشتقاق میشود کلمات بسیطهٔ جدیده پیدا کرد چه از یک مصدر میشود بیش از یک صد و گاهی بیش از هزار کلمه پیدا کرد مثلاً از لفظ ضرب که مصدر ثلاثی مجرد است سیزده صیغهٔ ماضی و یازده صیغهٔ مضارع و شش صیغهٔ اسم فاعل و شش اسم مفعول و یازده امر و هکذا صیغ نهی و جحد و نفی و استفهام پیدا میشود و صیغ مبالغه و صفت مشبهه و اسم تفضیل و اسم آله و اسم زمان و مکان هم هست و چون ثلاثی مجرد را به ابواب ده گانه (افعال. تفصیل. مفاعله. تفعل. تفاعل. استفعال. انفعال. افتعال. افعلال. افعیلال) ببریم از هر یک قریب به عدد صیغ ثلاثی مجرد صیغه پیدا میشود. اگرچه تمام مشتقات یک مصدر عربی استعمال نشده اما در مقام حاجت و وضع میتوانیم هر مشتقی را استعمال نمائیم.

مصر عرب در ترجمهٔ علوم مغربی اشکالی برای خود نمی بیند. چه زبان عربی هر لفظ بسیطی بخواهند میدهد و بمناسبت معنی هر چیز میشود در عربی لفظ برای آن پیدا کرد ایرانیان هم در این ایام ترقی (مشروطه) خود بسیاری از الفاظ جدیدهٔ عربی را از جراید مصری گرفته اند. حالا فرض بفرمائید آلتی اختراع میشود که کارش ضرب (زدن) باشد میتوانیم فوراً اسم بسیط ضارب (اسم فاعل) را به آن بدهیم واگر کار ضربش در کمیت یا کیفیت زیاد است آن را ضرّابه (صیغه مبالغه) گوئیم و اگر آلت ضرب است مضراب یا مضربه (اسم آله) گوئیم واگر محل ضرب است مضرب و هکذا بمناسبت معنی مشتقی در آورده نام دهیم.

دبستان المذاهب و دساتیر آسمانی

مؤلف فرهنگ جهانگیری (ابتدای قرن یازدهم هجری) اول بدعت خلط الفاظ اجنبی با فارسی را گذاشته از پیرزردشتی الفاظ بسیاری بنام زند و پازند و دساتیر گرفته خاتمهٔ لغت خود قرار داده و فرهنگ نویسان بعد از او الفاظ مذکوره را در اصل فرهنگ داخل نموده سعی به پیدا کردن الفاظ دیگر هم نموده اند. در اواسط همان قرن یازدهم کتابی تالیف شده که الفاظ جدیدهٔ بسیار به فرهنگ نویسان شعری فارسی داده و از آن فرهنگها راه به ادب فارسی یافته زبان مذکور را مخلوط و ضایع ساخته. کتاب مذکور دبستان المذاهب است که تا امروز از کتب عجیب و [illegible] است مؤلف آن که نام خود را در هیچ جای کتاب ذکر نکرده درویش سیاحی بوده در تمام هند سیاحت

کرده از اهل هر مذهب هر چه شنیده نوشته است مواد کتاب مذکور روایات نسائیهٔ
اهل هر فرقه از مذاهب مشهورهٔ زمان اوست وخود کتاب مثل کتاب عجایب المخلوقات
مرکب از دروغ و راست است و دروغش هم در شیرینی و اعجاب خواننده کمتر از
راستش نیست. درویش مذکور با دراویش پارسی (ایرانی زردشتی ساکن هند)
مدتها محشور بوده از آنها روایات عجیبه گرفته در کتاب خود ثبت نموده در آن روایات
الفاظ جدیدهٔ بسیاری ذکر شده که در فرهنگهای شعری سابق بر او نیست۔

چون مؤلف در کتاب خود نام خود را ننوشته در اسم وی اختلاف است
بعضی (مثل جان ملکم در کتاب تاریخ ایران) او را شیخ محسن کشمیری متخلص به فانی دانند
و مؤلف مآثر الامرا نام او را ذوالفقار اردستانی (اصفهانی) مؤبد تخلص دانسته
ملا فیروز (زردشتی) در دیباچهٔ دساتیر نامش را میر ذوالفقار علی ثبت کرده است۔
در حاشیهٔ نسخهٔ خطی دبستان که نزد من حاضر و تاریخ کتابتش سنه ۱۲۰۴ هجری است
نام مؤلف را "میر ذوالفقار علی الحسینی المتخلص به هوشیار" نوشته است۔
حاشیهٔ مذکور که در صفحهٔ آخر کتاب است خط خود کاتب است۔ در این که مؤلف دبستان
اصفهانی نبوده حرفی نیست چه زبان کتاب اصفهانی نیست بلکه فارسی هندی است
پس یا کشمیری است یا اهل جای دیگر هند است۔

دساتیر آسمانی کتابی است مرکب از پانزده رساله و هر رساله منسوب
به یک پیغمبر ایران قدیم است. رسالهٔ اول منسوب به مه آباد و رسالهٔ آخر منسوب به ساسان
پنجم است که در زمان خسرو پرویز بوده است. رسالهٔ زردشت رسالهٔ سیزدهم
دساتیر است. کتاب دساتیر در زبانی نوشته شده که نه زبان اوستا است و
نه پهلوی و نه کیانی و نه فارسی های ولایتی ایران و مؤلف رسالهٔ آخری (ساسان پنجم) همه را
ترجمه به فارسی مخصوصی نموده که همه چیزش مثل فارسی اسلامی است مگر جای الفاظ عربی
الفاظ فارسی خالص است و شرحی هم در همان زبان مخصوص بر کتاب مذکور نوشته است
اصل شبهه ای که در باب دساتیر پیدا میشود همان ترجمه است چه فارسی زبان ساسان پنجم
(عصر خسرو پرویز) پهلوی بوده نه فارسی امروزه (فارسی اسلامی) پس اگر بگوئیم ترجمهٔ
مذکور را میرزا رضا خان کمشلو (مؤلف پروز نگارش) از برهان قاطع الفاظ گرفته

पुस्तकालय

[نکت]ه است مناسب تر است ازاین که بگوئیم ساسان پنجم در زمان خسرو پرویز نموده بلکه ترجمۂ کتاب دساتیر از کتاب پروز نگارش هم به فارسی اسلامی نزدیکتر است و عجب این که لفظ دساتیر جمع عربی است چه بقانون فارسی باید دستورها گفته شود نه دساتیر۔ نسخۂ کتاب دساتیر در زمان فتحعلی شاه (جلوس ۱۲۱۲ھ) در اصفهان پیدا شد و تفتیش آن این طور است۔

"ملا کاوس زردشتی هندی از طرف زردشتیان هند برای تحقیق سال شمسی قدیم به ایران رفت و در اصفهان یک کتاب فروش آقا طاهر نام نسخۂ دساتیر را نزد او بنام کتاب گبری آورده به او فروخت و او نسخۂ مذکور را به هندوستان رسانید ملا فیروز[1] فرزند ملا کاوس مذکور در مقام اشاعۂ کتاب مذکور برآمده به انگلیسهای فاضل هند مثل دنکن و جان ملکم نشان داده از ایشان در باب انتشار آن استمداد نمود۔ مستر دنکن مشغول ترجمۂ آن به انگلیسی شد و ملکم (که سفیر انگلیس در ایران هم بوده کتاب تاریخ ایران را نوشته است) رای داد که اصل نسخه چاپ شود تا آرای علما در باب صحت و سقم آن بدست آید۔ ملا فیروز آن را با مقدمه و فرهنگ بطبع رسانده و ترجمۂ انگلیسی آن را هم با تمام رسانیده طبع نمود چه عمر دنکن به ختم ترجمۂ آن وفا نکرد"۔ اصل و ترجمه هر دو از مطالعۂ من گذشته است قبل از پیدا شدن نسخۂ مذکوره در هیچ جا ذکری از دساتیر نیامده مگر در کتاب "شارستان چهار چمن" تالیف بهرام فرهاد زردشتی که در زمان اکبر شاه و جهانگیر (اوایل قرن یازدهم هجری) بوده۔ در کتاب دبستان المذاهب و برهان قاطع هم ذکر دساتیر هست۔

ظن غالب این است که دساتیر در زمان پادشاه بزرگ اکبر شاه (وفات ۱۰۱۴ھ) ساخته شده۔ چه آن پادشاه بزرگ میل مفرط به تحقیق و تفحص در علوم و مذاهب داشت و علمای مذاهب هندو و زردشتی هم در دربار او موجود بودند و هر یک کلی و جزئی اصول و فروع و علوم مذهب خود را بشاه عرضه میداشت چنانکه دسته از ادبیات عصر اکبری ترجمۂ فارسی کتب مذاهب است چنانچه از رجوع به "آئین اکبری" و "اکبر نامه" و تواریخ دیگر آن شاهنشاه بزرگ معلوم میشود۔ موافق بیان دبستان شاهنشاه اکبر علمای زردشتی ایران را هم بدربار خود خواسته از ایشان تحقیقات می نمود

[1] این ملا فیروز همان است که مثنوی "جارج نامه" را در تاریخ فتوحات انگلیس در هند ساخته است [illegible] چاپ شده بنظر من هم رسیده است سبک جارج نامه همان سبک شاهنامۂ فردوسی است [illegible]

[library stamp]

نام یکی از ایشان اردشیر بوده و چند نفر از ایشان از کرمان آمده بودند برای اثبات اینکه در ایران قدیم و مذہب زردشتی علوم اسلامیہ موجود بوده از روی کتب اسلامیہ مطالب اخذ و دساتیر ساختہ شد۔ بعد از اکبر شاہ و جہانگیر عکس العمل شروع شد و کتاب دساتیر از اہمیت افتاد تا بعد از آمدن انگلیس بہ ہند و توجہ مستشرقین بہ ادبیات و علوم قدیم ایران باز دساتیر بہ بازار دنیا خودنمائی کرد و شاید نسخۂ ملا کاؤوس در اصفہان جزء کتابہائی بوده کہ لشکریان نادرشاہ از ہند (غارت کرده یا خریده) بہ ایران برده اند۔ و از آن قبیل نسخی کہ ہمراہ نادر از ہند بہ ایران رفتہ در اصفہان و طہران بنظر من متعدد رسیده و در کتابہای من ہم ہست۔

ترجمۂ فارسی دساتیر در فارسی اسلامی است کہ از عربی متاثر است و نمیشود مال زمان خسرو پرویز (قبل از اسلام) باشد زبان اصلی دساتیر از ہیچکدام از فارسیہای ادبی (کیانی۔ اوستا۔ پہلوی) قدیم نیست و در ترکیب جملہ ہم از عربی متاثر است برای نمونہ چند آیہ از رسالۂ اول دساتیر (رسالہ مہ اباد) با ترجمۂ ساسان پنجم درج میشود

(۱) (اصل) اهونامیم فه مزدان هرهرماهی و نماس هرشیوه هرديوز "

(ترجمہ) پناہیم بہ یزدان از منش و خوی بد و زشت گمراہ کنندۂ براہ ناخوب برندۂ رنج دہندۂ آزار رسانندہ "

در آیۂ مذکورہ ترجمہ کہ عین فارسی امروز ماست نہ پہلوی زمان خسرو پرویز و اصل ہم محرف فارسی امروز ماست چہ ہو از اہیم بجای پناہیم و فہ بجای بہ و مزدان بجای یزدان و ہر بجای از و ہکذا باقی الفاظ و اصل ترکیب جملہ ہمان ترکیب فارسی امروز است۔

(۲) (اصل) فه شید شمتای هرشنده هرشتکو زمربان فراهید دس " (ترجمہ) بنام ایزد بخشایندہ بخشایشگر مہربان دادگر "

در اصل مذکور فہ بجای بہ و شید بجای نام و شمتای بجای ایزد و هرشنده بجای بخشایندہ و هرشتکو بجای بخشایشگر و زمربان بجای مہربان و فراهید دس بجای دادگر ہستند۔ هرشنده محرف بخشندہ و هرشتکر محرف بخشایشگر و زمربان محرف

مهربان معلوم میشود.

(۴) (اصل) بین انجام مزدام لهٔ دوام شا لشت چمنا که ا. دم
هوکه یارد".

(ترجمه) بن بود ایز دنتوان دانست چنانکه هست جز او که یابد" له دوام محرف نتوان. شالشت محرف دانست. هو محرف او. که یارد بمعنی که تواند همان فارسی امروز ما است.

(۶) (اصل) جذ آگام و انتام و ساتو و دشمر و هشود و توشر و فیتر و میتر و نودن و پورن و شای و سای دهاس و دهاس واس و انجام و بام اذ".

(ترجمه) جز آغاز و انجام و انباز و دشمن و مانند و یار و پدر و مادر و زن و فرزند و جای و سوی و تن و تن آسا و رنگ و بوی است".

در اصل مذکور جذ محرف جز. آگام محرف آغاز. انتام محرف انجام. ساتور محرف انباز. دشمر محرف دشمن. هشور محرف مانند. توشر محرف یار. فیتر پدر. میتر مادر. نودن زن. پورن فرزند. شای جای. سای سوی. دهاس تن. دهاس واس. تن آسا. انجام رنگ. بام بوی. اد است است.

پس اگر بگوئیم فارسی اصل دساتیر محرف همین فارسی امروزی ما است حدس درستی است. مثلاً شما این جملهٔ "آدم خوبی است" را این طور محرف کنید "هو برد سوتی اد" یا این طور محرف سازید "سوترک خوسی آسگ" همان فارسی دساتیر میشود.

کتاب دساتیر در خط فارسی امروز که خط عربی است پیدا شده خط مخصوصی مثل اوستا و پهلوی و کیانی ندارد.

چون جعلی بودن دساتیر و روایت و قصص بودن دبستان نزد ادبا و مستشرقین امروز دنیا مسلم است محتاج به تفصیل و بحث زیاد در این مسئله نیست و مقصودم بیان این است که در این فرهنگ فارسی عام مقرر الفاظ دبستان و دساتیر گرفته نمی شود". [1]

نقایص دیگر فرهنگ های شعری

دستهٔ اول از فرهنگ نویسان شعری فارسی الفاظ اجنبی را در فارسی داخل نموده اند و دستهٔ دوم تمام الفاظ دستهٔ اول را گرفته

[1] مخفی نماند که علمای پارسی (زردشتی) هندوستان از یک قرن باین طرف خدمات ذی قیمت به احیای السنهٔ قدیمهٔ ایران نموده اند و اکنون هم جمعی از پارسیان هند در همان زمینه مشغول کارهای نمایان هستند. در مستقبل قریب که ادبای ایران هم توجه بالسنهٔ قدیمهٔ ایران خواهند نمود خدمات عالیه علمای زردشتی هند را تقدیر کرده با ایشان اتحاد مساعی خواهند ساخت (مؤلف)

الفاظ تکلمی و شعری اشعار را ہم بدست آوردہ اند لیکن چند اشتباہ کردہ اند:-

(ا) ہر قدر از الفاظ مرکبہ در اشعار یافتہ اند در لغت نوشتہ اند یعنی علاوہ بر این کہ ہر یک از آن دو لفظ (یا بیشتر) مرکب شدہ را بجای خود ضبط کردہ اند مرکب را ہم علیحدہ نوشتہ اند در حالتی کہ مرکب غیر از معنی آن دو لفظ (یا بیشتر) معنی دیگری ندارد مثلا لفظ آب را در باب الف نوشتہ اند و لفظ خوردن را در باب خاء و باز لفظ مرکب "آب خوردن" را ہم در باب الف نوشتہ اند۔ یا مثل لفظ آب و لفظ چاہ ہر یک را بجای خود نوشتہ معنی کردہ اند و باز لفظ مرکب "آب چاہ" را ہم در باب الف نوشتہ اند و فرہنگہای خود را پر کردہ اند از الفاظ مکرر۔

در این شکی نیست کہ مرکب بر دو قسم است (ا) ترکیب دو لفظ بمجرد ترکیب نحوی در جملہ بدون اینکہ معنی ثالثی پیدا شود مثل آب چاہ۔ درخت بید۔ رقص کردن و در مثالہای مذکورہ از ترکیب معنی سومی پیدا نشدہ و ہر یک از الفاظ مرکب بمعنی خود باقی است۔

(ب) ترکیب دو لفظ یا بیشتر با پیدا شدن معنی سوم مثل آئینۂ آسمان بمعنی آفتاب۔ زمین خوردن بمعنی افتادن۔ آب در پی کسی ریختن بمعنی تفاؤل بہ سلامت برگشتن از سفر۔

در مثال ہای مذکورہ معنی سومی از ترکیب پیدا شدہ و این قسم مرکبات باید در فرہنگ ذکر شود چہ در فارسی از این قبیل مرکبات بسیار است۔ اما مرکبات دستۂ اول را نباید در فرہنگ آورد چہ تکرار صرف است چون اغلب فرہنگ نویسان دستۂ دوم اہل ہند بودہ اند و در عصر ایشان فارسی زبان تکلمی ہند نیست۔ اغلب استعمالات شعری ہر لفظ را ہم نوشتہ اند و کتب ایشان را باید شرح اشعار گفت نہ فرہنگ شعری۔

اگر بفرہنگ ارمغان آصفی کہ تالیف ہمین عصر است رجوع کنید این مرکبات و استعمالات آب را می بینید با شواہد شعری:-

آب آشامیدن۔ آب آمدن۔ آب آوردن۔ آب افتادن۔ آب افشاندن آب افگندن۔ آب انداختن۔ آب ایستادن۔ آب باریدن۔ آب بخشیدن۔

آب برداشتن۔ آب بردن۔ آب گرفتن۔ آب بُرنده۔ آب سرچشمه بریدن۔
آب بستن۔ آب درجوی بودن۔ آب درچیزی بودن۔ آب پاشیدن۔ چیزی را
آب پنداشتن۔ پیچیدن آب۔ آب پیمودن۔ آب جستن۔ آب چشیدن۔ آب
چکانیدن۔ آب چکیدن۔ آب خواستن۔ آب خوردن۔ آب دادن
آب داشتن۔ آب درآمدن۔ آب دویدن۔ آب دیدن۔ آب راندن
آب رساندن۔ آب رفتن۔ آب ریختن۔ آب زدن۔ ساختن آب۔
آب بیرون کردن۔ آب راسپردن۔ آب شدن۔ آب شناختن۔ آب طلبیدن
آب کردن۔ آب کشیدن۔ آب منجمد گداختن۔ آب ازجائی گذشتن۔ آب گردانیدن
آب گردیدن۔ آب گرفتن۔ آب ماندن نشستن آب۔ آب نمودن۔ آب نوشیدن
آب هشتن"۔

هیچ فرهنگ این دسته ازاین عیب که تطویل بلاطایل است خالی نیست

(۲) فرهنگ نویسان این دسته استعاره ومجاز مرسل را اشتباهاً بکنایه
نموده همه جا برای مجاز لفظ کنایه استعمال کنند مثلاً در ذیل لفظ "آفتاب سوار" نویسند
کنایه از مردم سحرخیز۔ در حالتی که کنایه استعمال لفظ درمعنی حقیقی خودش است مثل
استعمال لفظ "مهمان نواز" درسخی چه سخی واقعاً مهمان نواز است و در لفظ "آفتاب سوار"
معنی حقیقی اراده نشده ومرد سحرخیز سوار بر آفتاب نیست بلکه تشبیه به سوار شده لفظ
مشبهٌ به در مشبّه استعمال شده واستعاره است۔ این اشتباه را فرهنگ
نویسان دستۂ اول هم کرده اند مؤلف جهانگیری درخاتمۂ کتاب خود تمام
استعارات را کنایات گفته است عجب این است۔ که سروری کاشی خاتمۂ کتاب
خود را "باب الاستعارات" نام داده اما در ذیل الفاظ معنی مجازی را کنایه گفته است

برای توضیح مطلب تعریف کنایه ومجاز را موافق علم بیان می‌نویسیم۔

اگر لفظ درمعنی اصلی (موضوع له) خود استعمال شود حقیقت است مثل
استعمال لفظ شیر در حیوان مخصوص درنده۔ گاهی همراه معنی حقیقی یک معنی لازم آن
هم هست و بیشتر نظر متکلم در استعمال آن لفظ آن معنی لازم است مثل معنی لفظ مهمان نواز
در این مثال "احمد مهمان نواز است" که همراه آن سخاوت که لازم مهمان نوازی است

فہمیده میشود و بیشتر نظر متکلم بیان سخاوت احمد است اما لفظ در معنی حقیقی خودش استعمال شده نهایت این است که آن معنی لازم هم دارد۔ این قسم حقیقت را کنایه گویند۔

داگر لفظی در غیر معنی اصلی (موضوعٌ له) خود استعمال شود مجاز است مثل استعمال لفظ شیر در مرد پہلوان در این مثال "امروز شیر حیدر آبادی پہلوان فرنگی را در کشتی زمین زد"

استعمال در غیر معنی اصلی باید با یک مناسبت و علاقه ای باشد۔ چه لفظ شیر را نمیشود برای درخت استعمال کرد۔ حالا اگر آن علاقه تشبیه است که معنی غیر اصلی را تشبیه به معنی اصلی کرده لفظ را در آن استعمال کنیم مثل تشبیه پہلوان به شیر درنده و استعمال لفظ شیر برای آن را استعاره گویند۔ واگر علاقه چیز دیگر غیر از تشبیه است مثل حال و محل و سبب و مسبب و جزء و کل وغیر آنها آن را مجاز مرسل گویند۔ در این مثال "چراغ را بالا بکش" لفظ چراغ مجاز مرسل است چه مقصود از چراغ اینجا فتیلۂ چراغ است۔

پس استعمال هر لفظ در معنی اصلی (موضوعٌ له) حقیقت است و وضع لفظ برای معنی میشود ابتدائی باشد که آن لفظ هیچ نبوده از حروف تهجی ساخته برای معنائی وضع کنند۔ میشود لفظی را که معنائی داشته باز برای معنی دیگر وضع کنند مثل لفظ نماز که معنایش مطلق دعا بوده در اسلام برای عبادت مخصوص وضع شده۔ این قسم الفاظ را در معنی دوم منقول گویند۔ اگر منقول یا وضع ابتدائی را جماعت مخصوصی کرده باشند آن لفظ را اصطلاح و مصطلح و آن معنی را اصطلاحی و مصطلح هم خوانند۔ مثل لفظ فعل که معنایش کار و عمل بوده اہل علم صرف آن را برای کلمه ای که معنای مستقل و زمان دارد وضع نموده اند و مثل الفاظی که برای انکشافات و اختراعات جدیده وضع گشته است۔

(۳)۔ فرہنگ نویسان دستۂ دوم استعمالات را اشتباه به اصطلاحات نموده اند۔ چون دیدند مرکب مخصوصی را چند شاعر استعمال نموده اند آن مرکب را اصطلاح دانسته بهمان نام در فرہنگ خود ضبط کرده اند۔ مثلاً دیدند چند شاعر

لفظ "آتش رخسار" را در معشوق استعمال کرده اند آن را اصطلاح دانسته بنام کلمهٔ علیحده اصطلاحی ضبط نمودند! این گونه اشتباه در ہند واقع شده در وقتی که فارسی زبان تکلمی نبوده است۔

(۴) فرہنگ نویسان دستهٔ دوم الفاظ تکلمی و نثری اشعار را ہم گرفته اند پس الفاظ کتب ایشان دو دسته شد اول الفاظ مخصوصهٔ شعری که از فرہنگهای دستهٔ اول نقل کرده اند۔ دوم الفاظ تکلمی و نثری مستعملهٔ در اشعار که خود اضافه نموده اند نتیجه این شده که حالت الفاظ فرہنگ ایشان بر غیر اہل زبان مبہم و مجهول است بجهت این که الفاظ را نوشتند و معنی کرده اند و نشان نداده اند که ہر لفظی از چه شعبهٔ زبان است تکلم یا نثر و یا نظم در این صورت کسی که اہل زبان نیست واز فرہنگ الفاظ میگیرد ممکن است الفاظ شعری را در تکلم استعمال کند و ممکن است الفاظ ضرورت شعری را که مبدلات و مخففات است الفاظ معمولهٔ مستعمله دانسته در نثر و تکلم خود بیاورد و محل مضحکهٔ اہل زبان واقع شود مثلاً اہل فرہنگها لفظ "آغش" را که مخفف آغوش است در عرض خود آغوش نوشتند و لفظ آبتان را که مزید فیهٔ آبتن است یک لفظ فارسی قرار داده اند و ہم چنین لفظ آوا امر خم آواز و صدها الفاظ دیگر را در حالتی که الفاظ مذکوره (آغش۔ آبستان۔ آوا) در غیر ضرورت شعریه استعمال نمی شوند مؤلف این کتاب (فرہنگ) در ذیل ہر لفظ خصوصیت آن را نوشتم تا غیر اہل زبان ہم اشتباه نکنند۔

جامع نبودن ہیچ فرہنگ فارسی

از بیان سابق معلوم شد که ہر فرہنگ فارسی برای شعر فارسی نوشته شده پس جامع تمام الفاظ زبان نیست و علاوه بر آن ہر فرہنگ نویس ہمان الفاظ فارسی اشعار را جمع نموده از الفاظ عربی از این جهت صرف نظر کرده که در زبان عربی فرہنگ جامع بسیار است۔ پس برای استفادهٔ از اشعار فارسی یک فرہنگ عربی ہم لازم است تا از آن و فرہنگ فارسی مقصود حاصل گردد بعضی از فرہنگ نویسان فارسی مثل مؤلف کشف اللغات (قرن نهم ہجری) و مؤلف مؤید الفضلا (قرن یازدہم ہجری) ملتفت نقص مذکور شده بعضی از الفاظ عربی مستعمل در اشعار را ہم در فرہنگ خود داخل کرده اند و باز فرہنگهای معتبر بعد مثل

فرهنگ سروری کاشی وجهانگیری وبرهان قاطع وانجمن آرای ناصری الفاظ عربی را بیرون کرده اند. ریچردسن مؤلف لغت فارسی به انگلیسی (اواخر قرن هیجدهم میلادی) اول کسی است که تمام الفاظ قاموس (عربی) فیروزآبادی راهم در فرهنگ فارسی خودش داخل نموده درحالتی که تمام الفاظ عربی درزبان فارسی استعمال نمیشود. فرهنگهای بعد که در هند نوشته شده بعضی خالی از الفاظ عربی است وبعضی دارای تمام الفاظ قاموس وصحاح است وبعضی دارای بسیاری از الفاظ عربی مستعملهٔ در اشعار و من دراین فرهنگ جامع زبان فارسی عام مقرر آن اندازه از الفاظ عربی را که در ادب فارسی استعمال میشود درج نمودم درتکلم فارسی الفاظ عربی هست والفاظ عربی اشعار جزئی بیشتر از تکلم آمده اما در نثر فارسی بیش از هردو (تکلم ونظم) است.

من دراین کتاب آن الفاظ عربی راهم ضبط کردم که درتکلم وعموم نثر ونظم فارسی استعمال میشود. اگرچه در ادبیات فارسی چندکتاب موجود است که اغلب الفاظش عربی است مثل کتاب تاج المآثر تالیف محمد بن حسن نظامی در قرن هفتم هجری وتاریخ معجم تالیف فضل الله حسینی در اوایل قرن هفتم هجری ومرزبان نامه تالیف سعدالدین وراوینی در وسط قرن نهم وتاریخ وصاف تالیف عبدالله ابن فضل الله شیرازی وصاف الحضرت در اوایل قرن هشتم هجری ودرهٔ نادره تالیف میرزا مهدی خان منشی نادرشاه در وسط قرن دوازدهم هجری لیکن کتب مذکوره از مستثنیات است ومیزان ادب فارسی نیست وبرای استفاده از آنها عربی دانی یا یک کتاب لغت عربی لازم است.

~~~~~ | ملاحظه من دراین فرهنگ | من دراین فرهنگ جامع زبان فارسی عام مقرر امور ذیل را ملحوظ داشته ام.

(۱) هر لفظ فرهنگ ها را که فهمیدم از زبان ولایتی مخصوص است در ذیل معنی آن نوشته ام که از چه زبان ولایتی است. (۲) هر لفظ ولایتی که سند شعری ندارد حذف نمودم (۳) الفاظ زند وپازند واوستا را (که فرهنگ نویسان داخل کرده اند) من ترک نموده ام. (۴) الفاظ مکرره ومرکبه را که دستهٔ دوم فرهنگ نویسان در لغت خود آورده اند اسقاط نموده ام.

(۵) در تلفظ هر کلمه (اگر در شهرهای ایران اختلاف است) تلفظ طهران را نوشته ام چه طهران اکنون پای تخت ایران ومرکز علوم ایران وفارسیش معتبر ومستند است مثلاً در تلفظ طهران حرف آخر کلماتی که منتهی به هاء زاید میشوند مثل گله وشده ورفته وخورده وامثال آنها مکسور است ودر تلفظ بعضی
~~~~~

از شہرہای دیگر ایران مثل خراسان وکاشان مفتوح است ومن در ہر کلمۂ مذکورہ تلفظ طہران را ضبط کردہ ام - طہران ہمان ری قدیم است کہ یک زبان ولایتی داشتہ وتاکنون آن زبان در اطراف طہران حتی در دہات شمیران دو فرسخی طہران ہست چون از زمان نادرشاہ تاحال پای تخت است فصحاء وعلمای بزرگ در آنجا تمرکز یافتہ اند زبان حافظ وسعدی در آنجا جاری شدہ وبعضی خصوصیات زبان ولایتی ری ہم در آن موجود است (مثلا لفظ پاشیدن طہران پاچیدن است) علماء ودوابای ہرجا تقلید از تلفظ طہران میکنند (۶) ہر لفظی کہ مشکوک است ومعلوم نشد از فارسی ہای ولایتی است یا زندی ویا جعلی ویا فارسی متروک وسند شعری ہم ندارد - در ذیل معنی آن ماخذ آن را کہ از چہ فرہنگ است نوشتہ ام تا من مسئول آن لفظ ومعنی آن نباشم واخلاف من بتوانند آن لفظ ومعنی را تحقیق کنند۔

در سفر ایرانم یک نفر ادیب محترم ایرانی بہ من اینطور رای داد بہتر این است ہر معنی برای ہر لفظ مینویسید ماخذ آن را ہم بنویسید کہ از چہ کتاب نقل میکنید تا اگر اعتراض وارد آید بر ماخذ باشد نہ بر شما ورجوع بہ ماخذ ہم بشود کرد۔

این رای بسیار متین است وقابل عمل بود برای من اگر من در بیان معنی الفاظ بہ مجرد نقل از فرہنگ نویسان اکتفا میکردم - الفاظی کہ من در این کتاب بنویسم سہ دستہ است (۱) تکلمی چہ عمومی باشد مثل خوردن ورفتن ودرخت وآب وامثال آنہا وچہ مخصوص جماعتی باشد مثل الفاظ اہل ہر صنعت وحرفہ والفاظ ادارات دولتی وامثال آنہا - این گونہ الفاظ را من از خود تکلم کہ زبان زندہ است میگیرم واز ہیچ فرہنگ نقل نمیکنم۔

(۲) الفاظ نثری - آن ہم از کتب نثری گرفتہ میشود نہ فرہنگ اسلاف

(۳) الفاظ مخصوصۂ شعری کہ از فرہنگہای اسلاف خودم گرفتہ ام ونظر چنین موزون میاید کہ در بیان معنی ہر لفظ شعری حوالہ بہ ماخذ بدہم اما چون فرہنگ نویسان معتبر ہر معنی بہ ہر لفظ دادہ اند از قرینۂ معنی شعری دادہ اند کہ آن لفظ در آن شعر واقع شدہ وخود شعر را ہم ذکر کردہ اند ومن مقلدانہ معنی مفہوم ایشان را نقل نکردم - اولاً حتی الامکان سعی نمودم بفہمم در خود لفظ تصحیف خوانی نشدہ باشد وبعد از قرینۂ خود شعر ہمان معنی مذکور دیگران یا معنی دیگری فہمیدہ ذکر نمودہ ام پس فہم من مسئول آن معنی

نہ ذکر دیگران۔ دور آن الفاظ مخصوصۂ شعری کہ اسلاف من سند شعری نیاوردہ اند بعد از تحقیق این کہ الفاظ مجعولہ نباشد ماخذ را نقل نمودم تا من مسئول نباشم و اخلاف من در آن باب تحقیقات کنند شاید اسناد بدست آورند یا آن الفاظ را بکلی دور اندازند۔

تصحیف خوانی چون الفاظ مخصوصۂ شعری اغلب از خود اشعار بدست آمدہ در آنہا احتمال تصحیف بسیار است۔ فرہنگ نویس لفظ غیر تکلمی در شعر دیدہ بمناسبت معنی آن شعر برای آن لفظ معنی فرض کردہ نوشتہ در حالتی کہ بسا اوقات نسخۂ کتابی کہ در آن آن شعر و آن لفظ بود غلط نوشتہ شدہ در اصل یک لفظ دیگری بودہ است اگر بہ فرہنگ رشیدی و دیباچۂ انجمن آرا رجوع کنید بعضی از تصحیف خوانیہای فرہنگ نویسان سابق را می خوانید۔ مثلاً در فرہنگ جہانگیری کہ یکی از بہترین فرہنگہای اسلاف است لفظ ھَن را بمعنی منّت نوشتہ و این شعر فرخی را سند آوردہ۔

گر ہمہ نعمت یک روز دمی بخشد ؛؛ تہ د منت برما و پذیر د ھن۔ در حالتی کہ لفظ مذکور در شعر مَن با میم است بمعنی منت و عربی است نہ فارسی و لفظ ھن با ہا در زبان فارسی نیست۔

در ہمان فرہنگ لفظ تارچوبہ (باتار ثناة) را بمعنی ہلیون نوشتہ در حالتی کہ مارچوبہ (بامیم) است و تارچوبہ (باتار) مستعمل نیست۔ و لفظ تاکاج (باتار مثناة) را بمعنی ناگاہ نوشتہ و این شعر سوزنی را سند آوردہ :۔ زہی دولت کہ من دارم کہ دیدم ؛؛ چو تو ممدوح مکرم را بہ تاکاج۔ در حالتی کہ لفظ مذکور ناکاج (بانون) و مبدل ناگاہ است۔

شاعر مذکور برای قوافی سابق اشعار خود ہا را مبدل بہ جیم نمودہ۔

این طور تصحیف خوانی برای ہر فرہنگ نویسی دست دادہ و ممکن است برای من بیچارہ ہم کہ از ہمہ جاہلترم دست بدہد بخصوص کہ نسخ دواوین شعرا پر از اغلاط است و حتی کتب مشہورۂ شعر مثل شاہنامہ فردوسی و خمسۂ نظامی تاکنون پر از اغلاط کتابت و تصحیف است۔

لطف علی بیگ آذر مؤلف آتشکدہ در باب نسخ شاہنامہ مینویسد :۔

بہ تصاریف زمان و انقلاب دوران و اختلال حال ایران امروز شاہ نامۂ کہ صحت داشتہ باشد وجود ندارد و بعلت عدم ربط کتاب و نساخ چندان تغییر یافتہ کہ نمی توان گفت در این کتاب شعری از فردوسی بدون تغییر باقی ماندہ است:۔

| باہر لفظی چہ رفتار کردم | باہر لفظی در این کتاب اصول دوازدہ گانۂ ذیل رفتار شدہ تا حالات لازمۂ ہر لفظ مستعمل در زبان فارسی امروز برای عالم حال و نسلہای آیندہ در دفتر زمانہ ثبت شود:۔

اصل اول۔ از چہ زبانی است۔ فارسی پہلوی یا ولایتی یا عربی و یا ترکی و یا غیر آنہا۔

(۲) تلفظ آن لفظ در حروف منفصل فارسی اسلامی و حروف اعراب خط اوستا۔ (کہ یک زبان فارسی قدیم است)

(۳) معانی آن لفظ۔

(۴) بیان استعمال در شعب زبان یعنی شعبۂ تکلمی و نثری و نظمی۔

(۵) امثلہ و شواہد معانی لفظ۔

(۶) مشتقات آن لفظ یعنی ماضی و مضارع و امر و اسم فاعل و اسم مفعول و اسم مصدر۔ اگر کلمہ مصدر باشد۔

(۷) طریق مصدر مرکب ساختن از آن کلمہ اگر آن کلمہ اسم باشد و مصادر مرکب مخصوص دارد مثل راہ رفتن در لفظ راہ۔

(۸) مخفف و مبدل آن لفظ اگر مخفف یا مبدل دارد۔

(۹) اسم فاعل ترکیبی آن کلمہ مثل ستمگار در لفظ ستم۔

(۱۰) جمع مخصوص آن کلمہ اگر واحد است و واحد آن اگر جمع است۔

(۱۱) مثل در آن لفظ اگر باشد۔

(۱۲) معنی مجازی مشہور آن لفظ اگر دارد۔

زبانہای ولایتی

چنانچہ ذکر شد در ایران قریب یکصد زبان ولایتی است کہ اہل ہر یک

از آن زبانها زبان دیگری را نمی فهمند اما زبان فارسی مقرر یکی است وتمام اهل ایران (باستثنای بعضی از اهل اذربایجان که زبان تکلیمشان ترکی است) باهم در آن تکلم و مکاتبه میکنند و علوم ایران بعد از عربی در آن فارسی مقرر است. اغلب زبانهای ولایتی یکسر همان الفاظ فارسی عام مقرر است وحتی الفاظ عربی مستعمل در فارسی را هم مکسر میکنند. مثلاً در دسه دهٔ اصفهان میگویند "اُزُودت وتِس" که مکسر "اُمروز تا بس" است و در مازندران میگویند "اسا اِمهٔ" که مکسر "الساعه میایم" است اما در زبانهای ولایتی الفاظ بسیاری است که اکنون در فارسی عام مقرر نیست و معلوم نیست آن الفاظ از کدام فارسی قدیم است.

برای نمونه الفاظ ولایتی چند لفظ و چند جمله از چند زبان ولایتی با ترجمهٔ فارسی آنها نوشته میشود.

الفاظ فارسی عام مقرر	معادل در زبان یهودی اصفهان	معادل در زبان لُری بختیاری	معادل در زبان مازندران	معادل در زبان گزی (اصفهان)	معادل در زبان تهرودی (کوهستان کاشان)	معادل در زبان لاری	معادل در زبان کلانی (جنوب)
برادر	برار	گوگ	برا	برار	دادو	برار و کاکا	کاکا
پسر	پتِر	کُرّ	ریکا	پوره	پور	پُس	پسم
دختر	دت	دُدَر	دُتَر	دُتر	دُت	دُت و دُتر	دادا
مادر	مانی	دا	مار	ماما	مُنه	مادر	دالیو
رودخانه	رودخانه	روخونه	براز	روخونه	روخونه	ینج	ریو
ظرف	ظرف	ورف	ظرف	ظرف	ظرف	ظرف	اورف
پختن	ببشیدل	پهُذن	بپتن	بپشه	پپچو	اُش پخته	پسخیذم
شنیدن	شنیدن	اشنیدن	لشنوستن	وم رشنو	اچیدن	شنیدن	اشردم
رفتن	لشیدن	رَئذن	بوردن	لشیدن	پچیدن	چدن	باج تاج
آموختن	بی موتن	آهیذن	یادبیتن	بلدبییان	.	آیاد آودکردن	یادت کرته
از	از	اِز	اَز	از	اندر	از	اِش
در	تُو	منه	دَله	بو	بر	اَنگبدانه	اِچرم

الفاظ فارسی عام مقرر	معادل در زبان یہودی اصفہان	معادل در زبان لری بختیاری	معادل در زبان مازندران	معادل در زبان گزی (اصفہان)	معادل در زبان قہرودی (کوہستان کاشان)	معادل در زبان لاری	معادل در زبان کلانی (جنوب)
تا	تا	تا	تا	تا	تا	تا	تا
بہ	بہ	بہ	بہ	بہ	بہ	بُہ	بیل
اطاق	اطاق	ہونہ	خنہ	وردن	کیہ	حجرہ	تیو
در	در	در	دروازہ	بہ	بر	در	درتا
دروازہ	دروازہ	دروازہ	دروازہ	دروازہ	یرزہ	در	دروازہ

الفاظ فارسی عام مقرر	معادل در زبان کردی	معادل در زبان افغانی	معادل در زبان گبری (یزدی)	الفاظ فارسی عام	معادل در زبان کردی	معادل در زبان افغانی	معادل در زبان گبری (یزدی)
مادرزن	خُسیرہ	خواجی	مادرزن	زن	ژن	خزہ	زیون
پدرزن	خُسیرہ	نیا	پدرزن	مَرد	پیاو	سَڑَہ	لشو
برادر	برا	اُرُر	دُور	مو	می	ویختہ	مسیہ
خواہر	خوُشک	خوُر	خوُر	روشنی	روشنا	رونائی	روشی
من	خوبم	ز	من	انگشت	کلک	گتہ	انگشت
ما	ایا	مو	مو	خالہ	کچی	ترور	خیمر
پختن	کُلن	پخاول	قرتی	عمو	تاتہ	ترہ	وشو
خوردن	خوُاردن	آخرو	خرتن	دائی	خالو	ماما	خلو
خانہ	مال	خونہ	خُدہ	روز	روژ	ورز	روج
پسر	کُڑ	درک	کُرُ	حالا	یمہ	وُس	مَنیہ
گاو	گو	غا	گو	اینجا	درہ	ولتہ	مون
دختر	دُت	جلگی	دُت	آنجا	دورہ	التہ	اُن
چشم	چو	استرگی	چِم، چش	آن	او	آغ	اُ
بینی	پت	تمزی	پوز	انہا	آنی	اغون	ای ی
دہن	دم	خلہ	لپ	گفتن	وُتن	اغ ویلو	وت

الفاظ فارسی عام مقرر	معادل در زبان کردی	معادل در زبان افغانی	معادل در زبان گبری (یزدی)	الفاظ فارسی عام	معادل در زبان کردی	معادل در زبان افغانی	معادل در زبان گبری (یزدی)
دندان	دنان	غاخونہ	وندان	کدخدا	تشمال	ملک	کدخدا
ابرو	برو	وروج	برُہ	سیلاب	لاُفو	ڈُوی	سیلُو
شکم	اشکم	گدہ	کُم	رودخانہ	گلال	دیل	رودخونہ
زانو	زونی	زنگون	زُنی	کوہ	کہ	غر	کُہ

جمل فارسی مقرر	معادل در زبان بختیاری	معادل در زبان گلانی (جنوب)
من نہار خوردہ ام	مو نہار خردم	مونوم خواردہ
دیشب خانہ خالہ ام بودہ ام	دُوشو رَذم ہونہ ہِتُم	ہنگور مال خالہ بیدم
امروز سرم درد گرفت	امروز سرم درد گرہِ	امروز سُرم درد آتیہ
پریروز دردہ بودم	پریر بدہ بیدُم	پیرت دہ بیدم
امشب زود میخوابم	اِمشُوزی اِخوسُم	امشَوزود انخوسُم
پدرزنم اسب خریدہ است	خُسُم اسب خریدہ	پدرزنم اسبی خرید کردہ
فردا مادرزنم بسفر میرود	سوخُسُم سفر ایزہ	صباما درزنم سفر چُوتْ
در ماہ گذشتہ ماہ گرفت	در ماہ گذشتہ ماہ گرہِ	ہم مایہ مایو کرت
یاد خواہرم امروز پشیمان بود	یاری دِدُم امروز پشیمان بید	اُسمارئیم امروز پشیمان وابید

جمل فارسی عام مقرر	معادل در زبان مازندرانی
من نہار خوردہ ام	من نہار بخُوردمہ
دیشب رفتم خانہ خالہ ام	آشون بوُردمہ خالۂ خنہ
امروز سرم درد گرفت	اُمروز مہ سردرد بیتہ
پریروز دردہ بودم	پَریروز دردہ دَمیہ

باقی جمل فارسی عام مقرر	معادل در زبان مازندرانی
امشب زود میخوابم مادر زنم بسفر میرود پدر زنم اسب خریده است در ماه گذشته ماه گرفت یاد خواهم امروز پشیمان بود	امشو زود خسمه مہ زن مار سفر شونہ مہ زن پر اسب بخریہ در ماہ پیش ماہ بئیتہ مہ خاطر یار بی امروز پشیمان بیہ

جمل فارسی عام مقرر	معادل در زبان یہودی اصفہان
من نہار خورده ام دیشب رفتم خانۂ خاله ام امروز سرم درد گرفت پریروز در ده بودم امشب زود میخوابم فردا مادر زنم سفر میرود پدر زنم اسب خریده است در ماه گذشته ماه گرفت یاد خواهم امروز پشیمان بود	مون نہار بخورتہ ابیشون بشون کز خالہ ام آرو سرم درد کردۂ پہ در دیہ بوم آشو زیزی اُد سونہ صباح مادر زنم سفر شوۂ بوسورم جناش بخاستہ ماہ کہ گذشتہ ماہ بیگیرہ یاد خو خو صبحی پشیمان در بو

جمل فارسی عام مقرر	معادل در زبان گزی (قریہ اصفہان)	معادل در زبان لاری
من نہار خورده ام دیشب رفتم خانۂ خاله ام امروز سرم درد میکند	من بانم بخو اچو بشیہ کیا آلہ ام آرو سرم در کردۂ	مہ نوام خردہ دُش اخونۂ خالہ بُتیم ارز سرم دردا کن

باقی جمل فارسی عام مقرر	معادل در زبان گری (قریہ اصفہان)	معادل در زبان لاری
پریروز درده بودم امشب زود میخوابم فردا ما در زنم سفر میرود پدر زنم اسب خریده در ماه گذشتہ ماہ گرفت یاد خواہرم امروز پشیمان بود	پرَه دِه در بویم امشوزو ایو شنه صبا خُسیَم سفر شوُء بو سورم اسب بیر ینتہ ماہ پیشی بگبیرہ ماہ یار خوخوم آرو پشیمان بُوَ	پریراده بُستم اُشوزو داختُم صبا مادرزنم اسفراچو پدرزنم اسپ اش خلد آنه ماه جلو ماه اشگرت یاو دَدَم اِرز پشیمان اند

اقسام حروف سہ قسم فارسی قبل و بعد از اسلام

حال کہ از اقسام فارسی ادبی وولایتی فارغ شدم لازم است انواع خطوط فارسیہای ادبی را ہم بطور اجمال بیان نمایم۔

خط فارسی اسلامی از عربی گرفتہ شده و اسماء حروف تہجی ہمان اسماء عربی است و اسماء چہار حرف مخصوص فارسی (پ ژ چ گ) ہم از ہمان اسماء حروف عربی گرفتہ شده۔ حرف اول از چہار حرف مذکور را پ یا باء فارسی گویند و حرف دوم را ژ یا زاء فارسی و حرف سوم را چ یا جیم فارسی و حرف چہارم را گاف یا کاف فارسی خوانند۔

آیا اسماء حروف تہجی سہ خط قدیم ایران یعنی خط میخی و خط اوستا و خط پہلوی چہ بوده معلوم نیست۔ اہل اروپا بہ حروف مذکوره نامہای حروف تہجی خود یا تہجی سنسکریت دہند۔ و زردشتیان ایران بہ حروف مذکوره ہمان نامہای حروف فارسی اسلامی دہند اب پ ت ث ج الخ خوانند و زردشتیان ہند بہ حروف تہجی مذکوره نامہای حروف تہجی وطن حالیہ خود گجرات را دہند. مثلاً بہ حرف الف پہلوی (ــــ) آ و بہ حرف باء (د) اب

نام دهند وهکذا۔

اختراع نوشتن و وضع حروف تهجی

در ابتدا تمام زبان های دنیا تکلمی بودند و بعد از مدتها زبان
بعضی از آنها کتبی هم شدند و بسیاری تا کنون بهمان حالت
تکلمی باقیند۔ مثل زبانهای ولایتی ایران که هیچ گاه نوشته نشده اند مگر نادراً که
درهمان خط فارسی عام نوشته میشود مثل رباعیات باباطاهر و دیوان امیر بازواری
(مازندرانی) و امثال آنها۔

بشهادت آثاری که تا حال از عرب بدست آمده و در کتابخانه ها و
موزه های اروپا موجود است تاریخ کتابت زبان عربی قرن اول میلادی است
و زبان عبرانی مدتها قبل از آن نوشته شده بود و کتابت عربی از زبان عبرانی
گرفته شده و اسماء حروف تهجی از همان اسماء حروف تهجی عبرانی اخذ گشته۔
از مقابلهٔ خط کوفی که ماخذ خطوط بعد عربی است با خط عبرانی خوب میشود فهمید خط عربی از
عبرانی گرفته شده۔ اغلب حروف اول شباهت تامه با حروف دوم دارند

در عبرانی نامهای حروف تهجی اسماء صور و نقوش است۔ الف حرف
اول و در عبرانی بمعنی گاو نر است و حرف دوم بث و بمعنی خانه است و هکذا
تمام حروف تهجی۔ در این شکی نیست که چون انسان میخواست مطلب خود را بنویسد
در اول تصویر میکشید۔ مثلاً اگر میخواست بنویسد این خانهٔ از من است شکل انسانی میکشید
با شکل خانه و انسان با یکدست اشاره بخودش میکرد و با دست دیگر اشاره به خانه
باین شکل:۔
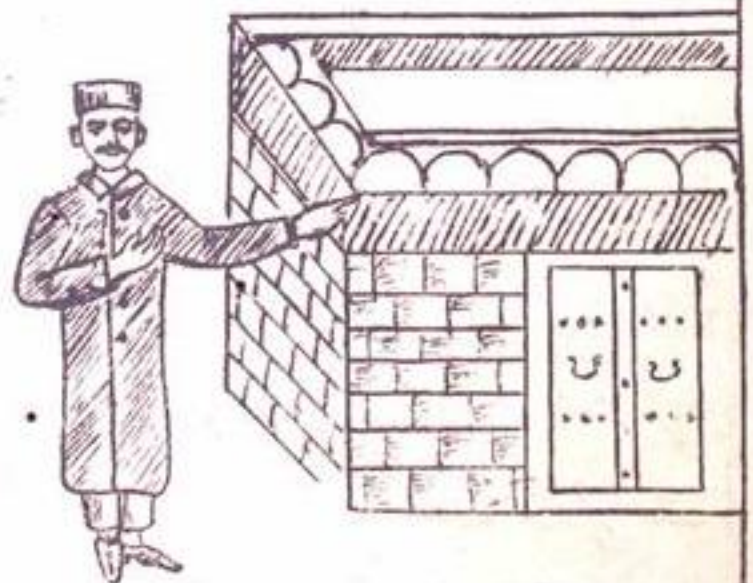
و بعد بتدریج رسم نوشتن حروف
پیدا شد که مخفف تصاویر است به آن
طور که هر شکلی را مخفف کرده علامت حرف
اول آن شکل قرار دادند مثل این که شکل
بث (بیت خانه) را مخفف (د) ب
کرده علامت حرف اول بث کرده
است قرار دادند و مثل اینکه شکل گمل

(جمل = شتر) را مخفف (۹ = ج) کرده علامت حروف اول (گیمل = جمل) که جیم است قرار دادند۔ حروف تہجی عبرانی اسماء اعضاء انسان ولوازم زندگی آنست و ترتیب حروف ہمان ترتیب حروف ابجد عربی است چنانچہ از جدول ذیل واضح میشود۔

حروف عبرانی	حروف موافق در عربی	نام حروف	معانی نامہای حروف در عربی	معانی نامہا در فارسی
א	ا	آلف	ثور	گاو نر
ב	ب	بت	بیت	خانہ
ג	ج	گیمل	جمل	شتر
ד	د	دالت	باب	در
ה	ھ	ھی	شبکہ	دریچہ ۔ پنجرہ
ו	و	واو	کُلّاب	قلّاب
ז	ز	زَاین	سلاح	سلاح
ח	ح	حَیط	حایط	دیوار
ט	ط	طَیط	حیہ	مار
י	ی	یُود	ید	دست
כ	ک	کاف	ید معوج	دست کج
ל	ل	لامِد	مِنخس	عصای گاورانی
מ	م	میم	ماء	آب
נ	ن	نون	حوت	ماہی
ס	س	سامخ	دعامہ	پشتیبان
ע	ع	عین	عین	چشم
פ	پ = ف	پی	فم	دہان
צ	ص	صادی	کلّاب صید السمک	قلاب ماہی گیری

حروف عبرانی	حروف موافق در عربی	نام حروف	معانی نامهای حروف در عربی	معانی نامها در فارسی
ק	ق	قوف	عقب الراس	پشت سر
ר	ر	ریش	راس	سر
ש	ش	شین	سن	دندان
ת	ت	تاو	صلیب	چلیپا

در زبان عبرانی ث خ ذ غ ف از حروف دیگر بیرون میایند باین طور که گاهی ت مبدل به ث میشود و گاهی کاف مبدل به خ میگردد و د مبدل به ذ و گ مبدل بغ و پ مبدل به ف. باقی حروف عربی یعنی ض و ظ در عبرانی نیست.

اسماء و اشکال حروف تهجی عربی از عبرانی گرفته شده اما مناسبت اسماء از میان رفته زیرا جیم از لفظ گیمیل (جمل) عبرانی گرفته شده و در عربی جیم بمعنی شتر نیست اما مناسبت شکل در بعضی حروف باقی است چه ب مخفف همان بیت (خانه) است و ج مخفف شکل جمل (شتر) است. ترتیب حروف تهجی عربی همان ترتیب ابجدی عبرانی بود تا این که برای آسانی تعلیم اطفال حروف شبیه بهم را پهلوی هم نهادند و ترتیب ابتثی (اب ت ث ج ح خ الخ) مقرر شد و ایرانیان هم برای زبان فارسی همان ترتیب ابتثی را در مکتبها جاری ساختند لیکن عرب و ایرانی هر دو ترتیب ابجدی را هم برای اعداد نگاه داشتند.

در خط عربی ارقام عددی نبود. — خط عربی از خط عبرانی گرفته شده و چون در عبرانی برای عدد همان حروف تهجی را بکار می بردند در عربی هم در اول همان طور بود. بعضی از حروف برای آحاد و بعضی برای عشرات و برخی برای مآت و یک حرف برای هزار مقرر بود چنانچه در جدول ذیل است.

ا	ب	ج	د	ه	و	ز	ح	ط	ی	ک	ل	م	ن	س
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۲۰	۳۰	۴۰	۵۰	۶۰
ع	ف	ص	ق	ر	ش	ت	ث	خ	ذ	ض	ظ	غ		
۷۰	۸۰	۹۰	۱۰۰	۲۰۰	۳۰۰	۴۰۰	۵۰۰	۶۰۰	۷۰۰	۸۰۰	۹۰۰	۱۰۰۰		

علامات حساب سیاق مخفف کلمات عربی است که بتدریج شکل علامات طوری تغییر کرده
که درست کلمات از انہا بیرون نمی آید۔ مثلاً این علامت "مہ" (یک دینار) در اصل
ہمان واحد بوده و مخفف گشته به آن شکل در آمد و ہمچنین "عسہ۔ عسہ۔ سہ" (ده دینار
بیست دینار۔ سی دینار۔) در اصل عشرہ و عشرین وثلاثین بوده مخفف گشته به آن شکل در آمده.

آوازہای زبان فارسی و نقص کتابت آن

در ابتدا، ہر زبان تکلمی بوده و بعضی از آن ہا بعد کتبی ہم شده اند و کمتر
زبانی است که کتابتش موافق تکلم باشد۔ اغلب زبان ہا وقتی کتبی شدند
که اہل آنہا جاہل بودند و نتوانستند تمام خصوصیات زبان را در کتابت آورند و این
طور ہم واقع میشود که بعد از وضع کتابت در تکلم تغییراتی واقع میشود یا خود فیہا حادث میگردد
و کتابت بحال خود میماند و نمیتواند آن تغییرات را ادا نماید۔ مثلاً۔ در زبان فارسی
اغلب حرف استفہام را در تکلم حذف میکنند و از آواز معلوم میشود که جملۂ استفہامیہ است
یا خبریہ مثل زید آمد که در ہر دو استعمال میشود و در استفہام جزءِ آخر لفظ آمد را میکشند
اما در کتابت علامتی نیست که نشان بدہد جملہ استفہامیہ است یا خبریہ ناچار باید حرف
استفہامی که در تکلم نبود آورد و نوشت 'آیا زید آمد'۔

در سابق گفتیم که فارسی دارای کتابت و ادب چہار زبان است (۱) فارسی
اوستا۔ (۲) فارسی کیانی (۳) پہلوی (۴) فارسی اسلامی۔ خط سوم و چہارم ناقص است
و خط فارسی کیانی که میخی نامیده میشود از میان رفته و صرف چند کتیبۂ آن بر کوہہا و
عمارات قدیمۂ ایران باقی است، و درست معلوم نیست چه نقایص داشته
اما از آن اندازه‌ای که بدست آمده میشود حدس زد که از خط پہلوی بہتر بوده خط
پہلوی بسیار ناقص بوده و تا کنون بعضی از عبارات کتب قدیمه اش لا یقرا مانده و
خط فارسی اسلامی ہم ناقص است۔ اعراب از حروف علیحده است و عموماً اعراب
نوشته نمیشود و ترکیب حروف با ہم عمومی نیست، و در بعضی کلمات تمام حروف
با ہم متصل میشوند مثل لفظ یقین و بعضی ہیچ متصل نمیشوند مثل کلمۂ دور و بعضی کلمات چنین است
که بعضی حروفش متصل و بعضی منفصل است مثل لفظ شاہ۔ بواسطہ متصل نبودن حروف
کلمات اگر کاتب میان کلمات را فاصلہ نگذارد و چنانچه عموماً نمیگذارند بعضی حروف
کلمۂ لاحق متصل به حروف کلمۂ سابق میشود و خواندن اشکال پیدا میکنند۔ از جہت

اعراب نداشتن حروف کلمات ومتصل نبودن آن حروف بهم برای خواندن فارسی علم
زیاد لازم است وتحصیل خواندن ونوشتن هم زحمت ومدت بسیار میخواهد ازاین
جهت صاحب سواد فارسی در ایران کمند۔ در تکلم فارسی سی آواز است که تمام
کلمات فارسی از این سی آواز تشکیل می یابد۔ مثلاً در کلمهٔ رفت چهار آواز است
(۱) آواز را۔ (۲) آواز فتحه۔ (۳) آواز فا۔ (۴) آواز تا۔ و در کلمهٔ من سه آواز
است (۱) میم (۲) فتحه (۳) نون۔ حروف تهجی فارسی که واقعاً در تکلم آواز دارند
بیست وسه میباشد یعنی ا ب پ ت ج چ خ د ر ز ژ س ش غ ف ک
گ ل م ن و ه ی وباقی نه حروف عربی یعنی ث ح ذ ص ض ط ظ ع ق در
فارسی عام امروز آواز مخصوص ندارد وآواز حروف دیگر فارسی میدهد یعنی ث
وص آواز س میدهند۔ وح آواز ه و ذ[۱] وض وظ آواز ز دارند وع آواز
الف وق آواز غ۔ سه آواز هم از فتحه وضمه وکسره است که با ۲۳ حرف مذکور
بیست وشش میشود۔ در زبان فارسی وعربی حروف علت یعنی الف و واو ویاء
دوحالت دارند۔ گاهی حروف اصلیند وگاهی اعراب۔ مثلاً الف در لفظ
داب۔ دام حرف اصلی است ودر لفظ آفتاب وباب حرف اعراب و
واو در لفظ دَوَر بفتح دال اصلی است ودر لفظ دُور بضم دال حرف اعراب۔
یاء در میل یعنی خواهش حرف اصلی است۔ ودر میل (بمعنی سیخ) حرف اعراب۔
در زبان عربی وفارسی اعراب را همان اعراب حرکتی (فتحه وضمه وکسره) قرار دادند
درحالتی که اعراب بر دو قسم است (۱) اعراب به حرکت که سه قسم مذکور است۔
(۲) اعراب به حروف که الف و واو ویاء است پس چون سه اعراب به حروف
راکه هریک آواز مخصوصی است بر بیست وشش آواز مذکور بیفزائیم مجموع بیست ونه
آواز میشود۔ در زبان فارسی دو واو است یکی واوی است که از دو لب ادا میشود
مثل واو در لفظ قول وشو۔ دوم واوی است که از لب زیرین ودندانهای
بالا تلفظ میشود مثل واو در لفظ وزیدن (در زبان اوستا هم اعراب دو قسم و واو

[۱] در زبانهای قدیم فارسی مثل اوستا وپهلوی حرف ذال بود وآواز مخصوصی داشته ودر فارسی اسلامی
هم تا عصر غزنویه در اغلب ولایات ایران بوده وبعد متروک شده، ودر هر کلمهٔ فارسی که حرف ذال (منقوطه) هست مثل گذشتن
وآواز تلفظ حرف مذکور مبدل به تلفظ حرف زا گشته است۔ اکنون هم در بعضی از فارسیهای ولایتی ذال (منقوطه) تلفظ مخصوصی دارد
مثلاً در زبان بختیاری رفتن را رذن با ذال شبیه به ذال عربی تلفظ میکنند (رجوع به بحث دال وذال همین دیباچه کنید)۔
در جنوب ایران حرف ق آواز مخصوصی دارد غیر از آواز غین لکن ماخوذ از عربی است وجزو آواز مخصوصی نیست (منه)

ہم دو قسم بود) پس یک آواز دیگر (واو) بر بیست و نہ آواز مذکور اضافہ میشود مجموع
سی آواز میگردد. اگر در مقابل سی آواز زبان فارسی سی حرف مناسب وضع میشد
نقصی در کتابت فارسی نبود دا این اشتباہ بزرگی بود کہ اعراب را غیر از حروف
فہمیدہ علامات دیگر برایش وضع کردند. در ہر کلمہ حرف و اعراب یک حال دارند
ہمہ آوازہای ہستند کہ از دہن بیرون میایند و کلمہ تشکیل میدہند ولازم است در
مقابل ہر آوازی حرفی درکتابت وضع شود. حروف وعلامات سی آواز فارسی این است

ا ب پ ت ج چ خ د ر ز س ش غ ف ک گ
۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶

ل م ن و (فارسی) و (عربی) ھ ی ژ
۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴
۲۱

حروف اعراب

ا و ی ـَ (زبر) ـِ (زیر) ـُ (پیش)

۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸ ۲۹ ۳۰

برای تلفظ الفاظ کتاب حروف مقطعہ و بعضی از حروف اوستا استعمال شد

در باب تلفظ الفاظ فرہنگ مؤلفان اختلاف نمودہ اند
بعضی بہمان علامات اعراب (فتحہ وضمہ وکسرہ وجزم
اکتفا کردند ونتیجہ این شد کہ بہ غلط نوشتن کاتب تلفظ صحیح الفاظ از میان میرود. وبعضی
تصریح نمودند کہ مثلاً تلفظ رفتم بفتح راء وسکون فاء وفتح تاء وسکون میم است وعلاوہ
براین کہ طول بی جا است برای تلفظ ہر لفظی یک سطر کتاب صرف میشود. اگر کلمہ
غیر مانوس باشد در ضمن خواندن معنی آن ممکن است خوانندہ تلفظ را فراموش کند
ومحتاج بہ رجوع مکرر بہ بیان تلفظ شود. من در این کتاب بقاعدۂ السنۂ اروپائی بعد از
ہر لفظ تلفظ آن را ہم در حروف مقطعۂ فارسی نوشتم وشش حرف اعراب اوستا را
در ضمن حروف مقطعہ استعمال نمودم تا تلفظ صحیح ہر لفظ بدست آید. شش حرف
اعراب اوستا را علاوہ بر دیباچہ در پای بعضی صفحات کتاب ہم نشان دادم

(۰)

حروف اعراب اوستا این است۔

بَ (فتحه)، بُ (ضمه)، بِ (کسره) بـا (الف ممدوده) بُو (واو اعرابی) بِی (یای اعرابی)

علامات کتابت چنانچه گفتیم هر زبان در اول تکلمی است و بعد از مدتها کتبی هم میشود و اغلب السنۀ موجوده وقتی کتبی شده اند که اهل آنها جاهل و وحشی بوده اند و نتوانسته اند تمام خصوصیات زبان خود را بکتابت آورند۔ زبان عربی در قرن اول میلادی کتبی شد و آن وقت اعراب جاهل بودند و همان جهال در زمان خلافت عباسیه (۱۳۲ تا ۶۵۶) بالاترین متمدن دنیا شدند و بر شعبۀ علم را بکمال رسانیدند و خواستند بعضی از نقایص کتابت عربی را رفع کنند۔

حروف هر کلمه دفعةً تلفظ می شود و میان تلفظ هر کلمه و کلمۀ دیگر فی الجمله وقف میشود و میان هر دو جمله وقفه طولانی تر میگردد و اما در کتابت بعد از هر کلمه علامتی نیست که وقفۀ تلفظی را نشان دهد و بعد از هر جمله هم علامتی نیست که بر وقفۀ طولانی دلالت کند۔ پس برای تمیز هر کلمه از کلمۀ دیگر و تمیز هر جمله از جملۀ دیگر علم زیادی لازم است و شخص کم علم نمیتواند فارسی را درست بخواند۔ علمای زمان خلافت عباسیه بعضی علامات وضع و استعمال کرده اند که اکنون از میان رفته است و گویا اهل اوروپا علامات کتابت زبانهای خود را از همان علامات عربیه گرفته اند چه علوم و اختراعات خلافت عباسیه فوراً در سلطان اندلس (Spain) که یک اسلامی اوروپا بود جاری میشد و همان را اهل اوروپا در ابتدای ترقی خود گرفتند

یکی از علامات کتابت السنۀ اوروپا علامت استفهام است به این شکل ؟ که گویا از زبان عربی گرفته شده۔ در تکلم جملۀ استفهامیه حرف استفهام (آیا) محذوف است و باید در کتابت علامتی برای حذف باشد ورنه جملۀ خبریه خواهد بود۔

اعراب[1] زمان خلافت عباسیه در آخر جملۀ استفهامیه حرف ص مینوشتند که مخفف لفظ استفهام است و متدرجاً دایرۀ ص را ترک کرده این طور "ص" مینوشتند که قریب بهمان شکل علامت استفهام السنۀ اوروپا است۔ در السنۀ اوروپا علامات

[1] آنچه در باب علامت استفهام نوشته شد از مجلۀ الهلال مصر منقول است (منه)

دیگر ہم ہست کہ اکنون بہ السنۂ اسلامیہ راہ یافتہ ولی بطور مہمان استعمال میشود تا ایرانیان
در معارف ترقی کردہ مجلس وضع لغت (Academy) قائم ساختہ علامات
موزون برای کتابت[1] زبان خود وضع کنند۔

اقسام خطوط فارسی و عربی

خط فارسی اسلامی ہمان خط عربی است کہ بشہادت آثاری کہ تا اکنون
بدست آمدہ در قرن (صد) اول میلادی از خط عبرانی گرفتہ شدہ۔
اکنون خط فارسی چندین قسم نوشتہ میشود و ہر کدام اسمی دارد مثل نسخ و تعلیق و نستعلیق
و شکستہ وغیرہ آنہا اما در اول یک خط بود کہ اکنون ما آن را خط کوفی گوئیم و در زمان
خلافت عباسیہ تغییر یافت۔

قبل از کوفی ہم خط دیگری بود کہ آن را معقلی می گفتند و تمام حروفش مسطح بود
و ہیچ مدور نداشت و بہترین خط معقلی آن بود کہ از بیاض وسط و اطراف آن ہم حروف
تشکیل میشد۔ در اول اسلام خط کوفی کہ یک سدسش مدور است و پنج سدس
دیگر مسطح رواج یافت و در زمان نبی ﷺ و خلفای راشدین و خلفای بنی امیہ ہمان
خط اسلام بود و تمام کتب و مراسلات خصوص کلام اللہ را در آن خط می نوشتند

[1] اگرچہ خط فارسی بانقایص وارد اما باید ہمان خط را بقدر امکان اصلاح نمود بطوری کہ خط اصلاح شدہ خط
علیحدہ نشود والا تمام کتب علوم ایرانی از میان میرود و نسلہای آیندۂ ایران کہ خط جدید را خواہند آموخت
از کتب قدیمۂ خود بی خبر شدہ تمام علوم و فنون ایرانی تلف میشود و اگر بخواہند تمام آن کتب را دوبارہ در
خط جدید بنویسند ثروت ایرانیان کافی نیست و چنین ہمتی در ایشان موجود نہ۔ خطوط تمام زبانہای دنیا
نقایص دارد و تغییر را روا نمیدارند۔ رئیس جمہوری امریکا (روزولت) در سال ۱۹۰۷ ام خط انگلیسی
تغییر داد اما قیل و قال ملت انگلیس او را مجبور بترک عزمش ساخت۔ از پنجاہ سال قبل تا حال در
ایران بحث تغییر و اصلاح خط جاری است میرزا ملکم خان و جمعی قائل بہ اصلاح بودہ اند و جمعی دیگر
میخواہند خط لاتینی برای فارسی گرفتہ شود در حالتی کہ بیست و سہ حرف خط لاتینی ہرگز نمیتواند ہمہ آواز
زبان فارسی را ادا کند مگر بہ اصلاح خط لاتینی و میشود ہمان اصلاح را در خط حال فارسی کرد۔ تغییر
خط ضربت مہلکی است بہ فرق ملت ایران۔ از تبدیل خط پہلوی بہ خط عربی تمام علوم و فنون قدیمۂ ایران
تلف شد آنچہ بعد گرفت از گدائی از زبان عربی است و دوبارہ گم ساختن زبان فارسی مصلحت نیست
چون خط پہلوی مبدل بہ خط عربی شد اولاد ایرانی در مکتب ہمان خط عربی را آموختند و بعد [illegible] نسل
خط پہلوی خوان کتابہای پہلوی را اجنبی و مہمل فہمیدہ دور انداختند یا از بی توجہی مردم کتابہا از دست رفت
امروز در ایران یک کتاب خط پہلوی مال قبل از اسلام یا اوایل اسلام بدست نمی آید۔ [illegible]

واکنون هم نمونۀ آن در بلاد اسلامیه بسیار بدست میاید -

در خلافت عباسیه (ابتدا در سنه (۱۳۲ﻫ) در زمان خلافت الراضی بالله عباسی (۳۲۲ تا ۳۲۹ﻫ) ابن مقله وزیر خلیفه که بزرگترین خوش نویسان زمان بود خط کوفی را تغییر داده شش قسم خط جدید از روی آن وضع نمود و آن شش قسم خط مثل برق در تمام بلاد اسلام شایع و جای خط کوفی را گرفت این است نامهای آن شش خط (۱) محقق (۲) ریحان (۳) ثلث (۴) نسخ (۵) توقیع - (۶) رقاع -

خط محقق شباهت به خط کوفی دارد و فرق همین است که یک ربع آن مدور است و سه ربع آن مسطح و خط ثلث یک ثلثش مدور است و دو ثلث دیگرش مسطح و خط نسخ را از این جهت نسخ گفتند که بیشتر از پنج خط دیگر مشهور شده و ناسخ خطوط دیگر است خط توقیع را قضات و حکام در سجلات استعمال میکردند و رقاع خفی تر از توقیع است و تابع آن - بسیاری از کتیبهای مساجد اسلام در خط ثلث است و خط سکۀ دولت ترکی و سلطنت دکن در خط توقیع است که بجهت استعمالش در سجلات طغری هم نامیده میشود و مکتوبات رقاع هم بسیار دیده شده - خط ریحان مانند ثلث و با آن فرق جزئی دارد

اقسام خطوط دیگر - اگرچه بعد از زوال خلافت عباسیه شکست بزرگی به تمام علوم و صنایع اسلامیه وارد آمد و وحشیان مغول همه چیز اسلام را محو و نابود کردند اما خط و خوشنویسی در آن جمله هنرهائی بود که باز در اسلام زنده شد و در عصر سلطنت گورکانیان رونق اول خود را تجدید نمود و خوشنویسی یکی از بالاترین کمال از کمالات متبحر گشت - از کمالات لازمه شاهزادگان یکی خوشنویسی بود و خوشنویسان صاحب تیول و سیورغال میشدند - نواب بایسنقر میرزا شاهزاده گورکانی یکی از بزرگترین خوشنویسان زمان خود بود و نسخ قرآن خط او موجود است - در زمان گورکانیه خط شکسته بوجود آمد و بعد از آن خواجه عبدالحی منشی خط تعلیق را از توقیع و رقاع اختراع نمود و میرعلی تبریزی خط نستعلیق (نسخ تعلیق) را بظهور آورد و عصر صفوی (از سنه ۹۰۶ تا سنه ۱۱۳۲ﻫ) زمان تجدید جلال و علم و هنر ایرانیان بود - اگرچه علوم ایرانیان که قبل از حمله مغول نرسید و از مدارس ایران ابوعلی سینا و ابوریحان بیرونی بیرون نیامدند اما باز مثل شیخ بهاءالدین عاملی و ملا صدرالدین شیرازی بیرون آمدند و سه نفر بالاترین خطاط اسلام یعنی میرعماد و عبدالمجید درویش و میرزا احمد نیریزی از برکات عصر صفویه اند خط نستعلیق را تاکنون کسی مثل میرعماد ننوشته و خط شکسته را مثل عبدالمجید درویش و نسخ را مثل میرزا احمد نیریزی -

(باقی حاشیه صفحه قبل) ایمن در شهر تاریخی اصفهان تجسس کامل نمودم چیزی بدست نیامد - ایرانیانی که به مذهب قدیم ایران باقیمانده اند همان کتب دعا و نماز را حفظ نموده اند و معدودی از کتب دیگر - (منه)

اما شاید اگر در علوم و فنون ایران دوبارہ مثل زمان صفویہ رونق یابد خوش نویسان دیگر بہتر از خوش نویسان مذکور بہ وجود آیند۔

یازدہ علم زبان در ہر زبان برای تکمیل الفاظ آن یازدہ علم لازم است (۱) املاء (۲) صرف (۳) نحو (۴) معانی (۵) بیان (۶) بدیع (۷) عروض (۸) قافیہ (۹) تاریخ زبان (۱۰) تاریخ تصنیفات (ادبیات) زبان (۱۱) بیان معانی الفاظ زبان۔

در ہر جملۂ ہر زبان چندین حرف است و از آن حروف چند کلمہ مرکب میشود پس در یک جملہ مثل زید آمد ہشت آواز است از حروف و اعراب (از فتحۂ ز تا فتحہ د) و از ہر چہار آواز یک کلمہ مرکب شد و از دو کلمہ یک جملہ تشکیل یافت۔ پس در جملۂ مذکورہ سہ چیز است (۱) حروف (۲) کلمات (۳) جملہ و برای صحت ہر یک از سہ چیز مذکور علمی لازم است۔ علم صحت حروف را املاء می نامند و علم صحت کلمات علم صرف است و علم صحت جملہ نحو۔ و علم معانی نشان میدہد کہ کلمات باید موافق و مناسب مخاطب باشند و علم بیان نشان میدہد کہ متکلم مطلب خود را در چہ قسم جملہ ادا کند و علم بدیع محسنات عارضی کلام را میگوید و علم عروض نشان میدہد کہ چہ طور باید جمل را بہ وزن شعری آورد و علم قافیہ حالت قوافی شعری را بیان میکند پس مجموع ہشت علم شد و درین اواخر کہ اروپا بسیاری از علوم را بہتر دکامل تر نمود و برای الفاظ زبان دو علم دیگر مرتب کردند یکی تاریخ زبان و دیگری تاریخ تصنیفات آن زبان مجموع دہ علم شد و علم یازدہم ہم علم بیان معانی الفاظ زبان است یعنی علم لغت۔ کتاب (فرہنگ نظام) علم لغت زبان فارسی است و دہ علم دیگر در کتب دیگر مذکور است اما چون در این علم لغت اشارہ بہ املاء و حالت صرفی بسیاری از الفاظ فارسی میشود پس بیان اجمالی از علم املاء و علم صرف در این دیباچہ لازم است۔

علم املاءِ فارسی علم املاء ہمان علم راجع بہ حروف تہجی است و آنچہ در باب حروف تہجی فارسی گفتہ شد علم املاء بود و بعضی نکات دیگر آن ہم ذکر می شود۔ چون زبان فارسی (امروز) از پہلوی و عربی و ترکی و روسی مرکب است املایش مشکل است خصوص الفاظ ترکی را کہ ہر کس طوری مینویسد مثلاً لفظ اطاق را با طاء مؤلف دقایق ہم مینویسند و با واو و تاء منقوطہ (اوتاق) ہم مینویسند و اوتاغ ہم مینویسند۔ در فارسی

لغت جامعی نیست که املای کلمات را معین نماید و احقر املای هر کلمه را حتی الامکان از زبان
اصلیش پهلوی یا عربی یا ترکی و غیر آنها پیدا کرده در این کتاب مینویسم و در واقع این کتاب
"فرهنگ نظام" میزان املای فارسی خواهد بود.

فرق املاء بعضی کلمات در ایران و هند

در املاء بعضی کلمات فارسی میان ایرانی و هندی اختلاف است
مثلاً لفظ "افکندن" را در ایران با کاف (عربی) خوانند و در هند
با گاف (فارسی)، و لفظ گشودن را در ایران با گاف (فارسی) نویسند و در هند با کاف
عربی خوانند. در هند برای کاف عربی یک سرکش میگذارند و برای گاف
فارسی دو سرکش و در ایران برای هر دو یک سرکش. روزنامهٔ فارسی "حکمت" که در
مصر چاپ میشد بعکس میکرد یعنی برای گاف فارسی یک سرکش میگذاشت و
برای کاف عربی دو سرکش و تاکنون بعضی نویسندگان ایران همان طور میکنند. اما
رسم هند در دو سرکش گذاشتن گاف فارسی از همه بهتر است چه کاف عربی در زبان
عربی هم یک سرکش دارد و نباید آن را تغییر داد و همین کاف کثیر الاستعمال است
پس باید طریق سادهٔ یک سرکش گذاشتن را به آن داد. من در این کتاب
متابعت هندیان نمودم و خوبست ایرانیان هم تقلید کنند.

فرق خط اردو با خط فارسی

زبان اردو که زبان عام مسلمانان هند است از زبان هندی قدیم
(بهاشا) و فارسی گرفته شده و خطش همان خط فارسی است لیکن با خط
ایران فرق کمی دارد و هندیان فارسی را هم در همان خط اردو مینویسند و بعضی کلمات
کلی غلط میشود مثلاً این لفظ "خدای من" را هندیان "خدائے من" مینویسند و این لفظ
"خدائی من" را "خدای من" بنویسند.

علامت عربی بودن لفظ

تمیز الفاظ فارسی که از چه زبانی آمده از خود لفظ امکان ندارد
اما اگر لفظی دارای یکی از هشت حرف "ث ح ص ض ط ظ ع ق" باشد عربی
است و داخل فارسی شده و یا بطور عربی معرب گشته مثل ثلث و حال و صبر و ضرر
و طاهر و ظاهر و علم و قریه که عربی است و مثل صربستان (serbia) که معرب
بطور عربی است. و هر لفظی که دارای یکی از چهار حرف (پ چ ژ گ) پهلوی است
اگر اجنبی از قبیل ترکی و روسی و غیر آنها نیست یقیناً از پهلوی آمده اما بعضی الفاظی

که یقیناً پهلوی است حروف عربی دارد مثل صد (ص دارد) وطهران (ط دارد) سبب این است که ایرانیان بعد از قبول اسلام بجای خط پهلوی خط عربی را برای زبان پهلوی خود گرفتند و تابع حکومت عرب بودند. در ادارات دولتی رؤسا عرب و ایرانیان زیردست بودند و قهراً از بالادست تقلید می‌نمودند و رؤسا بعضی از الفاظ فارسی را با حروف عربی مینوشتند و زیردستان ایرانی تقلید میکردند و همین طور ماند.

واو و یاء معروف و مجهول شعرای زبان فارسی بعضی از واوها و یاءها را معروف میدانند بعضی را مجهول مثلاً واو زور را مجهول میدانند و واو لفظ بود را معروف و حال آنکه هردو در تلفظ ایران مساویند و یاء لفظ دیر را مجهول میدانند و یاء لفظ پیر را معروف و حال آنکه هردو در تلفظ ایران مساویند. شعرای فارسی لفظ واو معروف دار را با کلمهٔ واو مجهول دار قافیه نمی‌بندند مثلاً لفظ زور را با دور قافیه نمی‌بندند. همچنین کلمهٔ یاء معروف دار را با یاء مجهول دار (مثل شیر با زنجیر) قافیه نمی‌بندند. جهت اینست که در زبان پهلوی و اوستا حرفی (ẹ) بود که کسره تلفظ می‌شد و چون خط عربی را برای فارسی گرفتند جای آن حرف در عربی حرفی نبود و حرف یاء را برای آن گرفتند یا یاء خوانده نمی‌شد مثل شیر که با یاء نوشته می‌شد و شِر بی یاء تلفظ میگشت.

همچنین در پهلوی و اوستا حرفی (ȯ) بود که ضمه تلفظ می‌شد و در خط عربی برای آن حرف واو را اختیار کردند اما تلفظ نمی‌شد و تاکنون در بسیاری از زبانهای ولایتی واو و یاء مجهول را تلفظ میکنند مثلاً زُور و رُز و دِیر را دِر خوانند اما در فارسی مقرر واو و یاءهای مجهول مبدل بمعروف شد و جهت ندارد که باهم قافیه نشوند زیرا قافیه تابع تلفظ است. اگر یک شاعر یک زبان ولایتی که واو و یاء مجهول دارد بخواهد در زبان ولایتی خود شعر گوید باید مراعات معروف و مجهول را بنماید و در فارسی مقرر لازم نیست. در ترقی معارف ایران تقلید شعراء در باب معروف و مجهول ناپدید خواهد شد.

ف

۱ ایراد مولف کتاب براهین العجم میرزا تقی خان سپهر بر شعرای متوسطین و متاخرین در قافیه نمودن با مجهول بیجاست زیرا خود سپهر در مقدمهٔ همان کتاب تصدیق میکند که قافیه تابع تلفظ است. جهت اینکه متقدمین از بستن معروف با مجهول تلفظ ایشان بوده و در متوسطین و متاخرین تلفظ تغییر کرده هر مجهولی معروف شده است

هاء زاید اغلب کلمات فارسی ساکن الآخر است مثل دل و گل و شب و درد و زرد و امثال آنها و اگر کلمه ای متحرک الآخر باشد مثل لفظ گله و شنیده باید در کتابت در آخر آن کلمه یک هاء زاید باشد که در تلفظ نمی آید و صرف برای اظهار حرکت آخر کلمه میآید. حرکت ماقبل هاء مذکوره در تلفظ بعضی از شهرهای ایران فتحه است و در تلفظ طهران کسره. من تلفظ طهران را گرفته و در آن الفاظ با کسره ضبط کردم. حرف هاء وقف آخر کلمات عربیه هم در فارسی مبدل به هاء زاید شده و حرف هاء در این الفاظ کلمه. صرفه. حرفه. شجره. مشترکه. ملکه و امثال آنها در تلفظ فارسی هاء زاید مثل هاء در گفته و شنیده و گله شده است.

دال و ذال. از جمله احتیاطات شعراء احتراز از قافیه بستن دال واقعی است (مثل دال لفظ جود) با دال ظاهری که ذال واقعی است (مثل ذال در لفظ بود) میگویند دال مهمله آخر کلمات فارسی بر دو قسم است (۱) دالی که واقعاً دال مهمله است (۲) دالی که ظاهراً دال و باطناً ذال منقوطه است. قاعدهٔ تمیز دال و ذال این است که اگر کلمه ای که آخرش دال است لفظ عربی است که آن حرف یقیناً دال است. و اگر آن کلمه فارسی است شرط دال (مهمله) بودن این است که ماقبل آن حرف صحیح ساکن باشد مثل لفظ کرد که در آن ماقبل دال حرف را ساکن و حرف صحیح است. پس اگر ماقبل دال ساکن نباشد مثل لفظ صد ذال منقوطه است و اگر ماقبل ساکن و حرف علّه (وای) است باز هم باطناً ذال منقوطه است مثل داد. دو شعر در باب قاعدهٔ مذکور از خواجه نصیر الدین طوسی منقول است.

آنانکه بفارسی سخن میرانند ... در منزل دال ذال را ننشانند
ماقبل وی ار ساکن و جز وای بود ... دال است و گرنه ذال معجم خوانند

احتراز از شعرای متقدمین از بابت تلفظ بوده که تا زمان صفویه (۹۰۶ تا ۱۱۳۴ هـ) دالهائی که باطناً ذال منقوطه است در تلفظ هم ذال بوده و در کتابت هم ذال. کتب خطی که از آن زمان در دست است آن دالها را ذال با نقطه نوشته اند نزد من چندین نسخهٔ قدیمی موجود است که دالهای ظاهری را ذال با نقطه نوشته است از تحقیقات مؤلفان قدیم معلوم میشود در سابق هم در بعضی از ولایات ایران دالهای

ظاہری را دال (مہملہ) تلفظ میکردند و لازم بود بقاعدۂ دال و ذال ساختن شد تا شعرا
موافق تلفظ عمومی شعر گویند نه موافق تلفظ استثنائی بعضی ولایات. شمس قیس رازی
(اوایل قرن هفتم هجری) در کتاب المعجم مینویسد که
در زبان اہل غزنین و بلخ و ما وراء النهر ذال معجمه نیست و جمله دالات
مهمله در لفظ آرند چنانکه گفته اند۔

از دور چو بینی مرا بداری	پیش رخ رخشنده دست عمدا
چون رنگ شراب زپیاله گردد	رنگ رخت از پشت دست پیدا

دال و ذال ہم قافیت کرده از بهر آنکه ایشان همه دالات مهمله در لفظ آرند
چون از زمان صفویه تلفظ عمومی قدیم متروک و دالهای ظاهری در تلفظ دال
واقعی شده اند و قافیه تابع تلفظ است پس احتراز قدما بر متاخرین لازم نیست و
اعتراض مؤلف براہین العجم و مؤلفان دیگر بر شعرای متوسطین و متاخرین در عدم تمیز دال
دال و ذال بی اصل است۔

تبدیل حروف به همدیگر تبدیل حروف کلمات بهدیگر از امور مهمۂ زبان فارسی
است و در هر فرهنگ و دستور زبان فارسی ذکر شده و نشان داده که هر حرفی به
چه حروف دیگر تبدیل میگردد مثلاً مینویسند حرف دال به حروف ذیل تبدیل میشود

(۱) ت۔ تراج مبدل دراج ۔ کتخدا مبدل کدخدا۔

(۲) ج ۔ مثل گرج مبدل گرد۔

(۳) گ (فارسی) مثل پرنگ مبدل پرند۔ کلنگ مبدل کلند۔

(۴) ن ۔ مثل نمونه مبدل نموده۔ چینه مبدل چیده۔

(۵) ی ۔ آذرآبایگان مبدل آذرآبادگان۔

حروف مذکوره قریب المخرج با حرف دال است از این جهت تبدیل
دال به حروف مذکوره جایز است همچنین تبدیل حروف مذکوره به دال روا است۔
از بیان فرهنگها و دستورهای فارسی خواننده در اشتباه افتاده
تبدیل هر حرف هر کلمه را به حروف قریب المخرج جایز دانسته اعمال میکند۔
حتی بعضی از شعرا و نویسندگان[۱] ایرانی که اہل زبانند برای ازدیاد الفاظ تبدیلات

[۱] کتاب تذکرۃ الخطاطین تالیف سنگلاخ از همان قبیل است۔ (منه)

قیاس کردند چہ رسد بہ فارسی دانان غیر ایرانی۔ تبدیل حروف بہمدیگر مواقع مخصوصہ دارد و سماعی است نہ قیاسی و در تحت اصول ذیل است۔

(۱) شاعر استاد مسلّم میتواند حرفی را بہ حرف دیگر قریب المخرج تبدیل کند تا کلمۂ قافیہ پیدا سازد مثل اینکہ لفظ گریز را گریغ (تبدیل ز بہ غ) سازد تا با تیغ و دریغ قافیہ گردد۔

(۲) کلماتی از قدیم حروف مبدلہ دارند و ہمانہا استعمال میشوند اعم از آنکہ اصل آن ہم استعمال بشود مثل سپید و سفید۔ آب و آو یا اصل متروک شدہ و ہمان مبدل مستعمل است مثل نمونہ مبدل نمودہ۔ کسی نمیتواند از روی کلمات مبدلۂ مستعمل قیاس کردہ در ہر کلمہ تبدیل کند، بستار را فرستار بجوید یا ابر را آور۔

(۳) ناخواندگان و جہال حروف کلمات را بغلط تبدیل بہ حروف دیگر میکنند مثل این کہ سوراخ را سولاخ و خیار را خیال و دیوار را دیوال گویند۔ این گونہ استعمالات غلط و داخل سماعیات ہم نیست و سند برای استعمال یا قیاس دیگر نمیشود من در اصفہان بگوش خود این شعر عوامی را۔

سری کہ شور ندارد کدوی بی بار است لبی کہ خندہ ندارد شکاف دیوار است

از سفلہا و فعلہ این طور شنیدم:۔

سری کو شور ندارد کدوی بے بال است لبی کو خندہ ندارد شکفت تیفال است

(۴) در السنۂ ولایتی ایران بسیاری از حروف فارسی عام مقرر تبدیل بہ حروف دیگر (قریب المخرج یا اول) میشود مثل این کہ در زبان کردی لفظ سماق را روج (تبدیل س بہ ج) گویند و سوز را سوج و در زبان بختیاری حرف شین اغلب تبدیل بہ سین (مہملہ) میگردد۔ گردش را گردس و خورش را خورس گویند۔ این تبدیل ہم قیاسی نیست و نباید کسی تبدیلات مخصوص فارسیہای ولایتی را در فارسی عام مقرر جاری سازد۔

(۵) بعضی تبدیلات قیاسی ہم ہست مثل تبدیل الفی کہ بعد از آن نون باشد (در تکلم) بہ واو۔ مثال انسان۔ انسون۔ جان جون۔ نان نون۔

من در این فرہنگ در ذیل ہر حرف و ہر لفظ تبدیلات سماعی و قیاسی

آنہارا نشان دادم تا اشتباہی واقع نشود۔
چون دیباچۂ این جلد مفصل شد باقی مطالب را مقدمۂ جلد دوم قرار دادم

حل رموزی که در این کتاب استعمال شده

(عر) (فا) (تو) (عا) (نث) (شع) (تک) (عل)
عربی فارسی ترکی عام در تکلم و نظم و نثر زبان نثری زبان شعری تکلمی زبان علماء

(زنان) (با) (مص) (سم) (حی) (مع) (فل) (مل)
زبان زنان ۔ زبان بازاری ۔ مصدر ۔ اسم ۔ ماضی ۔ مضارع ۔ اسم فاعل ۔ اسم مفعول

(اص) (ط) (ج) (عم)
اسم مصدر ۔ طبی ۔ جغرافی ۔ علم (نام شخص یا چیز معین)

حروف اعراب اوستا

(ــَ) (ــُ) (ــِ) (آ) (و) (ی)
فتحه و ہمزہ مفتوحه ۔ ضمه و ہمزہ مضمومه ۔ کسرہ و ہمزہ مکسورہ آ واو (اعرابی) ی (اعرابی)

بسم الله الرحمن الرحیم

باب الف

فصل اوّل

آ (الف ممدوده)

حرف الف در فارسی دو قسم است (۱) الف متحرک مثل الف در لفظ این۔ (۲) الف ساکن مثل الف در لفظ ماه. در خط فارسی اسلامی شکل الف یکی است و برای هر دو قسم نوشته میشود مگر اینکه الف متحرک در وسط کلمه باشد در آن صورت گاهی آن را مثل سر عین باین شکل نویسند "ء". در خط فارسی قدیم یعنی اوستا برای همزه (الف متحرک) این شکل "ﮯ" بود و برای الف ساکن این شکل "ﮯ"۔ لغت نویسان فارسی و عربی الف ساکن اول کلمه را دو حروف دانسته و میگفتند در لفظ آب یک همزه و یک الف است و آب را مرکب از سه حرف میدانستند۔ اما ایرانیان قدیم درست فهمیده‌اند که در لفظ آب (ﮯ ب) دو حرف است ولبس یعنی حرف آ و حرف ب. من در این کتاب تبعیت از ایرانیان قدیم نموده الف را دو قسم قرار دادم اول حرف آ و دوم حرف همزه۔

حرف آ تبدیل به حروفی میشود که مخرجشان قریب به مخرج آ باشد اما تبدیل مذکور سماعی است و مخصوص همان مواردی است که اهل زبان استعمال میکنند۔ تبدیل حرف آ به همزه بسیار است و در شعر قیاسی است و هر لفظی که تبدیل غیر شعری هم دارد در ضمن بیان آن ذکر شد۔ تبدیل حرف آ به حرف واو

اگر در وسط کلمه باشد و بعد از آن حرف نون در تکلم (نه کتابت) بسیار است و قیاسی است مثل نون برای نان و جون برای جان و انسون برای انسان و هکذا الفاظ بسیار دیگر۔

آ فا۔ (سہ) (۱) حرف ندا۔ (تک)۔ مثال۔ آمر و مؤمن بیا اینجا!
(۲) مخفف آقا (تک)۔ مثال۔ آمحمد علی آمد۔
(۳) فعل امر آمدن (نث و شع)۔ مثال۔ به باغ آ تا رخت را خلق ببیند۔ اما در این صورت بیشتر با لفظ باز استعمال میشود۔ سعدی۔
باز آ که در فراق تو چشم امیدوار   چون گوش روزه دار بر الله اکبر آ۔
(۴) حرف ندا است در آخر کلمه مثل دلا و خدایا۔ (عا)۔ مثال۔ خدایا رحمن کن
(۵) علامت فاعلی است در آخر مثل شکیبا و بینا (عا)۔ مثال تمام مرد دانا نشنید
(۶) زاید در آخر و وسط افعال برای تاکید و دعا (نث و شع)۔ مثال زاید در آخر از حافظ.
گفتم کیم زبان و لبت کامران کنند   گفتا بچشم هرچه تو گوئی چنان کنند۔
مثال زاید در وسط مثل خدا پدرش را بیامرزاد۔
(۷) زاید در آخر اسمار برای تعظیم مثل صاحبا و غیاثا (شع)۔
"گر من آیین علی لقالم" مثل است!۔

آروپلان مفرس (سہ ۲، ۷، ی پ ۲ ل سہ ن) اسم۔ یکی از وسایل نقلیه جدید است که در هوا پرواز میکند۔ (عا) مثال۔ دولت ایران چند اروپلان جنگی خریده است
لفظ مذکور مفرس از فرنه است و جای آن لفظ عربی طیاره و هواپیما بیشتر استعمال میشود۔

آمین فا۔ (سہ ۶ ۲ ن) اسم۔ مبدل لفظ آیین است (به بیند) (عا)۔

آئینه فا۔ (سہ ۶ ۲ ن ۶) اسم۔ مبدل لفظ آیینه است (به بیند) (عا)۔

آب فا۔ (سہ ب)۔ اسم۔ (۱) آن جسم مایع است که بشکل ظرف خود میشود خواه عنصر دوم از عناصر اربعه (قدیمه) باشد که نوشیدنش از ضروریات زندگی جنس حیوان است و خواه مایعی از موالید ثلاثه مثل شیرهٔ میوه و

(نث) = نثری (شع) = شعری (تک) = تکلمی (عم) = علم (نام چیز یا شخص معین)۔

وفشرده چیزی یا جماد مذابی باشد۔ مثال اول۔ امروز من خیلی آب خوردم

مثال دوم امروز من آب هند وانه خوردم۔ مثال سوم۔ زرگر نقره را

آب میکند۔ استعمال آب در معنی مذکور در هر سه شعبهٔ زبان (تکلم ونثر ونظم)

عام است۔ لفظ مذکور در زبان اوستا آپ (مدله) بوده ودر پہلوی آو (من)

لفظ آب مجازاً در معانی ذیل استعمال می شود:۔

(۱) جلا و برق جواهرات (عا)۔ مثال۔ من یک مروارید آب دار دارم

این استعمال استعارهٔ تخییلیه است۔

(ب) شدت وقوت فلزات (عا) مثال۔ چاقوی ساختهٔ استاد احمد

آب خوبی دارد۔ این استعمال مجاز مرسل است از قبیل استعمال سبب

در سبب۔ چه آب دادن فلزات در وقت ساختن سبب قوت آن میگردد

(ج) عزت و رونق۔ (شع)۔ مولوی معنوی۔

بر سر زرتا جهل فرهنگ راند　تاکه زر را در نظر آبی نماند

این استعمال استعاره است۔

در این معنی مجازی فقط یک لفظ "آبرو" در سه شعبهٔ زبان عام است۔

(د) تازگی و تلالؤ (عا)۔ مثال فلان آب ورنگ خوبی دارد۔ این

استعمال استعاره است۔

(۲) نام ماه رومی و ترکی است که با برج اسد مطابق است۔

(نث وشع)۔ سیف اسفرنگی۔

بسوزد به شب خرمن ماه را　سموم نهیب تو در ماه آب

در السنهٔ ولایتی ایران در لفظ آب حرف آرا تبدیل به همزهٔ مفتوحه و بارا

به واو عربی مبدل کرده او گویند وحتی در شهرهای جنوب ایران هم

آب را او بروزن شو گویند۔ آو با واو فارسی هم مبدل آب است

ومخصوص شعر۔

در لفظ آب امثال ذیل در ایران رایج است۔

(۱) "جائی که آب است تیمم روا نیست"۔ این مثل در ترجیح فضل استعمال میشود

(۲) "نباید دگر آب رفته بجوی" این مثل در عبث بودن سعی در امر محال استعمال میشود.

(۳) "تعارف آب حمام میکند" در اظهار دوستی کردن بدون خرج استعمال میشود.

(۴) "تا ریشه در آب است امید ثمری هست" در ترغیب به چیزی که ممکن است استعمال میشود.

(۵) "ده تا مثل تو را لب آب می برم و تشنه برمیگردانم" در ادعای فریب نخوردن از مخاطب استعمال میشود.

(۶) "آب قیمتی ندارد اما آبرو مثقالی هزار تومان است" در توجه متکلم به حفظ عزت خود استعمال میشود.

(۷) "افتادگی آموز اگر تشنهٔ فیضی ٭ هرگز نخورد آب زمینی که بلند است" در باب حسن تواضع و فروتنی استعمال میگردد.

(۸) "نقش بر آب میزند" در کار بیهوده کردن استعمال میشود.

(۹) "هر چه باد اباد ما کشتی در آب انداختیم" در عزم برای کاری استعمال میشود.

(۱۰) "یار در خانه و من گرد جهان میگردم ٭ آب در کوزه و من تشنه لبان میگردم" در جائی استعمال میشود که مقصود حاصل است و صاحب مقصود نمیداند و آن را دور پنداشته برای تحصیل آن کوشش میکند.

(۱۱) "آب داند که آبادانی کجا است" یعنی علامات شیئ به آن رهنمائی میکنند.

(۱۲) "آب در غربال ریختن" یعنی کار بی نتیجه و فایده کردن.

(۱۳) "آب و آتش جای خود را باز میکنند" شخص فعال جدی وسایل کار خود را فراهم میکند.

(۱۴) "آب چو از سر گذشت چه یک نیزه چه هزار" یعنی چون مصایب محیط شد کم و زیادش مساوی است.

(۱۵) "آب ندارد یا نمی بیند والا شناگر قابلی است" اگر موقع بیابد افساد میکند.

(۱۶) "آب از سرچشمه گل است" مبدء فساد شخص یا جای بالاتر است.

(۱۷) "آب از دستش نمی چکد" بسیار بخیل است.

(۱۸) "آب نه طلبیده مراد است"

(۱۹) "آب هم که یک جا ماند می گندد" سفر برای انسان مفید است.

(۲۰) "آب را از سر بند باید بست" منبع فساد را باید جلو گرفت.

(۲۱) "تا آب گل آلود است باید ماهی گرفت" باید از غفلت و پریشانی دشمن استفاده کرد.

(۲۲) "شتر را با ملعقه آب میدهی" باید مقدمات کار باندازه کار باشد.

(۲۳) "کور کور را پیدا میکند و آب گودال را" هر چیز طالب هم جنس خود است.

(۲۴) "تو لنبش خیلی آب بگیرد" خیلی بزرگ شده است.

(۲۵) "ناله آب از ناهمواری زمین است" زحمت انسان را بفریاد میاورد.

(۲۶) "آب ریزی راز یاد کن" تکلف نه کردن برای مهمان.

(۲۷) "خورد و آب هم بالاش" قرض خود را نخواهد داد.

(۲۸) آب از آب تکان نمی خورد" سکون و امنیت تامه هست.

(۲۹) "شد غلامی که آب جو آرد" "آب جو آمد و غلام ببرد".
برخلاف توقع و انتظار واقع شدن امور.

(۳۰) "تا شغال شده بود زچنین راه آبی گیر نکرده بود." گرفتاری بسیار سخت

(۳۱) "تشنه در خواب آب می بیند" هر کس در خیال مقصود خود است

(۳۲) "آب و آتش را چه آشنائی" خیال جمع اضداد باطل است

(۳۳) "گرگ و میش باهم آب میخورند" کمال امنیت و نظم است.

(۳۴) "فلان آب زیر کاه است" فریب دهنده است.

(۳۵) "از فرط بی پولی نخیه به آب دوغ میزند" کار بیهوده کردن به امید نفع

(۳۶) "آب از آسیا افتاد" کار گذشت.

(۳۷) "دنیا را آب ببرد او را خواب میبرد" او بیدرد نیست.

(۳۸) "آب صدای شرشر خود را نمی شنود" هیچکس عیب خود را نمی بیند.

(فا) = اسم فاعل (مف) = اسم مفعول (اص) = اسم مصدر (مر) = امر

(۳۹) "پس از من گو جهان را آب گیرد". هرکس باید فکر نفع خود کند.
(۴۰) "کوزه بودش آب می نامد بدست * آب را چون یافت خود کوزه شکست".
(۴۱) "هرکه نقش خویشتن بیند در آب * برزگر باران و گازر آفتاب".
هرکس در خیال نفع خود است.
(۴۲) "فکر نان کن که خربزه آب است". کاری که در دست داری ترا به مقصود نمیرساند کاری دیگر بکن.
(۴۳) "آب من او در یک جو نمیرود".
(۴۴) "پیش آن طرف آب است".
(۴۵) "بی گدار به آب میزند".
هریک از امثال مذکور به اشکال دیگر هم استعمال میشود و در غیر موارد مذکوره هم استعمال میگردد.
آب و آبه. در الفاظ مرکب بمعنی عمارت و خانه میاید مثل سرداب و گوراب **و گورابه**. بمعنی سردخانه و گورخانه یعنی گنبدی که بر بالای قبور سازند. لفظ سرداب در هر سه شعبهٔ زبان استعمال میشود. مثال: اهل کاشان در خانهای خود سرداب دارند. و لفظ گوراب مخصوص نثر و نظم است. مثال امیر خسرو.
جهان غرق باد ابه دریای شور که بالا است گوراب و ته چاه گور.
در لفظ آب مرکبات ذیل استعمال میشود و هر مرکب معنی علیحده دارد غیر از معانی اجزاء.
آب آوردن. فا. (ءـ ب ـ سـ و ـطـ ر ـ د ـسـ ن) مصدر مرکب است بمعنی جمع شدن مادهٔ فاسد در شکم یا چشم انسان و حیوان یا در شکم چارپا (عا). مثال. شکم فلان آب آورد. مثال دیگر. چشم فلان آب آورده حالا هیچ نمی بیند.
آب از سر چشمه گل بودن. فساد از جای اعلا آمدن (عا).

آب از سر گذشتن - بنتهای تباهی رسیدن (عا).

آب از دست نچکیدن - بخیل بودن (تنگ).

آب انبار - فا - (س ب ا س ن ب س ر) اسم - اطاق مخصوصی که برای ذخیره کردن آب میسازند - (عا) - مثال - در هر خانهٔ طهران یک آب انبار هست.

آب انداختن - فا - (س ب ا س ن د س خ ت س ن) مصدر مرکب است بمعنی شاشیدن حیوان خصوص چهارپا (عا) مثال - اسب را نگاه دار تا آب بیندازد.

(۲) رسیدن میوه (عا) مثال - گلابی حالا دیگر آب انداخته.

(۳) خیساندن میوه های خشک (تنگ) مثال ما تو فروش شب آلو را برای صبح آب می اندازد.

آب باریک - فا - (س ب ع ب س ر ی ک) (۱) مؤنه و مایهٔ کم (عا) مثال - من به آب باریک خود قانعم.

(۲) نهر بسیار کوچک (عا) مثال - این زمین وسیع بیش از یک آب باریک ندارد.

آب به آب شدن - فا - (س ب ب ع س ب) مصدر مرکب است بمعنی تغییر دادن آب و هوا و مسافرت (عا) مثال - تا آب به آب شدم مرضم رفع شد.

آب بازی کردن - فا - (س ب ب س ز ی ک س ر د س ن) مصدر مرکب است بمعنی شناوری کردن (عا) مثال - آب بازی کردن در تابستان خوب است - آب باز - کسی که آب بازی میکند.

آب تبو - فا - (س ب ب ع ت ل) اسم - فریب در معامله (تنگ) مثال - پارچه‌ای که خریدم یک تومان آب تبو دارد یعنی فروشنده مرا یک تومان فریب داد.

آب بدهن خشک شدن - تعجب زیاد کردن و هیبت خوردن

(س) = آ (ل) = واو اعرابی (م) = یای اعرابی.

(یک) مثال. از دروغ فلان آب بدهن من خشک شد.

آب بر آتش زدن - فا - (...) فرو نشاندن فساد و خشم. (عا). مثال. امسال در این شهر فساد بسیار بر پا شد و کسی نیست آب بر این آتش زند.

آب بردار بودن مال - (۱) قابل ترقی بودن مال. (تک) (۲) قابل توسیع بودن و ابهام داشتن. (تک) مثال این حرفی که شما زدید آب بردار است.

آب بردن زخم - فا - (...) جذب کردن زخم آب را و جمع شدن مادهٔ فاسد در آن (عا) مثال زخم را در آب زدم آن را آب برد.

آب برنده - آبی که غذا را زود هضم کند. (عا).

آب بقاء - فا - (...) سم. لفظ دوم عربی است بمعنی همیشگی و معنی مجموع آب حیات است که ذکر میشود. (عا) مثال حضرت خضر آب بقاء خورد.

آب بن - فا - (...) سم. صمغ بیخ درخت گردوی کهنه (ط)

آب بند - فا - (...) سم. دو تسمهٔ چرمی که به دو پهلوی گاو آبکش بسته می شود. (تک). مثال. امروز آب بند گاو ما پاره شد و نتوانستیم باغ خودمان را آب دهیم.

آب بی لجام (یا لگام) خوردن - یا آب بی افسار خوردن - فا - خودسر بودن. (عا). مثال. فلان آب بی لجام میخورد.

آب پاش - فا - (...) سم. ظرفی است مانند آفتابه و بر سر لوله اش کلاه مشبکی است که از آن آب بر جائی می پاشند. (عا) مثال. ای فلان آب پاش را بگیر و کوچه را آب به پاش.

آب پاشان - فا - (...) سم. یک عید قدیم ایران که در آن همه گیر گلاب می پاشیدند. و در اسلام موتوف شد.

(شع)، نظیری نیشا پوری۔ آب پاشان است در کوی پریویان یزد ہ
تا نهانی پای درگل چشم بر روزن بکن۔ از شعر مذکور معلوم میشود که رسم مذکور
اکنون ہم در زردشتیان یزد رایج است۔ بیشتر زردشتیان
ایران در یزد ہستند۔

آب پاک روی دست کسی ریختن۔ مطلب را واضح و پوست
کنده گفتن (تک) مثال۔ امروز فلان در فلان کار آب پاک روی
دست من ریخت۔

آب پز۔ چیزی را فقط با آب بدون روغن وغیره پختن (عا) مثال۔
در سفر گذشته ناچار اً گوشت آب پز میخوردیم۔

آب تاختن۔ فا۔ (سہ با تہ خ ت ہ ن) مصدر مرکب است
بمعنی پیشاب کردن (شع)۔ رودکی۔ ز قلب آن چنان سوی دشمن
بتاخت ٭ که از ہیبتش شیر نر آب تاخت۔

آب ترازو۔ فا۔ (سہ ب ت ہ ہ سہ زالی) اسم آلتی است که
معماران در کندن قنات آب بکار برند۔ (عا) مثال۔ از آب ترازو
میشود قنات را درست به جای آفتابی شدن رسانید۔

آب ترتر۔ فا۔ (سہ با تا ظی ہ ت ی ہ) اسم۔ خورش پر آب یا چای
سبک کم رنگ (تک)۔ مثال۔ این خورش آب تر است۔

آب جائی را خوردن۔ کنایه از توقف در جائی کردن۔ (عا) مثال
فلان چند سال است آب ہند را میخورد۔

آب جامه۔ فا۔ (سہ ب ج سہ م ۂ) اسم۔ جام آب خوری۔ (شع)۔
حکیم سنائی۔ زمزم کعبه آب جامه اوست ٭ کعبهٔ اہل فضل خامه اوست
حرف ہای آخر علامت تصغیر است یعنی جام کوچک۔

آب جو۔ فا۔ (سہ ب ۂ ج سہ و) اسم۔ شرابی که از جو گرفته میشود۔
عا۔ مثال۔ آب جومستی زیاد نمیاورد۔

آب جوشش۔ فا۔ (سہ ب ۂ ج ظی ش) اسم (۱) آب گرمی که میجوشد

(عا) مثال - در قوری چای آب جوش بریز۔

(۲) آب گازداری که در شیشهٔ دربسته نگاه داشته میشود و برای تحلیل غذا مینوشند (نث) مثال. ما در فرنگستان بعد از غذا آب جوش میخوردیم لفظ مذکور را شاهان قاجار در سفرنامهای خود استعمال نمودند لیکن اکنون متروک است و جای آن لفظ فرانسه سیفون استعمال میشود۔

آب چرا - فا - (ء ب چ ء ر ء) اسم. نقعة الصباح (شع) (جهانگیری) چریدن بمعنی مطلق خوردن هم میاید مثل شب چره بمعنی نقلی که در شب بعد از شام خورند و خوردن صبح را - **آبچرا** از این جهت گویند که بعد از آن خوردن میشود آب خورد و در ناشتا نمیشود۔

آب چین - فا - (ء ب چ ی ن) اسم - چیزی که آب را از بدن خشک کند مثل قطیفه و حوله و امثال آنها - (شع) فردوسی

به پیمان که چیزی نخواهی زمن نداریم بمرگ آب چین و کفن

آب حیات - فا - (ء ب ح ء ی ء ت) یا آب حیوان اسم - چشمهٔ افسانه که هرکس از آن بخورد هرگز نمیرد - (عا) مثال - حضرت خضر آب حیات خورد هرگز نمی میرد - لفظ مذکور مجازاً بمعنی دهن معشوق است آب بقاء - آب زندگی - آب زندگانی - آب جاویدان - آب خضر - چشمهٔ خضر الفاظ مرادف آب حیات است۔

آب حیوان - آب حیات (ببینید) (عا)۔

آب خست - فا - (ء ب خ ء س ت) اسم - خربوزه و هندوانه و امثال آنها که ترش شده باشند - (شع) حکیم علی فرقدی -

روی ترکان هست نازیبا و گست ** زرد و پرچین چون ترنج آب خست -

آب خشک کن - فا - (ء ب خ ش ک ک ن) کاغذ مخصوصی که آب را از روی خط و غیر آن جذب میکند - (عا) - مثال - فلان با آب خشک کن مرکب را پاک کن -

آب خضر - آب حیات - (ببینید) (عا) -

(عل) = زبان علماء (زن) = زبان زنان (با) = زبان بازاری

آب خو - فا - (ــه ب خ ۹) اسم - خشکی میان دریا که نام دیگرش جزیره و آب خوست است (ج) - مثال عمق بخاری -
گوئی که هست مردمک دیده آب خو * یا خود چو ماهی است که دارد در آبجو -
گویا لفظ مذکور مخفف آبخوست است

آبخور - فا - (ــه ب خ ؎ ر) اسم - (۱) کسی یا چیزی که آب میخورد (عا) مثال - شتر آبخور عجیبی است - (۲) موضعی است در کنار رودخانه یا آبخز که محل آب خوردن مردم وحیوان است ومجازاً بمعنی نصیب آمده است (عا) مثال - کنار دجله چندین آبخور ساختند - نام دیگر آن شریعه است آب خور را آب خورد و آبشخور و آبشخورد هم گویند -

آب خورد - فا - (ــه ب خ ؎ ر د) اسم - آبخور (به بینید) (معنی دوم) (عا)

آب خوردن گرگ ومیش باهم - امنیت ونظم تام بودن - (عا) مثال در زمان انوشیروان گرگ ومیش باہم آب میخوردند -

آب خوردن چیزی از جائی - مربوط بودن چیزی به جائی یا چیز دیگر (تک) مثال ظلم فلان از فلان جا آب میخورد -

آب خوردن چشم - امید داشتن (عا) مثال - از کارهای فلان چشمم آب نمیخورد -

آبخوری - فا - (ــه ب خ ؎ ر) اسم - ظرف فلزی یا گلی ویا شیشه ای که در آن آب خورند - (عا) مثال - ای فلان آب خوری را پر از آب کن وبیاور -

آب خوست - فا - (ــه ب خ ؎ س ت) اسم - جزیره و آبخو (ج) مثال شمس فخری - ز دریای تعظیم شاه کریم * بود هفت گردون کمین آبخوست -

آب خوش از گلو پائین نرفتن - فا - در کمال سختی وزحمت بودن (عا) مثال - از وقتی که وارد هند شدم آب خوش از گلویم پائین نمیرود -

آب خیز - فا - (ــه ب خ) ن) اسم زمینی که هر جایش را بکنند آب بیرون آید - (عا) - مثال - فلان مزرعه آب خیز است -

آب دادن - (۱) آب به کسی یا چیزی دادن (عا)
(۲) بطور مخصوص قوت به فلزات رساندن (عا) - مثال - چاقوی خوب

آب خوبی دارد۔
گل تازه به آب دادن۔ کار عجیب و تازه کردن و بشیتر در کار بد استعمال میشود (عا)
آب در پوست آمدن چاق و تر و تازه شدن (تک) مثال فلان این روزها آب در پوستش آمده۔
آبدار۔ فا۔ (سـ ب د سـ ر) سم۔ (۱) کسی یا چیزی که آب دارد۔ (عا) مثال این نارنگی آب دار است۔ (ایضاً) این خنجر آب دار است۔
(۲) نوکری که متصدی شربت و چای و دخانیات است (عا)۔ مثال۔ آبدار من نوکر زرنگی است۔
(۳) کلام لطیف و شایسته۔ (عا) مثال۔ فلان اشعار آبدار میگوید۔
آبداری شغل آبدار بمعنی دوم و اسباب اطاق آبدار است۔
آبدان۔ فا۔ (سـ ب د سـ ن) سم۔ استخر و آبگیر و جائی که دران آب جمع شده۔ (نث و شع) مختاری۔ در آبدان بنفشه سمن شد به مهرگان۔
خوب از آب در آمدن۔ نتیجۂ مطلوب دادن و کامیاب شدن (تک) مثال۔ پسر فلان خوب از آب درنیامد۔ مثال دیگر۔ کار ما خوب از آب درنیامد۔
آب در جگر نداشتن۔ فا۔ (سـ ب د سـ ر ج ہ گ سـ ر) سم۔ قوۂ گریه نداشتن چه باعتقاد عوام اشک از رطوبت جگر است و اثر آب خوردن هم اول به جگر میرسد از این جهت هر کس خیلی تشنه است میگوید جگرم میوزد۔ (شع)۔ مثال ظهوری۔
آلودگان که آب ندارند در جگر ٭ دریا به آب دیدهٔ تر شست و شو کنند
مثال دیگر صائب۔
نگذاشت آب در جگرم آه آتشین ٭ در برگ گل ز تندی آتش گلاب سوخت۔
آب در جگر داشتن قلیل الاستعمال و بمعنی قوۂ گریه و اشک ریزی داشتن است۔ مثال شاپور۔

ز آسودگیست گر بودت پیرهن درست * از خامی است گر بودت آب در جگر۔
آب در جوی آمدن ۔فا۔ (سـ ب دـ ۔ جـ ی) اسم۔ مقصود رفته وگذشته را باز یافتن۔ (عا) مثال۔ آب در جوی فلان آمد۔
آب در غربال بیختن ۔کار بیهوده کردن (عا)
آب در گوش کسی کردن ۔فا۔ (سـ ب دـ گ ش) اسم۔ کسی را فریب دادن (عا) ۔مثال۔ دیروز در بازار بزازی آب در گوش یک دهاتی کرد۔
آب در هاون کوفتن ۔فا۔ (سـ ب دـ ن) اسم۔ کار بیهوده کردن۔ (عا)۔ مثال این کار شما آب در هاون کوفتن است۔ بهمان معنی است آب در هاون سودن و امثال آن۔
آب دزد ۔جائی که آب در آن پنهان جاری است (شع) ملغزا۔ شود گر آب دزدش بسته یک دم * نماید چشمهٔ آئینه بی نم۔
آب دزدک ۔فا۔ (سـ ب دـ ک) اسم۔ (۱) آلتی است که آب را به داخل خود جذب و بقوت بیرون میکند و برای تزریق دوا در اعضاء انسان هم استعمال میشود۔ (عا)۔ مثال۔ دیروز یک آب دزدک از بازار خریدم۔ در شعر آن را آب دزد هم میتوان گفت
شکل آب دزدک

(۲) قسمی از حشرات پردار است شبیه به ملخ که محاذی سطح آب پرواز کرده دم بلند خود را بر آب میزند (عا)
(۳) قسمی از حشرات که نام دیگرش سرسره است و در باغها زمین را سوراخ میکند۔ (عا)
آب دست ۔فا۔ (سـ ب دـ ت) (۱) آب دست شستن قبل و بعد از غذا (عا)۔ مثال۔ ای فلان آب دست بیاور۔
(۲) آب وضو۔ (شع)۔ ملای رومی۔ جمال یار شد قبله نمازم * ز اشک رشک او شد آب دستم۔ باسکون بار (آبدست) هم جایز است۔

(ط) طبی (ج) جغرافی۔

آبدستان - فا - (ــَ بـ دـَ ســ تـ ســ ن) اسم - (۱) ابریق و آفتابه - (شع) -

(۲) پیش خدمت آب دست آور - (شع) - مثال ہر دو معنی شعر خاقانی -
آسمان آورد زرین آبدستان آفتاب × پشت خم پیش سران چون آبدستان آمده - الف و نون در آبدستان بمعنی نسبت است و آبدستان بمعنی آب دستی - چه ابریق باشد و چه پیش خدمت ابریق آور -

آب دست خود خوردن - فا - (ــَ ب ؛ د ســ ت ؛ خ ـُ د) مصدر مرکب است بمعنی کسب معاش کردن از زحمت خود - (عا) - مثال فلان آب دست خود را میخورد -

آب دستدان و آب دسدان - فا - بمعنی آب دستان (معنی اول) (جہانگیری) لفظ آب دستدان مرکب از سه کلمه (آب - دست - دان - است و لفظ آب دسدان مخفف آن -

آب دندان - فا - (ــَ ب د ــَ ن د ــَ ن) اسم - (۱) قسمی از گلابی (امرود) (جہانگیری) (شع)

(۲) قسمی از انار (جہانگیری) (شع)

(۳) نان کوچک قندی (عا) - مثال - امروز از قناد آبدندان خریدم -

(۴) حریف فریب خور و عاجز (شع) - حکیم انوری -
حادثه در نرد در و فتنه در شطرنج رنج × بدسگالت را حریف آب دندان یافته -

در غیر معنی سوم با کسر با ہم صحیح است -

آب دنگ - آسیای مخصوصی است که پوست شلتوک را جدا کرده برنج سازد - (عا) - مثال - در بعضی از بلاد ایران با آب دنگ برنج میکوبند و در بعضی با دنگ پائی -

آب دوغ - ماست کره گرفته مخلوط با آب که نام دیگرش دوغ است (عا)

آب دہان - فا - (ــَ ب ؛ د ــَ ہ ــَ ن) اسم - آبی که در دہن انسان یا حیوان جمع می شود (عا) - مثال - آب دہان مؤید ہضم است

(ــَ) = فتحه و ہمزهٔ مفتوحه (ـِ) = کسره و ہمزهٔ مکسوره (ـُ) = ضمه و ہمزهٔ مضمومه

آب وہن مخفف آب دہان است۔
آب دیدہ - پارچہ وغیرہ کہ بہ آن آب رسیدہ ضایع شدہ باشد (عا)
مثال این پارچہ آب دیدہ است۔
آب راہ - فا۔ (سـ ب ر سـ ہ) اسم۔ جائی کہ در آن گاہی آب باران وغیرہ جاری میشود (شع)
دراہ آب ہم ہمان است لیکن لفظ دوم در تکلم عموماً بمعنی مجرای آب کثیف است۔
آب راہہ - فا۔ (سـ ب ر سـ ہ) اسم۔ جائی کہ آب ہنگام سیل در آن جاری
میشود ولفظ عربیش مسیل است (ج)
آب رفت - فا۔ (سـ ب ر ن ت) اسم۔ سنگی کہ بہ صدمہ آب
رفتہ و مدور شدہ باشد۔ (جہانگیری) (شع)
آب رفتہ بجوی آمدن یا برگشتن - فا۔ مقصود فوت شدہ را
بازیافتن (عا) مثال۔ آب رفتۂ ما بجوی آمد و دست از دست رفتۂ
ما دوبارہ بدست ما آمد۔
آب رنگ - فا۔ (سـ ب ر سـ ن گ) اسم۔ آن رنگ نقاشی کہ در آن آب مخلوط
کردہ بکار برند۔ مقابلش رنگ روغنی است کہ با روغن مخلوط کردہ بکار
برند۔ (عا)۔ مثال۔ من چند تصویر آب رنگی دارم۔
آب رو - فا۔ (سـ ب ر لـ) اسم عزت وشرف وعرض۔ (عا)
مثال۔ امروز شریری آبروی فلان را ریخت۔ باسکون بار ہم صحیح است
آبرومند - باعزت وشرف۔ (عا)۔
آبرود - فا۔ (سـ ب ر لـ د) اسم سنبل ودر بعضی از فرہنگ ہا
بمعنی نیلوفر است (جہانگیری)۔ (ط)۔
آبریز - فا۔ (سـ ب ر ا ز)۔ اسم۔ (۱) گودال وغیرآن کہ در آن آب
مستعمل ریختہ شود۔ (عا)۔ مثال۔ ای فلان امروز آبریز را پاک کن۔
(۲) ظرفی کہ از آن ہنگام بدن شستن آب بر بدن ریزند (شع)
حکیم سنائی۔ دوستی ز آبریز چرخ ببر + زانکہ آن گہ تہی بود گہ پر۔
آب ریزان - فا۔ (سـ ب ر ا ز سـ ن) اسم۔ نام جشنی است

که ایرانیان قدیم در سیزدہم تیرماه سگرفتند و آب وگلاب بر یکدیگر می پاشیدند (جہانگیری) (شع)۔ سبب عید گرفتن روز مذکور معلوم نیست و در بعضی از فرہنگہا نوشته است که در آن روز فیروز شاه ساسانی به دعای باران رفت و مستجاب شد و آب پاشیدن ہم علامت استجاب دعاے آن روز است۔ شاید ماه تیر در آن وقت در پائیز یا بہار بود و اکنون در تابستان است که باران محل حاجت نیست۔ اکنون ہم تیرماه زردشتی که در بعضی از بلاد ایران ہم رایج است در پائیز است و در ماہہای زردشتی کبیسه نیست ازاین جہت پس وپیش میرود۔

آبریزگان۔ فا۔ (سـ ب ر ہ ز گ ـ ن) سم۔ آبریزان (بہ بینید)۔ (جہانگیری) (شع)۔

به آب زدن۔ از آب عبور کردن (تک)۔

زیر آب زدن۔ (۱) بازکردن زیراب حوض وغیره برای خالی شدن آب۔ (عا)۔

(۲) افساد کردن در حق کسی و شکایت کسی را نزد کسی کردن (تک)۔ مثال من زیراب فلان را نزد حاکم زدم۔

زیرآب۔ سوراخ ته حمام وحوض وغیره است که از باز کردن آن آب خالی میشود

آب زرفت۔ فا۔ (سـ ب ز ر ف ت) سم۔ میوه ترشیده وگندیده (شع) حکیم طرطری۔ چون آب زرفت روی زشتش بدچندین عفن و ترش چرا شد۔

آب زن۔ فا۔ (سـ ب ز ن) سم ظرف بزرگی است که بیمار را در آن خوابانیده با آب دوا یا بخورات معالجه نمایند۔ (ط)۔

آب زندگانی و آب زندگی۔ فا۔ سم۔ آب حیات (عا)۔ مثال حضرت خضر آب زندگانی خورد و ہرگز نمی میرد۔

آب زه۔ فا۔ (سـ ب ز ہ) سم۔ کنار چشمه و رودخانه و امثال آنہا که از آن آب تراود و آن را زهاب ہم گویند۔ (جہانگیری) (شع)

آب زیپو - چیز آبکی رقیق یا کم رنگ - (تک) مثال - این استکان چای آب زیپو است -

آب زیرکاه - فا - (سـ ب ۲ ز ۲ ر ۲ ک سـ ھ) سم - شخص مکار (عا) مثال - فلان آب زیرکاه است -

آب سال - فا - (سـ ب س سـ ل) - سم - باغ (شع) - فخر گورکانی - همان شیپور بر صدر راه نالان - بسان بلبل اندر آبسالان -

شاید لفظ مذکور آبسار بوده و در ضرورت شعری حرف را مبدل به حرف لام شده است -

آب سر کردن - بدن شستن (تک اصفهان) - مثال - در گرما من هر روز آب سر میکنم -

آب سفت کردن - بیکار و تنبل بودن (تک) مثال - فلان این روزها آب سفت میکند -

آب سیاه - فا - (سـ ب ۲ س ۲ ی سـ ھ) (۱) سم - آبی که در چشم (در وقت آب آوردن چشم) پدید میشود و نیز علتی که چشم را بکلی کور کند (عا) - مثال - فلان چشمش آب سیاه آورد -

(۲) شراب که بجهت حرام بودن آب سیاه نامیده میشود (شع) -

(۳) آبی که در سم چهارپا پدید آید - (ط) -

آبشار - فا - (سـ ب ش سـ ر) سم - جائی که آب از کوه یا بلندی به پائین میریزد - (عا) - مثال در کوهستان البرز آبشار بسیار است -

این لفظ در پهلوی آو ساریک (...) بوده -

آبشخور - فا - (سـ ب ۲ ش خ ۲ ر) سم - آبخور (به بینید) (شع) مثال معنی اول حافظ - تا بر فتیم ز تو دانی و دل غمخور ما ※ بخت بد تا به کجامی برد آبشخور ما -

مثال معنی دوم کمال اسمعیل - هر کجا باز سر رایت تو سایه فکند ※ کبک و شاهین بهم آیند سوی آبشخور -

آبشخورد ۔ فا ۔ (س ب ۂ ش خ ل ر د) سم ۔ آبخور ۔ (ت بہ بیبنید) (شع)
آب شرشر ۔ فا ۔ (س ب ش ل ر ش ل ر) سم ۔ آبشار کوچک (آنک) مثال ۔ من در باغم یک آب شرشر ساختم ۔
آب شناس ۔ فا ۔ (س ب ش ۂ ن س س) ۔ سم ۔ (۱) کسی کہ در کشتی مواظب کم و زیادی آب و حالات دیگر آن بود (شع) رضی الدین ۔ بہ نزد آب شناس آن کسی است طعمۂ موج * کز آب حلم تو دارد طمع گذر بہ شناہ ۔
(۲) معمار و مقنی کہ در شناخت آبہای زیر زمین مہارت دارند (انجمن آرا) (شع)
آب شی ۔ (س ب ش م) سم ۔ مجرای آب مستعمل در خانہا (تک)۔ مثال ۔ در مطبخ خانۂ ما آب شی ہست ۔
آب شیب ۔ آب شار کوچک کہ از دو زرعی یا کمتر آب میریزد (ج)
آب قرمزد ۔ شراب (با) (شیراز)
آب قلب خود خوردن ۔ فا ۔ (س ب ۂ ق س ل ب) در مرکب مذکور لفظ قلب عربی است و باقی الفاظ فارسی و مجموع مصدر مرکب است بمعنی فایدہ بردن از صفای قلب خود ۔ (تک) ۔ مثال فلان آب قلب خود را میخورد ۔
آب کار ۔ فا ۔ (س ب ک س ر) سم ۔ (۱) سقا و آب کش (شع) امیر خسرو ۔ در تتق بارگہش گاہ بار * مائدہ کش عیسی و خضر آب کار ۔
(۲) شراب خور و شراب فروش ۔ (شع) ۔ خاقانی ۔ بانگ آمد از قنینۂ کابا برجہ ابی * ہان آب کار عشرت گرمرد کار آبی ۔
آبکامہ ۔ فا ۔ (س ب ک س م ہ) سم ۔ خورشی بود کہ در قدیم می پختند (شع) ۔ مؤمن استرآبادی ۔ بہ زار شکر کہ از تلخ و شور خود ای چرخ * نہ ایم منتظر شہد و آبکامۂ تو ۔ رشیدی گوید نانی است کہ از خمیر ترش پزند و در سرکہ کنند و بجای ترشی و آچار بکار برند ۔

آب کردن - فا - (س ب ک س ر د س ن) مصدر مرکب - (۱) ذوب کردن فلزات (عا) مثال - زرگر نقره را آب کرد که از آن زیور بسازد.
(۲) به مصرف رساندن - (عا) - مثال - ایشان دو نفر ندیکی وزدی میکنند و یکی مال وزدی را آب میکند.

سر زیر آب کردن - غایب شدن و فرار نمودن (تک) مثال فلان سر زیر آب کرده.

آب کش - فا - (س ب ک س ش) سم - (۱) کسی که از چاه آب بالا میکشد یا آب را از جائی به جائی می برد (عا) مثال - امروز یک آب کش میخواست حوض ما را پر کند.
(۲) کاسهٔ بزرگی که در آن سوراخها هست برای صاف کردن آب چلو (عا) - مثال - آب کش مس باحتیاج سفید کردن است.
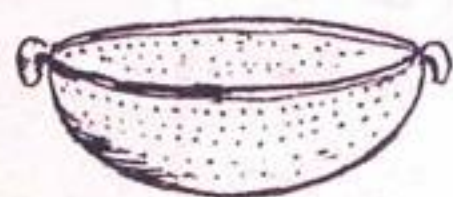
آب کشیدن زخم - فا - (س ب ک س ش ۴ د س ن ۶) مصدر مرکب است یعنی بد تر شدن زخم - (عا) - مثال - زخم آب کشید و اذیتم می کند.

در طب قدیم اگر آب به زخم زنند در زخم جذب و آن را بد تر میکند.
در طب جدید اگر آب جوشیده باشد جراثیم ندارد و زخم را بد تر نمیکند.

آبکند - فا - (س ب ک س ن د) سم - گودال و مغاکی که غالباً از جریان آب کنده میشود (شع) رودکی - آبکندی دور و بس تاریک جای بر لغزان تن چون در و بنهند پای.

آبکی - فا - (س ب س ک ۶) چیزی که در آن آب زیاد باشد (تک) - مثال - این خورش آبکی است.

آبگاه - فا - (س ب گ س ه) سم - پهلوی انسان و حیوان (تک) - مثال سبب مردن فلان این بود که مشتی به آبگاهش خورد.

آب گردان - فا - (س ب گ س ر د س ن) سم - بزرگترین

قاشق (چمچہ) کہ در ریختن آش زیاد وغیرآن بکار آید۔ (عا)۔ مثال۔ ای فلان برو آب گردان را از خانہ ہمسایہ بیاور میخواہیم آش رشتہ بپزیم

اب گردانیدن و آب گردش۔ فا۔ سم۔ تغییر آب وہوا ومسافرت (شع) مثالی تکلو۔ ہرزمانم بعالمی افگند * خاکساری وآب گردانی مثال دیگر۔ تاثیر۔ غم رفت از دل زمی تیغش بفریادم رسید * چارہ آخر آب گردش بود بیمار مرا۔

آب گز شدن۔ فا۔ (س ب گ ز ش د ن) (ا) مصدر مرکب است (ا) ہم شدن عضوی از انسان یا حیوان از زیاد ماندن در آب (تک) مثال۔ پای فلان دلاک در حمام آب گز شد۔

(۲) لبقولات وغیرہ کہ بعد از قدری جوشیدن سرد شدہ و دوبارہ نمی پزد (عا) مثال این سیب زمینی۔ آب گز شدہ دیگر نمی پزد۔

آب گل آلود کردن۔ فا۔ (س ب ر س گ ل) مصدر مرکب است (ا) آب را مخلوط بگل کردن (عا)۔

(۲) فتنہ برپا کردن برای فایدہ خود۔ (عا) مثال۔ فلان آب را گل آلود میکند کہ ماہی بگیرد یعنی برای فایدہ خود فتنہ برپا میکند۔

آب گوشت۔ فا۔ (س ب گ ش ت) اسم خورشی است کہ محبوب ایرانیان است۔ (عا) مثال۔ من امروز نہار نان وآب گوشت خوردم با کسر باء۔ آب وحصۂ مایع خورش۔ (عا)

آب گیر۔ فا۔ (س ب گ م ر)۔ سم۔ (ا) استخر۔ (عا)۔ مثال۔ در ہندوستان آبگیر بسیار است۔

(۲) شاگرد دلاک حمام کہ بیشتر کارش آب آوردن برای اہل حمام است۔ (عا)۔ مثال۔ آبگیر حمام محلۂ ما خیلی چابک دست است۔

(۳) افزاری است کہ جولاہہ در آب پاشیدن بہ پارچہ بکار برد۔ (عا) مثال۔ برای ہر جولاہہ یک آب گیر ہم لازم است۔

(۴) مقدار آب گرفتن (عا)، مثال (۱) این حوض چقدر آب گیر دارد.
مثال (۲) اب گیر این باغ چقدر است؟

آب لق خربزه یا هندوانه ای که نرم و پر آب شده باشد (تک اصفهان).

آب لنبو - میوهٔ نرم و پر آب شده (تک). مثال. این هندوانه آب لنبو شده نمیشود این را خورد.

آب مالی کردن - فا. (س ب م س ل ۴) مصدر مرکب (۱) لباس را بی صابون شستن (تک) مثال. کلفت لباسم را آب مالی کرد
(۲) صابون لباس شسته را قبل از تطهیر با آب گرفتن (تک). مثال. لباس را آب مالی نکرده توی حوض مزن.

آب مرده - فا. (س ب م ۴ ر د ۴) یا مرداب. سم. آب راکد بی حرکت. (عا) مثال. در مازندران مرداب بسیار است.

آب مرغان - فا. (س ب ۴ م ۴ ر غ س ن) سم. (۱) جائی است در شیراز. (ج).
(۲) چشمه ایست در سمیرم اصفهان که مردم بجهت دفع ملخ از آن آب بند و سار ها از پی برنده تا هر مسافتی باشد میروند و ملخها را میکشند شرط است که در وقت پر کردن کوزه به پشت سر ننگرند و تا محل ملخ هیچ جا کوزه را بزمین نگذارند بلکه در ضرورت توقف کوزه را بیاویزند (عا). مثال برای دفع ملخ شیراز آب مرغان از سمیرم بروند.

آب مروارید - فا. (س ب ۴ م ۴ ر و س ر ۴ د) سم. نام علتی است در چشم. (ط).

آب نای - فا. (س ب ن س ی) سم. آن حصهٔ کم عرض دریا که دو طرفش خشکی باشد. (ج).

آب نبات - فا. (س ب ۴ ن س ب س ت) سم. قسمی از شیرینی است (عا). مثال. ای فلان برو بازار یک سیر آب نبات بخر و بیاور.

آب نکشیده - چیز نجس و نجس (تک). مثال. فلان حرفهای آب نکشیده میزند.

(ط). طبی (ج). جغرافی.

آب نی. فا. (سـ ب ن ی) اسم چوب مجوف یانی است در توی غلیان که یک سرش در بیخ غلیان و سر دیگرش در میان آب غلیان است در اصفهان آن را نکاری گویند (تک) مثال. آب نی غلیان افتاد توی غلیان باید بیرون آورد.

آب نیسان. آب بارانی که در ماه دوم بهار برای معالجه امراض وغیره گیرند (عا) نیسان ماه ترکی است که در ماه دوم بهار واقع میشود.

آب وا کردن یا آب افتادن دهان کسی. فا. (۱) مصدر مرکب است بمعنی طمع کردن (عا) مثال. دهان فلان از شنیدن ریاست آب وا کرد.

(۲) زیاد شدن آب دهان از تصور چیز ترش (عا)

آب و تاب. فا. (سـ ب ۂ ت سـ ت) اسم. رونق وجلا (عا) مثال. عید نوروز امسال آب و تابی دارد.

آب و خاک. وطن وملک (عا) مثال. هرکس باید خدمت به آب و خاک خودش بکند.

آب ورز. فا. (سـ ب و سـ ر ز) اسم. شناگر. (تث وشع)

آب و رنگ. فا. (سـ ب ۂ ر سـ ن گ) اسم. (۱) رونق وحسن (عا) مثال فلان آب و رنگ خوبی دارد.

(۲) غازه و سرخاب سفیداب (شع) حافظ.

زعشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است ٭ به آب و رنگ و خال وخط چه حاجت روی زیبا را.

آب و گل. فا. (سـ ب ۂ گ ۂ ل) اسم. (۱) طینت وفطرت (عا) مثال آب وگل فلان خوب است.

(۲) عمارت وزمین (عا) مثال. بنده آب وگلی مختصر در فلان ده دارم

آب و هوا. فا. (سـ ب ۂ ہ سـ و سـ) اسم. حالت طبیعی ملک (عا). مثال. آب و هوای ایران خوب است.

آبیار. فا. (سـ ب ی سـ ر). اسم شخصی که مزروعات را آب

(سـ) = فتحه و همزهٔ مفتوحه (ۂ) = کسره و همزهٔ مکسوره (ـُ) = ضمه و همزهٔ مضموم

میدهد و آب یاری شغل آب یار است.

آباء — ع. (ــَ ب ــَ) اسم. پدران (ع ل). مثال. آباء باید بفکر تربیت اولاد باشند. لفظ آباء جمع و واحدش اَب بمعنی پدر. لفظ آباء استعاره برای نه فلک میاید چه به اعتقاد حکمای قدیم از تاثیر افلاک نه گانه در عناصر چهارگانه اجسام مرکب سه گانه (جماد و حیوان و نبات) پیدا شده اند از این جهت افلاک بمنزلهٔ آباء و عناصر بمنزلهٔ امهات (مادران) و اجسام مرکبه بمنزلهٔ موالید (اولاد) اند

آباد. — فا. (ــَ ب ــَ د) اسم. (۱) جائی که آب وگیاه دارد انسان هم داشته باشد یا نه. (عا). مثال. هندوستان بسیار آباد است.

(۲) معمور ضد خراب (عا). مثال. خانه ات آباد.

(۳) آفرین وتحسین (شع). نظامی. که آباد بر چون توشاه دلیر * که بنام خود خود گذارد چو شیر.

"یک ده آباد به که صد ده ویران" مثل است و برای تحمیل یک کار و نرفتن پی کارهای متعدد استعمال می شود.

آبادی. آباد بودن. (عا).

(۲) قریه و ده (عا).

این لفظ در پهلوی آوادیه ([illegible]) بوده و در اوستا آپنت.

([illegible])

آبادان — فا. (ــَ ب ــَ د ــَ ن) اسم. (۱) آباد بمعنی (اول و دوم) به بینید (عا) مثال. ایران آبادان است "خانه ات آبادان" مثل است.

(۲) شهری است در کنار شط العرب که محل تصفیهٔ نفت جنوب ایران است (ج) این لفظرا عربهای قدیم معرب کرده عبادان میگفتند و بر آن در عربی مثل است که لیس وراء عبادان قریة. این لفظ در پهلوی آوادان ([illegible]) و در اوستا آپ ونت ([illegible]) است.

آبادانی. آباد بودن و معموریت. (عا). مثال. آبادانی اطراف طهران کم است.

(ــُ) آ (اُ) واو اعرابی (ع) ، یاء اعرابی.

آباده ـ	فا ـ (سب سـ دـ ۵) (عم) قصبه ایست واقع درمیان اصفهان وشیراز (ج) ـ
آبار ـ	ع ـ (سـ بـ سـ ر) (۱) سرب سوخته که در ادویه محسوب است (ط) ـ (۲) مخفف آباره ـ (انجمن آرا) (شع) ـ
آباره ـ	فا ـ (سـ ب سـ ر۵) سم ـ مبدل آواره بمعنی حساب ودفتر دیوان ـ (شع) لفظ مذکور در پهلوی امار (ﷺ ـ د) بوده ـ
آبافت	فا ـ (سـ ب سـ ف ت) سم ـ نوعی از پارچهٔ قدیم که کلفت وسخت بود (شع) انوری ـ چون لباس فاخر عریان تنی پوشیده ام * شوق طلس نی بدل نی خواهش آبافت است ـ
آبال ـ	ع ـ (سـ ب سـ ل) سم ـ (جمع ابل) شترها ـ (عل) ـ
آبان ـ	فا ـ (سـ ب سـ ن) سم ـ (۱) نام ماه هشتم از سال ایرانی قبل از اسلام که اکنون در وسط پائیز است ـ ماههای سال شمسی قدیم ایران اکنون هم در ایران وهند رایج است لیکن ـ آبان بامد را آبان باهمزه خوانند واستعمال آبان (بامد) مخصوص شعراست ـ مثال ـ منوچهری ـ آب انگور بیارید که آبان ماه است * وقت منظر شد دوقت نظر خرگاه است ـ (۲) نام روز دهم از هر ماه شمسی ایرانیان قدیم ـ (نث وشع) ایرانیان قدیم ایام هفته نداشتند وبرای هر روز از ماه نامی معین کرده بودند یعنی دوازده روز ماه نام دوازده ماه را داشتند وهیجده روز دیگر نامهای دیگر وهر روزی که نام آن با نام ماه آن مطابق می شد روز عید ایرانیان بود ـ مثلاً روز آبان از ماه آبان یوم عید بوده روز خورداد از ماه خورداد هم وهکذا ـ (۳) نام فرشته ایست که به اعتقاد ایرانیان قدیم موکل آهن وموکل ماه آبان وروز آبان است ـ (نث وشع) ـ
آبان گاه ـ	فا ـ (سـ ب سـ ن گ سـ هـ) نام فرشته ای که به اعتقاد

در دشتیان موکل بر آب است (برہان) (شع)۔

آبرون یونانی۔ (سـ ب ر ئی ن) سم۔ گیاہی است کہ ہمیشہ سبز است و دردوا استعمال میگردد۔ (ط)۔

آبست فا۔ (سـ ب سـ س ت)۔ سم۔ گوشت ترنج و پیہ بالنگ (جہانگیری) (شع) باکسر با و مخفف آبستن (شع) مولوی معنوی۔

مریمان بی شوی آبست از مسیح × خامشان بی لاف و گفتار فصیح۔

آبستن فا۔ (سـ ب ۂ س ت سـ ن) سم۔ مادہ حاملہ از انسان و حیوان (عا) مثال۔ فلان زن آبستن است۔

مثال دیگر۔ مادیان من آبستن است۔ آبست و آبستہ مخفف آبستن و آبستان مزید فیہ آن است "چہ زاید سحر تا شب آبستن است" اہل ا... ود ر احتمال و قوع فتنہ از اسباب آن استعمال می شود۔

لفظ مذکور در پہلوی آپس (ن اد)۔ و در اوستا آپتھرہ (سـ ہ و م ا)

آبستہ فا۔ (سـ ب سـ س ت ہ) اسم۔ زمینی کہ برای زراعت مہیا شدہ باشد (جہانگیری) (شع) الفظ مذکور در اصل آب بستہ بودہ مخفف گشت۔ باکسرہ با بمعنی زہدان است کہ در عربی رحم نامیدہ میشود (شع)

آبسکون فا۔ (سـ ب ۂ س گ ئی ن) اسم۔ دریای خزر (ج) مثال۔ فرخی۔ تو داری از کنار گنگ تا دریای آبسکون × تو داری از در کاکنج تا قصدار و تا مکران۔ آسکون مخفف لفظ مذکور است۔

آبشتن فا۔ (سـ ب سـ ش ت سـ ن) مص نہفتہ و پوشیدہ داشتن (جہانگیری) (شع) باکسر با ہم ہمان معنی دارد۔ آبشتہ۔ (امص) و مشتقات دیگر استعمال نشد۔

آبشتنگاہ و آبشتگہ و آبشتنگاہ و آبشتنگہ۔ فا۔ جای نہفتہ و بیت الخلا (شع) (قریع الدہر نہ ... مہر ارتشانہ منبر گہی × نہ گلستان بشناسد ز آبشتنگاہ۔

آبغشتہ فا۔ (سـ ب سـ ت ت) اسم مخفف آباغت (بہ بینید)۔ (شع) ناصر خسرو۔ تن ہمان خاک گرم است اگر چہ کند تو ... شارہ و آبغشتہ کنی کرتہ و ہم شلوارش

آبق ع۔ (سـ ب ۂ ق) (فل)۔ گریزندہ (عل)۔ مثال۔ عبد آبق خوب نیست

آبقر معرب (سـ ب ق سـ ر) سم۔ شورہ (ط) الفظ مذکور معرب از فارسی است۔

آبک فا۔ (سـ ب سـ ک) سم۔ (کا) بہ اصطلاح کیمیا گران زیبق است۔

مثال خجسته مس وجود من شود از می بلسان زر بہ گوئی که می چو آبک از اجزای کیمیا است.

(۲) آبله ایست که اطفال در آورند (ط).

(۳) هر چیز آبکی پر آب. (شع). (جهانگیری).

لفظ مذکور مرکب از آب و کاف تصغیر است و در هر سه معنی مناسبت آب موجود است.

آبکمه . (س ب ک ۂ م ۂ) سم. دوائی است که از شکم ماهی گیرند و نام دیگرش سریشم است (ط).

آبگون فا. (س ب گ ۂ ن) سم. نشاسته (ط).

آبگینه فا. (س گ ۂ ن ۂ) سم. مادهٔ شفافی که از آب کردن سنگ بدست میاید و نام دیگرش شیشه است نیز بلور و الماس (نث و شع) نظیری. سواد دل ز می سالخورده روشن کن ✣ که عینک بصرش آبگینهٔ حلبی است. شاید لفظ مذکور ماخوذ از آب گین (آب مانند) است.

آبلوج فا. (س ب ل ۂ ج) سم. قند مکرر که نام دیگرش نبات است و کلمهٔ قند نیز (ط). مثال. جامی. تا آبلوج همچو تبرزد نشد لطیم + تا چون نبات نیست به پیش نظر شکر +. بادا نهاده در دهن دولتت مقیم + دست نشاط و عیش بفتح و ظفر شکر. مخفف لفظ مذکور ابلوج است.

آبله فا. (س ب ل ۂ) سم. (۱) دانهای مشهور است که هر انسانی غیر از یک حصهٔ افریقا در میاورد و اغلب در طفولیت بیرون میاید. (عا) مثال. طفلم آبله در آورد.

(۲) هر دانهٔ کوچک آبداری که بر بدن انسان یا حیوان ظاهر شود (عا) مثال. بدنم از رطوبت هوا آبله در آورد. باکسر با، هم جایز است. ننگا مبارک خوش گل بود که آبله هم در آورد، مثل است و در مورد صدور عمل زشت از شخص زشت استعمال می شود.

آبله رو. فا. (س ب ل ۂ ر ۂ) سم. کسی که نشان آبله برو دارد

(عل) = زبان علماء (زن) = زبان زنان (با) = زبان بازاری

(عا)۔ مثال۔ فلان ابله رو است۔

آبله فرنگ ۔ فا۔ (سب ـ ل ٤، ف ـ ر ـ ن گ) اسم۔ آتشک (معنی اول) (بہ بینید) (ط)۔

آبله کوبیدن (ـ ب ـ ل ٤ ک ي ب ٤ د ـ ن) مصدر مرکب۔ تزریق کردن مادۂ آبله در عضوی از اعضای انسان (اغلب دست) تا در همان موضع تزریق یک آبله بیرون آید و دیگر در سایر اعضا بیرون نیاید (عا)۔ مثال۔ من امروز بچه ام را آبله کوبیدم۔

آبنوس فا۔ (ـ ب ن ي س)۔ اسم۔ نام درختی است که چوبش سیاه رنگ و گران بہا است۔ (عا)۔ مثال عصای من از چوب آبنوس است۔

آبو۔ فا۔ (ـ ب ي) اسم۔ گل نیلوفر۔ (ط) مثال۔ خواجه عمید لویکی۔

صنعش ز سرکوه برویانده شقایق ٭ در باغ دماند لطفش سوری و آبو۔

آبونمان (ـ ب ي ن ٤ م ـ ن) اسم۔ قیمت جریده یا مجله (عا) مثال۔ آبونمان جراید ایران زیاد شده۔

لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسہ است

آبونہ (ـ ب ي ن ٤) اسم۔ خریداری روزنامه یا مجله (عا)۔ مثال۔ من وجه آبونہ فلان جریده را فرستادم۔ لفظ مذکور ماخوذ از فرانسہ است۔

آبه فا۔ (ـ ب ٤) اسم۔ (۱) کلمۂ نسبت است که به آخر کلمات دیگر ملحق میشود تنہا استعمال نمیگردد مثل سرد آبه و گورابه۔ (عا) مثال درخانہای عربستان سرد آبه بسیار است۔

(۲) در اصطلاح نقاشان خطی که دور مجلس تصویر کشیده میشود (عا)۔

آبی فا۔ (ـ ب ـ ی) اسم۔ (۱) هرچیز منسوب به آب (عا) مثال۔ ماہی حیوان آبی است۔ (۲) رنگ آسمانی (عا)۔ مثال۔ لباس آبی پوشیدم۔ (۳) نام میوہ ای کہ نام عام تکلیش بہ و نام فارسی ولایتی خراسانش بہی و در عربی سفرجل است (شع) امیدی۔ آبی کہ بود برادغباری ٭ نوخط ذقنی بود زیاری ٭ کو در یرقان فتادہ باشد ٭ پس رو بہ بہی نہادہ باشد۔

(مص) = مصدر (سم) = اسم (مى) = ماضی (مع) = مضارع

(۴) قسمی از انگور. (جهانگیری) (شع).
(۵) انکارکننده (مشتق از آبا ء) (عل). مثال. فلان از ادای قرض خود آبی است. دراین صورت لفظ مذکور عربی است نه فارسی.

آپاردی فا. (سه پ سه ر د م) سم. شخص زبان دراز و مکار. (تک) مثال. فلان کهنه آپاردی است.

آپومه مفرس. (سه پ لج م ٤) عم. نام شهری است در تونس افریقا (ج).

آتبین فا. (سه ت ب ٤ ن) عم. نام پدر فریدون شاه پیشدادی (نث و شع) خاقانی
خاصهٔ سیمرغ کیست جز پسر روستم ٭ قاتل ضحاک کیست جز پسر آتبین.
لفظ مذکور را اہل لغت ابتین (به تقدیم بای موحده بر تای مثناة) ضبط کردند لیکن علمای زردشتی مطابق روایات قدیمهٔ خود بتقدیم تا میخوانند و من ہمین را ضبط کردم.

آتش فا. (سه ت سه ش) سم. آن عنصر گرم نورانی است که از لوازم زندگی انسان متمدن است. (عا). مثال در منقل آتش بسیار است. بالکسر تا ہم صحیح است. این لفظ در پہلوی ہم آتش (سه ت سه ش) و در اوستا آتر (سه ت سه ر) و آترش (سه ت سه ر سه ش) است.

در آتش چہار صفت است (۱) سرخی (۲) احراق (۳) گرمی (۴) روشنی وجلا. و به اعتبار ہر صفتی اشیا را بآن تشبیه کنند. مثل. این که لب معشوق وگوگرد احمر را تشبیه به آتش کنند در سرخی. و فتنه و فساد و فراق وغم را تشبیه به آتش کنند در احراق. و عشق و محبت را تشبیه به آتش کنند در گرمی. و یاقوت و شراب را تشبیه به آتش کنند در (سرخی و) روشنی. در تشبیہات مذکوره گاہی لفظ مشبهٌ به (آتش) برای مشبه استعاره میشود مثل مثالہای ذیل:-
(۱) نگین انگشتر شما آتش است. یعنی یاقوت است.
(۲) آتشی که در دل من است مرا تباه خواهد کرد. یعنی غمی که در دل من ہست.
(۳) فلان استاد آتش دست است. یعنی گرم دست وتند کار است.

(۴) ساقی در جام بلورین آتش ریخت. یعنی شراب ریخت.
استعمالات تشبیہی و استعارہ‌ای لفظ آتش احداث الفاظ علیحدہ قابل درج در فرہنگ نیکند چہ استعمالات مذکورہ غیر محصور است واگر بخواہیم این گونہ استعمالات لفظ آتش را از نثر تنہا بگیریم از بیست ہزار ہم میگذرد. فرہنگ نویسان شعری فارسی در کتب چند شاعر استاد تفحص نمودہ صدہا استعمال لفظ آتش را گرفتہ ہریک را لغت علیحدہ قرار دادند و من ہمہ را حذف کردم۔
در لفظ آتش امثال ذیل در ایران مستعمل است۔
(۱) ”آتش بہ زمستان زگل سوری بہ“ یعنی استعمال ہر چیز بجای خود خوب است۔
(۲) ”برای یک دستمال قیصریہ را آتش میزند“ یعنی حاضر است برای فایدہ کم خود ضرر بزرگ بہ دیگران بزند۔
(۳) ”از قیامت خبری بشنوی ٭ دستی از دور بر آتش داری“۔
اہمیت و شدت مصیبت بیان می شود برای کسیکہ در آن مصیبت نبودہ۔
(۴) ”آب و آتش جای خود را باز میکنند“ شخص فعال ہر طور باشد کار خود را انجام میدہد۔
(۵) ”از آتش تو گرم نشدم از دودت مردم“ یعنی عوض فایدہ کہ از تو انتظار داشتم ضرر بمن رسید۔
(۶) ”آتش دوست و دشمن نداند“ بدنفس بہ ہمہ اذیت میکند۔
(۷) ”نعلش در آتش است“ برای رفتن تعجیل دارد۔
آتش از چشم پریدن یا جستن۔ فا۔ (مصدر مرکب) متخیل شدن برق از صدمہ‌ای کہ بہ سر یا رو یا چشم وارد شود۔ (شع) طاہر وحید۔ چو سیلی بہ خیاق گوشش رسید ٭ از آن سیلی آتش ز چشمش پرید۔
آتش افروز۔ فا۔ (ہ۔ ت۔ ش۔ ۔ ۔ ۔) اسم۔ (۱) (ظ) ظرفی است برای افروختن آتش از مخترعات جالینوس کہ بہ ہیئت کلہ

آدمی است و سوراخ تنگی دارد و چون آن را گرم کرده در میان آب فرو برند آب را در داخل خود جذب کرده پر از آب شود و چون در آن آب ریخته در کنار آتش نهند کار دم کرده آتش را شعله ور کند یعنی از گرم شدن بخاری از آن متصاعد شده آتش را شعله آورد. (جهانگیری) (شع).

(۲) نام ماه یازدهم است از سال ملکی یزدجردی. (جهانگیری) (شع).

(۳) نام مرغ افسانه ققنس (phoenix) است که هیزم دور خود جمع کرده بر روی آن نشیند و از حرکت بال خود آن را آتش زده خود را بسوزاند و از خاکستر لزج آن مرغی دیگر مثل آن تولید شود. (جهانگیری) (شع)

(۴) کسی که آتش افروزد (عا). مثال. آتش افروز این فتنه فلان بوده.

آتش فروز مخفف آتش افروز است.

آتش انداز. (۱) شخصیکه در تنور نانوائی آتش میکند (عا).

(۲) آلتی که آتش را از جائی بجائی نقل میکنند و نام قسم کوچک آن مسوم است

آتش بار (۱). هر چیزیکه آتش زیاد بیرون میدهد. (عا).

(۲). در اصطلاح لشکری دسته ای از توپها. (عا)

آتش بازی. فا. (ءَ ت ـِ ش ب ـَ ز ی) اسم. (۱) چیزهائی که در جشنها و امثال آن آتش زنند. (عا). مثال. فلان برای عروسی آتشبازی خریده. (۲) آتش زدن چیزهای مذکور در عروسی و امثال آن. (عا). مثال. آتش بازی امشب تماشا دارد.

آتش باز کسی که اسباب آتش بازی را آتش میزند.

آتش بپا کردن یا برپا کردن. فتنه حادث کردن. (عا). مثال. این آتش را فلان بپا کرده است.

آتش برگ ــــ فا. (ءَ ت ـِ ش ب ـَ ر گ) اسم. (۱) چقماق (شع) شهیدی قمی. بیا ساقی شب عید است فکر عیدی من کن ٭ به آتش برگ ماه نو چراغ باده روشن کن.

(۲) سنگی کہ بہ چقماق خوردہ آتش میداد۔ (شع) غزالی مشہدی۔ در رہت خاک وجودم چون نگردد سوختہ ٭ شعلہ میریزد ز آتش برگ نعل آن سمند

آتش پارسی - فا۔ (م ت م ش ۱ پ س ر س ۲) اسم۔ (۱) مرضی است کہ بتازی نار فارسی نامیدہ می شود وغیر از آتشک است۔ در آن مرض دانہای زرد رنگ درد ناک بیرون میاید۔ (ط)۔ رباعی۔

دل بین کہ مرا غمم کہ مہمان آورد | در عشق کہ بر سرم چہ طوفان آورد
از آتش پارسی رگوان سوز تر است | این عشق کہ از خاک خراسان آورد

(۲) تب خالہ (شع) خاقانی۔

دیدمرا اگر فتہ لب آتش پارسی ز تب | نطق من آب تازیان بردہ بنکتہ دری۔

آتش پارہ - فا۔ (م ت م ش پ س ر ۲) اسم (۱) پارۂ آتش۔ (شع) جامی۔ بی رخت در باغ وصحرا ہر داغ جان من ٭ ہر گل آتش پارہ وہر لالہ سوزن انگری۔ (۲) استعارہ برای شخصیکہ بسیار تند و تیز است (عا)۔ مثال فلان آتش پارہ است۔

آتش پرست - فا۔ (م ت م ش پ س ر م س ت) اسم۔ جماعتی کہ آتش رامعبود قرار دادند (عا)۔ مثال۔ ایرانیان قدیم آتش پرست بودند

آتش تر - استعارہ برای شراب سرخ است۔ (شع)

آتش خاک کردن - پنہان کردن آتش زیر خاکستر تا باقی بماند۔ (تک)

آتش خانہ - آن طاق ماشین کہ محل آتش کردن است (عا)۔ مثال۔ یک آتش خانہ میتواند یک قطار دارای چند طاق را بحرکت آورد۔

آتش خلق - شخص تند مزاج (عا)۔

آتش خو - شخص تند مزاج بد خلق (عا)۔

آتش خوار و آتش خوارہ - فا۔ (م ت م ش خ س ر) اسم (۱) مرغی کہ در آتش منزل دارد و آتش میخورد و نام دیگرش سمندر است (شع) امیر خسرو۔ مرغ آتش خوارہ کی لذت شناسد دانہ را۔

(۲) استعارہ برای شخص ظالم (شع) سنائی۔ سیر دآب عالم ابرار ٭

مدحت پادشاه آتشخوار۔

آتش زیر نعل در آتش داشتن۔ تعجیل داشتن برای رفتن (عا)۔

آتش دان۔ فا۔ (سه ت مش د سه ن) اسم۔ جای آتش از قبیل گلخن و منقل (شع) امیر معزی۔ دو گوهر است در این وقت شرط مجلس ما ٭ قنینهٔ معدن این و تنور معدن آن ٭ یکی چو آب زر اندر میان جام و قدح ٭ یکی چو برگ گل اندر میان آتش دان۔

آتش دهقان۔ فا۔ (سه ت مه ش ۱ د ۲ ه ق سه ن) اسم۔ آتشی که زارع بعد از درو کردن غله بر بقیه و ریشهٔ آن زند تا از خاکستر آن کود برای زمین فراهم شود۔ (شع)۔ خاقانی۔ فلک چون آتش دهقان سنانها برکشد بر من ٭ که بر ملک سخن هست مساحی و دهقانی۔

آتش رو و آتشین رو۔ کسی که رنگش سرخ است و در معشوق استعمال میشود (عا)۔

آتش زدن (۱) سوزانیدن (عا)۔ (۲) مجازاً بمعنی تلف کردن مال استعمال فلان اموال مرا آتش زد۔

آتش زن۔ فا۔ (سه ت مه ش ز سه ن) اسم۔ (۱) هر چیزی یا شخصی که آتش میزند۔ (عا) مثال۔ خانه فلان آتش گرفت و معلوم نشد آتش زن کی بود۔

(۲) آتش زنه (چقماق) (شع) طاهر وحید۔ روشنی ما را چو آتش زن برای خویش نیست ٭ گرچه هر کس را چراغ از دولت ما روشن است۔

آتش زنه۔ فا۔ (سه ت مه ش ز سه ن ۴) اسم۔ آلت فولادی که چون به سنگهای مخصوصی می زنند آتش تولید میکرد و نام ترکیش چقماق است (شع) منوچهری۔ ای خداوندی که روز خشم تو از بیم تو ٭ در جهد آتش به سنگ آتش و آتش زنه۔

آتش سیاه کردن۔ خاموش کردن آتش که تبدیل به زغال شود۔ (تک)۔

پی آتش فرستادن کسی را گول زدن و فریب دادن کسی را (تک)،
آتشک ـ فا ـ (سـ ت ـ ش ـ ک) سم ـ (۱) مرضی است که
آبلهٔ فرنگ هم نامیده می شود ـ (ط) اشرف ـ از آخر کار عالم اندیشه کنید ٭
ای سورکنان زماتم اندیشه کنید ـ با قحبهٔ دنیا مکنید آمیزش ٭ از آتشک
جهنم اندیشه کنید ؛
(۲) دانهای سرخی است که در بدن شل ایر ظاهر شود و خارش و
سوزش دارد (عا) ـ مثال فلان از شدت حرارت آتشک گرفته است ـ
آتش کار ـ فا ـ (سـ ت ـ ش ک ـ ر) سم ـ کسی که شغلش نزدیکی با آتش
باشد شل نان پز و تونی و آشپز و امثال انها ـ (عا) ـ مثال ـ برای
آدم آتش کار زمستان خوبست و تابستان بد ـ
آتش کاروان ـ آتشی که کاروان در منزل یا در راه میگذارد تا
راهنمای قافلهٔ بعد باشد (شع) ـ
آتشکده ـ فا ـ (سـ ت ـ ش ک ـ د ٤) ـ سم ـ معبد زردشتیان
(عا) ـ مثال ـ من در هندوستان آتشکده هم دیدم ـ
آتش کش ـ فا ـ (سـ ت ـ ش ک ـ ش) سم ـ افزاری است صنعتگران
آتش کار را که با آن آتش و چیزهای گرم را از کوره و امثال آن بیرون آورند
(عا) مثال ای فلان آتش کش را دم کوره حاضر بگذار
آتش گاه ـ فا ـ (سـ ت ـ س گ ـ ه) سم معبد زردشتیان
(آتشکده) (شع) ، باقر کاشی ـ دهید مژده به زردشت کاتشین روئی ٭
دلی نماند که آن را نساخت آتش گاه ـ
آتش گردان ـ فا (سـ ت ـ س گ ـ ر ـ ن) سم ـ ظرفی است که
از مفتول فلزی ساخته می شود و در گیراندن آتش استعمال میگردد ـ
آن را پر از زغال کرده یک گل کوچک آتش روی زغالها گذاشته
میگردانند در دو دقیقه زغالها آتش میگردد ـ (عا) مثال ـ با آتش گردان
زود آتش روشن کن ـ

(نث) نثری (شع) شعری (تک) تکلمی (عم) علم (نام شخص یا جای معین)

شکل آتش گردان.

آتش گرفتن .(۱) سوختن (عا). مثال دکان فلان آتش گرفت (۲) روشن شدن آتش. (آنک) مثال ای فلان آتش گرفت یا نه

آتش گیر. فا. (ـَـ ت ـَـ ش گ ۱ ر) سم افزاری است صنعتگران را برای گرفتن آتش یا چیزهای گرم (عا). مثال. آتش گیر را آهنگری سازد

آتش گیراندن. آتش روشن کردن (عا) مثال ای فلان کبریت بگیر آتش بگیران.

آتش مزاج. شخص تند خو و بد خلق. (عا).

دو آتشه. چیزی که دو مرتبه آتش دیده و برشته شده باشد (عا) مثال نان سنگک دو آتشه خیلی لذیذ است.

آتشیزه. فا. (ـَـ ت ـَـ ش ۱ ز ۲) سم. کرم شب تاب (مؤید الفضلا) (شع) لفظ مذکور مرکب از آتش ویزه است. جزء دوم یا علامت تصغیر است مثل مشکیزه و یا علامت نسبت است مثل پاکیزه.

آتشین. فا. (ـَـ ت ـَـ ش ۱ ن) سم. منسوب به آتش. (عا). مثال. آه آتشین مظلوم خانهٔ ظالم را میسوزاند. یا و نون در آخر کلمات فارسی در آمده معنی نسبت دهد.

آتل فا. (ـَـ ت ۲ ل) علم. رودخانهٔ بزرگ ملک روس که نام دیگرش ولگا است (ج)

آتنه مفرس. (ـَـ ت ۱ ن ۲) علم. نام شهری است که پای تخت یونان است. (ج). لفظ مذکور مفرس از یونانی است.

آتوم (ـَـ ت ـُـ م) سم. ذرهٔ کوچک و جزء لایتجزی (عل) لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسه است.

آتون فا. (ـَـ ت ـُـ ن) سم. (۱) زن معلمه که بدختران تعلیم خواندن و نوشتن و دوختن دهد (جهانگیری) (شع).

(۲) بچه دان که نام عربیش مشیمه است (جهانگیری) (شع).

آتی. ع. (ـَـ ت ۴) (نقل) آینده. (عا). مثال. من همیشه در کارهای آتی

خودم مشورت میکنم۔
آتیه ۔ (فل) آینده و مستقبل۔ (عا)
هر چند لفظ مذکور در عربی مؤنث است لیکن در فارسی در مذکر هم استعمال میشود

آثار ع۔ (ٮ ث ٮ ر) نشانها و نتایج۔ (عا)۔ مثال۔ از فلان آثاری باقی نماند۔ لفظ مذکور جمع است و واحدش اثر است بمعنی نشان و نتیجه۔

آثام ع۔ (ٮ ث ٮ م) سم۔ گناهها۔ (عل) مثال۔ انسان بی آثام نیست۔ لفظ مذکور جمع است۔ واحدش اثم بمعنی گناه۔

آثم ع۔ (ٮ ث ٤ م) فل۔ گناهکار۔ (عل)۔ مثال۔ خدا مرد آثم را دوست نمیدارد۔

آجال ع۔ (ٮ ج ٮ ل) سم۔ (۱) مرگها (عل)۔ مثال۔ آجال مردمان از تقدیر الٰهی است۔
(۲) مدتها۔ (عل)۔ مثال۔ خانوادهای سلطنت آجال خود را ختم کرده میروند۔ لفظ مذکور جمع است۔ واحدش اجل است بمعنی مرگ و مدت۔

آجام ع۔ (ٮ ج ٮ م) سم۔ بیشه ها۔ (عل) مثال۔ در ممالک مرطوب جنگلها و آجام بسیار است۔ لفظ مذکور جمع است و واحدش اجمه بمعنی بیشه یا جمع الجمع است و جمع اجمه است۔

آجان مفرس۔ (ٮ ج ٮ ن) سم۔ نگهبان شهری (پلیس)۔ (نگ) مثال۔ در سر هر گذر طهران آجان ایستاده است۔
لفظ مذکور مفرس از فرانسه است و مبدل آژان است۔

آجدان مفرس (ٮ ج د ٮ ن) سم۔ آن صاحب منصب فوج است که علاوه بر توجه امور جنگی لشکر توجه امور دفتر اداره نظامی هم میکند (عا) مثال۔ برادر من آجدان فوج اصفهان است۔
لفظ مذکور ما خوذ از فرانسه است۔ و مخفف آجودان۔

آجده فا۔ (ٮ ج ٤ د ٤) سم۔ مخفف آجیده (به بینید)۔ (شع)۔

آجُر معرب۔ (ٮ ج ٹ ر) سم۔ خشت پخته۔ (عا)۔ مثال۔ دیوار خانه

ما آجری است. لفظ مذکور معرب آگور است و حالا همین معرب در فارسی تکلمی مستعمل است.

آجل عر- (سـ ج ۂ ل) فل- آینده و مستقبل- (عل ۱)- مثال کارهای عاجل را بر آجل مقدم باید داشت.
باضم جیم فارسی است و بمعنی آروغ (شع) شیخ روزبهان.
ناخوشیهای دهر را بالکل * بایدت خورد و نازدن آجل

آجودان (سـ ج ۂ د سـ ن) سم- آن صاحب منصب لشکری که علاوه بر توجه امور جنگی توجه از دفتر اداره نظامی هم میکند. (عا)
مثال- برادر من آجودان فوج آهن است.
آجودان باشی- اجودان بزرگ- (عا)-
لفظ اجودان ماخوذ از زبان فرانسه است.

آجی فا- (سـ ج ۂ) عم- رودی است در تبریز ایران و آجی چای هم همان است.

آجیدن فا- (سـ ج ۂ د سـ ن) مص- (۱) دوختن مخصوص بطوری که بخیه‌ها برجسته بماند (شع) سالک یزدی- گریبان نمیتوانم پاره کردن گاهی از دستت * چو سالوسان بر فن خرقه آجیدن نمیدانم.
(۲) تراشیدن سنگ آسیا بطوریکه نقاط بر آمده بر آن بماند تا دانه را در آرد کند (تک) اصفهان.
آجیده (عل) آجین (مں) مشتقات دیگر استعمال نشد.

آجیده فا- (سـ ج ۂ د ۂ) بل- گیوه ای که روی تخت آن بخیهای بر آمده دارد- نیز هر چیزی که بخیهای بر آمده دارد- (عا)- مثال- من امروز یک جفت گیوهٔ آجیده خریدم.

آجیش فا- (سـ ج ۂ ش) سم- سردی (تک) مثال- دیروز من پیش از تب آجیش کردم. با لفظ کردن استعمال میشود.

آجیل فا- (سـ ج ۂ ل) سم- مرکب مغز بادام و پسته و فندق و نخودچی

(فل) ۱: اسم فاعل - (مل) ۲: اسم مفعول (اص) ۳: اسم مصدر (م) ۴: امر

وکشمش وغیر آنہا (عا)۔ مثال۔ در ایران برای مہمان آجیل میاورند۔

(۱) مجازاً بمعنی اغذیہ خوب (تک)۔ مثال۔ فلان آجیلش کوک است۔

آجین فا۔ (سج کم ن) مرفعل امر آجیدن (بہ بینید) (شع)۔

تیر آجین۔ بدنی کہ تیرہای زیادی خوردہ وتیرہا برآن ماندہ است (عا)۔ مثال۔ فلان پہلوان در جنگ تیر آجین شدہ بود۔

شمع آجین۔ مقصری کہ بر بدنش شمعہا نشاندہ روشن کنند (عا)۔ مثال۔ فلان شاہ مستبد مقصرین را شمع آجین میکرد۔

آچار فا۔ (سج سر) سم۔ (۱) آلتی است کہ نجار و ساعت ساز وامثال ایشان دارند وبا آن پیچ ہا را باز میکنند۔ (عا)۔ مثال۔ با آچار یک پیچ از تختہ کشیدم۔

شکل آچار۔

لفظ مذکور درین معنی ترکی است بمعنی کلید۔

(۲) زمین ناہموار (شع)۔ فخر گرگانی۔ زمینی نیست در عالم سراسر٭ ازاین پژمردہ تر زین بس عجبتر۔ چگونہ جای باشد صعب ودشوار٭ یکی دریا دگر آچار کہسار۔

(۳) آمیختہ وضم کردہ (شع)۔ ناصر خسرو۔ راست نگردد دروغ ومکر بہ چارہ٭ معصیت را بدین دروغ میاچار۔ درین صورت لفظ مذکور اسم مصدر لفظ آچاریدن است۔

(۴) آچار کردن پروردن زنجبیل وآجیل (تک)۔ مثال۔ امروز زنجبیل آچار کردہ خوردم۔ مثال دیگر۔ ای استاد آجیل فروش یک چارک آجیل آچار کردہ بدہ۔

(۵) اقسام ترشیہا (شع) نظامی۔ ز آچارہا ہرچہ باشد عزیز٭ ترنج وبہ و نار و نارنج نیز۔

آچاریدن فا۔ (سج سر کم د سر ت) مص۔ مخلوط وممزوج کردن۔ (شع) ناصر خسرو۔ دیوی است جہان کہ زہر قاتل را٭ در نوش بمکر خویش

آچارده - اچارده - (مع) - آچار (مر) مشتقات دیگر استعمال نشد اما شاعر میتواند استعمال کند۔

آچین فا- (سہ چ م ن) سم - نام درختی است که پوستش مسهل است (ط)۔

آحاد ع- (سہ ح سہ د) سم- (۱) یکها و افراد (عا)۔ مثال - پادشاه باید با احاد ناس عدالت کند۔

(۲) عدد از یک تا نه۔ (عا)

آخ فا- (سہ خ) سم- (۱) آفرین و تحسین (جهانگیری) (شع)۔

(۲) دریغ و افسوس (عا)۔ مثال - آخ روزم سیاه شد۔

مثال - دیگر جامی - هردم از عمر گرامی هست گنجی بی بدل ✽ میرود گنجی چنین بر باد هردم آخ آخ۔

در این صورت حرف خاء مبدل هاء هوز است و در اصل آه بوده است۔

آخاء ع- (سہ خ سہ) سم - جمع لفظ (اخ) برادران (عل)۔

آخال فا- (سہ خ سہ ل) سم- چیزهای دور افگندنی مانند پوست میوه و تراشهٔ چوب و آن را در تکلم آشغال گویند (شع) حکیم قطران)۔

ای مشک فشان زلفین ای غالیه گون خال ✽ با هر دو بود غالیه و مشک چو آخال۔

آختن فا- (سہ خ ت سہ ن) مص کشیدن آب و شمشیر وغیره (شع) سعدی

ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته ای ✽ دشمن از دوست ندانسته و نشناخته ای

آخت (مئ) می آزد (مع) بیاز (مر) آزنده (فل) آخته (مل)۔

آخته تر- (سہ خ ت ۂ) سم - اسب یا هر حیوان خصی شده (نث و شع)

آخته مخفف آن است و اکنون در تکلم مستعمل است۔

لفظ آخته اسم مفعول و ماضی آختن هم هست و در آن صورت فارسی است نه ترکی۔

آخذ ع- (سہ خ ۂ ذ) (فل) گیرنده - (عل) مثال - بدی که آخذ مال غیر

(سہ) = فتحه و همزهٔ مفتوحه (ۂ) = کسره و همزهٔ مکسوره (ط) = ضمه و همزهٔ مضمومه

باشد سر اسارق است ۔

آخر ع ۔ (بـ خ ۃ ر) سم ۔ ضد اول ۔ (نہایت ہر چیزی) (عا) ۔ مثال ۔ آخر کار من خوب است ۔

آخر نداشتن ۔ (مصدر مرکب) عاقبت خوب نداشتن ۔ (عا) ۔ مثال ۔ این کار شما آخر ندارد ۔

امثال ذیل در لفظ آخر در تکلم و تحریر امروز ایران مستعمل است ۔

(۱) "آخر پیری معرکہ گیری" کاری را بعد از وقت کردن ۔

(۲) "آخر ملائی اول گدائی" عدم فایدۂ تفقیہ شدن ۔

(۳) ابلیس کی گذاشت کہ ابندگی کنیم "اخر نشد کہ بی سرخر زندگی کنیم"

(۴) "مرد آخر بین مبارک بندہ ایست"

در ترغیب بہ مآل اندیشی استعمال میشود ۔

(۵) "آخرین تیری است کہ در ترکش دارد" یعنی تدبیر و سعی آخری است ۔

(۶) "آخر گذر پوست بہ دباغ خانہ می افتد" یعنی آخر بہ چنگ میاید ۔

(۷) "جوجہ را آخر پائیز می شمارند" ہر چیزی وقتی دارد ۔

(۸) "شاہنامہ آخرش خوش است" باید صبر کرد تا آخر ہر کار ۔

(۹) "آخر کار خودشں را کرد" ۔ یعنی موافق فطرت و ارادۂ خود ضرر رسانید ۔

آخرت ع ۔ (بـ خ ۃ ر ت) سم ۔ قیامت و یوم الحشر ۔ (عا) ۔

آخرین ۔ (بـ خ ۃ ر ان) سم ۔ چیزیکہ عقب و آخر ہمہ باشد (عا) ۔

آخر النہر ۔ آخر النہر ۔ ع ۔ نام یکی از کواکب ثابتہ است ۔ (عل) ۔

آخر ع ۔ (بـ خ ر) سم ۔ دیگر ۔ (عل) شامل ۔ در این مسئلہ وجہ آخری بنظر نمیرسد ۔

آخور فا ۔ (بـ خ و ر) سم ۔ (۱) طویلہ و جای بستن چہار پا (اشع) بلای روم روستائی گاو در آخور ببست + شیر آمد خورد و برجایش نشست ۔

(بـ) ۔ آ (و) ۔ واو اعرابی (ۃ) ۔ یاد اعرابی

(۲) جائی است در طویله که محل کاه و علف چهارپایانست - (عا) - مثال -
ای فلان در آخور طویله برای اسب من کاه بریز - این لفظ در پهلوی هم آخور (د ۱۰۱) آب
آخورش پای کاه دان است" شل است -

(۳) استخوان زیر گلو که در عربی ترقوه نامیده میشود و آن را آخورک هم
گویند (شع) حکیم نزاری - بزد بر آخور گردن چنانش ٭ که بگذشت
از نعل آب روانش -

گویا لفظ آخور مخفف آب خور است که از کثرت استعمال حرف ب
ساقط شد -

حرف واو در لفظ آخور زاید است و در تلفظ نمی آید و جهت ماندنش
در کتابت این است که در پهلوی با واو تلفظ میشد و در فارسی اسلامی
با واو نوشته میشود تا تاریخ این کلمه را نشان دهد بدون واو نوشتن هم
صحیح است

آخورسالار - فا - (سـ خ ﻟﮯ ر س سـ ل سـ ر) اسم - کسی که امور طویله مفوض
به اوست (شع) خاقانی - آخورسالار جبرئیل است -

میرآخور - (م یم ر سـ خ ﻟﮯ ر) اسم - کسی که امور طویله و ریاست آن
مفوض به اوست - (عا) - مثال - میرآخور من مرد کارکنی است -

آخورک - فا - (سـ خ ﻟﮯ ر سـ ک) - اسم - استخوان زیر گلو - (شع) - امیرخسرو
تیغ تو تیز است که شد خنگ توسنی ٭ در خور داو بگردن خصم آخورک بود

آخریان
فا - (سـ خ ر ی سـ ن) - اسم - متاع و کالا - (شع) عسجدی -
آخریان خرد سفته فرستم به دوست ٭ هیچ ندارم دگر چون دل و جان نزد اوست
اخریان بافتح همزه مخفف لفظ مذکور است -

آخسمه
فا - (سـ خ س ﻟﮯ م ہ) اسم - شرابی که از جو یا برنج ویا ارزن و امثال
آن سازند (شع) مخفف آن اخسمه بفتح الف است - در بعضی فرهنگها به
تقدیم میم بر سین (آخمسه) و در بعضی با شین منقوطه (آخشمه) هم مرقوم
است - (جهانگیری) -

آخسیکت تر۔ (سـ خ س لم ک ـ ت) عَم۔ نام بلادی از فرغانہ کہ مولد اثیر الدین شاعر است۔
اخسیکت بفتح ہمزہ و اخسی مخفف آن است۔

آخش فا۔ (سـ خ ، ش) اسم۔ دریغ و تاسف۔ (زن)۔ مثال۔ آخش دستم در دگرفت۔
بافتح خا بمعنی قیمت (شع) شمس فخری۔ در سلک مدحت تو بگرچہ دُرکشیدم دُرّی کہ ہست او را صد ملک نیم آخش۔

آخشام ۔نوبتی کہ وقت شام میزنند۔ (عا)۔
لفظ مذکور ترکی است بمعنی وقت شام واخشام مبدل آن است۔

آخشیج تر۔ (سـ خ س لم ج)۔ اسم۔ ضد و نقیض۔ (شع)۔ شمس فخری۔ عالم ازعدل ابو اسحاق گشت است آنچنان * کز جہان بر واشت رسم گفتگوی آخشیج۔
ہر یک از عناصر را ہم بنا بر ضدیت با دیگری آخشیج گویند۔ (شع)۔ خاقانی۔ بردم از نزاد گیتی یک دو داو اندر سہ زخم * گرچہ از چار آخشیج و پنج حس در ششدرم۔
جمع آخشیج اخشیجان است۔
آخشیگ مبدل آخشیج است۔

آخوند فا۔ (سـ خ ﮯ ن د) اسم۔ (۱) معلم مکتب۔ (عا)۔ مثال۔ امروز آخوند مکتب گذرپای یک بچہ را در فلک گذاشتہ چوب زیادی زد۔ "پیش از آخوند بہ منبر رفتن" مثل است و در بی ادبی و تقدم بیجا استعمال میشود۔
(۲) فقیہ و واعظ۔ (عا)۔ مثال۔ قوت آخوند در ایران کم شدہ است۔

آداب عر۔ (سـ د سـ ب) اسم۔ ادبہا و تربیتہا و رسوم پسندیدہ یک شخص یا یک ملت۔ (عا)۔ مثال۔ آداب ایرانیان بہترین آداب مشرق زمین است۔ لفظ مذکور جمع ادب است۔

(نثر) = نثری (شع) = شعری (تک) = تکلمی (عم) علم (نام چیز یا شخص معین)

آداش	تر۔ (ـــ دــ ش)۔ اسم۔ ہم نام (نث وشع)۔
آداک	فا۔ (ـــ دــ ک)۔ اسم۔ جزیرہ (خشکی میان دریا) (جہانگیری) (نث وشع)۔
آدخ	فا۔ (ـــ دــ خ)۔ اسم۔ (۱) نیکو وخجستہ (شع) ناصر خسرو۔ گر بہ شارستان علم اندر بگیری خانہ ای + روز خویش امروز وفردا آدخ و میمون کنی۔ (۲) بلندی وسط ہامون (تل) (جہانگیری) (شع)۔
آدر۔	فا۔ (ـــ دــ ر) اسم۔ مبدل آذر (بہ بینید) (جہانگیری) (شع) باضم دال ہم صحیح است۔ باکسر دال نیشتر رگ زن۔ (جہانگیری)۔ (شع)۔
آدرخش	فا۔ (ـــ دــ ــ خ ش) اسم۔ برق۔ (شع) رودکی۔ نباشد زین میانہ بس شگفتی ٭ اگر برما ببارد آدرخشا۔ مخفف آن درخش است بہمان معنی برق۔
آدرس	۔ (ـــ د ر ہ س) اسم عنوان ونشان شخص (عا)۔ مثال۔ فلان دوست فراموش کرد سرپاکت آدرس مرانویسد از این جہت کاغذ بہ من نرسید۔ لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسوی است۔
آدرم	فا۔ (ـــ دــ ر ــ م) اسم (۱) نمد روی زین وآن را آدرمہ ہم خوانند (شع) مختاری۔ مرد را آگندہ از گرد سواران چشم وگوش ٭ اسپ را آغشتہ اندر خون مردم آدرم۔ آترمہ مبدل آدرمہ است۔ (۲) اسلحہ مانند خنجر وشمشیر وتیر وکمان وامثال آنہا۔ (شع) فرہنگ منظومہ۔ چیست انجام آخر کار است ٭ آدرم اسلحہ کہ خونخوار است
آدرنگ	فا۔ (ـــ دــ ر ــ ن گ) اسم۔ رنج ومحنت (شع) امیر معزی۔ مہرگان بر تو مبارک باد از گشت سپہر ٭ جاہ تو بی عیب باد وعمر تو بی آدرنگ۔
آدریاتیک	مفرس۔ (ـــ د ر ہ ی ــ ت م ک) علم۔ نام دریای ایطالیا کہ منشعب از بحر الروم است (ج)۔

	لفظ مذکور معرب از فرانسوی است.
آدم	ع. (بـ د بـ م) اسم. (۱) انسان اول که از خاک خلق شد و انسانهای دیگر از نسل اویند. (عا) مثال حضرت آدم شوهر حوا است.
	(۲) هر انسان از نسل آدم. (عا). مثال. من هم آدم هستم.
	(۳) نوکر. (عا). مثال. آدم من خوب کار میکند.
	(۴) انسان صاحب علم و اخلاق. (عا). مثال. فلان از این سفر آدم شد و برگشت.
	امثال ذیل در لفظ آدم در فارسی امروز ایران هست.
	(۱) "آدم خوش معامله شریک مال مردم است" در تعریف خوش حساب بودن و مذمت بد حسابی استعمال میشود.
	(۲) "کوه به کوه نمیرسد اما آدم به آدم میرسد" در وعدهٔ تلاقی استعمال میشود.
	(۳) "سگ حق شناس به از آدم ناسپاس" در تعریف حق شناسی و نمک حلالی استعمال میگردد.
	(۴) "آدم دروغگو کلاهش سوراخ است" دروغ زود معلوم میشود
	(۵) "آدم پولدار بالای سبیل شاه نقاره میزند" یعنی شخص مالدار معزز و مقتدر است.
	(۶) "آدم گرسنه دین درستی ندارد" یعنی گرسنگی باعث رذایل میگردد و فقر انسان را بکارهای بد وا میدارد.
	(۷) "آدم مارگزیده از ریسمان سیاه و سفید می ترسد" شخص ضرر دیده از ضرر حذر میکند.
	(۸) "آدم گرسنه خواب نان می بیند" یعنی هر کس همیشه در خیال مطلوب خود است.
	(۹) "آدم بد بده دو دفعه میدهد" یعنی آدم بد حساب که از ادای

قرض خود پهلو تهی میکند اغلب مجبور میشود بیشتر از قرض به تنزیل یا حق عدلیه و حاکم بدهد۔

(۱۰) "آدم دروغگو کم حافظه میشود" دروغگو دروغ خود را فراموش میکند و اغلب ضد دروغ خودش میگوید۔

(۱۱) "آدم همه کاره هیچ کاره است" شخص ذوفنون متخصص در هیچ فن نمی شود۔

(۱۲) "آدم ناشی سرنا را از سر گشادش میزند" برای هر کاری علم و تجربه لازم است۔

(۱۳) "آدم تنبل کار را دو دفعه میکند" شخص کاهل که میخواهد از کار فرار کند از تاخیر کار را مشکلتر میکند و آخر همان مشکل را مجبور به انجام میگردد۔

(۱۴) "آدم ترسو همیشه سالم است" ترس با وجود بدی ترسو را از خطرات حفظ میکند۔

(۱۵) "به آدم تنبل فرمان مده که هزار نصیحت پدرانه میکند"

(۱۶) "از شیر مرغ تا جان آدم برایش مهیا کرد" نهایت سعی در پذیرائی یا پرورش۔

(۱۷) "آدمی را آدمیت لازم است ٭ چوب صندل بو ندارد هیزم است۔

در لزوم ادب و حسن اخلاق استعمال می شود۔

(۱۸) "بنی آدم اعضای یکدیگرند ٭ که در آفرینش زیک گوهرند۔
چو عضوی بدرد آورد روزگار ٭ دگر عضوها را نماند قرار۔
تو کز محنت دیگران بی غمی ٭ نشاید که نامت نهند آدمی"

در لزوم غمخواری انسانها از یکدیگر استعمال میگردد۔

(۱۹) "بر سر اولاد آدم هر چه آید بگذرد"

در عدم بقای مصایب دنیا استعمال میشود۔

(۲۰) تا بدکان خانه درگردی ٭ "هرگز ای خام آدمی نشوی"

در فواید مسافرت مستعمل است.

(۲۱) "تا پیر وم ترا آدم کنم خودم خر میشوم" در مقام سختی تربیت کسی استعمال میشود.

(۲۲) "ملّا شدن چه آسان آدم شدن چه مشکل"، ادب و اخلاق آموختن مشکلتر از تحصیل علم است.

آدمی - عر (سه دـ سه م م) اسم - انسان - (عا) - مثال - آدمی باید عقل هم داشته باشد - یاء در لفظ آدمی حرف نسبت است و معنی لفظ منسوب به آدم که اول انسان بود.

آدمی زاد - انسان - (عا) - مثال - آدمی زاد عقل دارد.

آدمی زاده - آدمی زاد - (عا)

آده - فا - (سه د ۂ) اسم - شکلی است مرکب از سه چوب که سر دو تای آنها در زمین فرو برده میشود و چوب سوم بر آن بسته میگردد تا کبوتران یا پرندگان دیگر بر آن نشینند (شع) سنجری - فلک چو برج کبوتر کبوتران چو نجوم * میان برج خط استوا است چون آده.

شکل آده.
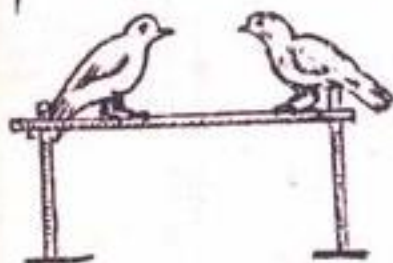
آدیس آبابا - مفرس - (سه دم س سه ب سه ب سه) عم - نام شهری است که پای تخت حبشه است (ج).

آدیش - فا - (سه دم ش) اسم - مبدل آتش (به بینید) (شع) (انوری) - گر کند چوب آستان تو حکم * شحنهٔ چوبها شود آدیش.

آدینده - فا - (سه دۂ ی سه ن دۂ) اسم - قوس قزح (کمان زنگارنگی که در هوا پیدا میشود) (شع) رودکی - علم ابر و تندر بود کوس او * کمان آدینده شود ژاله تیر.

آدینه - فا - (سه دم ن ۂ) اسم - روز جمعه - (عل) - مثال - روز آدینه عید مسلمانان است.

بعضی گویند این لفظ در اصل آذینه با ذال معجمه بوده ماخوذ از

(ط) = طبی (ج) = جغرافی.

آذین بمعنی زینت چه روز جمعه یوم زینت مسلمانان است.

آذار رومی (ــَ ذ ــَ ر) اسم. نام ماه ششم از ماههای رومی (نث وشع). حافظ

ابر آذاری بر آمد باد نوروزی وزید ٭ دوری میخواهم ومطرب که میگوید رسید

ابتدای این ماه از وسط برج حوت است.

آذاراذیون ع. (ــَ ذ ــَ ر ــَ ی ــُ ن) اسم. نوعی از کف دریا که در دوا استعمال

می شود. (ط)

آذان ع. (ــَ ذ ــَ ن) اسم. گوشها. (عل). مثال. همین که صدای اذان به

آذان مومنان رسید همه برای نماز مهیا شدند.

لفظ مذکور جمع اُذُن است بمعنی گوش.

آذان الفار ع. (ــَ ذ ــَ ن ــُ ل ف ــَ ر) اسم. گیاهی است شبیه به گوش موش که

در دواها استعمال میشود (ط).

آذر فا. (ــَ ذ ــَ ر) اسم. (۱) آتش (شع). انوری. ساغرش پر باده رنگین

چنان آید به چشم ٭ کز میان آب روشن بر فروزد آذری.

این لفظ در پهلوی بمعنی آتش مقدس آتشکده بود نه مطلق آتش.

(۲) نام ماه نهم از سال شمسی وآن مدت ماندن آفتاب در برج قوس

است (عا). مثال. در ماه آذر برگ درختها میریزد.

(۳) روز نهم از هر ماه شمسی (نث وشع). مسعود سعد سلمان.

ای خردمند سر دنا بان ماه روز آذر می چو آذر خواه

در ایران قدیم رسم ایام هفته نبود وهر روز ماه را به اسمی میخواندند

وچون نام ماه با نام روز موافق می شد آن روز را عید میگرفتند و روز

آذر از ماه آذر عید بزرگ ایرانیان قدیم بود وآن روز را آذرجشن

هم میگفتند.

(۴) نام فرشته ای که موکل ماه آذر و روز آذر است (نث وشع).

تلفظ لفظ آذر با ضم ذال هم صحیح است. و با دال مهمله هم درست

است و لفظ مذکور در پهلوی (پ م ۱۱) (ــَ ت ــَ ر) و در اوستا

(ــَ) = فتحه و همزهٔ مفتوحه (ــِ) = کسره و همزهٔ مکسوره (ــُ) = ضمه و همزه مضمومه

(سـ ک الی) (سـ ث سـ ی) و در پازند آدرباد دال مہملہ است۔

آذرآباد۔ فا۔ (سـ ذ سـ ر سـ ب سـ د) سم۔ (۱) نام آتشکدۂ بزرگی کہ ایرانیان قبل از اسلام در شہر تبریز داشتند۔ (جہانگیری) (شع)۔
(۲) شہر تبریز و ملکی کہ تبریز کرسی آن است۔ (شع)۔

در پہلوی اترو پاد (...) بودہ است و در اوستا اتر دپاتہ (...)

آذرآبادگان و آذربادگان و آذربایگان۔ ہر سہ مرادف آذرآباد (شع) فردوسی۔ بیک ماہ در آذرآبادگان ٭ ببودند شاہان و آزادگان
اثیرالدین اخسیکتی۔ ارمغان فتح آذربایگان شعر من است ٭ ورچہ شعری را بجای ارمغان نتوان گرفت
در پہلوی آتھرپادگان (...) بودہ است۔

آذربایجان۔ سم۔ نام ولایتی کہ تبریز شہر معظم آن است۔ (عا) شال حاکم ایالت آذربایجان فلان است۔

آذرافروز۔ فا۔ (سـ د سـ ر سـ ف سـ ی ز) سم۔ آتش افروز بمعنی اول (بہ بینید) (جہانگیری) (شع)۔
مخفف آن آذرفروز است۔

آذر افزا۔ فا۔ (سـ ذ سـ ر سـ ف ز سـ) سم۔ آتش افروز بمعنی اول (بہ بینید) (شع)۔ مخفف آن آذرفزا است۔

آذرآیین۔ فا۔ (سـ ذ سـ ر سـ ی م ن) عم۔ نام آتشکدۂ چہارم است از جملہ ہفت آتشکدہ کہ ایرانیان قدیم بنام ہفت سیارہ داشتند (جہانگیری) (شع)۔

آذربرزین۔ فا۔ (سـ ذ سـ ر ب سـ ر ز ی ن) عم۔ نام آتشکدۂ ششم از ہفت آتشکدہ مشہور بزرگ ایرانیان قبل از اسلام (شع) اشرف شفردہ۔
ستمکار ابیا سوز دل من ٭ ببین گر آذر برزین ندیدی
وجہ تسمیہ آن است کہ برزین نام موبدی بود کہ آتشکدہ را ساخت اما در روایت زردشتیان این است کہ روزی کیخسرو پادشاہ (افسانہ

(سـ)۔ آ (الی) دا و اعرابی (۲) = یا اعرابی۔

ایران سوار میگذشت برقی زد و آواز مہیب رعد آمد او خود را از اسب زیر انداخت برق دوم آمد و زین را آتش زد. شاہ حکم کرد نگذارند آن آتش خاموش شود ہیزم جمع کرده روی آن ریختند و بعد زیاد کردند. و بر روی آتش آتشکده ساختہ نام آن را آذر برزین نہادند. بعید نیست که قصۂ مذکوره از لفظ برزین ساختہ شده باشد

آذر بہرام - فا - (سـ ذ مـ ر ب ہـ ر سـ م) عم - نام آتشکدۂ سوم از ہفت آتش کدۂ مشہور ایرانیان قبل از اسلام - (جہانگیری) (شع) -

آذر خرداد - فا - (سـ ذ سـ ر خ ر د سـ د) سم - (۱) نام آتشکدۂ پنجم است از ہفت آتشکدۂ ایرانیان قبل از اسلام و آن را آذر خرین ہم گویند (شع) فرخی - پیش دو دوست او سجود کنند * چون مغان پیش آذر خرداد -

(۲) نام مؤبدی که آن آتشکده را ساخت - (شع) - فرخی -

ہمہ بیابان زان روشنائی آگہ شد * چو جان آذر خرداد آذر خورداد

(۳) نام فرشتہ ای که بہ اعتقاد ایرانیان قبل از اسلام موکل آتشکده است جہانگیری) (شع) -

آذر زردشت یا زردہشت - فا - (سـ ذ مـ ر ز ر د سـ د ز ش ت) عم - نام آتش کده ہفتم است از ہفت آتش کدۂ بزرگ ایرانیان قدیم (قبل از اسلام) (شع) - عسجدی -

برخیز بر افروز ہلا آذر زردشت * بنشین و برافکن شکم قاقم بر پشت - فردوسی -

پرستندۂ آذر زردہشت * ہمی رفت با ناز برسم بہ مشت -

نام ہفت آتشکده این است

(۱) آذر مہر - (۲) آذر نوش - (۳) آذر بہرام - (۴) آذر آیین - (۵) آذر خرین (۶) آذر برزین - (۷) آذر زردشت یا زردہشت ترتیب مذکور در عبارت صرف است - ہر یک از ہفت آتشکدۂ مذکوره را منسوب بہ کوکبی میدانستند و بخور منسوب بہ آن کوکب در آن

می سوزانیده اند۔
آذرشپ۔(س۔ ذ۔ ر۔ ش۔ پ) سم۔ (۱) باعتقاد ایرانیان قبل از اسلام نام فرشتہ کہ موکل آتش وہمیشہ درمیان آتش مقیم است واز ہر فرشتہ تند تر وسریعتر است۔ (شع) منوچہری درصفت اسب:۔
ورشود بی زخم وزجر ورشود بی ترس وبیم * ہمچو آذرشپ برآتش ہمچو مرغابی بجوی۔
(۲) نام آتشکدۂ کہ گشتاسب دربلخ بنا نہادہ وگنجہای خودرا درآن پنہان ساختہ بود واسکندر رومی آن بنا رامنہدم ساختہ گنجہا را بغارت برد۔ (جہانگیری) (شع)
(۳) برق چہ معنی آذر آتش ومعنی شپ جہندہ است (جہانگیری) (شع)
آذرشسپ۔(س۔ ذ۔ ر۔ ش۔ س۔ پ) سم۔ آذرشپ (بہ بینید) (شع) (جہانگیری) بمثال معنی اول حکیم سنائی۔ آب وآتش نخوانده اوراآب آن صدف خوانده انیش آذرشسپ۔
آذرشین۔ (س۔ ذ۔ ر۔ ش۔ ی۔ ن) شم۔ جانور آتشی کہ نام دیگرش سمندر است۔ (شع)۔ (فرہنگ سروری)
گویا لفظ مذکور مخفف آذرنشین است۔
آذرفروز۔ فا۔ (س۔ ذ۔ ر۔ ف۔ ر۔ و۔ ز) سم۔ مخفف آذرافروز۔ (بہ بینید)۔ (شع)
آذرفزا۔ فا۔ (س۔ ذ۔ ر۔ ف۔ ز۔ ا) سم۔ مخفف آذرافزا (بہ بینید) (شع)۔ رودکی۔ نفس را ابعذرم چوانگیز کرد * چو آذرفزا آتشم تیز کرد۔
آذرکیش۔ فا۔ (س۔ ذ۔ ر۔ ک۔ ی۔ ش) سم۔ آتش پرست (سروری) (شع)۔
آذرگشپ۔ (س۔ ذ۔ ر۔ گ۔ ش۔ پ) سم۔ آذرشپ (بہ بینید) (شع) (جہانگیری) شاید آذرگشپ مخفف آذرگشسپ است۔

آذرگشسپ۔ فا۔ (س۔ ذ۔ س۔ ر۔ گ۔ ی۔ ش۔ س۔ س۔ پ) سم۔ (۱) نام فرشتۂ که باعتقاد ایرانیان قبل از اسلام موکل آتش و همیشه در آتش مقیم است و بسیار تند و چابک دست است (شع)۔ فردوسی۔ چو برخاست کار اندر آمد به اسب ٭ بیامد به کردار آذرگشسپ۔

(۲) نام آتشکده که گشتاسب در بلخ بنا نهاده و گنجهای خود را در آن پنهان ساخته بود و اسکندر رومی آن بنا را منهدم ساخته گنجها را الغارت برد۔ (شع)۔ نظامی۔ زده موبدش نعل زرین به اسب ٭ شده نام آن خانه آذرگشسپ۔

در پہلوی اتهروگشسب۔ (م ۱۱۹۲۔ ۳ ۵۔ دول۔) است۔

(۳) برق (جهانگیری)۔ (شع)۔

آذرگون۔ فا۔ (س۔ د۔ س۔ ر۔ گ۔ ی۔ ن) سم۔ (۱) گل زرد همیشه بهار که در شیراز گل خیری نامیده میشود۔ (ط)۔ ازرقی۔ بوی خلقش ار خواهی کنی آذر چو آذرگون ٭ بتاب خشمش ار خواهی کنی آذر ز آذرگون۔

(۲) مرکب از آذر (آتش) و گون (مانند) یعنی آتش مانند در سرخی و حرارت (نث و شع)

آذرمهر۔ فا۔ (س۔ ذ۔ س۔ ر۔ م۔ ہ۔ ر) سم۔ نام آتشکدۂ اول از هفت آتشکدۂ بزرگ ایرانیان قبل از اسلام که بنام هفت سیاره ساخته بودند (جهانگیری)۔ (شع)۔

آذربو معرب (س۔ ذ۔ س۔ ر۔ ب۔ ی) سم بیخی است سیاه رنگ شبیه به شلغم برگش شبیه به برگ کرنب است و نام دیگر فارسیش گلیم شوی است و در عربی فلار با فا و قلار با قاف نامیده می شود۔ (ط)

لفظ مذکور را آذربویه هم گویند و معرب از یونانی است۔

آذرخش فا۔ (س۔ ذ۔ س۔ ر۔ خ۔ ش) سم۔ (۱) نام روز نهم از ماه آذر است و یکی از اعیاد ایرانیان قبل از اسلام بود (جهانگیری) (شع)۔

(۲) مبدل آذرخش (بادال مهمله) (شع)۔

آذرم - فا - (س - ذ - س - م) - اسم - نمد زین - (شع) شمس فخری - زین اسب کتلچی شہ را ٭ از مہ و مہر بستہ آذرم است -
لفظ مذکور مبدل آدرم با دال است یا بالعکس و شاید کسی روی دال (مہملہ) شعر مذکور نشستہ نقطۂ تولید شود و باعث تصحیف خوانی فرہنگ نویسان شد -

آذرنگ - فا - (س - ذ - س - ن - گ) - اسم - مخفف آذرنگ (آتش مانند) - در تباہ کردن و روشنی و دو استعمال دارد - (۱) تباہی و ہلاکت (شع) شمس فخری ز ترکیب دست شہ و تیغ او ٭ فلک کرد دفع غم و آذرنگ -
شاید در شعر مذکور تصحیف خوانی شدہ و در واقع آدرنگ با دال مہملہ بودہ است -
(۲) روشنی - (شع) فردوسی - فروغی پدید آمد از ہر دو سنگ ٭ دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ -

آذرنوش - فا - (س - ذ - س - ن - و - ش) - علم - نام آتش کدۂ دوم از ہفت آتش کدۂ بزرگ ایرانیان قبل از اسلام کہ بنام ہفت سیارہ ساختہ بودند (جہانگیری) (شع)

آذری - (۱) ہر چیز منسوب بہ آذر - (عل)
(۲) تخلص شاعری است کہ معاصر الغ بیگ گورگانی بودہ (عل)
(۳) تخلص شاعری است کہ در زمان سلاطین عادل شاہی دکن در قرن نہم بودہ (عل)

آذریاس - فا - (س - ذ - س - ی - س - س) - اسم - صمغ درخت سداب کوہی است کہ در علاج مرض استسقا بکار آید - (ط)

آذریون - فا - (س - ذ - س - ی - و - ن) - اسم - گل آفتاب پرست (تحفہ) (ط)

آذین - فا - (س - ذ - م - ن) - اسم - (۱) زینت و آرایش (شع) - خاقانی -
بہر آذین عروس خاطرش چرخ اطلس را بدیبائی فرست
(۲) قبہ ہا و جا بہا کہ برای آرایش شہر بندند (شع) امیر معزی تا ز مشک

خم گرفته بر رخش آذین بود + خم گرفتن قامت عشاق را آئین بود.

آر — فا. (س. س) (۱) فعل امر آوردن (به بینید) (شع) حافظ.
ای صبا نکهتی از کوی فلانی به من آر * زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر.
در تکلم بر سر آن حرف بار و یای و در آورده بیار گویند. مثال. ای فلان برای من آب خوردن بیار.
(۲) به افعال ماضی ملحق گشته یکی از سه معنی دهد.
(۱) مصدری مثل گفتار و رفتار بمعنی گفتن و رفتن.
(۲) اسم فاعلی مثل پرستار و خریدار بمعنی پرستنده و خرنده.
(۳) اسم مفعولی مثل گرفتار و مردار بمعنی گرفته و مرده.

آراء — ع. (س. س. س) سیم. (۱) رایها و مصلحتها. (عا). مثال. آراء اهل مجلس شوری درباب امتیاز دادن بآمریک اختلاف پیدا کرد. لفظ مذکور جمع است و واحدش رای است.
(۲) فعل امر از آرائیدن (به بینید). (شع). عزالدین شروانی
روی بنما و بزم را آراء چون توئی آفتاب بزم آراء.
دراین صورت گاهی همزهٔ آخر مبدل بیاء (آرای) می شود. در تکلم این لفظ همیشه بیارای (به اضافهٔ حرف با و یاء در اول است)
(۳) با اسماء ملحق شده اسم فاعل مرکب می سازد مثل عالم آر. وکشور آراء و امثال آنها. (عا). مثال فلان بزم آراء عجیبی است.
(۴) مخفف آرایش (شع) مثال. آذری. گر لب و خوب روی و خوش معنی * خوب رو را چه حاجت آراء.
لفظ مذکور در سه معنی آخر فارسی است نه عربی.

آرائیدن — فا. (س. س. س. س. س. س) مص. زینت و آرایش دادن امیر معزی. تن از شکر تو آراید چنان چون دیده از لعبت * دل از مهر تو افروزد چنان چون جامه از صابون.
آرائید. (می). باقی مشتقات همان مشتقات لفظ آراستن است

و در سہ شعبۂ زبان عام۔

آراد فا۔ (ـــ ـــ د) سم۔ (۱) نام روز بیست و پنجم از ہر ماہ شمسی ایران قدیم (جہانگیری) (نث و شع)۔
(۲) نام فرشتہ کہ موکل روز آراد است و تدبیر مصالح آن روز تعلق بہ آو دارد (بہ اعتقاد ایرانیان قبل از اسلام) (نث و شع) (جہانگیری) مخفف لفظ مذکور آرد است۔

آرارات فا۔ (ـــ ـــ ـــ ت) عم۔ نام کوہی است در ارمنستان (ج)۔

آراستن فا۔ (ـــ ـــ ـــ س ت ـــ ن) مص۔ (۱) زینت کردن۔ (عا)۔ مثال فلان خود را آراست و از خانہ بیرون آمد۔ لفظ مذکور در پہلوی ہم آراستن (ـــ ـــ و دوم ۲۲) است
(۲) تہیہ دیدن (نث و شع)۔ تمام مشتقات این لفظ مستعمل است آراست۔ (می) میاراید (مع) بیارا (مر) آرایندہ (فل)

آراستہ آراستہ (مل) آرایش (اص)۔
لفظ آرایش معنی دیگر ہم دارد کہ نام مقامی است از موسیقی (عل)
"گل بود و بہ سبزہ نیز آراستہ شد" مثل است۔

آرال فا۔ (ـــ ـــ ـــ ل) عم۔ (۱)۔ نام دریاچہ ایست در ترکستان (ج)
(۲) نام کوہی است کہ از شمال بحر خزر تا اوقیانوس منجمد شمالی ممتد است و سرحد آسیا و اروپا می باشد۔ (ج)

آرام فا۔ (ـــ ـــ ـــ م) اص۔ (۱) سکون و قرار۔ (عا)۔ مثال۔ این روزہا من آرام ندارم۔
(۲) جا و مقام (شع) فردوسی بمردی نشیند بہ آرام تو :: ز تاج و کمر بستر و نام تو۔
این معنی مجازی است چہ جا و مقام محل و سبب آرام است و استعمال حال در محل و سبب در مسبب مجاز مرسل است۔
(۳) ساکن شو و قرار بگیر (شع) سیف الدین زبیری ای بردہ ز من قرار و آرام ز دو من بیقرار آرام۔ در این صورت لفظ آرام امر است نہ اسم مصدر

(ط) = طبی (ج) = جغرافی۔

(۴) آہوان سفید (شع) سلمان - دیدہ از کبک در ایام تو شاہی شاہین ؛ کردہ با شیر بدوران تو آرام آرام ٭

دراین صورت لفظ مذکور عربی است جمع ریم بمعنی آہوی سفید۔

دل آرام - معشوق - (عا) - مثال - زن دلارام شوہر است اگر مطبوعہ باشد۔

آرامش - (ــَ ــَ ــِ ش) - اص - سکون و قرار - (شع) صائب - حاشا کہ رزق دیدۂ قربانیان بود ٭ آرامشی کہ در دل بی مدعای ماست

آرامیدن - فا - (ــَ ــَ ــَ م د ــَ ن) مص - سکون و قرار (نث و شع) آرامید (می) میارامد (مع) بیارام (مر) آرامندہ (فل) آرامیدہ (مل) مخفف لفظ آرامیدن آرمیدن است و مشتقاتش ہم بسیار استعمال میشود

آران - فا - (ــَ ــَ ــَ ن) عم - نام ولایتی از ایالت آذربایجان ایران است (ج)

آرای - ع - (ــَ ــَ ــَ ی) سم (۱) جمع لفظ رای) رایہا و فکرہا - (عا)۔

(۲) زینت بدہ و آرایش کن - (نث و شع)

دراین صورت لفظ فارسی است فعل امر آراستن و در تکلم بسیار انی استعمال می شود۔

آرایش - فا - (ــَ ــَ ــَ ی ؛ ش) اص (از آرائیدن) (۱) زیب و زینت (عا) - مثال - آرایش مال زن است و مرد نباید آرایش کند۔

(۲) رسم و عادت و آئین (شع) فردوسی - سوی او یکی نامہ بنوشتہ ٭ ز آرایش بندگی گشتہ۔

(۳) نام نوائی است از موسیقی (شع) (جہانگیری)

آرایش خورشید - نام لحنی است از سی لحن باربد کہ مطرب خسرو پرویز بود - (شع) - نظامی - چو زو ز آرایش خورشید راہی در آرایش بدی خورشید ماہی۔

آربل - (ــَ ــَ ب ؛ ل) موضعی از عراق عرب کہ در آن جنگ میان اسکندر و دارای دوم واقع شدہ منتہی بہ شکست فاحش دارا گشت - (ج)

(ــَ) = فتحہ و ہمزۂ مفتوحہ (ـِ) = کسرہ و ہمزۂ مکسورہ (ـُ) = ضمہ و ہمزۂ مضموم

آرپہ | تر۔ (سہ ساپ ۴) اسم۔ باریک۔ (نث و شع)

آرنت | تر۔ (سہ سہ ت) اسم۔ آرنج (شع) (جہانگیری)

آرتیست | (سہ سہ ت م س ت)۔ اسم۔ ماہر در صنعت خصوص و ریکی از صنایع مستظرفہ (عا) مثال۔ در ایران آرتیست ہای خوب ہست۔ لفظ مذکور ماخوذ از فرانسہ است۔

آرج | فا۔ (سہ سہ ج) اسم۔ (۱) مخفف آرنج (شع)
(۲) نام پرندہ ایست (جہانگیری) (شع)

آرد | فا۔ (سہ سہ د) اسم۔ (۱) ہر غلۂ سائیدہ۔ (عا)۔ مثال۔ در ایام گرانی نا نواہا در آرد گندم آرد جو مخلوط کردہ نان می پزند۔ (۲) تقصیر و گناہ۔ جہانگیری (شع)۔ با فتح حرف راء (۱) مخفف آرا د (شع) (۲) مخفف آورد (فعل مضارع آوردن) (شع)۔ در تکلم بر سر آن لفظی در آوردہ میارد گویند مثال۔ اگر در باغ برید باغبان برای شما میوہ میارد۔ (۳) فعل مضارع آرستن یعنی توانستن (شع)

"آردم بیختہ و غربالم آویختہ" مثل است۔

آردابہ (سہ سہ د سہ ب ۴) اسم۔ آرد محلول در آب است کہ بہ شتر و غیر آن میدہند۔ (عا)

آرد بیز۔ فا۔ (سہ سہ د ب م سہ) اسم قسمی از غربال۔ (عا)۔ مثال۔ با آرد بیز سبوس را در میاورند۔

آرد تولہ۔ فا۔ (سہ سہ د ۴ ت لی ل ۴) اسم۔ آش مخصوصی کہ بیشتر فقرا میخورند (شع) ابو اسحاق اطعمہ۔

آن آرد تولہ خور کہ بمن لوت خوار گفت، چون ماست با بہ بخت زمن عذر ہا بخواست۔

آرددولہ۔ مبدل آرد تولہ۔ (شع)

آرد و روغن۔ قسمی از حلوا است (عا)

آردھالہ۔ (سہ سہ د ۴ ھ سہ ل ۴)۔ اسم۔ آرد تولہ۔ (شع) (منقول از دستور اللغہ در ذیل لفظ سنجینہ)

(سہ) = آ (ئے) واو اعرابی (م) یاء اعرابی

آردینه - قسمی از حلوا است (شع)، اسحق الحمه -
مرا لشکر آردینه بسی است   که امروز در کاسهٔ هر کسی است

آردال - تر - (...) - سم - قسمی از فراش - (عا) - مثال - امروز دو نفر آردال شاهی یک مقصر را می برند -
لفظ مذکور مخفف آردالو (چوبدار) ترکی ست -

آردم فا - (...) - سم - گل آذریون - (جهانگیری) (ط)

آردن فا - (...) - سم - آب کش یعنی ظرفی که سوراخهای بسیار دارد وبا آن چلو وغیر آنرا صاف میکنند - (جهانگیری) (شع)

آرزو فا - (...) - سم - تمنا وخواهش مفرط به رسیدن به چیزی (عا) - مثال - آرزو دارم به حج بروم - بیشتر با لفظ داشتن استعمال میشود اما شاعر میتواند با مصادر دیگر هم استعمال کند -
امثال ذیل در باب لفظ آرزو در ایران امروز مستعمل است -
(۱) "آرزو به جوانان عیب نیست"
(۲) "ای بسا آرزو که خاک شده" (۳) "انسان به آرزو زنده است" -
آرزومند - دارندهٔ آرزو - (عا) -

آرزه فا - (...) - سم - کاه گل - یعنی گل مخلوط به کاه که در ایران برای اندودن پشت بام و دیوار خانه استعمال می شود - (جهانگیری) (شع)

آرستن فا - (...) مص - (۱) توانستن (شع) سراج راجی
کسی آرسته زینسان حرب کردن * مگر آن کش بود از حفظ جوشن -
آرست - (می) آرد (مع) مشتقات دیگر استعمال نشد -
(۲) مخفف آراستن (شع) فرخی - ایا به بزمگه آرسته تر ز صد حاتم * وبا به معرکه مردانه تر ز صد سهراب -

آرش فا - (...) عم - نام پهلوانی است از لشکریان منوچهر پادشاه قدیم پیشدادی - موافق قصه شاهنامه پهلوان مذکور تیرانداز بی نظیر بود که تیری در شهر آمل مازندران انداخت در مرو

خراسان برخاک آمد۔ گویند آن تیر مجوف بود و مملو از سیماب و آرش آن را در طلوع آفتاب انداخت و تا محاذی آفتاب بود رفت و در مرو از محاذات افتاد و بر خاک نشست (شع)
خسروی۔ چون کار ز قفل و بند تقدیر فتد ٭ از جیب خرد کلید تدبیر فتد۔
آرش گہرم ولی چو بر گردد بخت ٭ در معرکہ پیکان و پر از تیر فتد۔

آرشہ۔ (س۔ر ش ہ) اسم۔ مضراب قسمی از ساز فرنگی کہ نامش ویلین است۔ (عا)۔ لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی (archet) است۔

آرشیو۔ (س۔ر ش م و) اسم۔ دفتر ضبط اوراق اداری (عا)۔
لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسہ (archive) است۔

آرُغ ت۔ (س۔ر ل غ) اسم۔ مخفف آروغ۔ (بہ بینید) (شع)

آرغده فا۔ (س۔ر ل غ د ہ) اسم۔ (۱) خشمگین۔ (شع)۔ فرخی۔ شیر آرغده اگر پیش تو آید بہ نبرد ٭ پیل آشفتہ اگر گرد تو گردد بہ جدال۔
(۲) حریص۔ (شع) منوچہری۔
آرغده بہ ثنای تو جان من است از آنک ٭ پروردۂ مکارم اخلاق تو منم

آرغیس معرب۔ (س۔ر غ م س)۔ اسم۔ پوست بیخ درخت زرشک است کہ بطور دوا استعمال می شود و نام دیگرش عود الریح است (ط)

آرمان تر۔ (س۔ر م س۔ن) اسم۔ (۱) حسرت و آرزو (شع) مولوی معنوی۔
ہر حوایج را کہ بود پیش آرمان ٭ راست کردی میر شہری رایگان۔
(۲) افسوس و پشیمانی۔ (شع)۔ لفظ مذکور در ترکی بمعنی افسوس است و در فارسی اغلب بہمان معنی اول استعمال می شود۔

آرمده فا۔ (س۔ر س۔م د ہ) (ص) مخفف آرمیده (سکون و قرار یافتہ)
(شع)۔ عنصری۔ بود مرد آرمده در بند سخت ٭ چو جنبیده گردد شود نیک بخت۔

آرمش فا۔ (س۔ر س۔م ہ ش) اسم۔ مخفف آرامش (بہ بینید) (شع) حکیم آذری
راہ را ہر کسی نمی شاید ٭ پیر جوہر شناس می باید۔

(نث) = نثری (شع) = شعری (تک) = تکلمی (عم) = علم (نام چیز یا شخص معین)

تا زخورشید پرورش یابد ٭ در دل خلق آرمش یابد۔

ارمیدن
فا۔ (ــَـ رـ ـِـ م ـِـ د ـَـ ن) مص۔ راحت و سکون۔ (نث و شع ظہوری۔
بر تا بہ دلا طپیدی آخر ٭ در بیخودی آرمیدی آخر۔
آرمید (می) آرمد (مع) ارمندہ (فل) آرمیدہ (مل) در تکلم جای
ارمیدن آرام گرفتن استعمال می شود۔

آرن
فا۔ (ــَـ رـ ـَـ ن) اسم۔ مخفف آرنج کہ در عربی مرفق است (شع) آقاجی۔
زمانی دست کردی جفت رخسار ٭ زمانی جفت زانو کردی آرن۔

آرنج
فا۔ (ــَـ رـ ـَـ ن ج)۔ اسم۔ مفصل ساعد و بازو کہ در عربی مرفق نامیدہ
میشود۔ (عا)۔ مثال۔ آرنجم درد میکند۔

آرنگ
فا۔ (ــَـ رـ ـَـ ن گ) اسم۔ (۱) رنگ۔ (شع) ظہیر فاریابی۔
آرنگ زرد باد چو نارنگ روی خصم ٭ بادا شش سر بریدہ جو سر کفتہ
بادرنگ۔ (۲) آرنج (تبدیل جیم بگاف) (شع) منصور تبریزی۔
گر بعہد تو ظلم یار جنگ ٭ باد و دستش بریدہ از آرنگ۔
(۳) ہمانا۔ شع) رودکی۔ ہرگز نکند سوی من خستہ نگاہی ٭ آرنگ
نخواہد کہ شود شاد دل من۔
(۴) رنج و اندوہ۔ (شع) غضایری رازی۔ گشتہ ترا مسلّم شوق و
نشاط و اقبال ٭ بردہ نصیب دشمن آرنگ و رنگ وا دباد۔
(۵) حاکم و والی۔ (شع) (جہانگیری)۔

آروارہ
فا۔ (ــَـ رـ وَ ــَـ رـ ہ) اسم۔ استخوان بالا و پائین دہن کہ در عربی فک
است۔ (عا)۔ مثال۔ آروارہ ام امروز درد میکند۔
آروارہ زدن۔ زیاد حرف زدن (تک)۔ مثال۔ فلان خیلے
آروارہ میزند۔
آروارہ گرم شدن۔ زیاد حرف زدن (تک)۔ مثال۔ فلان آروارہ اش
گرم شد۔

آروغ
تر (ــَـ رـ ـُـ غ) اسم۔ بادی کہ از گلو با صدا بیرون آید (عا)۔ مثال۔

	درمجلس آروغ زدن بی ادبی است۔
	درمصدر مرکب ساختن بالفظ زدن (آروغ زدن) مرکب میشود
آروق	تر۔ (سہ ۔ الف ق) اسم۔ مبدل آروغ۔ (شع) شعر۔
	باچنین خوردن وچنین آروق ٭ کی بری رخت خویش برعیوق۔
	تبدیل غین بہ قاف در ضرورت شعری جایز است۔
آرون	فا۔ (سہ ۔ الف ن) اسم۔ صفات نیک۔ (شع) عنصری۔
	برآئین اونیست در بوم ورست ٭ جہان را بہ آرون آذین بہ بست۔
آروین	فا۔ (سہ ۔ دم ن) اسم۔ تجربہ و آزمایش۔ (شع) (جہانگیری)۔
آری	فا۔ (سہ ۔ م) (۱) کلمہ جواب است بمعنی بلی۔ (نث و شع) ظہوری۔
	رفتہ در طوفان غم برباد اسباب نفس ٭ آری آری ظاہر است از آہ بی پایان ما۔
	بدون تلفظ یا، باہمان تلفظ کسرۂ را، حرف جواب بہمان معنی اما مخصوص تکلم است۔ در ادب ایران کوچک تر نباید در جواب بزرگ تر آری گوید بلکہ باید بلی گوید اما مساوی بہ مساوی و بزرگتر بہ کوچکتر میتواند آری بگوید۔
	(۲)۔ واحد مخاطب از فعل مضارع آوردن است کہ در تکلم میاری است (عل)
آریا	فا۔ (سہ ۔ ی سہ) اسم نام ایلی بسیار قدیم کہ در ایران وہند و فرنگستان منتشر شد والسنۂ اروپائی وہندی وایرانی نسل زبان ایل آریائی قدیم است۔ (عا)۔ مثال۔ ایرانیان نسل ایل آریا ہستند۔
	آریان۔ منسوب بہ آریا است چہ الف و نون در فارسی بمعنی نسبت است (عل)
آرید برید	فا۔ (سہ ۔ م د۔ ب بہ م د)۔ اسم۔ دوائی است کہ در سیستان عمل آید و برای علاج بواسیر استعمال می شود۔ (ط)
	لفظ مذکور را مخفف کردہ ارید برید بکسر ہمزہ نیز خوانند۔
آرین	فا۔ (سہ ۔ ی سن) اسم۔ مخفف آریان۔ (بہ بینید) (عل)۔

آریغ فا- (س-ر م غ) اسم- کینه و نفرت- (شع) خسروانی- آه از غم آن نگار بدمهر * کاریغ زمن بدل گرفته-

در ضرورت شعری تبدیل غین به زاء- (آریز) هم جائز است-

آز فا- (س-ن) اسم- حرص- (شع و نث) خاقانی- افسر عقل بایدت بر سر * از سر آز خون دل چه خوری-

در پهلوی لفظ مذکور آج (پہ) بوده و در اوستا آزی (س-د)

در تکلم جای لفظ مذکور ترجمه عربی آن حرص استعمال میشود-

"آز بگذار و پادشاهی کن" مثل است و در تکلم هم استعمال میشود-

آزاد فا- (س-ن-س-د) اسم- (۱) بی قید و رها- (عا)- مثال- من غلامم را آزاد کردم- مثال دیگر رعایای فلان ده را از ظلم آزاد کردم-

درخت سرو را برای این آزاد گویند که از قید میوه آزاد است و سوسن آزاد سوسن سفید است که بجهت راستی و ندادن میوه آزاد نامیده می شود-

لفظ مذکور در پهلوی آزادیه (س-ی-س-م-ه) بوده و در اوستا آزاته (س-ی-س-م-ه)

(۲) درختی است جنگلی در شمال ایران چون گیلان و مازندران که بلندیش به قریب هفتاد گز رسد و شاخهایش مانند شاخهای درخت صنوبر است چوب درخت آزاد بهترین چوب جنگلی ایران است و مثل چوب چنار وگردو جوهر دارد- (عا)- مثال- از چوب آزاد اثاثیهٔ خوبی ساخته میشود

(۳) ماهی بزرگ لذیذی است- آن را در انگلیسی سامن (salmon) گویند و غیر از خارهای بزرگ میان که بمنزله دنده است خار دیگری ندارد و بر پوستش خالهای سرخ و آبی است- (عا)- مثال- در بازار ماهی آزاد آورند برای فروش-

(۴) قصبه ایست از اعمال نخجوان (ج)

(۵) مردم بانسب خوب و حریت پسند- در این صورت آزاده با...

ہم گفتہ میشود۔ (عا)۔ مثال۔ فلان مرد آزادی است۔
"فاش می گویم واز گفتہ خود دل شادم + بندۂ عشقم واز ہر دو جہان آزادم"
مثل است۔

آزاد دارو۔ (...) اسم۔ نوعی از چقندر صحرائی است کہ دوائی است وبیخ آن حلیمونام دارد ودوای دیگر است (ط)

آزاد درخت۔ فا۔ (...) اسم۔ درختی کہ نام دیگرش طاق وخوردن برگ وچوبش کشندہ حیوان است (ط)

آزاد میوہ۔ فا۔ (...) اسم۔ حلوائی بود کہ از قند ومغز بادام وپستہ ونخودچی تقشری می ساختند۔ (شع) بسحاق اطعمہ۔
کعب الغزال وارد از بوی مشک سہی * آزاد میوہ وارد از قند خوردہ گردی۔

آزادوار۔ فا۔ (...)۔ (۱) نام مقامی بود از موسیقی (شع) منوچہری صلصل باغ بہ باغ اندر ہمی نالد بہ درد * بلبل راغی براغ اندر ہمی نالہ بزار۔ این زند بر چنگہای سغدیان پالیزبان * وان زند برنایہای سوریان آزادوار۔

آزادہ۔ فا۔ (...) اسم۔ (۱) مردم اصیل ونجیب وحریت پسند۔ (عا)۔ مثال۔ مرد آزادہ پسندیدۂ مردم است۔
(۲) یعنی اول آزاد۔ (بہ بعید) (شع)۔ حافظ۔
بشنو این نکتہ کہ خود را ز غم آزادہ کنی * خون خوری گر طلب روزی ننہادہ کنی

امثال لفظ آزادہ

(۱) سعدی افتادہ است آزادہ + کس نیاید بجنگ افتادہ"
(۲) "قرار در کف آزادگان نگیرد مال + نہ صبر در دل عاشق نہ آب در غربال"

	(۳) "بشنو این نکته که خود را زغم آزاده کنی ٭ خون خوری گر طلب روزی نهاده کنی".
	لفظ مذکور در پهلوی آزادک (ں ں م د ا) بوده.
	آزادی. فا. (ـ ـ ـ د م) سم. (۱) بی قید و راحت بودن. (عا). مثال. آزادی شروع چیز خوبی است.
	(۲) نجیب و اصیل و حر بودن. (عا). مثال. آزادی مرد از افعالش پیدا است.
	(۳) تشکر و سپاس. (شع) فردوسی. "هم آزادی تو به یزدان کنیم ٭ همی پیش آزاد مردان کنیم".
آزار	فا. (ـ ـ ـ ـ). (اسم مصدر آزردن) (۱) رنج و محنت. (عا). مثال. به بندگان خدا این قدر آزار مده.
	لفظ مذکور در پهلوی آجار (ں ـ ( ) بوده.
	(۲) امر آزردن (شع) در تکلم بر سر آن حرف باء و یاء در آید. مثال. اگر کسی تو را بیازارد تو هم او را بیازار یا به بخش.
آزارش	فا. (ـ ـ ـ ـ ع ش) (اسم مصدر آزردن) رنج و محنت (شع) خاقانی "چون بلبل اگر چه نغز گویم ٭ آزارش کرکی نجویم".
آزال	عر. (ـ ـ ـ ل). سم. جمع لفظ ازل معنی ازلها و همیشگی ها. (عل)
آزخ	فا. (ـ ـ ـ خ) سم. دانهای سخت بقدر نخود که از اندام آدمی بر آید و دردی نکند (شع) شمس فخری. "هران بصر که به خاک درش نه شد روشن ٭ بجای مقله نهد اندر او فلک آزخ". آزخ را در تکلم اصفهان تُتُلّی گویند.
آزدن	فا. (ـ ـ ـ د ـ ن) مص. رنگ کردن. (شع). فردوسی. "سوی خانه شد دختر دل زده ٭ رخان معصفر بخون آزده". سیازد. (مع) آزده (مل) مشتقات دیگر استعمال نه شد.
آزر	فا. (ـ ـ ـ) سم. (۱) مخفف آزار (به بینید). (شع).

(۲) نام عم یا پدر حضرت ابراهیم خلیل که او را پرورد۔ (عا) مثال۔ آزر بت می تراشید۔

درین صورت لفظ مذکور عربی است نه فارسی۔

آزرد فا۔ (سـ ز ـ ـ د) یم۔ رنگ۔ (شع) حکیم قطران۔

ابر فروردین بباران در چمن پرورد ورد ٭ گشت خیری با فراق نرگسش آزرد رزد۔

آزردن فا۔ (سـ ز د ن) مص۔ اذیت و صدمه رساندن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان از کلام خود دل مرا آزرد۔

لفظ مذکور در پہلوی اجاردن (من۔ لم ۱۱) بوده

آزرد (می) میازارد۔ (مع) بیازارد (مر) آزار (امص) آزارنده (فل) آزرده (مل) در تکلم آزار دهنده اسم فاعل است و در نثر و نظم آزارنده۔

در ضرورت شعری تبدیل ضمهٔ زاء آزردن به فتحه جایز است نظامی۔ در آن یک سال کو فرماندهی کرد ٭ نه مرغی ملکه موری را نیازرد

امثال لفظ آزردن در فارسی امروز ایران۔

(۱) "در منزل خود راه مده ہیچو منی را ٭ کازرده دل آزرده کند انجمنی را"

(۲) "مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن ٭ که در شریعت ما غیر ازاین گناهی نیست"

(۳) "اندکی با تو بگفتم غم دل ترسیدم ٭ که دل آزرده شوی ورنه سخن بسیار است"

(۴) "گاوان و خران بار بردار ٭ به ز آدمیان مردم آزار"

(۵) "چگونه شکر این نعمت گذارم ٭ که زور مردم آزاری ندارم"

(۶) "بهشت انجا که آزاری نباشد ٭ کسی را با کسی کاری نباشد"

(۷) "تا توانی مردم ازاری مکن ٭ در جهان غیر از نکوکاری مکن"

(ـ) ٥ آ (ـ) واو اعرابی (ا) ی یار اعرابی۔

(۸) "میازار موری که دانه کش است * که جان دارد و جان شیرین خوش است"۔

(۹) "آزردن دل دوستان جہل است و کفارۂ یمین سہل"۔

(۱۰) "ای زبردست زیردست آزار * گرم تاکی بماند این بازار"۔

آزرم فا۔ (س۔ نہ۔ سام) بہم۔ چہاردہ معنی دارد و ہیچکدام تکلمی نیست۔

(۱) شرم و حیا۔ (نث و شع)۔ امیر خسرو۔ چو باز ارتنا گرم ترگشت * دلم ز اندیشۂ بی آزرم ترگشت۔

(۲) بزرگی و عزت۔ (شع)۔ انوری۔ ای بزرگی که از بلندی قدر * آسمان راند اشتی آزرم۔

(۳) تاب و طاقت۔ (شع)۔ فردوسی۔ سر پہلوانان بدو گرم گشت * دل طوس نوذر بی آزرم گشت۔

(۴) مخفف آزرمیدخت که دختر خسرو پرویز بود و چہار ماہ سلطنت کرد۔ (شع)۔ فردوسی۔ یکی دختری بود آزرم نام * ز تاج بزرگان شد و شاد کام * ہمی بود بر تخت بر چار ماہ * بہ پنجم شکست اندر آمد بگاہ۔

(۵) غم و اندوہ۔ (شع)۔ فردوسی۔ که اندر زمانہ مرا کودکی است * کز آزرم او بر تنم خواب نیست۔

(۶) عدل و انصاف۔ (شع) نظامی۔

پیرزنی را ستمی در گرفت * دست زد و دامن سنجر گرفت۔

کای ملک آزرم تو کم دیده ام * از تو ہمہ سال ستم دیده ام

(۷) راحت و سلامتی۔ (شع) نظامی۔

دو کس را روزگار آزرم داد است * یکی کو مرد و دیگر کو نزاد است۔

(۸) نگاہداری۔ (شع)۔ نظامی۔

صواب انچنان شد که آزرم شتاب * که آزرم دشمن بود ناصواب۔

(۹) خشم و غضب۔ (شع)۔ نظامی

دباغت چنان داد مر این چرم را * که برتابد آسیب آزرم را۔

(۱۰) شفقت و نرمی ۔ (جہانگیری) (شع)۔

(۱۱) ظاہر و آشکار (شع)۔ امیر خسرو۔

باز ز گنجینہ گرہ کرد باز * کہ سخن آزرم شدہ گاہ راز۔

(۱۲) مسلمان شدن ۔ (جہانگیری) (شع)

(۱۳) خواری و زاری (جہانگیری)۔ (شع)۔

(۱۴) گناہ ۔ (جہانگیری) (شع)۔

لفظ مذکور در پہلوی ہم آزرم (...) بودہ بمعنی عزت و ملاطفت۔

آزرمید خت فا۔ (...) عم ۔ نام دختر خسرو پرویز کہ چہار ماہ سلطنت کردہ ۔ (شع)، معنی ترکیبی لفظ دختر با شرم و حیاء است چہ آزرمی بمعنی شرمی و دخت بمعنی دختر است ۔

آزرنگ فا۔ (...) سم ۔ ہلاک و محنت و غم سخت ۔ (شع) حکیم سوزنی

انصاف و عدل شاہ بہ تدبیر و رای تو * برداشت از جہان ستم و جور و آزرنگ ۔

شاید لفظ مذکور مبدل آذرنگ (با ذال معجمہ) است یا ہمان است و در شعر تصحیف خوانی شدہ چہ معنی ہمان است ۔

آزغ فا۔ (...) سم مخفف آزوغ (بہ بینید) (شع)

آزفنداک فا۔ (...) سم ۔ مبدل آشفنداک (بہ بینید) (شع)۔

آزمایش فا۔ (...) ۔ اسم مصدر آزمودن بمعنی تجربہ و امتحان (عا) مثال ۔ جوہر مرد از آزمایش ظاہر میشود ۔

لفظ مذکور در پہلوی آزمایش (...) بودہ است ۔

آزمودن فا۔ (...) مص ۔ امتحان و تجربہ کردن ۔ (عا) مثال آزمودن من شما را برای مصلحتی بود ۔

در پہلوی ہم لفظ مذکور آزمودن (...) بودہ است ۔

آزمود (می) می آزماید (مع) بیازما (مر) آزماینده (فل) آزمودہ (مل) آزمایش و آزمون (اص)

	امثال۔ (۱) "آزمودہ را نباید آزمود"۔ (۲) "مُرُوّت بیازمای وانگہ زن کن"۔ کار آزمودہ۔ شخص مجرب۔ (عا)
آزمون	فا۔ (سہ نہ لی ن)۔ اسم مصدر آزمودن است اما برخلاف مشتقات دیگر آن در تکلم استعمال نمی شود و مخصوص نثر و نظم است۔ خاقانی۔ ای دست رزنگارگہ آزمون زمن ٭ شمشیر کن زنعل کہ پاکیزہ آہنم۔
آزور	فا۔ (سہ نہ لی ر) سم۔ حریص۔ (شع)۔ کمال اسمٰعیل۔ دہان تیرچنین بازماندہ از پی چیست ٭ اگر نشد بہ جگر گوشۂ عدوت آزور لفظ مذکور در اصل مرکب از لفظ آزوور۔ (صاحب) بودہ آزور گشت مثل رنجور و گنجور کہ در اصل رنج ور (صاحب رنج) و گنج ور (صاحب گنج) بودہ۔ لفظ آزور (سہ نہ و سہ ر) ہم در شعر استعمال میشود۔ حکیم اسدی۔ بچیزی فریبد دل آزور ٭ کہ باشد نیازش بدان بیشتر۔ این لفظ در پہلوی آجور (ن ال) است۔
آزوغ	فا۔ (سہ نہ لی غ) سم۔ مبدل آروغ۔ (بہ بخفیف)۔ (شع)
آزوغہ	تر۔ (سہ نہ لی غ ہ) سم۔ اغذیۂ ذخیرہ شدہ برای لشکر و غیر آن (عا) مثال۔ جہت شکست آلمان، تمام شدن آزوغہ شان بود۔
آزوق	تر۔ (سہ نہ لی ق) سم۔ توشہ و اسباب خوراک (نث)
آزوقہ	تر۔ (سہ نہ لی ق ہ) سم۔ توشہ و اسباب خوراک۔ (عا) مثال۔ از کمی باران امسال آزوقہ کم است۔ لفظ مذکور مفرس از لفظ ترکی آزوق است۔
آزیر	فا۔ (سہ نہ ہ ر) سم۔ امالۂ لفظ آزار است، کہ الف تبدیل بہ یا شد (شع)۔ انوری۔ در جہان چندان کہ خواہی بیشمار ٭ نیستی و محنت و آزیر ہست۔

آزیغ فا۔ (سہ ز ۲ غ)۔ سم۔ نفرت۔ (شع) شمس فخری۔
ازجفای زمانہ چند رسد * بر دل خستہ نفرت و آزیغ
در اصل آریغ (با راو مہملہ) بودہ راء مبدل بہ زاء معجمہ است
یا تصحیف خوانی شدہ است۔

آژ فا۔ (سہ ژا) اسم مصدر و امر ست بمعنی آسایش و امر بہ اسایش۔
(شع) ناصر خسرو۔ ازگرد سفاہت بلب جوی سخندان * جان را بکف
عقل ہمی شوی و ہمی آژ۔
لفظ مذکور مشتق از مصدر آژیدن است لیکن خود مصدر متروک
است و استعمال نمی شود۔ و مخفف مصدر مذکور (آژدن) استعمال
میشود اما در معانی دیگر۔

آژخ فا۔ (سہ ژ سہ خ) سم۔ مبدل آزخ۔ (بہ بینید) حکیم سوزنی۔
بگرد عارض آن ماہ روی وچاہ زنخ * سیاہ زنگ بر آمد بسان سور ولخ
گل رخانش زمشک سیاہ خالی داشت * چہ جرم کرد کہ گل خار گشت
وخال آژخ۔

آژدن فا۔ (سہ ژ د سہ ن) مص۔ سوزن زدن و اُسترہ زدن و آزینہ زدن
بر سنگ آسیا یا سوہان بطوری کہ نشان ہا پہلوی ہم واقع شود (شع)
لفظ مذکور مخفف آژیدن است کہ استعمال نشدہ و مشتقات آژدن
ہم کم استعمال شدہ۔ مثال اسم مفعول۔ انوری۔
از غاکات ہوا روی غدیر * راست چون آژدہ سوہان است۔

آژفندک فا۔ (سہ ژ ف سہ ن د سہ ک) سم۔ قوس قزح یعنی شکلی کہ مثل کمان
از آسمان ظاہر میشود و عوام آن را کمان مرتضی علی و کمان رستم خوانند
(شع)۔ حکیم اسدی۔ کمان آژفنداک شد ژالہ تیر * گل غنچہ پیکان
زرہ آبگیر۔
باکسر فاء ہم جایز است۔

آژگن فا۔ (سہ ژ گ ۲ ن)۔ سم۔ دری کہ مشبک است (شع) (سر دری)

آژن	فا۔(س۔ژ۔ن) اسم۔(۱) آجیدہ۔(شع)۔سید ذوالفقار شروانی۔ کشف کردار ہر کو در کشید از تیغ امرت سر ٭ بسان خارپشتش کرد شست چرخ تیر آژن۔ (۲) گل بکیاہ کہ لفظ عربش ملاط است (نث و شع) از کتاب السامی فی الاسامی نقل شد۔
آژند	فا۔(س۔ژ۔ن۔د) اسم (۱) گلی کہ در ساختن عمارت بکار آید۔(شع)۔(جہانگیری) (۲) گل ولای تہ حوض وجوی واشال آن وہر گلابہ۔(شع) (جہانگیری)
آژندیدن	فا۔(س۔ژ۔س۔ن دم د۔س۔ن) مص۔استعمال کردن آژند (شع) (رشیدی)۔ مشتقات آن استعمال نشد۔
آژنگ	فا۔(س۔ژ۔س۔ن گ) اسم۔شکنی کہ بر رو واندام انسان از پیری یا از غضب پیدا میشود۔(نث و شع) ازرقی۔آن دم کہ بدم جوان و سوسم شبہ رنگ ٭ صد حور بدی بدامنم در زدہ چنگ۔ اکنون کہ شدم پیر و رخم پر آژنگ ٭ از من زن و فرزند ہمی دارد ننگ۔
آژور	(س۔ژ۔لے۔ر) اسم۔حاشیہ دوزی مشبک دور دستمال۔(عا) لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسہ (ajour) است۔
آژوغ	فا۔(س۔ژ۔لے۔غ) اسم (۱) لیف خرما۔(شع)۔جہانگیری۔ (۲) شاخہای زیادی کہ از درخت انگور ببرند۔(شع) جہانگیری۔
آژیانہ	فا۔(س۔ژ۔ی۔س۔ن۔ہ) اسم۔فرش سنگی وآجری۔(شع)۔خواجہ عمید لویکی۔ برای زینت درگاہ عالیت ٭ ز مہر و ماہ کردند آژیانہ۔
آژیخ	فا۔(س۔ژ۔م۔خ) اسم۔چرک گوشۂ چشم کہ در عربی رمص است۔(شع۔طیان۔شدہ کہ دماغ از بخار دہان ٭ رخش زیر آژیر چشمش نہان۔ مخفف آن آژخ (بہ حذف یاء) است مثال۔کسائی۔ بہ بام دو چشم سخت باشد آژخ۔

آژیر

فا- (ب-ش م ر) سم- (۱) پرہیزگاری. (شع)- اسدی طوسی در صفت برہمنان- سراسر ہمہ دشت نخچیر بود* گیا خوردشان پوششم آژیر بود-

(۲) زیرک وہشیار (شع)- فردوسی- سپہ را نگہدار و آژیر باش* شب و روز با ترکش و تیر باش- ایضاً منوچہری- در صفت بہار و درختان شیر دہشان بپای مادر آژیر* کودک دیدی کجا بپای خود شیر-

(۳) بانگ و فریاد- (شع) (جہانگیری)-

فرہنگ نویسان شعری فارسی آمادہ را یکی از معانی آژیر قرار دادہ اند و در سند آن این شعر فردوسی را ذکر کنند-

زبان در سخن گفتن آژیر کن* خرد را کمان و زبان تیر کن-

اما معنی آژیر در شعر مذکور ہمان معنی دوم (زیرک و ہوشیار) است و استعمال صفت کل برای جزء در فارسی جایز است مثل این کہ انسان ما ہر و دست ماہر ہر دو جایز است و انسان خونریز و چشم خونریز ہر دو صحیح است پس در شعر مذکور آژیر بمعنی زیرک و صفت زبان است- در السنۂ امروز اروپا ہر صفت کل برای جزء آن کل ہم استعمال می شود- مثلاً زیرک کہ صفت انسان است برای ہر عضو انسان ہم استعمال می شود و دست زیرک و پای زیرک و امثال آنہا جایز است اما در السنۂ شرقیہ استعمال صفت کل برای جزء نادراً جایز است مثل مرد خندان و صورت خندان و شعر فردوسی از آن موارد نادر جایز است-

آژیرک

فا- (ب-ش م ر ب-ک) سم- بانگ و فریاد (شع) جہانگیری-

لفظ مذکور ہمان آژیر است بالحاق الف و کاف-

آژینہ

فا- (ب-ش م ن ۂ) سم- آلتی است کہ با آن سنگ آسیا یا سوہان وغیر انہا را زبر و خشن سازند- (شع) (جہانگیری و رشیدی)-

آس

فا- (ب-س) سم- (۱) دو سنگ مدوری کہ غلہ را آرد کنند- (عا) مثال- دست آس را بیاور تا گندم را آرد کنیم- آنچہ با دست گردد دست

آس و آنچه با حیوانی گردد خراس است چه خر بمعنی بزرگ است مثل خرگاه و خر مهره - و آنچه با باد میگردد باد آس است و آنچه با آب می گردد آسیاب و آسیا است اما در تکلم عوام باد آس را آسیای بادی و آسیاب بادی گویند و در واقع غلط است زیرا که اسیاب در اصل آس آب بوده و در وصل آس بلفظ آب یا، تولید شده است و آسیا هم مخفف آسیاب است -

(۲) غلۀ آرد شده - (عا) - مثال - امروز گندم خود را آس کردم یا اسیا کردم یعنی آرد کردم - مثال دیگر - لبیبی :-

دوستا جای بین و مرد شناس * شد نخواهم به آسیای تو آس

(۳) نام بازی ایست که بیست و پنج ورق دارد - بر پنج ورق شکل شیر است و بر پنج ورق دیگر شکل شاه است و بر پنج ورق دیگر شکل خانمی است و بر پنج ورق دیگر شکل سرباز (سپاهی) است و بر پنج ورق آخر شکل زنی است - پنج ورق اول را آس خوانند و پنج دوم را شاه و پنج سوم را بی بی و پنج چهارم را سرباز و پنج پنجم را لکات خوانند -

(۴) نام درخت مورد است که بر آن حب الاس نامیده میشود -

(ط) - در این معنی لفظ مذکور عربی است -

در فرہنگها معانی دیگر عربی و ترکی لفظ آس مذکور است اما چون آس به آن معانی در فارسی مستعمل نیست حذف نمودم -

امثال لفظ آسیا

(۱) "فلان ریشش را در آسیا سفید نکرده" یعنی در طول عمر تجربیات آموخته -

(۲) "آسیا بنوبت است" برای هر کاری وقتی است -

آسیازنه - فا - (ـَ - س ی ـَ - ن ـَ ه) سنگ آسیا تیز کن

که نام دیگرش آژینه است (شع). (جہانگیری)۔
باژای فارسی ہم صحیح است۔

آسا
فا۔ (سـ س سـ) اسم۔ (۱) مانند و نظیر (نث و شع)۔ شہید بلخی۔
عدوی او شود روباه بد دل * چو شیر آسا خرامد او به میدان
(۲) امر آسودن و حاصل مصدر بمعنی آسایش۔ (نث و شع) مثال۔ روز بیاسا و شب سفر کن۔ مثال دیگر شعر۔ کم آساو و مساز و هنجار جوی * سبک یاب و آسان رو و تیز پوی۔
(۳) دہن دره که الفاظ دیگرش خمیازه و فاژ و فاژه است (شع)۔ بہرامی یا دقیقی۔ چنان نمود بمن دوش ماه نو دیدار * چو ماه من که کند وقت خواب خوش آسا۔
(۴) زیب و زینت۔ (شع)۔ عسجدی۔ به امید قبولت فکر بکرم * چو بهر یوسف مصری زلیخا۔ به انواع نفایس خویشتن را * بسان نوعروسان کرد آسا۔
(۵) وقار و تمکین (شع)۔ ملقابادی۔ از عزم تو چرخ میکند وام * ز آسای تو میکند زمین قرض۔
(۶) ہیبت و صلابت۔ (شع)۔ مختاری۔ زور بستاند تدبیر تو از پنجۂ شیر * کبر بیرون کند آسای تو از طبع پلنگ۔

آسائیدن۔ فا۔ (سـ س ہم د سـ ن) مص۔ راحت شدن (شع)۔ آسائید (می) آسایش۔ (اص) باقی مشتقات ہمان مشتقات آسودن است۔ (به بینید)

آسال
فا۔ (سـ س سـ ل) اسم۔ اساس و بنیاد۔ (شع)۔ ابوشکور۔
ز دانا شنیدم که پیمان شکن * زن جاف جاف است آسال کن

آسام
مفرس۔ (سـ س سـ م) علم۔ (۱) یکی از ممالک ہندوستان است (ج) لفظ مذکور مفرس از ہندی است۔

(سـ)۔ آ (ی) واو اعرابی (ہ)۔ یار اعرابی۔

(۲) مقلوب آماس (ورم) چنانچه در سرسام و برسام یعنی ورم سر و سینه (شع) (جهانگیری) دراین صورت اسم فارسی است۔

آسان
فا۔ (ـ س ـ ن) اسم۔ (۱) ضد دشوار۔ (عا)۔ مثال۔ راه رفتن در کوه دشوار است و در صحرا آسان۔

لفظ مذکور در پهلوی آسانیه (مـ دد ۲) بوده۔

(۲) آسایش و خواب (شع۔ ناصر خسرو۔ راست جای رنج واندوه است این ٭ جای آسانی و شادی دیگر است۔

امثال لفظ آسان که امروز در ایران مستعمل است۔

(۱) "مشکلی نیست که آسان نشود ٭ مرد باید که هراسان نشود"

(۲) "که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها" (۳) معما چو حل گشت آسان شود

آسای
امر از آسائیدن (به بینید) (شع)۔ در تکلم به اضافه الف و یا د بیاسای استعمال میشود۔

آسایسیلون (ج)
مفرس (ـ س ـ ی س) ی لـ ن) اسم۔ نام جزیره ایست در شمال غربی افریقا

آسایش
فا۔ (ـ س ـ ی ـ ش) اسم مصدر آسائیدن بمعنی راحت و آرام (عا)

مثال۔ طاعون هند آسایش را از مردم برده است۔

مثل

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است
با دوستان مروت با دشمنان مدارا"

آستارا
فا۔ (ـ س ـ ت ـ ـ) نام شهری است در سرحد آذربایجان ایران (ج)

آستان
فا۔ (ـ س ت ـ ن) اسم۔ (۱) درگاه و چهار چوب درخانه که در عربی عتبه است و مجاز آن در کفش کن و میان در خانه هم استعمال میشود۔ (عا)۔ مثال۔ شما به آستان شاه پناه ببرید۔

(۲) چوب یا سنگی که پیش در نشانند۔ (شع)۔ صائب۔
تلاش بیهده کم کن سر خورشید ٭ ستاده است بلند آستان حضرت

دوست۔

(۳) بہ پشت خوابیدہ۔ (شع) کمال الدین اسماعیل۔ ور زنگنای بقیہ ز تأثیر عدل او * نقاش صنع پیکر مرغ آستان نہاد۔

باکسر سین استخراج منجم اوقات مخوف مولود را کہ در عربی قران نامیدہ می شود۔ (نث و شع)۔ (جہانگیری)

آستانہ۔ آستان بمعنی اول و دوم۔ (عا)۔

آستر فا۔ (ٓ۔ س ت ٓ ر) سم۔ طبقۂ زیرین ہر چیز خصوص لباس و در عربی بطانہ است۔ (عا)۔ مثال۔ ابرۂ قبای من برگ و آسترش چیت است۔

آسترالیا مفرس۔ (ٓ۔ س ت ٔ ر ٓ ل ٔ ی ٓ) عم۔ نام یک قسمت از پنج قسمت خشکی زمین۔ (ج) لفظ مذکور مفرس از زبان فرانسہ است۔

آستن فا۔ (ٓ۔ س ت ٔ ن) سم۔ مخفف آستین (بہ بینید)۔ (شع) شفائی۔

کلیم از ید بیضا ہمین قدر لا فد * کہ دست ز آستن پیرہن برون آرد۔

آستی فا۔ (ٓ۔ س ت ِ) سم۔ مخفف آستین (بہ بینید)۔ (شع)۔ قطران۔

بی تو جوان مردی ناقص بود * راست چو پیراہن بی آستی۔

آستیاژ فا۔ (ٓ۔ س ت ٔ ی ٓ ژ)۔ عم۔ نام آخرین پادشاہ مدی ایران کہ بدست سیروس کبیر شکست خورد در ۵۵۰ ق م (عل)

آستین فا۔ (ٓ۔ س ت ِ ن) سم۔ آن حصۂ از لباس کہ دست را می پوشاند۔ (عا)۔ مثال۔ خیاط آستین لباس مرا کوتاہ دوختہ است۔

مثلہای امروز ایران درباب لفظ آستین

(۱) ”گواہ عاشق صادق در آستین باشد“

(۲) ”باد در آستینش افتادہ“ یعنی مغرور شدہ است۔

(۳) ”دست از آستین در آوردہ“ یعنی جری و ظالم شدہ است۔

(۴) ”آستین نو پلو بخور“ در مذمت نظر بہ مجاز و صرف نظر از حقیقت استعمال میشود۔

(۵) ”دست کوتاہ باید از دنیا * آستین چہ دراز و چہ کوتاہ“

(۶) "دست بشکنند در آستین سر بشکنند در کلاه" یعنی اسرار هر کسی نزد خودش باشد بهتر است۔

در لباس ایران قدیم آستین را گشاد و از دست بلند تر میدوختند (مثل آستین پیراهن اعراب حال) و از آن آستین کار دستمال و جیب میگرفتند۔ اشک را با آستین پاک میکردند و در آستین گل وغیره پر کرده حمل میکردند۔ ازاین جهت استعارات وکنایات متعدده در استعمال آستین در اشعار موجود است۔

آستین افشاندن یا بر افشاندن۔ (مصدر مرکب) (۱) استعاره برای ترک کردن وانکار نمودن۔ (شع)۔ (ع)

بی‌ندان آستین افشاندن از دنیا خوش است۔

(۲) کنایه از رقص کردن چه در رقص قدیم آستین بلند افشانده می‌شد (شع)۔ خاقانی۔ تا به صبوح عشق در محرم قدسیان شوی * خیز و صبح وار آستین از سر صدق برفشان۔

(۳) انعام وبخشش نمودن چه در قدیم از آستین بلند کار جیب میگرفتند و در آن پول ریخته برای فقرا میافشاندند۔ (شع)

آستین بالا زدن و آستین برچیدن و بر زدن۔ کنایه از مهیای کار شدن چه آدم رنجبر در وقت کار بدنی آستین خود را بالا میزنند۔ لفظ اول (آستین بالا زدن) در تکلم هم استعمال میشود و دو لفظ دیگر مخصوص نثر ونظم است۔ مثال تکلمی۔ بیچاره رنجبر باید صبح از خانه بیرون آید و آستین بالا زده تا شام کار کند۔

مثال شعری۔ ظهیر فاریابی۔ چو سنبل تو سر از برگ یاسمین بر زد به عمت به ریختن خونم آستین بر زد۔

مار آستین بودن۔ دشمن نزدیک بودن (عا)۔ مثال۔ فرزند من دشمن من شد و خدا کسی را گرفتار مار آستین نکند۔

آستین بر جبین یا چشم یا دیده کسی کشیدن۔ تسکین و تسلی دادن

(شع) ظہوری۔ در غبار کوی غم روی ظہوری گشت گم * آستینی برجبین کش خاکسار خویش را۔
ایضاً صائب۔ اول بگیر رخنۂ طوفان نوح را * دیگر بیا بدیدۂ ما آستین گذار۔

آستین دراز بودن۔ کہنہ پرست و دارای خیالات قدیمہ بودن (عا)۔ مثال۔ فلان آستین دراز غریبی است۔

باد در آستین کسی افتادن۔ مغرور شدن۔ (عا)

دست از آستین در آوردن ۔ جری وظالم شدن۔ (آنک)

آستینہ فا۔ (ــ س ت م ن) اسم۔ تخم مرغ (شع)۔ (سروری)

آسر فا۔ (ــ س ئ ر) اسم۔ کشت زار وغلہ زار (شع)۔ منجیک۔
چو ابر کف شہ تقاطر نماید زر از آسر طبع سایل بروید

آسریس فا۔ (ــ س ر م س) اسم۔ میدان اسب دوانی۔ (شع) فردوسی۔
نشانہ نہادند بر آسریس سیاوش بحر داتیج با کس کیس
لفظ مذکور مخفف اسب رس یا اسب ریز است۔

آسغدہ فا۔ (ــ س ئ غ د) اسم۔ (ہیزم) نیم سوز۔ (شع) معروفی۔
ایستادہ بمیان گرمابہ ہمچو آسغدہ درمیان تنور

آسگون فا۔ (ــ س گ ن) اسم۔ مخفف آسیگون (بہ بینید)۔ (شع)۔ ازرقی۔
باد اندر او وزیدہ بپہنای آسگون ابر اندر او گذشتہ ز بالای قیروان۔

آسمار عر۔ فا۔ (ــ س م ــ ر) ۔ اسم۔ نام دیگر درخت مورد۔ (ط)

آسمان فا۔ (ــ س م ــ ن)۔ اسم۔ (۱) فلک یعنی جسم لطیفی کہ محیط بہ عالم عناصر است (عا)۔ مثال۔ ستارہا در آسمان ہستند۔
لفظ آسمان دراصل مرکب است از آس ومان یعنی آس مانند چہ باعتقاد علماء ہیئت ونجوم قدیم آسمانہا مدور (کروی) ومثل آسیا درحرکتند۔
(۲) آن طبقۂ از ہوا کہ محیط بہ ارض است (جو) و دیدہ می شود۔

(عا) - امشب آسمان ابر ندارد۔

لفظ مذکور در پہلوی آسمان (...) و در اوستا اسمن (...) بوده۔

(۳) نام روز بیست و ہفتم از ہر ماہ شمسی ایرانیان قدیم۔ (شع) - مسعود سعد۔ آسمان روز ای چو ماہ آسمان * بادہ نوش و دار دل را شادمان۔

چون ایرانیان قبل از اسلام ایام ہفتہ نگاہ نمیداشتند ہر روزی از ماہ را بہ اسمی میخواندند۔

(۴) نام فرشتۂ موکل ممات کہ در عربی عزرائیل است و ہمان فرشتہ موکل تدابیر روز آسمان (۲۷ ماہ شمسی) ہم ہست۔ (شع) فردوسی۔ ہمہ سالہ ز اشتاد از آسمان * تن و جانت باشادی و کامران۔

امثال امروز ایرانیان در لفظ آسمان (یعنی اول و دوم)

(۱) "من سخن از آسمان میگویم او از ریسمان"

در مقام بے ربط حرف زدن کسی استعمال میشود۔

(۲) "آسمان رداانداز و زمین زیرانداز"

در شدت فقر کسی استعمال می شود۔

(۳) "لات و لوت و آسمان جل"

در شدت فقر کسی استعمال می شود۔

(۴) "میان ماہ من تا ماہ گردون * تفاوت از زمین تا آسمان است"

در تفاوت بین میان دو چیز استعمال می شود۔

(۵) "تو کار زمین را نکو ساختی * کہ با آسمان نیز پرداختی"

در مذمت کسی استعمال می شود کہ کار مناسب خود را ترک کردہ بہ کار بالاتری بہ پردازد۔

(۶) "در تمام آسمانہا یک ستارہ ندارد"۔

در نہایت فقر کسی استعمال میشود۔

(سا)" زمین بہ آسمان می بارد یا آسمان بہ زمین "۔
در اعتراض متوقع سخاوت بزرگ از کوچک استعمال میگردد۔
(۸) " تورا در آسمان می جستم در زمین یافتم "۔
در یافتن مطلوب بدون انتظار استعمال میگردد۔
(۹) " تہ درستی مجوی در عالم * کاسہ آسمان ترک دارد "۔
(۱۰) مرو بہ ہندو برو با خدای خویش بساز " بہر کجا کہ روی آسمان ہمین رنگ است "
(۱۱) " آسمان بی مروت ہر چہ با ماخواست کرد * انتقام عالمی را گوئی از ما میکشد "۔
(۱۲) آسمان در کشتی عمر م کند دایم دو کار * وقت شادی بادبانی وقت اندہ لنگری
امروز آسمان است۔ یعنی بی ابر است یا ہوا صاف است (ژنگ)
از آسمان بزمین آمدن۔ تغییر کلی فوری نمودن۔ (عا)۔ فلان از وقتی کہ بیکار شدہ از آسمان بزمین آمدہ۔ (یعنی تکبرش کم شدہ)۔
آسمان پایہ و آسمان پیوند و آسمان جاہ و آسمان قدر و آسمان رفعت مجازاً بمعنی بلند درجہ۔
فرق از زمین تا آسمان۔ فرق کلی (عا)۔ مثال۔ میان عالم و جاہل از زمین تا آسمان فرق است۔
آسمان جُل بودن بکلی نفیر و بے چیز بودن (ژنگ)
آسمان درہ۔ فا۔ (ء۔ س م ۔ ن د ہ۔ ر ۂ)۔ اسم۔ کہکشان کہ نام عربیش مجرہ است (شع) منجیک۔ بہ کوچہ کہ روی باکف گہر افشان * چو آسمان درہ سازی زبس گہر ریزی۔
آسمان را بہ زمین آوردن۔ کاری بزرگ کردن یا دروغی بزرگ گفتن۔ (ژنگ، ا)
آسمان را بہ زمین دوختن۔ مکر و تدبیر زیاد کردن (ژنگ) مثال۔ فلان می تواند آسمان را بہ زمین بدوزد۔
ماندن میان زمین و آسمان۔ حیران و بی تکلیف بودن (عا) فلان میان زمین و آسمان ماندہ است۔
آسمانہ۔ فا۔ (ء۔ س م ۔ ن ۂ)۔ اسم۔ سقف خانہ۔ (شع)۔ انوری

(ط) = طبی (ج) = جغرافی۔

ز آسمانهٔ ایوان کسری اندر ملک * تو را رفیع تر است آستانهٔ درگاه۔

در زبان فارسی حرف هاء مخفی در آخر کلمه یکی از علامات تصغیر است پس معنی آسمانه آسمان کوچک است یعنی سقف خانه مثل زبانه و دندانه و پایه

آسمانی
- چیزهای الهامی (عا)۔ مثال۔ تورات کتاب آسمانی بوده۔
حرفهای آسمانی زدن۔ کلمات بیهوده و گزاف گفتن (عا)۔ مثال فلان این روزها حرفهای آسمانی میزند۔

آسمند
فا۔ (ـ ـ م ـ ن د) اسم۔ (۱) دروغگو و فریب دهنده و خدعه گر (شع) (۲) سرگشته و حیران (شع)۔ (جهانگیری)

آهمند مبدل لفظ مذکور است۔

آسموغ
فا۔ (ـ ـ م ـ غ) اسم۔ به اعتقاد ایرانیان قدیم نام دیوی است از تابعان اهرمن که سخن چینی و دروغ گفتن و میان دو کس جنگ انداختن بدو متعلق است (شع) طیان بمی۔ گفته اش جملگی دروغ بود * او سخن چین چو آسموغ بود۔

لفظ مذکور در پهلوی آشموغ بوده که بمعنی مغ (موبد) دروغی است۔

آسودن
فا۔ (ـ ـ ـ د ـ ن) مص۔ بی زحمت و مشقت شدن۔ (عا)۔ مثال برای رنجبر بیچاره آسودن نیست۔

لفظ مذکور در پهلوی آسانیدن (ـ ـ ـ ـ ـ ـ) بوده۔ و آسودن (ـ ـ ـ ـ ـ) نیز۔

آسود۔ (می) (نث و شع) می آساید (مع) (نث و شع) بیاسا (مر) (نث و شع) آساینده (فل) (نث و شع) آسوده (مل)۔ (عا)۔ مثال۔ فلان فرد از زحمات دنیا آسوده شد۔

آسودگی۔ (اص) (عا)۔ مثال از بس کار به من رجوع شده است که هیچ آسودگی ندارم۔

در تکلم بیشتر جای آسودن آسوده شدن (مصدر مرکب) استعمال

می شود و ہم چنین مشتقات دیگر با تصریف در لفظ شدن استعمال می شود مثل آسوده شد ۔ آسوده میشود ۔ آسوده شونده ۔ آسوده شده ۔
این لفظ در سنسکریت اسوگی است (مد س لے گ ۴)

مثل

"آسوده منم که خر ندارم" در اظہار راحت بودن از مشقتی که دیگری دارد استعمال می شود ۔

آسور مادر مفرس ۔ (مد س لے م ہ مد د ۴ ۷) عم ۔ نام جزیره ایست در شمال غربی افریقا (ج) ۔ لفظ مذکور از فرانسوی است ۔

آسه فا ۔ (مد س ۴) یم ۔ زمینی که بجہت زراعت مہیا کرده باشند (شع) ۔ (سروری) ۔

آسیا فا ۔ (مد س ۴ ی مد) ۔ سم ۔ (۱) یک قسمت از پنج قسمت خشکی زمین ۔ (عا) ، مثال ۔ ایران در قطعهٔ آسیا واقع است ۔
در این صورت مفرس از یک لفظ فرانسوی است ۔
آسیای صغیر یا کوچک ۔ حصهٔ ابتدائی مملکت آسیا که در تحت سلطنت ترکی است و نام دیگرش اناطولی است (ج)
(۲) مخفف آسیاب یعنی آسی که با آب گردش میکند (عا) ، مثال ۔ امروز یک خروار گندم به آسیا فرستادم ۔

مثلہای لفظ آسیا (بمعنی دوم)

(۱) "مرد باید که در کشاکش دہر سنگ زیرین آسیا باشد"
(۲) "چراغ خاموش است و آسیاب نگردد"
(۳) "آب ہا از آسیاب افتاد ۔ (یا ریخت)"
(۴) "خر سیاه آسیاب نمیرود؟"

آسیاب فا ۔ (مد س ۴ ی مد ب) آسیا (بمعنی دوم) (بہ بینید) (عا)

(مد) = آ (لے) واو اعرابی (۴) یار اعرابی ۔

آسیابان کسی که مواظب کار آسیاب است - (عا)

آسیاب گردانیدن - امورات را اداره کردن (تک) - مثال من باید آسیاب یک خانه را بگردانم -

آسیب فا - (ــ س ۶ ب) - سم - در اصل بمعنی تصادم وبهم خوردن دو جسم بوده اکنون بمعنی آفت وزحمت است - (عا) - مثال شکر خدارا در سفر بما آسیبی نرسید - مثال دیگر از خاقانی -

چه آزادند درویشان ز آسیب گران باری * چه محتاجند سلطانان به اسباب جهانداری -

آسیغ تر - (ــ س ۶ غ) - سم - فائده ونتیجه (نش)

آسیمه فا - (ــ س ۶ م ۶) اسم - سرگشته وسرگردان - (شع) - خاقانی -

سر دوران چو من آسیمه سر است * نسبت جور به دوران چه کنم -

در تکلم بالفظ سر (سرآسیمه) استعمال میشود -

شاید لفظ مذکور در اصل آسامه بوده والف اماله به یاء گشته آسیمه شد -

آسیون فا - (ــ س ۶ و ــ ن) سم - سرگشته وسرگردان (شع) منجیک

گرنه عشقت کرد آسیون مرا * از چه رو سرگشته و آسیونم -

شاید لفظ مذکور مرکب از آسیا و ون (مانند) بوده - یادر اصل یک لفظ بسیط از یک فارسی قبل از اسلام است -

آسیه عر - (ــ س ۶ ی ۶) - سم - نام زن فرعون بود که حضرت موسی را پرورد واکنون یکی از نامهای زنان اسلام است - (عا) - مثال - نام دختر من آسیه است -

آش فا - (ــ ش) - سم - (۱) از خوراکهای مخصوص ایران است واقسام متعدده دارد - از بقولات وحبوبات وآب زیاد پخته می شود ودر بعضی اقسام آن گوشت هم هست - اگر در آن رشته هم ریزند آش رشته نامیده می شود وهرگاه کشک دارد آش کشک است وهکذا آش ساق و

آش کاردہ و آش ریواس و امثال آنہا۔ (عا)۔ مثال۔ من امروز در نہار آش ہم خوردم۔
(۲) آہار پارچہ (عا)۔ مثال۔ اغلب پارچہای فرنگی آش دار است۔ مثال دیگر۔ مثال گرسنہ چشمان شکم پرست مباش، کہ میدہ تعب آن پیرہن کہ دار و آش۔
(۳) مطلق غذا و خوراک۔ (نث و شع)۔

امثال لفظ آش (معنی اول)

(۱) "فلان نخود ہر آش است" یعنی در ہر کاری مداخلہ میکند۔
(۲) "ہمان آش است و ہمان کاسہ" یعنی تغییری پیدا نشدہ است۔
(۳) "آش ہمسایہ روغن غاز دارد"
چیز غیر در نظر شخص بہتر از چیز خودش جلوہ میکند
(۴) "آش دہن سوزی نیست" یعنی چیز مہمی نیست۔
(۵) "آشی برایت بپزم کہ یک وجب روغن داشتہ باشد"
یعنی تدبیری را ذیت سخت بتو میکنم۔
(۶) "ہرچہ پول بدہی آش میخوری"
یعنی نتیجہ باندازہ سعی در مقدمات۔
(۷) "ہرجا آش است فلانی فراش است"
یعنی فضول است و ہمہ جا میرود و در ہر کاری مداخلہ بیجا میکند
(۸) "آش شلہ قلمکار است" یعنی دارای چیزہای مختلف و متضادست۔
(۹) "کاسہ گرمتر از آش" فرع زیادہ بر اصل۔
(۱۰) توی آش رشتہ گوشت دیدن بیان امر محال
(۱۱) نخود ہر آش بودن" در ہر کاری مداخلہ کردن (تک)۔
(۱۲) آش دہن سوز نبودن" مہم نبودن (تک)۔
(۱۳) کاسہ گرمتر از آش بودن" فرع زیادہ بر اصل بودن (عا)

(۱۴) آش درہم جوش ۔ آشی کہ در آن انواع و اقسام حبوبات و بقولات باشد و مجازاً در چیزہای عجیب و پیچیدہ استعمال میشود ۔ (تک)۔

آش پختن ۔ فا ۔ (ـش پ ظ خ ت ـ ن)۔ (مصدر مرکب) مجازاً بمعنی تہیۂ آزار دیدن (عا)۔ مثال ۔ آشی برایت بپزم کہ یک وجب روغن داشتہ باشد ۔ ظہوری ۔ کاسۂ خورشید لیسیدن نمی آید زمن * کو فلک مخ زکین ہر روز آش دیگرم ۔

آش پز ۔ فا ۔ (ـ ش پ ـ ز) اسم کسیکہ شغلش غذا پختن است و اسم دیگرش طبّاخ (عا) میخواہم آش پز خودم را بیرون کنم چونکہ خوب طبخ نمیکند ۔

آش پزی ۔ دکانی کہ غذای پختہ می فروشد (عا)

آش پزخانہ ۔ مطبخ و جای پختن غذا (عا)۔

رفقای آش و پلوی ۔ دوستان طماع بے حقیقت (تک) مثال ای فلان رفقای آش و پلوی را ول کن ۔

آش پشت پا ۔ آشی کہ بعد از حرکت مسافر اقربای او می پزند ۔ (تک)

آش شلہ قلمکار بودن ۔ دارای چیزہای متضاد مختلف بودن (تک)

آش کشکی ۔ آدم پست ۔ (تک)۔ مثال ۔ ای فلان این آش کشکی ہا را از این جا بیرون کن

نخود ہر آش بودن ۔ فضول بودن در ہر کاری ۔ (تک) مثال ۔ فلان نخود ہر آش است ۔

گوشت در آش شلہ زرد دیدن ۔ چیز عجیب دیدن (تک) مثال ای فلان مگر گوشت در آش شلہ زرد دیدی ۔

آش ہر کاسہ بودن ۔ دخل ہر کاری مداخلہ کردن ۔ (تک)

آش خلیل ۔ آش عدس است (شع) گویند حضرت ابراہیم خلیل ہر روز بہ مہمانان خود آش عدس میخورانید از این جہت در مقبرۂ آن حضرت بزوار آش عدس میدہند ۔ ناصر خسرو علوی در اوایل قرن پنجم ہجری قبر حضرت خلیل را زیارت کردہ و در سفرنامہ اش مینویسد کہ در این جا بہ وا

آش عدس میدہند۔

آش مالی - فا - (ــ ش م ــ ل ی) یسم - تملق وچاپلوسی (شع)۔ شفائی۔ میکند دم لابہا تا استخوانی میخورد * عمر او در آشمالی وخوش آمد میرود۔

بجای آش مالی حالا در تکلم بنری پاک کردن گویند۔

آشی - آش پز - (عا)

آشام فا - (ــ ش ــ م) یسم - (عا) (۱) اسم مصدر آشامیدن بمعنی درکشیدن آب یا شربت وامثال انہا۔ (شع)۔ خاقانی۔

حسرت فرو خورم چو بسینہ گرہ شود * آشام خون دل کنم آن را فرو برم۔

(۲) خوراک بقدر ضرورت کہ در عربی قوت است۔ (شع)۔ شعر۔

بجلک شام ندہم تا رہ ویت ندارم گرچہ گاہ شام آشام

(۳) فعل امر آشامیدن بمعنی بنوش (شع)۔ راجی۔

در آ در بزم رندان غم آشام * زشادی صاف شو در وغم آشام

(۴) بمعنی آشامندہ ونوشندہ درصورتیکہ با اسمی (مثل خون وغم وامثال انہا) مرکب شود۔ (شع)۔ صائب۔ مبادا زبادہ آن لبہای خون آشام ترگردد * کہ تیغ از آبداری تشنہ بخون بیشتر گردد۔

(۵) ہرچیز آشامیدنی۔ (شع) امیر خسرو۔

زایل نہ شود تیرگی خاطر من * گرچشمۂ خور فی المثل آشام کنم۔

آشامیدن فا - (ــ ش ــ م ی د ــ ن) مص - نوشیدن ہرچیز مایع مثل آب وشربت وامثال آنہا۔ (نث وشع)۔

آشامید (می) میاشامد (مع) بیاشام (مر) آشامندہ (فل) آشامیدہ (مل) آشام (اص)

آشبچگان فا - (ــ ش ب ــ ج گ ــ ن) یسم - جند بیدستر کہ خایۂ سگ آبی است (ط)

آشتی فا - (ــ ش ت م) اسم - (۱) صلح با دشمن (عا) مثال - جنگ روس

و آسمان مبدل بہ آشتی شد۔
لفظ مذکور در پہلوی آشتیہ (سـ ۲۱ و سـ) است۔
(۲) رفع شدن غضب۔ (عا)۔ مثال۔ پدرم با من قہر بود حالا آشتی کرد۔
(۳) صلح و آشتی کنندہ۔ (عا)۔ مثال۔ سید احمد با من قہر بود حالا آشتی است۔
در مصدر مرکب ساختن با لفظ کردن (آشتی کردن)، و شدن۔ (آشتی شدن) و نمودن و دادن استعمال میشود۔
و "کوچۂ آشتی کنان" مثل است و در جائی استعمال میشود کہ دو نفر را مجبور بہ توحید نظر نمایند۔

آشتی خوارہ۔ فا۔ (سـ ش ت ۶ خ سـ ۷ ۶)۔ اسم۔ غذائی کہ آشتی کنندگان بعد از آشتی باہم خورند۔ (نث و شع) (جہانگیری)۔

آشتیان فا۔ (سـ ش ت ۶ ی سـ ن) نام قصبہ ایست در حوالی قم (ایران) (ج)

آشتینہ فا۔ (سـ ش ت ۶ ن ۶)۔ اسم۔ آستینہ (تخم مرغ)۔ (شع) (جہانگیری)

آشرمہ فا۔ (سـ ش ۶ ر م ۶) اسم۔ پارچۂ کلفت مستطیل کہ روی کفل حیوانات بارکش است دبا دو تسمہ بہ پالان پیوستہ است۔ (عا)۔ مثال۔ آشرمۂ قاطر سواری من از قالی است۔

آشفتن فا۔ (سـ ش ۶ ف ت سـ ن) مص۔ (۱) پریشان شدن۔ (نث و شع) سعدی۔ پدر گفتش ای نازنین چہر من * چہ داری دل آشفتہ از مہر من
(۲) عاشق و دیوانہ شدن (نث و شع)۔ صائب۔ چہرۂ آشفتہ حالان نامۂ واکردہ است * گرچہ ما در عرض مطلب بی زبان افتادہ ایم۔
(۳) بہم بر آمدن و در غضب شدن (نث و شع)۔ نظامی۔
بر آشفت زان تیرگی شاہ را * کہ حجت قوی دید بدخواہ را۔
لفظ مذکور در پہلوی ہم آشفتن (م ۱۴ ۵ م ۱۱) است۔
آشفت (می) آمیا شوبد۔ (مع) بیاشوب (م) آشوبندہ (فل)

آشفته (مل) (عا) آشوب و آشفتگی (اص)۔
لفظ آشوب معنی دیگر ہم دارد که علیحده ذکر شد۔ مصدر مرکب آشفته شدن و آشفته کردن و آشفته بودن۔ آشفتن را در ضرورت شعری آشوفتن (به اشباع ضمه و تولید واو) کردن جایز است۔

آشفتگی - فا۔ (ءَ۔ ش لِ فِ ت گ ی) سم۔ پریشانی و دیوانگی (عا) مثال۔ بر آشفتگی فلان رحم باید کرد۔
لفظ مذکور در اصل آشفته بود و یای نسبت به آن ملحق گشت و گاف عوض ہای زاید است که در لفظ آشفته است۔

امثال لفظ آشفته

(۱) "دزد بازار آشفته میخواهد"۔
(۲) "در منزل خود راه مده ہیچو منی را * کاشفته کند دل آشفته کند اجنبی را"۔

آشغال فا۔ (ءَ۔ ش غ ا ل) سم۔ چیزہای دور افکندنی که در خانه جمع می شود مثل پوست میوه و بقولات و امثال آنہا (تک)۔ مثال۔ زن باسلیقه نمیگذارد آشغال در خانه جمع شود۔

آشکار فا۔ (ءَ۔ ش ک ا ر) سم۔ واضح و معین۔ (عا) مثال۔ فلان آشکار شراب میخورد۔ آشکارا و آشکاره۔ (با الف و ہاء) ہمان آشکار است۔

آشکوب فا۔ (ءَ۔ ش کُ و ب) سم۔ (۱) آسمان۔ (شع) ازرقی۔ باد اندرو دزیده زپہنای آشکوب * ابر اندرو گذشته ز بالای قیروان۔
(۲) آسمانه و سقف خانه۔ و اگر خانه دارای چند طبقه و مرتبه است سقف ہر طبقه ہم آشکوب است۔ (شع) کمال الدین اسمعیل۔
ز آشکوب نخستینش دست فکرت من * بزیر پای فلک راچو نردبان انداخت۔

آشکوخیدن فا۔ (ءَ۔ ش کُ و خ ی د ن) مص۔ خوردن پای کسی به چیزی و ایستادن او بر انگشت پا تا نیفتد۔ (شع) رودکی۔ چون بگردد پای او از پای دار

(۱) آشکو خیده بماند همچنان - مشتقات هم استعمال میشود -

آشنا - فا - (س ش ن سه) اسم - ضد بیگانه و دوست تازه - (عا) - مثال - من در شیراز آشنای بسیار پیدا کردم -
لفظ مذکور در پهلوی آشناک (سه ہم سه) است -
"پارسال دوست امسال آشنا" مثل است -
(۲) شنا کردن (دست و پا زدن در آب تا بر روی آب مانده غرق نشود) (شع) - مثال - کمال الدین اسمعیل - با علم آشنا شو ز آب بر سر آی * کز آب بر سر آمدن از علم آشنا است -
اشنا بفتح همزه مخفف آشنا است (شع) - در پهلوی اشناک بفتح همزه (سه ۵ سه) بوده -

آشناه - در این صورت آشناه (با ہا آخر) هم صحیح است و مخفف آن شناه است - مثال - فردوسی - بزرگان زدانا بیابند راه * ز دریا گذر نیست بی آشناه -
(۳) شنا کننده در آب باز - (شع) - رودکی -
تا دل من با هوای نیکوان شد آشنا * در سرشک دیده گردانم چو مرد آشناه -

آشناب آشناو - درین صورت آشناب و آشناو و آشناور و آشناگر هم صحیح است - مثال آشناور - سید حسین اشرفی - دل بستهٔ روزگار پر زرق شدن * یا شیفتهٔ بقای چون برق شدن * چون مردم آشناور اندر گرداب * دستی زدن است و عاقبت غرق شدن -

امثال لفظ آشنا (بمعنی اول)

(۱) "پارسال دوست امسال آشنا"
(۲) "من از بیگانگان هرگز نه نالم * که با من هر چه کرد آن آشنا کرد"
(۳) "حال هیچ آشنائی پرسی * یا همین حال ما نمی پرسی"
(۴) "آشنا داند صدای آشنا"

آشنائی - فا - (س ش ن سه ۽ ی) - اسم - ابتدای دوستی - (عا) - مثال -

(سه) بفتحه و همزهٔ مفتوحه (۽) بکسره و همزهٔ مکسوره (ۓ) ضمه و همزهٔ مضمومه

من با فلان آشنائی دارم۔

آشنائی دادن ۔فا۔ (...) (مصدر مرکب)
(۱) اظہار شناسائی سابق کردن بسلام یا تعارف۔ (عا)۔ مثال۔ فلان را بعد از سالہا امروز در بازار دیدم و اگرچه آشنائی نیداد او را نشناختم
(۲) آشنا ساو مطلع کردن۔ (شع) سلمان ساوجی۔ دلت را با غم عشقش معنی آشنائی ده* که تن را آشنا کردن نمی شاید در این دنیا۔

آشو فا۔ (...) مخفف آشوب (ببینید)۔ (شع)۔ خاقانی۔ ز باغ عافیت بوئی ندارم * که دل گم گشت و دل جوئی ندارم۔ بسازم مجلسی کز سایه خویش * ہم آنجا مجلس آشوئی ندارم۔

آشوب فا۔ (...) (۱) فعل امر آشفتن بمعنی پریشان شو (نث و شع) در تکلم بابا دیار زاید (بیاشوب) استعمال می شود۔ مثال۔ دشمن خود را بیاشوب و بر او غالب شو۔
(۲) فعل امر آشفتن بمعنی شور و فتنه و غوغا برپا کن۔ (عا)۔ مثال۔ در بہم زدن شہر اول بازار را بیاشوب۔
(۳) اسم مصدر آشفتن بمعنی فتنه و غوغا۔ (عا)۔ مثال۔ امروز در حرم آشوب عجیبی است۔
(۴) اسم مصدر بمعنی فتنه و غوغا۔ (عا)۔ مثال۔ دیروز در شہر آشوب غریبی بود۔
(۵) بمعنی اسم فاعل (آشوب کننده)۔ (عا)۔ مثال۔ فلان آشوب بدی است۔

شہر آشوب ۔فا۔ (...) اسم فاعل ترکیبی است بمعنی پریشان کننده و فتنه برپاکننده در شہر۔ (عا)۔ مثال۔ شہر آشوبہای طہران نمیگذارند اصلاحات مشروطه در ملک جاری شود۔
در مصدر مرکب ساختن با بودن و شدن استعمال می شود۔

آشور فا۔ (...) (عم) نام مملکت بسیار قدیم بین النہرین که پہلوی بابل بود و پای تختش نینوا و اکنون خرابه اش نزدیک موصل موجود است

(...) آ (...) واو اعرابی (...) یاء اعرابی۔

(ج). مثال- تمدن آشور بسیار قدیم است.

آشورآده فا- (س-ش لے ر-د ع) عم- نام جزیره ایست در بحر خزر. (ج)

آشوردن فا- (س-س لے ر-د-ن) مص- خمیر کردن و ممزوج نمودن (شع) (جهانگیری).
لفظ مذکور مخفف آشوریدن است.

آشوریدن فا- (س-ش لے ر م د-ن) مص- برهم زدن و آمیختن (شع)- شیخ عطار-
که چندانی که بیش آشوری این دیگ * نیابی لقمهٔ بی زهر و بی ریگ.
آشورید (می) می آشورد (مع) بیاشور (مر) آشورنده (فل) آشوریده (مل)

آشوغ فا- (س-ش لے غ) سم- شخص مجهول غیر معروف (شع) حکیم طرطری.
چکنم از جفای دهر که من — هستم آشوغ در دیار شما

آشوفتن فا- (س-ش لے ن ت-ن) مص- آشفتن- (به بینید). (شع)- سعدی-
چو زنبور خانه برآشوفتی — گریز از محلت که زود اوفتی
لفظ مذکور همان آشفتن است که در ضرورت شعری ضمهٔ شین اشباع یافته واو تولید نمود

آشوک (س-ش لے ک) عم- نام پادشاه بزرگ هند (Ashoka) که از دویست و هفتاد و دو تا دویست و سی و یک قبل از میلاد سلطنت کرده. (عل).

آشیانه فا- (س-ش ی س-ن ع) سم- خانهٔ پرندگان و با مصدر گذاشتن استعمال میشود- (عا)
مثال گنجشک در درخت خانهٔ ما آشیانه گذاشت. لفظ مذکور مجازاً در خانهٔ حشرات پرنده استعمال میشود و آشیانه زنبور و آشیانه عنکبوت هم صحیح است.
آشیانه بهم خوردن- تباه شدن خانواده و متفرق شدن اهل آن (عا)
مثال- بعد از مردن پدرم آشیانهٔ ما بهم خورد.
آشیانه بهم زدن- (۱) تباه کردن خانواده (عا).
(۲) خانه و اسباب زندگی فراهم کردن (عا).
آشیان مخفف آشیانه است و در هر شعبهٔ زبان مستعمل است.

آشینه فا- (س-ش م ن ع) سم- مخفف آشتینه (به بینید) جهانگیری- (شع)

آشیهه فا (س-ش م ه ع) سم- آواز اسب که در تکلم شیهه است (شع)- (جهانگیری).

(ع)، عربی (فا)، فارسی (تر)، ترکی (عا)، عام در تکلم و نثر و نظم

آصال
ع۔ (سـ ص سـ ل) ہم۔ عصرہا۔ (نث و شع)۔ هاتف اصفهانی۔ یارگو بالغدو والآصال * یارجو بالعشی والابکار۔
لفظ مذکور جمع است و واحدش اصیل بمعنی عصر۔

آصف
ع۔ (سـ ص ـ ف) عم۔ نام وزیر حضرت سلیمان نبیؑ است واکنون یکی از نامهای مسلمانان است۔ (عا)۔ مثال۔ میرزا آصف امروز نزد من بود۔ لفظ مذکور در اصل بفتح صاد است اما اکنون در ایران باکسر صاد خوانده میشود۔

آطریلال
مفرس۔ (سـ ط ر ـ ل سـ ل) ہم۔ دوائی است که تخمش نافع برص است (ط)۔ لفظ مذکور مفرس از زبان بربری است و در عربی حشیشة البرص نامیده میشود۔

آغا
تر۔ (سـ غ سـ) ہم۔ بمعنی بزرگ و در ابتدای نام خواجه (خصی) و زن برای احترام گفته و نوشته می شود۔ (عا)۔ مثال۔ آغا فاطمه خیلی باسواد است۔ مثال دیگر۔ آغا باشی۔ (رئیس خواجها) شاه این روزها در این شهر است۔
اہل ہند لفظ آغا را بمعنی ایرانی استعمال میکنند که در فارسی غلط است
آغا باجی۔ خواهر بزرگتر۔ (عا)۔ مثال۔ آغا باجی من باسواد است۔
در ایران خواهر برادر کوچک به خواهر بزرگتر احتراماً و در مخاطبه آغاباجی گویند و مجازاً به هر زن بزرگتر هم خطاب میشود۔
آباجی و آبجی مخفف آغاباجی است۔

آغاردن
فا۔ (سـ غ سـ ر د ـ ن) مص۔ (۱) نم کردن و خیسیدن۔ (شع) ناصرخسرو۔
از هرچه سبو پرکنی از سر وز پهلوش * آن چیز برون آید و بیرون دهد آغار
(۲) آمیختن و سرشتن۔ (شع) کمال اسمٰعیل۔ زباد سرد کجا آب منعقد گردد * به لطف طبعش اگر آب را بیاغاری۔
(۴) برانگیختن و تحریک کردن (اغرار)۔ (شع) حکیم سوزنی۔
ای حکیمی که همیشه شعرا آغاری *

	آغارد (می) بیاغارد (مع)، بیاغار (مر)، آغارنده (فل)، آغارده (مل) آغار (اص)
آغاره	فا. (سـغ سـ ر ه) اسم. دوالی که کفشگران میان تخت دا برهٔ کفش گذارند تا مانع دخول آب وخاک شود (شع) (رشیدی) جهانگیری این لفظ را آغازه بازای معجمه ضبط کرده
آغاریدن	فا. (سـغ سـ ر م د ن) مص. آغاردن (به بینید). (شع). شعر. ز آغاریدن آن دشت یا خون * شده گیسو رختانش طرخون.
آغاز	فا. (سـغ سـ ز) اسم مصدر آغازیدن است بمعنی ابتداء و شروع. (عا) مثال کاری که خوب است از آغازش پیدا است. با لفظ کردن استعمال میشود. سر آغاز. دیباچه (عا).
آغازیدن	فا. (سـغ سـ ز م د ن). مص. ابتداء و شروع کردن (نث و شع). آغازید. (می) بیاغازد (مع) بیاغاز (مر). آغازنده (فل) آغازیده (مل) آغاز (اص) این مشتق (آغاز) از سایر مشتقات بیشتر استعمال می شود و در همه شعبهٔ زبان عام است.
آغازه	فا. (سـغ سـ ز ه) اسم. (۱) افزاری است از کفش دوز (جهانگیری) (شع). (۲) دوالی است که کفش دوز در میان درز روی و ته کفش نهاده بدوزد تا آب وخاک بدرون کفش نرود. (جهانگیری). (شع). نزد کفش دوزان حال ایران چنین آلت و اصطلاحی نیست. اما در قدیم ایران یا ترکستان بوده که به ضبط فرهنگ نویسان در آمد. و در کتاب السامی فی الاسامی هم ذکر شده.
آغال	فا. (سـغ سـ ل) (۱) تحریک نمودن و بر شورانیدن (شع). شعر. ترک آغال و فتنه سازی کن * جامهٔ خلق خود نمازی کن. ایضاً. حکیم اسدی. بخندید بنگاه گفتا مباد * کز آغال تو سر دهم من بباد. و درین صورت اسم مصدر است از آغالیدن. در این معنی (تحریک) فعل امر از آغالیدن هم می شود. مثال. فردوسی. تو لشکر را آغال بر لشکرش

* بہ یک بار تا خیرہ گردد سرش۔ و در ہمین معنی (تحریک) با اسماء مرکب شدہ اسم فاعل مرکب می سازد۔ مثال۔ ازرقی۔ زرومی تیغ تو اندر دو چشم دشمن تو * دہان گشادہ نماید نہنگ مرگ آغال۔

(۲) جای خوابیدن گوسفندان در صحرا۔ (جہانگیری)۔ (شع) و در این معنی فعل امر آغالیدن ہم می شود یعنی جا دادن گوسفندان در خانہ صحرائی۔

(۳) خانہ زنبور یا پشہ (جہانگیری)۔ (شع)

(۴) اسم مصدر یا فعل امر آغالیدن یعنی نم کردن و خیسانیدن۔ (جہانگیری)۔ (شع)۔

آغال پشہ۔ درختی است از جنس کبودہ کہ اکنون در ایران تبریزی نامیدہ می شود و ثمر آن خریطہ مانندی است پر از پشہ۔ نام درخت مذکور در عربی شجرۃ البق است۔

آغالیدن — غا۔ (ــغ ــ ل م د ــ ن) مص۔ (۱) تحریک کردن و برشورانیدن و شورانیدن (شع) (حسن کاشی) بہ گرد عارض آن زلف را بیاغالد * بروم قافلۂ زنگبار بگشاید۔

در این صورت در اصل آغاریدن بودہ حرف را مبدل بہ لام شد۔

(۲) جا دادن گوسفندان در آغال کہ جای صحرائی است برای آنہا۔ (جہانگیری)۔ (شع)۔

(۳) نم کردن و خیسانیدن۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔

در این صورت ہم مبدل آغاریدن است۔

آغالید (می) بیاغالد۔ (مع) بیاغال (م) آغالندہ (فل) آغالیدہ۔ (مل) آغال و آغالش (اس)۔

آغل مخفف آغال است۔

آغر — غا۔ (ــغ ــ ر) اسم۔ رود خسلۂ خشکی کہ بعد از گذشتن سیلاب از آن در جا بجای آن آب ایستادہ باشد۔ (شع) عمعق بخاری در صعوبت راہ۔ فرازش پر از خون چو کوہ بترخون * نشیبش ز اشکم چو ارغاب و آغر۔

آغری فا- (ـــ غ ـ ـــ) اسم - پارچه پشمی مخصوصی است- (عا). مثال- من یک قبای آغری دوختم-

آغرده فا- (ـــ غ ـ ر د ه) (صل) مخفف آغارده بمعنی ترکرده از مصدر آغاردن (به بینید). (شع) حکیم سوزنی-

بدرد خواست کمرگاه وپشتت از سردی ٭ که جامهٔ زرین تو بود آغرده-

آغرطاغ تر- (ـــ غ ـ ر ط ـــ غ) - عم - نام بهترین کوه سلسلهٔ جبال قفقاز در افغانستان (ج).

آغر (ـــ غ ـ ر) مخفف آغور (کمک). - (به بینید)-

آغستن فا- (ـــ غ ـ س ت ـ ن) مص - چیزی را بزور درجائی پر کردن (شع) جهانگیری-

آغش فا- (ـــ غ ـ ش) اسم - مخفف آغوش (به بینید). (شع)-

آغشتن فا- (ـــ غ ـ ش ت ـ ن). مص- آلودن وترکردن وآمیختن (نث وشع) نظامی- زمین را به آب زر آغشته اند ٭ توگوئی در آن زعفران کشته اند-
آغشت (می) آغشته (ل) باقی مشتقات استعمال نشد-

آغل فا- (ـــ غ ـ ل) - اسم- (۱) جائی از کوه وصحرا که برای خوابانیدن چارپایان خصوص گوسفندان سازند- (شع)- مولوی معنوی-
برو بره که خران آمده بآغلها ٭ خرجوان وخرپیر وخر یکساله-
(۲) خانهٔ زنبور وپشه (شع)- رشیدی- لفظ مذکور مخفف آغال است-

آغنده فا- (ـــ غ ـ ن د ه)- اسم- (۱) مبدل آگنده بمعنی پرکرده- (شع) خسرو-
دل زمهر جهانیان کنده ٭ زانکه از مهر دوست آغنده- بضم غین دو معنی دارد-
(۱) پنبهٔ زدهٔ که برای رشتن گلوله کرده باشند (شع)- (جهانگیری)-
(۲) نوعی از عنکبوت زهرداری که تبازی رتیلا است- (شع) (جهانگیری)-

آغور مفرس- (ـــ غ ـ ر) اسم- عزم واراده سفر- (عا). مثال- فلان را در راه اصفهان به شیراز دیدم وهنوز آغور به خیر نگفته بودم که بنای فحش دادن راگذاشت- لفظ مذکور مفرس از یونانی است وشاید بعد از حملهٔ اسکندر بایران در زبان فارسی داخل گشت همین لفظ در زبان انگلیسی هم است-

(فل)- اسم فاعل - (ل)- اسم مفعول. (می)- ماضی - (مع)- مضارع -

(Hypnos) بمعنی فال است - در زبان یونانی ہم بمعنی فال بودہ است

آغوز۔ فا۔ (سـ غ لی ز) اسم۔ شیر حیوان یا انسان در سہ روز اول بعد از زائیدن (عا)۔ مثال۔ فلان بہ بچہ خود آغوز داد و خوردہ و ناخوش شد۔ مثال دیگر۔ امروز آغوز گوسفند خودمان را فروختیم۔

آغوش فا۔ (سـ غ لی ش) اسم۔ (۱) بغل و بر۔ (عا)۔ مثال۔ فرزندم را در آغوش گرفتم و بوسیدم۔
(۲) نام ترکی است کہ در قدیم بغلامان ترک میدادند (شع) سعدی در نصیحت۔ ای خواجۂ ارسلان و آغوش * فرماندہ خود مکن فراموش۔

آغول فا۔ (سـ غ لی ل) اسم۔ نگریستن بگوشۂ چشم۔ (شع) حکاک۔
رنگ اور اسلام کردم واو * کرد سویم نگہ بہ چشم آغول۔

آغیل فا۔ (سـ غ ۶ ل) اسم۔ آغول۔ (شع) جہانگیری۔

آفات عر۔ (سـ ف سـ ت) اسم۔ جمع آفت (بہ ببینید) (عا)۔

آفاق عر۔ (سـ ف سـ ق) اسم۔ (۱) دوایری کہ آسمان را بہ دو حصہ مرئی وغیر مرئی تقسیم میکنند (عل)۔ مثال۔ افق خط استواء مستوی است و آفاق بلاد جنوب و شمال آن مائل است۔
(۲) نقاطی کہ از آنہا آفتاب طلوع میکند (عل)۔ مثال۔ ہر بلدی باعتبار فصول آفاق متعددہ دارد۔
(۳) بلاد۔ (عا)۔ مثال۔ فلان در تمام آفاق مشہور است۔

آفت عر۔ (سـ ف سـ ت) اسم۔ (۱) رنج و زحمت۔ (عا)۔ مثال۔ در سفر شیراز آفتی بمن نرسید۔
(۲)۔ مرض و آسیب (عا)۔ مثال۔ بہ زراعت من آفت نرسید۔ جمع آفت آفات و آفتہا است۔ "بادنجان بد آفت ندارد" مثل است
در زبان سنسکریت آپت (سـ پ سـ ت) بمعنی آفت است پس میشود حدس بزنیم کہ آپت یا آفت فارسی بودہ معرب گشت۔

آفتاب فا۔ (سـ ف ت سـ ب) اسم۔ (۱) بزرگترین جرم نورانی سماوی کہ نامہای

(ط) = طبی! (ج) = جغرافی۔

دیگرش خورشید و شمس و مہر است۔ (عا)۔ مثال امروز آفتاب زیر ابر است۔
(۲) تابش خورشید۔ (عا)۔ مثال۔ اگر سردت شده بود در آفتاب بنشین
لفظ آفتاب در اصل مرکب از لفظ آف (شمس) و تاب (تابش)
بود و بمعنی دوم یعنی تابش آفتاب و بعد آفتاب مرکب امتزاجی شد بمعنی شمس
ہم استعمال میشود۔
لفظ آف تنہا که در پہلوی استعمال میشود در فارسی اسلامی متروک گشت

امثال امروز ایران در لفظ آفتاب

(۱) "آفتاب آمد دلیل آفتاب" * گر دلیلت باید از وی رو متاب۔
(۲) "آفتاب را به گل نمی توان اندود"۔
(۳) "آفتاب همسایه گرم تر است"۔
(۴) "آفتابش به لب بام رسید"۔
(۵) "شپره گر وصل آفتاب نخواهد * رونق بازار آفتاب نکاهد"۔
(۶) "از همه محروم تر خفاش بود * کو عدوی آفتاب فاش بود"۔
(۷) "گر نه بیند بروز شپره چشم * چشمهٔ آفتاب را چه گناه"۔
(۸) "آفتاب به زردی افتاد تنبل به جلدی افتاد"۔

آفتاب از مغرب بر آمدن۔ کنایه از قیامت شدن۔ چه در حدیث است که روز قیامت آفتاب از مغرب طلوع کند۔ (عا)۔ مثال۔ چون آفتاب از مغرب بر آید اعمال هر کس ظاهر میشود۔

آفتاب بر لب بام۔ استعاره برای آخر شدن عمر و به نهایت رسیدن وقت۔ (عا)۔ مثال۔ آفتاب فلان بر لب بام است اما همان حرص جمع مال را دارد۔

آفتاب بگِل اندودن۔ کار بیهوده کردن۔ (عا)۔

آفتاب پرست۔ (۱) گل نیلوفر (سروری) (شع)۔
(۲) قسمی از سوسمار که نام دیگرش حربا است و بر آفتاب خیره می شود۔

(ـَ) = فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـِ) = کسره و همزهٔ مکسوره (ـُ) = ضمه و همزهٔ مضمومه

(شع) شعر۔ تازہ رنگت نماید این دوران * ہر زمان شکل آفتاب پرست
(۳) قسمی از ایرانیان قدیم کہ آفتاب را می پرستیدند۔ (عا)۔ مثال۔ اہل آریا آفتاب پرست ہم بود۔

آفتاب خوردن۔ تابش آفتاب یافتن۔ (عا)۔ مثال۔ در سفر خراسان بسیار آفتاب خوردم و آخر ناخوش شدم۔

آفتاب خور۔ آفتاب گیر (بہ بنید)۔ (تک)۔

آفتاب رو۔ فا۔ (سہ ف ت سہ ب ر لی) یسم۔ (۱) معشوق خوبرو۔
(شع) سعدی۔ سعدی دو چیز خواہد در موسم زمستان * یا روبہ آفتابی یا آفتاب روئی۔
(۲) جائی کہ در آن آفتاب بتابد۔ (عا)۔ مثال۔ در خانۂ من یک اطاق زمستانی آفتاب روہست۔

آفتاب زدن۔ طلوع کردن آفتاب (عا)۔

آفتاب زرد۔ فا۔ (سہ ف ت سہ ب ز سہ د) یسم۔ ہنگام غروب آفتاب کہ رنگ شعاع آفتاب زردی نماید۔ (عا)۔ مثال دیروز نمازم را آفتاب زرد خواندم و تا آن وقت فرصت نداشتم۔

آفتاب کردن۔ چیزی را در آفتاب برای خشکیدن یا دفع جراثیم گذاشتن۔ (تک) مثال فلان امروز جل و پوستش را آفتاب کرد۔

آفتاب گردان۔ فا۔ (سہ ف ت سہ ب گ سہ ر د سہ ن) یسم۔ (۱) پارہ چرمی کہ بشکل نیم دایرہ بریدہ بہ دو طرف آن تسمہ بندند تا مردم آن را در سفر بہ سر خود بستہ از شعاع آفتاب صورت و گردن خود را محفوظ دارند۔ (عا)۔ مثال۔ در سفر طہران آفتاب گردان نداشتم بزنم صورتم سیاہ شد۔
شکل آفتاب گردان۔

(۲) خیمۂ کوچکی کہ در شکارگاہ و غیر آن برای استراحت مختصر نصب کنند (عا)۔ مثال۔ در آفتاب گردان نشستہ بودم دیدم یک آہو از دور رسید و تفنگ را برداشتم و آن را زدم۔

(سہ) = آ۔ (لی) واو اعرابی (یم) = یار اعرابی۔

۲) گل زردی است که همیشه رویش بطرف آفتاب میگردد - (عا) - مثال - در باغچه خانه ام آفتاب گردان کاشتم -

آفتاب گردک - فا - (ـَ ن ب ـَ ب گ ـَ ر د ـَ ک) یعنی - جانوری که از اقسام سوسمار است و بر آفتاب خیره می شود و نام دیگرش حربا است. (شع) - (جهانگیری) -

آفتاب گرفتن - فا - (ـَ ن ت ـَ ب گ ر ف ت ـَ ن) کسوف آفتاب و تاریک شدن بعض یا تمام آن در روز از حایل شدن جرم ماه میان ما و آن - (عا) - مثال - وقتی که من پنج ساله بودم تمام جرم آفتاب گرفت و روز مثل شب تاریک شد -

آفتاب گز کردن - بیکار و منبل بودن (یک) - مثال - فلان این روزها آفتاب گز میکند -

آفتاب گیر - فا - (ـَ ن ت ـَ ب گ ی ر) یعنی - (۱) جائی که شعاع آفتاب بدان گاهی می افتد (عا) - مثال - یک اطاق خانه من آفتاب گیر است

(۲) سپر مخصوصی که کار چتر هم میکرد - (شع) بدیعی سمرقندی -
زردی قدر جز آن آفتاب گیر که زد * طپانچه بر رخ خورشید ساعتی صد بار

آفتاب لب بام - فا - (ـَ ن ت ـَ ب ل ـَ ب ب ـَ م) یعنی - استعاره برای انسان پیر قریب الموت - (عا) - مثال - فلان آفتاب لب بام است اما نمیخواهد از ثروت خود خدمتی بملت بکند -

آفتابی شدن - (ـَ ن ت ـَ ب ی ش ـُ د ـَ ن) (۱) ظاهر گردیدن آب قنات روی زمین و نیز ظاهر شدن هر چیز - (عا) - مثال فلان مدتی بود گم شده بود باز این روزها در بازار آفتابی شد -

مثال دیگر - قنات هائی که در دامنهٔ البرز میکنند همه در طهران آفتابی میشوند

(۲) پژمرده و زرد رنگ شدن (شع) - صائب - از نزاکت بس که دارد چهرهٔ او آب و تاب * آفتابی میشود در نگش زیر ماهتاب -

آفتاب مهتاب - یک قسم آتش بازی است (تک)

آفتابه	فا- (-ف ت-ب-) اسم- ظرف آبی که لوله دارد و برای تطهیر وغیرآن استعمال می شود- (عا)- مثال- فلان آفتابه را پر از آب بکن و آب بیار- لفظ آفتابه مبدل آب تابه است چه در آفتابه آب هم گرم میکنند- یا چون ظرف مذکور مدور است و شبیه به آفتاب آفتابه خوانده شد که ها ر آخر علامت تشبیه یا تصغیر است مثل زبانه و پایه-
	امثال لفظ آفتابه
	(۱) "آفتابه لگن هفت دست شام و نهار هیچ"۔
	(۲) "آفتابه خرج لحیم"۔
	(۳) "آفتابه و لولهٔ این یک کار میکند اما تفاوت وقت گرو گذاشتن معلوم میشود"۔
	(۴) "با آفتابه عروس نباید طهارت گرفت"۔
آفرازه	فا- (-ف ر-ز) اسم- شعله و زبانه- (شع) حکیم سوزنی- خلیل وار بتان بشکند که نندیشد * ز آفرازه نمرود منجنیق انداز-
آفرنگان	فا- (-ف ر-ن گ-ن) اسم (۱) بابی است از ابواب کتاب اوستای حضرت زردشت (شع) بیبی- از اطاعت با پدر زردشت پیر * خود به نسک آفرنگان گفت است-
	(۲) برکت و جشن- (شع)-
	این لفظ در پهلوی هم آفرنگان (…) بوده است-
آفروزه	فا- (-ف ر-ز) اسم- فتیلهٔ چراغ- (شع) سوزنی- کنم ز آتش طبع خود آفرازه بلند * ز آفرین تو گر باشد آفروزه من-
آفروشه	فا- (-ف ر-ش) اسم- نام حلوائی است که بطور مختلف پخته می شد- (شع) ناصرخسرو- این افروشه الیست که زاغ است خوالگرش * هر دو قرین بکدگر و نیک در خورند-
	مخفف لفظ مذکور افروشه (بفتح همزه) و فروشه است-
آفریدن	فا- (-ف ر-د-ن) مص- خلق کردن و به وجود آوردن (عا) مثال

آفریدن موجودات کار خدا است.

لفظ مذکور در پهلوی آفریدن (بسکون فاء) (...) بوده.

آفرید (می)، میافرید (مع)، بیافرین (مر)، آفریننده (فل)، آفریده (مل)، آفرینش (اص).

جهان آفرین (خدا)، و آفریدگار (خدا) و سخن آفرین - (سخنگوی خوب) اسم فاعل ترکیبی است.

آفرین فا. (...) اسم. (۱) کلمهٔ تحسین و تعریف و برکت. (عا) مثال آفرین بر شاعری شما.

لفظ مذکور در پهلوی آفرین (بسکون فاء) (...) بوده است و در اوستا آفرینه (...).

(۲) نام روز اول از خمسهٔ مسترقهٔ سال ایرانیان قدیم و سال ملک شاهی (نث و شع).

(۳) فعل امر از آفریدن (شع) در این صورت فعل است و در تکلم با الحاق حروف بار و یار در اول آن (بیافرین) استعمال می شود.

«آفرین باد بر این همت مردانهٔ تو» مثل است.

آفرینش - فا. (...) (۱) اسم مصدر آفریدن (ببینید). (عا) مثال - آفرینش موجودات مخصوص ذات پاک خدا است.

(۲) مخلوقات. (عا) مثال تمام آفرینش دروغگو را بد میدانند.

این لفظ در پهلوی آفرشنیه (...) بوده.

آفسانه فا. (...) اسم. افسانه و قصه (شع) عمادی سلطانی.

مردم حسبتم نه ریش و دستار ۔ حکمت گفتم نه آفسانه

آفگانه فا. (...) اسم. بچهٔ ناتمامی که در شکم حیوان یا انسان بمیرد و سقط شود. (شع) مسعود سعد سلمان.

شکم حادثات آبستن ۔ از نهیب تو آفگانه کند.

مخفف لفظ مذکور افگانه است (بفتح همزه).

آفل ع۔ (ــَ ــِ ل) (فل) غروب کنندہ۔ (عل)۔ مثال۔ ستارہ بخت فلان آفل است۔
لفظ مذکور اسم فاعل است از اُفول بمعنی غروب۔

آفندیدن فا۔ (ــَ ــَ ــْ دِ ــِ د ــَ ن) مص۔ جنگ و جدال وخصومت کردن۔ (شع)۔ شعر۔ در دل او آن نصیحت کار کرد * ترک آفندیدن و پیکار کرد۔
آفندید (می) میافندد (مع) آفندیدہ (ل) بیافند۔ (امر) آفند (اص)

آفند حکیم سوزنی۔ آور د پیامی کہ مبادا کہ خوری می * متک شوی و عربدہ آغازکی و آفند۔

آفنداک فا۔ (ــَ ــَ ــْ د ــَ ک) اسم۔ مخفف آژفنداک۔ (شع)۔ (جہانگیری) (دیدہ بیبید)

آق تر۔ (ــَ ق) اسم۔ سفید۔ صرف در یک قسم چای (آق پر) استعمال می شود۔ (عا)۔ مثال۔ اہل اصفہان چای آق پر میخورند۔

آقا تر۔ (ــَ ق ــَ) اسم۔ بزرگ و محترم۔ (عا)۔ مثال۔ آقا محمد آدم خوبی است۔ مثال دیگر۔ حسن آقا امروز نزد من بود۔
لفظ مذکور در ترکی مغولی بمعنی برادر بزرگ وعم بود واکنون در ایران در ابتدای اسم ہر شخص محترمی استعمال میشود وگاہی در آخر اسم می آید چنانچہ از دو مثال مذکور معلوم شد وبہر شخص محترم یا بزرگتر ہم در مقام خطاب آقا گویند۔
در مقام خطاب بہ زن محترمہ یا خواجہ قبل وبعد اسم ایشان آغا باغین نوشتہ می شود۔ در ہندوستان قبل از اسم ہر ایرانی آغا باغین نویسند ومعنی ایرانی ارادہ کنند ودر خطاب بہ ایرانی آغا صاحب گویند۔ استعمال ہندی در زبان اردو صحیح است اما در فارسی غلط است۔

آقاسی تر۔ (ــَ ق ــَ ســِ ی) اسم۔ (۱) یکی از نامہای مردان است در آذربایجان ایران کہ زبان مکلمیشان ترکی است۔ (عا)۔ مثال۔ حاجی میرزا آقاسی وزیر اعظم محمد شاہ قاجار بود۔
(۲) معرف دربار شاہی یا امیری بزرگ۔ در این صورت با لفظ ایشک استعمال میشود (عا)

مثال - میرزا ابو القاسم ایشیک آقاسی حکومت فارس مرا به حاکم شیراز معرفی نمود.

آقچه تر - (ٓ ق چ ہ) اسم - نقره مسکوک و مجازاً طلای مسکوک نیز - (نث و شع).

آق سنغر تر - (ٓ ق س ن غ ر) اسم - (۱) قسمی از شاهین شکاری یعنی شاهین سفید مقابل قره سنغر (شاهین سیاه) (نث و شع).

آقشام تر - (ٓ ق ش م) اسم - آخشام (به بینید) - (عا).

(۲) لقب بعضی از سلاطین ترک - (نث و شع).

آک فا - (ٓ ک) اسم - (۱) آسیب و آفت (شع) منصور شیرازی -

عدوی تو که چو هیزم شکسته باد مدام * تنور حادثه می سوزدش در آتش آک -

(۲) عیب و نقص (شع) - سوزنی - بدین صفت که منم هرکجا فتم خیزم * که آک ناید خود آک را من آرم آک -

(۳) به آخر صیغه امر ملحق شده اسم مصدر سازد مثل خوراک و پوشاک بمعنی خورش و پوشش (عا) - مثال این روزها خوراکم کم شده است -

الحاق مذکور قیاسی نیست و نمی شود آک را به هر امری ملحق ساخته اسم مصدر ساخت بلکه سماعی است و مخصوص موارد یست که اهل زبان استعمال کرده اند

(۴) به آخر اسما ملحق شده معنی نسبت دهد مثل مغاک بمعنی منسوب به مغ (عمیق) و نغاک بمعنی منسوب به نغ (بت) -

الحاق مذکور سماعی است نه قیاسی - و هیچ لفظ تکلمی از آن بدست نیامده

آکادمی - (ٓ ک ا د م ی) - اسم - (۱) مجمع ادبا برای وضع لغات - (عا)

(۲) هیئت فضلا و دانشمندان برای تحقیق مسائل علمی (عا)

لفظ مذکور از زبان فرانسه (academie) است -

آکپ فا - (ٓ ک پ) اسم - اندرون دهان (شع) خسروانی - کند از خشت ادهی پنهان * همچو میمون نخود در آکپ خویش -

لفظ مذکور را در اصفهان لپ و در شیراز قپ گویند -

آکتور فرانسوی (ٓ ک ت و ر) اسم - کسی که در نمایش (تیاتر) کار کند و باشکال مختلف درآید - (عا) - مثال - آکتورهای طهران اغلب ارمنی هستند -

لفظ مذکور فرانسوی است (octobre) و در فارسی مهمان است۔

آکتوبر

فا۔ (ـ ک ت ای ب ـ ر) ہم۔ نام ماہ دہم از نامہای فرنگی است (عا)۔ لفظ مذکور فرانسوی است۔

آکج

فا۔ (ـ ک ـ ج) ہم۔ (۱) قلاب بزرگی کہ بر سر چوب بلند نصب بود و در برون یخ دریخچال استعمال میشد۔ نیز کشتی بانان قدیم با آن کشتی دشمن را بجانب خود میکشیدند۔ (شع)۔ کشتی مہ از ساحل مغرب بجشد باز * رایت ز سر قدرت بی زحمت آکج۔

من در ایران برای گرفتن الفاظ بہ یخچال اصفہان وطہران رفتم در الفاظ مستعملہ دریخچال لفظ آکج نبود۔ شاید لفظ مذکور دریخچالہای خراسان وترکستان مستعمل است یا در قدیم بودہ واکنون متروک است۔

(۲) میوہ ایست صحرائی کہ در ادویہ استعمال می شود ونام عربیش تفاح بری است۔ (ط)۔

آکنج

فا۔ (ـ ک ـ خ ج) ہم۔ دوای جوشاندہ مسہل۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔

آکل

ع۔ (ـ ک ٤ ل) (فل)۔ خورندہ۔ (عل)۔ مثال۔ آکل مال یتیم بہ جہنم میرود۔
لفظ مذکور اسم فاعل عربی است از مصدر اکل بمعنی خوردن

آکلہ

ع۔ (ـ ک ٤ ل ٤) (فل)۔ (۱) مونث آکل بمعنی خورندہ (عل)۔ مثال۔ آکلۂ مال پدر من فلان زن است۔

(۲) زخمی است در بدن انسان یا حیوان کہ پوست وگوشت را میخورد۔ (عا)۔ مثال فلان این روزہا اکلہ گرفتہ است خدا بہ او رحم کند۔
لفظ مذکور اسم فاعل عربی است بمعنی خورندہ۔

آگاسی

ایوان کوچکی کہ جلوۂ اطاق است واغلب در ایوان جلوۂ بالاخانہ استعمال میشود۔ (عا)۔ معلوم نیست از چہ زبان است

آگاہانیدن

فا۔ (ـ گ ـ ہ ـ ن ٤ د ـ ن) مص۔ مطلع وخبردار کردن۔ (نث وشع)۔ آگاہانید (می)۔ بیاگاہاند (مع)۔ بیاگاہان (مر)۔ آگاہانندہ (فل)۔ آگاہانیدہ (مل)۔ آگاہی (اص)۔ لفظ مذکور درپہلوی آکاسانیدن (ـ د ـ د ٤ د ٣ د ٢) بود

آگاهیدن فا۔ (ـَ گ ـَ ہ ِ دـَ ن) مص۔ مطلع و خبردار شدن۔ (نث و شع)۔ آگاهید (ی) میاگاه (مع) آگاهنده (فل) آگاهیده (مل) آگاهی (اص)

لفظ آگاهی در تکلم هم استعمال می شود۔ مثال۔ دیروز از فوت فلان به من آگاهی دادند۔

آگاه ۔ فا۔ (ـَ گ ـَ ہ) اسم صفت است بمعنی مطلع و خبردار (عا)۔ مثال۔ من از کار شما آگاهم۔

لفظ مذکور در پهلوی آکاس (ـَ دـَ نـَ) بوده۔

آگده فا۔ (ـَ گ ـَ د) (مل) مخفف آگنده (به بینید)۔ (شع) قطران۔ بد و زلف تاری بعنبر سرشته ٭ بد چشم زهر آگده ذوالفقاری۔

آگر فا۔ (ـَ گ ـَ ر) اسم۔ سرین و کفل۔ (شع) (جهانگیری)۔

آگره معرب (ـَ گ ر ِ) علم۔ نام یکی از شهرهای هند است که بر کنار رود جمنا واقع است۔ (ج)

آگس فا۔ (ـَ گ ـُ س) اسم۔ قلم سنگ تراشان که با آن سنگ می تراشیدند۔ (شع) (جهانگیری)۔

آگسته فا۔ (ـَ گ ـَ س ت ِ) (مل)۔ آغشته۔ (شع)۔ (جهانگیری) باکسر گاف بمعنی محکم بسته۔ (شع) کمال اسمعیل۔ خود مکن قصه دراز آخر نباشد کم زبان ٭ چون طمع آگسته است از جبه و دستار تو۔

لفظ مذکور اسم مفعول از مصدر آگستن است لیکن خود مصدر و سایر مشتقات آن متروک است و صرف اسم مفعول از اشعار بدست آمده۔

آگسه فا۔ (ـَ گ ـَ س ِ) اسم۔ چنگ زده و آویخته (شع) سوزنی۔

هیچ اهل هوا و بدعت را ٭ چنگ در دامن تو آگسه نیست۔

شاید لفظ مذکور مخفف آگسته بمعنی محکم بسته است و باید باکسر گاف خواند و احتمال دیگر این که لفظ مذکور از مصدر دیگری است که با مشتقاتش گم شده است۔

آگسیژن (ـَ گ س ِ ژ ـَ ن)۔ اسم۔ جزوی از عنصر هوا است۔ (عا) لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسه است

(ـَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه۔ (ِ) کسره و همزهٔ مکسوره۔ (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه۔

آگشته فا- (ــ گ ــ ش ت ہ)- (مل) آگسته- (شع) شمس فخری-

گردن دشمن بزنجیر بلا ... انتقام او بچین آگشته است

ممکن است لفظ مذکور مبدل آگسته (باسین مہملہ) است و ممکن است اسم مفعول از مصدر آگشتن است که خود مصدر و مشتقاتش گم شده است-

آگفت فا- (ــ گ ــ ف ت) سم- آزار و آفت و رنج- (شع) عنصری در موقع زمین خوردن شاه از اسب-

شاها ادبی کن فلک بدخو را ... کاگفت رسانید رخ نیکو را

گر گوی غلط کرد بچوگانش زن ... ور اسب خطا کرد به من بخش او را

ایضاً ابوالفرج رونی-

چون صبح بر افکند ای زلف ... بنشست بصد حیله و برخاست به تفت

گفتم که مرو جز این نگفتم که برفت ... دیدم که دمید صبح و آمد آگفت

آگنج فا- (ــ گ ــ ن ج) سم- (۱) مبدل آگند بمعنی پر و مملو- (شع) سیف اسفرنگی

چون لنگ خرمردهٔ ای جفد پر آفت ... چون رودهٔ ناشسته باروی گه آگنج-

(۲) رودهٔ گوسفند که از گوشت وغیره آن آگنده باشد و نامهای دیگرش برغند و جراگند و نام عربیش عصیب است- (شع) شمس فخری-

خوری بر خوان گیتی هرچه خواهی * ابا و قلیه و حلوا و آگنج-

آگندن فا- (ــ گ ــ ن د ــ ن) مص- پر کردن و انباشتن (نث و شع) اشعر-

بهیهان تا کی آگندن زر ... ز نقد علم دل را کن منور

لفظ مذکور در پہلوی ہم آگندن (سو اص ۱۱) بوده-

آگند (می) میاگند (مع) بیاگن (مر) آگننده (فل)

آگنده آگنده (مل)- لفظ آگند بمعنی طویله ہم می آید (شع) مثال ہردو معنی از حکیم سوزنی- لؤلؤ افشان کند دو چزع مرا * عشق آن لعل لؤلؤ آگنده وان دگر گندگان در آن حجره * پر سگیزان چو خر در آگنده-

معنی مجازی لفظ آگنده بزرگ و فربه و آباد است- (شع)-

آگده مخفف آگنده است-

آگنده گوش - (سگ ن د ، گ ش) اسم - (۱) کسی که گوشش پر از چیزی باشد - (شع) این معنی حقیقی است -
(۲) انسان کر و ناشنوا - (شع) این معنی مجازی است -
(۳) انسان غافل نصیحت نشنو - (شع) سعدی - (ع) ز قول نصیحت گر آگنده گوش

آگنش - اسم مصدر آگندن است - (۱) پر کردن (شع) -
(۲) اسباب پر کردن لحاف و امثال آن مثل پنبه و پشم و پیله و امثال آنها، نام عربی آگنش - (به این معنی) حشو است - (شع) - سنائی -
جز رد چرخ و آگنش روزگار نیست

آگنه - (سگ ن) اسم - آلت و اسباب پر کردن مثل پنبه و پشم و پیله و امثال آنها که در لحاف و غیر آن پر کرده میشود - (شع) سوزنی -
شد زمستان و زجودت بنه ای میخواهم * ابره و آستر و آگنه ای میخواهم -

آگنیدن - (سگ ن ، د ن) مص - آگندن و پر کردن (شع) (اوحدی) - آنکه اندر جهان ندارد گنج * چون توان آگنیدنش در گنج - اگنید (می) آگنیده (مل) باقی مشتقات همان مشتقات لفظ آگندن است - مثال آگنیده -
شاکر بخارائی - سنم در کشور عشقت خنیده * دلی از مهر رویت آگنیده -

آگور فا - (سگ ر) اسم - خشت پخته که در تکلم امروز ایران آجر است - (معرب آگور آجور است و آجر مخفف آن معرب) - (شع) ابن یمین -
آهک کافور وش اندوده بر آگور او * خشت زرین را مطلا کرده گوئی به سیم -

آگوش فا - (سگ ش) اسم - آغوش (به بینید) - (شع) - جلال الدین فضل الله خاری - در مجلس ما گلی و خاری باشد * آگوش آگوش مرغزاری باشد -

آگه فا - (سگ ه) اسم - مخفف آگاه (به بینید) - (شع) - شعر -
مشکل شده کارم بتو درد دلم انیست * آگه نه ای از درد دلم مشکلم این است

آگیشیدن فا - (سگ ، ش ، د ن) مص - در آویختن و چنگ در چیزی زدن (شع) اگیشید (می) میاگیشد - (مع) اگیشنده (فل) آگیشیده (مل) بیاگیش (مر) آگیش - (اص) -

پای آگیش - (بپا آویختہ) اسم مفعول مرکب است - رودکی -

توشۂ جان خود ازاو بردار   پیش کایدت مرگ پای آگیش

آگیسم فا - (س گ م) اسم - تختۂ مدور دور غربال و طبق و امثال آن (تک) -

آگین فا - (س گ ن) (مر) - (۱) امر از آگیندن یعنی مملو و پر کردن (شع) -

(۲) با اسما ملحق شدہ اسم مفعول مرکب می سازد - مثل مشک آگین و گل آگین - (شع) - مثال ہر دو معنی شعر سراج الدین راجی - دو اتت را ز مشک و عنبر آگین * جہان راکن زخطت عنبر آگین -

مصدر و مشتقات لفظ مذکور گم شدہ وہمان فعل امر (آگین) در اشعار استعمال شدہ است -

آل فا - (س ل) اسم - (۱) سرخ رنگ - (شع) میرزا قاسم گونابادی -

در اطلس آل تند و سرکش * ابراہیمی درون آتش

این لفظ در ہندی بمعنی درختی است کہ بیخ آن را برای رنگ سرخ استعمال کنند و با آن چرم پارچہ و غیرہ رنگ کنند -

(۲) مرض سخت رحمی است کہ بہ زنان در دہ روز اول بعد از وضع حمل رسید و ایشان را بیہوش میکند - بہ اعتقاد بعضی عوام آل نام جنی است کہ در دہ روز اول بعد از وضع حمل زن او را تنہا یافتہ دلش را می برد و جن گیر میتوانند بدعا و غیر آن دل را از آل پس بگیرد - (عا) - مثال - دہا تیہا زن زائو را تنہائی گذارند مبادا دلش را آل ببرد -

(۳) نوعی از ماہی فلس دار - (شع) الہی ہمدانی - ای کہ در بحر زامرت پے نخجیر نہنگ * از شیر تن خود وام کند ماہی آل -

ایضاً آل عربی مستعمل در فارسی است (۱) اولاد و نسل - (عا) مثال سادات آل رسولند -

(۲) سراب - (شع) - طالبین کاشفی - نسبت دست تو میکردم بدریا گفت عقل * رسم دانش نیست کردن نسبت دریا بہ آل -

ایضاً لفظ آل ترکی مستعمل در فارسی است بمعنی مہر پادشاہ و آن را آل تمغا (مہر شاہی) ہم گویند - (نث و شع) - حکیم زجاجی -

(نث) - نثری (شع) - شعری (تک) - تکلمی - (عم) = علم (نام چیز یا شخص معین)

بنشستند فرمان نہاوند آل * که آن است نقش خجسته به فال۔
یک معنی آل در ترکی سرخ است وچون مہر شاہان با مرکب سرخ زده می شد آل تمغا یعنی سرخ مہر نامیده می شد۔ احتمال قوی این است که آل معنی اول فارسی (سرخ رنگ) از ترکی به فارسی آمده۔

آل و آجیل۔ اغذیه خوب ولذیذ (تک) مثال فلان آل و آجیلش کوک است
آل و آشغال۔ خاشاکی که در خانه جمع شود (تک)۔ مثال۔ ای فلان بیا این آل و اشغال را جمع کن و به بیرون بریز۔
لفظ آل در این دو مثال زاید و برای تاکید است۔

آلا — تر۔ (سـ ل سـ)۔ سم۔ سرخ رنگ۔ (شع)۔ منصور شیرازی۔
چو چشم ابر شد آلا در وی گل ناری * در آنچون قدح افکن شراب گل ناری
ایضاً آلاء با ہمزه آخر عربی مستعمل در فارسی است و بمعنی نعمتہا۔ (عل)۔
مثال۔ شکر آلاء الٰہی بر بندگان لازم است۔
مثال دیگر۔ سعدی۔ پس پرده بیند عملہای بد * ہمان پرده پوشد به آلای خود

آلات — عر۔ (سـ ل سـ ت)۔ سم۔ افزار و اسباب ہر چیز و کار۔ (عا)۔ مثال۔ آلات کار من مہیا نیست۔ لفظ مذکور جمع آلت است۔

آلاچیق — تر۔ (سـ ل سـ چ م ق)۔ سم۔ کلبه و کومه مخصوصی که ایل ترکمن شمال ایران استعمال میکنند۔ (عا)۔ مثال۔ من در سفر استراباد یک آلاچیق خریدم و ہمراه آوردم۔

آلاس — فا۔ (سـ ل سـ س)۔ سم۔ زغال و انگشت۔ (شع) سراج الدین راجی آفتاب قہرش تیغ را الماس کرد * برق خشمش کوه را آلاس کرد۔

آلاسکا — مفرس۔ (سـ ل سـ س ک سـ) بہم نام شبه جزیره ایست در امریکا۔ (ج)۔
لفظ مذکور مفرس از فرانسوی است۔

آلاف — عر۔ (سـ ل سـ ف)۔ سم۔ ہزار ہا۔ (عل)۔ مثال۔ ثروت فلان از آلاف گذشته به کرور رسید۔
لفظ مذکور جمع است و واحدش الف است بمعنی ہزار۔

آلاله فا - (سـ ل سـ ل ہ) اسم - گل سرخ کاسہ مانندی کہ نامہای دیگرش لالہ وشقایق است - (شع)، باباطاہر - یکی برزیگرک دیدم در این دشت * بخون دیدگان آلالہ می کشت - مبدل آن الالہ بفتح ہمزہ است -
لفظ مذکور از زبان ولایتی اطراف ہمدان است -

آلام عر - (سـ ل سـ م) اسم - رنجہا و غمہا - (عل) - مثال - بر من آلام واسقام بسیار وارد شد -
لفظ مذکور جمع است و واحدش الم بمعنی غم -

آلان فا - (سـ ل سـ ن) عم - نام ولایتی از جبال گرجستان - (ج) -

آلاو فا - (سـ ل سـ و) اسم - آتش شعلہ ور - (شع) آذری -
زاوج گنبد گردون از آن بتابد مہر * کہ یافت از تف قندیل مرتضی آلاو -
مبدل آن الاو (بفتح ہمزہ) است -

آلاوہ فا - (سـ ل سـ و ہ) اسم - آلاو - (بہ بینید) - (شع) - آذری -
زچشمان انیقدر اخگر ببارم * کہ گیتی سر بسر آلاوہ گیرد -

آلای و آلائی فا - (سـ ل سـ) (مر) فعل امر آلودن (بہ بینید) - (شع) -

آلایش فا (سـ ل ی ہ ش) اسم مصدر آلودن (بہ بینید) - (عا) - مثال - فلان از آلایش معصیت پاک است -

آلبرت نیانزا مفرس - (سـ ل ب ہ ر ت ن ہ ی سـ ن ز سـ) عم - نام یکی از دریاچہای افریقا است کہ سرچشمہ رود نیل است - (ج) - لفظ مذکور مفرس از فرانسوی است -

آلپ مفرس - (سـ ل پ) عم - نام کوہی است کہ سرحد میان فرانسہ و ایطالیا است (ج) - لفظ مذکور مفرس از فرانسوی است -

آلت عر - (سـ ل سـ ت) اسم - (۱) اوزار و چیزی کہ در ساختن چیزی بکار آید - (عا) مثال - تیشہ آلت کار نجاری است -
(۲) تختہای کوچک و بزرگ کہ در ساختن ارسی و در بکار میرود - (عا) - مثال نجار در و آلت می برد کہ برای خانہ من ارسی بسازد - جمع لفظ مذکور آلات و آلتہا است -

آلت دست کسی بودن - بکلی تابع کسی بودن - (عا)، مثال - فلان این روزها آلت دست فرزندش شده است -

آلتائی - مفرس - (ـــ ل ت ـــ م) عم - نام کوهی است در سیبیریای روس - (ج)

آلتون بیلیکا - تر - (ـــ ل ت لے ن ب ؛ ل ک ـــ) سم - منشور زر نشان (نث) -

لفظ مذکور را مؤلف وصاف و امثال او استعمال کردند -

آلست - فا - (ـــ ل ـــ س ت) سم - سرین و کفل - (شع) اسجدی -

همچون رطب اندام و چو روغن کف دست * همچون شبه زلفین و چو دنبه آلست

آلش - تر - (ـــ ل ؛ ش) سم - عوض و تبدیل - (با) - مثال دیروز در مهمانی کفش من آلش شد -

آلغانی - مفرس - (ـــ ل غ ـــ ن م) عم - نام جائی است در امریکا در ساحل اقیانوس اطلس (ج) - لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی است -

آلغده - فا - (ـــ ل لے غ د ؛) سم - خشمگین و جنگ آور - (شع) رودکی -

شیر آلغده که بیرون جهد از خانه به صید * تا به چنگ آرد آهو را و آهو بره را -

لفظ مذکور مبدل آرغده است یا بالعکس یا در یکی از آن دو تصحیف خوانی شده

آلغونه - فا - (ـــ ل غ لے ن ؛) سم - غازه و رنگ سرخی که زنان برای زینت بر صورت مالند - (شع) منجیک - روی کرا در نبرد گرد و زرد * سرخ رویش به آلغونه کنند -

لفظ مذکور در اصل آلگونه بود یعنی آل (سرخ) گونه (رخسار) و حرف گاف تبدیل به غین شد - آلگونه را در تکلم امروز ایران سرخاب گویند -

آلف - عر - (ـــ ل ؛ ف) - (فل) انس گیرنده - (عل) مثال بعضی از حیوانات با انسان آلف و بعضی نفورند - لفظ مذکور از الفت است -

آلفته - فا - (ـــ ل لے ف ت ؛) (مل) - (۱) آشفته - (شع) فوقی یزدی -

در جهان چون شتر آلفته زندی نبود * نشاهٔ ساغر رندی است سراپا اشتر -

(۲) - رند و درویش لات - (شع) شانی تکلو -

زان کمر زیر جامه دور انداز	راز بنهفته را تماشا کن
شانی او را به چنگ من افگن	من آلفته را تماشا کن

لفظ مذکور مشتق از آلفتن است لیکن خود مصدر و مشتقات دیگر آن گم شده است.

آلک فا. (ـَ ل ـَ ک) اسم. دوائی که نام دیگرش سنبل الطیب است و آلک واله هم خوانده میشود. (ط).

آلکول (ـَ ل ک ـُ ل) اسم. جوهر قابل احتراق و مایع مستی آور که در عموم مسکرات هست. (عا) - لفظ مذکور از زبان فرانسه (alcool) است.

آلگونه فا. (ـَ ل گ ـُ ن) اسم. آلغونه سرخابی که زنها برای زینت بر رخسار خود مالند. شهید -

آن بناگوش کز صفا گوئی — برکشید است آلگونه بسیم

لفظ مذکور مرکب از آل (سرخ) و گونه (رخسار) است.

آلاپلنگی فا. (ـَ ل ا ـَ پ ـَ ل ـَ ن گ ـِ) اسم. چیز خط وخالی. (تک) مثال فلان امروز لباس آلاپلنگی پوشید. لفظ مذکور در مقام مزاح واستهزاء استعمال میشود

آلمان مفرس. (ـَ ل م ـَ ن) علم. نام یکی از ممالک اروپا که نام دیگرش جرمنی است (ج). لفظ مذکور مفرس از فرانسوی است.

آلن تر. (ـَ ل ـَ ن) اسم. پیشانی. (نث). لفظ مذکور ترکی مغولی است وصاحب وصاف آن را استعمال نموده. آلین بایاء هم همان است.

آلنج فا. (ـَ ل ـُ ن ج) اسم. آلوچه. (شع). (جهانگیری).

آلنگ فا. (ـَ ل ـَ ن گ) اسم. حفر و گودی یا دیوار است که در محاصرهٔ قلعه بیرون قلعه کنند یا ساخته لشکر و آن یا پشت آن نشانند. همان را مورچال و مورچل نیز گویند. (شع) عمید.

جهد او این بود و هم در نوبت آلنگ او * عون حق فتح چنین حصنی قوی آسان نهاد

آلو فا. (ـَ ل ـُ) اسم. (۱) میوه ایست هسته دار که نارس آن ترش و رسیدهٔ آن شیرین است واقسام بسیار دارد. (عا). مثال دیشب خورش آلو خوردم. مثال دیگر. این روزها اقسام آلو در بازار فراوان است.

این لفظ در سنسکریت هم بهمین معنی است.

(۲) آلو مخفف آلود هم است (به بهبید)

(۳) دانش وکورهٔ آجرپزی (شع). (جهانگیری). آلو چو به آلو نگرد رنگ

(ط) = طبی - (ج) = جغرافی -

برآرد" مثل است۔

آلوبخارا ۔ (ــَـ لِ بُ خ ــَـ ر ــَـ) اسم۔ قسمی از آلواست که در شهر بخارا بسیار بعمل میاید و از انجا خشک کرده به جاهای دیگر برند۔ (عا)۔ مثال۔ طبیب به من گفته است آش آلو بخارا نخورم۔

آلوچه ۔ (ــَـ لِ چَ) اسم۔ قسمی از آلواست و همان را گوجه هم خوانند (عا)۔ مثال۔ در هر شهر ایران آلوچه فراوان است۔

آلوزرد ۔ (ــَـ لِ زَ ــَـ رْ د) اسم۔ قسمی از آلواست که رنگش زرد است۔ (عا)۔ مثال۔ در آخر تابستان آلوزرد در بازار می آید۔

زرد آلو میوهٔ دیگر است و از اقسام آلو نیست۔

آلوسیاه ۔ (ــَـ لِ س ی ــَـ ه) اسم۔ قسمی از آلواست۔ که رنگ سیاه دارد (عا)۔ مثال۔ امسال درخت آلوسیاه ما خیلی بار داد۔

آلوبالو فا۔ (ــَـ لِ ب ــَـ لِ) اسم۔ میوه ایست مشهور در ایران (که غیر از آلو است) که در اول سبز است و بعد سرخ می شود و چون میرسد سیاه رنگ است و هسته هم دارد و هر دانه اش قریب یک مثقال است۔ (عا)۔ مثال امسال درخت آلوبالوی ما خیلی بار داده است۔

آلبالو مخفف لفظ مذکور است و در تکلم عموماً همان مخفف استعمال می شود۔ مثال۔ خوردن آلبالو خون را صاف میکند۔

"چشمهایش آلبالو گیلاس می چیند" مثل است۔

آلودن فا۔ (ــَـ لِ د ــَـ ن) مص۔ (۱) آمیختن۔ (عا)۔ مثال۔ برای ماهی گرفتن باید آب را با گل آلود۔

لفظ مذکور در پهلوی هم آلودن (ـــ ۱۱۴) است۔

(۲) مالیدن واندودن۔ (عا)۔ مثال۔ دیروز در بازار لباسم گل آلود شد۔ آلود (می) امیالاید (مع) بیالا (مر) آلاینده (فل) آلوده (مل) آلایش وآلودگی۔ (اص)۔ دامن آلوده اسم مفعول مرکب است۔ استعاره برای فاسق و عاصی۔ آلوده به کاری یا چیزی شدن استعاره برای گرفتار

(ــَـ) = فتحه و همزهٔ مفتوحه۔ (ــِـ)۔ کسره و همزهٔ مکسوره۔ (ــُـ) ضمه و همزهٔ مضمومه۔

شدن در آن کار و چیز.

آلودگی۔ کارهای متفرق زیاد و گرفتاریها۔ (تک)۔ مثال من این روزها خیلی آلودگی دارم۔

آلوده دامن۔ کسی که آلوده به گناه است۔ (عا)۔

آلو۔ مخفف آلوده است۔ (شع) ملای رومی۔

پر سبک دار و ره بالا کند   چون گل آلو شد گرانیها کند۔

آلونک۔ فا۔ (۔ ل ے ن ۔ ک) سم۔ خانهٔ مختصر که نامهای دیگرش کومه و کلبه و کپر است۔

آله فا۔ (۔ ل ۂ) سم۔ دوائی که نام دیگرش سنبل الطیب است۔ (ط)۔

آلُه فا۔ (۔ ل ۂ ھ) نام پرندهٔ شکاری که در عربی عقاب است (شع)۔ ناصری۔

آلهه عر۔ (۔ ل ۂ ھ ۂ)۔ سم۔ خدایان۔ (عل)۔ مثال۔ اعراب قدیم آلههٔ خود را در کعبه میگذاشتند۔ لفظ مذکور جمع است و واحدش اله بمعنی خدا۔

در الههٔ اعراب جاهلیت و بت پرستان دیگر بعضی بودند که در لسان شرع موکل و فرشته و در فلسفه ارباب انواع‌اند لیکن چون همه را معبود قرار دادند اسلام منع نمود۔

آلی عر۔ (۔ ل م)۔ سم۔ (منسوب به آلت) آلتی و افزاری۔ (عل)۔ مثال۔ علم منطق علم آلی است و برای اعمال در علوم دیگر است۔

آلیزیدن فا۔ (۔ ل م ز م د ۔ ن) مص۔ لگد زدن و جست و خیز کردن ستور (شع) سراج الدین راجی۔ نفس چون سرکش است بستیزد۔ تو سن آسا بهر سو آلیزد۔ مثال دیگر۔ ابوشکور۔ چو آلیزنده شد در مرغزاری * نباشد بر دلش از بار باری
آلیزید (می)، میالیزد (مع)، آلیزنده (فل)، آلیزیده۔ (مل) بیالیز (امر)، آلیز۔ (اص)

آماج فا۔ (۔ م ۔ ج)۔ سم۔ (۱) نشان تیر و آماج گاه جای و محل نشان (نث و شع) (۲) آلتی از آهن که برزگران زمین را بدان شیار کنند۔ (شع)۔ مثال هر دو معنی حکیم سوزنی۔ بر کند روی زمین تیر تو در آماجگاه * برزگر بر کند پنداری به آماج و کلند۔

(۔) = آ۔ (ے) واو اعرابی۔ (م) یاء اعرابی۔

(۲) یک حصه از بیست و چهار حصهٔ فرسنگ - چه هر فرسنگی سه میل است و هر میلی دو ندار و هر ندائی چهار آماج - (شع) نظامی -

ستاده قیصر و خاقان و فغفور * یک آماج از بساط بارگه دور -

این معنی از معنی اول گرفته شده چه آماج به این معنی همان یک تیر پرتاب است -

آماده فا - (ـَ م ـَ د ه) - اسم - مهیا و مستعد - (عا) - مثال - اسباب سفر من آماده است - من آماده حرکت هستم - لفظ مذکور اسم مفعول مصدر آمادن است - لیکن خود مصدر و مشتقات دیگر که شاید در پهلوی بود در فارسی اسلامی استعمال نشده -

تکیه برجای بزرگان نتوان زد بگزاف * تا که اسباب بزرگی همه آماده شود - (مثل است)

آمار فا - (ـَ م ـَ ر) اسم - (۱) استقصار و نهایت طلب - (شع) شمس فخری -

حسود جاه تو بی آب در تموز رفتن - مباد جز به بیابان فتاده در آمار -

(۲) حساب - (شع) حکیم سوزنی - ساعتکی روی پیش دار و بهش باش * کار به من مان و بر مگرد و میامار -

لفظ مذکور مشتق از لفظ آماریدن است لیکن غیر از اسم مصدر (آمار) و فعل نهی - (میامار) استعمال نشده و مصدر و سایر مشتقاتش گم شده است - در پهلوی این لفظ آمار (ع ـِ ل) بوده -

آماره - (باهاء زاید) همان آمار است -

آماره گیر - اسم فاعل ترکیبی است بمعنی محاسب -

آماسیدن فا - (ـَ م ـَ س ی د ـَ ن) مص - ورم کردن و بر آمدگی پیدا شدن در عضوی از انسان یا حیوان خواه بی درد باشد و خواه با درد - (شع) جامی -

این همه باد که از عجب تو را در رگ و پی * میرود در جسم کز چه نبی آماسی -

آماسید - (م) می آماسد (مع) آماسنده (فل) آماسیده (مل) میاماس (مر) آماس (اص) -

در مصدر و مشتقات مذکوره فقط لفظ آماس در تکلم استعمال می شود - مثال - دستم از گزیدن زنبور آماس بدی کرده -

لفظ مذکور با مصادر دیگر مثل کردن و نمودن و شدن ملحق شده مصادر

مرکب (آماس کردن وغیره) می سازد و از آن مصادر مرکبه مشتقات در تکلم استعمال می شود مثل آماس کرد. آماس میکند. اماس کننده. آماس کرده. اماس کن وهکذا.

آمال ع. (بہ م س ل) اسم. آرزوها و امیدها. (عا). مثال. ممکن نیست که کسی به تمام آمال خود برسد.

آماه فا. (س م س ہ) اسم. مبدل آماس (به بینید). (شع) شرف شفروهٔ. تصمت از رہی ای یافت ز معجون غرور. * چه شود فربهی طبل ز آماه بود.

آمای فا. (س م س ی) فعل امر از مصدر آمودن (به بینید). (شع). دقیقی.

گفت مشاطه را که خلد آرای   یعنی آن لعبت چگل آمای

گاهی با اسم دیگر منضم شده اسم فاعل مرکب سازد. (شع). نظامی.

تو ئی گوهر آمای چار آخشیج   مسلسل کن گوهران در مزیج

آمپول (س م پ ط ل) اسم. شیشه کوچک استوانه ای که دارای ماده تزریق است. (عا) لفظ مذکور از زبان فرانسوی (empoule) است.

آمختہ فا. (س م ط خ ت ہ) (ل) مخفف آموخته (به بینید). (شع) لامعی جرجانی.

نیست مرا عیب اگر دوخت قضا چشم من * چونش بدوزند چشم گردد آمخته باز.

آمدن فا (س م س د س ن) مص. ضد رفتن و رسیدن بجائی که نزدیک مخاطب است (عا). مثال. آمدن نزد شما باعث خوشی من شد.

این لفظ در پہلوی آمدن. (سم ۱۱۲) و در اوستا آیا (س ی س) است.

آمد. (می) میاید (مع) بیا (مر) آینده (فل) آمده (مل) آمد (اص). مثال اسم مصدر. من از آمد شما بکلی بی اطلاع بودم.

آمد لفظ آمد بمعنی اقبال و شگون هم هست (عا). مثال خرید این خانه بمن آمد کرد

آمده لفظ آمده که اسم مفعول است بمعنی لطیفه و بدیهه هم میاید. (شع). امیر خسرو.

گاه گفتی به شوخی آمدهٔ   گه نمودی به عشوه شعبدهٔ.

مقابل آمده آورده است که بزحمت آورده شده نه به بدیهه.

امثال لفظ آمدن

(۱) "ہر کہ آید گو بیا و ہر کہ خواہد گو برو"

(۲) "آمدن بہ ارادہ رفتن بہ اجازہ"

(۳) "چو آید بہ موئی توانی کشید چو برگشت زنجیرہا بگسلد"

(۴) "تا ببینیم کہ از غیب چہ آید بیرون"

(۵) "در طریقت ہر چہ پیش سالک آید خیر اوست"

(۶) "ہر کہ آمد عمارت نو ساخت رفت و منزل بدیگری پرداخت"

(۷) "گفت پیغمبر کہ چون کوبی دری عاقبت زان در برون آید سری"

(۸) "تعارف آمد و نیامد دارد"

در ہر زبان الفاظ برای جسمانیات وظاہریات وضع میشوند وہمان الفاظ در معنویات وروحانیات ہم از جہت تشبیہ بہ جسمانیات استعمال میشوند بطور حقیقت مثلاً خوردن کہ در اصل برای فرو بردن چیزی است از دہن و گلو مثل نان خوردن برای غم (غم خوردن) ومصیبت وامثال آنہا معنویات ہم استعمال میشود۔ دیدن برای ادراک واحساس حسی است بہ چشم برای بلا (بلا دیدن) وزحمت وامثال آنہا از معنویات ہم استعمال می شود۔ آمدن کہ برای طی مسافت ورسیدن بہ جائی است در معنویات ہم بطور حقیقت استعمال می شود مثل خواب آمدن ومستی آمدن وحال آمدن وامثال آنہا از معنویات۔ در زبان فارسی لفظ آمدن ومشتقات آن ہر جا استعمال می شود یا برای آمدن ظاہری آست و یا معنوی۔ فرہنگ نویسان شعری ہند ہر استعمال آمدن را گرفتہ یک معنی خاص قرار دادند ومتجاوز از سی معنی برای آمدن نوشتہ اند درحالیکہ در تمام شعرہائی کہ امثلہ برای معانی متعددہ آوردند۔ یک معنی کہ نوشتم اپیش نیست۔

درآمد۔ ابتدائی نغمہ۔ (عا) مثال۔ درآمد مقام سہ گاہ جذاب است۔

سرآمدن۔ باتمام رسیدن۔ (عا) مثال فلان عمرش سر آمد ومرد۔

درآمدن۔ (۱) داخل شدن۔ (شع)

(۲) بیرون آمدن۔ مثال فلان از امتحان درآمد۔

سرآمد۔ پیشوا ومقدم (عا) مثال۔ ایران سرآمدان ہنر بسیار داشتہ است

(عل)۔ زبان علماء (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری

کار آمد ۔ مفید و سودمند (عا) مثال این چاقو روزی کار آمد خواہد شد۔
پیش آمد ۔ حادثہ و واقعہ (عا)۔
آمد و رفت ۔ مرادف با کسی ور فتن و آمدن بہ جائی ۔ (عا)۔ مثال من با فلان آمد و رفت ندارم۔ لفظ مذکور کم استعمال میشود و بجای آن رفت و آمد بیشتر مستعمل است۔
آمد و شد ۔ مرادف با کسی و رفت و آمد کردن با کسی (عا)۔ مثال میل دارم شما با من آمد و شد کنید۔
بہ تنگ آمدن ۔ بیزار شدن (تک)
آمد و نیامد ۔ احتمال سعد و نحس ہردو۔ (تک) نگہداشتن خرگوش در خانہ آمد و نیامد دارد۔

آمر ع۔ (سم ۴ ر) (فل)۔ فرمانده۔ (عا)۔ مثال۔ پدر حق دارد آمر فرزند باشد لفظ مذکور اسم فاعل عربی است از امر بمعنی فرمودن۔

آمرزیدن فا۔ (سم ۴ ی ز ۷ د ـ ن)۔ مص۔ بخشیدن گناه۔ در غیر خدای تعالی استعمال نمی شود۔ (عا)۔ مثال۔ خداوند پدر شما را بیامرزد۔
امرزید (می) بیامرزد (مع) بیامرز (مر) آمرزنده (فل) آمرزیده (مل) امرزش۔ (اص)
امرزگار۔ آمرزنده یعنی خدای تعالی۔
آمرزاندن و امرزانیدن ۔ مصادر متعدی امرزیدن است (و خود آمرزیدن ہم متعدی است) و مشتقات آنہا ہم استعمال می شوند۔

آمرغ فا (سم ۴ ی غ) اسم۔ (۱) قدر و مرتبہ (شع) فردوسی۔
کسی کو کشیده نباشد نیاز ندانند دلش ہیچ آمرغ ناز
(۲) خیر کم و اندک۔ (شع) شمس فخری۔
سیل ستم حادثہ بنیاد مرا کند از مایۂ امید نماندست جز آمرغ۔
ایضاً حکیم سنائی۔ یکی دلو سیر گردد مرغ * صدور مرمرا شود آمرغ۔

آمریک معرب (ـ ـ ـ ـ) نام یکی از پنج قطعۂ زمین کہ در قریب چہار قرن قبل کشف شده مستعمر اہل فرنگ گردید۔ (ج)

امریکا۔ (بکسر ہمزہ) نام دیگر آن ملک است و نام سوش نیگی دنیا است

آمستردام مفرس۔ (سہ م ہ س ت ہ ر د ہ م) عم۔ نام شہری است در مملکت ہولاند اروپا (ج)، لفظ مذکور مفرس از زبان فرانسہ است۔

آمِل ع۔ (سہ م ہ ل)۔ (فل)۔ آرزو کنندہ و امیدوار۔ (عل)۔ مثال۔ آملم کہ زود از سفر مراجعت فرمائید۔

بضم میم نام یکی از شہرہای مازندران است (ج)

آمله فا۔ (سہ م ئہ ل ہ) سم۔ ثمر درختی است کہ بطور دوا استعمال می شود و در علاج ضعف قلب و امراض دیگر دادہ میشود۔ (ط)

این لفظ در سنسکریت ہم آملا است۔ (سہ م ل سہ)۔

آملیلس مفرس۔ (سہ م ل ہ ل سہ س) سم۔ درختی است در بر افریقا کہ ثمرش سیاہ رنگ است و در دوا استعمال می شود۔ (ط)

لفظ مذکور مفرس از زبان بربری است۔

آمن ع۔ (سہ م ہ ن) سم۔ امین شوندہ و در پناہ۔ (عل)، مثال۔ آمن درگاہ خدا از عذاب مامون است۔

آمنش فا۔ (سہ م سن سہ) سم۔ تودہ و خرمن ہیزم شکستہ و کولوارۂ ہیزم (شع)۔ سوزنی۔ ازانکہ گفتم کوہ خشک مراملک است * بخشک چوبی مالک کشید بردارم

ہزار آمنہ ہیزم ہمہ زکوہ خشک * نہادہ اند چو انبار و من بہ انبارم

آمِنه مر۔ (سہ م ہ ن ہ)۔ سم۔ نام مادر رسول اللہؐ و اکنون ہم یکی از نامہای زنان اسلام است۔ (عا)۔ مثال نام دختر بندہ آمنہ است۔

آمو فا۔ (سہ م ئو) عم۔ (۱) نام قصبہ ای کہ رود جیحون از پہلوی آن میگذرد۔ (ج) (۲) نام رود جیحون کہ چون از پہلوی قصبہ آمو میگذرد۔ آمو و آموی و آمویہ نامیدہ شد۔ (ج)۔

آموت فا۔ (سہ م ئو ت) سم۔ آشیانہ پرندگان۔ (شع)۔ منجیک۔

بر قلۂ قاف بخت و اقبال آموت عقاب دولت تو است۔

آموختن فا۔ (سہ م ئو خ ت سہ ن) مص۔ چیزی بہ کسی یاد دادن یا از کسی چیزی یاد گرفتن

(فل) اسم فاعل۔ (ل) اسم مفعول۔ (مص) اسم مصدر۔ (م) امر۔

(عا)۔ مثال۔ امروز در مدرسہ مطلب خوبی آموختم۔ آموخت (می) امیاموزد۔ (مع) بیاموز۔ (مر) آموزندہ۔ (فل) آموختہ (مل) آموز و آموزش (اص)
"کس نیاموخت علم تیر از من	کہ مرا عاقبت نشانہ نکرد" مثل است۔
لفظ آموختہ بمعنی عادی و خوگرفتہ ہم ہست۔
لفظ آموختن در پہلوی ہم ہمان (س ح ۱۱۴۲) است۔

آمودن فا۔ (ـــ م ئی د ـ ن) مص۔ آراستن و زینت دادن۔ (شع) فخرالدین ابوالمعالی
گران مایہ سپاہی داشت غرمود	بہ استقبال شہزادہ بر آمود
ایضاً نظامی۔ گذارندہ صراف گوہر فروش ٭ سخن را بگوہر بر آمودہ گوش۔
ایضاً خسرو۔ گمر سیل آمد از دریای مقصود ٭ کہ شد پای حریفان گوہر آمود۔
در پہلوی ہم این لفظ آمودن (س ح ۱۱۴۳) بودہ اما با معنی آزمودن۔
آمود (می) میامابد (مع) بیامای (مر) آمانیدہ۔ (فل) آمودہ (مل) امود (اص)۔ فرہنگ نویسان شعری فارسی برای لفظ آمودن معانی متعدد دیگر ہم نوشتند اما از اسنادی کہ نوشتند ہمان معنی آراستن بر میاید۔

آمورہ فا۔ (ـــ م ئی ر) عم۔ نام رودخانہ ایست در شمال شرقی روسیہ کہ بہ بحر ساکن میریزد (ج)

آموز فا۔ (ـــ م ئی ز) فعل امر و اسم مصدر آموختن است۔ (بہ بینید)۔ (عا)۔
آموزگار۔ اسم فاعل ترکیبی است بمعنی شاگرد و استاد۔ (عا)۔
دست آموز۔ اسم فاعل ترکیبی است بمعنی حیوانی کہ مانوس بہ کسی شدہ باشد (عا)
نو آموز۔ انسان یا حیوانیکہ تازہ چیزی را آموختہ باشد۔ (عا)۔

آموزانیدن فا۔ (ـــ م ئی ز ـ ن م د ـ ن) مص۔ چیزی را بالواسطہ یا بغیر واسطہ بہ کسی یاد دادن (شع)۔ مشتقات این لفظ ہم استعمال می شود در پہلوی این لفظ اموجنیدن (س ح ۱۱۴۴و۵) است۔

آمولن معرب۔ (ـــ م ئی ل ـ ن)۔ سم۔ نشاستہ کہ از آن پالودہ و آہار پزند۔ (ط)
لفظ مذکور معرب از یونانی است۔

آموئن فا۔ (ـــ م ئی ن)۔ عم۔ مرادف آمو است و نام دیگر رود جیحون و قصبہ کہ جیحون از پہلوی آن میگذرد۔ رود مذکور سرحد ایران و ترکستان است (ج)

(ط) = طبی۔ (ج) = جغرافی۔

آموی فا۔ (سہ م لے ی)۔ عم۔ مرادف آمو نام دیگر رود جیحون و قصبۂ که رود مذکور از پہلوی آن میگذرد۔ (ج)۔

آمویه فا۔ (سہ م لے ی ۂ) عم۔ مرادف آموی۔ (ﭘ ببینید)۔ (ج)

آمه فا۔ (سہ م ۂ) ہم۔ (۱) دوات (شع) حکیم طرطری۔

ای تو را تنگ آمه نی خامه لوح تعلیم تخته نزو است۔

(۲) مخفف آمنه بمعنی توده ہیزم و کولارۂ ہیزم۔ (جہانگیری)۔ (شع)۔

آمیختن فا۔ (سہ م خ ت سہ ن) مص۔ مخلوط کردن و مخلوط شدن۔ (عا)۔ مثال۔ در شربت آب با شکر آمیخته است۔

۔ لفظ مذکور در پہلوی ہم آمیختن (سہ ۂ سہ ۱۱) است۔

امیخت (می)، میامیزد۔ (مع) بیامیز (مر)، آمیزنده (فل)۔ آمیخته

آمیز (مل)، آمیز و آمیزش و آمیزه (اص)۔

آمیغ آمیغ مبدل آمیز است۔ (شع) رودکی۔

آه از جور این زمانه شد است همه شادی او عنا آمیغ

لفظ آمیز و آمیزش مجازاً بمعنی جماع ہم استعمال می شود۔ (شع) حکیم ازرقی

لبی گرد آمیز خوبان مگرد که تن را کند لاغر و روی زرد

لفظ آمیغ ہم که مبدل آمیز است مجازاً در معنی جماع استعمال می شود۔

(شع)، عنصری۔ چو آمیغ بر شد آراسته ٭ دو خفته سه باشند برخاسته۔

آمیز مو و آمیزه مو۔ کسی که کہل باشد و مویش سفید مخلوط با سیاه۔ (شع)۔

دقیقی۔ اگر شاه ہفت کشور بود ٭ چو آمیزه مو شد مکدر بود۔

در تکلم حالا ایران ریش جوگندمی گویند۔

آمیژ امیژ و آمیژه (با ژ فارسی) مبدل آمیز و آمیزه است۔ (شع) شمس فخری۔

ہر که از بندگان شاه جہان دارد اخلاص و نیت ویژه

پیر گردد ولی یقین نه بود در جہان رنگ مویش آمیژه

آمین ع۔ (سہ ۂ ن) ہم۔ مستجاب کن و قبول کن۔ (عا)۔ مثال دیروز واعظ در مسجد برای رفع گرانی دعا کرد و ہمه آمین گفتند۔

(سہ) فتحه و ہمزۂ مفتوحه۔ (ۂ) کسره و ہمزۂ مکسوره۔ (لے) ضمه و ہمزۂ مضمومه

لفظ مذکور در عربی اسم فعل است و اصلا عبرانی است و در فارسی استعمالش بعد از دعا است۔

آن

فا۔ (س۔ن) بسم۔ (۱) اسم اشارۂ بعید۔ (عا)۔ مثال۔ سرابی از دور دیدم۔ و آن را دریاچہ خیال کردم۔

(۲) ضمیر واحد غائب۔ (عا)۔ مثال گوسفندی داشتم آن را بہ فقیری دادم در این صورت مرجعی لازم دارد کہ ضمیر راجع بہ آن شود۔ گاہی آن مرجع در ذہن متکلم است تا شنوندہ ہر احتمال لطیفی بدہد۔ مثل این شعر حافظ۔ شاہد آن نیست کہ موئی و میانی دارد * بندہ طلعت آن باش کہ آنی دارد۔

مقصود از آن در این جا ملاحت و لطافت و حسن و جمال است۔ جمع لفظ آن (بہر دو معنی) آنان است در نثر و نظم و آنہا است در نثر و نظم و تکلم۔

این لفظ در پہلوی ہم آن (ﷲد) است۔

(۳) علامت جمع است کہ بہ آخر اسما ملحق می شود مثل مردان و درختان۔ (عا)۔ مثال۔ دیروز زنان بسیار در راہ دیدم۔ اگر کلمہ ذی روح باشد جمع آن بہ الف و نون قیاسی است و اگر غیر ذی روح باشد مثل درخت و لب جمع بہ الف و نون سماعی است و نمی شود ہمہ جا قیاس کرد بلکہ استعمال ایران را باید دید۔

(۴) گاہی زاید در آخر کلمہ میاید مثل سحرگاہان۔ بامدادان۔ (شع)۔

الحاق آن بہ آخر کلمات سماعی است نہ قیاسی۔

(۵) در پہلوی بمعنی نسبت ہم بودہ در آخر کلمات و اثر آن در بعضی از الفاظ فارسی اسلامی ہم ہست مثل آونگان بمعنی آونگی (آویختہ)۔ استعمال آن بمعنی نسبت در فارسی قیاسی نیست اما ادبای جدید ایران سعی در کثرت استعمال آن دارند و شاید وقتی قیاسی شود۔

(۶) ملک و مخصوص (شع)۔ جمال الدین سلمان۔

باب شہر علم می خوانندش از مانز عقل * عالم علم او است گرچہ علم عالم آن او است۔

لفظ آن بہ این معنی اغلب با لفظ از استعمال می شود مثل از آن من و از آن تو۔

(س) ۱۔ (لج) واو اعرابی۔ (۴) یا ی اعرابی۔

لفظ آن عربی ہم ہست معنی اقل جزو زمان و لحظہ و جمع آن انات است ودر سہ شعبۂ زبان عام است۔ مثال۔ در یک آن عالم تغییر کند۔ لفظ آن عربی اغلب با الف ولام (ال) تعریف استعمال می شود۔ مثال۔ الآن از اینجا میروم۔

(۷) نمک و گیرندگی کہ خوبان راست۔ (عا)۔

(۸) لحظہ و لمحہ۔ (عا)۔

در این صورت عربی است نہ فارسی۔

آناً فاناً۔ ہر آن و ہر لحظہ۔ (عا) مثال۔ من اناً فاناً بہ آسمان نظر میکردم۔

امثال لفظ آن بہ معنی اول

(۱) "آنچہ در دیگ است بہ چمچہ بر بیاید"

(۲) "از آن مترس کہ ہای و ہو دارد۔ از آن بترس کہ سر بتو دارد"

(۳) "آن سبو بشکست و آن پیمانہ ریخت"

(۴) "آن ورق برگشت"

(۵) "آن مرغی کہ تخم میداد مُرد"

(۶) "آنچہ در آئینہ جوان بیند * پیر در خشت خام آن بیند"

(۷) "آنجا کہ عیان است چہ حاجت بہ بیان است"

(۸) "بلش آن طرف آب است"

(۹) "آن کہ بی او بسر نشاید برد گر جفائی کند باید برد"

(۱۰) "آنچہ خوبان ہمہ دارند تو تنہا داری"

(۱۱) "آن کہ شیران راکند روبہ مزاج * احتیاج است احتیاج است احتیاج"

(۱۲) "آن را کہ حساب پاک است از محاسبہ چہ باک است"

(۱۳) "آنچہ بہ خود نہ پسندی بدیگران مپسند۔

آنات ع۔ (ــ ن ـ ت) جمع لفظ آن معنی ہشتم است (بہ بینید)۔ (عل)۔

آنارشیت ع۔ (ــ ن ـ ر ش م س ث) ہم۔ کسی کہ طرفدار عدم حکومت وطالب ہرج و

مرج است. (عا). لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی (anarchiste) است

آنام مفرس (ـ ن ـ م) عم. نام ملکی است در آسیا که در مشرق شبه جزیره هند و چین واقع است و از متصرفات فرانسه محسوب میشود. (ج).

آنان فا. (ـ ن ـ ن) سم. جمع لفظ آن است (به بینید) (شع). حافظ.
آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند ٭ آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند.
استعمال لفظ آنان مخصوص انسان است و در غیر انسان آنها گویند نه آنان
و لفظ آنها در انسان و غیر انسان عام است و در تکلم هم استعمال می شود.

امثال لفظ آنان و آنها

(۱) "از تنگی چشم فیل معلوم شد ٭ کآنان که غنی ترند محتاج ترند".
(۲) "آنها که تو دیدی همه رفتند حالا کو کو".
این مثل عوامی بازاری است.
(۳) "آنان که به صد زبان سخن میگفتند ٭ آیا چه شنیدند که خاموش شدند".

آنتریگ (ـ ن ت ـ ر ِ گ). سم. مکر و حیله خصوص مکرهای سیاسی (عا). مثال. کار فلان حزب آنتریگ بازی است. لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسه است.

آنتیک مفرس. (ـ ن ت ِ ک) سم. چیز کهنه قدیمی. (عا).
لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسوی است.
انتیکه. مبدل آنتیک است (تک).

آنتیل مفرس. (ـ ن ت ِ ل) عم. نام جزایری است. در خلیج مکزیک آمریک. (ج). لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسه است.

آنج فا. (ـ ن ـ ج). سم. ثمر درختی است که نام عربش زعرور است. (ط).

آندون فا. (ـ ن د ـِ ن) سم (۱) آنجا یعنی ضد ایدون که بمعنی اینجا است. (شع) ناصر خسرو. راه تو زی شر و خیر هر دو گشاده است ٭ خواهی ایدون گرای و خواهی آندون.
(۲) آنچنان (شع). فرهنگ منظومه. مثل آندون چنان چنین ایدون.

(۳) آنگاه و آن زمان - (شع) - جهانگیری - شاید لفظ آندون مرکب است از آن (اسم اشاره بعید) و دون که لفظ عربی است یا فارسی ایدون هم مرکب است از ای (مخفف این) و دون عربی یا دون فارسی.

آنسته فا - (ـَ ن ـَ س تـَ ه) - سم - بیخ گیاهی است خوشبو که در عربی سعد نامیده میشود.

آنک فا - (ـَ ن ـَ ک) - سم - آنوقت یعنی ضد اینک (شع) سعدی -

مرگ آنک اژدهای دمان است پیچ پیچ ؛ لیکن تو را چه غم که به خواب خوش اندری

لفظ مذکور مصدر آن است و کاف آخر علامت تصغیر - با سکون نون و کاف مخفف آنکه مخصوص شعراست - با ضم نون عربی است و بمعنی سرب که از فلزات است - (عل) -

آنورس مفرس (ـَ ن ـَ و ـَ ر ـَ س) - عم - نام یکی از شهرهای بلژیک اروپا است - (ج)

لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی است.

آنه فا - (ـَ ن ـَ ه) (۱) حرف نسبت و بآخر کلمات ملحق می شود مثل ماهانه و سالانه (عا) مثال - فلان ماهانه هزار تومان مداخل دارد -

(۲) حرف لیاقت است و به آخر کلمات ملحق میشود مثل شاهانه و خسروانه -

(عا) - مثال - امروز فلان لباس شاهانه پوشیده آمد -

الحاق کلمه مذکوره (آنه) سماعی است و نمی شود به هر کلمه ملحق ساخت -

(۳) نام سکه ایست که یک شانزدهم روپیه است - (عا) - در این صورت این لفظ هندی است -

آنین فا - (ـَ ن ـِ ی ن) - سم - ظرف کره گرفتن که در آن ماست ریخته آنقدر بر هم زنند که کره بیرون آید (شع) - (طیان مرغزی) -

سبو و ساغر و آنین و غولی ؛ حصیر و جاروب و خیم و پالان

آو فا - (ـَ و) - سم - مبدل آب - (شع) - لطیفی -

کی تواند که همچو ماغ چکاو ؛ بزند غوطه درمیانه آو

آوا فا - (ـَ و ـَ) - سم - مبدل آواز (به بینید) - (شع) - خاقانی -

هر صبح سر ز گلشن سودا برآورم ؛ وز صور آه بر فلک آوا برآورم

آواخ فا - (ـَ و ـَ خ) - سم - آه و افسوس - (شع) - مولوی معنوی

(عل) = زبان علماء - (زن) = زبان زنان - (با) = زبان بازاری -

آواخ زپیمان وز پیمانهٔ او　　کس خانهٔ او نداند از خانهٔ او.
آوخ مخفف لفظ مذکور است.

آوار — فا. (ـ و ـ ر) ـ سم ـ (۱) دور از خانمان و وطن ـ (شع) ناصرخسرو.
لجاج و شغله ماغاز تا سخن گوییم　　که از مشغلهٔ تو ز خانه آواریم
ایضا خاقانی ـ تو بادی و من خاک تو تو آب و من خاشاک تو ٭ با خوی آتشناک تو صبر من آوار آمده ـ
این لفظ در پهلوی اپار (مصد) دور اوستا اپه (ـ ه ـ) است ـ
(۲) پریشانی و آزار ـ (شع) خاقانی ـ
نه بپیچد دولت بر چنین کارها　　برین درد و تیمار و آوارها.
این معنی از معنی اول ماخوذ است چه لازمهٔ دوری از خانمان و وطن پریشانی و آزار یافتن است.
(۳) شعبهٔ مخصوص از حساب سیاق که به دفتر آوردن و مرتب کردن حسابهای آواره و پراکندهٔ روزنامها است. (شع) ناصرخسرو.
من بچه کارم خدا یراکه بیالیست　　کردن چندین هزار کار بے آوار
آوار گیر محاسب است و آوارچه دفتر مخصوص حساب است و لفظ چه در آن علامت تصغیر مثل باغچه ـ
معنی سوم هم ربط با معنی اول وارد چه معنی ترتیب حسابهای آواره است
(۴) خراب و خرابه ـ (عا) ـ مثال ـ دیشب خانهٔ فلان خراب شد و چند نفر زیر آوار رفتند ـ مثال دیگر ناصرخسرو.
خشم گیری جنگ جوئی چون بمانی از جواب ٭ خشم مگیو نه سخن گستر که شهر آوار نیست ـ
(۵) ریزه آهن که در هنگام سوراخ کردن نعل از آن افتد (شع) (جهانگیری)

آوارچه — فا. (ـ و ـ ر چ ه) ـ سم ـ مبدل آوارچه بمعنی دفتر حساب مخصوص ـ (عل)
آوارچه ـ دفتر حساب مخصوص ـ (عل) ـ

آواره — فا. (ـ و ـ ر ه) ـ سم ـ همان معانی آوار میدهد اما در معنی اول (دور

از خانمان و وطن) در تکلم ہم استعمال می شود. مثال. فلان سالہا است آوارہ ممالک است اما ہمیشہ کاغذ می نویسد.

آوارہ. (ب و ب ۴) مخفف آوارہ است (بسنی حساب). (شع). فردوسی. دو صد درج پر طوق و یارہ ہمہ * کہ بدنامشان در اوارہ ہمہ.

آوارہ گرد. آدم بیکار (عا)

آوارگی. آوارہ و دور از خانمان و وطن بودن (عا). مثال. آیا کی من از آوارگی خلاص میشوم.

آواز

فا. (ب و ب ۳) سم. (۱) صوت انسان یا غیر آن. (عا). مثال. دیروز خانہ ہمسایہ خراب شد و آواز غریبی آمد.

(۲) شہرت و مشہور شدن. (شع) فخر گرگانی.

اگر نومید از این در باز گردم * ہلا تا در جہان آوازہ گردم.

(۳). نہیب و نعرہ (شع). نظامی.

چو آواز بر بیل سرکش زدی * زدی آتش از خود بر آتش زدی

آوازہ

فا. (ب و ب ۴). سم. (۱) آواز. (بہ بیند). (شع). صائب. دعوی بیجا زبان تیغ را سازد دراز * مرغ بی ہنگام را آوازہ یکدم بیش نیست.

(۲) نغمہ موسیقی. (عا). مثال. دیشب غزل حافظ را کسی با آوازہ خواند حظ کردیم.

(۳). در علم موسیقی نغمہ ایست کہ فرع دو مقام باشد پس در دوازدہ مقام شش آوازہ. (سلمک. شہناز. مایہ. نوروز. گردانیہ. گوشت بیرون آید. (عل).

آوازہ خوان. کسی کہ غنا میخواند. (عا) مثال. فلان آوازہ خوان خوبی است.

شش آوازہ. شش نغمہ موسیقی است کہ سلمک و شہناز و مایہ و نوروز و گردانیہ و گوشت باشد.

امثال لفظ آواز و آوازہ

(۱) "آواز دہل شنیدن از دور خوش است"
(۲) "آوازہ خوان ماہی قورباغہ است"
(۳) "بلبل میان تہی آواز بسیار دارد"
(۴) "کجلیش کم بود کہ آوازش ہم در آمد"
(۵) "میکند اہل ہنر نام بزرگان را بلند * بیستون آوازہ گرداشت از فرہاد داشت"
(۶) "این ہمہ آوازہ ہا از شہ بود * گرچہ از حلقوم عبداللہ بود"

آوخ فا۔ (ـَ وـَ خ) اسم مخفف آواخ بمعنی آہ و افسوس۔ (شع) مولوی معنوی
دل یافت و دیدہ کہ مقیم ہوای او است * آوخ کہ آن ہوا چہ دل و دیدہ پرور است
ایضاً شہید۔ از تو بیش کہ و کجا نالم * کاو خم از تو جز غم دل نیست۔
یعنی افسوس من جز غم دل ثمری دیگر ندارد۔
این لفظ در پہلوی اوخش (ـِ ـَ ـَ) بودہ۔

آور فا۔ (ـَ وـَ ر) اسم۔ تحقیق و یقین۔ (شع) شمس فخری۔
بندہ او بود فلک بی شک چاکر او بود جہان آور
ایضاً ابو شعیب۔ اگر دیدہ بہ گروون برگمارد * زہیبتش پارہ پارہ گردد آور۔
یعنی اگر ممدوح نگاہ بہ فلک کند یقین فلک از سہم او پارہ میشود۔
۲۔ فعل امر آوردن (بہ بینید) در تکلم بیاور با الحاق حروف بار ویاء در اول استعمال می شود۔
لفظ آور بقاعدہ زبان فارسی با اسماء مرکب شدہ معنی اسم فاعل دہد مثل زور آور و جنگ آور و دل آور یعنی زور دارندہ و جنگ کنندہ و دل دارندہ۔ (دلیر)۔
(۳) بکریہ و زشت و بد۔ (شع)۔ عنصری۔
نزدیک عقل حلبہ در این عہد باور است * کامروز ہیچ جہل ہنر زشت و آور است
شاید در شعر مذکور تصحیف خوانی شدہ و نسخہ صحیح این طور بودہ۔
کامروز ہیچ جہل ہنر زشتی آور است۔

(ط) = طبی۔ (ج) = جغرافی۔

در این صورت برای آور معنی سوم نیست۔

آوردن | فا۔ (۔ و۔ ر د۔ ن)۔ ضد بردن یعنی چیزی یا شخصی را بنزد یک مخاطب رسانیدن (عا)۔ مثال۔ برادرم را از شیراز به اصفهان آوردم۔ در واقع آوردن و بردن یک چیز است ونسبت به مخاطب فرق پیدا می کند۔ مثلاً اگر شما کتابی را نزد زید حرکت داده نزد عمر درسانید ید آن کار شما نسبت به زید بردن ونسبت به عمرو آوردن است ومیتوانید به زید بگوئید کتاب را از نزد شما بردم و به عمرو بگوئید کتاب رانزدشما آوردم ۔ ہمین طور است آمدن و رفتن که یک چیز است ونسبت به دو مخاطب دو نام میگیرد۔ مثلاً اگر شما از نزد زید حرکت کرده به نزد عمرو رسیدید میتوانید به زید بگوئید از پیش شما رفتم و به عمرو بگوئید نزد شما آمدم چنانچه در ذیل لفظ آمدن نوشتم (به بینید) معانی الفاظ دو قسم است

(۱) ظاہر وجسمانی۔

(۲) معنوی وروحانی واستعمال الفاظ در ہر دو قسم حقیقت است۔ پس زحمت آوردن وبار آوردن ہم حقیقت است ومعنی دیگری نیست فرہنگ نویسان شعر فارسی موارد استعمال لفظ آوردن را دیده ہر مورد را معنی علیحده فرض کرده متجاوز از سی معنی برای آوردن نوشتند در حالتیکه در تمام آن اشعار سند لفظ آوردن برای یک معنی (که نوشتم) استعمال شده وبس۔

این لفظ در پہلوی ہم آوردن (۲۵ ۱۷۵) است۔

آورد۔ (می) میاورد (مع) آور یا بیاور (مر) آورنده (فل) آورده (مل)، آورد (اص)

در لفظ آوردن ومشتقات آن ضم واو ہم جائز است۔

"زود کاسه جائی که آرد قدح" مثل است۔

لفظ آورد (بفتح واو) بمعنی جنگ ہم ہست (نث وشع)۔ (سعدی)

جہان گشت پر گرد آوردجوی ز خون راند دریای نا وردجوی۔

(۔) ، فتحہ وہمزۂ مفتوحہ۔ (۱) ، کسرہ وہمزۂ مکسورہ۔ (ط) ، ضمہ وہمزۂ مضمومہ۔

ودر پهلوی هم آورد (ـَ ـ ا ـُ ۱) بوده ودر اوستا آپرت (ـَ ـ ـ ـ) است۔

آوردگاه۔ میدان جنگ۔ (نث و شع)۔

آوردن بخت۔ همراهی ومساعدت بخت۔ (عا)۔ مثال۔ فلان بختش آورد که عدلیه امروز تعطیل بود۔

آورد و برد۔ رسومات عروسی (تک)۔ مثال۔ در عروسی فلان آورد و برد با جلالی کرد۔

به تنگ آوردن۔ بیزار کردن (عا)۔

براه آوردن۔ رام و موافق کردن۔ (عا)۔

بر آورد کردن۔ با توجه دیدن و رسیدگی کردن (تک)۔

بار آوردن۔ (۱) بزرگ کردن و تربیت کردن (تک) (۲) ثمر دادن

آورده	یک معنی آورده بدیهه و لطیفه است یعنی مضمونی که بزحمت آورده شده۔
آورشلیم	معرب (ـَ ـ ـ ش ـ ـ م) عم۔ نام شهریست در فلسطین که اکنون بیت المقدس نامیده میشود۔ (ج) لفظ مذکور معرب یروشالایم (بیت السلامه) عبرانی است۔
آوریدن	فا۔ (ـَ ـ ـ د ـ ن) مص۔ آوردن (به بینید)۔ (شع) نظامی چه دستان توان آوریدن بدست ✱ کز و زنگیان را در آید شکست۔ ایضاً نظامی۔ دو دست آوریده بکوشش برون ✱ بهر دست شمشیر الماس گون۔ آورید (می) آوریده (مل)۔ باقی مشتقات همان مشتقات لفظ آوردن است این لفظ در پهلوی آوریدن (ـَ ـ ـ ـ) است۔
آوریل	(ـَ ـ ـ ل) اسم۔ نام ماه چهارم از ماههای فرنگی۔ (عا)۔ لفظ مذکور فرانسوی است۔
آوشن	فا۔ (ـَ ـ ش ـ ن) اسم۔ مخفف آویشن۔ (به بینید)۔ (ط)۔ باکسر واو هم صحیح است۔
آوکا	(ـَ ـ ک ـ) اسم۔ وکیل مرافعه در عدلیه (عا)۔ لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی (avocat) است۔

آوله فا۔ (س۔و۔ل ۶) اسم۔ مبدل لفظ آبله است (به بینید)۔ (نث و شع)۔ (از کتاب السامی فی الاسامی نقل شد)۔

آون فا۔ (س۔و۔ن) اسم مخفف آونگ بمعنی آویخته۔ (شع)۔ منوچهری۔
شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریک * چو بیژن من میان چاه آون۔
ثریا چون منیژه بر سر چاه دو چشم من بدو چون چشم بیژن

آوند فا۔ (س۔و۔ن د) اسم۔ (۱) دلیل و برهان۔ (شع)۔ فردوسی۔
چنین گفت با پهلوان زال زر چو آوند خواهی به تیغم نگر
(۲) ریسمانی که بر آن لباس اندازند (چون دو طرف آن ریسمان به دیوار یا جائی بسته است۔) یا خوشهٔ انگور آویزند۔ (شع)۔ حکیم سوزنی۔
در دار عنا گشت حسود تو نگونسار چون خوشهٔ انگور بر آوند گسسته
ممکن است در این شعر تصحیف خوانی شده باشد و صحیح آونگ بوده است پس لفظ آوند بمعنی دوم نمی آید۔
(۳) ظرف۔ (شع)۔ خواجه عمید لویکی۔ مبادا ساغرش یک لحظه از خون زران خالی * فلک را تا رود خون رزان زین نیلی آوندش۔
(۴) تخت و مسند (مؤید الفضلاء) (شع)۔
(۵) شطرنج (مؤید الفضلاء)۔ (شع)۔
این لفظ در پهلوی هم آوند (۳ و ۱) بوده۔
(۶) علامت نسبت که ملحق به آخر کلمات میشود مثل خویشاوند۔ (شع)
(۷) با کسر واو بمعنی تخت و اول۔ (مؤید الفضلاء)۔ (شع)۔

آونگ فا۔ (س۔و۔ن گ) اسم۔ (۱) آویخته (شع)۔ مولوی۔
وظیفهٔ تو رسید و نیافت راه زدر * زهی کرم که ز بیرون بگردش آونگ
(۲) ریسمانی که بر آن لباس یا انگور و امثال آن آویزند۔ (شع)۔ انوری۔
دختر رز که تو بر طارم تاکش دیدی * مدتی شد که در آونگ سرش در کنب آب
آون مخفف آونگ است۔

آونگان۔ (س۔و۔ن گ۔ن) اسم۔ آویخته و معلق۔ (عا)۔ مثال

	پیراہنم بدرخت آونگان است۔
آوہ	فا۔ (۔ و ۔ ہ) اسم۔ آہ و افسوس۔ (شع) مولوی معنوی۔ ہمچو مجنونی کہ بشنید از یکی ۔۔۔ کہ مرض آمد بہ لیلی اندکی گفت آوہ بی بہانہ چون روم ۔۔۔ ور بمانم از عیادت چون شوم
آوہ	فا۔ (۔ و ہ) اسم۔ (۱) نام قریہ ایست از ایران نزدیک ساوہ۔ (ج) (۲) کورہ آجر و آہک پزی کہ نام دیگرش پزآوہ ہم ہست۔ (شع) جہانگیری (۳) برآورندۂ صدا و ندا۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔ (۴) زنجیرۂ کہ نقاش یا زنجیرہ دوز برکنار چیزہا کشند یا دوزند۔ (شع)۔ جہانگیری۔ (۵) آہ کہ نفس عمیق در حال تاثر است۔ (شع)۔ (از کتاب دستور اللغہ در ذیل لفظ تاوہ نقل شدہ)
آویج	فا۔ (۔ و ا ج) اسم۔ آویز مثل مرد آویج معنی مرد آویز (شع)۔ لفظ مذکور از فارسی ولایتی است کہ در آن حرف ز تبدیل بہ جیم میشود مثل روج مبدل روز و سوج مبدل سوز۔
آویختن	فا۔ (۔ و ا خ ت ۔ ن) مص۔ بستن چیزی بہ چیزی بطوری کہ معلق در ہوا باشد۔ (عا)۔ مثال۔ گل میخ را بدیوار کوبیدم و پیراہنم را بہ آن آویختم۔ مجازاً بمعنی ستیزہ و نزاع می آید۔ (عا)۔ مثال۔ فلان بےسبب بہ مردم میاویزد۔ این لفظ در پہلوی ہم آویختن (سوالہ؟) است آویخت (می) آویزد۔ یا میاویزد۔ (مع) آویز و بیاویز (مر) آویزندہ (فل) آویختہ (مل) آویز و آویزش (اص)۔ دست آویز۔ وسیلہ و ذریعہ۔ (عا)
آویز	لفظ آویز معانی دیگر ہم دارد (۱) ستیز در آویختن۔ (شع) شعر با شیر دلپلنگ ہر کہ آویز کند ۔۔۔ آن بہ کہ زتیر فقر پرہیز کند (۲)۔ ہر چیز آویختہ مثل گوشوارہ وغیرہ۔ (عا)۔ مثل۔ در قدیم دور

(نث) = نثری۔ (شع) = شعری۔ (تک) = تکلمی (عم) علم (نام چیز یا شخص معین)

لالہ چندین آویز نصب میکردند۔
دل آویز۔ دلچسپ و مطبوع (عا)۔ "آردم را بیختم و غربالم را آویختم" مثل است۔
بز آویز۔ وارونہ آویختن مثل آویختن قصاب بز را۔ (شع)۔

آویزہ — آویزہ (سـ و ز سـ ہ)۔ اسم۔ آویز بہر دو معنی (بہ بینید)۔ مثال معنی دوم۔
در قدیم برای لالہ بلوری آویزۂ بلوری لازم بود۔ ایضاً۔ جامی۔
تن کہ آزردۂ تیغ ستمش بود نماند۔ جان کہ آویزہ بند کمرش بود برفت۔
آویزگن۔ فا۔ (سـ و ز سـ گ ، ن)۔ اسم۔ گدای مبرم و لجوج (شع)۔ (فرہنگ ناصری)۔ لفظ گن بمعنی صفت است و معنی آویزگن آویز صفت (آویزندہ) و مصر است۔

آویشن — فا۔ (سـ و ش سـ ن)۔ اسم۔ گیاہی است دوائی کہ نام ہای دیگرش کاکوتی و سترا است (ط)۔

آویشہ — فا۔ (سـ و ش ہ)۔ اسم مخفف آویشن است (بہ بینید)۔ (ط)۔ مثال۔ یوسف طبیب
آویشہ خوری چو نیم مثقال ۔ بیرون برد از تن تو بلغم

آہ — عر۔ (سـ ہ)۔ اسم۔ (۱) نام نفس عمیقی کہ شخص در حال تاثر و غم بکشد (عا)۔ مثال۔ فلان آہ کشید۔
(۲) کلمہ ایست کہ در وقت مصیبت و افسوس گفتہ می شود۔ (عا)۔ امثال۔
آہ کہ پدرم درآمد۔

امثال

(۱) "آہ در بساط ندارد"۔ (۲) "آہ ندارد کہ با نالہ سودا کند" یعنی مفلس است۔
(۳) "آہ صاحب درد را باشد اثر"
آہ سرد۔ آہی کہ در حالت یاس و نومیدی کشیدہ میشود مقابلش آہ گرم است کہ آہ در حال سعی و امید است۔ (عا)۔ مثال۔ چون دستم از مقصود کوتاہ است جز آہ سرد چارہ ندارم۔
آہ کسی را گرفتن۔ مکافات ظلم کسی بکسی رسیدن۔ (تک)۔
آہ کشیدن برای چیزی۔ اشتیاق زیاد بہ چیزی داشتن۔ (تک)۔

آہا — فا۔ (سـ ہ سـ)۔ حرف۔ کلمہ تعجب است (تک)۔ مثال۔ آہا چہ لباس خوبی پوشیدی۔

آهار	فا۔ (ـ ھ ـ ر)۔ اسم چیست خوراکی و چیز خوردن (شع) جہانگیری۔ لفظ ناهار مخفف ناآهار است یعنی ناخورده وچون خوراک باعث قوت بدن است پس آشی که بر کاغذ و جامه مالیده می شود و باعث قوت آنها است آهار نامیده می شود۔ (عا) مثال۔ امروز از بازار حلواری آهار دار خریدم۔ نیز جوهر فولاد که باعث قوت و استحکام آن است آهار نامیده می شود۔ (شع) اسدی۔ نهاد از کمین سر که سالار بود * عمودش ز پولاد آهار بود۔ این لفظ در سنسکریت هم آهار است۔
آهازیده	فا۔ (ـ ھ ـ ز ء د ہ)۔ (ل) کشیده اعم از قد کشیده یا شمشیر کشیده و یا تنگ کشیده و یا عمارت کشیده (مرتفع)۔ (شع)۔ (جہانگیری) مشتقات دیگر و خود مصدر (آهازیدن) استعمال نشد۔
آهای	خبردار بشنو۔ (تک)۔ مثال آهای فلان بیا اینجا۔
آهختن	فا۔ (ـ ھ خ ت ـ ن) مص۔ (مخفف آهیختن)۔ کشیدن اعم از قد کشیدن یا شمشیر کشیدن از غلاف یا امثال آنها۔ (شع)۔ فردوسی۔ ز آهختن تیغ کین از غلاف * که قاف را در دل آمد شکاف۔ آهخت (می)۔ آهخته (ل)۔ مشتقات دیگر استعمال نشد آهخته مخفف آهیخته است۔
آهرامن	فا۔ (ـ ھ ر ـ م ـ ن) عم۔ وجودی که مبدء بدو راهنمای بدیها است (شع)۔ ایرانیان قبل از اسلام بعضی موحد بودند و بعضی ثنوی (دو خدائی) هردو فرقه مبدء خیر را یزدان و مبدء شر را آهرمن میدانستند۔ به اعتقاد موحدین ایشان یزدان خدا و اهرمن مخلوق او بود و به اعتقاد ثنویه (دو خدائی) یزدان خدا و خالق هر چیز خوب و اهرامن خالق و خدای هر چیز بد۔ خالق گاو یزدان است و خالق عقرب آهرامن۔ بعد از مسلمان شدن ایرانیان لفظ یزدان و آهرامن در زبان فارسی باقی ماند که یزدان نام خدا است و آهرامن نام شیطان۔ آهرامن را

(مص) = مصدر۔ (سم) = اسم۔ (می) = ماضی۔ (مع) = مضارع۔

در تکلم اهرمن گوئیم (بفتح همزه وبدون الف وسط).
الفاظ دیگر شعری آن آهرمن و آهَرمن و آهرن و آهریمن و آهریمه است
لفظ مذکور در پهلوی آهرمن (و ـ لم) است و در اوستا ازنگرمینیو
(ـ و ۹ ـ ے ـ د و د و د) می باشد.

آهرمن فا۔ (ـ هـ ر ـ م ـ ن). سم۔ آهرامن۔ (به بینید)۔ (شع)۔
باتلفظ (ـ هـ ـ ر م ـ ن) هم همان است۔
و در پهلوی همین (ـ لم) بوده۔

آهرن فا۔ (ـ هـ ر ـ ن). سم۔ مخفف آهرمن (به بینید)۔ (شع)۔
عبدالواسع جبلی۔ باغ برجسته زنخ گوئی که از بیم درخش * از شهاب اندر
هوا آتش گرفته آهرن۔

آهریمن فا۔ (ـ هـ ر م ـ ن) سم۔ آهرامن۔ (به بینید)۔ (شع)۔ جهانگیری

آهریمه فا۔ (ـ هـ ر م ه). سم۔ اهرامن (به بینید)۔ (شع)۔ جهانگری۔

آهسته فا۔ (ـ هـ س ت ه) سم۔ یواش یعنی خفت وتانی در چیزیا کار۔
(عا)۔ مثال۔ من آهسته حرف میزنم۔ مثال دیگر شما آهسته غذا میخورید۔
بمعنی پنهان مجاز است۔ (عا)۔ مثال۔ فلان آهسته فرار کرد۔
آهستگی (ـ هـ ه س ت ه گ ی) عمل آهسته۔ (عا)۔ مثال۔
در بسیاری از کارها آهستگی مطلوب است۔

آهک فا۔ (ـ هـ ـ ک). سم۔ ماده ایست سفید که از سنگ گرفته می شود۔
و در بنّائی و دوا استعمال میگردد و نام عربیش نوره است۔ سنگ را
در کورهٔ آتش میگذارند از حرارت سنگ مبدل به آهک می شود۔ (عا)۔
مثال۔ برای ساختن حوض خانه ام پنجاه من آهک بکار رفت۔

آهمند فا۔ (ـ هـ م ـ ن د). سم۔ (۱) آسمند یعنی کسی که دروغ گوید
برای فریب مردم۔ (شع)۔ اسدی۔
کفش سوختی گر بدی آهمند * وگر راست بودی نخردی گزند۔
در این صورت حرف سین (آسمند) مبدل به حرف ها شد۔

(۲) صاحب آه وناله (شع). ناصرخسرو.

تا مگردی دردمند و آه مند

آهن

فا. (ــ هـ ــ ن)، اسم فلزی است که از سنگ گرفته میشود (عا)، مثال. چاقوی من از آهن است.

سنگهای مخصوص را در کورهٔ آتش میگذارند از شدت حرارت سنگ گداخته آهن می شود.

لفظ مذکور مجازاً در شمشیر و زنجیر استعمال می شود چه زنجیر و شمشیر از آهن است (شع). نظامی. سخنهای بدش تعلیم کردند. به زر وعده به آهن بیم کردند

ایضاً خسرو. تختش آهنی بر پا نهادند زگوهر بند بر دریا نهادند

مثلهای لفظ آهن که امروز در ایران مستعمل است

(۱) "شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی"

(۲) "دست آهن تفته کردن خمیر به از دست بر سینه پیش امیر"

(۳) "بر سیه دل چه سود خواندن وعظ نرود میخ آهنین بر سنگ"

(۴) "آهن سرد میکوبد" "یا کوبیدن"

آهن جامه. (ــ هـ ــ ن جـ ــ م ہ)، اسم. ورقهٔ آهنی که بر صندوق وزین و امثال آنها برای استحکام زنند. (شع). محسن تاثیر.

جذبه نسبت بمعنی کم ز مغناطیس نیست خلعت اندام صندوق آهن جامه است

آهن جان. (ــ هـ ــ ن جـ ــ ن)، مجاز در سخت جان و بردبار (عا)

مثال. فلان آهن جان است والا در این مصیبت سخت تلف می شد

مثال دیگر جمال الدین سلمان.

حلقه شد پشت من از بار و من آهن جان همچنان در هوس روی لبی در دام

آهن جفت. (ــ هـ ــ ن ج ـُ ف ت)، آلتی که در شیار کردن زمین بکار می آید. (شع). (سروری).

آهن خای. (ــ هـ ــ ن خ ــ ی)، مجاز در اسب پر زور و سرکش که دهنهٔ[۱] آهنی خود را می خاید و می شکند. (شع). (ناصری).

(ا) = جفتی. (ج) = جغرافی.

آہن دل۔ (ـَ ہـَ ن دِ ل)۔ اسم۔ مجاز و شخص سنگ دل۔ (عا)۔ مثال۔ فلان در کار من آہن دلی کرد۔ مثال دیگر۔ سعدی۔ خواہم آہن دلی کنم چندی۔

آہن دور۔ (ـَ ہـَ ن دَ و ر)۔ اسم۔ در اصطلاح کفشدوزان آلتی است کہ با آن دور کفش خط میکشند (عا)۔

آہن ربا۔ (ـَ ہـَ ن رُ بـَ)۔ اسم۔ پارۂ آہن یا فولادیکہ قوۂ منناطیس دارد و آہن و فولاد را بجانب خود جذب میکند و میربابد۔ (عا)۔ مثال۔ چراغ برق از آہن ربا روشن است۔

آہن سا و۔ برادہ و خوردۂ آہن کہ از سوہان کردن پیدا شود۔ (نشو شع) ساو آہن ہم ہمان است۔ (از کتاب السامی فی الاسامی نقل شد)۔

آہن سرد کوبیدن یا کوفتن۔ کار بیہودہ کردن (عا)۔

آہن گاو۔ (ـَ ہـَ ن گ ـَ و) اسم۔ آہن جفت۔ (بہ بینید)۔ (عا)۔ لفظ مذکور را گاو آہن ہم گویند۔

آہنگر (ـَ ہـَ ن گ ـَ ر) اسم کسی کہ کارش ساختن چیزہای آہنی است (عا)۔ مثال۔ ای استاد آہنگر برای من یک بیل بساز۔

آہنین (ـَ ہـَ ن ِ ن) ہر چیزی کہ از آہن باشد۔ لفظ ین حرف است کہ بہ آخر لفظ آہن ملحق شد (عا)۔ مثال۔ برای زرین بہتر از شمشیر آہنین کار میکند۔ پہلوی آہین (ـَ ہـِ ن) آہن است۔

آہنین پنجہ۔ (ـَ ہـَ ن ِ پـَ ن جـَ)۔ (مجازا) مرد دلاور و قوی۔ (عا)۔ (مثال) فلان پہلوان آہنین پنجہ است میتواند مجموعہ مسی را با دست خود لولہ کند۔

آہنین جان۔ (ـَ ہـَ ن ِ ن جـَ ن) سخت جان و بردبار۔ (عا)۔ مثال۔ اگر من آہنین جان نبودم در این مصیبت ہلاک شدہ بودم۔

آہنین جگر۔ (ـَ ہـَ ن ِ ن جِ گـَ ر) دلاور و نترس (عا)۔ مثال۔ آدم آہنین جگر از ہیچ چیز نمی ترسد۔

آہنین دل۔ (ـَ ہـَ ن ِ ن دِ ل) شخص سخت دل و بی رحم۔ (عا)۔ مثال۔ فلان آہنین دل است کہ مردم را در بلا دیدہ رحم نکرد۔ مثال دیگر۔ شعر۔

آہنین دل بین کہ سختی سنگ از وی دام خواہد * سخت تر زان دل من کز چنین دل کام خواہد

آہنین رگ۔ (ـَ ہـَ ن ِ ن رَ گ) (مجاز) اسب پر قوت۔ (شع)۔

آہنین کرسی۔ (ـَ ہـَ ن ِ ن کُ ر سِ ی) سندان (ناصری) (شع)

(ـَ) فتحہ و ہمزۂ مفتوحہ (ِ)؛ کسرہ و ہمزۂ مکسورہ۔ (ُ)؛ ضمہ و ہمزۂ مضمومہ

آہنج فا۔ (س۔ ہ۔ ن ج) (۱) اسم مصدر آہنجیدن۔ (بہ بینید)۔ (نث و شع)
(۲) فعل امر آہنجیدن بمعنی بکش۔ (شع) شمس فخری۔
شہا گربس قوی باشد حدوث * بہ شغشا ہنج تدبیرش بر آہنج۔ اسمعیل
در این صورت باسما مرکب شدہ اسم فاعل مرکب سازد۔ کمال الدین
بدست راد تو اندر حسام جان آہنج * بدان صفت کہ بود در میان گنج
(۳) مبدل آہنگ (بہ بینید) (شع)۔ (ناصری)۔
برحسب قاعدۂ زبان فارسی تبدیل گاف بہ جیم جایز است پس
ممکن است شعرا آہنگ را آہنج سازند چنانچہ مؤلف فرہنگ ناصری و
دیگران قیاس نمودند اما سندی بدست نیامد کہ در آن آہنج بہ تمام معانی
آہنگ یا بعضی از آنہا آمدہ باشد۔
آہنجہ۔ (س۔ ہ۔ ن ج ۂ)۔ سم۔ پہناکش پارچہ یعنی چوبی کہ جولاہہ
در بافتن بہ عرض پارچہ بندد۔ (شع)۔ اثیرالدین اخسیکتی۔
بہ آغاز جبریل آہنجہ کار بہ فرجام ادریس ماکوزنش

آہنجیدن فا۔ (س۔ ہ۔ ن ج ۂ د۔ ن)۔ مص کشیدن۔ (نث و شع)۔ خسرو۔
خوب گفتن پیشہ کن با ہرکسی کین برون آہنجد از دل بیخ کین
آہنجید۔ (می) آہنجد (مع)۔ آہنج و بیاہنج (مر) آہنجندہ (فل)۔
آہنجیدہ (مل) آہنج (اص)
در پہلوی این لفظ ہنجیدن (۴۳ ص ۱۱) است۔

آہنگ فا۔ (س۔ ہ۔ ن گ)۔ سم۔ (۱) موزونی آواز و ساز۔ (عا)۔ مثال۔
سید حسین آوازہ خوان آہنگ خوبی دارد۔
مثال دیگر بیت اسفرنگی۔ ہر شبی زادۂ مدح گہربار تو باد * روشن
از شمع رخ مطرب ناہید آہنگ۔
(۲) آواز اول خوانندہ و ساز۔ (عا)۔ مثال۔ آہنگ فلان مطرب بد لود
تا آخرش بد خواند۔ مثال دیگر۔ شانی تکلو۔
دی کہ در رقص آمد ارباب ذوق از آہ من * نالہ ام آہنگ با

(س) = آ (ی) واو اعرابی (۱) = یار اعرابی۔

اشعار شور انگیز بود۔
(۳)۔ قصد۔ (عا)۔ مثال ای آقا آہنگ کجا دارید۔
مثال دیگر۔ سعدی۔ چو آہنگ رفتن کند جان پاک * چہ بر تخت مردن چہ بر روی خاک۔
(۴) خمیدگی و تسنیم طاق و گنبد کہ نام دیگرش بہ اصطلاح بنایان لنگہ است (شع)۔ رفیع الدین لنبانی۔
جلالت از فلک بر لصبدر نشیند * شکستہ گرود طاق سپہر را آہنگ
(۵) کنار صفہ و حوض و مانند آنہا۔ (شع)۔ کمال اسمعیل۔
بہ بینوائی جائی رسیدہ ام کہ مرا * مسافتی است ز آہنگ صفہ تا پردہ
(۶)۔ طرز و روش۔ (شع)۔ حکاک۔
چہ بد کردم بہ تو ای شوخ بدمہر * کہ محزونم بدین آہنگ داری۔
(۷) صف انسان یا قطار جانوران۔ (شع)۔ حکیم ازرقی۔
زین پیکر از یکدیگر بگسلاند ** بروز ہنرو تو ز آہنگ لشکر۔
ممکن است لفظ آہنگ در شعر مذکور را بمعنی سوم (قصد) گیریم در آن ہنگام برای لفظ مذکور معنی ہفتم نخواہد بود۔
(۸) طویلہ و امثال آن۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔
پیش آہنگ (۱)۔ حیوان بارکشی کہ جلوی قافلہ برای راہنمائی حیوانات دیگر میرود۔ (عا)۔
(۲) کودکی کہ در مؤسسہ پیش آہنگی (Boy Scouts) داخل است (عا)۔ مثال۔ در مدارس ایران بسیاری از اطفال پیش آہنگ شدند
لفظ مذکور بہ این معنی تازہ در ایران وضع شد۔

آہنگیدن
فا۔ (سہ ہ ن گ م ذ ہ ن) یعنی۔ کشیدن۔ (شع)۔ جہانگیری
اگر سندی برای لفظ مذکور بدست آید در آن صورت می شود لفظ آہنگ را اسم مصدر آہنگیدن قرار داد و معنی نہم یعنی کشش ہم

برای آهنگ قایل شد۔

غیر از آهنگ مشتق دیگری از آهنگیدن استعمال نشد۔

آهنیا به فا۔ (سـ هـ ـ ن ی سـ ب ۂ ا) یسم۔ دہن درہ کہ نام ہای دیگرش آسا و فاژہ است (شع)۔ (جہانگیری)

آهو فا۔ (سـ ھ لـ) یسم۔ (۱) حیوانی است صحرائی باندازۂ گوسفند و در دویدن مشہور است۔ (عا)۔ مثال۔ دیروز در صحرا یک گلۂ آہو دیدم۔

شکل آهو

(۲) عیب و نقص۔ (شع)۔ حکیم خاقانی۔ دیدی آن جانور کہ زاید مشک ✻ نامش آہو و او ہمہ ہنر است۔

لفظ مذکور در پہلوی آہوک (سـ ۳ و) بودہ۔

(۳) فریاد و آواز بلند۔ (شع)۔ فردوسی۔

به آهو ز باده فتاد و نبرد   بدید از کیان زاده آن دستبرد

امثال لفظ آهو (بمعنی اول)

(۱) ”دشت آہوی ناگرفتہ مبخش“

(۲) ”برات عاشقان بر شاخ آہو است“

آہو بمعنی اول استعارہ برای چشم خوب است و مشبّہ بہ شعرا است در تشبیہ چشم معشوق۔ مثال۔ سیف اسفرنگی۔

دقت شکار دل است آہوی تو شیرگیر ✻ گشتہ گریزان چو شیر زین دل آتش فشان

نیز استعارہ برای خود معشوق و وجہ شبہ وحشی و گریزان بودن۔ مثال۔ جامی۔ شد دلم چون نافہ خون تا آمد آن آہو بدام۔

وای من گر عشوۂ دہرش ز دام من برد۔

آهو بره آہو برہ۔ (۱) بچۂ آہو۔ (شع)۔

(۲) پرنده ایست بزرگ در بیابان (عا).

آهوپای (سه لے پ سـ ی). سم. خانه شش پہلو یا مقرنس گچ بری. (شع ابوالفرج رونی. ای مبارک بنای آهوپای * آهوی نانهاده در تو خدای وجه تسمیه این است که در خانهای مذکوره گچ را بشکل پای آهوی برید ند.

(۲) استعاره برای تیز رفتار. (عا). مثال. فلان در دویدن آهو پای عجیبی است.

آهوی خاوری و آهوی زرین و آهوی فلک. استعاره برای آفتاب

آهوری فا. (سه لے ر) سم. دوائی است که نام دیگر (عربیش) خردل است (ط). مثال. شهاب طلحه در صفت اسب.

وقت برجستن چو آهویست تند گاه بر رفتن چو آهوری است تیز

آهون فا. (سه لے ن). سم. نقب و رخنه. (شع) ناصر خسرو.

منگر سوی حرام و جز حق مشنو تا نبرد و زد سوی نقد تو آهون

آهون بر. نقاب (شع). (سروری).

آهیانه فا. (سه ۂ ی سـ ن ۂ) سم. (۱) کاسۂ سر. (نشو شع).

(۲) شقیقه. (نش و شع)

(۳) گام. (نش و شع). جہانگیری.

آهیختن فا. (سه ۂ خ ت سـ ن). مص. برکشیدن (شع). کمال اسمعیل.

همچون کشف بسینه سر اندر کشد اجل * آنجا که نیزۂ تو برآهیخت یال را.

آهیخت (مص)، آهیخته (مل) باقی مشتقات استعمال نشد.

این لفظ در پہلوی آهیختن (سـ ص ۱۱) است.

آی فا. (سـ ی) (۱) حرف ندا است (نک). مثال. آی مرد مومن بیا (اینجا)

این لفظ در سنسکریت ای بفتح همزه است.

(۲) فعل امر آمدن که در اصل آبوده یاء در آخر اضافه شده است. (شع) لامعی جرجانی. همه شب در جناح و قلب لشکر * رود آی و بر دار و ده و گیر

آیا	فا۔ (ـ ی ـ) حرف استفہام است در سوال و تمنا استعمال می شود۔ (عا)۔ مثال۔ آیا شما ہمراہ من سفر میکنید۔ مثال دیگر۔ آیا مقصود من حاصل می شود۔
آیات	عر۔ (ـ ی ـ ت) سم۔ (۱) علامات و نشانہا۔ (عل)۔ مثال۔ موحد بہ ہر چہ نظر کند ہمہ را آیات خدا می بیند۔ (۲) جمل علیحدہ نشان گذاشتہ شدۂ قرآن مجید۔ (عا)۔ مثال۔ تلاوت آیات قرآن ثواب است۔ لفظ آیات جمع (عربی) آیت است۔ آیات محکمہ۔ آن آیات قرآنی است کہ محتاج بتاویل نیست و آیات متشابہہ آن آیات قرآنی است کہ محتاج بہ تاویل است۔
آیاز	تر۔ (ـ ی ـ ز) عم۔ نام غلام محبوب سلطان محمود غزنوی کہ عمر طولانی یافتہ بہ سلطان مسعود و سلطان ابراہیم ہم خدمت نمود۔ (شع)۔ فرخی۔ امیر جنگجو آیاز و یماق ٭ دل و بازوی خسرو روز پیکار۔ دلیران از نہیبش روز کوشش ٭ ہمی لرزندہ چون برگ سپیدار۔ ز بر خیرہ بدو دل داد محمود ٭ دل محمود را بازی مپندار۔ ایاز۔ (بفتح ہمزہ) مبدل لفظ مذکور است و در تکلم و نثر مستعمل۔
آیاس	فا۔ (ـ ی ـ س) سم۔ مبدل آیاز است۔ (بہ بینید)۔ (شع)۔ ناصری۔
آیان	فا۔ (ـ ی ـ ن) سم۔ آیندہ (شع) و مجازاً بمعنی شایان و روان۔ منافی ملجی۔ لشکرت، را طعنہ آیان است بر چرخ فلک ٭ مجلست را بذلہ شایان است بر خلد برین۔ ایضاً والہ ہروی۔ براہ خامہ گذر کرد پیشتر ز فکر ٭ بصفحہ زود تر از خامہ شد آیانی لفظ مذکور صفت مشبہہ است مثل خندان و روان کہ در آخر ای فعل امر الف و نون ملحق شد۔
آیت	عر۔ (ـ ی ـ ت) سم۔ (۱) علامت و نشان۔ (عا)۔ مثال انچہ در دنیا می بینید آیت قدرت خدا است۔

ـ : آ (لم) داد اعرابی (۶) : یاد اعرابی۔

(۲) جمل مفرز نشان کرده قرآن مجید. (عا). مثال. یک آیت از کلام الله بخوان میخواهم گوش بکنم.

در لفظ آیت حرف تا در آخر در حال وقف مبدل به هاء ملفوظ می شود (آیه) و در تکلم فارسی هاء ملفوظ مبدل به هاء زاید و فتحهٔ ماقبل ها مبدل بکسره (ـ ی ۂ) می شود.

آیت الکرسی. یکی از آیات قرآن است که دران لفظ کرسی واقع شده است. (عا). من همیشه برای دفع شر از خودم آیت الکرسی میخوانم.

آیرلند مفرس. (ـ ی ۂ رـ ل ـ ن د) عم. نام جزیره ایست از جزایر بریطانیای عظمی. (ج). لفظ مذکور از انگلیسی مفرس است.

آیژک تر. (ـ ی ۂ ژ ـ ک) سم. مخفف آییژک (به بینید). (شع).

آیس ع. (ـ ی ۂ س) (فل). نا امید و مایوس. (عل). مثال. در آن هوای یابس با حال آیس مراجعت کردم.

لفظ مذکور اسم فاعل است از ایس (مقلوب یاس) بمعنی نا امید شدن.

آیسلند مفرس. (ـ ی س ل ـ ن د) عم. نام جزیره ایست در اوقیانوس (محیط اطلس (ج). لفظ مذکور از زبان انگلیسی است.

آیشتنه فا. (ـ ی ۂ ش ت ۂ ن ۂ) سم. (۱) جاسوس. (شع). (جهانگیری). (۲) چاپلوس. (شع). (جهانگیری).

آیشنه فا. (ـ ی ۂ ش ن ۂ) سم. مخفف آیشتنه (به بینید). (جهانگیری).

آیشه فا. (ـ ی ۂ ش ۂ) سم. مخفف آیشتنه (به بینید). (جهانگیری).

آیفت فا. (ـ ی ف ت) سم. حاجت. (شع) زردشت بهرام.
زیزدان خواستند آن جمله آیفت * که تا رسد هر او را هیچ اگفت.

آین فا. (ـ ی ۂ ن) سم. مبدل آهن. (شع). ناصری.

لفظ مذکور در اصل آهن بود حرف های مبدل به حرف یا شد و شاید لفظ آئینه ماخوذ از همین لفظ آین است چه در ابتدا آئینه را از آهن صیقلی شده می ساختند.

آینده — فا. (ـ ی ـ ن د ه) اسم فاعل آمدن است (به بینید). (عا). مثال. روز جمعهٔ آینده خدمت شما میرسم.

خوش آیند. چیز مطبوع و پسندیده. (تک). لفظ آیند مخفف آینده است.
لفظ آینده بیشتر در زمان آینده استعمال میشود.

آینه — فا. (ـ ی ٤ ن ٤) اسم مخفف آئینه است (به بینید). (شع). حافظ.
نه هرکه چهره برافروخت دلبری داند * نه هرکه آینه سازد سکندری داند.
به حدس مولف انجمن آرای ناصری در لفظ آینه حرف هاء علامت نسبت است و یاء مبدل هاء و معنی لفظ آهنی است چه در اول آینه را از آهن ساختند و نام آن را آینه (آهنی). گذاشتند.
در این صورت آیینه مزیدٌ فیه آینه است.

آیه — ع. (ـ ی ٤) اسم مخفف آیت (به بینید). (عا). مثال. هر مصنوعی آیهٔ صانع خود است. مثال دیگر. چند آیه قران خواندم.
آیه. (ـ ی ـ ه) اسم. مبدل آیت (به بینید). (شع).

آیژ — ت. (ـ ی ٤ ژ) اسم. شرارهٔ آتش. (شع). سراج الدین قمری.
ز آتش خجلت و آیژ حسد صدگرت * سوختی سینهٔ بحر و دل کان آزردی.
آیژک. مصغر لفظ مذکور (آیژ) است.

آیین — فا. (ـ ی ٤ ن) اسم. (۱) زینت و آرایش. (عا). مثال. امروز برای ورود حاکم شهر را آئین بستند.
این لفظ غلط مشهور است و در اصل آذین است که بمعنی قبهٔ حباب است که در مواقع جشن بندند.
(۲) رسم و روش و قانون. (عا). مثال. آئین دولت ایران خوب است. مثال دیگر شائی. همه هم صورتند و هم سیرت * همه هم سنتند و هم آئین.
لفظ مذکور در پهلوی آئیونیک (...) بوده.
"نه هرکه طرف کله کج نهاد و تند نشست * کلاه داری و آئین سروری داند" مثل است
(۳) نام دهی بود که از انجا مومیائی بیرون میآمد و لفظ مومیائی مخفف موم

(ط) ـ طبی ـ (ج) ـ جغرافی ـ

آیین است. (جهانگیری). (ج).
آئین جمشید. (سـ ی ٔ ن ٔ ج ـ م ش ٔ د) سم. نام نوائی است از نواهای موسیقی. (شع). (جهانگیری).
آئین. مبدل آیین است که حرف یاء (اول) مبدل به همزه شد.

آیینه
فا. (سـ ی ٔ ن ٔ). سم. جسم شفافی است که از شیشه یا فلز ساخته می شود وصورت اجسام را می نمایاند. (عا). مثال. امروز صبح در آیینه دیدم صورتم چاق شده است.
شاید لفظ آیینه از آیین ماخوذ است وهاء آخر علامت نسبت است یعنی آیینی چه آیینه در زینت (آیین) کردن استعمال می شود در این صورت آینه (بایک یاء) مخفف لفظ مذکور (آیینه) است. احتمال دیگر اینکه آینه (بایک یاء) اصل است وآیینه مزیدٌ فیه آن چنانچه در ذیل لفظ آینه نوشتیم. (ر ببینید).

امثال آیینه ومخفف آن آینه

(۱) "آنچه در آینه جوان بیند پیر در خشت خام آن بیند"
(۲) "سخن آینهٔ مرد سخنگو است"
(۳) "آیینه داری در محلس کوران"
(۴) "نه هر که چهره برافروخت دلبری داند * نه هر که آینه سازد سکندری داند"
(۵) "روزگار آئینه را محتاج خاکستر کند"
(۶) "در پس آینه طوطی صفتم داشته اند * آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم"

آئینه. مبدل آیینه است که حرف یاء اول مبدل به همزه شده است.
چون آئینه مبین ومظهر صورت است لهذا لفظ آیینه استعاره برای هر چیزی که مظهر چیز دیگر است میاید. (عا). مثال فلان آئینه سراپا نمای پدر خودش است.
آیینه سکندری. (۱) مطلق آیینه است چه به اعتقاد ایرانیان قدیم

(ـــ) = فتحه وهمزهٔ مفتوحه. (ٔ) = کسره وهمزهٔ مکسوره. (ُ) = ضمه وهمزهٔ مضمومه.

اسکندرومی مخترع آئینه است یعنی به امر او آئینه از آهن ساخته شد.
آئینه ساختن اسکندر را نظامی در سکندرنامه مفصل نوشته است و حافظ هم
دراین شعر اشاره به آن میکند. (شع).
نه هر که چهره برافروخت دلبری داند * نه هر که آئینه سازد سکندری داند.
(۲). آئینه فلزی بود که موافق قصهٔ مشهور ایران اسکندر بر بالای منارهٔ اسکندریه
نصب کرد تا هر وقت دشمنان فرنگی او برای حمله به اسکندریه آیند
از دور معلوم شود تا وقتی پاسبانان غفلت کرده بودند دشمنان آمده اسکندریه
را غارت کرده آئینه را در آب (دریا) انداختند و ارسطاطالیس
مغناطیس بزرگی ساخته بر روی آب گرفت و آن مغناطیس آن
آئینه آهنی را جذب به بیرون کرد. (شع).
(۳) استعاره برای آفتاب عالمتاب که در روشنی و استداره شبیه به
آئینه است که اسکندر مخترع آن است یا شبیه به آئینه بزرگی است که
اسکندر ساخته بر بالای منارهٔ کنار دریای اسکندریه نصب نمود. (شع)
خاقانی. چشمهٔ خضر ساز لب ازلب جام گوهری * کز ظلمات بحر جست آئینهٔ سکندری
آئینهٔ اسکندر. همان آئینهٔ اسکندری است.
آئینهٔ سکندری. مخفف آئینهٔ اسکندر است.
آئینهٔ آسمان. استعاره برای آفتاب عالمتاب. (شع).
آئینه افروز و آئینه فروز. کسی که صیقل گر است و چیزها را جلا دهد.
(شع). در اصل آئینه افروز کسی بود که شغلش جلا دادن آئینهای فلزی بود
چه در قدیم آئینها را از آهن و فولاد می ساختند و چون در استعمال و رطوبت
هوا زنگ میگرفت نزد آئینه افروز برده زنگ را میزدودند. و بعد هر
صیقل گری که زنگ از هر فلزی بزداید آئینه افروز نامیده شد و اکنون
لفظ مذکور در تکلم متروک و مخصوص شعراست. چه اکنون آئینه را از شیشه میسازند
که هیچ وقت زنگ نمی گیرد.
آئینه بخت. آئینه اولی که داماد روز عقد برای عروس میآورد. (تک).

آئینه خانه

آئینه چرخ. استعاره برای آفتاب عالمتاب. (شع).

چهار آئینه. چهار قطعه آهن صیقلی شده که پهلوانان قدیم در وقت جنگ می پوشیدند. (عا). مثال. در زمان ما رسم چهار آئینه پوشیدن در جنگ متروک است اما در حکایات پهلوانان قدیم می شنویم.

آئینه چینی. (سـ م ن ۂ چ ۂ ن ۂ). اسم. قسمی از آئینه بود که از چین به ایران میآوردند (شع).

آئینه حلبی. (سـ م ن ۂ ح سـ ل سـ ب ۂ). اسم. قسمی از آئینه بود که از حلب شام به ایران میآوردند. (شع).

آئینه خانه. اطاقیکه بر دیوارها و سقفش آئینه نصب میکنند. (عا).

آئینه دار. (سـ م ن ۂ د سـ ر) اسم. (۱) کسی که حامل آئینه است برای دیگری. در قدیم بزرگان نوکر مخصوص برای نگهداشتن آئینه نگاه میداشتند تا هر وقت بخواهند از نوکر آئینه دار آئینه را گرفته روی خود را ببینند. (شع). صائب.

بخلق آنکس که رو آوردمی باشد ز خود غافل ✽ نه بیند عیب خود هر کس که از آئینه داران شد

(۲). کنایه از دلاک و سرتراش چه ایشان آئینه همراه دارند. (شع).

آئینه دق. آئینه ایست مخصوص که صورت را غیر طبیعی نشان میدهد و آن را (موهوم پرستان) در مقابل مریض دق و امراض سخت دیگر میگیرند اگر مریض بخندد تصور میشود که علامت صحت است و الا موت (عا).

آئینه زدای. (سـ م ن ۂ ز سـ د سـ ی) اسم. آئینه افروز (به بینید) (شع).

آئینه شدن. (سـ م ن ۂ ش ۂ د سـ ن) استعاره برای حیران و محو شدن (شع) صائب. آئینه شو وصال پری طلعتان طلب ✽ اول بروب خانه دگر میهمان طلب

چشم محو و حیران را تشبیه به آئینه (که در قدیم اغلب مدور بود) نموده لفظ مشبه به (آئینه) را برای مشبه استعاره آوردند. وجه شبه استداره و جلا و روشنی و عکس پذیری است که در چشم و آئینه هر دو هست.

(فل) = اسم فاعل. (مل) = اسم مفعول. (اس) = اسم مصدر. (مر) = امر.

حل رموز

(عر)	(فا)	(تر)	(عا)	(نث)
عربی	فارسی	ترکی	عام در تکلم و نظم و نثر	نثری

(شع)	(تک)	(عم)	(عل)	(زن)
شعری	تکلمی	علم (نام شخص یا چیز معین)	زبان علماء	زبان زنان

(با)	(مص)	(سم)	(می)	(مع)	(فل)
زبان بازاری	مصدر	اسم	ماضی	مضارع	اسم فاعل

(مل)	(اص)	(مر)	(ط)	(ج)
اسم مفعول	اسم مصدر	امر	طبی	جغرافی

(حروف اعراب اوستا)

( )	( )	( )	( )	( )
فتحہ و ہمزۂ مفتوحہ	کسرہ و ہمزۂ مکسورہ	ضمہ و ہمزۂ مضمومہ	آ	واو اعرابی

( )

یاء اعرابی

فصل دوم

همزه

ائمه عر۔(ء۔ءمم) سم (جمع لفظ امام) اماما و پیشواها (عا)۔

اَب عر (ءب) سم۔ پدر (کسی که سبب تولد فرزند است)(عا)۔ مثال۔ من از طرف اب شیرازی هستم و از طرف ام اصفهانی۔
جمع اب آبار است و پدر و جد هر دو را شامل (عا)۔ مثال۔ آبار من دلیر بودند۔ یعنی پدر و اجداد من دلیر بودند۔
در زبان عربی اعراب لفظ اب (به استثنای بعضی موارد) با حروف است که ابو (با واو) و ابا (با الف) و ابی (با یا،) استعمال می شود مثل ابوطالب و اباالحسن و ابی داود۔ در فارسی اگر مثل عربی استعمال شود صحیح است و بدون ملاحظۂ موارد با واو تنها یا الف و یا یار تنها هم صحیح است۔

اَباً عن جدٍّ۔ مسلسل و روایت شده از پدر و جد۔ (عا) مثال۔ آنچه گفتم اباً عن جدٍّ به من رسیده۔

اَبَوی [ءب ء دم] سم۔ پدر (در مقام احترام بجای پدر ابوی گفته میشود)۔(عا)۔ مثال۔ ابوی من در سفر است۔ لفظ مذکور در اصل ابوی [ءب ئی] بود که عربی است بمعنی پدر من و مفرس شده اَبَوی گشت که در واقع غلط مشهور است۔

اُبُوّت۔ عر(ءب ۃ و ء ت) سم۔ پدری۔ (عا) مثال۔ من حق اُبُوّت پدرم را ادا کردم۔

اَبی۔ عر۔(ءبءم) سم۔ (ا) پدری۔ (عا) مثال۔ فلان برادر ابی من است

در این صورت حرف یاء در ابی حرف نسبت است۔

(۲) پدر من۔ (عل) مثال۔ ابی و امی فدایت۔ در این صورت حرف یاء ضمیر متکلم است و بمعنی من۔

اِبار — ع۔ (ء ب ـــ ـــ) سم۔ انکار و نفرت (عا) مثال۔ فلان از آمدن نزد من اباء دارد۔ اسم فاعل عربی لفظ مذکور آبی است بمعنی منکر۔ (عل)۔

آبا۔ فا۔ (ـــ ب ـــ) سم (۱) آش۔ (شع) خاقانی۔ زان طنجہا کہ دیگ سلامت همی پزد ✽ خوشخوارتر ز فقر ابای نیافتم۔

(۲) خورش کہ با نان یا چلو خورند۔ (شع) شرف شفروہ۔ ز رمدح تو صد ابای خوش دارم۔ افسوس کہ معدۂ قلم تنگ است۔

همزۂ لفظ ابا (در هر دو معنی) در حالت ترکیب با لفظ دیگر مثل سرکہ و شور و زیرہ و امثال آنها ساقط میشود مثل سکبا و شوربا و زیربا۔

در هر دو معنی همزہ را بہ کسرہ هم میشود خواند۔

(۳) با و مع و همراہ (شع)۔ فردوسی۔

روم خیمہ بر طرف جیحون زنم　　ابا دشمنان دست در خون زنم۔

در این صورت از پهلوی اوا (ـــ) آمدہ است کہ بهمین معنی است۔

آبابیل — ع۔ (ـــ ب ـــ ب ـــ ل) سم۔ پرندہ ایست کہ در سقف و دیوار خانها آشیانہ میگذارد و نام فارسیش پرستو و پرستک است۔ (عا)۔ مثال۔ امسال در خانۂ ما ابابیل بسیارند۔ لفظ مذکور در عربی جمع است بدون واحد و بمعنی فرق اما در فارسی بهمان معنی واحد (پرستو) استعمال می شود۔

اِباحہ — ع۔ (ء ب ـــ ح ء) مص۔ جایز و مباح کردن۔ (عل) مثال۔ در اباحۂ گدائی شک است۔　لفظ مذکور مصدر عربی است کہ با تلفظ فتحہ حاء و سکون هاء است لیکن در فارسی موافق تلفظ طهران هاء زاید و حاء مکسور است۔

اِباحیّہ۔ ع۔ (ء ب ـــ ح م ی ء) سم۔ نام فرقہ ای از صوفیہ دغیر آن کہ بسیاری از محرمات شریعت را مباح میدانستند۔

اباده — ع- (ا ب س د ه) مص- ہلاک کردن- (عل)- مثال- ظالم را باکی از اباده عباد اللہ نیست-

اباریق — ع- (ا- ب س ر ق) (جمع لفظ ابریق)- ظروف با لوله و دسته (عل)-

ابازیر — ع- (ا- ب س ز ر) اسم- ادویهٔ طعام و حوایج آن (ط)- لفظ مذکور جمع است و واحد آن ابزار-

اباش — فا- (ا ب س ش) اسم- مجمعی که داری همه قسم مردم باشد (شع)- لفظ مذکور اباشه با ہای زاید (ا ب س ش ه) ہم جایز است و باضافه واو بعد از الف (اوباشه و اوباش) ہم جایز است- سعدی-

بہ صدر صاحب دیوان ایلخان ظالم ❊ کہ در اباشه او جو زنیست بر سکین

اباطیل — ع- (ا- ب س ط ر ل) اسم- (جمع باطل) بیہودہا و ردشدہا- (عل)-

ابافت — فا- (ا- ب س ف ت) اسم- مخفف آبافت (ببینید) (شع)-

ابان — فا- (ا- ب س ن) اسم- نام ماه ہشتم از ماہہای فرس قدیم و ماہہای جلالی (عا)-

ابانه — ع- (ا ب س ن ه) مص- (۱) اظہار (عل)- (۲) جدا کردن (عل)-

ابہت — ع- (ا ب ه ت) اسم- بزرگی و جلال- (عل)-

ابتث — ع- (ا- ب ت ث) اسم- نام حروف تہجی عربی است بہ ترتیب مخصوصی که حروف متشابہ پہلوی ہم نوشته میشوند- یعنی این ترتیب:-

ا ب ت ث ج ح خ د ذ ر ز س ش ص ض ط ظ ع غ ف ق ک ل م ن و ه ی-

مجموع حروف مذکوره را در ہفت جمله آورده آن را جمل ابتثی خوانند این است جمل ابتثی-

(۱) ابتث- (۲) جحخذ- (۳) ذرزس- (۴) شصضط- (۵) ظعغف- (۶) قکلم- (۷) نوهی- (عل)- مثال- جمل ابتثی یکی از جملات حروف تہجی عربی است- برای مزید تحقیق در این امر صفحه (۴۹) دیباچه را بخوانید-

ابتدا — ع- (ا ب ت د ا) اسم- شروع و اول ہر چیز (عا)- مثال- ابتدای کار ...

(فل) اسم فاعل- (مل) اسم مفعول- (مص) اسم مصدر- (عم) علم (چیز یا شخص معین) (ج) جغرافی-

خوب بو۔ لفظ مذکور در عربی مصدر است وبعضی از مشتقات آن هم در فارسی استعمال میشود۔

مبتدی۔(م ﮮ ب ت سـ د م) (فل)۔ کسی که تازه شروع به کاری نمود و هنوز مسلط نیست (دعا)۔ مثال۔ من هنوز در علم نحو مبتدیم۔

مبتدا، (م ﮮ ب ت سـ د سـ سـ) (مل)۔ جزو اول از اجزای اصلیه جملهٔ اسمیه (عل)۔ مثال۔ لفظ زید در جملهٔ زید ایستاده است مبتدا، و لفظ ایستاده خبر و لفظ است حرف رابطه است۔ لفظ مذکور از مصطلحات علم نحو است که بهر جزو از اجزای جمله اسمی میدهند۔

ابتدار ع۔ (ﺀ ب ت ﺀ د سـ ر) مص۔ پیشی گرفتن۔ (عل)۔

ابتذال ع۔ (ﺀ ب ت ﺀ ذ سـ ل) سم۔ ذلّت و پستی۔ (عل)۔ مثال۔ فلان در حال ابتذال و فلاکت است۔ لفظ مذکور در عربی مصدر است و مشتق ذیل آن هم در فارسی استعمال میشود۔

مبتذل۔(م ﮮ ب ت سـ ذ سـ ل) (مل) ذلیل و پست و پیش پا افتاده (عل)۔ مثال۔ فلان خیلی مبتذل شده است۔ مثال دیگر۔ این مضمون که شما در شعر آورده‌اید مبتذل است۔

ابتر ع۔ (سـ ب ت سـ ر) سم۔ (۱) تباه و پریشان (عا)۔ مثال۔ فلان حال ابتری دارد۔ (۲) در علم عروض اجتماع ثلم و حذف در رکن فعولن یعنی انداختن حروف از اول و آخر فعولن تا فع باقی ماند و همچنین اجتماع قطع و حذف در رکن فاعلاتن یعنی انداختن حروف از آخر فاعلاتن تا فاعل یا هموزن آن فعلن باقی ماند و همچنین اجتماع خرم و جب در مفاعیلن یعنی انداختن حروف از اول و آخر مفاعیلن تا فا یا هموزن آن فع باقی ماند۔

ابتسام ع۔ (ﺀ ب ت ﺀ س سـ م) سم۔ تبسم و خوشحالی (عل)۔ مثال۔ فلان را در حال ابتسام دیدم۔

ابتغا ع۔ (ﺀ ب ت ﺀ غ سـ سـ) سم۔ طلب و خواهش (عل)۔ مثال۔ من بجهت ابتغاء رضای خدا فلان کار را کردم۔

ابتکار — عر۔ (ء ب ت ء ک ـــ ر) سم۔ دست نخورده و بحال اصلی (عل)۔ مثال۔ معادن ایران در حال ابتکار است۔ مشتق ذیل آن هم در فارسی استعمال می شود۔

مُبتکِر۔ (م ذ ب ت ـــ ک ء ر) (فل) کسی که اول دست به چیزی زند یا اول چیزی را کشف کند (عل)۔ مثال۔ فلان مبتکر ساختن بلور بود۔

ابتلا، — عر۔ (ء ب ت ء ل ـــ ـــ) سم۔ در بلا و زحمت افتادن (عا)۔ مثال۔ این روزها ابتلاء بدی دارم۔ جمع آن ابتلاآت است۔ در لفظ مذکور مشتق ذیل هم در فارسی استعمال می شود۔

مبتلا ۔ (م ی ب ت ـــ ل ـــ) سم۔ در زحمت و سختی و گرفتار (عا)۔ مثال۔ این ایام خیلی مبتلا هستم۔ لفظ مذکور با یار آخر (مبتلی) هم نوشته می شود اما تلفظ با الف است۔

ابتنا، — عر۔ (ء ب ت ء ن ـــ ـــ) سم۔ بنا و اساس (عل)۔ مثال۔ ابتناء کار من بر صحت مزاج است۔ مشتق ذیل هم از لفظ مذکور استعمال می شود۔

مبتنی۔ (م ی ب ت ـــ ن م) سم۔ مربوط و متعلق (عا)۔ مثال۔ کار من مبتنی به توجه شما است۔

ابتهاج — عر۔ (ء ب ت ء ه ـــ ج) سم۔ سرور و خوشی (عل)۔ مثال۔ مکتوب شما باعث ابتهاج من شد۔

ابتهال — عر۔ (ء ب ت ء ه ـــ ل) سم۔ تضرع و زاری (عل)۔ مثال۔ شخصی مطلب خود را با کمال ابتهال بشاه عرض نمود۔

ابتیاع — عر۔ (ء ب ت ی ـــ ع) سم۔ خریدن چیزی (عل)۔ مثال۔ آیا این کتاب را به یک تومان ابتیاع کردید یا بیشتر۔

ابجد — عر۔ (ـــ ب ج ـــ د) سم۔ (ذا) نام یکی از هشت مرکب حروف تهجی عربی (عا)۔ مثال۔ ابجد چهار حرف دارد و همه از آحادند۔ باقی هشت مرکب حروف تهجی عربی این است۔ هوز۔ حطی۔ کلمن۔ سعفص۔ قرشت۔ ثخذ۔ ضظغ

مجموع ہشت مرکب مذکور را جمل (مرکبات) ابجدی ہم نامند۔
(۲) تمام ہشت جمل مذکورہ (عا)۔ مثال۔ پسرم در مکتب ابجد میخواند۔ درباب تحقیق جمل ابجدی صفحہ (۴۸) دیباچہ را بخوانید۔

ابخاز فا۔ (ـ ب خ ـ ن) عم۔ نام شہری بود از روسیہ کہ اکثر ساکنان آن سغان و بظلم مشہور بودند (ج)۔ مثال۔ حکیم خاقانی۔
در ابخازیان اینک گشادہ حریم رومیان اینک مہیا۔

ابخرہ ع۔ (ـ ب خ ـ ر ـ ہ) سم۔ (جمع لفظ بخار) مادۂ لطیفی کہ از گرم کردن مایعی چون آب و امثال آن تولید میشود۔ (عل)۔

ابد ع۔ (ـ ب ـ د) سم۔ (۱) امتداد بدون اول و آخر (عا)۔ مثال۔ وجود خدا ابدی است۔
(۲) امتداد بدون آخر کہ مقابل ازل است (عل)۔ مثال۔ ارواح انسانی ابدی ہستند۔
اہل فلسفہ گویند ازل امتداد بدون اول است و ابد امتداد بدون آخر و سرمد امتداد بدون اول و آخر۔
ابداً۔ ع۔ (ـ ب ـ د ـ ن) سم۔ ہرگز۔ (عا)۔ مثال۔ من ابداً چنین کار نمیکنم۔
ابد الآباد۔ ع۔ (ـ ب ـ د ول ـ ب ـ د) سم۔ ہمیشہ۔ (عا)۔ مثال۔ من ابد الآباد دوست شما خواہم بود۔

ابداء (ء ب د ـ) مص۔ آشکار کردن۔ (عل)۔

ابداع ع۔ (ء ب د ـ ع) مص۔ چیزی نو آوردن (عل)۔ مثال۔ چون تصوف فلان عالم ابداع بود علما اظہار او را تکفیر کردند۔
بعضی از مشتقات لفظ مذکور ہم در فارسی استعمال می شود۔
مبدِع۔ (فل) چیز نو آورندہ۔
مبدَع۔ (مل) چیزی کہ نو آوردہ شدہ۔ مبدعات جمع لفظ مذکور است۔

ابدال ع۔ (ـ ب د ـ ل) سم۔ (۱) اشخاص یا اشیائی کہ جای اشخاص یا چیزہای

دیگر استعمال شوند۔ (نث وشع) مثال۔ در مہمانی فلان اصلہا نیامدند اما ابدالشان بودند۔

(۲) گروہی از اولیاء الله۔ (عا) مثال۔ دنیا بوجود ابدال حق قائم است

(۳) در اصطلاح صوفیان مریدان۔ (عا) مثال۔ فلان کس از ابدالہای فلان مرشد است۔

(۴) درویش و مرید کوچک کہ تابع درویش بزرگتر است۔ (عا) مثال۔ امروز درویشی دیدم کہ یک کوچک ابدال ہمراہ داشت۔

باکسر ہمزہ۔ (ع ب د س۔ ل) مصدر است بمعنی عوض وبدل آوردن۔ (عل)۔ مثال۔ اہل اصفہان حکومت اقبال الدولہ را بجای ظل السلطان قبول کردند۔ اما ابدال بدی بود۔

ابدالی ۔ع۔ (س ب د س۔ ل م) **سم**۔ شوخی وظرافت۔ (شع) غزالی شہدی۔

بعہدم کاشکی می بود مجنون کہ با او کردمی ابدالی اے چند۔

لفظ مذکور از ابدال بمعنی سوم است چہ درا ویش آزاد وظریف میشوند۔

ابدان ع۔ (س ب د س۔ ن) سم۔ (ا) جمع لفظ بدن۔ جسم ہا و تن ہا۔ (عا)۔ مثال۔ برای ترقی یک ملت صحت ابدان لازم است۔

(۲) خانوادہ و دودمان (شع)۔ (جہانگیری)۔

(۳) لایق وسزاوار (شع)۔ (جہانگیری)۔ در این دو معنی فارسی است نہ عربی

ابر فا۔ (س ب ر) سم۔ (ا) بخارات آبی کہ از زمین متصاعد شدہ در ہوا منجمد گشتہ دیدہ میشود و آن در عربی سحاب نامیدہ میگردد۔ (عا)۔ مثال۔ امروز ہوا ابر است واحتمال باران میرود۔

لفظ مذکور در اوستا اورہ (س کہ ل س) است۔

"ابر بیخوا ہندستان خانہ گو ویران شود" مثل است۔

ہوا ابر است یعنی نامحرم در مجلس است۔ (تک)۔ مثال۔ حرف نزنید کہ ہوا ابر است

ابری ۔ کاغذی کہ بہ الوان مختلف رنگ شدہ۔ (عا)۔

(۲) چیزی مانند خس کہ بر سنگہای کنار دریا متکون میگردد و نام دیگرش ابر لفنج و نام

سوش ابر کہن و نام چہارش ابر مردہ است۔ (عا)۔ مثال۔ تن اطفال را با ابر باید شست

ابر فا۔ (ــَ ب ــ ر) اسم۔ بالا و مثل ابر کوہ (بالای کوہ)۔ (شع) صبا۔ ابر دوش پیغمبر پاک رای بہ خدا دست سود و خداوند پای۔　لفظ مذکور در پہلوی اور (ح ا) بودہ بمعنی بالا و لفظ بر مخفف آنست

ابرا، ع۔ (ءِ ب ر ــ) مص۔ بری و از مسئولیت آزاد ساختن۔ (عل)۔ مثال۔ زوجہ فلان را از قرض ابرا کردم۔

ابرار ع۔ (ــَ ب ر ــ ر) اسم۔ نیکوکاران (عا)، لفظ مذکور جمع بار و بر است۔

ابراز ع۔ (ءِ ب ر ــ ز) مص۔ ظاہر و واضح کردن۔ (عا)۔ مثال۔ صبر کنید من مطلب خودم را ابراز کنم۔

ابرام ع۔ (ءِ ب ر ــ م) مص۔ اصرار۔ (عا)۔ مثال۔ ابرام شما باعث زحمت من است بعضی از مشتقات آن ہم استعمال میشود۔ مبرم۔ (فل) مصر۔ مبرم (مل) محکم۔

ابراہیم ع۔ (ءِ ب ر ــ ہ ی م) عم۔ نام پیغمبر بزرگی کہ جد پیغمبر عرب و پیغمبران بنی اسرائیل است و اکنون یکی از اسماء عموم مسلمانان است (عا)۔ مثال۔ نام پدر فلان میرزا ابراہیم است۔

ابراہیمیہ۔ طعام و آشی است کہ بطرز مخصوص پختہ بہ بیمار دادہ میشود و تفصیلش در کتب طب مذکور است (ط)۔

ابرخس (ــَ ب ــ ر خ ــِ س) عم۔ مخفف ابرخوس است (بہ بینید) (عل)۔

ابرخوس (ــَ ب ــ ر خ ــُ س) عم۔ نام حکیمی است از یونان قدیم کہ در علم ہیئت ہم ماہر بودہ۔ (عل)۔
لفظ مذکور ماخوذ از یونانی است۔

ابردہ یونانی۔ (ءِ ب ر د ہ) اسم۔ نام مرضی است کہ از غلبۂ برودت یا رطوبت در مرد پیدا شدہ قوۂ مجامعت او را سست نماید (ط)

ابرش ع۔ (ــَ ب ر ش) اسبی کہ بران نقاط سفید باشد (نش و شع)۔

ابرشہر فا۔ (ــَ ب ــ ر ش ــَ ہر) عم۔ نام قدیم شہری کہ اکنون نامش نیشابور است (رج)۔

ابرص ع۔ (ــَ ب ر ص) اسم۔ کسی کہ مرض برص دارد یعنی بر بدنش لکہای سفید است و نام دیگرش پیس است (عل)۔ مثال۔ فلان ابرص شدہ است۔

ابرق معرب (ــَ ب ر ق) اسم۔ نام حیوان آبی است کہ نام دیگرش شفنین است (ط)

ابرقباد فا-(ــَ ب ــَ ر ق ا ذ ب ــَ د) عم- نام جائی است کہ درمیان اہواز و فارس واقع است (ج)-

ابرقوه فا-(ــَ ب ــَ ر ق ا ذُ ه) عم- نام شہری است از توابع اصفہان و نام اصلیش ابرکوه- (ــَ ب ــَ ر ک ذُ ه) بوده و از جہت بودن قصبہ اش بالای بلندی بہ آن اسم مسمی شد و بعد معرب گشتہ ابرقوه شد و مخفف آن ابرقواست (ج)-

ابرکاکیا یونانی-(ــَ ب ــَ ر ک ــَ ک ءِ ی ــَ) اسم- تار عنکبوت کہ در دواہا استعمال می شود (ط) باحرف با، (ابرکاکیاب) ہم صحیح است-

ابرنجن فا-(ــَ ب ــَ ر ــَ ن ا ج ــَ ن) اسم- حلقہ از فلز قیمتی کہ زنان برای زینت بردست یا برپا کنند (شع)، (جہانگیری)- انچہ بر دست کنند دست ابرنجن است و انچہ برپا کنند پا ابرنجن است- ابرنجن دست را در تکلم النگو خوانند کہ درجای خود مذکور است- برنجن مخفف لفظ مذکور است-

ابرنجین-(ــَ ب ــَ ر ــَ ن ا ج ی ن) ہمان ابرنجن است کہ از اشباع کسرہ جیم بعد از تبدیل فتحہ آن بہ کسرہ حرف یا، تولید گشتہ- (شع)، ا، رنجن و ورنجین مبدل ابرنجن ، ابرنجین است- چہ در زبان فارسی تبدیل حرف با بہ حرف واو بطور سماعی جایز است-

ابرو فا-(ــَ ب ــَ ر ذُ) اسم- خطی از مو کہ بر بالای چشم انسان روئیدہ است مثال- فلان ابروی پیوستہ دارد-

جمع لفظ ابرو در تکلم ابروہا است و در نثر و نظم ابروان ہم جایز است-

امثال لفظ ابرو (۱) "خواست زیر ابرویش را بگیرد چشمش را کور کرد" (۲) "کاری کہ چشم میکند ابرو نمیکند" (۳) "عاشق چشم و ابروی کسی نیستم" (۴) "کس نتواند گرفت دامن دولت بدست- کوشش بی فایدہ است وسمہ بر ابروی کور" (۵) "تو مومی بینی و من پیچش مو- تو ابرو من اشارت ہای ابرو"

ابرو انداختن- بالا و پائین بردن مطرب ابروی خود را در ہنگام رقص- (تک)-

(ذ) = ضمہ- (ذُ) = واو اعرابی- (م) = یا اعرابی-

ابرو درہم کشیدن۔ غضبناک شدن و اخم کردن۔ (تک)۔

ابروی پیوستہ۔ آن قسم از ابرو است کہ درمیان دو ابرو ہم مو باشد۔

ابروی کمان۔ ابروی خمیدہ است کہ در نظر ایرانیان یکی از اسباب جمال و حسن است از این جہت شعرای ایران لفظ کمان را یکی از مشبہ بہا ے ابرو قرار میدہند۔

ابرو زدن (۱) کنایہ از اشارہ کردن و رضا دادن است (شع)۔
(۲)، بالا و پائین بردن مطرب ابروی خود را در رقص وغیرہ (تک)۔

ابرہ
فا۔ (ہ ب ر ہ)، اسم۔ پارچۂ بالائی ہر لباسی کہ مرکب از دو پارچۂ بالائی و پائینی باشد و پارچۂ پائینی (زیرین را آستر گویند) (عا)۔ مثال۔ ابرۂ قبای فلان اطلس است۔
و با تلفظ ابرہ (ح ب ر ہ)، بمعنی پرندہ ایست کہ نام دیگرش ھوبرہ است و در این صورت حرف الف مبدل حرف ھا است (شع)۔ ظہیر فاریابی۔
روزی کہ باز قہر تو پرواز میکند   در چنگ او عقاب فلک ہیچو اُبرہ است
در شعر مذکور حرف با بجہت ضرورت شعری ساکن شدہ است۔
ایضاً با تلفظ ابرہ (ا ب ـ ر)، بمعنی میوہ نوبر و تازہ رسیدہ۔ (شع)۔
و با تلفظ ابرہ۔ (ا ب ر ہ)، عربی است و بمعنی سوزن۔ (عل)۔

ابرھہ
عر۔ (ـ ب ر ـ ھ ہ)، اسم۔ نام سہ نفر از سلاطین یمن کہ سومشان (ابرھۃ الاشرم الحبشی) حملہ بمکہ نمودہ در راہ تمام لشکرش تلف شد۔ حملہ مذکورہ ہمان حملہ اصحاب فیل است کہ در قرآن مجید مذکور است۔ (عل)۔

ابریشم
فا۔ (ـ ب ر ا ش ـ م)، اسم۔ تار ہائی است کہ از غلاف کرم مخصوص گیرند و از آن پارچہ بافند و دوزند و در معالجات ہم استعمال میشود۔ (عا)۔ مثال۔ کرم ابریشم برگ درخت توت میخورد۔
تار ہائی بعضی از اقسام ساز را کہ از ابریشم باشد بجای تار ابریشم گفتن ابریشم گویند۔ (شع)۔ فردوسی۔

سمن عارضان پیش خسرو بپای — بہ آواز ابریشم و بانگ نای

اوریشم و افریشم و ابریسم ۔ مبدل لفظ ابریشم می باشند در شعر ۔
با تلفظ ابریشم (ءِ ب ہاء ش لم م) ۔ و ابریشم (ءِ ب کء ش م) ہم جائز است
بریشم مخفف ابریشم است (شع) ۔ ہاتف ۔

نگردد بریشم از او را — پرنیان خوانی و حریر و پرند

ابریق معرب ۔ (ءِ ب ہاء ق) ۔ سم ۔ (۱) آفتابہ (عا) مثال ۔ با ابریق وضو گرفتم ۔
(۲) ظرف آب یا شراب ۔ (شع) ۔ خیام ۔

ابریق می مرا شکستی ربی — بر من در عیش را ببستی ربی

لفظ مذکور معرب آبریز است ۔

ابزار فا ۔ (ءِ ب ن ء ر) ۔ سم ۔ افزار ۔ (بہ بینید) ۔ (عا) ۔

ابستا فا ۔ (ءِ ب ء س ت ء) ۔ سم ۔ مبدل اوستا کہ کتاب حضرت زردشت است ۔
(شع) ۔ خسروانی ۔ چو گلبن از گل آتش نہاد عکس افگند ٭ بشاخ او بردلج شد ابستاخوان

ابصار ۔ ع ۔ (ءِ ب ص ء ر) ۔ (جمع بصر) بینائیہا و بصرہا ۔
بکسر ہمزہ ۔ دیدن و دیدہ ور کردن و پیدا و روشن شدن ۔ (عل) ۔
مبصر ۔ (۱) بینا کنندہ و بینا ۔ (عل) ۔ (۲) ۔ تلمیذ رشید در یک درجہ کہ
مراقب شاگردان دیگر درجہ خود است ۔ و نام دیگرش خلیفہ است ۔ (عا) ۔

ابصر ع ۔ (ءِ ب ص ء ر) ۔ سم ۔ بیناتر و دانندہ تر ۔ (عا) ۔ مثال در این امر شما ابصر از من هستید

ابط ع ۔ (ءِ ب ط) ۔ سم ۔ زیر بغل ۔ (عل) ۔

ابطار ع ۔ (ءِ ب ط ء ر) ۔ مص ۔ بطی کردن و کند نمودن (عل) ۔

ابطال ع ۔ (ءِ ب ط ء ل) ۔ مص ۔ باطل و فاسد کردن ۔ (عل) ۔
مبطل (فل) باطل کنندہ (عا) ۔ مثال ۔ آب خوردن مبطل روزہ است
مشتقات دیگر استعمال نشد ۔

ابطح ع ۔ (ءِ ب ط ء ح) ۔ سم ۔ گذرگاہ آب و سیل کہ در آن سنگریزہ بسیار باشد و زمین فراخ
و بسیار ہموار ۔ (عل) ۔

ابطریطیاوس و یونانی ۔ (ءِ ب ط ء ر) (ط ء و س) ۔ سم ۔ نام تب صفراوی و بلغمی ممیز از یکدیگر است

که یک روز نوبه صفرا و یک روز نوبه بلغم است و نام دیگرش شطر الغب است (ط)۔

ابعاد ع۔ (ـ ب غ ـ د) (جمع لفظ بعد) دوریها (عل)

باکسر همزه بمعنی دور کردن و دور رفتن (عل)۔

ابعاض ع۔ (ـ بـ ع ـ ض) (جمع لفظ بعض) پارهای چیزی۔ (عل)

ابعد ع۔ (ـ ب ع ـ د) اسم۔ بعیدتر و دورتر۔ (عل)۔

ابغاء ع۔ (ء ب غ ـ ـ) مص۔ طلب۔ (عل) بغی (فل) طلب کننده باقی مشتقات لفظ ابغاء در فارسی استعمال نمیشود۔

ابقاء ع۔ (ء ب ق ـ) مص۔ باقی گذاشتن۔ (عل)۔ مثال۔ فلان ظالم هیچ چیز مارا ابقا نمی کند۔

مبقی۔ باقی گذارنده۔ (عل)۔

ابکار ع۔ (ء ب ک ـ) مص۔ گریاندن۔ (عل)۔ مبکی (فل) گریاننده۔

ابکار فا۔ (ـ ب ک ـ) اسم۔ (۱) زراعت (شع)۔ ناصر خسرو۔ چو در ده به ابکار بیرون شوی یکی نان بگیر و بنه زیر بغل۔ (۲) دوشیزها و باکرها۔ (عل)۔ در این صورت عربی است۔

ابکم ع۔ (ـ ب ک ـ م) اسم۔ گنگ و بی زبان۔ (عل)۔ جمع لفظ مذکور بکم است۔

ابکی ع۔ (ـ ب ک ـ) اسم۔ گرینده تر۔ (عل)۔

ابل فا۔ (ـ ب ذ ل) اسم۔ نام دوائی است که خاصیتش منع خون رفتن از هر عضو انسان است و در عربی طرثوث نامیده میشود۔ (ط)۔

و با لفظ ابل (ـ ب ل) هندی مستعمل در ادویه فارسی است بمعنی قاقله (ایلچی)۔ کوچک۔

ابل۔ ع (ء ب ء ل) اسم۔ شتر (عل)۔

ابلاغ ع۔ (ء ب ل ـ غ) مص۔ تبلیغ و رساندن پیغام (عل)۔ مثال۔ من مطلب شمارا به فلان ابلاغ کردم۔

مشتقات آن در فارسی استعمال نمیشود۔

ابلاغیه۔ اعلان رسمی دولت (عا) این لفظ در این معنی جدید الوضع است۔

ابلق ع۔ (ـ ب ل ـ ق) اسم۔ هر چیز دو رنگ خصوص اسب دو رنگ که بعضی از بدنش سیاه و بعضی رنگ دیگر است (عا)۔ مثال۔ امروز در میدان مال فروش ها یک اسب ابلق خوبی دیدم مجازاً بمعنی پرهائی که در قدیم

بہ کلاہ میزدند چہ آن پرہا رنگ ہای مختلف سفید وسیاہ وغیر آنہا داشتہ۔ (شع) صائب۔

باشد ہمیشہ در صف عشاق سربلند ۔ آنرا کہ آہ ابلق طرف کلاہ شد

ابلق ایام ۔ یا روزگار استعارہ برای روزہا است کہ بجہت سیاہی (تاریکی) شب وسفیدی (روشنی) روز ابلق نامیدہ شد۔ (شع) انوری۔

درعرصہ گاہ موکب میمون کبریات ۔ کمتر جنیبت ابلق رہوار روزگار۔

ابلق آسمان ۔ خود آسمان کہ چون نیمی از آن تاریک ونیمی روشن است ابلق نامیدہ شد (شع)

ابلک فا۔ (۔ ب ل ۔ ک) سم۔ ہر چیز دورنگ خصوص دارای رنگ سیاہ وسفید باہم وبیشتر در اسب دارای سیاہی وسفیدی استعمال میشود (شع) سیف اسفرنگی۔

گر بداند کہ بدور تو دورنگی عیب است ۔ صبح صادق بکند ادہم شب را بلک

لفظ مذکور فارسی است ولفظ ابلق معرب آن است کہ حالا ہمان معرب در فارسی مستعمل است۔

ابلوج فا۔ (۔ ب ل ؤ ج) سم مخفف آبلوج (قند) بہ بینید (شع) مولوی

امروز کہ کندہای ابلوج ۔ پہلوی جوالہا دریدہ۔

لفظ مذکور مبدل ابلوک است یا بالعکس۔

ابلوک فا۔ (۔ ب ل ؤ ک) سم (۱) فضول ومنافق ودورنگ۔ (شع) شاہ داعی شیرازی۔

بود از آن جوق قلندر ابلہی ۔ مرد ابلوکی رقیبی بی رہی

(۲) ابلوج (بہ بینید) (شع)۔

ابلہ ع۔ (۔ ب ل ۔ ہ) سم۔ شخص سادہ لوح (عا) بثال۔ فلان مرد ابلہی است۔ جمع لفظ مذکور بُلہ وبلہا است ودر فارسی مستعمل۔ امثال لفظ ابلہ۔ (۱) "ابلہی گفت واحمقی باور کرد" (۲) "ابلہی کو روز روشن شمع کافوری نہد، زود باشد کش بشب روغن نباشد در چراغ" (۳) "کیمیاگر زغصہ مردہ در رنج، ابلہ اندر خرابہ یافتہ گنج" (۴) "جواب ابلہان باشد خموشی" (۵) "چو ابلہ درجہان

باقی است مفلس و رنمی ماند"

ابلیس — ع-(ا ب ل ی س) اسم شیطان (عا)- مثال ابلیس طاعت از امر خدا نکرد مردود شد مثلہای لفظ ابلیس (۱) یک دم نشد کہ بی سر خر زندگی کنیم "ابلیس کے گذاشت کہ ما بندگی کنیم"(۲) "ای بسا ابلیس آدم رو کہ ہست" پس بہر دستی نشاید داد دست- (۳) "چشم افعی چو زمرد نگرد کور شود، گوش ابلیس چو قرآن شنود کر گردد"

ابن — ع-(ا ب ن) اسم- پسر- (عا)- مثال- علی ابن ابی طالب است- لفظ مذکور مجازاً در ہر زینہ از نسل کسی استعمال میشود (عا)- مثال- فلان سید ابن رسول اللہ است-

جمع لفظ ابن ابنا است و مخفف آن بن-

ابنا — ابنای جہان- وابنای دہر وابنای روزگار وابنای زمان- معاصرین و اہل یک زمان (عل)-

ابن السبیل -ع-(ا ب ن ا ل س س ب ی ل) اسم- کسی کہ در سفر است و پولش تمام شدہ و باید مسلمانان آنجا از بابت زکوۃ مصارف او را دادہ او را بہ وطنش برسانند- (عل)-

ابن الوقت - ع- (ا ب ن ا ل و ق ت) اسم- (۱) کسی کہ ملاحظۂ حالت حاضرہ را میکند و از آیندہ غافل است- (عل)- مثال- فلان ابن الوقت است و خبر از عاقبت خود ندارد- (۲) کسی کہ حالت حاضرہ را خوب فہمیدہ موافق آن عمل میکند- (عل)- شعر-

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق — نیست فردا گفتن از شرط طریق

یعنی صوفی کار امروز خود را بہ فردا نمی اندازد-

ابن مقلہ -ع- (ا ب ن م ق ل ہ) علم- نام وزیر خلیفۂ عباسی الراضی باللہ (۲۲۳ تا ۳۲۹ھ) کہ از روی خط کوفی نخش قسم خط دیگر اختراع نمود-

ابنای جنس- اشخاصی کہ در یک درجہ و حالت ہستند (عا)-

ابناخون — فا- (ا ب ن ا خ و ن) اسم حصار و قلعہ (شع) شمس فخری-

(۱) ہمزہ مضمومہ- (۲) واو اعرابی- (۳) یای اعرابی-

حصار دولت آن پادشاه جم قدرت　　که هست بارهٔ چرخش بکمینه ابنا خون

ابنه ع - (ءُ ب ن ا) اسم - دختر - (عل) - (بالتلفظ ابنه (ءِ ب ن ءِ) امرضی است در مقعد انسان که باعث دغدغه در مزاج است و از مجامعت با آن تسکین می یابد (ط) -

ابنیه ع - (ءَ ب ن ءِ ی ءَ) جمع بنا بمعنی عمارات (عا) - مثال - در این شهر ابنیهٔ دولتی کم است -

ابواب ع (ءَ ب وَ ب) اسم - (جمع باب) (۱) درها و بابها - (عل) - مثال - در شب قدر ابواب رحمت خدا بر روی گناهکاران باز است (۲) حصص کتاب (عل) - مثال - باید در هر کتاب ابواب باشد -

ابواب جمعی - اموراتی که در تفویض کسی است - (عا) - مثال نصف کارهای حکومتی شیراز ابواب جمعی قوام الملک است - (۳) جهات - (عل) - مثال - با اینکه من خوشنویس و نقاشم از آن ابواب فائده بمن نرسید -

ابوالبشر ع - (ءَ ب ءُ ل ب ءَ ش ءَ ر) علم - پدر نسل انسان یعنی حضرت آدم (عل) -

ابوالقاسم ع - (ءَ ب ءُ ل ق ءَ س ءِ م) علم - کنیهٔ پیغمبر اسلام است و یکی از اسماء مسلمین هم هست - (عا) -

ابوالهول ع - (ءَ ب ءُ ل ه ءَ و ل) اسم - (۱) مجسمهٔ یکی از ارباب انواع معبود مصریان قدیم که سرش سر انسان و بدنش بشکل شیر است - (عا) - مثال - در مصر ابوالهول های بسیار پیدا شده است که مدتها زیر خاک بود -

(۲) یکی از پروانهای شفقی که نام دیگرش سر مرده است غالباً در کندوی عسل داخل شده عسل ها را می مکد (عل) -

ابوبکر ع - (ءَ ب ءُ ب ءَ ک ر) علم - (۱) نام خلیفهٔ اول از خلفای راشدین - (عا) - (۲) یکی از نامهائی است که مسلمانان به پسران می نهند - (عا) -

ابوتراب ع - (ءَ ب ءُ ت ءُ ر ءَ ب) علم - (۱) کنیهٔ حضرت علیؑ - (عا) - (۲) یکی از نامهای مسلمانان است - (عا) - مثال - نام پسر من ابوتراب است -

ابوخ ع - (ءُ ب ءُ خ) علم - نام یکی از ممالک افریقا که در کنار باب المندب واقع

است (ج)۔

ابوخلسا مفرس۔ (ـَ ب ـُ خ ـَ ل ـْ س ـَ) اسم۔ نام دوائی است کہ در معالجۂ امراض معده و رحم استعمال میشود (ط)۔ لفظ مذکور یونانی است کہ در طب عربی و فارسی استعمال شده و نام فارسیش شنگار و نام عربیش خس الحمار و حناء الغول است۔

ابورسما معرب۔ (ـَ ب ـُ ر ـَ ـس ـْ م ـَ) اسم۔ نام ورمی است کہ از خون و باد تولید شده باشد۔ (ط)۔
لفظ مذکور یونانی و مستعمل در طب عربی و فارسی است۔ در اصل یونانی انورسما (بانون) بوده و متدرجاً در عربی مصحف گشته ابورسما شده۔ همان مرض اکنون در انگلیسی انورسم (Aneurassm) نامیده میشود۔

ابوزرجمهر (ـَ ب ـُ ز ـُ ر ـْ ج ـُ م ـِ ه ـْ ر) عَم۔ نام دانشمندی کہ وزیر انوشیروان عادل بوده۔ (عا)۔
لفظ مذکور معرب بزرگ مهر است کہ اول بوزرجمهر شده و بعد الف اضافه گشت۔

ابوشهر فا۔ (ـَ ب ـُ ش ـِ ه ـْ ر) عَم۔ نام بزرگترین بندر خلیج فارس است در مخفف آن بوشهر و در تکلم همان مستعمل است۔

ابوعطا فا۔ (ـَ ب ـُ ع ـَ ط ـَ) اسم۔ یکی از الحان موسیقی فارسی است۔ (عا)۔

ابوقبیس عر۔ (ـَ ب ـُ ق ـُ ب ـَ ی ـْ س) عَم۔ نام کوهی است در مکۂ معظمه۔ (ج)۔

ابهام عر۔ (ـِ ب ـْ ه ـَ م) اسم۔ (۱) اشکال و خفا (عل)۔ مثال۔ کلام شما ابهام دارد۔ (۲) بزرگترین انگشت دست و پا (عل)۔ مثال۔ ابهام دست فلان را جراحی کردند۔

ابهر فا۔ (ـَ ب ـْ ه ـَ ر) عَم۔ قصبه ایست از توابع قزوین (ج)۔

ابهل عر۔ (ـَ ب ـْ ه ـُ ل) اسم۔ نام قسمی از سرو کوهی است کہ در فارسی اورس و اربس هم نامیده می شود و اطبا آنرا عرعر هم نامند۔ ثمرۂ آن از ادویۂ معالجۂ زخمها و امراض دیگر است (ط)۔

	و با تلفظ ابھل (ا ب ہ ل) ہم صحیح است۔
ابی	فا۔ (ء ب ی) حرف۔ بے و بدون (شع) سعدی۔ ابی حکم شرع آب خوردن خطا است اگر خون بفتوی بریزی روا است لفظ مذکور در پہلوی اپی (ا پ ی) و در اوستا۔ اپہ (ا پ ہ) با ہا زاید بود۔ مخفف لفظ مذکور بی است و ہمان مستعمل عام است۔ ابیداد۔ فا۔ (ء ب ی د ا د) سم۔ بیداد و ظلم۔ (شع)۔
ابیات	ع۔ (ء ب ی ا ت) سم۔ (جمع لفظ بیت) خانہا و شعرہا۔ (عل)۔
ابیاری	فا۔ (ء ب ی ا ر ی) سم۔ (۱) نوعی از کبوتر۔ (شع) جہانگیری (۲)۔ نوعی از لباس نازک قدیم (شع) بسحاق طعمہ جامہ صابونیش در بر کنم از آب گوشت۔ وز برنج و ماشش ابیاری بدوزم از قبا۔
ابیز	فا۔ (ء ب ی ز) سم۔ شرارۂ آتش (شع) منجیک ہست ہم آتش دوزخ ابیز۔ نالہ از من زتند رصد از یزہ۔
ابیشہ	فا۔ (ء ب ی ش ہ) سم۔ جاسوس (شع) شہید۔ در کوی تو ابیشہ ہمی گردم ای نگار دز دیدہ تا نگرمت بہ جنیم بہ بام بر۔
ابیض	ع۔ (ء ب ی ض) سم۔ چیز سفید۔ (عل)۔
ابیضاض	ع۔ (ا ب ی ض ا ض) مص۔ سفید کردن و شدن۔ (عل)۔
ابیو	فا۔ (ء ب ی و) سم۔ رنگ آبی (شع)۔ آذری۔ سیاہ شام پس پردہای چرخ شدند۔ لوای روز چو برزد سر از فضای ابیو۔
ابیورد	فا۔ (ء ب ی و ر د) عم۔ نام قصبہ ایست از خراسان (ج)۔
ابیون	یونانی۔ (ء ب ی و ن) سم۔ (۱) تریاک (ط) معرب لفظ مذکور افیون است کہ در فارسی ہم مستعمل است۔ (۲) نوعی از داروی بیہوشی (ط)۔
اپرا	(ا پ ہ ر ا) سم۔ (۱) نمایش بازی یا موسیقی۔ (عا)۔ (۲) جای نمایش بازی موسیقی (عا)۔ لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسہ است و جزو زبان فارسی نشدہ۔

اپرسام	فا- (ـ پ ـ ر س ـ م) عم- نام وزیر اعظم اردشیر بابکان ساسانی که پل فیروزآباد فارس را ساخته (عل)۔
اپرکوتسک	مفرس- (ـ پ ر ک ت س ک) عم- نام شهر معظم غربی سیبری روس (دج)۔
اپرناک	فا- (ـ پ ر ن ـ ک) سم- جوان و برنا- (شع) (جهانگیری)۔
اپرنداخ	فا- (ـ پ ر ن د ـ خ) سم- قسمی از چرم که نام دیگرش تیماج است- (شع) (جهانگیری)۔
اپرویز	فا- (ـ پ ـ ر و ی ز) سم- پرویز- (شع) در فارسی قدیم بسیاری از اسما که اکنون بی الف اند با الف هم خوانده میشدند- مثل افریدون و اشتر و اشکم-
اپریل	مفرس- (ـ پ ر ی ل) سم- نام ماه چهارم از ماههای شمسی فرنگ (نث و شع) لفظ مذکور مفرس از (April) انگلیسی است۔
اپنیدیسیتیت	(ـ پ) ن د ی س ـ ی ت ی ت) سم- مرضی است در روده انسان که نام قدیمش قولنج ایلاووس بوده وسبب آن جدیداً کشف شده (ط)۔
اپیون	یونانی- (ـ پ ی و ن) سم- تریاک- (شع) ناصر خسرو- چه حال است انکه مدهوشند یکسر ❊ که پنداری که خوردستند اپیون- معرب آن افیون است که آن هم در فارسی مستعمل است۔
ات	فا- (ـ ت) سم- ضمیر واحد مخاطب بمعنی تو که به کلماتی که در آخرها زائد دارند ملحق میشود مثل خانه ات- کاشانه ات (عا)- مثال- خانه ات را بدست نوکر این بسپار- لفظ مذکور در پهلوی اوت (ـ) بود-
اتابک	تر- (ـ ت ـ ب ـ ک) سم- (ا) بزرگترین وزیر- (عا)- مثال- علی اصغر خان اتابک مظفر الدین شاه بود- لقب مذکور بالاتر از لقب صدر اعظم است و در سلطنت قاجاریه به دو نفر داده شد- اول میرزا تقی خان وزیر ناصر الدین شاه (جلوس ۱۲۶۴ ھ) دوم علی اصغر خان مذکور وزیر مظفر الدین شاه (جلوس ۱۳۱۳ ھ) در سلطنت های سابقه چنین لقب به هیچ وزیر

داده نشد۔

(۲) ادب آموزنده وللہ (نث وشع) خاقانی۔

با یتیمی چو مصطفی میاز		چه کسی جبرئیل اتابک اوست۔

(۳) لقب سلاطین فارس وخوزستان و آذربایجان۔ (عا)۔ مثال۔
اتابک سعد زنگی علم پرور بود۔
در زبان ترکی اتا بمعنی پدر است و بیگ (با یا وگاف فارسی) بمعنی بزرگ
و در فارسی یا ساقط وکسرۂ با مبدل به فتحه وگاف فارسی مبدل به کاف
عربی گشت۔

اتازونی تر۔ (ـَ ت ـَ ز ـُ ن ی) عم۔ نام ممالک متحده امریکا۔ (ج)۔

اتاغ تر۔ (ـُ ت ـَ غ) سم۔ یک حجره از حجرات خانه۔ (عا)۔ مثال۔ در خانه من چندین
اتاغ است۔ لفظ مذکور ترکی را با قاف (اتاق)، و با طا و قاف (اطاق)
هم مینویسند و در تحریر امروز ایران آخری (اطاق) رایج است در اصل
زبان فارسی خانه را سرا و اطاق را خانه میگفتند و اکنون هم در بسیاری
از السنۂ ولایتی همان طور است۔

اتاقه تر۔ (ـُ ت ـَ ق ه) جیغه و پری که به کلاه زنند (شع) زلالی خوانساری۔ اتاقه
زد به کله گوشه ام دمیدن مهر۔ که ای خراج ستان یکه شاعر آفاق۔

اتالیق تر۔ (ـَ ت ـَ ل ی ق) سم۔ لله وادب آموز ونگاهبان طفل۔ (نث وشع)۔

اتاوا مفرس۔ (ـُ ت ـَ و ـَ) عم۔ نام یکی از شهرهای کانادای امریکا است۔
(ج)۔

اتباع ع۔ (ـَ ت ب ـَ ع) سم۔ (جمع تابع) پیروان (عل)، با کسره همزه تابع دبیرو
آوردن (عل)۔

اتباع ع۔ (ـِ ت ت ـِ ب ـَ ع) مص۔ تبعیت واطاعت (عل)۔ مثال۔ فرمان
واجب الاتباع شاهی بر بخشیدن مالیات قصابی صادر شد۔ متبع (عل)
باقی مشتقات استعمال نشد۔

اتجار ع۔ (ـِ ت ت ـِ ج ـَ ر) مص۔ تجارت (عل)۔ مثال۔ احقر مدتی اتجار

(ـُ) = واو اعرابی۔ (ـِ) = یاء اعرابی۔

می نمودم. مشتقات آن در فارسی مستعمل نیست.

اتجاه ع - (اِ ت ت ج ـ ه) مص - متوجه شدن و رو کردن (عل).

اتحاد ع - (اِ ت ت ح ـ د) مص - یگانگی و یک دل و یک خیال بودن (عا). مثال اهل هند باهم اتحاد کردند. متحد (فل)، باقی مشتقات استعمال نشد.

اتحاف ع - (اِ ت ت ح ـ ف) مص - تحفه دادن (عل). مثال - اتحاف ناقابل مرا قبول فرمائید. مشتقات آن استعمال نشد.

اتخاذ ع - (اِ ت ت خ ـ ذ) مص - اخذ و گرفتن - (عل). مثال - مسلکی که اتخاذ کرده‌اید خوب نیست. مشتقات استعمال نشد.

اتساع ع - (اِ ت ت س ـ ع) مص - وسعت یافتن و وسعت - (عل). مثال - در اتساع وقت کار درست بیرون میاید.

متسع - (ال)، باقی مشتقات استعمال نشد.

اتساق ع - (اِ ت ت س ـ ق) مص - اتصال و ترتیب (عل). مثال - کلام فصحا ر اتساق دارد.

متسق - (ال)، مرتب. باقی مشتقات استعمال نشد.

اتصاف ع - (اِ ت ت ص ـ ف) مص - صفت داشتن - (عل). مثال - اتصاف رذایل را باید ترک کرد.

متصف - (فل)، صفت دارنده. باقی مشتقات استعمال نشد.

اتصال ع - (اِ ت ت ص ـ ل) مص - وصل بودن - (عل). مثال - خانهٔ من اتصال به خانه شما دارد.

متصل - (فل)، باقی مشتقات در فارسی مستعمل نیست.

اتعاظ ع - (اِ ت ت ع ـ ظ) مص - وعظ و پند گرفتن - (عل)

اتفاق ع - (اِ ت ت ف ـ ق) مص - (۱)، دوستی و یک رایی و یک خیال بودن - (عا). مثال - اهل اصفهان با اهل گیلان اتفاق نمودند و سلطنت مشروطه ایران را قائم ساختند.

(۲)، حادثه و امری که واقع میشود (عا). مثال - دیروز در اصفهان اتفاق بدی

اتفاد کہ یک نفر سرباز ہم کشتہ شد۔

مثلہای لفظ اتفاق

(۱) «مورچگان را چو فتد اتفاق * شیر ژیان را بدرانند پوست»
(۲) «حسنت بہ اتفاق ملاحت جہان گرفت * آری بہ اتفاق جہان میتوان گرفت»
(۳) «دولت ہمہ ز اتفاق خیزد * بی دولتی از نفاق خیزد»

اتفاقاً۔ ع۔ (ء ت ت ء ف ـ ق ـ ن) اسم۔ ناگہانی و بدون سابقہ (عا)۔ مثال۔ دیروز من اتفاقاً دوست خود را در بازار دیدم۔

اتفاقی۔ ع۔ (ء ت ت ء ف ـ ق م) اسم۔ (۱) اتحادی و یک خیالی (عا)۔ مثال۔ روزہ گرفتن ماہ رمضان اتفاقی تمام فرق اسلام است۔ (۲) ناگہانی و بدون سابقہ (عا)۔ مثال۔ مسافرت من بشیراز اتفاقی بود۔

متفق۔ (فل) مشتق از اتفاق است و بمعنی اول اتفاق (یک خیال بودن) (عا)۔ مثال۔ من با شما در فلان مسئلہ متفقم۔
جمع لفظ متفق متفقہا و متفقان (جمع فارسی) و متفقین (جمع عربی است)۔
مشتقات دیگر استعمال نشد۔

اتقاء ع۔ (ء ت ت ء ق ـ) مص۔ پرہیز کردن و ترسیدن (عل)۔
متقی۔ (فل) پرہیزگار۔ (عا)۔

اتکاء ع۔ (ء ت ت ء ک ـ ـ) مص۔ تکیہ دادن۔ (عل)۔ مثال۔ در این کار اتکاء من بہ خدا است۔
متکی۔ (فل) تکیہ دہندہ۔
متکا۔ (م ۃ ت ک ـ ـ) (مل) بالش (عا)۔ مثال۔ متکا را بیاور میخواہم بخوابم لفظ مذکور را عموماً با تلفظ متکا۔ (م ۃ ت ـ ک ک ـ) خوانند و غلط مشہور است۔
باقی مشتقات استعمال نشد۔

اتکال ع۔ (ء ت ت ء ک ـ ل) مص۔ اعتماد و توکل کردن بہ کسی یا چیزی (عل)۔ مثال

انتحال سن بہ خدای تعالی است۔

مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔

اتہام ع۔ (ا ت ت ہ ا م) مص۔ تہمت و نسبت بد (عا)۔

متہم۔ (مل) تہمت یافتہ۔ (عا)۔

اتراق تر۔ (ا ت ر ا ق) سم۔ توقف و لنگ کردن در سفر (عا)۔ مثال۔ چون بہ آبادہ رسیدیم اتراق کردیم۔ لفظ مذکور را بیشتر اہل ولایاتی استعمال میکنند کہ ترکی میدانند مثل آذربایجان و ہمدان۔

اتراک ع۔ (ا ت ر ا ک) سم۔ ترکہا (عل)۔

اترج فا۔ (ا ت ر ج) سم۔ یکی از مرکبات است کہ نام دیگرش بالنگ است و در دواہم مستعمل است۔ (عا)۔ مثال۔ شربت اترج شیراز خوب است۔

اترک فا۔ (ا ت ر ک) عم۔ نام رودی است در استرآباد ایران۔ (ج)

اتعاب ع۔ (ا ت ع ا ب) مص۔ خستہ کردن و بہ تعب انداختن۔ (عل)

متعب۔ (فل) خستہ کنندہ۔

اتقان ع۔ (ا ت ق ا ن) مص۔ کاری محکم کردن۔ (عل)۔

متقن۔ (مل) کار محکم شدہ (عل)۔

اتقن ع۔ (ا ت ق ن) سم۔ محکم تر۔ (عل)۔

اتقیا ع۔ (ا ت ق ی ا) سم۔ (جمع لفظ تقی) پرہیزگاران۔ (عل)۔

اتلاف ع۔ (ا ت ل ا ف) مص۔ تلف کردن۔ عل۔ مثال۔ اتلاف مال از دانشمندی نیست۔

اتمام ع۔ (ا ت م ا م) مص۔ تمام کردن۔ (عل) مثال۔ ہرکس کاری شروع میکند باید بہ اتمام برساند۔

مشتقات لفظ مذکور استعمال نشد۔

اتم ع۔ (ا ت م م) سم۔ تمامتر و کاملتر۔ (عل)

اتو تر۔ (ا ت و) سم۔ (ا) افزاری است از آہن کہ در آن آتش ریزند و یا بر آتش نہند چون گرم شود بر لباس کشند تا چین و شکن آن صاف شود (عا)۔ مثال

آدم با سلیقه لباس اتو کشیده میپوشد با لفظ کشیدن استعمال میشود۔
(۲) در اصطلاح کفشدوزان قطعه آهنی است که در آن دسته چوبی وصل است و در صاف کردن چرم استعمال میشود۔ (عا)۔ مثال۔
تا کفش دوز کفش را اتو نکند براق نمی شود۔

اتوبوس (ۃ ت ۃ ب ۃ س) سم۔ اتومبیل بارکشی۔ (عا)
لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی است۔

اتومبیل مفرس۔ (ۃ ت ۃ م ۃ ب م ل) ارابه خود روکه از جوهر نفت (بنزین) حرکت میکند و نام دیگرش موتر کار است (عا)۔ مثال۔ در ایران بسیاری از سفرها با اتومبیل است
لفظ مذکور فرانسوی است۔

اتیان عر۔ (ۂ ت ی ــ ن) مص۔ آوردن۔ عمل۔ مثال۔ فلان اتیان به گناه میکند۔
مشتقات لفظ مذکور استعمال نشد۔

اثاث عر۔ (ــ ث ــ ث) سم۔ اسباب خانه۔ (عا)۔
اثاث البیت۔ عر۔ (ــ ث ــ ث ۃ ل ب ــ ی ت) سم۔ اسباب خانه۔ (عا)۔ مثال۔ اثاث البیت من بسیار ناقص است۔
اثاثه۔ اسباب و لوازم خانه وغیر آن۔ (عا)۔
اثاثیه۔ اسباب و لوازم خانه یا اداره وشل آنها۔ (عا)۔ مثال۔ اثاثیهٔ مدرسه ناقص است۔

اثبات عر۔ (ۂ ث ب ــ ت) مص۔ ثابت نمودن و تصدیق کردن (عا)۔ مثال۔ فرمایش شما محتاج به اثبات نیست۔
مثبت۔ (فل) **مثبت**۔ (م ۃ ث ب ــ ت) (مل) ثابت شده۔
مشتقات دیگر استعمال نشد۔

اثر عر۔ (ــ ث ــ ر) سم۔ نشان و علامت و نتیجه (عا)۔ مثال۔ فلان گم شد و اثری از او نیست۔ جمع لفظ مذکور آثار (عربی) و اثرها (جمع فارسی) است۔
مثلهای لفظ اثر
(۱) "کمال همنشین در من اثر کرد — وگرنه من همان خاکم که هستم"

(۳) "چون بود اصل گوہری قابل تربیت را در او اثر باشد"

بکسر ہمزہ وسکون ثا رنشان وجای پا۔ (عل)۔

اثری۔ (ــ ث ــ ر) تخلص مصرع وجن زدہ ملاتک)۔

اثرار ع۔ (ــ ث ر ــ ر) اسم۔ نام دوائی است کہ در فارسی زرشک نامیدہ میشود (ط)۔ اترار با تا رمنقوطہ مبدل لفظ مذکور (اثرار) است۔

اثقال ع۔ (ــ ث ق ــ ل) اسم۔ (جمع لفظ ثقل) بارہای گران واسباب۔ (عا)۔ مثال۔ امروز احمال واثقال ما را بہ خانہ جدید آوردند۔

بکسر ہمزہ سنگین گردانیدن۔ (عل)۔

اثقل ع۔ (ــ ث ق ــ ل) اسم۔ ثقیل تر وسنگین تر۔ (عل)۔

اثل ع۔ (ــ ث ل) اسم۔ نوعی از درخت گز است وثمر آن کزمازہ نامیدہ میشود (ط) لفظ مذکور عربی است ودر طب فارسی مستعمل است چہ درخت مذکور از ادویہ طبیہ است۔

اثلق ع۔ (ــ ث ل ــ ق) اسم۔ نام دوائی است کہ در فارسی پنج انگشت وفلفل بری نامیدہ می شود وبرگ آن مانند برگ زیتون ودر کنار رودخانہ روید (ط) لفظ مذکور معرب از بربری است ودر طب عربی وفارسی مستعمل۔

اثلم ع۔ (ــ ث ل ــ م) اسم۔ رکن مزاحفی است از ارکان علم عروض کہ رکن پنج حرفی (فعولن) را مزاحف کردہ (یک حرف آن را انداختہ) چہار حرفی (فعلن) سازند ویا از چہار حرفی (فعلن) یک حرف انداختہ (فعل) سہ حرفی سازند چنانچہ در این مصرع آشوب جانی شوخ جہانی + کہ تقطیع فعلن فعولن فعلن فعولن۔ میباشد۔ ونیز در این مصرع جان حزینم بر تو فدا شد + کہ تقطیع فعلن فعولن فعلن فعولن میباشد۔ (عل)۔

اثم ع۔ (ءِ ث م) اسم۔ گناہ ومعصیت (عل)۔ مثال۔ صاحب اثم مستحق جہنم است

اثمان ع۔ (ــ ث م ــ ن) اسم۔ (جمع لفظ ثمن وثمن) قیمت ہا وہشت یک ہا (عل)

اثمد ع۔ (اِ ث م ءِ د) اسم۔ سرمہ کہ از ادویہ طب فارسی وعربی است (ط)

اثناء ع۔ (ــ ث ن ــ ــ) اسم۔ میان وبین۔ (عا)۔ مثال۔ داشتم راہ میرفتم در آن

(ءِ) = ضمہ۔ (ؤ) واو اعرابی۔ (ءِ) = یاء اعرابی۔

اثنا، پایم لغزید و بر زمین افتادم۔
اثنا۔ عر۔ (ا ث ن ـ) اسم۔ مخفف اثنان است در حالت اضافہ۔ (عل)۔

اثنا عشر عر۔ (ا ثنا ـ ع ـ ش ـ ر) اسم۔ دوازدہ۔ (عل)۔
اثنا عشری۔ آن فرقہ از شیعہ کہ قائل بہ دوازدہ امامند۔ (عا)۔

اثنان عر۔ (ا ث ن ـ ن) اسم۔ دُو۔ (عل)۔

اثنتان عر۔ (ا ثنا ن ـ ت ـ ن) مونث اثنان (بہ بینید)۔ (عل)۔

اثنین عر۔ (ا ث ن ـ ی ن) اسم۔ اثنان (بہ بینید)۔ (عل)۔

اثواب عر۔ (ـ ث و ـ ب) (جمع لفظ ثوب) جامہا۔ (عل)۔

اثیر عر۔ (ـ ث ی ر) اسم۔ اثر دارندہ (عل)۔ اجرام فلکی را بمناسبت اثر در زمین اثیر گویند۔

اثیم (ـ ث ی م) مشتق از لفظ اثم و بمعنی گناہگار است (عل)۔ مثال۔ مرد اثیم مردود است۔
یزجرد اثیم۔ پدر بہرام گور از سلاطین ساسانی است و لقب دیگرش بزہ گر (اثیم) است۔

اج فا۔ (ا ج) اسم۔ کدو، تمام اقسام آن (شع)۔ (جہانگیری)۔

اجابت عر۔ (ا ج ـ ب ـ ت) مص۔ قبول کردن و جواب دادن (عا)۔ مثال۔ دعای شما بہ اجابت مقرون شد۔

اجاج عر۔ (ا ج ـ ج) اسم۔ چیز تلخ۔ (عل)۔

اجارہ عر۔ (ا ج ـ ر ہ) اسم۔ چیزی را موقتاً بہ کسی برای نفعی دادن (عا)۔ مثال۔ خانہ شما در اجارۂ من است۔
در مصدر مرکب ساختن بالفظ کردن و شدن و نمودن و دادن استعمال میشود
اجارہ دار۔ کسی کہ چیزی را بہ اجارہ می گیرد۔
موجر۔ (فل) کسی کہ چیزی را بہ اجارہ میدہد۔
لفظ اجارہ در عربی مصدر است و در فارسی بطور اسم مطلق استعمال میشود۔

(فا)، فارسی۔ (عر)، عربی۔ (تر)، ترکی۔ (ک)، تکلمی۔ (شع)، شعری۔ (نث)، نثری

اجاره نامچه. کاغذی که در آن کیفیت اجاره نوشته است (عا).
اجاره نامه. اجاره نامچه (ببینید) (عل).

اجازه ع. (اِ جَ زَ) اسم. (۱) اذن (عا). مثال. بدون اجازه داخل خانهٔ مردم نشوید.
(۲) سند نقل حدیث یا اجتهاد در مسائل فقه (عا). مثال. فلان اجازهٔ اجتهاد از مجتهدین گرفته است.
لفظ مذکور در عربی مصدر است اما در فارسی بمعنی مطلق اسم استعمال میشود و در مصدر ساختن با لفظ دادن (اجازه دادن) و لفظ گرفتن استعمال میشود.
مجاز. (مُ جَ ز) (عل) اذن یا سند یافته.
باقی مشتقات استعمال نشد.

اجازت ع. (اِ جَ زَ ت) مص. اجازه را (ببینید) (نث و شع).

اجاغ / **اجاق** تر. (اُ جَ غ) اسم. (۱) جائیکه در آن آتش کرده بر آن ظرف طبخ گذارند (عا).
مثال. امروز من بدست خودم روی اجاغ طاس کباب پختم.
اجاقش کور است یعنی اولاد ندارد **اجاقش روشن است** یعنی فرزند خوب از او مانده.
(۲) خانوادهٔ مرشد صوفی (عا). مثال. فلان اجاق زاده است. اجاغ با غین هم صحیح است.

اجانب ع. (اَ جَ نِ ب) ج. (جمع لفظ اجنبی) بیگانه ها (عل).

اجبار ع. (اِ ج ب ا ر) اسم. جبر و زور (عا). مثال. فلان مرا اجبار به رفتن میکند.
لفظ مذکور در عربی مصدر است اما در فارسی بمعنی اسم مطلق است و با لفظ کردن و نمودن مرکب شده مصدر میسازد.
اجباری. (۱) جبری و زوری (عا). (۲) لازم و وظیفه (عا).
مجبر (مُ جْ بِ ر) (فل) جبر کننده. مشتقات دیگر استعمال نشد.

اجتذاب ع. (اِ جْ تِ ذَ ب) اسم. جذب کردن (عل). مثال. باب را به طرف

اولاد اجتذاب است.

اجترار — ع - (۴ ج ت ۴ ر سـ ـ) اسم - جرات (عل). مثال - بہر اجترار عربی وارد.

اجتزار — ع (۴ ج ت ۴ ز سـ ر) مص - جز و کشیدن - (عل).

اجتلاب — ع - (۴ ج ت ۴ ل سـ ب) اسم - جلب کردن - (عل). مثال - خاصیت مسهل اجتلاب مواد فاسد از مزاج است.

اجتماع — ع - (۴ ج ت ۴ م سـ ع) اسم - جمع و جمع شدن - (عا). مثال - اجتماع مردم در مسجد شاه برای عزل حکومت بود. مثال دیگر - امروز اہل فلان محله اجتماع کردند.

مجتمع - (فل) مشتقات دیگر استعمال نشد.

اجتماعی - (۱) راجع به معاشرت مردم (عا). مثال - در فلان روزنامه مطالب اجتماعی بسیار نوشته میشود - (۲) حزبی که قائل به مساوات تام در اموال وغیره است ونام دیگرش بلشویک است - (عا).

اجتنار — ع - (۴ ج ت ۴ ن سـ ـ) مص - میوه چیدن - (عل).

مجتنی - (م ۳ ج ت سـ ن م) (فل) کسی که میوه می چیند - (عل).

اجتناب — ع - (۴ ج ت ۴ ن سـ ب) اسم - دوری و پرہیز - (عا). مثال - از حیوانات موذی باید اجتناب کرد.

لفظ مذکور در عربی مصدر است اما در فارسی اسم است و بالفظ کردن و نمودن مرکب شده مصدر می سازد.

اجتهاد — ع - (۴ ج ت ۴ هـ سـ د) اسم - (۱) کوشش و سعی (عل). مثال - من در فلان مسئله بسیار اجتهاد کردم.

(۲) ملکهٔ استنباط و استخراج احکام دین اسلام از قرآن مجید و احادیث و امثال آن - (عا). مثال - فلان از علمای نجف اجازهٔ اجتهاد گرفته است.

مجتهد - (م ۳ ج ت سـ هـ ۴ د) (فل) (۱) کوشش کننده (عل).

(۲) کسی که قوهٔ استنباط احکام دین اسلام از ادلهٔ احکام دارد (عا).

اجتیاز — ع - (۴ ج ت ۴ ی سـ ز) اسم - عبور و مرور - (عل). مثال - اجتیاز شخص ناپاک از مسجد حرام است.

اجحاف ع - (ا ج ر ـ ف) اسم - تعدی و ظلم - (عل) - مثال - فلان ملاک به رعایای خودش اجحاف میکند -

اجداد ع - (ـ ج د ـ د) اسم - (جمع لفظ جد) پدران پدر - (عا) - مثال - اجداد من همه علما بودند -

اجر ع (ـ ج ر) اسم - ثواب و مزد (عا) - مثال - هرکس برای کار خوب خود اجری خواهد داشت -

اجراء ع - (ا ج ر ـ ء) مص - (۱) جاری کردن و انجام دادن (عا) - مثال - احکام دولت باید اجراء شود -

مجری - (م ذ ج ر ی) جاری کننده (عل) -

مجرٰی - (م ذ ج ر ـ) جاری شده - (عل) -

مشتقات دیگر استعمال نشد -

قوه مجریه - (م ذ ج ر ی ه) اسم - هیئت دولت که عبارت است از شاه و وزراء - مقابل آن قوه مقننه است که مجلس شورای ملی و مجلس سنا باشد -

(۲) وظیفه و جیره (نث و شع) - شفائی - بر این دو نان که اجرا خوار دهرند - فرو ناید سر ارباب همم را -

اجرام ع - (ا ج ر ـ م) جمع جرم بمعنی جسم فلکی - (عل) - مثال - اجرام فلکی بسیارند - لفظ مذکور مجازاً در کلیه اجسام استعمال میشود -

اجرة ع - (ا ج ر ت) اسم - مزد - (عا) - مثال - هرکس کار کرد اجرت میگیرد -

اجزاء ع - (ـ ج ز ـ ء) اسم - (جمع جزء) چیزهائی که جمع شده مرکب سازند (عا) - مثال - هر مرکب دارای اجزاء است - افراد یک اداره وغیره را هم مجازاً اجزا گویند - مثال - اجزاء اداره مالیه امروز اعتصاب کردند -

اجساد ع - (ـ ج س ـ د) (جمع جسد) بدنها و جسدها - (عل) -

اجسام ع - (ـ ج س ـ م) (جمع جسم) چیزهای منفرد از موالید ثلاثه (جماد و نبات و حیوان) و عناصر - (عا) - مثال - اجسام همه مخلوق خدا است -

اجرام فلکی را هم مجازاً اجسام گویند -

اجفان ع - (ہ ج ف ـ ن) اسم - (جمع جفن) - پلکہا وجفنہا - (عل) -

اجل ع - (ہ ج ـ ل) اسم - (۱) مدت - (عل) - مثال - ہر چیزی اجل معینی دارد -
(۲) مرگ - (عا) - مثال - اجل فلان رسیدہ بود مرد -

مثلہای لفظ اجل (بمعنی دوم)

(۱) "صید را چون اجل آید سوی صیاد رود"
(۲) "اجل سگ کہ برسد در مسجد میخوابد"
(۳) "گرچہ کس بی اجل نخواہد مرد تو مرو در دہان اژدرہا"
(۴) "صیاد بی روزی در دجلہ ماہی نگیرد و ماہی بی اجل در خشکی نمیرد"
(۵) "اجل برگشتہ بمیرد نہ بیمار"

اجلاس ع - (۶ ج ل ـ س) مص - (۱) نشاندن - (عل) - (۲) مجمع وجلسہ - (عا) -

اجلاف ع - (ہ ج ل ـ ف) اسم - (جمع جلف) - مردمان سفلہ وفرومایہ - (عا) - مثال -
فلان با اینکہ از خانوادہ محترم است از اجلاف شدہ است -
"لاف کار اجلاف است" مثل است -

اجلال ع - (۶ ج ل ـ ل) اسم - جلال وبزرگی - (عا) - مثال - از جہت اجلال شما ما
بہ شما احترام میکنیم -

اجل گیا مفرس - (ہ ج ـ ل گ ی ـ) اسم - نام دوائی است کہ زہر است ونام دیگرش
بیش است - (ط) -
لفظ مذکور در ترجمہ طب یونانی داخل طب فارسی گشت -

اجل ع - (ہ ج ـ ل ل) اسم - بزرگتر وباجلال تر - (عا) - مثال - جناب اجل عالی کے
تشریف آوردید -
جمع لفظ مذکور اجلاء و اجلہ است ودوم بیشتر از اول استعمال میشود در
واقع دو جمع مذکور جمع لفظ جلیل می باشند اما در فارسی جمع لفظ اجل
استعمال میشوند -

اجلّہ ع - (ہ ج ۶ ل ۶) اسم - (جمع لفظ جلیل) بزرگان - (عا)

(۶) = ضمہ وہمزہ مضمومہ - (ی) = واو اعرابی - (۶) یای اعرابی -

اجلی ع - (سـ ج ل سـ) اسم - جلی تر و واضح تر - (عل) - مثال - مطلبی که من گفتم اجلی از مطلب شما است -

اجماج فا - (ذ ج م سـ ج) اسم - بهشت - (شع) - (جهانگیری) -

اجماع ع - (ذ ج م سـ ع) اسم - (۱) جمع شدن و جمع کردن - (عا) - مثال - اجماع مردم شهر برای عزل حکومت بود -

(۲) جمعیت - (عا) - مثال - امروز در میدان اجماع عجیبی است -

لفظ اجماع در عربی مصدر و بهمان معنی اول بود اما در فارسی بیشتر بمعنی دوم و با لفظ کردن و نمودن مصدر مرکب میشود -

(۳) اتفاق تمام فقهای قدیم در یک مسئلهٔ معین فقهی (عل) - لفظ اجماع به این معنی اصطلاح فقهی است و یکی از ادلهٔ اربعه (چهار دلیل) استنباط احکام فقه است یعنی اگر در حکمی تمام فقهای قدیم اجماع کرده باشند هیچ فقیه جدید نمیتواند خلاف آن حکم فتوی دهد زیرا لابد اجماع فقهای قدیم از روی دلیل محکمی بوده - ادلهٔ اربعه استنباط احکام فقه شیعه این است - (۱) کتاب الله - (۲) سنت رسول - (۳) اجماع - (۴) عقل -

اجمال ع - (ذ ج م سـ ل) اسم - اختصار و مختصر - (عا) - مثال - مطلب خودم را بطور اجمال گفتم -

لفظ مذکور در عربی مصدر است و در فارسی گاهی مصدر است (بمعنی اختصار) و گاهی نیست (بمعنی مختصر) -

مجمل - (دل) مختصر - مجملات جمع عربی لفظ مجمل است - مشتقات دیگر استعمال نشد -

اجمالاً - ع - (ذ ج م سـ ل سـ ن) اسم - بطور اجمال - (عا) - مثال - میخواهم خدمت شما اجمالاً عرض نمایم -

اجمالی - ع - (ذ ج م سـ ل م) اسم - اختصاری - (عا) - مثال - میخواهم مطلب اجمالی بگویم -

اجمعون ع - (سـ ج م سـ ذ ن) اسم - همگی - (عل) - مثال - اهل فلان قریه برای تظلم کلهم اجمعون

به شهر آمدند.

اجمعین همان اجمعون است.

دو لفظ مذکور جمع لفظ اجمع هستند اما خود واحد (اجمع) در فارسی استعمال نمیشود.

اجمل عر- (ا-ج-م-ل) اسم- خوش گل تر و نیکوتر- (عل)- مثال- مسجد شاه اجمل تمام مساجد این شهر است- لفظ مذکور در عربی افعل التفضیل لفظ جمال است.

اجمود سنفرس- (ا-ج-م-و-د) اسم سبزی ایست که نام دیگرش کرفس است (ط).
لفظ مذکور هندی است و در سنسکریت اجمود ابوده در ترجمهٔ طب هندی با بعربی داخل طب عربی گشت و از آنجا به طب فارسی آمد.

اجمه عر- (ا-ج-م-ه) اسم- بیشهٔ کوچک که اغلب جای درندگان است (شع).
لفظ مذکور را شعرای فارسی مخفف کرده اجم خوانند.
جمع لفظ اجمه- اجم بضم همزه و سکون جیم و اجم بضم همزه و جیم است.

اجمیر سنفرس- (ا-ج-م-ی-ر) نام یکی از شهرهای ولایت راجپوتانه هندوستان است- (ج).

اجناس عر- (ا-ج-ن-ا-س) اسم- (جمع لفظ جنس)- (۱) در علم منطق جوهرهائی است که در تحت آنها انواع باشد مثل نامی و حیوان (عل).
(۲) اقسام چیزی- (عا).
(۳) اقسام غله (تک).

اجنبی عر- (ا-ج-ن-ب-ی)- اسم- خارج و نامانوس و اهل ملک دیگر- (عا)- مثال- هر اجنبی به محبت دوست می شود.

اجنحه عر- (ا-ج-ن-ح-ه) اسم- بالهای مرغان- (عل)- لفظ مذکور جمع جناح است بمعنی بال.

اجنه عر- (ا-ج-ن-ن-ه) اسم- (جمع جن اجنها و دیوها)- (عا)- مثال- عوام را است از اجنه می ترسند- در عربی اجنه جمع جنین است و جمع جن جنه است (بدون الف) اما در فارسی لفظ اجنه جمع جن استعمال میشود.

اجوبه ع۔ (ء ج و ب ه) اسم۔ (جمع لفظ جواب)۔ پاسخ ہا۔ (عل)۔

اجود ع۔ (ء ج و د)۔ سم۔ نیکوتر۔ (عل)۔

اجوف ع۔ (ء ج و ف) اسم۔ (۱) چیزی که میانش خالی است۔ (عل)۔ مثال۔ نی گیاه اجوف است۔

لفظ مذکور در عربی مشتق از جوف (میان) است۔

(۲) در علم نحو عربی نام فعل ثلاثی مجردی است که در وسطش حرف علہ (و۔ ا۔ ی) باشد مثل قال۔ (عل)۔

اجهره فا۔ (ء ج ه ر ه) سم۔ بوتۂ خاری است که اگر به لباس برسد بچسپد و به سختی از آن جدا شود۔ (شع)۔ (جهانگیری)۔

اجهل ع۔ (ء ج ه ل)۔ سم۔ نادان تر و جاہل تر۔ (عل)۔ مثال۔ شما از من اجهل ہستید۔

اجیاد ع۔ (ء ج ی د)۔ (جمع جید)۔ گردنها۔ (عل)۔

اجیر ع۔ (ء ج ی ر) اسم۔ مزدور و نوکر۔ (عا)۔ مثال۔ فلان یک سال اجیر من بود۔

احادیث ع۔ (ء ح د ی ث)۔ (جمع حدیث) خبرہا و حدیث ہا۔ (عا)۔

احاطه ع۔ (ا ح ا ط ه) سم۔ حلقه و حلقه زدن و دور چیزی را گرفتن۔ (عا)۔ مثال۔ در راه دزدان قافلۂ ما را احاطه کردند۔

لفظ مذکور در عربی مصدر است و در فارسی ہم مصدر استعمال میشود و ہم مطلق اسم و در مصدر شدن با لفظ کردن و شدن و نمودن استعمال میشود۔ مثال مصدر۔ احاطه دزدان قافلۂ ما را اول صبح بود۔

محیط۔ (فل) احاطه کننده و ہر خط احاطه کننده مثل خط دائره۔

محاط۔ (مل) احاطه شده۔ مشتقات دیگر استعمال نشد۔

احاله ع۔ (ا ح ا ل ه) (مص) محول کردن و رجوع دادن۔ (عل)۔

احباب ع۔ (ء ح ب ا ب) اسم۔ دوستان۔ (عا)۔ مثال۔ من احباب بسیار دارم۔ لفظ مذکور جمع لفظ حبیب است و جمع دیگر احبا۔

احبار ع۔ (ء ح ب ا ر) اسم۔ (جمع حبر) دانشمندان۔ (عل)۔

احباط ع۔ (ا ح ب ا ط) مص۔ باطل کردن و بی اثر ساختن۔ (عل)۔ مثال احباط اعمال۔

به اعمال خوب لازم است۔

احبّار عر۔ (سح ؛ ب ب س) سم۔ دوستان۔ (عا)۔ مثال۔ من در اصفهان احبار بسیار دارم۔
لفظ مذکور در عربی جمع حبیب (دوست) است و واحد آن هم در فارسی استعمال میشود۔

احتباس عر۔ (؛ ح ت ؛ ب س س) مص۔ حبس شدن و سد شدن۔ (عل)۔ مثال۔ احتباس بول مرض بدی است۔

احتجاب عر۔ (؛ ح ت ؛ ج س ب) مص۔ در حجاب رفتن و مخفی شدن۔ (عل)۔
محتجب۔ (م ۃ ح ت س ج ؛ ب) (مل)۔ در حجاب رفته و مخفی۔ (عل)۔

احتجاج عر۔ (؛ ح ت ؛ ج س ج) مص۔ حجت آوردن و خصومت کردن۔ (عل)۔

احتراز عر۔ (؛ ح ت ؛ ر س ز) مص۔ دوری کردن و دوری۔ (عا)۔ مثال فلان از بدی احتراز نمیکند و حال آنکه احتراز او از بدی لازم است۔
محترز۔ (فل)۔ دوری کننده۔ مشتقات دیگر استعمال نشد۔

احتراق عر۔ (؛ ح ت ؛ ر س ق) مص۔ سوختن۔ (عل)۔ مثال۔ فلزات را میشود به احتراق تبدیل به گرد نمود۔
محترق۔ (فل) سوخته۔ مشتقات دیگر استعمال نشد۔

احترام عر۔ (؛ ح ت ؛ ر س م)۔ مص۔ عزت و حرمت۔ (عا)۔ مثال۔ احترام علما بر عوام واجب است۔
محترم۔ (مل) با عزت و حرمت۔

احتساب عر۔ (؛ ح ت ؛ س س ب) مص۔ (۱) حساب۔ (عل)۔
(۲) شغل پلیس مذهبی که در قدیم در بلاد اسلامیه بود (عا)۔ انوری۔ در جهان مصلحت با احتساب عدل تو۔ قوت مستی همی بیرون توان کرد از شراب۔
محتسب۔ (فل) پلیس مذهبی که در بازار و کوچه میگشت و مواظب بود کسی خلاف شرع ننماید۔ (عا)۔ مثال۔ در زمان صفویه هم در هر شهر یک محتسب بود۔ مشتقات دیگر استعمال نشد۔

احتشام ع- (ح ت ش س م) مص- عزت وتابعان زیاد همراه داشتن- (عا)- مثال- پادشاه ایران خیلی با احتشام است-
محتشم- (مل)- کسی که با احتشام است-

احتضار ع- (ح ت ض س ر) مص- درحالت موت بودن- (عا)- مثال- فلان در احتضار است.
محتضر- (مل)- کسیکه درحال مردن است-
مشتقات دیگر در فارسی استعمال نشد-

احتفال ع- (ح ت ف س ل) مص- گرد جمع آمدن مردم وجلسه کردن- (عل)-

احتقان ع- (ح ت ق س ن) مص- اماله وحقنه کردن- (عل)-

احتکار ع- (ح ت ک س ر) مص- انبار کردن ونگاه داشتن غله برای گران فروختن درحالتی که مردم محتاج به آن غله هستند- (عا)- مثال- فلان تاجر احتکار کرده ارزاق مردم را در انبار خود نگاه داشته است-
محتکر- (فل)- کسیکه احتکار میکند- باقی مشتقات استعمال نشد-

احتکاک ع- (ح ت ک س ک) مص- بهم مالیدن دو چیز- (عل)-

احتلام ع- (ح ت ل س م) مص- حالت جنابتی که درخواب به مرد دست میدهد- (عا)- مثال- احتلام یکی از علامات مکلف شدن است-
محتلم- (فل)- شخصی که احتلام یافته است-

احتمام ع- (ح ت م س م) مص- حمایت وتوجه- (عل)- مثال- فلان در احتمام من است-

احتمال ع- (ح ت م س ل) مص- (۱) امکان- (عا)- مثال- احتمال دارد امسال به سفر بروم- (۲) تحمل وبرداشتن بدنت وشنع)- انوری-
هرکجا هیبت گران دارد رکاب کوه برتابد عنان احتمال-
لفظ مذکور در فارسی هم مصدر استعمال میشود وهم اسم جامد ودر صورت دوم با لفظ داشتن ورفتن ودادن مرکب شده مصدر مرکب می سازد چنانچه در مثال مذکور-
مثال حالت مصدری- احتمال رفتن سفر نیست محتمل (فل)، محتمل (مل)، (عا)-

احتواء ع-(۴ح ت ۴ و سـ ـ) مص- اشتمال-(عل)-
محتوی-(فل)- شامل- مشتقات دیگر استعمال نشد.

احتیاج ع-(۴ح ت ۴ ی سـ ج) سم- حاجت داشتن و خواستن چیزی-(عا)، مثال- اهل ایران احتیاج به مال فرنگ دارند.
احتیاجات جمع عربی و احتیاجها جمع فارسی است.

مثلهای لفظ احتیاج

(۱) «آنکه شیران را کند روبه مزاج — احتیاج است احتیاج است احتیاج»
(۲) «این دست را مباد به آن دست احتیاج»
(۳) «از جان گذشته را به کمک احتیاج نیست»
محتاج-(مل)، شخصی که احتیاج دارد.

احتیاط ع-(۴ح ت ۴ ی سـ ط) سم- توجه و پائیدن-(عا)، مثال- ای فلان احتیاط بکن در چاه نیفتی.
محتاط-(مل)، کسیکه احتیاط میکند.
احتیاطاً-(۴ح ت ۴ ی سـ ط ـ ن)، از روی احتیاط و توجه-(عا)

احتیال ع-(۴ح ت ۴ ی سـ ل) مص- حیله و مکر کردن (عل)-

احجار ع-(سـ ح ج سـ ر) سم- (جمع لفظ حجر) سنگها-(عل)-

احجیه ع-(۴ ح ج ر ی ۴) سم- لغز و چیستان-(عل)-

احد ع-(سـ ح سـ د) سم- یک-(عل)- مثال- اطاعت خدای احد لازم است.
با ضم همزه نام کوهی است قریب شهر مکه-(عا)-
احدی-(سـ ح سـ د م) سم- کسی-(عا)- مثال امروز در منزل من احدی نیامد.
احدیت-(سـ ح سـ د م ـ ت) سم وحدت و یگانگی-(عل)-
مثال- احدیت مخصوص ذات خدا است.

احداث ع-(۴م د سـ ث) مص- بمعنی حادث کردن و به وجود آوردن-(عا)-

محدِث۔ (فل)۔ حادث کننده۔ (عل)۔

محدَث۔ (مل)۔ حادث شده۔ (عل)۔

احدوثه ع۔ (اُ ح د وُ ث ہ) سم۔ افسانه وسخن۔ (عل)۔

احدی (اِ ح د ی) سم۔ (مونث لفظ احد) بمعنی یک۔ (عل)۔

احرار ع۔ (اَ ح ر ا ر) سم۔ (جمع لفظ حر)۔ آزاد ها۔ (عل)۔

احراز ع۔ (اِ ح ر ا ز) مص۔ دریافتن وتمیز دادن (عل)۔ مثال۔ من مطلب خوبی احراز کردم۔

محرز۔ (مل) دریافته ومیّز۔

احراق ع۔ (اِ ح ر ا ق) مص۔ سوزاندن۔ (عل)۔ مثال۔ احراق خانه مردم بد است۔

محرِق۔ (فل)۔ سوزاننده۔ محرَق (مل)۔ سوخته۔ (عل)۔

احرام ع۔ (اِ ح ر ا م)۔ سم۔ لباس مخصوص برای حج کردن مسلمانان عالم که در موسم حج قبل از رسیدن به مکه لباس مخصوصی می پوشند وازپوشیدن آن لباس بعضی از چیزهای که درغیر آنوقت بر آنها حلال بود حرام میشود۔ ازاین جهت احرام نامیده شد۔ (عا)۔ مثال۔ من پارسال درحج احرام پوشیدم۔

محرم۔ (فل) کسیکه احرام پوشیده است۔ (عا)۔

احرامی۔ (اِ ح ر ا م ی) پارچه مخصوصی که اغلب مخطط با خطوط مختلف الالوان است (عا)

احرف ع۔ (اَ ح ر ف) سم۔ (جمع لفظ حرف) حرف ها۔ (عل)۔

احزاب ع۔ (اَ ح ز ا ب) سم۔ (جمع حزب) گروه های سیاسی وغیره۔ (عا)۔

احزان (اَ ح ز ا ن) سم۔ (جمع لفظ حزن) اندوه ها وحزن ها۔ (عل)۔

احساس ع۔ (اِ ح س ا س) سم۔ حس کردن وفهمیدن ودرک کردن۔ (عا)۔ مثال۔ امروز درد کمر احساس کردم ورفتم نزد طبیب۔

احسان ع۔ (اِ ح س ا ن) سم۔ چیزی به کسی بدون عوض دادن یا برای کسی بلاعوض کاری کردن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان بمن خیلی احسان کرده است۔

"رعیت تابع ظلم است واحسان برنمیدارد" مثل است۔

محسن۔ (فل) کسیکه احسان میکند۔

احسن — عر- (ــہ ح س ــ ن) اسم- بہتر و نیکوتر- (عل)- مثال- احسن شقوق مسافرت من است- "تبدیل به احسن" مثل است-
(۲) مخفف احسنت که کلمهٔ تحسین و آفرین است (تک)- مثال- احسن بر تو که اطاعت از پدر کردی-
احسنت- عر- (ــہ ح س ــ ن ت) آفرین- (عا)- مثال- احسنت خوب زدو آمدی-
لفظ مذکور در عربی فعل است و بمعنی احسان کردی تو و در مقام تحسین استعمال شود و در فارسی همان معنی آفرین و تحسین میدهد-

احشار — عر- (ــہ ح ش ــ) اسم- (جمع حشا) آنچه در شکم باشد از دل و روده و جگر و امثال آنها- (عل)-

احشام — عر- (ــہ ح ش ــ م) اسم- (جمع لفظ حشم) (۱) چاکران و غلامان و سپاه- (عا) مثال پادشاهان قدیم همیشه با احشام حرکت میکردند-
(۲) مواشی ایلی- (تک)- مثال- هر خانوادهٔ ایل دارای احشام است-

احصاء — عر- (ء ح ص ــ) مص- شمردن- (عل)- مثال- در ایران هنوز ادارهٔ احصائیه نیست-

احضار — عر- (ء ح ض ــ ر) اسم- حاضر کردن- (عا)- مثال- شاه حکم به احضار اعضا مجلس شوری داد-

احفاد — عر- (ــہ ح ف ــ د) اسم- یاران و فرزند زادگان- (عل)-

احقاب — عر- (ــہ ح ق ــ ب) اسم- (جمع لفظ حقب) عصرها و زمانهای متوالی- (عل)-

احقاق — عر- (ء ح ق ــ ق) اسم- بیان حق و بحق رساندن- (عا)- مثال- میخواهم بروم نزد حاکم تا در حق من احقاق حق کند-

احقر — عر- (ــہ ح ق ــ ر) اسم- (۱) حقیرتر و کوچکتر- (عل)- مثال- باغ من احقر از باغ شما است- (۲) بجای ضمیر متکلم (من) در مقام شکسته نفسی- (عا)- مثال- دیروز احقر آمدم در خانهٔ شما تشریف نداشتید-

احق — عر- (ــہ ح ــ ق ق) اسم- شایسته تر و سزاوار تر- (عل)- مثال- من به ارث

فلان احتم۔ لفظ مذکور در وصل به لفظ دیگر مشدد خوانده میشود۔

احکام عر۔ (۔ح ک ۔م) (جمع حکم) فرمانها۔ (عا)۔ مثال۔ مردم باید عمل به احکام خدا کنند۔ باکسر ہمزہ بمعنی محکم و استوار کردن۔ (عل)۔ مثال۔ پادشاه باید در احکام روابط با دول متحابه بکوشد۔

احکم عر۔ (۔ح ک ۔م) اسم۔ حاکمتر و بالاتر در حکم۔ (عل)۔ مثال۔ خدا احکم الحاکمین است۔

احلام عر۔ (۔ح ل ۔م) اسم۔ (جمع لفظ حلم) خواب ها و رؤیا ها۔ (عل)۔

احلی عر۔ (۔ح ل ۔) اسم۔ شیرین تر۔ (عل)۔ مثال۔ اشعار سعدی احلی از اشعار شعرای متقدمین است۔

لفظ مذکور افعل التفضیل است از لفظ حلو بمعنی شیرینی و شیرین۔

احلیل عر۔ (۔ح ل ل) اسم۔ آلت رجولیت انسان و حیوان۔ (عا)۔ مثال گفتن احلیل بی ادبی است۔

احمال عر۔ (۔ح م ۔ل) اسم۔ (۱) بارهای شکم و جنین ها (عل)۔ در اینصورت جمع لفظ حمل به فتح حا است۔

(۲) بارهائی که حمل کنند (عل)۔ در این صورت جمع حمل باکسر حا است۔

احمد عر۔ (۔ح م ۔د) اسم۔ (۱) پسندیده تر و بهتر۔ (عل)۔ مثال۔ کار شما احمد از کار من است۔ "احمد به مکتب نمیرفت بروندش" مثل است۔

(۲) نام پیغمبر اسلام و اکنون یکی از نامهای مردان اسلام است۔ (عا)۔ مثال نام فرزند من احمد است۔

احمدآباد عر و فا۔ (۔ح م ۔د ۔ ب ۔د) عم۔ نام شهری در ولایت گجرات هندوستان۔ (ج)۔

احمر عر۔ (۔ح م ۔ر) اسم۔ قرمز و سرخ۔ (عل)۔ مثال۔ سلاطین روم لباس احمری پوشیدند۔

احمرار عر۔ (۔ح م ۔ر) مص۔ سرخ شدن۔ (عل)۔

احمض عر۔ (۔ح م ۔ض) اسم۔ چیز ترش۔ (عل)۔

احمق عر۔ (۔ح م ۔ق) اسم۔ کسیکه دارای حمق است و عقل کم دارد۔ (عا)۔ مثال۔

(عم) = علم (چیز یا شخص معین)۔ (ج) = جغرافی۔ (ط) = طبی۔ (۔) = ہمزۂ مفتوح و زبر۔ (۔) = آ۔ (؎) = کسره۔

نوکر من احمق است۔

مثلهای لفظ احمق

(۱) "ریش دراز و سر کوچک نشان احمقی است"۔ (۲) "قد بلند نشان احمقی است"۔

احوال — ع۔ (ـَ ح وَ ـَ ل) (جمع حال) کیفیات مزاج شخص یا آثار چیز۔ (عا)۔ مثال برای احوال پرسی نزد فلان رفتم۔
مثال دیگر۔ احوال عالم دیگرگون است۔ در معنی مفرد۔ (حال) هم استعمال میشود۔ مثال۔ امروز احوالم بهم خورده (ناخوش شدم)۔

احوج — ع۔ (ـَ ح وَ ج) اسم۔ نیازمندتر و محتاج تر۔ (عل)۔

احوط — ع۔ (ـَ ح وَ ط) اسم۔ با احتیاط تر و سالمتر۔ (عا)۔ مثال۔ احوط این است که شما سفر نکنید۔

احول — ع۔ (ـَ ح وَ ل) اسم۔ شخص کج بین۔ (عا)۔ مثال۔ آقای حکیم چشم فرزندم احول است معالجه کنید۔

احیاء — ع۔ (ءِ ح ی ـَ ء) اسم۔ زنده و زنده کردن۔ (عا)۔ مثال۔ حضرت عیسی مرده را احیاء میکرد۔
لفظ مذکور در عربی مصدر است و در فارسی مصدر و غیر مصدر هر دو استعمال میشود۔ در صورت دوم با لفظ کردن و نمودن و شدن جفت شده مصدر مرکب می زد۔
احیا گرفتن۔ تمام شب را برای عبادت بیدار بودن۔ (عا)۔
محیی۔ (م ﭐ ح ی م) (فعل) احیاء کننده۔ (عل)۔

احیان — ع۔ (ـَ ح ی ـَ ن) اسم۔ زمانها و وقتها۔ (عل)۔ مثال۔ در احیان توقف من در شیراز و اصفهان بخوش گذشت۔
لفظ مذکور جمع لفظ حین (زمان) است۔
احیاناً۔ (ـَ ح ی ـَ ن ـَ ن)۔ اسم۔ گاه گاهی۔ (عا)۔ مثال۔ اگر احیاناً به باغ میرفتم دوستان همراه بودند۔

(ﭐ) ضمه و همزه مضمومه۔ (ﺆ) واو اعرابی۔ (ء) یاء اعرابی۔

اخ

ع-(ا- خ)- سم- (۱) مخفف آخ (به بینید)- دراین صورت فارسی است.

(۲) برادر- (عل)- مثال- اخ من از بازار شخ خرید و آورد- جمع آن اخوان و آخاء (عربی) و اخها (فارسی) است- درعربی اعراب لفظ اخ (برادر) اغلب باحرف (واو والف ویاء) است درحالت رفعی اخو و درحالت نصبی اخا و درحالت جرّی اخی میشود- اما در فارسی تمیز در اعراب نیست و اغلب بدون حروف اعراب مذکور استعمال میشود-

(۳) صاف کردن گلو و بیرون آوردن اخلاط- (عا)- مثال- فلان خیلی اخ و تف میکند-

اخ تف- فا- (ا- خ ت ف) سم- بلغمی که از گلو باصدا بدهن آورده بیرون اندازند- (عا)- مثال- این قدر توانستم بکنم که برروی دشمنم اخ تف بیندازم

اخ تفو- فا- (ا- خ ت ف) سم- همان اخ تف- (شع)- حکیم سوزنی- حق یاری چنین گذاشته اند * اخ تفو بر زمانه ریمن-

در واقع اخ آواز بالا آوردن بلغم از گلو است و تف و تفو آواز بیرون انداختن آن بلغم از دهن و مجموع دو لفظ (اخ تف و اخ تفو) بمعنی همان بلغم هم استعمال میشود-

(۴) بکسر همزه آوازیست که با آن شتر را می خواباند (تک)-

(۵) بد و مضر- (تک)- این لفظ فقط با طفال بی زبان گفته میشود-

اخ کردن- قی کردن- (تک)-

اخوان- (ا- خ- و- ا- ن) سم- برادران- (عل)- مثال- اخوان من با من دوستند- لفظ مذکور جمع لفظ اخ است- عوام اخوان بروزن رمضان خوانند و غلط است-

اخوّت- (ا- خ- و- و- ت) سم- برادری- (عا)- مثال- در اهل اسلام همه جا اخوت است-

اخوی - (ــ خ ــ م) اسم - برادر - (عا) - مثال - اخوی من از شیراز آمد -
لفظ مذکور در عربی اخوی - (ــ خ ی ــ) (برادر من) بوده در فارسی - اخوی - بمعنی مطلق برادر گشت و بحسب قانون عربی غلط است اما در فارسی مستعمل همه است و غلط مشهور است -

اخ اخ - فا - (ــ خ ــ خ) اسم - آفرین آفرین - (شع) -

اخی - (ــ خ ی) ، اخ بمعنی پنجم (ر به بیبنید) - (تک) -

اُخ

فا - (ذ خ) (حرف) خوش - (عا) - مثال - اخ دوستم از سفر آمد لفظ مذکور از کلمات احساس است و در مقام کمال احساس لذت و خوشی استعمال میشود -

اخبار

عر - (ــ خ ب ــ ر) اسم - (جمع خبر) اطلاعات و خبرها - (عا) - مثال - این روزها از ایران اخبار خوب میرسد - هندیان لفظ مذکور را برای روزنامه استعمال کنند که در فارسی غلط است - باکسر همزه مصدر است وبمعنی اطلاع دادن (عل) - مثال - از اخبار فلان وحشت کردم -

اخبیه

عر - (ــ خ ب ی ه) اسم - (۱) جمع خبا) خیمه ها و خرگاهها - (عل) -
(۲) نام منزل بیست و پنجم از منازل بیست و هشت گانه قمر - (عل) -

اخت

عر - (ذ خ ت) اسم - (۱) خواهر - (عل) - مثال - شخص باید با اُم و اخت خود محبت نماید
(۲) جفت (تک) - مثال - دو گاو نر دارم که باهم اختند -
(۳) مانوس و مالوف - (تک) - مثال - مدتی است اسب و الاغ من در یک طویله اند اما هنوز باهم اخت نشده اند -
اخت افتادن - مانوس شدن - (تک) -

اختبار

عر - (ء خ ت ء ب ــ ر) اسم - تجربه و آزمایش - (عل) - مثال - شخص دانا باید هر چیزی را اختبار کند -

اختتام

عر - (ء خ ت ء ت ــ م) اسم - ختم و نهایت و آخر - (عل) - مثال - کلام سودت اختتام شما مسموع گشت -

اختتان

عر - (ء خ ت ء ت ــ ن) مص - ختنه کردن - (عل) -

اختر

فا - (ــ خ ت ــ ر) اسم - (۱) ستاره - (عل) - مثال - ماه هم اختری است -

(عا) = عام در تکلم و نثر و نظم - (عل) = زبان علماء - (سم) = اسم - (مص) = مصدر (می) = ماضی -

لفظ مذکور در پہلوی اختر (ا پ ص ۱) بوده و در اوستا اختره (ا ه د ک ص ۱)
(۲) علم و رایت چه بر علم شکل ستاره نقش بوده (شع) خسرو۔

برطرفی کاختر او رو نهاد　　فتح دوید و در دولت گشاد۔

(۳) طالع و بخت (شع) فردوسی۔

من امروز بر اختر کرم سیب　　شمار انمایم به رشتن نهیب۔

(۴) یکی از نامهای زنان ایران است۔ (عا)۔ مثال۔ نام دختر فلان اختر خانم است۔

نیک اختر۔ (بمعنی دوم) خوش بخت و خوش طالع۔ (نث و شع)۔

اختر برگشتن۔ برگشتن بخت و طالع۔ (شع) صایب۔

خط بگرد لب میگون توچون ساغر گشت + خال شبرنگ ترا اختر دولت برگشت۔

اختر دانش۔ کنایه از ستارهٔ عطارد است که به اعتقاد منجمان ستارهٔ علم و دانش است۔ (نث و شع)۔

اختر شمار۔ (۱) منجم (نث و شع) (۲) استعاره برای شخص شب بیدار (نث و شع)۔

اختر کاوان و اختر کاویان۔ آن علم و درفش که کاوه آهنگر ساخت و فریدون آن را در غلبه بر ضحاک مار دوش داشت و سلاطین ایرانی بعد از فریدون هم در جنگهای خود آن را داشتند تا در جنگ یزدجرد آخرین شاه ساسانی با مسلمانان در دست اعراب اسلام افتاد۔ (نث و شع) خاقانی۔

گو رایت بو المظفری بین　　آن کاختر کاویان ندید است

اختراع — اخ۔ (۴ خ ت ۲ ر ۳ ع) مص۔ انکشاف و ایجاد چیزی۔ (عل)۔ مثال۔ ادیسن امریکائی جعبهٔ حبس الصوت را اختراع کرده است۔

اختراعات جمع عربی است و اختراعها جمع فارسی است۔

مخترِع۔ (م ۳ خ ت ۵ ر ۲ ع) کسیکه اختراع میکند۔ (فل)۔

مخترَع۔ (م ۳ خ ت ۵ ر ۴ ع) (مل) چیزی که اختراع شد۔

اختسک — مفرس۔ (۱ خ ت ۵ س ک) اسم۔ نام یکی از دریاهای روسیه۔ (ج)۔

اختصار عر - (٤ خ ت ٤ ص سـ ر) مص - کوتاه وکوچک کردن - (عا) - مثال - بیان شما اختصار داشت -

مختصر - (ل) چیز کوتاه وکوچک -

اختصاص عر - (٤ خ ت ٤ ص سـ ص) سم - مخصوص بودن - (عل) - مثال - فلان کار اختصاص بمن دارد -

بالفظ داشتن ونمودن جفت شده (اختصاص داشتن) مصدر مرکب میسازد -

اختصام عر - (٤ خ ت ٤ ص سـ م) سم - دشمنی وعداوت - (عل) - مثال - اختصام فلان بامن بی سبب است -

اختفار عر - (٤ خ ت ٤ ف سـ) مص - پنهان شدن - (عل) -

اختلاج عر - (٤ خ ت ٤ ل سـ ج) سم - پریدن وجنبیدن عضوی از اعضاء انسان - (عل) - مثال - امروز پلک چشم من اختلاج دارد -

اختلاج القلب - حرکت بد دل است بسبب فرط متلاء - (ط) -

اختلاج المعده - حرکت شبیه به خفقان است در معده - (ط) -

اختلاس عر - (٤ خ ت ٤ ل سـ س) مص - (١) ربودن وگرفتن - (عل) -

(٢) دزدیدن وتغلب کردن در مال دولت - (عا) - مثال - این مایه بلوک ما دو هزار تومان اختلاس کرد - این معنی جدید الحدوث است -

اختلاط عر - (٤ خ ت ٤ ل سـ ط) مص - (١) مخلوط شدن ومعاشرت - (عل) - مثال - سکنجبین از اختلاط سرکه وشکر پیدا میشود - مثال دیگر - از اختلاط با بدان پرهیز باید کرد -

(٢) دوستی کردن - (عل) - مثال - فلان با هر کسی اختلاط میکند -

(٣) گفتگو وصحبت (تک - اصفهان) مثال - دیروز یک ساعت با فلان اختلاط کردم -

اختلاط العقل - آفتی است که در افعال فکریه بهم میرسد اما بسر حد بطلان عقل که جنون است نمیرسد - (ط) -

مختلط - (م ٤ خ ت سـ ل ٤ ط) (فل) - اختلاط کننده -

(عم) = علم (چیز یا شخص معین) - (ج) = جغرافی - (ط) = طبی - (ـــ) همزهٔ مفتوحه وزبر - (سـ) = آ - ( ) = کسره وزیر - کسره

اختلاف عر۔ (۱خ ت ۴ ل ـــ ف) مص۔ (۱) فرق و جدائی داشتن دو چیزی۔ (عا)۔ مثال۔
در باب مسافرت من با فلان اختلاف داریم۔
مختلف۔ (م ۳خ ت ـــ ل ۴ ف) (فل) اختلاف دارنده۔
(۲) اسہال چہ پی در پی باشد و چہ دوری۔ (ط)۔
اختلاف الدم۔ اسہال خونی اعم از سحج امعار و اسہال کبدی۔ (ط)۔

اختلال عر۔ (۱خ ت ۴ ل ـــ ل) اسم۔ خلل و عیب و نقص۔ (عل)۔ مثال۔ این ایام اختلال
در مزاجم پیدا شدہ است۔

اختناق عر۔ (۱خ ت ۴ ن ـــ ق) اسم۔ گلوگیر شدن و خفہ شدن۔ (عل)۔
اختناق الرحم۔ مرضی است شبیہ بصرع و غشی کہ بیشتر در زنان حادث
میشود و ابتدای آن از رحم است و منجر بہ دل و دماغ میشود۔ در مردان ہم آن
مرض از راہ دیگر احداث میشود و ہمان اسم را دارد۔ (ط)۔

اختہ تر۔ (ــ خ ت ۴) اسم۔ جاندار ی کہ خایہ اش را بیرون کشیدہ باشند۔ (عا)۔
مثال۔ اسب من اختہ است۔
اختہ کردن۔ مصدر مرکب است و ہمچنین اختہ نمودن۔
لفظ نذکو۔ در ترکی آختہ با الف ممدودہ است و در فارسی مبدل بہ ہمزہ مفتوحہ
شدہ است۔ "ملا نصر الدین صد و نیاز میگرفت سگ اختہ میکرد و یک
عباسی پول حمام میداد" مثل است۔

اختیار عر۔ (۱خ ت ۲ ی ـــ ر) مص۔ (۱) برگزیدن۔ (عل)۔ مثال۔ شاہ باید وزرا ر
را از دانایان قوم اختیار کند۔
(۲) قدرت و حق تصرف۔ (عا)۔ مثال۔ اختیار ما با شما است۔
مختار۔ (مل) کسیکہ اختیار با او است۔
اختیاری۔ ارادہ۔ (عا)۔ مثال۔ فلان مطلب اختیاری شما است۔

انجستہ فا۔ (ــ خ ج ـــ س ت ۴) اسم۔ آستان در خانہ (شع) لطیفی۔
خنک آن سنگ کہ بر در بستہ باشد کہ بالینش از درت انجستہ باشد

اخچہ تر۔ (ــ خ چ ۴) اسم۔ سکۂ طلا و نقرہ۔ (شع) خاقانی۔

(۱) الف ممدودہ مفتوحہ (۲) واو اعرابی (۳) مکرر (۴) یای اعرابی۔

شاہد طارم فلک رست ز دیو ہفت سر ۰ ریخت بہر دریچہ ای انچہ ز زر شش سری۔

اخذ

ع۔ (۔ خ ذ) مص۔ گرفتن و بدست آوردن۔ (عا)۔ مثال۔ از ہر کس ہر چہ اخذ کردید باید رد کنید۔

لفظ مذکور در عربی مصدر است و در فارسی مصدر و اسم مطلق ہر دو استعمال میشود۔ و در صورت دوم با لفظ کردن و نمودن جفت شدہ مصدر مرکب میسازد۔ چنانچہ در مثال مذکور۔ و مثال مصدر این است۔ اخذ مال یتیم بد است۔

(۲) طمع و حرص و گدائی۔ (عا)۔ مثال۔ من نمیخواہم از شما اخذ کنم۔

اخاذ۔ (صیغہ مبالغہ اخذ) بمعنی طماع و حریص و گدا است۔ (عا)۔ مثال۔ فلان خیلی اخاذ است۔

آخذ۔ (فل) گیرندہ۔ (بمعنی اول)۔

ماخوذ۔ (مل)۔ گرفتہ۔ (بمعنی اول)۔

اخراج

ع۔ (۴ خ ر ۔ ج) سم۔ بیرون کردن و خارج نمودن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان وزیر را بجرم وطن فروشی از ملک اخراج کردند۔

اخراجات۔ مصارف و خرجہای زندگی۔ (عا)۔

اخراق

ع۔ (۴ خ ر ۔ ق) مص۔ پارہ کردن و دریدن۔ (عل)۔

اخرب

ع۔ (۔ خ ر ۔ ب) سم۔ (از خرب ویران کردن و انداختن و در اصطلاح علم عروض انداختن حرف اول و آخر از رکن مفاعیلن تا فاعیلُ بضم لام شود کہ مفعول بجایش نہند۔ (عل)۔ مصرع ذیل در بحر مزاحف اخرب است۔ دل بی تو بجان آمد وقت است کہ باز آئی۔ تقطیعش این است۔ مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن۔

بہ این طور

کہ باز آئی	وقت است	بجان آمد	دل بی تو
مفاعیلن	مفعول	مفاعیلن	مفعول

اخرس ع۔ (ا۔خ۔ر۔س) اسم۔ گنگ۔ (عل)۔ مثال۔ امروز یک طفل اخرس دیدم۔

اخرم ع۔ (ا۔خ۔ر۔م) اسم۔ (از خرم) بینی بریده و در اصطلاح علم عروض انداختن حرف اول از کلمهٔ هفت حرفی که مفاعیلن فاعیلن شود که مفعولن بجایش گویند پس اخرم بحری است مزاحف که در آن رکن مفعولن مخفف از مفاعیلن باشد (عل)۔

اخروش فا۔ (اَ۔خ۔ر۔و۔ش) اسم۔ خروش و غوغا۔ (شع)۔ منوچهری۔

خوشی و شادی امروز به از دوش کنم ٭ بخشم دست زنم ناله و اخروش کنم۔

اخریٰ ع۔ (اُ۔خ۔ر۔ا) اسم۔ (مونث لفظ آخر) دیگر۔ (عل)۔ مثال۔ این کار شما شماتت اخری ایست بمن۔

اخروی۔ (اُ۔خ۔ر۔و۔ی) آخرتی و قیامتی۔ (عل)۔ مثال۔ شخص عابد امور اخروی را بر امور دنیوی مقدم میدارد۔

در لفظ مذکور حرف یا رشد داست و در وصل با کلمهٔ دیگر تشدید ظاهر میشود۔ مثل کار عابد اخرویّ است۔

اخریان فا۔ (ا۔خ۔ر۔ی۔ا۔ن) اسم۔ مخفف آخریان (به بینید)۔ متاع و کالا۔ (شع)۔ خلاق المعانی

چون میدهی مرا تو عطاهای بر گزین ٭ جز به گزین چه آرمت از اخریان شکر

اخریط معرب۔ (اِ۔خ۔ر۔ی۔ط)۔ اسم۔ دوائی است که نام دیگرش گندنای صحرائی است۔ (ط)۔

لفظ مذکور معرب از یک لفظ یونانی است که در ترجمهٔ طب یونانی بعربی داخل فارسی و عربی گشت۔

اخریطوس معرب۔ (ا۔خ۔ر۔ی۔ط۔و۔س) اسم۔ نام دوائی است که نام دیگرش کرتب بری است۔ (ط)۔

لفظ مذکور معرب از یونانی است۔

اخس ع۔ (ا۔خ۔س۔س) اسم۔ خسیس تر و پست تر۔ (عل)۔

اخسمه فا۔ (ا۔خ۔س۔م۔ه)۔ اسم۔ مخفف آخسمه (به بینید) (شع)۔

اخسی فا۔ (ا۔خ۔س۔ی) اسم۔ نام قصبهٔ از ماوراء النهر در ناحیهٔ فرغان (مدج)۔

لفظ مذکور مخفف اخسیک است۔

اخسیک و اخسیکت فا۔ (ــَ خ س اِ ک) عم۔ نام قصبۂ از ماوراء النہر کہ مولد اثیر الدین شاعر است۔ (ج)۔
لفظ مذکور را اخسیکت (ــَ خ س اِ ک ــَ ت) ہم گویند۔

اخش فا۔ (ــَ خ ش) اسم۔ قیمت۔ (شع)، عنصری۔
خود نماید ہمیشہ مہر فروغ   خود فزاید ہمیشہ گوہر اخش

اخشیج و اخشیگ تر۔ (ــَ خ ش اِ ج) اسم۔ آمیشج و آخشیگ را (بہ بینید) ضد و نقیض و عنصر۔ (شع)، مجد ہمگر۔
شنیدہ ایم بسی و آزمودہ کز رہ طبع   بہ استحالہ دگر میشوند اخشیگان۔

اخص عر۔ (ــَ خ ــَ ص) اسم۔ مخصوص ترو برگزیدہ تر۔ (عل)۔ مثال۔ مفہوم انسان اخص از حیوان است زیرا حیوان بر گاو و خر ہم استعمال میشود۔

اخضر عر۔ (ــَ خ ض ــَ ر) اسم۔ چیزی کہ رنگش سبز است۔ (عل)۔ مثال۔ رنگ برگ درخت اخضر است۔

اخضع عر۔ (ــَ خ ض ــَ ع) اسم۔ شخص با خضوع و فروتن۔ (عل)۔

اخطار عر۔ (اِ خ ط ــَ ر) اسم۔ (۱) چیزی را بخاطر کسی آوردن۔ (عل)۔ مثال: فلان شخص خواہش مرا فراموش کردہ بود بہ او اخطار کردم۔
(۲) مطلب تازہ اظہار نمودن (عل)۔ فلان روزنامہ در ذیل عنوان اخطار اعتراض بہ امتیاز دادن نفت شمال ایران بہ امریکا نمود۔
این معنی جدید الوضع است۔

اخفار عر۔ (اِ خ ف ــَ ر) اسم۔ مخفی کردن و پنہان نمودن۔ (عل)۔ مثال۔ فلان کار خود را از من اخفار کرد۔

اخفش عر۔ (ــَ خ ف ــَ ش) عم۔ نام یکی از علمای بزرگ ادب عربی است در زمان خلافت عباسیہ۔ (عل)۔ تبز اخفش بودن ضرب مثل است۔

اخفی عر۔ (ــَ خ ف ــَ) اسم۔ خفی تر و پوشیدہ تر۔ (عل)۔ مثال کلام امروز شما اخفی از کلام دیروز شما است۔

اخکم فا۔ (ــَ خ ک ــُ م) اسم۔ چنبر غربال و دف و امثال آنہا۔ (شع)، (رشیدی)

اکنون در ایران آن را اکم (با کاف مفتوح و میم ساکن) گویند۔

اخلوک فا۔ (ــ خ رگ ۃ ک) اسم۔ چقاله (نارس) زرد آلو۔ (شع)۔ آذری۔

تلخ و ترشست او به بعض دگر　اندر اخلوک و دانه اش بنگر

اخگر فا۔ (ــ خ رگ ــ ر) اسم۔ پاره ای از آتش درخشنده۔ (نث و شع)۔ صایب۔

در سیه خانهٔ افلاک دل روشن نیست ۞ اخگری در پی خاکستر این گلشن نیست۔

اخگل فا۔ (ــ خ رگ ۃ ل) اسم۔ دانهٔ گندم و جو یعنی علفهای سر تیز که بر بالای خوشهٔ جو و گندم است۔ (شع) (جهانگیری)۔ اهل اصفهان اکنون آن را تاسه گویند۔

اخگوژنه فا۔ (ــ خ رگ ۃ ژ ــ ن ؟) اسم۔ تکمه کلاه و جامه و گوی گریبان و امثال آنها۔ (شع)۔ فرید خوارزمی۔

در وری فلک که مهر است　اخگوژنهٔ کلاه او باد۔

اخلاد عر۔ (ء خ ل ــ د) مص۔ جاودان گردانیدن۔ (عل)۔

اخلاص عر۔ (ء خ ل ــ ص) اسم۔ (۱) خلوص نیت و راستی۔ (عل)۔ مثال۔ فلان از روی اخلاص کار میکند۔

(۲) دوستی و محبت۔ (عا)۔ مثال۔ من بشما خیلی اخلاص دارم۔

لفظ مذکور در عربی مصدر است و متعدی است و در فارسی اسم جامد است اما بعضی از مشتقات آن استعمال میشود۔

مخلص۔ (م ۃ خ ل ۃ ص)۔ (فل)۔ (۱) کسیکه اخلاص (دوستی) دارد۔ (عا) مثال۔ مخلص خودتان را دوست بدارید۔

(۲) ضمیر متکلم بمعنی من۔ (عا)۔ مثال۔ مخلص دیروز خدمت شما رسیدم۔

در این صورت باید فعل متعلق بلفظ مذکور را متکلم آورد مثل مثال مذکور (رسیدم)۔

اخلاط عر۔ (ــ خ ل ــ ط) اسم۔ (جمع خلط) (۱) چهار طبع که خون و صفرا و بلغم و سودا باشد۔ (عل)۔

(۲) مادهٔ لزجی که از بینی یا سینه بیرون آید۔ (عا)۔

اخلاف عر۔ (ــ خ ل ــ ف) اسم۔ (جمع خلف)۔ پس ماندگان و جانشینان۔ (عل)۔

اخلاق عر۔ (ــ خ ل ــ ق) (جمع خلق) خویها خواه نیک باشند و خواه بد۔ (عا)۔ مثال۔ فلان صاحب اخلاق رذیله است۔

اخلال عر۔(ء خ ل ـ ل) اسم خلل و فساد درکاری انداختن۔ (عا)۔ مثال فلان درکار من اخلال میکنید
مخل۔ (فل) فساد کننده۔

اخلکندو فا (ـ خ ل ـ ک ـ ن د ـ) اسم۔ بازیچهٔ بود برای اطفال که از فلز یا چوب
مانند کره یا غیر آن میان خالی می ساختند و دسته هم داشت و در میانش
سنگریزه یا امثال آن ریخته بدست اطفال میدادند تا تکان داده از آوازش
خوشحال شوند۔ (شع) شمس فخری۔

ظفر از رایتیت دل شاد باشد　　بسان طفلگان از اخلکندو

اخگکندو۔ (ـ خ ک ـ ک ـ ن د ـ) مبدل اخلکندو و بهمان معنی است۔

اخلور فا۔ (ـ خ ل ـ ر) میوه ایست جنگلی و بیابانی که نام دیگرش خرنوب نبطی است
رنگش سرخ مایل بسیاهی بشکل گردهٔ گوسفند در اردو بیه استعمال میشود۔ (ط)۔

اخم فا۔ (ـ خ م) اسم۔ شکن و چینی که بر روی کسی از غضب یا غصه افتد۔ (عا)
مثال۔ فلان تا مرا دید اخم کرد۔ با لفظ کردن و نمودن استعمال میشود۔
اخم رو کردن از غصه یا غضب شکن بر رو انداختن۔ (عا)۔ عادت فلان این است
که همیشه اخم رو میکند یا اخم و تخم میکند۔ لفظ تخم تابع مهمل است۔
اخمو کسی که اخم میکند۔
اخم و تخم۔ تخم مهمل اخم است۔ (تک)۔ مثال۔ من از اخم و تخم فلان نمی
ترسم۔

اخماد عر۔(ء خ م ـ د) اسم۔ خاموش کردن و ساکت نمودن۔ (عل)۔ مثال آتش فساد
شعله ور شد و اخماد آن لازم است۔

اخنوخ عر۔ (ـ خ ن ـ خ) اسم۔ نام یکی از پیغمبران قبل از ابراهیم۔ (عل)۔

اخوان عر۔ (ء خ و ـ ن) اسم۔ (جمع لفظ اخ) برادرها۔ (عل)۔

اخوت عر۔ (ء خ ـ و ـ ت) اسم۔ برادری و برادر بودن۔ (عا)۔ مثال در میان تمام مسلمانان
دنیا اخوت هست۔

اخوه عر۔ (ء خ و ه) اسم۔ برادرانیکه از یک مادر و پدر نباشند۔ (عل)۔

اخیار عر۔ (ـ خ ی ـ ر) اسم (جمع لفظ خیر) نیکان و نیکوکاران۔ (عا)۔

اخیر — عر۔ (ـَ خ ی ر) اسم۔ آخر ہر چیز و منتہای ہر شئی۔ (عا)۔

اخیرودس — معرب۔ (ـَ خ ی ر و د س) اسم۔ نام دوائی است صحرائی کہ تخمش شبیہ بہ ارزن و سیاہ رنگ است و گلش سفید۔ (ط)۔
لفظ مذکور معرب از یونانی است۔

اخینوس — معرب۔ (ـَ خ ی ن و س) اسم۔ (۱) دوائی کہ نام دیگرش اخیرودس است۔ (ط)۔
(۲) نباتی کہ در نزدیک آبہای روان و راکد روید و ثمرش دراز و سیاہ و کوچک است و در علاج امراض چشم و گوش استعمال میشود۔ (ط)۔
لفظ مذکور معرب از یونانی است۔

اخیہ — عر۔ (ـَ خ ی ہ) اسم۔ چوبی است کہ در میان دیوار کار گذاشتہ تا افسار حیوان سواری یا باری در وقت ایستادن بہ آن بستہ شود۔ در ہر طویلہ پہلوی آخور در ہر طرف اخیہ موجود است۔ (عا)۔ مثال۔ نوکرم اسب را بہ اخیہ نہ بست اسب فرار کرد۔
بہ اخیہ گوزیدن۔ فرار کردن۔ (تک)۔ مثال۔ فلان گوزید بہ اخیہ۔

ادا — عر۔ (ـَ د ا) اسم۔ (۱) بیان و اظہار۔ (عا)۔ مثال۔ امروز در مجلس مطلب خوبی ادا کردم۔
(۲) دادن و رد کردن۔ (عا)۔ مثال۔ من قرضم را ادا کردم۔
(۳) تقلید و استہزاء و مسخرگی۔ (عا)۔ مثال۔ فلان ادا در میآورد۔
(۴) حرکات دل پسند معشوق۔ (عا)۔ معشوقہ با ادای خود عاشق را جذب میکند۔

ادات — عر۔ (ـَ د ا ت) اسم۔ آلت کار و غیر آن۔ (عل)۔ مثال۔ ادات کار من مہیا نیست۔
جمع لفظ مذکور ادوات است۔

ادارا — معرب۔ (ـَ د ا ر ا) اسم۔ دوائی است کہ نام دیگرش مازریون است و در عربی انخیص و قاتل النمیر نامیدہ میشود۔ (ط)۔
لفظ مذکور معرب از زبان بربری است کہ در طب عربی و فارسی داخل شدہ۔

ادارات عر- (۱ د سـ ر سـ ت) سم- جمع اداره (به بینید)- مؤسسات دولتی وغیرها- (عا)- مثال- تمام روز در ادارات دولتی گردش کردم-

اداراقی معرب- (سـ د سـ ر سـ ق م) اسم- (۱) زهری است که از حیوانات و بدار گیرند- (ط)- (۲) گجوله که یکی از سمیات است- (ط)-
لفظ مذکور معرب از سریانی است-
اذاراقی- با ذال معجمه مبدل اداراقی است-

اداره عر- (۴ د سـ ر ۴) سم- (۱) انجام دادن کار یک محکمه یا خانه و امثال آنها- (عل)- مثال- من از عهده ادارهٔ خانهٔ خود عاجزم-
و بیشتر با لفظ کردن جفت شده مصدر مرکب میسازد-
(۳) یکی از محکمه های دولتی و امثال آن- (عا)- مثال- فرزندم در اداره مالیه مستخدم است-
لفظ مذکور در عربی مصدر است و در فارسی هم مصدر است- مثل- مثال- اول و هم اسم جامد است و با لفظ کردن و نمودن مرکب شده مصدر میسازد- مثال- اداره کردن یک عائله کار مشکلی است-
مدیر- (م ۃ د م ر) (عل) اداره کننده-

اداک فا- (سـ د سـ ک) سم- مخفف آداک (به بینید)- (شع) (جهانگیری)-

ادام عر- (۴ د سـ م) سم- نان خورش (هر چیزی که با نان خورند)- (عل)- مثال- آدم ناکام باید نان بی ادام خورد-

ادامه عر- (۴ د سـ م ۴) مص- دوام و بقا دادن به چیزی- (عل)- مثال- تحصیل بنده زاده ادامه دارد-
مدام- (م ۃ د سـ م) اسم- همیشه و دائم- (عا)- مثال- در ایامی که در سفر بودم مدام بدن نمی شستم-

اوانی عر- (سـ د سـ ن م) اسم- (جمع لفظ ادنی)- پست تران ضد اعالی- (عل)-

ادب عر- (سـ د سـ ب) سم- (۱) رفتارها و حرکات خوب کسی نسبت به دیگران بطوریکه همه از آن خوشحال شوند- (عا)- مثال- فلان خیلی با ادب است جمع لفظ مذکور

آداب ادبها است۔

مثلهای لفظ ادب

(۱) "از خدا خواهیم توفیق ادب بی ادب محروم ماند از فیض رب"
(۲) "با ادب باش تا بزرگ شوی که بزرگی نتیجه ادب است۔"
(۳) "بزرگی طفل از ادب است"
(۴) "سخن بزرگان شنیدن ادب است"
(۵) "آنچه عزیز است اما ادب عزیزتر است"
(۶) "قدر سخن را سخن شناس شناسد + اهل ادب را ادیب داند مقدار"
(۷) "ادب را از بی ادبان باید آموخت"
(۸) "هر که در خوردیش ادب نشود + در بزرگی صلاح از و برخاست"
(۲) تصنیف و تالیف در یک زبان۔ (عا)۔ مثال۔ ادب عربی بسیار کامل است۔
جمع لفظ مذکور در این معنی ادبیات است اگرچه در عربی آداب است۔
ادیب۔ (ا۔ دم ب) اسم۔ کسیکه عالم به علوم ادب یک زبان است۔ (عا)۔ مثال۔ فلان ادیب عربی است۔ جمع لفظ مذکور ادبا و ادیب ها است۔

ادبار ع۔ (۱ د ب ا ر) اسم۔ (۱) نکبت و ذلت و برگشتن بخت۔ (عا)۔ مثال۔ فلان را ادبار گرفته است۔
(۲) برگشتن و پشت کردن۔ (عل)۔

ادخال ع۔ (۱ د خ ا ل) اسم۔ داخل کردن و درون بردن۔ (عل)۔ مثال۔ در حساب من یک قلم افتاده بود ادخال شد۔

ادخنه ع۔ (ا۔ دخ ن ہ) اسم۔ (جمع دخان) دودها۔ (عل)۔

ادعا ع۔ (ا د د ع ا) مص۔ چیزی را برای خود خواستن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان ادعای یک دانگ از خانه مرا دارد۔

مدعی - (م ۃ د د سے ع م) (فل) کسیکه چیزی را برای خود میخواهد.

مدعی علیه - (م ۃ د د سے ع سے) (مل) کسیکه برضد او ادعا شده است.

مدعی به - (م ۃ د د سے ع سے) (مل) چیزی که محل ادعا واقع شده است.

در زبان عربی لفظ ادعا مصدر لازم است نه متعدی از این جهت اسم مفعول آن باید با حرف جر (علی - ب) باشد چنانچه در مدعی علیه و مدعی به است.

ادلاع اللسان - ع - (۶ د د ۶ ل سے ۃ ل ل ۶ س سے ن) اسم - نام مرضی است که در آن زبان بزرگ میشود به اندازه ای که در دهان گنجد - (ط).

ادرار - ع - (۶ د ر سے ر) اسم - (۱) بول کردن و پیشاب کردن - (عا) - مثال - ای فلان بایست تا من ادرار بکنم و بیایم.

لفظ مذکور در مقام ادب استعمال میشود و کوچکتر میتواند به بزرگتر بگوید میروم ادرار کنم و اگر بگوید میروم بشاشم بی ادبی است.

(۲) وظیفه و راتب - (عل) - مثال - فلان از دولت ادرار می یابد - مثال دیگر - جمال الدین سلمان -

ملک احسان تو را صد چون سحاب ادرار خواه خرمن فضل تو را صد چون عطارد خوشه چین -

لفظ مذکور در عربی بمعنی متوالی بخشیدن است.

ادرافیس - معرب - (۶ د ر سے ف م س) - اسم - نام دوائی است که در آب دریا جمع میشود و مانند اسفنج سوراخ سوراخ است و نام عربیش زبد البحره است - (ط).

لفظ مذکور معرب از یونانی است.

ادراک - ع - (۶ د ر سے ک) اسم - (۱) قوهٔ درک و فهم - (عا) - مثال - ادراک فلان ناقص است.

(۲) فهم و فهمیدن - (عا) - مثال - دیروز در مطالعه مطلب خوبی ادراک کردم.

لفظ مذکور در عربی مصدر است و در فارسی هم مصدر استعمال میشود هم اسم جامد و در صورت دوم با لفظ کردن و نمودن و شدن جفت شده مصدر

(ج) = جغرافی - (ط) = طبی - (سے) = همزه مفتوحه و زبر - (سے) = آ - (۶) = کسره و همزه مکسوره (ۃ) = همزه مضمومه و پیش

مرکب می سازد۔ مثل مثال آخری۔

مثال مصدر این است۔ ادراک شما مطلب مرا درست نبود۔

بعضی از مشتقات لفظ مذکور ہم در فارسی استعمال میشود۔

مدرک۔ (م ۃ د ر ٤ ک)۔ (فل) کسیکہ می فہمد۔

مدرک۔ (م ۃ د ر ـ ک)۔ (مل) چیزی کہ ادراک شدہ۔

ادرام فا۔ (ـ د ر ـ م) اسم۔ درفش بزرگی کہ در دوختن نمد زین و تکلتو استعمال می شد۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔

ادرفن معرب۔ (ـ د ـ ر ف ـ ن) اسم۔ نام مرضی است کہ در بدن آدمی بہم رسد۔ و نام دیگرش داد و در عربی قوبا است۔ (ط)۔

لفظ مذکور معرب از زبان یونانی است کہ در ترجمہ کتب طبیہ داخل عربی شد۔

ادرک عر۔ (٤ د ر ٤ ک) اسم۔ آلوچۂ سلطانی کہ در دفع صفرا استعمال میشود۔ (ط)۔

ادرم فا۔ (ـ د ر ـ م) اسم مخفف آدرم۔ (بہ بینید) نمد زین۔ (شع)۔ حکیم نزاری۔

میان زنش پالان کردہ دردم بہ یک ضربت دو نیمہ زد چو ادرم

ادرنگ فا۔ (ـ د ر ـ ن گ) اسم مخفف آدرنگ۔ (بہ بینید) غم و رنج (شع) (جہانگیری)۔

ادرنہ مفرس۔ (ـ د ٤ ر ن ٤) علم۔ نام شہری است از بلاد دولت عثمانی۔ (ج)۔

لفظ مذکور مفرس از لفظ رومی قدیم۔ (Adrianople) است۔

ادریس عر۔ (٤ د ر ٤ س) علم۔ نام یکی از پیغمبران بزرگ قبل از حضرت ابراہیم و اکنون ہم یکی از نامہای مسلمانان است۔ (عا)۔ مثال۔ نام پسر عموی من ادریس است۔

ادریس خانہ۔ کنایہ از بہشت است چہ ادریس زندہ بہ بہشت رفت و در آنجا ماند۔ (شع)۔

ادسا مفرس۔ (ۃ د ٤ س ـ) علم۔ نام یکی از بنادر بحر اسود است۔ (ج)۔

ادعیہ عر۔ (ـ د ع ٤ ی ٤) اسم۔ جمع دعا (بہ بینید) چیزہائی کہ در مقام عبادت خدا و خواہش از حق خواندہ میشود۔ (عا)۔ مثال۔ ادعیہ ما بدرگاہ خدا مستجاب نشد۔

ادغام ع۔ (ء دغ ۔م) مص۔ مکرر خواندن یک حرف کلمه و تشدید در کتابت علامت ادغام در تلفظ است۔ (عل)۔ مثال۔ در لفظ مدّ ادغام است۔
مدغم۔ (م ِ دغ ۔م) (مل) حرف ادغام شده در کلمه۔

ادغر فا۔ (۔ دغ ۔ر) سم۔ بادگیر عمارت که لفظ دیگرش بادغر است۔ (شع، جهانگیری)۔

ادله ع۔ (۔ دِ ل ل ۂ) سم۔ دلیل ها و روشنگرها۔ (عا)۔

ادمان ع۔ (ء دم ۔ن) مص۔ مداومت در شرب خمر۔ (عل)۔
مدمن۔ (م ِ دم ِن)۔ (فل)۔ دایم الخمر۔ (عل)۔

ادمغه ع۔ (۔ دم ء غ ۔ ہ) سم۔ (جمع لفظ دماغ) دماغها و مغزها۔ (عل)۔

ادمن فا۔ (۔ دم ۔ن) سم۔ مشک خالص که نام عربیش اذفر است۔ (شع) سیف صدری که نسیم خلق او عطر اقطاع دهد به مشک ادمن۔

ادنی ع۔ (۔ دن ۔) سم۔ (ا) نزدیکتر۔ (عا) مثال تعجب است که اهل شرق ادنی دیرتر از اهل شرق اقصی تمدن اروپا را گرفتند۔
در این صورت لفظ مذکور مشتق از دُنُوّ است۔
(۲) پست تر و زبون تر۔ (عا)۔ مثال۔ از اثر جنگ عمومی طبقه متوسط انگلستان مبدل به طبقه ادنی شد۔

ادوات ع۔ (۔ د ۔ د ۔ت) سم۔ جمع ادات) آلات و اوزار۔ (عا)۔

ادوار ع۔ (۔ د د ۔ر) سم۔ (جمع دور) زمانها و عصرها۔ (عل)۔

ادوس فا۔ (۔ د ۮ س) سم۔ کسیکه ضعف بصارت دارد۔ (ط)۔

ادوی فا۔ (۔ د دم) سم۔ (ا) نام دوائی که نام دیگرش وج است۔ (ط)۔

ادویه ع۔ (۔ د ء ی) سم۔ (ا) (جمع دوا) چیزهائیکه برای معالجه مریض خورانند۔ (عا)۔ مثال۔ برای مریض ادویه خلق شده است۔
(۲) مصالح مخصوصی که در خورشها و پلو ریزند که نام دیگرش گرم مصالح است۔ (عا)۔ مثال۔ برای پلو ادویه خوب است۔
ادویجات۔ جمع الجمع ادویه است۔

ادهان — عر- (ـ د هـ ـ ن) سم- (جمع دهن) دهن ها و روغن ها- (عل)-
باکسر همزه وتشدید دال بمعنی روغن مالیدن- (عل)-

ادهجا — فا- (ـ د هـ ج ـ) سم- بوته پرخاری است که اگر بر لباس به چسپد دور کردنش دشوار است ونام دیگرش اجهره است- (شع)- (جهانگیری)-

ادهم — عر- (ـ د هـ ـ م)- سم- اسب سیاه یا سیاه رنگ- (عل)- مثال- امروز در میدان مال فروشها یک اسب ادهم خوبی دیدم-
لفظ مذکور در عربی معانی دیگر هم دارد که در فارسی استعمال نشد-

ادیان — فا- (ـ دی ـ ن) سم- (۱) چهارپای دونده ای که فربه باشد- (شع)- (جهانگیری)-
(۲) (جمع دین) آئین ها و مذاهب- (عا)- مثال- صاحب ادیان همیشه بربی دینان اکثریت دارند- دراین صورت لفظ مذکور عربی است

ادیب — عر- (ـ د ی ب) سم- (۱) ادب دهنده و تربیت کننده- (عا)-
(۲) دارای علوم ادبیه- (عا)

ادیزون — (ا د ی ز و ن) عم- مخترع بزرگ امریکائی که در سال ۱۸۴۷ ام متولد شده و هنوز در حیات است و ناقل الصوت از اختراعات او است- (عا)-
لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی است و ادیسن منقول از انگلیسی هم مستعمل است

ادیسن — (ا د ی س ن) عم- ادیزون- (به بینید)- (عا)-

ادیم — عر- (ـ د ی م)- سم- (۱) چرم- (شع) جامی-

ادیم طائفی در زیر پاکن — شراک از رشته جانهای ماکن-

(۲) سطح زمین- (شع) سعدی-

ادیم زمین سفرهٔ عام او است — براین خوان نعمت چه دشمن چه دوست

شعر مذکور در فارسی مثل است-

ادیون — فا- (ـ دی ـ ن) سم- ادیان- (چهارپای دونده فربه) (شع)- (جهانگیری)-

اذاعه — عر- (ـ ذ ـ ع) مص- منتشر کردن و پراکنده نمودن- (عل)-

اذان — عر- (ـ ذ ـ ن) سم- جمل مخصوصه است که قبل از نماز برای اعلان وقت نماز و دعوت مسلمانان به نماز گفته میشود- (عا)- مثال- مسلمان باید بعد از

(عا) = عام و متکلم و نثر و نظم- (عل) = زبان علما- (سم) = اسم- (مص) = مصدر- (می) = ماضی-

شنیدن اذان مهیای نماز شود.
لفظ مذکور با لفظ گفتن (اذان گفتن) مرکب شده مصدر ترکیبی میسازد.
«اگر بلال اذان نگوید صبح نمی شود» مثل است.
اذان گو. (ـَ ذـَ ن گ ⁴) اسم. کسیکه اذان میگوید. (عا). مثال. اذان گوی مسجد ما آواز خوبی دارد.
مؤذن. (م ⁵ ـَ ذ ⁴ ن) (فل) (از تاذین) اذان گو. (عا). مثال. مؤذن مسجد محله ما آدم خوبی است.

اذاراقی — معرب (ـَ ذـَ رـَ ق) اسم. دوائی است از سمیات که نام دیگرش کچله است. (ط).
لفظ مذکور معرب از سریانی است.

اذخر — ع. (⁴ ذ خ ⁴ ر) اسم. دوائی است که نام های دیگر فارسیش کور گیاه و کاه مکه و گز نه دشتی است و دو قسم است اول اذخر بری و دوم اذخر اجامی. (ط).

اذعان — ع. (⁴ ذ ع ـَ ن) مص. اقرار و اعتراف و اطاعت. (عل). مثال. فلان اذعان به خطای خود دارد.
لفظ مذکور با لفظ داشتن جفت شده مصدر مرکب می سازد.
مذعن. (م ⁵ ذ ع ⁴ ن) (فل). اذعان دارنده.

اذفر — ع. (ـَ ذ ف ـَ ر) اسم. (۱) تیز بو و خالص. (شع).
(۲) نام یک مقام از هفده مقام موسیقی. (عل).

اذکار — ع. (ـَ ذ ک ـَ ر) اسم. (جمع لفظ ذکر) دعاها و وردها. (عا).

اذکیا — ع. (ـَ ذ ک ⁴ ی ـَ) (جمع ذکی) مردمان تیز خاطر. (عل).

اذلال — ع. (⁴ ذ ل ـَ ل) اسم. ذلیل و پست کردن. (عل). مثال. مرد محترم نباید مردم را اذلال کند.

اذل — ع. (ـَ ذ ـَ ل) اسم. ذلیل تر. (عل).

اذن — ع. (⁴ ذ ن) اسم. اجازت و ضد ممانعت. (عا). مثال. اطفال باید هر کار را به اذن والدین بکنند.

(مع) = مضارع - (مر) = امر - (فل) = اسم فاعل - (مل) = اسم مفعول - (امص) = اسم مصدر.

اذن — عر- (ذُ ذْ ن) سم- گوش- (عل)- مثال- قصاص اذن به اذن است-
جمع لفظ مذکور آذان- (ـَ ذـَ ن) است-

اذناب — عر- (ـَ ذن ـَ ب) سم- (جمع ذنب) دمہا- (عل)-

اذهان — عر- (ـَ ذہ ـَ ن) سم- (جمع لفظ ذہن) فہمہا و عقلہا- (عل)-

اذیّت — عر- (ـَ ذ ی ـَ ت) سم- صدمه و زحمت- (عا)- مثال- فلان در سفر شیراز بہن خیلی
اذیت کرد-
موذی- (م ؤ ذ م)- (فل) اذیت کننده-

ار — فا- (ـَ ر) سم- (۱) مخفف اره که یکی از آلات نجاری است- (شع)- فردوسی-
نه من به زجمشید بودم بفر	که برید بیور میانش به ار-
(۲) مخفف اگر که حرف شرط است- (شع)- شباب یزدی-
بادهٔ شادی بنوشی یک دم ار از جام عیش ✦ از دم زنبور غم آمادهٔ صد نیش باش-
(۳) ثفل دانهٔ روغن گرفته که نام دیگرش کنجاره است- (شع)-
(۴) مطلق آواز- (شع)- اکنون در اصفهان آواز گریهٔ بچه کوچک را ار زدن
گویند-

ارائه — عر- (ءِ ر ـَ ءِ ه) سم- نشان دادن و نمایش دادن- (عا)- مثال- فلان میخواہد
صنعت خود را بہن ارائه دہد-

ارابه — فا- (ـَ ر ـَ ب) سم- عرّاده و گاری و امثال آنہا- (عا)- مثال- میان
اصفہان و طہران ارابہا در کنند-
لفظ مذکور را با تشدید را ہم استعمال میکنند-

اراجیف — عر- (ـَ ر ـَ جِ ی ف) سم- افواہی دروغ و اخبار فتنه و فساد- (عا)- مثال- آدم
جاہل زود اراجیف را باور می کند-
لفظ مذکور از ارجاف است بمعنی خبرہای دروغ اما ارجاف در فارسی
استعمال نمی شود-

اراحه — عر- (ءِ ر ـَ ح) مص- راحت و آسایش دادن- (عل)-

ارادت — عر- (ءِ ر ـَ د ـَ ت) سم- اعتقاد و اخلاص و محبت- (عا)- مثال- من به فلان مرشد

ارادت دارم۔

لفظ مذکور در عربی مصدر است اما در فارسی اسم جامد و با لفظ داشتن مرکب شده مصدر مرکب می سازد۔ بعضی از مشتقات لفظ مذکور ہم در فارسی استعمال می شود۔

مرید۔ (م ذ ر م د) (عل) (۱) کسیکہ ارادت دارد۔ (عا)۔ مثال۔ ہر کس حسن اخلاق شما را بہ بیند مرید شما میشود۔

(۲) یک نفر صوفی کہ ارادت بہ مرشد خود دارد و بہ او سر سپردہ است۔ (عا)۔ مثال۔ برادرم مرید صفی علی شاہ است۔

مراد۔ (م ذ ر س د) (عل)۔ (۱) مقصود و مطلب۔ (عا)۔ مثال۔ در کاغذ نوشتن بہ فلان مرادی داشتم۔

(۲) مرشد صوفیان۔ (عا)۔ مثال۔ مراد برادرم صفی علی شاہ است۔

ارادہ — عر۔ (ا ر س د ہ) اسم۔ خواہش چیزی در دل۔ (عا)۔ مثال۔ من ارادہ سفر دارم۔ در مصدر مرکب ساختن با لفظ کردن و نمودن و داشتن جفت میشود۔

ارادی۔ (ا ر س د م) چیزی کہ از روی ارادہ و اختیار باشد ضد اجباری۔ (عل) "آمدن بارادہ و رفتن باجازہ" مثل است۔

اراذل — عر۔ (ا ر س ذ ل) (جمع لفظ ارذل) اسم۔ ناکس ہا۔ (عا)۔

آر آر — فا۔ (ا ر س ر) صدای خر۔ (عا)۔ مثال۔ ہر خری ارار میکند۔ لفظ مذکور را عموماً با عین (عرعر) مینویسند کہ در واقع غلط است۔

اراضی — عر۔ (ا ر س ض م) اسم۔ (جمع ارض)۔ زمینہا۔ (عا)۔ مثال۔ اراضی مرا حاکم غصب نمود۔

اراغی — فا (ذ ر س غ م) اسم۔ در اصطلاح زارعان۔ داس کوچک برای بریدن علف و غیر آن۔ (عا)۔

اراقو — معرب۔ (ا ر س ق ذ) اسم۔ نام دوائی است کہ در فارسی سیاہک خواندہ میشود اغلب در میان زراعت گندم و عدس میروید۔ (ط)۔

اراقہ — عر۔ (ا ر س ق ہ) اسم۔ ریختن چیز مایع۔ (عل)۔ مثال۔ اراقہ خون ناحق بسیار بد است۔

(ذ) = ضمہ۔ (ج) = واو اعرابی۔ (م) = یاء اعرابی۔

اراقی	فا (ی - ق ا) اسم - اراغی (بہ بینید) - (عا) -
اراک	عر - (ء - ر - ک) اسم - نام درختی است کہ از چوبش مسواک گیرند - (عل) - مثال - درخت اراک در ایران کم است -
ارامل	عر - (ء - ر - م ء ل) اسم - (جمع ارملہ) زنہای بیوۂ محتاج - (عل) -
ارامنہ	(جمع لفظ ارمنی) ساکنان ارمستان - (عا) -
ارامونی	معرب (ء - ر - م ء ن م) اسم - نام دوائی است کہ نامہای دیگرش لالہ وشقایق النعمان است - (ط) - لفظ مذکور معرب از یونانی است و در ترجمہ طب داخل عربی گشت -
ارانج	مفرس - (ۃ ر - ن ج) اسم - نام یکی از ممالک افریقا است کہ چہار صد وبیست ہزار جمعیت دارد وپای تختش بلوم فونطن شش ہزار نفس دارد - (ج) - لفظ مذکور مفرس از یک لفظ فرانسہ است -
اراوند	فا - (ء - ر - و - ن د) اسم - اروند (بہ بیبنید) (شع) (جہانگیری) -
ارایک	عر - (ء - ر - ی ء ک) اسم - (جمع اریکہ) تختہای آراستہ - (عل) -
ارباب	عر - (ء - ر ب - ب) اسم - (جمع رب) (۱) پروردگارہا - (عل) - مثال - بت پرستان عرب بتہا را ارباب خود میدانستند - (۲) صاحب زمین وملک - (عا) - مثال فلان از اربابہای ولایت قزوین است - (۳) مخدوم وصاحب نوکر - (عا) - مثال - نوکر باید بہ میل ارباب رفتار کند - (۴) صاحبان ومالکان - (عا) - مثال - ارباب احتیاج رو بدرگاہ رب الارباب میاورند - لفظ ارباب در معنی دوم وسوم بجای واحد استعمال میشود - اربابی - (۱) ملکی (ضد تیول وخالصہ) - (عا) - مثال - فلان دہ اربابی است نہ خالصہ - (۲) مخصوص مالک زمین - (عا) - مثال - حصۂ از محصول دہات ایران اربابی است وباقی مال رعیت - (۳) ارباب بودن (ربا یار مصدری) - (عا) - مثال - اربابی شما باعث غرور شما گشتہ است -

اربلاع	ع۔(س۔ر۔ب۔س۔ع) اسم۔(جمع ربع باضم را) چہارم ہا۔ ربعہا۔ (عل)۔ (ایضاً جمع ربع بافتح را) منزلہا۔ (عل)۔
اربع	ع۔(س۔ر۔ب۔س۔ع) اسم۔ عدد چہار۔ (عل)۔ مثال۔ لفظ ربع از اربع گرفته شد۔ اربعا۔ (س۔ر۔ب۔س۔ع۔س)۔ یوم چہارشنبه۔ (عل)۔ اربعه۔ (س۔ر۔ب۔س۔ع۔ہ)۔ مونث اربع است۔ اربعه متناسبه۔ یکی از قواعد علم حساب است۔ (عل)۔
اربعون	ع۔(س۔ر۔ب۔س۔ع۔ۆ۔ن) اسم۔ چہل۔ (عل)۔
اربعین	ع۔(س۔ر۔ب۔س۔ع۔ی۔ن) اسم۔ (۱) چہل۔ (عل)۔ (۲) روز بیستم ماه صفر که چہلم شہادت امام حسین ع است۔ (عا)۔ مثال۔ روز اربعین بازارها بسته است۔
اربو	فا۔(س۔ر۔ب۔ۆ) اسم۔ نام میوه ایست که نامہای دیگرش امرود وگلابی است (شع)۔ شعر۔ برسر چشمه پای اربو دار | لیس فی الدار غیره دیّار
اربون	فا۔(س۔ر۔ب۔ۆ۔ن) اسم۔ پولی که قبل از کار به مزدور دہند یا حصه از قیمت که قبلاً تسلیم بایع شود ونام دیگرش بیعانه است۔ (شع)۔ مخفف آن ربون بیشتر مستعمل است
اربیان	فا۔(س۔ر۔ب۔س۔ی۔س۔ن) اسم۔ ملخ آبی مأکول که نامہای دیگرش میگو وروبیان است۔ (ط)۔
ارتباط	ع۔(۶۔ر۔ت۔۶۔ب۔س۔ط) مص۔ ربط داشتن وبسته بودن چیزی بچیزی۔ (عا)۔ مرتبط (فل)۔ ربط دارنده۔ (عا)۔
ارتجاع	ع۔(۶۔ر۔ت۔۶۔ج۔س۔ع) مص۔ (۱) رجعت کردن وبرگشتن۔ (عل)۔ مثال۔ بعد از ارتجاع شاه از شکارگاه سان لشکر شروع شد۔ (۲) برگشتن آزادی ومشروطیت به استبداد وغلامی قدیم۔ (عل)۔ اکنون در ایران ارتجاعی کم است۔ این معنی جدید الوضع است۔ مرتجع۔ (م۔ر۔ت۔س۔ج۔۶۔ع) (فل) (۱) کسیکه برمیگردد۔ (۲) کسیکه میخواہد آزادی ومشروطه زایل شده استبداد عود کند۔

ارتجال عر- (۴ ر ت ۲ ج ـ ل) مص- بابداهت وناگهانی شعر گفتن یا مطلبی ادا کردن- (عل)- مثال- فلان ارتجالاً شعر میگوید-

ارتجک فا- (ـ ر ت ـ ج ـ ک) سم- برق- (شع)- اورمزدی-
اسب بادو زین شفق در لشکر شاه بهار ٭ ابر پیل وکوس تندر ارتجک زرین کجک

ارتحال عر- (۴ ر ت ۲ ح ـ ل) مص- کوچ کردن ومردن- (عل)- مثال- فلان بعالم بقا ارتحال فرمودند-

ارتزاق عر- (۴ ر ت ۲ ز ـ ق)- مص- روزی یافتن- (عل)- مثال- ارتزاق طفل کوچک از کیسه والد است-
مرتزق- (م ۳ ر ت ـ ز ۲ ق) (فل) کسیکه روزی می یابد-

ارتسام عر- (۴ ر ت ۲ س ـ م) مص- نشان کردن ونقش کردن- (عل)- مثال- ارقام مودت ارتسام شمار رسید-
مرتسم- (م ۳ ر ت ـ س ۲ م) (فل) چیز نشان ونقش شده-

ارتشاء عر- (۴ ر ت ۲ ش ـ ـ) مص- رشوت گرفتن- (عل)-

ارتضاء عر- (۴ ر ـ ۲ ض ـ ـ) مص- پسندیدن وخوشنود شدن- (عل)-

ارتعاش عر- (۴ ر ت ۲ ع ـ ش) مص- رعشه ولرزه داشتن- (عل)- مثال- دستم ارتعاش دارد-
مرتعش- (م ۳ ر ت ـ ع ۲ ش)- (فل) چیزی یا شخصی که رعشه ولرزه دارد-

ارتفاع عر- (۴ ر ت ۲ ف ـ ع) مص- بلند شدن وبالا رفتن- (عل) مثال- از اسطرلاب میشود ارتفاع آفتاب را گرفت-
مرتفع- (م ۳ ر ت ـ ف ۲ ع) بلند شونده وبالا رونده-

ارتقاء عر- (۴ ر ت ۲ ق ـ ـ) مص- ترقی وبالا رفتن- (عل)- مثال- ارتقاء انسان بعلم وعمل است-
مرتقی- (م ۳ ر ت ـ ق ی) (فل) کسی یا چیزی که ترقی میکند-

ارتکاب عر- (۴ ر ت ۲ ک ـ ب) مص- گناه کردن وشروع کردن بکاری- (عل)- مثال- ارتکاب گناه قلب را تاریک میکند-

مرتکب۔ (م ۳ ر ت ـ ک ۴ ب) گناه کننده و شروع کننده۔

ارتماس

ع۔ (۴ ر ت ۴ م ـ س) مص۔ فرو رفتن در آب۔ (عل)۔ مثال۔ ارتماس از شرائط غسل نیست۔

غسل ارتماسی۔ آن غسل است که تمام بدن در آب فرو رود مقابل غسل ترتیبی است که بدون فرو رفتن در آب اول سر و گردن شسته میشود و بعد طرف راست بدن و آخر طرف چپ بدن۔

مرتمس۔ (م ۳ ر ت ـ م ۴ س) (عل) کسیکه در آب فرو رود۔

ارتنگ

فا۔ (ـ ر ت ـ ن گ) اسم۔ (۱) نگارنامهٔ مانی یعنی کتاب نقاشی که مانی متنبی ساخته معجزهٔ نبوت خود قرار داد۔ چنانچه تفصیلش در لفظ مانی بیاید۔ (شع)۔ رفیع الدین لنبانی۔

صبا نگاشته آن نقشها که تری آن ٭ به آب لطف فرو شسته تختهٔ ارتنگ۔

(۲) نگارخانهٔ مانی یعنی خانهٔ که مانی در آن نقاشی کرده بود۔ (شع)۔ انوری۔

جسته اکار خانهٔ ارتنگ ای بهار از تو رشک برده برنگ۔

(۳) نام بتخانه ایست۔ (شع)۔ (هند و شاه)۔

ارتیاب

ع۔ (۴ ر ت ۴ ی ـ ب) مص۔ شک و شبهه و ریب۔ (عل)۔ مثال۔ در این باب ارتیابی نیست۔

مرتاب۔ (م ۳ ر ت ـ ب) (عل) شخص با شک و ریب۔

ارتیشدار

فا۔ (ـ ر ت ۲ ش د ـ ر) اسم۔ (۱) سپاهی۔ (شع)۔ زرتشت بهرام۔

هنرور زید شاه ارتیشدار پیاده سلح پرورد با سوار

لفظ مذکور در پهلوی ارتیشتار (ـ ر ت ی ش ت ـ ر) است و در اوستا ارتیشتار (ـ ر ت ی ش ت ـ ر) است۔

(۲) نام رود بزرگ در حدود دشت قپچاق (ج) در این صورت ترکی است نه فارسی۔

ارث

ع۔ (۴ ر ث) اسم۔ مرده ریگ و آنچه از میت به اقربای نزدیکش میرسد۔ (عا)۔ مثال۔ پدر من برای من ارث نگذاشت۔

(عم) = علم چیز یا شخص معین۔ (ج) = جغرافی۔ (ط) = طبی۔ (ـ) = همزه مفتوحه و زبر۔ (ـ) = آ۔ (۴) = کسره و همزه مکسوره

مثلهای لفظ ارث

(۱) "ارث خرس به کفتار میرسد"
(۲) "ارث پدرش را از من میخواهد"
وارث۔ (وِ سِ رِ ث)، (فل)۔ کسیکه ارث از میتی می برد (عا)۔

ارثد عر۔ (اَ رْ ثَ د) سم۔ نام دوائی است که نام دیگرش اثلق و فلفل بری است۔ (ط)۔

ارثنگ فا۔ (اَ رْ ثَ نْ گ) سم۔ ارتنگ (به بینید) (شع)

ارج فا۔ (اَ رْ ج)، سم۔ (۱) قدر و مرتبه۔ (نث و شع) شمس الدین کوتوالی۔
دل اگر نیست پسند تو بمن باز فرست ٭ جان ندارد بر تو ارج به تن باز فرست۔
(۲) کندن (شع)۔

بظل همای همایون جاهت دو بازوی زاغ سیه ارج کردم
(۳) حیوانی که نام دیگرش کرگدن است۔ (شع)۔ مولوی معنوی۔
یک جهان بی نوا پر پیل وارج بی طلسمی کی بماند سیم رج
(۴) نام مرغی که پرش نرم است و در بالش و متکا پر کرده میشود و در تکلم بنام ترکی قو مشهور است۔ (شع)، (جهانگیری)
(۵) قیمت۔ (شع)۔ (جهانگیری) در این صورت در اصل ارز بوده مبدل به ارج گشت۔

ارجمند۔ (اَ رْ جُ مَ نْ د) صاحب مرتبه و عزیز۔ (عا)

ارجاء عر۔ (اَ رْ جَ ا) سم۔ (جمع رجا) کنارها و اطراف۔ (عل)۔

ارجاسب فا۔ (اَ رْ جَ اسْ پ) عم۔ نام پادشاه ترکستان که نبیرهٔ افراسیاب تورانی بود و در روئین دژ ترکستان مسکن داشت و جنگهای نمایان با گشتاسب پادشاه افسانهٔ شاهنامه نموده آخر بدست اسفندیار ابن گشتاسب کشته شد۔ جنگ ارجاسب و گشتاسب را دقیقی شاعر به نظم در آورده بود و فردوسی همان را در شاهنامه داخل نمود۔ (شع)۔

(ق) ضمه۔ (ق)، واو اعرابی۔ (م) یاء اعرابی۔

لفظ مذکور در پہلوی ارجاسب (...) و در اوستا ارجۃ اسپہ (...) بودہ۔

ارجاع عر۔ (...) مص۔ رجوع و بازگشت دادن۔ (عل)۔ مثال۔ بہ ارجاع خدمات سرفرازم کنید۔
مرجع۔ (...) (فل)۔ رجوع دہندہ۔

ارجاون معرب۔ (...) سم۔ نام گیاہی است پیچان کہ نام عربیش کرمۃ البیضاء است۔ (ط)۔
لفظ مذکور معرب از زبان بربری است۔

ارجان فا۔ (...) سم۔ نام درخت بادام صحرائی۔ (ط)۔
مخفف لفظ مذکور ارجن است۔

ارجل عر۔ (...) سم۔ اسبی کہ یک پایش سفید است و بہ اعتقاد موہوم پرستان شوم است۔ (شع)۔ انوری۔
جرم خورشید چو از حوت در آید بہ حمل　　اشہب روز کند ادہم شب را ارجل

ارجن فا۔ (...) سم۔ نام درخت بادام جنگلی۔ (عا)۔ مثال۔ عصای من چوب ارجن است۔
ارژن۔ مبدل ارجن است و بہمان معنی۔
دشت ارجن یا ارژن۔ نام دشتی است در فارس (جنوب ایران) وجہ تسمیہ کثرت درخت ارجن در آن دشت است۔ (ج)۔

ارجنگ فا۔ (...) سم۔ نگارخانہ و نگارنامۂ مانی نقاش کہ در اوایل سلطنت ساسانیان (۲۲۶ - ۲۴۲ ع‌م) ادعای نبوت نمود۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔
در واقع لفظ مذکور مبدل ارتنگ است کہ مذکور شد۔
ارچنگ۔ (...) مبدل ارجنگ و بہمان معنی است۔

ارجنہ فا۔ (...) سم۔ نام درخت ارجن است۔ (ج)۔

ارجوان معرب۔ (...) سم۔ شکوفہ درختی است کہ رنگش سرخ و در ادویہ مستعمل است۔ (ط)۔

لفظ مذکور معرب ارغوان است۔

ارجوزہ عر۔ (ڈ ساج ڈ ز ۂ) سم۔ نام بحری است در اشعار کہ نام دیگرش رجز است۔ مرکب از مستفعلن در ہر مصرع می باشد۔ (نث و شع)۔

ارچین فا۔ (ڈ ساچ ی ن) سم۔ پلہ و نردبان۔ (شع)۔ لفظ مذکور از زبان ولایتی یزد است۔

ارحام عر۔ (ء ساح ء م) سم۔ (جمع لفظ رحم) (۱) زہدانہا۔ (عل)۔
(۲) خویشان و اقربا۔ (عا)۔ مثال۔ یک ماہ است کہ من بدیدن ارحام خود نرفتم۔

ارخاء عر۔ (ء ساخ ء ء) مص۔ سست کردن۔ (عل)۔ مثال۔ اگر در جنگ ارخار عنان کنم لشکری را شکست دہم۔

ارخالق تر۔ (ء ساخ ء ل ق) سم۔ قسمی از لباس کہ در زیر قبا پوشند۔ دارای آستر و ابرہ و قدری پنبہ در میان است۔ (عا)۔

ارد فا۔ (ء ساد) سم۔ خشم و قہر و غضب۔ (شع)۔
لفظ اردشیر۔ (نام پادشاہ اول ساسانی) از ہمان است و بمعنی خشم شیر است۔

اُرد۔ (ڈ ساد) سم۔ شبہ و مانند۔ (شع)۔

ارد۔ (ڈ ساد) سم۔ (مخفف آرد است)۔ (۱) نام روز بیست و پنجم از ہر ماہ شمسی ایرانی۔ (شع، فردوسی)۔

سر آمد کنون قصۂ یزدجرد بہ ماہ سفندارد روز ارد

ممکن است بگوئیم کہ ارد در شعر مذکور بضم است و فردوسی برای ضرورت شعری آن را مکسور ساختہ۔ فردوسی از این قبیل تصرفات بسیار میکند۔
(۲) نام فرشتہ ای کہ تدبیر روز بیست و پنجم ہر ماہ ایرانی قدیم بدو متعلق است (بہ اعتقاد ایرانیان قبل از اسلام) (شع)۔ (جہانگیری)۔

اردا فا۔ (ء ساد ء) اخم۔ نام موبد بزرگی است کہ در زمان اردشیر بابکان بودہ و او را از دستیاران از پیغمبران دانستند و نام پدرش ویراف است از این جہت او را ارداى ویراف خوانند۔ (نث۔ شع)۔
ارداد۔ (ء ساد ء د) اخم۔ ہمان ارداد است۔ (نث و شع)۔

اردی عر. (ـَ ر د ـَ ی) اسم. ردی تر و بدتر. (عل). مثال. جبن اردی از تہور است.
لفظ مذکور اسم تفضیل عربی است از ردی. (بد).

اردال فا. (ـَ ر د ـَ ل) اسم. کندهٔ چوب دو طرف چوم که آلت خورد کردن زراعت است. (تنک اصفہان).

اردانه فا. (ـَ ر د ـَ ن ه) اسم. گل خیری صحرائی است. (ط).

اردبیل فا. (ـَ ر د ـِ ب ـِ ی ل) عم. نام شہری است در ولایت آذربایجان ایران. (ج).
اردپیل. با (پ فارسی) ہمان است.

اردجان معرب. (ـَ ر د ـِ ج ـَ ن) اسم. جدولی است از جداول اہل نجوم که در استخراج احکام مدخلیت دارد. (نث و شع).
لفظ مذکور معرب لفظ اردگان است که بیاید.

اردستان فا. (ـَ ر د ہ س ت ـَ ن) عم. نام قصبه ایست از توابع اصفہان. (ج).

اردشیر فا. (ـَ ر د ہ ش ی ر) عم. نام چند نفر از سلاطین قبل از اسلام ایران و اکنون ہم یکی از نامہای ایرانیان است. (عا). مثال. اردشیر میرزا امروز نزد من بود.
لفظ مذکور در پہلوی ارتخشیر (ـَ ر ت ـَ خ ـِ ش ـِ ی ر) و در اوستا ارتخشتره (ـَ ر ت ـَ خ ـْ ش ـَ ث ر ـَ) بوده است.

اردشیران فا. (ـَ ر د ہ ش ی ر ـَ ن) اسم. نام داروئی است که نام دیگرش مرو است و گیاہی است خوشبو. (ط).

اردشیر دارو فا. (ـَ ر د ہ ش ی ر د ـَ ر و) اسم. اردشیران (ببینید). (ط).

اردفنائی معرب. (ـَ ر ہ د ف ـَ ن ـَ ہ ی) اسم. نام دوائی است که نامہای دیگرش خیار صحرائی و قثاء الحمار است. (ط).
لفظ مذکور معرب از یونانی است و در ترجمهٔ طب معرب گشت.

اردک تر. (ـُ ر د ـَ ک) اسم. مرغابی خانگی. (عا). مثال. برای نگاہداری اردک در خانه آب لازم است که در آن شنا کنند.
اردک پراندن. مص. گوزیدن و ضرطه زدن. (شع). سلیم
چنان برق خصومت شد جہانتاب　　　که اردک می پراند موج در آب

اردکان فا۔ (ـَ رـْ دـَ کـَ ن) عم۔ نام موضعی است از مضافات شیراز و نام قصبه ایست از نواحی یزد۔ (ج)۔

اردگان فا۔ (ـَ رـْ دـَ گـَ ن)۔ سم۔ جدولی است از جداول نجوم که در استخراج احکام خلیت (مدیت) دارد۔ (نث و شع)۔

اردم فا۔ (ـَ رـْ دـَ م) سم۔ (۱) سوره و باب بزرگ کتاب مقدس ایرانیان قدیم۔ (نث و شع) یسیف اسفرنگی۔

دانم که گر اندیشه کنی بازشناسی — پازند ز بسم الله و الحمد ز اردم

(۲) مخفف آردم (گل آذریون)۔ (ط)۔

اردن فا۔ (ـَ رـْ دـَ ن)۔ سم۔ (۱) مخفف آردن است (بمعنی کفگیر و ترشی پالا)۔ شع۔ (جہانگیری)

(۲) نام ولایتی است در فلسطین شام۔ (ج)۔

در این صورت عربی است و بضم اول و ثالث هم صحیح است۔

اردنانس (ـُ رـْ دـُ نـَ ن س) سم۔ سربازی که در خدمت شخصی یک صاحب منصب است۔ (عا)۔

لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسه است و هنوز جزء زبان فارسی نشده۔

اردنگ فا۔ (ـُ رـْ دـَ ن گ) سم۔ با زانو به پشت کسی زدن۔ (تک)۔ مثال۔ به فلان اردنگی زدم۔

اردو تر۔ (ـُ رـْ دـُ) سم۔ (۱) حصه‌ای از لشکر۔ (عا)۔ مثال۔ یک اردوی بزرگ به اصفهان می آید۔

(۲) لشکرگاه۔ (عا)۔ مثال۔ برادرم در اردوی اصفهان دکان دارد۔

اردو زدن۔ توقف لشکر در جائی۔ (عا)۔ مثال۔ این روزها لشکر شاهی در اصفهان اردو زده است۔

لفظ اردو در ترکی بمعنی لشکر و بازار و قصور شاهان است۔

(۳) زبان مسلمانان هندوستان که یکی از چهار زبان (عربی و فارسی و ترکی و اردو) اسلامی است۔ زبان مذکور در زمان شاه جهان (از ۱۶۲۸ تا ۱۶۵۸ م) پادشاه هندوستان در لشکر تکمیل یافت که مرکب بود از مسلمانان ایرانی

وترک وہند و زبان مذکور مرکب از فارسی و ترکی وہندی قدیم (بھاشا) است.
(عا). مثال۔ من زبان اردو را میدانم۔
اردو بازار۔ بازاری کہ در لشکرگاہ برای حوائج لشکر فراہم کنند۔ (عا). مثال۔
برادر من در اردو بازار بزاز است۔

اردوان فا۔ (...) عم۔ نام پادشاہ آخر اشکانی کہ از دست اردشیر بابکان اول شاہ ساسانی شکست یافت و مقتول شد۔ (شع)۔ فردوسی۔
ورا خواندند اردوان بزرگ کہ از میش بگسست چنگال گرگ
لفظ مذکور در اوستا ارتہ پانہ (...) و در پہلوی اردوان (...) بودہ۔

اردہ فا۔ (...) سم۔ مادہ ایست کہ از کنجد سائیدہ گیرند و یکی از نان خورش ہای فصل زمستان ایران است۔ (عا). مثال۔ یک چارک اردہ از بازار خریدم۔
حلوا اردہ حلوائی است کہ از اردہ پختہ و در زمستان خوردہ میشود۔ (عا). مثال۔ ای فلان برو پنج شاہی حلوا اردہ بخر و بیاور۔

اردی فا۔ (...) سم۔ مخفف اردی بہشت بمعنی ماہ دوم شمسی کہ موافق ثور است (شع) فردوسی۔
دی و بہمن و اردی و فرودین ہمیشہ پر از لالہ بینی زمین۔
بفتح ہمزہ تیر ہای کوچک سقف خانہ۔ (تک)۔

اردی بہشت فا۔ (...) سم۔ (۱) نام ماہ دوم از سال شمسی ایران قدیم وجدید و موافق با برج ثور است۔ (عا). مثال۔ من در ماہ اردی بہشت بہ طہران میروم۔
لفظ مذکور را در ہند بفتح خوانند و غلط است۔
(۲) نام روز سیم از ہر ماہ شمسی ایران قدیم۔ (نث و شع)۔ مسعود سعد سلمان۔
اردی بہشت روز است ای ماہ دلستان ٭ امروز چون بہشت برین است بوستان۔
چون ایرانیان قدیم ایام ہفتہ نداشتند و ہر روز از ماہ را بہ اسمی میخواندند پس اگر اسم ماہ با اسم روز مطابق میشد آن روز را جشن و عید میگرفتند و روز سیم از ماہ اردی بہشت ہم عید و مسمی بہ اردی بہشتگان ہم بودہ۔

(ۏ) بضمہ و ہمزۂ مضمومہ۔ (ۆ) = واو عراقی۔ (ۍ) = یاء اعرابی۔

(٣) نام فرشتہ ای کہ موکل کوہہا و موکل ماہ و روز اردی بہشت است (بہ اعتقاد ایرانیان قدیم) (نث و شع). فردوسی۔

ہمہ سالہ اردی بہشت ہژیر — نگہبان تو پرہش و رای دویر

(٤) آتش (شع). زرا تشت بہرام۔

بسوزد تنش را بہ اردی بہشت — روانش نیابد خوشی در بہشت

ارذل عر. (ا۔ ر۔ ذ۔ ل) اسم۔ فرومایہ و ناکس۔ (عل)۔

ازابہ فا. (ا۔ ر۔ ر۔ ب۔ ہ) اسم۔ ارابہ (بہ بہبینید)۔ (عا)۔

ارّہ فا. (ا۔ ر۔ ر۔ ہ) اسم۔ آلتی است دندانہ دار کہ با آن چوب وغیرہ می برند و اقسام متعدد دارد۔ (عا)، مثال۔ نجار با ارہ خود چوب را تختہ میسازد۔

ارّۂ دو دم۔ ارہ ایست کہ ہر دو طرف تیغہ اش دندانہ داشتہ باشد۔ (عا)۔

ارّۂ دو سر۔ ارہ ایست کہ ہر دو طرف تیغہ اش دستہ داشتہ باشد کہ آن را دو نفر بکشند۔ (عا)۔

ارہ کش۔ کسی کہ چوب را ارہ میکند۔ (عا)۔

خاک ارہ۔ خوردۂ چوب کہ از زیر ارہ بیرون آید۔ (عا)۔

ارہ جان فا. (ا۔ ر۔ ر۔ ہ۔ ج۔ ا۔ ن) عم۔ نام بلوکی است در جنوب ایران۔ (ج)۔

ارہ غان فا. (ا۔ ر۔ ر۔ ہ۔ غ۔ ا۔ ن) عم۔ ارہ جان (بہ بہبینید)۔ (ج)۔

ارز معرب۔ (ا۔ ر۔ ز) اسم۔ برنج خوردنی کہ از حبوبات مشہورہ است و از آن چلو و پلو و آش و غیر آنہا پزند۔ (ط)۔

لفظ مذکور معرب از اوروزای یونانی یا روزی سریانی است۔

با فتح ہمزہ (ا۔ ر۔ ز) فا۔ (١) قیمت و بہا (شع) مختاری۔

مروت تو مرا گر بہ ارز من بخرد — مگر بروی زمین زر دمد بجای گیاہ

در پہلوی این لفظ ارج (ا۔ ر۔ ج) است و در اوستا ارج (ا۔ ر۔ ج)۔

(٢) قدر و مرتبہ۔ (شع)۔ فردوسی۔

بسندہ کنم زین جہان ارز خویش — بدانم مگر پایہ و ارز خویش

(٣) درخت صنوبر بی ثمر۔ (ط)۔ در این صورت لفظ مذکور عربی است۔

ارزاق عر۔ (ــ ـَ ـ ـ ق) اسم۔ (جمع لفظ رزق) رزقہا و روزیہا۔ (عا)۔

ارزان فا۔ (ــ ـَ ـ ـ ن) اسم۔ چیزی کہ از قیمت اصلش کمتر بدست آید۔ (عا)۔ بمثال خربوزہ این ایام ارزان است۔

مثلہای لفظ ارزان

(۱) ”ہیچ ارزانی بی علت نیست و ہیچ گرانی بی حکمت نیست“۔
(۲) ”ہر روز گاو نخواہد مرد کہ گوشت ارزان شود“۔

ارزانی (ــ ـَ ـ ـ نی) اسم۔ (۱) کم قیمت بودن۔ (عا)۔ بمثال۔ امسال ارزانی و فراوانی میوہ است۔

(۲) مسلّم و محوّل۔ (نث و شع) نفتوحی در مدح انوری۔

انوری ای سخن تو بہ سخا ارزانی　　گر بجانش بخرند اہل سخن ارزانی۔

(۳) درویش و مستحق۔ (شع)۔ فردوسی۔

بہ ارزانیان دہ ہمہ ہر چہ ہست　　مبادا کہ آید بجا بر شکست۔

این لفظ در پہلوی ارجانیک (ــ ـہ ـہ ـدہ) و در اوستا ارجنت (ــ ـ ـ ـ ـ ـ ص) بودہ۔

ارزن فا۔ (ــ ـَ ـ ـ ن) اسم۔ یکی از حبوبات کوچک مشہور ایران کہ بہ پرندگان اہلی دادہ میشود و فقراہم از آن نان پزند۔ دانہای لیسیار کوچک زرد رنگی است۔ (عا)۔ بمثال۔ ای فلان بہ مرغہا ارزن بدہ۔

”اگر یک من ارزن بسرش بریزی یک دانہ اش بزمین نیاید“ مثل است۔

ارزنجان معرب۔ (ــ ـَ ـ ـ ن ج ــ ن) اعم۔ نام شہری است از بلاد اناطولی۔ (ح)۔

ارزہ (ـ ـ ـ ـ) اسم۔ وزن یک برنج معتدل۔ (ط)۔

ارزہ فا۔ (ــ ـَ ـ ـ) اسم۔ (۱) درخت صنوبر۔ (ط)۔

(۲) زفت کہ جوہر درخت صنوبر است۔ (ط)۔ سوزنی۔

پنبہ بگوش آگند زمدح تو ممدوح　　پنبہ چگویم کہ ارزہ ریزد و ارزیز

(۳) نام اقلیم اول از ہفت اقلیم۔ (شع)۔ (جہانگیری)

(۴) کاه گل وارزه گرکسی است که کاهگل مالد. (شع). (جهانگیری).

ارزیدن فا. (ء-ر-ز-ی-د-ن) مص. (۱) قیمت داشتن. (عا). مثال. این کتاب یک تومان میارزد.

(۲) قابل ولایق بودن. (عا). مثال. دوستی شما به زحمت نمی ارزد.
مشتقات لفظ مذکور هم استعمال میشود.
ارزید. (می). می ارزد. (مع). بیارز. (مر).
ارزنده. (فل). ارزیده (مل). ارزش. (اص).

ارزش ارزان صفت مشبهه (بمعنی اسم فاعل. ارزنده) است ومعنی دیگرهم دارد که کم قیمت باشد. (عا).

ارزیز فا. (ء-ر-ز-ی-ز) اسم. (۱) قلع که نام عربیش رصاص است. (نث وشع).
(۲) دانه های سُرب که در تفنگ ریخته پرندگان را شکار کنند نام دیگرش ساچمه است (نث وشع).

ارژانطین سفرس. (ء-ر-ژ-ا-ن-ط-ی-ن) عم. نام یکی از ممالک امریکای جنوبی است که ده کرور جمعیت دارد وپای تختش بونس آیرس یک کرور (پانصد هزار) نفس دارد. (ج).

ارژن فا. (ء-ر-ژ-ن) اسم. نوعی از بادام کوهی است که تلخ است ودر دوا استعمال می شود. از چوب درخت ارژن عصا سازند واز پوست آن در قدیم توزکمان می ساختند. (ط).

ارژنگ فا. (ء-ر-ژ-ن-گ) اسم. (۱) ارتنگ (نگارخانه یا نگارنامهٔ مانی) (شع). نظامی.

عجب ماند از آن کارنغارگی بحیرت فروماند یکبارگی.
که چون کرده اند این دو صورت نگار دو ارژنگ رابر یکی سان بکار

(۲) مصوری بود مانند مانی. (شع). امیرخسرو.

بقصر دولتم مانی وارژنگ طراز سحری بستند بر سنگ

(۳) نام دیوی از دیوان مازندران که رستم (موافق شاهنامه) اوراکشت (شع). مختاری.

از غبار سم اسبت فلکی ساز د طبع
ملکی گرد د با لطف تو طبع ارژنگ

(۲) نام پسر زره که از پهلوانان توران بود- (موافق شاهنامه) و بدست طوس بن نوذر پهلوان ایرانی کشته شد- (شع)- فردوسی-

بپور زره گفت نام تو چیست
ز گردان جنگی ترا نام کیست

بدو گفت ارژنگ جنگی منم
سرافراز شیر درنگی منم

ارژنه فا- (ــَ ر ژِ ــَ نِ) اسم- نام دشتی است در جنوب شیراز که پر از درخت ارژن است و نام های دیگرش ارجنه و دشت ارژن است- به اعتقاد مسلمانان حضرت علی در آن بیابان سلمان فارسی صحابه پیغمبر را از چنگ شیر نجات داد- در ادبیات فارسی اشاره به واقعهٔ مذکوره بسیار است- از جمله این شعر است-

سوار ارژنه را بحر گوی واز دشمن
جوی مترس اگر پنجه زن چو شیر زبست

ارس فا- (ــَ ر ــَ س) علم- (۱) نام رودخانه ایست که از کنار تفلیس و میان آذربایجان گذرد و اکنون سرحد ایران و روس است- (ج)-

ارس- (ــَ ر س) اسم- اشک چشم- (شع)- شعر-

ز آهم بود یک ستاره درخش
ارس را بود ارس من مایه بخش

ارس بزان- (ــَ ر س ۶ ب ۃ ز ــَ ن) اسم- چرک کنج چشم گاو کوهی و بز کوهی که از تریاک (پازهر) ها است- (ط)-

ارس- (ۃ ر س) اسم- سرو کوهی که نام عربیش ابهل است- (ط)- منوچهری-

نریزد از درخت ارس کافور
نخیزد از میان لادلادن-

ارس فا- (ۃ ر ۃ س) اسم- دولت روس و هر شخص روسی- (عا)- مثال- ارس در جنگ بین المللی تباه شد-

ارسی- (ۃ ر ۃ س م) اسم- (۱) کفش مخصوصی است که در ایران از تقلید روس رواج یافت- (عا)- مثال- من امروز یک جفت ارسی از بازار خریدم کفش مذکور همان است که امروز همه جا مستعمل است-

(۲) درهای مخصوص پهنی که پائین و بالا میکنند و از تقلید روسها در ایران رواج یافت- (عا)- مثال- در خانه ما هم ارسی هست-

(ع م) = علم (چیز مشخص یا شخص معین)- (ج) = جغرافی- (ط) = طبی- (ــَ) = همزه مفتوح و زبر- (ــــ) = آ-

(۳) تالاری کہ در آن ارسی (بمعنی دوم) کار گذاشتند۔ (عا)۔ مثال۔ من در ارسی می نشینم۔

ارسال

ع۔ (۴ ر س سـ ل) مص۔ فرستادن۔ (عا)۔ مثال۔ چندین بار پنبہ بہ شیراز ارسال کردم۔

لفظ مذکور در فارسی ہم گاہی مصدر است وگاہی با لفظ کردن وشدن ونمودن جفت شدہ مصدر مرکب میسازد۔

ارسال المثل۔ یکی از صنائع بدیعیہ است کہ شاعر در شعر خود مثل استعمال نماید۔ (عل)۔

مرسل۔ (م ۃ ر س ۴ ل)۔ (فل) کسیکہ ارسال میکند۔

مرسل۔ (م ۃ ر س سـ ل) (مل) چیزی یا کسی کہ ارسال شدہ۔

ارسطاطالیس

معرب۔ (سـ ر سـ س ط سـ ا سـ ل ی س) عم۔ نام۔ یک فیلسوف بزرگ یونانی کہ مکمل فلسفہ مشائی و وزیر اسکندر اعظم است۔

معلم اول ہمان است۔ (عا)۔ مثال۔ ارسطاطالیس معلم اسکندر بود۔

لفظ مذکور در ترجمہ فلسفہ یونان در خلافت عباسیہ معرب شد۔

ارسطو وارسطاطلس وارسطالیس وارسطا وارسط مخففات ومبدلات لفظ ارسطاطالیس ہستند۔ (نث وشع)۔

ارسطو

معرب۔ (سـ ر سـ س ط ۃ) سم۔ (۱) نام دوائی است کہ نام دیگرش زراوند است۔ (ط)۔

لفظ مذکور معرب از یونانی است۔

(۲) نام حکیم یونانی کہ معاصر اسکندر بودہ ونام دیگرش ارسطاطالیس است۔ (عا)۔

ارسطولوجیا۔ (سـ ر سـ س ط ۃ ل ۃ ج ہ ی سـ) سم۔ نام دوائی است کہ نام دیگرش زراوند طویل است۔ (ط)۔

لفظ مذکور معرب از یونانی است۔

ارسلان

تر۔ (سـ ر س سـ ل سـ ن) سم۔ (۱) شیر۔ (شع)۔

(۲) نام بعضی از سلاطین آذربایجان کہ از نسل ترک بودند واکنون ہم در آذربایجان

(۴)= کسرہ وہمزہ مکسورہ۔ (ۃ) ضمہ وہمزہ مضمومہ۔ (ۃ) واو اعرابی۔ (ہ) یاء اعرابی۔

یکی از ناحیهای مردان است. (عا).

ارسن فا. (ا-ر-س-ن) سم. انجمن و محفل. (شع). (جهانگیری).

ارسنگ فا. (ا-ر-س-ن گ). سم. ارژنگ (نگارخانهٔ مانی نقاش متنبی) (شع). فرخی.
همی تافت از پرنیان روی خویش ✤ نگاری است گوئی بر ارسنگ مانی

ارش فا. (ا-ر-ش) سم. (۱) مقیاس است از آرنج تا سر انگشتان که نام عربیش ساعد است (نث وشع). اسدی طوسی.

همان جایگی سهمگین چاه بود ✤ که ژرفیش نهصد ارش راه بود

(۲) آبادی ایست در ولایت شیروان. (ج).

(۳) دیت و جریمهٔ جراحت. (عل).

(۴) بدی افگندن میان مردم و برافروختن آتش. (عل).

لفظ مذکور در معنی سوم و چهارم عربی است.

ارشاد عر. (ا-ر-ش-ا-د) مص. (۱) راهنمائی و هدایت. (عل). مثال. عوام محتاج به ارشاد ند.

(۲) تعلیمات مخصوصه که مرشد تصوف به مرید خود میدهد. (عا). مثال. فلان مرشد هر شب مرید ها را ارشاد میکند.

لفظ مذکور هم مصدر استعمال میشود در فارسی مثل مثال اول و هم اسم جامد و با لفظ کردن و نمودن و شدن جمع شده مصدر مرکب میسازد. مثل مثال دوم.

مرشد. (م-ر-ش-د) (فل) (۱) راهنما. (عل). مثال. علما مرشد عوام اند.

(۲) پیشوای تصوف. (عا). مثال. من اعتقاد به مرشد ندارم.

ارشد فا. (ا-ر-ش-د) سم. سنگی است که در دواها استعمال میشود. و نام دیگر (یونانی) اش مرقشیشا و نام عربیش حجر النور است. (ط).

ایضاً لفظ مذکور عربی است مستعمل در فارسی و بمعنی رشیدتر و داناتر و هدایت یافته تر. (عا). مثال. من ولد ارشد پدرم هستم.

ارشک فا. (ا-ر-ش-ک) سم. رشک و غبطه. (شع).

لفظ مذکور در پهلوی ارشک (...) است و رشک فارسی مخفف همان است.

ارشمیدس معرب (ا-ر-ش-م-ی-د-س) عم. نام حکیم یونانی که معاصر و مصاحب اسکندر بود. (عل).

ارصاد عر. (ا-ر-ص-ا-د) مص. (۱) نگہبانی داشتن در راه و دیدن حالات کواکب. (عل).
(۲) صنعتی است در علم بدیع که شاعر پیش از قافیه لفظی آورد که قافیهٔ آینده را در ذہن سامع آورد. (عل).

ارصد عر. (ا-ر-ص-د) اسم. نام یک مقام از ہفده مقام موسیقی. (عل).

ارض عر. (ا-ر-ض) اسم. زمین و خاک. (عل). مثال. در ایران ارض لم یزرع بسیار است جمع لفظ مذکور اراضی (عربی) و ارضہا (فارسی) است.

ارضاع عر. (ا-ر-ض-ا-ع) مص. شیر دادن به طفل. (عل).
مرضعه. (م-ر-ض-ع-ه) (فل) زن شیر ده. (عل).

ارضه عر. (ا-ر-ض-ه) اسم. موریانه. (عل).

ارطیون معرب (ا-ر-ط-ی-و-ن) عم. نام یکی از بزرگترین حکمای رومی. (شع). (سروری).
لفظ مذکور بطور استعاره بمعنی زیرک و دانا است. (شع). (سروری).

ارغ فا. (ا-ر-غ) اسم. بادام و پسته و فندق و امثال آنہا که گندیده و اندرون آنہا تند و تلخ شده باشد. (شع). (جہانگیری).

ارغاب تر. (ا-ر-غ-ا-ب) اسم. جوی آب (شع). عمعق بخاری.
فرازش پر از خون چو کوه بتر خون ‌ ‌ نشیبش ز زخمم چو ارغاب آغر.

ارغاو (ا-ر-غ-ا-و) مبدل ارغاب است چه تبدیل حرف با به حرف واو در شعر جائز است. (شع). حکیم سوزنی.
ز عشق دو رخ چون ارغوانت بر دو رخم ‌ ‌ ز ہر دو دیده دو ارغاو خون شده است روان.
ارغا. (ا-ر-غ-ا) مخفف ارغاب است. (شع). شاه داعی شیرازی.
بر دو رخسارش دو ارغاز آب چشم ‌ ‌ رفته از دست خیالش خواب چشم

ارغنج تر. (ا-ر-غ-ن-ج) اسم. گیاہی پیچان که نام عربیش عشقه است. (شع). شعر.
نہال قد من از عشق زرد شد آری ‌ ‌ درخت خشک شود چون برآن تند ارغنج

ارغن (ا-ر-غ-ن) مخفف ارغنون و ہمان معنی است. (شع). خاقانی.
اگر ناہید در عشرتگه چرخ ‌ ‌ سراید شعر من با ساز ارغن

---

(۱) عام در تکلم و نثر و نظم. (عل) = زبان علما. (سم) = اسم. (مص) = مصدر. (م) = ماضی.

	ارغون۔(۔ ر غ ۃ ن) مخفف ارغنون وبہمان معنی است۔(شع)۔
ارغنده	فا۔(۔ ر غ ۃ ن د ۂ) سم۔(۱) حریص خصوص مستی کہ حریص شراب باشد۔(شع) (۲) غضبناک وخشگمین۔(شع)۔فردوسی۔
	سراپردہ سبز دیدم بزرگ سپاہی بکردار ارغندہ گرگ
	باتلفظ (۔ ر غ ۔ ن د ۂ) ہم صحیح است۔
	ارغدہ (۔ ر غ ۃ د ۂ) مخفف ارغندہ است وبہمان دو معنی۔(شع)۔جہانگیری۔
	وباتلفظ (۔ ر غ ۔ د ۂ) ہم جائز است۔
	ارغند۔(۔ ر غ ۔ ن د) مخفف ارغندہ وبمعنی خشگمین۔(شع)۔
	ارغنداب۔(۔ ر غ ۔ ن د ۔ ب) عم۔(۱) نام رودخانہ ایست در آذربایجان۔(ج) (۲) نام رودخانہ ایست در قندہار۔(ج)۔
	معنی ترکیبی لفظ مذکور خشگمین آب است۔
	باتلفظ ارغنداب۔(۔ ر غ ۃ ن د ۔ ب) ہم صحیح است۔
ارغنون	مفرس۔(۔ ر غ ۔ ن ۃ ن) سم۔نام سازی کہ افلاطون ساخت ودر تمام ایام سلطنت روم مشہور بود اکنون ہم در اروپا رواج دارد وایرانیان از قدیم آن ساز را تقلید اساختہ تاکنون دارند۔(عا)۔مثال۔مطرب ما ارغنون را خوب مینرند۔ ایضاً مثال شعری در تعریف آفتاب از خاقانی
	بالات شجاع ارغوان تن زیر تو عروس ارغنون زن
	ارغنن۔(۔ ر غ ۔ ن ۃ ن) مخفف ارغنون وبہمان معنی است۔(شع)۔
ارغوان	فا۔(۔ ر غ ۔ و ۔ ن) سم۔شکوفہ سرخ درختی است ودر اردو استعمال میشود۔(ط)۔
ارغون	فا۔(۔ ر غ ۃ ن) سم۔(۱) مخفف ارغنون چنانچہ گذشت۔(شع)۔قطران۔
	تو را چہ نالۂ کوس وچہ نالۂ ارغون بروز جنگ چو باشی نشستہ بر ارغون
	(۲) اسب تندرو۔(شع)۔اسدی طوسی۔
	چنان راند ارغون پولاد سم کہ در گنبد از گرد شد ماہ گم
	گویا لفظ مذکور درین صورت ترکی است چہ ارغون در ترکی نام قبیلہ ایست از ایماقیہ واسب آنجائی را ہم ارغون گویند۔

ارغه	فا- (ہ- ر- غ ہ) اسم- شخص زیرک نادرست- (تک)- مثال- فلان خیلی ارغه است-
ارفاق	عر- (ء- ر- ف- ق) مص- رفق و مدارا کردن- (عل)-
	مرفق- (فل)- مدارا کننده- (عل)-
ارفع	عر- (ہ- ر- ف- ع) رفیع تر و بلند تر- (عل)-
ارقام	عر- (ہ- ر- ق- م) اسم- (جمع رقم) نوشتها و عددها- (عل)- مثال- ارقام مبارک جنابعالی زیارت شد-
	ارقام هندی- صورت اعداد یک تا نه و صورت صفر- (۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۰)- (عل) ارقام مذکور را در زمان خلافت عباسیه از زبان هندی برای عربی گرفتند از این جهت ارقام هندی خوانده شد و قبل از گرفتن ارقام مذکوره در عربی اعداد را با حروف ابجد مینوشتند- در هند ارقام هندی را ارقام هندسی گویند و غلط است چه ارقام مذکوره در علم حساب استعمال میشود نه علم هندسه و صحیح همان ارقام هندی است باکسره همزه بمعنی نوشتن است- (عل)-
ارقم	عر- (ہ- ر- ق- م) اسم- ماری که بر پشت آن نقاط سیاه و سفید باشد و نیز مار سیاهی که نقاط سفید بر پشت دارد- (عل)-
ارکاک	عر- (ء- ر- ک- ک) مص- (۱) باریدن باران کم- (نث و شع)- شهاب الدین خطاط- یک قطره ز ارکاک کف راد تو شاها ❊ تشویر ده قلزم و عمان و محیط است با فتح همزه بمعنی قطرات باران نم نم-
ارکان	عر- (ہ- ر- ک- ن) اسم- (جمع رکن) (۱) جزوهای اعظم هر چیز- (عل)- (۲) بزرگان- (عا)- مثال- ارکان دولت ایران فلان کار را کردند- ارکان حرب- هیئت صاحب منصبان نظامی (لشکری)- (عا)- مثال- فلان رئیس ارکان حرب آذربایجان است-
ارکستر	(ذ- ر- ک- س- ت- ر) اسم- مجمع نوازندگان که مقام واحدی را ساعتی نوازند- (عا)- مثال- امشب در فلان جا ارکستر است شما هم بیائید- لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسه است و جزو زبان فارسی نشده-
ارگ	فا- (ہ- ر- گ) اسم- قصر مستحکم (قلعه مانند) شاهی در داخل شهر یا داخل قلعه دیگر- (عا)-

	مثال۔ ارگ طہران را ناصر الدین شاہ ساخت۔ شاید لفظ مذکور مفرس از اراک ترکی باشد کہ بمعنی قلعہ شاہی است یا تناسب ارگ فارسی و اراک ترکی اتفاقی است۔
اُرگ	مفرس۔ (ۂ ر گ) سم۔ قسمی از آلات موسیقی است کہ با دست زدہ میشود۔ (عا)۔ مثال۔ دیشب در عروسی فلان اُرگ و پیانو میزدند۔ لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی است۔
ارگان	(ۂ ر گ ـ ن) سم۔ جریدہ کہ زبان یک حزب یا جمعیتی باشد۔ (عا)۔ مثال۔ فلان روزنامہ ارگان بلشویک است۔ لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسہ است و ہنوز جزء زبان فارسی نشدہ است۔
ارگنج	تر۔ (ۂ ر گ ـ ن ج) عم۔ نام شہری از ولایت خراسان قدیم کہ در سرحد ما وراء النہر است۔ (ج)۔
ارم	فا۔ (ۂ ر ـ م) عم۔ نام کسیکہ ساز چنگ را اختراع کردہ و نامہای دیگرش رام و رامی و راستین است۔ (شع)۔ شعر۔ راہ حزین برلب و آوای نرم چنگ ارم در بر و آہنگ پست از لفظ مذکور چنین استنباط میشود کہ مخترع مذکور ہندی بود چہ لفظ رام تاکنون یکی از نامہای مشہور ہند و یان ہند است۔ ایضاً لفظ مذکور عربی مستعمل در فارسی است و بمعنی بہشت شداد۔ (عا)۔ مثال۔ شداد پادشاہ قدیم عرب (شام) باغی بہ تقلید بہشت ساخت اما پیش از دیدن آن مرد۔ قصہ شداد و بہشتش در ادب فارسی بسیار مشہور است و در لفظ شداد بیاید۔ لفظ مذکور در عربی معانی دیگر ہم دارد کہ در فارسی استعمال نمی شود۔
ارماط	عر۔ (ۂ ر ـ م ـ ط) سم۔ نام دوائی است کہ نام دیگر فارسیش کادی است و آن گل خوشبوی درختی است کہ شبیہ بہ نخل است۔ (ط)۔
ارماطس	معرب۔ (ۂ ر ـ م ـ ط ـ س) عم۔ نام یکی از پادشاہان یونان است کہ در زمان اوگل مختوم پیدا شد و نام او را بر آن نقش میکردند۔ (نش و شع)

(ۂ)، کسرہ و ہمزۂ مکسورہ۔ (ۂ)، ضمہ و ہمزۂ مضمومہ۔ (و)، واو اعرابی۔ (ی)، یاء اعرابی۔

ارمان

تر۔ (ــ سام ـــ ن) اسم۔ (۱) حسرت و آرزو۔ (عا)۔ مثال۔ فردوسی۔

به ارمان واروند مرد هنر فراز آورد گونه گون سیم و زر

(۲) افسوس و دریغ۔ (شع)۔

در واقع لفظ مذکور مخفف آرمان است که مذکور شد اما چون مخفف مذکور در شعبهٔ زبان عام است در اینجا مکرراً ذکر شد۔

ارمان۔ (۱ سام ـــ ن) اسم۔ در قدیم شهری بود در سرحد ایران متصل به توران۔ (نج) در این صورت بضم همزه هم جائز است۔

ارمایل

معرب۔ (ــ سام ـــ ی) علم۔ نام آش پز ضحاک ماردوش۔ موافق بیان شاه نامه دو نفر شاهزاده برای استخلاص نفوس در مطبخ ضحاک شاه افسانه مستخدم شدند نام یکی از ایشان ارمایل و نام دیگری کرمائیل بود۔ هر روز دو نفر آدم به مطبخ تحویل داده میشد که مغز سر شان خوراک مارهای دوش ضحاک شود۔ آش پزها یکی را می کشتند و دیگری را مخفی فرار میدادند و فراریها به کوهستان رفته ماندند و ایل کُرد از ایشان تشکیل یافت۔ (شع)۔

لفظ مذکور عبرانی است معرب شده۔

ارمز

فا۔ (ـ سام ـ ز) اسم۔ مخفف ارمزد (به بینید)۔ (شع)۔

ارمزد

فا۔ (ـ سام ـ ز د) اسم۔ مخفف اورمزد۔ (به بینید)

(۱) نام روز اول از هر ماه شمسی ایرانیان قدیم۔ (نث و شع) فردوسی۔

یکی کوکب آمد به ارمزد روز به نیک اختر و فال گیتی فروز۔

(۲) نام فرشته ایست که امور و مصالحی که در روز ارمزد واقع شود بدو متعلق است (شع)۔ (جهانگیری)

(۳) نام ستارهٔ برجیس است که نام عربیش مشتری است۔ (شع)۔ (جهانگیری)۔

(۴) نام پسرزادهٔ اسفندیار است۔ (شع)۔

ارمغان

فا۔ (ــ سام ـ غ ـــ ن) اسم۔ چیزی که کسی از سفر برای دوستان خود سوغات آورد۔ (عا)۔ مثال۔ من از هندوستان چندین کتاب ارمغان آوردم۔

"ارمغان مور پای ملخ است" مثل است۔

با تلفظ (ہ۔رم ذ غ ہ۔ن) ہم صحیح است۔ (شع)۔

ارمک فا۔ (ذ رم ہ۔ک) سم۔ قسمی از پارچۂ ابریشمی بودہ در قدیم (شع)۔ بسحاق اطعمہ۔
ترکیب ترک خشخشی و ابیاری ست ماقوت عسل ارمک و چشمک حسف ست

ارمگان فا۔ (۱ رم ہ۔گ ہ۔ن) سم۔ (۱) تربیت کنندہ۔ (شع)۔
(۲) سعد و سعادت (شع)۔ خاقانی (مثال ہر دو معنی)۔
گر تو بوی ارمگان مکہ زرین کنی آستان مکہ
کعبہ ز تو ستہ جاودان یافت مکہ بہ بقات ارمگان یافت

ارمل عر۔ (ہ۔رم ہ۔ل) اسم۔ مرد زن مردہ و مسکین۔ (عل)۔

ارملہ عر۔ (ہ۔رم ہ۔ل ہ) سم۔ زنی کہ شوہرش مردہ باشد (بیوہ) و فقیر و محتاج گشتہ۔ (عل)۔ جمع آن ارامل است۔ (عل)۔

ارمن فا۔ (ہ۔رم ہ۔ن) عم۔ نام ملکی کہ متصل بہ ولایت آذربایجان ایران است نیز نام ملت ساکن آن ملک۔ (ج)۔
با تلفظ (۱ رم ہ۔ن) ہم جائز است۔
ارمنستان۔ ہمان ملک ارمن است۔
ارمنی۔ شخص یا چیز منسوب بہ ملک یا ملت ارمن۔ (عا)۔

ارمندہ فا۔ (ہ۔رم ہ۔ن د ہ)۔ (فل) مخفف آرمندہ۔ (بہ بینید) (شع)۔ حکیم سوزنی۔
تا بدان گندگان رسم یکرہ خربیارای غلام خربندہ
کہ چو من در نشاط این سفرند ماندہ از سفرہ نان آرمندہ

ارمنین معرب۔ (ہ۔رم ذ ن ی ن) درخت انار صحرائی و ثمر آن کہ نام دیگرش رمان بری است۔ (ط)۔
لفظ مذکور رومی است و در ترجمۂ طب معرب گشتہ در طب فارسی ہم مستعمل گشت۔

ارمون فا۔ (ہ۔رم ذ ن) سم۔ بیعانہ و پولی کہ بطور مساعدہ و پیشکی بہ مزدور دہند۔ (شع) لطیفی
ستم در دتو را با جان خریدار کہ ارمون دادہ ام جان را بہ بازار
معرب لفظ مذکور عربون و اربون است۔ و یا ارمون مفرس اربون است۔

(عا): عام در تکلم و نثر و نظم۔ (عل): زبان علماء۔ (سم): اسم۔ (مص): مصدر۔ (ی): ماضی۔

ارمیا معرب . (ـَ رْ مِ یـَ) . عم . (۱) نام یکی از پیغمبران بنی اسرائیل . (عا) بمثال
از نفرین ارمیا بنی اسرائیل ذلیل شدند .

ارمیج فا . (ـَ رْ مِ ج) اسم . نعلین و کفش . (شع) . (لغت الفرس) .

ارمین فا . (ـَ رْ مِ ن) . عم . نام پسر چهارم کیقباد که برادر کوچک کیکاوس باشد . (شع) .

ارمینا معرب . (ـَ رْ مِ نـَ) اسم . نوشادر . (ط) .
لفظ مذکور معرب از یونانی است .

ارنب عر . (ـَ رْ نـَ ب) . اسم . خرگوش . (عل) .

ارنج فا . (ـَ رَ نـَ ج) اسم . مخفف آرنج (بہ بینید) (شع) (رشیدی) .

ارندان فا . (ـَ رْ ـَ ن د ـَ ن) اسم . انکار و حاشا . (نث و شع) .

ارنواز فا . (ـَ رْ ن ـَ و ـَ ز) اسم . نام یکی از دو خواہر جمشید کہ در حبالۂ ضحاک بودند و نام
دیگری شہرناز بود و ہر دو بعد از زوال ضحاک بہ فریدون منتقل شدند . (شع) .
فردوسی .

در ایوان شاہی شبی دیر یاز — بہ کاخ اندرون بود با ارنواز

ارنی عر . (ـَ رِ ن ی) . بنما بمن . (عل) . لفظ مذکور مرکب است .
از ار (فعل امر) و نون وقایہ و یاء متکلم و در آیۂ شریفہ حکایت حضرت موسیٰ
(قال رب ارنی انظر الیک) مذکور است . شعرای فارسی لفظ مذکور را
باسکون را ہم استعمال کردہ اند .

ارن بیشبر فا . (ـَ رَ ـَ ن ی ـَ ب ـَ ش ر) اسم . چوب بقم کہ رنگرزان در رنگ کردن
پارچہ بکار برند و نام دیگرش تبرخون است . (ط) .
با تلفظ ارن بیشبر (ـَ رَ ـَ ن ب ش ر) ہم جائز است .

ارنی ترنگ (ذ رِ ن ـِ ت ذ رَ ـَ ن گ) اسم . حیوانی است در سواحل استرالیا بہ بزرگی خرگوش . (عل)
لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی است .

ارواء عر . (اِ رْ و ـَ ء) مص . سیراب کردن . (عل) .
مشتقات آن در فارسی استعمال نمی شود .

ارواح عر . (ـَ رْ و ـَ ح) اسم . (جمع روح) روحہا و روانہا . (عا) .

(مع) : مضارع . (مر) : امر . (فل) : اسم فاعل . (مل) : اسم مفعول . (امص) : اسم مصدر .

اروانہ — فا۔ (ـَ رُ وَ ـَ نِ ہ) (۱) نوعی از نیشتر۔ (شع)۔ مختاری۔

من بندہ کہ روسوی رہ آوردم بی بختی و بی سراک واروانہ

(۲) نام گلی است کہ نام دیگرش خیری صحرائی است و بخوران بوی بد را زایل گرداند۔ (ط)۔

اروپ و اروپا — مفرس۔ (ـُ رُ ـُ پ) عم۔ نام یک قطعہ از پنج قطعۂ مسکون زمین کہ نام دیگرش فرنگستان است۔ (عا)۔ مثال۔ انگلستان یکی از ممالک اروپ یا اروپا است۔ لفظ مذکور مفرس از زبان فرانسوی است۔

اروپا دیدہ۔ شخص غیر اروپائی کہ تحصیلش در اروپا شدہ۔ (عا)۔

اروپا رفتہ۔ اروپا دیدہ۔ (بہ بہ بینید)۔

اروس — فا۔ (ـَ رُ ـُ س) اسم۔ متاع و کالا۔ (شع)۔ پوربهای جامی۔

یکروز چار بار برد اسم از گلہ روز دگر اروس و قماش از نہاندرہ

اروکونہ — مفرس۔ (ـُ رُ ـُ کُ ـُ نِ ہ) عم۔ نام یکی از ممالک امریکای جنوبی است۔ (ج)۔

ارومیہ — فا۔ (ـُ رُ ـُ مِ یِ ہ) اسم۔ نام ولایتی از آذربایجان ایران۔ (ج)۔

اروند — فا۔ (ـَ رَ وَ ـَ نِ د) اسم۔ (۱) دجلۂ بغداد۔ (شع)۔ فردوسی۔

اگر پہلوانی ندانی زبان بتازی تو اروند را دجلہ خوان

(۲) تجربہ و حسرت و آرزو۔ (شع)۔ فردوسی۔

بہ ارمان و اروند مرد ہنر فراز آورد گونہ گون سیم و زر

(۳) نام کوہی است کہ شہر ہمدان در پای آن است۔ در این صورت در اصل الوند بودہ و حرف را مبدل از حرف لام است۔ (شع)۔ خاقانی۔

شراری جہد ز آتش نعل اسپش کہ حراقش اروند و شہلان نماید

لفظ اروند بہ این معنی (کوہ) مجازاً در ہر چیز بزرگ مثل دریای محیط و کرہ آب ہم استعمال میشود۔

(۴) فر و شکوہ (شع)۔ فردوسی۔

سیاوش مرا خود چو فرزند بود کہ با فر و با برز و اروند بود

(۵) نام پدر لہراسپ پادشاہ قدیم (افسانۂ) ایران (شع)۔ فردوسی۔

(عم) = علم (چیز معین یا شخص)۔ (ج) = جغرافی۔ (ط) = طبی۔ (ـَ) = ہمزہ مفتوحہ و زبر۔ (ـٰ) = آ۔

	کہ لہراسپ بد پور اروند شاه — کہ او را بدی آن زمان تاج و گاه
ارونس	معرب۔ (ء-ر-و-ن-س) اسم۔ نام دوائی است کہ نام دیگرش کرسنہ و کنک است۔ (ط)۔ لفظ مذکور در ترجمہ طب از زبان یونانی بہ عربی آمده است۔
اروین	فا۔ (ء-ر-و-ی-ن) اسم۔ تجربہ و آزمایش۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔
ارهاب	عر۔ (ء-ر-ه-ا-ب) مص۔ ترسانیدن۔ (عل)۔ مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔
ارهان	عر۔ (ء-ر-ه-ا-ن) مص۔ بہ گرو دادن چیزی۔ (عل)۔ مشتقات دیگر استعمال نشد۔
ارهنگ	فا۔ (ء-ر-ه-ن-گ) عم۔ نام قصبہ ایست از بدخشان و در آن قصبہ مزاری است کہ بہ اعتقاد اہل آنجا مدفن سر امام حسین علیہ السلام است از این جہت ارهنگ حسین ہم نامیده میشود۔ (ج)۔
اَریب	عر۔ (ء-ر-ی-ب) اسم۔ عاقل و دانا۔ (عل)۔ مثال۔ فلان مردی است ادیب و اریب۔
اُریب	فا۔ (ءُ-ر-ی-ب) اسم۔ کج و منحرف۔ (عا)۔ مثال۔ اسب شما اریب میرود۔
اریت	فا۔ (ءُ-ر-ی-ت) اسم۔ کندن پر مرغ کشتہ بعد از گذاشتن آن در آب داغ۔ (عا)۔ مثال۔ میخواستم کبوتر را اریت بکنم آب گرم نبود۔ شاید لفظ مذکور مخفف او ریخت است کہ مبدل آب ریخت باشد۔ چہ در اریت کردن آب ریختن لازم است۔
ارید برید	فا۔ (ءِ-ر-ی-د-ب-ر-ی-د) اسم۔ مخفف آرید برید۔ (بہ بینید)۔ (ط)۔
اریس	فا۔ (ء-ر-ی-س) اسم۔ زیرک و ہوشیار۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔
اریکہ	عر۔ (ء-ر-ی-ک-ہ) اسم۔ تخت آراستہ۔ (عا)۔ مثال۔ محمد علی شاه را از اریکہ سلطنت پایین آوردند۔ ارائک۔ جمع اریکہ۔ (تختہای آراستہ)
اریگاتور	(ءِ-ر-ی-گ-ا-ت-ۆ-ر) اسم۔ آلت شست و شوی داخل جسم و تنقیہ۔ (عا)۔

(ءِ) = کسره و ہمزهٔ مکسوره۔ (ءُ) = ضمہ و ہمزهٔ مضمومہ۔ (ۆ) = واو اعرابی۔ (ی) = یاء اعرابی۔

لفظ مذکور از زبان فرانسه (frigateur) است۔

اریو فا۔ (ا ر ی و) اسم۔ مبدل اریب بمعنی محرف و کج۔ (شع)۔ جامی۔

بریدن میانت بہ ارہ نکو است زدن گردن تو بہ تیغ اریو۔

از فا۔ (ا ز) حرف جر۔ (۱) ربط فعل بہ اسم با افادہ معنی ابتدا۔ (عا)۔ مثال۔ از اصفہان بہ طہران رفتم یعنی ابتدای رفتن من از اصفہان بود کلمہ از در مثال مذکور ربط داد است فعل جملہ (رفتم) را بہ اسم جملہ (اصفہان)۔

(۲) ربط فعل بہ اسم با افادہ معنی تبعیض۔ (عا)۔ مثال از بوستان گلی چیدم۔ در این مثال گل بعضی از بوستان است۔

(۳) ربط فعل بہ اسم با افادہ معنی بیان۔ (عا)۔ مثال۔ انگشتری از طلا دارم۔ در مثال مذکور حرف از بیان میکند کہ انگشتر طلائی است۔

(۴) ربط فعل بہ اسم با افادہ معنی علت۔ (عا)۔ مثال۔ فلان از فقر و فاقہ بجان آمدہ۔ کلمہ از در مثال مذکور علاوہ بر ربط فعل بجان آمدہ را بہ اسم (فقر) علت فعل را ظاہر می سازد۔

(۵) ربط فعل بہ اسم با افادۂ معنی نسبت (عا)۔ مثال۔ کتاب من از کتاب شما بہتر است۔

(۶) ربط با افادۂ معنی تخصیص۔ (عا)۔ مثال۔ این کتاب از من است۔

لفظ از از حروف جر است کہ کار شان ربط معنی فعل جملہ بہ اسم جملہ است۔ مثل رفتم بہ باغ کہ در آن لفظ بہ حرف جر و ربط دادہ است میان رفتن و باغ۔ بعضی از حروف جر این است۔ از۔ با۔ بہ۔ تا۔ برای۔ بہر۔ بی۔ در۔ اندر۔ بر۔ را۔

حروف جر مذکور ہر یک در معانی دیگر آن ہم استعمال می شود۔ پس لفظ از در معنی با و در وغیر آنہا استعمال می شود اما بطور مجاز و مختص ضرورت شعری است۔ مثال از بمعنی در سعدی۔ ادیم از چہل روز گردد تمام۔ یعنی در چہل روز مثال از بمعنی با این مصرع۔ دل بستگی از سنبل گل پوش تو دارد یعنی با سنبل۔ مثال از بمعنی بر نظامی۔ عروس جہان را نشاند از برش یعنی بر برش کلمہ از ہم مثل

حروف جر دیگر در تکلم و ضرورت شعری حذف می شود. مثال حذف در تکلم. یادم رفت بیایم نزد شما. یعنی از یادم رفت. مثال حذف در شعر. خان خالص. وعدهٔ وصلی که ای مہپاره یادت رفته است + چارهٔ ورد من بیچاره یادت رفته است.

لفظ از زاید ہم می شود. (عا) مثال. از برای من آب بیار. یعنی برای من.

مخفف از نر (ر ۴) است. (شع). سعدی.

زمن مپرس که از دست او دلت چون است + از او بپرس که انگشتهاش در خون است

لفظ از در پہلوی اج (سع) بوده است.

ازاء عر. (۴ نر سـ سـ) مص. (ا) مقابل. (عا). مثال. در ازاء اتفاق فرانسه با انگلیس آلمان با اطریش متحد شد.

(۲) عوض. (عا). مثال. در ازاء خدمت شما به شما احسان میکنم.

موازی. (م ۳ و سـ نرم) فل. متقابل (عا). مثال. خانۂ من موازی خانۂ شما است.

ازاحت عر. (۴ نر سـ حـ ت) مص. دور کردن. (عل).

ازار عر. (۴ نر سـ ر) سم. شلوار و لنگ. (عل). مثال. پیراہن اعراب بلند است ومحتاج به ازار نیستند.

ایضاً فا. بمعنی بن و تک آب. (شع). لوزی.

اندیشه در سواحل دریای جاه تو بسیار غوطه خورده ولی کم از ایافت

ازارود فا. (۴ نر سـ ر ۃ د) عم. ولایت ماوراءالنہر. (ج). فردوسی.

ازارود را ماوراءالنہر دان.

با تلفظ ازا. (سـ نر سـ) و آزاد (سـ نر سـ) ہم جائز است ازا (۴ نر سـ) مخفف لفظ ازارود است. (شع).

ازازدم فا. (سـ نر سـ نر د سـ م) سم. یکی از اقسام غله که نام دیگرش لوبیا است. (ط).

ازاکا سفرس. (۳ نر سـ ک سـ) عم. نام یکی از شہرہای مملکت ژاپون است (ج).

ازاله عر. (۴ نر سـ ل ہ) مص. دور کردن یا پاک کردن چیزی از جسمی یا غیر آن.

(عا)۔ مثال۔ قبل از نماز باید نجاست وکثافت را از جسم ازالہ نمود۔
مزیل۔ (م ڈ ی ل)۔ فل۔ زایل و پاک کنندہ۔ (عل)۔ مثال۔ آب مزیل کثافت از لباس است۔
مشتقات دیگر لفظ ازالہ استعمال نشد۔

ازان فا۔ (ہ ۔ ز ۔ ن) محول ومنسوب و مال۔ (عا)۔ مثال۔ آن استر گد زن بابا ازان من ٭ آن گربۂ میو کن بابا ازآن تو۔ شعر مذکور مثل است۔

ازبر فا۔ (ہ ۔ ز ب ۔ ر) حرف واسم۔ (۱) حفظ و یاد۔ (عا)۔ مثال۔ من خیلی اشعار ازبر دارم۔ لفظ مذکور مرکب است از دو کلمہ (از و بر) ومعنی کلمۂ دوم (بر)۔ بالا است وترجمہ لفظی مرکب مذکور (ازبر) از بالا است، کہ حفظ و یاد باشد۔
لفظ مذکور در این معنی بالفظ کردن ونمودن وشدن منضم شدہ مصدر مرکب میسازد۔

(۲) از بالا واز فوق۔ (نث وشع) فردوسی۔
بفرمود پس تا منوچہر شاہ　　نشست از بر تخت با زر کلاہ
در این صورت با کسرۂ حرف آخر (ہ ۔ ز ب ۔ ر ِ) خواندہ میشود۔

(۳) از نزد واز پیش۔ (نث وشع)۔ شعر۔
ندیدہ کس کمر تنگ دلستان تورا　　مصور از بر خود میکشد میان تورا
در این صورت ہم با کسرۂ آخر (ب ۔ ر ِ) خواندہ میشود۔
در واقع لفظ ازبرم مرکب از دو کلمہ (از و بر) است اما در معنی اول مرکب امتزاجی شدہ یک کلمہ شدہ است از این جہت در اینجا ذکر شد۔

ازبرم فا۔ (ہ ۔ ز ب ۔ ر ۔ م) سم۔ از حفظ واز یاد (شع)۔ سعدی۔
اگر خود ہفت سبع ازبرم خوانی　　چو آشفتی الف بی تی ندانی
در واقع لفظ مذکور مرکب از دو کلمہ (از و برم) است وکلمہ دوم بمعنی حفظ است

ازبس فا۔ (ہ ۔ ز ب ۔ س) حرف واسم۔ بسیار و زیاد۔ (عا)۔ مثال ازبس کہ حرف زدم خستہ شدم۔ لفظ مذکور مرکب از لفظ از و لفظ بس است۔

ازبک تر۔ (ۃ ۔ ز ب ۔ ک) سم۔ نام نسلی است در توران۔ (ح)۔

ازبیر
فا۔ (ءَ ز ب ی ر) حرف و اسم۔ از حفظ۔ (شع)۔ فرخی۔
از پی اسم در آموختن نامه کنند — نامهٔ خواجه بزرگان و دبیران ازبیر۔
لفظ بیر مبدل ویر بمعنی حفظ و یاد است۔

ازت
مفرس۔ (ءَ ز ۃ ت) اسم۔ نام یکی از اجزاء عنصر هوا است۔ (عل)۔
لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسه است۔

ازدحام
عر۔ (ءِ ز د ءِ ح ءَ م) مص۔ جمعیت و انبوه۔ (عا)۔ مثال۔ دیروز در بازار ازدحام غریبی بود۔

ازدر
فا۔ (ءَ ز دَ ر) حرف و اسم۔ لائق و سزاوار۔ (شع)۔ خاقانی۔
صورت مردان طلب کاز در میدان بود + نقش برایوان چه سود رستم و اسفندیار۔
لفظ مذکور مرکب از دو کلمه (از و در) است و معنی کلمه دوم (در) باب است۔

ازدست
فا۔ (ءَ ز دَ سات)۔ حرف و اسم۔ مطیع و محکوم و زیردست (شع) سنائی۔
من که از دست اینم و آنم — من کنون دست راست سلطانم
لفظ مذکور مرکب از دو لفظ (از و دست) است و معنی ترکیبی مجموع دو لفظ مطیع است۔

ازدف
فا۔ (ءِ ز دَ ف) اسم۔ نام میوه ایست صحرائی که نام دیگرش کوژ و نام عربیش زعرور است۔ (ط)۔
بفتح همزه (ءَ ز دَ ف) هم صحیح است۔

ازدو
فا۔ (ءَ ز دَ و) اسم۔ (۱) صمغ درخت ارجن (بادام کوهی)۔ اهل جنوب ایران گاهی از آن حلوا پزند۔ (ط)۔
(۲) هر صمغی۔ (ط)۔
زد۔ (ز ءَ د) اسم۔ مخفف لفظ ازدو است و بمعنی هر صمغ۔ (عا)۔ مثال سر پاکت را با زد می چسبانند۔

ازدواج
عر۔ (ءِ ز دِ وَ ج) مص۔ (۱) جفت شدن هر دو چیز یا دو شخص بهم (نث و شع)۔
(۲) قرین و جفت شدن مرد با زن در زناشوئی۔ (عا)۔ مثال۔ در فقر ازدواج سخت است۔

(مص) = اسم مصدر۔ (عم) = علم (چیز یا شخص معین)۔ (ج) = جغرافی۔ (ط) = طبی۔ (ءَ) = همزه مفتوحه در بر۔

(۳) به اصطلاح اہل علم بدیع جفت آمدن دو لفظ متجانس در سجع یا قافیه. (عل)
مثال. از وطواط.

افتاد مرا با دل مکار تو کار　　انگنده در این دلم دو گلنار تو نار

مزدوج. (م ۳ ز د ـ و ـ ج) (ل) جفت شده (بهر سه معنی فوق) مشتقات دیگر استعمال نشد.

ازدیاد ع. (۴ ز د ۴ ی ـ د) مص. زیاد شدن. (عل).

ازرق ع. (ـ ز ر ـ ق) سم. (۱) نیلگون و کبود (عل).

(۲) چشمی که سیاهیش مایل به کبودی یا زردی و یا سبزی باشد. (عا). مثال. فلان ازرق چشم است.

(۳) نام بعضی از اعراب قدیم (عا). مثال. ازرق شامی یکی از تابعان یزید بود در صحرای کربلا.

(۴) نام خطی از خطوط جام جمشید (شع). خاقانی.

باده در جام تا خط ازرق　　شعله در بحر اخضر انداز د

در روایت (قصه) ایرانیان قدیم است که جمشید (پادشاه افسانهٔ پیشدادی) بعد از اکتشاف شراب جامی ساخت که دارای چندین خط بود و به هر یک از اہل بزم خود موافق استعداد ایشان شراب میداد و به هر یک تا خط معین میداد. و هر خط آن جام نامی داشت.

این است نام های خطوط مذکوره.

(۱) خور (۲) بغداد (۳) بصره (۴) ازرق (۵) اشک (۶) کاسه گرد.
(۷) فرودین. تعجب این است که بصره در قرن اول ہجری ساخته شد و بغداد در قرن دوم ہجری در حالیکه جمشید قرنها پیش از اسلام بوده پس عجبی نیست که لفظ ازرق عربی هم نام یکی از خطوط جام جم باشد. اگرچه جمشید و جام او و خطوط جام تمام افسانه است لیک در ادبیات فارسی استعمال شدند و باید در لغت ضبط گردند.

ازرنگ فا. (ـ ز ر ـ ن گ) سم. خیار. (شع). (جهانگیری).

(ــ ، ۲ آ (۴) و کسره و ہمزهٔ مکسور) (ی) : ضمه و ہمزهٔ مضموم ـ (ج) واو اعرابی ـ (م) یا اعرابی.

ازغ — فا. (ہ- ز- ہ- غ) اسم. شاخ و برگ ہائی کہ از درخت در پیرایش بزند. (شع).

ازکی — ع. (ہ- ز- ک- ی) اسم. پاکتر و پاکیزہ تر. (عل).

ازگیل — فا. (ہ- ز- گ- ی- ل) اسم. میوہ ایست در شمال ایران کہ رنگ زرد دارد و دارای ہستہ متعدد است. (عا). مثال. در خانہ ما یک درخت ازگیل است.

ازل — ع. (ہ- ز- ہ- ل) اسم. ہمیشگی و جاوید و بی ابتدائی مقابل ابد کہ بی انتہائی است (عا). مثال. خدا در ازل بود.

ازلی. اسم. (۱) (منسوب بہ ازل) چیزی کہ ہمیشہ بود و ابتدا ندارد مقابل ازلی ابدی است کہ بمعنی بی انتہا است و سرمدی چیزی است کہ نہ ابتدا دارد نہ انتہا.

(۲) نام مذہب جدیدی کہ در آخر قرن سیزدہم ہجری در ایران احداث شد و آن یک شعبہ دین بابی است و شعبہ دیگرش بہائی. (عا).

ازمان — ع. (ہ- ز- م- ا- ن) اسم. روزگارہا و وقتہا. (عل).

لفظ مذکور جمع است و واحدش زمن.

ازمل — ع. (ہ- ز- م- ہ- ل) اسم. (۱) آواز (عل).

(۲) بسیار (عل).

(۳) مجموع و ہمہ (عل).

ازمہ — ع. (ہ- ز- م- م- ہ) اسم. مہارہا. (عل).

لفظ مذکور جمع زمام. (بمعنی مہار) است.

ازمنہ — ع. (ہ- ز- م- ن- ہ) اسم. زمانہا و وقتہا. (عل). مثال. بسیاری از سلاطین ازمنہ گذشتہ مستبد بودند.

لفظ مذکور جمع لفظ زمان است. در آخر لفظ ازمنہ حرف ہا است کہ مبدل حرف تا است و در فارسی ہا مذکور غیر ملفوظ است مثل ہا لفظ گلہ.

ازمیر — معرب. (ہ- ز- م- ی- ر) اعم. نام شہری کہ بندر بزرگ آسیای کوچک است. (ج).

ازناو — فا. (ہ- ز- ن- ا- و) اعم. نام بلوکی است در نواحی ہمدان ایران و بہ اضافہ ہا زاید (غیر ملفوظ) ازناوہ ہم صحیح است. (ج).

ازنب فا۔ (ء۔ ن۔ ب) اسم۔ رنجش و دل تنگی۔ (شع) (جہانگیری)۔

ازواج عر۔ (ء۔ ز۔ ج) اسم۔ جفتہا۔ (عل)۔
لفظ مذکور جمع زوج بمعنی جفت است۔

ازورد معرب۔ (ء۔ ز۔ د) اسم۔ نام دوائی است کہ نام دیگر فارسیش انده توتو و نام دیگر عربیش خند قوقی است و در دفع بادہا و سستی پاہای اطفال بکار آید۔ (ط)۔
لفظ مذکور معرب از زبان بربری است کہ در ترجمہ طب بربری معرب شد۔

ازہار عر۔ (ء۔ ز۔ ہ۔ ر) اسم۔ شگوفہا۔ (لفظ مذکور جمع زہر است) (عل)۔
مثال۔ در فصل بہار ازھار باز میشوند۔
باکسرہ ہمزہ (ء۔ ز۔ ہ۔ ر) اسم۔ (۱) روشن کردن۔ (عل)۔
(۲) شگوفہ آوردن درخت و گیاہ۔ (عل)۔

ازہاق عر۔ (ء۔ ز۔ ہ۔ ق) مص۔ دور گردانیدن و ہلاک کردن۔ (عل)۔ مثال۔ عزرائیل بامر خدا ازہاق روح میکند۔
مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔

ازیرا فا۔ (ء۔ ز۔ ر) مرکب۔ بمعنی ازاین سبب و ازاین جہت و لفظ زیرا مخفف ہمین لفظ (ازیرا) است (نث وشع) مولوی معنوی۔
بگو دل را کہ گرد غم نگردد ازیرا غم زخوردن کم نگردد
لفظ ازیرا مرکب از سہ کلمہ از۔ این۔ را۔ است۔

ازیز عر۔ (ء۔ ز۔ ز) اسم۔ بانگ و نالہ (شع)۔ مولوی معنوی۔
زین سبب کز غیرت و رشک کنیز مادر و فرزند دارد صد ازیز۔

اژانس (ء۔ ژ۔ ن۔ س) اسم۔ نمایندگی و وکالت رسمی یا غیر آن۔ (عا)۔ این لفظ ماخوذ از زبان فرانسہ (agence) است۔

اژخ فا۔ (ء۔ ژ۔ خ) اسم مخفف آژخ (بہ بنید) و بمعنی واہمای بیدرستی کہ از بدن انسان براید (شع) خواجہ عبید لوبکی۔
زحل در خشمش چون چشم زخ کرد زاشک خون رخ باپر اژخ کرد

اژدرہا فا۔ (ء۔ ژ۔ د۔ ہ) اسم۔ مار بسیار بزرگ۔ (نث وشع)۔ کمال اسمعیل۔

گنج را بر سر اگر رسم بود اژدرہا　　گنج حسنی و تو را زلف چو ثعبان بر سر

بطور استعارہ در شخص دلاور و خشمگین ہم استعمال میشود۔ مثال۔ شعر۔

شہ چو در رہگذر بلا را دید　　اژدہا شد چو اژدہا را دید

اژدہا مخفف اژدرہا است

نیز بطور استعارہ در پادشاہان و حکام ظالم استعمال میشود۔ علم و سر علم را ہم استعارۃً اژدرہا گفتند۔ از جہت شباہت صوری و از جہت فاتح بودن علم و از جہت اینکہ گاہی بر سر علم صورت اژدہا منقوش بود۔ کلمۂ اژدرہا شکل جمع است اما در واقع مفرد است۔

اژدھا | اژدر و اژدہا مخفف لفظ اژدرہا یند و در تکلم ہمان دو مخفف استعمال می شوند۔

این لفظ در سنسکریت اجگر است (س۔ ج گ۔ ر)۔

"ہر عصائی نہ اژدہا گردد　　ہر گیاہی نہ کیمیا گردد"

مثل است۔

اژدہای فلک۔ (سم۔ (۱) یک صورت از چہل دہشت صورت فلک البروج کہ نام دیگرش تنین است۔ (انت و شع)

(۲) آن حصہ از فلک کہ میان عقدتین (راس و ذنب) است کہ اژدہا فرض شدہ یک طرف آن را سر اژدہا (راس) خوانند و طرف دیگرش را دم اژدہا (ذنب) خوانند۔ مدار قمر با مدار شمس (منطقۃ البروج) تقاطع میکند و دو نقطۂ تقاطع ہمان عقدتین است۔

بہ این صورت

راس

ذنب

اژدہاک | (ا۔ ژ۔ د۔ ہ۔ ک۔ (عم۔ نام ضحاک مار دوش کہ از سلاطین افسانہ قدیم ایران است و بر دوش او دو مار بیرون آمدہ بود و غذای ماران مذکور مغز سر انسان بود۔ (شع) ۔ عبدالقادر نائینی

جمشید تاجدار بہ یک ارہ سر برید
در اک اژدہاک اسیر دو مار کرد

لفظ اژدہاک پہلوی است و ضحاک معرب آن است و ہمان تعریب باعث اشتباہ فردوسی شدہ ضحاک ظالم را عرب قرار داد۔

ازکان فا۔ (ـ ـ ـ) اسم مخفف اژکہان است۔ (بہ بینید) شع۔ جہانگیری۔

اژکہان فا۔ (ـ ـ ـ ـ) اسم۔ مردم کاہل و تنبل۔ (شع) زرتشت بہرام۔

اشوگفت آنکہ می بینی روانش
بدی اندر جہان کار اژکہانش

در پہلوی اشگیہانیہ (ـ ـ ـ) بمعنی تنبلی و کاہلی است۔

اژکہن (ـ ـ ـ ـ) اسم۔ مخفف اژکہان مذکور است۔ (شع) منوچہری

رخش با او لاغر و شبدیز با او کندرو
ورد با او ارجل و یحموم با او اژکہن

اژمان۔ (ـ ـ ـ) اسم مخفف اژکہان است۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔

اژہن۔ (ـ ـ ـ) اسم مخفف اژکہان است۔ (شع)۔ جہانگیری۔

اژنگ فا۔ (ـ ـ ـ گ) اسم مخفف آژنگ (بہ بینید) (شع)۔ شعر

اگر در جبین تو افتد اژنگ
فتد لرزہ اندر تن شاہ زنگ

اژہ فا۔ (ـ ـ) اسم۔ مادۂ زمینی سفید رنگ کہ نام دیگر فارسیش آہک و ناہاہی تازیش کلس و نورہ است۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔

اژہراک فا۔ (ـ ـ ـ ـ ک) علم۔ نام ضحاک ماردوش۔ (شع)۔ دقیقی۔

ایا شاہی کہ ملک تو قدیمی
نیاکت بردباک از اژہراکا

اُس فا۔ (ـ س) مبدل کس (فرج زن و ہر مادہ)۔ (عا)۔

اسا فا۔ (ـ س ـ) اسم مخفف آسا (بہ بینید)۔ (شع)۔
(۱) دہان کشودن مخصوصی کہ نام دیگرش دہن درہ است (شع) (جہانگیری)۔
(۲) مانند و شبیہ (شع) ابوالفرج۔

عزم جزمش بہ جنبش و بہ سکون
آسمان و زمین اسا باشد

اسائہ عر۔ (ـ س ـ ـ) مص۔ بدی کردن۔ (عل)۔ مثال۔ در عوض اسائت شما من نیکی خواہم کرد۔ گاہی اسم جامد شدہ با لفظ کردن و امثال آن منضم شدہ مصدر مرکب میسازد۔ مثل۔ اسائت کردن شما بہ من باعث یاس من است۔

حرف تار آخر لفظ اسائت اغلب مبدل به ها، زاید (غیر ملفوظ) میشود. مثال.

ع. یکن اسائه ودایم بکوش در احسان.

مسیئی. (م ؤ س ء ــ) (فل) بدی کننده. (عل).

مشتقات دیگر استعمال نشد.

اسابیع عر. (ــ س ــ ب ء ع) سم. هفته ها. (عل). مثال. ایرانیان قدیم ایام اسابیع نداشتند.

لفظ مذکور جمع اسبوع است که بمعنی ایام هفته است.

اساتذه عر. (ــ س ــ ت ء ذ ء) سم. (جمع اُستاذ) آموزندگان و ماهران فن. (عل).

اساتید فا. (ــ س ــ ت ء د) سم. (جمع لفظ استاد) آموزندگان و ماهران فن. (عل).

اسارت عر. (ء س ــ ر ــ ت) مص. اسیر شدن و بدست دشمن گرفتار گشتن. (عا).

مثال. ملل قدیمه دشمن مغلوب خود را بعد از اسارت می فروختند.

اسارون معرب. (ــ س ــ ر ؤ ن) سم. بیخ گیاهی است که در دوا استعمال می شود. (ط).

لفظ مذکور معرب از زبان یونانی است.

اساری عر. (ؤ س ــ ر ــ) سم. جمع اسیر. (به بینید) که بمعنی گرفته شده در جنگ است. از لشکر دشمن هر کس بدست آید اسیر است. همچنین سکنه ملک دشمن هم در قدیم اسیر میشدند. در قانون جنگ قدیم اسیر مملوک اسیر کننده محسوب میشد اما در قانون جنگی جدید اسیرها محبوس موقتند و بعد از جنگ رها میشوند. (عل). مثال. بعضی از دول وحشی اسارای خود را میکشند.

اساس عر. (ــ س ــ س) سم. بنیاد عمارت و هر چیزی. (عا). مثال. اساس خانهٔ من از سنگ است. مثال دیگر. اساس کار من باطل شد.

اساس نامه. کتابچه اصول و قواعد یک اداره. (عا).

اساسه فا. (ــ س ــ س ء) سم. نگریستن بگوشه چشم. (شع). (جهانگیری).

اساطیر عر. (ــ س ــ ط ء ر) سم (۱) افسانهای باطل. (عل). در این صورت جمع اسطوره است.

(۲) سطرهای خط (نوشته) (عل) در این صورت جمع الجمع سطر است.

اساطین — عر۔ (ا۔ س۔ س۔ ط ی ن) (جمع لفظ اسطوانہ) ستونہا۔ (عل)۔

اسافل — عر۔ (ا۔ س۔ س۔ ف ہ ل) سم۔ پائین ہا و پائین ترہا۔ (عل)۔
لفظ مذکور جمع اسفل است۔ (بہ بینید)۔

اساقف — عر۔ (ا۔ س۔ س۔ ق ہ ف) سم۔ کشیش ہای بزرگ نصرانی۔ (عل)۔
لفظ مذکور جمع سقف است۔

اساکا — (ا۔ س۔ س۔ ک س) عم۔ یکی از شہرہای بزرگ ژاپون است۔ (ج)۔
لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی است کہ لابد اصلاً ژاپونی است۔

اسئلہ — عر۔ (ا۔ س۔ ہ ل ہ) سم۔ (جمع لفظ سؤال) بمعنی پرسشہا و سؤالہا۔ (عل)۔

اسالیب — عر۔ (ا۔ س۔ س۔ ل ی ب) سم۔ طرزہا و روشہا و صفہا۔ (عل)۔ مثال۔ انشار ہر زبان اسالیبی دارد۔
لفظ مذکور جمع اسلوب است۔

اسالیطوس — معرب۔ (ا۔ س۔ س۔ ل ی ط و س) سم۔ گلی است سیاہ رنگ کہ برای کشتن جراثیم ضارہ بہ درخت انگور مالند و نام دیگر عربیش طین کرمی (گل درخت مو) است۔ (ط)۔
لفظ مذکور یونانی است کہ در ترجمہ طب معرب شدہ۔

اسالیون — معرب۔ (ا۔ س۔ س۔ ل ہ ی و ن) سم۔ تخم کرفس کوہی است کہ بطور دوا استعمال می شود۔ (ط)۔
لفظ مذکور معرب از یونانی است۔

اسامی — عر۔ (ا۔ س۔ س۔ م ی) سم۔ نامہا و اسمہا۔ (عا)۔ مثال۔ اسامی اولاد فلان فلان و فلان است۔
لفظ مذکور جمع الجمع اسم است و جمع لفظ اسم اسمار است۔

اساورہ — عر۔ (ا۔ س۔ س۔ و ہ ر ہ) سم۔ دست بندہا و النگوہا۔ (عل)۔ مثال۔ اقوام قدیمہ ہم اساورہ داشتند۔
لفظ مذکور جمع لفظ سوار است۔

اسب — فا۔ (ا۔ س پ) سم۔ حیوان چہارپائی کہ در سواری و بارکشیدن استعمال میشود

و نام عربیش فرس است. (عا). مثال. من یک اسب عربی خوبی دارم مجازاً نام یکی از مهرهای شطرنج است که بیشتر به شکل اسب ساخته میشود.
لفظ مذکور در پهلوی اسپ (ـــ وود) و در اوستا اسپه (ـــ دود ـــ) است.

مثلهای لفظ اسب

(۱) "نعل پیدا کرده عقب اسبش میگردد"
(۲) "به اسب شاه میگوید یابو"
(۳) "اسب و زن و شمشیر وفادار که دید"
(۴) "اسبی که در پیری سوقان کنند برای سواری صحرائی قیامت خوب است"
(۵) "اسب پیشکشی را دندان نمی بینند"
(۶) "اسب دوانی پیشکش قاچ زین را بگیر زمین نخوری"
(۷) "از اسب دو واز صاحبش جو"
(۸) "اسب به دویدن جو خود را زیاد میکند"
(۹) "اسب لاغر میان بکار آید — روز میدان نه گاو پرواری"
(۱۰) "اسب تازی اگر ضعیف بود — همچنان از طویله خر به"
(۱۱) "ای بسا اسب تیزرو که بماند — خرک لنگ جان بمنزل برد"
(۱۲) "اسب چوبی راه نمیرود"
(۱۳) "اسب تازی شده مجروح به زیر پالان" "طوق زرین همه برگردن خرمی بینم"
(۱۴) "اسب نجیب را یک تازیانه بس است"

اسب آبی. حیوانی است بزرگ شبیه به اسب که در آفریقا زندگی میکند و در آب و خشکی هر دو بسر می برد. (عا).
اسب تاز. (۱) کسی که اسب می تازد. (عا).
(۲) زمین همواری که قابل اسب تاختن است. (عا).

(عا): عام و تکلم و نثر و نظم. (عل): زبان علما. (اسم): اسم. (مص): مصدر. (می): ماضی.

(۳) نام روز ہجدہم از ماہہای ملکی۔ (نث وشع)۔

اسب چوبین۔ (۱) نی یا چوبی کہ اطفال میان دو پای خود گذاشتہ دوند یا شکل اسبی کہ بازیگران سازند۔ (عا)۔

(۲) مجازاً تابوت میت۔ (شع)۔ شعر۔

شہی کہ بستہ دو صد اسب بر در ش غافل ٭ کہ سر طویلۂ آنہا است اسب چوبینش

اسب دوانی۔ (ء۔ س ب د۔ د۔ ن م) (۱) دواندن اسبہا بطور منظم و اغلب انعام ہم برای اسبہائیکہ جلوتر بسر حد معین میشود۔ (عا)۔ مثال! از طرف شاہ در عید نوروز اسب دوانی میشود۔

(۲) دواندن اسب۔ (عا)۔

اسب افکن۔ (ء۔ س ب ء۔ ف ک۔ ن) سم۔ مرد دلیر و جنگجو۔ (شع)۔ معنی ترکیبی لفظ مذکور دو طور میشود۔

(۱) کسیکہ اسب خود را در میدان تازد۔

(۲)۔ کسیکہ در جنگ اسب دشمن را می افکند یعنی میکشد۔

اسب انگیز۔ (ء۔ س ب ء۔ ن گ م ز) سم۔ (۱) مہمیز یعنی پارۂ فلزی کہ بر کفش یا چکمہ نصب میکنند تا در سواری آن فلز را بر پہلوی اسب و امثال آن زدہ مرکوب را تند کنند۔ (شع)۔

(۲) سوار کامل کہ اسپ میانگیزاند و میدواند۔ (شع)۔

(۳) فعل امر بمعنی اسب بیانگیز و بران۔ (شع)۔

در این صورت مدو کشش (accent) جزء اول (اس) اسب و جزء اول (ان) انگیز باید زیاد شود۔

اسبیل۔ (ء۔ س ب م ل) سم۔ اسب دزد۔ (شع)۔

اسباب

ع۔ (ء۔ س ب ء۔ ب) سم۔ (۱) دلیلہا و علتہا۔ (عا)۔ مثال۔ گرمی ہوا و کثرت باران اسباب سر سبزی ہندوستان است۔

(۲) آلات و اثاثہ و چیزہا۔ (عا)۔ مثال۔ نجار نمیتواند بی اسباب صندلی بسازد۔ مثال دیگر۔ اسباب خانۂ مرا دزد برد۔

مثال دیگر. در دکان من اسباب فروختنی کم است.
«اسباب خانه به صاحب خانه میبرد» مثل است.
لفظ مذکور جمع سبب است که بمعنی اول (علت) است.
اسباب چینی کردن. مکر و فتنه کردن. (عا). مثال. فلان بر ضد من اسباب چینی میکند.

اسباط — عر. (ءَ س ب ـَ ط) اسم. نوه ها (اولاد پسر و دختر) (عل). مثال. یهودیان اسباط یعقوب میباشند.
لفظ مذکور جمع لفظ سبط است.

اسباق — عر. (ءَ س ب ـَ ق) اسم. چیزهائی که به آن ها در اسب دوانی و تیر اندازی گرو می بستند و هر کس می برد آن چیزها را میگرفت. (عل). مثال. اعراب قدیم اسباق معین میکردند و اسب میدوانیدند.
لفظ مذکور جمع لفظ سبق است.

اسبغول — فا. (ءِ س ب ـَ غ ۆ ل) اسم. اسپغول (به بینید) (ط).

اسبق — عر. (ءَ س ب ـَ ق) اسم. سابق تر و پیشتر. (عا). مثال. فلان وزیر معارف اسبق ایران بوده

اسبوع — عر. (ءُ س ب ۆ ع) اسم. هفته که از شنبه تا جمعه باشد. (عل). مثال. بعد از یک اسبوع به شهر ینبوع رسیدیم و از آنجا عازم بیت الله شدیم.

اسپیدرک — فا. (ءِ س پ ـِ د ـَ ر ک) اسم. دستارچه. (شع). رودکی.

ای قبلهٔ خوبان من ای طرفه ری — لب را به سپیدرک بکن پاک از می

سپیدرک. مخفف اسپیدرک است.

اسپ — فا. (ءَ س پ) اسم. اسب. (به بینید) (عا).
لفظ مذکور در پهلوی اسپ (ءَ س پ) و در اوستا اسپه (ءَ س پ ه) بوده است و در فارسی اسلامی اسب با بای عربی و اسپ با پای فارسی هر دو مستعمل است.

اسپاکو — (ءِ س پ ـَ ک ۆ) علم. نام زن مهرداد شبان است که سیروس اعظم را بزرگ کرده بود. (عل).

اسپاناخ — فا. (ءِ س پ ـَ ن ـَ خ) اسم. اسفناج. (ط).

(علم) = علم (چیز معین). (ج) = جغرافی. (ط) = طبی. (ءَ) = همزه مفتوحه و زبر. (ـَ) = آ.

اسپانج فا. (ءِ س پ ـ ن ـ ج) سم. اسفناج. (به بینید) (ط). مولوی معنوی.
اسپانج خویشم خوان تا آتش شود خیرن * با هردو شدم بخته تا با تو به پیوستم.

اسپانی مفرس. (ءِ س پ ـ ن م) عم. نام مملکتی است در مغرب اروپا. (رج).

اسپانیا (ءِ س پ ـ ن ءِ ی ـ) عم. اسپانی. (به بینید). (رج).

اسپانیول مفرس. (ءِ س پ ـ ن ی ۆ ل) عم. اسپانی. (به بینید). (رج).

اسپاه فا. (ءِ س پ ـ ه) سم. لشکر وسپاه. (سع).

اسپاهان فا. (ءِ س پ ـ ه ـ ن) عم. اصفهان که از شهرهای ایران است. (رشع).
لفظ اصفهان که اکنون مستعمل است معرب اسپهان مخفف اسپاهان است گویند وجه تسمیه اسپاهان این است که شهر مذکور لشکرگاه بود و الف و نون علامت نسبت است.

اسپر فا. (ءِ س پ ـ ر) سم. سپر یعنی چیز پهن و مدوری که از فلز یا چرم میساختند و در جنگ برای دفاع از حربهٔ دشمن استعمال می کردند. (رشع). (رشیدی).

اسپرانتو (ءِ س پ ـ ر ـ ن ت ۆ) سم. زبانی است جدید وسعی میشود که زبان بین المللی گردد. (عا).
لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسه است.

اسپراین فا. (ءِ س پ ـ ر ـ ی ءِ ن) سم. شهری است در خراسان که اکنون به لفظ معرب اسفراین مشهور است. (رج).

اسپردن فا. (ءِ س پ ۆ ر د ـ ن) مص. تسلیم کردن و دادن. اکنون در تکلم سپردن است. (رشع). شاعر میتواند مشتقات آن را استعمال کند.
این لفظ در پهلوی اوسپاردن (ا ۆ س پ ـ ر د ـ ن) (ص ۱۱) است.

اسپرز فا. (ـ س پ ـ ر ـ ز) سم. میدان. (رشع) (جهانگیری).
با تلفظ (ءِ س پ ر ءِ ز) هم صحیح است.
شاید لفظ مذکور مبدل اسپ رس (جای رسیدن اسپ) باشد.

اسپرز فا. (ءِ س پ ۆ ر ز) سم. قطعه گوشت مانند که متصل به جگر انسان وحیوان است و در تکلم سپرز گفته میشود و نام عربی مستعمل در فارسیش طحال است. (نش، رشع).

(ءِ) = کسره و همزهٔ مکسوره. (ۆ) = ضمه و همزهٔ مضمومه. (ۉ) واو اعرابی. (م) یاء اعرابی.

اسپرزه فا. (ءِ س پ ــَ ر ز ہ) اسم. نام دوائی است دور تکلم، کہ نامہای دیگرش اسپغول و بذر قطونا است. (ط).

اسپرس فا. (ــَ س پ ر ــَ س) اسم. میدان. (شع). شمس فخری

زہی پادشاہی کہ سطح فلک بود بندگان ترا اسپ رس

الفاظ ذیل تمام مبدل لفظ مذکور (اسپرس) است.

اسپرز. اسپریز. اسپریس. اسپرسب. اسپرسف. اسفرسب. اسفرسف.

تمام الفاظ مذکورہ با فتحہ ہمزہ (پ) و کسرۂ آن دوہم جائز است.

با تلفظ (ءِ س پ ءِ ر ءِ س) قسمی از یونجہ است کہ خوراک چہارپا است (نث و شع).

اسپرسب فا. (ــَ س پ ــَ ر ــَ س ب) اسم. اسپرس (بہ بینید) (شع) (جہانگیری).

اسپرسف فا. (ــَ س پ ــَ ر ــَ س ف) اسم. اسپرس. (بہ بینید) (شع) (جہانگیری).

اسپرغم فا. (ءِ س پ ــَ ر غ ــَ م) اسم. ہر گل و ریحان. (شع).

با تلفظ (ءِ س پ ــَ ر ــِ غ م) ہم صحیح است. مختاری.

از بدیع اسپرغمہا صحرا ہمچو دیباچہ منقش گشت

اسپرہم. (ءِ س پ ــَ ر ہ ــَ م) مبدل اسپرغم است. (شع) (جہانگیری).

اسپرک فا. (ءِ س پ ــَ ر ــَ ک) اسم. گیاہی است زرد کہ با آن پارچہ و امثال آن را رنگ کنند و نام عربیش زریر است (ط) مظفر کرمانی.

نازونعم پروردہ را از من بگو کاین راہ را ٭ اشکی بباید چون بقم رخسارہ چون اسپرک.

اسفرک مبدل آن است.

اسپرلوس فا. (ءِ س پ ــَ ر ل ــُ س) اسم. سرای شاہان و حکام. (شع). عبہری.

چہ نقصان دیدی از کعبہ تو بیدین کہ گردی گرد اسپرلوس شاہان

اسپرم فا. (ءِ س پ ــَ ر ــَ م) اسم. مخفف اسپرغم (بہ بینید) (شع از زراتشت بہرام.

چنان پند اشتی آن مرد نخواہ کہ اندر اسپرم رفتی ہمہ راہ

اسپرم آب. (ءِ س پ ــَ ر ــَ م ــَ ب) اسم. آب دوای جوشیدہ است کہ بدن ناخوش را بدان شویند و نام دیگرش نطول است. (ط).

(فا) = فارسی. (عر) = عربی. (تر) = ترکی. (تک) = تکلمی. (شع) = شعری. (نث) = نثری.

اسفرم مبدل اسپرم است۔

اسپرنگ فا۔ (ءِ س پ ے ر ے ن گ) اسم۔ نام آبادی است در ترکستان نزدیک سمرقند ومعرب آن اسفرنگ است و مولد سیف شاعر مشهور همان است۔

اسپروز فا۔ (ءِ س پ ے ر ۆ ز) عم۔ نام کوهی بود بلند (ج) (فردوسی)۔

همین رفت آن شاه گیتی فروز　　بزدگاه در پیش کوه اسپروز

باضم حرف پ (ءِ س پُ ر ۆ ز) هم صحیح است۔

اسپرهم فا۔ (ءِ س پ ے ر ے ہ ے م) اسم۔ مبدل لفظ اسپرغم است۔ (به بینید) (شع) (جهانگیری)۔

اسپری فا۔ (ءِ س پ ے ر ی) اسم۔ نیست ونابود گردیده وتمام شده وبه آخر رسیده۔ (شع)۔ (انوری)۔

آنکه قوم نوح را از تند باد لاتذر　　در دو دم کرد از زمین آسیب قهرش اسپری

لفظ مذکور از مادهٔ اسپردن است (به بینید)۔

لفظ مذکور در پهلوی اسپریک بضم همزه ([illegible]) است۔

اسپریز فا۔ (ءِ س پ ر ی ز) اسم۔ (۱) مبدل اسپرس است (به بینید) (شع) (جهانگیری)۔

بفتح همزه (ے س پ ر ی ز) هم صحیح است۔

(۲) در اصطلاح اهل اصفهان فضای حرکت گاو آب کش (تک)۔

اسپریس فا۔ (ءِ س پ ر ی س) اسم۔ مبدل اسپرس است (به بینید) (شع) (جهانگیری)۔

بفتح همزه (ے س پ ر ی س) هم صحیح است۔

اسپست فا۔ (ءِ س پ ءِ س ت) اسم۔ علفی است مزروع که چون برسد گل کبود رنگی میدهد وبه حیوانات اهلی داده میشود (شع) (بسحاق اطعمه)۔

نخوردی یک شکم اسپست هرگز　　چراگاهت بود صحرای پرخار

در فارسی متقر آن علف بنام ترکی یونجه مسمی است اما در تکلم بعضی از السنهٔ ولایتی مثل مازندران وفارس وامثال آن همان اسپست است۔

اسپس وسپست مخفف لفظ اسپست است۔

اسپغول فا۔ (ءِ س پ ے غ ۆ ل) اسم۔ تخمی است که در دوا استعمال میشود ونام دیگرش اسپرزه ونام عربیش بذر قطونا است۔ (ط)۔

(عا) = عام در تکلم ونثر ونظم۔ (عل) = زبان علما۔ (سم) = اسم۔ (مص) = مصدر۔ (می) = ماضی۔

معنی ترکیبی لفظ اسپغول گوش اسب است چه لفظ غول در پہلوی بمعنی گوش هم هست و گیاه اسپغول شباهت به گوش اسب دارد.

بافتح همزه (ءَ-س پ-َ غ وْ ل) اهم صحیح است.

اسبغول - (ءَ-س ب غ وْ ل) مبدل اسپغول است. (ط).

اسپلنج فا. (ءِ-س پ ل ِ ن ج) اسم. نام گیاهی است دوائی که در اصفهان شنگ نامیده میشود و در خراسان ریش بزخالدار و نام های عربیش لحیة التیس و اذناب الخیل است. (ط).

اسپناخ فا. (اِ س پ ِ ن ـَـ خ) اسم. اسفناج (به بینید). (ط).

اسپناج فا. (اِ س پ ِ ن ـَـ ن ج) اسم. اسفناج. (به بینید). (ط).

اسپنج فا. (ءِ-س پ ـَـ ن ج) اسم. منزل و مهمان خانه (شع).

لفظ مذکور در پہلوی اسپنج (صفحه ۹۱) و در اوستا سپنج (صفحه ۳۴ و ۱۹) بود مخفف لفظ مذکور سپنج اکنون در فارسی مستعمل است. خوب است ارانیها در تمدن جدید خود لفظ اسپنج را برای مهمانخانها (Hotel) استعمال کنند.

اسپند فا. (اِ س پ ـَـ ن د) اسم. دانه ایست که برای دفع چشم زخم در آتش ریزند. دانه مذکور بطور دوا هم استعمال می شود و جهت اختصاص آن به دفع نظر بد صدائی است که از آن در سوختن برمیآید و بنظر جهال همان علامت دفع چشم بد است چنانچه جهال هند برای دفع نظر بد نمک را در آتش میریزند و از صدای آن خوشحال شوند. (ط).

سپند. (س ؛ پ ـَـ ن د) اسم. مخفف اسپند است.

اسپندار فا. (اِ س پ ـَـ ن د ـَـ ر) اسم. مخفف اسپندارمذ (به بینید) (شع).

اسپندارمذ فا. (اِ س پ ـَـ ن د ـَـ ر م ذ) اسم. (۱) زمین (شع. جهانگیری).

(۲) ماه دوازدهم از سال شمسی یزدجردی و جلالی. (شع. مختاری).

بادعمر و ملک او چون مهر و آبان همنشین * تا ز اسپندارمذ ره به فروردین برد.

(۳) نام روز پنجم از هر ماه شمسی ایرانیان قدیم. چه ایام هفته در ایران قدیم نبود و هر روزی از ماه را به اسمی میخواندند. (شع).

(ع) نام فرشته که موکل درختان است و تدبیر مصالح ماه اسفندارمذ و روز اسپندارمذ باو است. (شع) (جهانگیری)

اسفندارمذ. مبدل اسپندارمذ است و همان در تکلم مستعمل.

اسپندان فا. (ءِ س پَ ـَ ن دَ ـَ ن) اسم. خردل. (به بینید) (ط).

اسپندیار فا. (ءِ س پَ ـَ ن دِ ی ـَ ر) عم. (مبدل اسفندیار) نام روئین تن پسر گشتاسپ کیانی. (شع).

اسپنو فا. (ءِ س پَ ـَ ن وُ) عم. (در شاهنامه) نام کنیزک جمیله نژاد و داماد افراسیاب که بعد از گریختن مالکش بدست بیژن آمد. (شع). فردوسی.

یکی ماه روئی بنام اسپنوی سمن پیکر و دلبر و مشک موی

اسپه فا. (ءِ س پَ ـَ ه) اسم. مخفف اسپاه. (به بینید) (شع).

لفظ مذکور در پهلوی سپاه (...) و در اوستا سپاجه (...) است

اسپهان فا. (ءِ س پَ ـَ ه ـَ ن) عم. نام ولایتی از عراق عجم و نام شهری که پای تخت آن ولایت است و در زمان سلاطین صفویه پای تخت ایران و بزرگترین شهر آن بوده در لطافت هوا و کثرت اثمار از بهترین بلاد دنیا است. (ج).

معنی لفظ اسپهان منسوب به سپاه است چه الف و نون در فارسی قدیم علامت نسبت بود. گویا آنجا لشکرگاه بعضی از سلاطین قدیم ایران بود.

اصفهان معرب لفظ مذکور و اکنون در تکلم همان معرب مستعمل است.

اسپهبد فا. (ءِ س پَ ـَ ه بَ ـَ د) اسم. (۱) سپه سالار و سردار لشکر. (شع). فردوسی.

به استاد در پیش نیزه بدست تو گوئی مگر طوس اسپهبد است

لفظ مذکور در پهلوی سپهپت (...) بوده.

(۲) لقب ملوک طبرستان و مازندران (نث و شع).

(۳) یکی از القاب زمان سلطنت قاجاریه بود که به اعیان دولت میدادند. (اعا) مثال. علی خان اسپهبد حاکم اصفهان شد.

(ع) نام یکی از نواهای موسیقی است که اختراع یک اسپهبد مازندران یعنی اسپهبد خورشید پسر اسپهبد دارمهر نبیره فرخان بزرگ است. (عل). (ناصری).

(عم) = علم. (چیز معین یا شخص). (ج) = جغرافی. (ط) = طبی. (ـَ) = همزه مفتوحه و زبر. (ـَـ) = آ.

(۵) نفس کل و نفس ناطقہ کہ تو را اپہبد و اپہبد خورہ ہم نامیدہ میشود۔ (عل)۔
معنی ترکیبی اپہبد پسہ دار است چہ بد در پہلوی بمعنی دارندہ ہم بود مثل کہبد
(دارندہ کوہ) یعنی عابد در کوہ و موبد (مغوبد) یعنی بزرگ مغان۔
لفظ مذکور در پہلوی پہپت (...) بودہ۔
پہبد۔ (...) مخفف اپہبد است۔

اپہبد خورہ فا۔ (...) سم۔ نفس ناطقہ انسانی۔ (شع)۔ (جہانگیری)

اپیچاب فا۔ (...) عم۔ نام شہری از ولایت ماوراء النہر (ج) اسید سراج الدین سگزی

مسند جودش فلک در روی قسطنطین نہاد ✦ چشم جاہت را بسوی جاچ و اپیچاب یافت

اسپید فا۔ (...) سم۔ (۱) نام رنگ روشنی کہ نقیض سیاہ است و در تکلم بحذف ہمزہ و تبدیل پ بہ فا رسفید گفتہ میشود۔
این لفظ در پہلوی سپید (...) و در اوستا سپیتہ (...) است۔
(۲) چیزبی نقش و سادہ (شع)۔
اسپید با۔ (...) سم۔ شوربای سادہ (ط)۔

اسپیدار فا۔ (...) سم۔ (۱) درختی است کہ اکنون در ایران کبودہ نامیدہ میشود۔ (شع)۔
لفظ مذکور در اصل اسپید دار (سفید درخت) بودہ یک حرف دال حذف گشتہ اسپیدار شد۔ یک طرف برگ درخت مذکور سفید رنگ است و رنگ پوست آن ہم کبود مائل بہ سفیدی است از این جہت اسپیدار (سفید درخت) نامیدہ شد۔
سپیدار مخفف لفظ مذکور است و سفیدار مبدل آن مخفف۔
(۲) نام کوہی است در استرآباد ایران کہ دو ہزار و یکصد ذرع ارتفاع دارد۔ (ج)۔

اسپیدرود فا۔ (...) عم۔ نام رودخانۂ از ولایت آذربایجان کہ بہ دیلمان

وگیلان رود. (ج).

اسپیدکار فا. (۴ س پ ہ د ک سـ ر) اسم. کسیکه ظرف مس را با قلع سفید کند و نام تکلمش سفیدگر و قلعی‌گر است. (شع).

اسپیل فا. (سـ س پ ہ ل) اسم. اسب دزد. (شع). (جهانگیری).

اسپیوش فا. (۴ س پ ہ ی ۃ ش) اسم. اسپغول (به بینید). (ط).
شاید لفظ مذکور مبدل اسب گوش است چه اسپغول هم بمعنی اسپ گوش است

است فا. (سـ س ت) (۱) رابطه میان خبر و مبتدا است در جمله اسمیه (بمعنی هست) (عا). مثال. فلان عالم است.
درین صورت کلمهٔ است حرف است. فرق میان است و هست این است که اول همیشه حرف ربط است و دوم (هست) اغلب اسم و دارای معنی مستقل و خبر مبتدا واقع میشود. چنانچه در مثال زید هست.
(۲) مخفف استر که حیوان بارکش است (شع) عسجدی.
آن خسیس حرامزاده چو است همچو خرعرعری کند بیوست
(۳) هستهٔ میوه‌ها و استخوان آدمی و حیوان. (شع).
این لفظ در پهلوی استو (ـ ووص ۱) و در اوستا استه (ووصـ) بوده
(۴) مخفف استا که کتاب حضرت زردشت پیغمبر قدیم ایرانیان است. (شع).

است. فا. (۳ س ت) اسم. (۱) مخفف استا که کتاب حضرت زردشت است (شع). فردوسی.
کزین هیچی ندارد درست همین گبرکی ورز و زند و است
(۲) سرین و کفل انسان و حیوان. (شع) شمس فخری.
چرخ در قهر شیخ ابو اسحاق چون میان را ببست چابک و چست
از پی افتخار حشمت خویش شیر را داغ شه نهاد بر است

است. فا. (۴ س ت) مر. (۱) مخفف ایست (به ایست) (شع) مولوی معنوی.
بر شتر است رخت ما این دل سنگ سخت ما * است مکن چو قافله روی بر این طرف کند

(فا)، فارسی. (عا)، عربی. (تر)، ترکی. (تک)، تکلمی. (شع)، شعری. (نث)، نثری.

(۲) ستایش (شع، (جہانگیری)۔ در این صورت مخفف استایش است۔

(۳) سوراخ مقعد (کون)، در این صورت عربی است نہ فارسی۔ (عل) شعر۔

بفرق یلان چون تبر زین رسید گذر کرد از است دبر زین رسید

استا فا۔ (۔ س ت ۔) سم۔ (۱) مخفف اوستا، نام کتاب حضرت زردشت (شع)۔

(۲) نام قلعہ مستحکمی از ولایت رستمدار طبرستان (ج)۔

باضم ہمزہ (ۂ س ت ۔) سم۔ (۱) نام کتاب زردشت۔ (شع)۔ فردوسی۔

اگر نیستی اندر استا و زند فرستادہ راز نہار از گزند

از این خواب بیدارتان کردمی ہمی زندہ بر دارتان کردمی

(۲) مخفف و مرخم لفظ استاد۔ (شع) مولوی معنوی۔

چون مرا در عشق استا کردہ خود مرا شاگرد دیگر استا مگیر

باکسر ہمزہ (ۂ س ت ۔) سم۔ (۱) ستایش کنندہ (شع)۔ (جہانگیری)۔

(۲) نام قریہ از قرا سمرقند۔ (ج)

ستا۔ (س ۂ ت ۔) مخفف استا بمعنی ستایش کنندہ (معنی اول) است اما در مرکب استعمال می شود۔ (عا)۔ مثال۔ بعضی اشخاص خودستانید۔

نام اصلی کتاب حضرت زردشت اوستا (۔و ۂ س ت ۔) است کہ بیست و یک جلد بودہ و ہر جلدی بیست و یک باب داشتہ نسخۂ اصلی آن بر دوازدہ ہزار پوست گاو نوشتہ در خزانۂ استخر (پای تخت کیان) محفوظ بودہ۔ اسکندر یونانی استخر را آتش زدہ کتاب اوستا را سوخت و بعد در زمان سلاطین ساسانی موبدان از حفظ یک باب از یک کتاب را نوشتند و ہمان اکنون نزد زردشتیان موجود است۔ در باب خط و زبان اوستا در دیباچہ شرحی گذشت۔

اَستا و اِستا و اُست و اَست و ابستا تمام مخففات و مبدلات لفظ اوستا می باشند۔

استاتستیک (ۂ س ت ۔ ست ۂ س ت ۂ ک) سم۔ حقایق حالات یک ملت و ملک (عل)

لفظ مذکور ماخوذ از زبان انگلیسی است.

استاخ فا. (ا س ت ـ خ) اسم. شخص گستاخ و جسور. (شع) سیف اسفرنگی.

تیر از گشاد چشم تو استاخ میرود — شاید که در حریم دل خصم محرم است

استاد فا. (ا س ت ـ د) اسم. (۱) کسیکه به دیگری چیزی بیاموزد. (عا). مثال. استاد من در فقه مرد فاضلی است.

(۲) ماهر در صنعتی یا علم وفنی. (عا). مثال. ای استاد محمد نجار بیا برای من کار کن. مثال دیگر. فلان در ادب فارسی استاد است.

لفظ مذکور در پهلوی هم استاد ([illegible]) بوده است.

مثلهای لفظ استاد

(۱) "آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم".

(۲) بر سر لوح او نوشته بزر — "جور اُستاد به ز مهر پدر"

(۳) "هیچ حلوائی نشد استاد کار — تا که شاگرد شکر ریزی نشد"

(۴) "جای استاد خالی است".

(۵) "استاد معلم چو بود کم آزار — خرسک بازند کودکان در بازار"

(۶) "استاد شما شاگرد من است".

(۷) "شاگرد رفته رفته به استاد میرسد".

باکسر همزه (اِ س ت ـ د) مخفف ایستاد است. (شع).

استاذ (ا س ت ـ ذ) اسم. استاد. (به بینید). (عل): لفظ مذکور معرب استاد است.

استار عر. (ا ـ س ت ـ ر) اسم. پردها یعنی پارچه وغیره که بر در یا دیوار یا غیر آن آویزند. (عل).

لفظ مذکور جمع لفظ ستر است بمعنی پرده

استارباد فا. (ا س ت ـ ا ب ـ د) عم. شهر و ولایتی از طبرستان که اکنون مشهور به استراباد است. (ج). منوچهری. تا طرب و مطربست مشرق با مغرب است تا یمین و یثرب است آمل و استارباد.

	بنشین خورشید واری خور جشید وار فرخ وامید وار چون پسر کیقباد
استاره	فا- (ءِ س ت ــ رَ) اسم- (۱) نام هر جسم روشن آسمان که در شب یا روز میدرخشند مثل ماه و آفتاب و زهره و امثال آنها- (شع)- مولوی معنوی-
	دوش من پیغام دادم سوی تو استاره را گفتمش خدمت رسان از من تو آن مه پاره را
	لفظ مذکور در پهلوی ستار (ودم ا) و در اوستا ستر و ستره (وو م ا- ودم ا) است-
	ستاره- (س ت ــ رَ) مخفف استاره است و همان در تکلم مستعمل-
	(۲) سایبان و خیمه و پوش (شع) (جهانگیری)-
	(۳) طنبور ستار (شع) (جهانگیری)-
	(۴) نام بلوکی از ولایت لاهیجان- (ج)-
	(۵) مسطر جدول کشی (شع) (جهانگیری)-
استاژ	(ءِ س ت ــ ژ) اسم- به امید استخدام در اداره کار کردن- (عا)- مثال- من دو سال در اداره مالیه استاژ دادم-
	لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی است و هنوز جزو زبان فارسی نشده-
استاسیون	مفرس- (ءِ س ت ــ س ءِ ی ؤ ن) ایستگاه قطارهای راه آهن- (عا)- مثال- از تبریز تا جلفا چندین استاسیون هست-
	لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسه است-
استام	فا- (ءِ س ت ــ م) اسم- (۱) ساخت و زین یراق اسب- (شع)- (ناصر خسرو)-
	گوزن و گور که استام زر نمیخواهند زقید و بند و غل بار رست خود رستند
	ستام مخفف لفظ مذکور است-
	(۲) معتمد و اعتمادی (شع)-
	لفظ مذکور مخفف لفظ اوستام است- (به بینید)-
استامپ	(ءِ س ت ــ م پ) اسم- مهر فلزی حکاکی شده یا ساخته از رزین- (عا)-
	لفظ مذکور از زبان فرانسه (estampe) است-
استان	فا- (ءِ س ت ــ ن) اسم- (۱) جای خواب و آرام- (شع) (جهانگیری)-

(۲) مخفف آستان.- (بہ بینید) (شع).

استاندن فا.- (ٖ س ت س ن د ن) مص.- گرفتن و بدست آوردن (نث و شع) اشتقاقات هم استعمال میشود.

استانه فا.- (ٖ س ت س ن ٖ) اسم.- استان (بہ بینید) (شع) مولوی معنوی.

گوئی از تو به بسازم خانهٔ   در زمستان باشدم استانهٔ

استانید فا.- (ٖ س ت س ن ٖ د) (می) نگاه داشت و بازداشت.- (شع).- مولوی

مرکب استانید و پس آواز داد   آن پیام و آن امانت باز داد

مصدر (استانیدن) و مشتقات دیگر استعمال نشد.

استباق عر.- (ٖ س ت ٖ ب س ق) مص.- بر یکدیگر پیشی گرفتن و مسابقه کردن.- (عل).

مستبق.- (م ۃ س ت ب ٖ ق) (فل) مسابقه کننده و پیشی گیرنده.- (عل).

مشتقات دیگر استعمال نشد.

استبانه عر.- (ٖ س ت ٖ ب س ن ٖ) مص.- پیدا و آشکار شدن و آشکار کردن.- (عل).

مشتقات استعمال نشد.

استبداد عر.- (ٖ س ت ٖ ب د س د) مص.- (۱) تنها کاری را کردن و رای کسی را نه پذیرفتن (عل).- استبداد در کارها مذموم است.

(۲) پسند کردن سلطنت شخصیه و قبول نکردن سلطنت مشروطه (دارای مجلس شورای ملی).- (عا).- مثال.- استبداد محمد علی شاه باعث خلع او از سلطنت شد.

مستبد.- (م ۃ س ت ب ٖ د) (فل) کسیکه ضد سلطنت مشروطه است.- (ط).

مشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد.

معنی دوم لفظ مذکور (استبداد) و مشتقش از معانی جدیدهٔ فارسی است که از زمان سلطنت مشروطه در ایران (۱۳۲۴ھ) حادث گشت.

استبدال عر.- (ٖ س ت ٖ ب د س ل) مص.- گرفتن چیزی بعوض چیزی.- (عل).

مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد.

استبر فا.- (ٖ س ت ب ر) اسم.- کلفت و ستبر.- (شع).- دقیقی.

دو بازوش استبر و تنش قوی   فروزان از او فرهٔ خسروی.

(ۃ) ضمہ و ہمزہ مضمومہ.- (ۃ) واو اعرابی.- (م) یاء اعرابی.

استبراء

عر۔ (ا س ت ب ر ا ء) مص۔ (در اصطلاح علم فقه) پاک کردن ذکر از بول بطور مخصوص مذکور در علم فقه۔ (عل)۔

مستبرء۔ (م ُ س ت ب ر ء) (فل) کسیکه استبراء میکند۔ (عل)۔

مشتقات دیگر استعمال نشد۔

استبرق

عر۔ (ا س ت ب ر ق) سم۔ پارچه دیبای سخت ضخیم۔ (عل)۔ لفظ مذکور در اصل از فارسی معرب شد از لفظ استبر یا استبره۔

استبشار

عر۔ (ا س ت ب ش ا ر) مص۔ شاد شدن و بشارت خواستن و یقین به خوبی نمودن۔ (عل)۔

مستبشر۔ (م ُ س ت ب ش ِ ر) (فل) شاد شونده و طلب بشارت کننده و یقین به خوبی دارنده۔ (عل)۔

استبصار

عر۔ (ا س ت ب ص ا ر) مص۔ (۱) طلب بینائی و دانائی کردن۔ (عل)۔ (۲) نام کتاب حدیث شیخ طوسی که یکی از چهار کتاب صحاح اهل تشیع است و سه کتاب دیگر تهذیب و کافی و من لایحضره الفقیه است۔ (عل)۔

مستبصر۔ (م ُ س ت ب ص ِ ر) (فل) طلب بینائی و دانائی کننده۔ (عل)۔

مشتقات دیگر استعمال نشد۔

استبطاء

عر۔ (ا س ت ب ط ا ء) مص۔ طلب کندی و بطوء کردن۔ (عل)۔

مشتقات لفظ مذکور استعمال نشد۔

استبعاد

عر۔ (ا س ت ب ع ا د) مص۔ بعید شمردن و قابل وقوع ندانستن۔ (عل)۔ مثال۔ خلع فلان سلطان استبعاد داشت اما آخر واقع شد۔

مستبعد۔ (م ُ س ت ب ع َ د) (مل) دور از قبول و ناقابل وقوع۔ (عا) مثال جنگ جدید در اروپا مستبعد است۔

مشتقات دیگر استعمال نشد۔

استبقاء

عر۔ (ا س ت ب ق ا ء) مص۔ طلب بقاء و ماندن کردن۔ (عل)۔

مستبقی۔ (م ُ س ت ب ق ِ م) (فل) طلب بقاء و ماندن کننده۔ (عل)۔

مستبقیٰ۔ (م ُ س ت ب ق َ ی) (مل)۔ باقی و بجا مانده و خواسته شده۔ (عل)۔

باقی مشتقات لفظ مذکور استعمال نشد۔

استتار

عر۔(۴ س ت ۴ ت سـ ر) مص۔ در پرده شدن و مخفی گشتن۔(عل)۔

مستتر۔(م ل س ت سـ ت سـ ر) (مل) پوشیده و مخفی۔(عل)۔

مشتقات دیگر لفظ مذکور استعمال نشد۔

استتباع

عر۔(۴ س ت ۴ ت ب سـ ع) مص۔(۱) طلب تابع و پیروی کننده نمودن۔(عل)۔

(۲) در علم بدیع آن صنعت معنویه است که شاعر ممدوح را در شعر طوری ستاید که منتج مدح دیگر او هم باشد مثل این شعر مسعود سعد۔

بخت تو چو نام باسعادت روز تو چو روی تو منور

و نام دیگر صنعت مذکوره مدح موجه است۔(عل)۔

استتمام

عر۔(۴ س ت ۴ ت م سـ م) مص۔ تمام کردن۔(عل)۔

مشتقات دیگر استعمال نشد۔

استثمار

عر۔(۴ س ت ۴ ث م سـ ر) مص۔ میوه چیدن و میوه خواستن۔(عل)۔

مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔

استثنا

عر۔(۴ س ت ۴ ث ن سـ ـ) مص۔(۱) بیرون کردن فردی از مجموع۔(عا)۔

مثال دیروز همه برادران به استثنای شما نزد من آمدند۔

(۲) انشاء الله یا خدا بخواهد گفتن در خبر دادن یا تصمیم کاری کردن۔(شع) مولوی۔

چونکه استثنا نگفتند از بطر پس خدا بنمودشان عجز بشر

مستثنی۔(م ۳ س ت سـ ث ن م) (فل) کسیکه استثنا میکند۔(عل)۔

مستثنیٰ۔(م ۳ س ت سـ ث ن سـ) (مل) استثنا و جدا شده۔(عا)۔ مثال۔ فلان از سیاست مستثنیٰ شد۔

حروف استثنای فارسی اینها است که بعضی از پهلوی است و بعضی از عربی۔ جز۔ مگر۔ الا۔ غیر۔ بدون۔ سوا۔

در اصطلاح نحویان کلمه عام ما قبل حرف استثنا را مستثنیٰ منه و کلمه خاص بعد از حرف استثنا را مستثنیٰ خوانند۔

استجابت ع - (۴س ت ۴ ج ـ ب ـ ت) مص - (۱) قبول کردن وجواب گفتن - (عل) -
(۲) قبول کردن خدا دعای کسی را - (عا) - مثال - دعای اولیا بی استجابت نیست -
مستجاب - (م ۳ س ت ـ ج ـ ب) (مل) دعای قبول شده - (عا) - مثال -
هرچه از خدا خواستم مستجاب شد -

استجاره ع - (۴س ت ۴ ج ـ ر ۴) مص - (۱) زنهار و پناه خواستن - (عل) -
(۲) خواهش اجاره کردن چیزی - (عل) -
مستجیر - (م ۳ س ت ـ ج م ر) (فل) (۱) زنهار و پناه خواهنده (عل) -
(۲) خواهش اجاره کننده - (عل) -
مشتقات دیگر استعمال نشد -

استجازه ع - (۴س ت ۴ ج ـ ز ۴) مص - اجازه خواستن - (عل) -

استجبار ع - (۴س ت ۴ ج ب ـ ر) مص - تکبر و گردن کشی کردن - (عل) -

استجلا ع - (۴س ت ۴ ج ل ـ ـ) مص - روشن ومجلّی ساختن - (عل) -
مستجلی - (م ۳ س ت ـ ج ل م) (فل) روشن ومجلّی کننده - (عل) -

استجلاب ع - (۴س ت ۴ ج ل ـ ب) مص - بسوی خود کشیدن - (عل) -
مستجلب - (م ۳ س ت ـ ج ل ۴ ب) (فل) بسوی خود کشنده - (عل) -

استحاضه ع - (۴س ت ۴ ح ـ ض ۴) مص - خون آمدن از زن بعد از خون حیض - (عا) - مثال -
احکام شرعی استحاضه با احکام حیض فرق دارد -

استحاله ع - (۴س ت ۴ ح ـ ل ۴) مص - تبدیل شدن چیزی به چیزی مثل تبدیل چوب
به خاکستر وتبدیل حیوانی که در نمک زار افتد به نمک - (عا) - مثال - چوب به
سوختن استحاله به خاکستر می شود -
مستحیل - (م ۳ س ت ـ ح م ل) (فل) چیز تبدیل شده به چیز دیگر - (عا) - مثال -
اگر حیوان غیر ماکول مستحیل به نمک شود آن نمک را میشود خورد -

استحباب ع - (۴س ت ۴ ح ب ـ ب) مص - ثواب داشتن چیزی - (عا) - مثال - کمک به بندگان
خدا کردن استحباب دارد -

مستحب۔ (م ۃ س ت ــ ح ــ ب) اسم۔ چیزی کہ ثواب دارد۔ (عا)۔ مثال۔ فائدہ بہ بندگان خدا رساندن مستحب است۔
مشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔

استحداث
ع۔ (۴ س ت ۴ ح د ــ ث) مص۔ نو آوردن و نو یافتن۔ (عل)۔
مستحدث۔ (م ۃ س ت ــ ح د ــ ث) (مل) چیز نو آوردہ و تازہ پیدا شدہ۔ (عا)۔ مثال۔ الفاظ ترکی در فارسی مستحدث است و از حملہ و سلطنت مغول در ایران پیدا شد۔

استحسان
ع۔ (۴ س ت) ح س ــ ن) مص۔ نیکو شمردن و حسن داشتن۔ (عل)۔ مثال کار شما قابل استحسان است۔
مستحسن۔ (م ۃ س ت ــ ح س ــ ن) (مل)۔ نیکو شمردہ و با حسن۔ (عا)۔ مثال۔ کار شما مستحسن نیست۔
مشتقات دیگر استعمال نشد۔

استحصار
ع۔ (۴ س ت ۴ ح ص ــ ــ) مص۔ شمار کردن و ضبط نمودن۔ (عل)۔
مشتقات استعمال نشد۔

استحصال
ع۔ (۴ س ت ۴ ح ص ــ ل) مص۔ حاصل کردن۔ (عل)۔
مستحصل۔ (م ۃ س ت ــ ح ص ــ ل) (مل) حاصل شدہ۔ (عل)۔
مشتقات دیگر استعمال نشد۔

استحضار
ع۔ (۴ س ت ۴ ح ض ــ ر) مص۔ چیزی را بہ یاد داشتن۔ (عا)۔ مثال۔ این مسئلہ را من استحضار نداشتم۔
مستحضر۔ (م ۃ س ت ــ ح ض ــ ر) (مل)۔ (۱) چیزی در یاد بودہ۔ (عا)۔ مثال۔ خیلی چیزہای طفولیت خودم را مستحضر دارم۔
(۲) کسیکہ بیاد دارد (تک)۔ مثال۔ من ہنوز حرف سال گذشتہ شما را مستحضرم۔
باقی مشتقات استعمال نشد۔

استحقار
ع۔ (۴ س ت ۴ ح ق ــ ر) مص۔ خوار داشتن و ذلیل شمردن۔ (عل)۔
مشتقات استعمال نشد۔

(عم) = علم (چیز بالتخصیص معین)۔ (ج) = جغرافی۔ (ط) = طبی۔ (ــ) ہمزہ مفتوحہ و زبر۔ (ــ) = آ۔

استحقاق	ع - (۴ س ت ۴ ح ق ـ ق) مص - سزاوار شدن و شایسته بودن - (عا) - مثال - فلان استحقاق ریاست وزرار را دارد - مستحق - شایسته و سزاوار - (عا) - مثال - من مستحق فلان شغلم -
استحکام	ع - (۴ س ت ۴ ح ک ـ م) مص - استوار و سخت شدن - (عا) - مثال - استحکام مسجد شاه اصفهان مشهور است - مستحکم - (م ۳ س ت ـ ح ک ـ م) (مل) - استوار و سخت و پاینده - (عا) - مثال - مسجد شاه اصفهان مستحکم است - مشتقات دیگر استعمال نشد -
استحمام	ع - (۴ س ت ۴ ح م ـ م) مص - حمام رفتن و تن شستن - (عل) -
استحیاء	ع - (۴ س ت ۴ ح ی ـ ـ) مص - (۱) طلب حیات و زندگی کردن - (عل) - (۲) شرم داشتن و حیا رخواستن - (عل) - مستحیٔ - (م ۳ س ت ـ ح ی ۴) (فل) (۱) طالب حیات و زندگی - (عل) - (۲) صاحب شرم و حیار - (عل) - مشتقات دیگر استعمال نشد -
استخاره	ع - (۴ س ت ۴ خ ـ ر ۴) مص - (۱) از خدا خیر خواستن - (عل) - (۲) با فال مخصوصی از خدا خیر خواستن (عا) - مثال - در باب سفرم مردد بودم استخاره کردم خوب آمد به سفر رفتم - استخاره بر سه قسم است - (۱) دعای مخصوصی خوانده از خدا طلب خیر نموده کاری کنند - (۲) با تسبیح استخاره کرده کاری کنند - (۳) با قرآن مجید استخاره کنند - جای استخاره حالت تردید است در کاری و در صورت موافقت استخاره آن کار را کنند - **مثلهای لفظ استخاره** (۱) هرگه که دل بعشق دهی خوش دمی بود "در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست" (۲) "اول استشاره بعد استخاره"

(۴) بکسره و همزهٔ مکسوره - (۳) ضمه و همزهٔ مضمومه - (ی) واو اعرابی - (م) یار اعرابی -

مستخیر۔ (م ۵ س ات ۔ خ ی ر) (فل) (۱) طالب خیر (عل)۔
(۲) استخاره کننده۔ (عل)۔
مشتقات دیگر لفظ مذکور استعمال نشد۔

استخبار
عر۔ (۴ س ات ۱۲ خ ب ۔ ر) (مص) خبر پرسیدن۔ (عل)۔
مستخبر۔ (م ۵ س ات ۔ خ ب ۶ ر) (فل) کسیکه خبری پرسد۔ (عل)۔

استخدام
عر۔ (۴ س ات ۱۲ خ د ۔ م) (مص)۔ (۱) خدمت از کسی خواستن و طالب خدمت خود به کسی بودن۔ (عل)۔
(۲) در اصطلاح علم بدیع آن صنعت (حسن) معنوی است که لفظی دارای دو معنی باشد از خود لفظ یک معنی اراده شود و از ضمیری که راجع به آن لفظ است معنی دیگر اراده شود مثل دستان در این شعر۔
هست دستان در سپاهت زال و رستم چاکرت ۔ ور بدان گیری جهان الحرب خدعه گفته اند که
دستان در مصرع اول بمعنی پدر رستم است و مراد از لفظ آن (در مصرع دوم) راجع به دستان بمعنی مکر و حیله است۔ (عل)۔
(۳) شغل دولتی۔ (عا)۔ مثال۔ من برای استخدام خیلی سعی کردم تا آخر در وزارت داخله مستخدم شدم۔
این معنی (سوم) از مستحدثات این زمان است که از سال مشروطه ایران ۱۳۲۴ھ پیدا شده است۔
مستخدم۔ (م ۵ س ات ۔ خ د ۔ م) (فل) کسیکه استخدام و شغل دولتی دارد۔ (عا)۔
مثال۔ من در فلان اداره مستخدم هستم۔

استخر
فا۔ (۴ س ت ۔ خ ر) (سم)۔ (۱) آبگیر و درپاچه۔ (عا)۔ مثال۔ زراعت هند اغلب با آب استخر است۔
(۲) شهری بود بسیار بزرگ در مرودشت که در شمال شیراز واقع است و پای تخت سلاطین کیان همان بود تا اسکندر یونانی آن را آتش زد و خراب کرد اما تا اوایل اسلام شهر بود و اکنون بکلی خراب و زراعت گاه است و مرودشت نامیده میشود و در کنار آن بر دامنهٔ کوه خرابه قصرهای کیانی است

که دارای تصاویر و کتیبهٔ خط میخی است تمام ساختهٔ سلاطین کیان است اما اکنون مشهور به تخت جمشید است در حالتی که اگر جمشیدی بوده آنجا چیزی نساخته۔ (عل)
مثال۔ من در سنهٔ ۱۳۲۳ھ تخت جمشید را دیده و یک روز تمام مشغول مطالعهٔ حجاری و کتیبهای آن بودم۔
این لفظ در پہلوی ستاخر (ووم س ـ ۱) است۔
استلخ۔ (۴ س ت ـ ل خ) مبدل استخر بمعنی اول است۔ (آنجیر، تک)، مثال۔
در دہ ما استلخ بزرگی است۔
اصطخر و اسلخ مبدل لفظ استخر بمعنی دوم است۔ (عل)۔

استخراج

ع۔ (۴ س ت ۴ خ ر ـ ج) مص۔ بیرون آوردن چیزی را از چیزی و طلب بیرون آوردن چیزی از چیزی۔ (عا)۔ مثال۔ از رفتار شما استخراج میشود که از من دلتنگ هستید۔
مستخرج۔ (م ۳ س ت ـ خ ر ۴ ج) (فل) کسیکه استخراج میکند۔ (عل)۔
مستخرج۔ (م ۳ س ت ـ خ ر ـ ج)۔ (مل) استخراج شده۔ (عل)۔
مشتقات دیگر استعمال نشد۔

استخفاف

ع۔ (۴ س ت ۴ خ ف ـ ف) مص۔ حقیر شمردن و خوار داشتن۔ (عل)۔
مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔

استخلاص

ع۔ (۴ س ت ۴ خ ل ـ ص) مص۔ رہا شدن و رہانیدن۔ (عل)۔
مستخلص۔ (م ۳ س ت ـ خ ل ـ ص) (مل) اخلاص و رہا شده۔ (عا)۔ مثال۔
نوکر من از حبس مستخلص شد۔

استخوان

فا۔ (۳ س ت ۳ خ ـ ن) اسم۔ (۱) اجزای سخت و سفیدی که در بدن انسان و حیوان است و از گوشت و پوست پوشیده شده است و نام عربیش عظم است۔ (عا)۔ مثال۔ وقتی که از اسب افتادم استخوان پای من شکست۔
این لفظ در پہلوی استو (ـ ووم ۱) و در اوستا استه و استی (ـ ووم) است۔

مثلهای لفظ مذکور

(۱) "سگ استخوان سوخته را بو نمیکند"

(۲) "این روزہا استخوان را سگ میخورد" یعنی اصل و نسب عزتی ندارد۔

(۳) جدائی تا نیفتد دوست قدر دوست کی داند "شکستہ استخوان داند بہای مومیائی را"

(۴) کار از محنت بجان رسیدہ "وین کار د بہ استخوان رسیدہ"

(۵) از پدر مردہ ملاف ای جوان "گر نہ سگی چون خوشی از استخوان"

(۶) تخم و دانہ سختی کہ در داخل میوجات است و نام دیگرش ہستہ و استہ است۔ (شع)۔ صائب۔

تمام راحت و لطف اند اہل دل صائب کہ میوہای بہشت استخوان نمیدارد۔

ستخوان۔ (س ۃ ت خ س ن) مخفف استخوان است۔ (شع)۔ منوچہری۔ در تعریف دانہ انگور۔

اندر شکمش بود یکی جان وستادل وآن ہر دل آن را زسہ پارہ استخوانی است

استخوان بزرگ۔ (باسکون نون) کنایہ از مردمان اصیل و نجیب۔ (شع)

استخوان خورد کردن۔ زحمت کشیدن۔ (تک) مثال۔ من در این کار استخوان ہا خورد کردم۔

استخوان دار۔ (باسکون نون) (۱) استعارہ برای مردمان اصیل و نجیب (تک) مثال۔ اگر فلان استخوان دار بود کارہای پست نمیکرد۔

(۲) استعارہ برای مستحکم و پائدار۔ (عا)۔ خانۂ من استخوان دار بود کہ از سیلاب خراب نشد۔

با استخوان۔ شخص اصیل و نجیب۔ (تک)۔

بی استخوان۔ شخص بے اصل و نسب۔ (تک)۔

استخوان بندی۔ (ۃ س ت ۃ خ س ن ب س ن د م) سم۔ (۱) بستن استخوان شکستہ (عا)

(۲)۔ قوام و ترکیب اول ہر چیز۔ (عا)۔ مثال۔ استخوان بندی خانۂ شما سست است۔

(۳)۔ جسم انسان و حیوان در حالت استخوانی۔ (عا)۔ مثال۔ در مریضخانہا استخوان بندی انسان را بہ تلامذہ طب نشان میدہند۔ در کتب درسی مدارس دولتی ایران بجای لفظ استخوان بندی لفظ فرانسوی اسکلت مینویسند اما لفظ مذکور مثل الفاظ دیگر خارجہ مہمان فارسی است و بہ ترقی علم در ایران میروند و جای خود را بہ الفاظ فارسی میدہند۔

استخوان خوار ـ مرغ افسانۂ ہما است کہ خوراکش استخوان است ـ (شع).
استخوان دررفتن ـ انجار (؟) شدن استخوان ـ (عا)، مثال: زمین خوردم استخوان دستم دررفت ـ
استخوان ربا ـ ہما است ـ (مرغ افسانہ) (شع).
استخوان رند ـ (استخوان تراش) کنایہ از یک مرغ افسانۂ (ہما) است (شع شیخ عطار ـ

فغان از حرص مشتی استخوان رند ـــــ ہمہ سگ سیرتان موش بیوند

استخوان رنگ ـ مبدل استخوان رند (استخوان تراش) کنایہ از سگ و مرغ افسانۂ ہما است کہ خوراکش استخوان است ـ (شع).
استخوان لای زخم ـ کار را ناتمام گذاشتن ـ (عا)، مثال ـ (عا)، مثال ـ فلان آخر استخوان لای زخم گذاشت ـ
کار به استخوان رسیدن ـ یعنی خیلی سخت شدن کار (عا)، مثال ـ این روزہا کار به استخوانم رسیده ـ

استداره
ع ـ (اِ س تِ د ا ر ہ) مص ـ کروی و گرد شدن ـ (عل)، مثال ـ ہر شکل کروی استداره دارد ـ
مستدیر ـ (مُ س تَ دِ ی ر) (فل) چیز گرد و مدور ـ (عل)، مثال ـ قمر مستدیر الشکل است ـ

استدامه
ع ـ (اِ س تِ د ا م ہ) مص ـ ہمیشگی و ہمیشگی خواستن ـ (عل).
مستدام ـ (مُ س تَ د ا م) (مل) ہمیشہ و مدام ـ (عل).
مشتقات دیگر استعمال نشد ـ

استدراج
ع ـ (اِ س تِ د ر ا ج) مص ـ خرق عادتی کہ از کافر صادر شود ـ (عل).

استدراک
ع ـ (اِ س تِ د ر ا ک) مص ـ طلب درک و فہم کردن و چیز رفته را یافتن ـ (عل)
مستدرِک ـ (مُ س تَ د رِ ک) (فل) طلب درک و فہم کننده ـ (عل).
مستدرَک ـ (مُ س تَ د رَ ک) (مل) چیز رفته و گم شده کہ باز یافته شد (عل).

استدعا
ع ـ (اِ س تِ د ع ا) مص ـ التماس و درخواست ـ (عا)، مثال ـ استدعا ـ

دارم در اقامهٔ یک مدرسهٔ بنات سعی کنید۔

مستدعی۔ (م ۃ س ت ـ د ع م) (فل) کسیکه استدعا و درخواست میکند۔ (عا) مثال
مستدعیم تشریف بیاورید منزل من۔
مشتقات دیگر استعمال نشد۔

استدلال

ع۔ (ٕ س ت ٕ د ل ـ ل) مص۔ دلیل و دلیل آوردن و دلیل خواستن۔ (عا) مثال
برای ادعائی که کردید استدلال لازم است۔
"پای استدلالیان چوبین بود پای چوبین سخت بی تمکین بود"
مثل است۔
مستدل۔ (م ۃ س ت ـ د ٕ ل) (فل) دلیل آورنده و دلیل خواهنده۔ (عل)۔

استر

فا۔ (ـ س ت ـ ر) اسم۔ (۱) حیوان چهارپای بارکش که از جفت شدن اسب
نر به خر ماده یا خر نر به اسب ماده پیدا می شود۔ (نث و شع)۔
لفظ تکلمی آن قاطر است۔
"به استر گفتند پدرت کیست گفت مادرم اسب است" مثل است۔
(۲) مخفف لفظ آستر (ببینید) (شع)
است۔ (ـ س ت) مخفف استر بمعنی اول است۔ (شع)۔
ستر۔ (س ـ ت ـ ر) مخفف استر بمعنی اول است۔ (شع)۔

استراباد

فا۔ (ٕ س ت ٕ ر ـ ب ـ د) عم۔ نام ولایت شرقی طبرستان ایران و نام بزرگترین
شهر آن ولایت۔ (ج)۔

استراحت

ع۔ (ٕ س ت ٕ ر ـ ح ـ ت) مص۔ آسایش و آرام۔ (عا)۔ مثال۔ دیروز بعد
از سواری خسته بودم یک ساعت استراحت کردم و باز سواری کردم۔
مستراح۔ (م ۃ س ت ـ ر ـ ح) (ظ) مبال و بیت الخلا (عا)۔ مثال۔ مستراح
خانهٔ شما کثیف است۔
مشتقات دیگر در فارسی استعمال نشد۔

استرار

فا۔ (ٕ س ت ـ ر ـ ر) اسم۔ غله ایست که نام دیگرش مرجومک و نام عربیش عدس
است و آن غله ایست مدور و قدری پهن و سرخ رنگ در تکلم فارسی بهمان

نام عربی (عدس) خوانده میشود- (ط)-

استراسبورگ معرب- (۴س ات ۴ ر ســ س ب 3 ر گ) علم- نام یکی از شہرہای مملکت فرانسہ است- (ج)-

استراق ع- (۴س ت ۴ ر ســ ق) مص- دزدی وسرقت- (عل)-

استراق سمع- دزدیدہ گوش بہ سخن کسی دادن- (عل)-

استرجاع ع- (۴س ات ۴ ر ج ســ ع) مص- چیز دادہ را پس خواستن- (عل)-

مسترجع- (م 3س ت ســ ر ج ۴ ع) (فل) چیز دادہ را پس خواہندہ- (عل)-

استرحام ع- (۴س ت ۴ ر ح ســ م) مص- طلب رحم کردن- (عل)-

مسترحم- (فل) طلب رحم کنندہ- (عل)-

استرخار ع- (۴س ات ۴ ر خ ســ ر) مص- (۱) سست وفروہشتہ شدن- (عل)-

(۲) یکی از امراض طبیہ است- (ط)-

(۳) دوائی است کہ از سمیات است ونام دیگرش زرنیخ سرخ وبکار اکسیر سازان آید- (ط)-

در این صورت لفظ مذکور معرب از یونانی است واسم است نہ مصدر-

اسرخا- (۴س ب ۴ ر خ ســ ر) ہمان استرخار بمعنی سوم است (ط)-

واسرخاو (۴س ۴ ر خ ســ) مخفف لفظ استرخار بمعنی دوم است-

استرداد ع- (۴س ت ۴ ر د ســ د) مص- طلب رد کردن وپس دادن خواستن- وداده را پس خواستن- (عل)- مثال- کتاب خودم را از فلان استرداد کردم-

مسترد- (م ۮس ت ســ ر ســ د) (مل) رد کردہ وپس دادہ- (عل)- مثال- فلان کتابم را مسترد داشت-

مشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد-

استردن فا- (۳س ت 3 ر د ــ ن) مص- تراشیدن مو ومحو وپاک کردن- (شع) مولوی-

از جانب ہر چیزی آن راکہ تو جا دادی   غم نسترد آن دل راکو را زغم استردی

استرد- (می) بیاسترد- (مع) استرندہ- (فل) استردہ (مل)-

ستردن- (س 3ت 3 ر د ــ ن) مخفف استردن است- (عل)-

استرش
فا۔ (ۂ س ت ۂ ر ے ش) اسم۔ آہنی کہ زمین را شیار کنند و نام دیگرش خیش است۔ (شع)۔

استرشاد
عر۔ (ۂ س ت ۂ ر ش ے د) مص۔ راہ جستن و براہ شدن۔ (عل)۔
مسترشد۔ (م ۂ س ت ے ر ش ۂ د) (فل) کسیکہ راہ جوید و طلب ہدایت کنندہ۔ (عل)۔
مشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔

استرضاء
عر۔ (ۂ س ت ۂ ر ض ے) مص۔ طلب رضایت کردن و خوشنودی کسی جستن۔ (عل)۔ مثال۔ مظفرالدین شاہ برای استرضاء خاطر ملت مجلس شورای ملی بہ ملت داد۔
مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔

استرلاب
معرب۔ (ۂ ے ت ۂ ر ل ے ب) اسم۔ مبدل لفظ اصطرلاب (بہ بینید)۔ (عل)

استرنگ
فا۔ (ۂ س ت ے ر ے ن گ) اسم۔ بیخ گیاہی است کہ لفاح نام دارد و بشکل دو آدم مواجہ و متصل بہم است کہ سرہا طرف پائین است و نام دیگر بیخ مذکور مردم گیاہ و نام عربیش یبروج الصنم است۔ از جہت شباہت بیخ مذکور بہ شکل دو انسان متصل بہم خرافات بسیاری در مغز عوام جا گرفتہ حمل آن را باعث عزت در انظار مردم دانند و خوراندن جزئی از آن را محدث عشق و محبت بہ خورانندہ خیال کنند۔ گیاہ استرنگ در بلاد افریقا روید و اہل آنجا بہ این اعتقاد موہومند کہ کندن آن باعث مرگ کنندہ میشود لہذا اطراف آن را خالی کنند و ریسمانی بر آن بستہ طرف دیگر ریسمان را بہ سگی گرسنہ بندند و گوشتی در مقابل سگ دور از آن نہند و سگ برای ربودن گوشت قوت کردہ مردم گیاہ را می کند و مرگ کنندہ (اگر باشد) نصیب او شود و بہمین جہت مردم گیاہ را سگ کن ہم گویند۔
اعتقاد موہوم بہ مردم گیاہ خیلی قدیم است و در کتب طب یونان قدیم ہم مذکور است (ترجمہ عربی "منافع الحیوان و خواص الحشایش" جالینوس ملاحظہ شود)۔ (ط)۔

حکیم اسدی۔

ہمان از گیاہان با بوی و رنگ　　شناسندہ خواند ورا استرنگ
ازآن ہر کہ کندی فتادی زپای　　چوایشان شدی بی روان ہم بجای

سترنگ۔ (س ـ ت ر ـ ن گ) مخفف استرنگ است۔ (شع)۔ فرخی۔

ہمیشہ تا بزبان گشادہ و دل پاک　　سخن نگوید ہمچون تو وچو من سترنگ

استرواح ع۔ (ا س ت ر ـ ح) مص۔ راحت یافتن و بوکشیدن۔ (عل)۔

استرون فا۔ (ا ـ س ت ـ ر ـ و ـ ن) اسم۔ زنی کہ ہرگز نمی زاید (عقیم) و در تکلم او را نازا گویند (شع) مولوی۔

نگاہی کند بادل بہر دم صور عنین　　نزاید گرچہ جمع آیند صد عنین و استرون

معنی ترکیبی لفظ استرون استر مانند است چہ استر (قاطر) حیوانی نازا است و زن نازا تشبیہ بہ آن شدہ۔

سترون۔ (س ـ ت ـ ر و ـ ن) مخفف استرون است۔ (شع)۔ انوری۔

نفس نباتی ار بہ عزب خانہ باز شد　　عیبش مکن کہ مادر گیتی سترون است

استرہ فا۔ (ا س ت ر ہ) اسم۔ آلتی از جنس چاقو کہ با آن سر و امثال آن تراشند و در تکلم آن را تیغ گویند۔ (نث و شع)۔ شعر۔

استرہ گرچہ دمی تیز یافت　　موستردن نتواند شکافت

لفظ مذکور مشتق از ستردن است کہ بمعنی تراشیدن و پاک کردن است۔

استرکنین (ا س ت ر ک ن ین) اسم۔ قسمی از زہر است۔ (عا)۔

لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی است۔

استزادہ ع۔ (ا س ت ز ـ د ہ) مص۔ طلب زیادتی کردن۔ (عل)۔

استسعاد ع۔ (ا س ت س ع ـ د) مص۔ سعادت و نیک بختی جستن و میمون دانستن۔ (عل)۔

مستسعد۔ (م س ت س ع ـ د) (فل) سعادت جوئندہ۔ (عل)۔

مستسعد۔ (م س ت س ع ـ د) (مل) سعادت یافتہ و نیک بخت شدہ۔ (عل)۔

مشتقات دیگر استعمال نشد۔

(مع) = مضارع۔ (مر) = امر۔ (فل) = اسم فاعل۔ (مل) = اسم مفعول۔ (مص) = اسم مصدر۔

استسقاء ع - (۴ س ت ۴ س ق سـ ـ) مص - (۱) آب خواستن - (عل)۔
(۲) طلب باران کردن - (عا)۔ مثال - اہل شہر برای استسقاء بہ مصلی رفتند۔
(۳) نام مرضی است کہ صاحب آن مرض از آب خوردن سیر نشود - (ط)۔
انوری۔
زباد صولت او خاک خواہد استعفا　　ز تف ہیبت او آب گیرد استسقاء

استشاره ع - (۴ س ت ۴ ش سـ ـ ر ۶) مص - طلب رای و مصلحت خواستن - (عا)۔ مثال -
در ہر کاری باید اول استشاره کرد و اگر تردید باشد میشود استخاره کرد۔
"اول استشاره بعد استخاره" مثل است۔

استشفاء ع - (۴ س ت ۴ ش ف سـ) مص - شفاء وصحت مزاج خواستن - (عل)۔
مستشفی - (م ۳ س ت ـ ش ف م) (فل) شفاء وصحت مزاج جوینده - (عل)۔
مستشفی - (م ۳ س ت ـ ش ف سـ) (مل) جای شفاء وصحت مزاج یافتن - (عل)۔
مشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔

استشفاع ع - (۴ س ت ۴ ش ف سـ ع) مص - شفاعت کسی را کردن یا خواستن - (عل)۔

استشمام ع - (۴ س ت ۴ ش م ـ م) مص - بو جستن و طلب بو کردن - (عل)۔
مستشم - (م ۳ س ت ـ ش ۲م) (فل) - بوینده و طلب بو کننده - (عل)۔
مشتقات دیگر استعمال نشد۔

استشهاد ع - (۴ س ت ۴ ش ھ سـ د) مص - (۱) طلب گواہی و شہادت خواستن - (عل)۔
(۲) - کاغذی کہ در آن طلب گواہی در قضیہ‌ای شده باشد (عا)۔ مثال -
در باب کتک خوردن نوکرم در بازار استشهاد درست کردم کہ بہ اداره
نظمیہ عارض شوم۔

استصحاب ع - (۴ س ت ۴ ص ح سـ ب) مص - (۱) کسی را بہ صحبت و یاری خواندن - (عل)۔
(۲) در اصطلاح علم اصول فقہ و فقہ جاری کردن حکم و حالت سابق برای لاحق (عل)

استصعاب ع - (۴ س ت ۴ ص ع سـ ب) مص - دشوار و صعب شدن کار - (عل)۔
مستصعب - (م ۳ س ت ـ ص ع ـ ب) (مل) - دشوار و صعب - (عل)۔

استصواب ع - (۴ س ت ۴ ص و سـ ب) مص - (۱) صواب خواستن و راست یافتن - (عل)۔

(عم) = علم (چیز یا شخص معین) - (ج) = جغرافی - (ط) = طبی - (ـ) = ہمزه مفتوحہ و زبر - (سـ) = آ -

(۲) رای حق دادن و درست وصواب فہمیدن۔ (عا)۔ مثال۔ بہ استصواب فلان من فلان مال را خریدم اما معلوم شد رای فلان درست نبود۔
مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔

استضائہ عر۔ (ءِ س ت ءِ ضا ءَ) مص۔ طلب نور وروشنی کردن۔ (عل)،
مستضئ۔ (م ذ س ت ءَ ض ءِ) (فل) کسیکہ نور وروشنی طلبد۔ (عل)۔

استطاعت عر۔ (ءِ س ت ءِ طا ءَ ع ءَ ت) مص۔ (۱) توانستن۔ (عل)۔
(۲) تمول وثروت۔ (عا)۔ مثال۔ صاحب استطاعت باید کمک بہ فقرا بکند۔
(۳) رسیدن تمول وثروت کسی بہ حد نصاب حج۔ (عا)۔ فلان استطاعت پیدا کرد ومیخواہد برود بہ حج۔
مستطیع۔ (م ذ س ت ءَ ط ءِ ع) (فل)۔ (۱) توانا۔ (عل)۔
(۲) با تمول وثروت۔ (عا)۔
(۳) قابل حج بیت اللہ۔ (عا)۔
مشتقات دیگر لفظ مذکور استعمال نشد۔
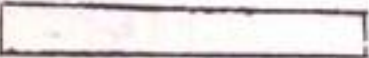
استطالہ عر۔ (ءِ س ت ءِ طا ل ءَ) مص۔ دراز شدن وطول۔ (عل)۔
مستطیل۔ (م ذ س ت ءَ طِ ل) (فل)۔ (۱) طولانی وبلند۔ (عل)۔
(۲) در اصطلاح علم ہندسہ آن شکلی کہ چہار ضلع (خط) دارد دو کوتاہ تر ودو بلند تر وہر ضلعی باندازۂ ضلع محاذی خود است بہ این شکل ▭

استطراد عر۔ (ءِ س ت ءِ ط ر ءَ د) مص۔ تبعی وفرعی۔ (عل)۔ مثال۔ نام شما در نامہای اہل شہر بسبیل استطراد بود والا میدانیم شما اہل این شہر نیستید۔
مشتقات استعمال نشد۔

استطراف عر۔ (ءِ س ت ءِ ط ر ءَ ف) مص۔ طرفہ شمردن ونو گرفتن۔ (عل)۔
مستطرف۔ (فل)۔ طرفہ ونو۔ (عل)۔

استطعام عر۔ (ءِ س ت ءِ ط ع ءَ م) مص۔ طعام خواستن۔ (عل)۔
مستطعم۔ (م ذ س ت ءَ ط ءِ ع م) (فل)۔ طعام خواہندہ۔ (عل)۔
مشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔

(ءِ) = کسرہ وہمزۂ مکسورہ۔ (ذ) = جزم وہمزۂ مضمومہ۔ (ۏ) = واو اعرابی۔ (م) = یاء اعرابی۔

استطلاع عر۔ (۴ س ات ۴ طل س ع) مص۔ طلب اطلاع و آگاہی کردن۔ (عل)۔
مستطلع۔ (م ۵ س ت س طل ۴ ع) (فل)۔ کسیکہ جویندۂ آگاہی است۔ (عل)۔
باقی مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔

استطلس معرب۔ (۴ س ت ۴ طل ۵ س) سم۔ نام دوائی است کہ قسمی از مومیائی بشمار میرود شبیہ بہ زفت است و بوی قیر دارد مانند مومیائی در علاج شکست و کوفتگی استعمال می شود۔ نام دیگرش مومیائی کوہی و نام عربیش قفر الیہود است (ط)۔ لفظ مذکور معرب از یک لفظ یونانی است و در ترجمۂ طب معرب شدہ۔

استظلال عر۔ (۴ س ات ۴ ظال س ل) مص۔ طلب ظل کردن و سایہ خواستن۔ (عل)۔
مستظل۔ (م ۵ س ت س ظ ۴ ل) (فل)۔ سایہ جویندہ۔ (عل)۔

استظہار عر۔ (۴ س ات ۴ ظ ھ س ر) مص۔ طلب یاری کردن و پشت و پناہ خواستن۔ (عل)۔
مستظہر۔ (م ۵ س ت س ظ ھ ۴ ر) (فل)۔ کسیکہ طلب یاری میکند و پشت و پناہ میجوید۔ (عل)۔
مشتقات دیگر لفظ مذکور استعمال نشد۔

استعاذہ عر۔ (۴ س ات ۴ ع س ذ ۴) پناہ خواستن۔ (عل)۔
مستعیذ۔ (م ۵ س ت س ع ۴ ذ) (فل)۔ پناہ خواہندہ۔ (عل)۔

استعارہ عر۔ (۴ س ات ۴ ع س ر ۴) مص۔ (۱) چیزی بہ عاریت خواستن۔ (عل)۔
(۲) در اصطلاح علم بیان (بلاغت) آن مجاز است کہ استعمال لفظ در آن بعلاقۂ مشابہت باشد مثل استعمال شیر در مرد پہلوان و استعمال نرگس در چشم معشوق۔ مجاز یعنی لفظ مستعمل در غیر معنی حقیقی خود بر دو قسم است۔ (۱) مجاز مرسل۔ (۲) استعارہ مجاز مرسل آن است کہ لفظی در معنی غیر حقیقی بہ مناسبت و علاقۂ غیر مشابہت استعمال شود مثل دستم را بریدم۔ بجای انگشتم را بریدم کہ لفظ دست در انگشت بہ مناسبت کل و جزء استعمال شد۔
استعارہ آنست کہ لفظی در معنی غیر حقیقی بہ مناسبت و علاقۂ مشابہت استعمال شود مثل شیری دیدم کشتی میگرفت بجای پہلوانی دیدم کشتی میگرفت۔ (عل)۔ مثال سعدی علیہ الرحمہ در نثر و نظم خود استعارہ ہای سادہ طبیعی شیرین استعمال نمودہ

(برای مزید اطلاع از شرحِ استعاره به کتب علم بیان فارسی و عربی رجوع شود)
مستعیر - (م ۳ س ت ۔ ع ۱ ر) (فل) عاریت خواهنده - (عل)۔
مستعار - (م ۳ س ت ۔ ع ۔ ر) (مل) چیزِ عاریت خواسته - (عل)۔

استعاضه ع - (۴ س ت ۴ ع ۔ ض ۴) مص - عوض جستن و بدل خواستن - (عل)۔
مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔

استعانت ع - (۴ س ت ۴ ع ۔ ن ۔ ت) مص - مدد و یاری خواستن - (عا)۔ مثال - دولت آلمان از دولت روس استعانت کرد۔
مشتقات استعمال نشد۔

استعجاب ع - (۴ س ت ۴ ع ج ۔ ب) مص - تعجب کردن و به شگفت آمدن - (عا) مثال - دیروز شخص محترمی را دیدم میدوید استعجاب کردم۔
مشتقات لفظ مذکور استعمال نشد۔

استعجال ع - (۴ س ت ۴ ع ج ۔ ل) مص - شتاب خواستن و شتاب - (عا)۔ مثال - باکمال استعجال از ایران بطرف هندوستان حرکت کردم۔
مستعجل - (م ۳ س ت ۔ ع ج ۴ ل) (فل) شتاب خواهنده و شتاب کننده - (عل)۔
مشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔

استعداد ع - (۴ س ت ۴ ع د ۔ د) مص - آمادگی و قابلیت - (عا)۔ مثال - شخص جوان استعداد برای هر کاری دارد۔
مستعد - (م ۳ س ت ۔ ع ۴ د) (فل) آماده و مهیا و قابل - (عا)۔ مثال فلان مستعد کار است۔
مشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔

استعطا ع - (۴ س ت ۴ ع ط ۔) مص - عطا خواستن - (عل)۔

استعطاف ع - (۴ س ت ۴ ع ط ۔ ف) مص - مهربانی خواستن و دل بدست آوردن - (عل)۔

استغفار ع - (۴ س ت ۴ غ ف ۔ ر) مص - (۱) طلب عفو کردن و بخشش خواستن - (عل)۔ (۲) ترک استخدام دولتی کردن - (عا)۔ مثال - قوام السلطنه از ریاست وزرا استغفار کرده است۔

(عا) = عام در تکلم و نثر و نظم - (عل) = زبان علما - (سم) = اسم - (مص) = مصدر - (می) = ماضی۔

لفظ مذکور با لفظ کردن و دادن مرکب شده (استغفار کردن. استغفار دادن) مصدر مرکب میسازد.

مستغفر. (م ۃ س ت ـ غ ف ِ ر) (فل) (۱) طلب عفو کننده و بخشش خواهنده. (عل)
(۲) استخدام و ولیتی را ترک کننده. (عا).

استعلاء ع. (ِ ا س ت ـ ع ل ـ ا) مص. بلندی خواستن و بلند گردیدن. (عل).

مستعلی. (م ۃ س ت ـ ع ل ی) (فل). بلندی خواهنده و بلند شده. (عل).
باقی مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد.

استعلاج ع. (ِ ا س ت ـ ع ل ـ ج) مص. علاج و درمان خواستن. (عل).

مستعلج. (م ۃ س ت ـ ع ل ِ ج) (فل). طالب علاج و درمان. (عل).

استعلام ع. (ِ ا س ت ـ ع ل ـ م) مص. طلب آگاہی کردن و آگاہی خواستن. (عل).

مستعلم. (م ۃ س ت ـ ع ل ِ م) (فل) طالب آگاہی و خواہندہ علم و اطلاع. (عل).
مشتقات دیگر لفظ مذکور استعمال نشد.

استعمار ع. (ِ ا س ت ـ ع م ـ ر) مص. (۱) عمارت و آبادی خواستن و جائی را آباد کردن. (عل).
(۲) مہاجرت بہ جائی کردہ انجا را وطن خود ساختن. (عل). مثال. اہل اروپا امریکا را استعمار کردند و اکنون اغلب اہل امریکا سکنۂ سابق اروپا ہستند.
معنی دوم لفظ مذکور از معانی جدیدہ است کہ علمای عرب (مصر) برای لفظ کالونیزیشن (colonisation) فرنگی کہ در تمدن جدید بسیار استعمال میشود جعل کردند و علمای ایران از عرب تقلید کردہ بہمان معنی در فارسی استعمال نمودند.
مستعمر. (م ۃ س ت ـ ع م ِ ر) (فل) کسیکہ جائی را آباد کردہ در آن متوطن شود (معنی ۲) (عل).
مستعمر. (م ۃ س ت ـ ع م ـ ر) (مل). جائی کہ آباد شدہ وطن اختیار گشت. (عل).
مشتقات دیگر لفظ مذکور استعمال نشد.

استعمال ع. (ِ ا س ت ـ ع م ـ ل) مص. بکار بردن چیزی. (عا). مثال. استعمال تنباکو در تمام دنیا عام شدہ است.

مستعمل ۔ (م ۳ س ت ـ ع م ۴ ل) (فل)۔ بکار برنده ۔ (عل)۔
مستعمل ۔ (م ۳ س ت ـ ع م ـ ل) (مل)۔ بکار برده و استعمال شده ۔ (عا)۔ مثال ۔ غذای اہل فرنگ غیر از غذای مستعمل اہل ایران است۔
مشتقات دیگر لفظ مذکور استعمال نشد۔

استغاثه — ع ۔ (۴ س ت ۴ غ ـ ث ۴) مص ۔ پناه طلبیدن و فریاد رس خواستن ۔ (عا)، مثال ۔ در فلان مطلب ہرچه استغاثه کردم کسی بفریادم نرسید۔
مستغیث ۔ (م ۳ س ت ـ غ ۲ ث) (فل) کسیکه فریاد رس خواہد۔ (عل)۔
مشتقات دیگر لفظ مذکور استعمال نشد۔

استغراق — ع ۔ (۴ س ت ۴ غ ر ـ ق) مص ۔ به چیزی توجه کامل کردن و با توجه کامل کاری کردن ۔ (عا)، مثال ۔ من در نوشتن کتاب لغت استغراق دارم۔
مستغرق ۔ (م ۳ س ت ـ غ ر ـ ق) ۔ (مل)، غرق در کاری شده و متوجه تام به چیزی ۔ (عا)، ۔ مثال ۔ این روزہا من مستغرق در نوشتن کتاب لغت فارسی ہستم۔
مشتقات دیگر در فارسی استعمال نشد۔

استغفار — ع ۔ (۴ س ت ۴ غ ف ـ ر) مص ۔ طلب مغفرت کردن و آمرزش خواستن ۔ (عا)، مثال ہر گناہگار باید استغفار کند۔
مستغفر ۔ (م ۳ س ت ـ غ ف ۴ ر) (فل) کسیکه طلب مغفرت کند و آمرزش خواہد (عل)
مشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔

استغفر الله — ع ۔ (ـ س ت ـ غ ف ۴ ر ۳ ل ل ـ ہ) طلب آمرزش میکنم از خدا ۔ (عا)۔ مثال ۔ استغفر الله اگر من جسارتی به شما کرده باشم۔
استغفر الله ربی و اتوب الیه ۔ طلب امرزش میکنم از خدا و به او بر میگردم۔ (عا)

استغناء — ع ۔ (۴ س ت ۴ غ ن ـ ـ) مص ۔ بی نیاز شدن و حاجت نداشتن ۔ (عا)، مثال ۔ فلان استغنار طبع خوبی دارد۔
مستغنی ۔ (م ۳ س ت ـ غ ن م) (فل) کسیکه بی نیاز است و چیزی که به چیز دیگر حاجت ندارد ۔ (عا)، ۔ مثال ۔ جناب عالی مستغنی از توصیف ہستید۔

(ع م) = علم ۔ (چیز یا شخص معین) (ج) = جغرافی ۔ (ط) = طبی ۔ (ـ) = ہمزۂ مفتوحه و زبر ۔ (ـ) = آ ۔

استغنا زدن ۔ اظہار استغنا کردن ۔ (شع) ۔ شعر ۔
کشیدم دوش انفس ساغری از دست بدمستی ٭ که استغنا از آن بر حوض کوثر مشتوانم زد ۔

استفاده عر ۔ (ٍ س تَ ا فَ سـ دَ ہ) مص ۔ فائده خواستن و سود بردن ۔ (عا) ۔ مثال ۔ هر روز برای استفاده خدمت فلان عالم میروم ۔
مستفید ۔ (م ُ س تَ سـ فِ یْ د) (فل) طالب فائده و سود برنده ۔ (عا) ۔ مثال ۔ امروز خدمت شما رسیدم که ساعتی مستفید شوم ۔
مستفاد ۔ (م ُ س تَ سـ فَ سـ د) (مل) ۔ فهمیده و حاصل شده ۔ (عا) ۔ مثال از کلام شما کدورت مستفاد می شود ۔
مشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نمیشود ۔
در آخر لفظ استفاده در عربی تار منقوطه است اما در فارسی آن تار مبدل به هار مختفی (زاید) شده مثل هار در لفظ گله گشته است ۔

استفاضه عر ۔ (ٍ س تِ فَ سـ ضَ ہ) مص ۔ طلب فیض کردن و فائده بردن (عا) مثال از علما باید استفاضه کرد ۔
مستفیض ۔ (م ُ س تَ سـ فِ یْ ض) (فل) فیض برنده و طالب فیض ۔ (عا) ۔ مثال امروز میخواهم در خدمت شما مستفیض شوم ۔
مشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد ۔

استفتاء عر ۔ (ٍ س تِ فْ تَ سـ ء) مص ۔ (۱) فتوی پرسیدن و حکم شرعی خواستن (عا) ۔ مثال ۔ شرکت من با فلان محل اشکال شد ۔ طرفین از حاکم شرع استفتاء کردیم حق با من شد ۔
(۲) کاغذی که در آن پرسش از فتوی است ۔ (عا) ۔ مثال ۔ یک استفتاء در بغلم بود افتاد و گم شد ۔
مستفتی ۔ (م ُ س تَ سـ فْ تِ ی) (فل) کسیکه فتوی می پرسد ۔ (عل) ۔

استفتاح عر ۔ (ٍ س تِ فْ تَ سـ ح) مص ۔ طلب گشایش و فتح ۔ (عل) ۔
مشتقات استعمال نشد ۔

استفراغ عر ۔ (ٍ س تِ فْ رَ سـ غ) مص ۔ قی کردن و خالی کردن معده از راه دهن ۔ (عل) ۔

(ٍ) = کسره و همزهٔ مکسوره ۔ (ُ) = ضمه و همزهٔ مضمومه ۔ (وْ) = واو اعرابی ۔ (یْ) = یار اعرابی ۔

استفسار عر۔ (ءِ س ت ءِ ف س سَ ر) مص۔ پرسش و جستجو۔ (عا)۔ مثال۔ از فلانی در باب کار خودم استفسار کردم جواب نداد۔
مستفسر۔ (م ۃِ س ت سَ فِ س ءِ ر) (فل) کسیکہ پرسش و جستجو میکند۔ (عا)۔ مثال۔ نرخ شکر را از بمبئی مستفسر شدم۔

استفہام عر۔ (ءِ س ت ءِ ف ھ سَ م) مص۔ طلب فہم چیزی کردن و پرسش و سؤال۔ (عل)۔
مستفہم۔ (م ۃِ س ت سَ ف ھ ءِ م) (فل)۔ طالب فہم چیزی و سائل و پرسش کنندہ۔ (عل)۔
مشتقات دیگر استعمال نشد۔

استقامت عر۔ (ءِ س ت ءِ ق سَ م سَ ت) مص۔ (۱) درست شدن و راست ایستادن۔ (عل)۔
(۲) پایداری در کاری۔ (عا)۔ مثال۔ من در ہر کاری استقامت دارم۔
مستقیم۔ (م ۃِ س ت سَ ق ءِ م) (فل) (۱) راست و راست ایستادہ۔ (عل)۔
(۲) پایدار و مستحکم در کاری۔ (عا)۔ مثال۔ ہرچہ خواستند مرا از ارادہ ام منحرف سازند نشد و مستقیم ماندم۔
مشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔

استقبال عر۔ (ءِ س ت ءِ ق ب سَ ل) مص۔ (۱) بہ پیشباز رفتن و قبل از ورود وارد دیار مسافر در راہ او بہ او رسیدن۔ (عا)۔ مثال۔ برادرم از سفر میاید تا بیرون شہر برای استقبال او میروم۔
(۲) زمان آیندہ۔ (عل)۔
مستقبل۔ (م ۃِ س ت سَ ق ب ءِ ل) (فل) کسیکہ بپیشباز و استقبال میکند۔ (عل)۔
مستقبل۔ (م ۃِ س ت سَ ق ب سَ ل) (مل) (۱) زمان آیندہ۔ (عل)۔
(۲) حالت آیندہ۔ (عا)۔ مثال۔ نمیدانم حالت گذشتہ ام بہتر بود یا مستقبلم بہتر است۔
مشتقات دیگر در فارسی استعمال نشد۔
(۳) توجہ کردن و پسندیدن چیزی۔ (عا)۔ مثال۔ پیشنہاد فلان وکیل را در مجلس شوری ہمہ استقبال کردند۔

(فا) : فارسی۔ (عر)۔ عربی۔ (تر) ؛ ترکی۔ (تک) : تکلمی۔ (شع) : شعری۔ (نث) ؛ نثری۔

استقراء	عر. (۴ س ت ۴ ق ر س ـ) مص. (۱) جستجو وتفحص کردن جزئیات. (عل). (۲) در اصطلاح علم منطق حکم بر کل است بواسطهٔ وجود آن در اکثر جزئیات مثل اینکه بگوئیم هر حیوانی فک پائین خود را در جویدن غذا می جنباند بجهت اینکه هر حیوانی که دیده شد این طور است پس بر حیوان نادیده هم همان حکم جاری است. (عل).
استقرار	عر. (۴ س ت ۴ ق ر س ر) مص. آرمیدن وقرار وثبات. (عا). مثال. حالت سیاست ایران استقرار ندارد. **مستقر**. (م ۳ س ت ـ ق ۴ ر) (فل). ثابت وقائم. (عا). مثال. درجای خود مستقر باش تا من بیایم. **مستقر**. (م ۳ س ت ـ ق ـ ر) (مل). (۱) ثابت وپایدار. (عا). مثال. فلان بر استخدام سابق خود مستقر شد. (۲) محل قرار وجای استقرار. (عا). مثال. در مستقر خود بمان تا من بیایم.
استقراض	عر. (۴ س ت ۴ ق ر س ض) مص. وام وقرض خواستن وقرض. (عا). مثال. دولت ایران از دولت روس استقراض کرد. مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد.
استقراع	عر. (۴ س ت ۴ ق ر س ع) مص. قرعه زدن. (عا). مثال دیروز در مجلس شورای ملی برای تبریک میلاد اعلیحضرت پنج نفر به استقراع معین شدند. مشتقات استعمال نشد.
استقصاء	عر. (۴ س ت ۴ ق ص س ـ) مص. به نهایت چیزی رسیدن ونهایت کوشش کردن. (عا). مثال. علمای جدید دنیا در هر علمی استقصاء میکنند. **مستقصی**. (م ۳ س ت ـ ق ص ۴) (فل). کسیکه استقصاء میکند. (عل). مشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد.
استقلال	عر. (۴ س ت ۴ ق ل س ل) مص. (۱) به تنهائی کاری انجام دادن. (عل). (۲) استقامت وپایداری. (عا). مثال. فلان استقلال در هیچ کاری ندارد. (۳) آزاد بودن مملکتی از حکومت اجنبی. (عا). مثال. افغانستان بعد از

جنگ با انگلیس به استقلال رسید.
معنی سوم لفظ استقلال جدید است ادبای عرب در همین عصر آن لفظ را برای حکومت آزاد وضع کردند و نویسندگان ایران تقلید نمودند.
مستقل - (م ۃ س ت ـ ق ۂ ل) (فل)، (۱) انجام دهنده کاری به تنهائی (عل)،
(۲) مستقیم و پایدار - (عل)،
(۳) حکومت یا مملکت آزاد از تسلط اجنبی - (عا)، مثال - ایران مستقل است.
(این معنی وضع جدید است چنانچه در استقلال گذشت)۔
مشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد.

استقیلا فا - (ۃ س ت ۃ ق ۂ ل ـ) عم - نام یک پهلوان تورانی در لشکر افراسیاب - (شع)،

استکان مفرس - (ۂ س ت ۂ ک ـ ن) اسم - ظرف شیشهٔ کوچکی که در آن چای خورده میشود -
(عا)، مثال - من امروز در بازار یک دست استکان نلبکی خریدم.
لفظ مذکور ماخوذ از زبان روسی است وجزء زبان فارسی شده است.

استکانت عر - (ۂ س ت ۂ ک ـ ن ـ ت) مص - فروتنی و حقارت و عجز - (عل)،

استکبار عر - (ۂ س ت ۂ ک ب ـ ر) مص - گردن کشی کردن و گردن کشی - (عل)،
مستکبر - (م ۃ س ت ـ ک ب ۂ ر) (فل)، گردن کش - (عل)،
مشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد.

استکتاب عر - (ۂ س ت ۂ ک ت ـ ب) مص - خواستن چیزی نوشتن از کسی - (عل)،
مشتقات استعمال نشد

استکثار عر - (ۂ س ت ۂ ک ث ـ ر) مص - طلب کثرت و بسیاری کردن - (عل)،

استکراه عر - (ۂ س ت ۂ ک ر ـ ھ) مص - کراهت داشتن - (عل)،

استکشاف عر - (ۂ س ت ۂ ک ش ـ ف) مص - طلب کشف چیزی - (عل)،
مستکشف - (م ۃ س ت ـ ک ش ۂ ف) (فل) طالب کشف و وضوح چیزی - (عل)
مشتقات دیگر استعمال نشد.

استکمال عر - (ۂ س ت ۂ ک م ـ ل) مص - طلب تمام کردن چیزی - (عل)،
مستکمل - (م ۃ س ت ـ ک م ۂ ل) (فل) طالب اتمام چیزی - (عل)،

استکھلم سفرس - (ءِ س ت ذ ک ہ ذ ل م) عم - نام شہری است کہ پای تخت مملکت سوئد است کہ از ممالک شمالی اروپا است - (ج)۔

استل فا - (ءِ س ت ـَ ل) سم - مخفف استلخ کہ مبدل استخر است - (بہ بہبینید) (جہانگیری)

استلاب عر - (ءِ س ت ءِ ل ـَ ب) - مص - ربودن چیزی - (عل)۔

استلام عر - (ءِ س ت ءِ ل ـَ م) مص - دست یا لب بر سنگ نہادن - (عل)۔

استلانت عر - (ءِ س ت ءِ ل ـَ ن ـَ ت) مص - نرم شمردن و نرم یافتن - (عل)۔

استلقاء عر - (ءِ س ت ءِ ل ق ـَ ء) مص - بر پشت خوابیدن - (عل)۔

مستلقی - (م ذ س ت ـَ ل ق ی) (فل) بر پشت خوابیدہ - (عل)۔

استم فا (ءِ س ت ـَ م) سم - ستم و جور و جفا (شع) منوچہری -

آخر دیری نماند استم استمگران زانکہ جہان آفرین دوست ندارد ستم

لفظ ستم کہ در سہ شعبہ زبان مستعمل است مخفف لفظ مذکور است۔

استماع عر - (ءِ س ت ءِ م ـَ ع) مص - شنیدن و گوش دادن - (عا)۔ مثال دیروز واعظی حدیث میگفت ما استماع کردیم

مستمع (م ذ س ت ـَ م ءِ ع) (فل) شنوندہ و استماع کنندہ - (عا) - دیروز در وعظ من دہ نفر مستمع بودند۔

استمالہ عر - (ءِ س ت ءِ م ـَ ل ہ) مص - کسی را بہ سخن یا کار خوش بطرف خود میل دادن (عا)۔ مثال - از استمالہ دشمن دوست می شود۔

مستمال - (م ذ س ت ـَ م ـَ ل) (مل)۔ مایل شدہ - (عل)۔

استمتاع عر - (ءِ س ت ءِ م ت ـَ ع) مص - منفعت یافتن و فائدہ جستن - (عل)۔

مستمتع - (م ذ س ت ـَ م ءِ ع) (فل) کسیکہ استمتاع میکند و فائدہ میجوید - (عل)۔

استمداد عر - (ءِ س ت ءِ م د ـَ د) - مص - طلب مدد کردن و کمک خواستن - (عا)۔ مثال دولت آلمان از دولت روس استمداد کرد۔

مستمد - (م ذ س ت ـَ م ءِ د) (فل) مدد خواہندہ و طالب کمک - (عل)

استمرار عر - (ءِ س ت ءِ م ر ـَ ر) مص - ہمیشگی و بریک روش رفتن - (عا)۔ مثال حرکت ہر شیئی استمراری است۔

(عم) = علم (چیز یا شخص معین) - (ج) = جغرافی - (ط) = طبی - (ـَ) = ہمزۂ مفتوح و زبر۔

مستمر - (م ۂ س ت ـ م ۂ ر) (فل) دائم وہمیشہ - (عا) - مثال - از فشار آب سنگ آسیا مستمراً حرکت میکند -

مستمری - (م ۂ س ت ـ م ۂ ر ی) (اسم) قسمی از مواجب وحقوق دولتی کہ سالیانہ بہ علمار ومستحقین دادہ میشود - (عا) - مثال - در سلطنت مشروطہ ایران تمام مستمریہا منسوخ وموقوف شد -

استمزاج ع - (ۂ س ت ۂ م ز ـ ج) مص - استفسار ورای پرسیدن - (عا) مثال - در باب فلان از من استمزاج کردند ہیچ جواب ندادم -

مستمزج - (م ۂ س ت ـ م ز ۂ ج) (فل) کسیکہ پرسش میکند ورای استفسار مینماید -

استملاک ع - (ۂ س ت ۂ م ل ـ ک) مص - بہ ملکیت خواستن - (عل) -

مستملک - (فل) - ملکیت خواہندہ - (عل) -

مستملک - (مل) ملک وبہ ملکیت خواستہ شدہ - (عل) -

استمنار ع - (ۂ س ت ۂ م ن ـ ـ) مص - بطور غیر مشروع منی را اخراج کردن - (عل) -

مستمنی - (م ۂ س ت ـ م ن ی) (فل) اخراج کنندہ منی - (عل) -

استمہال ع - (ۂ س ت ۂ م ہ ـ ل) مص - مہلت خواستن - (عا) - مثال - مدیون من از من استمہال کرد قبول کردم -

مستمہل - (م ۂ س ت ـ م ہ ۂ ل) (فل) کسیکہ مہلت طلبد - (عل) -

استن فا - (ۂ س ت ۂ ن) مخفف استون بمعنی ستون - (بہ بینید) (شع) مولوی معنوی

استن این عالم ای جان غفلت است ہوشیاری این جہان را آفت است

این لفظ در پہلوی ستون (ووم ۱۱) ودر اوستا ستونہ (ووص ـ ـ) است

استنابت ع - (ۂ س ت ۂ ن ـ ب ـ ت) مص - طلب نایب نمودن - (عل) -

استناد ع - (ۂ س ت ۂ ن ـ د) مص - سند قرار دادن ودلیل گرفتن - (عا) - مثال - ادعای ملکیت من فلان قریہ را بجہت استناد بہ قبالہ ایست کہ از زمان پدرم داریم -

مستند - (م ۂ س ت ـ ن ـ د) (مل) دلیل وسند (عا) - مثال - مستند ادعای من چندین شاہد است -

استناره عر- (ءِ س تءِ ن سـ رءِ) مص. طلب نور و روشنی کردن. (عل).

استنباط عر- (ءِ س تءِ ن ب سـ ط) مص. بیرون آوردن چیزی را از چیزی. (عا). مثال. از کاغذ شما من دشمنی استنباط کردم.

مستنبِط- (م ذ س ت سـ ن ب ءِ ط) (فل) کسیکه استنباط میکند و چیزی را از چیزی بیرون میاورد. (عا). مثال. مجتهد مستنبط احکام شرع است.

مستنبَط- (م ذ س ت سـ ن ب سـ ط) (مل) چیزی که از چیزی بیرون آمده. (عل).

استنبول تر- (ءِ س ت سـ ن ب ذِ ل) عم. یکی از نامهای قسطنطنیه است که پای تخت دولت عثمانیه است. (ج).

استنبه فا- (ءِ س ت ذ ن ب ءِ) سم. چیز بسیار زشت و کریه و مهیب (شع) حکیم سنائی.

صحبت عام آتش و پنبه است … زشت نام و تباه و استنبه است

ستنبه مخفف آن است.

استنجاء عر- (ءِ س ت ءِ ن ج سـ سـ) مص. تطهیر شرعی کردن بعد از قضاء حاجت. (بول و غایط) (عل).

مستنجی- (م ذ س ت سـ ن ج م) (فل) کسیکه استنجا یعنی (بعد از قضای حاجت) تطهیر شرعی میکند. (عل).

استنساخ عر- (ءِ س ت ءِ ن س سـ خ) مص. دوباره نوشتن و نسخه کردن کتاب یا عبارتی. (عا). مثال. کتاب لغت خودم را دادم کاتب استنساخ بکند.

مستنسِخ- (م ذ س ت سـ ن س ءِ خ) (فل). کسیکه چیزی را دوباره مینویسد و عبارت یا کتابی را استنساخ میکند. (عل).

استنشاق عر- (ءِ س ت ءِ ن ش سـ ق) مص. (۱) آب در بینی کردن. (عل). مثال. استنشاق در وضو مستحب است.

(۲) با بینی نفس کشیدن. (عل). مثال. هر روز بیرون شهر برای استنشاق هوای جید رفتن باعث حفظ صحت است.

مستنشِق- (م ذ س ت سـ ن ش ءِ ق) (فل) کسیکه آب در بینی میکند. (عل).

(۲) کسیکه با بینی نفس میکشد. (عل).

استنصار	ع. (۶ س ت ۶ ن ص ـ ـ ر) مص. طلب نصرت کردن و یاری خواستن. (عل). مستنصر. (م ۵ س ت ـ ن ص ۶ ر) (فل). کسیکه نصرت و یاری می طلبد. (عل).
استنطاق	ع. (۶ س ت ۶ ن ط ـ ق) مص. (۱) کسی را به سخن گفتن آوردن و از کسی نطق خواستن. (عل). (۲) حاکم عدلیه یا نظمیه از کسی در باب جرم و غیر آن سئوالات نماید. (عا). مثال. دیروز در نظمیه بودم و زدی را استنطاق میکردند تماشا داشت. معنی دوم جدید الوضع است. مستنطق. (م ۵ س ت ـ ن ۶ ق) (فل) (۱) کسیکه استنطاق میکند و از کسی نطق میخواهد. (عل). (۲) حاکم و قاضی عدلیه یا نظمیه. (عا). مثال. پسر عموی من مستنطق عدلیه است.
استنکاف	ع. (۶ س ت ۶ ن ک ـ ف) مص. ننگ و عار داشتن و انکار کردن و رد کردن چیزی. (عا). مثال. چرا شما از دوستی با من استنکاف دارید. مستنکف. (م ۵ س ت ـ ن ۶ ف) (فل) کسیکه استنکاف کند و قبول نکند. (عل).
استواء	ع. (۶ س ت ۶ و ـ ـ) مص. راستی و بدون کجی و یکسان بودن. (عل). خط استواء. (خ ـ ط ۶) (س ت ۶ و ـ ـ) اسم. دائره که در وسط زمین از مشرق بمغرب میرود و دائرهٔ افق و دائره نصف النهار را قطع میکند. خط استواء در محاذات دائرهٔ معدل النهار است که در هیئت قدیم دائره وسط فلک هم. (فلک النهار) است. (عل).
استوار	فا. (۵ س ت ۵ و ـ ر) اسم. (۱) محکم و پائدار. (شع) مسعود سعد سلمان. پائدار و استوار است از تو دین و مملکت پائدار و پائدار و استوار و استوار (۲) معتمد و امین. (شع) حکیم سنائی. مالداری لیک رویست در یا اندر نبه + کشت کردی لیک خوک است و ملخ در کشت زار حق همی گوید بده تا ده مکافاتت دهم :: آن بحق ندهی و بس آسان شتابی در شیار این نه شرط مؤمنی باشد که در ایمان تو بحق همی خائن نماید خاک و سرگین استوار. (۳) باور داشتن و قبول کردن. (شع) کمال اسماعیل. هر آن فریب که از عشوه بت در بارم :: مرا ز ساده دلی استوار می آید این لفظ در پهلوی آستبار (۲ و ۵ و ۱) بمعنی بوده.

استوان - (ۂ س ت ۂ و س ن) اسم۔ مبدل استوار است۔ (بہ بینید)۔ (شع)۔
استواری۔ (ۂ س ت ۂ و س ر) اسم۔ (۱) استحکام و پایداری۔ (شع)۔
(۲) اعتماد و امانت۔ (شع)۔
(۳) قبول و باور داشتن۔ (شع)۔

استوان فا۔ (ۂ س ت ۂ و س ن) اسم۔ مبدل استوار (بمعنی اول)، (بہ بینید) (شع زر اتشت بہرام)۔
پذیرفتیم و بر دین استوانیم بجز پیغمبر پاکش ندانیم

استور فا۔ (ۂ س ت ۂ ر) اسم۔ ہر حیوان چہار پا خصوص اسب و قاطر (شع)۔ مولوی۔
تا چند این استور تن کان کاہ و جو خواہد زمن۔
ستور۔ (س ۂ ت ۂ ر) مخفف استور است۔ (شع)۔
لفظ مذکور در پہلوی ستور (ووص ۱) بودہ۔

استون فا۔ (ۂ س ت ۂ ن) اسم۔ میل بلندی کہ از چوب یا سنگ و امثال آن ساختہ و یک سرش بہ سقف عمارت و سر دیگرش بر زمین است تا سقف را از افتادن محفوظ دارد۔ (شع)۔
این لفظ در پہلوی ستون (ووص ۱۱) و در اوستا ستونہ (ووص ۱۰۴) است۔
استن۔ (ۂ س ت ۂ ن) اسم۔ مخفف استون است۔ (شع)۔ مولوی۔
استن حنانہ از ہجر رسول نالہ میزد ہمچو ارباب عقول
ستون۔ (س ۂ ت ۂ ن) اسم۔ مخفف استون است۔ (عا)۔ مثال۔ ستون عمارت شما کج است۔

استوہ فا۔ (ۂ س ت ۂ ہ) اسم۔ بہ تنگ آمدہ و عاجز و ملول۔ (شع)۔ نظامی۔
کہ آن خوبان چو استوہ آمدندی بہ تابستان بر آن کوہ آمدندی
با تلفظ (ۂ س ت ۂ ہ) ہم صحیح است۔
این لفظ در پہلوی ستوب (ووص ۱۰) است۔
ستوہ۔ (س ۂ ت ۂ ہ) مخفف استوہ است۔ (عا)۔ مثال۔ از ظلم استبداد بہ ستوہ آمدم۔
ستہ۔ (س ۂ ت ۂ ہ) مخفف لفظ استوہ است۔ (شع)۔

لفظ مذکور ومخففاتش با لفظ آمدن . (استوه وستوه وسته آمدن) استعمال میشود ولفظ ستوه در تکلم مصدر به لفظ به (به ستوه آمدن) استعمال میگردد ـ

استوی فا ـ (ۃ س ت ۃ ی) سم ـ مہرۂ پشت ـ (شع) ـ (جہانگیری) ـ
لفظ مذکور مشتق از است بمعنی استخوان است ـ

استہ فا ـ (ـ س ت ۂ) سم ـ تخم سخت بزرگ میوہا مثل شفتالو وزردآلو وخرما وامثال آنہا ـ (شع) ـ کمال اسمعیل ـ

آنکہ اندر لحاف و چادر شب	نبود شب چو استہ خرما
روز بینی بسان جوز بر و	گشتہ کیمخت خشک از سرما

خستہ ـ (خ ـ س ت ۂ) مبدل استہ است ـ (شع) ـ
ہستہ ـ (ہ ـ س ت ۂ) مبدل استہ است ـ (عا) مثال امروز مغز ہستہ زردآلو خیلی خوردم ـ لفظ مذکور (استہ) مجازاً در استخوان حیوانات ہم استعمال میشود مثل پلیتہ (استخوان بیل) بمعنی عاج ـ (شع) ـ

استہجان عر ـ (ۂ س ت ۂ ہ ج ـ ن) مص ـ رکیک شمردن ورکیک وزشت ـ (عا) مثال اطفال نباید الفاظ با استہجان استعمال کنند مبادا عادی شوند ـ
مستہجن ـ (م ۃ س ت ـ ہ ج ـ ن) (مل) ـ رکیک وزشت ـ (عا) ـ مثال ـ فلان بچہ بی ادب است والفاظ مستہجن استعمال میکند ـ

استہزاء عر ـ (ۂ س ت ۂ ہ ز ـ ء) مص ـ تمسخر وریشخند وریشخند کردن ـ (عا) ـ مثال ـ امروز فلان در مجلس مرا استہزا کرد من ہم تلافی خواہم کرد ـ
مستہزء ـ (م ۃ س ت ـ ہ ز ۂ ء) (فل) کسیکہ تمسخر واستہزا میکند ـ (عا) ـ
مشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد ـ

استہلاک عر ـ (ۂ س ت ۂ ہ ل ـ ک) مص ـ (۱) طلب فنا وتباہی وہلاکت ـ (عل) ـ (۲) بتدریج ادا کردن قرض ـ (عا) ـ مثال ـ قرض ایران بہ انگلیس دہ سال مدت استہلاک دارد ـ (این معنی جدید الوضع است) ـ
مستہلک ـ (م ۃ س ت ـ ہ ل ـ ک) (مل) ہلاک وتباہ شدہ ـ (عا) مثال از کسی کہ ہمیشہ با ادب است یک بی ادبی مستہلک است ـ

استهلال عر۔ (۴ س ت ۴ ه ل ـ ل) مص۔ جستجوی ماه نو کردن۔ (عا)۔ مثال۔ دیشب برای استهلال رفتم روی پشت بام اما هلال را ندیدم۔

استهیاک معرّب۔ (۴ س ت ۴ ه ی ـ ک) عم۔ نام قبیله که در شمال زمین روی بر نهما سکن دارند۔ (درج)

استیا فا۔ (۴ س ت ۴ ی ـ) عم۔ نام کوهی است میان هرات و غزنه۔ (ج)۔

استیجار عر۔ (۴ س ت ۴ ج ـ ر) مص۔ بمزدوری خواستن کسی را۔ (عل)۔

استیحاش عر۔ (۴ س ت ۴ ح ـ ش) مص۔ وحشت کردن و خیلی غمگین شدن۔ (عا)۔

استیدن فا۔ (۴ س ت ۴ د ـ ن) مص۔ مبدل لفظ ایستادن است۔ (به بینید)۔ (شع)۔

استیذان عر۔ (۴ س ت ۴ ذ ـ ن) مص۔ اذن خواستن و دستوری طلبیدن۔ (عل)۔

استیر معرّب۔ (۴ س ت ۴ ر) سم۔ استار است که یکی از اوزان وچهار مثقال است (ط) لفظ مذکور معرب از یونانی است و در ترجمهٔ طب یونانی به عربی معرب گشته است

استیز فا۔ (۴ س ت ۴ ز) سم۔ جنگ و سرکشی و خصومت۔ (شع)۔ مخفف آن ستیز در تکلم مستعمل است۔

استیزه۔ فا۔ (۴ س ت ۴ ز ۴) همان استیز است۔ (شع)۔ مولوی۔

برخوان شیران یک شبی بوزینهٔ همراه شد ✱ استیزه رو ار نیستی او از کجا شیر از کجا

استیصال عر۔ (۴ س ت ۴ ص ـ ل) مص۔ از بیخ و بن برکندن و ذلیل شدن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان بحال استیصال افتاده است۔

مستاصل۔ (م ۃ س ت ـ ص ـ ل) (مل)۔ ذلیل و خوار۔ (عا)۔ مثال۔ فلان بیچاره که اول محترم بود اکنون فقیر و مستاصل شده است۔

مشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔

استیضاح عر۔ (۴ س ت ۴ ض ـ ح) مص۔ طلب توضیح کردن و بیان و تشریح خواستن۔ (عا)۔ مثال۔ فردا در مجلس شوری الرئیس الوزرا را استیضاح میکنند۔

این لفظ در ایام مشروطهٔ ایران در استعمال فارسی آمده۔

استیعاب عر۔ (۴ س ت ۴ ع ـ ب) مص۔ همه را فرا گرفتن و تمام را شامل شدن۔ (عل)۔

مستوعب۔ (م ۃ س ت ـ ع ۴ ب) (فل)۔ شامل همه و محیط تمام۔ (عل)۔

استیفا عر۔ (۴ س ت ۴ ف ـ ـ) مص۔ (ا) تمام را فرا گرفتن و طلب تمام کردن۔ (عا)۔

(ۃ) = ضمه و همزهٔ مضمومه۔ (ۃ) = واو اعرابی۔ (۴) = یا اعرابی۔

مثال - فلان برای امتحان فلاحت در غرس اشجار استیفا کرد۔
(۲) نگاهداری دفتر حساب دولتی ولایتی یا ایالتی۔ (عا)۔ مثال - استیفای ولایت اصفهان با فلان میرزا است
در ایام سلطنت مشروطهٔ ایران (ابتداء ۱۳۲۴ھ) قانون استیفا را موقوف نموده حساب دولتی ایران را بطور دیگر مرتب کردند۔
مستوفی - (م ۳ س ت ـ و ف م) (فل) (۱) طالب تمام چیزی و تمام فراگیرندهٔ چیزی۔ (عل)۔
(۲) کسیکه نگاهدار حساب دولتی ولایت یا ایالتی است۔ (عا)۔ مثال - دولت در ایام مشروطه مستوفیها را معزول نمود و بجای ایشان امنای مالیه تعیین کرد۔
مستوفی - (م ۳ س ت ـ و ف ـ) (مل)، تمام را فرا گرفته و استیفا شده۔ (عل)۔

استیکان مفرس - (۴ س ت ۲ ک ـ ن) اسم - استکان - (به بینید)۔ (عا)۔

استیلا ع - (۴ س ت ۲ ل ـ ـ) مص - دست یافتن به چیزی و غلبه و مسلط شدن - (عا)۔
مثال - دولت انگلیس بر عراق عرب استیلا پیدا کرد۔
مستولی - (م ۳ س ت ـ و ل ۲) (فل) کسیکه به چیزی دست یافت و غالب و مسلط شد۔ (عا)۔ مثال - در جنگ بین المللی آخر آلمان بر پاریس مستولی نشد۔

استیم فا - (ـ س ت ۲ م) اسم - آستین - (به بینید)۔ (شع)۔ خسرو۔
خیز و پیش آر زآن می خوشبو   زود بگشای خینگ را استیم
با تلفظ (۴ س ت ۲ م) هم صحیح است۔

استیمان ع - (۴ س ت ۲ م ـ ن) مص - زنهار و امان خواستن - (عل)۔

استیناس ع - (۴ س ت ۲ ن ـ س) مص - خو و الفت و انس گرفتن - (عل)۔
مستانس - (م ۳ س ت ـ ن ۲ س) (فل) کسیکه انس و الفت میگیرد - (عل)۔

استیناف ع - (۴ س ت ۲ ن ـ ف) مص - (۱) از سر گرفتن کار و آغاز کردن - (عل)۔
(۲) مرافعهٔ طی شده در عدلیهٔ دولتی را دوباره در عدلیهٔ بالاتر تجدید کردن - (عا)۔
مثال - در عدلیه محکوم شدم اما در محکمهٔ استیناف حق با من شد۔
معنی دوم لفظ استیناف جدید است و در ایام مشروطهٔ ایران پیدا شد سابقا در

ایران محکمۂ استیناف نبود۔

استیہیدن

فا۔ (۱ س ت ہ ی د ن) مص۔ ستیزہ کردن و آزار دادن (شع)۔ مولوی۔

ہر کہ باشد شیوہ استیہیدنش   دیدۂ خود را بپوش از دیدنش

افعال مصدر مذکور استعمال نشد۔

اسجاع

ع۔ (۱ س ج ا ع) مص۔ سجع بستن و آخر فقرہ ہای نثر را متحد الحروف ساختن۔ (عل)۔

سجع را در نثر و قافیہ را در نظم استعمال کنند اما حقیقت ہر دو یکی است۔ مثلاً لفظ مال و لفظ حال را اگر در آخر دو مصرع یا دو شعر بیاوریم آنوقت آن دو لفظ را کلمات قافیہ گویند و اگر آن دو لفظ در آخر دو فقرہ نثر باشد آن دو لفظ را سجع و سجع ساختن را اسجاع گویند۔

با فتح ہمزہ (ا س ج ا ع) جمع لفظ سجع است۔ (عل)۔

اسحار

ع۔ (ا س ح ا ر) اسم۔ (جمع سَحَر) بامدادہا و اواخر شب۔ (عل)۔

اسحارہ

معرب۔ (ا س ح ا ر ہ) اسم۔ دوائی است کہ نام دیگرش تودری است و چہار نوع (زرد و سفید و سرخ و گلگون) میباشد و بہترین آن زرد است (طب)۔ لفظ مذکور از زبان یونانی در ترجمہ طب یونانی بہ عربی معرب شدہ۔

اسحاق

ع۔ (۱ س ح ا ق) علم۔ (۱) نام یکی از پیغمبران کہ پدر یعقوبؑ و پسر ابراہیمؑ بود و در کنعان (شام) سکنی داشت۔ (عا)۔ مثال۔ حضرت اسحاق نبی پیغمبر بزرگ بود

(۲) یکی از نامہای مشہور مسلمانان۔ (عا)۔ مثال۔ نام پسر من اسحق است۔

اسخیاء

ع۔ (ا س خ ی ا) اسم۔ (جمع لفظ سخی) اشخاص بخشش کنندہ و کریم۔ (عا)۔ مثال۔ در این شہر اسخیا کمند۔

اسد

ع۔ (ا س د) اسم۔ (۱) حیوانی است درندہ و وحشی کہ در قوت و نجابت ضرب المثل است و نام فارسیش شیر است۔ (عا)۔ مثال۔ اسد در بیشہ منزل دارد۔

(۲) نام برج پنجم از دوازدہ برج منطقۃ البروج کہ در آن ستارہا بشکل شیر واقعند منجمین قدیم بہ ہر ستارہ از ہفت سیارہ برجی دادہ آن برج را خانہ

آن ستاره نامیده اند و برج اسد را به آفتاب دادند۔ چون ایرانیان از قدیم اعتقاد به احکام۔ (موهوم) نجوم داشتند علم دولتی را شکل آفتاب روی شیر قرار دادند چه در احکام نجوم تربیت ایران با آفتاب است و اسد (برج پنجم) خانهٔ آفتاب است۔ (عا)۔ مثال۔ وقتی که ماه به اسد میاید ساعت خوبی است برای جنگ تا بر دشمن ظفر حاصل شود۔

اسد الله۔ (ء۔ س ک ۃ ل ل ۔ ہ) اسم۔ (۱) یکی از القاب حضرت علیؑ۔ (عا)۔ مثال۔ حضرت اسد الله از کوفه به بصره برای جنگ رفتند۔

(۲) یکی از نامهای مشهور مسلمانان خصوص ایرانیان است۔ (عا)۔ مثال۔ نام پسر فلان را اسد الله گذاشتند۔

اسر ع۔ (ء۔ س ر) مص۔ افراد دشمن را گرفتن و به تصرف خود در آوردن۔ (عل)۔ لفظ اسیر از مادهٔ اسر است۔

اسراء ع۔ (ۃ س ر ء) اسم۔ اسیرها و آنانی که در جنگ بدست دشمن افتاده اند۔ (عا)۔ لفظ مذکور جمع اسیر است۔

به کسر همزه و سکون سین راه رفتن در شب۔ (عل)۔

اسرائیل ع۔ (ۂ س ر ۔ ی ل) عم۔ نام دوم حضرت یعقوب که موافق توریت در سفری خدا به او داد۔ (عا)۔ مثال۔ اسرائیل ده پسر داشت۔

لفظ مذکور معرب از عبرانی (ISRAEL) است و معنی لفظ بندهٔ خدا است چه اسرا بمعنی عبد و ئیل بمعنی الله است۔

اسرار ع۔ (ء۔ س ر ر) اسم۔ جمع لفظ سر رازها و چیزهای پوشیده و پنهان۔ (عا)۔ مثال۔ من اسرار خودم را به دوست خود هم نمیگویم۔

اسراع ع۔ (ۂ س ر ۔ ع) مص۔ شتافتن و شتابانیدن۔ (عل)۔ مسرع۔ (م ۃ س ر ع) (فل) شتابنده و شتاب کننده۔ (عل)۔

اسراف ع۔ (ۂ س ر ۔ ف) مص۔ از حد گذشتن در کاری یا خرج بی اندازه کردن۔ (عا)۔ مثال۔ شخص عاقل در معیشت اسراف نمی کند۔ ''اسراف نکو نیست مگر در عمل خیر'' مثل است۔

مسرف. (م ۵ س ۸ ۴ ف) (فل) کسی که اسراف میکند. (عا). مثال. فلان مرد مسرفی است.

اسرافیل ع. (۴ س ۸ س ف ۴ ل) عم. نام فرشتهٔ که در حدوث قیامت صور (شیپور) خواهد دمید. (عا). مثال. از صور دمیدن اسرافیل همه مردگان زنده خواهند شد. لفظ اسرافیل معرب از عبرانی است ومعنی لفظ ئیل در عبرانی وسریانی خدا است ومعنی اسراف صوروم.

اسرب فا. (۵ س ۸ ۵ ب) سم. یکی از فلزات است که از سنگ گرفته میشود واز فلزات دیگر زودتر گداخته میگردد. رنگش خاکستری تیره است. (شع).

سرب. (س ۵ ر ب) مخفف لفظ مذکور (اسرب) است ودر تکلم همان (سرب) استعمال میشود. (عا). مثال. در ایران معادن سرب بسیار است.

اسرع ع. (ـــ س ۸ ـــ ع) سم. تندتر وسریعتر. (عل).

اسرنج فا. (۴ س ۸ ۸ ن ج) سم. (۱) نام طبقی است بی کناره که از فلزی چون روی وبرنج ومس سازند وبرپشت آن بندی نهاده در دست گیرند ودوتای آن را برهم زنند تا آواز موسیقی دهد ونام دیگر تکلمی آن سنج است. (شع). رشیدی.
(۲) رنگ قرمزی است که بکار نقاشان آید ودر دواهم استعمال می شود ونام تکلمیش سرنج است. (ط).

سرنج. (س ۴ ۸ ۸ ن ج) مخفف اسرنج است. (عا). مثال. یک مادهٔ رنگ نقاشها سرنج است.

اسروش فا. (۵ س ۸ ۵ ش) سم. (۱) نام هر فرشته وملک. (شع). (جهانگیری).
(۲) نام فرشتهٔ که ریاست بندگان را دارد وموکل ومدیر روز سروش از هر ماهی (روز هفدهم هر ماه شمسی) است. (شع). (جهانگیری).
(۳) نام روز هفدهم از هر ماه شمسی ایرانیان قدیم. چه ایشان ایام هفته (شنبه تا جمعه) نداشتند وهر روز ماه را بنامی میخواندند. (شع). (جهانگیری).
این لفظ در پهلوی سروش ([illegible]) ودر اوستا سرواُشه ([illegible]) بوده.

(عم) = علم. (چیز یا شخص معین). (ج) = جغرافی. (ط) = طبی. (ـــ) = همزهٔ مفتوحه ذو زبر.

(۴) آواز خوش و نغمه. (شع). (جہانگیری).

سروش. (س ۂ ر ۇ ش) مخفف لفظ اسروش است. (عا).

اسروشنه — فا. (ٕ س ر ــ و ش ۂ ن ۂ) عم. نام جائی از ولایت ماوراء النہر. (ج).

با تلفظ (ۂ س ر ۇ ش ۂ ن ۂ) ہم صحیح است.

اسره — فا (ٕ س ر ۂ) سم. پتک کوچک مسگران. (عا).

شکل اسره:-

اسریشم — فا. (ٕ س ر ۍ ش ۂ م) سم. مادهٔ چسپناکی که در چسپاندن کاغذ و پارچه و چوب و امثال آن بکار آید و از پوست گاو و گاومیش و پیه شکم ماہی ساخته میشود. (شع).

سریشم. (س ٕ ر ۍ ش ۂ م) مخفف اسریشم است. (عا).

اس — ع. (ۂ س س) سم. اصل و بنیان. (عل).

اسطار — ع. (ۂ س ط ــ ر) اسم. (جمع لفظ سطر) خطہا و سطرہا. (عل).

اسطخر — معرب. (ٕ س ط ۂ خ ر) سم. انگخر (به بینید). (نث و شع).

اسطرخ — معرب. (ٕ س ط ۂ ر خ) اسم. مبدل اسطخر و بمعنی انگخر است. (به بینید). (شع).

اسطرلاب — معرب (ۂ س ط ۇ ر ل ــ ب) سم. نام آلتی است که در علم ہیئت و حساب نجوم و معماری و ہندسی بکار آید. آلتی است مدور از فلزی چون برنج یا مس یا امثال آنہا ساخته و در میان آن چند ورق فلزی مدور است که بر ہمه دوایر و خطوط است برای استخراج حالات کواکب و اقالیم و برروی آلت دو طرف آلات کوچک کار گذاشته و ہریک را نامی است. با اسطرلاب میشود ارتفاع ہر ستاره و ہر کوه و عمارت و درختی را معین نمود و کارہای بسیار دیگر نجومی از آن گرفته میشد. برای آلت اسطرلاب علم مخصوصی است و کتب متعدد در فارسی و عربی دارد. (عا). مثال. در زمان صفویه در بازار اصفہان اسطرلابہای خوب میساختند.

علم اسطرلاب ہنوز در ایران زنده است و من ہم آن را آموخته ام اما در اروپا متروک شده و جای آلت اسطرلاب آلات بسیار دیگر اختراع کردند و برای ہر کاری که از اسطرلاب ساخته میشود آلت مخصوص کاملتر و آسان ساخته اند.

(ــ) = آ. (ٕ) = کسره و ہمزهٔ مکسوره - (ۂ) ضمه و ہمزهٔ مضمومه - (ۇ) = واو اعرابی - (ۍ) = یاء اعرابی.

شکل اسطرلاب

علم اسطرلاب از علوم یونانی است که در زمان خلافت عباسیه (۱۳۲ تا ۶۵۶هـ) ترجمه به عربی گشت و در زمان تمدن اسلامی به تکمیل رسید و مثل سایر علوم عربی به فارسی هم ترجمه شد پس لفظ اسطرلاب معرب از یک لفظ یونانی است (astrolabe) بمعنی گرفتن ستاره.

اسطرنوما معرب. (ۃ س ط ۃ ر ن ۃ م س) اسم. علم هیئت و نجوم. (نث و شع).
لفظ مذکور معرب از یونانی astro-nomia است و بمعنی علم ستاره. در یونانی و در السنهٔ اروپائی امروز لفظ مذکور بمعنی علم هیئت تنها است و علم نجوم استرالاجی (astrology) است.

اسطقس معرب. (ۃ س ط ۃ ق ۃ س) اسم. (۱) جسم بسیط سفلی که نام عربیش عنصر و چهار (زمین آب. هوا. آتش). است. (نث و شع).
لفظ مذکور معرب از یونانی است.
در حکمت طبیعی قدیم عناصر چهار بود اما در حکمت جدید خیلی بیش از چهار و هر یک از عناصر قدیم مرکب از عناصر متعدده است.
(۲) اصل و مادهٔ هر چیز. (عا). مثال. اسطقس میز شما خوب محکم است.
اسطقسات. (ۃ س ط ۃ ق ۃ س س ت) اسم. جمع لفظ اسطقس و در دو معنی آن استعمال می شود. بعلاوه دو معنی مجازی دیگر یعنی (۱) اجرام و اجسام سماویه (نث و شع).
(۲) طبایع اجسام که حرارت و برودت و رطوبت و یبوست است. (نث و شع)

اسطوانه عر. (ۃ س ط ۃ و س ن ہ) اسم. ستون و میلی که برای نگاهداری سقف از زمین به

سقف سازند - (عل).
لفظ مذکور در عربی معرب از لفظ استون فارسی است.
اساطین - جمع اسطوانه است.

اسطوخودوس معرب - (اُ س طُ خُ دُ س) - اسم - دوائی است مقوی دل و مغز که فکرد
نام دیگر عربیش خرم و نام فارسیش شاه اسپرم است - (ط).
لفظ مذکور معرب از یونانی است و معنی لفظیش حافظ الارواح.

اسعار ع - (اَ س ع ا ر) اسم - (جمع سعر) قیمتها و نرخها - (عل).
باکسر همزه بمعنی قیمت کردن - (عل).

اسعاف ع - (اِ س ع ا ف) مص - روا کردن حاجت و قریب شدن به کسی - (عل).

اسعد ع - (اَ س ع َ د) اسم - نیکوتر و نیک بخت تر - (عل).

اسغده فا - (اَ س غ َ دِه) اسم - آماده و مهیا - (شع) - (جهانگیری).

اسغر فا - (اُ س غ ُ ر) اسم - حیوان حرام گوشتی است که از سگ کوچک تر است
و سیخهای ابلق در حصهٔ پائین بدن بجای مو دارد و گاهی در دفاع از دشمن
بعضی از آن سیخها را به دشمن پرتاب میکند و نامهای دیگرش چوله و تشی
و سیخول است و نام تکلمیش خارپشت است - (شع) - مولوی معنوی.

هست حیوانی که نامش اسغر است ... کو بزخم چوب زفت و لمتر است

خارپشت از چوب خوردن ورم میکند و بزرگ میشود مقصود شعر مذکور
همان است.

اسغره فا - (اُ س غ ُ رَه) اسم - اسغر - (به بینید) (شع) - (جهانگیری).

اسف ع - (اَ سَ ف) اسم - غم و اندوه - (عا). مثال - اعتراض سخت شما اسف
آور است.

اسفاه - (اَ س َ ف ا ه) اسم - اندوه و غم بسیار - (عل).
لفظ مذکور همان لفظ اسف است به اضافهٔ حرف الف و ها و در مقام
ندبه و اظهار غم و نوحه گری استعمال میشود.
اسفناک - غمناک و با اندوه - (عا).

اسفابور فا- (ء-س ف ـ ب ؤ ر) عم- نام یکی از ہفت شہری کہ انوشیروان ساسانی درکنار دجلہ بنا کرد و نام ہمہ تاکنون (بعربی) مداین است وطاق کسری قصر عالی انوشیروان کہ اکنون خرابہ اش موجود است درہمان شہر اسفابور بود- (ج)-

اسفابر- (ء-س ف ـ ن ب ؤ ر) مبدل اسفابور است- (ج)-

اسفار ع- (ء-س ف ـ ر) اسم- (۱) (جمع سفر) طی کردن راہہا و ولایت دور- (عا)

مثال- مرد عاقل از اسفار تجربیات آموزد-

(۲) (جمع سفر باکسر سین وسکون فا) کتابہا- (عل)-

باکسر ہمزہ نام ریحانی است بسیار خوش بوی کہ نام دیگرش آس است- (ط)-

اسفاناج فا- (ء س ف ـ ن ـ ج) اسم- اسفناج (بہ بینید)- (ط)-

اسفاناخ فا- (ء س ف ـ ن ـ خ) اسم- مبدل اسفاناج بمعنی اسفناج (بہ بینید اسفناج را)- (ط)-

اسفراج معرب- (ء س ف ء ر ـ ج) اسم- دوائی است کہ نام دیگرش مارچوبہ است (ط)- لفظ مذکور معرب از زبان اہل مغرب (مراکش) است-

اسفراین فا- (ء س ف ـ ر ـ ی ء ن) عم- نام جائی است درخراسان ایران- (ج)-

اسفرائین- ہمان اسفراین است- (ج)-

اسفرزہ فا- (ء س ف ـ ر ز ء) اسم- مبدل اسپرزہ (بہ بینید)- (ط)-

اسفرسب فا- (ء س ف ـ ر ـ س ب) اسم- مبدل اسپرسب بمعنی فضا ومیدان وعرصہ- (شع)

اسفرسف فا- (ء س ف ـ ر ـ س ف) اسم- مبدل اسپرسب بمعنی فضا ومیدان و عرصہ- (شع)-

اسفرم فا- (ء س ف ـ ر ـ م) اسم- مبدل اسپرم- (بہ بینید)- (ط)-

اسفرنج معرب- (ء س ف ـ ر ـ ن ج) اسم- اسپرنگ- (بہ بینید)- (ج)-

اسفرنگ فا- (ء س ف ـ ر ـ ن گ) اسم- مبدل اسپرنگ- (بہ بینید)- (ج)-

اسفرود فا- (ء س ف ـ ر ؤ د) اسم- نام مرغ سیاہی است کہ نام دیگرش سنگ خوارہ است ودرعربی قطا نامیدہ میشود- (شع)- شعر-

پیش عمان کی نماید آب رود　　پیش شاہین کی بیاید اسفرود

اسفزار — فا۔ (ء س ف ز ا ر) علم۔ یکی از بلوک شہر ہرات است۔ (ج)۔

اسفل — ع۔ (ء س ف ل) اسم۔ (۱) پست تر وضد اعلی۔ (عل)۔

(۲) پائین وجای پست۔ (عا)۔ مثال۔ اغلب در دیوارہا حصۂ اعلیٰ نازک تر از اسفل است۔

اسفل السافلین۔ (پائین تر پائینہا) کنایہ از طبقۂ ہفتم جہنم است کہ زیر طبقات دیگر است۔ (عا)۔ مثال۔ جای ظالم اسفل السافلین است۔

اسفناج — فا۔ (ء س فـ ن ا ج) اسم۔ یکی از بقولات۔ (سبزیہا) خوراکی است کہ برگ پہن سبز سیری دارد و در تمام ایران بسیار خوردہ میشود۔ (عا)۔ مثال۔ امشب ما خورش اسفناج داریم۔

اسفناج رومی — فا۔ (ء س فـ ن ا ج ء ر و م ی) اسم۔ دوائی است کہ نام ہای عربیش قطف وسرمق وبقلہ ذہبیہ است۔ در علاج استسقا بکار آید۔ جوشاندن جامۂ ابریشمی در طبیخ دوای مذکور جامہ را پاک کند۔ (ط)۔

اسفنج — فا۔ (ء س ف ن ج) اسم۔ چیزی است شبیہ بہ نمد کرم خوردہ زرد رنگ کہ آب را بخود جذب میکند۔ حیوان یا نبات دریائی است ونامہای دیگر فارسیش ابر مردہ وابر کہن ونامہای عربیش ہرشفہ ورغوۃ البحر این است۔ در سابق در دوا استعمال میشد اما اکنون در ادارات استحمام وطبابت بسیار مستعمل است۔ (ط)۔

اسفند — فا۔ (ء س ف ن د) اسم۔ (۱) مبدل اسپند دانۂ دفع نظر بد) (عا)۔ مثال۔ برای دفع چشم زخم اسفند آتش میکنند۔

(۲) نام جائی است در نیشابور۔ (ج)۔

(۳) نام دوائی است کہ از اقسام سداب کوہی است ونام ہای دیگرش ہزار اسفند وحرمل عامی است۔ (ط)۔

(۴) مخفف اسفندارمذ کہ ماہ دوازدہم از سال شمسی ایرانیان قدیم است۔ (عا)۔ مثال۔ در ماہ اسفند صحرا شروع بہ سبز شدن میکند۔

(علم) = علم (چیز یا شخص معین)۔ (ج) = جغرافی۔ (ط) = طبی۔ (ء) = ہمزہ مفتوحہ وزبر (ــَ) = آ۔

اسفندارمذ

فا۔ (ءِ س ف ـ ن د ـ ر م ـ ذ) سم۔ (۱) نام ماه دوازدهم از سال شمسی ایرانیان قدیم که اکنون هم رایج است و آن مدت ماندن آفتاب در برج حوت است۔ (عا)۔ مثال۔ ماه اسفندارمذ آخر زمستان ایران است۔

(۲) نام روز پنجم از هر ماه شمسی ایرانیان قدیم۔ (شع)۔

(۳) نام فرشته ایست موکل بیشها و درختان و مدبر امور و مصالح ماه و روز اسفندارمذ۔ (شع)، (جہانگیری)۔

لفظ مذکور در پہلوی سپندارمذ (ورد ۱ ۲ ۶ ۳۵ ۱) بوده است۔

(۴) زمین که نام عربیش ارض است۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔

اسفندمذ

فا۔ (ءِ س ف ـ ن د م ـ ذ) سم۔ نام روز سوم از خمسهٔ مسترقه (پنجهٔ دزدیده) قدیم۔ (عل)۔

ایرانیان قدیم سال شمسی نگاه میداشتند اما هر ماهی را سی روز میگرفتند و دوازده ماهشان سیصد و شصت روز میشد و از دورهٔ سال آفتاب که سیصد و شصت و پنج روز و ربع روز است کمتر میشد۔ لهذا در آخر سال پنج روز بنام پنجهٔ دزدیده اضافه میکردند و هر چند سال یک روز دیگر از قریب به ربع روز هر سال اضافه می نمودند که روز کبیسه باشد۔ و چون ایرانیان قدیم ایام هفته نداشتند و هر روز ماه را به اسمی میخواندند برای هر روز خمسه هم نامی معین می نمودند۔ ماههای شمسی قدیم بهمان اسم با خمسهٔ دزدیده در تقویم ایران مکتوب است۔ و اکنون ماههای رسمی دولت ایران شده با این فرق که پنجهٔ دزدیده را تقسیم به آخر ماهها کردند۔ زردشتیان ایران و مسلمانان شمال آن ماههای قدیم ایران را تا حال نگاه داشتند اما اسمهای روزهای ماه را ترک کرده ایام هفته را که اختراع بابلیهای قدیم است از اسلام گرفتند

اسفندیار

فا۔ (ءِ س ف ـ ن د ی ـ ر) سم۔ (۱) نام پسر گشتاسپ پادشاه مشهور شاه نامه است و لقب او روئین تن و یکی از شاهکارهای فردوسی در شاهنامه واقعهٔ اسفندیار و جنگهای او است و کشته شدنش از دست رستم دستان اما در تاریخ معتبر ایران که رومیها نوشتند ذکری از اسفندیار و رستم نیست۔ این قدر

(ءِ) = کسره و همزه مکسوره۔ (ـُ) = ضمه و همزهٔ مضمومه۔ (ـو) = واو اعرابی۔ (ـی) = یاء اعرابی۔

مسلم است که حضرت زردشت کتاب خود اوستا را نزد وشتاسپ (گشتاسپ) پادشاه باختر برد اما معلوم نیست پادشاه مذکور همان شاهنشاه (گشتاسپ) شاهنامه است یا شاه کوچک باختر بود. (عا). مثال. اسفندیار پهلوان بزرگ قدیم ایران بود.

(۲) یکی از نامهای قدیم وجدید ایرانیان است. (عا). مثال. نام پسر فلان اسفندیار است.

لفظ مذکور در پهلوی سپندیار (س پ ن د ی ا ر) بوده است.

اسفهبد
فا. (ا س ف ه ب د) اسم. (۱) سپه سالار. (شع).

(۲) لقب ملوک قدیم طبرستان ایران. (شع).

این لفظ در پهلوی سپاهپت (س پ ا ه پ ت) است.

اسفهبد خوره. (خ و ر ه) اسم. نفس ناطقهٔ انسانی. (نث وشع).

لفظ اسفهبد مبدل اسپهبد است.

اسفهرود
فا (ا س ف ه ر و د) اسفرود (به بینید). (شع). السامی فی الاسامی.

اسفهسالار
معرب. (ا س ف ه س ا ل ا ر) اسم. سپه سالار و رئیس لشکر (نث وشع)

لفظ مذکور معرب سپه سالار است.

اسفید
فا. (ا س ف ی د) اسم. رنگی که روشن ترین رنگها وضد سیاه است. وچیزی که دارای آن رنگ (سفید). است. (شع).

سفید. (س ف ی د) مخفف لفظ اسفید است. (عا). مثال. رنگ برف سفید است.

اسفیداج
معرب. (ا س ف ی د ا ج) اسم. گرد سفیدی که از کشته کردن بعضی از فلزات پیدا میشود ودر دوا ونقاشی استعمال میگردد. (شع).

لفظ مذکور معرب از لفظ فارسی اسفیداب است.

اسفیدار
فا. (ا س ف ی د ا ر) اسم. نام درختی است که شباهت به درخت چنار دارد اما برگش کوچکتر ویک طرف برگ سبز وطرف دیگر سفید رنگ است در ممالک سرد بسیار بعمل میاید. میوه نمیدهد اما چوبش در استعمال میاید.

نام دیگرش پده است و در تکلم امروز ایران کبوده نامیده میشود۔ (شع)۔
سفیدار۔ مخفف اسفیدار است۔ (نث و شع)۔

اسفیوش
فا۔ (۴ س ف ۴ ی ۳ ش)۔ سم۔ مبدل اسپیوش بمعنی بزرقطونا۔ (ط)۔

استقاء
ع۔ (۴ س ق ـــ ـــ) مص۔ نوشاندن چیز مایع مثل آب و امثال آن۔ (عل)۔
سقی۔ (م ۳ س ق ۴) (فل)۔ نوشانندهٔ آب و امثال آن۔ (عل)۔

اسقاط
ع۔ (۴ س ق سـ ط) مص۔ (۱) بچهٔ ناتمام افگندن انسان یا حیوان۔ (عل)۔
(۲) هر چیز دور افگندنی و بی کاره۔ (عا)۔ مثال۔ فلان تاجر برای من مال اسقاط فرستاد قبول نکردم و پس فرستادم۔
اسقاطی۔ (۴ س ق سـ ط) سم۔ چیزهای دور افگندنی و چیز ناکاره۔ (عا)۔ مثال۔ هر چه اسباب اسقاطی در خانه بود به فقرا دادم۔

اسقام
ع۔ (ـ س ق سـ م) سم۔ (جمع لفظ سقم) بیماریها۔ (عل)۔

اسقف
ع۔ (۲ س ق ۳ ف) سم۔ رئیس کشیشان نصاری۔ (عا)۔ مثال۔ مبلغان نصاری در ایران چندین اسقف و کشیش دارند۔
باتلفظ (ـ س ق ـ ف) مرد دراز قد خمیده۔ (عل)۔

اسقنقور
معرب۔ (۴ س ق ـ ن ق ۲ ر) سم۔ حیوانی است شبیه به سوسمار که در آب و خشکی هر دو میماند و از ادویهٔ تقویت باه است۔ (ط)۔
لفظ مذکور معرب از زبان رومی است۔
سقنقور۔ مخفف اسقنقور است۔ (عا)۔ مثال۔ ماهی سقنقور در عربستان پیدا میشود۔

اسقوردیون
معرب۔ (۴ س ق ۲ ر د ۴ ی ۲ ن) سم۔ دوائی است که نام دیگرش سیر صحرائی و در عربی ثوم الحیة است۔ ریشه ایست در صحرا میروید و شباهت به سیر دارد۔ (ط)۔
لفظ مذکور معرب از یونانی است۔

اسقورون
معرب۔ (۳ س ق ۲ ر ۲ ن) سم سوختهٔ آهن که نام دیگرش ریم آهن و خبث الحدید است۔ (ط)۔

اسقیل معرب۔ (ءِ س ق ی ل) اسم۔ پیازی است صحرائی که نام های دیگرش پیاز دشتی و بصل الفار و بصل العنصل است۔ (ط)۔
لفظ مذکور معرب از یونانی است۔

اسک فا۔ (ءِ س ک) اسم۔ (۱) آدم چاپار و شخص پستی که مراسلات و بستهای پستی را از جائی به جائی می برد۔ (شع)۔
(۲) اسب و خر و امثال آن که حامل مال چاپاری و پستی است۔ (شع)۔
سیف اسفرنگی۔
سلطان آل یاسین کز نعل اسک اسبش ٭ سر باز پس براند نون هلال چون نی
در هر دو معنی مذکور با فتح همزه هم صحیح است۔
(۳) یکی از قرا، بلوک لاریجان تبرستان است و در قریهٔ مذکوره آب معدنی عالی است که در معالجه بسیاری از امراض مستعمل است و بالاسر قریه آب معدنی دیگری است و ممکن است در آینده هر دو آب محل استفادهٔ تمام عالم گردد۔ در این معنی با فتح همزه است۔ (ج)۔

اسکات عر۔ (ءِ س ک ـ ت) مص۔ ساکت و خاموش کردن۔ (عل)۔
مسکت۔ (فل) خاموش کننده۔ (عل)۔

اسکان عر۔ (ءِ س ک ـ ن) مص۔ (۱) ساکن و آرام و راحت نمودن۔ (عل)۔
(۲) جزم و سکون دادن به حرفی در کلمه۔ (عل)۔

اسکاندنیاو مفرس۔ (ءِ س ک ـ ن د ن ـ و) اعم۔ نام شبه جزیره ایست در مغرب اروپا۔ (ج)۔

اسکاوند فا۔ (ءِ س ک ـ و ـ ن د) اعم۔ نام کوهی است در ولایت سیستان ایران و معرب آن اسجاوند است۔ (ج)۔
سکاوند۔ مخفف آن است۔ (شع)۔

اسکدار فا۔ (ءِ س ک د ـ ر) اسم۔ (۱) چاپاری و پستی۔ (شع)۔ منوچهری۔
در عزم و جنبش این نیست مَن که گرده ام ٭ نزد شهنشه ملکان بر به اسکدار
اختراع چاپاری از دارای اعظم کیانی است و چنین بوده که در راه منزل به منزل سواری (اسب و امثال آن) نگاه میداشتند و مال

چاپاری را ہر منزل عوض میکردند وگاہی خود چاپار (قاصد) ہم در ہر منزل عوض میشد تا مال و انسان خستہ نشوند و در بعضی بلاد مال چاپاری استعمال نمیکردند بلکہ در ہر منزل قاصدان بودند و قاصد اول مراسلات را بہ قاصد منزل دوم میرسانید و او بہ قاصد منزل سوم و ہکذا چنانچہ در بعضی نقاط ہندوستان کہ راہ آہن نیست ہمان قاصدان پیادہ چاپارند و ہر قاصد یک منزل میدود و مراسلات را بہ قاصد دیگر میدہد۔ دومی ہم یک منزل میدود و ہکذا در ایران ہنوز رسم قدیم اسبہا نگاہداشتن در منازل جاری است مگر در راہہای ہموار گاری چاپاری میرود و در ہر منزل اسبہای گاری را عوض میکنند۔ در بلادی کہ راہ آہن ہست قطارہای مخصوص چاپاری برای حمل مراسلات و اموال و انسان ہست۔

(۲) کیسہ و خریطہ کہ در آن مکاتیب و اسباب چاپاری نہند۔ (نث و شع) (السامی فی الاسامی)۔

(۳) چارپا یا انسان حامل مال چاپاری۔ (شع) عنصری۔

توگوئی ز اسرار ایشان ہمی   فرستد بدو آفتاب اسکدار

اسکرہ فا۔ (۳ س ک ۳ ر ۴) اسم۔ کاسہ و پیمانہ۔ (شع)۔ مولوی۔

بحر را ہمیو ہیچ اسکرۂ   شیر را برداشت ہرگز برۂ

باتشدید را ہم صحیح است چنانچہ در شعر مذکور۔

اسکلت مفرس۔ (۴ س ک ۴ ل ۴ ت) اسم۔ استخوان بندی چیز جاندار۔ (عا)۔ مثال۔ در مدرسۂ طب اسکلت انسان و بسیاری از حیوانات موجود است۔ لفظ مذکور ماخوذ از فرانسہ است جدیداً وارد فارسی گشتہ و ممکن است متروک شود

اسکلہ تر۔ (۴ س ک س ل ۴) اسم۔ جائی کہ در کنار دریا یا شط برای نزول از کشتی سازند۔ (عا)۔ مثال۔ در محمرہ دولت اسکلہ ساختہ است۔ لفظ مذکور از ترکی اسلامبولی در فارسی آمدہ و گویا در خود ترکی از زبان ایطالیائی آمدہ است۔

اسکناس مفرس۔ (۴ س ک ۴ ن س س) اسم۔ کاغذ چاپی ای کہ بجای پول استعمال میشود

(عم) = علم (چیز یا شخص معین)۔ (ج) = جغرافی۔ (ط) = طبی۔ (ء) = ہمزۂ مفتوحہ و زبر۔

ونام دیگرش نوت (сотня) است۔ (عا)۔ مثال۔ امروز یک اسکناس ده تومانی در راه جستم۔
لفظ مذکور ماخوذ از زبان روسی است۔

اسکنجبین — معرب۔ (ءِ س ک ـــ ن ج ءِ ب ءِ ن) اسم۔ شربتی که از سرکہ و عسل یا شکر سازند۔ (شع)۔ لفظ مذکور مزیدٌ فیہ لفظ سکنجبین است کہ معرب سرکہ انگبین است و اکنون در تکلم ہمان معرب (سکنجبین) مستعمل است۔

اسکندان — فا۔ (ءِ س ک ـــ ن د ـــ ن) اسم۔ کلیدان (کلید دان) در باغ و در کوچہ و امثال آن کہ در تکلم امروز کلون است۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔

اسکندر — فا۔ (ءِ س ک ـــ ن د ـــ ر) علم۔ (۱) نام یکی از سلاطین عرب کہ ذوالقرنین لقب داشت و از پیغمبران اسلام است۔ (عا)۔ مثال ذوالقرنین اسکندر نام داشت۔
(۲) پادشاہ مقدونی (یونانی) کہ در فارسی و عربی اسکندر رومی ہم گفتہ میشود و وفاتش در سال ۳۲۲ قبل از میلاد مسیح بود۔ حملہ بہ ایران کرد و داراشاہ آخر کیانی ایران را شکست داد و مالک ایران گشت در آن وقت حدود ایران از رود دانیوب بالکان تا رود اتک پنجاب (ہند) بود و اسکندر ہمہ را متصرف گشت و در واقع مالک بزرگترین و عالمترین مملکت دنیا (ایران) گردید از این جہت مردم او را مالک و فاتح جہان خواندند۔ اسکندر رومی (مقدونی) غیر از متصرفات ایران ہیچ زمینی نگرفت اما منشی او یک کتاب قصہ (رمان) در سوانح فتوحات او نوشتہ او را فاتح تمام دنیا حتی ہند و چین قرار داد و او را با دیوان و وحوش ہم بہ جنگ نمایش داد در زمان سلاطین ساسانی آن کتاب ترجمہ بہ زبان ایرانی شد و در ابتدای اسلام بنظر مسلمانان ہم رسید و شہرت بی جا در ایرانیان مسلمان پیدا شد کہ اسکندر رومی فاتح تمام روی زمین است۔ آنچہ فردوسی و نظامی در شرح حال او نوشتند نقل از کتاب قصۂ منشی اسکندر است وحتی او را اشتباہ بہ اسکندر ذوالقرنین نمودہ ستودند با اینکہ ایرانیان زمان سلاطین ساسان

(ـــ) = آ - (ءِ) = کسرہ و ہمزۂ مکسورہ - (ءُ) = ضمہ و ہمزۂ مضمومہ - (ۄ) = واو اعرابی - (ۂ) = یای اعرابی

از او نفرت داشتند و او را مخرب ملک ایران میدانستند. (عا). مثال. اسکندر رومی آدم بدی بود ملک ما را خراب کرد.

(۳) یکی از نامهای مشهور ایرانیان است. (عا). مثال. نام فرزند من اسکندر است. لفظ مذکور در پهلوی الکسگندر (ء ـ ل و و و و ا) بوده است.

اسکندروس فا. (ءِ س ک ـ ن د ـ ر ـ و س) عم. نام (موهوم) پسر اسکندر است. (شع). نظامی.

همان پور اسکندر اسکندروس — همی آمد و خاک میداد بوس

اسکندرونه اسکندرونه. (ءِ س ک ـ ن د ـ ر ـ و ن ه) عم. یکی از بنادر شام است. (ج).

اسکندریه اسکندریه. (ءِ س ک ـ ن د ـ ر ـ ی ه) عم. یکی از بنادر مصر است بر کنار بحر متوسط (مدیترانه) که از بناهای خود اسکندر یونانی است. (ج)

اسکنک فا. (ءِ س ک ـ ن ـ ک) اسم. اسکنه کوچک (به بینید). (شع).

اسکنه فا. (ءِ س ک ـ ن ه) اسم. یک افزار نجاری است که قلمی است آهنی برای سوراخ کردن چوب به این شکل.

(عا). مثال. هر نجاری چندین اسکنه بزرگ و کوچک دارد.

اسکوتلند سفرس. (ءِ س ک و ت ل ـ ن د) عم. نام یکی از چهار مملکت بریطانیای عظمی (ج). لفظ مذکور سفرس از زبان انگلیسی است.

اسکیز فا. (ءِ س ک ی ز) مخفف اسکیزه. (به بینید). (شع).

اسکیزه فا. (ءِ س ک ی ز ه) اسم. برجستن و لگد انداختن ستور. (شع). مولوی.

چونکه مستغنی شد او طاغی شود — خر چو بار انداخت اسکیزه زند

اسکیمو سفرس. (ءِ س ک ی م و) عم. نام قبیله که در شمال زمین روی برفها سکن دارد. (ج)

اسگالش فا. (ءِ س گ ـ ل ـ ش) اسم. سگالش یعنی فکر و اندیشه و خیال. (شع). مولوی.

او همی خندد ز ذوق مالشت — او همی خندد بر آن اسگالشت

اسگالیدن فا. (ءِ س گ ـ ل ی د ـ ن) مص. سگالیدن و فکر و اندیشه کردن. (شع). مشتقات لفظ مذکور را هم شاعر میتواند استعمال کند.

اسلاف عر. (ءَ س ل ـ ف) اسم. (جمع سلف) گذشتگان و سابقین. (عا). مثال. اسلاف ما ایران را بهتر از ما نگاه داشتند.

(فا) = فارسی. (عر) = عربی. (تر) = ترکی. (تک) = تکلمی. (شع) = شعری. (نث) = نثری.

اسلاک — عر - (۴ س ل ـ ک) مص - چیزی را در سلک چیزی در آوردن و چیزی را هم درجهٔ چیزی ساختن - (عل) -
مشتقات لفظ مذکور استعمال نشد -

اسلام — عر - (۴ س ل ـ م) علم - نام دینی است که حضرت محمد رسول الله از جانب خدا بر تمام جهان تبلیغ نمود - (عا) - مثال - دین اسلام از جانب خدا است -

مثلهای لفظ مذکور

(۱) "ز هر طرف که شود کشته سود اسلام است"

(۲) "اسلام بذات خود ندارد عیبی   هر عیب که هست از مسلمانی ماست"

مسلم - (م ۳ س ل ۴ م) (فل) (۱) کسیکه دین اسلام دارد - (عا) - مثال - مسلم کسی است که به هیچ بندهٔ خدا آزار نرساند -

(۲) یکی از نامهای مشهور مردان ایران تمام مسلمانان جهان است - (عا) - مثال - دیروز سید مسلم نزد من بود -

اسلامبول — عر - (۴ س ل ـ م ب ۳ ل) علم - نام شهری که پای تخت دولت عثمانی (ترک) است و نامهای دیگرش استنبول و قسطنطنیه است - (ج) -
جزء دوم (بول) لفظ مذکور ترکی است -

اسلاو — مفرس - (ا ـ س ل ـ و) اسم - نام نسلی است که در روسیه و بعضی از بلاد بالکان مسکن دارند - (ج) -

اسلحه — عر - (ا ـ س ل ۴ ح ۴) اسم - آلات جنگ از قبیل شمشیر و تفنگ و نیزه و فشنگ و امثال آنها - (عا) - مثال - اسلحهٔ آلمان را متفقین گرفتند -
لفظ مذکور جمع لفظ سلاح است -

اسلوب — عر - (۳ س ل ۳ ب) اسم - (۱) وضع و طرز و روش - (عا) - مثال - اسلوب انشاء فارسی در سابق طور دیگر بوده -

(۲) نام حکیمی بوده - (شع) - (جهانگیری) -

(۳) جنسی از طعام (شع) - (جهانگیری) -

(عا) = عام در تکلم و نثر و نظم - (عل) = زبان علماء - (سم) = اسم - (مص) = مصدر - (می) = ماضی.

جمع لفظ مذکور اسالیب است۔

اسلیمی

فا۔ (۱) س ل ی م ی) اسم۔ نام یکی از ہفت اصل معتبر نقاشی قدیم وجدید ایران۔ (عا)۔ مثال۔ علی رضای عباسی در نقاشی اسلیمی بی نظیر بود۔
شش اصل دیگر نقاشی اینہا است۔
خطائی۔ فرنگی۔ نصالی۔ ابره۔ اکره۔ سلامی۔
ازلیمی۔ (۱ ز ل ی م ی) مبدل لفظ اسلیمی است۔

اسم

ع۔ (۱) س م) اسم۔ (۱) نام شخص یا چیز۔ (عا)۔ مثال۔ اسم فرزندم حسین است (۲) در اصطلاح علم صرف و نحو کلمه ایست که معنی مستقل دارد بدون زمان مثل درخت و حسن۔ (عل)۔
اسم اعظم۔ (۱ س م ۱ ع ظ م) بزرگترین اسم خدا که معلوم نیست کدام اسم است۔ (عا)۔ مثال۔ ہرکس اسم اعظم بداند ہرچہ بخواہد برای او میسر است۔
اسم شب۔ اسمی است که در لشکرگاه وگاہی در شہرہا برای شب معین میکنند تا ہرکس در شب از منزل خود بیرون آید اسم شب به قراولہا گفته رد شود واگر کسی از اداره لشکر (در لشکرگاه) یا اداره پلیس در شہر اسم شب نگرفته از منزل خود بیرون آید قراول راه به او اذن عبور نمیدہد بلکه او را توقیف می نماید۔ (عا)۔ مثال۔ این ایام شہر ما نا امن است وحکومت حکم نموده است که مردم شبہا با اسم شب بیرون آیند۔
اسم و رسم۔ عزت وجلال۔ (عا)۔ مثال۔ فلان اسم و رسمی ندارد۔

اسماء

ع۔ (۱ س م ا ء) اسم۔ (۱) جمع لفظ اسم بمعنی نامہا۔ (عل)۔
(۲) یکی از نامہای اعراب قدیم بود۔ یک زن اسماء نام معشوقه عربی سعد نام بود وعشق مذکور یکی از مضامین شیرین اشعار عربی وفارسی است۔ (عل)۔ دیگر زن اسماء نام حضرت حسن ابن علیؑ را زہر داده کشت۔ (عا)۔
اسمی۔ (۱) ظاہری و بی اساس (تک)۔ مثال۔ لقب فلان اسمی است نه واقعی (۲) مشہور و معروف۔ (تک)۔ مثال۔ فلان در کار نجاری اسمی است۔

اسمار

ع۔ (۱ س م ا ر) اسم۔ (جمع لفظ سمر) بمعنی افسانہای شب وحکایتہای لیلیه (عل)

اسماع — با تلفظ کسر همزه (ءِ س م ا ع) اسم۔ دوائی است که نام دیگرش آس بری است (ط)۔
عر۔ (ءِ س م ا ع) مص۔ شنوانیدن سخن۔ (عل)۔
مسمع۔ (م ۃ س م ءِ ع) فل۔ کسیکه میشنواند و سخن بمردم میگوید۔ (عل)۔
و با تلفظ فتح همزه (ءَ س م ا ع) جمع لفظ سمع است و بمعنی شنیدنها۔ (عل)۔

اسماعیل — عر۔ (ءِ س م ا ع ی ل) اسم۔ (ا) پسر بزرگ حضرت ابراهیم خلیل۔ حضرت اسمعیل نبی در جزیرة العرب ساکن شد و اعراب آنجا از نسل وی‌اند و جد حضرت محمد رسول الله است۔ (عا)۔ مثال۔ سادات بنی فاطمه اولاد اسماعیل‌اند۔
لفظ مذکور را بدون الف اسمعیل هم مینویسند۔ اما در هر صورت الف در تلفظ هست۔ جهت بی الف نوشتن لفظ مذکور این است که آن لفظ در عبرانی (שמעאל) بدون الف است در عربی هم همان طور نوشته شد اما بسیاری از الفاظیکه در عبرانی بی الف‌اند در عربی الف دارند و بالعکس مثل بعل (شوهر) که در عبرانی با الف اعراب (בעל) است۔
(۲) یکی از نامهای مشهور مسلمانان ایران و غیر ایران است۔ (عا)۔ مثال۔ نام برادر من میرزا اسماعیل است۔
اسماعیلی۔ (ءِ س م ا ع ی ل ی) عم۔ شخصی که منسوب به فرقه اسماعیلیه باشد۔ (عا)۔ مثال۔ فلان شخص اسماعیلی است۔
اسماعیلیه۔ (ءِ س م ا ع ی ل ی ه) عم۔ نام یکی از فرق شیعه است که اسماعیل پسر بزرگ جعفر صادق را امام سیدانند و شیعه اثنا عشریه حضرت موسی پسر کوچک حضرت صادق را امام سیدانند۔ (عا)۔ مثال۔ در قدیم در ایران اسماعیلیه بسیار بودند۔

اسمر — عر۔ (ءَ س م ءَ ر) اسم۔ شخصی که رنگ گندم گون دارد۔ (عل)۔

اسمپسون — مفرس۔ (ءَ س م ۃ س ءِ ی ۃ ن) عم۔ نام یکی از شهرهای امریکای جنوبی است۔ (ج)۔

اسمندر — فا۔ (ءِ س ءَ ن د ءَ ر) اسم۔ نام حیوانی است که در آتش زندگی میکند و نام تکلمیش سمندر است۔ (شع)۔ شیخ عطار۔
آتشی بر دست دشمن برگرفت   تا خلیلش طبع اسمندر گرفت

(عم) = علم چیز یا شخص معین۔ (ج) = جغرافی۔ (ط) = طبی۔ (ءَ) = همزه مفتوح ذرِبر۔

بسیاری از الفاظیکه در فارسی بی الف اول استعمال میشوند در پهلوی الف داشتند مثل شکم وشتر وسمندر که اشتر و اشکم و اسمندر بوده.

اسن فا. (ـَـ س ـَـ ن)۔ سم۔ (۱) جامهٔ واژگونه پوشیده۔ (شع)۔ (جهانگیری)

(۲) خربزهٔ نارسیده که نام دیگرش کالک است۔ (شع)۔ (جهانگیری)۔

اسناد ع۔ (ءِ س ن ـَـ د) مص۔ (۱) نسبت و تعلق دادن چیزی را بکسی یا چیزی۔ (عا)۔ مثال۔ فلان بدیهابن اسناد داد و من خاموش ماندم۔

(۲) در اصطلاح علم نحو نسبت دادن خبر به مبتدا یا فعل به فاعل۔ (عل)۔

مسند۔ (م ـُـ س ن ـَـ د)۔ (عل)۔ (۱) چیزی که نسبت داده شد۔ (عل)۔

(۲) در اصطلاح علم نحو خبر یا فعل۔ (عل)۔

مسند الیه۔ (۱) چیزی که به آن نسبت داده شد۔ (عل)۔

(۲) مبتدا یا فاعل۔ (عل)۔

وبا تلفظ فتح همزه۔ (ـَـ س ن ـَـ د) سم۔ (جمع لفظ سند) کاغذهائی که چیزها و مدعاها را ثابت کند۔ (عا)۔ مثال۔ فلان مدعی وه من شد اما اسناد درست نداشت ادعایش درعدلیه باطل شد۔

اسنان ع۔ (ءَ س ن ـَـ ن) سم۔ (جمع لفظ سن بمعنی سالها و دندانها)۔ (عل)۔

اسن ع۔ (ءَ س ـَـ ن ن) سم۔ بزرگتر در عمر و مسن تر۔ (عل)۔

اسو فا۔ (ءَ س ۆ) سم۔ طرف و سو و جانب۔ (شع)۔ حکیم سوزنی۔

خری که کاه و جو او زبرگ تاک و تلک ❊ مراغه کردن و غلطیدنش اسو باسو۔

اسور ع۔ (ءَ س ـُـ ر ـَـ) سم۔ زشت تر و بدتر۔ (عل)۔

اسوار فا۔ (ءِ س ـَـ ر) سم۔ (۱) (سوار) کسیکه بر اسب یا قاطر و امثال آن نشسته باشد۔ (شع) (جهانگیری)۔

لفظ مذکور در پهلوی اسوبار (ـَـ و ۲ ـَـ) و در اوستا اسپو باره (ـَـ ـَـ ـَـ و لفظ ـَـ ـَـ) بوده و در پازند اسوار (مدرو ـَـ ل)۔

ماخذ لفظ مذکور در پهلوی و اوستا و پازند موجود است چنانچه نوشتم اما معین نیست که در فارسی اصلاحی

استعمال شدہ باشد لیکن چون مؤلف فرہنگ جہانگیری محقق است از او نقل نمودم و او سند استعمال است۔
(۲) نام شہریست از ولایت سعید و نام کوہی است بر جنوب آن و رود نیل از دامن آن بیرون میاید۔ (ج)۔
(۳) بزبان قدیم اہل گیلان جمعی از لشکریان که لا اقل تبری و چاقی ہمراہ داشتند و در جنگ به کلاه خود یکدیگر میزدند و آن حرب را اسواری میگفتند۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔
(۴) نام یکی از ملوک گیلان که نام پدرش شیرویه و نام پسرش مرد آویج (مرد آویز) بود شاہ مذکور را اسفار (مبدل اسوار) ہم میگفتند۔

اسواط ع۔ (اَ۔ سْ وَ۔ ط) اسم۔ (جمع لفظ سوط) تازیانہا۔ (عل)۔

اسواق ع۔ (اَ۔ سْ وَ۔ ق) اسم۔ (جمع لفظ سُوق) بازارہا۔ (عل)۔

اسود ع۔ (اَ۔ سْ وَ۔ د) اسم۔ ہر چیز سیاہ۔ (عل)۔

اسود ع۔ (اُ۔ سُ وْ۔ د) اسم۔ (جمع لفظ اسد) اسدہا و شیرہا۔ (عل)۔

اسورہ ع۔ (اَ۔ سْ وِ۔ رَ۔ ہ) اسم۔ (جمع لفظ سوار) یارہا و دست برنجنہا۔

اسوہ ع۔ (اُ۔ سْ وَ۔ ہ) اسم۔ پیشوا۔ (عل)۔

اسہار ع۔ (اِ۔ سْ ہَ۔ ر) مص۔ بیدار داشتن۔ (عل)۔
مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد

اسہال ع۔ (اِ۔ سْ ہَ۔ ل) مص۔ زیادتر از طبیعی خارج شدن فضلات از شکم۔ (عا)۔
مثال۔ من امروز اسہال گرفتم۔
مسہل۔ (مُ۔ سْ ہِ۔ ل) (فل) دوائی که باعث اخراج فضلات از شکم شود و آن اخراج زیادتر از مقدار طبیعی باشد۔ (عا)۔ مثال۔ من امروز مسہل ہا نمک فرنگی خوردم پنج دست کار کرد

اسہام ع۔ (اَ۔ سْ ہَ۔ م) اسم۔ (جمع سہم) حصہ ہا و قسمت ہا۔ (عل)۔

اسہل ع۔ (اَ۔ سْ ہَ۔ ل) اسم۔ سہل تر و آسان تر۔ (عل)۔

اسیاف ع۔ (اَ۔ سْ یَ۔ ف) اسم۔ (جمع سیف) شمشیرہا که یکی از آلات جنگ است۔ (عل)۔

اسید — معرب - (ـ س ـ س ا د) اسم - ترشی و حموضت - (عا) - مثال - لیمو دارای اسید است.
اسید بوریک - یکی از ادویهٔ طب جدید است برای کشتن جراثیم - (ط).
لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسه است.

اسیر — ع - (ـ س ـ س ا ر) اسم - کسی که در جنگ بدست دشمن افتاده باشد - (عا) - مثال - در قدیم اسیر را عبد می ساختند اما حال بعد از صلح او را آزاد میکنند.
"آخر پیری و اسیری" مثل است.
اسرا، و اُسارَیٰ - جمع لفظ اسیر است - (عا) - مثال - اسرای جنگ بین المللی آخر آزاد شدند.
اسیران خاک - مردگان قبور - (عا) - مثال - ای خدا اسیران خاک ما را بیامرز.

اسیلم — ع - (۳ س ـ ی ل ۵ م) اسم - نام رگی است که میان دو انگشت خنصر و بنصر است (ط).

اش — فا - (ـ ش) اسم - ضمیر غایب است بمعنی او و آن - (عا) - مثال - فلان آمد منزل من و من هم به خانه اش رفتم.
لفظ مذکور بعد از کلمه استعمال می شود که در آخرش حرف هاء زاید باشد مثل گله و خانه و امثال آنها و بعد از کلمات دیگر همان حرف ش تنها استعمال میشود - مثل کلاهش را قطع کردم.
لفظ اش در پهلوی اوش (مو ـ ـ) بود.

اشارات — ع - (۴ ش ـ ر ـ ت) اسم - (۱) جمع لفظ اشارت (به بینید) - (عا).
(۲) نام کتاب ابو علی ابن سینا در فلسفهٔ مشائین - (عل).

اشارت — ع - (۱ ش ـ ر ـ ت) مص - فهماندن مطلبی به حرکت و جنبش عضوی از اعضا یا فهماندن مطلبی از کلامی یا عبارتی دیگر - (عا) - مثال - به فلان گفتم بیایم - او به اشارهٔ چشم گفت بیا.
حرف ت آخر کلمه اغلب مبدل به هاء زاید میشود و اشاره تلفظ میگردد چنانچه در مثال مذکور.
"از دوست یک اشارت از ما بسر دویدن" مثل است.
مشیر - (م ۳ ش ا ر) - (فل) - اشاره کننده و فهماننده مطلبی به جنبش عضوی یا

به کلام و عبارت دیگری ۔ (عل)۔

اشاعره ع ۔ (۔ ش ۔ ع ۔ ر) اسم ۔ (جمع اشعری) اشعریها که تابع ابو الحسن اشعری عالم بزرگ بصره بودند و افعال بندگان را مخلوق خدا میدانستند ایشان را جبریه هم گویند ۔ مقابل ایشان معتزله بودند که می گفتند افعال عباد مخلوق خود شان است ۔ ایشان را تفویضیه هم میگفتند ۔ در زمان خلافت عباسیه (۱۳۲ تا ۶۵۶ھ) که عصر طلائی و زمان علم سلمانان بود خیالات فلسفیه در عقاید دینیه و یونیه راه یافت و در افعال عباد اختلاف نظر فلسفی پیدا شد و بعد از حمله چنگیز که علوم از اسلام کوچ کرد آن خیالات هم بطور تاریخ در کتابها ماند حالا سلمانان دنیا نه معتزلی میباشند نه اشعری همه سلمان و بهان عقاید ساده اوایل اسلام هستند ۔ (م)

اشاعه ع ۔ (۱ ش ۔ ع) مص ۔ آشکار و مشهور گردانیدن ۔ (عا)۔ مثال ۔ اشاعهٔ فلان صنعت در این شهر از فلان شخص شد ۔
لفظ مذکور در اصل اشاعت با حرف تار در آخر بود و در فارسی تار مبدل به هار زاید گشت ۔ وگاهی با تار (اشاعت) هم استعمال میشود ۔
مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد ۔

اشاق تر ۔ (ا ش ۔ ق) اسم ۔ غلام ساده رو ۔ (نث و شع) ۔ نظامی ۔
بفرمود اشاقان درگاه را زدن برلب جوی خرگاه را

اشام فا ۔ (۔ ش ۔ م) اسم ۔ مخفف آشام (به بینید) (شع) کمال اسمعیل ۔
پناه سوی قناعت همی برم زان قوم ٭ که اہل خانهٔ خود را اشام می ندهند

اشباح ع ۔ (۔ ش ب ۔ ح) اسم ۔ (جمع لفظ شبح) بمعنی کالبدها و جسمها ۔ (عل)۔

اشبار ع ۔ (۔ ش ب ۔ ر) اسم ۔ (جمع لفظ شبر) بمعنی وجبها و بدستها که فاصلهٔ میان سر ابهام و سر خنصر است در صورتی که دست را باز کنند ۔ (عل)۔

اشباع ع ۔ (۱ ش ب ۔ ع) مص ۔ (۱) سیر کردن به خوراک ۔ (عل)۔
(۲) در اصطلاح علم قافیه حرکت ما بعد الف تاسیس مثل کسرهٔ حرف صاد در کلمهٔ حاصل و فتحهٔ حرف دا و در کلمه یاور (عل)۔

(۳) شدید خواندن یکی از حرکات (فتحه وضمه وکسره) بطوری که حرفی که مناسب آن حرکت است تولید گردد مثل اینکه از فتحه الف واز کسره یا. واز ضمه واو تولید شود. (عل).

اشباک ع. (ا- ش ب ا- ک) اسم. (جمع لفظ شبکه) بمعنی دامها. (عل).

اشبال ع. (ا- ش ب ا- ل) اسم. (جمع لفظ شبل) شیربچها و قتی که شکار کنند. (عل).

اشباه ع. (ا- ش ب ا- ه) اسم. (جمع لفظ شبه) بمعنی مانندها. (عل).

اشبو فا. (ا- ش ب وٗ) اسم. زغال دان. (شع). (جهانگیری).

بضم همزه (اُ ش ب وٗ) هم صحیح است. (شع).

اشبه ع. (ا- ش ب ا- ه) اسم. شبیه تر. (عل).

اپشخدر (اِ ش پ ِ خ د ِ ر) علم. نام سردار روسی که در جنگ روس با فتحعلی شاه قاجار سپهسالار روس بوده و کشته شد. (تک). مثال. فلان این قدر لاف میزند که گویا سر اپشخدر آورده است.

اپشیختن فا. (اِ ش پِ خ ت ا- ن) مص. پاشیدن چیز مایع (نث وشع).

شپیخته. (ش ِ پِ خ ت ِ) (مل) چیز مایع ریخته. (نث وشع) فقره از خواجه عبدالله انصاری "درویشی خاکی است بیخته وآبی بر آن شپیخته نه کف پا را از آن دردی ونه روی پا را از آن گردی"۔

مشتقات دیگر لفظ مذکور استعمال نشده اما شاعر میتواند استعمال کند.

اشپش فا. (اِ ش پِ ش) اسم. جانور کوچکی که در بدن انسان بهم رسد واز خون انسان تغذیه کند ودر تکلم شپش است. (شع).

اشپشه فا. (اِ ش پِ ش ِ) اسم. کرم کوچکی که در بدن پرندگان ودر غله بهم رسد. (شع).

آنکه در انبار ماند وصرفه کرد — اشپشه وموش حوادث پاک خورد

لفظ مذکور را در تکلم شپشه گویند اما در اصل پهلوی با همزه (اشپشه) بوده مثل کلمات بسیار دیگر که کنون بدون همزه اند ودر پهلوی همزه داشتند از قبیل شتر وشکم وامثال آنها.

اشتاب فا. (اِ ش ت ا- ب) اسم. تعجیل وزودی. (شع). مولوی معنوی.

چه باید کرد ایشان را که ایشان   چو باد و برق سخت اشتاب رفتند

مخفف لفظ مذکور شتاب اکنون مستعمل است اما در پهلوی با همزه بوده است که حالا در اشعار هست. بضم همزه هم صحیح است. در پهلوی اشتاو (ا ش ت ا و) بوده

اشتات عر. (ء ش ت ـ ت) اسم. (جمع لفظ شت) بمعنی پراگنده ها. (عل).

اشتاد فا. (ء ش ت ـ د) اسم. (۱) روز بیست و ششم از هر ماه شمسی ایرانیان قبل از اسلام چه ایشان ایام هفته نداشتند و هر روزی را به اسمی میخواندند. (شع).

(۲) به اعتقاد ایرانیان قدیم نام فرشته که موکل روز اشتاد است. (شع). زراتشت بهرام.

روانت باد ویژه جان و دل شاد   نگهدارت سروش و رشن و اشتاد

(۳) نام نسکی (بابی) از نسکهای کتاب اوستا که کتاب الهامی حضرت زردشت و دارای بیست و یک نسک (باب) است. (شع).

اشتافتن فا. (ء ش ت ـ ف ت ـ ن) مص. تعجیل کردن و زودی نمودن. (شع). مولوی معنوی.

برگها چون شاخها بشکافتند   تا به بالای درخت اشتافتند

لفظ مذکور در تکلم شتافتن است لیکن در پهلوی مثل کلمات بسیار دیگر فارسی با الف اول بوده از قبیل شکم و شتر و امثال آنها.

در پهلوی بضم همزه (ا ش ت ا ب) است.

اشتافت (ی)، اشتابد (مع)، اشتابنده (فل)، اشتافته (مل)، اشتاب (امر).

اشتالنگ فا. (ء ش ت ـ ل ـ ن گ) اسم. (۱) استخوانی که درمیان بند پا و ساق پا واقع است که نام عربیش کعب و نام ترکیش بجول است. (نث و شع) (جهانگیری).

(۲) نام بازی است (اشتالنگ بازی) که نام دیگرش شش قاب بازی است. (شع). شاه داعی شیرازی.

زچیست خوبی ایشان زترک هو و لعب   زچیست زشتی انها زنرد و اشتالنگ

شتالنگ. (ش ء ت ـ ل ـ ن گ) مخفف اشتالنگ است. (شع).

اشتباه عر. (ء ش ت ء ب ـ ه) مص. چیزی را بغلط عوض چیزی گرفتن. (عا). مثال

(ء) کسره و همزهٔ مکسوره. (ۃ) ضمه و همزهٔ مضمومه. (ۆ) واو اعرابی. (م) یاء اعرابی.

دیروز شخصی را اشتباه به شما کردم.

مشتبه - (م ۂ ش ت ــ ب ۂ ه) (فل) چیز اشتباه و غلط شده. (عا). مثال. اینکه شما مرا دشمن خود خیال کردید این مطلب بر شما مشتبه است.

اشتداد ع. (۲ ش ت ۂ د ــ د) مص. سختی در هر چیز. (عا). مثال. در عین اشتداد مرض طاعون من در شهر ماندم.

اشتر فا. (ۂ ش ت ۂ ر) سم. حیوانی است اهلی که در ممالک گرم کم آب بهترین حیوان حمل و نقل است و نام عربیش ابل و جمل و ناقه و نامهای بسیار دیگر است (شع). سعدی.

نه بر اشتری سوارم نه چو خر بزیر بارم ✦ نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم

لفظ مذکور پهلوی است و همزه در تکلم حذف میشود اما در پهلوی بفتح تا ر (ــ ٢ ــ ۴ ل) است. در اوستا اشتره (ــ ص ل ــ) است.

مثلهای لفظ مذکور

(۱) "گوساله به نردبان و اشتر به قفس"

(۲) "میان عاشق و معشوق رمزیست ✦ چه داند آنکه اشتر میچراند"

و بفتح همزه (ــ ش ت ــ ر) (۱) کسی که پلک چشمش بازگردیده باشد. (عل).

(۲) لقب حضرت مالک ابن حارث نخعی که از اصحاب حضرت علیؑ و در جنگ شامات چشمش اشتر شد. (عل). در این دو صورت عربی است.

اشتربان. کسی که نگهبان و سائق شتر است. و در تکلم شتربان و ساربان آ[ید].

اشترخار. قسمی از خار است که غذای شتر است و نام تکلمیش خارشتری. (شع).

اشتردل. (۱) شخص کینه ور چه شتر در کینه وری مشهور است. (شع).

(۲) شخص ترسو و جبان. (شع). رضی الدین نیشابوری.

زهی بقوت جودت بجای اشتردل ✦ کشد بسوی چراگاه شیر شرزه مهار

اشترگیا. (۱) اشترخار (به بینید). (شع).

(۲) دوائی است که نام دیگرش سلیخه است. (ط).

اشترا
عر۔ (۴ ش ت ۴ ر ۔ م) مص۔ خریدن چیزی۔ (عل)۔
مشتری۔ (م ۵ ش ت ۔ ر ۲) (فل) خریدار چیزی۔ (عا)۔ مثال۔ مال خوب مشتری بسیار دارد۔

اشتراط
عر۔ (۴ ش ت ۴ ر ۔ ط) مص۔ شرط کردن۔ (عل)۔
مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔

اشتراک
عر۔ (۴ ش ت ۴ ر ۔ ک) مص۔ انبازی و شرکت کردن۔ (عل)۔
مشترِک۔ (م ۵ ش ت ۔ ر ۴ ک)۔ (فل)۔ (۱) شریک و انباز۔ (عا)۔
(۲) خریدار جریده و روزنامه۔ (عا)۔
مشترَک۔ (م ۵ ش ت ۔ ر ۔ ک) (مل) چیزی که در آن دو یا بیشتر شریک و انباز باشند۔ (عا) مثال این خانه میان من و فلان مشترک است۔
اشتراکی۔ کسی که قائل به مساوات در اموال وغیره است و نام دیگرش سوسیا[لیست] است۔ (عا)۔

اشتران
فا۔ (۵ ش ت ۵ ر ۔ ن) عم۔ نام کوہی است از لرستان ایران که ہزار و ہشتصد و شصت و ہفت ذرع ارتفاع دارد۔ (ج)۔

اشترغاز
فا۔ (۵ ش ت ۵ ر غ ۔ ز) اسم۔ بیخ درخت انجدان است و صمغ آن انگوزه است۔ (ط)۔ (شع)۔ ظہیر فاریابی۔
ز حاسدان شتر دل مدار مردی چشم — که نیشکر نه بروید ز بیخ اشترغاز

اشترک
فا۔ (۵ ش ت ۵ ر ۔ ک) اسم۔ خیز آب و موج۔ (شع)۔ قاسم گونابادی۔
ز شکر شد آراسته روی آب — شتر اشترک شد جرس شد حباب
شاید لفظ مذکور مصغر اشتر است که بزرگی موج به شتر تشبیه شده است۔

اشترگاو
فا۔ (۵ ش ت ۵ ر گ ۔ و) اسم۔ حیوانی است بیابانی که شباہت به شتر و گاو و پلنگ ہر سه دارد۔ (شع)۔

اشترگاو پلنگ
فا (۵ ش ت ۵ ر گ ۔ و پ ۔ ل ۔ ن گ) اسم حیوانی است که شباہت به شتر و گاو و پلنگ ہر سه دارد۔ (شع)۔ نام تکلمیش شتر گاو پلنگ و نام عربیش زراف است۔

اشترمرغ فا۔ (اُ ش ت ُ رِ م رُ غ) اسم۔ پرندہ ایست بسیار بزرگ کہ پا و گردنش بلند و شبیہ بہ پا و گردن شتر است۔ نام عربی مرغ مذکور نعامہ و نام ترکیش در فارسی شترمرغ است۔ (شع)۔

"بہ شترمرغ گفتند بہ پر گفت شترم گفتند بار بہ بر گفت مرغم"۔ مثل است۔

اشترمور فا۔ (اُ ش ت ُ رِ م و ر) اسم۔ جانوری است بہ بزرگی گوسفند اما بشکل مور حیوانی است وحشی در جنگلہای مغرب۔ (منت و شع، ر رشیدی)۔

اشتعال عر۔ (اِ ش ت ِ ع ا ل) مص۔ (۱) بر افروختن و شعلہ زدن آتش۔ (عل)۔

(۲) بہ ہیجان و شدت آمدن۔ (عل)۔

مشتعل۔ (مُ ش ت َ ع ِ ل) فل۔ بر افروختہ و بہ شعلہ آمدہ (عا)۔ مثال۔ دیدم از دور آتشی مشتعل است مثال دیگر۔ از حرکات فلان غضب من مشتعل شد۔

اشتغال عر۔ (اِ ش ت ِ غ ا ل) مص۔ بکاری پرداختن و بہ چیزی مشغول بودن۔ (عا) مثال من این روزہا اشتغال معینی ندارم۔

مشتغل۔ (مُ ش ت َ غ ِ ل) فل۔ کسیکہ اشتغال بہ کاری دارد۔ (عل)۔

اشتقاق عر۔ (اِ ش ت ِ ق ا ق) مص۔ (۱) گرفتن لفظی از لفظ دیگر مثل گرفتن افعال از مصادر۔ (عل)۔ مثال۔ فعل ماضی از مصدر مشتق است۔

(۲) یکی از محسنات لفظیہ علم بدیع است کہ آوردن الفاظ یک مادہ در نظم یا نثر باشد۔ مثل این شعر۔

مداحی ذات تو ز اقسام عبادات قسمی است کہ قسام ازل قسمت ما کرد۔ (عل)۔

مشتق۔ (مُ ش ت َ ق) فل۔ کلمہ کہ از کلمۂ دیگر گرفتہ شدہ باشد۔ مثل لفظ گفت (ماضی) کہ از لفظ گفتن (مصدر) گرفتہ شدہ است۔ (عل)۔

مشتق منہ۔ (مُ ش ت َ ق ُ م ِ ن ہ) مل۔ کلمہ کہ از آن کلمۂ دیگر گرفتہ شدہ باشد۔ مثل لفظ گفتن (مصدر) کہ از آن لفظ گفت (ماضی) گرفتہ شدہ است۔ (عل)۔

اشتک فا۔ (اُ ش ت ُ ک) اسم۔ جامہ کہ در آن کودکان نوزائیدہ را می پیچیدند۔ (شع، رجہانگیری)۔

اشتکاء عر۔ (اِ ش ت ِ ک ا ء) مص۔ شکایت و گلہ کردن۔ (عل)۔

مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔

اشتلابوس معرب۔ (۴ش ت ۱ل ـــ ب ۳ و س) اسم۔ نام درختی است خاردار که پوست آن از دواهای بسیار نافع است و نام دیگر فارسی درخت مذکور دارشیشعان است۔ (ط)۔
لفظ مذکور در ترجمہ طب یونانی بہ عربی معرب شد۔

اشتلم تر۔ (۱ ش ت ۳ ل ۳ م) اسم۔ قہر و غلبہ و تعدی و زور۔ (دنث و شع)۔ ظہوری۔
نیارد دگر موج عمّ اشتلم   فتد رخت عقل ار بگرداب خم
لفظ مذکور در زبان تکلمی شیراز کو داخل است۔

اشتمال ع۔ (۴ش ت ۴م ــ ل) مص۔ شامل بودن و فراگرفتن و دارا بودن۔ (عل)۔
مشتمل۔ (م ۳ش ت ـــ م ۴ل) (فل) دارا و شامل۔ (عا)۔ مثال۔ خانہ من مشتمل بر چہار اطاق و یک حوض است۔

اشتو فا۔ (۳ش ت ۳) (۱) زغال و انگشت۔ (شع)۔ منصور شیرازی۔
اگر ز قلزم لطف تو قطرہ بچکد   درون کورۂ دوزخ لہب شود اشتو
با فتح ہمزہ۔ انگشتانہ۔ (بہ بینید) (شع) جہانگیری۔

اشتوا فا۔ (ـــ ش ت ۳ و ـــ) اسم۔ انگشتانہ۔ (بہ بینید)۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔

اشتہا ع۔ (۴ش ت ۴ہ ـــ ـــ) مص۔ خواہش غذا۔ (عا)۔ مثال۔ من امروز ہیچ اشتہا ندارم

مثلہای لفظ مذکور

(۱) " اشتہای مردان زیر دندان "
(۲) " یکی نان نداشت بخورد پیاز میخورد اشتہایش وا شود "
(۳) " یک گل زغال بردار اشتہایت را بترسان "
مشتہی۔ (م ۳ش ت ـــ ہ ۴) (فل) کسیکہ اشتہا دارد۔ (عل)۔

اشتہار ع۔ (۴ش ت ۴ہ ـــ ر) مص۔ شہرت و وضوح و آشکار شدن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان اشتہار دارد بعلم۔
مشتہر۔ (م ۳ش ت ـــ م ـــ ر) (مل) مشہور و آشکار۔ (عل)۔

(عم) = علم (چیز یا شخص معین)۔ (ج) = جغرافی۔ (ط) = طبی۔ (ـــ) = ہمزہ مفتوحہ و زبر۔ (ـــ) = آ۔

در ہندوستان لفظ اشتہار در فارسی و اردو بمعنی اعلان مطبوع است و در فارسی ایران در آن معنی استعمال نمیشود۔

اشتیاق
ع۔ (۴ش ت ۴ی ۔ ق) مص۔ آرزو و شوق چیزی۔ (عا)۔ مثال۔ من خیلی اشتیاق ملاقات شمارا داشتم۔
مشتاق۔ (م ۳ش ت ۔ ق)۔ (فل)۔ آرزو و شوق بچیزی دارنده۔ (عا)۔ مثال۔ من مشتاق سفرم۔

اشجار
ع۔ (۔ ش ج ۔ ر) اسم۔ (جمع لفظ شجر) درختان۔ (عل)۔

اشجان
ع۔ (۔ ش ج ۔ ن) اسم۔ (جمع لفظ شجن) بمعنی غمہا و اندوہہا۔ (عل)۔

اشجع
ع۔ (۔ ش ج ۔ ع) اسم۔ دلیرتر و شجاع تر۔ (عل)۔
لفظ مذکور افعل التفضیل است از لفظ شجاع۔

اشحا
ع۔ (۔ ش ۴ح ح ۔ ۔) اسم۔ (جمع لفظ شحیح) بمعنی بخیلہا و حریصہا۔ (عل)۔

اشخار
فا۔ (۔ ش خ ۔ ر) اسم۔ دوائی است کہ از اجزای صابون است و از آن شراب ہم ساختہ میشود نامہای دیگرش کہلا و قلیا است گیاہ اشنان نام را سوزاندہ اشخار سازند۔ (ط)۔

اشخاص
ع۔ (۔ ش خ ۔ ص) اسم۔ (جمع لفظ شخص) بمعنی افراد و احاد انسان۔ (عا)۔ بمثال۔ در ایران قدیم اشخاص عالم بسیار بودند۔

اشخیص
ع۔ (۴ش خ ۴ی ص) اسم۔ گیاہی است کہ بیخش بطور دوا استعمال می شود۔ (ط)۔

اشدّ
ع۔ (۔ ش ۔ د د) اسم۔ شدیدتر و سخت تر۔ (عل)۔ و باضم شین (۳ ش ۳ د د)۔ بمعنی قوت۔ (عل)۔

اشرار
ع۔ (۔ ش ر ۔ ر) اسم (جمع لفظ شریر) بمعنی شریرہا و بدہا۔ (عا)۔ مثال۔ در شہر بزرگ اشرار ہستند۔

اشراف
ع۔ (۔ ش ر ۔ ف) اسم۔ (۱) اشخاص بزرگ قدر و صاحبان حسب و نسب نیک۔ (عا)۔ مثال۔ اشراف اولاد خود را درست تربیت میکنند۔
(۲) مردمان مالدار با نفوذ کہ حقوق رنجبران را غصب کردہ در عیش و عشرتند۔ (عا)
مثال۔ حکومت ایران ہنوز حکومت اشرافی است اما آخر بدست رنجبر میاید۔

(۴) = کسرہ و ہمزۂ مکسورہ۔ (۳) = ضمہ و ہمزۂ مضمومہ۔ (۳) = واو اعرابی۔ (۴ی) = یا اعرابی۔

لفظ مذکور جمع لفظ شریف است و معنی دوم لفظ (اشراف) تازه پیدا شده یعنی بعد از جنگ بین المللی و حدوث حکومت بلشیویک در ہمسایهٔ ایران (روس)۔

اشراق عر۔ (ء ش ر ـ ق) مص۔ درخشیدن و روشن کردن۔ (عل)۔

مشرق۔ (م ؕ ش ر ؕ ق) (فل) درخشنده و نور دہنده (عل)۔

اشراقی۔ (ء ش ر ـ ق م) اسم۔ آن قسم از فلسفه که در اصول و قواعدش ادلهٔ عقلیه و کشف ہر دو معتبر است۔ رئیس اشراقیون در فلاسفهٔ یونان افلاطون بود و رئیس ایشان در فلاسفهٔ اسلام شیخ شہاب الدین سہروردی که تصنیفات بسیار دارد و حکمت و فلسفه که فہمیدن حقایق اشیاء باشد بر سه قسم منقسم گشت۔

(۱) فلسفهٔ مشائی که اصول و قواعدش از روی ادلهٔ عقلیه است و بس۔ رئیس فلاسفهٔ مشائین یونان ارسطاطالیس بود و رئیس فلاسفهٔ مشائین اسلام ابوعلی سینا۔

(۲) اشراقی که اصول و قواعدش از ادلهٔ عقلیه و مکاشفه (ریاضت) ہر دو است۔

(۳) تصوف و عرفان که اصول و قواعدش از روی مکاشفه (ریاضت) است و بس۔

اشربه عر۔ (ـ ش ر ء ب ء) اسم۔ (جمع لفظ شراب) چیزہای مایع خوردنی مثل آب و شربت و امثال آن۔ (عل)۔

اشرف عر۔ (ـ ش ر ـ ف) اسم۔ (۱) شریفتر و بزرگتر۔ (عل)۔

(۲) قصبه ایست در مازندران۔ (ج)۔

(۳) یکی از نامہای مسلمانان است۔ (عا)۔

"دیدی که چه کرد اشرف خر او مظلمه برد و دیگری زر" مثل است۔

اشرفی۔ (ـ ش ر ـ ف م) اسم۔ ہر سکهٔ طلائی ایران که نام دیگر کتابیش درست است۔ (عا)۔ مثال۔ فلان یک گردن بند اشرفی دارد۔

وجه تسمیهٔ اشرفی معلوم نیست و شاید اشرف نام شاہی بوده در قدیم و به اسم او آن سکه مسمی شد مثل اینکه عباسی سکه بود بنام شاه عباس صفوی (قرن دہم ہجری) و اکنون ہم دویست دینار را یک عباسی میگویند۔ یا اینکه اشرف افغان فاتح اصفہان در اوایل قرن دوازدہم ہجری آن را اختراع نموده به اسم او

اشرفي خوانده شد و يا اينكه ابتدا اُو در شهر اشرف آن طور سكّه زده شد.
اكنون اشرفي ايران سه جور است. (۱) توماني كه يك مثقال طلا دارد.
(۲) پنجهزاري كه نيم مثقال طلا دارد. (۳) دو هزاري كه ربع مثقال طلا دارد.
در فارسي اشرفي بزرگ ممالك ديگر را ليره ميگويند كه مأخوذ از زبان تركي عثماني است و در تركي از زبان يوناني ([illegible]) گرفته شد.

اشعار عر. (ءُ ش ع ـ ـ ر) مص. آگاهي و اطلاع دادن. (عل).
مشعر. (م ذُ ش ع ءِ ر) (فل) صاحب شعور و آگاهي. (عل).
اشعار. (ءَ ش ع ـ ـ ر) (جمع لفظ شعر) نظمها و بيتها. (عا). مثال. من اشعار خوب شعراي فارسي را حفظ كردم.

اشعب طماع عر. (ءَ ش ع ـ ب) نام كسي كه در طمع ضرب المثل است. (عا). مثال. شما از اشعب طماع گذرانديد.

اشعري عر. (ءَ ش ع ـ ر ي) سم. (۱) منسوب به قبيلهٔ اشعر كه يكي از قبايل عرب است. (عل) وجه تسميه اين بود كه چون جد اعلي و باني قبيلهٔ مذكوره متولد شد بر بدنش موهاي دراز بود ملقب به اشعر شد يعني مودار.
(۲) ابوالحسن اشعري فيلسوف بزرگ و عالم بصره باني طريقهٔ جبر در افعال عباد است و در مقابل ايشان معتزله بودند كه تفويضي و افعال عباد را مخلوق خود شان ميدانستند (اشاعره را به بينيد) (عل).

اشعة عر. (ءَ ش ءِ ع ع ـ ه) سم. (جمع لفظ شعاع) شعاعها و نورها. (عل).

اشغال عر. (ءِ ش غ ـ ـ ل) مص. (۱) به كار وا داشتن كسي را. (عل).
(۲) توقف لشكر يك دولت اجنبي در ولايتي. (عا).
مثال. روسها در ايام جنگ بين المللي ولايت آذربايجان ايران را اشغال كرده بودند. بفتح همزه جمع شغل بمعني كارها و شغل ها. (عل).
معني دوم لفظ اشغال جديد است و در ايام مشروطهٔ ايران پيدا شده اول در جرايد و بعد در تكلم آمد.

اشغر فا. (ذُ ش غ ذُ ر) سم. مبدّل لفظ اسغر (به بينيد) (شع) (جهانگيري).

اشفار — ع ـ (۴ ش ف ـ ـ) مص ـ شفا دادن وسبب شفا (در رفع مرض) شدن ـ (عل)
مشفی ـ (م ۵ ش ف ۱) ـ (فل) شفا دهنده ورفع کننده مرض ـ (عل) ـ

اشفاق — ع ـ (۴ ش ف ـ ق) مص ـ شفقت ومهربانی کردن ـ (عل) ـ
مشفق ـ (م ۵ ش ف ۴ ق) (فل) ـ مهربان ـ (عا) ـ مثال ـ فلان دوست مشفق من است ـ
اشفاق ـ (ـ ش ف ـ ق) (جمع لفظ شفقت است) بمعنی مهربانیها ـ (عل) ـ

اشفند — فا ـ (ـ ش ف ـ ن د) عم ـ نام بلوکی از ولایت نیشاپور ـ (ج) ـ

اشق — معرب ـ (۵ ش ـ ق) سم ـ نام صمغی است که در دوا استعمال میشود ـ (ط) ـ
لفظ مذکور معرب لفظ اشه فارسی است ـ

اشقاقل — ع ـ (۴ ش ق ـ ق ۵ ل) سم ـ نوعی از زردک دشتی که در دوا مستعمل است ـ (ط) ـ
شقاقل ـ (ش ـ ق ـ ق ۵ ل) مخفف اشقاقل است ـ (ط) ـ

اشقر — ع ـ (ـ ش ق ـ ر) سم ـ سرخ مایل به زردی وسیاهی ـ (عل) ـ

اشقیار — ع ـ (ـ ش ق ۴ ی ـ ـ) سم ـ (جمع لفظ شقی) بدبختها ومنحوسها (عا) ـ مثال ـ در هر ملتی خوبان هم هستند اشقیا هم هستند ـ

اشک — فا ـ (ـ ش ک) سم ـ (۱) قطره آب (شع) ـ شیخ عطار ـ

چنان شد ظلم در ایام او گم ... که اشکی در میان بحر قلزم

(۲) آب چشم که نام دیگرش گسرشک است ـ (عا) ـ مثال ـ در گریه اشک از چشم انسان میریزد ـ
(۳) نام اولین پادشاه اشکانیان که از آن نام سلسلهٔ آنها اشکانیان نامیده شد (عا)
اشک آلود ـ اشک دار (عا) مثال چشم فلان اشک آلود است ـ
اشک بار ـ زیاد گریه کننده ـ (عا) ـ مثال چشم فلان اشکبار است ـ
اشک داودی ـ گریه بسیار چه حضرت داود نبی بعد از زلتی که از او صادر شد گریه بسیار نمود (شع) ـ خاقانی ـ

قدحهای چون اشک داودی ازمی ... بر نخانهای سلیمان نماید

لفظ اشک مجازاً در قطراتی که از چیزی میچکد استعمال میشود مثل اشک کباب ـ

واشک شمع وامثال آنہا۔
اشک بمعنی سوم کسی بود کہ بعد از حملہ اسکندر بہ ایران و تقریب ہشتاد سال سلطنت یونانیان در ایران شاہ ایران گشت و دوبارہ جلال و استقلال بہ ایران داد و پای تختش دامغان (Parthea) بود و چندین نفر از نسل او سلطنت کردند ایشان را اشکانیان گویند و مدت سلطنت ایشان دویست سال از ۲۵۶ ق م تا ۲۲۶م بود در زمان اردوان اشکانی یکی از بزرگان جنوب ایران (فارس) اردشیر بابک یاغی شدہ پادشاہ را شکست دادہ کشت وخود بہ سلطنت رسیدہ سر سلسلۂ سلاطین ساسانی گشت۔ (عل)۔

اشکار
فا۔ (ۂ ش ک سـ ر) اسم۔ شکار و نخجیر (شع)۔ مولوی۔
ہست کسی کو چو من اشکار نیست ہست کسی کش طلب یار نیست

اشکاف
فا۔ (ۂ ش ک سـ ف) اسم۔ رخنہ در جسمی۔ (شع)۔
مخفف لفظ مذکور شکاف اکنون مستعمل است لیکن در پہلوی ہمان اشکاف (با الف) بودہ

اشکال
ع۔ (ۂ ش ک سـ ل) مص۔ (۱) دشواری وسختی۔ (عا) مثال: در کار من اشکالی پیدا شدہ
(۲) اعتراض ورد۔ (عا)۔ مثال۔ روضہ خوان بالای منبر حدیثی گفت من اشکال کردم کہ چنین حدیث در ہیچ کتابی نیست۔
مشکل۔ (م ۂ ش ک ۂ ل) (فل) چیز سخت و دشوار۔ (عا)۔ مثال۔ کار من مشکل شد۔
اشکال۔ (ۂ ش ک سـ ل) اسم۔ جمع لفظ شکل۔ پیکرہا وظاہر جسمہا۔ (عا)۔ مثال۔ اشکال مردم باہم اختلاف دارد۔

اشکانیان
فا۔ (ۂ ش ک سـ ن ۂ ی سـ ن) علم۔ آن خانوادۂ سلطنتی کہ قبل از ساسانیان از ۲۵۶ ق م تا ۲۲۶م) در ایران سلطنت کردند و شاہ اول آن خانوادہ اشک نام داشت (عا)۔ مثال۔ سلاطین اشکانی در جلال وعظمت کمتر از سلاطین ساسانی نبودند۔

اشکاوند
فا۔ (ۂ ش ک سـ و ۂ ن د) علم۔ نام کوہی است در ولایت سیستان ایران۔ (ج)

اشکبوس
فا۔ (ۂ ش ک ۂ ب ۂ س) علم۔ در شاہنامہ فردوسی نام پہلوان کشانی کہ بمدد افراسیاب ترک آمدہ در میدان جنگ توران و ایران از تیر رستم کشتہ گشت (عل)۔ جنگ رستم و اشکبوس یکی از شاہکارہای فردوسی است۔ مثال۔

پیادہ ازآنم فرستاد طوس کہ تا اسب بستانم از اشکبوس

اشکرہ فا۔ (ۂ ش ک سَ رہ) سم۔ ہر مرغ شکاری از اقسام باز و باشہ وغیر آنہا۔ (شع)۔ امیر خسرو۔

اشکرہ را از پی جوق کلنگ ہست چو آویزش قصاب چنگ

شکرہ۔ (ش ۂ ک رہ) مخفف اشکرہ است۔ (شع)۔

اشکش فا۔ (ءَ ش ک سَ ش) عم۔ (در شاہنامہ) نام یک پہلوان تورانی کہ از دست رستم کشتہ شد۔ (شع)۔

اشکفت فا۔ (ۂ ش ک سَ ف ت) سم۔ غار و شکاف کوہی۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔

اشکفت۔ (ۂ ش ک ۂ ف ت) (مَی) شکفتہ شد و شکوفہ آورد (از مصدر شکفتن شع)

اشکل فا۔ (ۂ ش ک ۂ ل) سم۔ ریسمانی کہ بر زانوی شتر بندند تا فرار نکند۔ (عا)۔ مثال۔ شتر من شریر است باوجود اشکل سہ پائی راہ میرود۔

اشکلک فا۔ (ۂ ش ک ۂ ل سَ ک) سم۔ آلتی است از چوب کہ لای پنجۂ دزدان گذاشتہ فشار دہند تا از درد عاجز شدہ دزدی را بروز دہند۔ (عا)۔ مثال۔ دیشب در ادارۂ نظمیہ دزدی را اشکلک کردند ہزار ہا تومان مال دزدی بروز داد۔

اشکم فا۔ (ۂ ش ک سَ م) سم۔ آن حصہ مجوف انسان و حیوان کہ نام تکلمیش شکم و نام عربیش بطن است۔ (شع) مولوی۔

شیر بی دم و سر و اشکم کہ دید اینچنین شیری خدا ہم نافرید

لفظ مذکور ماخوذ از پہلوی است و مخفف آن (شکم) اکنون اشکم در فارسی مستعمل است و در پہلوی اشکومب (ءَ ءَ 619 ل) بودہ۔

اشکنبہ فا۔ (ۂ ش ک سَ ن بِ ہ) سم۔ آن حصہ مجوف از بدن جانوران کہ جای غذای ایشان است و اکنون شکنبہ نامیدہ میشود۔ (شع)۔

حرف نون در لفظ مذکور غنہ شدہ خفیف تلفظ میگردد۔

اشکنہ فا۔ (ۂ ش ک ۂ ن ۂ) سم۔ (۱) چین و شکن۔ (شع)۔ امیر خسرو۔

فتنہ رخش نرگس بیمارہم اشکنۂ زلف بخروار ہم

(۲) نام نوائی است از موسیقی۔ (شع)۔ منوچہری۔

(عم) علم (چیز یا شخص معین)۔ (ج) جغرافی۔ (ط) طبی۔ (ءَ) ہمزہ مفتوحہ و زبر۔ (سَ) آ۔

مطربان ساعت بساعت بر بنای زیر و بم ٭ گاه سر دستان زنند امروز و گاہی اشکنہ

(۳) نام خورشی است پر آب کہ از روغن و آب و سبزی خشک و کشک وغیرہ می پزند (عا)۔ مثال۔ امروز بہار (ناہار) اشکنہ ماستی خوردم۔

(۴) افزاری است نجاران را کہ برای سوراخ تراشیدن در تختہ و چوب استعمال میشود۔ (عا)۔ و در این صورت با ضم ہمزہ ہم جایز است۔

(۵) قسمی از پیوند زدن بہ درخت میوہ است بہ این طور کہ ساق درختی را قطع و منشق کردہ شاخۂ نازک درخت دیگری را در آن شقاق جا دہند و قدری خاک بر روی آن سپر بزنند تا نمو کند و ثمر دہد۔ (عا)۔

اشکو فا۔ (۔ ش ک ۃ) سم۔ مخفف اشکوب بمعنی سقف و ہر طبقہ و مرتبۂ خانہ (شع) حکیم سنائی۔

ای قبلۂ بیت الحرم عالم ششدر ٭ وی سدۂ خاک درت ایوان نہ اشکو

اشکوب فا۔ (۔ ش ک ۃ ب) سم۔ مخفف آشکوب۔ (شع)۔ (بہ بینید)

اشکوخیدن فا۔ (٤ ش ک ۃ خ ۶ د ۔ ن) مص۔ از لغزش پا بسر در آمدن۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔ اشکوخید۔ (می)۔ اشکوخد (مع)، اشکوخندہ (نل)، اشکوخیدہ (مل)، اشکوخ۔ (اص)، اشکوخیدن۔ مخفف اشکوخیدن است۔ (شع)۔

اشکوفہ فا۔ (٤ ش ک ۃ ف ٤) سم۔ (۱) چیزی شبیہ بہ گل کہ از درختہای میوہ وغیرہ میروید۔ (شع)۔ مولوی معنوی۔

بنگر بہ درختان ای جان در رقص و سر اندازی ٭ اشکوفہ چرا کردی گر بادہ نخوردستی

مخفف لفظ مذکور شکوفہ اکنون در فارسی مستعمل است۔

(۲) قی کردن۔ (شع) (جہانگیری در ذیل شکوفہ)۔ از شعر مذکور مولوی این معنی ہم مفہوم میشود۔

اشکوہ فا۔ (٤ ش ک ۃ ہ) سم۔ شان و شوکت (شکوہ۔ (شع)۔ مولوی معنوی۔

صدق موسی بر عصا و کوہ زد ٭ ملک بر دریا و بر اشکوہ زد

اشگرف فا۔ (٤ ش گ ۔ ر ف) سم۔ خوب و بدیع و نیکو و خوش آیندہ (شع)، مولوی۔

قصۂ آن آبگیر است ای عنود ٭ کہ در آن سہ ماہی اشگرف بود

مخفف آن شگرف در فارسی مستعمل است اما در پہلوی اشگرف بود با الف۔

(٤) = کسرۂ ہمزۂ مکسورہ۔ (ۃ) ضمہ ہمزۂ مضمومہ۔ (ۃ) واو اعرابی۔ (۶) = یاء اعرابی۔

اشگفتن فا. (ءِ ش گ ءِ ف ت ــ ن) مص. تعجب کردن. (شع). (جہانگیری). شاعر میتواند مشتقات آن را ہم استعمال نماید.
این لفظ در پہلوی شکفیتہ (ﻟﻫ ـ و ا ل ص ۲ ۲۸۱) بوده است.

اشگنش فا. (ءِ ش گ ــ ن ءِ ش) اسم. دیوار برآوردن و عمارت کردن. (شع) (جہانگیری).

اشل (ءِ ش ءِ ل) اسم. حد اقل حقوق قانونی رتبۂ یک مستخدمین ادارات دولتی. (عا).
لفظ مذکور از زبان فرانسوی (eechelle) است.

اشموسا معرب. (ءِ ش م ۥ س ــ) اسم. نوعی از مرو است و از تمام اقسام مروکم بوتر است (ط).
لفظ مذکور معرب از زبان یونانی است.

اشن فا. (ءِ ش ــ ن) اسم. (۱) جامہ باژگونہ پوشیده. (شع). (جہانگیری).
(۲) خربوزۂ نارسیده کہ نام دیگرش کالک است. (شع). (جہانگیری).

اشنا فا. (ءِ ش ن ــ) اسم. (۱) گوہر گران بہا. (شع). (جہانگیری).
(۲) مخفف آشنا (شناگر و آب ورز. (شع).

اشناب فا. (ءِ ش ن ــ ب) اسم. شناگر و آب ورز. (شع) شیخ عطار.
دو درویش سپاہی بہ اشناب   برون بردند جان از دست غرقاب
لفظ مذکور مخفف آشناب (با الف ممدوده) است کہ مخفف آشنای آب است.

اشنان فا. (ءِ ش ن ــ ن) اسم. گیاہی است کہ بجای صابون استعمال میشود و از سوختہ آن اشخار (قلیا) درست میشود. (ط).

اشناد فا. (ءِ ش ن ــ د) اسم. مخفف آشناد (شناور). (شع).

اشناه فا. (ءِ ش ن ــ ہ) اسم. مخفف آشناه (شناور) (شع).
لفظ مذکور در سنسکریت اشنان است یعنی غسل و بدن شستن.

اشنود فا. (ءِ ش ن ۥ د) اسم. نام روز دوم از پنجۂ دزدیده کہ بر آخر دوازده ماه اضافہ میکردند تا سال شمسی تمام شود (نث و شع).

اشنودن فا. (ءِ ش ن ۥ د ــ ن) مص. شنیدن. (شع).
این لفظ در پہلوی اشنودن (ﻟﻫ ۱۴۰ ۱۱۰) است.
اشنود (می) عراقی.

پروانہ چو ذوق سوختن یافت — نبود بہ شعاع شمع خوشنود
این حال اگر عجب نماید — بشنو ز من ار توانی اشنود

اشنوائی۔ (اص)۔ فرخی۔
روشنائی آید از دیدار او در چشم کور — اشنوائی آید از گفتار او در گوش کر

اشنوشہ فا۔ (ا ش ن و ش ہ) اسم۔ ہوائی کہ با شدت وصدا از دماغ بیرون آید ونام عربیش عطسہ است ودر تکلم فارسی ہمان نام عربی مستعمل (شع)۔ ابوالفرج۔
دماغ خشک او اشنوشہ تر — چو آرد گوش گردون را کند کر

اشنہ عر۔ (ا ش ن ہ) اسم۔ گیاہی است مثل ریسمان بر بالای درخت صنوبر و بلوط ودرختہای دیگر میروید۔ نام فارسیش دوالہ واز جملۂ دواہای بسیار مفید است۔ (ط)

اشو فا۔ (ا ش و) اسم۔ مقدس و پاک۔ (نث درشع)۔
این لفظ در پہلوی اشو (اشو) است۔

اشواق عر۔ (ا ش و ا ق) اسم۔ (جمع لفظ شوق) بمعنی میل ہا و خواہش ہای زیاد۔ (عل)۔

اشوغ فا۔ (ا ش و غ) اسم۔ مخفف آشوغ۔ (بہ بہبینید)۔ (شع)۔

اشہ فا۔ (ا ش ہ) اسم۔ صمغ درختی است کہ در دوا مستعمل است واشق معرب آن است۔ (ط)۔

اشہاد عر۔ (ا ش ہ ا د) اسم۔ (جمع لفظ شاہد) گواہہا و شاہد ہا۔ (عل)۔

اشہب عر۔ (ا ش ہ ب) اسم۔ ہر چیزی کہ در رنگش سفیدی غالب باشد۔ (ط)۔
لفظ مذکور در عنبر بیشتر استعمال میشود وعنبر اشہب بہتر از اقسام دیگر آن است۔

اشہر عر۔ (ا ش ہ ر) اسم۔ مشہور تر۔ (عل)۔
اشہر۔ (ا ش ہ ر) (جمع لفظ شہر) ماہہا و شہرہا۔ (عل)۔

اشیاء عر۔ (ا ش ی ا) اسم۔ (جمع لفظ شیئ) بمعنی چیزہا۔ ونیزہا۔ (عل)۔

اشیاخ عر۔ (ا ش ی ا خ) اسم۔ (جمع لفظ شیخ) مردمان مسن ومعمر (عل)۔

اشیاع عر۔ (ا ش ی ا ع) اسم۔ (جمع لفظ شیع) مانند ہا و مثلہا۔ (عل)۔

اشیہہ فا۔ (ا ش ی ہ ہ) اسم۔ آواز وشیہہ اسب۔ (شع)۔

اصابت عر۔ (ا ص ا ب ت) مص۔ راست رسیدن و یافتن چیزی را۔ (عل)۔

مصیب . (م ۃ ص ۂ ب) . (فل) راست رسنده و یابنده چیزی . (عل) .

مصاب . (م ۃ ص ـــ ب) (مل) راست و بحق رسیده و اصابت شده . (عل) .

اصابع ع . (ء ص ـــ ب ۂ ع) اسم . (جمع لفظ اصبع) بمعنی انگشتهای دست و پا . (عل) .

اصابع فرعون . سنگی است بشکل انگشت آدمی که نام دیگرش اسماک الخراج است . (ط) .

اصابع الملک . ع . دوائی است که نام دیگرش اکلیل الملک است . (ط) .

اصاغر ع . (ء ص ـــ غ ۂ ر) اسم . (جمع لفظ صغیر) بمعنی کوچکها و خوردها . (عل) .

اصالت ع . (ۂ ص ـــ ل ـــ ت) مص . نجابت و شرافت . (عا) . مثال . فلان تازه بدولت رسیده است اصالت ندارد .

اصالةً . (ۂ ص ـــ ل ـــ تـ ـــ ن) اصلی و بدون نیابت . (عا) . مثال . من انچه گفتم اصالةً بوده نه نیابت از کسی .

اصباغ ع . (ۂ ص ب ـــ غ) اسم . (جمع صبغ) بمعنی رنگها . (عل) .

اصبهان معرب . (ۂ ص ب ـــ ہ ـــ ن) عم . معرب سپاهان که شهری است در عراق عجم و نامهای دیگرش اصفهان و اصفهاان و صفاهان است . (ج) .

اصبع ع . (ۂ ص ب ـــ ع) اسم . انگشت دست یا پا . (عل) .

اصحاب ع . (ء ص حـ ـــ ب) اسم . (جمع لفظ صاحب) یاران و خداوندان . (عا) . مثال دیروز فلان عالم با اصحاب خود در خانهٔ من مهمان بود .

اصحاب الشمال . خداوندان دست چپ یعنی دوزخیان که نامهٔ اعمالشان بدست چپ ایشان داده میشود یا در دست چپ عرصات محشر میایستند . (عل) .

اصحاب کهف . خداوندان غار که اکنون در غاری خوابیده اند . هفت نفر از دوستان حق از ترس دقیانوس شاه روم از قسطنطنیه فرار و پناه بغاری بردند با سگی که همراه داشتند و در آن غار به امر خدا مدتها خوابیدند و وقتی بیدار شده باز خوابیدند و تا قیامت در خواب خواهند بود . (عل) .

اصحاب الیمین . خداوندان دست راست یعنی بهشتیان که نامهٔ اعمالشان بدست راستشان داده میشود یا در دست راست عرصات محشر میایستند . (عل) .

(مع) : مضارع . (امر) : امر . (فل) : اسم فاعل . (مل) : اسم مفعول . (مص) : اسم مصدر .

اصدار ع۔ (ءِ ص د ـَ ر) مص۔ صادر کردن و دادن۔ (عل)۔
مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔

اصداف ع۔ (ـَ ص د ـَ ف) اسم۔ (جمع صدف) گوش ماهی و غلاف مروارید۔ (عل)۔

اصدق ع۔ (ـَ ص د ـَ ق)۔ اسم۔ راست تر۔ (عل)۔

اصدقاء ع۔ (ـَ ص د ءِ ق ـَ ـَ) اسم۔ (جمع لفظ صدیق) بمعنی دوستان و محبان صادق (عل)۔

اصرار ع۔ (ءِ ص ر ـَ ر) مص۔ (۱) مستعد بکاری شدن و منع کسی را قبول نکردن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان اصرار دارد نجاری را بیاموزد۔
(۲) چیزی را مکرر مطالبه کردن و خواستن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان از من پرسید جواب ندادم اصرار کرد تا آخر جواب دادم۔
مصر۔ (م ـُ ص ءِ ر ر) (فل) کسی که اصرار دارد۔ (عا)۔ مثال۔ فلان مصر است عالم شود۔

اصراف ع۔ (ءِ ص ر ـَ ف) مص۔ به اختلاف آوردن حرکت حرف روی در قافیه مثل اینکه در یک جا حرکت روی فتحه باشد و در جای دیگر کسره۔ (عل)۔

اصطبل ع۔ (ءِ ص ط ـَ ب ل) اسم۔ جای بستن ستور که نام دیگرش طویله است۔ (عل)۔
بفتح الف هم صحیح است۔

اصطهبانات معرب۔ (ءِ ص ط ـَ ه ب ـَ ن ـَ ت)۔ عم۔ نام قصبه ایست از بلاد فارس۔ (ج)۔

اصطخر معرب۔ (ءِ ص ط ـَ خ ر) عم۔ (معرب استخر) (۱) نام شهر خراب مرودشت که در قدیم پای تخت کیان بوده (ج)۔
(۲) آبگیر و دریاچه۔ (ح)۔

اصطرلاب معرب۔ (ءُ ص ط ءُ ر ل ـَ ب) اسم۔ آلتی است از فلز ساخته برای گرفتن ارتفاع کواکب و هر چیز مرتفعی۔ (عل)۔
آلت مذکور شکل یک دوری کم عمق است و در آن چند صفحه مدور فلزین است میان آن دوری مانند و آن صفحات سوراخی است و در آن سوراخ میلی از فلز بطوری که از دو طرف بیرون آمده بر هر طرفی اجزای دیگر نصب است از اصطرلاب بسیاری از امور علم هیئت و حساب نجوم و هندسی گرفته میشود۔

علم اصطرلاب یکی از علوم یونان و اسلام بوده اکنون هم کتب بسیار در علم مذکور در فارسی و عربی موجود است۔

اصطفاء ع- (ا ص ط ف ـــ ـــ) مص- اختیار و برگزیدن- (عل)۔
مصطفی- (م ۃ ص ط ـــ ف ـــ) (مل)، (۱) مختار و برگزیده- (عل)۔
(۲) یکی از نامهای مشهور ایران و تمام بلاد اسلام- (عا)۔ مثال- دیروز میرزا مصطفی نزد من بود۔

اصطکاک ع- (ا ص ط ک ـــ ک) مص- آوازی که از کوفتن دو چیز سخت بهم پیدا شود- (عل)، مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔

اصطلاح ع- (ا ص ط ل ـــ ح) مص- اتفاق کردن جمعی بر استعمال کردن لفظی در معنی معینی- (عا)۔ مثال- اہل هر علم الفاظ عمومی تکلمی را در معانی اصطلاحی خود شان استعمال میکنند۔
مصطلح- (م ۃ ص ط ـــ ل ـــ ح) (مل)- لفظ یا معنی اصطلاح شده- (عا)۔ مثال- میخواهم الفاظ مصطلح مشروطه را برای درج در لغت بگیرم۔

اصطناع ع- (ا ص ط ن ـــ ع) مص- نیکی کردن- (عل)۔

اصعب ع- (ا ص ع ـــ ب) سم- دشوارتر و سخت تر- (عل)۔

اصغاء ع- (ا ص غ ـــ ـــ) مص- گوش فرا داشتن و با توجه شنیدن- (عل)۔

اصغر ع- (ا ص غ ـــ ر) سم- (۱) کوچک تر و صغیر تر- (عل)۔
(۲) یکی از نامهای مشهور مردان مسلمان است- (عا)۔ مثال- دیروز رفتم منزل میرزا اصغر۔

اصفاهان معرب (ا ص ف ـــ ه ـــ ن) عم- اصفهان- (به بینید) (ج)۔

اصفر ع- (ا ص ف ـــ ر) سم- زرد- (عل)۔

اصفهان معرب- (ا ص ف ـــ ه ـــ ن) عم- (۱) نام شهر معظم عراق عجم- (ج)۔

مثلهای لفظ مذکور

(۱) "اصفهان نصف جهان"

(۲) "اصفهان نیمه جهان گفتند ـ نیمی از وصف اصفهان گفتند"

(ا) = کسره و همزهٔ مکسوره- (ۃ) = ضمه و همزهٔ مضمومه- (ۏ) = واو اعرابی- (ۑ) = یاء اعرابی-

(۲) نام مقامی از موسیقی ۔ (عل)۔
لفظ مذکور معرب از اسپاہان است چه شهر مذکور جای سپاه و لشکرگاه سلاطین قدیم ایران بود۔

اصفی ع۔ (ـ ص ف ـ) سم۔ صافی تر و روشن تر و پاکیزه تر۔ (عل)۔

اصفیاء ع۔ (ـ ص ف ا ی ـ ـ) سم۔ صفی ها و برگزیدگان۔ (عل)۔
لفظ مذکور جمع لفظ صفی است۔

اصقاع ع۔ (ـ ص ق ـ ع) سم۔ زمینها و بلاد۔ (عل)۔
لفظ مذکور جمع صقیع است۔

اصل ع۔ (ـ ص ل) سم۔ (۱) بیخ و بن و اساس هر چیز۔ (عا)۔ مثال۔ کار من در اصل خراب بود۔
(۲) در قانون اساسی سلطنت مشروطه یک ماده را اصل گویند و در سایر قوانین یک فصل دارای چند ماده را که در تحت یک موضوع است اصل خوانند (عل)۔

مثلهای لفظ اصل

(۱) "اصل بد از خطا خطا نکند"۔
(۲) "باز گردد به اصل خود هر چیز"۔
(۳) "چون بود اصل گوهری قابل تربیت را در او اثر باشد"۔

اصل الارواح۔ ع۔ (در اصطلاح اهل کیمیا) زیبق و سیماب۔ (عل)۔
اصل السوس۔ سم۔ ریشه سوس است که در دوا مستعمل است و نام دیگر فارسی بیخ مهک۔ (ط)۔
اصله۔ ع۔ نهال و درخت تازه روئیده و درخت کوچک۔ (عا)۔ مثال۔ من برای باغم صد اصله میوه خریدم که بکارم۔
بد اصل۔ بدذات و بدگوهر۔ (عا)۔

اصلا ع۔ (ـ ص ل ـ) سم۔ (۱) در اصل و در بن و ابتداء (عا)۔ مثال۔ ادعای شما اصلا صحیح نیست۔

(۲) هرگز۔ (عا)۔ مثال۔ من اصلا شما را دوست نمیدارم۔
لفظ مذکور با تلفظ اصلاً (با تنوین) هم صحیح است۔

اصلاح ع۔ (ء ص ل ۔ ح) مص۔ (۱) بصلاح آوردن و نیک و بهتر کردن ضد افساد۔ (عا)۔ مثال۔ حالت مشرقیان قابل اصلاح است۔
(۲) آشتی کردن۔ (عا)۔ مثال۔ انگلیس و روس اصلاح کردند۔
(۳) کم کردن موی سر و صورت۔ (عا)۔ مثال۔ دیروز دلاک آمد ریشم را اصلاح کرد۔

اصلح ع۔ (ء ص ل ۔ ح) اسم۔ نیکو و صالحتر۔ (عا)۔ مثال۔ رفتن شما به فلان مجلس اصلح است۔

اصمعی ع۔ (ء ص م ۔ ع ی) علم۔ نام یکی از ادبا و رواة اشعار جاهلیت عرب در اوایل اسلام۔ (عل)۔

اصم ع۔ (ء ص م م) اسم۔ کر و ناشنوا۔ (عل)۔

اصناف ع۔ (ء ص ن ۔ ف) اسم۔ (جمع لفظ صنف) (۱) گروه۔ (عا)۔ در حیوانات هم اصناف است
(۲) طبقات اهل بازار (عا)۔ مثال۔ امروز غیر از صنف بزاز اصناف دکانها را بستند۔

اصنام ع۔ (ء ص ن ۔ م) اسم۔ (جمع لفظ صنم بمعنی بتها۔ (عل)۔

اصوات ع۔ (ء ص ۔ ۔ ت) اسم۔ (جمع لفظ صوت) آوازها و صداها۔ (عل)۔

اصوب ع۔ (ء ص و ۔ ب)۔ اسم۔ حق تر و راست تر۔ (عل)۔

اصول ع۔ (ء ص ۔ ل) اسم۔ (۱) (جمع لفظ اصل) اساسها و بیخ و بنها و نژادها۔ (عل)۔
(۲) نام علمی که مقدمهٔ علم فقه است۔ (عل)۔
(۳) حرکات موزون و خوش آینده در رقص۔ (عا)۔ مثال۔ فلان در حرف زدن مثل مطربها اصول در میاورد۔
(عل)۔ نام ضرب موسیقی و طرز نواختن ساز۔ (عل)۔ اصول موسیقی هفده است (۱) مخمس۔ (۲) ترکی۔ (۳) دویک۔ (۴) دور۔ (۵) ثقیل۔ (۶) خفیف۔ (۷) چهار ضرب۔ (۸) درافشان۔ (۹) ماتین۔ (۱۰) ضرب الفتح (۱۱) اصول فاخته

(۱۲) چنبر - (۱۳) نیم ثقیل - (۱۴) اذفر - (۱۵) ارصد - (۱۶) رمل - (۱۷) ہزج -

اصیل
ع - (م ص ی ل) سم - (۱) شبانگاه و آخر روز - (عل) -
(۲) صاحب نسب و نجیب - (عا) - مثال - فلان مرد اصیل و نجیبی است -

اضائه
ع - (۴ ض س ۔ ۶) مص - روشن کردن و درخشیدن - (عل) -
مضیئ - (م ۃ ض ۶ ۔) (فل) روشنی دهنده - (عل) -
حرف ها در آخر لفظ اضائه مبدل حرف تا مصدری (اضائت) است و گاهی ها ملفوظ مذکور زاید (غیر ملفوظ) میشود مثل حرف ها در لفظ گله و افسرده و امثال آنها -

اضاحی
ع - (۔ ض س ح ۶) سم - (جمع اضحیه) گوسفندیکه در روز اضحی قربانی کنند - (عل) -

اضاعه
ع - (۴ ض ع ۴ ه) مص - ضایع کردن و فاسد و تلف نمودن - (عل) -
مضیع - (م ۃ ض ۶ ع) (فل) ضایع و فاسد کننده - (عل) -
مشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد -

اضافه
ع - (۴ ض س ف ۶) مص - (۱) نسبت دادن کسی یا چیزی به چیزی یا کسی - (عل) -
(۲) زیاد کردن و چیز زیاده شده - (عا) - مثال - دولت ایران بر مالیات قدیم خیلی اضافه کرد -
(۳) در اصطلاح علم نحو عربی و فارسی نسبت دادن لفظی به لفظ دیگر مثل پسر زید که لفظ پسر نسبت داده شد به لفظ زید لفظ اول را مضاف و لفظ دوم را مضاف الیه خوانند - (عل) -
لفظ مذکور در عربی با حرف تاء (اضافت) است و در فارسی با تاء و با حرف هاء ملفوظ (اضافه) و هاء زاید (اضافه) هر سه استعمال میشود -
مضاف - (م ۃ ض س ف) (مل) (۱) چیز اضافه شده به هر سه معنی - (عل) -
(۲) صفت آب مخصوصی است یعنی آبیکه بر آن مواد دیگر اضافه شده مثل آب فشرده میوه‌ها و سبزیها و امثال آنها - (عا) - مثال - با آب مضاف وضو گرفتن جائز نیست -

اضاقه
ع - (۴ ض س ق ۶) مص - به ضیق و تنگی انداختن - (عل) -

اضبع	ع۔ (ء ض ب ۃ ع) سم۔ (جمع لفظ ضبع) گفتارها۔ (عل)۔
اضجار	ع۔ (۴ ض ج ء ر) مص۔ ملول و منضجر کردن۔ (عل)۔
اضحیٰ	ع۔ (ء ض ح ء) سم۔ قربانی روز عید قربان (دهم ماه ذی حجه)۔ (عا)۔ مثال عید اضحیٰ یکی از عیدهای بزرگ اسلام است۔
اضحیه	ع۔ (ۃ ض ح م ی ۴) سم۔ گوسفندی که در روز اضحیٰ قربانی نمایند۔ (عل)۔
اضداد	ع۔ (ء ض د ء د) سم۔ (جمع لفظ ضد) ناهمتاها و ناماننده ها۔ (عا)۔ مثال۔ آب و آتش باهم اضدادند۔
اضرار	ع۔ (۴ ض ر ء ر) مص۔ ضرر و گزند رسانیدن۔ (عل)۔ مضر۔ (م ۃ ض ۴ ر ر) (فل) گزند رساننده۔ (عا)۔ مثال۔ صبح زود میوه خوردن مضر است۔
اضراس	ع۔ (ء ض ر ء س) سم۔ (جمع لفظ ضرس) دندانها۔ (عل)۔
اضرام	ع۔ (۴ ض ر ء م) مص۔ آتش روشن کردن۔ (عل)۔
اضطراب	ع۔ (۴ ض ط ۴ ر ء ب) مص۔ پریشانی و خلل و طپیدن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان با اضطراب وارد مجلس شد۔ مضطرب۔ (م ۃ ض ط ء ر ۴ ب) (فل) پریشان و بدحال۔ (عا)۔ مثال۔ سیلاب زمستان گذشته مرا مضطرب کرد۔
اضطرار	ع۔ (۴ ض ط ۴ ر ء ر) مص۔ بی اختیاری و بیچارگی و احتیاج و نیاز۔ (عا)۔ مثال فلان از اضطرار گدائی میکند۔ مضطر۔ (م ۃ ض ط ء ر ر) (فل) بی اختیار و بیچاره و محتاج۔ (عا)۔ مثال۔ فلان تاجر مضطر شد گدائی میکند۔
اضعاف	ع۔ (ء ض ع ء ف) سم۔ (جمع لفظ ضعف) ضعفها و چند متقابل۔ (عل)۔ اضعافٌ مضاعفه خیلی زیاد۔ (عل)۔ باکسر همزه (۴ ض ع ء ف) مص۔ (۱) ضعیف و سست ساختن۔ (عل)۔ (۲) دو متقابل ساختن۔ (عل)۔
اضعف	ع۔ (ء ض ع ء ف) سم۔ ضعیف تر و سست تر۔ (عل)۔

اضغاث عر۔ (ـہ ض غ ســ ث) سم۔ دستہ گیاه خشک وتر باہم آمیختہ۔ (عل)۔
اضغاث احلام۔ خوابہای پریشان ناقابل تعبیر۔ (عل)۔

اضلاع عر۔ (ـہ ض ل شــ ع) سم۔ (جمع لفظ ضلع)۔
(۱) دندہای انسان وحیوان۔ (عل)۔
(۲) خطوط اطراف اشکال ہندسی مثل مثلث ومربع وامثال آنہا۔ (عل)۔
در ہند لفظ مذکور را بمعنی بلوک استعمال میکنند کہ در فارسی غلط است۔

اضلال عر۔ (ءِ ض ل ســ ل) مص۔ گمراه کردن وبہ ضلالت انداختن۔ (عا)۔ مثال۔ مرد عالم افراد ملت خود را ہدایت میکند نہ اضلال۔
مضل۔ (م ذ ض ء ل) (فل) گمراه کننده۔ (عل)۔

اضل عر۔ (ـہ ض ــ ل ن) سم۔ گمراه تر۔ (عل)۔

اضمار عر۔ (ءِ ض م ســ ر) مص۔ (۱) در علم صرف ونحو ضمیر آوردن برای اسمی در کلام (دُل)
(۲) چیزی را در دل گرفتن۔ (عل)۔
(۳) در اصطلاح علم عروض ساکن کردن حرف تا در رکن متفاعلن در بحر کامل است پس اضمار از بیست زحاف مشہور علم عروض است وبحر دارای اضمار را مضمر خوانند۔ (عل)۔

اضمحلال عر۔ (ءِ ض م ء ح ل ســ ل) مص۔ نیست ومعدوم شدن۔ (عا)۔ مثال۔ غذا در شکم اضمحلال پیدا میکند۔
مضمحل۔ (م ذ ض م ــ ح ء ل) (فل) نیست ومعدوم۔ (عا)۔ مثال۔ سلطنت قاجاریہ رو بہ مضمحل شدن است۔

اضیاف عر۔ (ـہ ض ی ســ ف) سم۔ (جمع لفظ ضیف) مہمانان۔ (عل)۔

اضیق عر۔ (ـہ ض ی ــ ق) سم۔ تنگ تر وضیق تر۔ (عل)۔

اطاء معرب۔ (ــ ط ــ ــ) سم۔ درختی است کہ دارای بہترین صمغ است نام فارسیش پده ونام دیگر عربیش غرب است برگ درخت مذکور ہم دوائی است (دُط) لفظ مذکور معرب از یونانی است۔

اطاره عر۔ (ءِ ط ســ ر ء ه) مص۔ پرانیدن وپرواز دادن۔ (عل)۔

(ء) = کسره وہمزه مکسوره۔ (ذ) = ضمہ وہمزه مضمومہ۔ (ج) = واو اعرابی۔ (م) = یاء اعرابی۔

مشتقات لفظ مذکور درفارسی استعمال نشد۔

اطاعت ع۔ (ا۔ ط ۔ع ۔ت) مص۔ فرمان بردن و قبول نمودن و تسلیم شدن۔ (عا)۔ مثال۔ برادرم بہ من گفت سفر مکن اطاعت کردم۔
مطیع۔ (م ۔ط ۔ع)۔ (فل) فرمان بر و تسلیم شدہ۔ (عا)۔ مثال۔ فرزند باید مطیع پدر باشد۔
مطاع۔ (م ۔ط ۔ع) (مل) (۱) کسیکہ دیگری ازاو اطاعت نماید۔ (عا)۔ مثال۔ پدر مطاع فرزند است۔
(۲) حکم و فرمان قبول واطاعت شدہ۔ (عا)۔ مثال۔ حکم پادشاہ مطاع است۔

اطاق تر۔ (ا ۔ط ۔ق) سم۔ حجرۂ خانہ (عا) مثال۔ درخانہ من دہ اطاق است۔
لفظ مذکور ازاوتاغ ترکی گرفتہ شد۔

اطالہ ع۔ (ا ۔ط ۔ل ۔ہ) مص۔ طول دادن و دراز کردن۔ (عا)۔ مثال۔ اطالۂ کلام باعث کسالت شنوندہ است۔
مطیل۔ (م ۔ط ۔ل) (فل) طول دہندہ و دراز کنندہ۔ (عل)۔

اطباع ع۔ (ا ۔ط ۔ب ۔ع) سم۔ (جمع لفظ طبع) سرشتہا و فطرتہا۔ (عل)۔

اطبآء ع۔ (ا ۔ط ۔ب ۔ء) سم۔ (جمع لفظ طبیب) پزشکہا و کسانی کہ امراض را معالجہ کنند۔ (عا)۔ مثال۔ اطبآء این شہر حاذقند۔

اطراف ع۔ (ا ۔ط ۔ر ۔ف) سم۔ (جمع لفظ طرف) کنارہا و پہلوہا و سمتہا۔ (عا)۔ مثال۔ اکنون تمام اطراف ایران امن است۔

اطراق تر۔ (ا ۔ط ۔ر ۔ق) سم۔ اتراق۔ (بہ بینید) (عا)۔

اطروش ع۔ (ا ۔ط ۔ر ۔ش) سم۔ کسیکہ گوشش نمیشنود و نام دیگر فارسیش کر است۔ (عل)۔

اطریش مفرس۔ (ا ۔ط ۔ر ۔ش) علم۔ نام یکی از ممالک فرنگ است و نام دیگرش آستریا و نمسہ است۔ (رج)۔
لفظ مذکور مفرس از فرانسوی است۔

اطریفل معرب۔ (ا ۔ط ۔ر ۔ف ۔ل) سم۔ دوائی است مرکب از سہ دوا، (آملہ، ہلیلہ و بلیلہ) (طب)
لفظ مذکور معرب از تری پھل ہندی است کہ بمعنی سہ ثمر است چہ سہ دوای مذکور (آملہ و ہلیلہ و بلیلہ) ہر یک ثمر درختی است۔

طریفل۔ (ط ٤ ر م ف ٤ ل) سم۔ مخفف لفظ اطریفل است۔ (ط)۔

اطریلال معرب۔ (٤ ط ر م ل ــ ل) سم۔ آطریلال۔ (بہ بینید)۔ (ط)۔

اطراد ع۔ (٤ ط ط ٤ ر ــ د) مص۔ (۱) پی ہم شدن وراست ومستقیم گردیدن۔ (عل)۔ (۲) نام یکی از محسنات لفظیہ علم بدیع است کہ در شعر نام ممدوح و آبا ر او بہ ترتیب ذکر شود۔ (عل)۔

اطلاع ع۔ (٤ ط ط ٤ ل ــ ع) مص۔ خبر و آگاہی۔ (عا)۔ مثال۔ من از واقعہ دیروز شہر اطلاع دارم۔ با الفاظ دادن ونمودن وشدن ویافتن منضم شدہ مصادر مرکب میسازد وبا لفظ کردن (اطلاع کردن) غلط است۔

اطعام ع۔ (٤ ط ع ــ م) مص۔ کسی را یا چیزی را خورانیدن۔ (عا)۔ مثال۔ اطعام فقرا ثواب است۔

مطعم۔ (م ٣ ط ع ٤ م) فل۔ یکدیگری را بخوراند۔ (عل)۔

اطعان ع۔ (٤ ط ع ــ ن) مص۔ نیزہ زدن۔ (عل)۔

مطعن۔ (م ٣ ط ع ٤ ن) (فل) نیزہ زنندہ (عل)۔

اطعمہ ع۔ (ــ ط ع ٤ م ٤) سم۔ (جمع طعام) طعامہا وخوردنیہا۔ (عا)۔ مثال۔ ہر ملتی اطعمہ مخصوص دارد۔

اطفاء ع۔ (٤ ط ف ــ ء) مص۔ خاموش کردن آتش وچراغ وامثال آن۔ (عل)۔

مطفی۔ (م ٣ ط ف ء) (فل) خاموش کنندہ آتش وامثال آن۔ (عل)۔

اطفال ع۔ (ــ ط ف ــ ل) سم۔ (جمع لفظ طفل) بچگان انسان۔ (عا)۔ مثال۔ تا اطفال ایران علوم معاشیہ نیاموزند ایران آبادنمی شود۔

اطلاق ع۔ (٤ ط ل ــ ق) مص۔ (۱) استعمال۔ (عا)۔ مثال۔ حیوان بر انسان ہم اطلاق میشود (۲) عموم۔ (عل)۔ مثال۔ نمیشود گفت اہل فلان ملک بر سبیل اطلاق بدند۔

اطلال ع۔ (ــ ط ل ــ ل) سم۔ نشانہای سرا وجاہای خراب شدہ۔ (عل)۔

اطلس ع۔ (ــ ط ل ــ س) سم۔ (۱) نام قسمی از پارچہ کہ از ابریشم بافتہ میشود۔ (عا)۔ مثال۔ امروز من دہ ذرع اطلس خریدم۔ "اطلس ہر چند کہنہ شود پاتابہ نمی شود" مثل است (۲) سادہ بی نقش۔ (عل)۔

اطلسی۔ (ــ ط ل ــ س ء) قسمی از گل است۔ (عا)۔

فلک اطلس - نام فلک نهم که از جهت ساده بودن و نداشتن کوکبی اطلس نامیده شد. (مل).

در علم هیئت قدیم برای هر یک از هفت سیاره (قمر. عطارد. زهره. شمس. مریخ. مشتری. زحل) فلکی مدور و محیط عالم فرض نمودند چه هر یک را حرکتی است علیحده و خود کوکب مثل میخی است مرکوز در فلک خود و حرکتی که از آن کوکب محسوس است از فلک او است. کواکب ثوابت همه یک حرکت دارند و برای همه یک فلک (هشتم) کافی است و بالای فلک هشتم و محیط بر آن فلک نهم است که فلک الافلاک و فلک اطلس نامیده شد و حرکت شبانه روزی ستارگان از او است در هیئت جدید ستارگان خود متحرکند و زمین هم متحرک است فرض افلاک لازم نیست و هر ستاره خود فلکی است چه فلک بمعنی چیز مدور و کروی است.

(۳) کتابی که دارای نقشه های جغرافی است. (عا). مثال. امروز من یک کتاب اطلس دیدم.

در این صورت ماخوذ از زبان فرانسه است.

اقیانوس اطلس - بحر محیط مغرب افریقا است. (ج).

جبال اطلس - کوههای واقع در شمال افریقا است. (ج).

اطماط معرب. (ا- طم ـ ط) سم. نام دوائی است که کار صابون هم میکند و نامهای دیگر فارسی (و هندی) آن بندق هندی و رِیت (رِٹھا) است. (ط).

لفظ مذکور معرب از زبان بربری است.

اطموط معرب. (ا- طم ﺗ ط) سم. اطماط (به بینید). (ط).

لفظ مذکور معرب از زبان بربری است.

اطمینان عر. (ا طم ا ن ـ ن) مص. آرمیدن و قرار گرفتن و اعتماد داشتن. (عا). مثال. من در فلان کار اطمینان دارم.

مطمئن. (م ﺗ طم ـ ء ن) (مل) شخصی که اطمینان دارد. (عا). مثال. من در این کار مطمئنم.

اطناب عر. (ا طن ـ ب) مص. دراز کردن و طول دادن کلام. (عل).

مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔

اطوار ع۔ (ـ ط و ـ ر) سم۔ (۱) جمع لفظ طور، حالتہا و کیفیتہا۔ (عل)۔
(۲) حرکات و اداہای رقص۔ (تک)۔ مثال۔ خواہش دارم اطوار و رنیاری۔

اطواق ع۔ (ـ ط و ـ ق) سم۔ جمع لفظ طوق، گردن بند و ہرچہ گرد چیزی دیگر باشد۔ (عل)۔

اطول ع۔ (ـ ط و ـ ل) سم۔ درازتر و طولانی تر۔ (عل)۔

اطہار ع۔ (ـ ط ہ ـ ر) سم۔ جمع لفظ طاہر، پاکہا و پاکیزہا۔ (عل)۔

اطہر ع۔ (ـ ط ہ ـ ر) سم۔ پاکتر و طاہرتر۔ (عل)۔

اطیاب ع۔ (ـ ط ی ـ ب) سم۔ جمع لفظ طیب، خوبان و نیکان۔ (عل)۔

اطیب ع۔ (ـ ط ی ـ ب) سم۔ خوشبوتر و پاکیزہ تر۔ (عل)۔

اطیوط معرب۔ (ـ ط ی ۆ ط) سم۔ اطماط۔ (بہ بینید)۔ (ط)۔

اظفار ع۔ (ـ ظ ف ـ ر) سم۔ جمع لفظ ظفر، ناخنہا۔ (عل)۔

اظلال ع۔ (ـ ظ ل ـ ل) سم۔ جمع لفظ ظل، سایہا۔ (عل)۔
باکسر ہمزہ (ـ ظ ل ـ ل) مص۔ سایہ انداختن۔ (عل)۔

اظہار ع۔ (ـ ظ ہ ـ ر) مص۔ پیدا نمودن و ظاہر کردن۔ (عا)۔ مثال۔ میخواہم مطلبی اظہار کنم گوش دہید۔
مظہر۔ (م ۃ ظ ہ ـ ر) فل۔ اظہار کنندہ۔ (عل)۔
مشتقات دیگر استعمال نشد۔

اظہر ع۔ (ـ ظ ہ ـ ر) سم۔ ظاہرتر و آشکارتر۔ (عل)۔

اع ع۔ (ـ ع) سم۔ صدای حالت قی۔ (تک)۔ مثال۔ در کشتی بودم دیدم دریا طوفانی است و صدای اع از ہر مسافری بلند است۔

اعاجم ع۔ (ـ ع ـ ج ـ م) سم۔ جمع لفظ اعجم، کسانیکہ نتوانند سخن فصیح گویند۔ (عل)۔

اعاجیب ع۔ (ـ ع ـ ج ی ب) سم۔ جمع لفظ عجیب، عجیبہا و تعجب آورہا و چیزہای قابل تعجب۔ (عل)۔

اعادہ ع۔ (ـ ع ـ د ـ ہ) مص۔ تکرار کردن و عود دادن و باز گردانیدن۔ (عا)۔ مثال۔ دیروز ہرچہ مطلب خود را اعادہ کردم کسی گوش نداد۔

(عم) = علم (چیز یا شخص معین)۔ (ج) = جغرافی۔ (ط) = طبی۔ (ـ) = ہمزہ مفتوحہ و زبر۔ (ـ) = آ۔

لفظ مذکور در عربی با حرف تار (اعادت) است و در فارسی با تار (اعادت) و با ھار ملفوظ (اعادہ) و با ہار زاید (ۓ ع - د ۂ) ہر سہ استعمال می شود اما استعمال با حرف تار در غیر تکلم است۔

اعادی ع۔ (ا - ع - د م) (جمع لفظ عدو) دشمنان و اعدار۔ (عل)۔

اعاشہ ع۔ (ۓ ع - ش ۂ) مص۔ (۱) زندہ گردانیدن۔ (عل)۔
(۲) گذراندن ایام زندگی۔ (عا)۔ مثال۔ فلان این روزہا خیلی بسختی اعاشہ میکند۔
معنی دوم تازہ در فارسی پیدا شدہ۔

اعاظم ع۔ (ا - ع - ظ ۂ م) سم۔ (جمع لفظ اعظم) بزرگتران۔ (عا)۔ مثال۔ من اعاظم این بلاد را می شناسم۔

اعالی ع۔ (ا - ع - ل م) سم۔ (جمع لفظ اعلی) بلندان و بلند مرتبہ ہا۔ (عا)۔ مثال۔ اعالی این شہر با من دوستند۔

اعانہ ع۔ (ۓ ع - ن ۂ ہ) مص۔ (۱) مدد و کمک۔ (عا)۔ مثال۔ اگر اعانۂ شما نبود من مغلوب میشدم۔
(۲) پولی کہ برای کار خیری دادہ شود۔ (عا)۔ مثال۔ داریم برای افتتاح یک مریضخانہ اعانہ جمع میکنیم۔
لفظ مذکور در عربی با حرف تار (اعانت) است و در فارسی با تار و با ھار ملفوظ (اعانہ) و با ھار زاید (اعانہ) ہر سہ استعمال می شود۔

اعتاق ع۔ (ۓ ع ت - ق) مص۔ آزاد کردن۔ (عل)۔
معتق۔ (م ۇ ع ت ۂ ق) (فل) آزاد کنندہ۔ (عل)۔

اعتبار ع۔ (ۓ ع ت ۂ ب - ر) مص۔ (۱) عبرت گرفتن و سرمشق کار خود کردن۔ (شع)۔
در این صورت با لفظ گرفتن منضم شدہ مصدر مرکب میسازد۔
(۲) اعتماد و چیزی را نیک انگاشتن۔ (عا)۔ مثال۔ چون من بہ شما اعتبار نمیکنم سرم را بہ شما نمیگویم۔
(۳) اختیار مصارف پول معینی کہ بہ ادارہ یا شخصی دادہ میشود۔ (عا)۔ مثال۔ وزارت خارجہ صد ہزار تومان از مجلس اعتبار گرفتہ است۔ این معنی جدید الوضع است۔

(ۓ) = کسرہ و ہمزۂ مکسورہ۔ (ۇ) = ضمہ و ہمزۂ مضمومہ۔ (ۆ) = واو اعرابی۔ (م) = یار اعرابی۔

اعتبار نامہ۔ سند و تصدیق نامہ شغل دولتی وغیرہ۔ (عا)۔ مثال۔ اعتبار نامہ ر وکلای شیراز صادر شدہ کہ زود برای مجلس شورای ملی حرکت کنند۔
جمع لفظ مذکور اعتبارات و اعتبار ہا است۔
معتبر۔ (م ۃ ع ت ـ ب ـ ر) (مل) نیک انگاشتہ و معتمد۔ (عا)۔ مثال۔ حرف شما نزد من معتبر است۔

اعتدار ع۔ (۴ ع ت ۴ د ـ ر) مص ستم و جور کردن۔ (عل)۔
مشتقات استعمال نشد۔

اعتدال ع۔ (۴ ع ت ۴ د ـ ل) مص۔ حالت درمیانی در ہر چیز۔ (عا)۔ مثال۔ ہوای بہار اعتدال دارد۔
معتدل۔ (م ۃ ع ت ـ د ۴ ل) (فل) دارندہ حالت درمیانی۔ (عا)۔ مثال مزاج من معتدل است۔
اعتدالی۔ (۱) منسوب بہ اعتدال۔ (عا)۔
(۲) حزبی بودہ در ابتدای مشروطۂ ایران۔ (عا)۔

اعتذار ع۔ (۴ ع ت ۴ ذ ـ ر) مص۔ عذر داشتن و ممنوع بودن۔ (عل)۔
معتذر۔ (م ۃ ع ت ـ ذ ۴ ر) (فل) عذر دارندہ و ممنوع۔ (عل)۔

اعتراض ع۔ (۴ ع ت ۴ ر ـ ض) مص۔ عیب گرفتن بر کسی یا کلامی۔ (عا)۔ مثال۔ فلان بر ہر کار من اعتراض میکند۔
اعتراض الکلام قبل الاتمام۔ (در اصطلاح علم بدیع) ایراد کلمہ یا کلمات زیادی است در جملہ و نام دیگر صفت مذکور حشو است و بر سہ قسم است۔ (۱) قبیح۔ (۲) ملیح۔ (۳) متوسط۔ مثال اول۔

گرمی زسم بہ خدمتت معذورم زیرا رمد چشم و صداع سرم است

لفظ چشم و سر حشو است چہ رمد بمعنی درد چشم و صداع بمعنی درد سر است این قسم حشو در کلام بلغا وجود ندارد۔ مثال۔ حشو ملیح۔ انوری۔

گر بخندم وان پس از عمری است گوید زہر خند ٭ ور بگریم وان بہر روزی است گوید خون گری۔

در شعر مذکور۔ "وان پس از عمری است"۔ "وان بہر روزی است" حشو است

اما بر حسن و ملاحت کلام افزوده است. مثال. حشو متوسط شعر.

روی تو را که یوسف مصری غلام اوست + آئینه بنده ایست که فولاد نام اوست.

در شعر مذکور که "یوسف مصری غلام او است" حشو است و حسن متوسطی هم در جمله احداث نموده

معترض. (م ۃ ع ت ــ ر ٤ ض) (عل) کسیکه بر کسی یا چیزی عیب گیرد. (عا). مثال. معترض دیروز شما بودید.

مشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد.

اعتراف عر. (٤ ع ت ٤ ر ــ ف) مص. به چیزی اقرار کردن و چیزی را با زبان خود گفتن. (عا). مثال. فلان پارسال نزد من اعتراف نمود که صد تومان به شما مدیون است.

معترف. (م ۃ ع ت ــ ر ٤ ف) (فل) کسیکه اقرار و اعتراف کند. (عا). مثال. فلان در فلان مسئله دیروز معترف بود اما امروز منکر است.

اعتزال عر. (٤ ع ت ٤ ز ــ ل) مص. (۱) کناره گرفتن و گوشه نشستن. (عل).

(۲) صفت فرقهٔ معتزله که در زمان خلافت عباسیه در اسلام پیدا شدند و عقاید دینیهٔ خود را با ادلهٔ فلسفیه ثابت میکردند. مقابل ایشان اشاعره بودند. (عل).

اعتساف عر. (٤ ع ت ٤ س ــ ف) مص. انحراف از راه و تجاوز از حد. (عل).

معتسف. (م ۃ ع ت ــ س ٤ ف) (فل) منحرف از راه و متجاوز از حد خود. (عل).

اعتصاب عر. (٤ ع ت ٤ ص ــ ب) مص. (۱) خوشنود شدن به چیزی و دسته دسته شدن مردم. (عل).

(۲) معاهده کردن جمعی بر ترک خریدن یا استعمال متاعی یا معاهده کردن جمعی به ترک کاری. (عا). مثال. عملهٔ فلان کارخانه برای مطالبهٔ مزید اجرت اعتصاب کردند. مثال دیگر. اهل هند مال التجارهٔ انگلیس را اعتصاب کردند.

معنی دوم لفظ مذکور از معانی جدید الاحداث ایام سلطنت مشروطه ایران است.

اعتصام عر. (٤ ع ت ٤ ص ــ م) مص. (۱) محفوظ داشتن از گناه. (عل).

(۲) چنگ زدن به چیزی. (عل).

(۳) از القاب مشهورهٔ دولتی ایران بود مثل اعتصام الملک و اعتصام الدوله و امثال آنها. (عا). مثال. امروز اعتصام الملک نزد من بود.

اعتضاد عر. (٤ ع ت ٤ ض ــ د) مص. (۱) قوی شدن و کمک کردن. (عل).

(عا): عام در تکلم و نثر و نظم. (عل): زبان علما. (اسم): اسم. (مص): مصدر. (می): ماضی.

(۲) یکی از القاب دولتی ایران بود مانند اعتضاد السلطنة و اعتضاد دفتر و امثال آنها۔ (عا)۔ مثال۔ امروز از اعتضاد دفتر کاغذ داشتم۔

معتضد۔ (م ۳ ع ت ۔ ض ۴ د) (فل ا۔ (۱) قوی و کمک کننده۔ (عل)۔

(۲) نام یکی از خلفای عباسیه (وفات ۲۸۹ سنه)۔

اعتقاد

عر۔ (۴ ع ت ۴ ق ۔ د) مص۔ قبول کردن چیزی بطور یقین۔ (عا)۔ مثال۔ من اعتقاد به وحدانیت خدا دارم۔

معتقد۔ (م ۳ ع ت ۔ ق ۴ د) (فل) کسیکه اعتقاد دارد و چیزی را بطور یقین قبول کرده است۔ (عا)۔ مثال۔ سلمان معتقد به وحدت خدا است۔

معتقد۔ (م ۳ ع ت ۔ ق ۔ د) (مل) چیزی که بطور یقین قبول شده۔ (عا)۔ مثال۔ معتقدات من تمام خوب است۔

اعتکاف

عر۔ (۴ ع ت ۴ ک ۔ ف) مص۔ گوشه نشینی در مسجد در مدت معین و با شرایط معینه که در علم فقه مسطور است۔ (عل)۔

معتکف۔ (م ۳ ع ت ۔ ک ۴ ف) (فل)۔ کسیکه مدت معینی در مسجد گوشه می نشیند (عل)۔

اعتلاء

عر۔ (۴ ع ت ۴ ل ۔ ۔) مص۔ بلند شدن و بلندی۔ (عل)۔

اعتلاف

عر۔ (۴ ع ت ۴ ل ۔ ف) مص۔ علف خوردن حیوان۔ (عل)۔

اعتماد

عر۔ (۴ ع ت ۴ م ۔ د) مص۔ تکیه کردن به کسی یا چیزی۔ (عا)۔ مثال۔ فلان به عقل خود خیلی اعتماد دارد۔

معتمد۔ (م ۳ ع ت ۔ م ۔ د) (مل) کسی یا چیزی که بر آن تکیه کرده شده۔ (عل)۔

اعتیاد

عر۔ (۴ ع ت ۴ ی ۔ د) مص۔ پیاپی آمدن چیزی و عادت کردن۔ (عل)۔

معتاد۔ (م ۳ ع ت ۔ د) (ل) کسیکه عادت به چیزی دارد۔ (عا)۔ مثال۔ فلان معتاد کشیدن تریاک است۔

اعجاب

عر۔ (۴ ع ج ۔ ب) مص۔ بشگفت آوردن و بعجب آوردن۔ (عل)۔

اعجاز

عر۔ (۴ ع ج ۔ ز) مص۔ (۱) عاجز کردن کسی را۔ (عل)۔

(۲) کار خرق عادتی که از نبی یا امام صادر شود و باعث عجز دیگران از کردن چنان کار گردد۔ (عا)۔ مثال۔ هر پیغمبری صاحب اعجاز بود۔

معجز و معجزه ۔ (م ۃ ع ج ۂ ز) (فل) کار خرق عادتیکه از نبی یا امام صادر شده دیگران را عاجز سازد ۔ (عا) ۔ مثال ۔ پیغمبر ما بسیار معجزه نمود ۔

اعجب ع ۔ (ء ع ج ب) اسم ۔ عجیب تر و عجب آورنده تر ۔ (عل) ۔

اعجوبه ع ۔ (ءِ ع ج ۃ ب ۂ ہ) اسم چیز یا شخص بسیار عجیب ۔ (عا) ۔ مثال ۔ ابو علی سینا اعجوبه زمان خود بود ۔

اعدا ع ۔ (ء ع د ۔) اسم ۔ (جمع لفظ عدو) دشمنان ۔ (عا) ۔ مثال هر شخص بزرگ اعدا هم دارد ۔

اعداد ع ۔ (ء ع د ۔ د) اسم ۔ (۱) (جمع لفظ عدد) شمارها و نمرها ۔ (عا) ۔ مثال ۔ اعداد سکنهٔ فلان شهر از زن و مرد و بچه دویست هزار است ۔
(۲) ارقام هندی که بجای شمارها نوشته میشود یعنی ۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۰ ۔ (عا) مثال ۔ در مدرسه به اطفال اعداد و سیاق هر دو میاموزند ۔
(۳) نام علمی که در آن ارقام هندی را در اشکال هندسی چون مثلث و مربع و امثال آنها نوشته اعتقاد به اثرات عجیبه آن اشکال کنند ۔ (عل) ۔
اعدادی ۔ (ء ع د ۔ دِ) اسم ۔ کسیکه علم اعداد میداند ۔ (عل) ۔

اعدام ع ۔ (ءِ ع د ۔ م) مص ۔ (۱) نیست و نابود کردن ۔ (عل) ۔
(۲) مقصری را کشتن ۔ (عا) ۔ مثال ۔ عدلیهٔ شهر فلان را حکم به اعدام نمود ۔
معنی دوم لفظ مذکور از معانی جدیدهٔ ایام مشروطه ایران است ۔

اعدل ع ۔ (ء ع د ۔ ل) اسم ۔ داد دهنده تر و میانه رو تر ۔ (عل) ۔

اعذار ع ۔ (ءِ ع ذ ۔ ر) مص ۔ عذر آوردن و بهانه کردن ۔ (عل) ۔
بافتح همزه (ء ع ذ ۔ ر) اسم ۔ بهانها و عذرها ۔ (عل) ۔

اعراب ع ۔ (ءِ ع ر ۔ ب) مص ۔ (۱) واضح و روشن گردانیدن ۔ (عل) ۔
(۲) حرکات اواخر کلمات عرب که در جملها تغییر میکند مثل اینکه زید (علم) گاهی زیدٌ و گاهی زیداً و گاهی زیدٍ میشود ۔ (عل) ۔
معرب ۔ (م ۃ ع ر ۔ ب) (مل) (۱) کلماتی (از عرب) که حرکات آخر شان در جملها تغییر میکند ۔ (عل) ۔

(۲) در اصطلاح علم نحو (مقابل مبنی) اسم یا فعلی که حرکت آخرش تبدیل می یابد و حرکت آخر مبنی تغییر نمی یابد. مثلاً فعل مضارع معرب است که وقتی لفظ لن بر سرش در آید ضمه آخر آن را بدل به فتحه (نصب) میکند. (عل).

اعراب عر. (ـ ع ـ ب) اسم. (جمع لفظ عرب) عربها اعم از شهرنشین و صحرانشین. (عا). مثال. اعراب شام میخواهند از حکومت فرانسه آزاد شوند.

اعرابی. (ـ ع ـ بِ) اسم. یک عرب صحرانشین. (عل). سعدی.

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی — این ره که تو میروی به ترکستان است

شعر مذکور مثل است.

اعراض عر. (ـ ع ـ ض) اسم. (۱) (جمع لفظ عرض) آبروها و عزتها. (عل).

(۲) (جمع لفظ عرض) موجودهائی که بذات خود قائم نیستند و عارض بر موجودهای دیگر (جواهر) ند مثل رنگها و اشکال آنها. تقسیم وجود به جوهر و عرض اصطلاح علم فلسفه و کلام است مثلاً جسم درخت جوهر است و رنگ و شکل آن اعراض است. (عل).

باکسر همزه (ءِ ع ـ ض) مص. (۱) رو گردانیدن (عا). مثال. فلان از من اعراض کرد و رفت.

(۲) از امر ناگهانی تکان خوردن و بسیار غمگین شدن. (عا). مثال. دیروز مادرم از شیطانی زیاد بچه اعراض کرد و بیهوش شد.

اعراف عر. (ـ ع ـ ف) اسم. جائی است میان دوزخ و بهشت. (عا). شعر.

حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف — از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است

شعر مذکور مثل است.

اعراق عر. (ـ ع ـ ق) اسم. (جمع عرق) رگها و ریشه ها. (عل).

اعرج عر. (ـ ع ـ ج) اسم. لنگ یعنی کسیکه در پای او عیبی باشد و در رفتن ظاهر شود. (عل).

اعرف عر. (ـ ع ـ ف) اسم. شناسنده تر. (عل).

اعزاز عر. (ءِ ع ـ ز) مص. گرامی داشتن و عزت دادن. (عل).

اعزام — ع - (ءِ ع ز سِ م) مص - فرستادن - (عا) - مثال - دولت ایران صد نفر محصل به اروپا اعزام نمود -
لفظ مذکور اخیراً در ایران استعمال شده و در عربی مستعمل نیست -
هیئت اعزامیه - دسته از مامورین کشوری یا لشکری برای انجام کاری - (عا)

اعزّ — ع - (سَ ع سَ زْ زْ) سم - عزیزتر و گرامی تر - (عل) -

اعزل — ع - (سَ ع زْ سَ ل) سم - (۱) مرد بی سلاح - (عل) -
(۲) نام ستارهٔ رصد شده که نام دیگرش سماک اعزل است و برای این اعزل نامیده شد که نزدیک آن ستارهٔ بمنزلهٔ نیزه و سلاح او نیست برخلاف سماک رامح که نیزه (فرضی) دارد - (عل) -

اعسار — ع - (ءِ ع س سَ ر) مص - نیازمند و تنگ دست گردیدن - (عل) -

اعشار — ع - (سَ ع ش سَ ر) سم - (جمع لفظ عشر) ده یک ها و عشرها - (عل) -

اعشی — ع - (سَ ع ش سَ) عم - نام یکی از شعرای بزرگ عرب جاهلیت - (عل) -

اعصاب — ع - (سَ ع ص سَ ب) سم - (جمع لفظ عصب) پی ها و عصبها - (عل) -

اعضاء — ع - (سَ ع ض سَ ء) سم - (جمع لفظ عضو) (۱) اجزای بدن انسان و جانور چون دست و پا و سر و زبان و امثال آنها - (عا) - مثال - تب کردم و تمام اعضایم درد میکند -
اعضاء رئیسه - آن اعضای انسان و حیوان که از فساد هر یک از آنها موت آید - (عا) - دل و دماغ و جگر هم اعضاء رئیسه اند -
(۲) افراد اهل هیئت یا مجلسی - (عا) - مثال - اعضای مجلس شورای ملی ایران قریب دویست نفرند -

اعطاء — ع - (ءِ ع ط سَ ء) مص - عطا نمودن و بخشیدن - (عل) -

اعطاف — ع - (سَ ع ط سَ ف) سم - (جمع لفظ عطف) پهلو ها - (عل) -

اعظام — ع - (ءِ ع ظ سَ م) مص - (۱) عظیم گردانیدن و بزرگ ساختن - (عل) -
(۲) یکی از القاب دولتی ایران بود که با الفاظ ملک و دوله و امثال آنها مرکب میشود - (عا) - مثال - امروز اعظام الدوله نزد من بود -

	معظم - دم ۂ ع ظ - م) (ل)، بزرگ - (عا)، مثال - معظم کارهای من سپرده به یک نوکر امین من است -
اعظم	عر - (م - ع ظ - م) اسم - بزرگتر - (عل)،
اعفاء	عر - (ء ع ف - ء) مص - درگذشتن از گناه و عفو دادن - (عل) -
اعفاف	عر - (ء ع ف - ف) مص - پارسا گردانیدن و بازگردانیدن از حرام - (عل) - مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد -
اعقاب	عر - (ء ع ق - ب) اسم - پس ماندگان و جانشینان - (عا) - مثال - اعقاب ما از دنا عالمتر خواهند بود -
اعقل	عر - (ء ع ق - ل) اسم - داناتر و عاقلتر - (عل) -
اعکاس	عر - (ء ع ک - س) مص - (۱) واژگون کردن - (عل) - (۲) عکس انداختن در چیز شفاف مثل آب و آئینه و امثال آنها - (عل) - مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد -
اعلاء	عر - (ء ع ل - ء) مص - بلند کردن - (عل) -
اعلاف	عر - (ء ع ل - ف) مص - علف دادن به حیوان اهلی - (عل) -
اعلال	عر - (ء ع ل - ل) مص - (در اصطلاح علم صرف) مادۂ اصلی کلمه را نشان دادن مثلاً اعلال لفظ قال این طور است که قال در اصل قول بود واو متحرک ماقبل مفتوح را قلب به الف کردیم قال شد - (عل) - مشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد -
اعلام	عر - (ء ع ل - م) اسم - (جمع لفظ علم) (۱) نام شخص ها یا چیزها - (عل) (۲) نشان های جائی - (عل)، (۳) بیرق ها و نشان های لشکر که پارچه ایست بر بالای چوبی - (عا) - مثال - اعلام لشکر ایران مظفر و منصور باد - بکسر همزه (ء ع ل - م) مص - آگاه گردانیدن و اعلان کردن - (عا) - مثال - فرمایش شما را به فلان اعلام کردم - معلم - دم ۂ ع ل - م) (ل)، آگاه گردانیده شده - (عل)

اعلان — عر۔ (۴ ع ل ـــ ن) مص۔ (۱) آگاہ گردانیدن و اطلاع دادن۔ (عا)۔ مثال۔ فرمایش شما را بہ فلان اعلان کردم۔
(۲) اطلاع و خبر چاپ شدہ۔ (عا)۔ مثال۔ امروز چند اعلان دولتی منتشر شد۔
معلن۔ (م 3 ع ل ۶ ن) (فل) اعلان کنندہ۔ (عل)۔
معلن۔ (م 3 ع ل ـــ ن) (مل) اعلان شدہ۔ (عل)۔

اعلم — عر۔ (ـــ ع ل ـــ م) سم۔ عالم تر و داناتر۔ (عا)۔ مثال۔ اعلم در فقہ این زمان فلان مجتہد است

اعلن — عر۔ (ـــ ع ل ـــ ن) سم۔ علن تر و آشکارتر۔ (عل)۔

اعلیٰ — عر۔ (ـــ ع ل ـــ) سم۔ بلندتر۔ (عا)۔ مثال۔ درجۂ شما اعلیٰ از درجہ من است مثال دیگر

گہی بر طارم اعلیٰ نشینی گہی تا پشت پای خود نہ بینی

اعلیٰ حضرت۔ لقب مخصوص پادشاہان است۔ (عا)۔

اعمار — عر۔ (۴ ع م ـــ ـــ) مص۔ کور کردن۔ (عل)۔
مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔

اعمار — عر۔ (ـــ ع م ـــ ر) سم۔ (جمع عمر) سن و سال حیات شخص و چیز۔ (عل)۔

اعماق — عر۔ (ـــ ع م ـــ ق) سم۔ (جمع عمق) گودیہا و عمقہا۔ (عل)۔

اعمال — عر۔ (ـــ ع م ـــ ل) سم۔ (جمع لفظ عمل) (۱) کارہا و شغلہا و خدمتہا۔ (عا)۔ مثال۔ اعمال بد من باعث بدبختی من شد۔
(۲) مضافات و توابع یک شہر۔ (نث و شع)۔ مثال۔ ابو علی سینا در قریہ خرمثین من اعمال بخارا متولد شد۔
باکسر ہمزہ (۴ ع م ـــ ل) مص۔ عمل دادن و بکار بردن و کار فرمودن۔ (عل)۔
مشتقات مصدر مذکور در فارسی استعمال نشد۔

اعمام — عر۔ (ـــ ع م ـــ م) سم۔ (جمع لفظ عم) برادر پدرہا و عموہا۔ (عل)۔

اعمدہ — عر۔ (ـــ ع م ۶ د ہ) سم۔ (جمع لفظ عمود) ستونہا۔ (عل)۔

اعمش — عر۔ (ـــ ع م ـــ ش) سم۔ کسیکہ آب از چشمش میریزد۔ (عل)۔

اعم — عر۔ (ـــ ع ـــ م) سم۔ عام تر و شاملتر۔ (عا)۔ مثال۔ لفظ حیوان اعم از انسان است کہ بر گاو و گوسفند ہم اطلاق میشود

لفظ مذکور بیشتر با کلمهٔ از استعمال میشود۔

اعمیٰ ع۔ (ءع م ی) اسم۔ نابینا و کور۔ (عا)۔ مثال۔ فلان در آخر عمر اعمیٰ شد۔

اعناب ع۔ (ءع ن ا ب) اسم۔ (جمع عنب) انگورہا۔ (عل)۔

اعنات ع۔ (ءع ن ا ت) مص۔ (۱) بکار سخت و دشوار خود را زحمت دادن۔ (عل)۔
(۲) در اصطلاح علم بدیع یکی از محسنات لفظیہ است بہ این طور کہ منشی یا شاعر در عبارت یا شعر چیزی را ملتزم شود کہ در واقع لازم نیست مثل اینکہ عبارت بی نقطہ نویسد یا یکی از حروف تہجی را در کلام خود ترک نماید یا حرفی را در قافیہ لازم شمرد در حالیکہ آن حرف در آن قافیہ لازم نباشد مثل حرف میم در عمل و حمل وجمل چہ حرف مذکور بقاعدهٔ قافیہ لازم نیست ولفظ جدل ہم قافیہ با عمل میشود صنعت بدیعیهٔ مذکوره را التزام ولزوم مالایلزم ہم گویند۔ (عل)۔

اعناق ع۔ (ءع ن ا ق) اسم۔ (جمع عنق) گردنہا۔ (عل)۔

اعنّه ع۔ (ءع ن ن ه) اسم۔ (جمع لفظ عنان) لگام ہا و عنان ہا۔ (عل)۔

اعنی ع۔ (ءع ن ی) (مع)۔ قصد میکنم و اراده میکنم۔ (عل)۔
کلمهٔ مذکور متکلم واحد است از فعل مضارع (یعنی)، و در عبارت علما بجای لفظ یعنی استعمال میشود و استعمال این گونہ افعال عربی در فارسی نادر است۔

اعوام ع۔ (ءع و ا م) اسم۔ (جمع لفظ عام) سالہا و عامہا۔ (عل)۔

اعوان ع۔ (ءع و ا ن) اسم۔ (جمع لفظ عون) پشتیبان ہا و مددگار ہا۔ (عل)۔

اعوج ع۔ (ءع و ج) اسم۔ کج۔ (عل)۔

اعوجاج ع۔ (ءع و ج ا ج) مص۔ کجی و کج شدن۔ (عل)۔
معوج۔ (م ع و ج ج) (مل) کج۔ (عا)۔ مثال۔ درختہای باغ شما ہمہ کج و معوج شدند

اعوذ بالله ع۔ (ءع و ذ ب ل ل ه) پناه می برم بہ خدا۔ (عا)۔

اعور ع۔ (ءع و ر) اسم۔ مرد یک چشم۔ (عل)۔

اعیار ع۔ (ءع ی ا ر) مص۔ عاجز و درمانده کردن۔ (عل)۔
مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔

اعیائی ع۔ (ءع ی ا ء) اسم۔ نام مرضی است کہ صاحب آن در حرکت سختی بیند۔ (ط)۔

(فا) = فارسی۔ (عر) = عربی۔ (تر) = ترکی۔ (تک) = تکلمی۔ (شع) = شعری۔ (نث) = نثری۔

اعیاد ع - (ءَ ی ا د) اسم - جمع لفظ عید، روزهای جشن و ایام معین خوشی و راحت مردم - (عل)۔

اعیان ع - (ءَ ی ا ن) اسم - (جمع لفظ عین) (۱) بزرگان و ارکان ملک - (عا) مثال - اعیان دولت ایران بفکر ترقی ملک خود نیستند۔

(۲) موجودات عالم در حالت ابتدائی قبل از ظهور در این عالم - در این صورت اغلب با لفظ ثابته (اعیان ثابته) استعمال میشود - به اعتقاد اهل فلسفهٔ قدیم تمام موجودات امکانیه از اعیان ثابته تنزل نموده‌اند - (عل)۔

اعین ع - (ءَ ع ی ن) اسم - (جمع لفظ عین) چشم‌ها و عین‌ها - (عل)۔

اغ فا - (اُ غ) اسم - صدائی که در حین استفراغ از گلو بر آید - (عا) مثال - صدای اغ بچه را شنیدم دویدم بیرون شانهایش را گرفتم مبادا بر زمین افتد۔

اغ زدن - (اُ غ زَ دَ ن) مص - در حال استفراغ وقتی از گلو صدا دادن (تک اصفهان) مثال - فلان دارد اُغ میزند۔

مشتقات مصدر مرکب مذکور (اُغ زدن) تمام استعمال میشوند۔

اغاثه ع - (اِ غ ا ث ه) مص - پناه دادن و بفریاد رسیدن - (عل)۔

مغیث - (مُ غ ی ث) فعل - پناه دهنده - (عل)۔

اغاز فا - (اَ غ ا ز) اسم - مخفف آغاز (به بینید) - (شع)۔

اغاغیا فا - (اَ غ ا غ ی ا) اسم - قسمی از گل سفید و درخت آن - (عا) - مثال - در خانهٔ ما یک درخت اغاغیا است۔

اغالش فا - (اَ غ ا ل ش) - مص - آغالش - (به بینید) (شع) (جهانگیری)۔

اغالیط ع - (اَ غ ا ل ی ط) اسم - (جمع لفظ اغلوطه) مطالب یا سخنهائی که بدانها کسی را در غلط اندازند - (عل)۔

اغانی ع - (اَ غ ا ن ی) اسم - (جمع لفظ اُغنیه) (۱) سازهائی که بدون نفخ دم نواخته میشود مثل چنگ و رباب و امثال آنها خلاف مزمار که سازی است که با نفخ دم نواخته شود مثل نی و امثال آن - (عل)۔

(۲) نام کتابی است - (عل)۔

اغبار عر - (۴ غ ب ـــ ر) مص - گرد و غبار بر انگیختن - (عل)۔

اغبر عر - (ـــ غ ب ـــ ر) سم - گرد و غبار آلوده - (عل)۔

اغتباط عر - (۴ غ ت ۴ ب ـــ ط) مص - غبطه و رشک بردن و خواستن کسی که حالش مثل حال دیگری نیک شود - (عل)۔

اغتراب عر - (۴ غ ت ۴ ر ـــ ب) مص - در غربت افتادن و از دیار خویش دور شدن - (عل مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد)۔

اغترار عر - (۴ غ ت ۴ ر ـــ ر) مص - فریفته گردیدن و به غفلت افتادن - (عل)۔

اغتراف عر - (۴ غ ت ۴ ر ـــ ف) مص - با کف دست آب خوردن و آب بمشت برداشتن (عل)۔

اغتسال عر - (۴ غ ت ۴ س ـــ ل) مص - شستن و غسل کردن - (عل)۔

اغتصاب عر - (۴ غ ت ۴ ص ـــ ب) مص - غصب کردن و بستم چیزی را گرفتن - (عل)۔

اغتنام عر - (۴ غ ت ۴ ن ـــ م) مص - غنیمت گرفتن و غنیمت شمردن - (عل)۔

مغتنم - (م ۳ غ ت ـــ ن ـــ م) (مل) چیز غنیمت شمرده و چیز مستحسن و قدر دانسته (عا) - مثال - واقعاً وجود فلان عالم در شهر ما مغتنم است۔

اغذیه عر - (ـــ غ ذ ۴ ی ۴ ه) سم - (جمع لفظ غذا) خورش ها و آنچه به حیوان یا انسان دهند برای پرورش و بقای جسمش - (عا) - مثال - اغذیه اهل ایران بر اغذیه بسیاری از ملل دنیا ترجیح دارد۔

اغر شدن (۳ غ ۳ ر) رام شدن و مانوس شدن - (تک) مثال فلان بچه با من اغر شده (معلوم نیست لفظ مذکور از چه زبان است۔)

اغرار عر - (۴ غ ر ـــ ر) مص - بر انگیختن و تحریک کردن - (عل)۔

مغری - (م ۳ غ ر ۴) (فل) محرک و بر انگیزاننده - (عل)۔

اغراس عر - (۴ غ ر ـــ س) مص - درخت نشانیدن - (عل)۔

اغراض عر - (ـــ غ ر ـــ ض) سم - (جمع غرض) مقصود ها - (عا) - مثال هر کس اغراضی دارد

اغراق عر - (۴ غ ر ـــ ق) مص - (۱) غرق کردن (در آب) (عل)۔

(۲) چیزی را از حدش بالا بردن و مبالغه کردن - (عا) - مثال - کلام فلان همیشه با اغراق است۔

(عا) = عام در تکلم و نثر و نظم - (عل) = زبان علما - (سم) = اسم - (مص) = مصدر - (می) = ماضی -

(۳) یکی از اقسام مبالغہ است کہ در اصطلاح علم بدیع از محسنات لفظیہ است توضیح آنکہ مبالغہ کہ تجاوز از حد اعتدال است بر سہ قسم است (۱) آنکہ مدعا ممکن باشد بحسب عقل و عادت در این صورت تبلیغ ہم نامیدہ شود مثل این شعر۔

بودیم برکنار ز تیمار روزگار　　تا داشت روزگار تو را در کنار ما

چہ برکنار و آسودہ بودن از غم روزگار ممکن است برحسب عقل و عادت اما مستبعد است۔

(۲) آنکہ مدعا ممکن باشد از روی عقل اما محال باشد برحسب عادت در این صورت (این مبالغہ) اغراق ہم نامیدہ میشود مثل این شعر۔

ما را بکام خویش بدید و دلش بسوخت　　دشمن کہ ہیچ گاہ مباد ابکام ما

چہ سوختن دل کسی اگر دشمن خود را بکام دل خود بیند ممکن است عقلاً و محال است عادتاً۔

(۳) آنکہ محال باشد ہم عقلاً و ہم عادتاً۔ در این صورت (این مبالغہ) غلو ہم نامیدہ میشود مثل این شعر۔

ز سم ستوران در آن پہن دشت　　زمین شد شش و آسمان گشت ہشت

چہ تبدیل یک طبقہ زمین بہ یک طبقہ آسمان محال عقلی و عادی ہر دو است۔

مغرق (م ۃ غ س ۃ ق) (فل) (۱) غرق کنندہ (در آب) (عل)۔

(۲) مبالغہ کنندہ و بالا برندہ چیزی را از حد خود۔ (عل)۔

مغرق۔ (م ۃ غ س مـ تین) (مل) (۱) غرق شدہ (در آب) (عل)۔

(۲) مبالغہ شدہ و بالا رفتہ از حد خود۔ (عل)۔

اغرب غ۔ (مـغ س مـ ب) اسم۔ غریب تر و عجیب تر۔ (عل)۔

اغرسطس مغرب۔ (مـغ مـ س مـ ط ۃ س) اسم۔ نام دوائی است کہ نامہای دیگر فارسیش بید گیا و کز مازک و نام عربیش ثمرۃ الطرفا است۔ (ط)۔

لفظ مذکور معرب از یونانی است۔

اغرہ فا۔ (ۃ غ س ۃ) اسم۔ زخمی کہ بر گردن یا شکم مردم پدید آید و نام عربیش نکفہ است (شع)۔ (رشیدی)۔

اغریث فا۔ (ء غ ر ء ث) عم۔ (در شاہنامۂ فردوسی) نام برادر افراسیاب پادشاہ توران است۔ (شع)۔
جمعی از فرہنگ نویسان فارسی در فارسی بودن لفظ مذکور بہ این جہت شک کردند کہ در آن حرف ثا (مثلثہ) موجود است کہ از حروف مخصوصۂ عربی است جہت عدم اطلاعشان از زبان پہلوی و اوستا است در پہلوی حرفی (۳) ہست کہ در بعضی موارد تلفظ مخصوص شبیہ بہ حرف ث (مثلثہ) عربی دارد در نوشتن کلمۂ پہلوی در خط عربی برای آن حرف باید حرف ث نوشتہ شود ہمچنین در زبان اوستا حرفی (ـ‌ق) ہست کہ شبیہ بہ ثا مثلثہ تلفظ میشود و باید در خط عربی ث نوشتہ شود۔

اغسطوس معرب۔ (ء غ س ط و س) عم۔ نام یکی از پادشاہان روم است۔ (نث و شع)۔

اغشتہ فا۔ (ء غ ش ت ہ) سم۔ مخفف آغشتہ (بہ بینید) (شع) (جہانگیری)۔

اغشیہ ع۔ (ء غ ش ی ہ) سم۔ (جمع غشاء) پردہا و غشاہا۔ (عل)۔

اغصان ع۔ (ء غ ص ن) سم۔ (جمع لفظ غصن) شاخہای درخت۔ (عل)۔

اغضاب ع۔ (ء غ ض ب) مص۔ بہ خشم و غضب آوردن۔ (عل)۔
مغضب (م ء غ ض ب) (فل) بخشم آورندہ۔ (عل)۔

اُغَ فا۔ (ء غ غ) سم۔ صدائی کہ در حال استفراغ وقتی از گلو بر آید۔ (عا)۔ مثال۔ مگر صدای اغ بچہ را نمی شنوی۔ مثال دیگر صدای اغ و اغ بچہ میآید۔

اغفال ع۔ (ء غ ف ل) مص۔ بہ غفلت و فراموشی انداختن۔ (عا)۔ مثال۔ یکی از تدبیرات اہل اروپا اغفال سیاسی اہل شرق است۔
مغفل۔ (م ء غ ف ل) (فل) کسیکہ اغفال کند۔ (عل)۔

اغل فا۔ (ء غ ل) سم۔ (مخفف لفظ آغل) جای استراحت شب چہارپایان در صحرا (شع) (مولوی)۔
غم نخورید ہر شتری تبرد درین اغل ✣ زانکہ بہ پستی اند و ما بر سر کوہ برشرف

اغلاط ع۔ (ء غ ل ط) سم۔ (جمع لفظ غلط) اشتباہات و امور خلاف واقع۔ (عا)۔ مثال۔ اغلاط اشعار مرا فلان شاعر استاد اصلاح کرد۔

باکسر ہمزہ (۴غ ل ۔ ط) مص۔ بہ غلط و اشتباہ افگندن۔ (عل)۔

اغلاق عر۔ (۴غ ل ۔ ق) مص۔ (۱) بستن در خلاف فتح کہ باز کردن آن است۔ (عل)

(۲) در اصطلاح شعرا و منشیان در خفا افگندن معنی بہ استعمال الفاظ بعیدہ و ترکیبات مشکلہ۔ (عل)۔

مغلق۔ (م ۳غ ل ۴غ) (فل) کسی یا چیزی کہ در را بندد (عل)۔

(۲) کسیکہ عبارت یا اشعار مغلق آورد۔ (عل)۔

مغلق۔ (م ۳غ ل ۔ ق) (مل) (۱) در بستہ۔ (عل)۔

(۲) عبارت یا اشعار صعب و مشکل۔ (عل)۔

اغلال عر۔ (۔غ ل ۔ ل) اسم۔ (جمع لفظ غل) طوقہای آہنی کہ بر گردن مقصران اندازند۔ (عل)

اغلب عر۔ (۔غ ل ۔ ب) اسم۔ (۱) غالب تر و فایق تر۔ (عل)۔

(۲) بیشتر اوقات۔ (عا)۔ مثال۔ فلان اغلب نزد من است۔

(۳) احتمال قوی تر۔ (عا)۔ مثال۔ اغلب این است کہ فلان بہ سفر میرود۔

اغلط عر۔ (۔غ ل ۔ ط) اسم۔ غلط تر و اشتباہ تر۔ (عل)۔

اغلظ عر۔ (۔غ ل ۔ ظ) اسم۔ غلیظ تر و درشت تر۔ (عل)۔

اغلوطہ عر۔ (۳غ ل ۳ ط ۴) اسم۔ سخن یا مسئلہ کہ با آن کسی را در غلط و وہم اندازند۔ (عل)

اغماء عر۔ (۴غ م ۔ ۔) مص۔ بیہوشی و بیہوش کردن۔ (عل)۔

مغمی علیہ۔ (م ۳غ م ۔ ع ۔ ل ۔ ی ہ) (مل) شخص بیہوش شدہ۔ (عل)

اغماد عر۔ (۔غ م ۔ د) اسم۔ (جمع لفظ غمد) غلاف شمشیرہا۔ (عل)۔

باکسر ہمزہ (۴غ م ۔ د) مص۔ در نیام کردن شمشیر۔ (عل)۔

اغماض عر۔ (۴غ م ۔ ض) مص۔ چشم پوشی و صرف نظر۔ (عا)۔ مثال۔ من از فلان ہرچہ خطا دیدم اغماض کردم۔

مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔

اغناء عر۔ (۴غ ن ۔ ۔) مص۔ توانگر و بی نیاز کردن و غناء و ثروت دادن کسی را۔ (عل)

مغنی۔ (م ۳غ ن ۴) (فل) بی نیاز کنندہ و ثروت دہندہ۔ (عل)۔

اغنام عر۔ (۔غ ن ۔ م) اسم۔ (جمع لفظ غنم) گوسفندان۔ (عل)۔

(۱) کسرہ و ہمزہ مکسورہ۔ (۳) ضمہ و ہمزہ مضمومہ۔ (۳) واو اعرابی۔ (۴) یاء اعرابی۔

اغنیاء ع۔ (ـَـ غ ن ہ ی ـَـ) اسم۔ (جمع غنی) مالدارها و باثروت ها۔ (عا)۔

اغواء ع۔ (ءِ غ و ـَـ ـَـ) مص۔ گمراه کردن و تحریک بر باطل نمودن۔ (عا)۔ مثال۔ قتلی که دیروز واقع شد از اغواء فلان بود۔

مغوی۔ (م ۃ غ و م) (فل) کسیکه اغواء و گمراه کند۔ (عل)۔

اغول فا۔ (ـَـ غ ۃ ل) اسم۔ مخفف آغول (به بینید) (شع)۔

اغیار ع۔ (ـَـ غ ی ـَـ ر) اسم۔ (جمع لفظ غیر) بیگانگان و اجنبی ها۔ (عا)۔ مثال۔ در بزم دوستان اغیار راه ندارند۔

"خلوت از اغیار باید نی زیار پوستین بهر دی آمد نی بهار" مثل است۔

اغیچ فا۔ (ـَـ غ م چ) اسم۔ بوته ایست که زود خشک شود و از وزیدن باد از هم پاشد۔ (شع)۔ مولوی۔

هیچ بن هیچ هیچم من راست چون بوته اغیچم من

اغیرس معرب۔ (ـَـ غ م ر ءِ س) اسم۔ نام دوائی است که نام دیگرش جوز رومی است۔ (ط)۔ لفظ مذکور معرب از یونانی است۔

اف ع۔ (ۃ ف) اسم۔ دل تنگی و زجر۔ (عا)۔ مثال۔ اف از این زندگی بجان آمدم۔

افاته ع۔ (ءِ ف ـَـ ت ءِ) مص۔ فوت گردانیدن۔ (عل)۔

افاده ع۔ (ءِ ف ـَـ د ءِ) مص۔ (۱) فائده دادن و نفع رساندن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان عالم در فلان شهر مشغول افاده است۔

(۲) لاف و تکبر و فخر بیجا۔ (تک) مثال۔ فلان این روزها خیلی افاده میکند۔

مفید۔ (م ۃ ف م د) (فل) افائده دهنده و نفع رساننده (عا)۔ مثال وجود فلان برای ملک مفید است۔

افاضل ع۔ (ـَـ ف ـَـ ض ءِ ل) اسم۔ (جمع لفظ افضل) فاضلتران و بهتران۔ (عل)۔

افاضه ع۔ (ءِ ف ـَـ ض ءِ) مص۔ فیض دادن و خیر بسیار رسانیدن۔ (عا)۔ مثال فلان واعظ به مردم شهر خوب افاضه میکند۔

مفیض۔ (م ۃ ف م ض) (فل) فیض دهنده و خیر بسیار رساننده۔ (عل)۔

مشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔

افاعی عر۔ (ــ ف ســ ع م) جمع افعی (به بینید) (عل)۔

افاغنه فا۔ (ــ ف ســ غ ع ن ع) سم۔ (جمع لفظ افغان) افغانها و ساکنان ملک افغانستان (عا)۔ مثال۔ افاغنه در خط ترقی افتادند۔

افاقه عر۔ (ع ف ســ ق ع) مص۔ بهوش آمدن و صحت یافتن و راحت شدن۔ (عا)۔ مثال۔ تا از مرضم افاقه یافتم سفر کردم۔
با لفظ یافتن و شدن جفت شده (افاقه یافتن۔ افاقه شدن) مصدر مرکب میسازد۔

افئده عر۔ (ــ ف ع د ع) سم۔ (جمع لفظ فؤاد) دلها و قلبها۔ (عل)۔

افت فا۔ (ذ ف ت) اسم مصدر افتادن (به بینید)۔ (عا)۔ مثال۔ این کارشما خوش افت نیست۔

افتاء عر۔ (ع ف ت ســ ــ) مص۔ فتوی دادن و جواب سؤال یک مسئله شرعی را نوشتن۔ (عا)۔
مفتی۔ (م ذ ف ت م) (فل) کسیکه فتوی میدهد و جواب یک مسئله شرعی را مینویسد (عا)۔ مثال در زمان صفویه از طرف دولت برای هر شهر مفتی معین میشد۔
مشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔

افتادن فا۔ (ذ ف ت ســ د ــ ن) مص۔ پائین آمدن ناگهانی چیزی یا شخصی از جائی به جائی یا از حالی به حالی۔ (عا)۔ مثال۔ من از پشت بام بر زمین افتادم۔ مثال دیگر۔ من از ثروت به فلاکت افتادم۔
لفظ مذکور در پهلوی هم افتادن (سه اه ص ص م ۱۱) است۔
در بعضی از فرهنگها برای لفظ افتادن متجاوز از چهل معنی نوشتند در حالتی که تمام آن معانی به یک معنی (مذکور) بر میگردد۔
افتاد۔ (می) بیافتد (مع) افتنده و افتان (فل)۔
افتاده۔ (ل) بفیت (م) اُفت (اص)۔
افتادگان۔ (ذ ف ت ســ د ع گ ســ ن) (دل) (جمع لفظ افتاده)
(۱) مظلومان و پریشان شدگان۔ (عا)۔

(عا) = عام در تکلم و نثر و نظم۔ (عل) = زبان علما۔ (سم) = اسم۔ (مص) = مصدر۔

(۲) حلیمان و بی آزاران۔ (عا)۔
مخفف افتادن فتادن است۔

افتاده

افتاده (ا ف ت ا د ہ) (مل) (۱) مظلوم و پریشان۔ (عا)۔ مثال۔ بر افتاده باید رحم کرد۔
(۲) حلیم و بی آزار۔ (عا)۔ مثال۔ فلان خیلی افتاده است۔

امثال

(۱) "افتادگی آموز اگر تشنۂ فیضی — ہرگز نخورد آب زمینی کہ بلند است"
(۲) "سعدی افتادہ ایست آزادہ — کس نیاید بجنگ افتادہ"
(۳) "طشت فلان از بام افتاد"۔

افتادگی۔ (ا ف ت ا د ہ گ ی) (اص)۔ حالت شخص افتادہ (افتاده را ببینید) (عا)۔
از پا افتادن۔ خیلی خستہ شدن (تک)۔ مثال۔ از بس راہ رفتم کہ از پا افتادم۔
از سر افتادن۔ رفع شدن عادت۔ (تک)۔ مثال۔ خوب شد تریاک از سر فلان افتاد۔
از کار افتادن۔ ضعیف و کہنہ شدن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان پیر شدہ و از کار افتادہ۔
در چاہ افتادن۔ در مصیبت افتادن۔ (عا)۔
افتادن چیزی بہ کسی۔ موزون بودن آن چیز بہ آن کس۔ (تک)۔ مثال۔ این کلاہ بہ شما خوب می افتد۔
بر افتادن و ور افتادن۔ نابود شدن۔ (عا)۔ مثال۔ رسمہای قدیم در این زمان بر افتادہ۔
پا افتادن۔ اتفاق خوب افتادن۔ (تک)۔ مثال۔ برای فلان این روزہا خوب پا افتادہ۔
راہ افتادن۔ بہ حرکت در آمدن و بکار شروع کردن۔ (عا)۔ مثال۔ فردا برای سفر راہ میافتم۔ مثال۔ دیگر کارخانۂ فلان راہ افتاد۔
سر افتادن۔ ملتفت شدن۔ (تک)۔ مثال۔ تا من سر افتادم کار گذشتہ بود۔

(می)، ماضی۔ (مع)، مضارع۔ (مر)، امر۔ (فل)، اسم فاعل۔ (مل)، اسم مفعول۔

افتاریدن فا۔ (ءِ ف ت ءَ ر ءِ د ءَ ن) مص۔ مبدل افتالیدن (بہ بینید) (شع)۔
افتارید (می) بیافتارد (مع) افتارندہ (فل) افتاریدہ (مل) بیافتارد (مر)۔
فتاریدن وفریدن (مص) مخفف افتاریدن است۔
ومشتقات ہر دو مخفف ہم استعمال میشوند۔ (شع)۔

افتالیدن فا۔ (ءِ ف ت ءَ ل ءِ د ءَ ن) مص۔ (۱) پراکندہ وپاشیدہ کردن وشدن۔ (شع)
(۲) شکافتن ودریدن۔ (شع)۔
افتالید (می) بیافتالد۔ (مع) افتالندہ (فل) افتالیدہ (مل)۔

افتال بیفتال (مر) افتال (اص) حکیم قطران۔

دو نو بہار پدید آمد اندر اول سال — زفصل سال وزفضل شہ ستودہ خصال
ازین بہار شدہ دست جود درافشان — وزان بہار شدہ چشم ابر درافتال

فتالیدن۔ (ف ت ءَ ل ءِ د ءَ ن) مص مخفف افتالیدن است۔ (شع)
مشتقات مخفف مذکور ہم (در شعر) استعمال میشود۔
فتلیدن۔ (ف ءِ ت ل ءِ د ءَ ن) مص۔ مخفف افتالیدن است (شع)۔
مشتقات مخفف مذکور ہم (در شعر) استعمال میشود۔

افتتاح ع۔ (ءِ ف ت ءِ ت ءَ ح) مص۔ گشادن وشروع کردن۔ (عا)۔ مثال۔ افتتاح
دورہ پنجم مجلس شورای ملی ایران در ماہ خورداد است

افتخار ع۔ (ءِ ف ت ءِ خ ءَ ر) مص۔ نازیدن وفخر کردن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان باعث
افتخار اہل ایران است۔
مفتخر۔ (م ءُ ف ت ءَ خ ءِ ر) (فل) نازندہ وفخر کنندہ۔ (عا) مثال تمام عائلہ فلان بہ وجود
او مفتخر اند۔
افتخاری۔ (ءِ ف ت ءِ خ ءَ ر ءِ) اسم۔ (۱) چیزی کہ باعث فخر و ناز است۔ (عا)۔
مثال۔ آنچہ دیروز گفتم بیان واقع بود نہ افتخاری۔
(۲) بدون مزد و مواجب کاری برای ملک وملت کردن (عا) مثال فلان رئیس افتخاری
بلدیہ است۔
این معنی تازہ حادث است در زمان سلطنت مشروطہ ایران پیدا شدہ است۔

(اص) اسم مصدر۔ (م) علم (چیز یا شخص معین)۔ (ج) جغرافی۔ (ط) طبی۔ (ءَ) ہمزہ مفتوحہ وزبر۔

افتد — فا۔ (ء ف ت ۂ د) اسم شگفت و عجیب۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔
افد۔ (ء ف ۂ د) مخفف افتد است۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔

افتدستا — فا۔ (ء ف ت ۂ د س ا ۂ ت ء) اسم۔ (مرکب است از افتد و ستا) ستایش عجیب و شگفت و نیکوترین ستایش۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔

افترا — ع۔ (ۂ ف ت ۂ ر ء ء) مص۔ بہتان زدن و دروغ بہ کسی بستن۔ (عا)۔ مثال آنچہ فلان درحق من گفت افترا بود۔
مفتری۔ (م ۂ ف ت ء ر ی) فل۔ کسیکہ افترا بندد و بہتان زند۔ (عل)۔

افتراس — ع۔ (ۂ ف ت ۂ ر ء س) مص۔ افکندن و شکستن شکار۔ (عل)۔
مفترس۔ (م ۂ ف ت ء ر ۂ س) فل۔ اندازندہ و شکنندۂ شکار۔ (عل)۔

افتراق — ع۔ (ۂ ف ت ۂ ر ء ق) مص۔ از ہمدیگر جدا شدن و کردن۔ (عل)۔
مفترق۔ (م ۂ ف ت ء ر ۂ ق) فل۔ جدا کنندہ و فرق نہندہ۔ (عل)۔

افتضاح — ع۔ (ۂ ف ت ۂ ض ء ح) مص۔ رسوا شدن و فضیحت یافتن۔ (عا)۔ مثال فلان واقعہ باعث افتضاح من شد۔
مفتضح۔ (م ۂ ف ت ء ض ء ح) فل۔ رسوا شدہ و فضیحت یافتہ۔ (عا)۔ مثال فلان از فلان واقعہ مفتضح شد۔

افتعال — ع۔ (ۂ ف ت ۂ ع ء ل) مص۔ (۱) بہتان بستن بہ کسی (عل)۔
(۲) نام یکی از افعال دہ گانہ ثلاثی مزید فیہ در علم صرف عربی۔ (عل)۔

افتقار — ع۔ (ۂ ف ت ۂ ق ء ر) مص۔ فقیر شدن و درویش گشتن۔ (عل)۔
مفتقر۔ (م ۂ ف ت ء ق ۂ ر) فل۔ محتاج و نیازمند بہ چیزی۔ (عل)۔

افتیدن — فا۔ (ۂ ف ت ۂ د ء ن) مص۔ مبدل افتادن است در زبان ولایتی (بہ بینید)۔ مشتقات ہم استعمال میشود۔

افتیمون — معرب۔ (ء ف ت ء م ۂ ن) اسم۔ دوائی است در طب قدیم کہ خاصیتش دفع سودا و جنون است۔ (ط)۔
لفظ مذکور یونانی است و در ترجمہ طب یونانی بہ عربی معرب شد و معنی ترکیبی لفظ در یونانی دواء الجنون است۔

افنجه فا. (ء - ف ن ج ہ) اسم. علامتی که در غله زار و کشت زار و امثال آنها برای رمیدن پرندگان سازند. (شع). (سروری).
بضم همزه (ؤ ف ن ج ہ) هم صحیح است.

افحام عر. (ء ف ح ا م) مص. خاموش گردانیدن در حجت و خصومت. (عل).
مفحم. (م ؤ ف ح ء م) (فل) خاموش کننده در حجت و خصومت. (عل).
مفحم. (م ؤ ف ح ا م) (مل) کسیکه در محاجه خاموش شده. (عل).

افخم عر. (ء ف خ ا م) اسم. (۱) بزرگتر و فخیمتر. (عل).
(۲) یکی از القابی است که در مراسلات برای اعیان دولت و اشراف ملک نوشته میشود و با الفاظ اجل و اکرم و اشرف و امثال آنها ردیف میگردد. (عا).
مثال. من دیروز سرپاکت به حاکم شهر نوشتم. خدمت حضرت مستطاب اجل اشرف افخم آقای حکمران دامت شوکته مشرف باد.

افد فا. (ء ف ء د) اسم. مخفف افند. (به بینید) (شع) (جهانگیری).

افدر فا. (ء ف د ء ر) اسم. برادر پدر که در عربی عم و هنوز تکلم همان لفظ عربی مستعمل است (شع). ابوشعیب.
سنبل جعدی بنفشه عارضی کت سیاوش افدر و پرویز جد
اودر. باو او عربی. (ء و د ء ر) مبدل لفظ اذرر است. (شع) (جهانگیری).
اودر. باو او فارسی. (ء د د ء ر) مبدل لفظ افدر است. (شع) (سروری).

افدستا فا. (ء ف ء د س ت ا) اسم. ستایش عجیب و نیکو. (شع). دقیقی.
بعد ایزد تو هستم خداوندی زان کنم بر تو در دل افدستا
لفظ مذکور مخفف افندستا است. (به بینید).

افدیدن فا. (ء ف د ی د ء ن) مص. تعجب کردن و شگفتی نمودن. (شع). (سروری).
مشتقات لفظ مذکور در جائی استعمال نشد.

افرا فا. (ء ف ر ا) (۱) آفرین و تحسین (شع) (جهانگیری).
فرا. (ف ر ا) مخفف لفظ افرا است.
(۲) درختی است در مازندران و گیلان ایران که شباهت تامه به درخت چنار دارد

اما رنگ برگ و پوست افرا سبزتر از برگ و پوست چنار است و شاخهایش بیشتر و انبوه تر است. درخت مذکور در جای دیگر ایران نمیروید لهذا اسم دیگری ندارد. (عا). مثال. سایهٔ درخت افرا در تابستان خیلی خنک است مثال. دیگر شعر.

شمشاد و چنار و ورس و افرا — افراخته قامت دلارا

افراخ ع. (ـ فـ ر ـ خ ـ ام) (جمع فرخ) جوجهای پرنده. (عل).

افراختن فا. (ـ فـ ر ـ خ ت ـ ن) مص. بلند کردن و برداشتن و افراشتن. (نثـ و شع)

این لفظ در پهلوی هم افراختن (ن ح ل ی ـ م ۱۱) است.

افراخت (می) افراز د (مع).

افرازنده (قل)، افراخته (مل)، بیفراز (مر)، افراز (اص) شعر.

چند رخ افروختن چند قد افراختن — جان مرا سوختن کار مرا ساختن

افراد ع. (ـ ف ر ـ د) اسم. (جمع لفظ فرد) تنها و فردها و اشیاء منفرد. (عا). مثال.

اگر تمام افراد یک ملت جاهل باشند آن ملت غلام ملت اجنبی میشود.

باکسر همزه جدا و تنها کردن. (عل).

افراز فا. (ـ فـ ر ـ ز) (اص) (از افراختن) (۱) بلندی. (شع). شعر.

زبس رفعتش شاه باز خرد — نیارد بر افراز او بر پرد

(۲) بلند کننده و بردارنده. در این صورت با لفظ دیگر مرکب میشود مثل سرافراز (عا). مثال. امروز مرا سرافراز فرمودید.

(۳) منبر واعظان و خطیبان. (شع). حکیم زجاجی.

خطیبان پس از نام پاک امام — بر افراز این شاه بردند نام

در واقع این معنی مجازی است که منبر را بواسطهٔ بلندی افراز گفتند.

یا لفظ افراز در شعر مذکور بهمان معنی اول است.

(۴) جمع (شع) سیف اسفرنگی.

روح اقسام شادمانی را — از پی بزم تو کند افراز

(۵) مصالح طعام مثل قرنفل و زیره وغیره آنها. (شع).

	در این صورت لفظ افراز مخفف بو افراز است یعنی بلند کننده بو. (۶) بستن در (شع) (جہانگیری)، گویا در قدیم بعضی درہا طوری کار گذاشته میشد که از بالا بردن بسته میشد و از پائین آوردن باز میشد مثل درہای اطاق ماشین راه آہن زمان ما و بعد بستن ہر دری را افراز کردن یا فراز کردن در گفتند۔ (۷) گشاده وپہن شده (شع) (جہانگیری)۔ (۸) قریب ونزدیک (شع) (جہانگیری)۔ (۹) نشیب (شع) (جہانگیری)۔ (۱۰) آلت تناسل مرد۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔ (۱۱) امر از افراختن بمعنی بلند کن وبردار (نش وشع)۔ باکسر ہمزه (ع ف ر ۔ ز) مص۔ جدا کردن چیزی از چیزی۔ (عل)۔ در این صورت لفظ مذکور عربی است۔ منفرز۔ (م ف ر ۔ ز) (ل) جدا شده ومعین ومشخص۔ (عل)۔ افرازدان۔ ظرفی مانند نمکدان از چوب وامثال آن که در آن حوائج مطبخ است۔ (شع)۔
افراسیاب	نا۔ (۔ ف ر ۔ س ۔ ی ۔ ب) عم۔ موافق شاہنامه فردوسی یکی از بزرگترین پادشاہان توران که سالہا با ایران جنگید۔ قصه جنگہا وکارہای افراسیاب از بہترین قصص شاہنامه است۔ (عا)۔ مثال۔ موافق شاہنامه افراسیاب پور پشنگ است۔ "چو فردا برآید بلند آفتاب من وگرز ومیدان وافراسیاب" مثل است۔ این لفظ در پہلوی فراسیاک (ف ر ا س ی ا ک) و در اوستا فرنگرسین (ف ر ن گ ر س ی ن) بوده است۔ (۲) یکی از نامہای شہور ایرانیان است۔ (عا)۔ مثال۔ افراسیاب خان بختیاری دیروز در منزل من بود۔
افراشتن	نا۔ (۔ ف ر ۔ ش ت ۔ ن) مص۔ بلند کردن وبرداشتن۔ (نش وشع) (سعدی)۔ چه سنجوای از طارم افراشتن ہمینت بس از شہر بگذاشتن

افراشت (می) یا فرازد (مع) افرازنده (فل)۔
افراشته (ل) بیفراز (مر) افرازد (اص)۔
لفظ مذکور در پہلوی ہم افراشتن (دہ ل ۱۱۳) است۔

افراط عر۔ (ءِ ف ر ا ط) مص۔ چیزی را از حدش بالا بردن و از اعتدال بالاتر رفتن (عا)۔ مثال۔ فلان در ہر کاری افراط میکند۔
لفظ مذکور ضد تفریط است کہ از اعتدال پائین تر رفتن است۔
مفرط۔ (مُ ف ر ط) (فل) کسیکہ افراط میکند و از اعتدال بالا میرود۔ (عل)۔

افراغ فا۔ (اَ ف ر ا غ) سم۔ درختی است شبیہ بہ درخت چنار۔ (عا)۔

افربیون معرب۔ (اَ ف ر ب ی ُ ن) سم۔ نام دوائی است کہ در علاج گزیدن حیوانات بکار آید۔ (ط)۔
لفظ مذکور معرب از یونانی است۔

افرسب فا۔ (ءِ ف ر س ب) سم۔ چوب بزرگ بام خانہ کہ نام دیگرش شہتیر است۔ (شع)۔ شعر۔

از گرانی اگر شوی بر بام   بام و افرسب جملہ خورد کنی

مخفف آن فرسب است۔

افرنج معرب۔ (اَ ف ر ن ج) سم۔ اہل فرنگ (اروپا)۔ (عل)۔
لفظ مذکور معرب افرنگ فارسی است۔

افرنجمشک معرب۔ (اَ ف ر ن ج م ش ک) سم۔ دوائی است کہ نام دیگرش بالنگوی خود رو است و در علاج بواسیر بکار آید۔ (ط)۔

افرنجہ معرب۔ (اَ ف ر ن ج ہ) سم۔ (۱) در قصۂ (موہومہ) وامق و عذرا نام شہری است ساختۂ انوشیروان و مولد مادر عذرا بودہ۔ (شع)۔
(۲) فرنگ و فرنگستان۔ نظامی۔

زمصر و ز افرنجہ و روم و روس   بیاراست لشکر چو چشم عروس

افرند فا۔ (اَ ف ر ن د) سم۔ شان و شوکت و عظمت۔ (شع) فردوسی۔

سیاوخش را ہمچو فرزند بود   کہ با فر و با زیب و افرند بود

(اص) = اسم مصدر۔ (عم) = علم (چیز یا شخص معین)۔ (ج) = جغرافی۔ (ط) = طبی۔ (ءِ) = ہمزہ مفتوح زیر

لفظ مذکور مبدل اورند است۔

افرنگ فا۔ (ــَـ ف ر ــَـ ن گ) اسم۔ (۱) تخت و اورنگ پادشاہان۔ (شع)۔
در این صورت لفظ مذکور مبدل اورنگ است۔
(۲) فر و زیبائی و حشمت۔ (شع)۔ فرخی۔

خسرو پردل ستودہ ہنر — پادشہ زادۂ بزرگ افرنگ

(۳) فرنگ کہ نصارای اروپا و ملک ایشان باشد۔ (شع)۔ مولوی۔

تا ثیر دہ ہیچ افرنگی چنین — ہیچ ملحد را مبادا این چنین۔ ایضاً۔ ع۔

خواہی برو صدیق شو خواہی برو افرنگ شو۔

افروختن فا۔ (ــَـ ف ر ؤ خ ت ــَـ ن) مص۔ (۱) روشن کردن آتش یا چراغ۔ (عل)۔ مثال
دیروز در شکارگاہ آتش افروختیم۔
(۲) صیقلی کردن و جلا دادن۔ (شع)۔ نظامی۔

چو افروختندش غرض بر نخواست — درو پیکر خود ندیدند راست

لفظ مذکور در پہلوی ہم افروختن (دہ ل س ص ۱۱) بودہ است۔
افروخت (می)، بیافروز (مع)، افروزندہ (فل)، افروختہ (مل)، بیفروز (مر)، افروز و افروغ۔ (اص)۔

افروز فا۔ (ــَـ ف ر ؤ ز) اسم۔ (۱) تابش و روشنی (رنث و شع)۔
در این صورت لفظ مذکور اسم مصدر از لفظ افروختن است۔
(۲) روشن کن (رنث و شع)۔
در این صورت لفظ مذکور فعل امر از مصدر افروختن است۔ افروز و بیفروز ہر دو امر است۔
(۳) روشن کنندہ۔ (عا)۔ مثال۔ آتش افروز را بیاور۔
در این صورت لفظ مذکور بمعنی اسم فاعل است اما تنہا استعمال نمیشود و باید با کلمۂ دیگر منضم شود۔ مثل انجمن افروز و عالم افروز و دل افروز و امثال آنہا۔
لفظ مذکور در پہلوی ہم افروز (دہ ل ۹۵) است۔

افروزہ فا۔ (ــَـ ف ر ؤ ز ہ) اسم مخفف آفروزہ (بہ بینید) (شع)۔

افروزیدن فا- (س ف ر ۆ ز ی د ن) مص- افروختن و روشن کردن و شدن- (شع)۔
افروزید- (می) باقی مشتقات ہمان مشتقات افروختن است- (بہ بینید)-

افروسالین معرب- (س ف ر ۆ س س ل ی ن) سم- نام سنگی است دوائی کہ در علاج صرع بکار آید و نام دیگر عربیش حجر القمر است- (ط)۔
لفظ مذکور معرب از یونانی است۔

افروشہ فا- (س ف ر ۆ ش ہ) سم- مخفف آفروشہ (بہ بینید) (شع)۔

افروغ فا- (س ف ر ۆ غ) سم- تابش و روشنی (شع)- ابو شکور-

چو بر رویت از پیری افتاد آژنغ ۔ بہ بینی دگر در دل خویش افروغ

فروغ مخفف لفظ مذکور است۔

افرہ فا- (س ف ر ہ) سم- مبدل لفظ ابرہ است- (بہ بینید)- (نث و شع)۔

افرہنج معرب- (س ف ر ہ ن ج) سم- نام دوائی است کہ نام دیگرش کشوث است و در معالجۂ فواق بکار آید- (ط)۔
لفظ مذکور معرب از یونانی است۔

افری فا- (س ف ر ی) سم- مخفف آفرین است- (بہ بینید) (شع)۔
باسکون فا، (س ف ر ی) ہم صحیح است۔

افریدون فا- (س ف ر ی د ۆ ن) عم- نام پادشاہی بسیار قدیم در ایران کہ نام مشہورش فریدون است- (شع)۔

افریسموس معرب- (س ف ر ی س م ۆ س) سم- نام مرضی است در طب کہ شدت نعوظ مرد است- (ط)۔
لفظ مذکور معرب از یونانی است۔

افریشم فا- (س ف ر ی ش م) سم- مبدل لفظ ابریشم- (بہ بینید) (شع)۔

افریقا ع- (ف ر ی ق ا) عم- نام یکی از پنج قطعۂ آباد خشکی زمین کہ درمیان دو قطعۂ دیگر اروپا و آسیا واقع است- حد شرقیش اقیانوس (بحر محیط) ہند و حد غربیش اقیانوس اطلس و حد شمالیش بحر الروم- (رج)۔
در جغرافی قدیم ربع مسکون زمین را بہ ہفت قطعہ (اقلیم) تقسیم کردند- ابتدا

از خط استوار بود وانتہای اقلیم اول وابتدای اقلیم دوم جائی بود کہ بلندترین روزش نیم ساعت بلندتر از روز خط استوار باشد چون شب وروز خط استوار درتمام سال مساوی (دوازدہ ساعت) است پس ابتدای اقلیم دوم جائی است کہ اطول ایام (روز اول سرطان) آن دوازدہ ساعت ونیم است۔ وہکذا دراقالیم دیگر کہ ابتدای ہر اقلیمی با ابتدای اقلیم دیگر در بلندی روز نیم ساعت فرق دارد یعنی روز اول سرطان ابتدای اقلیم سوم سیزدہ ساعت است واز اقلیم چہارم سیزدہ ساعت ونیم وہکذا۔ درجغرافی جدید حصہ مسکون زمین بیش از ربع است وبر پنج قطعہ (۱) آسیا (۲) اروپا (۳) افریقا (۴) امریکا (۵) استرالیا تقسیم شدہ است۔

افزا فا۔ (ب ف ن س) (اص) (۱) افزون وافزایش۔ (شع)۔

لفظ مذکور مشتق از افزودن است چنانچہ بیاید۔

(۲) بیفزا وزیاد کن۔ (شع)۔

دراین صورت لفظ مذکور فعل امر افزودن است۔

(۳) افزایندہ وزیاد کنندہ مثل غم افزا۔ (عا)۔ مثال۔ حال فلان این ایام غم افزا است۔

دراین صورت لفظ مذکور اسم فاعل است از مصدر افزودن وباکلمات دیگر (مثل غم وروح وامثال آن ہا) مرکب شدہ این معنی را میدہد۔

فزا۔ (ف ن س) مخفف افزا است۔ (عا)۔ مثال۔ فصل بہار ایران روح فزا است۔

افزار فا۔ (ب ف ن س) (سم۔ (۱) آلات واسباب پیشہ وران۔ (عا)۔ مثال۔ در ایران نجارہا در صبح افزار خود را در زنبیلی ریختہ بدوش شاگرد خود دادہ میروند سرکار۔

(۲) کفش کہ نام دیگرش پا افزار است۔ (شع)۔ امیر خسرو۔

ہم او کلاہ سری میدہد بہ تاجوران   کہ از کلاہ سلاطین بپایش افزار است

این لفظ در پہلوی ہم افزار (م ی ل) است۔

(۳) بادبان وشراع کشتی (شع)۔ (جہانگیری)۔

(۴) ادویه حاره که در خورش میکنند.(شع).خاقانی.

افزار زبس کنند در دیک   حلوا زبس آورند در خوان

گویا معنی اول اصل است وباقی مجاز آن یا منقول از آن چه کفش آلت راحت پا است وبادبان آلت حرکت کشتی وادویه آلت بوی خوش طعام.

دست افزار.آلات واسباب دست پیشه وران.(عا).

اوزار.(ـَـ دِ زْ ســ رْ) مبدل افزار است.

افزایش
فا.(ـَـ فْ زْ ســ ی ٤ ش) اسم مصدر افزودن (به بینید) (شع) جامی.

هست از او بخشش وبخشایش ما   هست از او کاهش وافزایش ما

افزودن
فا.(ـَـ فْ زْ ـُـ دِ ـَـ ن) مص.زیاد کردن وزیاد شدن.(عا).مثال.نام فلان را نزد من بردن بر غضب من افزودن است.

این لفظ در پهلوی هم افزودن (ن ہم ص ۱۱) است.

افزود (می) افزاید.(می افزاید (مع) افزاینده (فل) افزوده (مل) افزا و بیافزا (مر) افزون وافزایش (اص).

افزون
روزافزون.چیزی که دائما در ترقی است.(عا).

افشولیدن
فا.(ـَـ فْ شُ ـُـ لِ ٤ دِ ـَـ ن) مص.(۱) برانگیختن به جنگ.(شع).(رشیدی).

(۲) تقاضا نمودن وپریشان ساختن.(شع).(رشیدی).

(۳) دور کردن هر چیز عموماً ودور کردن گرد از لباس خصوصاً.(شع).(رشیدی).

افشولید (می) افشولد (مع) افشولنده (فل) افشولیده (مل) افشول (مر) و(اص).

افسا
فا.(ـَـ ف س ســ) سم.افسونگر.(شع).نظامی.

فسونگر مار را بگرفت در مشت   گمان بردم که مار افسای را کشت

افساد
عر.(٤ ف س ســ د) مص.فاسد وتباه کردن.(عا).مثال.گویا افساد فطری بعضی اشخاص است.

مفسد.(مُ ذْ ف س ٤ د) (فل) فاسد وتباه کننده.(عا).مثال.هر مفسدی در نظر خلق ذلیل است.

افسار
فا.(ـَـ ف س ســ رْ) سم.(۱) چیزی که از چرم وامثال آن ساخته بر سر حیوان

باری زنند و دنبالۂ آن راکہ اغلب از ریسمان است در دست گیرند یا بجائی بندند تا آن حیوان در اطاعت صاحبش باشد۔ دنبالۂ ریسمانی تنہا را ہم گاہی افسار گویند۔ (عا)۔ مثال۔ تا قاطر در طویلہ است افسار نمیخواہد و در وقت بیرون آوردن افسار بہ سرش باید زد۔ آنچہ مانند افسار است و بر سر حیوان سواری زدہ میشود دہنہ نامیدہ میشود کہ دارای میل آہنی ہم ہست کہ در دہن حیوان سواری است و افسار میل آہنی ندارد۔ دنبالۂ دہنہ ہم از چرم است۔

شکل دہنہ — شکل افسار

مثلہای لفظ افسار

(۱) "افسار پارہ کردہ"

(۲) "شتر گم کردہ عقب افسارش میگردد"

افسار بہ گردن کسی انداختن۔ زن دادن بہ کسی۔ (در مقام توہین استعمال میشود) (تک)۔

افسار پارہ کردن۔ خودسر شدن (در مقام توہین استعمال میشود) (تک)۔

افسار کردن۔ (۱) افسار بہ سر حیوانی زدن۔ (عا)۔

(۲) کسی را تابع خود کردن۔ (تک)۔

افسار گسیختہ۔ کسی کہ بمیل خود رفتار کند۔ (در مقام توہین استعمال میشود)۔ (عا)۔

افسان فا۔ (ءَ۔ ف س۔ ن) سم۔ (۱) آہن یا سنگی کہ با آن چاقو و شمشیر و امثال آنہا تیز کنند۔ (شع)۔ مختاری در صفت اسب۔

از کین عدو بہ زمین زند سم — تا نعل چو خنجر کند بر افسان

(۲) افسانہ و قصۂ بی اصل۔ (شع) حکیم قطران۔

ہزار و دو صفت از ہفت خوان روئین دژ ٭ فرون شنیدم و خواندم من از ہزار افسان

افسانہ فا۔ (ءَ۔ ف س۔ ن ہ) سم۔ (۱) قصہ و سرگذشت دل پسند خواہ راست و واقعی

باشد و خواه جعلی- (عا)- مثال- چهار درویش کتاب افسانه است.
(۲) موضوع قصه و سرگذشت دل پسند خواه واقعی باشد و خواه جعلی- (عا)- مثال- اهل اروپا در علم افسانه شدند.
مجازاً بمعنی شهرت استعمال میشود.

افسد — ع- (ءَ- ف س سَ- د) سم- فاسدتر- (عل)، "دفع فاسد به افسد" مثل است.
و در مذمت کسی استعمال میشود که بد را به بدتر دفع میکند چه عاقل باید دفع افسد به فاسد کند.

افسر — فا- (ءَ- ف س سَ- ر) سم- تاج شاهی- (عا)- مثال- هر شاهی افسری لازم دارد.
مثال دیگر- حکیم سنائی.

چه شد از بر سر تو افسر نیست　　خرد اندر سر است بر سر نیست

با الفاظ نهادن و زدن و گذاشتن استعمال میشود.
این لفظ در پهلوی اویسر (ا و ی س ر) بوده است.
"لایق افسر نباشد هر سری" مثل است.

افسردن — فا- (ءَ- ف سُ- ر دَ- ن) مص- (۱) یخ بستن و منجمد گردیدن- (شع)-
(۲) سرد شدن و پژمرده شدن- (عا)- مثال- از حرکات فلان بسیار افسرده شدم.
افسرود (می)، افسرد- می افسرد (مع)، افسرنده (فل)-
افسرده (مل)، افسردگی (اص)-
افسرده دم و افسرده روان و افسرده دل- غمگین- (عا)-

مثلهای لفظ افسرده

(۱) "در منزل خود راه مده همچو منی را، چه کافسرده دل افسرده کند انجمنی را"
(۲) "دل چو افسرده شد از سینه بدر باید کرد، مرده هر چند عزیز است نگه نتوان داشت"

افسرگزی — فا- (ءَ- ف س سَ- ر گَ- ز ی) نام سازی بود سیستانی- (شع)- منوچهری-

بگیر بادهٔ نوشین و نوش کن بصواب　　ببانگ شیشم و با بانگ افسرگزی

وجه تسمیه این بود که ساز مذکور شباهت به افسر (تاج) داشت.

(ءِ) = کسره و همزهٔ مکسوره- (ءُ) = ضمه و همزهٔ مضمومه- (وٗ) = واو اعرابی- (یٖ) = یاء اعرابی-

(۲) نام مقامی است از موسیقی باربد (مطرب کورخسرو پرویز). (شع).
شاید وجه تسمیه این بود که مقام مذکور در افسر سگزی (ساز) زده میشد.

افسنتین

معرب. (ا ف س ن ت ی ن) اسم. نام دوائی است شبیه به بابونه نباتش مابین شجر و گیاه در طب قدیم برای علاج درد چشم و امراض بسیار دیگر مستعمل است. (ط).
لفظ مذکور معرب از یونانی است.

افسوس

فا. (ا ف س و س) اسم. (۱) دریغ و حسرت و ندامت. (عا). مثال. افسوس که فلان مرد.
در این صورت با لفظ خوردن منضم شده مصدر مرکب میسازد.
«یک صبر کن و هزار افسوس مخور» مثل است.
(۲) سخریه و استهزا و طنز (شع). انوری.

آخر افسوسمان بباید از آنک   ملک در دست مشتی افسوسی است

در این صورت با لفظ کردن (افسوس کردن) منضم شده مصدر مرکب میسازد.
(۳) ظلم و ستم و بیراهی. (شع). بلیغ سرخسی.

ای صدر نائبی بولایت فرست تو   معزول کن معینک منحوس دزد را
زرهای بی شمار به افسوس می برد   آخر شمار او بکن از بهر مزد را

لفظ مذکور در پهلوی هم افسوس (ا ف س و س) بوده.
(۴) نام شهری که مسکن اصحاب کهف بوده در روم. (عل).
در این صورت لفظ مذکور عربی است.
فسوس. (ف س و س) مخفف افسوس بمعنی دوم است. (شع).

افسون

فا. (ا ف س و ن) اسم. (۱) جادو و عزیمه خواندن. (عا). مثال. هر ماری را میشود به افسون گرفت.
(۲) مکر و حیله. (عا). مثال. افسون فلان در من اثر کرده فریبم داد. این معنی (دوم) مجازی است نه حقیقی.
افسون در پهلوی هم افسون (ا ف س و ن) بود و در اوستا افسمن (ا ف س م ن).
لفظ مذکور با خواندن و دمیدن و بستن و کردن منضم شده مصادر مرکب میسازد.

فسون - (ف ۃ س ۃ ن) مخفف لفظ مذکور است - (شع)۔

افسون گر و افسون ساز و افسون پرداز و افسون خوان اسم فاعل مرکبند۔

افسون خوردن۔ فریب خوردن۔ (شع)۔

افشا ع - (۲ ف ش سـ ـ) مص۔ فاش کردن و آشکار ساختن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان آدم خوبی نیست که افشا سر را خوب میداند۔

مفشی۔ (م ۃ ف ش ۲) (فل)۔ آشکار کننده۔ (عل)۔

افشاردن فا۔ (سـ ف ش سـ ر د سـ ن) مص۔ چیزی راسخت چلاندن و فشار دادن۔ (شع)

افشارد (مر) افشاردو می افشارد (سع) افشارنده (فل) افشار د (اص)۔

افشار فا۔ (سـ ف ش سـ ر) (۱) (فعل امر افشاردن) فشار بده و چیزی را از چیزی بزور بیرون آور مثل بیرون آوردن آب از نارنج۔ (عا)۔ مثال۔ ای فلان بیا این میوه را بیفشار آبش را برای من بگیر۔

(۲) اسم فاعل بمعنی افشرنده از مصدر افشاردن مثل نارنج افشار برای آلتی که آب از نارنج بیرون آورد۔ (عا)۔ مثال۔ نجار برای من یک لیمو افشار ساخت در این صورت با لفظ دیگر (مثل لیمو و امثال آن) منضم شده اسم فاعل مرکب میسازد۔

(۳) (اسم مفعول از مصدر افشاردن) افشرده و چلانده شده۔ (عا)۔ مثال۔ خسرو پرویز زر دست افشار داشت۔

دزد افشار۔ کسیکه دزد را شناخته از مال دزدی او سهمی بگیرد۔ گویا او را افشار داده فائده می برد۔ پس همان معنی دوم (افشارنده) است۔ (شع)۔ مولوی معنوی

دلم دزد نظر او دزد این دزد   عجب این دزد و دزد افشار چون است

(۴) نام طائفه از ترکان که در خراسان ایلی بودند و نادر شاه فاتح از آن ایل است۔ (عا)۔ مثال۔ بعد از نادر شاه ایل افشار متفرق شدند۔

افشان فا۔ (سـ ف ش سـ ن) (۱) بیفشان و بریز۔ (شع)۔

در این صورت لفظ مذکور امر از افشاندن است۔

(۲) افشاننده و ریزنده مثل گل افشان یعنی افشانندهٔ گل۔ (عا)۔

	دراین صورت لفظ مذکور اسم فاعل مرکب است با انضمام لفظ دیگر مثل گل واشال آن۔
	(۳) آنچہ ریختہ وآویختہ است۔ (عا)۔ مثال۔ فلان را دیدم با موہای افشان در حال غضب۔
	دراین صورت لفظ مذکور اسم مفعول است۔
	(۴) محلول وگرد طلا ونقرہ وغیرہا کہ در قدیم بر کاغذ میافشاندند وکاغذ افشان دار را افشان وزر افشان میگفتند۔ (شع)۔
	دراین صورت لفظ افشان اسم مفعول است بمعنی افشاندہ۔ اقسام کاغذ زر افشان از قبیل سر سوری وچشم موری وپر پشہ بودہ ودر تکلم واشعار ذکر میشدہ کہ اکنون از تکلم رفتہ در ہمان نثر ونظم ماندہ است۔ فکری گوید۔
	گل گل عرق کہ بر رخ پر خال کردہ ٭ افشان نقرہ بر ورق آل کردہ
	تاثیر گوید۔ ابر سر لوح بیاض انبساط عاشق است ٭ از ترشح در ہوا افشان سر سوری کند۔
	رفیع گوید۔ چو حرفی دانہٴ خالش قلم مذکور میسازد ٭ ورق را گریہ ام افشان چشم مور میسازد
	فشان۔ (ف ـ ش ـ ن) مخفف افشان است۔ (شع)۔
افشاندن	فا (ـ ف ش ـ ن د ـ ن) مص۔ (۱) ریختن وپاشیدن ونثار کردن۔ (عا) مثال ابتدای زراعت وتخم افشاندن پائیز است۔
	(۲) تکان دادن مثل دست افشاندن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان در رقص دست افشانی خوبی دارد۔ این معنی مجازی است۔
	افشاند (می)، افشاند ومیافشاند (مع) افشانندہ (فل) افشاندہ (مل) افشان وبیفشان (مر)۔
	دامن افشاندن۔ ترک کردن وبی اعتنائی کردن۔ (عا)۔
	دُر افشاندن۔ کلمات خوب گفتن۔ (عا)۔
	دست افشاندن۔ ترک کردن وبی اعتنائی کردن۔ (عا)۔
	فشاندن۔ (ف ـ ش ـ ن د ـ ن) مخفف افشاندن است۔ (شع)۔
افشردن	فا۔ (ـ ف ش ـ ر د ـ ن) مص۔ (۱) چیزی را سخت چلاندن وفشار دادن

تا خلاصۂ آن بیرون آید۔ (عا)۔ مثال۔ چند لیموی ترش را افشردم و شربت درست کردم۔

(۲) زور و فشار دادن چیزی را بر چیزی۔ (عا)۔ مثال۔ پا را به زمین فشار دادم که نیفتم۔

مشتقات لفظ مذکور ہم استعمال میشود۔

افشرد (می)، افشرد و بیافشرد (مع)، افشرنده (فل)،

افشرده (مل)، افشر و بیفشر (امر)۔

افشره افشره (۔ف ش ۃ ر ۂ) مخفف افشرده (مل)، (۱) شربتی که از فشرده میوه سازند (عا)۔ مثال۔ دیشب سر غذا چند قسم افشره داشتیم۔

(۲) خلاصۂ چیزی که از فشردن حاصل شود مثل روغن بادام و امثال آن۔ (شع)۔

افشرج افشرج معرب (۔ف ش ۃ ر ۔ج) سم۔ شربتی که از شیرینی و فشرده میوه سازند (ط)۔ لفظ مذکور معرب افشره است۔

افشره گر۔ (۔ف ش ۃ ر ۂ گ ۔ر) سم۔ عصار۔ (شع)۔

افشگ فا۔ (۔فا ش ۔گ) سم۔ افشنگ (به بینید)۔ (شع)۔

افشنگ فا۔ (۔ف ش ۔ ن گ) سم۔ شب نم که شبها از رطوبت هوا بر زمین می نشیند (شع)۔ (جهانگیری)۔

افشگ۔ (۔فا ش ۔گ) مخفف افشنگ است۔ (شع)۔ رودگی۔

باغ ملک آمد طری از شحۂ کلک وزیر زانکه افشگ میکند مر باغ و بستان را طری۔

افشنه فا۔ (۔ف ش ۔ن ۂ) عم۔ دهی از بخارا و بقولی مولد شیخ ابو علی سینا همان دهات (ج)

افشون فا۔ (۔ف ش ۃ ن) سم۔ پاروئی که سرش شاخها مثل پنجه دارد و دهقانان با آن غلۂ کوفته را بر باد دهند تا کاه جدا شود۔ (شع)۔ (رشیدی)۔

افشه فا۔ (۔فا ش ۂ) سم۔ (۱) غلۂ خورد کرده آرد نشده که نام دیگرش بلغور است (شع)۔ رضی الدین نیشاپوری۔

گندم افشه ای که معهود است که بود بیشتره آورد دم

(۲) شبنم۔ (شع)۔ (جهانگیری در ذیل لفظ اوشه)

افشین — خا۔ (ــَ ف ش ۶ ن) عم۔ نام یکی از سرداران بزرگ خراسانی در زمان المعتصم خلیفهٔ عباسی (جلوس ۲۱۸ھ) که خلیفه درباب مذهب او ظنین شده او را به بغداد طلبیده استنطاق نموده بقتل رسانید۔ سردار مذکور در جود و سخاوت رتبهٔ عالیه داشت۔ (عل)۔

افصح — ع۔ (ــَ ف ص ــَ ح) سم۔ سخن گوی تر و فصیح تر۔ (عل)۔

افضاء — ع۔ (ءِ ف ض ــَ ــَ) مص۔ پیش و پس زن را به مجامعت یکی کردن۔ (عل)۔

افضال — ع۔ (ءِ ف ض ــَ ل) مص۔ فضل کردن و نیکوئی نمودن۔ (عل)۔
با فتح همزه جمع فضل است بمعنی نیکوئیها۔ (عل)۔

افضح — ع۔ (ــَ ف ض ــَ ح) سم۔ رسواتر و بافضیحت تر۔ (عل)۔

افضل — ع۔ (ــَ ف ض ــَ ل) سم۔ فاضل تر و بالاتر۔ (عا)۔ مثال۔ فلان افضل از من است اما من اعلم از اویم۔
افضلی۔ (ــَ ف ض ــَ ل ۶) عم۔ تخلص اول خاقانی شاعر۔ (تولد ۵۰۰ھ) بود که بعد مبدل به خاقانی شد۔ (عل)۔

افضیه — ع۔ (ــَ ف ض ۶ ی ۶) سم۔ (جمع فضا) فضاها و مکانهای فراخ۔ (عل)۔

افطار — ع۔ (ءِ ف ط ــَ ر) مص۔ روزه شکستن۔ (عا)۔ مثال۔ دیروز من روزه بودم عصری رفتم به گردش ممکن نشد وقت مغرب افطار کنم۔ یک از شب افطار کردم۔
مفطر۔ (م ۆ ف ط ۶ ر) (فل) چیزی که روزه را بشکند و باطل سازد۔ (عل)۔

افطس — ع۔ (ــَ ف ط ــَ س) سم۔ کسیکه بینیش پهن است۔ (عل)۔

افعال — ع۔ (ــَ ف ع ــَ ل) سم۔ (جمع لفظ فعل) (۱) کارها و عملها۔ (عا)۔ مثال۔ از انسان عاقل نباید افعال بد سر زند۔
(۲) به اصطلاح علم صرف کلماتی است که معانی مستقل دارند و زمان هم شامل زد و میزند و امثال آنها۔ (عل)۔

افعی — ع۔ (ــَ ف ع ۶) سم۔ نوعی از مار بسیار بزرگ زهرناک۔ و نام دیگر فارسیش گرزه است۔ (عا)۔ مثال۔ میگویند در هر جا گنج است افعی منزل میکند۔ لفظ مذکور در عربی بافتح عین و الف (مقصور) است و در فارسی با عین

(ءِ) = کسره و همزهٔ مکسوره۔ (ۆ) = ضمه و همزهٔ مضمومه۔ (ۆ) = واو اعرابی۔ (۶) = یای اعرابی۔

بکسور ویا راست۔

در اشعار فارسی افعی مشبہٌ بہ چیزہای بدو استعارہ برای ہر شخص وچیز بد ومہیب وخبیث میآید۔ گویند افعی از دیدن زمرد کور میشود۔

مثلہای لفظ افعی

(۱) "ہزارہا مار خوردہ تا افعی شدہ"

(۲) "افعی کشتن وبچہ اش نگاہداشتن کار خردمندان نیست"

(۳) "چشم افعی چو زمرد نگرد کور شود گوش ابلیس چو قرآن شنود کر گردد"

(۴) "مار کہ پیر شد افعی میشود"

افغان فا۔ (ہ ف غ ہ ن) اسم۔ (۱) کسیکہ ساکن ملک افغانستان است۔ (عا)، مثال، قافلۂ افغان ہمیشہ در خراسان ہست۔

افغانستان ملکی است در مشرق خراسان ایران دارای پنج ملیون نفس پای تختش کابل است کہ دارای قریب چہل وپنج ہزار سکنہ است۔

ملک مذکور از ولایات ایران است وسکنۂ ملک از نسل آریا وایرانیند وزبانشان ہم فارسی است اما اکنون سالہا است از ایران جدا شدہ سلطنت علیحدہ دارند۔

وجہ تسمیۂ افغان مثل اسمای عموم ممالک دیگر مجہول است وآنچہ گفتہ شدہ افسانۂ موہوم است۔ اہل ایران بہ سکنۂ افغانستان افغان گویند واہل ہند بہ ایشان پٹھان گویند۔

(۲) نالہ وزاری وفریاد۔ (عا)۔ مثال۔ این ہمہ افغان مکن۔

فغان۔ (ف ہ غ ہ ن) مخفف افغان۔ (عل)، با ضم فا، (ف ۂ غ ہ ن) ہم صحیح است۔

افق ع۔ (ۂ ف ۂ ق) اسم۔ (۱) گرداگرد جہان وحد فاصل میان حصہ مرئی وحصۂ غیر مرئی آسمان۔ (عا)۔ مثال۔ در طلوع فجر افق شرقی روشن میشود۔

(۲) بہ اصطلاح علم ہیئت وحساب نجوم دائرۂ عظیمہ ایست کہ بہ چہار نقطہ

مشرق و مغرب و جنوب و شمال خورده با دائره معدل النهار و دائره نصف النهار تقاطع کند- (عل)- مثال-
هر بلدی افق مخصوصی دارد و طلوع و غروب کواکب از افق است- (عل)-

افکار ع- (ـَ ف ک ـَ ر) اسم- فکرها و خیالات- (عا)- مثال- این ایام افکارم پریشان است-

افکندن فا- (ـَ ف ک ـَ ن د ـَ ن) مص- انداختن و بر زمین زدن یا نهادن- (نث و شع)
در تکلم جای افکندن انداختن استعمال میشود-
افکند (می) افکند و بیافکند (مع) افکننده (فل) افکنده (مل)، افکن و بیفکن (امر)-
مرد افکن و شیر افکن و بساط افکن اسم فاعل مرکبند-
لفظ مذکور (افکندن) در تلفظ ایران با کاف عربی است و در تلفظ هند با گاف فارسی- اما در پهلوی موافق تلفظ هند (ن ٣ ے ١١) است-
در لغتهای متاخرین هندی برای افگندن متجاوز از بیست معنی نوشتهاند اما همه بر میگردد به همان یک معنی که ذکر شد-
شیر افکن- شخص بسیار دلیر- (عا)-

افکنه فا- (ـَ ف ک ـَ ن ہ) اسم- قسمی از رویاندن نهال است به این طور که میان شاخهٔ نازک درختی را در کوزه گل یا زمین فرو میکنند که سر شاخه بیرون باشد و بعد از مدتی ته شاخهٔ متصل به درخت را قطع میکنند تا آن شاخه در گل ریشه بدواند و نهالی شود- (عا)-

افگار فا- (ـَ ف گ ـَ ر) اسم- (۱) جراحت و زخم پشت چارپا که از سواری بسیار یا گرانی بار بهم رسیده باشد- (شع)-
(۲) خسته و مجروح (شع)- امیر معزی-
آن گل ز داغ دست خود افگار گشته است ✽ هر گز کسی بدست خود این کار کرده است

افگانه فا- (ـَ ف گ ـَ ن ہ) اسم- (مخفف آفگانه) بچهٔ نارسیده و ناتمامی که از شکم انسان یا حیوان افتد- (شع)- سنائی-
مادر ایام اگرچند از فنا آبستن است ✽ چرخ هر عمر او افگانه کرده از فنا

افلاس ع- (اِ ف ل ـَ س) مص- (۱) سرمایه را باختن و فقیر شدن- (عل)-

(عا) = عام در تکلم و نثر و نظم- (عل) = زبان علما- (سم) = اسم- (مص) = مصدر- (می) = ماضی-

(علم فقه را به بینید)۔
(۲) بی چیز و محتاج و بی پول شدن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان از افلاس قادر به مصارف یومیهٔ خانه اش نیست۔
(۳) ذلت و نکبت (تک)۔ مثال۔ از صورت فلان افلاس می بارد۔ این معنی مجازی است۔
مفلس۔ (م ۃ ف ل ؛ س) (فل) کسیکه افلاس دارد و فقیر و بی چیز شده است (عا)
مثال۔ از جهت جنگ بین المللی بسیاری از مردم مفلس شده اند۔
مشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔
" دزد از خانه مفلس خجل آید بیرون " مثل است۔

افلاطون معرب۔ (ء ف ل ـ ط ۃ ن) عم۔ نام حکیمی یونانی که استاد فلسفه یونانی بود و رئیس فلسفه اشراقی همان است۔ (عا) مثال۔ افلاطون از حکماء یونان است۔
مخفف آن فلاطون است۔
لفظ افلاطون مجازا بمعنی شخص بسیار دانا است۔

افلاک ع۔ (ء ف ل ـ ک) سم۔ (جمع لفظ فلک) چرخها و سپهرها و گردونها۔ (عل)۔
افلاکیان۔ (۱) ستارگان ثوابت و سیاره۔ (عل)۔
(۲) ملحدان ستاره پرست۔ (عل)۔

افلیج (ء ف ل ۃ ج) سم۔ شخص فالج و کسی که حصهٔ از بدنش فالج و ست شده باشد (عا)
مثال۔ فلان نصف بدنش افلیج شده۔
لفظ مذکور مفرس است از فلج عربی و لفظ افلیج در عربی استعمال نشده۔

افنار ع۔ (ء ف ن ـ ـ) مص۔ نیست و نابود کردن۔ (عل)۔
مفنی۔ (م ۃ ف ن ۃ) (فل) نیست و نابود کننده۔ (عل)۔

افنان ع۔ (ء ف ن ـ ن) سم۔ (۱) حالات۔ (عل)۔ در این صورت جمع لفظ فن است۔
(۲) شاخها و اغصان۔ (عل)۔ در این صورت جمع لفظ فنن است۔

افندی تر۔ (ء ف ن د ۃ) سم۔ آقا۔ مثال۔ ترکها عوض آقا افندی میگویند۔
" رستم صولت افندی پیزی " مثل است۔

لفظ افندی در ترکی از زبان یونانی آمده است.

افواج ع.(ـَ ف ـْ ج) اسم.(جمع لفظ فوج) (۱) گروه ها و دسته وجماعت ها.(عل).
(۲) دسته های مخصوص لشکر دولت.(عا). مثال. افواج شاهی برای جنگ میروند.

افواه ع.(ـَ ف ـْ ه) اسم.(جمع لفظ فوه یا فم) دهنها.(عل).
افواهی چیز مشهور اما اغلب بی اصل.(عا). مثال. افواهی است که جنگ فرنگ مبدل به صلح شده است.

افول ع.(ـُ ف ـُ ل) اسم. فرو رفتن ستاره و ناپدید شدن.(عل).

افهام ع.(ـِ ف ه ـَ م) مص. فهماندن و حالی کردن.(عل).
بافتح همزه جمع فهم بمعنی قوای دریافتن و ادراک.(عل).

افیال ع.(ـَ ف ی ـَ ل) اسم.(جمع لفظ فیل) فیلها.(عل).

افیس (ـَ ف ـِ س) اسم. اطاق ریاست یک ادارهٔ تجارت.(عا).
لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسه است وجزو زبان فارسی نشده.

افیلون معرب.(ـَ ف ـِ ل ـُ ن) اسم. دوائی است که نام دیگرش درمنهٔ کوهی است و در علاج مو استعمال میشود.(ط).
لفظ مذکور معرب از یونانی است.

افیون معرب.(ـَ ف ی ـُ ن) اسم. دوائی است مخدر و منوم از قبهٔ بوتهٔ خشخاش و از خود خشخاش هم عمل میآید. دوائی است که به چند مرتبه خوردن یا کشیدن در وافور عادت آورده در ایران امروز هم عادی به خوردن یا کشیدن افیون بسیارند.(عل).
لفظ مذکور معرب از یک لفظ یونانی است و نام دیگر (عام) فارسیش تریاک است.

اقارب ع.(ـَ ق ـَ ر ب) اسم.(جمع لفظ قریب) نزدیکان و خویشان.(عل).

اقارون معرب.(ـَ ق ـَ ر ـُ ن) اسم. نام دوائی است که در علاج باه بکار آید و نام دیگرش وج است.(ط).
لفظ مذکور معرب از یونانی است.

اقاصی	ع- (ــَ قَ ســ ص ِ ی) اسم- (جمع لفظ اقصی) دورتران وجاهای بسیار بعید- (عل).
اقاقیا	معرب- (ــَ قَ ســ قِ ی ــ) اسم- دوائی است که در سعالجات ودباغی پوست بکار آید- (ط). لفظ مذکور معرب از یونانی است.
اقاله	ع- (ـِ قَ ســ لِ) مص- فسخ کردن بیع را- (عل).
اقالیم	معرب- (ــَ قَ ســ ل ِ م) اسم- (جمع لفظ اقلیم) حصص مسکون زمین- (عل). در جغرافی قدیم ربع مسکون زمین را به هفت اقلیم (حصه) قسمت کردند و ابتدای اقلیم اول خط استوار است وابتدای اقلیم دوم درشمال خط استوار جائی است که بلندترین روزش از روز خط استوار نیم ساعت بلندتر باشد وابتدای اقلیم سوم جائی است که بلندترین روزش از بلندترین روز اول اقلیم دوم نیم ساعت بلندتر باشد وهکذا تمام اقالیم بعد.
اقامت	ع- (ـِ قَ ســ م ــ ت) مص- (۱) توقف کردن وماندن درجائی- (عل)- مثال- با اینکه ده سال درفلان شهر اقامت کردم باز هم غریب بودم- مثال دیگر شعر از صائب- میزان غربتاز زر و گوهر لبالبست + در پلهٔ وطن چه اقامت کند کسی (۲) چیزی را برپا داشتن وقائم نمودن- (عل)- مثال- برای نشان سرحدی هر ملک ستونی یا میلی از سنگ اقامه میکنند- (۳) جملهای مخصوصی که قبل از نماز وبعد از اذان گفته میشود وباجملهای اذان فرق جزئی دارد- (عا)- مثال- قبل از نماز اقامت گفتن مستحب است- اقامه- (ـِ قَ ســ م ِ ه) مخفف (ومبدل) اقامت است وبا فتح میم هم صحیح است- اقامه- (ـِ قَ ســ م ِ) (باهٔ زاید غیر ملفوظ) مخفف لفظ اقامت است- مقیم- (م ِ قِ ِ م) (فل) اقامت کننده (بمعنی ۱) ومتوقف- (عل).
اقانیم	معرب- (ــَ قَ ســ ن ِ م) اسم- (جمع لفظ اقنوم) سه وجود اصلی قدیم که باعتقاد نصاری پدر وپسر وروح القدس است- (عل).

(ِ) = کسره وهمزهٔ مکسوره- (ُ) = ضمه وهمزهٔ مضمومه- (ۇ) = واو اعرابی- (ی) = یاء اعرابی-

لفظ مذکور معرب از یونانی است و در خدایان نصاری استعمال میشود و بس۔

اقاویل ع۔ (ـــ ق ـــ دہ ل) اسم۔ (جمع اقوال و جمع الجمع قول) قولہا و گفتارہا۔ (عل)۔ مثال۔ شخص نباید بہ اقاویل مردم گوش دہد۔

اقبال ع۔ (ءِ ق ب ـــ ل) مص۔ (۱) پیش آمدن۔ (عل)۔

(۲) توجہ ورو کردن بچیزی۔ (عا)۔ مثال۔ فلان تا بمن اقبال کرد کہ ناگاہ سگ بہ او حملہ کرد۔

(۳) بخت و طالع خوب و سعادت مندی۔ (عا)۔ مثال۔ از اقبال بیزوال شاہ دشمن شکست خورد۔

اقبالمند۔ و خوش اقبال۔ و بد اقبال۔ و بلند اقبال۔ اسم فاعل مرکبند۔

مقبل۔ (م ۂ ق ب ءِ ل) (فل) کسیکہ اقبال میکند (بمعنی ۱) و چیزی کہ پیش می آید (عل)

اقبح ع۔ (ـــ ق ب ـــ ح) اسم۔ زشت تر و قبیح تر۔ (عل)۔

اقتباس ع۔ (ءِ ق ت ءِ ب ـــ س) مص۔ (۱) از کسی فائدہ گرفتن و چیزی آموختن۔ (عل)۔

(۲) در اصطلاح علم بدیع عبارتی از قرآن یا حدیث را در نثر یا نظم خود آوردن بی اشارہ بہ این کہ آن عبارت از قرآن یا حدیث است و تغییر جزئی در عبارت منقولہ ہم جائز است۔ مثل این شعر خاقانی۔

نقد عمر زاہدان در توبہ از می شد تلف ٭ قل لہم ان تنتہوا یغفر لہم ما قد سلف

اصل آیہ قل للذین کفروا بودہ کہ مبدل بہ قل لہم شدہ۔ (عل)۔

اقتحام ع۔ (ءِ ق ت ءِ ح ـــ م) مص۔ باتہور درکاری داخل شدن و بی اندیشہ کاری را کردن۔ (عل)۔

اقتدار ع۔ (ءِ ق ت ءِ د ـــ ر) مص۔ (۱) پیروی از کسی کردن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان اقتدا بہ پدر خود کردہ تاجر شدہ است۔

(۲) پشت سر امام جماعت نماز خواندن۔ (عا)۔ مثال۔ من دیروز رفتم مسجد و نماز ظہر را اقتدا کردم۔

مقتدی۔ (م ۂ ق ت ـــ د ی) (فل) (۱) پیروی کنندہ بکسی۔ (عل)۔

(۲) نماز جماعت خوانندہ پشت سر امامی۔ (عل)۔

ف۔ فارسی۔ (ع) عربی۔ (تر) ترکی۔ (تک) تکلمی۔ (شع) شعری۔ (نث) نثری۔

مقتدی. (م ۃ ق ت ـ د ـ) (ل) (۱) کسیکه ازاو پیروی شده. (عل).
(۲) امام جماعت. (عا). مثال. مقتدای من فلان است.

اقتدار
ع. (ءِ ق ت ءِ د ـ ر) مص. قدرت و توانائی. (عا). مثال. فلان حاکم بی اقتداری است.
مقتدر. (م ۃ ق ت ـ د ءِ ر) (فل) کسیکه قدرت و توانائی دارد. (عا). مثال. بروزیر داخله لازم است برای هر ولایت حاکم مقتدر را انتخاب کند.

اقتراح
ع. (ءِ ق ت ءِ ر ـ ح) مص. بی اندیشه سخن گفتن و بی تامل چیزی خواستن و از خود چیزی پیدا کردن. (عل).
مقترح. (م ۃ ق ت ـ ر ءِ ح) (فل) کسیکه بی اندیشه سخن گوید و بی تامل چیزی خواهد و از خود چیزی پیدا کند. (عل).

اقتران
ع. (ءِ ق ت ءِ ر ـ ن) مص. نزدیک شدن و یار شدن بدیگری. (عل).
مقترن. (م ۃ ق ت ـ ر ءِ ن) (فل) نزدیک و یار. (عل).

اقتصاد
ع. (ءِ ق ت ءِ ص ـ د) مص. (۱) میانه روی. (عل).
(۲) نام علم مخصوصی است که اہل اروپای جدید کشف و مرتب ساخته در مدارس خود تدریس میکنند و علم مذکور منشعب به شعب است مثل علم اقتصاد سیاسی و علم اقتصاد خانگی وغیر آنها. علم مذکور در شرق و در زبان فارسی نبوده اکنون ایرانیان دارند آن را ترجمه میکنند به زبان فارسی. علم اقتصاد موازنهٔ دخل و خرج یک ملک و ملت را نشان میدهد. (عل). معنی دوم لفظ اقتصاد جدید الحدوث است.
مقتصد. (م ۃ ق ت ـ ص ءِ د) (فل) میانه رو. (عل).

اقتصار
ع. (ءِ ق ت ءِ ص ـ ر) مص. کوتاه کردن و بسنده کردن. (عل).
مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد.

اقتضاء
ع. (ءِ ق ت ءِ ض ـ ـ) مص. مطالبه کردن و خواهش نمودن. (عا). مثال. اقتضای زمستان ایران بارندگی است.
"نیش عقرب نه از ره کین است اقتضای طبیعتش این است" مثل است.
مقتضی. (م ۃ ق ت ـ ض ءِ) (فل) مطالبه و خواهش کننده. (عا). مثال. سرمای

ایران مقتضی آتش است۔

مقتضی (م ذ ق ت ـ ض ـ) (مل) خواہش شدہ۔ (عا)۔ مثال۔ ما بہ مقتضای حال ملک مجلس شورای ملی قائم کردیم۔

اقتفار ع۔ (ء ق ت ء ف ـ ـ) مص۔ از پی رفتن۔ (عل)۔

مقتفی۔ (م ذ ق ت ـ ف ء) (فل) از پی روندہ۔ (عل)۔

اقتنار ع۔ (ء ق ت ء ن ـ) مص۔ کسب کردن۔ (عل)۔

اقتناوقی معرب۔ (ء ق ت ـ ن ـ ل ذ ق ء) سم۔ بوتۂ خاری است کہ در دوا مستعمل است و نام دیگر عربیش شوکۃ البیضار و نام فارسیش باد آورد است۔ (ط)۔

اقچہ تر۔ (ـ ق چ ء) سم۔ (۱) درہم و دینار (پول سفید و زرد) (شع)۔

فوقی یزدی۔ ع۔ از اقچہ میتوان کرد کام از یجوج حاصل۔

اقحوان معرب۔ (ـ ق ح ـ د ـ ن) سم۔ دوائی است کہ در تقویت باہ بکار آید و نام ہای دیگر عربیش احداق المرضی و خبز الغراب است۔ در موصل شجرۃ الکافور نامیدہ میشود و در شیراز بابوئہ گاو۔ (ط)۔

اقداح ع۔ (ـ ق د ـ م) سم۔ جمع لفظ قدح) قدحہا و کاسہا۔ (عل)۔

اقدام ع۔ (ـ ق د ـ م) (جمع لفظ قدم) (۱) پای ہای انسان یا جانور از سر پنجہ تا توزک۔ (عل)۔

(۲) فاصلۂ میان دو پا در ہنگام رفتار۔ (عل)۔

باکسر ہمزہ (ء ق د ـ م) مص۔ شروع بکاری کردن۔ (عا)۔ مثال۔ در اقدام ہر کاری باید توکل بر خدا کرد۔

مقدم۔ (م ذ ق د ء م) (فل) کسیکہ اقدام و شروع میکند۔ (عل)۔

اقدس ع۔ (ـ ق د ـ س) سم۔ (۱) پاکتر و منزہ تر۔ (عل)۔

(۲) یکی از القابی است کہ سرپاکت بہ اعیان ملک مینویسند (عا)۔ مثال۔ بخدمت حضرت اجل امجد اقدس فلان دامت شوکتہ۔ مشرف باد۔

اقدم ع۔ (ـ ق د ـ م) سم۔ مقدم تر و قدیم تر۔ (عل)۔

اقرار ع۔ (ء ق ر ـ ـ) مص۔ بہ گفت خود اظہار نمودن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان بہ گناہ

خود اقرار نمود واو را سیاست ومجازات کردند.

با الفاظ کردن وآوردن وودادن وگرفتن وداشتن منضم شده مصادر مرکب میسازد.

مقر- (م ط ق ۴ ر ر) (فل) کسیکه اقرار دارد وبگفت خود اظہار نماید. (عا). مثال. فلان ہرچہ کرد مقر است منکر نیست.

اقراص ع- (ـ ق ر ـ ص) اسم- (جمع لفظ قرص) چیزہای مدور پہن- (عل).

اقران ع- (ـ ق ر ـ ن) اسم- (جمع لفظ قرین) ہمسران وہم سالان ونزدیکان- (عا). مثال. اشخاص اقران باہم زود دوست میشوند.

اقرب ع- (ـ ق ر ـ ب) اسم- نزدیکتر وقریب تر- (عل).

اقربا ع- (ـ ق ر ۴ ب ـ ـ) اسم- (جمع لفظ قریب) خویشان- (عا). مثال. اقربای من درین شہر بسیارند.

اقرع ع- (ـ ق ر ـ ع) اسم- کچل- (عل).

اقساط ع- (ـ ق س ـ ط) اسم- (جمع لفظ قسط) پارہا وحصہ ہا- (عا). مثال. دولت ایران اقساط قرض خود را بہ انگلیس داد.

اقسام ع- (ـ ق س ـ م) اسم- (جمع لفظ قسم) بہرہا ونصیبہا وپارہا- (عا). مثال. درخت میوہ اقسام دارد.

اقسوس معرب- (ـ ق س ۋ س) اسم- دانہ ایست مانند زرشک ودرداخل آن چیزی لزج وچسپندہ است- درعلاج اورام بکار آید ونام دیگر عربیش سویزج عسلی است- (ط) لفظ مذکور معرب از یونانی است.

اقصر ع- (ـ ق ص ـ ر) اسم- کوتاہ تر- (عل).

اقصی ع- (ـ ق ص ـ) اسم- دورتر وبہ نہایت رسیدہ تر- (عل). مسجد اقصی. مسجدی است در بیت المقدس. (عل).

اقضی ع- (ـ ق ض ـ) اسم- قاضی تر وحکم کنندہ تر- (عل).

اقطاب ع- (ـ ق ط ـ ب) اسم- (جمع لفظ قطب) (۱) دو نقطہ مفروضہ بر جنوب وشمال دنیا کہ دو طرف محور حرکت دنیا است- (عل). (۲) بہ اصطلاح اہل تصوف مرشدہای خیلی بزرگ- (عل)- این معنی مجازی است.

اقطار
ع- (ـہ ق ط ـہ ر) اسم- (جمع لفظ قطر) (۱) کرانہا- (عل)-
(۲) آن خطوط مستقیم کہ از محیط دائرہ در آمدہ از مرکز گذشتہ بطرف دیگر محیط وصل شود- بہ این شکل
محیط
(عل)- مثال- در ہر دایرہ میشود اقطار بسیار فرض کرد-

اقطاع
ع- (ـہ ق ط ـہ ع) اسم- (۱) (جمع لفظ قطع) پارہای بریدہ از درخت- (عل)-
(۲) گوشہہا و قطعات زمین- (عل)- مثال- در اقطاع عالم گشتم و مثل شما ندیدم-
(۳) زمین یا دہی کہ پادشاہ بہ بستگان خود تیول میدہد- (عل)- مثال- تیول را سابقا اقطاع میگفتند-
با تلفظ اقطاع (ءِ ق ط ـہ ع) ہم بمعنی تیول است و وجہ تسمیہ آنکہ اقطاع بمعنی از خود بریدن و بہ دیگری دادن است-

اقطی
معرب- (ـہ ق ط ء) اسم- نام دوائی است کہ در التیام جراحات بکار آید و نام دیگرش خمان است- (ط)-
لفظ مذکور معرب از یونانی است-

اقلاق
ع- (ءِ ق ل ـہ ق) مص- مضطرب و بی آرام ساختن- (عل)-

اقلام
ع- (ـہ ق ل ـہ م) اسم- (جمع لفظ قلم) قلمہا و خامہا- (عل)-

اقل
ع- (ـہ ق ـہ ل ل) اسم- قلیل تر و کمتر- (عا)- مثال- اقل آب این چشمہ در تابستان چہار سنگ است-
اقلاً (ـہ ق ـہ ل ل ـہ ن) اسم- حد کمترین و بطور کمتر و اقل- (عا)- مثال- شما باید اقلاً ہفتہ یک مرتبہ نزد من بیائید-
لا اقل- (ل ـہ ـہ ق ـہ ل ل) اسم- حد کمترین و بطور کمتر و اقل و از آن کمتر نمیشود (عا)- مثال- شما باید لا اقل روزی یک مرتبہ منزل خودتان را جارو کنید-
اقلیت- کمتر بودن- (عا)- مثال- ارمنیہا در ایران در اقلیت ہستند

اقلیدس
معرب- (ءِ ق ل ءِ د ـہ س) علم- نام مصنف کتاب تحریر است کہ بالاترین کتاب علم ہندسہ است- (عل)-
اقلیدس مصنف تحریر اہل صور شامات بود و کتاب ہندسہ اش را دو نفر

(ن) = زبان زنان- (ما) = زبان بازاری-

از مترجمین دار الترجمهٔ مامون الرشید عباسی که ثابت و حجاج نام داشتند از زبان یونانی به عربی ترجمه کردند و خواجه نصیر الدین طوسی (قرن ہفتم ہجری) ترجمه ہای مذکور را تسہیل و تحریر نموده شروح و اشکالی اضافه کرده مجموعهٔ خوبی مشتمل بر پانزده مقاله ہندسه در عربی مرتب ساخت و از زمان خواجه تا چند سال قبل تمام طلاب علوم مدارس اسلامیه در علم ہندسه ہمان کتاب را میخواندند احقر ہم در طہران ہمان را خوانده‌ام و اکنون در مدارس جدیده کتب ہندسه کوچک فارسی جدید الترجمه از السنهٔ اروپائی تعلیم میشود۔

اقلیم

باکسر ہمزه (ءِ ق ل ی د ۃ س) غلط مشہور است۔

معرب۔ (ءِ ق ل ی م) (۱) یک حصه از ہفت حصه آباد ربع مسکون زمین۔ (عا) شمال۔ ایران در اقلیم چہارم واقع است۔

(۲) ملک۔ (عا) مثلاً من بسی اقلیمہا سفر کردم۔ این معنی مجازی است۔

"ده درویش در گلیمی بخسپند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند" مثل است۔

در جغرافی قدیم یونان و اسلام قریب یک ربع از زمین از آب بیرون و مسکون بود و آن ربع را به ہفت قسمت نموده ہر حصه را اقلیم (کشور) نامیدند۔

لفظ اقلیم معرب از یک لفظ یونانی است۔ طریق تقسیم به ہفت اقلیم این طور بود که ابتدا از خط استوا نموده تا آن نقطه از طرف شمال که روزش در بلندی دوازده ساعت و نیم است داخل اقلیم اول و طول ہر اقلیمی از مشرق تا مغرب است۔ و باز عرض اقلیم دوم تا جائی که بلند ترین روزش سیزده ساعت است و ہمچنین اول ہر اقلیمی از اول اقلیم سابق خود در بلندی روز نیم ساعت فرق دارد۔

در جغرافی جدید از جہت کشف امریکا حصه مسکون زمین از ربع بیشتر است در پنج قطعه (آسیا۔ اروپا۔ افریقا۔ امریکا۔ اوسترالیا) تقسیم شده است۔

اقلیمیا

معرب۔ (ءِ ق ل ی م ی ی ا) سم۔ دوائی است که از کف و ته نشین فلزات گرفته میشود۔ (ط)۔

(ءِ) = کسرهٔ ہمزهٔ مکسوره۔ (ۃ) = ضمهٔ ہمزهٔ مضمومه۔ (ی) = واو اعرابی۔ (ی) = یاء اعرابی۔

	لفظ مذکور معرب از یونانی است۔
اقمار	عر۔ (بـ ق م ـ ر) اسم۔ (جمع لفظ قمر) قمرہا و ماہہا۔ (عل)۔
اقمشہ	عر۔ (بـ ق م ؎ ش ؎) اسم۔ (جمع لفظ قماش) جامہا و رختہا و پارچہا۔ (عل)۔
اقناع	عر۔ (؎ ق ن ـ ع) مص۔ قانع گردانیدن و راضی نمودن۔ (عل)۔
	دلیل اقناعی۔ (در علم منطق) دلیلی است کہ طرف مقابل را قانع و راضی سازد اگرچہ خود دلیل یقینی نیست۔ (عل)۔
اقنوم	معرب۔ (؎ ق ن ؎ م) اسم۔ (بہ اصطلاح نصاری) وجود اصلی قدیم کہ سہ ہستند خدا و عیسی و جبرئیل (پدر و پسر و روح القدس) (عل)۔
	لفظ مذکور معرب از یونانی یا رومی است۔
اقواء	عر۔ (؎ ق و ـ ـ) مص۔ (در اصطلاح علم شعر) بہ اختلاف آوردن حرکاتی است کہ جزء قافیہ است مثل قافیہ قرار دادن لفظ دور بالفتح با دُر بالضم۔ و مثل قافیہ قرار دادن لفظ سُست با لفظ مست۔ (عل) مثال اقواء عیب قافیہ است و معنی لغوی لفظ مذکور تمام شدن زاد است پس وجہ تسمیہ این است کہ زاد و استعداد شاعر در ایراد کلمات قافیہ تمام شدہ مجبور بہ اختلاف حرکات آوردن شدہ است۔
اقوال	عر۔ (ـ ق و ـ ل) اسم۔ (جمع لفظ قول) الفاظی کہ از دہن بیرون آید۔ (عا)۔ مثال۔ من بہ اقوال کسی اعتنا ندارم و ہرچہ صلاح بدانم میکنم۔
اقوام	عر۔ (ـ ق و ـ م) اسم۔ (جمع لفظ قوم) گروہہا و جماعتہای مردم۔ (عا)۔ مثال در اقوام دنیا عادات مختلف است۔
اقوم	عر۔ (ـ ق و ـ م) اسم۔ راست تر و درست تر۔ (عل)۔
اقومارثون	معرب۔ (ـ ق ؎ م ـ ر ث ؎ ن) اسم۔ نام دوائی است کہ نام دیگرش بزبانہ بری است۔ (ط)۔ لفظ مذکور معرب از یونانی است۔
اقومالی	معرب۔ (ـ ق ؎ م ـ ل ؎) اسم۔ دوائی است کہ از عسل و آب ساختہ میشود (ط)۔ لفظ مذکور معرب از یونانی است۔

اقوی عر - (ـَ ق وَ ى) اسم - قوی تر و زورمند تر - (عل)۔

اقویاء عر - (ـَ ق وِ ى ا ء) اسم - (جمع لفظ قوی) قویها و زورمندان - (عل)۔

اقیانوس سفرس - (ذ ق ى ا ن و س) اسم - دریای محیط (بزرگترین دریا) (ج)۔
لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسوی است۔

اک فا - (ـَ ک) اسم - مبدل آگ است - (به بینید) (شع) (جهانگیری)۔

اکابر عر - (ـَ ک ا ب ِ ر) اسم - (جمع لفظ اکبر) بزرگان - (عا)۔ مثال - اکابر هر ملت باید در تربیت اطفال ملت بکوشند۔

مدرسه اکابر - اسم - جای تدریس شبانه به تلامذه کبار - (عا)۔

اکاذیب عر - (ـَ ک ا ذ ی ب) اسم - (جمع لفظ کذب) دروغها و کذبها - (عل)۔

اکارس فا - (ـَ ک ا ر ِ س) اسم - گیاهی است که در زمینهای نمناک متعفن روید مثل زیر سرگین و زیر خم شراب و امثال آنها - آنچه در زیر خم شراب روید گرفته پوست باز کرده بخشکانند نیم درم آن بیهوشی آورد و آنچه زیر سرگین و جاهای نمناک روید بخورند نسل را منقطع سازد و بیش از دو درم آن مهلک است (ط)۔

اکاسره عر - (ـَ ک ا س ِ ر ه) اسم - (جمع لفظ کسری) (۱) شاهان ایران قبل از اسلام (عل) (۲) شاهان ساسانی ایران - (عل)۔
کسری یکی از نامهای زمان ساسانی ایران بوده نام رقیب بهرام گور کسری بود و نام انوشیروان کسری و انوشیروان لقبی بود از موبدان بشاه داده شد۔ اعراب کسری را بطور لقب بر هر شاه ایران خصوص ساسانی استعمال میکردند۔
لفظ مذکور معرب لفظ خسرو (فارسی) است۔

اکباد عر - (ـَ ک ب ا د) اسم - (جمع لفظ کبد) جگرها - (عل)۔

اکبتان (ـِ ک ب ت ا ن) عم - نام قدیم شهر همدان ایران که پای تخت مملکت مید بود - (ج)۔
لفظ مذکور فرانسوی است و فارسی قدیم ان هگمتان است۔

اکبر عر - (ـَ ک ب َ ر) اسم - (۱) بزرگتر - (عل)۔

	(۲) یکی از نامہای مشہور مسلمانان است۔ (عا)۔ مثال۔ اکبر شاہ ہندی پادشاہ بزرگی بود۔
اکبیر	فا۔ (ءک ب ہم ر) اسم۔ فلاکت باکثافت (تک)، مثال۔ فلان را این روزہا اکبیر گرفتہ۔
اکتاف	عر۔ (ءک ت ء ف) اسم۔ (جمع لفظ کتف) شانہہای انسان یا حیوان۔ (عل)۔ ذوالاکتاف۔ لقب شاہ شاپور ساسانی است (وسط قرن سوم میلادی) کہ در طفولیت بہ تخت نشست و از جہت طفولیت او اعراب بہ جنوب ایران حملہ کردہ قتل و غارت نمودند او در جوانی تلافی کردہ در ایشان شمشیر نہاد و شانہہای اسرای عرب را سوراخ کردہ ریسمان کشید پس اعراب اورا ذوالاکتاف (صاحب شانہہا) خواندند۔ (عا)۔
اکتحال	عر۔ (ءک ت ءح ء ل) مص۔ سرمہ در چشم کشیدن۔ (عل)۔
اکتساب	عر۔ (ءک ت ءس ء ب) مص۔ کسب کردن و بسعی خود چیزی گیر آوردن۔ (عل)۔
اکتفاء	عر۔ (ءک ت ءف ء ء) مص۔ کافی یافتن و بسندہ کردن و بس کردن۔ (عا)۔ مثال۔ من در غذا بہ نان و یک خورش اکتفا میکنم۔ بالفظ کردن و شدن و نمودن منضم شدہ مصادر مرکب (اکتفا کردن) میسازد۔ مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔
اکتمکت	معرب۔ (ءک ء ت م ء ک ء ت) اسم۔ سنگی است سیاہ کہ در ادویہ استعمال میشود و نام دیگر عربیش حجر الولادہ و نام شیرازیش کن ابلیس است۔ (ط)۔ لفظ مذکور معرب از ہندی قدیم است۔
اکتناہ	عر۔ (ءک ت ءن ء ہ) مص۔ بہ کنہ و ماہیت چیزی رسیدن۔ (عل)۔
اکتوبر	مفرس۔ (ءک ت ءو ب ء ر) اسم۔ نام ماہ دہم از نامہای فرنگی۔ (عا)۔ لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسہ است۔
اکثر	عر۔ (ءک ث ء ر) اسم۔ کثیرتر و بیشتر۔ (عا)۔ مثال۔ اکثر اہل ایران جنگیند۔ اکثریت۔ غلبہ و بیشتری (عا)، مثال۔ وکلای مجلس شورای ملی بہ اکثریت آرا انتخاب میشوند۔

اکثف ع۔ (ء ک ث ف) اسم کثیف تر و ناپاک تر۔ (عل)۔

اکج فا۔ (ء ک ج) اسم مخفف آکج (بہ بینید) (شع)۔

اکحل ع۔ (ء ک ح ل) اسم۔ نام رگی است میان رگ قیفال و اسلیم و در بعضی امراض آن رگ را فصد میکنند۔ (ط)۔

اکحوان ع۔ (ء ک ح و ن) اسم۔ گلی است کہ نام دیگرش اقحوان است۔ (بہ بینید) (ط)۔

اکنج فا۔ (ء ک ن ج) اسم۔ مخفف آکنج (بہ بینید)۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔

اکدر ع۔ (ء ک د ر) اسم۔ کدر تر و تیرہ تر۔ (عل)۔

اکدش فا۔ (ء ک د ش) اسم۔ ممزوج و مخلوط از دو چیز۔ (شع)۔ نظامی۔

دل کہ بر خطبۂ سلطانی است اکدش روحانی و جسمانی است۔ ایضاً نزاری۔

تنہا نشین ندارد از عمر ہیچ لذت در یاب ہر دو عالم ترتیب اکدشی کن

(۲) اسب و ہر چیز مجنس کہ پدرش از جنسی و مادرش از جنسی دیگر باشد۔ (شع)۔ ظہیر فاریابی۔

نعل می بستند روزی اکدشانت را بر دم حلقۂ گم گشت از آن در گوش قیصر یافتند۔

یکدش۔ (ی ک د ش) مبدل اکدش است۔ (شع)۔

اکر ع۔ (ء ک ر) اسم۔ (جمع لفظ کرہ) کرہ ہا و اجسام مدور۔ (عل)۔

اکرثاو ذوسیوس۔ نام کتابی است۔ (عربی) در علم مناظر و مرایا ترجمہ عربی کتاب ثاو ذوسیوس یونانی است۔ (عل)۔

اکر مالاناووس۔ نام کتابی است در علم مذکور از مالاناووس نام یونانی۔

اکراد اسم۔ (ء ک ر ا د) اسم۔ (جمع لفظ کرد) کرد ہا کہ در ولایت کردستان ایران و ترکی سکنی دارند۔ (عل)۔

اکرام ع۔ (ء ک ر ا م) مص۔ بزرگ داشتن و نواختن و احترام کردن۔ (عا)۔ مثال۔ مردم ایران بہ اہل علم بسیار اکرام میکنند۔

اکراہ ع۔ (ء ک ر ا ہ) مص۔ بزور بر کاری داشتن و کراہت داشتن و بی میل بودن (عا)۔ مثال۔ فلان خیلی تنبل است و بہ اکراہ عقب کار میرود۔ مثال دیگر من با اکراہ این کار را کردم نہ با میل۔

اکرفس فا۔ (ء ک ر ء ف س) اسم۔ گیاہی است ماکول کہ در تکلم بہ کرفس مشہور است۔ (ط)۔

اکرم عر۔ (ء ک ر ء م) اسم۔ کریم تر و بزرگتر و بخشندہ تر۔ (عل)۔
لفظ مذکور یکی از القاب مشہورہ است کہ برای اعیان و اشراف روی پاکت مینویسند۔ مثال۔ خدمت حضرت اجل اکرم افخم فلان دام اقبالہ مشرف باد۔

اکروفس معرب۔ (ء ک ر و ف ء س) اسم۔ نام درختی است دوائی کہ نام دیگرش جوز رومی است۔ (ط)۔

اکروہک معرب۔ (ء ک ر و ہ ء ک) اسم۔ صمغ خاری است کہ شاید نام دارد بسیار تلخ است و در مرہمہا بکار آید و نامہای دیگرش انزروت و گنجیدہ است۔ (ط)۔

اکسپوزیسیون مفرس۔ (ء ک س پ و ز ء ی س ی و ن) اسم۔ نمایشگاہ مصنوعات وغیر آن۔ (عا)۔
لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی است۔

اکسون معرب۔ (ء ک س و ن) اسم۔ پارچہ سیاہ قیمتی بود در قدیم کہ از روم بہ ایران میآوردند (شع)۔ عطار۔

اطلس و اکسون مجنون پوست است   پوست پوشد ہر کہ لیلی دوست است

لفظ مذکور معرب از رومی است۔

اکسیر عر۔ (ء ک س ی ر) اسم۔ دوائی است (موہوم) کہ اگر قدری از آن را بہ نقرہ یا مس و یا فلز دیگر زنند تمام آن فلز مبدل بہ طلا شود۔ (عا)۔ مثال۔ دو نفر از دوستان من شاقی میکنند و معتقدند آخر بہ اکسیر میرسند۔
در تمام ممالک شرق جمعی مشغول شاقی (اکسیرسازی) ہستند در ایران ہم بسیاری مشغول و قصہای عجیب و غریب در باب آنانیکہ بہ اکسیر رسیدند دارند۔
مرشد کامل و وجود بسیار مفید و چیز نایاب و تبدیل دہندہ را مجازاً اکسیر گویند۔

اکشوث عر۔ (ء ک ش و ث) اسم۔ رستنی ایست دوائی کہ نام دیگرش حماض الارنب است و در علاج فواق بکار آید۔ (ط)۔

اکفاء عر۔ (ء ک ف ا ء) اسم۔ (جمع لفظ کفو) ہمسران و ہمجنسان۔ (عل)۔
باکسر ہمزہ (ء ک ف ا ء) اسم۔ مختلف بودن حروف قافیہ در دو کلمہ قافیہ مثل اختلاف حاء حطی و ہاء ہوز در لفظ شہر و بحر اگرچہ دو حرف مذکور قریب المخرج ہستند

وشل گاف عجمی وکاف عربی دردو لفظ سگ وشک۔ اکفار عیب قافیہ است وشاعر باید ازچنان عیب احتراز کند۔ (عل)۔

اکفال ع۔ (۴ ک ف سہ ل) مص۔ کفیل وضامن دادن وپذیر فتار گردانیدن کسی را۔ (عل)

اکفودہ فا۔ (سہ ک ف ۃ د ۴) سم۔ نام قدیم دریای مازندران (بحر خزر) است کہ زراہ (دریای) اکفودہ خواندہ میشد۔ (شع)، (ناصری)۔

اکفی ع۔ (سہ ک ف سہ) سم۔ کفایت مندتر۔ وکافی تر۔ (عل)۔

اکّال ع۔ (سہ ک ک سہ ل) سم۔ بسیار خورندہ۔ (عل)۔

اکّالہ۔ بسیار بسیار خورندہ۔ (عل)۔

اکل ع۔ (سہ ک ل) مص۔ خوردن۔ (عل)۔

"اکل از قفا" مثل است۔

آکل۔ (سہ ک ۴ ل) (فل) خورندہ۔ (عل)۔

ماکول۔ (م سہ ک ۃ ل) (مل) خوردہ شدہ۔ (عل)۔

ماکولات۔ (جمع لفظ ماکولہ) چیزہای خوردنی۔ (عا)، مثال۔ بعد از جنگ بین المللی قیمت ماکولات ایران خیلی گران شدہ است۔

اکلرا فا۔ (سہ ک سہ ل ر سہ) سم۔ دوائی است کہ نام دیگرش عاقرقرحا است۔ (ط)۔

اکلکرا فا۔ (سہ ک سہ ل ک سہ ر سہ) سم۔ دوائی است کہ نام مشہورش عاقرقرحا۔ (ط)

اکلیل ع۔ (۴ ک ل ۶ ل) سم۔ (۱) تاج (یعنی دستمال مزین بہ جواہر کہ بر پیشانی ببندند) (عل)۔ (۲) نام منزل ہفدہم از بیست وہشت منزل قمر وعلامت آن سہ ستارہ از جنوب بشمال کشیدہ بخطی فی الجملہ معوج ہر سہ از قدر ثالث بدین صورت ... وچون علامت مذکورہ بہ پیشانی عقرب واقع است انرا اکلیل خوانند۔ (عل)۔ توضیح آنکہ اہل حساب نجوم دور فلک یعنی منطقۃ البروج را بہ بیست وہشت قسم متساوی تقسیم کردند ابتدا از برج حمل وہر قسمی را منزلی از قمر نامیدند وچون بروج دوازدہ است ومنازل بیست وہشت پس حصۂ ہر برجی دو منزل وثلثی باشد ودر تقویم مرقوم است کہ ہر روز قمر درچہ منزلی است۔ (۳) محلول برنج (فلز) است کہ در نقاشی بکار میاید۔ (عا)، مثال۔ اکلیل گاہی

جای آب طلا استعمال میشود۔

اکلیل الجبل۔ ع۔ (ءِ ک ل ءِ ل ذ ل ج ـَ ب ـَ ل) اسم۔ گیاہی است بقدر ذرعی و برگش دراز و باریک و برای علاج بسیاری از امراض بکار آید۔ (ط)۔

اکلیل الملک۔ ع۔ (ءِ ک ل ءِ ل ذ ل م ـَ ل ءِ ک) اسم۔ گیاہی است دوائی کہ در علاج چندین مرض بکار آید۔ (ط)۔

اکماک فا۔ (ءَ ک م ـَ ک) اسم۔ (۱) قی و استفراغ۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔

(۲) شکوفہ (شع) (جہانگیری)۔

اکمال ع۔ (ءِ ک م ـَ ل) مص۔ کامل کردن و بہ کمال رساندن۔ (عل)۔

اکمال۔ (ءَ ک م ـَ ل) اسم۔ مبدل اکماک است۔ (شع)۔ (بہ بینید)

اکمل ع۔ (ءَ ک م ـَ ل) اسم۔ کاملتر و تمام تر۔ (عل)۔

اکمہ ع۔ (ءَ ک م ـَ ہ) اسم۔ کور مادرزاد۔ (عل)۔

اکناف ع۔ (ءَ ک ن ـَ ف) اسم۔ (جمع لفظ کنف) اطراف و کنارہا۔ (عا)۔ مثال در سال گرانی از اطراف و اکناف گندم برای شہر میآورند۔

اکنون فا۔ (ءَ ک ن ؤ ن) اسم۔ الحال و این زمان و این وقت۔ (عل)۔ مثال۔ چند سال در این شہر ماندم و اکنون عازم فلان شہر ہستم۔

لفظ مذکور در پہلوی اکنو (۳ و ۱۱) بودہ است۔

کنون۔ (ک ؤ ن ؤ ن) مخفف اکنون است۔ (عل)۔ مثال۔ تاکنون چند مرتبہ خدمت شما رسیدم تشریف نداشتید۔

اکواب ع۔ (ءَ ک وَ ـَ ب) اسم۔ (جمع لفظ کوب) کوزہای بی دستہ و لولہ۔ (عل)۔

اکواتر سفرس۔ (ءَ ک وَ ـَ ت ذ ر) عم۔ نام ملک کوچکی است مجاور اقیانوس کبیر (ج)

اکوان فا۔ (ءَ ک وَ ـَ ن) عم۔ نام دیوی است کہ رستم را بدریا انداختہ و بعد بدست رستم کشتہ شد۔ (موافق قصہ شاہنامہ (شع ہ) فردوسی)۔

بہ خسپیدہ بد رستم پہلوان کہ اکوان دیو اندر آمد دمان

اکول ع۔ (ءَ ک ؤ ل) اسم۔ بسیار خورندہ (عا)۔ مثال۔ فلان اکول غریبی است۔

با ضم ہمزہ بمعنی مکتب و مدرسہ است۔ (عا)۔ در این صورت ماخوذ از فرانسہ است

اکیاب	مفرس۔ (ـَ ک ی ـَ ب) عم۔ نام شہری است از مملکت برمہ۔ (ج)۔
اکیال	ع۔ (ـَ ک ی ـَ ل) اسم۔ (جمع لفظ کیل) پیمانہا۔ (عل)۔
اکید	ع۔ (ـَ ک ِ د) اسم۔ محکم و استوار۔ (عا)۔ مثال۔ حکم موکد و تاکید اکید کردم کہ فلان ازاین جا برود۔
اکیدنہ	ع۔ (ـُ ک ِ د ن ـُ) اسم۔ حیوانی است در سواحل استرالیا بہ بزرگی خرگوش۔ (عل)۔ لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسہ است۔
اکیس	ع۔ (ـَ ک ی ـَ س) اسم۔ زیرک تر۔ (عل)۔
اگر	فا۔ (ـَ گ ـَ ر) اسم۔ (۱) مخفف آگر (بہ بینید)، (شع)۔ (۲) نام درخت و چوب عود است۔ (ط)۔ دراین صورت ہندی است نہ فارسی۔ لیکن در طب فارسی استعمال شدہ۔ (۳) حرف شرط است بمعنی چون و بر دو جملہ درآید کہ جملۂ اول را شرط و جملۂ دوم را جزا گویند مثل اگر تو با من بیائی من بسفر میروم۔ (عا)۔ مثال۔ اگر دوست منی وفادار باش۔ "اگر را با مگر تزویج کردند از ایشان بچہ شد کاشکی نام" مثل است۔ لفظ مذکور در پہلوی ہم اگر (ـَ گ ر) است۔ گر۔ (گ ـَ ر) مخفف اگر است۔ (شع)۔ ور۔ (و ـَ ر) مخفف و اگر است۔ (شع)۔
اگرا	فا۔ (ـُ گ ر ـَ) اسم۔ نوعی از آش است کہ از آرد پختہ میشود۔ (شع)۔ پور بہای جامی کنج کلدی ز فراق تو بتر غو خوردم نا چشیدہ ہم از بوی وحالت اگرا
اگرادات	فا۔ (ـَ گ ر ـَ د ا ـَ ت) عم۔ نام اول سیروس پادشاہ قدیم ایران است۔ (عل)۔
اگریون	فا۔ (ـَ گ ـَ ر ی ـُ ن) اسم۔ نام مرضی است کہ نام دیگر عربیش قوبا است۔ (ط)۔
اگست	مفرس۔ (ـَ گ ـُ س ت) اسم۔ نام یکی از ماہہای فرنگی است۔ (عل)۔ لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی است۔
اگیشن	مفرس۔ (ـُ گ س ِ ژ ـَ ن) اسم۔ یکی از اجزای عنصر ہوا است۔ (عا)۔ لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسوی است۔

اگنش فا. (ـَ گ نِ ش) مص مخفف آگنش. (به بینید) (شع).

ال عر. (ـَ ل) حرف. آن. و معهود و معین. (عل).
لفظ مذکور حرف تعریف است و بر سر بسیاری از اسماء عربی در میآید مثل الرجل و الشمس و القمر. در فارسی هم بر سر کلمات عربی در میاید مثل حسب الامر شما اینجا آمدم. و گاهی بر سر کلمات فارسی هم در میآید مثل حسب الفرموده شما اینجا آمدم حرف لام در لفظ ال گاهی در تلفظ تبدیل به حرف بعد از خودش میشود مثل لفظ الشمس که در آن لام هم حرف شین خوانده میشود و گاهی در تلفظ تبدیل نمیشود مثل لفظ القمر که در آن لام تلفظ میشود. در چهارده حرف از حروف تهجی لام تبدیل میشود در تلفظ به حرف بعد از خودش و در چهارده حرف دیگر نمیشود دستهٔ اول را حروف شمسی گویند چه در لفظ شمس حرف لام تبدیل میشود و دستهٔ دوم را حروف قمری گویند چه در لفظ قمر لام تبدیل نمیشود.
حروف شمسی این است.
ت ث د ذ ر ز س ش ص ض ط ظ ل ن.
حروف قمری این است.
ا ب ج ح خ ع غ ف ق ک م و ه ی.
حروف مخصوصه فارسی ملحق به شبیه خودند یعنی ژ ملحق به ز و چ ملحق به ج و پ ملحق به ب و گ ملحق به ک است.

الا عر. (ـَ ل ـَ) حرف تنبیه است بمعنی آگاه باش و خبردار باش. (شع).

الاچیق تر. (ـَ ل ـَ چِ ق) اسم. کلبه و کپر چوبین است که ترکمنهای شمال ایران در صحرا برای خود میسازند به این شکل به.
(عا) مثال. ایلات جنوب ایران چادر دارند و ایل ترکمان الاچیق.

الاخون والاخون عر. (ـَ ل ـَ خُ ن وَ ـَ ل ـَ خُ ن) اسم. سرگردان و حیران بتک. مثال. فلان در اصفهان این روزها الاخون والاخون میگردد.
معلوم نیست لفظ مذکور از چه زبان است.

(ع) مضارع. (م) امر. (ف) اسم فاعل. (ل) اسم مفعول. (ص) اسم مصدر.

الاطینی معرب - (ا-ل-ا-ط-ی-ن-ی) اسم - گیاهی است که بر درختها پیچد و ناههای عربیش لبلاب وعشقه است - (ط).
لفظ مذکور معرب از رومی است.

الاغ تر - (ا-ل-ا-غ) اسم - (۱) خر و حمار - (عا) - مثال - من یک الاغ سواری خوبی دارم.
(۲) قاصد و چاپار و کسی که چارپای رود - (شع) - سعدی - ع - مثال - اسب الاغند مردم سفری.
(۳) اسب و قاطر و خر چاپاری که در منازل نگاهدارند - (شع).

الاق تر - (ا-ل-ا-ق) اسم - مبدل الاغ (به بنیید) (شع).

الام فا - (ا-ل-ا-م) اسم - پیغام و نوشته (شع) - (انجمن آرا).

الامان عر - (ا-ل-ا-م-ا-ن) اسم - (لفظ مذکور مرکب است از لفظ ال و امان) فریاد کردن و امان خواستن و پناه جستن - (عا) - مثال - جنگ بقدری سخت بود که صدای الامان از جنگجویان بلند بود.

الآن عر - (ا-ل-آ-ن) اسم - (لفظ مذکور مرکب است از لفظ ال و آن) اکنون و حالا و فوراً - (عا) - مثال - الآن نشستم بکار که شما آمدید.

الاو تر - (ا-ل-ا-و) اسم - (آلاو) آتش شعله ناک - (شع) - (جهانگیری).

اله عر - (ا-ل-ه) اسم - معبود و پرستیده - (عا) - مثال - اعراب قدیم الههای بسیاری داشتند.
جمع عربی لفظ مذکور آلهه است.
الهه - (ا-ل-ه-ه) اسم - خدای ماده و قسمی از رب النوع ها - (عل).
الهی - (ا-ل-ه-ی) (مرکب از اله و حرف ی متکلم است) خدای من - (عا) - مثال - الهی گناه مرا ببخش.
حکیم الهی - (مرکب از اله وی نسبت است) فیلسوف خدائی که یکه فلسفه وجود خدا را آموخته است - (عل) - مثال - صدرالدین شیرازی حکیم الهی بوده است.

اله آباد عر و فا - (ا-ل-ه-آ-ب-ا-د) عم - نام شهری است از هندوستان در ممالک متحده - (ج).

(عم) = علم (چیز یا شخص معین) - (ج) = جغرافی - (ت).

الایدی — ع. (ا-ل-ا-ی-د-م) اسم نوعی از انواع سه گانه غوص مروارید است که غواص دو بند در دست گرفته غوص کند. (عل).
لفظ مذکور در تکلم اهل خلیج فارس است.

الآیه — ع. (ا-ل-ا-ی-م) (۱) تا آخر آیه. (عل).
(۲) آیهٔ معین. (عل).

البا — فا. (اَ-ل-ب-ا) اسم. (۱) خورشی است که نام دیگرش قلیه پوتی است و آن دل وجگر وشش خورد کرده و در پیاز و روغن سرخ کرده است وحسرت الملوک هم یکی از نامهای آن است. (شع). حکیم سوزنی.
رویت چو یکی کاسهٔ اگراشده زاژنگ * وز کاج قفا گشته برنگ شش البا
البه. با هاء آخر هم همان است.
(۲) گیاهی است دوائی که نام دیگرش خطمی صحرائی است. (ط).
در این صورت لفظ مذکور معرب از یونانی است.

الباب — ع. (ا-ل-ب-ا-ب) اسم. (جمع لفظ لب) عقلها. (عل).
لفظ مذکور همیشه با لفظ اُلو (صاحبان) اُلوالالباب (دانایان) استعمال میشود.

الباد — فا. (اِ-ل-ب-ا-د) اسم. پنبه زن وحلاج. (شع). حکیم سوزنی.
زروی رشته البادی در کون کنت * بیجا گفتن ازاین مجلس بیرون کنت

الباغ — تر. (اَ-ل-ب-ا-غ) اسم. قسمی از لباس بوده است در قدیم که شانه وگردن را می پوشیده. (شع). اسحاق اطعمه.
آن قامت دراز که زناج برکشید * الباغ نان پهن بقدش قصیر شد

الباق — تر. (اَ-ل-ب-ا-ق) اسم. الباغ را به بنید. (شع).

البانیا — (ا-ل-ب-ا-ن-ی-ا) اسم علم نام یکی از ممالک بالکان است در جنوب اروپا. (ج).

البته — ع. (ا-ل-ب-ت-ت-ہ) اسم. یقین وحتماً وحکماً. (عا). مثال اگر شما نیامده بودید البته من میآمدم تا فلان امر فیصله شود.
لفظ مذکور مرکب از دو کلمه ال (حرف تعریف) و بته (مصدر فعل بت) بمعنی قطع است. حرف تاء مصدری آخر وقف به هاء ملفوظ شده بعد در فارسی

(ــ) = آ - (ِ) = کسره، همزهٔ مکسوره - (ُ) = ضمه و همزهٔ مضمومه - (ۆ) = واو اعرابی - (ۍ) = یاء اعرابی.

مبدل بہ ھا زاید گردیدہ است۔

البرز فا۔ (ء۔ ل ب ۃ ر ز) عم۔ نام کوہ بسیار طولانی ایست در شمال طہران (ر ی کا ذ ج) لفظ مذکور در پہلوی البرج (ء۔ ل ا ن) بودہ۔

البسہ ع۔ (ء۔ ل ب ۂ س ۂ) سم۔ (جمع لفظ لباس) جامہا و پارچہا۔ (عل)۔

البوم (ء۔ ل ب ۃ م) کتاب مرقع عکس وغیرہ۔ (عا)۔ لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی است۔

البومن (ء۔ ل ب ۃ م ۂ ن) سم۔ مادہ ایست شبیہ بہ سفیدہ تخم مرغ کہ در گوشت و گیاہ ہست (طب) لفظ مذکور ماخوذ از زبان انگلیسی است۔

البہ فا۔ (ۃ ل ب ۂ) سم۔ (مبدل البا) حسرت الملوک۔ (شع)۔ بسحاق اطعمہ۔
دوش ترکانہ مرا البہ دلارام افتاد ٭ معدۂ سوختہ ام در طمع خام افتاد

الپ ارسلان تر۔ (ء۔ ل ۔ پ ۔ ء ر س ۔ ل ۔ ء ۔ ن) عم۔ نام پادشاہ بزرگی (جلوس ۴۵۵ھ) از خانوادۂ سلطنت سلجوقی (۴۲۹ تا ۵۵۲ ھ)۔ (عل)۔ لفظ مذکور در ترکی بمعنی دلیر شیر است۔

التباس ع۔ (ۂ ل ت ۂ ب ۔ ء ۔ س) مص۔ اشتباہ و پوشیدہ شدن۔ (عل)۔
ملتبس۔ (م ۃ ل ت ۔ ء ب ۂ س) (فل) مشتبہ۔ (عل)۔

التثام ع۔ (ۂ ل ت ۂ ث ۔ ء م) مص۔ بوسیدن چیزی۔ (عل)۔

التجار ع۔ (ۂ ل ت ۂ ج ۔ ء ۔ ر) مص۔ پناہ آوردن و پناہ گرفتن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان التجا بدرگاہ شاہ بردو شاہ او را بخشید۔
ملتجی۔ (م ۃ ل ت ۔ ج ء) (فل) پناہ گیرندہ و التجا کنندہ۔ (عا) مثال۔ فلان بمن ملتجی شد گناہش را بخشیدم۔

التذاذ ع۔ (ۂ ل ت ۂ ذ ۔ ء ۔ ذ) مص۔ لذت بردن و مزہ یافتن۔ (عل)۔

التزام ع۔ (ۂ ل ت ۂ ز ۔ ء م) مص۔ (۱) برخود لازم کردن و بر گردن گرفتن کاری را (عل) (۲) عہدنامہ برای کردن کاری۔ (عا)۔ مثال۔ فلان بہ حاکم التزام سپرد کہ دیگر در این شہر نیاید۔
ملتزم۔ (م ۃ ل ت ۔ ء ز ۂ م) (فل) کسیکہ برخود چیزی را لازم گرداند۔ (بمعنی ۱)۔

(عا)۔ مثال۔ فلان ملتزم شد کہ دیگر فلان کار را نکند۔

التصاق ع۔ (ا ل ت ا ص ــ ا ق) مص۔ بچیزی چسپیدن۔ (عل)۔

التفات ع۔ (ا ل ت ا ف ــ ا ت) مص۔ (۱) توجہ و بہ گوشۂ چشم نگریستن۔ (عل)۔ مثال۔ حافظ شیرازی۔

مرا بکار جہان ہرگز التفات نبود رخ تو در نظرم این چنین خوشش آراست

(۲) لطف و مرحمت و مکرمت۔ (عا)۔ مثال۔ پادشاہ ما ہمیشہ بہ نوکران خود التفات دارد۔ در این صورت با لفظ کردن و نمودن و داشتن منضم شدہ مصادر مرکب (التفات کردن) میسازد۔

(۳) یکی از محسنات معنویہ علم بدیع است و آن تغییر کلام است از طریقی بطریقی یعنی از ہر یکی از تکلم و خطاب و غیبت بہ دیگری مثل عبارت ذیل "ای نفس امارہ مطیع عقل شو۔ اگرچہ مکرر نفس را از مردم مطیع نشد۔ بلی نفس امارہ آتش پارہ ام" کہ اول لفظ نفس بطور مخاطب عنوان شد و بعد بطور غیبت و در آخر متکلم شد۔ (عل)۔

التفات علم بدیع بر شش قسم است۔

(۱) عدول از غیبت بہ خطاب۔

(۲) عدول از غیبت بہ تکلم۔

(۳) عدول از خطاب بہ غیبت۔

(۴) عدول از خطاب بہ تکلم۔

(۵) عدول از تکلم بہ غیبت۔

(۶) عدول از تکلم بہ خطاب۔

تمام اقسام شش گانۂ التفات در عبارت ذیل کہ از قول احمد نام است درج است۔ احمد باید مطیع خدا باشد۔ ای احمد از خدا بترس و بہ کسی ظلم مکن۔ احمدم و ہمنام پیغمبر و امید شفاعت از او دارم۔ ای احمد تو ہمانی کہ مادر او را شیر دادہ بزرگ کرد پس باید قدر نعمت خدمت مادر را بداند۔ احمد شیرخوار منم کہ اکنون خود را شیر دانم۔ باز ہمین احمد شیر عاجز تر از احمد شیرخوار شود۔ من ہمیشہ بخود این خطاب کنم۔ ای احمد بیاد آور قبر را و مغرور مباش و خدمت بہ خلق کن۔

(عا) = عام۔ تکلم و نثر و نظم۔ (عل) = زبان علمی و اہل قلم۔ (ع) = عربی۔ (مص) = مصدر۔ (س) = اسم۔ (ص) = صفت۔ (ماضی)۔

ملتفت - (م ل ت ف ت) (فل) (۱) نگرندہ بگوشۂ چشم - (عل) -
(۲) توجہ دارندہ ونگاہ کنندہ - (عا) - مثال - فلان ملتفت باش کار را خراب نکنی

التقاء عر - (ا ل ت ق ا) مص - ملاقات کردن وبہم رسیدن - (عل) -

التقاط عر - (ا ل ت ق ا ط) مص - پیدا کردن چیزی در راہ وغیرہ - (عل) -

التماس عر - (ا ل ت م ا س) مص - (۱) خواہش کسی (مساوی) از کسی (مساوی) - (عل) -
(۲) خواہش کوچکتر از بزرگتر - (عا) - مثال - دیروز رعیت فلان ملاک از او التماس قرض نمود جواب نفی شنید -
ملتمس - (م ل ت م س) (فل) خواہش کنندہ والتماس کنندہ - (عل) -

التوار عر - (ا ل ت و ا ء) مص - درہم پیچیدن وبہ تاخیر انداختن - (عل) -
ملتوی - (م ل ت و ی) (فل) درہم پیچیدہ وعقب افتادہ - (عا) - مثال کارم را ملتوی کردم تا فلان بیاید -

التہاب عر - (ا ل ت ہ ا ب) مص - (۱) افروختہ شدن آتش وشعلہ زدن آتش - (عل) -
(۲) احساس گرمی وبی قراری در مزاج - (عا) - مثال - امروز التہاب بدی دارم نمیدانم از گرما است یا از حرارت مزاج -

التیام عر - (ا ل ت ی ا م) مص - (۱) باہم پیوستن وبہم آمدن سر زخم - (عل) -
(۲) دوستی وموافقت - (عا) - مثال - میان فلان وفلان دشمنی بود من التیام دادم -

التیماتوم عر - (ا ل ت م ا ت و م) اسم - اتمام حجتی کہ دولتہا قبل از جنگ بہم میدہند - (عا)
لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسہ (ultimatum) است -

الج فا - (ا ل ج) اسم - شخص با تکبر وغرور - (شع) - (جہانگیری) -

الجار عر - (ا ل ج ا ء) مص - مجبور کردن کسی را بکاری - (عا) - مثال - این کار را من بہ الجار کردم نہ بہ اختیار خود -
ملجا - (م ل ج ا) (مل) مجبور ومضطر - (عا) - مثال - فلان ملجا بود والا آن کار را نمیکرد -

الجزایر عر - (ا ل ج ز ا ی ر) علم - نام مملکتی است در شمال افریقا - (ج) -

الجہ تر - (ا ل ج ہ) اسم - مال غارت واسرائی کہ در تاخت ملک بیگانہ گیرند - (شع)

واله هروی۔

گر صاحب زمان را وقت ظهور میبود چه از بهر الجه میرفت دنبال لشکر او

الجی
تر۔ (ا ل ج ی) مبدل الجه است (شع)۔ خواجوی کرمانی۔

بیچاره دل ریش مرا سوخته بود　　ان دلبر ماه چهره الجی بگرفت

الچخت
فا۔ (ا ل چ خ ت) اسم۔ طمع و حاجت و امید۔ (شع)۔ شمس فخری۔

یگانه شیخ ابو الحق شاهی　　که انس و جان بدو دارند الچخت

الچیچک
تر۔ (ا ل چ ی چ ک) عم۔ نام پادشاه زاده از ترک۔ (شع)۔

الحاح
ع۔ (ا ل ح ا ح) مص۔ زاری کردن و باصرار درخواستن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان نزد من الحاح کرد اذن بدهم به سفر رود دلم سوخت اذن دادم۔

الحاد
ع۔ (ا ل ح ا د) مص۔ از دین حق برگشتن۔ (عل)۔
ملحد۔ (م ل ح د) (عل) (۱) کسیکه از دین حق برگردد۔ (عا)۔ مثال۔ مردم جاهل بر جزئی اختلاف عقیده هم دیگر را ملحد میخوانند۔
(۲) شیعه اسماعیلیه که در قدیم بودند و به شریعت عمل نیکردند۔ (عل)۔

الحاصل
ع۔ (ا ل ح ا ص ل) اسم۔ (مرکب است از لفظ ال تعریف و لفظ حاصل) حاصل کلام و مختصر سخن۔ (عا)۔

الحاق
ع۔ (ا ل ح ا ق) مص۔ از پی رسیدن و به آخر پیوستن و بچیزی بستن۔ (عا)۔ مثال۔ اگر الحاق فوج سواره شما به فوج پیاده من نه بود ما شکست خورده بودیم۔
ملحق۔ (م ل ح ق) (ل) از پی رسیده و به آخر پیوسته۔ (عا)۔ مثال۔ دیروز وقتی که بشما ملحق شدم خیلی خسته بودم۔

الحال
ع۔ (ا ل ح ا ل) (مرکب است از لفظ ال تعریف و حال) در این حالت و حالا و اکنون۔ (عل)۔

الحان
ع۔ (ا ل ح ا ن) اسم۔ (جمع لفظ لحن) آوازهای خوش و نغمه ها۔ (عل)۔
و با کسر همزه (ا ل ح ا ن) مص۔ آواز خواندن و نغمه خوانی کردن۔ (عل)۔

الحذر
ع۔ (ا ل ح ذ ر) اسم۔ (مرکب از لفظ ال و حذر) دور شو و پرهیز کن و خبردار (عا)۔ مثال۔ ای مردم از ظلم فلان الحذر۔

(عم) = علم (چیز یا شخص معین)۔ (ج) = جغرافی۔ (ط) = طبی۔ (ا) = همزه مفتوحه و زبر۔ (ا) = آ۔

الحق	ع- (ء ل ح ــ ق) اسم- (مرکب از لفظ ال و حق) یقیناً و فی الحقیقه و راست- (عا)، مثال- الحق فلان حاکم عادلی است-
الحمد	ع- (ء ل ح ــ م د) اسم- (۱) نام سورهٔ فاتحه- (با)، مثال- فلان دارد الحمد میخواند (۲) شکر و حمد خدا- (شع)، الحمدلله- شکر خدا را- (عا)-
الخ	ع- (ءِ ل ــ خ) اسم- (مخفف الی آخره) تا آخر- (عل)-
الخالق	تر- (ء ل خ ــ ل ؤ ق) اسم- قسمی از لباس که در زیر قبا پوشند دارای آستر و ابره و قدری پنبه در میان است- (عا)، مثال- در ایران هنوز الخالق پوشیدن خیلی رسم است- لفظ مذکور در ترکی ارقالیق (ء ــ ر ق ــ ل ءِ ق) است و در فارسی محرف شده الخالق گشت-
الدر	تر- (ءِ ل دِ ء ر) اسم آدم مغرور به پهلوانی و زورگو- (تک)، مثال- فلان به الدرم و یلدرم میخواهد کار خود را پیش ببرد- این لفظ در ترکی بمعنی بکش است-
الدگز	تر- (ءِ ل دِ گ ــ ز) اسم نام پادشاهی است از ترک- (شع)-
الدنگ	فا- (ء ل د ــ ن گ) اسم- لوده و بی غیرت و بی کار و بار- (عا)، مثال- با الدنگها راه نرو بیعار میشوی-
الذ	ع- (ء ل ــ ذ ذ) اسم- لذیذ تر و بامزه تر- (عل)-
الرد	فا- (ء ل ــ ر د) اسم- توری که در کاه کشیدن و امثال آن کار جوال سیکند یعنی کیسهٔ بزرگی از ریسمان شکل دام می بافند و در آن کاه یا میوهای بزرگ از قبیل خربوزه و امثال آن میریزند و دو کیسه را بار یک خر یا اسب میکنند- (شع)- همام تبریزی- بساز پر شکم از زردک و چغندر خام که جای شلغم و زردک بود هیشه الرد
الزام	ع- (ءِ ل ز ــ م) مص- لازم کردن و بر گردن کسی انداختن- (عل)- ملزم- (م ؤ ل ز م) (مل) کسی که بجواب وقائل شد-

الزم	ع۔ (ہ۔ ل ز۔ م)۔ اسم۔ لازم تر و واجب تر۔ (عل)۔
السان	ع۔ (ہ۔ ل س۔ ہ) اسم۔ نام دوائی است کہ نام ہای دیگر فارسیش نانخواہ و زینیان است۔ (ط)۔
الست	ع۔ (ہ۔ ل ہ۔ س ت ۃ) (مرکب است از کلمۂ ا (حرف استفہام) و لست) آیا نیستم من۔ (عل)۔ لفظ الست جزء یک جملۂ قرآن است کہ الست بربکم قالو ابلی باشد یعنی خداوند تعالی قبل از خلق اجساد بہ ارواح فرمود آیا من پروردگار شما نیستم گفتند بلی۔ شعرا و ادبای فارسی در کلام خود گاہی بلفظ الست اشارہ بہ آیۂ مذکورہ قرآن مجید میکنند۔ با تلفظ الشت با سکون تا ہم صحیح است۔
السنہ	ع۔ (ہ۔ ل س ۂ ن ۂ) اسم۔ (جمع لسان) زبانہا و لسانہا۔ (عل)۔
الش	تر۔ (ۂ ل ۃ ش) اسم۔ نصیب و حصہ و قسمت۔ (نث)۔
الصاق	ع۔ (ۂ ل ص ہ ق) مص۔ چسباندن و چسپیدن۔ (عل)۔ ملصق۔ (م ۃ ل ص ہ ق) (مل) چسپیدہ و چسباندہ شدہ۔ (عل)۔
الط	معرب۔ (ہ ل ۃ ط) اسم۔ ریحانی است کہ نام دیگرش سوسنبر است۔ (ط)۔ لفظ مذکور معرب از رومی است۔
الطاف	ع۔ (ہ۔ ل ط ہ ف) اسم۔ (جمع لفظ لطف) نوازشہا و مہربانیہا۔ (عل)۔ مثال۔ از الطاف جنابعالی خیلی متشکرم۔ و با کسر ہمزہ (ۂ ل ط ہ ف) مص۔ نرمی و نیکوئی و لطف کردن۔ (عل)۔
الطف	ع۔ (ہ۔ ل ط ہ ف) اسم۔ نازکتر و پاکیزہ تر۔ (عل)۔
العجل	ع۔ (ہ۔ ل ع ہ ج ہ ل) اسم۔ (مرکب است از ال (حرف تعریف) و عجل) زود۔ (عل)۔ لفظ مذکور در ترکیب نحوی مفعول مطلق است و فعل امرش اعجل محذوف است و معنی مجموع زود بکن زود۔
العطش	ع۔ (ہ۔ ل ع ہ ط ہ ش) اسم (مرکب است از ال و عطش) تشنگی۔ (عا) مثال۔ در کربلا اطفال امام العطش میگفتند۔

الغ تر۔ (ا ل غ) سم۔ بزرگ و کلان۔ (شع)۔ جلالای طباطبائی۔

کافر و ترسا یہود و گبر و مغ   جملہ را رو سوی آن سلطان الغ

الغ بیگ۔ نام پادشاہی کہ نبیرہ تیمور لنگ بود و پای تختش مراغہ است۔ (عل)۔

با تلفظ الغ (ا ل غ) سم۔ ہیز و نامرد و مخنث۔ (شع)۔

الغار تر۔ (ا ل غ ا ر) سم۔ تاخت۔ (عل)۔

الغاز ع۔ (ا ل غ ا ز) سم۔ (جمع لفظ لغز) چیستان ہا و سخنان سربستہ۔ (عل)۔

با کسر ہمزہ (ا ل غ ا ز) مص۔ لغز آوردن۔ (عل)۔

الغدہ فا۔ (ا ل غ د ہ) سم۔ مخلوط و آمیختہ۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔

الغرض ع۔ (ا ل غ ر ض) سم۔ باری و حاصل کلام و الحاصل۔ (عا)۔

الغنجار فا۔ (ا ل غ ن ج ا ر) سم۔ (۱) خشم و اعراضی کہ خوبان از روی ناز کنند۔ (شع)۔ جہانگیری۔

(۲) نام میوہ ایست شبیہ بہ زرد آلو کہ رنگش سبز و بنفش و زرد و دیگر الوان شود و نامہای دیگرش گرد آلو و آلو گردہ و ہلو گردہ است۔ (شع)۔ انوری۔

از کریمی و حلیمی است کہ می مینوشی   کہ بود از پس ہفتاد ترش الغنجار۔

لفظ الغنجار درین شعر ایہام بمعنی اول ہم دارد۔ مقصود مصرع دوم این است کہ آلو بعد از ہفتادم عید نوروز ترش میشود۔ در ایران حساب رسیدن میوہ ہا را از عید نوروز (اول حمل) گیرند مثلاً گویند فلان میوہ در ہفتادم بہ بازار میاید و فلان میوہ در ہشتادم۔

لفظ مذکور از زبان ولایتی بلخ است از فارسی عام متقرر نیست۔

الغونہ فا۔ (ا ل غ و ن ہ) سم۔ مخفف آلغونہ است۔ (بہ بینید) (شع)۔

الغیاث ع۔ (ا ل غ ی ا ث) سم۔ (مرکب از ال و غیاث) پناہ میخواہم و دادرس میطلبم۔ (شع)۔ حافظ۔

در دِ ما را نیست درمان الغیاث   ہجر ما را نیست پایان الغیاث

الف ع۔ (ا ل ف) سم۔ ہزار۔ (عل)۔ جمع عربی لفظ مذکور آلاف و الوف است

با تلفظ (ا ل ف) مص۔ خوگر شدن و دوستی۔ (عل)۔

(عا) = عام در تکلم و نثر و نظم۔ (عل) = زبان علماء (سم) = اسم۔ (مص) = مصدر (می) = ماضی۔

و با فتح ہمزہ و کسر لام (ــ ل ٤ ف) اسم۔ نام حرف اول از حروف تہجی فارسی و عربی است۔ (عا)۔ مثال۔ ہر بچہ روز اول مکتبش الف میآموزند۔
لفظ مذکور در شعری کی از مشبہٌ بہ ہای قامت است۔
الف با۔ عر۔ (ــ ل ٤ ف ب ــ) اسم۔ حروف تہجی۔ (عا)۔ مثال۔ الف بای زبان فارسی ناقص است۔
الف بی۔ مفرس (ــ ل ٤ ف ب ٤ ی) اسم۔ الف با (بہ بینید) (عا)۔

الفاختن فا۔ (ــ ل ف ــ خ ت ــ ن) مص۔ اندوختن و جمع کردن۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔
الفاخت (می) الفاختہ (مل)۔

الفاظ عر۔ (ــ ل ف ــ ظ) اسم۔ (جمع لفظ) لفظہا و سخنہا و آنچہ از دہن برآید۔ (عا)۔

الفت عر۔ (ۂ ل ف ــ ت) مص۔ اُنس و دوستی۔ (عا)۔ مثال۔ فلان بامن خیلی الفت دارد۔

الفختن فا۔ (ــ ل ف ــ خ ت ــ ن) مص مخفف الفاختن۔ (بہ بینید) (شع) امیر خسرو۔
آنکہ مرادش درم الفختن است پیشۂ او سوختن و سختن است
بعضی از مشتقات لفظ مذکور ہم استعمال میشود۔
الفخت (می)، الفختہ (مل)۔

الفخدن فا۔ (ــ ل ف خ د ــ ن) مص۔ مبدل الفختن (بہ بینید) (شع) رشیدی۔

الفغدن فا۔ (ــ ل ف ــ غ د ــ ن) مص۔ مبدل الفختن کہ مخفف الفاختن است (بہ بینید) (شع) ناصر خسرو۔
تو بی تمیز بر الفغدن ثواب مرا اگر ندانی مزدور رایگان باشد۔
بعضی از مشتقات مصدر مذکور ہم استعمال میشود۔
الفغد (می)، الفغدہ (مل)۔

الفنج فا۔ (ــ ل ف ــ ن ج) (اص) (۱) جمع کردن و اندوختن۔ (شع)۔ ابو شکور۔
ز الفنج دانش دلش گنج بود جہان دیدہ و دانش الفنج بود
(۲) جمع کن و بیند وز۔ (شع)۔ در این صورت امر از مصدر الفنجیدن است چنانچہ در صورت معنی اول اسم مصدر از مصدر الفنجیدن است۔

(۳) جمع کننده - (شع) - لفظ الفنج در مصرع دوم شعر ابوشکور (مذکور در معنی اول) مثال این معنی است در این صورت اسم مصدر با ترکیب با اسمی بمعنی اسم فاعل است.

(۴) جمع کرده و اندوخته (شع) -

در این صورت اسم مصدر و بمعنی اسم مفعول است.

الفنجیدن فا - (ــ ل ف ــ ن ج ء د ــ ن) مص - جمع کردن و اندوختن - (شع) -

مشتقات هم استعمال میشود -

الفنجید - (می) الفنجد - (مع) الفنج (فل) و (دل) و (مر) و (اص) - مثال از برای معنی امری - حکیم سنائی -

باقناعت کش ارکشی غم و رنج ورنه بگذر ز عقل و عشق الفنج

الفیدن فا - (ــ ل ف ء د ــ ن) مص مخفف الفنجیدن (به بینید) (شع) ناصر خسرو -

صورت علمی تو را خود باید الفیدن بجهد در تو ایزد آفریدست آنچه در کس نافرید

مشتقات هم استعمال میشود -

الفیه فا - (ــ ل ف ء ی ء ه) اسم - (۱) نام منظومهٔ ابن مالک در نحو عربی که دارای هزار شعر است - (عل) -

در این صورت عربی است -

(۲) ذکر مرد (شع) حکیم سوزنی -

حکیم نورده را غلتی پدید آمد که راحت از سر الفیهٔ کلان یابد

شاید لفظ مذکور مخفف الفیّه بکسر لام باشد و ذکر را در استقامت تشبیه و منسوب به الف کرده اند -

بالتخفیف یاء (ــ ل ف ء ی ء) هم جائز است -

الفیه شلفیه - (ــ ل ف ء ی ء - ش ــ ل ف ء ی ء) اسم - نام تصاویر متعدده مجامعت که بشکل کتابی بوده و حکیم ازرقی آن را برای طغان شاه ممدوح خود ترتیب داد تا قوهٔ باه رفتهٔ شاه مذکور عود نماید - (عل) -

شلفیه کنایه از فرج زن است (شلف و شلفیه را به بینید)

القاء عر - (ء ل ق ــ ــ) مص - (۱) انداختن و افگندن - (عل) -

(۲) رسانیدن۔ (عا)۔ مثال۔ دیروز من دو سه مطلب مهم به اهل مجلس فلان القا کردم۔

ملقی۔ (م ذ ل ق ۶) (فل) انداز نده۔ (عل)۔

القاب ع۔ (ءَ ل ق ءَ ب) سم۔ (جمع لفظ لقب) لقبها و نامهائی که دلالت بر مدح یا ذم کنند مثل امین الملک و شرف السلطنه و امثال آنها۔ (عا)۔ مثال۔ در ایران القاب بسیار فراوان شده است۔

القصه مر۔ (ءَ ل ق ءِ ص ص ءِ) سم۔ (مرکب است از لفظ ال و قصه) باری۔ حاصل کلام الحاصل۔ (عا)۔
لفظ مذکور در میان حکایت یا قصه و یا بیان مفصل برای توجه مخاطب گفته میشود

الک فا۔ (ءَ ل ءَ ک) سم۔ (۱) غربال مفتولی کوچکی که برای بیختن مصالح غذا و غیره استعمال میشود۔ (عا)۔ مثال۔ امروز یک سیر فلفل را با الک بیختم۔
(۲) چوبی که بقدر ربع زرع است و در بازی الک دولک اطفال استعمال میشود۔ (عا)۔ مثال۔ به بینید بچها دارند الک دولک بازی میکنند۔ بازی الک دولک این است که طفلی یک چوب قریب یک زرعی را که دولک نام دارد به الک میزند که دور میرود و بعد دولک را زمین میگذارد و طفل دیگر الک را برداشته از دور پرتاب میکند تا به دولک بخورد الک دولک را در شیراز حلی ماسه گویند و در اصفهان پل چفته۔

الکا تر۔ (ذ ل ک ءَ) سم۔ ملک و بوم و زمین۔ (نث و شع)۔
الکه۔ (ذ ل ک ءِ)۔ اسم۔ مبدل الکا است۔

الکتریسیته فرانسوی۔ (ءِ ل ءِ ک ت ءِ ر ۶ س ۶ ت ءِ) قوه برقی۔ (عا)۔ مثال۔ چراغ برق از الکتریسیته روشن است۔
لفظ مذکور از زبان فرانسه است و در واقع مهمان فارسی است و یک لفظ فارسی جای این را خواهد گرفت۔

الکتریک (ءِ ل ءِ ک ت ءِ ر ۶ ک) اسم۔ چیزی که دارای قوه برق الکتریسیته است۔ (عا)۔
لفظ مذکور از زبان فرانسوی (électrique) است۔

(ءِ) = کسره و همزه مکسوره - (ذ) = ضمه و همزه مضمومه - (ؤ) = واو اعرابی - (۶) = یاء اعرابی۔

الکن — عر- (ا-ل ک-ن) اسم- کسیکه لکنت زبان دارد- کسیکه زبانش بیگیرد- (عل)-

الکوس — تر- (ا-ل ک وٌ س) عم- (در شاهنامه) نام یک پهلوان تورانی است که بدست رستم کشته شد- (شع)- فردوسی-

بپرسید الکوس جنگی کجاست — که چندین همی جنگ شیران بجواست

الگو — تر- (ا ل گ وٌ) اسم- نمونه وشکل لباس که از کاغذ وغیره می برند- (عا)- مثال- خیاطیکه استاد باشد بی الگو هم میتواند لباس ببرد-

الگونه — فا- (ا-ل گ وٌ ن) اسم- مخفف آل گونه (به بینید)- (شع)-

الا — عر- (ا ل ل-ا) حرف- بمعنی مگر وجز- (عا)- مثال- همه آمدند الا من- لفظ مذکور در علم نحو مسمی به حرف استثنا است-

الا کلنگ — فا- (ا-ل ل-ا ک ل-ن گ) اسم- نام یک بازی اطفال است به این طور که تیری را روی تیر دیگر یا سنگی میگذارند و دو بچه بر دو سر تیر نشسته مثل کفه های تراز و بالا و پائین میروند- (تمک)-

الله — عر- (ا-ل ل-ا ه) عم- خدا- واجب الوجود- پروردگار عالم- (عا)- مثال- الله تعالی خالق عالم است-

لفظ مذکور مرکب از ال و اله است که الف لفظ اله حذف گشته لام کلمه ال در لام له ادغام شده الله گشت-

لفظ اله را در رسم الخط نستعلیق با یک لام (اله) مینویسند و موافق قاعده است زیرا هر حرف مشدد در عربی و فارسی یکی نوشته و دو خوانده میشود مثل مدت والا وشدت وکرت ومروت که دال ولام ورا، و واو در امثله مذکوره یکی نوشته و دو خوانده میشوند وعلامت تشدید بالای حرف نشان میدهد که باید آن حرف دو خوانده شود-

در رسم الخط نسخ لفظ اله را با دو لام (الله) مینویسند وتشدید هم در بالا میگذارند که در واقع الله (با سه لام) میشود نه اله (با دو لام) در قرآن مجید اله با حرف جر (لام) را لله (با دو لام) مینویسند که با الله (در داشتن دو لام) فرقی ندارد و حال آنکه اگر در اله نوشتن دو لام لازم باشد در لله (با لام حرف جر) سه لام لازم

میشود - پس از جمع کتاب خط نسخ خواہش میشود بعد ازین الہ را بایک لام و
شد را بادو لام بنویسند - و غلط مشہور را ترک کنند -

الہ اکبر
ع - (ا - ل ل - ہ ۃ - ک ب ـ ر) سم - (۱) خدا بزرگ است -
(لفظ مذکور در مقام تعجب استعمال میشود) (عا) - مثال - از اہواز بہ اصفہان
از راہ کوہستان بختیاری آمدم الہ اکبر - چہ راہ سختی است -
(۲) نام کوہ و تنگہ کہ نزدیک شیراز است و مسافرین از اصفہان بہ شیراز
باید از آنجا عبور کنند - (ج) - مثال از سعدی -

بازآ کہ در فراق تو چشم امیدوار — چون گوش روزہ دار بر الہ اکبر است

الہ الہ
ع - (ا - ل ل - ہ - ا ل ل - ہ) سم - (۱) بترسید از خدا - (عل) -
(۲) تعجب و حیرت (شع) - ہلالی -

چگویم آن ذقن را الہ الہ — طلوع مشتری در آخر ماہ

اللہم
ع - (ا - ل ل - ہ ۃ م م -) (مرکب از اللہ و میم مشدد مفتوح) خدایا - (عل) -
لفظ مذکور در اصل یا اللہ بودہ از کثرت استعمال یا را حذف و بجای آن میم
مشدد در آخر در آوردند -

الہ
فا - (ا - ل ۃ ہ) سم - نام پرندہ ایست شکاری کہ نام دیگرش عقاب است (شع) -
باکسر لام و تخفیف لام ہم صحیح است -

الم
ع - (ا - ل - م) سم - درد و رنج و غم - (عا) - مثال - انسان بی الم در دنیا نیست
جمع لفظ مذکور آلام است -
و با ضم الف و لام (ۃ ل ۃ م) غلہ ایست کہ نام دیگرش گاورس است -

الماس
فا - (ا - ل م - س) سم - گوہری است بسیار شفاف و گران بہا کہ اغلب جواہرات
را می برد و بہترین آن سفید آن است - (عا) - مثال - من دیروز در بازار
یک انگشتر الماس خریدم -
لفظ الماس مشبہ بہ و استعارہ از برای ہر چیز تیز و شفاف و برندہ است
مثل تیغ و شمشیر و آبگینہ و دندان و امثال آنہا -

المالیغ
تر - (ا - ل م - ل م غ) عم - نام ولایتی است در ملک خطای غربی - (ج) -

(عا) = عام در تکلم و نثر و نظم - (عل) = زبان علماء - (سم) = اسم - (مص) = مصدر - (می) = ماضی -

المع عر - (ا - ل م - ع) اسم - کسیکه آرایش صواب و فراستش تند و روشن خاطر است - (عل)

المعی - همان المع است - (عل)

یلمعی - (ی - ل م - ع ی) مبدل المعی است - (عل)

الموت فا - (ا - ل - م و ت) عم - نام قلعه ایست کوهستانی میان قزوین و گیلان که از ۴۸۳ تا ۶۵۴ھ مقر سلطنت اسماعیلیان بوده در سال ۶۵۴ھ هلاکوی چنگیزی آنجا را گرفته خراب کرد - (ج)

سوئف فرهنگ انجمن آرای ناصری گوید -

لفظ مذکور مرکب است از اله (آشیان) و موت (عقاب) اما در هیچ فرهنگی اله بمعنی آشیان نیامده پس حدس سوئف فرهنگ جهانگیری صحیح است - که الموت در اصل اله (عقاب) آموت (آشیان) بوده - چه اله در فرهنگها بمعنی عقاب و در زبان مازندرانی هم که باقی ماندهٔ زبان باستانی است اله بمعنی عقاب است و آموت (ممدود) هم که سلفاً بمعنی آشیان است - وجای مذکور را آشیان عقاب از این جهت گفتند که بسیار مرتفع است و عقاب آشیانهٔ خود را بر کوههای بلند نهد -

النگ فا - (ا - ل - ن گ) اسم - (۱) مخفف آلنگ بمعنی مورچل - (ببینید) (شع) خسرو -

پس پشتش النگ گل کشیده | سپه را در درونش دل کشیده

(۲) مطلق دیوار باغ و قصر - (شع) - میرم قزوینی -

کونت در بهشت بود موی در سرش | در چشم اهل ذوق النگ در بهشت

باضم همزه (ا ل - ن گ) اسم - مرغزار و چمن و سبزه زار - (شع) - ظهوری -

چه چمنها فکنده از چمنی | گشته تا در النگ دهر چیان

در این صورت لفظ مذکور ترکی است نه فارسی -

النگ و دولنگ - (بافتح همزه) چیزهای سبک بهل - (تکمله) - مثال - فلان در اطاق خودش النگ و دولنگی آویزان کرده است -

النگو فا - (ا - ل - ن گ و) اسم - حلقهٔ فلزی یا شیشه که زنها برای زینت در دست کنند (عا)

النگه فا - (ا - ل - ن گ ه) اسم - شعلهٔ آتش - (شع) - (انجمن آرا)

النغی تر - (ا - ل ن غ ی) اسم - چوب پهلوی در (شع) (رشیدی) -

(مع) = مضارع - (مر) = امر - (فل) = اسم فاعل - (مل) = اسم مفعول - (مص) = اسم مصدر -

الو — ع۔ (ءُ لُ وْ) اسم۔ صاحبان۔ دارندگان۔ (عل)۔ مثال۔ الو الالباب (عقلا) مطلب مرا تصدیق میکنند۔
لفظ مذکور جمع اُل بمعنی صاحب است یا اسم جمع است وبمعنی صاحبان۔
وبا فتح الف ولام وسکون واو بمعنی شعلۂ آتش۔ (عا)۔ مثال۔ ہوا خیلی سرد بود وچون بمنزل رسیدیم الو کردیم وگرم شدیم۔ دراین صورت مخفف الاو است۔

الوا — فا۔ (ـَ ل وَ ـ) اسم۔ (۱) صمغی است دوائی بسیار تلخ است که نام دیگر فارسیش چدروا ونام عربیش صبر است۔ (ط)۔
باکسر ہمزہ (ءِ ل وَ ـ) ہم صحیح است۔
ممکن است لفظ مذکور معرب از ہندی (ایلوا) باشد که در ترجمہ طب ہندی در فارسی آمدہ باشد ویا اصلاً فارسی وشبیہ آن (ایلوا) درہندی موجود است چہ زبان فارسی وسنسکریت دوخواہر ند زائیدۂ زبان آریای قدیم که اکنون گم شدہ است۔
(۲) نام شخصی که نیزہ دار رستم بود۔ (شع)۔ فردوسی۔

یکی کابلی بود الوا بنام	سبک تیغ کین بر کشید از نیام
کجا نیزۂ رستم او داشتی	پس پشت او ہیچ نگذاشتی

باکسر ہمزہ (ءِ ل وَ ـ) ہم صحیح است۔

الوات — فا۔ (ـَ ل وَ ت) اسم۔ الواد (بہ بینید)۔ (عا)۔

الواح — ع۔ (ـَ ل وَ ح) اسم۔ (۱) (جمع لفظ لوح) تختہہا وچیزہای پہن از چوب یا فلز و امثال آنہا۔ (عل)۔
(۲) نام کتابی است در حکمت تصنیف شیخ شہاب الدین مقتول۔ (عل)۔

الواد — ع۔ (ـَ ل وَ د) اسم۔ (۱) (جمع لفظ لودہ) اشخاص سطبر گردن وکسانی که بہ عدل میل نکنند وسرکش ونافرمانبر باشند۔ (عل)۔
(۲) مردی که پول بیجا در راہہای ناشایستہ خرج کند وسرکش ونافرمانبر باشد۔ (عا)۔ مثال۔ پسر فلان الواد درآمد است۔
دراین صورت ممکن است لفظ مذکور فارسی باشد نہ عربی وباتا ربدل دال الوات ہم صحیح است۔

الوار	فا۔ (ء-ل و-ا-ر) اسم (۱) جمع عربی لفظ لُر که ایلی است در ایران۔ (عا) (۲) تیر بزرگ سقف خانه۔ (عا)۔
الواط	ع جمع (ء-ل و-ا-ط) اسم۔ اشخاصی که از کارهای پست مثل شعبده و میمون و بز رقصاندن واشال آنها روزی میخورند۔ (عا)۔ مثال۔ در اوایل عید نوروز کار و بار الواط خوب میشود۔ لفظ مذکور جمع لفظ لوطی است که در فارسی معنی دیگر غیر از معنی عربی گرفته است و این جمع هم در عربی استعمال نشده۔
الوان	عر۔ (ء-ل و-ا-ن) اسم۔ (جمع لون) رنگها و لونها۔ (عل)۔
الوج	عر۔ (ء-ل ۇ ج) اسم۔ گیاهی است دوائی۔ بقول صاحب جامع الادویه شبیه به بیش است و نام دیگرش کازرک و بقول مؤلف اختیارات بدیعی نوعی از مخلصه است۔ (طب را به بینید)۔ (ط)۔
الوداع	عر۔ (ء-ل و-د-ا-ع) اسم۔ وداع میکنم و از شما جدا میشوم۔ (عا)۔ لفظ مذکور مرکب است از ال تعریف و لفظ وداع۔
الوس	تر۔ (ۀ ل ۇ س) اسم۔ قوم و طایفه۔ (نث و شع)۔
الوش	تر۔ (ۀ ل ۇ ش) اسم۔ الش۔ (به بینید)۔ (نث)۔
الوف	عر۔ (ۀ ل ۇ ف) اسم۔ (جمع الف) هزارها و الفها۔ (عل)۔ با فتح همزه۔ (ء-ل ۇ ف) اسم۔ انس گیرنده و الفت دارنده۔ (عل)۔
الولو	فا۔ (ۀ ل ۇ ل ۇ) اسم۔ وجود موهومی که بچه‌ها را به آن میترسانند۔ (عا)۔ مثال۔ این رسم ایرانیان بد است که اطفال را به الولوی ترسانند۔ مخفف لفظ مذکور لولو بیشتر استعمال میشود۔ (۲) مترسی که در مزارع استعمال میکنند۔ (عا)۔
الومنیوم	۔ (ء-ل ۇ م ۀ ن ی ۇ م) اسم۔ فلزی است مرکب که در زمان جدید کشف شده و از آن ظروف سازند۔ (عا)۔ مثال۔ اغلب ظروف خانهٔ ما از الومنیوم است۔ لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسوی است۔
الوند	فا۔ (ء-ل و-ن د) علم۔ نام کوهی است در همدان ایران۔ (رج)۔

الوہیت	ع۔ (ا ل و ہ ی ت) اسم۔ خدائی و معبودیت۔ (عل)۔
الویہ	ع۔ (ا ل و ی ہ) اسم۔ (جمع لفظ لوا) علمہای فوج و نشانہای لشکر۔ (عل)۔
الہ	فا۔ (ا ل ہ) اسم۔ صمغی است دوائی کہ نام دیگرش مقل است۔ (ط)۔ باضم لام عقاب است کہ پرندہ ایست شکاری۔ (شع)۔
الہام	ع۔ (ا ل ہ ا م) مص۔ آنچہ خدای تعالی در دل کسی اندازد۔ (عا)۔ مثال۔ بہ انبیا و اولیا الہام میشود۔ ملہم۔ (م ل ہ م) (فل) الہام کنندہ۔ (عل)۔ ملہم۔ (م ل ہ م) (مل) الہام شدہ۔ (عل)۔
الٰہی	ع۔ (ا ل ا ہ ی) اسم۔ (۱) خدای من۔ معبود من۔ (عا)۔ مثال۔ الٰہی بہ بندگان خود رحم کن۔ لفظ مذکور مرکب است از لفظ الہ و یاء متکلم و در مقام دعا است لفظ یا قبل از آن محذوف است۔ (یا الٰہی)۔ (۲) خدائی و معبودی۔ (عا)۔ مثال۔ در ایران ہمیشہ حکمای الٰہی بسیار بودند۔ در این صورت لفظ مذکور مرکب است از لفظ الہ و یاء نسبت۔ حکمت الٰہیہ۔ یکی از اقسام سہ گانہ حکمت نظری است توضیح آنکہ حکمت کہ معرفت حقایق اشیاء است بر دو قسم است۔ (۱) عملی (۲) نظری۔ و حکمت عملی بر سہ قسم است (۱) تہذیب اخلاق (۲) تدبیر منزل (۳) سیاست مدن۔ و حکمت نظری ہم بر سہ قسم است۔ (۱) حکمت الٰہی (۲) حکمت ریاضی (۳) حکمت طبیعی۔ حکمت الٰہی بحث از وجودی است کہ در خارج و ذہن محتاج بہ مادہ نیست و حکمت طبیعی بحث از موضوعی است کہ در ذہن و خارج محتاج بہ مادہ است۔ و حکمت ریاضی بحث از موضوعی است کہ در خارج محتاج بہ مادہ است و در ذہن نیست
الیٰ	ع۔ (ا ل ا) تا و بہ۔ (عا)۔ مثال۔ از روز شنبہ الی کنون گرفتار کار شما بودم۔ لفظ مذکور حرف جر عربی است بمعنی نہایت و غایت۔
الیاس	ع۔ (ا ل ی ا س) علم۔ نام یکی از پیغمبران قدیم۔ (عا)۔ مثال۔ حضرت الیاس پیغمبر بود
الیاف	ع۔ (ا ل ی ا ف) اسم۔ (جمع لیف) رشتہ ہای نباتات و رگہای بدن انسان

وحیوان. (عل).

الیجه فا. (ء ل ی ج ٤) سم. پارچه مخصوصی است که دارای خطوط و رنگهای متعدد است. (عا). مثال. پارچه الیجه در ایران کم شده است.

الیز فا. (ء ل ی ز) سم. مخفف آلیز (به بینید). (شع).

الیف عر. (ء ل ی ف) سم. مالوف. الفت گرفته. (عل).

الیق عر. (ء ل ی ق) سم. لائق تر وسزاوارتر. (عل).

الیم عر. (ء ل ی م) سم. دردناک. (عل).

الیه عر. (ء ل ی ٤) سم. سرین انسان وحیوان. (عل).

ام فا. (ء م) سم. ضمیر متکلم واحد بمعنی من ومرا وہم متصل آمده ام وجامه ام (بمعنی من) ومثل زید زده ام. من هم اورا میزنم. (بمعنی مرا) ومثل الان خیلی تشنه ام (بمعنی هستم). (عا). لفظ مذکور درپہلوی اوم (‏ G ‏) بود.

ایضاً لفظ ام عربی است بمعنی یا. (عل).

وباکسر همزه (ء م) بمعنی هذا واین مثل امروز وامشب وامسال. (عا). اما استعمال ام بمعنی این مخصوص سه لفظ مذکور است.

اماتت عر. (ء م ا ت ت) مص. میرانیدن وموت دادن. (عل).
تلفظ لفظ مذکور باہا ملفوظ (ء م ا ت ٤ ہ) ویاہا زاید (ء م ا ت ٤) هم صحیح است.

اماثل عر. (ء م ا ث ل) سم. (جمع امثل یا امثال) همسران ومانندان. (عل).

اماج فا. (ء م ا ج) سم. مخفف آماج (به بینید) (شع).
باضم همزه (ء م ا ج) آشی است که از آرد گندم وروغن وسبزی پزند. (عا). مثال. درزمستان فقرا آش اماج بسیاری پزند.
دراین صورت ترکی است نه فارسی.

اماجد عر. (ء م ا ج ٤ د) سم. (جمع لفظ امجد) بزرگان. (عل).

امار فا. (ء م ا ر) سم. مخفف آمار. (به بینید) (شع).
امار گیر واماره گیر. بمعنی محاسب. (شع).
ممکن است بگوئیم امار اصل است وآمار مزید فیه آن چه درپہلوی لفظ امار

(عا) = عام درتکلم ونثر ونظم. (عل) = زبان علما. (سم) = اسم. (مص) = مصدر. (می) = ماضی.

(سی مد) موجود است۔

اِمارت ع۔ (ءِ م ـ ا ر ـ ت) (۱) امیر لشکر بودن یا حکومت کردن۔ (عا)۔
(۲) سلطنت غیر مستقلہ (عا)۔ مثال۔ در ہندوستان چندین امارت وطنیہ ہست کہ در امور داخلی شان آزاد و سیاست خارجی شان با دولت انگلیس است۔

امارد ع۔ (ءَ م ـ ا ر ـ ءِ د) اسم۔ (جمع لفظ امرد) بی ریشان و سادہ زنخان۔ (عل)۔

امارہ ع۔ (ءَ م ـ ا ر ـ ءَ ہ) اسم۔ علامت و نشان۔ (عل)۔
جمع لفظ مذکور امارات است۔ (عل)۔
باکسر ہمزہ امارہ۔ ع۔ (ءِ م ـ ا ر ءَ) مص۔ (۱) امیر بودن و حکومت و فرمانفرمائی۔ (عل)۔
اصل لفظ امارہ امارت با تا است و استعمال ہم میشود۔
جمع لفظ مذکور امارات است۔ (عل)۔
(۲) مخفف آمارہ (بہ بینید) (شع)۔
در این صورت لفظ مذکور فارسی است نہ عربی۔

امازون منفرس۔ (ءَ م ـ ا ز ـ و ن) عم۔ نام رود خانہ بزرگ آمریک کہ بزرگترین رود دنیا است (ج)۔

اماکن ع۔ (ءَ م ـ ا ک ءِ ن) اسم۔ (جمع امکنہ و جمع الجمع مکان) جایہا و غیرہا۔ (عل)۔
اماکن مقدسہ۔ مقابر بزرگان دین۔ (عل)۔

امالہ ع۔ (ءِ م ـ ا ل ءَ ہ) مص۔ (۱) میل دادن فتحہ بسوی کسرہ بطوری کہ الف مبدل بہ یا شود مثل رکیب در امالہ رکاب و آزیر در امالہ آزار۔ (عل)۔
(۲) حقنہ و تنقیہ کردن و پاک کردن رودۂ انسان یا حیوان از راہ مقعد با آب و دوا یا خالص۔ (عا)۔ مثال۔ فلان ناخوش است و طبیب امالہ دادہ است۔

امام ع۔ (ءَ م ـ ا م) اسم۔ پیش و روبرو و یکی از شش جہت (امام خلف۔ یمین۔ یسار۔ فوق۔ تحت۔) (عل)۔
باکسر ہمزہ امام (ءِ م ـ ا م) اسم۔ (۱) پیشوا و مقتدای در نماز جماعت وغیرہ۔ (عا)۔ مثال۔ امام مسجد ما ملا عبد القیوم است۔
(۲) بہ اعتقاد اہل تشیع نایب پیغمبر و وصی رسول۔ (عا) مثال۔ یک فرقہ شیعہ دوازدہ امامی ہستند۔

(مع) = مضارع۔ (مر) = امر۔ (فل) = اسم فاعل۔ (مل) = اسم مفعول۔ (مص) = اسم مصدر۔

مثل لفظ امام

"امام حسین نیست والا شمر فراوان است"

(۴) ریختہ کہ معماران برای راست کردن بناہا داشتند۔ (شع)۔

امام جمعہ۔ ملای بزرگی کہ دولت اور ابرای امامت نماز جمعہ وامورات دیگر شرعیہ معین میکرد۔ (عا)۔

امام زادہ۔ (۱) شخصیکہ بلا فاصلہ یا بوسایط کم نسل امام باشد۔ (عا)۔

(۲) مقبرہ کہ در آن امام زادہ مدفون است۔ (تک ۱)۔ مثال۔ دیروز من رفتم توی امام زادہ نماز خواندم۔

"روغن چراغ ریختہ نذر امام زادہ کردن" مثل است۔

امامیہ۔ فرقہ شیعہ اسلام۔ (عا)۔ مثال۔ فرقہ امامیہ تقسیم بہ چند فرقہ میشود۔

امام سبحہ۔ دانہ بزرگ سر تسبیح کہ نام دیگرش شیخک است۔ (شع)۔ خالص۔

برخود صلاح بستہ بود عاری از صلاح ہرگز امام سبحہ نداند نماز چیست

امامت ع۔ (۴م سم سہ ت) مص۔ (۱) پیشوائی کردن در نماز جماعت۔ (عا)۔ مثال۔ امامت مسجد جامع شہر با شیخ عباس مجتہد است۔

(۲) امام و پیشوای دین بودن۔ (عا)۔ مثال۔ امامت یکی از اصول مذہب شیعہ است۔

بافتح ہمزہ۔ (سم سہ سہ ۂ) نام زنی است۔ (عل)۔

اماموں معرب۔ (سم سہ م ۃ ن) اسم۔ دوائی است کہ نام فارسیش ماہلو ونام عربیش حماما است۔ (ط)۔

لفظ مذکور معرب از یونانی است۔

امان ع۔ (سم سہ ن) اسم۔ بیخوف بودن و محفوظ بودن و پناہ۔ (عا)۔ مثال۔ فلان یاغی را شاہ امان داد او ہم تسلیم شد۔

با لفظ دادن و خواستن جفت شدہ مصادر مرکب (امان دادن) میسازد۔

"دیدی کہ خون ناحق پروانہ شمع را چندان امان نداد کہ شب را سحر کند" مثل است۔

امان اللہ۔ یکی از نامہای مسلمانان است۔
امانی۔ سکہ ایست در افغانستان منسوب بہ نام امان اللہ خان پادشاہ
حال افغانستان۔ (عا)۔

امانت
ع۔ (ـَـم ـَـن ـَـت) سم۔ (۱) راستی و امین بودن (ضد خیانت)۔ (عا)۔ مثال۔
امانت بہترین صفت انسان است۔
(۲) مالی کہ بطور عاریت نزد کسی گذارند کہ دوبارہ از او گیرند۔ (عا)۔ مثال۔ من
کتابم را بہ فلان امانت دادم۔
با لفظ دادن و نہادن و گذاشتن جفت شدہ مصادر مرکب (امانت نہادن)
یسازد۔
(۳) بستۂ مہر کردہ کہ بہ پستخانہ میدہند برای حمل بجائی۔ (عا)۔ مثال۔ من امروز
یک امانت پست برای شیراز فرستادم۔

امانی
ع۔ (ـَـم ـَـن ۶۶) سم۔ (جمع لفظ امنیہ) آرزوہا و مرادہا۔ (عل)۔

امپراطریس
مفرس۔ (۴م پ ۴ ر ـَـطـ ر ۴ س) سم۔ زن شاہنشاہ (امپراطور)۔ (عا)۔ مثال۔
امپراطور و امپراطریس انگلیس بہ سیاحت ہند رفتہ اند۔
لفظ مذکور ماخوذ از فرانسہ است۔

امپراطور
مفرس۔ (۴م پ ۴ ر ـَـطـ ۆ ر) سم۔ شاہنشاہ۔ (عا)۔ مثال۔ پادشاہ انگلیس امپراطور
ہندوستان است۔
لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسہ است۔

امپریال
(۴م پ ۴ ر ۴ ی ـَـل) سم۔ اشرفی بزرگ قدیم ایران۔ (عا)۔
لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسہ است۔

امپریالزم
(۴م پ ۴ ر ۴ م ـَـل ۴ ز م) منسوب بہ امپراطوری و شہنشاہیت۔ (عل)۔

امتثال
ع۔ (۴م ت ۴ ث ـَـل) مص۔ فرمانبرداری۔ (عا)۔ مثال۔ من ہمیشہ در مقام امتثال
اوامر جنابعالی ہستم۔

امتحان
ع۔ (۴م ت ۴ ح ـَـن) مص۔ آزمودن و تجربہ کردن۔ (عا)۔ مثال۔ از طرف وزارت
معارف طلاب مدارس را ہر سال امتحان میکنند۔

(۴) بہ کسرۂ و ہمزۂ مکسورہ۔ (ۆ) بہ ضمہ و ہمزۂ مضمومہ۔ (ۆ) بہ واو اعرابی۔ (ۍ) بہ یای اعرابی۔

ممتحن- (م ۃ م ت س ح ـ ن) (مل) چیز یا شخص امتحان وآزمایش شده۔ (عل)۔
ممتحن- (م ۃ م ت س ح ٤ ن) (فل) کسیکه امتحان میکند۔ (عا)۔ مثال۔ ممتحن باید بالاتر از ممتحن باشد۔

امتداد ع- (٤ م ت ٤ د س د) مص۔ کشش ودرازی چیزی۔ (عا)۔ مثال۔ چه شد که سفر من امتداد نداشت۔
ممتد- (م ۃ م ت س د) (فل) چیز دراز وکشیده۔ (عا)۔ مثال۔ مفارقت من از پدرم خیلی ممتد شد۔

امتزاج ع- (٤ م ت ٤ ز س ج) مص۔ ممزوج ومخلوط بودن وآمیخته شدن۔ (عا)۔ مثال۔ از امتزاج سرکه باشکر سکنجبین پیدا میشود۔
امتزاج فصلین۔ نیمه آخر ماه سوم هر فصل که هوایش ممزوج با هوای فصل بعد میشود۔ (عل)
ممتزج- (م ۃ م ت س ز س ج) (فل) مخلوط وآمیخته۔ (عل)

امتعه ع- (س م ت ٤ ع ٤) اسم۔ (جمع لفظ متاع) متاعها وکالاها وجنسها۔ (عا)۔ مثال۔ چند سال است که در تمام ایران امتعه انگلیس بفروش میرسد۔

امتلاء ع- (٤ م ت ٤ ل س ـ) مص۔ (۱) پر شدن ومملو گشتن۔ (عل)۔
(۲) بدهضمی وپر شدن معده از مواد فاسده غذا۔ (عا)۔ مثال۔ دیروز تب کردم به طبیب رجوع نمودم میگوید امتلا داری باید مسهل بخوری۔
ممتلی- (م ۃ م ت س ل ی) (فل) پر ومملو (عل)۔

امتناع ع- (٤ م ت ٤ ن س ع) مص۔ (۱) باز ایستادن ومنع کردن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان از شنیدن نصیحت من امتناع کرد۔
(۲) محال بودن۔ (عا)۔ مثال۔ سفر کردن احقر در زمستان ایران امتناع دارد۔
ممتنع- (م ۃ م ت س ن ٤ ع) (فل) محال وناممکن۔ (عا)۔ مثال۔ تابع شدن ایرانیان اجنبی را ممتنع است۔

امتنان ع- (٤ م ت ٤ ن س ن) مص۔ تشکر وممنونیت۔ (عا)۔ مثال۔ از تشریف آوردن جنابعالی در کلبه بنده امتنان دارم با لفظ داشتن (امتنان داشتن) استعمال میشود۔ مشتقات مصدر مذکور در فارسی استعمال نشد۔

امتیاز عر- (ء م ت ی ا ز) مص- (۱) فرق نہادن وجدا شدن وتمیز دادن- (عا)-
مثال- فلان میان حسن وقبح امتیاز نمیدہد۔
با الفاظ نہادن وداون وشدن جفت شده مصادر مرکب (امتیاز دادن
وامتیاز شدن وہکذا) میسازد-
(۲) به اجاره گرفتن چیزی از دولت برای مدت معینی- (عا)- مثال- دولت
انگلیس معادن نفت جنوب را از دولت ایران هفتاد ساله امتیاز گرفته است
این معنی جدید الوضع است۔
ممتاز- (م ؤ م ت ا ز) تمیز داده وجدا شده- (عل)-

امثال عر- (ء م ث ا ل) سم- (۱) (جمع لفظ مثل با فتح میم) مثلها وداستانها- (عل)-
(۲) (جمع لفظ مثل با کسر میم) مانندها- (عا)-

امثله عر- (ء م ث ل ہ) سم- (جمع مثال) جمله های که برای اثبات مطلبی آورده شوند
وکلمهای شاہد مطلبی- (عا)-

امجد عر- (ء م ج د) سم- بزرگتر- (عل)-

امحاء عر- (ء م ح ا) مص- محو کردن، پاک نمودن- (عل)-

امد ع- (ء م د) سم- ہنگام وزمان- (شع)- حکیم سوزنی-
ای دستگاه لقمه تو دیر برنداشت امد جدائی آمد وشد دستگاه تنگ
لفظ مذکور مخفف امد (با فتح همزه ومیم) عربی است۔

امداد ع- (ء م د ا د) مص- کمک ومدد کردن واعانت نمودن- (عا)- مثال- فلان
فقیر شده است ومحتاج به امداد است۔
ممد- (م ؤ م د د) (فعل) کمک ومدد کننده- (عا)- مثال- فلان ممد کار من بود
والا به این زودی انجام نمی یافت۔

امر ع- (ء م ر) سم- (۱) کار- واقعه- حادثه- (عا)- مثال- دیروز امر عجیبی دیدم که
یکی را می کشتند ودیگران ایستاده تماشا میکردند۔
در این صورت جمع لفظ مذکور امور وامرها است۔
(۲) چیز وشیئ- (عا)- مثال- فلان این روزها بدخلق شده است که یک امر عادی

(عا)= عام ور نظم ونثر ونظم- (عل)= زبان علما ودرسی- (سم)= اسم- (مص)= مصدر- (می)= ماضی-

ہم او را بغضب میآورد۔

در این صورت ہم جمع عربی لفظ مذکور امور است و لفظ امر در نفس الامر بہمین معنی (دوم) است۔

(۳) مصدر عربی است بمعنی فرمودن و حکم کردن۔ (عا)۔ مثال۔ من در اطاعت امر جنابعالی حاضرم۔

در این صورت جمع عربی لفظ مذکور اوامر است۔

(۴) در اصطلاح اہل فلسفہ عالم مجردات کہ عالم ارواح و عقول است و معنی آیۂ قل الروح من امر ربی را این طور معنی کنند کہ بگو ای پیغمبر کہ روح از عالم (امر) مجردات است۔ (عل)۔

(۵) در اصطلاح علم صرف فعلی کہ در آن حکم بہ مخاطب باشد۔ مثل برو و بخور و بزن۔ (عل)۔

امر بمعروف۔ فرمان دادن بہ نیکوکاری۔ (عا)۔

امراء ع۔ (ڈم ر۔ سے) اسم۔ (جمع لفظ امیر) بزرگان و فرماندہان (عا)۔ مثال۔ روز سلام عام شاہ در عید نوروز اعیان و امراء طہران حاضر بودند۔

در فارسی ہند امراء بمعنی اغنیاء ہم ہست کہ در فارسی ایران غلط است۔

امرأالقیس ع۔ (ءِم ر۔ ءُ ل ق ی س) عم۔ نام یکی از شعرای بزرگ زمان جاہلیت عرب است۔ (عل)۔

امرار ع۔ (ءِم ر۔ ر) مص۔ مرور دادن و گذراندن۔ (عا)۔ مثال۔ این ایام با سختی امرار حیات میکنیم۔

امراض ع۔ (ءَم ر۔ ض) اسم۔ (جمع لفظ مرض) بیماریہا و نادرستیہای مزاج۔ (عا)۔ مثال امسال امراض بیشتر از سالہای سابق است

امرتسر ہندی۔ (ءَم ر۔ ت س ر) عم۔ نام یکی از شہرہای ولایت پنجاب ہندوستان است۔ (ج)۔

امرد ع۔ (ءَم ر۔ د) اسم۔ (۱) جوان بی ریش سادہ زنخ۔ (عا)۔ مثال۔ فلان با این کہ امرد است حرفہای بزرگ میزند۔ (۲) کودک خوشگل (عا)۔ مثال بعضی اشخاص امرد بازند۔

جمع لفظ امرد امارده و امردہا است۔

امرداد فا۔ (ہـ م ۂ ر د ســ د) سم۔ (۱) نام ماہ پنجم از سال ایرانیان قدیم کہ اکنون در ایران مرداد (م ۂ ر د ســ د) نامیدہ میشود۔ (نث و شع)۔
(۲) نام فرشتہ ایست بہ اعتقاد ایرانیان قدیم۔ (شع)۔
لفظ مذکور در پہلوی ہم امرداد (سی ۱۱ ۹ م) بودہ و در اوستا امرتات (ہـ ۶ ٤ ع ص ســ م)

امروت فا۔ (ہـ م ر ۂ ت) سم۔ (مبدل امرود) میوہ ایست کہ نام دیگر تکلیمش گلابی است۔ (شع)

امرود فا۔ (ہـ م ر ۂ د) سم۔ از میوجات بسیار لذیذ ایران است و اقسام متعدد دارد و در تکلم امروز ایران گلابی نامیدہ میشود۔ (نث و شع)۔

امروز فا۔ (ٔ م ر ۂ ز) سم۔ (مرکب است از ام و روز) (۱) این روز۔ روزی کہ در آن ہستیم۔ (عا)۔ مثال۔ امروز صبح من دیر از خواب برخاستم۔

مثلہای لفظ امروز

(۱) "کار امروز بفردا مفکن"
(۲) "وای اگر از پس امروز بود فردائی"
(۳) "ساقیا امروزمی نوشیم فردا کہ دید"
(۲) این زمان و این وقت۔ (عا) مثال۔ امروز ہر ملتی آزادی میخواہد۔
لفظ اِم در فارسی فقط در سہ کلمہ آمدہ است اسال۔ امروز۔ امشب۔
امروزہ بمعنی (۲) امروز۔
معنی دوم مجازی است۔
امروز و فردا کردن۔ اہمال کردن و طفرہ زدن۔
امریکا۔ (ٔ م ر ٔ ک ســ) عم۔ نام یکی از پنج قطعۂ زمین کہ نامہای دیگرش آمریک و ینگی دنیا است۔ قطعہ مذکورہ منقسم بہ دو قسم است جنوبی و شمالی و حد فاصل آن دو نہر پناما است۔ ممالک سرحدی دو قسمت مذکورہ امریکای مرکزی نامیدہ میشود۔ (ج)

امزجہ عر۔ (ہـ م ز ٔ ج ہ) سم۔ (جمع لفظ مزاج) مزاجہا۔ حالات اجسام۔ (عل)۔

امس عر۔ (ہـ م س) سم۔ دیروز۔ (عل)۔

(م)۔ علم (چیز یا شخص معین)۔ (ج)۔ جغرافی۔ (ط)۔ طبی۔ (ہـ)۔ ہمزہ مفتوحہ و زبر۔ (ســ) = آ۔

اساک ع۔ (٤م س ﹍ ک) مص۔ دست نگه داشتن وکم کردن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان در خرج کردن خیلی اساک میکند۔

ممسک۔ (م ۃم س ٤ک) (فل) (۱) دست نگاه دارنده در چیزی۔ کم کننده چیزی را (عا)۔ مثال۔ چند روز در غذا ممسک بودم حالم بهتر شده است۔

(۲) بخیل۔ (عا)۔ مثال۔ هیچ ممسکی محبوب مردم نمیشود۔

اسال ع۔ (٤م س ﹍ ل) سم۔ (مرکب از ام وسال) این سال۔ این سنه۔ (عا)۔ مثال۔ اسال باران کم آمد۔

"اسال دوست پارسال آشنا" مثل است۔

امسک مفرس۔ (ۃم ۃم س ک) عم۔ شهری است در مغرب سیبری روس۔ (ج)۔

امشاسپند فا۔ (سم ش ﹍ س پ ﹍ ن د) سم۔ فرشته وملک۔ (شع)۔ زراتشت بهرام۔

زامشاسپند آنکه بگزیده تر ۔۔۔ بنزدیک یزدان پسندیده تر

این لفظ در پهلوی امشاسپند (ئ ﻬ ﻌﻪ ا۱) بوده ودر اوستا امشه سپنتا (ـ ﻍ ٤ ﻭﻬ ـ ﻮﻪ ٤ ﻬ ﻭ ﺼ ـ)

امشاسفند۔ (سم ش ﹍ س ف ﹍ ن د) مبدل امشاسپند۔ (شع)۔

امهوسپند۔ (سم ہ ﯚ س پ ﹍ ن د) مبدل امشاسپند۔ (شع)۔

امهوسفند۔ (سم ہ ﯚ س ف ﹍ ن د) مبدل امهوسپند۔ (شع)۔

امشب فا۔ (٤م ش ﹍ ب) سم۔ (مرکب از ام وشب) این شب۔ شب حال۔ (عا)۔ مثال۔ امشب هوا سرد است۔

"ان شب قدری که گویند اہل خلوت امشب است" مثل است۔

امصار ع۔ (ﹶ م ص ﹍ ر) سم۔ (جمع لفظ مصر) شهرهای بزرگ۔ (عل)۔

امضار ع۔ (٤م ض ﹍ ﹍) مص۔ (۱) نشانی که در سابق بر پشت فرمان وقباله وامثال آنها مینوشتند۔ (عل)۔

(۲) نام نویسنده که خودش در آخر نوشته خود نویسد۔ (عا)۔ مثال۔ دیروز یک کاغذ بی امضا به من نوشته شد پر از فحش بود۔

(۳) تصدیق واجرا۔ (عا)۔ مثال۔ حاکم لاحق جائی باید حکم سابق خود را امضا کند۔

(٤) = کسره وہمزۂ مکسوره۔ (ۃ) = ضمه وہمزۂ مضمومه۔ (ﯚ) = واو اعرابی۔ (ﻍ) = یاء اعرابی۔

ممضی - (ل) - امضا شدہ (بہر سہ معنی) (عل)۔

امطار ع - (ء م ط ا ر) سم - (جمع لفظ مطر) بارانہا - (عل)۔

امعار ع - (ء م ع ا ر) سم - (جمع لفظ معا بالکسر) رودہای شکم - (عا)۔ مثال - غذا در امعاء تبدیل بہ خون میشود۔

موافق تشریح قدیم در شکم انسان شش قسم امعار است۔

(۱) اثنا عشری (۲) صایم (۳) دقیق (۴) الاعور (۵) قولون (۶) مستقیم۔

امعان ع - (ء م ع ا ن) مص - تعمق و غور رسی - (عل)۔

مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔

امغیلان ع - (ء م غ ی ل ا ن) سم - درخت خار داری است دوائی کہ چندین دوا از آن عمل آید و نام دیگر فارسیش مغیلان است - (ط)۔

با تشدید میم ہم صحیح است۔

امکان ع - (ء م ک ا ن) مص - دست دادن - احتمال داشتن - ممکن بودن - جائز بودن - (عا) - مثال - میخواستم بیایم نزد شما راہ گل بود و امکان نداشت۔

"کہ ہر چہ نقل کنند از بشر در امکان است" مثل است۔

حتی الامکان - بقدری کہ ممکن است - (عا)۔

ممکن - (م ؍ م ک ؍ ن) (فل) - (۱) محتمل - جائز - میسر - (عا) - مثال - خواستم بروم سفر ممکن نشد۔

(۲) در اصطلاح اہل فلسفہ چیزی کہ وجود و عدمش مساوی باشد و واجب آنکہ وجودش لازم باشد و ممتنع آنکہ عدمش لازم باشد - (عل)۔

امکنہ ع - (ء م ک ؍ ن ؍) سم - (جمع لفظ مکان) مکان ہا - جاہہا - (عل)۔

امل ع - (ء م ل) سم - آرزو - امید - (عا) - مثال - خوب نیست کسی طول امل داشتہ باشد

جمع لفظ مذکور آمال است۔

املاء ع - (ء م ل ا ء) مص - (۱) رسم الخط و قاعدۂ نوشتن حروف - (عا) - مثال - املای فلان غلط است جای ضاد زا و جای صاد سین مینویسد۔

(۲) نوشتن بہ تلقین کسی - (عا) - مثال - اطفال مدرسہ باید ہر روز املا ہم بنویسند

معنی دوم لفظ املاء جدید الحدوث است در تقلید طرز تعلیم جدید اروپا که املاء نویسی در آن لازم است پیدا شد اما لفظ فرانسه دیکته (dictée) هم بسیار استعمال میشود و یقین است لفظ فرانسوی مذکور (دیکته) مثل الفاظ دیگر آن زبان مهمان زبان فارسی است خواهد رفت و همان لفظ املاء خواهد ماند۔

املاح ع۔ (ــَـ م ل ــَـ ح) اسم۔ (جمع لفظ ملح) نمکہا۔ (عل)۔

املاق ع۔ (ءِ م ل ــَـ ق) مص۔ درویش و فقیر شدن۔ (عل)۔

املاک ع۔ (ــَـ م ل ــَـ ک) اسم۔ (جمع لفظ ملک بالکسر) زمینہا۔ (عا)۔ مثال۔ من امسال قدری املاک خریدم۔

املاک خالصہ۔ زمین ہای ملک دولت۔ (عا)۔

ام ع۔ (ءُ م م) اسم۔ مادر۔ (عل)۔

جمع لفظ مذکور امہات است۔

ام الامراض۔ زکام۔ (عل)۔

ام الخبائث۔ (مادر بدیہا) شراب۔ (عل)۔

ام الصبیان۔ (مادر اطفال) بہ اعتقاد جہال دیو مادہ ایست کہ بہ اطفال کوچک آسیب رساند و بہ اصطلاح اطباء نوعی از صرع است در اطفال۔ (ط)۔

ام علیمو۔ (ءُ م م ءِ ع ــَـ ل ءِ م م ءُ) قسمی از ماہی است در خلیج فارس کہ بہ غواصان مروارید خیلی اذیت میکند و در سواحل جزیرہ تری زیاد است۔ (عل)۔

لفظ مذکور در تکلم اہل خلیج فارس ہست۔

امم ع۔ (ءُ م ــَـ م) اسم۔ (جمع لفظ امت) (امت را بہ بینید)۔ (عل)۔

اما ع۔ (ــَـ م م ــَـ) اسم۔ (حرف اضراب و انشاء است) لیکن۔ (عا)۔ مثال بدیروز در بازار جشن خوبی بود اما حیف کہ من نبودم۔

باکسر ہمزہ حرف تردید است (بمعنی او) یا۔ (عل)۔

اما بعد۔ بعد از حمد خدا و نعت رسول۔ (عل)۔

لفظ مذکور عموما در کتب و خطابہ بعد از حمد و نعت و قبل از مطلب ذکر میشود۔

امت ع۔ (ءُ م م ــَـ ت) اسم۔ (۱) راہ شریعت و سنت۔ (عل)۔

(عا) = عام در تکلم و نثر و نظم۔ (عل) = زبان علماء۔ (سم) = اسم۔ (مص) = مصدر۔ (می) = ماضی۔

(۲) گروه مردم - (عل)۔

(۳) تابعان یک پیغمبر - (عا)۔ مثال - ما امت محمد ہستیم۔

اُمّل فا - (ۃ م م ۃ ل) آدم قدیمی پسند و ساده - (تک)۔

اُمّہات ع - (ۃ م م سـ ہ سـ ت) اسم - (جمع اُمّہ بمعنی اُم) مادران انسان - (عل)۔

اُمہات اربعہ و اُمہات سفلی - چہار عنصر کہ زمین و آب و ہوا و نار باشد - (عل)۔ اہل فلسفۂ قدیم ہفت آسمان (محل ہفت سیاره) را آبا سبعہ (ہفت پدر) می نامیدند و چہار عنصر را اُمہات اربعہ (چہار مادر) میخواندند و اجسام مرکبۂ روی زمین را موالید ثلاثہ (سہ بچہ مولود) میگفتند۔ جہت این بود کہ آسمانہا و ستارگان را مؤثر طبیعی و باطنی این عالم اجسام میدانستند کہ از اثر اجرام علوی (آسمانی) از عناصر چہارگانہ سہ مولود یعنی جمادات و نباتات و حیوانات (بشمول انسان) پیدا شدند پس اجرام علوی (آسمانہا و ستارگان) بمنزلۂ پدرانند و عناصر مادران و اجسام مرکبہ اولاد پدران و مادران۔

اُمّ ہانی ع - (ۃ م م ؛ ہ سـ ن ۶) علم - (مرکب از ام بمعنی مادر و ہانی نام شخص) نام دختر حضرت ابوطالب و خواہر حضرت علیؑ - (عل)۔

اُمّی ع - (ۃ م م ۶) اسم - (ا) مادر من - (عل)۔

در این صورت لفظ یا ضمیر متکلم وحده است بمعنی من۔

(۲) کسی کہ نمیتواند چیزی بنویسد یا بخواند - (عل)۔

در این صورت حرف یا برای نسبت است و وجہ تسمیہ این است کہ گویا شخص ناخوانا و نانویسا منسوب بہ مادر است در تربیت پدر نبوده عالم نشده است۔

اُمید فا - (ۃ م م ۶ د) اسم - آرزو و رجا و امل و خواہش زیاد - (عا)۔ مثال - ہر کس در دنیا امیدی دارد۔

با لفظ داشتن مرکب شده مصدر مرکب میسازد و با لفظ کردن (امید کردن) کہ در ہند مستعمل است غلط است۔

لفظ مذکور در پہلوی امید (ع م ع و ص) بوده۔

مثلہای لفظ امید

(۱) "در نومیدی بسی امید است" پایان شب سیہ سفید است۔

(۲) "تا ریشہ در آب است امید ثمری ہست"۔

(۳) "چہ خوش باشد کہ بعد از انتظاری بہ امیدی رسد امیدواری"

(۴) امیدوار بود آدمی بہ خیر کسان "مرا بہ خیر تو امید نیست شر مرسان"

(۵) "امیدوار چنانم کہ کار بستہ برآید" وصال چون بسر آمد فراق ہم بسر آید

امیدوار۔ کسی کہ امید دارد و متوقع است۔ (عا)۔

در پہلوی ہم امیدوار (ا م ی د و ا ر) بودہ است۔

نا امید و نومید۔ کسی کہ محروم و مایوس است۔ (عا)۔

امن ع۔ (ا م ن) اسم۔ بی ہراس و آرام بودن۔ موافق قانون بودن حالت ملک محفوظ بودن۔ (عا)۔ مثال۔ این روزہا ایران امن است۔

امنا، ع۔ (ا م ن ا ء) اسم۔ (جمع امین) امینان و معتمدان و امانت داران۔ اشخاص محل اطمینان۔ (عل)۔

امنع ع۔ (ا م ن ع) اسم۔ منیع تر و بہتر۔ (عل)

امنہ فا۔ (ا م ن ہ) مخفف آمنہ (بہ بینید) تودۂ ہیزم تکافتہ۔ (شع)۔ ابو العباس

ہیزم خواہم ہمی دو امنہ زجودت چون دو جریب و دو خم سکی چون خون

امنیت ع۔ (ا م ن ی ت) اسم۔ مامون و محفوظ بودن۔ (عا)۔ مثال۔ چند سال است کہ در راہ شیراز امنیت نیست۔

امنیّہ ع۔ (ا م ن ی ہ) اسم۔ ادارۂ از دولت کہ دارای افراد لشکری است برای امن ساختن و مامون داشتن راہہا و غیر آنہا۔ (عا)۔ مثال۔ میان طہران و اصفہان یک ہزار سوار امنیہ معین است۔

لفظ مذکور از الفاظ جدیدہ ایام مشروطہ ایران است۔

باضم ہمزہ (ا م ن ی ہ) اسم۔ آرزو و امید و مراد۔ (عل)۔

اموات ع۔ (ا م و ا ت) اسم۔ (جمع لفظ میت) مردگان۔ (عا)۔ مثال۔ در قبرستان برای اموات فاتحہ خواندم۔

جزء اموات بودن۔ بی فائدہ و بیکار بودن۔ (تک)۔ مثال۔ ما جزء امواتیم

(مع)، مضارع۔ (مر)، امر۔ (فل)، اسم فاعل۔ (مل)، اسم مفعول۔ (امص)، اسم مصدر۔

	از ما توقع مدار۔
	دیدن اموات رفتن۔ منزل کسی رفته وچیزی نخوردن۔ (تک)۔
امواج	ع۔ (ا م و ا ج) اسم۔ (جمع لفظ موج) خیزابہا۔ برآمدگی و ہیجان آب۔ ہیجان درآب وہوا۔ (عل)۔
اموال	ع۔ (ا م و ا ل) اسم۔ (جمع لفظ مال) ثروتہا۔ چیزہائی که از آن کسی است۔ (عا)۔ مثال۔ دیشب دزد آمد اموال مرا برد۔
امور	ع۔ (اُ م و ر) اسم۔ (جمع لفظ امر) چیزہا۔ کارہا۔ (عا)۔ مثال۔ در کار ما اموری حائل است که باید رفع کرد۔
	امور عامّه۔ (۱) چیزہای عمومی۔ چیزہا و کارہا که مخصوص شخص یا چیز معین نباشد۔ (عل)۔ (۲) در اصطلاح اہل فلسفه قدیم مسائلی که راجع به مطلق وجود اعم از واجب و ممکن است۔ (عل)۔ مثال کتاب شرح اشارات دو حصه است اول امور عامه و دوم جواہر و اعراض۔
امونیاک	(ا م و ن ی ا ک) اسم۔ یکی از ادویهٔ مایع طب جدید است که در دفع زہر حیوانات وغیرہ استعمال میشود۔ (ط)۔ لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسه است۔
اموی	ع۔ (اُ م و ی) اسم۔ منسوب به خانواده امیّه۔ (عل)۔
امهار	ع۔ (ا م ہ ا ر) اسم۔ (جمع لفظ مہر) مہرہا و خاتمہا چیزہائی که بر آنہا نام مردم کنده است۔ (عل)۔ باکسر ہمزه (اِ م ہ ا ر) مص۔ مہر کردن۔ کابین کردن۔ نکاح کردن۔ (عل)۔
امهال	ع۔ (اِ م ہ ا ل) مص۔ مہلت دادن۔ تاخیر کردن۔ زمان دادن۔ (عل)۔ مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔
امهوسپند	فا۔ (ا م ہ و س پ ن د) اسم۔ فرشته و ملک۔ (شع)۔ این لفظ در پہلوی امہوسپند ( ) است۔
امهوسفند	فا۔ (ا م ہ و س ف ن د) اسم۔ فرشته و ملک۔ (شع)۔ لفظ مذکور مبدل لفظ امہوسپند است۔

امیا

فا- (ــ م ی ســ) اسم- مخفف امیان کہ مبدل ہمیان است) کیسہ کہ از پوست سازند- (شع)-

امیال

ع- (ــ م ی ســ ل) اسم- (۱) ستونہای نشان راہ- (عل)-

(۲) ہر چیز بلند و باریک از فلز برای سرمہ کشیدن وغیر آن- (عل)-

(۳) میلہای مسافت- سہ یک فرسنگ-

امیان

فا- (ــ م ی ســ ن) اسم- (مبدل ہمیان) کیسہ کہ از جنس چرم و پوست سازند- (شع)

میان- (م ہ ی ســ ن) اسم- مخفف امیان است- (شع)-

امید

فا- (ؤ م ۶ د) اسم- امید- (با تشدید را بہ بنیید) (عا)-

امیر

ع- (ــ م ۶ ر) اسم- حاکم- مہتر- فرمانروا- سردار- (عا)- مثال- امیر لشکر غرب حاکم نظامی تبریز شدہ است-

(۲) سلطان غیر مستقل- (عا)- مثال- در ہند امرای ہند وہم بسیار زند- اہل ہند امیر را بمعنی غنی ہم استعمال کنند کہ در فارسی ایران غلط است-

بدست آہن تفتہ کردن خمیر بہ از دست بر سینہ پیش امیر" مثل است-

امیر الامراء- (ــ م ۶ ر ۃ ل ؤ م ــ ر ســ ــ) اسم- بزرگ بزرگان- مرد بسیار بزرگ (عا) مثال بشاہزادگان بزرگ باید سرپاکت امیر الامراء العظام نوشت-

امیر المومنین- سردار مومنان و مسلمانان- (عا)

امیر پنجہ- یکی از درجات نظامی (لشکری) ایران است- (نث و شع) بمثال- فلان امیر پنجہ فوج عراق است- مخفف آن میرپنج در تکلم مستعمل است-

امیر لشکر- سردار کل لشکر یک حصہ بزرگ مملکت- (عا)-

لفظ مذکور در این معنی تازہ در ایران وضع شدہ-

امیرہ- (ــ م ۶ ر ۂ) اسم- زن بسیار بزرگ- (عل)-

امیر البحر- سردار قوای بحری- (عا)-

امیرال

فرس- (ــ م ۶ ر ســ ل) اسم- امیر البحر- (عا)-

لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی است اما جزو زبان فارسی نشدہ است-

امیل

ع- (ــ م ی ــ ل) اسم- مایل تر و شایق تر- (عل)-

(ٕ)= کسرہ و ہمزۂ مکسورہ- (ؤ)= ضمہ و ہمزۂ مضمومہ- (ۆ)= واو اعرابی- (۶)= یاء اعرابی-

امین ع۔ (ـَ م ۶ ن) اسم۔ (۱) استوار۔ قوی۔ (عل)۔
(۲) محل اعتماد و اعتبار۔ (عا)۔ مثال۔ من یک نوکر امین خوبی دارم۔
(۳) لقب پیغمبر اسلام بود قبل از ادعای نبوت۔ (عا)۔ مثال۔ حضرت محمد را اعراب امین میگفتند۔
(۴) یکی از نامهای مشهور مسلمانان است۔ (عا)۔ مثال۔ نام برادر من سید امین است
این لفظ با دوله و سلطنة و لشکر وغیره مرکب شده القاب برای ایرانیان تشکیل میداد مثل امین الدوله وغیره۔
امین مالیه۔ کسی که رئیس اداره مالیه ولایت کوچک و بلوک است۔ (عا)۔

امیه ع۔ (ۀ م ـِ ی ی ۶ ه) عم۔ نام یکی از بزرگان قریش قبل از اسلام که بنی امیه نسل او بودند (عا)۔ مثال۔ بنی امیه و بنی هاشم رقیب هم بودند۔

إن ع۔ (۶ ن) حرف شرط است، اگر۔ هرگاه۔ (عل)۔ مثال۔ انشاء الله اگر خدا بخواهد فردا بسفر میروم۔
لفظ مذکور همیشه با الفاظ عربی در فارسی استعمال میشود۔

أنا ع۔ (ـَ ن ـَ) اسم۔ (ضمیر متکلم واحد) من۔ (عل)۔

إنا ر ع۔ (۶ ن ـَ ـَ) اسم۔ ظرف و آوند۔ (عل)۔
آنیه جمع وا وانی جمع الجمع لفظ مذکور است۔

انابه ع۔ (۶ ن ـَ ب ۶) مص۔ توبه و رجوع کردن بخدا۔ ترک فعل بد۔ (عا)۔ مثال۔ هر گناهگار باید توبه و انابه کند۔

اناث ع۔ (۶ ن ـَ ث) اسم۔ (جمع لفظ انثی) ماده ها۔ مونث ها۔ (عا)۔ مثال۔ در طهران مدارس اناث بسیار است۔

اناجیل ع۔ (ـَ ن ـَ ج ۶ ل) اسم۔ (جمع لفظ انجیل) انجیلها۔ کتب مقدسهٔ نصاری که کتب منسوب به حواریون حضرت عیسیٰ۔ (عل)۔

اناخه ع۔ (۶ ن ـَ خ ۶) مص۔ خوابانیدن شتر۔ (عل)۔

انار فا۔ (ـَ ن ـَ ر) اسم۔ نام میوه ایست که در ایران هم فراوان است پوست کلفتی دارد و در اندرون آن دانهای بسیار است و هر دانه گوشت و هسته دارد

(عا)۔ مثال ۔ در باغ ما چندین درخت انار است۔
انار سه قسم است ۔ (۱) شیرین (۲) ترش (۳) میخوش که ملس هم نامیده میشود و ترشی و شیرینی آن به اعتدال است۔
"یک انار و صد بیمار" مثل است۔
نار ۔ (ن سـ ر) اسم ۔ مخفف انار است ۔ (شع)۔
لفظ انار و مخفف آن (نار) یکی از مشبهٌ به های پستان است در شعر۔
انار فرهاد ۔ درخت انار موهومی است در پای کوه بیستون ۔ چون فرهاد از شنیدن خبر فوت شیرین تیشه بر سر خود زد و آن تیشه را انداخت دسته تیشه از چوب انار بود و خون آلود گشته ہمین که بپای کوه رسید قدری در زمین فرو رفت و ریشه کرده درخت اناری شده تا حال هست اما داخل انارهایش سوخته و خاکستر شده است ۔ (عل)۔
شاید سبب جعل قصهٔ مذکوره این است که در اطراف کوه بیستون درختهای انار جنگلی است که به ثمر نمیرسد و انارش نارس خشکیده درونش مثل خاکستر میگردد۔
آن طور درخت در جنگلهای شمال و جنوب ایران بسیار است۔
انارک ۔ قسمی از آتش بازی که شبیه به انار است ۔ (عا)۔
انار یاسین ۔ اناریکه روز عید نوروز بر آن چهل یا صد مرتبه سورهٔ یاسین خوانند تا هر کس آن را تنها بخورد در تمام سال از امراض محفوظ باشد ۔ (عل)۔ مثال ۔ شاید شرکت غیر بر نمی تابد نار پستان انار یاسین ست
اناره ۔ هر چیز شبیه به انار در شکل مثل انارهٔ قلیان ۔ (شع و نث)۔

انارگیرا فا ۔ (ـَ ن سـ ر گ م ر سـ) اسم ۔ غوزه خشخاش ۔ قبهٔ کوکنار ۔ (ط)۔

انارمشک فا ۔ (ـَ ن سـ ر م ش ک) اسم ۔ دوائی است که نام عربیش رمان مصری است و از هندوستان آرند ۔ (ط)۔

اناره عر ۔ (ءِ ن سـ ر ه) مص ۔ روشن کردن و روشن شدن ۔ (عل)۔

اناس عر ۔ (ءُ ن سـ س) اسم ۔ (اسم جمع است) مردمان ۔ (عل)۔

اناطولی معرب ۔ (ـَ ن سـ ط و ل ی) عم ۔ نام یکی از ممالک آسیای غربی است که نام دیگرش

آسیای کوچک (صغیر) است۔ (ج)۔

اناطیطس معرب۔ (ا ۔ ن س ۔ ط ۴ ط ۵ س) اسم۔ دوائی است کہ نامہای دیگرش بجر الولادہ و انگکت است و برای آسانی وضع حمل بکار آید۔ (ط)۔

لفظ مذکور معرب از یونانی است۔

انالیقی معرب۔ (ا ۔ ن س ۔ ل ۴ ق ۴) اسم۔ دوائی است کہ نام ہای دیگر فارسیش انجرہ و گزنا است و نام عربیش قریض۔ (ط)۔

لفظ مذکور معرب از یونانی است۔

انام ع۔ (ا ۔ ن س ۔ م) اسم۔ مخلوقات از جن و انس۔ (عل)۔

لفظ مذکور اسم جمع است مثل قوم و رہط۔

انامل ع۔ (ا ۔ ن س ۔ م ۴ ل) اسم۔ (جمع انملہ) سر انگشتان۔ (عل)۔

انانیت ع۔ (ا ۔ ن س ۔ ن ۴ ی س ۔ ت) اسم۔ (۱) شخصیت و خصوصیت شخص۔ (عل)۔
(۲) منیت و خویشتن بینی۔ (عا)۔ مثال۔ انانیت شما نمی گذارد گوش بہ حرف من بدہید

اناہید فا۔ (ا ۔ ن س ۔ ہ ۴ د) علم۔ نام ستارہ زہرہ کہ نام مشہور فارسیش ناہید (بدون ہمزہ) است۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔

انب معرب۔ (ا ۔ ن س ۔ ب) یکی از بقولات مستعمل تمام بلاد دنیا است و نام دیگر مشہورش بادنجان است۔ (ط)۔

انبار ع۔ (ا ۔ ن ب س ۔) اسم۔ (جمع نبا) خبرہا و آگاہی ہا۔ (عل)۔

باکسر ہمزہ بمعنی خبر دادن و آگاہی بخشیدن۔ (عل)۔

انبات ع۔ (ا ۔ ن ب س ۔ ت) مص۔ روئیدن و رویانیدن گیاہ و امثال آن۔ (عل)۔

منبیت۔ (م ۃ ن ب ۴ ت) (فل) رویانندہ۔ (عل)۔

منبت۔ (م ۃ ن ب س ۔ ت) (مل) روئیدہ و روئیدہ شدہ۔ (عل)۔

انبار فا۔ (ا ۔ ن ب س ۔ ر) اسم۔ (۱) اطاق و امثال آن کہ برای ذخیرہ کردن غلہ و آب وغیر آن سازند۔ (عا)۔ مثال۔ پہلوی طویلہ من انبارگاہ است۔

مثال دیگر۔ در محلہ ما آب انبار بزرگی است۔

(۲) فعل امر از مصدر انباشتن بمعنی پر و مملو کردن۔ (شع)۔ ظہیر الدین فاریابی۔

بیک سخن دہن آرزو فرو بندی — بیک سخار شکم آز را بیانباری

(۳) سنگ و خاک و یا چوب و یا ہر چیزی کہ در جائی روی ہم ریختہ و تودہ شدہ است (عا). مثال ـ از جنگل ہیزم آوردند و در حیاط خانۂ ما انباری است از آن.

مثال دیگر ـ در کوچہای دہات اصفہان انبار کود بسیار است.

مثال دیگر در شعر ہجو ـ

شعر نگار نگ از طبع کج حیدر کلوچ — ہمچنین سر میزند کز تودۂ انبار گل

در این صورت لفظ انبار اسم مصدر انباشتن است و ہمین لفظ عربی ہم ہست جمع نبر بمعنی تودہ از این جہت بعضی از اہل لغت انبار بہ این معنی (سوم) را عربی دانستند امّا چنین نیست بلکہ توارد اتفاقی شدہ است. ممکن است کہ لفظ انبار از از یک لفظ کلدانی گرفتہ شد کہ مادہ اش در عربی (نبر) ہم موجود است مواد الفاظ در السنۂ سامی (عربی و کلدانی و عبرانی) اغلب یکی است و زبان فارسی قدیم (اوستا و پہلوی) از تمدن آشور قدیم متاثر است و الفاظ بسیاری از زبان آشوری (کلدانی ـ سریانی) گرفتہ است. شاید لفظ انبار را از کلدانی گرفتہ علامت مصدر (دن) بر آن اضافہ کردند.

(۴) فعل امر از انباردن بمعنی فرو ریختن و زیر افتادن خانہ و دیوار و امثال آنہا. (رشع) شمس طبسی ـ

زمین کردار با من گر نباشد آسمان خاکی * در انبارم بسیل اشک از بن ہفت انبارش

(۵) قسمی از محبس دولتی ـ (عا). مثال. فلان در انبار محبوس است.

با کسر ہمزہ (ا ن ب ا ر) مخفف این بار (این مرتبہ) است. ملک طیفور ـ

انبار دلم بجوش در میماند — این کاوش غصہ در جگر میماند

این درد نہ ہمچو دردہای دگر است — این غم نہ بغمہای دگر میماند

لفظ مذکور در پہلوی انبار ([illegible]) و در اوستا ہمبر ([illegible]) است.

انباردار ـ (۱) کسی کہ غلہ نگاہ میدارد ـ (عا).

(۲) نگاہدارندہ و محاسب انبار غلہ ـ (عا).

انبار کردن ـ (۱) خریدن غلہ در وقت ارزانی و فروختن آن در وقت گرانی ـ (عا)

(۲) جمع کردن غلہ وغیرہ۔ (عا)۔

انباردن
فا۔ (ءَ۔ ن ب ۔ ر د ۔ ن) مص۔ (۱) انباشتن وپرکردن۔ (شع)۔
(۲) فروریختن و خرد و انداختن خانہ و دیوار وغیر آنہا۔ (شع)، شمس طبسی۔
زین کرواریا من گر نباشد آسمان خاکی ٭ در انبارم بسیل اشک از ین ہفت انبارش
این لفظ در پہلوی انباردن (سم ۔ ص ۱۱) بودہ و در اوستا ھام بره (ص ج ۳) ...
(ی) انباردمی، انبارد و میانبارد (مع)، انبارندہ (فل)، انبارده (مل)، بیانبارد (مر)
انباردگی وانبارش۔ (اص)

انباز
فا۔ (ءَ۔ ن ب ۔ ز) اسم۔ شریک وہمتا۔ (نث وشع)۔
این لفظ در پہلوی ہمباج (سع ۔ ص) بودہ است۔
انبازی۔ (ءَ۔ ن ب ۔ ز ی) شرکت۔ (شع ونث)۔

انباشتن
فا۔ (ءَ۔ ن ب ۔ ش ت ۔ ن) مص۔ پرکردن ومملوساختن۔ (شع)۔
این لفظ در پہلوی ہم انباشتن (سع ۔ ص ۱۱) بودہ۔
مشتقات ہم استعمال میشود۔
انباشت (می)، انبارد (مع)، انبارندہ (فل)۔ انباشتہ (مل)، انبارو نبیار (مر)۔

انباغ
فا۔ (ءَ۔ ن ب ۔ غ) زنانی کہ در نکاح یک شوہر ند ہریک انباغ دیگری است۔
(شع)۔ ناصر خسرو۔
زین قبہ کہ خواہران انباغی ہستند در وچہار ہم پہلو

انبالو
فا۔ (ءَ۔ ن ب ۔ ل ؤ) اسم۔ نام ایلی است در جنوب ایران۔ (عا)۔

انبالہ
مفرس۔ (ءَ۔ ن ب ۔ ل ہ) علم۔ نام یکی از شہرہای پنجاب ہند است۔ (ج)۔

انبان
فا۔ (ءَ۔ ن ب ۔ ن) اسم۔ کیسہ وظرف چرمی برای نگاہ داری توشہ وغیر آن (عا)۔
مثال۔ دہاتیہا آرد خودشان را در انبان نگاہ میدارند۔

مثلہای لفظ مذکور

(۱) "شل انبان ملا قطب است"۔
(۲) "سگ داند و پینہ دوز در انبان چیست"۔

(علم): علم (چیز یا شخص معین)۔ (ج): جغرافی۔ (ط): طبی۔ (ءَ): ہمزہ مفتوحہ و زبر۔ (ـَـ): آ۔

(۳) "موش به انبان کار ندارد و انبان به موش کار دارد".

انبان پر باد - (۱) دم بزرگ آهنگر و امثال آن - (شع).
(۲) استعاره برای مردم فربه بیکاره - مثال - فلان انبان پر باد است چه طور میتواند به جنگ برود.

انبان خضر - ابریق و قمقمه آبی که حضرت خضر داشته و از آن آب حیات مینوشیده - (شع) - وحید - در تعریف کله پاچه -

در آب بقا شیردان غوطه خور   چو انبانچهٔ خضر از آب پر

انبان سلیمان - همان زنبیل سلیمان است که هر وقت سلیمان ع چیزی میخواست دست در آن انبان میکرد و بیرون میآورد - (شع) - وفای هروی -

اسیر لقمهٔ مردم مباش تا باشی   توکل تو چو انبانچهٔ سلیمان است

انبان نفت - کیسهٔ چرمین بوده که پر از نفت و باروت کرده و آتش داده بطرف دشمن پرتاب میکردند - (شع).

انبانه
فا - (ءـَ ن ب ـَ ن ه) سم - انبان - (به بینید) - (شع) - حافظ -

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز   از آن حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تو است

انبر
فا - (ءـَ ن ب ءُ ر) سم - (۱) آلت دو شاخهٔ از فلز که برای گرفتن آتش و برهم زدن اجاغ و منقل بکار آید - (عا) - مثال - ای فلان انبر را بیاور کلک را هم بزن -
شکل انبر -

(۲) آلتی است از فلز که صنعت گران را در بیرون آوردن هر چیز از آتش بکار آید - (عا) - مثال - آهنگر آهن گرم سرخ شده را با انبر از کوره بیرون میآورد
شکل انبر ۲ -

(۳) - آلتی است که نجاران و نعل بندان وغیر ایشان با آن میخ وغیره را از چیزی بیرون میکشند و آن را گاز انبر هم گویند - (عا) - مثال - امروز نعلبند با انبر چندین میخ را از سم الاغ من بیرون کشید -
شکل انبر -

انبر دستگش - (ءـَ ن ب ءُ ر ه د ـَ س ت ک ـَ ش) - سم - انبری است که

	فلز را در مفتول ساختن از میان سوراخ تختہ آہن کہ حدیدہ نام دارد بیرون میکشد۔ (عا)۔ شکل انبر دست کش
انبرباریس	معرب۔ (س۔ ن ب س۔ ر ب س۔ ر ۴ س) اسم۔ دوائی است کہ نام مشہورش زرشک است و در غیر دوا بجای ترشی در آش وغیر آن ہم بکار آید۔ (ط)۔ لفظ مذکور معرب از رومی است۔ امبرباریس۔ (بامیم) مبدل انبرباریس است۔ (ط)۔ برباریس۔ (ب س۔ ر ب س۔ ر ۴ س) مخفف انبرباریس است۔ (ط)۔
انبروت	فا۔ (س۔ ن ب ۴ ر ۃ ت) اسم۔ امرود گلابی کہ میوہ مشہوری است۔ (شع)۔ شاید لفظ مذکور مبدل امروت است یا بالعکس۔
انبرود	فا۔ (س۔ ن ب ۴ ر ۃ د) اسم۔ امرود گلابی کہ میوہ مشہور است در ایران۔ (شع)۔ صاحب کامل التعبیر گفتہ۔ انبرود است مایۂ شادی مال و از قید محنت آزادی شاید لفظ مذکور مبدل امرود است یا بالعکس۔
انبرہ	فا۔ (س۔ ن ب ۳ ر ۴) اسم۔ (۱) ہر حیوان موی ریختہ عموماً و شتر موی ریختہ (از کثرت بارکشی) خصوصاً۔ (شع) غواص در صنعت خزان۔ برکنار جوی بینم رستۂ بادام و سیب راست پنداری قطار اشتران انبرہ بفتح با ہم صحیح است۔ (۲) اسب و شتر آب کش۔ (شع)۔ این معنی منقول از معنی اول است چہ موی اسب و شتر آبکش زود میریزد۔
انبساط	عر۔ (۴ ن ب ۴ س س۔ ط) مص۔ (۱) گستردن و پہن شدن۔ (عل)۔ (۲) خوشی و فرح و سرور۔ (عل)۔
انبستہ	فا۔ (س۔ ن ب س۔ س ت ۴) اسم۔ چیز بستہ و منجمد کہ زود حل نشود۔ (شع) شہریاری چون زخونابہ نماندست اثر در جگرم خون انبستہ ہمی ریزم از چشم ترم انبست۔ (س۔ ن ب س۔ س ت) مخفف انبستہ۔ (شع)۔
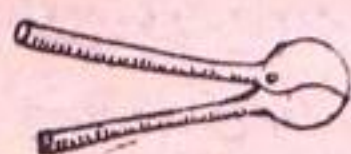
انبعاث	ع - (ء ن ب ع ع سـ ث) مص - برانگیخته شدن - (عل)۔ **منبعث** - (م ۃ ن ب سـ ع ع ث) (فل) برانگیخته - (عل)۔
انبله	فا - (سـ ن ب سـ ل ع) سم - تمرہندی کہ ناجهای ہندیش انبلی و املی است (ط) ظہیر فاریابی۔ گرعدولانی زندتاباتوہم جنبی کند عاقلان دانندسوراز مار وشہداز انبله
انبوئیدن	فا - (سـ ن ب ئ ی ـ سـ ن) مص - بوکردن - بوئیدن - (شع)۔ فریدالدہر۔ چوانبوئید زلف شکسایش ختن گردیدازسرتا به پایش ایضاً سنائی۔ گفت اطفال راہمی پوئید این نکو باد را بیا نبوئید
انبوب	فا - (سـ ن ب ۃ ب) سم - فرش و بساط گسترده - (شع)۔ (جہانگیری)۔ **بوب** - (ب ۃ ب) مخفف انبوب است - (شع)۔
انبوبه	ع - (ۃ ن ب ۃ ب ع) سم - ماسوره و لولۂ آفتابه و امثال آن - (عل)۔ جمع آن انابیب است۔
انبودن	فا - (سـ ن ب ۃ د سـ ن) مص - چیدن - (شع)۔ ابن یمین۔ باغبانی بنفشه می انبود گفتش ای چنگ پشت جامہ کبود چہ رسیداست اززمانہ تورا پیرناگشتہ درشکستی زود گفت پیران شکستہ دہرند درجوانی شکستہ باید بود انبود (می)۔ مشتقات دیگر استعمال نشد۔
انبوه	فا - (سـ ن ب ۃ ہ) سم - (۱) انسانہا یا چیزہای بسیار در یک جا جمع شده۔ (عا)۔ مثال - دیروز جلو مجلس شورای ملی انبوه عجیبی بود۔ مثال دیگر۔ امیرخسرو۔ گہرہای بین دیدند انبوه نہ در دریا شود حاصل نہ در کوه فرہنگ نویسان فارسی معانی دیگر ہم برای انبوه نوشتند اما ہمہ برمیگردد بہمین معنی۔ (۲) نام قصبہ ایست از مضافات دیلمان گیلان - (ج)۔

مثال۔ شعر۔

گر بنگ خوری بنگ قزل کوہ بخور ——— ور بادہ خوری بادۂ انبوہ بخور

انبہ۔ (س ن ب ۂ م) مخفف انبوہ است۔ (شع)۔

انبہ — فا۔ (س ن ب ۂ) اسم۔ نام بہترین میوۂ ہنداست و در جنوب ایران (حوالی بندر عباس) ہم عمل میآید۔ درخت انبہ مثل درخت گلابی بزرگ میشود و میوہ اش پوست کلفت و ہستۂ بزرگ دارد۔ رسیدہ اش بسیار شرین ولذیذ و از نارس آن ترشی میانداز ند۔ (عا)۔ مثال۔ ترشی انبہ در ایران گران است زیرا از ہندوستان میآورند۔

باضم بار و تلفظ ھار آخر مخفف انبوہ است۔ (بہ بینید) (شع)۔

انبیار — عر۔ (س ن ب ۂ ی س ب) اسم۔ جمع لفظ نبی (پیغمبران و فرستادگان خدا۔ (عا)۔ مثال۔ انبیار برای ہدایت مردم از جانب خدا میآیند۔

انبیر — فا۔ (س ن ب ۂ ر) اسم۔ (۱) گل خشک و تر۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔ (۲) امالۂ لفظ انبار (بہ بینید) (جہانگیری)۔

انبیرہ — فا۔ (س ن ب ۂ ر ۂ) اسم۔ چوب ریزہ و کاہ و خاشاک و امثال آن کہ در زیر بام ہنند تا روی آن خاک و یا سفال ریزند و در میان دیوار ہم ہنند۔ (شع) (جہانگیری)

انبیس — فا۔ (س ن ب ۂ س) اسم۔ خرمن غلۂ پاک کردہ کہ نامہای دیگرش جاج و جاشش است۔ (شع)۔ (السامی فی الاسامی)

انبیق — عر۔ (س ن ب ۂ ق) اسم۔ آلتی است کہ در عرق کشیدن گل وادویہ بکار آید۔ (عل) شکل انبیق۔

انبیق

انت — عر۔ (س ن ت ب) اسم۔ (ضمیر مخاطب واحد است) تو یک مرد۔ (عل)۔ باکسر حرف تار ضمیر مخاطب واحد مونث است بمعنی تو یک زن۔ (عل)۔

انتاج — عر۔ (۱ ن ت س ج) مص۔ نیتجہ دادن۔ (عل)۔ منتج۔ (م ن ت ۂ ج) (فل) نیتجہ دہندہ۔ (عل)۔

انتاریو — مفرس۔ (۱ ن ت س ر ۂ ی ۂ) عم۔ نام یکی از دریاچہای بزرگ آمریک۔ (ج)۔

انتباہ — عر۔ (۱ ن ت ۂ ب س ھ) مص۔ بیدار گردیدن و متنبہ شدن۔ (عل)۔

انتحار
عر۔ (ءِ ن ت ءِ ح َ ا ر) مص۔ خود را کشتن۔ خودکشی۔ (عا)۔ مثال۔ فلان دیشب انتحار کرد و امروز نظمیه مشغول تحقیق است۔
استعمال لفظ مذکور جدید الحدوث است و در ایام مشروطهٔ ایران پیدا شد۔

انتخاب
عر۔ (ءِ ن ت ءِ خ َ ا ب) مص۔ (۱) برگزیدن چیزی۔ بیرون کشیدن چیزی از میان چیزهای دیگر۔ (عا)۔ مثال۔ از میان نوکرهای خودم یکی را انتخاب نموده به قاصدی فرستادم۔
(۲) وکلاء و نمایندگان برای مجلس شورای ملی تعیین کردن۔ (عا)۔ مثال۔ انتخاب دورهٔ پنجم مجلس شورای ملی در ماه رمضان ۱۳۴۱ هجری شروع شد۔
معنی دوم جدید و ماخوذ از اول است۔
با لفظ کردن و نمودن و شدن منضم شده مصادر مرکب میسازد۔
انتخاب زدن۔ اشعار خوب (یا مقصود) را در میان اشعار دیگر نشان کردن و علامتی برای انتخاب آن اشعار نهادن۔ (شع)۔ صائب۔
بیاض گردن او راز نقطه ریزی خال ✤ توان شناخت که گشت است انتخاب زده
منتخِب۔ (م ُ ن ت َ خ ِ ب) (فل) انتخاب کننده۔ (عل)۔
منتخَب۔ (م ُ ن ت َ خ َ ب) (مل)۔ انتخاب شده۔ (عل)۔

انتر
فا۔ (َ ن ت َ ر) اسم۔ قسمی از میمون بزرگ۔ (عا)۔ مثال۔ فلان از الواط انتر میرقصاند۔
لفظ مذکور را با عین (عنتر) هم مینویسند و در این صورت عربی یا معرب است۔

انترویو
۔ (َ ن ت ِ ر و ِ ی و) اسم۔ ملاقات با شخصی برای سؤالات از اعمال و افکار که نام دیگرش مصاحبه است۔ (عل)۔
لفظ مذکور از زبان فرانسوی (interview) است۔

انتزاع
عر۔ (ءِ ن ت ِ ز َ ع) مص۔ برکندن و بیرون کشیدن۔ (عل)۔
منتزِع۔ (م ُ ن ت َ ز ِ ع) (فل) کسی که بیرون میکشد۔ (عل)۔
منتزَع۔ (م ُ ن ت َ ز َ ع) (مل) بیرون کشیده۔ (عل)۔

انتساب
عر۔ (ءِ ن ت ِ س َ ب) مص۔ نسبت داشتن به کسی یا چیزی۔ (عل)۔

منتسب - (م ۳ ن ت س س ب) (ل) نسبت داشته - (عل) -

انتشار
ع - (۴ ن ت ۴ ش س ر) مص - (۱) پراگنده شدن و مشهور شدن - (عا) - مثال - این ایام این خبر انتشار دارد که بعضی از وزرای ایران استعفا میکنند -
(۲) تقسیم و توزیع شدن - (عا) - مثال - فلان روزنامه تا یک هفته انتشار نمیابد -
منتشر - (م ۳ ن ت س ش ۴ ر) (فل) مشهور و پراگنده و تقسیم شده - (عا) - مثال - خبر حرکت شاه به فرنگستان منتشر است -

انتظار
ع - (۴ ن ت ۴ ظ س ر) مص چیزی را چشم داشتن - طالب رسیدن به چیزی بودن - (عا) - مثال - فلان وعده کرده بود ظهر دیروز بیاید منزل من - انتظار داشتم نیامد -
با الفاظ کشیدن و داشتن و بردن منضم شده مصادر مرکب میسازد -
با الفاظ کردن (انتظار کردن) در تکلم و نثر غلط است و در ضرورت شعری جایز -

مثلهای لفظ مذکور

(۱) "انتظار بدتر از مردن است"
(۲) "الانتظار اشد من الموت"
(۳) "فرق است میان آنکه یارش در بر - با آنکه دو چشم انتظارش بر در"
منتظر - (م ۳ ن ت س ظ ۴ ر) (فل) کسی که انتظار دارد - (عا) - مثال - من دیروز عصر در خیابان منتظر شما بودم -

انتظام
ع - (۴ ن ت ۴ ظ س م) مص - (۱) در رشته کشیده شدن چیزی به ترتیب نیکو - (دل) -
(۲) نظم و ترتیب - (عا) - مثال - کار من از انتظام افتاد و نمیدانم چه کنم -
منتظِم - (م ۳ ن ت س ظ ۴ م) (فل) - (۱) انتظام دهنده و در رشته کشنده - (عل) -
(۲) نظم و ترتیب دهنده - (عا) - مثال - فلان ملقب به منتظم الملک شده است -
منتظَم - (م ۳ ن ت س ظ س م) (دل) - (۱) انتظام یافته و در رشته کشیده - (عل) -
(۲) مرتب و منظم و درست - (عا) - مثال - کار مشروطهٔ ایران هنوز منتظم نشده است -

انتعاش
ع - (۴ ن ت ۴ ع س ش) مص - بلند شدن و نیکو شدن و از مرض افاقه یافتن و

وعیش وسرور۔ (عل)۔

انتفار
عر۔ (ءِ ن ت ءِ ف ءَ ر) مص۔ نیست و نابود شدن۔ دور شدن۔ (عل)۔
منتفی۔ (م ءُ ن ت ءَ ف ی) (فل) نیست شده و دور۔ (عل)۔

انتفاخ
عر۔ (ءِ ن ت ءِ ف ءَ خ) مص۔ آماسیدن و نفخ کردن۔ (عل)۔

انتفاع
عر۔ (ءِ ن ت ءِ ف ءَ ع) مص۔ سود و نفع۔ سود و فائده گرفتن۔ (عا)۔ مثال در تجارت امسال من هیچ انتفاع نبود۔ با مصادر بودن و شدن و بردن و داشتن استعمال می شود۔
منتفع۔ (م ءُ ن ت ءَ ف ءِ ع) (فل) نفع یابنده۔ سود گیرنده۔ (عا) مثال ما از پہلوی شما منتفع نشدیم۔

انتقاد
عر۔ (ءِ ن ت ءِ ق ءَ د) مص۔ (۱) اعتراض و نکته چینی۔ (عل)۔
(۲)، در علم معمی اشاره کردن به حروف است به لفظی که مناسب آن است مثل اینکه حرف اول را سر و تاج و رخ و امثال آنها گفتن و حرف وسط را دل و کمر و میان و امثال آنها گفتن و حرف آخر را پا و دامن و امثال آنها گفتن۔ مثال مصرع ذیل برای لفظ شمس۔ اول شام و میان چمن و دامن نرگس۔ (عل)

انتقال
عر۔ (ءِ ن ت ءِ ق ءَ ل) مص۔ از جائی به جائی رفتن۔ نقل نمودن۔ (عل)۔
منتقل۔ (م ءُ ن ت ءَ ق ءِ ل) (فل) از جائی به جائی رونده۔ نقل کننده۔ (عا) مثال پارسال بود که من از شهر به ده منتقل شدم۔
مشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔

انتقام
عر۔ (ءِ ن ت ءِ ق ءَ م) مص۔ کینه کشیدن۔ تلافی کردن۔ (عا)۔ مثال۔ تا زنده ام سعی خواهم کرد انتقام خودم را از شما بگیرم۔ با مصادر گرفتن و کشیدن استعمال می شود۔
"در عفو لذتی است که در انتقام نیست" مثل است
منتقم۔ (م ءُ ن ت ءَ ق ءِ م) (فل) انتقام گیرنده۔ کینه کشنده۔ (عا)۔ مثال منتقم حقیقی (خدا) انتقام مرا از تو خواهد گرفت۔

انتکاس
عر۔ (ءِ ن ت ءِ ک ءَ س) مص۔ سرنگون افتادن۔ نگونسار شدن۔ (عل)۔

انتماء	عر - (ا ن ت م ا ء) مص - به کسی یا چیزی نسبت یافتن - (عل) -
انتهار	عر - (ا ن ت ه ا ر) مص - به نهایت رسیدن - به پایان رسانیدن - (عا) مثال - کار انتخابات طهران دیروز به انتهار رسید -
	منتهی - (م ن ت ه ی) (فل) به نهایت رسیده - به پایان رسیده - (عا) مثال - کار ما به جای خوبی منتهی شد -
	منتهی - (م ن ت ه ی) (مل) نهایت - پایان - آخر - (عا) - مثال - اگر من نزد شما نیایم منتهی این میشود که شما از من قهر میکنید -
	انتهی - (ا ن ت ه ی) (می) تمام شد - به پایان رسید - (عل) - محل استعمال لفظ مذکور در آخر کلام منقول است مثل اینکه عبارت کسی را در ضمن عبارت خودم نقل کنم و در آخر عبارت منقول نویسم انتهی -
انتهاب	عر - (ا ن ت ه ا ب) مص - غارت کردن - نهب نمودن - (عل) -
انتهاز	عر - (ا ن ت ه ا ز) مص - فرصت یافتن - فرصت را غنیمت شمردن (عل)
انتهاض	عر - (ا ن ت ه ا ض) - مص - نهضت کردن و برخاستن - (عل) -
انتی پرین	(ا ن ت ی پ ی ر ی ن) سم - دوائی است در طب جدید برای رنج و وجع اعصاب وغیره - (ط) - لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسه است -
انتیکه	مفرس - (ا ن ت ی ک ه) سم - چیز کهنه و عتیقهٔ تاریخی - (عا) - مثال - فلان کارش انتیکه خری است - لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسوی است -
انتیمون	عر - (ا ن ت ی م و ن) سم - دوائی است که از سمیات است - (ط) -
انثی	عر - (ا ن ث ی) سم - ماده - مؤنث - (عل) - جمع لفظ مذکور اناث و اناثی است -
انثیان	عر - (ا ن ث ی ا ن) بیضتین - خصیتین - تخمهای انسان وحیوان - (عل) - انثیین - (ا ن ث ی ی ن) - سم - همان انثیان است - (در حالت نصبی و جری) - (عل) -

انج
ع- (ــ ن ج) اسم - (۱) رخساره - (شع) (جهانگیری)-
(۲) بیرون کشیدن - (شع) - (جهانگیری)-

انجاء
ع- (٤ ن ج ــ ــ) مص - رهانیدن، نجات دادن - (عل)-
منجی - (م ۃ ن ج ۴) (فل) - رهاننده - نجات دهنده - (عل)-

انجاح
ع- (٤ ن ج ــ ح) مص - رواشدن حاجت - رواکردن حاجت - فیروزمند شدن - (عل)-
منجح - (م ۃ ن ج ٤ ح) (فل) رواکنندهٔ حاجت - (عل)-

انجاز
ع- (٤ ن ج ــ ز) مص - رواکردن حاجت کسی - (عل)-
منجز - (م ۃ ن ج ٤ ز) (فل) رواکنندهٔ حاجت - (عل)-

انجاس
ع- (ــ ن ج ــ س) اسم - (جمع لفظ نجس) پلیدیها - (عل)-
باکسر همزه نجس وپلید کردن - (عل)-

انجام
فا- (ــ ن ج ــ م) اص - (ضد آغاز) انتها وآخر وپایان هر کار وهر چیز - (عا)
مثال - کسی نمیداند انجام کار فلان چه میشود -
"گدای نیک انجام به از پادشاه بدفرجام" مثل است -
(۲) به پایان رساننده مثل: ... انجام - (نث وشع) - دراین صورت با کلمهٔ دیگر مرکب شده اسم فاعل مرکب سازد -
(۳) به آخر برسان - به پایان ببر (نث وشع) دراین صورت فعل امر انجامیدن است
سرانجام. عاقبت وانجام هر چیزی - (عا)-

انجامیدن
فا- (ــ ن ج ــ م ۴ د ــ ن) مص - به نهایت رسانیدن - به پایان بردن - (عا)
مثال - این طرق انجامیدن کار نیست که شما پیش گرفتید -
این لفظ در پهلوی انجامینیدن (... ۱۱) بوده ودر اوستا ... ...
م - ... انجامید (می) انجامد (مع) انجامنده (فل) انجامیده (مل) انجام وبیانجام (مر)
انجامش وانجام (اص)
با الفاظ دادن وشدن ونمودن استعمال میشود -
سرانجام وبدانجام ونیک انجام وحسن انجام مرکبات لفظ مذکور است -

انجبار معرب۔ (سـ ن ج ـ ب سـ ر) اسم۔ گیاہی است سرخ رنگ کہ در علاج بواسیر بکار آید۔ (ط)۔
لفظ مذکور معرب انگبار فارسی است۔

انجخ فا۔ (سـ ن ج ۃ خ) اسم۔ مخفف انجوخ (بہ بینید) (شع)۔
انجغ۔ (سـ ن ج ۃ غ) مبدل انجخ است۔ (شع)۔

انجختن فا۔ (سـ ن ج ـ خ ت سـ ن) مص۔ برجستن (شع)۔ (جہانگیری)۔
مشتقات لفظ مذکور استعمال نشد۔

انجدان معرب۔ (سـ ن ج ۃ د سـ ن) اسم۔ نباتی است کہ در دوا و در غیر آن استعمال میشود و نام دیگرش کول پر است۔ (ط)۔
لفظ مذکور معرب انگدان فارسی است۔

انجذاب عر۔ (ء ن ج ء ذ سـ ب) مص۔ جذب شدن۔ کشیدہ شدن۔ (عل)۔
منجذب۔ (م ۃ ن ج ـ ذ ء ب) (فل) جذب شدہ۔ (عل)۔

انجرار عر۔ (ء ن ج ء ر سـ ر) مص۔ کشیدہ شدن۔ (عل)۔
منجر۔ (م ۃ ن ج ـ ر ر) (فل) کشیدہ۔ (عل)

انجرک فا۔ (سـ ن ج ء ر ـ ک) اسم۔ (۱) نوعی از ریاحین دوائی است کہ نام دیگرش مرزنگوش است۔ (ط)۔
(۲) نام دشت و صحرائی است نامعلوم۔ (ج)۔ نظامی۔
بدشت انجرک آرام کردند بہ نوشانوش می در جام کردند

انجرہ فا۔ (سـ ن ج ء ر ء) اسم۔ نام گیاہی است کہ در شمال ایران (سواحل بحر خزر) بسیار است و در آنجا گزنا خواندہ میشود۔ برگ آن ہر جای بدن بخورد سوزش میآورد و دانہا بر آید۔ نام عربیش نبات النار و نام تخم آن قریض است و در دواہا بکار آید۔ (ط)۔

انجس عر۔ (سـ ن ج ـ س) اسم۔ نجس تر و پلید تر۔ (عل)۔

انجسا معرب۔ (سـ ن ج ء س سـ) اسم۔ نام دوائی است کہ نام دیگرش ابوخلسا است۔ (ط)۔

لفظ مذکور معرب از یونانی است۔

انجغ
فا۔ (ــ ن ج ۃ غ) اسم۔ (مبدل انجخ) چین و شکن روی و اندام۔ (رشع) (جهانگیری)

انجکسیون
۔ (ــ ن ج ۂ ک س ۂ ی ۃِ ن) اسم۔ تزریق مادهٔ مایعی در بدن انسان یا حیوان (اعلا)
لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی است و جزو زبان فارسی نشده۔

انجکک
فا۔ (ــ ن ج ۃ ک ــ ک) اسم۔ (مبدل انچکک) دانهٔ سیاهی است شبیه به دانه امرود و مغز سفید ماکولی دارد۔ (رشع)۔
صاحب برهان قاطع بعد از بیان معنی لفظ مذکور مینویسد۔
"خاصیتش آن است که هرچند فراش خیال جاروب سبیل بر جل خرسک ریش زند از پوست آن پاک نتواند کرد"
میرزا اسد الله غالب که از شعرای بزرگ قرن گذشتهٔ هند بود در کتاب قاطع البرهان خود که رد بر بعضی از جزئیات برهان قاطع نوشته در باب عبارت مذکوره نویسد که مؤلف برهان قاطع عبارت مذکور را از قول اجنه نوشته است و کلام شخص دیوانه است۔ امین الدین که قاطع القاطع را در رد بر غالب و دفاع از برهان نوشته عبارت مذکوره را غلط و بگردن کاتب انداخته است۔ مؤلف فرهنگ انجمن آرای ناصری در دیباچه کتاب خود عبارت برهان قاطع را با معنی دانسته مقصودش را بیان نمود اما هیچکدام اصل قضیه را ملتفت نشدند که چرا مؤلف برهان چنان عبارت عجیبی را نوشت۔ من بر سبیل اتفاق عین همان عبارت را در دیوان بسحاق اطعمه یافتم و معلوم شد مؤلف برهان همان عبارت را بی مناسبت نقل نموده است۔ مؤلف برهان نقال است محقق نیست۔ تمام کتابش را از دیگران نقل کرده است۔ ابو اسحاق اطعمه در آخر کتاب خود فرهنگ مختصر فکاهی نوشته بعضی الفاظ دیوان خود را بطور مضحکی معنی نمود۔ از جمله عبارت مذکوره است در معنی انجکک و مقصودش اینکه هرکس انجکک بخورد پوستش بریشش می چسپد و پاک کردنش مشکل است و واقعاً همان طور است در خوردن انجکک باید احتیاط کرد پوستش به ریش و سبیل نچسپد۔ در وطن ابو اسحاق (شیراز)

خیلی انجکلک خوردہ میشود و در آنجا آن را انچوچک گویند کہ انچکلک و انجکلک مبدل آن است۔ خود بسحاق عبارت مذکورہ را در ذیل انچکلک (باچ فارسی) نوشتہ است نہ در ذیل انجکلک باجیم عربی چنانچہ مؤلف برہان کردہ است۔

انجل ع۔ (ءَ۔ نْ جِ ل) سم۔ داروئی است کہ نام دیگرش خطمی است۔ (ط)۔

انجلاء ع۔ (ءِ نْ جِ لا ء) مص۔ روشن گردیدن۔ (عل)۔

منجلی۔ (مُ نْ جَ لی) (فل) روشن۔ (عل)۔

انجم ع۔ (ءَ نْ جُ م) سم۔ (جمع لفظ نجم) ستارہا۔ (عل)۔

انجم شناس۔ منجم۔ (عل)۔

انجماد ع۔ (ءِ نْ جِ ما د) مص۔ بستہ شدن۔ افسردہ شدن۔ (عل)۔

منجمد۔ (مُ نْ جَ مِ د) (فل) بستہ۔ افسردہ۔ (عا)۔ مثال۔ در ایران در زمستان آبہا منجمد می شود۔

انجمن فا۔ (ءَ نْ جُ مَ ن) سم۔ (۱) مجمع و مجلس۔ (عا)۔ مثال۔ بہ مجرد مشروطہ شدن ایران صدہا انجمن در طہران قائم گشت۔

لفظ مذکور در پہلوی ہنجمن (   ) است۔ اینکہ جمعی از اہل لغت نوشتند کہ انجمن مرکب است از انجم (ستارگان) کہ عربی است و نون نسبت فارسی و وجہ تسمیہ اینکہ اہل مجلس مثل ستارگان جمعند غلط است۔

(۲) جمع و فراہم آمدہ۔ (شع)۔ (فردوسی)۔

درجادوییا بہ افسون بہ بست بر وسالیان انجمن شد و شصت

لفظ انجمن با لفظ کردن و شدن و نمودن و ساختن منضم شدہ مصادر مرکب میسازد۔

انجمن آرا و انجمن افروز۔ کسی کہ باعث رونق و زینت مجلس شود۔ (عا)۔ مثال۔ انجمن دیروز ما انجمن افروز (یا انجمن آرا) نداشت تا شما تشریف آوردید آن نقص ہم رفع شد۔

درمحفل خود راہ مدہ ہمچو منی را کافسردہ دل افسردہ کند انجمنی را۔ مثل است۔

شمع انجمن - معشوق - (نث و شع) -

انجوج فا - (- ن ج ۉ ج) سم - چوب عود است که بیخ درختی است و معطر است در دوا و عطریات استعمال میگردد - (ط) -

انجوخ فا - (- ن ج ۉ خ) سم - (۱) انجخ ، چین و شکن اندام و روی و پوست پژمرده میوه و غیر آن - (شع ، شمس فخری) -

سپهر گفت چو عقل شهنشهم دیروز ‌ ‌ ‌ شنید عقل و بد و گفت هان بگوای شوخ
که بخت شاه جوان است و چهره اش شاداب ‌ ‌ ‌ گرفته روی تو از غایت کبر انجوخ

(۲) آب دهن که نام دیگرش تف است - (شع) -

انجوسا فا - (- ن ج ۉ س س) سم - دوائی است که نام دیگرش ابوخلسا است - (ط) -
انجسا - (- ن ج ۉ س س) سم مخفف انجوسا است - (ط) -

انجوغ فا - (- ن ج ۉ غ) سم - مبدل انجوخ است - (به بنید) (شع ، جهانگیری) -

انجه فا - (ٕ ن ج ٕ) اص - ریزه و قطعه - (تک) بمثال - از فلان بقدری او قاتم تلخ شد که میخواستم انجه انجه اش بکنم -
لفظ مذکور اسم مصدر انجیدن است -

انجیدن فا - (- ن ج م د - ن) مص - (۱) استره زدن و حجامت کردن - (شع ، نظامی)

دوای وردا و انجیدن گوش ‌ ‌ ‌ دم الاخوین او خون سیاوش

(۲) ریزه ریزه کردن - (شع) -
در تکلم از این معنی لفظ انجه (اسم مصدر) بیادگار مانده است - در این صورت باید باکسر همزه هم صحیح باشد (انجه را به بنید)
انجیده - (- ن ج م د ٕ) (مل) مجروح و زخمی - (شع) - نظامی -

زمین خسته از خون انجیدگان ‌ ‌ ‌ هوا بسته از آه رنجیدگان

مشتقات دیگر لفظ انجیدن استعمال نشد -

انجیده معرب - (- ن ج م د ٕ) سم - (۱) دوائی است که نامهای دیگرش در عربی حشیشة الکلب و صوف الارض است و نام فارسیش گندنای کوهی - (ط) -
لفظ مذکور معرب از یونانی است -

(۲) مجروح و زخمی۔ (شع)۔
در این صورت فارسی است و در ذیل انجیدن ذکر شد۔

انجیر

فا۔ (ء۔ ن ج م ر) اسم۔ میوہ ایست مشہور کہ در تمام ایران بدست میآید و در حجم قریب بہ گردو است اما تمام مدور نیست و در داخلش دانہای ریزۂ بسیاری است نارس آن سبز و رسیدہ اش سبز و زرد و سرخ است۔ (عا)۔ مثال۔
فصل رسیدن انجیر تابستان است۔

(۲) ہر سوراخ وخصوصاً سوراخ مقعد۔ (شع)۔ ابو العلا شوشتری۔

ای کیر من ای کیر تو انجیر کہ داری سرگین خوری وتی کنی و باک نداری

در این صورت اسم مصدر است از لفظ انجیردن بمعنی سوراخ کردن۔

(۳) نام جوئی است در ہرات و نام چشمہ ایست در چہار فرسخی یزد بر راہ خراسان (ج)
"مرغی کہ انجیر میخورد منقارش کج است" مثل است۔ بمعنی اول۔
"ہر مرغکی انجیر نیست" ایضاً طعمہ۔

انجیردن

فا۔ (ء۔ ن ج م ر د۔ ن) مص۔ سوراخ کردن۔ (شع)۔
انجیر۔ (اص)۔
مشتقات دیگر را ہم شاعر میتواند استعمال کند۔
لفظ انجیر با الفاظ دیگر منضم شدہ اسم فاعل مرکب میسازد مثل گشک انجیر یعنی سوراخ کنندۂ کوشک کہ یکی از اسباب جنگ قدیم بود۔ (شع)۔ انوری در صفت آسمان:۔

نہ منجنیق رسد بر سرش نہ کشک انجیر نہ تیر چرخ و نہ سامان برشدن آوتق

انجیرہ

فا۔ (ء۔ ن ج م ر ء) اسم۔ انجیر بمعنی اول و دوم۔ (دہ بنید)۔ (شع)۔ مثال بمعنی اول۔ مولوی معنوی۔
چہ با برگم از آن خرما کہ مریم چشم روشن شد ٭ از آن خرما شدم پر دل نہ ام برگ انجیرہ
مثال بمعنی دوم۔ سنائی۔

ہر کہ شد کون پرست از خیرہ گوزیابد ثواب انجیرہ

انجیل

عر۔ (ء ن ج م ی) اسم۔ نام کتاب مقدس الہامی حضرت عیسیٰ۔ (عا)۔ مثال۔

انجیل کتابی بود کہ بر حضرت مسیح نازل شد۔

انچ ۔ (ءِ ن چ) سم۔ مقیاسی است انگلیسی کہ یک دوازدہم یک پا (فوت) است (عل) لفظ مذکور ماخوذ از زبان انگلیسی (Inch) است۔

انچلک فا۔ (ءَ ن چ ۃ ک ءَ ک) سم۔ مبدل انچوچک۔ (بہ بینید) (شع)۔

انچوچک فا۔ (ءَ ن چ ۃ چ ءَ ک) سم۔ دانہ سیاہی است مثل دانہ امرود و مغز سفید ماکولی دارد۔ (عا)۔ مثال۔ امروز عصر انچوچک بوسیدہیم و شکنیم۔

انحار عر۔ (ءَ ن ح ءَ ر) سم۔ (جمع لفظ نحو) راہ ہا و سوہا و طرف ہا و اقسام۔ (عل)۔ مثال بہ انحار شتی سعی کردم و اراضی کنم نشد۔

انحدار عر۔ (ءِ ن ح ءِ د ءَ ر) مص۔ پائین آمدن۔ از نشیب فرود آمدن۔ (عل)۔
منحدر۔ (م ۃ ن ح ءَ د ءِ ر) (فل) فرود آمدہ۔ (عل)۔

انحراف عر۔ (ءِ ن ح ءِ ر ءَ ف) مص۔ بطرفی مایل شدن۔ و کج رفتن۔ (عا)۔ مثال۔ انحراف از احکام خدا گناہ است۔
منحرف۔ (م ۃ ن ح ءَ ر ءِ ف) (فل) کج رفتہ۔ بطرفی مایل شدہ۔ (عا)۔ مثال۔ شما نباید ذرہ ای از حکم دولت مشروطہ منحرف شوید۔

انحصار عر۔ (ءِ ن ح ءِ ص ءَ ر) مص۔ مخصوص بودن۔ اختصاص داشتن۔ (عا)۔ مثال۔ تمام کارہای فلان انحصار بہ من دارد و دیگری حق مداخلہ ندارد۔
منحصر۔ (م ۃ ن ح ءَ ص ءِ ر) (فل) مخصوص۔ مختص۔ (عا)۔ مثال۔ معدن نمک فلان جا را من از دولت اجارہ کردم و منحصر بہ من است۔

انحطاط عر۔ (ءِ ن ح ءِ ط ءَ ط) مص۔ فرود آمدن۔ پائین آمدن تنزل کردن۔ (عا)۔ مثال مدتی است در کار من انحطاط پیدا شدہ ضررہا بہ من رسید۔

انخفطینا معرب۔ (ءَ ن ح ءَ ف ط ءِ ن ءَ) سم۔ دوائی است کہ نام دیگرش جلنار است (طا) لفظ مذکور معرب از سریانی است۔

انحلال عر۔ (ءِ ن ح ءِ ل ءَ ل) مص۔ باز شدن۔ گشادہ شدن۔ برہم خوردن۔ (عل)۔ مثال این ایام احتمال انحلال کابینۂ قوام السلطنہ میرود۔
منحل۔ (م ۃ ن ح ءَ ل) (فل) باز شدہ۔ از ہم پاشیدہ۔ (عل)۔

لانیحل۔ (ل ـــ ی ـــ ن ح ـــ ل) مشکل۔ صعب۔ محال۔ (عل)۔
لفظ مذکور فعل مضارع منفی از انحلال است۔

انحنار
ع۔ (ء ن ح ء ن ـــ ـــ) مص۔ خمیدن۔ کوژپشت شدن۔ (عل)۔
منحنی۔ (م ۃ ن ح ـــ ن ء) (فل) خمیده۔ کوژپشت۔ (عا)۔ مثال۔ دیر۔ زیک پیر منحنی در بازار دیدم مردم به او احترام میکردند نفهمیدم کی بود۔

انخداع
ع۔ (ء ن خ ء د ـــ ع) مص۔ فریب خوردن۔ خدعه و مکر۔ (عل)۔
منخدع۔ (م ۃ ن خ ـــ د ء ع) (فل) فریب خورده۔ خدعه خورده۔ (عل)۔

انخراط
ع۔ (ء ن خ ء ر ـــ ط) مص۔ در میان چیزی یا چیزهائی در آمدن۔ رشته در سوزن کشیدن۔ (عل)۔
منخرط۔ (م ۃ ن خ ـــ ر ء ط) (فل) در میان در آمده۔ رشته به سوزن کشیده۔ (عل)۔

انخراق
ع۔ (ء ن خ ء ر ـــ ق) مص۔ دریده شدن۔ پاره گردیدن۔ (عل)۔
منخرق۔ (م ۃ ن خ ـــ ر ء ق) (فل) دریده۔ پاره۔ (عل)۔

انخساف
ع۔ (ء ن خ ء س ـــ ف) مص۔ گرفتن ماه۔ خسوف شدن قمر۔ (عل)۔
منخسف۔ (م ۃ ن خ ـــ س ء ف) (فل) ماه گرفته۔ قمر خسوف یافته۔ (عل)۔

انخفاض
ع۔ (ء ن خ ء ف ـــ ض) مص۔ به نشیب افتادن و افتادن۔ (عل)۔

انخناق
ع۔ (ء ن خ ء ن ـــ ق) مص۔ گلوگرفته شدن۔ (عل)۔
منخنق۔ (م ۃ ن خ ـــ ن ء ق) (فل) گلوگرفته۔ خفه شده۔ (عل)۔

اند
(۱)۔ (ء ـــ ن د) سم۔ (۱) چند که از دو تا نه باشد۔ (شع)۔ مثال۔ انوری۔
همچو تاریخ هنصد و چل و اند عدد سالهای دولت تو است
این لفظ در پهلوی اند (ء ـــ ن د) و در اوستا ونت (ء ـــ ن د ـــ ء) بوده
(۲)۔ درختی است که نام دیگرش هک و بعربی سوس نامیده میشود و ریشه اش اصل السوس در دوا استعمل است۔ (ط)۔
(۳) علامت جمع غایب است در آخر افعال ماضی که منتهی به ها میشوند (عا) مثال۔ لفظ اند در گفته اند علامت جمع غایب است۔
(۴) نام یک رشته کوهی است در امریکا۔ (ج)۔

(ء) = کسره و همزهٔ مکسوره۔ (ۃ) = ضمه و همزهٔ مضمومه۔ (ـــ) = واو اعرابی۔ (ء) = یا اعرابی۔

در این صورت معرب از فرانسه است.

اندا

فا (ـَ ـْ ن دـَ) اسم . (۱) کاهگل یا هر چیزی که بر دیوار و بام مالند. و هر چیز مالنده یا مالیده شده. (شع). کمال الدین اسمعیل.

بچون دیده هی بسر شد حسود تو خاک — بدان هوس که گلی سازد آفتاب اندا

ایضاً ظهوری.

زهر غمی نیست ظهوری بجام — کام اگر شد شکر اندا چه حظ

آفتاب اندا اسم فاعل مرکب است و شکر اندا اسم مفعول مرکب. پس لفظ اندا با اسم دیگر مرکب شده اسم فاعل یا مفعول مرکب میسازد.

(۲) فعل امر اندائیدن (به بینید) (شع).

(۳) غیبت و سعایت. (شع). سعدی.

بسمع رضا مشنو اندای کس — وگر گفته آید بغورش برس

شاید لفظ مذکور در این استعاره از معنی اول است چه غیبت تشبیه شده به اندودن

(۴) خواب صلحا که رحمانی است نه شیطانی. (شع). رودکی.

به اندا نموو ند و خشور را — بدید آن سراپا همه نور را

انداختن

فا. (ـَ ن دـَ خ تـَ ن) مص. افکندن. چیزی را پرتاب کردن. چیزی را با قوت دست رها کردن. (عا). مثال. به بین بچه دارد سنگ به سگ میاندازد آیا از این سنگ انداختن چه فائده به او میرسد.

این لفظ در پهلوی هم انداختن (ج ۲ ص ۱۱) بوده است.

بر انداختن. نابود کردن. (عا).

در انداختن. میان مردم فتنه برپا کردن. (تک).

بهم انداختن. (۱) چیزی را به چیزی وصل کردن. (عا). خدا نجار نیست اما دو تخته را خوب بهم میاندازد.

(۲) بجنگ انداختن و فتنه در مردم احداث کردن. (تک). مثال. فلان مردم را بهم انداخت.

انداختن کسی در چاه. فریب دادن و در زحمت و مصیبت انداختن کسی. (عا).

(فا) = فارسی . (عر) = عربی . (تر) = ترکی . (تک) = تکلمی . (شع) = شعری . (نث) = نثری .

مثال - فلان برادر در چاه انداخت۔
پشت گوش انداختن - اهمال کردن و مسامحه نمودن - (تک)۔
پشت هم انداختن - (۱) فتنه و فساد در میان مردم برپا کردن - (تک)۔
(۲) چیزی را متوالی انداختن - (عا)۔
جا انداختن - (۱) رختخواب پهن کردن - (عا)۔ مثال - دیشب ساعت پنج کلفت جا را انداخت و من خوابیدم۔
(۲) فرش نشستن پهن کردن - (عا)۔ مثال - ای فلان جا بیند از بنشینم۔
(۳) بجای خود آوردن استخوان دررفته - (عا)۔ مثال - شکسته بند استخوان دست مرا جا انداخت۔
در معنی اول و دوم معنی حقیقی انداختن (افکندن) هم هست پس معنی علیحده نیست چنانچه اهل لغت خیال کردند۔
انداختن بمعنی محول کردن هم هست مثل این مثال - چون فلان برای تصفیهٔ حساب با من حاضر نشد کار را به عدلیه و حکومت انداختم۔
این معنی هم همان معنی حقیقی است (افکندن) معنی دیگری نیست چنانچه اهل لغت خیال کردند زیرا معانی الفاظ بر دو قسم است۔ (۱) محسوس (۲) معقول و معنوی مثل رفتن که برای رفتن و انتقال جسم از جائی به جائی استعمال میشود که معنی محسوس است و برای رفتن و انتقال از عالم به عالمی و امثال آن هم استعمال میشود که معنی معقول است مثل اینکه بگوئیم روح فلان از این دار فانی به عالم آخرت رفت لفظ انداختن در مثال آخری بمعنی معقول است که آنهم معنی حقیقی است پس معانی متعدده‌ای که اهل لغت بیان کردند همه برمیگردد بهمان معنی اول۔
مشتقات لفظ انداختن هم استعمال میشود۔
انداخت (می)، انداز (مع)، اندازنده (فل)، انداخته (مل)، انداز (اص)، (و) (مر)
درانداختن میان مردم فتنه برپا کردن - (تک)۔
راه انداختن (۱) برپا کردن - (عا)۔ مثال - امروزها فضلا انجمنی راه انداخته اند۔ (۲) بحرکت آوردن - (تک)۔

اِنداد
نو - ا - ن د - س - د اسم - (جمع لفظ ند) مثلها و همتاها - (عل)۔

اندارس	فا. (ـَ ن دـِ ـَ س) اس) عم. نام (موهوم) شخصی در قصهٔ وامق وعذرا. (شع).
انداز	فا. (ـَ ن دـِ ـَ ز) (۱) قصد و آهنگ (شع). مثال. (ع) انداز بلند است خدا آرد راست. (۲) اسم مصدر انداختن (بمعنی انداختن) (عا). (۳) فعل امر انداختن (بمعنی بینداز) (نث وشع). (۴) (بمعنی اندازه) قیاس بقیاس و مقدار. (شع). فرخی. جاودان شاد زیادان ملک کامروا ٭ لشکرش بی عدد و مملکتش بی انداز (۵) اندازنده (عا). مثال. فلان سنگ انداز خوبی است. دراین صورت باید با اسم دیگر منضم شده اسم فاعل مرکب سازد و تنها بمعنی اسم فاعل نیست.

مثلهای لفظ انداز

(۱) "دیوار را چنان بینداز که گرد نکند"

(۲) "کلوخ انداز را پاداش سنگ است"

سنگ انداز. کسی که در جنگ کارش سنگ انداختن است. (عا). مثال. در جنگهای قدیم یک دسته از لشکر سنگ انداز بودند. حالاهم در ایلات وحشی رسم است.

دست انداز. تختهٔ مرتفع پای ارسی وایوان خانه. (عا). مثال. در خانهای طرز جدید دست انداز ساختن چندان مرسوم نیست.

بار انداز. جای بار انداختن قافله از قبیل کاروانسرا و امثال آن. (عا). مثال. در سفر تابستان بار انداز قافله بیابان است.

پا انداز. (۱) تحفه و تقدیمی که پیش پای سلاطین و امرای بزرگ نهند. (عا). مثال. پا انداز دادن به پادشاه موقوف شد خدا پدر مشروطه را بیامرزد.

(۲) تکه فرشی که دم در اطاق می اندازند. (عا).

سر انداز. (۱) آن نمد یا قالی یا روفرشی و امثال آنها که در بالای اطاق پهن میشود. (عا). مثال. دیروز یک دست نمد خریدم سراندازش خیلی بزرگ است

(۲) چادر مخصوصی که زنها در خانه سر میکنند. (تک).

پس انداز - پول و اشال آن که جمع و نگاهداری شده باشد - (عا)، مثال - من نمیتوانم از مواجب خودم چیزی پس انداز کنم -

تیرانداز - کسی که تیر بیاندازد یا تفنگ بیاندازد - (عا)، مثال - فلان تیرانداز قابلی است با تفنگ گنجشک را از هوا میزند -

چپ انداز - لشکری که در جنگ در میسره قرار گرفته تیر بیاندازند - (شع)،

بساط انداز - کاسبی که متاع مختصر خود را سر گذرها یا روی سکوی دکانها برای فروش پهن میکند - (تک)، مثال - فلان مایه خود را باخته این روزها بساط انداز شده است -

چشم انداز - منظر و زمینیکه از دور دیده میشود - (عا)،

خاک انداز - ظرفی است آهنی برای برداشتن خاکروبه وغیره - (تک)،

رو انداز - لحاف وغیر آن که وقت خواب بر روی بدن می اندازند - (عا)

زیرانداز - دشک یا غیر آن که وقت خواب زیر بدن می اندازند - (عا)،

شش انداز - خورشی است که از تخم مرغ و پیاز پخته می شود - (عا)،

انداز ه

فا - (ءَ - ن د - ز - ہ) سم - (۱) مقیاس و مقدار و پیمانه (عا)، مثال - در لشکر هر سربازی را اندازه میگیرند که قدش خیلی کوتاه نباشد -

«پا را به اندازهٔ گلیمت دراز کن» مثل است -

(۲) قدر و مرتبه و درجه - (عا)، مثال - شاه باید به هر یک از امرا به اندازهٔ او مرحمت کند -

لفظ مذکور در پهلوی انداچک (ءِ م - چ) است -

مثال دیگر سعدی -

باندازهٔ بود باید نمود   خجالت نبرد آنکه ننمود و بود

اندازه گیر - محاسب و مهندس و ریاضی دان - (شع)،

لفظ هندسه معرب اندازه است و در فارسی قبل از صفویه علم هندسه مطلق ریاضی هم بود و مهندس محاسب را هم میگفتند چنانچه در این شعر -

گر تو ندانی مدان هندسه دان داند این   کز پس الفی دو صفر الف شود صد هزار

اکنون ہندسہ ہمان علم خطوط وسطوح واجسام است کہ بہترین کتابش تحریر اقلیدس است وہندس معماری است کہ علم ہندسہ اعمال کند۔

اندام

فا۔ (ا۔ ن د ۔ م) اسم۔ (۱) عضو وبدن آدمی۔ (عا)۔ مثال۔ از دیدن فلان منظر لرزہ براندامم افتاد۔

(۲) مطلق جسم۔ (شع)۔ جمال الدین سلمان۔

آن کز نہیب خنجرش اندام آفتاب ٭ پیوستہ می جہد چو دل برق در یمن

(۳) کار با نظام واساس واصول۔ (شع)۔ حافظ۔

ہرچہ ہست از قامت ناساز بی اندام ماست ٭ ورنہ تشریف تو بربالای کس کوتاہ نیست

(۴) ادب وروش وآراستگی۔ (شع)۔ صائب۔

ز الزام پیاپی مدعی ملزم نمیگردد　　اگر صد سال اندامش دہی آدم نمیگردد

این لفظ در پہلوی ہم اندام (۱۳ و ۱۴) بودہ۔ ودر اوستا ہندام (۱ و ۱۳ و ۱۴) است (شع)۔

انداوہ

فا۔ (ا۔ ن د ۔ و ۴) اسم۔ (۱) یکی از افزار ہای بنایان کہ نام دیگرش مالہ است (شع)۔

(۲) شکوہ وغیبت۔ (شع)۔

این معنی استعارہ از معنی اول است۔

لفظ مذکور ماخوذ از لفظ انداست۔ (بہ بینید)۔

اندایہ

فا۔ (ا۔ ن د ۔ ی ۴) اسم۔ انداوہ۔ (بہ بینید) (شع) (جہانگیری)۔

اندائیدن

فا۔ (ا۔ ن د ۔ ۴ د ۔ ن) مص۔ (۱) کاہگل کاری کردن۔ (شع)۔ انوری۔

اگر فنا در ہستی بگل بیاندآید　　ترا چہ باک نہ ذات تو ستعد فنا است

(۲) شکوہ وغیبت کردن۔ (شع)۔

این معنی استعارہ از معنی اول است۔

اندائید (می)، اندائد (مع)، اندائیدہ (فل)۔ اندائیدہ (مل)۔ بیاندار (مر)۔ اندایش (اص)۔

اندایش

اندایش گر۔ کسی کہ کاہگل کاری میکند۔ (شع)۔

اندجان

فا۔ (ا۔ ن د ج ۔ ن) عم۔ نام جائی است در توران۔ (ج)۔

اندخسیدن

فا۔ (ا۔ ن د ۔ خ س ۴ د ۔ ن) مص۔ حمایت نمودن وپشتی کردن وپناہ دادن۔

(۴) کسرہ وہمزۂ مکسورہ۔ (۳) ضمہ وہمزۂ مضمومہ۔ (۶) واو اعرابی۔ (۴) یاء اعرابی۔

(شع و نث)۔

اندخس۔ (ـ ن د ـ خ س) اص۔ پناہ و پشتی۔ (شع)۔ سراج الدین راجی۔

چرا رانی کسی را از بر خویشش — کہ اندخسش نباشد جز در تو

اندخسواره۔ (ـ ن د ـ خ س و ـ ر ۂ) سم۔ پناہ گاہ۔ حصار۔ قلعہ۔ شخص پناہ دہندہ۔ (شع)۔

اندخید (می) اندخسد (مع) اندخسندہ۔ (فل)۔

اندخیدہ (مل) بیندخس (مر) اندخس۔ (اص)۔

اندر فا۔ (ـ ن د ـ ر) (ا) حرف جر است بمعنی در کہ ترجمۂ لفظ فی عربی است۔ و فرقش با لفظ در ہمین است کہ اندر ہم قبل از مجرور خود آید و ہم بعد۔ مثال قبل ازین مصرع۔ اندر آمد ز در حجرۂ من صبحدمی۔ و مثال بعد از مجرور این عبارت گلستان سعدی۔ ”و بشکر اندرش مزید نعمت“ یعنی در شکرش مزید نعمت است۔ فرق دیگر میان لفظ در و اندر این است کہ در عام است در ہر سہ شعبۂ زبان و اندر در تکلم نیست و ہر وقت لفظ اندر بعد از مجرور خود آید باید قبل از آن یک بار حرف جر باشد مثل عبارت مذکورۂ سعدی و مثل این شعر۔

لالۂ شگفتہ بین بہ عنبرش اندر — لولو ناسفتہ بین بشکرش اندر

لفظ مذکور در پہلوی اندرگ (ـ د ر ـ) و در اوستا انترہ (ـ ـ ـ) بودہ۔ اندرخور و اندرخورا و اندرخورد و اندرخورند۔ ہر یک بمعنی درخور و شایستہ و لایق است۔ (شع)۔

(۲) نا و غیر۔ (شع)۔ مثل بادر اندر و خواہر اندر و امثال آنہا یعنی نامادری و ناخواہری و امثال آنہا۔ (نث و شع)۔

اندراب فا۔ (ـ ن د ر ـ ب) عم۔ نام شہری است از ولایت بدخشان۔ (ج)۔ فردوسی۔

ز غزنین سوی اندرآب آمدم — ز آسایش اندر شتاب آمدم

اندراج ع۔ (ۂ ن د ۂ ر ـ ج) مص۔ داخل شدن۔ شامل شدن۔ (عل)۔

مندرج - (م ۳ ن د ـ ر ع ج) (فل)، شامل و داخل - (عا) -

اندراس — عر - (ء ن د ع ر ـ س ـ س) مص - کہنہ شدن - کہنگی - (عل) -
مندرس - (م ۳ ن د ـ ر ع س) (فل)، کہنہ و پارہ - (عا)، مثال فلان نزد من آمد لباس مندرسی پوشیدہ بود باعث عبرت من شد -

اندربای — فا - (ـ ن د ـ ر ب ـ ی) سم - (۱) ضروری و محتاج الیہ و لازم - (شع)، فرخی -
زہی تن ہنر و چشم نیک نامی را : چو روح درخور و ہچون دو دیدہ اندربای
لفظ مذکور مخفف اندربایست است -

اندربایست — فا - (ـ ن د ـ ر ب ـ ی ـ س ـ ت) سم - لازم و ضروری و محتاج الیہ - (شع) -

اندرخوروا اندرخورا — فا - (ـ ن د ـ ر خ ۳ ر) سم - درخور و لایق - (شع) -

اندرخورد — فا - (ـ ن د ـ ر خ ۳ ر د) سم - درخور و لایق - (شع) - رکن الدین -
نیست ہر کس در محبت مرد او | نیست اندرخورد ہر دل درد او

اندرخورند — فا - (ـ ن د ـ ر خ ۳ ر ـ ن د) سم - درخور و لایق - (شع) - قطران -
اگر بہشتش اندرخورند بودی جای | جہانش مجلس بودی سپہر شادروان

اندرز — فا - (ـ ن د ـ ر ز) سم - نصیحت و پند و موعظہ و وصیت - (نث و شع) سنائی
ہمہ اندرز من بتو این است | کہ تو طفلی و خانہ رنگین است
لفظ مذکور در پہلوی اندرج (...) بودہ -

اندرزا — فا - (ـ ن د ـ ر ز ـ) سم - پازہری است کہ درمیان زہرہ و یا میان شیردان گاو متکون میشود و نامہای دیگرش گاوزہرہ و حجر البقر است - (ط) -
گویا لفظ مذکور مرکب است از اندر (داخل) و زا (زائیدہ) بمعنی تولید شدہ داخل -

اندروا — فا - (ـ ن د ـ ر و ـ) سم - مبدل اندربا (بمعنی لازم) - (شع)، کمال الدین اسمعیل -
ای کہ اندر غم ہرہوست دلی اندرواست | یک سر موی تو را ہر دو جہان نیم بہاست

اندرواش — فا - (ـ ن د ـ ر و ـ ش) سم - بمعنی اندربای، لازم و ضروری و محتاج الیہ - (شع) - جہانگیری -

اندرواژه	فا۔ (ا۔ن د ۔ر و س۔ژ) سم۔ اندرواژ۔ (به بینید) (شع)۔ (جہانگیری)۔
اندروب	فا۔ (ا۔ن د ۔ر و ب) سم۔ نوعی از داہہا است در بدن که سیاہی وخارش در بدن احداث کند و نام عربی مرض مذکور توبار است۔ (ط)۔
اندروخون	معرب۔ (ا۔ن د ۔ر و خ و ن) سم۔ نام دوائی است که نام دیگرش دار شیشعان است۔ (ط)۔ لفظ مذکور معرب از یونانی است۔
اندروس	فا۔ (ا۔ن د ۔ر و س) عم۔ نام (موہوم) عاشقی که معشوقه اش ہارو نام در جزیرہ سکن داشت و ہر شب برای راہنمائی عاشق آتش افروختی و او شناکنان به جزیرہ رسیدی۔ یک شب باد شدیدی آتش را خاموش کرد و اندروس در دریا گم شد۔ (شع)۔
اندروماخس	معرب۔ (ا۔ن د ۔ر و م ا ۔خ و س) عم۔ نام یکی از حکمای یونان است که در طب بسیار ماہر بوده۔ (شع)۔
اندرون	فا۔ (ا۔ن د ۔ر و ن) (۱) در۔ اندر۔ (شع)۔ در این صورت حرف جراست وحکمش حکم لفظ اندر۔ (۲) داخل شکم انسان وحیوان و ہر داخل۔ (عا)۔ مثال۔ باعث اغلب امراض اندرونی معده است۔ (۳) حصۂ زنانۂ عمارت وخانه۔ (عا)۔ مثال۔ فلان اغلب اوقات روز را در اندرون صرف میکند۔ این لفظ در پہلوی ہم اندرون (اس و۔ل ۱) بوده۔ اندرونه۔ ہمان اندرون بمعنی اول و دوم است۔ (عا)۔
اندریمان	فا۔ (ا۔ن د ۔ر ی م ا ن) عم۔ نام یکی از پہلوانان تورانی است که در جنگ دوازده رخ بر دست گرگین پسر میلاد کشته شد۔ (شع)۔
اندفاع	عر۔ (ا۔ن د ف ا ع) معں۔ نیست شدن و دور شدن۔ (عل)۔
اندک	فا۔ (ا۔ن د ک) سم۔ کم۔ تقلیل۔ قدری۔ جزئی۔ (عا)۔ مثال۔ چون تقصیر شما اندک بود شما را بخشیدم۔

لفظ مذکور مصغر اند است اما تمام معانی اند در آن نیست۔

مثلہای لفظ اندک

(۱) ” اندکی جمال بہ از بسیاری مال “

(۲) ” اندک اندک خیلی شود و قطرہ قطرہ سیلی “

(۳) ” اندک اندک بہم شود بسیار “ دانہ دانہ است غلہ در انبار

اندلس معرب۔ (ءَ ن دَ ل ُ س) عم۔ نام عربی قدیم ملک اسپانیا (اسپانیول) کہ یکی از ممالک فرنگ و مدتہا در تحت سلطنت اسلامیۂ عرب بود و اکنون یکی از ممالک مستقلہ نصارای فرنگ است۔ (ج)۔

لفظ مذکور نام یکی از ولایات اسپانیا است و چون آن ولایت اول بدست اعراب افتاد تمام ملک بہمان نام نامیدہ شد۔

با تلفظ اُندُلُس با ضم ہمزہ ہم صحیح است و مشہور در فارسی ہمین تلفظ است۔

اندمال ع۔ (اِ ن دِ م ا ل) مص۔ بہ شدن جراحت و زخم۔ (ع)۔

مندمل۔ (م ُ ن دَ م ِ ل) (فل) زخم و جراحت بہ شدہ۔ (ع)۔

اندمہ فا۔ (اَ ن دِ م َ) سم۔ بیاد آوردن غمہای گذشتہ۔ (شع)۔ رودکی۔

بہترین یاران و نزدیکان ہمہ نزد شان آرم شریک اندمہ

اندو فا۔ (اَ ن دُ) سم۔ اندرون۔ (شع)۔ فردوسی۔

از آن جایگہ شد بہ اندوی شہر کہ بردار از روز شادیش بہر

اندوب فا۔ (اَ ن دُ ب) سم۔ (مخفف اندروب) نام نوعی از مرض است کہ بدن دانہای با خارش بر آورد و پوست بدن سیاہ و خشن گردد۔ (ط)۔ مثال افضل الدین کرمانی۔

تو رارہ کی بود در پیش محبوب کہ داری در ہمہ اندام اندوب

اندوج فا۔ (اَ ن دُ ج) سم۔ اندوب (بہ بینید) (ط)۔ (جہانگیری)۔

اندوختن فا۔ (اَ ن دُ خ ت َ ن) مص۔ جمع کردن۔ فراہم آوردن۔ (عا)۔ مثال۔

در جوانی لازم است مال اندوختن برای پیری۔

(عم) = علم (چیز یا شخص معین)۔ (ج) = جغرافی۔ (ط) = طبی۔ (اَ) = ہمزۂ مفتوحہ و زبر۔ (آ) = آ۔

این لفظ در پہلوی ہم اندوختن (۳۹۳۴ ۱۱۴) است۔
اندوخت (می)، اندوزد یا بیاندوزد (مع)، اندوزنده (فل)، اندوخته (مل)،

اندوز　اندوز یا بیاندوز (مر)۔ اندوز (اص)۔
اندوخته داشتن۔ پول جمع شده داشتن (تک)۔ مثال۔ فلان اندوخته دارد۔

اندودن　فا۔ ( ) مص۔ (۱) کاہگل وگلابہ مالیدن بر بام و دیوار و امثال آنہا۔ (عا)۔ مثال۔ در پائیز اندودن پشت بامہا لازم است تا در باران زمستان خراب نشود۔

(۲) پوشیدن چیزی بہ چیزی و مالیدن چیزی بہ چیزی مثل طلا مالیدن بہ فلزات وملمع کردن ومطلا ومفضض نمودن۔ (شع)۔ قاسم شہدی۔
خانۂ ما را چو گل از خون دل رنگین کنند　آنکہ دیوار حرم را از طلا اندودہ است
مثال دیگر سعدی۔
چو خرما بشیرینی اندوده پوست　چو بازش کنی استخوانی دراوست
اندود (می)، انداید (مع)، انداینده (فل)، اندائیده (مل)۔ اندای (مر)۔
اندود۔ (اص)۔

اندور　سنفرس۔ ( ) اسم۔ نام یکی از امارات ہندوستان۔ (ج)۔

اندوزیدن　فا۔ ( ) مص۔ اندوختن وفراہم کردن۔ (شع)۔
اندوزید (می)۔ باقی مشتقات ہمان مشتقات لفظ اندوختن است (بہ بینید)۔
اندوزیدن در پہلوی (۳۹۹۳۴ ۱۱۴) ہم موجود است۔

اندوند　فا۔ ( ) اسم۔ تار و مار و زیر و زبر۔ (شع) (انجمن آرا)۔

اندوه　فا۔ ( ) اسم۔ غم وگرفتگی دل۔ (عا)۔ مثال۔ از فوت والده اندوه شدیدی بمن وارد شد۔
این لفظ در پہلوی ہم اندوه (۳۳) است۔
انده۔ ( ) مخفف اندوه است۔ (شع)۔ سعدی۔
"مگو انده خویش با دشمنان　کہ لاحول گویند شادی کنان"
شعر مذکور مثل است۔

(۱) ... مکسوره۔ (۲) ضمه و ہمزهٔ مضمومه۔ (۳) واو اعرابی۔ (۴) یاء اعرابی۔

اندوه گسار - (ـَ ن دُ ہ مِ گ ۃ س ـَ ر) غم گسار، غمخوار، دفع کنندهٔ غم و اندوه - (شع) -
اندوه ناک - (ـَ ن دُ ہ ن ـَ ک) غمگین - اندوهگین - (شع) -
اندوهگین - غمناک و محزون - (شع) -

اندی
فا - (ـَ ن دِ ۶) سم - شاید و خاصه و خصوصاً - (شع) - عماره -
گرخوار شدم پیش بت خویش بداباد؛ اندی که بر بهتر ما خوار نیم خوار

اندیدن
فا - (ـَ ن دِ ۶ دِ ـَ ن) مص - سخن با شک و گمان گفتن - (شع) - (جہانگیری) -
مشتقات لفظ مذکور استعمال نشد -

اندیشیدن
فا - (ـَ ن دِ ۶ ش ۶ دِ ـَ ن) مص - (۱) فکر و خیال کردن - تامل کردن - (نث و شع) امیر معزی -
اگرچه آن بت بیدادپیشه همه اندیشهٔ بیداد دارد
(۲) ترسیدن و بیم کردن - (نث و شع) - سعدی -
غواص گر اندیشه کند کام پلنگ هرگز نکند در گرانمایه به چنگ
این لفظ در پہلوی ہم اندیشدن (۳ دو س - و ص ۱۱) است -

اندیشه
اندیشید (می) اندیشد (مع) اندیشنده (فل) اندیشیده (مل) اندیش (یا بیندیش) (مر) اندیشه (اص) -

مثلهای لفظ مذکور

(۱) "اول اندیشه وانگہی گفتار پای پیش آمده است وپس دیوار"
(۲) "چشم بداندیش که برکنده باد عیب نماید ہنرش در نظر"
بداندیش و خیراندیش اسم فاعل مرکب است -
اندیشه مند و اندیشمند و اندیشه ناک و امثال آنہا اسم فاعل است بمعنی فکرمند و ترسناک - (نث و شع) -
دوراندیش - شخص عاقبت بین و حازم - (عا) -

اندیک
فا - (ـَ ن دِ ۶ ک) سم - (۱) باشد که و بود که و شاید که و خاصه که - (شع) - رشیدالدین وطواط -

هرچند که بودیم زهجران تو غمگین اندیک زهجران تو شادیم دگربار

(۲) زیراکه و چراکه. (شع). اثیرالدین اخسیکتی.

با اینکه من از عشق تو رسوای جهانم هم راضیم اندیک تو زیبای جهانی

لفظ مذکور مرکب از اندی و که است و لفظ اندی مشتق از اندیدن است که گذشت.

اندیکاتور - (ء ن د ء ک ـ ت ۆ ر) اسم. دفتر بزرگی است در ادارات که در آن اسم و محل فرستنده و گیرنده مراسلات صادر و وارد نوشته میشود و خلاصه هر مراسله هم در آن درج میگردد. (عا).

لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسه (indicateur) است.

انر - فا. (ـ ن ـ ر) اسم. زشت و بد. (شع). محتشم.

تو در گشت با چهره گل اناری زپی عاشقان انر گله گله

انرژی - (ء ن ء ر ژ ء) اسم. قوة. (عل).

لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی است.

انروب - فا. (ـ ن ر ۆ ب) اسم. مخفف اندروب. (به بینید). (شع). (جهانگیری).

انزال - عر. (ء ن ز ـ ل) مص. فرود منی مرد یا زن. (عا). مثال. هرکس باید بعد از انزال غسل کند.

"بوسه بعد از انزال" مثل است در مورد کار بعد از وقت و خنک استعمال میشود.

اگرچه لفظ مذکور در عربی مصدر است لیکن در فارسی اسم جامد هم میشود و با لفظ کردن و نمودن و شدن جفت شده مصدر مرکب میسازد.

انزجار - عر. (ء ن ز ء ج ـ ر) مص. بیزاری و نفرت. (عا). مثال. از انزجاری که از فلان کار به من دست داد آن را ترک نمودم.

انزروت - فا. (ـ ن ز ـ ر ۆ ت) اسم. صمغی است دوائی که نامهای دیگرش گنجیده و معربش عنزروت است. (ط).

انزع - عر. (ـ ن ز ـ ع) اسم. مردی که از دو طرف سرش موی رفته باشد. (عل).

انزلاق - عر. (ء ن ز ء ل ـ ق) مص. لغزیدن. (عل).

منزلق. (م ۆ ن ز ـ ل ء ق) (فل). لغزنده. (عل).

انزلی فا - (ءـ ن ز ـ ل ۴) عم - نام بندری است از گیلان ایران قریب بہ شہر رشت که اکنون نامش تبدیل بہ بندر پہلوی شده است - (ج) -

انزوا عر - (۴ ن ز ۴ و ـ) مص - گوشہ و گوشہ گرفتن - (عا) - مثال - سالہا است من از مردم انزوا اختیار کرده‌ام -
منزوی - (م ۳ ن ز ـ و ۴) (فل) کسی که در گوشہ می نشیند - (عا) - مثال - فلان مرد منزوی است -

انژه فا - (ءـ ن ژ ۴) سم - غلہ ایست که نام دیگر (عربی) مشہورش عدس است - (شع) (جہانگیری) -

انس عر - (۴ ن س) سم - انسان و مردمان - (عا) - مثال - اگر تمام انس و جن جمع شوند نمیتوانند مرا از عقیده ام برگردانند -
با ضم ہمزه بمعنی خوگرفتن و الفت - (عا) - مثال - فلان با ہیچکس انس نمیگیرد -
مانوس - (مل) خوگرفتہ و الفت یافتہ - (عا) -
انسی - (منسوب بہ انس) انسانی و مردمی - (عا) - مثال - خدا بہ نطفہ رحم بعد از چند ماه صورت انسی می بخشد -
با ضم ہمزه در اصطلاح خطاطان طرف راست قط قلم و طرف چپ را وحشی مینامیدند - (شع) - نعمت خان عالی -
زوکاتب صنع ازپی ایجاد رقم را — این ہر دو جہان انسی و وحشی است قلم را

انساب عر - (ءـ ن س ـ ب) سم - (جمع نسب) نژاد و قرابت آبائی - (عل) -

انسال عر - (۴ ن س ـ ل) مص - زادن و نسل دادن - (عل) -

انسان عر - (۴ ن س ـ ن) سم - آدمی و مردم - (عا) - مثال - ہر انسانی باید غمخوار انسان دیگر باشد -
لفظ انسان مجازاً بمعنی با ادب و خوش اخلاق استعمال میشود - (عا) -
"انسان گاہی از سوراخ سوزن ہم بیرون میرود" مثل است -
انسانیت - (۱) انسان بودن - (عا) -
(۲) ادب و اخلاق داشتن - (عا) -

انسب عر - (ءَ ن س ـَ ب) اسم - مناسب تر و بهتر - (عل) - مثال - رفتن شما به بازار انسب است -

انساک عر - (ءِ ن س ءِ ب ـَ ک) مص - گداختن فلزات - (عل) -

انستی تو - (ءِ ن س ت ءِ ت يُ) اسم - مؤسسه و انجمن - (عل) -
لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسه است -
انستی تو پاستور - مؤسسهٔ جراثیم شناسی وغیره که بنام پاستور کشاف فرانسوی در اغلب ممالک دنیا برای کشف جراثیم و معالجه سگ گزیده وغیر آنها دایر است (عا) لفظ مذکور از زبان فرانسه (Institut - Pasteur) است -

انسجام عر - (ءِ ن س ءِ ج ـَ م) مص - روانی آب وغیر آن - (عل) -

انسحاق عر - (ءِ ن س ءِ ح ـَ ق) مص - سوده شدن - (عل) -

انسداد عر - (ءِ ن س ءِ د ـَ د) مص - بسته شدن و مسدود بودن - (عا) - مثال - انسداد راه بوشهر باعث ترقی راه محمره شد -
منسد - (م ءُ ن س ـَ دّ) (فل) بسته و مسدود - (عا) - مثال - مدتی راه بوشهر به شیراز منسد بود -

انسلاخ عر - (ءِ ن س ءِ ل ـَ خ) مص - بیرون آمدن چیزی از چیزی - (عل) -
منسلخ - (م ءُ ن س ـَ ل ءِ خ) (فل) چیزی که از چیزی بیرون آمده - (عل) -

انسلاک عر - (ءِ ن س ءِ ل ـَ ک) مص - در آمدن چیزی در چیزی - (عل) -
منسلک - (م ءُ ن س ـَ ل ءِ ک) (فل) چیزی که در چیزی در آمده - (عا) - مثال - نام مرا در سلک علماء منسلک میکنند -

انشاء عر - (ءِ ن ش ـَ ـَ) مص - (۱) ایجاد کردن و آغاز نمودن - (عل) -
(۲) علمی که در آن بحث از ترکیب عبارات نثر میشود - (عا) - مثال - فلان علم انشاء نیاموخته است -
(۳) در اصطلاح علم نحو و منطق جمله که احتمال صدق و کذب نداشته باشد مثل جملی که در آنها امر یا نهی یا نداء وغیر آنها باشد - (عل) -

انشاء الله عر - (ءِ ن ش ـَ ـَ ل ل ـَ ه) - اگر خدا بخواهد - (عا) - مثال - انشاء الله من

درکار خودم کامیاب میشوم۔
لفظ مذکور مرکب است از لفظ ان حرف شرط و شاء (فعل) و اله۔

انشاد عر۔ (٤ ن ش ـ د) مص۔ شعر خواندن۔ (عل)۔

انشاط عر۔ (٤ ن ش ـ ط) مص۔ نشاط کردن و در خوشی آوردن۔ (عل)۔

انشاب عر۔ (٤ ن ش ٤ ب ـ ب) مص۔ بالیدن و جوان شدن۔ (عل)۔

انشتات عر۔ (٤ ن ش ٤ ت ـ ت) مص۔ پراگنده شدن۔ (عل)۔

انشراح عر۔ (٤ ن ش ٤ ر ـ ح) مص۔ گشاده شدن۔ (عل)۔

انشعاب عر۔ (٤ ن ش ٤ ع ـ ب) مص۔ شعبه شعبه شدن۔ (عل)۔

انشقاق عر۔ (٤ ن ش ٤ ق ـ ق) مص۔ شکافته شدن۔ (عل)۔
منشق۔ (م ۃ ن ش ـ ق) (مل) شکافته شده۔ (عل)۔

انشوار عر۔ (٤ ن ش ٤ و ـ ر) مص۔ بریان شدن۔ (عل)۔

انصار عر۔ (ـ ن ص ـ ر) سم۔ (جمع ناصر) (۱) یاری کنندگان۔ (عا)۔ مثال۔ من این کار را بدون انصار انجام دادم۔
(۲) آن اصحاب حضرت رسول ص الله که در مدینه خدمت آن سرور رسیدند و یاری نمودند۔ دستهٔ دیگر اصحاب پیغمبر مهاجرین بودند که همراه آن بزرگوار از مکه به مدینه هجرت نمودند۔ (عا)۔ مثال۔ انصار رسول ص خدا بسیار بودند۔
انصاری۔ کسی که از نسل یکی از انصار رسول الله باشد۔ (عا)۔ مثال۔ میرزا محمد انصاری امروز نزد من بود۔

انصاف عر۔ (ـ ن ص ـ ف) سم۔ (جمع نصف) نیمها۔ (عل)۔
باکسر همزه داد دادن و عدالت کردن۔ (عا)۔ مثال۔ در حاکم صفت انصاف لازم است۔
لفظ مذکور با مصادر کردن و دادن و شدن و نمودن جفت شده مصادر مرکب میسازد۔
با انصاف۔ کسی که عدالت و داد میکند۔ (عا)۔ مثال۔ آدم با انصاف محبوب خدا است۔

(٤) = کسره و همزهٔ مکسوره۔ (ۃ) = ضمه و همزهٔ مضمومه۔ (و) = واو اعرابی۔ (ی) = یاء اعرابی۔

بی انصاف ـ کسی که انصاف و داد نمیکند. (عا). مثال ـ من از آدم بی انصاف (یا نا انصاف) بدم میآید.

منصف ـ داور و داد کننده. (عا).

انصباب ع ـ (ا ن ص ب ا ب) مص ـ ریختن آب و امثال آن. (عل).

انصباغ ع ـ (ا ن ص ب ا غ) مص ـ رنگین شدن. (عل).

انصراف ع ـ (ا ن ص ر ا ف) مص ـ بازگشتن و صرف نظر کردن از چیزی. (عا). مثال ـ انصراف من از اراده سفر بی سبب نبود.

منصرف ـ (م ن ص ر ف) (فل) کسی که از چیزی برگردد و آن را ترک کند. (عا). مثال ـ من از سفر شیراز منصرف شدم.

انصرام ع ـ (ا ن ص ر ا م) مص ـ قطع شدن و به آخر رسیدن. (عل).

انصف ع ـ (ا ن ص ف) سم ـ داد دهنده تر. (عل).

انضباط ع ـ (ا ن ض ب ا ط) مص ـ نظم و ترتیب. (عا). مثال ـ امسال کار منزل ما بی انضباط شده است.

منضبط ـ (م ن ض ب ط) (فل) مرتب و منظم. (عا). مثال ـ شکر خدا را کارها هم منضبط است.

انضمام ع ـ (ا ن ض م ا م) مص ـ منضم و پیوسته شدن چیزی به چیزی. (عا). مثال ـ این تقصیر شما به انضمام تقصیر سابق باعث حبس شما است.

منضم ـ (م ن ض م) (فل) بهم پیوسته و جفت شده. (عا). مثال ـ اوراق کتاب بهم منضم است.

انطاق ع ـ (ا ن ط ا ق) مص ـ به سخن آوردن. (عل).

انطاکیه ع ـ (ا ن ط ا ک ی ه) عم ـ نام شهری است در شام. (ج).

انطباخ ع ـ (ا ن ط ب ا خ) مص ـ پخته شدن. (عل).

انطباع ع ـ (ا ن ط ب ا ع) مص ـ نقش پذیرفتن. (عل).

منطبع ـ (م ن ط ب ع) (فل) نقش پذیرفته. (عل).

انطباق ع ـ (ا ن ط ب ا ق) مص ـ تطبیق شدن و برابر گشتن. (عل).

منطبق۔ (م ذ ن ط ـ ب ۂ ق) (فل) تطبیق و موافق شدہ۔ (عل)۔

انطفاء عر۔ (ۂ ن ط ۂ ف ـ ء) مص۔ خاموش شدن آتش وغیران۔ (عل)۔

منطفی۔ (م ذ ن ط ـ ف ۂ) (فل) خاموش شدہ۔ (عل)۔

انطواء عر۔ (ۂ ن ط ۂ و ـ ء) مص۔ پیچیدہ شدن و درنوردیدن۔ (عل)۔

منطوی۔ (م ذ ن ط ـ و ۂ) (فل) درنوردیدہ و پیچیدہ۔ (عل)۔

انظار عر۔ (ـ ن ظ ـ ر) سم۔ نظرہا و چشمہا۔ (عا)۔ مثال۔ شما مرا در انظار خلق رسوا کردید۔

انظلام عر۔ (ۂ ن ظ ۂ ل ـ م) مص۔ ظلم کشیدن۔ (عل)۔

انعال عر۔ (ۂ ن ع ـ ل) مص۔ نعل کردن ستور۔ (عل)۔

انعام عر۔ (ـ ن ع ـ م) سم۔ (جمع نعم) حیوان چہارپا۔ (عل)۔
باکسر ہمزہ **نعمت** دادن و چیزی بہ کسی بخشیدن و چیز بخشیدہ بہ کسی (عا)۔ مثال۔ ارباب باید بہ نوکر خود گاہی انعام ہم بدہد۔

منعم۔ (م ذ ن ع ۂ م) (فل) (۱) کسی کہ نعمت و دولت دارد۔ (عل)۔
(۲) کسی کہ انعام و احسان میکند۔ (عل)۔

انعدال عر۔ (ۂ ن ع ۂ د ـ ل) مص۔ برگردیدن از راہ راست۔ (عل)۔

منعدل۔ (م ذ ن ع ـ د ۂ ل) (فل) کسی کہ از راہ منحرف است۔ (عل)۔

انعدام عر۔ (ۂ ن ع ۂ د ـ م) مص۔ نابود شدن۔ (عل)۔

منعدم۔ (م ذ ن ع ـ د ۂ م) (فل) معدوم و نابود۔ (عل)۔

انعزال عر۔ (ۂ ن ع ۂ ز ـ ل) مص۔ گوشہ گزیدن و دور شدن۔ (عل)۔

منعزل۔ (م ذ ن ع ـ ز ۂ ل) (فل) گوشہ گزیدہ و دور شدہ۔ (عل)۔

انعطاف عر۔ (ۂ ن ع ۂ ط ـ ف) مص۔ رجوع کردن و دوتا شدن۔ (عل)۔

منعطف۔ (م ذ ن ع ـ ط ۂ ف) (فل) رجوع کردہ و تا شدہ۔ (عل)۔

انعقاد عر۔ (ۂ ن ع ۂ ق ـ د) مص۔ بستہ شدن و مجتمع گشتن۔ (عا)۔ مثال۔ انعقاد مجلس انجمن ما بہ تاخیر انجامید۔

منعقد۔ (م ذ ن ع ـ ق ۂ د) (فل) بستہ و مجتمع۔ (عا)۔ مثال۔ امروز عصر در دارۂ

(عا) = عام در تکلم و نثر و نظم۔ (عل) = زبان علماء۔ (سم) = اسم۔ (مص) = مصدر۔ (می) = ماضی۔

بلدیہ مجلسی منعقد میشود۔

انعکاس ع۔ (ءِ ن ع ءِ ک سَ س) مص۔ (۱) باژگونہ و بر عکس شدن۔ (عا)۔ مثال۔ بکار من انعکاس پیدا کرد و بہ مقصود نرسیدم۔
(۲) نمودار شدن عکس و صورت چیزی در جسم شفاف۔ (عل)۔
منعکس۔ (فل) انعکاس یافتہ۔ (عا)۔

انعم ع۔ (سَ ن ع ءُ م) سم۔ (جمع نعمت) نعمتہا و فراخیہا۔ (عل)۔

انغراس ع۔ (ءِ ن غ ءِ ر سَ س) مص۔ روئیدن درخت۔ (عل)۔

انغماض ع۔ (ءِ ن غ ءِ م سَ ض) مص۔ بستہ شدن چشم۔ (عل)۔

انغمام ع۔ (ءِ ن غ ءِ م سَ م) مص۔ مغموم و اندوہگین شدن۔ (عل)۔

انف ع۔ (سَ ن ف) سم۔ بینی انسان و حیوان۔ (عل)۔
انفیہ۔ (سَ ن ف ءِ ی ءِ) سم۔ دوائی کہ بہ بینی میکشند۔ (عا)۔ مثال۔ فلان عادی بہ انفیۂ تنباکو است۔

انفاذ ع۔ (ءِ ن ف سَ ذ) مص۔ جاری کردن و فرستادن۔ (عل)۔

انفاس ع۔ (سَ ن ف سَ س) سم۔ (جمع نفس) نفسہا و دمہا۔ (عا)۔ مثال۔ از انفاس قدسیۂ شما از مرض شفا یافتم۔

انفاق ع۔ (ءِ ن ف سَ ق) مص۔ (۱) خرج کردن و چیزی را در راہ خدا دادن۔ (عا)۔ مثال۔ من ہرچہ داشتم در راہ خدا انفاق کردم۔
(۲) روغن زیتون نارس۔ (ط)۔

انفال ع۔ (سَ ن ف سَ ل) سم۔ (جمع نفل) غنیمتہا و ہبہہا۔ (عل)۔

انفت فا۔ (سَ ن سَ ف سَ ت) سم۔ خسارت و زیان۔ (شع)۔ مختاری۔
ہر آینہ انفت کردہ باشد از دانش کسی کہ جز بہ ثنای تو باشدش مفخر

انفتات ع۔ (ءِ ن ف ءِ ت سَ ت) مص۔ ریزہ شدن۔ (عل)۔

انفتاح ع۔ (ءِ ن ف ءِ ت سَ ح) مص۔ گشودن۔ (عل)۔

انفجار ع۔ (ءِ ن ف ءِ ج سَ ر) مص۔ بیرون آمدن چرک از دمل و روان شدن آب۔ (عل)۔

منفجر - (م ۳ ن ف ے ج ٤ ر) (فل) دل چرک بیرون داده و آب روان شده. (عا). مثال - دمل پای من امروز منفجر شده.

انفحه عر - (٤ ن ف ے ح ے ہ) سم - پنیرمایه و شیردان - (عل).

انفراج عر - (٤ ن ف ٤ ر ے ج) مص - رخنه و شکاف یافتن - (عل).

انفراد عر - (٤ ن ف ٤ ر ے د) مص - تنها شدن - (عا). مثال - هر کار بزرگی را من در حال انفراد هم انجام میدهم.

منفرد - (م ۳ ن ف ے ر ٤ د) (فل) تنها و بی نظیر - (عا). مثال - فلان امروز در علم هندسه منفرد است.

انفس عر - (ے ن ف ۳ س) سم - (جمع نفس) روحها - (عل).
با فتح فا بمعنی نفیس تر و گرانمایه تر - (عل).

انفساخ عر - (٤ ن ف ٤ س ے خ) مص - فسخ شدن و باطل شدن - (عل).

انفست فا - (ے ن ف ے س ت) سم - تنیدهٔ عنکبوت - (شع) شمس فخری -
شهنشاهی که خط شمس گردون بود بر طاق ایوان وی انفست

انفصال عر - (٤ ن ف ٤ ص ے ل) مص - جدا شدن - (عا). مثال - انفصال مجلس شورای ملی نزدیک است.

منفصل - (م ۳ ن ف ے ص ٤ ل) (فل) جدا و علیحده - (عا). مثال - اوراق کتاب من از هم منفصل شد.

انفطار عر - (٤ ن ف ٤ ط ے ر) مص - شکافته شدن - (عل).

انفع عر - (ے ن ف ے ع) سم - نافع تر و با فائده تر - (عا). مثال - شغل من انفع از شغل شما است.

انفعال عر - (٤ ن ف ٤ ع ے ل) مص - شرمنده شدن - (عا). مثال - مرحمتی که فرمودید باعث انفعال من شد.

منفعل - (م ۳ ن ف ے ع ٤ ل) (فل) شرمنده و خجل - (عا). مثال - من از شما منفعلم.

انفکاک عر - (٤ ن ف ٤ ک ے ک) مص - علیحده و جدا شدن - (عل).

(عم) = علم (چیز یا شخص معین) - (ج) = جغرافی - (ط) = طبی - (ے) = همزهٔ مفتوحه و زبر - (ے) = ...

منفک - (م ۳ ن ف ـ ک) (فل) جدا و علیحده - (عا) - مثال - فلان آنی از من منفک نمی شود -

انفلوئنزا
مفرس - (٤ ن ف ٤ ل ۳ ٤ ن ز ـ) سم - نام مرضی است که نام دیگرش شمشه است - (عا) - مثال - چند سال قبل انفلوئنزای سختی در دنیا پیدا شد - لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسه است -

انقاذ
عر - (٤ ن ق ـ ذ) مص - رہانیدن - (عل) -
منقذ - (م ۳ ن ق ٤ ذ) (فل) رہانندہ - (عل) -

انقباض
عر - (٤ ن ق ٤ ب ـ ض) مص - گرفتگی - (عل) -
منقبض - (م ۳ ن ق ـ ب ٤ ض) (فل) گرفته - (عا) - مثال - ای فلان امروز شما منقبض بنظر میآئید -

انقراض
عر - (٤ ن ق ٤ ر ـ ض) مص - به آخر رسیدن و ختم شدن - (عا) - مثال - سبب انقراض سلطنت صفویه نادر شاه شد -
منقرض - (م ۳ ن ق ـ ر ٤ ض) (فل) به آخر رسیده - (عا) - مثال - سلطنت قاجاریه ہم منقرض شد -

انقره
فا - (ـ ن ق ۳ ر ٤) عم - نام شہری است در آسیای کوچک که اکنون پای تخت سلطنت ترکی است - (ج) -

انقسام
عر - (٤ ن ق ٤ س ـ م) مص - بخش بخش و تقسیم شدن - (عل) -
منقسم - (م ۳ ن ق ـ س ٤ م) (فل) تقسیم شده - (عا) - مثال - ہندوستان به چندین مملکت منقسم است -

انقص
عر - (ـ ن ق ـ ص) سم - کمتر و عیب ناک تر - (عل) -

انقضاء
عر - (٤ ن ق ٤ ض ـ ـ) مص - سپری و نابود شدن - (عا) - مثال - بعد از انقضاء چہار سال ہم نتوانستم بوطن برگردم -
منقضی - (م ۳ ن ق ـ ض ۶) (فل) سپری و تمام شده - (عا) - مثال - سه سال دیگر مدت استخدام من منقضی میشود -

انقطاع
عر - (٤ ن ق ٤ ط ـ ع) مص - بریده و جدا شدن - (عا) - مثال - سبب انقطاع

حتو قم را از دولت خواہم پرسید۔

منقطع۔ (م ۃ ن ق ۔ ط ۃ ع) (فل) بریدہ و جدا۔ (عا)۔ مثال۔ آب نہر فلان منقطع شد

انقلاب عر۔ (ۂ ن ق ۂ ل ۔ ب) مص۔ (۱) برگردیدن و تغییر حالت۔ (عا)۔ مثال۔ درکار تجارت من انقلاب پیدا شد۔

(۲) ہیجان و نہضت یک ملت برای تحصیل یک مقصود عالی و نصب العین ملی و اغلب با خونریزی است۔ (عا)۔ مثال مشروطۂ ایران با یک انقلاب تحصیل شد

منقلب۔ (م ۃ ن ق ۔ ل ۂ ب) (فل) (۱) تغییر حالت یافتہ (عا)۔ مثال۔ این شہر نسبت بہ سابق بکلی منقلب شد۔

(۲) دارای ہیجان و نہضت ملیہ۔ (عا)۔ مثال۔ ایران این ایام برای جمہوری شدن منقلب است۔

این معنی جدید الحدوث است۔

انقلاع عر۔ (ۂ ن ق ۂ ل ۔ ع) مص۔ برکندہ شدن۔ (عل)۔

منقلع۔ (م ۃ ن ق ۔ ل ۂ ع) (فل) برکندہ۔ (عل)۔

انقوزہ معرب۔ (۔ ن ق ۃ ز ۂ) سم۔ انگژد۔ (بہ بینید)۔ (ط)۔

انقیاد عر۔ (ۂ ن ق ۂ ی ۔ د) مص۔ رام شدن و فرمانبرداری۔ (عا)۔ مثال۔ باید زیردست بہ بالادست انقیاد داشتہ باشد۔

منقاد۔ (م ۃ ن ق ۔ د) (فل) رام و فرمانبردار۔ (عا)۔ مثال۔ رعایای دکن ہمہ مطیع و منقاد پادشاہند۔

انکار عر۔ (ۂ ن ک ۔ ر) مص۔ (۱) رد کردن و قبول نکردن۔ (عا)۔ مثال۔ برادر من گفت بیا بروی شیراز من انکار کردم۔

(۲) سلب نمودن و بہ نفی جواب دادن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان بمن گفت آیا تو برادر مرا زدی من انکار کردم۔

منکر۔ (م ۃ ن ک ۂ ر) (فل) کسی کہ انکار میکند بہر دو معنی۔ (عا)۔

منکر۔ (م ۃ ن ک ۔ ر) (مل) (۱) انکار شدہ بہر دو معنی۔ (عل)۔

(۲) قبیح و زشت۔ (عا)۔ مثال۔ فلان صورت منکری دارد۔

انکر
ع- (ب- ن ک ــ ر) اسم- مجهول تر و مکروه تر- (عل).

انکسار
ع- (ء ن ک ء س ــ ر) مص- (۱) شکستن و شکستگی- (عل).
(۲) فروتنی- (عا)- مثال- فلان با عجز و انکسار از من خواهشی کرد-
منکسر- (م ۃ ن ک ــ س ء ر) (فل) (۱) شکسته- (عل).
(۲) فروتن و حلیم- (عا)- مثال- فلان مرد منکسر المزاجی است-

انکساف
ع- (ء ن ک ء س ــ ف) مص- گرفتن آفتاب- (عل).
منکسف- (م ۃ ن ک ــ س ء ف) (فل) کسوف شده و گرفته- (عل).

انکشاف
ع- (ء ن ک ء ش ــ ف) مص- (۱) برهنه و آشکار شدن- (عل).
(۲) صنایع و علومی که کشف میشود- (عا)- مثال- انکشافات این ایام امریکا بیشتر از انکشافات اروپا است-
منکشف- (م ۃ ن ک ــ ش ء ف) (فل)- برهنه و آشکار و کشف شده- (عا)

انگ
فا- (ب- ن گ) اسم- (۱) لوله سفالی که کوزه گران برای ممر آب سازند و نامهای دیگرش تنبوشه و گنگ است- (شع)- (جهانگیری).
(۲) نشان مخصوصی که تجار بر مال التجارهٔ خود کنند- (عا)- مثال- امروز هزار بار نستری قماش وارد شهر شد همه انگ حاجی حسین تاجر شیرازی را داشت-
انگ انداختن- چیزی را از قبل حساب کردن و تخمین زدن- (عا)- مثال- چیزی را از دور دیدم انگ انداختم که باید گرگی باشد-

انگار
فا- (ب- ن گ ــ ر) اسم- (۱) تصور و پندار- (شع)-
در این صورت اسم مصدر انگاردن است-
(۲) بر پندار و نقش کن و تصور نما و فرض کن- (عا)- مثال- انگار که هزار سال عمر کردی آخر آن هم مرگ است-
(۳) انگارنده و پندارنده- (عا)- مثال- فلان خیلی سهل انگار است-
لفظ انگار در صورتی این معنی را میدهد که با لفظ دیگر مثل سهل و غیر آن مرکب شده اسم فاعل مرکب سازد-
این لفظ در پهلوی هنگار (هم و ــ ل) بوده-

انگار نه انگار - صرف نظر کن و تصور کن از اول نبوده (با) مثال - برای ضرر
غصه نخور انگار نه انگار که پول داشتی -

انگاردن فا - (ا ـ ن گ ـ ا ر د ـ ن) مص - فرض کردن و پنداشتن و تصور کردن و
نقش بستن - (عا) - مثال چنین انگار که تمام دنیا مال تو است آخرش چه -
این لفظ در پهلوی هم انگاردن (ھم وھ لھ ۱۱) است -
انگارد (می) میانگارد (مع) انگارنده - (فل) انگارده (مل) انگارد و بیانگار (مر)
انگارد و انگارش - (اص) -
مثال شعری برای انگارده بمعنی پندار و خیال - سنائی -
بانگ بر و اختم از غایت نومیدی عشق ٭ گفتم ای عشوه فروشندهٔ انگارده خر

انگاره فا - (ا ـ ن گ ـ ا ر ه) اسم - (۱) هر مصنوع ناتمامی که در حالت ابتدائی باشد - (عا) -
مثال - نقاش در تصویر کشیدن اول انگاره میگیرد و سماورساز هم اول انگارهٔ
سماور را میگیرد و بعد سوهان کاری میکند -
(۲) افسانه و سرگذشت و انگاره کردن بمعنی افسانه و سرگذشت گفتن - (شع) -
شمس فخری -
هر کجا مجمعی بود ز شهان ٭ همه از وی کنند انگاره
(۳) دفتر و حساب و نامهٔ اعمال - (شع) لبیبی -
زان پیش کم پیش آید آن روز پر از هول ٭ بنشین و تن اندر ده و انگاره به پیش آر

انگاریدن فا - (ا ـ ن گ ـ ا ر ی د ـ ن) مص - انگاردن (به بینید) (شع) - مولوی معنوی -
زشت باید دید و پندارید خوب ٭ زهر باید خورد و انگارید قند
لفظ مذکور مصدر جعلی است از لفظ انگار که فعل امر انگاردن است - مثل
سازیدن از ساز و دوزیدن از دوز و امثال آنها -
انگارید (می) - باقی مشتقات همان مشتقات انگاردن است -

انگاز فا - (ا ـ ن گ ـ ا ز) اسم - افزار پیشه وران - (شع) - مولوی معنوی -
او کمند انداخت ما را و کشید ٭ ما بدست صانع انگاز آمدیم

انگاشتن فا - (ا ـ ن گ ـ ا ش ت ـ ن) مص - پنداشتن و تصور کردن و نقش بستن

رعا، فلان خود را مرد بزرگی انگاشت و در کار بزرگی اقدام نمود. مثال شعری۔ از سعدی۔

من انگاه انگاشتم دشمنش — که خسرو فروتر نشاند از منش

انگاشت (می) امیا انگارد (مع) انگارنده (فل) انگاشته (مل) انگار و بیا انگار (مر) انگار و انگارش (اص)۔

انگام فا۔ (-ن گ -م) سم۔ (مبدل ہنگام)، وقت و زمان و گاه۔ (رشع) خلاق المعانی

ہمہ ثابت قدم انگام کوشش — ہمہ در وقت راحت لذت افزای

انگامہ فا۔ (-ن گ -م ہ) سم۔ (مبدل ہنگامہ) مجمع و انجمن بازیگران و قصہ خوانان و محل جنگ۔ خلاق المعانی۔

انگامہ ایست گرم ز شکر عواطفت — ہر کوی و برزنی کہ من آنجا فرا رسم

انگبین فا۔ (-ن گ -ب ی ن) سم۔ مادۂ شیرینی کہ از مگس عسل بہم رسد یا صمغ مانندی کہ بر بوتہ و خار تولید شود و قسم دوم تر انگبین (ترنجبین)، و گز انگبین است و قسم اول شہد۔ (عسل)۔ (عا)۔ مثال در سابق سکنجبین (سرکنگبین) را از سرکہ و انگبین می پختند، و حالا از شکر و سرکہ میسازند۔

مثال دیگر۔ حلوای گز اصفہان را از گز انگبین و اجزای دیگری پزند۔

انگبین خشک۔ قسمی از شہد است کہ خیلی غلیظ است۔ (ط)۔

انگبینہ فا۔ (-ن گ -ب ی ن ہ) حلوائی بودہ است از عسل۔ (رشع)۔

انگدان فا۔ (-ن گ د -ن) سم۔ انجدان۔ (بہ بینید)۔ (ط)۔

معنی لفظ مذکور را یک لغت نویس قدیم ببابس (با بار موحدۂ اول و سوم) نوشت کہ دوائی است لغت نویس دیگر ببابس را اشتباہاً ننانس (با نون اول و سوم) خواند و معنی انگدان را دیوہ مردم کہ قسمی از میمون خیلی شبیہ بہ انسان است نوشت و لغت نویس سوم ہر دو معنی مذکور را برای لفظ انگدان نوشت و معنی ای کہ من نوشتم منقول از کتاب معتبر طب تحفۂ حکیم مومن است و صحیح ہمان است۔

انگرز فا۔ (-ن گ ر ز) اسم۔ بیلی است کہ بدان زمین را ہموار کنند۔ (رشع)، (جہانگیری)۔

انگژ

فا۔ (س ن گ ۃ ژ) سم۔ آلتی است سر کج کہ بدان فیل را بہر طرف کہ خواہند برند (شع)۔ خاقانی۔

پیل ستم سغزم از انگژ بیا شو بیاز انک + گر بیا سایم دمی ہندوستان یاد آورم

شاید لفظ مذکور مفرس از انکس ہندی است کہ کاف (عربی) مبدل بہ گاف (فارسی) و سین مبدل بہ ژا (فارسی) شدہ و قیاس ہمین است کہ لوازم فیل ہندی باشد چہ خود فیل را با لوازم آن از ہند بہ ایران می بردند چنانچہ لفظ مہاوت (فیل ران) کہ یقیناً ہندی است در فارسی مستعمل است۔ ابو الفرج رونی گوید۔

چو طور است پیل و چو موسی مہاوت بدستش عصا انگژ ماہ پیکر

انگژد

فا۔ (س ن گ ۃ ژ س د) سم۔ صمغ بد بوئی است از درخت انگدان سیاہ و در ادویہ مستعمل است۔ (ط)۔ مثال شعری۔ نظامی۔

خواجہ چین چو شک بار کند شک را ز انگژد حصار کند

لفظ مذکور مخفف انگدان ژد (صمغ انگدان) است۔

انگژوا

فا۔ (س ن گ ۂ ژ و س) سم۔ (۱) جای نگاہداشتن گوسفندان در شب۔ (شع) (جہانگیری)۔

(۲) ہستۂ میوہ۔ (شع) (جہانگیری)

(۳) آفتاب پرست و حربا۔ (شع)۔ شعر۔

بہ آفتاب پرستی چہ رنگ گردانی بسان راہب بیدین و شل انگژوا

انگژہ

فا۔ (س ن گ ۃ ژ ۂ) سم۔ (مخفف انگوژہ) انگژد (بہ بینید) (ط)۔ مثال شعری۔ انوری۔

بندہ را شاگرد خوارزمی است شیطانی ہیکلی + کانچنان ہیکل نہ در کوہ و نہ در ہامون کنند

یکدم ار خالی شود حلقش کہ زہر مارش باد + راست چون دیوی بود کش انگژہ در کون کنند

انگلستان

مفرس۔ (ۂ ن گ ۂ ل ۂ س ت س ن) عم۔ نام مملکتی است از اروپا کہ نام دیگرش بریطانیا است۔ (ج)۔ اگرچہ بریطانیا چہار مملکت است کہ انگلند یکی از آنہا است اما در فارسی تمام آن چہار مملکت را انگلستان میگویند۔

انگشت

فا۔ (س ن گ ۃ ش ت) سم۔ یکی از پنج جزو منتہای دست کہ نام عربیش اصبع است

(عم) = علم (چیز یا شخص معین)۔ (ج) = جغرافی۔ (ط) = طبی۔ (س) = ہمزۂ مفتوح و زبر۔ (س) = آ۔

(عا)۔ مثال۔ ہر دستی پنج انگشت دارد۔
این لفظ در پہلوی انگشت (...)، و در اوستا انگشتہ (...) بودہ
و در سنسکریت انگل (...) است۔
جمع لفظ مذکور انگشتان و انگشتہا است۔

امثال راجع بہ لفظ انگشت

(۱) "انگشت کاسب کلید روزی است"
(۲) "اینجا انگشت توی دماغ (بینی) نمیشود کرد"
(۳) "پنج انگشت برابر نیستند یا خدا پنج انگشت یکسان نکرد"
(۴) "از حق تا باطل چہار انگشت است"
(۵) "مکن انگشت در سوراخ کژدم"
(۶) "کس نخارد پشت من جز ناخن انگشت من"
(۷) "انگشت گندیدہ (یا شقاقلوسی) را باید برید"

باکسر گاف دو معنی دارد (۱) زغال افروختہ۔ (شع)۔ عسجدی۔

گردست بدل برنہم از سوختن دل | انگشت شود در دم در دست من انگشت

اکنون ہم در زبان بختیاری ایران لفظ مذکور بہمین معنی مستعمل است۔
(۲) زغال۔ (شع)۔ فردوسی۔

وگر توروی نزد انگشت گر | ازو جز سیاہی نیابی دگر

مرکبات انگشت بضم گاف۔
انگشتانہ۔ (...) ظرف کوچکی است قالب سر انگشت
کہ در وقت دوختن چیزی استعمال میشود تا تہ سوزن بہ سر انگشت صدمہ
نزند۔ (عا)۔ مثال۔ خیاط نمیتواند بدون انگشتانہ لباس بدوزد۔
انگشت بدندان بودن یا گرفتن یا گذاشتن یا گزیدن یا نہادن۔
(۱) کنایہ از حیران بودن۔ (عا)۔ مثال۔ از کار فلان مردم انگشت بدندان گرفتند
(۲) افسوس خوردن۔ (عا)۔ مثال۔ وقتی کہ جنازۂ فلان را میبردند عابرین

(...)= کسرہ و ہمزۂ مکسورہ۔ (...)= ضمہ و ہمزۂ مضمومہ۔ (...)= واو اعرابی۔ (...)= یاء اعرابی۔

انگشت بدندان نہادہ بودند۔
انگشت بدہان۔ (۱) حیران و تعجب۔ (عا)۔ مثال۔ از کار فلان من انگشت بدہان ماندم۔
(۲) امر یا التماس خواموشی نمودن (شع)۔ حسن۔
بوسۂ خواستم انگشت نہادی بدہان٭ بہ من این کار بہ یکبار چنین تنگ گیر
درسابق درامر بہ خواموشی انگشت بردہان میگذاشتند و اکنون انگشت بر بینی میگذارند۔
انگشت برچشم گذاشتن یا نہادن۔ کنایہ از قبول کردن و مسلم داشتن۔ (نث و شع) سلیم۔
چوفرمانش مرا ز دست برشت٭ نہادم چون مژہ برچشم انگشت
انگشت برحرف کسی گذاشتن یا نہادن۔ اعتراض کردن۔ (عا)۔ مثال۔ بر ہیچ حرف فلان انگشت نمیشود گذاشت۔
انگشت بر دیدہ گذاشتن یا نہادن۔ قبول کردن و مسلم داشتن۔ (عا)۔ مثال۔ فرمانش را انگشت بر دیدہ نہادم۔
انگشت برگ۔ (ب 3 ر ۔ ک) بہ اصطلاح اہل شیراز کرم بزرگی است کہ از زمین تہ آب بیرون میآید و قدری شبیہ بہ رتیل است۔
انگشت برکسی خائیدن۔ تہدید کردن۔ (شع)۔ خاقانی۔
لعلت اندرسخن شکر خاید   رویت انگشت برقمر خاید
انگشت برلب کسی زدن۔ کسی را بحرف آوردن۔ (شع)۔ پیامی۔
ہزار صاعقہ پنہان بزیرلب دارم٭ برو بر دمزن انگشت برلبم زنہار
معنی مجازی مذکور از لفظ مرکب مزبور از اینجا برخاست کہ اگر کسی انگشت (تلنگر) برلب جام فلزی زند صدا از آن برآید پس مجازاً بہ صدا آوردن کسی را انگشت برلب زدن گفتند۔ از شعر ذیل ابو طالب کلیم اخذ معنی مجازی از حقیقی معلوم میشود۔
صبا زلعل لبت جام ماتمی دارد   زدم چو برلبش انگشت گرم ماتم شد

انگشت برلب یا دندان نہادن یا گرفتن ۔ (۱) متعجب و متحیر شدن ۔ (عا) ۔ مثال ۔ از کارہای پہلوانی فلان مردم ہمہ انگشت برلب نہادند ۔
(۲) متاسف شدن ۔ (عا) ۔ مثال ۔ فلان از شنیدن مصائب من انگشت برلب گرفت ۔

انگشت پیچ ۔ (۱) ہر چیزی کہ بہ انگشت بپیچد ۔ (عا) ۔ مثال ۔ بعضی از خیاطہا وقت کار ریسمان خیاطی را انگشت پیچ میکنند ۔
(۲) ہر چیز مایع غلیظی کہ در انگشت زدن بہ انگشت بچسپد ۔ (عا) ۔ مثال ۔ بہترین سکنجبین آن است کہ انگشت پیچ باشد ۔
(۳) لازم و مواظب ۔ (شع) ۔ کمال خجندی ۔

سررشتۂ قرار شد از دست ہمچنان ٭ انگشت پیچ با سخن زلف دلرباست

این معنی مجازی است و از معنی اول گرفتہ شد ۔

انگشت خائیدن ۔ افسوس خوردن و اظہار پشیمانی کردن ۔ (شع) ۔ صائب ۔

از گداز شمع روشن شد کہ در بزم وجود ٭ روزی روشن دلان انگشت خود خائیدن است

معنی مذکور کنایہ ایست چہ در اظہار افسوس و پشیمانی شخص انگشت خود را می جود ۔

انگشت در چشم یا تو چشم کسی کردن ۔ با بی حیائی سزای نیکی را بدی دادن ۔ (عا) ۔ مثال ۔ با آنکہ من فلان را بزرگ کردم حالا او در چشم من انگشت میکند ۔

انگشت در خانہ گژدم کردن ۔ یعنی فتنہ خوابیدہ را بیدار کردن ۔ (عا) ۔

انگشت در دہان یا دہن گرفتن یا نہادن ۔ (۱) متحیر و متعجب شدن ۔ (عا) ۔ مثال ۔ از نطق فلان مردم انگشت در دہان گرفتند ۔

انگشت رو گذاشتن یا نہادن ۔ اعتراض کردن ۔ (عا) ۔ مثال ۔ من انگشت رو بر حرف کسی نمی گذارم ۔ مثال شعری ۔ قاسم مشہدی ۔

ز بس غرض ہای تو حرف انگشت رو بر دہنم ٭ حاجت مسواک کی باشد دہان پاک را

انگشت روی دماغ یا بینی گذاشتن ۔ کنایہ از امر بہ سکوت کردن ۔ (عا) ۔ مثال ۔ من میخواستم حرف بزنم کہ برادرم انگشتش را روی دماغ خود گذاشت ۔

دماغ در فارسی جدید بمعنی بینی است ۔

انگشت رساندن۔ فضولی و دخالت بیجا۔ (تک)۔
انگشت زدن۔ دو انگشت یا بیشتر را بهم جفت کرده بعد با فشار از هم جدا کردن بطوری که صدا بر آید و در زبان تکلمی آن را بشکن زدن گویند۔ (شع)۔ انوری۔
یاران همه انگشت زنان گرد رزان ✤ من در غم تو بمانده انگشت گزان
انگشتک زدن۔ انگشت زدن۔ (به بینید)۔ (شع) مولوی معنوی ع۔
شیر گیری خوش شد انگشتک بزد۔
انگشت زنهار یا زنهاری یا زینهار۔ انگشت دوم دست است که در وقت پناه خواستن از دشمن بلند کرده میشود۔ (شع)۔ صائب۔
آب میگردد دل سنگین خصم از عجز من ✤ بیشتر او در آتش از انگشت زنهارم چو شمع۔
انگشت ششم۔ آدم بی فائده و بیکار۔ (عا)۔ مثال۔ فلان انگشت ششم خانواده خودش است۔
انگشت شهادت۔ انگشت دوم است از طرف انگشت نر۔ نام عربی انگشت شهادت سبابه است۔ (عا)۔ مثال کسی که سواد ندارد باید در پای نوشتجات با انگشت شهادت نشان نهد۔
گویا وجه تسمیهٔ شهادت این است که شخص امی با آن در پای اسناد نشان شهادت می نهد
انگشت در چیزی یا توی چیزی کردن۔ مداخلهٔ بیجا کردن۔ (عا)۔ مثال۔
نزدیک بود کارم تمام شود فلان آمد انگشت در آن کرد کار خراب شد۔
انگشت عروسان۔ قسمی از حلوا بوده در قدیم۔ (شع)۔
انگشت کردن۔ فضولی و دخالت بیجا۔ (تک)۔
کسی را انگشت کردن۔ بهیجان آوردن و بکاری وا داشتن در مقام استهزا استعمال میشود۔ (تک)۔
انگشت کش۔ (ک ۔ ش) کسی که اشارهٔ انگشتان مردم را بطرف خود میکشد یعنی انگشت نما می شود۔ (شع)۔ حکیم نزاری۔
میروم بی خود و باخود زحیا میگویم ✤ تا که از دست دل انگشت کش عام شدم

انگشت کشیدن بر چیزی یا در چیزی۔ (۱) استعارہ برای محو و نابود کردن۔ (شع)۔ لفظ مرکب مذکور استعارہ برای معنی مزبور ازاین جہت میآید کہ اغلب محو کردن نوشتہ و نشانہا با انگشت است۔

(۲) انگشت بلند کردن و نشان دادن چیزی۔ (شع)۔ شرف الدین علی۔

گر زعکس رخ چون مہر تو جو بیند نشان ✤ عقل در حال کشد بر مہ تابان انگشت

ایضاً مجد ہمگر۔

ترسم چو از محاق تواری برون شوم ✤ در من کشند مرد و زن انگشت چون ہلال

انگشت گزیدن۔ انگشت در دہان گرفتن۔ (بہ بینید)۔ (عا)۔

انگشت گندیدہ را بریدن۔ یعنی چیز عزیز فاسد شدہ را از خود دور کردن (عا)۔ مثال۔ فلان زنش را ازاین جہت طلاق داد کہ انگشت گندیدہ را باید برید

انگشت نر۔ (ن۔س۔ر) انگشت کلفت کوتاہ اول دست و پا کہ نامہای دیگرش ابہام و شست است۔ (نث و شع)۔

انگشت نما۔ مشہور شدن بہ نیکی یا بدی اما اگر مطلق استعمال شود مشہور شدن بہ بدی است و در ہر سہ شعبۂ زبان (تکلم و نثر و نظم) عام۔ و اگر مقصود استعمال برای مشہور شدن بہ خوبی است باید در کلام قرینہ باشد و مخصوص نثر و نظم است

مثال مطلق۔ فلان بی سبب خود را انگشت نمای خاص و عام ساختہ است

مثال استعمال با قرینہ۔ حافظ۔

ای کہ انگشت نمائی بہ کرم در ہمہ شہر ✤ وہ کہ در کار غریبان عجبت اہمالی است

ایضاً کمال الدین اسمعیل۔

بر عارض لالہ رنگ آن سرور دان ✤ آن نیست نشان آبلہ گشت عیان

در شہر بخوبی شدہ انگشت نما ✤ ز اسیب اشارہ بر رخش ماندہ نشان

لفظ انگشت نما با شدن و بودن و نمودن و گشتن و گردیدن و ساختن منضم شدہ مصادر مرکب میسازد۔

انگشت نیل کشیدن۔ استعارہ برای تباہی و در فقر و مصائب انداختن (شع)۔ سعدی۔

یا مرو بایار ازرق پیرہن یا بکش بر خانمان انگشت نیل

لفظ مرکب مذکور استعارہ برای معنی مزبور از این جہت آمدہ است کہ در ایران لباس کبود علامت عزا و مصیبت بودہ و نیلی کردن لباس نشان عزا است پس انگشت نیل کشیدن استعارہ برای تباہی و عزا و مصیبت آمدہ است۔

انگشتو۔ (ء۔ ن گ ۳ ش ت ۵) بہ اصطلاح اہل فارس قسمی از خوراک است کہ از روغن و نان و شیرینی درست میشود کہ ہر سہ را با انگشتہا می مالند۔

انگشتوانہ۔ (ء۔ ن گ ۳ ش ت و۔ ن ۴) سم۔ کلاہ کوچک فلزی یا چرمی کہ خیاط در وقت دوختن بر انگشت کند تا از تہ سوزن بر آن آسیبی نرسد۔ نیز انگشتانہ چرمی تیر انداز۔ (شع)۔ خلاق المعانی۔

فتادہ خود چو انگشتوانۂ خیاط شکستہ تارک و بروی از نیزہ ماند نشان

انگشتہ۔ (ء۔ ن گ ۳ ش ت ۴) سم۔ پاروئی است کہ سرش شکل پنجۂ انگشتان است و با آن زارعین خرمن را باد میدہند تا غلہ از کاہ جدا شود۔ (شع)۔ رودکی

در راہ نشابور دہی دیدم بس خوب انگشتۂ او را نہ عدد بود و نہ مرہ

مقصود مصرع ثانی این است کہ بارہای خرمن باد دہ آن قریہ بسیار بود کہ دہ آباد و زراعت آن زیاد و سکنہ اش بسیار بود۔

در فرہنگ (لغت الفرس)، اسدی طوسی۔ (طبع اروپا) این لفظ انگشبہ (با بای موحدہ) است۔

اہل لغت معانی الفاظ اشعار را از قرائن و مناسبت الفاظ استنباط میکنند۔ در شعر مذکور معنی لفظ انگشتہ را دہقان ملاک باثروت فہمیدند و در حرکات و در حروف لفظ اختلاف نمودند بعضی انگسبہ باسین مہملہ و بای موحدہ خواندند و بعضی انگسپہ باسین مہملہ و پای فارسی و بعضی انگشتہ باشین منقوطہ و تای شناۃ۔ حق این است کہ لفظ مذکور انگشتہ است و معنی ہمان کہ ذکر شد۔

انگشتی۔ غلاف چرمی کہ بعضی از کارگران و غیر آن بسر انگشت وقت کار کردن کشند۔ (دعا)۔ مثال۔ جوراب بافہا وقت بافتن انگشتی استعمال میکنند۔ مثال دیگر۔ ضرب گیر زورخانہ وقت تنبک زدن انگشتی در انگشت میکند

(۱) ء کسرہ و ہمزۂ مکسورہ۔ (۳) ء ضمہ و ہمزۂ مضمومہ۔ (۵) ء واو اعرابی۔ (۴) ء یای اعرابی۔

سر انگشتی بستن ۔ حنا بستن زنان سر انگشتان را ۔ (عا)۔

انگشتال
فا ۔ (ـَـ ن گ ۃ ش ت ـَـ ل) اسم ۔ مریض و نحیف ۔ (شع) ابو العباس ۔

زخانمان و قرابت بغربت افتادم بماندم اینجایی برگ و ساز و انگشتال

انگشتر
فا ۔ (ـِـ ن گ ۃ ش ت ـَـ ر) حلقہ کہ برای زینت در انگشت دست کنند ۔ (عا)۔
انگشتری ۔ انگشتر (بہ بینید) (شع) سعدی ۔

برون کرد ناگہ یکی مشتری بہ خرمائی از دستم انگشتری

انگل
فا ۔ (ـَـ ن گ ـُـ ل) اسم ۔ (۱) شخص یا چیزی کہ مکروہ طبیعت است اما دور نمیشود ۔
(عا) ۔ مثال ۔ فلان شخص یا چیز انگل من شدہ است و بہیچ طوری نمیتوانم از سرم واکنم
(۲) سوراخی کہ تکمہ در آن جاگیرد ۔ (شع) ۔ کمال اسمعیل ۔

ای کریمی کہ کند چرخ ز خورشید و ہلال ÷ جامۂ قدر تورا ہر سرہ گوی انگل

(۳) تکمہ گریبان ۔ (شع) ۔ (جہانگیری)۔
انگلہ و انگول و انگولہ و انگیلہ مترادفات لفظ مذکور اند ۔

انگلک کردن
فا ۔ (ـَـ ن گ ۃ ل ـَـ ک) اسم ۔ در چیزی انگشت کردن ۔ بی سبب بہ چیزی ور رفتن
(تک) ۔ مثال ۔ این بچہ در ہر چیزی انگلک میکند ۔
در زبان ولایتی اصفہان انگل بمعنی انگشت است ۔

انگلہ
فا ۔ (ـَـ ن گ ـُـ ل ۃ) اسم ۔ (۱) شخص یا چیزی کہ کل بر طبیعت است ۔ (شع) شرف شفروہ

ای ہجر گران انگلہ وقت ستم تو است وی صبر ہزیمت زدہ وقت ظفر آمد

(۲) سوراخ تکمہ ۔ (شع) مسعود سعد سلمان ۔

من دریدہ جیب و اندر گردن آن سیمتن ÷ و تہا افگندہ درہم ہمچو گوی و انگلہ ۔

(۳) تکمہ ۔ (شع) ۔ اثیر الدین اومانی ۔

دستی کہ در رشود بہ گریبان دولتی کوراہلال زہ بود و مہر انگلہ

انگلیس
معرس ۔ (ـِـ ن گ ۃ ل ی ۃ س) اسم ۔ اہل مملکتی کہ نامش انگلستان و در اردیا واقع است ۔
(عا) ۔ مثال ۔ من زبان انگلیسی میدانم ۔

انگلیون
فا ۔ (ـِـ ن گ ـِـ ل ی ۃ ن) اسم ۔ (۱) نام کتاب مقدس نصاری و معرب آن انجیل
است کہ در فارسی ہم مستعمل است ۔ (شع) ۔ مولوی ۔

او بیان میکرد با ایشان برانہ — سر انگلیون وزنار ونماز

(۲) کتاب نقاشی مانی نقاش کہ نامہای دیگرش ارژنگ وارتنگ است (شع)

بطغرا کرند صورت بسان نقش چینستان ✽ بد فتر بر کشد جدول بسان صحف انگلیون

(۳) دیبای ہفت رنگ - (شع) شمس فخری -

کشد بساط چمن از برای مجلس شاہ — بہر بہاری فراش باغ انگلیون

انگور

فا - (س - ن گ و ر) اسم میوہ ایست شیرین بقدر سر انگشت وخوشہ آن دارای دانہای بسیار انگور است ورنگ آن سبز یا زرد یا سرخ ویا سیاہ میشود ومثل انبۂ ہند دارای انواع بسیار است - (عا) - مثال در ایران انگور بسیار عمل میآید -

بعضی از اقسام انگور ایران -

(۱) عسکری کہ زرد رنگ و بی ہستہ است - (۲) خلیلی کہ زرد رنگ شبیہ بہ عسکری است وہستہ دارد

(۳) ریش بابا یا مہرہ کہ دانہای دراز بزرگ وہستہ ہم دارد -

(۴) صاحبی کہ دانہای سرخ دراز درشت دارد (۵) یاقوتی کہ دانہای کوچک سرخ مدور دارد -

(۶) لرگش کہ دانہای گرد درشت سبز رنگ دارد -

(۷) انگور سیاہ کہ دانہای مدور سیاہ دارد -

مثلہای لفظ انگور

(۱) "لذت انگور بیوہ داند نہ خداوند میوہ"

(۲) "انگور شیرین نصیب شغال است"

(۳) "خانہ خرس وانگور آونگ"

(۴) "یک انگور وصد زنبور"

(۵) "شغال کہ سیر شد میگوید انگور ترش است"

انگورک

فا - (س - ن گ و ر ک) اسم - (۱) یکی از طبقات چشم کہ نام دیگرش طبقۂ عنبیہ است - (شع) اسولوی -

انگورک چشم ما است خالت گوئی — گز عین سواد مردم دیدہ فتاد

(۲) نوعی از عنکبوت کہ شباہت بہ دانۂ انگور دارد - (شع) - ناصری -

انگوزه	فا - (ہ - ن گ ؤ ز ہ) اسم - دوائی است بدبو کہ نام دیگرش حلتیت منتن است (بط)
انگوژه	فا - (ہ - ن گ ؤ ژ ہ) اسم - انگوزه (بہ بہبینید) (دط) -
انگول	فا - (ہ - ن گ ؤ ل) اسم - انگل (بہ ببینید) (دجہانگیری) -
انگیختن	فا - (ہ - ن گ ی خ ت ہ - ن) مص - (۱) پیدا کردن و ایجاد نمودن و برپا کردن - (عا) مثال - فتنہ انگیختن کار خبیثان است - (۲) کردن و آوردن - (عا) - مثال - یقین دارم عذری کہ انگیختم قبول خواہد شد (۳) برشورانیدن و ہیجان آوردن - (عا) - مثال - انگیختہ شدن فلان از کلمات سخت شما بود - در این صورت برانگیختن ہم مستعمل است - (۴) بلند کردن - (شع) - نظامی - در آن دژ کہ او رایت انگیختہ سرکوتوال از در آویختہ (۵) فراہم آوردن و مہیا کردن - (شع) - نظامی - یکی لشکر انگیخت کز ترک و تیغ فروزندہ برقش برآمد بہ میغ فرہنگ نویسان ہند معانی دیگر ہم برای لفظ مذکور نوشتند لیکن ہمہ برمیگردد بہمان معانی کہ نوشتم - انگیخت (می) ، انگیزد (مع) ، انگیزندہ (فل) ، انگیختہ (مل) ، انگیز و بیانگیز (مر) انگیز و انگیزش و انگیختگی - (اص) -
انگیز	لفظ انگیز گاہی امر است وگاہی اسم مصدر وگاہی با اسم دیگر جفت شدہ اسم فاعل مرکب سازد مثل شرانگیز و خشم انگیز - غم انگیز - اسم - نام یکی از الحان موسیقی است - (عا) -
انگیزانیدن	فا - (ہ - ن گ ی ز ہ - ن ی د ہ - ن) مص - انگیختن - (بہ ببینید) (دشع) - انگیزانید (می) ، انگیزاند - (مع) ، انگیزانندہ (فل) ، انگیزانیدہ (مل) ، انگیزان (مر) لفظ انگیزانیدن مصدر جعلی است از انگیز -
انگیزیدن	فا - (ہ - ن گ ی ز ی د ہ - ن) مص - انگیختن - (بہ ببینید) - (شع) - انگیزید - (می) ، انگیزد یا بیانگیزد - (مع) ، - انگیزندہ - (فل) ، - انگیزیدہ (مل) ، انگیز (مر) انگیز و انگیزش (اص) -

انگیل	فا- (ء ن گ ء ل) سم- انگل (بہ بینید)- (شع)- (جہانگیری)-
انگیلہ	فا- (ء ن گ ء ل ء) سم- انگل (بہ بینید)- (شع)- اثیر الدین اخسیکتی- ہرآن انگیلہ زرین کہ چرخ از اختر انسازد ÷ لباس عمر او را بر گریبان زمان بندد
انمار	عر- (ء ن م ء ء) مص- افزون کردن و نمو دادن- (عل)-
انمحاء	عر- (ء ن م ح ء ء) مص- محو و پاک شدن- (عل)-
انملہ	عر- (ء ن م ڈ ل ء) سم- سر انگشت- (عل)- جمع لفظ مذکور انامل است-
انموذج	عر- (ڈ ن م ڈ ذ ج) سم- نمونہ- (عل)- لفظ مذکور معرب نمودہ (نمونہ) است-
انواء	عر- (ء ن و ء ء) سم- نام منزلی از بیست و هشت منزل قمر- (عل)-
انوار	عر- (ء ن و ء ر) سم- شکوفہا- (عل)- در این صورت جمع لفظ نور بفتح نون بمعنی شکوفہ است- (۲) روشنی ہا- (عا)- مثال- انوار معدلت از فلان تابان است- در این صورت جمع لفظ نور بضم نون بمعنی روشنی است-
انواع	عر- (ء ن و ء ع) سم- قسمہا و گونہا- (عا)- مثال- انواع صدمات از شما دیدم و صبر کردم- لفظ مذکور جمع نوع است-
انوئیدن	فا- (ء ن ڈ ء م ء ن) مص- نالہ و زاری کردن- (شع)- (جہانگیری)-
انوثتا	عر- (ڈ ن ڈ ث ء ت) سم- زن بودن- (عل)- انوثیت غلط مشہور است-
انوری	عر- (ء ن و ء ر ء) عم- نام شاعر بزرگ قصیدہ فارسی کہ در قرن پنجم ہجری بود- (عا)
انوشا	فا- (ء ن ڈ ش ء) سم- مذہب و کیش گبران- (شع)- (جہانگیری)- شاید لفظ مذکور مبدل انوشہ است بمعنی خوش و ایرانیان قدیم (قبل از اسلام) دین خود را خوش نامیدند-
انوشہ	فا- (ء ن ڈ ش ء) سم- (۱) خوش و خرم- (شع)- فردوسی- بدو گفت شاہا انوشہ بزی ÷ ہمیشہ ز تو دور دست بدی

(عم)- علم (چیز یا شخص معین) (مدج)- جغرافی- (ط)- طبی- (ء)- ہمزۂ مفتوحہ (زبر- (ء)) - آ-

(۲) نام عمۂ شاپور۔ (شع)۔
فرہنگ نویسان فارسی برای لفظ مذکور سہ معنی دیگر ہم نوشتند۔
(۱) شراب انگوری۔ (۲) پادشاہ نوجوان (۳) آفرین واحسنت لیکن از اسنادی
کہ برای معانی مذکورہ دادند ہمان معنی خوش وخرم مفہوم میشود۔ سند معنی اول۔
(شراب انگوری) از منوچہری۔

انوشہ خور طرب کن جاودان زی   درم دہ دوست جو دشمن پراکن

اما از انوشہ خور خوش خور مفہوم است۔
سند معنی دوم (پادشاہ نوجوان) از نظامی۔

انوشہ نشہ باد دارای دہر   زنوش جہان بادش بسیار بہر

لیکن انوشہ نشہ بمعنی خوش نشہ ہم صحیح است۔
سند معنی سوم (آفرین) از فردوسی۔

انوشہ کہ گردید گوہر پدید   درود از شما خود بدینسان سزید

اما میشود انوشہ درین شعر ہم بمعنی خوشا باشد۔
لفظ مذکور در پہلوی انوشک (۱۳ ء ش ک) و در اوستا اناؤشو (اء ن ۃ و ش ۃ) بودہ بمعنی خالد وجاویدان ودارای حیات ابدی۔

انوشیروان
فا۔ (ء ن ۃ ش ۶ ر ء و ء ن) عم۔ نام خسرو۔ (کسری) ابن قباد ساسانی است کہ بعدالت مشہور است۔ (عا)۔ مثال۔ مثل انوشیروان شاہی عادل در دنیا نیامدہ است۔
لفظ مذکور در پہلوی انوشک روان (جاوید روح) است ولقبی است کہ موبدان بعد از کشتن اومزدک ومریدانش را بہ او دادند۔

انوف
عر۔ (ۃ ن ۃ ف) سم۔ (جمع انف) بینیہا۔ (عل)۔

انہا
عر۔ (ۃ ہ ء ء) مص۔ پیغام وخبر واطلاع دادن ونیز پیغام وخبر۔ (عل)۔
منہی۔ (م ۃ ن ہ ۶) (فل) پیغام رسانندہ وخبر دہندہ۔ (عل)۔
در تمدن قدیم اسلام ادارۂ مفتش (پلیس) مخفی را ادارۂ انہا، ومفتش مخفی را منہی میگفتند۔

انہاب عر۔(۱ ن ہ ۔ ب) مص۔ بغارت دادن مال۔ (عل)۔

انہار عر۔(۔ ن ہ ۔ ر) سم۔ (جمع لفظ نہر) نہرہا وجویہا۔ (عل)۔

انہاض عر۔(۱ ن ہ ۔ ض) مص۔ برانگیختن وبرخیزانیدن۔ (عل)۔

انہدام عر۔(۱ ن ہ د ۔ م) مص۔ خراب وویران شدن۔ (عا)۔ مثال۔ انہدام خانۂ من ازظلم فلان بود۔

منہدم۔ (م ن ہ ۔ د م) (فل)۔ ویران وخراب۔ (عا)۔ مثال۔ فلان قریہ بکلی منہدم شدہ۔

انہزام عر۔(۱ ن ہ ز ۔ م) مص۔ شکست خوردن۔ (عا)۔ مثال۔ باعث انہزام لشکر آلمان کمی آزوقہ بود۔

منہزم۔ (م ن ہ ۔ ز م) (فل)۔ شکست خوردہ وہزیمت یافتہ۔ (عا)۔ مثال۔ گاہی لشکر منہزم برگشتہ حملہ میکند۔

انہضام عر۔(۱ ن ہ ض ۔ م) مص۔ ہضم شدن طعام۔ (عل)۔

انہماک عر۔(۱ ن ہ م ۔ ک) مص۔ کوشش زیاد کردن درکاری۔ (عا)۔ مثال۔ من درکار فرہنگ فارسی انہماک دارم۔

منہمک۔ (م ن ہ ۔ م ک) (فل)۔ کسی کہ مستغرق درکاری است۔ (عل)۔

انیاب عر۔(۔ ن ی ۔ ب) سم۔ (جمع ناب) دندانہای نیش انسان ودرندگان۔ (عل)۔

انیر فا۔(۱ ن ی ر) سم۔ طبیعت وخوی۔ (شع)۔ درتکلم اصفہان ہم ہست۔

انیران فا۔(۔ ن ی ر ۔ ن) سم۔ نام روزسی ام ازماہہای ایرانیان قدیم۔ (نث وشع)۔ لفظ مذکور رابعضی بازا منقوطہ (انیزان) ہم جایز دانستہ اند لیکن درنسخ خطی بسیار قدیم لفظ مذکور بارا مہملہ ضبط شدہ ودراین شعر فردوسی ہم۔

خجستہ ہمیشہ انیران تو   بہ شادی جوانان وپیران تو

انیشر فا۔(۔ ن ی ش ر) سم۔ نام گیاہی است کہ نام دیگرش بوی مادران است۔ (ط)۔

انیس عر۔(۔ ن ی س) سم۔ (۱) ہمدم وہرچیز یاکس مانوس۔ (عا)۔ مثال۔ من دراین شہر غیرازشما انیسی ندارم۔

(۲) تخلص شاعر مشہور ہنداست کہ درنیم قرن قبل میزیستہ۔ (عل)۔

انیسان	فا۔ (ـ ن ء س ـ ن) اسم۔ خلاف و دروغ و بیہودہ۔ (شع) شمس فخری۔ نہ در جورش بود ہرگز تدنق نہ در قولش بود ہرگز انیسان
انیسون	فا۔ (ـ ن ء س ۃ ن) اسم۔ (۱) خلاف و دروغ و بیہودہ۔ (شع)۔ جامی۔ درد تو کہ پیوستہ انیس دل ما است ای یار انیس از تو انیسون نزود (۲) دوائی است کہ نام دیگرش رازیانہ رومی است۔ (ط)۔ در این صورت معرب از یونانی است کہ در ترجمۂ طب یونانی بعربی آمدہ است
انین	ع۔ (ـ ن ء ن) اسم۔ (۱) نالہ۔ (عل)۔ (۲) مخفف آئین (باید) (بہ بینید)۔ (شع)۔ در این صورت فارسی است۔
او	فا۔ (ـ و) اسم۔ (۱) مبدل آب است و در بسیاری از زبانہای ولایتی ایران مستعمل۔ (۲) حرف عطف است بمعنی یا۔ (عل)۔ مثال۔ من طوعاً او کرہاً آن کار را کردم در این صورت عربی است نہ فارسی۔ بضم ہمزہ ضمیر واحد غایب است و اغلب در انسان استعمال میشود۔ (عا)۔ مثال۔ استعمال در انسان۔ پسرم بی ادبی کرد من او را زدم۔ مثال۔ استعمال در غیر انسان۔ چون کارم سخت بود او را رہا کردم۔ در شعر استعمال در غیر انسان در ہر حالت جائز است۔ این لفظ در پہلوی اوش (ـ ـ ـ) بودہ۔
اوا	فا۔ (ـ و ـ) اسم۔ (۱) مخفف آوا کہ مخفف آواز است۔ (بہ بینید) (شع)۔ مولوی معنوی۔ ای شمس تبریزی بگو سر شہان شاد خو ٭ کورنگ و بوی گفتگو از شمس بشنو این لوا (۲) مبدل ابا (بہ بینید) (شع)
اواخر	ع۔ (ـ و ـ خ ء ر) اسم۔ (جمع آخر) آخرہا و نہایتہا۔ (عا)۔ مثال۔ ممکن است من در اواخر این ماہ نزد شما بیایم۔
اوار	فا۔ (ـ و ـ ر) اسم۔ (۱) دفتر و کتاب حساب۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔

در این صورت مخفف آوار با الف ممدوده است۔
(۲) دیوانخانه۔ (شع)، (جہانگیری)۔
ممکن است این معنی مجاز از معنی اول باشد چه دیوانخانهٔ دولتی محل دفتر حساب دولت است۔
(۳) ریزهٔ آهن که در سوراخ کردن از نعل افتد۔ (شع)۔
در این صورت هم مخفف آوار با الف ممدوده است۔
با ضم همزه بمعنی گرمی است۔ (عل)۔
در این صورت عربی است نه فارسی۔

اواره فا۔ (ـــ ـــ ـــ ۴) سم۔ (۱) دفتر و کتاب حساب۔ (شع)، فردوسی۔
دو صد درج پر طوق و یاره همه — که بد نا شان در اواره همه
اوارجه که در حساب سیاق مستعمل است معرب همین لفظ است و خود لفظ مخفف آواره با الف ممدوده است۔
(۲) دیوانخانهٔ دولت۔ (شع)، شهیدی۔
همی فزونی جوید اواره بر افلاک — که تو بطالع میمون در آن نهادی پای
ممکن است این معنی مجازی ماخوذ از معنی اول باشد چه دفتر حساب دولت را در دیوانخانهٔ دولتی نگاه میدارند۔
(۳) ریزهٔ آهنی که در وقت سوراخ کردن از نعل افتد۔ (شع)۔
در این صورت لفظ مذکور مخفف آواره با الف ممدوده است۔

اوارین فا۔ (ـــ ـــ ـــ ۴ ن) سم۔ هر چیز زشت و بد چنانچه پر اوین هر چیز خوب و نیکو است۔ (شع)۔ (جهانگیری)۔

اواسط عر۔ (ـــ ـــ ـــ ۴ ط) سم۔ (جمع اوسط) میانها و میانه ترها۔ (عا)۔ مثال۔
من در اواسط این ماه به سفر میروم۔

اوام فا۔ (ـــ ـــ م) سم۔ (۱) قرض و وام۔ (شع)۔ کمال الدین اسمعیل۔
تا در این شهر آمدم از بس اوام — من رهی بفروختم کاشانه را
عین این لفظ (سع) در پهلوی موجود است۔

(۲) رنگ و لون و لفظ فام در سیه فام مبدل و مخفف آن است. (شع، ناصری).

اوامر ع. (سـ وـ سـ م ء ر) اسم. (جمع امر) حکمها و فرمانها. (عا). مثال. اطاعت اوامر دولت بر اهل ملک لازم است.

اوان ع. (سـ وـ سـ ن) اسم. وقت و هنگام. (عل).
باکسر همزه هم صحیح است.

اوانی ع. (سـ وـ سـ ن ی) اسم. (جمع آنیه که جمع انار است) ظروف و آوندها. (عل).

اوایل ع. (سـ وـ سـ ی ء ل) اسم. (جمع اول) اولها و ابتداها. (عا). مثال. من در اوایل سال به سفر میروم.

اوباریدن فا. (سـ وـ ب سـ ر ی د سـ ن) مص. بلعیدن و نجویده فرو بردن. (شع، امیر معزی).
رای هر یک عالم آرای همی چون آفتاب ٭ تیغ هر یک دشمن اوبار همی چون اژدها
اوبارید (می)، اوبارد (مع) اوبارنده (فل) اوباریده (مل). اوبار (مر) اوبار. (اص).

اوبار پس لفظ اوبار گاهی امر است و گاهی اسم مصدر و گاهی با لفظ دیگر جفت شده اسم فاعل مرکب میسازد مثل این شعر امیر معزی.
بسپهر چو کبوتر دل شاهان جهان ٭ که خدنگ جگر اوبار تو چون شاهین است
بعضی از اهل لغت برای لفظ مذکور معانی دیگر هم نوشتند اما چون سندی نداد ند و از جای دیگر هم سندی بدست نیامد حذف نمودم.

اوباش ع. (سـ وـ ب سـ ش) اسم. (جمع بوش) مردم الواد و اراذل. (عا). مثال. وقتی که حکومت ضعیف میشود اوباش بنای شرارت را میگذارند.
لفظ مذکور در فارسی بجمع و واحد هر دو استعمال میشود. مثال واحد. فلان هم اوباش شده است.

اوباشتن فا. (سـ وـ ب سـ ش ت سـ ن) مص. (۱) انکندن. (شع).
(۲) پر کردن و انباشتن. (شع). صاحب فرهنگ منظومه گوید.
هست اوباشتن چه انکندن　　معنی دیگرش چه آگندن

بعضی از فرہنگ نویسان فارسی معنی سوم یعنی بلعیدن ہم برای لفظ مذکور از شعر ذیل اسدی پیدا کردند۔

ہنگی تو کاندر نکو داشتن | ندانی سکافا جزاو باشتن

لیکن لفظ اوباشتن در شعر مذکور بمعنی افکندن است و معنی شعر این است که مخاطب مثل نہنگ است که جزای نیکی را افکندن نیکی کننده داند۔
مشتقات لفظ مذکور را شاعر میتواند استعمال کند۔

اوباشه فا۔ (ۇ ب ـ ش ٤) اسم۔ اباشه (به بنبید)۔ (شع)۔

اوبه تر۔ (ۇ ب ٤) اسم۔ (۱) خانواده (اصطلاح خاص ایل ترکمن ایران است)۔
(۲) پشته و توده (نث و شع)۔

اوبی سفرس۔ (ۇ ب ۶) عم۔ نام یکی از رودہای آسیا است۔ (ج)۔

اوتاد عر۔ (ـ و ت ـ د) اسم۔ (جمع وتد بمعنی میخ) (۱) میخہا۔ (عل)۔
(۲) اولیای بزرگ که بمنزلهٔ میخہای دنیا ہستند و اگر آنہا نباشند دنیا فانی میشود۔ (عا)۔ مثال۔ ہر کس چند نفر مرید پیدا کند نمیتواند خود را از اوتاد شمارد۔
(۳) خانهٔ اول و چہارم و ہفتم و دہم در زایچهٔ طالع۔ (عل)۔
منجمین برای ہر واقعه طالع دیده زایچه ای که دارای دوازده خانه است میکشند یعنی در وقت حدوث آن واقعه ہر یک از بروج دوازده گانه که بر افق شرقی است خانهٔ طالع است و وتد اول و برج چہارم که بر دایره نصف النہار تحت الارض است خانهٔ چہارم و وتد (الارض) دوم و برج ہفتم که بر افق مغرب است خانهٔ ہفتم و وتد سوم و برج دہم که بر دایرهٔ نصف النہار فوق الارض است خانهٔ دہم و وتد چہارم است۔ چہار وتد مذکور بمنزلهٔ چہار میخ طناب خیمه است و احکام ہمهٔ آن واقعه (مثل تولد طفل یا ابتدای سال وغیر آنہا) از اوتاد مذکوره استنباط میشود۔
شکل زایچه۔

اوتار عر۔ (ـ و ت ـ ر) اسم۔ (جمع وتر) (۱) تارہای ساز و زہ ہای کمان۔ (عل)۔

(٤) کسره و ہمزهٔ مکسوره۔ (ۇ) ضمه و ہمزهٔ مضمومه۔ (ۇ) واو اعرابی۔ (۶) یای اعرابی۔
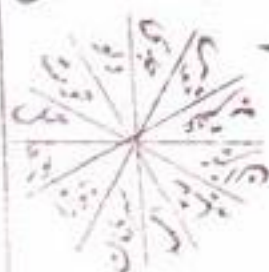
(۲) به اصطلاح علم هندسه وتر خط مستقیمی است که از یک طرف قوس (حصه از دایره) به طرف دیگر کشیده شود. (عل ح)

اوثان عر. (ء. وث ـ ن) سم. (جمع وثن) بتها. (عل).

اوثق عر. (ء. وث ـ ق) سم. محکم تر واستوارتر. (عل).

اوج عر. (ء. وج) سم. (۱) دورترین نقطهٔ مدار آفتاب از زمین چنانچه نزدیک ترین نقطهٔ مدار آفتاب به زمین حضیض است. (عل). مثال. آفتاب در دورهٔ سال خود یک مرتبه به اوج میآید و یک مرتبه به حضیض.

توضیح انکه موافق علم هیئت قدیم آفتاب گردش خود دور زمین را در یک سال شمسی تمام میکند و در دورهٔ خود گاهی از زمین دور است وگاهی نزدیک وآن نقطه از مدار او که دورترین نقطهٔ آن است به زبین اوج نامیده شده است وآفتاب در فصل تابستان به آن نقطه میرسد ونزدیک ترین نقطهٔ مدار مذکور به زمین حضیض نامیده شده است وآفتاب در زمستان به آن نقطه میرسد.

شکل اوج وحضیض

آفتاب در اوج

آفتاب

زمین

آفتاب در حضیض
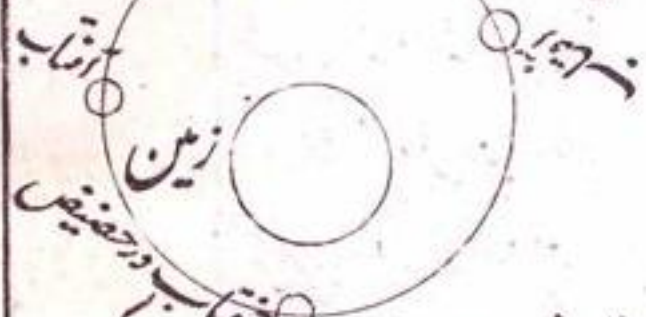
کواکب سیارهٔ دیگر هم در مدارات خود نسبت به زمین دور ونزدیک میشوند اما دورترین نقطهٔ مدار آنها را ذروه میگویند نه اوج ونزدیک ترین نقطه را حضیض گویند. پس ادیب زبان فارسی باید ملتفت باشد لفظ اوج را در غیر آفتاب استعمال نکند.

لفظ اوج مجازاً برای بلندترین درجهٔ هر چیز وشخص استعمال میشود مثل اینکه گویند فلان به اوج عزت رسید وفلان درخت به اوج بلندی خود رسید وهکذا.

لفظ اوج معرب از لفظ اوگ فارسی است.

"تو بر اوج فلک چه دانی چیست　　چون ندانی که در سرای تو کیست" مثل است.

(۲) در موسیقی شعبه ایست از مقام عشاق. (عل).

اوجا فا. (ؤ ج ـ) سم. درختی است در جنگلهای شمال ایران. (عا).

اوجاع	ع ۔ (ء و ج ا ع) اسم ۔ (جمع وجع) رنجہا و دردہا ۔ (عل) ۔
اوجب	ع ۔ (ء و ج ب) اسم ۔ واجب تر و لازم تر ۔ (عل) ۔
اوجہ	ع ۔ (ء و ج ہ) اسم ۔ (جمع وجہ) رویہا و راہہا ۔ (عل) ۔ بفتح ہمزہ بمعنی موجہ تر و مناسب تر ۔ (عل) ۔
اوجی	فا ۔ (ا و ج ی) اسم ۔ سبزی معطری است کہ بیشتر در شمال ایران روید ۔ (ط) ۔
اوحد	ع ۔ (ء و ح د) اسم ۔ یگانہ ۔ (عل) ۔
اوخ	فا ۔ (ا و خ) اسم ۔ آخ (بمعنی دوم) (بہ بینید) (تک) ۔ لفظ مذکور تنہا استعمال نمیشود بلکہ با لفظ آخ مرکب میشود ۔ مثال ۔ فلان چہ آخ و اوخی راہ انداختہ ۔
اود	سفرس ۔ (ا و د) علم ۔ نام یکی از ممالک ہندوستان است ۔ (ج) ۔ در خود ہندوستان این لفظ با ہاء زاید (اودہ) نوشتہ میشود ۔
اودلج	ع ۔ (ء و د ا ج) اسم ۔ (جمع ودج) رگہای گردن ۔ (عل) ۔
اوداد	ع ۔ (ء و د ا د) اسم ۔ (جمع ودید) دوستداران دگان ۔ (عل) ۔
اودر	فا ۔ (ا و د ر) اسم ۔ مبدل اندر ۔ (بہ بینید) (شع) ۔ (جہانگیری) ۔
اودس	فا ۔ (ا و د س) اسم ۔ مخفف اودست (بہ بینید) (شع) ۔ (جہانگیری) ۔
اودست	فا ۔ (ا و د س ت) اسم ۔ مقدار میان سر شست تا سر انگشت کوچک کہ ناحیۂ دیگرش بدست و وجب و بنبر است ۔ (شع) ۔ (جہانگیری) ۔
اودیہ	ع ۔ (ء و د ی ہ) اسم ۔ (جمع وادی) زمینہای رودخانہ ۔ گشادگی میان دو کوہ یا دو پشتہ ۔ (عل) ۔
اور	فا ۔ (ا و ر) اسم ۔ مشتی کہ بر دہن کسی زنند و مطلق مشت ۔ (شع) ۔ شعر ۔ آن کس کہ کند خدمت آن میر معظم — جز اور بغرناش دگر ہیچ نیابد (۲) بادام و پستہ و گردو و امثال آنہا کہ مغز شان گندیدہ و تند شدہ باشد ۔ (شع) (جہانگیری) ۔ (۳) استاد ۔ (نث) ۔ در این صورت ترکی است ۔
اورا	فا ۔ (ا و ر ا) اسم ۔ حصار و پناہ ۔ (شع) ۔ (ابن یمین) ۔

	روعد و گرخود رود درحصن ہفت اوری چرخ ✦ آن کشد کز دست حیدر مالک خیبر کشید
اوراد	عر۔ (ـــ د ر ـــ د) اسم۔ (جمع وِرد) دعاہائی کہ مکرر خواندہ میشود۔ (عا)۔ مثال۔ من در سفر
	ہم ہر روز صبح دو ساعت اوراد میخواندم۔
اوراشتن	فا۔ (ـــ د ر ـــ ش ت ـــ ن) مص۔ مبدل افراشتن است۔ (بہ بہبنید) (دنش)۔
اوراق	عر۔ (ـــ د ر ـــ ق) اسم۔ (جمع ورق) (۱) برگ نباتات۔ (عل)۔
	(۲) قطعات کاغذ۔ (عل)۔
اورام	عر۔ (ـــ و ر ـــ م) اسم۔ (جمع ورم) آماسہا۔ (عل)۔
اورامہ	فا۔ (ذ ر ـــ م ہ) اسم۔ اوراین۔ (بہ بہبنید) (شع)۔
اورامین	فا۔ (ذ ر ـــ م ی ن) اسم۔ (۱) نام دہی است از بلوک جوشقان اصفہان۔ (ج)۔
	(۲) نام مقامی است از موسیقی کہ اہل دہ مذکور اختراع نمودہ اشعار زبان ولایتی خود را
	در آن میسرودند۔ (شع)۔ بندار رازی۔
	لحن اوراین و بیت پہلوی زخمۂ رود و سماع خسروی
	مخفی نماند کہ مقصود از بیت پہلوی شعر در زبان ولایتی است چہ اہل ہر ولایت
	زبان ولایتی خود را پہلوی نامند۔
	اورامن مخفف لفظ مذکور است۔
اوران اوتان	مفرس۔ (ذ ر ـــ ن ذ ت ـــ ن) اسم۔ نام قسمی از میمون کہ خیلی شبیہ بہ انسان است (عل)
	لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسہ است۔
اورانوس	(ذ ر ـــ ن ذ س) اسم یکی از ستارہای سیارہ است کہ بدور خورشید میگردد و در
	زمان جدید کشف شدہ۔ (عا)۔
	لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی است۔
اورتاق	تر۔ (ذ ر ت ـــ ق) اسم۔ ارتاق۔ (بہ بہبنید) (دنث)۔
اوردو	تر۔ (ذ ر دِ) اسم۔ اردو۔ (بہ بہبنید)۔ (دنث)۔
اوردہ	عر۔ (ـــ د ر ی د ہ) اسم۔ (جمع ورید) رگہا و عرقہای بدن۔ (عل)۔
اورس	فا۔ (ـــ د ی ر س) اسم۔ درخت سرو کوہی کہ نام عربیش اہل است۔ (شع)۔
	ورس مخفف آن است و اکنون در بعضی از زبانہای ولایتی مثل مازندران

وغیره درخت سرو را ورس گویند۔

اورست هندی۔ (۱، د، ۳، ۲، س، ت) عم۔ نام بلندترین قلهٔ کوه همالیا که ارتفاعش ۲۹ هزار پا است وبلندترین قلهٔ روی زمین است۔ (ج)۔

اورک فا۔ (ـــ، د، ۳، ـــ، ک) سم۔ به اصطلاح شیراز آلتی است که برآن نشسته تاب خورند به این طور که سر دو ریسمان را به شاخهٔ درختی یا سقفی یا مانند آنها بندند که ریسمانها آویخته شود و دو سر پائین آنها را به چوبی که طولش قریب یک ذرع است می بندند و برآن چوب نشسته در هوا رفت و آمد میکنند۔ ممکن است یک دو سر ریسمان را به شاخهٔ درخت یا غیر آن بسته اورک سازند۔ اورک را در اصفهان چنجولی گویند و در طهران که اکنون زبان فارسی عام مقرر است تاب۔ ممکن است لفظ اورک مخفف آورک (با الف ممدوده و فتح واو) مرکب از آور (آورنده) و کاف تصغیر باشد۔ چه کار تاب آوردن و بردن است۔

اورمز فا۔ (۱، ۳، م، ۳، ز) سم۔ مخفف اورمزد (به بینید) (شع)۔ فردوسی۔

کهین بندهٔ تو بود اورمز | که توچون شبانی و مردم چو بز

اورمزد فا۔ (۱، ۳، م، ۳، ز، د) سم۔ (۱) روز اول از هرماه شمسی ایرانیان قدیم۔ چه ایشان ایام هفته نداشتند و هر روز از ماه را به اسمی بینا میدند۔ (نث و شع) فردوسی۔

شب اورمزد آمد و ماه دی | زگفتن برآسای و بردار می

(۲) نام ستارهٔ ششم از هفت سیاره که نامهای دیگرش مشتری و برجیس است۔ (شع)۔ ابوشکور۔

نه بهرام گوهرت و نه اورمزد | فرزدی جاوید بنود فرزد

(۳) نام نوهٔ اسفندیار روئین تن۔ (شع)۔ مثال یعنی دوم و سوم از فردوسی۔

سرگاه و بهیم شاه اورمزد | که رخشان بدی چون بماه اورمزد

(۴) نام فرشتهٔ که موکل است بر روز اول از هرماه شمسی۔ (شع)۔ سنائی۔

که کند اورمزدت از سر زهد | زین جهان سروزان جهان ناهار

لفظ مذکور در پهلوی اُهرمزد و در اوستا اهورمزدا (ـــ، ـــ، ط، د، ـــ، ـــ، ـــ، ـــ، ـــ) بوده بمعنی خداوند دانا وجود اعلی۔

اورنج فا۔ (ـ ـو ـر ـ ـن ج) اسم۔ دوائی است کہ نامہای دیگرش سگ انگور وعنب الثعلب است۔ (ط)۔
باضم ہمزہ خوشۂ انگوری کہ انگورش را چیدہ باشند۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔

اورنجن فا۔ (ـ ـو ـر ـ ـن ج ـ ـن) اسم۔ حلقۂ بزرگ فلزی کہ زنہا برای زینت بردست وپا کنند ونام دیگرش برنجن ونام تکلیمش النگو است۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔

اورنجین فا۔ (ـ ـو ـر ـ ـن ج ۴ ن) اسم۔ اورنجن۔ (بہ بینید) (شع)۔ (جہانگیری)۔

اورند فا۔ (ـ ـو ـر ـ ـن د) اسم۔ (۱) شان وعظمت وشکوہ وزیبائی۔ (شع)۔ حکیم اسدی

جہان خرم از فرو اورند او هم از مہر محمود فرزند او

دراین صورت مبدل لفظ اورنگ است کہ بہمین معنی بیاید۔
(۲) تخت سلطنت۔ (شع)۔ نوشنک خطیب۔

شاہ پدر فرزند تو میر بلند اورند تو سد سکندر بند تو خضر سخن پیوند تو

دراین صورت ہم لفظ مذکور مبدل اورنگ است۔
(۳) مکر وفریب ودغا۔ (شع)۔

دراین صورت اسم مصدر اورندیدن است کہ بیاید۔
(۴) نام پدر لہراسپ کہ یکی از سلاطین کیان است۔ (شع) فردوسی۔

کہ لہراسپ بد پور اورند شاہ کہ اورا بدی آن زمان تاج وگاہ

(۵) زندگانی۔ (شع)۔ (جہانگیری در ذیل معنی ہفتم اورنگ)
(۶) رود بزرگ وشطی کہ قابل کشتی رانی باشد۔ (عل)۔
این معنی تازہ در جغرافی ایران وضع شدہ۔

اورندیدن فا۔ (ـ ـو ـر ـ ـن د ۴ د ـ ـن) مص۔ فریب دادن ومکر وحیلہ نمودن۔ (شع) ابوشکور

زروز واپسین آن کش خبر نیست جز اورندیدنش کاری دگر نیست

شاعر میتواند مشتقات لفظ مذکور را استعمال نماید۔

اورنگ فا۔ (ـ ـو ـر ـ ـن گ) اسم۔ (۱) تخت پادشاہی۔ (نث وشع) نجیب الدین گلپایگانی

زہی بمہر تو سرگشتہ در جہان افسر خہی زمہر تو پابستہ در زمین اورنگ

(۲) عقل ودانش۔ (شع) سنائی۔

ای گرفته دو عالم اندر عدل بکمال صیانت اورنگ
(۴) فروشکوه وزیبائی۔ (شع) عنصری۔
جهان خیره مانده ز فرهنگ او از آن برز و بالا و اورنگ او
ایضاً خلاق المعانی۔
زهی ز فرتو سرسبز چرخ مینا رنگ ز تقدم تو سپاهان گرفته صد اورنگ
(۴) مکر وحیله۔ (شع)۔ نظامی۔
چو نوشابه دانست اورنگ شاه بفال همایون بر آمد ز راه
(۵) شاد و شادی وخوشحال وخوشحالی۔ (شع)۔ زراتشت بهرام۔
جهان آباد گشت و شاد و اورنگ ز داد و دین و از خوبی هوشنگ
(۶) نام شخصی که عاشق گل چهره نام بود۔ (شع)۔ حافظ۔
اورنگ کو گل چهر کو نام و وفا و مهر کو حالی من اندر عاشقی داد تمامی میزنم
(۷) زندگانی۔ (شع)۔ (جهانگیری)۔
اورنگ آباد۔ شهری است از بلاد دکن (جنوب هندوستان)۔ (ج)۔

اورنگی فا۔ (ء۔ و، ر۔ ن گ ی) سم۔ نام لحنی از سی لحن باربد مطرب پرویز۔ (شع)۔ نظامی در تعریف باربد۔
چو ناقوسی و اورنگی زدی ساز شدی اورنگ چون ناقوس آواز

اوروختن فا۔ (ء۔ و، ر، خ ت۔ ن) مص۔ مبدل افروختن۔ (به بینید) (شع)۔

اوروق تر۔ (ء، ر، ق) سم۔ قبیله وایل۔ (نث)۔

اوره فا۔ (ء۔ و، ر، ه) سم۔ (مبدل ابره) پارچه روئی لباس واشال آن۔ (شع) خاقانی
حال بمقلوب شد که بر تن دهر اوره کرباس و دیبه آستر است
لفظ مذکور از زبان ولایتی آذربایجان است۔

اوریا معرب۔ (ء، ر، ی۔) عم۔ نام مردی از بنی اسرائیل که در جنگ کشته شد و داود زن او را به نکاح خود در آورد۔ (عل)۔
لفظ مذکور معرب از زبان عبرانی است۔

اوریو فا۔ (ء، ر، ی، و) اسم۔ اُریب ومحرف۔ (شع)۔ پوربهای جامی۔

(ء) = کسره و همزهٔ مکسوره۔ (ءُ) = ضمه و همزهٔ مضمومه۔ (ۇ) = واو اعرابی۔ (ی) = یاء اعرابی۔

بریدن میانت به ازه نکوست　　زدن گردن تو به او ریو به
لفظ مذکور ماخوذ از لفظ اریب است به تولید واو از اشباع ضمهٔ الف و تبدیل با، به واو و ازبک زبان ولایتی خراسان است۔

اوزار فا۔ (ــ د ز ســ ر) اسم۔ (۱) مبدل افزار۔ (به بینید)۔ (عا)۔
در این صورت با واو فارسی (تلفظ از لب زیرین و دندان بالا) و واو عربی (تلفظ از دو لب) هر دو صحیح است۔
(۲) با تلفظ واو عربی جمع وزر (بکسر واو) عربی است و بمعنی گناهها و بارها۔ (عل)

اوزان عر۔ (ــ د ز ســ ن) اسم۔ (جمع وزن) (۱) چیزهائی که با آنها اشیار را می سنجند۔ (عل) (۲) سنگینهای سنجیدهٔ اشیار۔ (عل)۔

اوزبک تر۔ (ذ ز ب ــ ک) اسم۔ ازبک۔ (به بینید)۔ (عا)۔

اوزودن فا (ــ د ز ذ د ــ ن) مص۔ مبدل افزودن است۔ (به بینید)۔ (نث و شع)۔
مشتقات مصدر مذکور هم استعمال میشود۔

اوژن لفظ اوژن هم فعل امر است و هم اسم مصدر و گاهی با اسم دیگر جفت شده اسم فاعل مرکب سازد مثل شیر اوژن و خنجر اوژن۔

اوژندن فا۔ (ــ د ژ ســ ن د ــ ن) مص۔ افکندن و مجازاً بمعنی کشتن۔ (شع)۔ منوچهری۔
بدرگاه سپهسالار مشرق　　سوار نیزه باز خنجر اوژن
ایضاً جوهری زرگر۔
شمشیر تو شیر اوژند پر تاب تو پیل افکند＊یک حملهٔ تو برکند بنیاد صد حصن حصین
اوژند (می) اوژند (مع) اوژننده (فل) اوژنده (مل)۔ اوژن (مر و حص)

اوژولیدن فا۔ (ــ د ژ ذ ل) مص۔ مبدل از مصدر افژولیدن (به بینید)۔ (شع)۔
مشتقات هم استعمال میشود۔

اوس عر۔ (ــ د س) اسم۔ نام یکی از دو قبیلهٔ انصار مدینه طیبه و نام قبیلهٔ دیگر خزرج است۔ (نل)۔

اوساخ عر۔ (ــ د س ــ خ) اسم۔ (جمع لفظ وسخ) چرکها۔ (عل)۔

اوسان فا۔ (ــ د س ــ ن) اسم۔ مبدل افسان۔ (به بینید)۔ (شع)۔

اوسپید فا۔(ـہ دس ـہ ب ۽ د) اسم۔ قسمی از نیلوفر ہندی۔ (ط)۔

اوستا فا۔(ۆ س ت ـہ) اسم۔ (۱) مخفف اوستاد۔ (بہ بنیید) (شع)۔
(۲) مبدل اوستا (بفتح ہمزہ وکسر واو) کہ کتاب دینی حضرت زردشت پیغمبر قدیم ایران است۔ (شع)۔ اسیری لاہیجی۔

علم معنی از کتاب اوستا حاصلت ناید بکش چندین عنا

لفظ مذکور در پہلوی اوستاک (ہ ووم ـہ و) بودہ۔

اوستاخ فا۔ (ۆ س ت ـہ خ) اسم۔ جسور وگستاخ۔ (شع)۔ مولوی۔

روی صحرا ہست ہموار و فراخ ہر قدم دامی است کم ران اوستاخ

اوستاد فا۔(ۆ س ت ـہ د) اسم۔ کسی کہ علم یا ہنری بیاموزد یا ماہر در ہنری است۔ (شع)
اسیری لاہیجی۔

چون درین رہ اختیار خود بد وبگذاشتم ٭ ہرچہ جستم یافتم از ارشاد پیر اوستاد

لفظ مذکور ہمان استاد است کہ از اشباع ضمہ واو در آن تولید گردید۔

اوستام فا۔(ۆ س ت ـہ م) اسم۔ (۱) زین یراق اسب۔ (شع)۔ ناصر خسرو۔

چون برآہنجی ز تن شرم ای پسر یافتی دنیا واسب واوستام

(۲) معتمد واعتمادی۔ (شع)۔ شمس فخری۔

ہر کجا بود دزد وراہزنی از نہیب وی اوستام شدہ

لفظ مذکور در پہلوی اُوَستام (ہ ووم سع) بودہ ودر اوستا۔ اُپستا۔
(ر ل ـہ وو م ـہ)۔

اوسط ع۔ (ـہ دس ـہ ط) اسم۔ میانہ ومیانہ تر۔ (عل)۔

اوسع ع۔ (ـہ دس ـہ ع) اسم۔ فراخ تر ووسیع تر۔ (عل)۔

اوسون فا۔(ـہ دس ۆ ن) اسم۔ مبدل افسون۔ (بہ بنیید)۔ (شع)۔
لفظ اوسون از زبان ولائتی کردستان ایران است کہ عموماً حرف فا را تبدیل بہ واو عربی (تلفظ از دولب) میکنند۔

اوش تر۔ (ۆ ش) عم۔ نام جائی است از ترکستان۔ (ج)۔ مثال۔ شعری حمید الدین بلخی۔
معلوم من نشد کہ کجا رفت پیر اوش ٭ با او چہ کرد گردش ایام دی ودوش

اوشان
فا۔ (ۂ ش ـــ ن) اسم۔ ایشان و آنہا۔ (نث و شع)۔
لفظ مذکور مبدل لفظ اوشان (مں ۱۳۲۰) بفتح ہمزہ و فتح واو پہلوی است چہ در پہلوی ضمیر غایب (او) اوش (مں ۵) بفتح ہمزہ و فتح واو است والف و نون علامت جمع بر آن ملحق شدہ اوشان گشت و لفظ ایشان مبدل اوشان است کہ واو تبدیل بہ یا گشت۔
استعمال لفظ اوشان در تکلم فارسی امروز خارج از فصاحت است اما شاعر میتواند استعمال کند۔
با فتح ہمزہ مبدل افشان است (بہ بینید) (شع)۔
در این صورت از فارسی ولایتی است نہ فارسی عام مقرر چہ در زبان ولایتی کردستان و جنوب ایران حرف فا، در بسیاری از کلمات مبدل بہ واو میشود۔

اوشاندن
فا۔ (ــ و ش ـــ ن د ـــ ن) مص۔ مبدل افشاندن۔ (بہ بینید)۔ (شع)۔

اوشہ
فا۔ (ـــ و ش ۂ) اسم۔ (مبدل افشہ) شب نم۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔
بضم ہمزہ نام گیاہی است دوائی۔ (ط)۔ (جہانگیری)۔
گویا ہمان اشہ است کہ گذشت۔

اوشہنگ
فا۔ (ۂ ش ہ ـــ ن گ) عم۔ نام پادشاہ پشیدادی شاہ نامہ کہ نام مشہورش ہوشنگ است۔ (شع)۔
لفظ مذکور مبدل ہوش ہنگ (دانائی و زیرکی) است و لفظ ہوشنگ مبدل ہوش ہنگ است۔

اوصاف
عر۔ (ـــ و ص ـــ ف) اسم۔ (جمع لفظ وصف) وصفہا و صفتہا۔ (عا)۔

اوصیاء
عر۔ (ـــ و ص ۂ ی ـــ ـــ) اسم (جمع وصی) کسانی کہ وصیتہای موصیہای خود را بعد از مردن ایشان انجام میدہند۔ (عل)۔

اوضاع
عر۔ (ـــ و ض ـــ ع) اسم۔ (جمع وضع) حالہا و صفہا۔ (عا)۔ مثال۔ اوضاع ایران این سالہا خوب است۔
اوضاع زندگی۔ لوازم خانہ و اسباب زندگی۔ (عا)۔ مثال۔ در خانۂ فلان رفتم دیدم اوضاع زندگی ہیچ ندارد۔

اوضح ع۔ (ـ وضـ ح) اسم۔ واضح تر وروشن تر۔ (عل)۔

اوطار ع۔ (ـ وطـ ر) اسم۔ (جمع وطر) حاجتها ونیازها۔ (عل)۔

اوطان ع۔ (ـ وطـ ن) اسم۔ (جمع وطن) وطنها وجاهای سکونت مردم۔ (عا)۔ مثال در سال قحط مردم مجبور را از اوطان خود هجرت میکنند۔

اوعیه ع۔ (ـ وع ی ی) اسم۔ (جمع وعاء) ظروف وآوندها۔ (عل)۔

اوغا فا۔ (ـ وغـ) اسم۔ بادی که میوزد ونام عربیش ریح است۔ (شع)۔ (جهانگیری)۔

اوغر فا۔ (ـ وغ ـ ر) اسم۔ (۱) مجمع سلاطین وبزرگان۔ (شع)۔ (جهانگیری)۔
(۲) جائی که بر آن باد وزد۔ (شع)۔ (جهانگیری)۔

اوغروق تر۔ (ـ غ ر ـ ق) اسم۔ بنه واسباب لشکر۔ (نث)۔

اوفتادن فا۔ (ـ ف ت ـ د ـ ن) مص۔ افتادن۔ (به بنید)۔ (شع)۔
لفظ مذکور همان افتادن است که از اشباع ضمه واو در آن تولید گشت۔ مشتقات اوفتادن هم در شعر استعمال میشود۔

اوفسانه فا۔ (ـ ف س ـ ن ـ) اسم۔ افسانه وسرگذشت۔ (شع)۔ پوربهای جامی۔

حیدرش گفت من ندارم زر اوفسانه مخوان و رنج مبر

شاید لفظ مذکور افسانه بوده حرف واو در ضرورت شعری در آن زیاد شد ویا از زبان ولایتی خراسان است ویا در اصل تصحیف خوانی شده مصرع این طور بوده "روفسانه مخوان ورنج مبر"

اوفق ع۔ (ـ وفـ ق) اسم۔ موافق تر۔ (عل)۔

اوفکندن فا۔ (ـ ف ک ـ ن د ـ ن) مص۔ افکندن (به بنید)۔ (شع)۔ امیر خسرو۔

این سخن گفت وپی بر کین افشرد اوفکندش ززین ومرکب برد

لفظ مذکور همان افکندن است واضافه واو برای ضرورت شعری است۔

اوقات ع۔ (ـ وق ـ ت) اسم۔ (جمع وقت) وقتها وزمانها۔ (عا)۔ مثال۔ اوقات عزیز است ضایع نباید کرد۔
اوقات تلخی۔ غضب وغم۔ (عا)۔ مثال۔ فلان به من فحش داد اوقاتم تلخ شد

اوقاف ع۔ (ـ وق ـ ف) اسم۔ (جمع وقف) اموالیکه برای مسجد یا مدرسه یا امر خیر دیگر

دعم: علم (چیز یا شخص معین) (ج) جغرافی۔ (ط) طبی۔ (ـ) همزه مفتوحه وزبر۔ (ـ) ...

سعین شود - (عا)، مثال - نادرشاه بسیاری از اوقاف ایران را خالصهٔ دولت ساخت

اوقیانوس عر - (ۆ ق ی ـــ ن ۆ س) اسم - اقیانوس - (به بنید) - (ج)۔
لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی است۔

اوقیه عر - (ۆ ق ۂ ی ۂ) اسم - در اصطلاح طب وزنی است موازی هفت مثقال و نیم و در نقره موازی چهل درم - (عل)۔

اوکار عر - (ـــ و ک ـــ ر) اسم - (جمع وکر) آشیانهای مرغ که در آنها مرغ نباشد - (عل)۔

اوکد عر - (ـــ و ک ـــ د) اسم - باتاکیدتر - (عل)۔

اوکندن فا - (ـــ و ک ـــ ن د ـــ ن) مص - مبدل افکندن - (شع)۔
لفظ مذکور از زبانهای ولایتی است که فا را تبدیل به واو کنند۔

اوکنیدن فا - (ـــ و ک ـــ ن ۂ د ـــ ن) مص - مبدل افکنیدن بمعنی افکندن - (شع)، مولوی
حاجب آورش به غفلت سوی من اوکنیدش موکشان در کوی من

اوگ فا - (ـــ و گ) اسم - بلندترین نقطهٔ مدارات کواکب که مقابل حضیض است - (شع)، معرب لفظ مذکور اوج است که اکنون در فارسی مستعمل است۔

اوگنج فا - (ـــ و گ ـــ ن ج) اسم - ندامت و پشیمانی - (شع)، (جهانگیری)۔

اولاد عر (ـــ و ل ـــ د) اسم - (جمع ولد) فرزندان - (عا)، مثال - فلان چهار نفر اولاد دارد۔ گاهی در واحد هم استعمال میشود - مثال - اولاد فلان منحصر به یک دختر است۔
از ره بر فرقش نهاد و گفت چون زود گفت پر بسر اولاد آدم هرچه آید بگذرد" مثل است۔
باضم همزه (موافق شاه نامه) نام دیوی است ساکن مازندران - (شع)۔ فردوسی۔
گرفت اوکمربند دیو سپید چو ارژنگ و غیدی و اولاد و بید

اولاغ تر - (ۆ ل ـــ غ) اسم - الاغ - (بمعنی دوم و سوم)، به بنید - (نش)۔

اولام تر - (ۆ ل ـــ م) - اسم - اسب چاپاری - (نش)۔

اولتیماتوم (ۆ ل ت ۂ م ـــ ت ۆ م) اسم - (التیماتوم) - به بنید - (عا)۔

اولنج فا - (ـــ و ل ـــ ن ج) اسم - مبدل اورنگ و در پنج معنی اول آن استعمال میشود

(ۂ) = کسرهٔ همزهٔ مکسوره - (ۆ) = ضمه و همزهٔ مضمومه - (ۆ) = واو اعرابی - (ۂ) = یای اعرابی۔

(بہ بنید)۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔
دراین صورت حرف را، اورنگ مبدل بہ لام وحرف گاف مبدل بہ جیم شدہ اولنج شد۔
ایضاً مبدل اورنج وبہمان معنی استعمال میشود۔ (بہ بنید)۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔
باضم ہمزہ نیز مبدل اورنج (بضم ہمزہ) وبہمان معنی استعمال میشود۔ (بہ بنید)۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔

اولو
عر۔ (ؤ ل ۃ) اسم۔ خداوندان ومالکان۔ (عل)۔
لفظ مذکور واحد است بمعنی جمع۔
اولوالابصار۔ صاحبان بصیرت۔ (عل)۔
اولوالارحام۔ اقربا وخویشان۔ (عل)۔
اولوالالباب۔ صاحبان عقل ودانش۔ (عل)۔
اولوالعزم۔ مردمان صاحب عزم وپیغمبران بزرگ صاحبان شریعت مستقلہ۔ (عل)۔
حرف واو درآخر لفظ اولو (بقاعدۂ عربی) علامت اعراب است ودر حالت رفعی استعمال میشود ودر حالت نصبی وجری واو تبدیل بہ حرف یا ر (اولی) میشود۔

اولوس
تر۔ (ؤ ل ؤ س) اسم۔ الوس۔ (بہ بنید) (نث)۔

اولی
عر۔ (ؤ ل ۶) اسم۔ خداوندان ومالکان۔ (عل)۔
لفظ مذکور ہمان اولو است درحالت نصبی وجرّی۔
باتلفظ (ـَ ـْ لـٰ ـِ) شایستہ وشایستہ تر۔ (عا)۔ مثال۔ من دراقدام این کار ازشما اولی ہستم۔
مثال دیگر۔ اگر زود تر بیاید اولی تر بود۔
وزن لفظ مذکور مثل وزن افضل افعل التفضیل است وبہمان معنی (شایستہ تر) میآید وگاہی مثل احمر صفت مشبہہ میشود بمعنی شایستہ۔
باتلفظ (ؤ ل ـٰ) مونث لفظ اول است بمعنی نخستین (عل)۔

اولیاء — عر- (ــ و ل ؛ ی ــ ــ) اسم- (جمع ولی) (۱) دوستان مخصوص خدا که به وصال او رسیده باشند- (عا)- مثال- ملای روم از اولیاء بود-
(۲) قیم و سرپرست های شرعی و بزرگترین وارثها- (عا)- مثال: تربیت اطفال به عهدهٔ اولیای ایشان است-

اولیمپیا — یونانی- (ﮰ ل ؛ م پ ؛ ی ــ) عم- نام صحرائی است از یونان قدیم که پهلوانان در آنجا بازی میکردند و ماخذ تاریخ اولیمپیائی یونان گردید- (ج)-

اوماج — (ﮰ م ــ ج) اسم- اماج (به بینید)- (عا)-

اومید — عر- (ﮰ م ؛ د) اسم- امید (به بینید)- (شع)-

اونج — فا- (ﮰ و ــ ن ج) اسم- الفت و مؤانست- (شع)- (جهانگیری)-

اوند — فا- (ــ و ــ ن د) اسم- (مخفف آوند با الف ممدوده) ظرف و اناء- شع؛ خواجه عمید لویکی-

برچینبر سپهر منازل چو چرخ آب ہر بیت و ہشت منزل در بت چون اوند

اونس — (ــ و ن س) اسم- وزنی است در انگلستان که قریب شش مثقال است- (عا)؛ لفظ مذکور ماخوذ از انگلیسی است-

اونیفورم — (ﮰ ن ؛ ف ۆ ر م) اسم- لباس رسمی لشکری وغیره- (عا)-
این لفظ ماخوذ از زبان فرانسه (Uniform) است-

اونیورسیته — مفرس- (ﮰ ن ؛ و ؛ ر س ؛ ت ؛) اسم- جامعهٔ علمیه- (عا)- مثال- انگلیسها چندین اونیورسیته دارند-
لفظ مذکور مفرس از زبان فرانسه (Université) است و بهمان زبان فارسی است- طولی نخواهد کشید که از فارسی غایب خواهد شد چنانچه بسیاری از الفاظ فرانسوی که در فارسی استعمال میشدند متروک گشتند-

اول — عر- (ــ و و ــ ل) اسم- نخست و نخستین و آغاز- (عا)- مثال- امروز اول محرم است-
اولاً- (ــ و و ــ ل ــً) در مرتبه اول و نخستین- (عا)-
اول الذکر- چیزی که اول ذکر شده- (نث)-
اولی- (ــ و و ــ ل ؛) اسم- (منسوب به اول) چیزی که اول واقع میشود- (عا)-

امروز چند نفر نزد من آمدند اولی ایشان را شناختم باقی را نشناختم۔
اولین۔ چیزیکه در اول وابتدای ہمہ باشد۔

مثلہای لفظ اول در فارسی امروز ایران

(۱) "اول خویش بعد درویش"۔ (۲) "اول طعام بعد کلام"۔
(۳) "اول بسم اللہ غلط"۔ (۴) "اول کسیکہ لاف محبت زند منم"۔
(۵) "اول پیالہ و دُرد"۔ (۶) "جنگ اول بہ از صلح آخر"۔
(۷) "گربہ کشتن روز اول"۔ (۸) "بخت بخت اول است"۔
(۹) "سودای اول محمودات"۔ (۱۰) "اول پیالہ و بدمستی"۔

اوہا فا۔ (ا۔ وہ۔ ا) ممارست وورزیدن۔ (شع)۔ شعر۔
مدہ اوہای غوطہ خوردن از دست کہ ہر کا سودگی خو کرد شد پست

اوہام ع۔ (ا۔ وہ۔ ام) اسم۔ (۱) جمع وہم۔ چیزہائی کہ در دل گذرند۔ (عل)۔
(۲) امورات غیر واقع خیالی۔ (عا)۔ مثال۔ فلان اوہام بسیار میگوید۔

اوہن ع۔ (ا۔ وہ۔ ن) اسم۔ سست تر۔ (عل)۔

اویژہ فا۔ (ا۔ وی ژہ) اسم۔ (۱) خاصہ و خالص۔ (شع)۔
مخفف لفظ مذکور ویژہ بسیار مستعمل است۔
لفظ اویژہ در پہلوی اویژک (ا و ی ژ ک) است مبدل اوی (ابی یعنی بی)
ہیچ یعنی بی عیب و خالص۔
(۲) شراب انگوری۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔
شاید معنی دوم مجاز از اول است۔

اویس ع۔ (ا۔ وی س) اسم۔ (۱) مصغر اوس بمعنی گرگ۔ (عل)۔
(۲) نام شخصی کہ نادیدہ عاشق پیغمبر بود و معروف بہ اویس قرنی است۔ (عا)۔

اہ فا۔ (ا۔ ہ) اسم۔ (۱) مخفف آہ۔ (بہ بینید)۔ (شع)۔ سنائی۔
چون ہیست قبولی بسوی در دشمارا در ماتم بی برگی باریک آہی گو
(۲) کلمہ ایست کہ در مقام اظہار نفرت ادا میشود۔ (عا)۔ مثال۔ اہ مردم از

سختی این کار۔
مثال دیگر۔ فلان این ہمہ کتک خورد واہ ہم نگفت۔
باکسر ہمزہ کلمۂ افسوس است کہ در مقام فوت چیزی استعمال میشود۔ (عا)۔ مثال
اہ دیدی امروز نماز را فراموش کردم۔

اہار فا۔ (ـ ہ ـ ر) اسم۔ مخفف آہار (بہ بینید)۔ (شع)۔

اہالی عر۔ (ـ ہ ـ ل ع) اسم۔ جمع اہل۔ (برخلاف قیاس)۔ (بہ بینید)۔ (عا)۔ مثال
اہالی حیدرآباد مردمان متمدنی ہستند۔
لفظ مذکور در معنی چہارم اہل استعمال میشود۔ (بہ بینید)۔

اہانت عر۔ (ء ہ ـ ن ـ ت) مص۔ خواری و ذلت دادن کسی را۔ (عا)۔ مثال۔
در مجلس فلان بہ من اہانت وارد آمد۔
در مثال مذکور اہانت بمعنی اسم جامد (خواری و ذلت) استعمال شد و بمعنی مصدری
ہم استعمال میشود۔ مثال۔ اہانت شما مرا خوب بنود۔ عموم مصادر عربی در فارسی
بمعنی مصدری و اسم جامد ہر دو استعمال می شوند۔

اہباط عر۔ (ء ہ ب ـ ط) مص۔ ہبوط دادن و فرو فرستادن۔ (عل)۔

اہتدا عر۔ (ء ہ ت ء د ـ ـ) مص۔ ہدایت شدن و راہ راست یافتن۔ (عل)۔
مہتدی۔ (م ء ہ ت ـ د ع) (فل) راہ راست یافتہ و ہدایت شدہ۔ (عل)۔

اہتزاز عر۔ (ء ہ ت ء ز ـ ز) مص۔ جنبش و شادمانی۔ (عل)۔

اہتمام عر۔ (ء ہ ت ء م ـ م) مص۔ ہمت کردن و سعی و کوشش۔ (عا)۔ مثال۔ کسی کہ
در کار خودش اہتمام ندارد در کار دیگران چہ اہتمام خواہد کرد۔

اہدا عر۔ (ء ہ د ـ ـ) مص۔ ہدیہ و تحفہ دادن۔ (عل)۔
مہدی۔ (م ء ہ د ع) (فل) کسی کہ ہدیہ میدہد۔ (عل)۔

اہدار عر۔ (ء ہ د ـ ر) مص۔ ہدر دادن و باطل کردن۔ (عل)۔

اہر فا۔ (ـ ہ ر) اسم۔ (۱) نام جائی است از آذربایجان ایران۔ (ج)۔
(۲) نام درختی است کہ ثمر آن دوا است و مسمی بہ زبان کنجشک و لسان
العصافیر۔ (ط)۔

اہراق عر- (۴ م ر ـ ق) مص- ریختن ہر چیز مایع مثل آب وخون وامثال آنہا (عل)۔

اہرام عر- (ـ م ر ـ م) اسم- (۱) جمع ہرم ۔ گنبدہای مخروطی سلاطین قدیم مصر- (عا) مثال- اہرام مصر یادگار تمدن قدیم مصریان است۔
در خود مصر لفظ مذکور را باکسر ہمزہ ودر مقام واحد (یک گنبد) استعمال کنند۔
(۲) در علم ہندسہ اشکال مخروطی کہ دارای سطوح مثلثہ باشد- (عل)۔

اہرامن فا- (ـ م ر ـ م ـ ن) عم- مخفف آہرامن (راہنمای بدیہا) وشیطان- (شع)۔ ناصر خسرو-
ای ستمگر فلک ای خواہر اہرمن ۔ می ندانم کہ چہ افتادہ ترا با من

اہران فا- (ـ م ر ـ ن) اسم- تیشہ- (شع)- بزاری قہستانی-
بجاہ از کوہ کندن دست دادی ۔ نہ اہران بایدی نہ اوستادی

اہرم فا- (ـ م ر ـ م) اسم- چوب سرگردی کہ بدان ہریسہ وحلیم را ہم زنند- (شع) حکیم سوزنی
ای یار ہریسہ پز نداری غم خود ۔ اندیشہ نمیکنی زریش وکم خود
خواہی کہ تو شب خواب کنی ہن تا روز ۔ بر دیگ ہریسہ است تم اہرم خود
باضم ہمزہ میل سرپہنی است آہنی کہ اہل صنایع وحرف دارند- (عا)- مثال- آہنگر ہم محتاج بہ اہرم است۔

اہرمن فا- (ـ م ر ۴ م ـ ن) اسم- وجودی کہ بہ اعتقاد ایرانیان قدیم فاعل بدیہا است ضد یزدان کہ فاعل نیکیہا است واکنون شیطان را اہرمن گوئیم- (عا)- مثال- فلان ظالم اہرمن صفت مال مرا غصب کرد۔
این لفظ در پہلوی ہم اہرمن (اہرمن) است۔

اہرن فا- (ـ م ر ـ ن) اسم- (۱) مخفف اہرمن (بہ بینید)- (شع)- حکیم سوزنی
زیبا تر از پری است بہ بزم اندر ولیک ۔ در رزمگاہ باز ندانی ز اہرنش
(۲) نام داماد قیصر روم کہ باگشتاسپ پادشاہ کیانی ہم ریش بودہ- (شع)- فردوسی-
بہ اہرن سپردند پس دخترش ۔ بدستوری مہربان مادرش

اہرون معرب- (ـ م ر ۄ ن) عم- نام یک عالم یہودی کہ در تمام علوم دست داشتہ ودر طب متخصص بودہ- (شع)- ناصر خسرو-

اهرون باعلم شد سمر بجهان در — گر تو بیاموزی ای پسر توئی اهرون

لفظ مذکور مفرس از یک لفظ عبرانی است که هارون معرب ان است.

اهرمن — فا. (ـَ ه رِ م ـَ ن) عم. اهرمن. (به بینید). (شع).

اهرمیه — فا. (ـَ ه رِ م یَ ه) عم. اهرمن (به بینید). (شع). ناصرخسرو.

راه شان دیو گرفت است ندارند خبر ٭ زان چو اهرمیه در پوی و تک بابطرند

اهزون — فا. (ـَ ه زُ ن) سم. زن سترون ونازا. (شع). (جهانگیری).

اهک — فا. (ـَ ه ـَ ک) سم. مخفف آهک (باالف ممدوده). (به بینید). (شع) حکیم سوزنی

کس چو ز دنیا نبرد سیم و زر — پس چه زر و سیم چه سنگ اهک

اهل — عر. (ـَ ه ل) سم. (۱) صاحب اخلاق نیکو موافق خانوادهٔ خود. (عا). مثال. فرزند فلان نااهل بیرون آمده است.

(۲) مخصوص ومنسوب. (عا). مثال. در این شهر اهل علم بسیارند.

(۳) سزاوار و شایسته. (عا). مثال. شما اهل این کار نیستید دست بردارید.

(۴) ساکن یا ساکنان یک خانه یا شهر یا امثال آنها. (عا). مثال. اهل اروپا بر تمام اهل زمین تسلط وحکومت دارند.

لفظ مذکور در واحد وجمع هردو استعمال میشود.

مثلهای لفظ اهل در فارسی امروز ایران

(۱) "پرنیان ونسیج بر نا اهل — لاجورد وطلا است بر دیوار"

(۲) "گر بار کشی ز یار سهل است — گر یار اهل است کار سهل است"

(۳) "قاضی هم از اهل بخیه است"

(۴) "پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است ٭ تربیت نا اهل را چون گردکان بر گنبد است"

(۵) "میکند اهل هنر نام بزرگان را بلند" ٭ بیستون آوازه گرد اشت از فرهاد دشت"

اهل الله. مردمان متقی و پرهیزگار. (عا).

اهل بخیه. رند وهم مشرب. (عا). مثال. دیروز فلان در مجمع وافوریان بود معلوم میشود او هم از اهل بخیه است.

استعمال اہل بخیہ در معنی مذکور ازاین حکایت برخاست.
پادشاہی امر نمود خیمہ برایش بدوزند و فراشان شاہی چادر دوزہای بسیاری حاضر ساختند پالان دوزی در آن مجمع آمد از او پرسیدند تو کیستی و چرا در این مجمع آمدی گفت من ہم از اہل بخیہ ام یعنی بخیہ زنندگان و دوزندگان را خواستید من ہم از آنہا ہستم۔

اہل بیت۔ (عر)۔ (۱) اشخاص متعلق بیک خانہ۔ (عا)۔
(۲) افراد خانہ پیغمبر۔ (عا)۔

اہل حال۔ (۱) عارفان صافی دل۔ (عل)۔
(۲) مانوس و ظریف۔ (عا)۔ مثال۔ دلم میخواہد چند نفر دوست اہل حال پیدا کنم

اہل دل۔ (۱) عاشق۔ (عا)۔
(۲) مرد عارف و خدا پرست۔ (عا)۔

اہل خانہ۔ (۱) افراد یک خانہ۔ (عا)۔ (۲) زوجہ۔ (عا)۔

اہل ذمہ۔ (۱) کسانی از یہود و نصاری و زردشتی کہ در سلطنت اسلامیہ زندگی میکنند و محافظت ایشان بہ ذمہ مسلمانان است۔ (عا)۔ مثال۔ یہودیان ایران اہل ذمہ اند۔

اہل زنخ۔ کسی کہ چانہ میزند و بیہودہ میگوید۔ (شع)۔ امیر خسرو۔
گردہ زنخ شان زمحاسن کنار   اہل زنخ را بہ محاسن چہ کار

اہل قلم۔ دبیران و منشیان۔ (عا)۔

اہل سیف یا شمشیر۔ مردمان سپاہی و جنگی۔ (عا)۔

اہل کتاب۔ یہود و نصاری کہ بر ایشان کتاب الہامی موسیٰ و عیسیٰ نازل شد و زردشتیان ہم ملحق بہ اہل کتابند۔ (عا)۔ مثال۔ نکاح اہل کتاب در اسلام جایز است۔

اہل معنی۔ خردمندان و دانشمندان۔ (عا)۔

اہل نشست۔ گوشہ نشین و تارک دنیا۔ (شع)۔ ملا شریف۔
خرم دل شریف کہ بایاد چشم یار   بنشست گوشۂ و ز اہل نشست شد

ایضاً امیر خسرو۔
خط تو گفت در آغاز خاستن کاینک ٭ منم که فتنۂ اہل نشست خواہم شد
اہل نفس۔ کسی کہ صاحب دل است و دعایش مستجاب۔ (عا)۔ مثال۔ فلان اہل نفس است باید از آزار او ترسید۔
اہلاً و سہلاً۔ (عر) خوش آمدید و صفا آوردید۔ (عل)۔
اہلی۔ حیوانی کہ با انسان مانوس است ضد وحشی کہ حیوان بیابانی و جنگلی است (عا)۔ مثال۔ گوسفند حیوان اہلی است و آہو وحشی۔
(۲) تخلص شاعری است شیرازی کہ در قرن دہم بودہ۔ (عل)۔
اہلیت۔ (ء ہ ل ی ت) سزاوار بودن ولیاقت۔ (عا)۔
نا اہل۔ آدم بد رفتار و نافرمان۔ (عا)۔

اہلّہ ع۔ (ء م ل ل ہ) اسم۔ (جمع ہلال) ہلالہا و ماہہای شب اول و دوم و سوم۔ (عل)۔

اہلیلج معرب۔ (ء ہ ل ی ل ج) اسم۔ دوائی است کہ نام فارسیش ہلیلہ است۔ (ط)۔ لفظ مذکور معرب ہلیلہ است۔
اہلیلجی۔ شکلی است در ہندسہ۔ (عل)۔

اہم ع۔ (ء ہ م م) اسم۔ لازم تر و مہمتر۔ (عا)۔ مثال۔ این کار اہم است از کار دیگران این را مقدم دارید۔
اہمیت۔ مہم تر بودن۔ (عا)۔

اہمال ع۔ (ء ہ م ا ل) مص۔ مسامحہ و چیزی را بحال خود گذاشتن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان خیلی اہمال کار است نباید بہ او اعتماد کرد۔
مہمل۔ (م ہ م ل)، (مل) چیز بی معنی و بی فائدہ۔ (عا)۔ مثال۔ چرا حرفہای مہمل میزنید۔

اہمر فا۔ (ء ہ م ر) اسم۔ شغال کہ حیوان وحشی است بقدر سگ۔ (شع) جہانگیری

اہنامہ فا۔ (ء ہ ن ا م ہ) اسم۔ عشق و رسوائی۔ (شع)۔ باباطاہر۔
زہم اہنامہ ستوران چہ دانند ٭ اچ دیدار او دونان چہ دانند
ایضاً باباطاہر۔

نخ اہنامہ بی مابر نگیرد زہر باران صدف گوہر نگیرد

لفظ مذکور از زبان ولایتی رِی است۔

اہّن

فا۔ (ءَ ہ ءِ ن ن) اسم۔ (۱) صدائی کہ در وقت حمل بار سنگین یا صعود بر بلندی وغیر آنہا از دہن انسان بیرون آید۔ (تک)۔ مثال۔ فلان با اہن واہون از پلہ بالا آمد۔

(۲) کبر و ناز و جلال (در مقام استہزار و با لفظ تلپ استعمال میشود)۔ (تک)۔ مثال۔ فلان با اہن و تلپ وارد شہر شد۔

اہنوخوشی

فا۔ (ءَ ہ ن ؤ خ ؤ ش ی) اسم۔ موافق شاہنامہ اہل حرف و صنایع کہ طبقۂ چہارم از مردم بودند در زمان جمشید۔ پادشاہ مذکور مردم ملک را بہ چہار طبقہ تقسیم نمود۔ (۱) زہاد و عباد۔ (۲) سپاہیان و جنگ آوران۔ (۳) زراع و دہاقین۔ (۴) اہل حرف و صنایع و حکم نمود کہ اہل ہر طبقہ ہمان کار خود را انجام دہد و در کار طبقات دیگر مداخلہ نکند۔ (شع)۔ فردوسی۔

چہارم کہ خوانند اہنوخوشی ہمان دست ورزان باسرکشی

کجا کارشان ہمگنان پیشہ بود روانشان ہمیشہ پر اندیشہ بود

نام سہ طبقۂ دیگر این است۔ (۱) کاتوزی۔ (۲) نیساری۔ (۳) نسودی۔

تقسیم جمشید شبیہ بہمان تقسیمی است کہ در ہندوہای ہند موجود است و تا کنون ہیچ برہمن (طبقۂ اول) نمیتواند کار سہ طبقۂ دیگر چہتری و بیش و شودر را بکند وبالعکس۔ اگر جمشیدی بودہ و چنان تقسیمی نمودہ در ایران باقی نماندہ۔ چہ در شاہنامہ می بینیم کہ بعد از جمشید کاوۂ آہنگر اصفہانی کہ از طبقۂ چہارم است بہ سرداری لشکر رسید کہ طبقۂ دوم است

اہنود

فا۔ (ءَ ہ ن ؤ د) اسم۔ نام روز اول از خمسۂ مسترقہ۔ (نش و شع)۔

ایرانیان قدیم ہر ماہ شمسی را سی روز میگرفتند و پنج روز باقی سال را پنجۂ دزدیدہ (خمسۂ مسترقہ) نامیدہ بہ ماہ آخر سال اضافہ میکردند و چون ایام ہفتہ نداشتند ہر روز ماہ و پنجۂ دزدیدہ را اسمی بہ اسمی کردند رسم ایام ہفتہ نگاہ داشتن را بعدہا از قوم سامی گرفتند و لفظ شنبہ ماخوذ از شباث سریانی

(م) = علم (چیز یا شخص معین) = (ج) = جغرافی۔ (ط) = طبی۔ (ءَ) = ہمزہ مفتوحہ و زبر۔ (ءَ) = آ۔

است کہ در عربی سبت است۔

اُہُو فا۔(۳ ہ ۳) اسم۔ کلمہ ایست کہ در مقام تعجب استعمال میشود۔ (تک)۔ مثال۔ اہو شما میخواہید مرا گول بزنید۔

اہوار ع۔(ـ ہ و ـ ـ) اسم۔ (جمع لفظ ہوا) آرزوہای نفس۔ (عل)۔

اہوار فا۔(ـ ہ و ـ ر) اسم۔ حیران و شیفتہ۔ (شع)۔ سحابی۔

حق جو حق دید و خلق حیران ماندند ٭ شط رفت بہ بحر خویش و اہوار بماند

اہواز فا۔(ـ ہ و ـ ر) عم۔ نام شہری از خوزستان ایران کہ اکنون خراب و صرف دہی از آن بنام اہواز باقی است و شہر بندر ناصری در پہلوی آن آباد گشت۔ (رج)۔

اہوال ع۔(ـ ہ و ـ ل) اسم۔ (جمع ہول) ترسہا و کارہای بیمناک۔ (عل)۔

اہور فا۔(ـ ہ و ـ ر) اسم۔ محبوب و معشوق۔ (شع)۔ منوچہری۔

بزی ہمچنان سالہای دراز ٭ دمان و دنان و چمان و چران
دو گوشت ہمیشہ سوی کنج کاو ٭ دو چشمت ہمیشہ سوی اہوران

اہورامزدا (ـ ہ ۳ ر ـ م ـ ز د ـ) عم۔ نام خدای تعالیٰ است در زبان ایرانیان قدیم۔ (نث و شع)۔

لفظ مذکور از زبان اوستا است کہ تازہ در فارسی ہم استعمال شدہ۔

اہون فا۔(۴ ہ ۳ ن) اسم۔ آہن۔ (بہ بینید)۔ (تک)۔

اہون ع۔(ـ ہ و ـ ن) اسم۔ آسان تر و سست تر۔ (عل)۔

اہہ فا۔(ـ ہ ـ ہ) اسم۔ کلمۂ انکار است۔ (تک)۔ مثال۔ اہہ مگر من نوکر شما ہستم۔

ای فا۔(ـ ی) حرف ندا است کہ در مقام خواندن و طلبیدن کسی استعمال میشود۔ (عا)۔ مثال۔ ای مرد بیا اینجا۔

و بالتلفظ (۴ ی) (۱) حرف صیحہ است۔ (Exclamation) بمعنی افسوس کہ در مقام فوت چیزی استعمال میشود۔ (عا)۔ مثال۔ ای دیدی نماز نخواندم و وقت گذشت۔

(۲) تعجب و اظہار احساس۔ (عا)۔ مثال۔ ای راستی شما کار عجیبی کردید۔

لفظ مذکور در پہلوی آئ (ـ) بودہ و در اوستا آئ (ـ د)۔ در عربی۔

(۴) کسرۂ ہمزۂ مکسورہ۔ (۳) ضمہ و ہمزۂ مضمومہ۔ (۳) واو اعرابی۔ (۶) یار اعرابی۔

ایا
باکسر ہمزہ و یاء معروف (۶) و عربی حرف ایجاب است بمعنی بلی۔ (عل)۔
ع۔ (ء۔ ی س) حرف ندا است بمعنی ای که در مقام خواندن و طلبیدن کسی استعمال میشود۔ (عل)۔ مثال۔ شعری۔ فردوسی۔
ایا شاه محمود کشورگشای ز من گر نترسی بترس از خدای

ایاب
ع۔ (۶ ی س ب) مص۔ بازگشتن۔ (عا)۔ مثال۔ شما نباید بمنزل دشمن من ایاب و ذهاب داشته باشید۔
در تکلم اغلب با لفظ ذهاب استعمال میشود۔

ایادی
ع۔ (ء ی س د ۶) اسم۔ (جمع یا جمع الجمع ید) (۱) دستها و یدها۔ (عل)۔
(۲) نعمتها۔ (عل)۔

ایار
رومی۔ (ء ی س ر) اسم۔ نام ماه سوم بهار است از سال رومیان۔ (عا)۔ مثال۔ ماه ایار موافق ماه خورداد است۔

ایارج
معرب۔ (۶ ی س ر ج) اسم۔ مسهل مرکب مخصوصی است در طب۔ (ط)۔ لفظ مذکور مرکب ایاره فارسی است۔

ایاروه
فا۔ (ء ی س ر ۶ ۶) اسم۔ شرح زند و پازند که از کتب مقدسه زردشتیان است۔ (شع)۔ خسروانی۔
چه مایه زاهد و پرهیزگار و صومعگی که نسک خوان شده در عشق و ایاروه گوی

ایاره
فا۔ (ء ی س ر ۶) اسم۔ (۱) حلقهٔ بزرگ از طلا و یا فلز دیگر که زنان در دست کنند و نام دیگرش دست برنجن و در تکلم امروز ایران النگو است۔ (شع)۔ شعر۔
چو آرد زینت خود و شماره هلالش زیبد از بهر ایاره
مخفف لفظ مذکور یاره است۔
(۲) دفتر مخصوص از حساب دولتی۔ (شع)۔ (جهانگیری)۔
در این صورت لفظ مذکور مبدل اواره است۔
(۳) مسهل مخصوص مرکب از ادویه۔ (ط)۔

ایاز
تر۔ (ء ی س ز) اسم۔ (۱) نام غلام محبوب سلطان محمود غزنوی۔ (عا)۔ مثال۔ ایاز از جهت اطاعت کامل سلطان را جذب نمود۔

(فا) = فارسی۔ (عر) = عربی۔ (تر) = ترکی۔ (تک) = تکلمی۔ (شع) = شعری۔ (نث) = نثری۔

(۲) باد سرد شب. (عا). مثال. آب را بگذار بیرون تا در شب ایاز بخورد و سرد شود.

در این صورت فارسی است نه ترکی.

ایازی فا. (ـ ی ـ ز ۴) سم. نقاب کوتاهی که حصۂ بالای روی را می پوشید و نام دیگرش چشم آویز بود. (شع). شرف شفروۂ.

دل من عشق بازی از که آموخت * لبت عاشق نوازی از که آموخت
ندانم آنکه برقع داشت خورشید * رخت رسم ایازی از که آموخت

شاید مخترع نقاب مذکور ایاز نام بوده یا آن را از جای سمی به ایاز میآورند ایازی گفتند.

ایاس تر. (ـ ی ـ س) عم. (مبدل ایاز) نام غلام محبوب سلطان محمود غزنوی. (شع). مولوی معنوی.

خویشتن را تو رہا کن چون ایاس تا زشه بینی تو لطف بی قیاس

ایاسه فا. (ـ ی ـ س ۴) سم. آرزو و اشتیاق. (شع). (جہانگیری).

ایاسی فا. (ـ ی ـ س ۴) سم. (مبدل ایازی) نقاب کوتاه زنان. (شع). رفیع الدین لنبانی.

شفق غلالۂ خورشید ارغوانی دوخت چو زہره بست ایاسی عنبرین بر چشم

ایاغ تر. (ـ ی ـ غ) سم. کاسه و پیالۂ شراب. (شع). علی حزین.

بعشق روی تو چون لالہ داغ می طلبم * گدای کوی مغانم ایاغ می طلبم

اياق تر. (ـ ی ـ ق) سم. مبدل ایاغ. (بہ بینید). (شع).

ایالت عر. (۴ ی ـ ل ـ ت) مص. (۱) حکومت کردن در یک قطعۂ بزرگ از ملک (عا). مثال. محمد شاه ایالت دکن را به نظام الملک داد.

(۲) آن حصۂ از ملک که دارای چندین شہر است و برای آن یک حاکم معین میشود. مقابل ولایت که در آن یک شہر است مثلاً ولایت اصفہان میگویند و ایالت خراسان چه در خراسان چندین شہر است مثل مشہد و سبزوار و شاه رود وغیر آنہا. (عا). مثال. شاه زاده فیروز میرزا حاکم ایالت

فارس گشته است۔

این معنی جدید الحدوث است۔

گاهی حاکم ایالت را مجازاً ایالت گویند مثل اینکه گوئیم ایالت خراسان فردا وارد مشهد میشود۔

ایبری — مفرس۔ (۴ ب ۴ ر ۴) علم۔ نام شبه جزیره ایست در جنوب غربی اروپا۔ (ج)۔

ایبک — تر۔ (۴ ی ب ـ ک) اسم۔ (۱) بت و صنم۔ (شع)۔ مولوی معنوی۔

در گوشهٔ نه گردون تو دوش افق بودی * مه طوف همی کردت ای ایبک خرگاهی

(۲) در ترکی نام ایلی است چغتائی و غالب شاعر مشهور فارسی هند در قرن سیزدهم هجری از آن ایل بوده است۔ (عل)۔

لفظ مذکور در ترکی بمعنی ماه بزرگ است چه ای بمعنی ماه و بک بمعنی بزرگ است

(۳) نام یکی از سلاطین دهلی است که کتاب تاج المآثر تالیف محمد بن حسن نظامی مزین به نام او است۔ (نث و شع)۔

ایت ایل — تر۔ (۴ ت ۴ ل) اسم۔ سال سگ۔ (عا)۔ مثال۔ بعد از سال تخاقوی ئیل (سال مرغ) سال ایت ئیل میآید۔

منجمان ترک قرن و دورهٔ دنیا را دوازده سال قرار دادند و هر سالی را منسوب به یکی از دوازده حیوان که موش و بقر و پلنگ و خرگوش و نهنگ و مار و اسب و گوسفند و میمون و مرغ و سگ و خوک است نمودند و احکام هر سالی را از آن حیوانی که سال منسوب به او است استخراج میکردند۔ بعد از ختم دوازده سال باز دوره را از سر میگرفتند۔ بعد از حملهٔ چنگیز ترک به ایران و سلطنت مغولان در آن منجمین ایرانی دورهٔ دوازده گانهٔ سالهای ترکی را قبول نموده در تقویم خود نوشتند و تاکنون همان قاعده جاری است و بر صفحهٔ اول تقویمهای ایران نام ترکی آن سال و تصویر حیوان آن سال درج است و در مکتوبات و دفاتر رسمیه هم نام سال ترکی نوشته میشد۔

نامهای دوازده گانهٔ سالهای ترکی۔

(۱) سیچقان ئیل (۲) اودئیل (۳) بارس ئیل (۴) توشقان ئیل (۵) لوی ئیل

(۶) ایلان ئیل (۷) یونت ئیل ـ (۸) توی ئیل (۹) بیچی ئیل (۱۰) تنخاقوی ئیل (۱۱) ایت ئیل ـ (۱۲) تنگوزئیل ـ

ایتالیا (م ت ـ ل ہ ی ـ ع) ـ نام مملکتی کہ در جنوب اروپا است ـ (ج) ـ

ایتام ع ـ (ـ ی ت ـ م) اسم ـ (جمع یتیم) بچہای بی پدر ـ (عا) ـ مثال ـ در این شہر یک مدرسۂ ایتام خوبی است ـ

ایتلاف ع ـ (م ت ؤ ل ـ ف) مص ـ سازگاری و موافقت نمودن ـ (عل) ـ

ائتلاف ـ (با تبدیل یا ربہ ہمزہ) ہم ہمان است ـ

مؤتلف ـ (م ۃ ـ ت ـ ل ؤ ف) (فل) ـ موافق و سازگار ـ (عل) ـ

ایتوک فا ـ (ـ ی ت ۃ ک) اسم ـ نوید و مژدہ ـ (شع) ـ حکیم سوزنی ـ

از کلک تو است نصرت دین محمدی ؎ ایتوک دہ بہ شاہ کہ کلکم حسام تو است

ایثار ع ـ (م ث ـ ر) مص ـ برگزیدن و نفع دیگری را بر نفع خود مقدم داشتن ـ (عا) مثال ـ فلان تمام اموال خود را ایثار کرد ـ

ایجاب ع ـ (م ج ـ ب) مص ـ (۱) واجب و لازم گردانیدن ـ (عا) ـ مثال گناہ شما سزای شما را ایجاب میکند ـ

(۲) آنچہ وکیل زن یا خودش، در نکاح میخواند و قبول آن است کہ مرد یا وکیلش در نکاح میخواند ـ (عا) ـ مثال ـ در عقد فلان من طرف ایجاب بودم و ملا علی طرف قبول ـ

ایجاد ع ـ (م ج ـ د) مص ـ در وجود آوردن و خلق نمودن ـ (عا) ـ مثال ایجاد مار و عقرب ہم خالی از مصلحت خدائی نیست ـ

موجد ـ (فل) ـ ایجاد کنندہ ـ (عل) ـ

موجَد ـ (مل) ـ ایجاد شدہ ـ (عل) ـ

ایجار ع ـ (م ج ـ ر) مص ـ بہ کرایہ و مزد دادن ـ (عل) ـ

موجر ـ (م ۃ ج ـ ر) (فل) بہ کرایہ و مزد دہندہ ـ (عل) ـ

ایجاز ع ـ (م ج ـ ز) مص ـ کوتاہ و مختصر کردن سخن و مختصر شدن آن ـ (عل) ـ

موجز ـ (م ۃ ج ؤ ز) (فل) کسی کہ سخن مختصر و کوتاہ آورد ـ (عل) ـ

موجز۔ (م ؤ ج ـَ ز) (ل) سخن کوتاہ و مختصر شدہ۔ (ع ل)۔

ایچ فا۔ (ءِ چ) اسم۔ (۱) (مبدل ہیچ) بمعنی یا تنکیر است کہ بہ لفظ چیز و کس ملحق میشود
ہیچ چیز یعنی چیزی ہیچکس یعنی کسی لیکن مخصوص جملۂ منفیہ و استفہامیہ است مثل
ہیچکس نیامد نہ خیر یہ و نیشود گفت ہیچکس آمد۔ (شع)۔ اسدی۔

نگفت ایچ کس را وز آن بوم زود — بہ ہندوستان رفت و یک چند بود

(۲) امر بہ نوشیدن۔ (شع)۔ مولوی۔

ترکی قدحی پر کرد زانو زد و گفتا ایچ — گفتم من و این بادہ شاباش سلمانی

در این صورت لفظ مذکور ترکی است نہ فارسی۔

ایحاء عر۔ (ءِ حَ ـَ) مص۔ وحی فرستادن۔ (ع ل)۔

ایخشت فا۔ (ـَ ی ؤ خ ش ؤ ت) اسم۔ مادۂ معدنی کہ نام مشہورش فلز است۔ (شع)۔ (جہانگیری)

ایدآل فرانسوی۔ (ءِ د ءِ ـَ ل) نصب العین و محل آرزو (تک و نث)۔
لفظ مذکور ہنوز جزو زبان فارسی نشدہ۔

ایدر فا۔ (ءِ د ـَ ر) اسم۔ این جا۔ (شع)۔ سید حسن غزنوی۔

ناوردہ برون فلکا در ہزار سال — اینک تو ایدری فلکا دمن ایدرم

ایدرژن (ءِ د ر ؤ ژ ـَ ن) اسم۔ جزوی از اجزای عنصر آب است۔ (عا)۔
لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی است

ایدند فا۔ (ءِ د ـَ ن د) اسم۔ اند۔ (بہ بینید) (شع)۔ فرخی۔

ہر کجا مردم رسید و ہر کجا مردم رسند — تو رسیدستی و لشکر بردہ ایدند بار

ایدون فا۔ (ـَ ی د ؤ ن) اسم۔ اکنون و الحال۔ (شع)۔ نظامی۔

گر ایدون کہ آید فریدون بمن — گرفتار گردد ہم اکنون بہ من

باکسر ہمزہ (۱) این چنین۔ (شع)۔ خواجوی کرمانی۔

بر روی نکو این ہمہ آشفتہ نگردند — سری است نہ اوصاف تو ایدون نکوئی

لفظ مذکور در پہلوی ائیدون (ـَ ی ؤ ص ۲ ۱۱۱) بود۔

(۲) اینجا مقابل آندون کہ بمعنی آنجا است۔ (شع)۔ ناصر خسرو۔

زان ہمی خواہی کہ باشی بخوری تا چون نان — سر زرعنائی گہی ایدون و گہ اندون کنی

(ء) کسرہ ہمزۂ مکسورہ۔ (ؤ) ضمہ ہمزۂ مضمومہ۔ (ؤ) واو اعرابی۔ (ی) یاء اعرابی۔

ایده آل — ع۔ (ء د ء س ل) اسم۔ نصب العین وکمالیکه مطلوب شخصی است۔ (عا)۔
لفظ مذکور از زبان فرانسوی (ideal) است۔

ایدی — ع۔ (ء ی د ء) اسم۔ (۱) (جمع ید)۔ دستها۔ (عل)۔
(۲) یکی از دو بندی که غواص مروارید در دست گیرد۔ (عل)۔
لفظ مذکور در تکلم اهل خلیج فارس است۔

ایذا — ع۔ (ء ذ س س) مص۔ اذیت و آزار رسانیدن۔ (عل)۔
موذی۔ (م ؤ ذ ء) (فل) اذیت کننده۔ (عا)۔ مثال۔ فلان آدم موذی است۔

ایذان — ع۔ (ء ذ س ن) اسم۔ اذن و اجازه دادن۔ (عل)۔

ایر — فا۔ (ء ر) اسم۔ (۱) واهنای ریزه که در بدن ظاهر شود وخیلی میخارد۔ (عا)۔ مثال۔ من در زمستان از نشستن زیر کرسی ایر در میاورم۔
(۲) ذکر انسان وحیوان نر۔ (عا)۔ مثال۔ سوزنی شاعر هرزه بود لفظ ایر را بسیار استعمال میکند۔
گویا لفظ ایر به این معنی از لفظ ایر (بفتح همزه) عربی گرفته شده است که بهمین معنی است۔

ایرا — فا۔ (ء ر س) اسم۔ زیرا و برای اینکه۔ (شع)۔ خاقانی۔
دانی ز چه سیخ روییم ایرا — بسیار دمیدم آتش غم
لفظ مذکور مخفف این رااست بمعنی برای این۔ و در پهلوی انارائی (اہ س) بوده است۔

ایراث — ع۔ (ء ر س ث) مص۔ ارث گذاشتن۔ (عل)۔

ایراد — ع۔ (ء ر س د) مص۔ (۱) وارد کردن و فرود آوردن۔ (عل)۔
(۲) اعتراض ورد کلام کسی۔ (عا)۔ مثال۔ فلان به من ایراد سختی نمود جواب دادم۔
(۳) "ایراد بنی اسرائیلی میگیرد" مثل است۔

ایران — فا۔ (ء ر س ن) علم۔ (۱) نام هوشنگ ابن سیامک پادشاه پیشدادی ایران (شع)۔ (جهانگیری)۔
(۲) نام مملکتی که سابقا خیلی بزرگ بوده و اکنون یک حصهٔ آن بهمین اسم

باقی است. (ج).

لفظ مذکور در پہلوی آیران (...) است و در اوستا ایریئنہ (...) بمعنی ملک مسکن ملت آریا.

بعضی از فرہنگ نویسان فارسی لفظ ایران (بمعنی ملک) را ماخوذ از ایران بمعنی اول گیرند کہ ہوشنگ مالک ملک ایران بود و بعد از او ہمان نام برای ملک ماند. برخی دیگر ماخذ اشتقاق ایران را از شاہ نامہ پیدا کردند کہ فریدون پادشاہ پیشدادی ملک خود را میان اولاد خود سلم و تور و ایرج تقسیم نمود و حصۂ منسوب بہ ایرج ایران و حصۂ منسوب بہ تور توران نامیدہ شد. لیکن ہر دو وجہ تسمیہ خیالی صرف است چہ سلاطین پیشدادی شاہنامہ تاریخی نیستند و آثاری از ایشان در ایران نیست. وجہ تسمیۂ صحیح ہمان است کہ از پہلوی و اوستا ماخوذ است کہ ایران منسوب بہ ایل آریا است.

ایران شہر
فا. (...) عم. نام مملکت ایران چہ در زبان پہلوی و اوستا شہر بمعنی ملک ہم ہست. (شع). (فرخی).

بہ ایرانی چگونہ شاد خواہد بود تورانی ‌ ‌ ‌ ‌ پس از چندین بلا کامد ز ایران شہر بہ توران

این لفظ در پہلوی ایران شترو (...) بودہ است.

ایراوادی
سفرس. (...) عم. نام یکی از رودہای آسیا است. (ج).

ایرج
فا. (...) عم. (۱) نام یکی از پسران فریدون شاہ پیشدادی ایران کہ از دست دو برادرش سلم و تور کشتہ شد. (عا). مثال. ایرج خیلی خوشگل بود.
(۲) نام نفس ناطقۂ فلک چہارم. (شع). (ناصری).

ایرانیان قدیم در فلسفۂ خود برای افلاک ہم نفوس ناطقہ مثل نفوس ناطقۂ انسانی قائل بودند. در فلسفۂ (اشراقی) افلاطون یونانی ہم ہر فلکی دارای نفس ناطقہ است.

ایرس
فا. (...) اسم. دوائی کہ نام دیگر آن ایہل است. (ط).

ایرسا
معرب. (...) اسم. نام سوسن آسمان گون است کہ در دوا استعمال میشود. (ط).
لفظ مذکور در یونانی بمعنی قوس قزح است و مجازاً بمعنی سوسن کبود استعمال کردند.

ایرمان — فا۔ (ء ی ر م ـ ن) اسم۔ (۱) مهمان۔ (شع)۔ رفیع الدین لنبانی۔
بدخواه تو زخانهٔ هستی چو رفت گفت ٭ جاوید زی تو خانه خدا کا یرمان برفت
(۲) عاریتی۔ (شع)۔ کمال اسمعیل۔
ای شمع پروری که گذشت از جناب تو ٭ دولت بهر کجا که رود ایرمان رود

ایروان — فا۔ (ء ی ر ـ و ـ ن) عم۔ نام شهری است در قفقاز۔ (ج)۔

ایزد — فا۔ (ء ی ز ـ د) اسم۔ خدای تعالی۔ (عا)۔ مثال۔ ایزد تعالی هر مخلوقی را برای مصلحتی آفرید۔
در زبان پهلوی ایزد بمعنی فرشته بود و در فارسی اسلامی بمعنی خدا است۔

ایزدگشسپ — فا۔ (ء ی ز ـ د گ ـ ش ـ س پ) عم۔ نام یکی از امرای بهرام چوبین۔ (شع) فردوسی
بیک دست بربود ایزدگشسپ ٭ که بگذشتی از آب دریا به اسپ
معنی ترکیبی لفظ ایزد درست است لیکن در آن معنی استعمال نمی شود۔

ایزغنج — فا۔ (ء ی ز غ ـ ن ج) اسم۔ کیسهٔ بزرگ پشمی که در آن بار ریخته جفت آن را بار یک حیوان بارکش کنند و نام ترکی آن جوال است۔ (شع)۔ (جهانگیری)۔

ایژک — فا۔ (ء ی ژ ـ ک) اسم۔ مخفف آیژک (با الف ممدوده) بمعنی شرارهٔ آتش۔ (شع)۔ (جهانگیری)۔

ایسا — فا۔ (ء ی س ـ) اسم۔ این ساعت واکنون۔ (شع)۔
لفظ مذکور از زبانهای ولایتی کاشان وجاهای دیگر است۔ گویا مخفف این ساعت است چه از این قبیل مخففات در السنهٔ ولایتی بسیار است۔ در مازندران اسا میگویند که گویا مخفف الساعه است۔

ایستادن — فا۔ (ء ی ـ ت ـ د ـ ن) مص۔ (۱) توقف کردن و ترک حرکت نمودن (عا)۔ مثال۔ فلان یک فرسخ راه رفت وایستاد۔
این لفظ در پهلوی ایستادن (ر دو ص س ص ۱۱) است۔
(۲) پا شدن و برخاستن۔ (عا)۔ مثال۔ من نشسته بودم و فلان تازه ایستاد که صدای توپ و تفنگ بگوش ما رسید۔
ایستاد (می)، ایستد یا میایستد (مع)، ایستنده (فل)، ایستاده (مل)، ایست (مر)،

(مع) = مضارع۔ (مر) = امر۔ (فل) = اسم فاعل۔ (مل) = اسم مفعول۔ (اص) = اسم مصدر۔

ایست وایستادگی۔ (اص) مخفف لفظ مذکور استادن است۔
ایستادگی۔ مقاومت و مقابلہ۔ (عا)۔
ایست کردن۔ توقف کردن۔ (تک)۔
ایستگاہ۔ (۱) جای توقف۔ (عا)۔
(۲) محل توقف قطار راہ آہن۔ (عا)۔

ایسر
عر۔ (ہ-ی س-ہ-ر) اسم۔ (۱) آسان تر۔ (عل)۔
(۲) جانب چپ۔ (عل)۔

ایشان
فا۔ (ءِ ش-ن) اسم۔ (۱) اسم اشارہ است جمع این بمعنی اینہا۔ (عا)۔ مثال
جمعی را نزد حاکم بردم و گفتم آقا بعرض ایشان برسید۔
(۲) ضمیر است جمع آن و او۔ (عا) مثال۔ چندین دوست من بہ سفر رفتند و از ایشان
خبری ندارم۔
در ہر صورت در مقام تعظیم بمعنی واحد ہم استعمال میشود۔
مثال معنی اول۔ دیروز شخص محترمی نزد من آمد از نوکرم پرسیدم ایشان کی ہستند
مثال معنی دوم۔ برادر بزرگم بہ سفر رفتند و مدتی است از ایشان خبری ندارم
شان مخفف ایشان است۔

ایشک آقاسی
تر۔ (ءِ ش-ک-ق-س ۶) اسم مخفف ایشیک آقاسی۔ (بہ بینید)۔ (عا)۔

ایشہ
فا۔ (ءِ ش ۶) اسم۔ (۱) بیشہ و جنگل۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔
(۲) جاسوس۔ (شع)۔ شہید۔
در کوی تو چو ایشہ ہمی کردی نگاہ | دزدیدہ تا مگرت بہ بینم بہ بام بر
این شعر در ذیل لفظ ابشہ ہم ذکر شد جہت اختلاف نسخ لغت الفرس تالیف
علی ابن اسدی است کہ اول لغت نویس است۔

ایشی
فا۔ (ءِ ش ۶) اسم۔ خانم و خواتون و بیگم۔ (شع)۔ انوری۔
بندہ ایشی دعا ہمی گوید | بدعای شبت ہمی جوید
ایضاً سوزنی۔
تا بغم و درد ما ای شہ شادی فزای | پر خون بر بط کند ایشی بیگانہ شای

آنکه بروی و به بر هست چو خورشید و ماه ٭ دخت علی نای اتک هست عطا از خدای

ایشیک آقاسی تر۔ (ءِ ش ءِ ک ۔ ق ۔ س ءِ) اسم۔ حاجب و ناظم دربار شاه و دار الحکومهٔ حاکم و مجازاً بمعنی معرف حضور شاه یا حاکم۔ (عا)۔ مثال۔ فلان ایشیک آقاسی ناصر الدین شاه بوده است۔

لفظ باشی را که در ترکی بمعنی رئیس و سر است بر لفظ مذکور و بسیاری از الفاظ فارسی اضافه کنند مثل ایشیک آقاسی باشی و حکیم باشی و منشی باشی و امثال آنها۔ پس معنی ایشیک آقاسی باشی رئیس ایشیک آقاسی ها است۔

ایصال عر۔ (ءِ ص ۔ ل) مص۔ رسانیدن و وصل کردن۔ (عل)۔

ایضاً عر۔ (۔ ی ض ۔ ن) مص۔ هم و نیز۔ (عا)۔ مثال۔ پارسال باران کم بارید امسال ایضاً۔

ایضاح عر۔ (ءِ ض ۔ ح) مص۔ واضح و آشکارا کردن و آشکارا شدن۔ (عل)۔

موضح۔ (م ۊ ض ءِ ح) فعل او اضح و آشکارا کننده۔ (عل)۔

ایطاء عر۔ (ءِ ط ۔ ۔) مص۔ غلط بستن قافیهٔ شعر به تکرار کلمهٔ قافیه مثل اینکه ستمگر را هم قافیهٔ دادگر قرار دهند چه لفظ گر قافیه است و در هر دو موجود است۔

ایطاء بر دو قسم است خفی و جلی۔ اول آن است که تکرار در آن واضح نباشد مثل قافیه بستن حیران با سرگردان۔ دوم آن است که تکرار آشکار باشد مثل قافیه بستن ستمگر با فسونگر۔ نام دیگر ایطاء شایگان است۔ (عل)۔

ایطالیا (ءِ ط ۔ ل ءِ ی ۔) عم۔ ایتالیا۔ (به بینید)۔ (ج)۔

لفظ مذکور معرب از فرانسوی است۔

ایغاق تر۔ (ءِ ی غ ۔ ق) اسم۔ سخن چین و غماز۔ (نث و شع)۔ حافظ۔

زبان کشیده چو تیغی به سرزنش سوسن ٭ دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاق

ایغده فا۔ (ءِ غ ۔ د ءِ) اسم۔ فضول و بیهوده گوی۔ (شع)۔ شمس فخری۔

تا نباشد ایغده مانند خاموش و صبور ٭ تا هده نبود به نزد هیچکس چون بیهده
باد و حکمش هده هر بیهده کار دسپهر ٭ دشمنش خوار و خجل دائم بسان ایغده

ایغر تر۔ (۔ ی غ ءِ ر) اسم۔ اسب نر۔ (شع)۔ رکنای مسیح۔

آن ایغر تیز کند گرد ناگاه کز شوق بپای مادیان راه برد

ایغور ترـ (ء م غ ۆ ر) عم ـ نام مملکتی از مغولستان است ـ (ج)

ایفار عرـ (ء ف ـ ـ) مص ـ وفا کردن بعهد ـ (عل)۔

ایفاد عرـ (ء ف ـ د) مص ـ به رسولی فرستادن ـ (عل)۔

ایقاق ترـ (ء ی ق ـ ق) سم ـ ایغاق ـ (به ببینید) ـ (نث)۔

ایقان عرـ (ء ق ـ ن) مص ـ یقین دادن ـ (عل)۔

ایل معرب ـ (ء ل) سم ـ (۱) خدا و الله مثل اسرائیل بمعنی عبدالله ـ (عل)۔
لفظ مذکور از زبان عبرانی معرب گشته و با کلمات مخصوصی منضم گشته استعمال میشود مثل اسرائیل و عزرائیل و میکائیل و امثال آنها۔
(۲) سال مثل سیچقان ئیل و توشقان ئیل و امثال آنها ـ (عا) ـ مثال ـ امسال ایت ئیل (سال سگ) است و منجمان امسال را بد میدانند۔
لفظ مذکور ترکی است و صرف در نام دوازده سال استعمال میشود (ایت ئیل را به ببینید)۔
(۳) قبیله و طایفهٔ جا درنشین که در حدود معینی دائم در سفرند ـ جمع آن ایلات و ایلها است ـ (عا) ـ مثال ـ ایل بختیاری در زمستان میآیند تا نزدیک دزفول و شوشتر و در تابستان میروند تا نزدیک اصفهان۔
لفظ ایل به این معنی ترکی است در فارسی استعمال شده۔
(۴) تابع و مطیع ـ (نث)۔ در این معنی هم ترکی است۔

ایلار عرـ (ء ل ـ ـ) مص ـ قسم خوردن شوهر که با زن خود نزدیکی نکند و در فقه احکام مخصوصی دارد ـ (عل)۔

ایلاق ترـ (ـ ی ل ـ ق) سم ـ جای سردی که مردم در تابستان برای فرار از گرما آنجا روند و حالا آن را در تکلم ییلاق گویند ـ (نث و شع)۔

ایلام فاـ (ء ل ـ م) عم ـ (۱) نام قدیم ملک خوزستان ایران که پای تختش شوش (نزدیک شوشتر) بوده ـ (ج)۔

(۲) زحمت و الم دادن ۔ (عل)۔ در این صورت عربی است ۔

ایلان تر۔ (ءِ ل س ن) اسم ۔ مار که قسمی از حشرات خزنده است ۔ (نث و شع)۔
ایلان ئیل ۔ سال مار که یکی از دوازده سال علم نجوم ترکان قدیم است ۔ (عل)۔
در باب تشریح این لفظ ایت ئیل را به بینید ۔

ایلاوس معرب ۔ (ءِ لٰ س وٗ س) اسم ۔ قسمی از قولنج است که خیلی سخت و اغلب مهلک میشود ۔ (عا)۔ مثال ۔ فلان دیروز صبح گفت دلم درد میکند و بعد درد شدت کرد و مرد ۔ معلوم شد قولنج ایلاوس بود ۔

ایلچی تر۔ (ءِ ل چ ءِ) اسم ۔ سفیر و قاصد ۔ (عا)۔ مثال ۔ فلان از طرف شاہ عباس ایلچی دربار فرنگ مقرر شد ۔
لفظ مذکور مرکب از ایل (قبیلہ) و چی (زبان ۔ گر ۔ منسوب) است و در ترکی کسیکه از طرف قبیلہ یا رئیس قبیلہ قاصد شده است ۔

ایلخان تر۔ (ءِ ل خ س ن) اسم ۔ لقب شاهان مغول است مثل ہلاکو وغیرہ ۔ (عا)۔ مثال ۔ چندین ایلخان از اولاد چنگیز در ایران سلطنت کردند ۔
لفظ مذکور بمعنی خان (رئیس) ایل (قبیلہ) است و سلاطین مغول قبل از اینکه چنگیز به سلطنت برسد رؤسای قبایل بودند و بعد از سلطنت همان لقب را نگاه داشتند ۔

ایلخانی تر۔ (ءِ ل خ س ن ءِ) اسم ۔ رئیس یک ایل از ایلات ایران ۔ (عا)۔ مثال ۔ سردار اسعد ایلخانی بختیاری بوده ۔

ایلخی تر۔ (ءِ ل خ ءِ) اسم ۔ گلہ اسبانی که در صحرا میچرند و هنوز به زیر زین و پالان نیامدند (عا)۔ مثال ۔ ایلات ایران ایلخی بسیار دارند ۔
لفظ مذکور مجازاً در پی ادب و سرخود استعمال میشود ۔

ایلدگز تر۔ (ءِ ل د گ س ز) عم ۔ نام پادشاهی که ممدوح خاقانی بوده ۔ (شع)۔

ایلغار تر۔ (ءِ ل غ س ر) اسم ۔ حرکت سریع لشکر بطرف دشمن ۔ (نث و شع)۔

ایلاک تر۔ (ءِ ل س ک) اسم ۔ (ا) نام ولایتی از ترکستان که بحسن اهلش مشهور بود ۔ (شع)۔ شعر ۔

بیا ای خسرو خوبان ایلک — کہ بی تو جان شیرین گشت ہلک
ایضاً اثیر الدین اومانی۔
زہر نشاط عروس حشمت و جاہ تو باد — تا فلک آرایش خوبان ایلک سکند
(۲) خان و رئیس۔ (شع)۔ مسعود سعد۔
بہ رزم گاہ تو شاہان و خسروان خدام — بہ بزم گاہ تو خانان و ایلکان حجاب
ایضاً مسعود سعد۔
کدام خان کہ نبود است پیش تو ایلک ٭ کدام میر کہ او نیست نزد تو سرہنگ

ایلول رومی (ا ـ ی ل و ل) سم۔ نام یکی از دوازدہ ماہ رومی۔ (عل)۔

ایلیا معرب۔ (ا ل ی ـ) سم۔ (۱) نام یکی از پیغمبران بنی اسرائیل ؑ۔ (عل)۔
مثال۔ شعری۔ سعدی۔
بحق ایلیا ادریس و یحیی — بہ اسمٰعیل و اسحٰق و بہ عیسیٰ
(۱) یکی از نامہای حضرت علی ابن ابیطالب۔ (عا)۔
(۳) نام بیت المقدس۔ (شع)۔ اسدی۔
بدانگہ کہ ضحاک شد پادشا — ہمی خواند آن خانہ را ایلیا

ایما ع۔ (ا م ـ ـ) مص۔ اشارہ۔ (عا)۔ مثال۔ فلان مطلب خودش را بہ ایما بہ من رسانید۔

ایماق تر۔ (ا ی م ـ ق) سم۔ تبار و قبیلہ۔ (نث و شع)۔

ایمان ع۔ (ا م ـ ن) مص۔ گرویدن و قبول کردن و تصدیق نمودن۔ (عا) مثال۔ من بہ زیرکی شما ایمان آوردم۔
مثال دیگر۔ دیروز یک نفر یہودی بہ پیغمبر اسلام ایمان آورد۔
با لفظ آوردن (ایمان آوردن) استعمال میشود۔
مؤمن۔ (فل) کسی کہ ایمان دارد۔ (عا)۔

مثلہای لفظ ایمان

(۱) "آدم گرسنہ ایمان درستی ندارد"۔

	(۲) "نہ مال دارد کہ دیوان ببرد و نہ ایمان دارد کہ شیطان ببرد"۔ بفتح ہمزہ و سکون یا، جمع یمین است۔ (عل)۔
ایمد	فا۔ (ــِ ی م ــَ د) اسم۔ آہنی سر تیز کہ بر قلبۂ نصب است و زمین را شیار کند و نام عربیش سِنّہ است۔ (نث و شع)۔ در کتاب اسامی فی الاسامی لفظ مذکور با ذال (منقوطہ) است لیکن کلمۂ علیحدہ نیست بلکہ ہمان دال است کہ در قدیم ذال منقوطہ نوشتہ میشد (بحث دال وذال دیباچہ را بہ بینید)۔
ایمر	فا۔ (ــِ ی م ــَ ر) اسم، ایمد۔ (بہ بینید) (شع) (ناصری)۔
ایمن	مفرس۔ (ءَ م ءَ ن) اسم۔ بی ترس و محفوظ۔ (عا)۔ مثال۔ ہنوز از شر دشمن ایمن نشدم لفظ مذکو مفرس از آمن عربی است بہ امالۂ الف بہ یا، و در تکلم اغلب با فتح میم استعمال میشود۔ شعراء با فتح و کسر میم ہر دو استعمال کنند یعنی با لفظ باطن و آہن ہر دو قافیہ بستہ میشود۔ "چہ خوش گفت یکتاش با خیل تاش ** چو دشمن خراشیدی ایمن مباش" مثل است۔
ایمن	ع۔ (ــِ ی م ــَ ن) اسم۔ (۱) جانب دست راست۔ (عل)۔ (۲) نام موضعی است مقدس در شام۔ (عل)۔
ایمہ	فا۔ (ــِ ی م ءَ) حرف صیحہ (exclamation) است بمعنی بیہودہ و مہمل و یاوہ و نہ مثل ہان و ہا وہ و وای کہ اکنون مستعمل است۔ (شع)۔ خاقانی ایمہ مگو کہ آسمان اہل بر دن نمیدہد ** اہل کہ نامد از عدم چیست گناہ آسمان ایضاً سیف اسفرنگی۔ گوہر عمرم شکستہ شد ز فراقت ایمہ بہ صد پارہ شد کدام شکستہ
این	فا۔ (ءِ م ن) اسم۔ کلمہ ایست کہ در مقام اشارہ بہ چیز واحد قریب استعمال میشود مقابل آن کہ اسم اشارۂ بعید است۔ (عا)۔ مثال۔ این مرد کہ اینجا ایستادہ است از من پول میخواہد۔ لفظ مذکور در پہلوی آئی (ــَ) بود و در پازند اِی (ءِ) اکنون ہم در شیراز عوض این ای (بدون نون) گویند۔

جمع این اینها است در تکلم و در نثر و نظم اینان هم استعمال میشود اما در زد وی لعقول این لفظ در پهلوی ایم (مبی) هم بوده - و در اوستا اَئِه (ىب ڈ ب) -

مثلهای لفظ این

(۱) "این هم اندر عاشقی بالای غمهای دگر"
(۲) "اینجا آهو سم میاندازد و کلاغ پر"
(۳) "اینجا پشه را در هوا نعل می بندند"
(۴) "اینجا موش با عصا راه میرود"
(۵) "این را اگر بدکان سبزی فروشی ببری یک پول سبزی نمیدهند"
(۶) "کاین ره که تو میروی بترکستان است"
(۷) "این که می بینم به بیداریست یا رب یا بخواب * خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب"

ایناق ترـ (ءِ ی ن ا ق) اسم ـ محرم و مصاحب و مقرب ـ (نث ا) -

اینژکسیون (ءِ ن ژ ِ ک س ی ٗ ن) اسم ـ تزریق و کوبیدن دوا در جسم ـ (عا) -
لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی (Injection) است -

اینک فاـ (ءِ ن ـَ ک) اسم ـ اکنون و حالا ـ (عا) ـ مثال ـ فلان تا از دور پیدا شد گفت اینک آمدم -

ایند فاـ (ءِ ن ـَ د) اسم ـ اند ـ (به بیند) ـ (شع) ـ ناصر خسرو ـ

از خورد و برد و رفتن بیهوده هر سوی   ایند سال بود تنت چون تو پیر

ایوار فاـ (ءِ و ـَ ر) اسم ـ حرکت مسافر یا قافله از منزل در وقت عصر چنانچه شبگیر حرکت کردن مسافر است در آخر شب ـ (شع) ـ بندار رازی ـ

تو گر شبگیر بر بوران نهی زین   به آنان کی رسی کایوار رانند

من در اسفار ایرانم دیدم چاروادارها و مسافران لفظ شبگیر را استعمال میکنند لیکن ایوار شنیده نشد ـ شاید وقتی اصطلاح مسافران و مکاریان بوده و حالا متروک است و یا اصطلاح خاص بعضی از ولایات ایران است از این جهت آن را شعری قرار دادم ـ

(ءِ) = کسره و همزه مکسوره ـ (ڈ) = ضمه و همزه مضمومه ـ (ٗ) = واو اعرابی ـ (ی) = یای اعرابی ـ

ایواز فا۔ (ءِ و ــ ز) اسم۔ آراستہ وپیراستہ۔ (شع)، شعر۔

بہای یاسمن وچکیم فرست امروز کہ دوستیم دو بلخی شراب داد ایواز

ایوازہ فا۔ (ءِ و ــ ز ہ) اسم۔ ایواز۔ (بہ بنیید)۔ (شع)۔

ایوان فا۔ (ــ ی و ــ ن) اسم۔ (۱) قصر وتالار بزرگ۔ (شع)۔

ہان ای دل عبرت بین از دیدہ نظر کن ہان ٭ ایوان مداین را آئینۂ عبرت دان

"خواجہ در بند نقش ایوان است خانہ از پای بست ویران است"۔ مثل است۔

(۲) آن حصۂ از عمارت کہ بیرون اطاق واقع است اما در تحت سقف عمارت است ودر اطاق بہ آن باز میشود واگر سقف ہم نباشد باز ہم ایوان است (عا)۔ مثال۔ من از اطاق بیرون آمدہ در ایوان ایستادم ونگاہ بہ درخت حیاط میکردم کہ ناگاہ بازی آمدہ از روی درخت کبوتری را در ربود۔

ایوز فا۔ (ءِ و ــ ز) اسم۔ مخفف ایواز۔ (بہ بنیید)۔ (شع)۔ جہانگیری۔

ایوزہ فا۔ (ءِ و ــ ز ہ) اسم۔ مخفف ایوازہ۔ (بہ بنیید)۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔

ایہام عر۔ (ءِ ہ ــ م) مص۔ (۱) کلام ذو معنیین آوردن ودر اشتباہ وگمان انداختن۔ (عا)۔ مثال۔ چون کلام شما ایہام داشت خواہش توضیح نمودیم۔

(۲) در اصطلاح علم بدیع آوردن کلمۂ کہ دو معنی دارد قریب وبعید وذہن سامع بمعنی قریب رسد اما مقصود متکلم معنی بعید باشد مثل این شعر جامی۔

دیدہ روشن میشود از صورت زیبای تو ٭ ور کسی انکار این معنی کند روشن کنم۔

ایہقان عر۔ (ــ ی ہ ــ ق ــ ن) اسم۔ دوائی است کہ نامہای دیگرش خردل صحرائی وجرجیر است۔ (ط)۔

ایام عر۔ (ــ ی ی ــ م) اسم۔ (جمع لفظ یوم) روزہا۔ (عا)۔

ایوب عر۔ (ــ ی ی ۃ ب) علم۔ نام یک پیغمبر بنی اسرائیل کہ بصبر مشہور است (عا)۔ مثال۔ حضرت ایوب صبر عجیبی داشت۔

(۲) یکی از نامہای مشہور مسلمانان است۔ (عا)۔ مثال۔ نام پسر عمویم ایوب خان است۔

"آن صبر کہ ما کردیم ایوب نکرد"۔ مثل است۔

باب الباء الموحده

حرف (ب)

ب فا- (ب ۴)- حرف- لفظ ب در فارسی برای چندین معنی استعمال میشود که اغلب مخصوص شعر است ومقصود از لفظ (ب) در اینجا حرف دوم از حروف تهجی نیست چه حروف مذکوره بدون معانی وفقط برای ترکیب کلمات است. ووظیفۂ لغت بیان الفاظ با معنی است- در زبان فارسی بعضی کلمات از یک حرف ساخته شده مثل الف ندا در لفظ خدایا والف فاعلی در لفظ (دانا وبینا) وشین مفعولی در لفظ گفتمش ومثل واو عطف ویا نسبت- در کتاب لغت آن حروف مفرده ای که کلمات وبا معنی هستند بیان میشوند نه هر حرف تهجی-

در زبان فارسی آخر اغلب کلمات ساکن است واگر اتفاقاً کلمۂ متحرک الآخر است برای رفع اشتباه یک های زاید به آن ملحق میشود مثل گله که با های زاید نوشته میشود تا گل (با سکون لام) خوانده نشود- همچنین است الفاظ که وشده ورفته ولاکه درهمه ها آخر زاید است ودر تلفظ نمی آید اما برای بیان حرکت آخر لفظ نوشته میشود-

چون لفظ (ب) از کلمات است ومتحرک باید با های زاید (به) نوشته شود مگر اینکه با کلمۂ بعد ملصق شود مثل بشما- بدرخت- بسر وامثال آنها-

این است معانی لفظ ب (به)

(۱) ابتدا وآغاز- (عا)- مثال- بنام خداوند مهربان- یعنی ابتدا میکنم بنام خداوند مهربان-
لفظ (ب) در این معنی عربی است ودر تکلم کم استعمال میشود-

(عا)= عام در تکلم ونثر ونظم- (عل)= زبان علما- (سم)= اسم- (مص)= مصدر- (می)= ماضی-

(۲) استعدی ساختن فعل لازم۔ (عا)۔ مثال۔ به فلان گفتم۔
(۳) استعلا بمعنی بر۔ (عا)۔ مثال۔ سر به زمین نهادم۔
مثال دیگر صائب۔
هیچ همدردی نمی یابم برای خویشتن * می نهم چون بید مجنون سر بپای خویشتن
در شعر گاهی بعد از بای استعلا، و مجرورش لفظ بر هیا ورند مثل "بسر بر" "به زمین بر" در این صورت یکی از آن دو حرف جر (به و بر) زاید است۔
(۴) ظرفیت بمعنی لفظ در۔ (عا)۔ مثال۔ تا بخانه پا نهادم بر زمین افتادم۔
مثال دیگر غنی۔ فراغتی به نیستان بوریا دارم * مبادا ره در این بیشه شیر قالی را۔
(۵) بمعنی برای۔ (شع)۔ حافظ۔
اگر بسیر چمن سروی قدم بردار که همچو رنگ حنا سرو بهار از دست
(۶) بمعنی طرف۔ (عا)۔ مثال۔ تف سر بالا به ریش برمیگردد۔
مثال دیگر شعر عرفی۔ زهی صفای عمارت که در تماشایش * بدیده باز نگردد نگاه از دیوار۔
(۷) مقابل و عوض۔ (عا)۔ مثال۔ خانه ام را به دو هزار تومان خریدم۔
مثال دیگر۔ شعر حافظ۔
پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت * ناخلف باشم اگر من به جوی نفروشم
(۸) تشبیه (بمعنی مثل)، و درجه۔ (شع)۔ صائب۔
بوی سر زلف تو به شیدائی من نیست * آوازهٔ حسن تو برسوائی من نیست
(۹) مصاحبت (بمعنی مع و با)۔ (شع)۔ مظهر۔
چو کم عمری بهم عمری به گلشن شاد میآید * مرا بی اختیار ایام طفلی یاد میآید۔
استعمال لفظ به در این معنی مجاز و نادر است۔
(۱۰) الصاق و الحاق۔ (عا)۔ مثال۔ دمبدم از یتیم میکند۔
مثال دیگر شعر جامی۔
می نالم از جدائی تو دمبدم چونی وین طرفه تر که از تو نیم یک نفس جدا
(۱۱) مقدار و کمیت۔ (عا)۔ مثال۔ فاصلهٔ میان من و او به یک ذرع نمیرسد۔
مثال دیگر شعر سعدی۔

اگر با رفیقان نباشی شفیق — بہ فرسنگ بگریزد از تو رفیق

(۱۲) بمعنی موافق۔ (شع)۔ دانش۔

شاید بہ دعای تو گویم حکایتی — یکبار عرض حال مرا میتوان شنید

(۱۳) نزد و نزدیک۔ (شع)۔ نوعی۔

یک روز صبا بوی گل بر د بہ یعقوب * بگریست کہ این نکہت پیراہن ما نیست

استعمال لفظ بہ در این معنی مجاز و نادر است۔

(۱۴) سبب و علت۔ (عا)۔ مثال۔ بہ صبر مشکل خود را حل سکینم۔

مثال دیگر شعر۔ بہ آب دیدہ زبس پای در گل است مرا * سفر ز کوی تو بسیار مشکل است مرا

(۱۵) استعانت و طلب مدد۔ (شع)۔ سعدی۔

پیری کہ ز جای خویش نتواند خاست * الا بہ عصا کیش عصا برخیزد

(۱۶) بمعنی تا را نہایی مثل سر بسر و شب بشب۔ (عا)۔ مثال۔ حرفہای فلان سر بسر دروغ است۔

(۱۷) قسم۔ (عا)۔ مثال۔ بخدا کہ دیگر صبر نمیتوانم بکنم۔

(۱۸) زاید برای تاکید یا زینت کلام مثل بہ جز و بگفت۔ (عا)۔ در ضرورت شعری گاہی دو حرف جر در قبل و بعد اسمی میاورند مثل بہ باغ در۔ بہ شہر اندرون بسر بر۔ در این صورت یکی از آن دو حرف جر زاید است۔

لفظ بہ ہرجا زاید و بر سر اسم در آید مکسور است مثل بجز و بغیر و بدون (با کسر با) و ہرگاہ بر سر فعل زاید شود باز ہم مکسور است مثل برفت و بریخت و بگفت۔ اما اگر حرف مابعد آن مضموم باشد میشود لفظ ب را ہم مضموم خواند و ہم مکسور مثل بخور کہ بضم و کسر با ہر دو جایز است۔

با — فا۔ (ب س) اسم۔ (۱) آش یا خورش مثل شوربا و ماست با و زیرہ با و زیرہ با) (عا)۔ مثال۔ در ایران بہ ناخوش شوربا مید ہند۔

مثال دیگر شعر سنائی۔

کی شود صفرای تو ساکن ز خون ما کہ ہست * مطبخ ما را بجای شوربا تقصیر با

اکنون در ایران آش آن قسم از غذای پختہ را گویند کہ مرکب از حبوبات

ومصالح وبقولات وآب زیاد است وبعضی اقسام آن گوشت هم دارد
آش را تنها بدون چلو و نان میخورند. درمقابل آن خورش آن است که
طور مخصوصی اغلب کم آب یا بکلی بی آب پخته میشود و با نان یا چلو میخورند
اما در فارسی کتابی آش برخورش هم اطلاق میشود و معنی لفظ با همان است
لفظ با به این معنی مخفف ابا است که گذشت ومبدلش واشل شوروا۔

(۲) همراه بودن بمعنی مع عربی۔ (عا)۔ مثال۔ هرکجا بروید من با شما هستم۔
مثال دیگر۔ من باحال ناخوش مجبور بکارم۔

(۳) صلهٔ فعل که برای متعدی ساختن فعل لازم میآید۔ (عا)۔ مثال:۔ من با او
قرار دادم که با شما معامله کند۔

از این معنی تا آخر لفظ با، از حروف است نه اسم۔

(۴) استعانت۔ (عا)۔ مثال۔ باچشم خودم دیدم که شما میروید۔ مثال دیگر
باعلمی که دارید فائده به مردم برسانید۔

(۵) مخفف لفظ باد (بمعنی باشد)۔ (شع)۔ مولوی۔

مهمان شاهم هر شبی برخوان اخوان الصفا + مهمان صاحب دولتی کش دولت پاینده با

(۶) عطف (بمعنی واو)۔ (عا)۔ مثال۔ من با شما جمع الماییم۔

(۷) صلهٔ فعل بجای لفظ به۔ مثل با یاد آمد یعنی بیاد آمد۔ (شع)۔ شعر۔

بروازوی پیام چند با او   زلیخا را دهد پیوند با او

(۸) مقابل وعوض۔ (شع)۔ (ع) فرهاد کوه غم را با جان نمیفروشد

(۹) نام حرف دوم از حروف تهجی عربی و فارسی۔ (عا)۔ مثال۔ روز اول
که بچه به مکتب میرود الف با میخواند۔

باهم۔ یکدیگر دو وجه۔ (عا)۔ مثال۔ من وشما باهم به باغ میرویم۔

با۔ (ب۔۔) سم۔ آوازی که از گوسفند بیرون میآید۔ (عا)۔ مثال۔
تا صدای با از گوسفندم شنیدم دویدم و رفتم دیدم گرگ دیده است اغلب
مکرر (با با) استعمال میشود۔ مثال۔ گوسفند با با میکند۔

با (ضم با)۔ نام صدای گاو است۔ (عا)۔ مثال۔ دیشب از صدای با گاو

شما بیدار شدم۔
اغلب مکرر استعمال میشود۔ مثال۔ گاو بابا میکند۔
بعضی لفظ مذکور را با عین مینویسند لیکن در عربی چنین لفظی نیست و در فارسی هم عین نیست۔

باوش

فا۔ (ب س ـ ی ش) اسم۔ (۱) خیار بزرگی که برای تخم نگهدارند۔ (شع) (جهانگیری)۔
(۲) خوشۂ کوچک انگور۔ (شع)۔ (جهانگیری)۔

باب

ع۔ (ب س ب) اسم۔ (۱) چیز مخصوصی که از بستن آن راه به خانه وغیره مسدود میشود۔ و از باز شدن آن باز۔ و نام فارسیش در و دروازه است۔ (عا)۔
مثال۔ در قدیم برای هر شهر یک حصار و چندین باب بوده است۔ جمع عربی لفظ مذکور ابواب است۔
(۲) شایسته و درخور۔ (عا)۔ مثال۔ در ایران مال التجارۂ باب فرنگ بسیار است۔
این معنی منقول از معنی اول است۔
(۳) باره وحق و امر۔ (عا)۔ مثال۔ نمیدانم مردم در باب کار من چه میگویند۔
این معنی هم منقول از معنی اول است۔
(۴) ابتدای حصص متعددۂ کتاب و امثال آن و هر یک از آن حصص هم بابی است۔ (عا)۔ مثال۔ کتاب من دارای ده باب است۔
این معنی هم ماخوذ و منقول از معنی اول است۔
(۵) در اصطلاح جغرافی تنگه و آب نای میان دو دریا۔ (ج)۔
(۶) کسی که باعث تولید فرزند است که نام دیگر فارسیش پدر است (نث و شع)
در این صورت لفظ مذکور فارسی است که در تکلم بابا است اما معلوم نیست که
این لفظ از کجا آمده است زیرا در پهلوی پدر را پید و پیدر و در اوستا
پتر و پیتر گویند نه لفظی شبیه به باب۔
باب شدن۔ مشهور و رایج شدن۔ (عا)۔ مثال۔ در هر زمان چیز های
جدید باب میشود۔
لفظ باب مجازا در هر چیزی که دارای باب (در) است استعمال میشود

مثل یک باب دکان ۔ (عا)۔

بابا فا۔ (ب ــَ ب ــَ) اسم ۔ (۱) لفظی است که در مقام محبت و ادب اولاد به پدر میگویند ۔ (عا)۔ مثال ۔ بابای من سعی به تعلیم و تربیت من دارد ۔
"بازی بازی بار یش (ریاکیر) بابا ہم بازی" مثل است ۔
(۲) مرشد و بزرگ درادیش ۔ (عا)۔ مثال ۔ باباطاہر ہمدانی شاعر بوده است
این معنی ماخوذ و منقول از معنی اول است ۔
(۳) پیر مردی که للهٔ اطفال یا دربان خانه باشد ۔ (عا)۔ مثال ۔ خدا رحمت کند باباعلی راکه سالہا در خانهٔ ما خدمت کرد ۔
این معنی ہم ماخوذ و منقول از معنی اول است ۔
(۴) بزرگ چارواداران و قاطرچیان ۔ (عا)۔ مثال ۔ باباحسن قاطرچی مرحوم شد
این معنی ہم ماخوذ از معنی اول است ۔
بابائی کردن ۔ اظہار بزرگی و مزیت بر دیگری کردن ۔ (عا)۔
باباماما بودن ۔ مرجع کار بودن (با)۔ مثال ۔ فلان باباماماى زورخانه است

باباغری (ب ــَ ب ــَ غ ــُ ر ــِ) فا ۔ (۱) سنگی است آبی رنگ شبیه به تخم چشم که برای دفع نظر به بگردن اطفال آویزند ۔ (عا)۔
(۲) چشمی که تخمش ورم کرده و کور شده است ۔ (تک)۔ مثال ۔ چشم فلان باباغری شده است ۔

باباغوری فا (ب ــَ ب ــَ غ ــُ ر ــِ) اسم ۔ باباغری است ۔ (به بینید) (تک)۔

باباقوری فا (ب ــَ ب ــَ ق ــُ ر ــِ) اسم مبدل باباغوری است ۔ (به بینید)۔

بابت ع ۔ (ب ــَ ب ــَ ت) اسم ۔ (۱) سزاوار و لایق ۔ (شع)۔ انوری ۔
فرزانه که بابت گاه است و بالش است ٭ آزاده که درخور صدر است و مسند است
(۲) باره و حق و امر (بمعنی ۲ باب)۔ (عا)۔ مثال ۔ آیا فلان از بابت کار من حرفی زد ۔

بابر تر ۔ (ب ــَ ب ــُ ر) علم ۔ یکی از نامہای ترکان است ۔ (عا)۔ مثال ۔ بابر نام یکی از سلاطین اسلام ہند بوده است ۔

بابزن فا ۔ (ب ــَ ب ــَ ز ــَ ن) اسم ۔ سیخی از آہن یا چوب که با آن کباب درست کنند ۔

و نام دیگر تکمیش سیخ کباب است۔ (شع)۔ سنائی۔
شاد باش ای عندلیبی کز پی صفت ہمی * مرغ بریان طوطی گویا شود بر بابزن

بابک
فا۔ (ب س ب س ک) اسم۔ (۱) نام جدّ مادری اردشیر ساسانی که پادشاه فارس بوده و اردشیر را به او نسبت داده اردشیر بابکان۔ (بابکی) گویند چه الف و نون در پہلوی علامت نسبت بوده۔ لفظ مذکور در پہلوی پاپک (ن ہ ہ ف) بوده در فارسی اسلامی پ (فارسی) تبدیل به ب (عربی) شده است اما معنی لفظ چه بوده معلوم نیست در اعلام ملاحظه معانی نمیشود لیکن لغت نویسان فارسی در این گونه موارد معانی خیالی تراشیده اند که محل اعتنا نیست۔ نیز نام یک یاغی بزرگ تاریخی زمان خلفای عباسیه (بابک خرم دین) که آخر بدست افشین سردار معتصم مغلوب شد۔
(۲) پدرک که کاف در بابک علامت تصغیر باشد و در مقام ترحم و تعظیم استعمال گردد۔ (عا)۔ مثال۔ بابکی دارم که از من خیلی توجه میکند۔
مثال دیگر شعر سعدی۔ پسر گفتش ای بابک نامجوی * یکی مشکلت می بپرسم بگوی۔
بابکان۔ منسوب به بابک لقب اردشیر است۔ (عا)۔ در فارسی الف و نون ہم علامت نسبت است۔

بابل
عر۔ (ب س ب ۶ ل) اسم۔ (۱) نام شہری بوده از بین النہرین (عراق عرب) که اکنون خراب و یک محلهٔ آن بنام حله باقی است۔ (ج)۔
(۲) نام یک مملکت بسیار قدیمی که اکنون یک حصهٔ آن بین النہرین و عراق (عرب) نامیده میشود و تمدن و سلطنت بزرگی داشته۔ (ج)۔
بالضم بابُل (ب س ب ۵ ل) ہم در ضرورت شعری جائز است۔
(۳) ستاره مشتری که سیارهٔ ششم است۔ (شع)۔ (سروری)۔
در این صورت یونانی است نه عربی۔
باول۔ مبدل بابل بمعنی اول است۔
بابلی۔ (۱) کسی یا چیزی که منسوب به بابل است۔ (عا)۔ مثال۔ جادوی بابلی مشہور است۔

(۲) به شکار فرستادن پرندهٔ شکاری - (شع) - سیفی -

زبهر بابلی چرغ خویش شاه این را / نگاهدار چو مرغ دلم شود شنقار

دراین صورت لفظ مذکور ترکی است و باولی مبدل آن است -

بابو فا - (ب - ب ۆ) سم - (معنی سوم بابا) بزرگ دراویش ومرشد - (شع) -
لفظ مذکور ماخوذ از بابا است به تبدیل الف به واو یا دراصل باب بوده واو نسبت به آن ملحق گشته (شل هندو) -

بابونه فا - (ب - ب ۆ ن ٤) سم - گیاهیست دوائی که نام عربیش اقحوان ومعربش بابونج است - (ط) -
بابونه گاو وبابونه گاو چشم - هم همان بابونه (اقحوان) - است - (ط) -

بابی ع - (ب - ب ۶) سم - (۱) نام دینی است جدید که دراواسط قرن سیزدهم هجری درایران پیدا شد - میرزا علی محمد نام شیرازی مؤسس آن دین بوده وچون خود را ملقب به باب نمود نام مذهبش بابی گردید - (عا) - مثال - بعضی از ایرانیها دین بابی را قبول کردند -
(۲) شخصی که دارای دین بابی است - (عا) - مثال - ناصرالدین شاه بسیاری از بابیها را کشت -

بابیزان فا - (ب - ب ۶ ز - ن) سم - کفیل وضامن - (شع) - (ناصری) -

بابیزن فا - (ب - ب ۶ ز - ن) سم - (۱) کفیل وضامن - (شع) - (جهانگیری) -
(۲) بادبزن که آلت بادزدن است - (شع) - (جهانگیری) -

باتر فا - (ب - ت ٤ ر) سم - (۱) کلنگ که یک پرندهٔ گردن درازی است که کنار آب می نشیند - (شع) - (جهانگیری) -
(۲) شمشیر بران - (عل) - دراین صورت عربی است -

باتره فا - (ب - ت ٤ ر ٤) سم - دف ودایره که از آلات موسیقی است - (شع) -
ناصرخسرو - خوابت همی بربد من آتش از آن زدم + پیش تو بر کناره خوش بانگ باتره -

باتس فا - (ب - ت ۆ س) سم - ترنج که یکی از اقسام مرکبات است - (شع) -
لفظ مذکور از زبان ولایتی شبانکاره است -

باتلاق	تر - (ب س ت ل س ق) اسم - زمین گلابه وجای پرگل ولای - (عا) - مثال چون راه باتلاق بود اسب من نتوانست عبور کند -
باتنگان	فا - (ب س ت ںـ ن گ س ن) اسم - قسمی از پاگوشتی است که نام مشهورش بادنجان است - (شع) -
باتو	فا - (ب س ت ﮊ) اسم - دانه ایست دوائی که نام دیگرش حب السلاطین است (ط) -
باتوته	فا - (ب س ت ﮊ ت ٤) اسم - کوزۀ پرآب - (شع) - (جهانگیری) -
باج	فا (ب س ج) اسم - (۱) آنچه یک شاهنشاه سالیانه از شاهان تابع خود گیرد - (عا) مثال - وقتی بوده که چندین پادشاه باج به شاه ایران میدادند - (۲) آنچه دولت در ورود مال خارجه به مملکت خود از بابت آن مال میگرفت که اکنون گمرک گفته میشود ونیز راهداری که در راهها گرفته میشد و باج گیر ماموری بوده که آن باج را میگرفت - (نث وشع) سوزنی - تا بدرقه دوستی آل علی نیست / بر قافلۀ دین هدی دیو نهد باج (۳) آنچه دولت از رعایای خود میگیرد مطلقاً که اکنون در ایران مالیات نامیده میشود - (نث وشع) سعدی - چو دشمن خر روستائی برد / ملک باج و ده یک چرا میخورد (٤) آن سکوت که مغان وقت بدن شستن وخوردن بعد از زمزمه بکنند - (شع) - نظامی - بدان وقتی که خسرو دستگه داشت ٭ رسوم باج وبرسم را نگهداشت - لفظ باج به معنی اول در اوستا باجو (س ﯨ د) بوده است - باج به شغال ندادن - به کمتر از خود پول مفت زورکی ندادن - (عا) - مثال فلان میخواست از من پول بگیرد امامن باج به شغال نمیدهم - باج ونباله - مالیاتی که در قدیم اضافه بر مالیات مرسوم از مردم میگرفتند - (شع) تاثیر - باج ونباله از وزقیامت گیرد / سرمه دیده کند گرشب کوتاه مرا باج سبیل - بزور از کسی پول مفت گرفتن - (تک) -
باجغلی	(ب س ج ﮊ غ ل ۶) اسم - سکه ای بوده در قدیم - (عا) - ولیست این لفظ معلوم نشد که ترکی است یا فارسی ویا مرکب از هردو -

باجلان فا۔(ب سـ ج ل سـ ن) علم۔ نام یکی از ایلات کرد ایران است۔ (عا)۔

باجی تر۔(ب سـ ج ۶) اسم۔ (۱) منسوب به باج (به بینید)۔ (عا)۔ در این صورت فارسی است۔
(۲) خواهر بزرگتر۔ (عا)۔ مثال۔ آغا باجی من چهار سال از من بزرگتر است۔
لفظ مذکور در ترکی بمعنی مطلق خواهر است اما در فارسی در مقام ادب به خواهر بزرگتر باجی یا آغا باجی یا خانم باجی وغیر آنها گویند۔

باحث ع۔(ب سـ ح ۴ ث) فعل الجث کننده و کاونده۔ (عل)۔

باحور ع۔(ب سـ ح ۳ ر) اسم مخفف باحورا۔ (به بینید) (نث وشع) انوری۔
باغ دولت راکه آب آن لعاب کلک تو است ٭ با نمای عهد نیسان حاصل باحور باد

باحورا ع۔ (ب سـ ح ۳ ر سـ) اسم۔ نام هشت روز از گرمای سخت تابستان که ابتدای آن از روز نوزدهم ماه تموز است و منجمین از آن هشت روز استنباط حالات هشت ماه می نمودند۔ در تقویمهای ایران تاکنون ایام باحورا هم در جدول "توقیعات" نوشته میشود۔ (عل)۔
در باب لفظ مذکور میان اہل لغت عرب اختلاف است که آیا عربی است و ماخوذ از بحران بمعنی حکم یا معرب از یونانی است بمعنی روزگار آزموده۔

باختر فا۔(ب سـ خ ت سـ ر) اسم۔ محل طلوع آفتاب که نام دیگرش مشرق است (شع) فردوسی۔
چو مهر آورد سوی خاور گریغ ٭ هم از باختر برزند باز تیغ
از شعر مذکور و اشعار دیگر متقدمین معلوم میشود که باختر بمعنی مشرق و خاور بمعنی مغرب بوده و در فارسی (پهلوی) قبل از اسلام هم همین طور بوده که مورخین قدیم یونانی مشرق ایران (خراسان) را باختر (بکتریا Bactria) نوشتند لیکن متاخرین از شعرای فارسی هر یک از دو لفظ باختر و خاور را برای مشرق و مغرب هر دو استعمال کردند و آفتاب را عروس خاوری (مشرقی) گویند۔

باختن فا۔(ب سـ خ ت سـ ن) مص۔ (۱) بازی کردن۔ (عا)۔ مثال قمار باختن حرام است۔
باخت (می) می بازد (مع) بازنده (فل) باخته (ل) به باز (مر) بازی و باخت۔ (اص)۔

(۲) مغلوب شدن وعاجز ماندن در بازی۔ (عا)۔ مثال۔ من در بازی شطرنج دیشب باختم۔
(۳) تلف کردن تمام یا حصۂ از مال خود۔ (عا)۔ مثال۔ من در این کار ہر چہ داشتم باختم۔
مثال دیگر۔ نصف ثروتم را من در کارہای سیاسی باختم۔
این معنی ماخوذ ومنقول از معنی دوم است۔
بُرد و باخت۔ بازی وغیرہ کہ در آن شخص یا می برد و یا می بازد۔ (عا)۔
قافیہ را باختن۔ اشتباہ کردن و در غلط افتادن و موقع را از دست دادن (عا)۔

باخرز فا۔ (ب سـ خ سـ ر ز) اسم۔ (۱) نام قصبہ ایست در خراسان۔ (ج)۔
(۲) نام مقامی از موسیقی۔ (شع)۔ خسرو۔
گہ نغمات ترانہ دہ گاہ یافتہ در عرصۂ باخرز راہ

باخسہ فا۔ (ب سـ خ س ۂ) اسم۔ (۱) راہی غیر از در خانہ کہ با آن ہم بشود بخانہ رفت و آمد کرد (شع)۔ (جہانگیری)۔
(۲) نیشتر دلاک۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔

باخل ع۔ (ب سـ خ ۂ ل) (فل)۔ نابخشندہ وشوم۔ (عل)۔

باخہ تر۔ (ب سـ خ ۂ) اسم۔ نام جانوری آبی کہ در خشکی ہم بتواند زندگی کند و پوست بدنش استخوان سختی است ونامہای دیگرش سنگ پشت و لاک پشت و کشف است۔ (شع)۔ خسرو۔
ضربت گرز ہنگان سپاہت ز روغا ٭ خصم را چون باخہ سر در سینہ پنہان میکند

باد فا۔ (ب سـ د) اسم۔ (۱) عنصر وجسم لطیفی کہ محیط بہ کرۂ زمین و آب است و در تنفس انسان وحیوان بکار میآید و نام دیگر (عربیش) ہوا است۔ (عا)۔ مثال۔ باد یکی از عناصر اربعہ است۔
لفظ مذکور در پہلوی اندروائی (...) و در اوستا ویہ (...) بودہ است۔
(۲) تموج ہوا کہ از جائی بہ جائی می وزد و نام عربیش ریح است۔ (عا)۔

شمال - بادی که از شمال میآید (در ایران) خنک است.

لفظ مذکور در پهلوی واد (...) و در اوستا واته (...) بوده است.

گردباد - بادی که در حال وزیدن دور میزند - (عا).

(۳) نام روز بیست و دوم از هر ماه شمسی ایران قدیم. (نث و شع).

زراتشت بهرام.

فلک داد هر آب او را به باد ✤ بهنگام آبان مه و روز باد

(۴) نام فرشته که موکل تزویج و نکاح و نیز موکل امورات روز باد است. (شع

(۵) کلمه دعا بمعنی باشد - (عا) - مثال - عمر شما دراز باد.

لفظ مذکور در اصل بُوَد (فعل مضارع بودن) بوده الف دعائی در وسط آن درآمده بواد شده مثل گناه و شواد و بعد واو حذف شده باد باقی ماند - پس در این صورت فعل است نه اسم و گاهی الف در آخر آن زیاد کرده بادا گویند.

لفظ باد برای معانی مجازی ذیل هم استعمال میشود.

(۱) ناچیز و معدوم و هیچ - (شع) - جوهری.

روز وصالم باد شد بیت فراق آباد شد ✤ دادتم بیداد شد گشته خرابم کار از آن

این معنی استعاره از معنی اول است و ممکن است بگوئیم منقول از آن است.

(۲) کلام و سخن - (شع) - فرخی.

خداوندی که چون او باد کردی ✤ زمین و آسمان آمد بگفتار

این معنی مجاز از معنی اول است چه در سخن گفتن نفس که باد است استعمال میشود.

(۳) نفس تندی که در حال حسرت یا غم از دهن بیرون آید و نام دیگرش آه است (شع) - سنائی - بره کربلا بیتادی ✤ برکشیدی ز درد دل بادی

این معنی هم مجاز از معنی اول است چه در آه کشیدن نفس که باد است استعمال میشود.

(۴) تند و تیز - (شع) - اسدی.

بگفت این و پس بارگی باد کرد ✤ سبک دست زی گرز فولاد کرد

این معنی مجاز از معنی دوم است چه باد (ریح) در حرکت تند است.

(۵) مدح و ثنا و ستایش۔ (شع)۔ قطران۔
گر کند بلبل بہ الحان زمرا ورا باد چیست ۞ باد اصل او خدای عرش در قرآن کند۔
(۶) غرور و سرکشی و نخوت۔ (عا)۔ مثال۔ فلان باد غریبی دارد۔
مثال دیگر۔ مولوی۔
ہفت اختر بی آب راکز خاکیان خون میخورند ۞ ہم آب بر آتش زنم ہم باد ایشان بشکنم
(۷) اسپ تند۔ (شع)۔ خسرو۔
فرود آید ز پشت باد چون باد۔
این معنی استعارہ از معنی دوم است۔
(۸) شدت و سختی۔ (عا)۔ مثال۔ فلان را بہ باد کتک گرفتم۔
این معنی استعارہ از معنی دوم است چہ باد دارای شدت و سختی است۔
(۹) ورم و آماس۔ (عا)۔ مثال۔ دست فلان باد دارد۔

امثال لفظ باد در فارسی امروز ایران

(۱) "باد بہ آستینش یا زیر بغلش افتادہ" (۲) "باد آوردہ را باد برد"
(۳) "ہر طرف کہ باد بیاید باد میدہد" (۴) "باد بہ بروت انداختہ"
(۵) "کا کا مبارک خیلی خوش جنس بود کہ دم باد ہم می نشست"

بادا۔ فا۔ (ب س د س) (سع)۔ بشود و بود (معنی پنجم بادر را بہ بینید) (عا)۔ مثال۔
ہر چہ بادا باد من این کار را میکنم۔
"ہر چہ بادا باد ما کشتی در آب انداختیم" مثل است۔
ایضاً۔ "زدیم بر صف رندان و ہر چہ باد آباد"۔
باد آبلہ یا سرخک یا کوفت۔ یا مثال آنہا از امراض۔
اثر بدی کہ از درست معالجہ نشدن امراض مذکورہ در بدن باقی ماند۔ (عا)
مثال۔ چشم فلان از باد آبلہ ہمیشہ آب میریزد۔
در این مورد باد بمعنی اول است چہ بعقیدہ مردم قدیم بعد از بعضی امراض
بادی کہ از آن مرض در بدن تولید شدہ میماند۔

باد آور و باد آورد - (۱) نام گنج دوم از ہشت گنج خسرو پرویز.
وجہ تسمیہ اینکہ خسرو در حملہ بہ قسطنطنیہ کنار دریا اردوزدہ بود کہ ناگاہ چند کشتی پر از گنج بہ آنجا رسیدہ واو متصرف گشت - آن گنج را شاہ روم از ترس اینکہ مبادا در فتح قسطنطنیہ بدست خسرو افتد در کشتیہا بار کردہ بجای محفوظی فرستاد و باد مخالف آنہا را بہ اردوی خسرو رسانید واو آن را گنج باد آورد نام نہاد - (عا) - مثال - اگرچہ خسرو نتوانست قسطنطنیہ را فتح کند اما گنج باد آور (یا باد آورد) بدستش افتاد -
مثال دیگر - فردوسی -
دگر گنج کش نام باد آور است فراوان در او زیور و گوہر است
در لفظ مذکور باد بمعنی (حقیقی) دوم است -
(۲) بوتۂ خاری است کہ در دوا استعمال میشود و نام دیگر عربیش (شوکۃ البیضا) است شاید بواسطہ سبکی وزن آن یا بواسطہ اینکہ بعد از خشکیدن باد برگہای آن را متفرق میکند و پراکند باد آورد نامیدہ شد - (ط) مثال - منجیک ترمذی
گر بگر دگنج باد آورد گردم نی اشل ٭ آن زبختم خار باد آورد گردد در زبان
(۳) نام نوائی است از موسیقی - (شع) - (جہانگیری)
باد آوردن - آماس وورم کردن - (عا) مثال - دست فلان این روزہا باد آوردہ
باد انجیر - فا - (ب ـ د ـ ـ ـ ن ج ۶ ر) سم - نوعی از درخت انجیر کہ بیش از درختہای دیگر انجیر میوہ دہد - (شع) خاقانی -
کہ زنا پاکی زباد انجیر بید انگیختند کہ زخود رائی زبید انجیر عرعر ساختند
باد انگیز - فا - (ب ـ د ـ ـ ن گ ۶ ز) سم - نام گلی کہ ہرگاہ سر خرمن باد نباشد خرمن کوبان آن گل را بر دست مالیدہ در ہوا پاشند فورا باد برای جدا کردن کاہ از دانہ میاید - (شع) - (جہانگیری) -
باد بادک - فا - (ب ـ ب ـ د ـ ک) سم - قطعۂ کاغذی کہ برای مسطح ماندن آن چوبہای نازک بر آن بستہ بریک طرفش ریسمان بلندی بستہ در باد بہوا کنند - و آن یکی از اسباب بازی اطفال است کہ در اصفہان گُر کاغذی

(ط) طبی - (ـ ا) ہمزۂ مفتوحہ وزبر - (ـ) = آ - (۶) = کسرہ وہمزۂ مکسورہ -

مخفف مرغ کاغذی نامیده میشود۔ (عا)۔ مثال۔ چون در ایران ہر روز بادنمی وزد رسم باد بادک ہوا کردن بقدر ہندوستان نیست۔
بادبان۔ فا۔ (ب سـ دب سـ ن) سم۔ (۱) پرده که بر دگل کشتی بسته میشود تا باد در آن افتاده کشتی را ببرد و نام دیگر (عربیش) شراع است۔ (عا)۔
مثال۔ در خلیج فارس بادبان کشتی را شراع میگویند۔
مثال دیگر۔ امیر معزی۔
اندرو غواص فکرت گوہر آورده بکف * اندرو ملاح دولت برکشیده بادبان۔
(۲) گریبان دراز راست و چپ قبا که بر سینه روی ہم بسته میشد۔ (شع) سنائی
خوب بنود عیسی اندر خانه پس در بادبان * از برای تو تیا سنگ سپاہان داشتن
مثال دیگر ازرقی۔
زا بگینه عکس او چون نور بر دست افکند * دست بیرون کرده پنداری کلیم از بادبان
چه حضرت موسی دست از گریبان بیرون آورده نشان میداد که مثل آفتاب سپید رخشید
باد به پشت کسی خوردن۔ مدتی بیکار ماندن و ترک عادت کردن (تک)
مثال۔ فلان مدتی باد به پشتش خورده دیگر نمیتواند کار بکند۔
بادبدست۔ بی چیز و ناکام۔ (شع)۔ ابن یمین۔

تکیه بر چار چیز می نکنی	که شوی زین امید باد بدست
بر وفای زن و تعصب عام	خوبی امرد و تواضع مست

بادبر۔ (ب سـ دب سـ ر) سم۔ پارهٔ کاغذی که اطفال ہوا کنند و نام دیگر تکلمیش بادبادک است۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔
بادبرک۔ (ب سـ دب سـ ر ک) سم۔ بادبر۔ (به بینید)۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔
بادبروت۔ (ب سـ د ٤ ب ۳ ر ۳ ت) سم۔ غرور و نخوت۔ (عا)۔ مثال۔
فلان باد بروت غریبی دارد۔
بادبرین۔ (ب سـ د ٤ ب سـ ر ۴ ن) سم۔ (۱) باد منسوب به بالا یعنی باد صبا که از مشرق میوزد و درجه اش در منافع بالاتر از باد غربی است که باد فرودین نامیده میشود۔ (شع)۔ شمس فخری۔

(۳) = ضمه و ہمزهٔ مضمومه۔ (۳) = واو اعرابی۔ (۴) = یاء اعرابی۔

بزیر چرخ برین بی شال و فرمانت ❊ بسوی غرب نخواهد وزید باد برین
در این شعر مقصود باد صبا است که از شرق به مغرب میوزد و نمیشود باد شمالی مراد گرفت چه باد شمال بطرف جنوب میوزد نه مغرب ـ چون شاعری فارسی از عربی گرفته شد بعضی تقلیدات از رسوم و عادات و آب و هوای عربستان بدون مناسبت با ایران و ایرانیان در فارسی آمده از آن جمله باد صبا که در اشعار فارسی هم مطلوب و محبوب و قاصد عاشق است به معشوق.
در عربستان باد صبا (باد شرقی) ابر از دریا میاورد و باران می بارد پس هر وقت باد شرقی بوزد قاصد باران است و در مملکت خشک عرب باران بسیار مطلوب از این جهت شعرای عرب صبا را قاصد معشوق هم قرار داد لهذا ما در ایران بادی که از شمال میوزد در تابستان هوا را خنک میکند که مطلوب است و در زمستان همان باد ابر را از روی دریای خزر به یک حصهٔ بزرگ ایران آورده می باراند و در حصهٔ جنوبی ایران باد جنوب ابر از خلیج فارس آورده میباراند اما باد شرقی و غربی در ایران باران نمیاورد و در واقع لازم بود شعرای ایران باد شمال را قاصد معشوق قرار دهند نه باد صبا (شرقی) را.
بعضی از اهل لغت باد برین را باد شمال دانستند و باد فرودین را باد جنوب بملاحظهٔ اینکه در ایران قطب شمالی بلند و برین است و قطب جنوبی پائین و فرودین بعضی شعر مذکور شمس فخری را این طور نقل کردند.
بزیر چرخ برین بی شال و فرمانش بسوی قبله نیارد وزید باد برین
در این صورت مراد از باد برین باد شمال است که بطرف جنوب میوزد چه قبلهٔ ایران در جنوب واقع است.
باد بزخم کسی خوردن ـ بدتر شدن و برافروخته شدن ـ (تنک)، مثال فلان از اول با من دشمن بود و حالا که ترقی مرا دید باد به زخمش خورده.
باد بزن ـ باد بیزن ـ (رہ بهبینید)، (عا).
باد بیزن ـ (ب ـ س ـ د ب ء ن) اسم ـ (۱) چیزی پهن از پارچه یا کاغذ یا بافته از علف

وغیرہ کہ باد میزنند و نامہای دیگر تکلمیش بادزن و بادبزن و بادبیزن است (شع)۔ کمال خجند۔

بادبیزی گر کسی بر من بیار زند | از ضعیفی چو مگس باد برد بیکرمن

بادبیزن۔ (ب س۔ د۔ ب ۶ ی س۔ ن) اسم۔ آلتی است مسطح از پارچہ یا کاغذ یا بافتۂ از علف کہ با آن باد میزنند۔ (عا)۔ مثال۔ در تابستان بادبیزن لازم است۔

ترجمہ لفظی لفظ مذکور بیزندہ باد است مشتق از بیختن۔

بادپا۔ (ب س۔ د۔ پ س) اسم۔ استعارہ برای اسب یا آدم تندرو کہ در سرعت تشبیہ بہ باد (بمعنی دوم) شدہ است۔ (عا)۔ مثال۔ فلان بر بادپای خود سوار شدہ زود از نظر ما غایب گشت۔

بادپر۔ (ب س۔ د۔ پ س۔ ر) اسم۔ (۱) شخص لاف زن و خود نما و چاپلوس۔ (شع)۔ (ناصری)۔

(۲) چوب کوچک بیضی الشکل کہ اطفال بہ آن ریسمان پیچیدہ طوری بر زمین زنند کہ مدتی میگردد و نام تکلمیش فرفرہ است۔ (شع)۔ (ناصری)۔

(۳) باد بادک۔ (شع)۔ (ناصری)۔

(۴) چوبی یا چرمی مدور کہ میان آن سوراخ و ریسمان بستہ کشیدہ است و اطفال آن ریسمان را طور مخصوصی میکشند کہ چوب (یا چرم) بگردش در آید و نام دیگر تکلمیش فرفرہ است (شع)۔ رشیدی۔

بادپران۔ شخص لاف زن و تملق گوی۔ (شع) مخلص کاشی۔

این آہ کشان در دل افسردہ بتزویر + در دعوی آتش نفسی بادپرانند

بادپروا۔ خانہ و منزلیکہ بادگیر داشتہ باشد و نیز روزنہ باد کہ محل تردد و توجہ باد است۔ (شع)۔ خاقانی۔

زخط استوا و خط محور | فلک را تا صلیب آید ہویدا
ز تثلیثی کجا سعد فلک رست | بتربیع صلیب بادپروا
سزد گر راہب اندر دیر ہرقل | کند تسبیح این ابیات غرا

بادپره - (ب س - د - پ س - ر) اسم - تراشه و چوب خورده که در وقت تراشیدن چوب بریزد - (شع) - (ناصری) -

بادپیچ - فا - (ب س - د - پ ی چ) اسم - (۱) ریسمانی که در عروسیها وغیر آن از جائی آویزند و برآن نشسته حرکت کنند که نام تکمیش تاب است و در شیراز آورک و در اصفهان چینچولی نامیده میشود - (شع) - (ناصری) -

(۲) ریسمانی که بازیگران برآن ایستاده انواع و اقسام بازیها کنند - (شع) (رشیدی) ابوالمثل - زتاک خوشه فروهشته وزباد برآن ؛ چو هندوانی بر بادپیچ بازیگر - دربعضی از نسخ لفظ مذکور در شعر مزبور بازیچ است (بازار) -

بادپیما - (۱) شخص بی چیز و مایوس - (شع) - حافظ -

چو با حریف نشینی و باده پیمائی بیاد آر حریفان بادپیما را

(۲) حیوان چهارپای تند و سریع - (عا) - مثال - اسب بادپیمای من در شب مرد -

(۳) شخص بیهوده کار - (شع) - لبیبی -

یکی بادپیمای کم زن بود که از کینه با خویش دشمن بود

بادپیمودن - بادپیمائی (باد پیما را ببینید) -

بادتخم - دوائی که نام دیگرش بادیان است و بمناسبت دافع بادشکم بودن بادتخم نامیده شد - (ط) -

لفظ مذکور از زبان ولایتی سیستان است -

به باد چیزی گرفتن - زدن کسی به چیزی - (تک) - مثال - دیروز من فلان را به باد کتک گرفتم -

باد خالی شدن - از غرور و تکبر افتادن - (تک) - مثال - فلان مفلس شده و بادش خالی شده -

بادخان - (ب س - د خ س - ن) اسم - بادگیر منزل - (شع) - رشیدی -

بادخانی - (ب س - د خ س - ن ی) علم - نام چشمه ایست که در قریهٔ هوانام از ولایت دامغان است و از عجائب دنیا است که اگر لته حیض زن را در آن اندازند طوفان بادی بهم رسد که انسان را هم از جا بکند - (ج) -

بادخن - (ب س دخ س ن) اسم - بادگیر خانہ و روزنہ کہ از آن باد داخل منزل بشود - (شع)، سنائی -

باش تا اعضار خود بر خود گوایابی زحق ✣ باش تا برکف ہندت نامہ سر و علن
دانی آنگہ کین رعونت بود خواب بہشان ✣ دانی آنگہ کین ترفع بود بادبا دخن
لفظ مذکور مخفف بادخان است کہ مذکور شد -

بادخوان - مردم تملق گوی و چاپلوس - (شع)، (رشیدی) -

بادخون - فا - (ب س د خ ؤ ن) اسم - اطاق تابستانی کہ دارای بادگیر است - (شع)، شمالی دہستانی در صفت طاوس گفتہ -

چون صوفیان بخانقہ و شاہدان ببزم ✣ چون سعدی بباغ و معاشر بہ بادخون

باد دادن - باختن و تلف کردن - (عا)، مثال - حالاکہ تمام مالم را باد دادم بیدار شدم -

بر باد دادن یا شدن و یا رفتن - تباہ شدن یا تلف کردن چیزی - (عا)، مثال - ہر چہ داشتم ہمہ بر باد رفت -

باد داشتن - (۱) تکبر و غرور داشتن - (عا)، مثال - فلان پیشتر باد داشت اما حالاکہ فقیر شد بادش رفت -

(۲) باکسی قہر بودن و کدورت و دلتنگی داشتن - (عا)، مثال - فلان با من خیلی باد دارد -

(۳) اثر نفخ آوردن چیزی در مزاج - (عا)، مثال - بادنجان باد دارد -

باد در آستین - یا زیر بغل افتادن یا انداختن - متکبر و مغرور شدن (عا) -

باد دُژنام - فا - (ب س د ٤ د ۃ ش ن س م) اسم - نام مرضی است کہ از ان سرخی مفرط بر روی مریض پیدا شود و گاہی ورم ہم بیاورد - (ط) - معنی ترکیبی لفظ مذکور باد زشت نام است چہ دژ بمعنی زشت است -

باد دست - مسرف و تہیدست - (شع)، سعدی -

نصیحت گری گفتش ای باد دست ✣ بہ یک رہ پریشان مکن ہر چہ ہست

باد رفتار - بادپا - (بہ بینید) - (عا) -

(فل) = اسم فاعل - (مل) = اسم مفعول - (اص) = اسم مصدر - (عم) = علم (چیز یا شخص معین) -

بادره ۔ فا ۔ (ب سـ د ر سـ ہ) اسم ۔ (۱) سخن گفتن بی اندیشه ۔ (شع) ۔ (جہانگیری)
(۲) تیزی در ہر کار ۔ (شع) ۔ (جہانگیری) ۔
بادریس ۔ فا ۔ (ب سـ د ر ء س) اسم ۔ (۱) چرم یا چوبی مدور که در دوک کنند تا ریسمان رشته را یکجا جمع نماید ۔ (طع) ۔ شمس طبسی
باآبروی عدل تو این بادریس آسمان ❊ از گردهای خویشتن خود را پشیمان ساخته
(۲) تخته گرد میان سوراخی که بر سر و یرک خیمه زنند ۔ (شع) ۔ (جہانگیری) ۔
بادزدن ۔ (۱) با بادبیزن وغیره باد به چیزی رساندن ۔ (عا) ۔ مثال ۔ ہوا گرم است تو گرم مرا باد بیزند ۔
(۲) وزیدن باد ۔ (عا) ۔ مثال ۔ کاغذ مرا باد زد و برد ۔
بادزن ۔ (ب سـ د ز سـ ن) اسم ۔ آلتی مسطح از پارچه یا بافته از علف وغیر آن که برای دفع گرما یا گیراندن آتش استعمال کنند و نامهای دیگر تکلیش بادبیزن و بادبزن است ۔ (عا) ۔ مثال ۔ ای فلان بادبزن بیاور باد مرا بزن ۔
بادزنه ۔ فا ۔ (ب سـ د ز سـ ن ۂ) اسم ۔ بادزن (به بینید) (شع) ۔ امیر خسرو ۔
بادزنه دست بدست ہمه وز دم او باد بدست ہمه
بادزہره ۔ فا ۔ (ب سـ د ز سـ ہ ر ۂ) اسم ۔ نام یکی از امراض گلو که نامہای دیگرش زہرباد و خناق است ۔ (ط) ۔
بادژ ۔ (ب سـ د ژ) اسم ۔ بادژنام را به بینید ۔ (ط) ۔
بادژفام ۔ (ب سـ د ژ ف سـ م) اسم ۔ بادژنام را (به بینید) ۔ (شع) ۔
لفظ مذکور مخفف بادژفام است ۔
بادژکام ۔ فا ۔ (ب سـ د ژ ک سـ م) اسم ۔ بادژنام ۔ (به بینید) ۔ (ط) ۔
لفظ مذکور مخفف بادژکام است ۔
بادژنام ۔ فا ۔ (ب سـ د ژ ن سـ م) اسم ۔ مخفف بادژنام ۔ (به بینید) ۔ (ط) ۔ مثال ۔ از یوسفی طبیب ۔
انہا که گرفتار به بادژنامند گر گرگ نزنند در خور دشنامند
سطبوخ ہلیله بعد از ان گر نخورند در طور و طریق پخته کاری خامند

بادژوام - فا - (ب س د ۞ ہ و س م) سم - باد ژنام (بہ بینید) - (ط) -
بادسار - فا - (ب س د - س س ر) سم - استعارہ برای آدم سبک و بی تمکین (شع) - سوزنی -

بادہ گزوی جدا اگر دو بخیل از راد مرد باد کزوی شود پیدا حکیم از بادسار

بادسام - باد بسیار گرم کہ گاہی مہلک است - (عا) -
بادسبلت - (ب س د ۞ س س ب ل س ت) سم - بادبروت - (غرور و تکبر) (بہ بینید) - (شع) -

سبلت لفظ عربی است و بمعنی بروت و سبیل -

بادسبیل - بادبروت (تکبر و غرور) - (عا) - مثال - فلان خیلی بادسبیل دارد -
بادسر - فا - سبک و بی تمکین و متکبر - (شع) - فردوسی -

مرا پیش کاووس بردن توان یکی بادسر نامور پہلوان

بادسرخ - فا - مرضی است کہ در آن عضو ورم کردہ سرخ شود - (ط) -
بادسرد - فا - (ب س د ۞ س س ر د) سم - آہ سرد و نا امیدی - (شع) -
بادسرہ - فا - (ب س د - س س ر ۞) سم - نام مرضی است برای اسب و امثال آن - (ط) -
بادسموم - بادسام - (بہ بینید) - (عا) -
بادسنج - (فا - (ب س د - س س ن ج) سم - آدم متکبر و خام طمع و بیہودہ خیال - (شع) - سعدی -

کہ چند از مقامات آن بادسنج * کہ نی ملک دارد نہ فرمان و گنج

بادسیر - فا - (ب س د س س ی ر) سم - استعارہ برای انسان یا حیوان تیز رفتار (شع)
بادش - فا - (ب س د ۞ ش) سم - (مبدل بادژ) - بادژنام - (بہ بینید) (ط) -
بادش فام - سم - (مبدل بادژنام) بمعنی بادژنام (بہ بینید) (ط) -
بادصبا - بادی کہ از مشرق وزد - (عا) -
لفظ صبا در شاعری فارسی خیلی مستعمل است لیکن تقلید از عربی است چہ در عربستان بادصبا ابر بیاورد و قاصد باران است اما در ایران بادشرق

(۞) = ضمہ و ہمزۂ مضمومہ - (۞) = واو اعرابی - (ر) = یاء اعرابی -

قاصد باران نیست باین حال شاعر ایرانی هم صبا را قاصد معشوق قرار میدہد
بادغر۔ فا۔ (ب س دغ س ر) اسم۔ بادگیر منزل۔ (شع)۔ خسروانی۔

که هرگه که تیره بگردد جهان بسوزد چو دوزخ شود بادغر

لفظ مذکور مخفف بادغرد است بمعنی بادخانه چه بادگیر خانه جای وزیدن
باد است۔
بادغرد۔ فا۔ (ب س دغ س ر د) اسم۔ بادگیر منزل وجای وزیدن باد
بہ خانہ۔ (شع)۔ ابوشکور۔

خوش آن جای وکاشانه وبادغرد بدو اندرون شادی ونوشخورد

ترجمه لفظی بادغرد بادخانه است یعنی خانه وجای وزیدن باد که همان بادگیر است
بعضی از اہل لغت بادغر و بادغرد را بمعنی منزل وخانه ای گرفتند که دارای
بادگیر است و از اشعار مذکوره هردو معنی بیرون میاید لیکن من بیان فرهنگ
جهانگیری را ترجیح دادم۔
بادفتق۔ (ب س د ۂ ف س ت ق) اسم۔ مرضی است که از آن خائیه انسان
بزرگ شود۔ (عا)۔ مثال۔ فلان از بلند کردن بارسنگین بادفتق گرفته است۔
بادفر۔ فا۔ (ب س دف س ر) اسم۔ (۱) چوبی یا چرمی مدور که میان آن سوراخ
وریسمان کشیده است، واطفال آن ریسمان را طور مخصوصی میکشند که چوب
یا چرم بگردش درآید ونام دیگر تکلمیش فرفره است۔ (شع)۔ خاقانی۔

چرخ نارنج گون چو بازیچه در کف هفت طفل جان شکر است
بدو خط ملون شب و روز درکشاکش بسان بادفر است

(۲) مکافات بدی۔ (شع)۔ (جهانگیری)۔
لفظ مذکور درصورت مذکوره مخفف بادافراه است۔
(۳) خشت باد یعنی بادبزن بزرگ سقفی۔ (شع)۔ جهانگیری۔
بادفرودین۔ فا۔ (ب س د ۂ ف ۂ ر ی د ۂ ن) اسم۔ بادی که از مغرب وزد که
منافعی ندارد از این جهت بادفرودین دیست، ناميده شد مقابل بادبرین
که باد صبا (مشرق) است۔ (شع)۔ شمس فخری۔

بیاد خلق شه در باغ و بستان   دم عیسی بود باد فرودین

در باب وجه تسمیهٔ لفظ مذکور باد برین را به بینید۔

باد فروش۔ استعاره برای کسی که بطور چاپلوسی تعریف حسب و نسب کسی کند (شع)، نصیرای بدخشی۔

بسان باد فروشان چه باد پیمائی   که در شرافت تو واز گروه ابراری

باد کردن۔ (۱) غرور و تکبر کردن و خود را بزرگ شمردن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان این روزها خیلی باد میکند۔

(۲) ورم و آماس کردن۔ (عا)۔ مثال۔ نمیدانم چرا دستم باد کرده است۔

(۳) باد و هوا داخل کردن در چیزی۔ (عا)۔ مثال۔ همیان را باد کردم و درش را بستم که هر کس خیال کند در آن چیزی است۔

بادکش۔ فا۔ (ب ـ د ک ـ ش) اسم۔ (۱) شاخ حجامت که باد مرض را از عضوی بیرون میکشد۔ (عا)۔ مثال۔ در طب قدیم بادکش یکی از اسباب معالجه بوده۔

(۲) روزنهائی که هوای کثیف را از خانه و زیر زمینی بیرون میکشد۔ (عا)۔ مثال در خانهای ایران اطاقهای زیر زمینی هست که دارای بادکش متعدد است۔

(۳) بادبزن سقفی۔ (شع)۔

بادگانه۔ فا۔ (ب ـ د گ ـ ن ۀ) اسم۔ دریچهٔ مشبک که نام دیگرش بالکانه است (شع)۔ (جهانگیری)۔

بادگیر۔ فا۔ (ب ـ د گ ۓ ر) اسم۔ (۱) دریچه یا روزنی که باد را وارد منزل کند۔ (عا)۔ مثال۔ در تمدن جدید هر منزل باید بادگیر داشته باشد۔

(۲) هر جائی که محل وزیدن باد است۔ (عا)۔ مثال۔ در تابستان باید در جای بادگیر نشست۔

(۳) فلز مدوری که به سر غلیان نصب است یا روی سماور گذاشته میشود۔ (عا)۔ مثال۔ بادگیر غلیان من نقره ایست۔

باد نوروز۔ (۱) بادی که در ایام نوروز وزد۔ (عا)۔ مثال۔ از باد نوروزی درختها برگ میکند۔

(۲) نام مقامی است از موسیقی - (شع) - (جہانگیری) -

بادودم - فا - (ب سـ د ۃ د سـ م) اسم - استعاره برای خودستائی و تکبر - (شع، فردوسی)

بیار است آن جنگ را پیلسم — همی راند چون شیر با باد و دم

بادوبید - فا - (ب سـ د ۃ ب ۶ د) اسم - استعاره برای چیز بی فائده که مثل باد و درخت بید بی ثمر است - (شع) -

بادہرزه - فا - (ب سـ د ۴ م سـ ر ز ۴) اسم - افسونی که دزدان بر صاحب کالا دمند تا خواب سنگین بر او مستولی شده مالش را ببرند - (شع) - خاقانی در قسیمه گوید

به چارپاره زنگی به بادہرزه دزد — به بانگ زنگل نقاش و کم کم نعّاب

بادی - فا - (ب سـ د ۶) اسم - باشی - (شع) - انوری -

سعادی سبادت و گرچاره نبود — تو هرگز بکام معادی مبادی

در این صورت فعل است -

(۲) هر چیز منسوب به باد - (عا) - مثال - منجمین بعضی بروج را بادی میدانند -

بادیمانی - فا - (ب سـ د ۃ ی سـ م سـ ن ۶) اسم - (۱) بادی که از طرف یمن وزد - (عا)

(۲) استعاره برای نفس رحمانی چه پیغمبر ص در اشاره به حضرت اویس قرنی فرموده انی اجد نفس الرحمن من الیمن قرن جائی است در یمن - (عل) -

بادآفراه فا - (ب سـ د سـ ف ر سـ ہ) اسم - مکافات بدی - (شع) - اثیرالدین اخسیکتی -

ای کرده سعی مکرمت خوان عدل تو — پاداش خوار سعده بادآفراه را

بادافراه و بادافره مخفف لفظ مذکور است -

بادافراه فا - (ب سـ د سـ ف ر سـ ہ) اسم - (مخفف بادآفراه) مکافات بدی - (شع) - فرخی -

نکند کندی وقتی که کند پاداش — نکند تندی وقتی که کند بادافراه

بادافره فا - (ب سـ د سـ ف ر سـ م) اسم - (مخفف بادافراه) مکافات بدی - (شع) - اسدی -

که از یک گناه ار بگشتم ز راه — فتادم به بادافره صد گناه

بادام فا - (ب سـ د سـ م) اسم - میوهٔ درختی است که پوست بیرونیش سخت است و مغزش خورده میشود و کوهی آن کوچک تر از بستانی است و قسم تلخ آن را یا بطور مخصوصی شیرین کرده میخورند و یا در دوا استعمال نمایند - (عا) - مثال -

مغز بادام یکی از اجزای آجیل است۔
چون در مذاق ایرانی چشمی کہ شبیہ بشکل بادام است پسندیدہ است شعرای ایران بادام را یک مشبہ بہ چشم معشوق قرار دادند و در تکلم ہم چشم بادامی مشہور است۔
بادام توام۔ بادامی کہ در آن دو مغز متصل بہم باشد۔ (شع)۔ اثر شیرازی۔
فلک از رشک نگذارد بحال خود دو ہمدم را ✤ بسنگ از یکدگر سازد جدا بادام توام را
بادام دو مغز۔ بادامیکہ در آن دو مغز متصل بہم باشد۔ (عا)۔ مثال۔ در بادامہائیکہ امروز خریدم چند دانہ بادام دو مغز بیرون آمد۔
لفظ مذکور در شعر استعارہ برای ہر چیز پر استعمال میشود۔ مثال از انوری۔
بادام دو مغز است کہ از خنجر الماس ✤ نادادہ لبش بوسہ سراپای فسان را
یعنی کوہ در فصل بہار پر از برگہای سبز است۔
بادام زنجیر۔ گرہی کہ در میان دو حلقۂ زنجیر شبیہ بشکل بادام میباشد۔ (شع)۔ علی رضای تجلی۔
ہر آن مجنون کہ انداز نگاہت کردہ تسخیرش ✤ نہند از چشم لیلی مغز در بادام زنجیرش
بادام قندی۔ قسمی از حلویات است۔ (عا)۔
بادامہ۔ فا۔ (ب ـ د ـ م ـ ہ) اسم۔ (۱) پیلۂ ابریشم کہ در شکل شبیہ بہ بادام است وحرف ہاء در آخر (بادامہ) علامت نسبت است۔ (شع)۔ نظامی۔
ای کہ تورا بہ زخش جامہ نیست ✤ حکم بر ابریشم و بادامہ نیست۔
(۲) نگین و مہری کہ بشکل بادام باشد کہ ناہای دیگرش مہر لوزی و بادامی است (شع)۔ خسرو۔
بخندی پیش اہر چشمی ز چشم خسروت شرمی ✤ پسندہ نیست آخر بر یکی خاتم دو بادامہ
در این صورت ہم حرف ہاء آخر حرف نسبت است۔
(۳) چیزی بشکل چشم کہ از فلز وغیر آن ساختہ بر کلاہ اطفال می دوختند تا ایشان را از چشم بد محفوظ دارد۔ (شع)۔ امیر خسرو۔
از بسکہ بر کلاہش بر دوختم دو دیدہ ✤ بادامہ بر نشاندم بر پشتہ کلاہش
در این صورت ہم حرف ھاء آخر علامت نسبت است۔

(۴) خال بزرگ گوشتی که بیشتر در بشره مردم بر آید که از جهت شباهت فی الجمله
به بادام بادامه نامیده میشد۔ (شع)۔ بدیع سیفی۔

میان ابرو بادامهٔ سیاه چنانک   بقبضه برده یکی تیر پیله تا پیکان

(۵) هر دانه و حلقه زنجیر۔ (شع)۔
در این صورت هم حرف ها، علامت نسبت است چه حلقهٔ زنجیر فی الجمله شباهت
به بادام دارد۔
(۶) رقعه و وصله هائی که درویشان به خرقه خود دوزند که از جهت شباهت
به بادام بادامه نامیده میشد و تمام آن خرقه را هم بادامه میگفتند۔ (شع)۔ (رشیدی)
پس حرف ها، علامت نسبت است۔

بادان فا۔ (ب ـ د ـ ن) اسم۔ مخفف آبادان است۔ (به بنید)۔
مثل بادان فیروز۔ یعنی آبادان فیروز۔ (شع)۔
بادان فیروز۔ نام قدیم شهر اردبیل که از بلاد آذربایجان ایران است۔ (ج ع)
لفظ مذکور یعنی آبادان فیروز (فیروز آباد) ساخته فیروز است۔

بادرم فا۔ (ب ـ د ر ـ م) اسم۔ (۱) بیهوده و تباه و از کار باز مانده۔ (شع)۔ عنصری۔
چون با ایشان باز خوردی ای شاه شهریار + جنگ ایشان عجز گشت و سحر ایشان بادرم
(۲) رعیت۔ (شع)۔ صاحب فرهنگ منظومه گوید۔

جلد شکول دان و خوش پدرام   بادرم شد رعیتان را نام

بادرنجبویه فا۔ (ب ـ د ر ـ ج ب ی ه) اسم۔ گیاهی است معطر که در دوا استعمال میشود
و بوی بادرنگ دارد۔ (ط)۔
لفظ مذکور مبدل بادرنگ بویه است۔

بادرنگ فا۔ (ب ـ د ر ـ ن گ) اسم۔ (۱) قسمی از میوه که نام دیگر تلمیش خیار است (شع)۔
انوری۔ با جهل پناه کاندرین باغ + بر بید همیشه بادرنگ است
(۲) قسمی از مرکبات است که از پوست کلفت آن مربی درست میکنند و نام
دیگر تلمیش بالنگ است۔ (شع)۔ منوچهری۔
بین کرد دیبا بافت رومی در میان کارگاه + دیبه دار دیکار اندر برنگ بادرنگ

(۳) اسب تند و تیز۔ (شع)۔ شعر۔
باد رنگ آمد نگارم با عذار بادہ رنگ ÷ بادرنگی زیر ران برکف گرفتہ بادرنگ
در این صورت لفظ مذکور مرکب از باد و رنگ۔ (مثل) است ومعنی ترکیبی
آن باد مانند در تندی و تیزی۔

(۴) نوعی از گہوارہ کہ آویختہ و معلق است۔ (شع)۔ سوزنی۔
ای کس فروش بودہ زگہوارہ تا بگور ÷ وی زن بمزد تا بہ جنازہ ز بادرنگ
ممکن است لفظ مذکور در این صورت ہم مرکب از باد (ریح) و رنگ (مثل)
باشد و معنی ترکیبی آن باد مانند در جنبش و حرکت۔

اہل لغت برای لفظ بادرنگ معانی دیگر ہم نوشتند کہ غلط و غیر ثابت است
لہذا درج نشد۔

بادرنگبویہ فا۔ (ب س د ر س ن گ ب ۃ ی ۂ)۔ اسم۔ گیاہی است کہ بطور دوا استعمال میشود
و بوی بادرنگ کہ از مرکبات است دارد۔ (ط)۔

بادرو فا۔ (ب س د ر ۃ) اسم۔ نام سبزی ایست کہ نامہای دیگرش ترہ خراسانی
و ریحان کوہی است۔ (ط)۔ مثال از شمس فخری۔
کیوان برای ترۂ شیلانت روز بار ÷ از کشت زار اجرام آوردہ بادرو

بادروج (ب س د ر ۃ ج) اسم۔ گیاہی است کہ نامہای دیگرش ترہ خراسانی و ریحان
کوہی است۔ (ط)۔
لفظ مذکور از زبان نبطی است و باذروج با ذال معجمہ معرب آن است۔

باد رود فا۔ (ب س د ر ۃ د) اسم۔ چوبی کہ زیر شاخۂ پرمیوہ درخت نہند تا از سنگینی بار
نشکند۔ (شع)۔ رشیدی۔

بادروزہ فا۔ (ب س د ر ۃ ز ۂ) اسم۔ ہر روزہ و ہر چیزی کہ ہر روز در استعمال آید از قبیل
خوراک و لباس وغیر آنہا۔ (نث وشع)۔ سوزنی۔
شرف توئی شرف گوہر حمید الدین ÷ کہ شد مدیح تو تسبیح بادروزۂ من

بادرونہ فا۔ (ب س د ر ۃ ن ۂ) اسم۔ بادرو۔ (بہ بینید)۔ (ط)۔

بادزہر فا۔ (ب س د ز س ہ ر) اسم۔ نام قسمی از ادویۂ معدنیہ کہ تریاق زہر است و

(ج) = جغرافی۔ (ط) = طبی۔ (س) = ہمزۂ مفتوحہ و زبر۔ (سٓ) = آ۔ (ۂ) = کسرہ و ہمزۂ مکسورہ۔

ناههای دیگرش پادزهر وفادزهر ودرتکلم پازهر است. (ط).

بادغیس فا. (ب ـ دغ ء س) عم. نام بلوکی است از ولایت هرات خراسان که اکنون در حکومت افغانستان شامل است. (ج).

بادفراه فا. (ب ـ دف ـ ر ـ ہ) اسم. مخفف بادافراه. (به بینید). (شع). انوری.

ای ز تو زنده سنت پاداش   وی ز تو زنده رسم بادفراه

بادفره فا. (ب ـ دف ـ ر ء) اسم. مخفف بادفراه. (به بینید). (شع).

بادکوبه فا. (ب ـ دک ۋ ب ء) عم. نام شهری است در قفقاز که دارای معادن نفت است. (ج).

باکوبه و باکو. مخفف بادکوبه است.

بادله فا. (ب ـ د ـ ل ء) اسم. قسمی از پارچه زری. (شع). اثر شیرازی.

بس ز من شمع برافروخته آید بنظر   چهرهٔ بادله هرگاه گذارد بر سر

لفظ مذکور هندی است چه پارچه مذکور را در زمان صفویه از هند به ایران میبردند و بهان اسم در ایران مشهور بوده در اشعار آمده.

بادلیج فا. (ب ـ د ـ ل ء ج) اسم. نوعی از توپ قدیم. (شع). طغرای مشهدی.

به بادلیج سحر چرخ چون گلوله گذارد   شود خزینه بارود بید رنگ ستاره

لفظ مذکور هندی است ماخوذ از بادل بمعنی ابر که در فارسی مفرس شده چه در کلام شعرای ایرانی که به هند نیامدند دیده نشده. تشبیه توپ به ابر از بابت غرش هر دو است.

بادنج فا. (ب ـ د ء ن ج) اسم. میوهٔ درختی است که در مملکت گرم و تر میروید و ناههای دیگرش نارگیل و نارجیل و جوز هندی است. (ط).

بادنجان فا. (ب ـ د ـ ن ج ـ ن) اسم. نام یک قسم ترکاری است که در تمام بلاد متمدن پخته و خورده میشود و چند قسم خورش باگوشت و بی گوشت از آن درست میشود و ناههای دیگرش باتنگان و بادنگان است. (عا). مثال. امروز من بورانی بادنجان خوردم.

باکسر دال هم جایز است.

(ءُ) = ضمه و همزهٔ مضمومه. (ۋ) = واو اعرابی. (ۍ) = یای اعرابی.

لفظ مذکور معرب بادنگان است لیکن اکنون در تکلم فارسی همین معرب استعمال میشود.

مثلهای لفظ بادنجان

(۱) "بادنجان دور قاب چین" شخص متملق چاپلوس را گویند.
(۲) "بادنجان بد آفت ندارد"
(۳) "مگر من نوکر بادنجانم" "یا نوکر بادنجان بودن"
بادنجان فرنگی. قسمی از باگوشتی است که بعد از کشف امریکا پیدا شده و نام دیگرش تماته (Tomato) است.

بادنگان فا. (ب ـ د ـ ن گ ـ ن) اسم. بادنجان. (به بینید). (شع).

باده فا. (ب ـ د ہ) اسم. (۱) شراب که مایعی است مسکر. (عا). مثال. ضرر باده در مزاج انسان بسیار است.
با لفظ خوردن و نوشیدن و کشیدن و زدن جفت شده مصادر مرکب (مثل باده کشیدن) سازد.
(۲) پیاله شراب. (شع) اوحدی.

گاه خوردن دو باده کمتر نوش ‌ ‌ ‌ تا نباید بدست رفتن و دوش

این معنی مجاز از معنی اول است از قبیل استعمال حال در محل.
باده پرست. کسی که همیشه شراب میخورد. (عا). مثال. فلان باده پرست غریبی است.
باده پیمودن. (۱) مقدار گرفتن و وزن معین کردن شراب با پیمانه. (شع).
(۲) شراب خوردن چه شراب را خورنده در جام که پیمانه ایست میخورد. (شع) انوری.

یک زمان از غم بیاسایم همی ‌ ‌ ‌ تا که هستم باده پیمایم همی

باده پیمائی و باده پیما. مشتقات لفظ مذکور است.
بادهٔ ریحانی. نام شراب مشهور کثیر المنافع طب است. (ط).
باده فرسای. شخص دائم الخمری که از شراب فرسوده شده. (شع) فیضی.

خوش وقت حریف بادہ فرسای — برتارک آسمان زدہ پای

بادی — عر۔ (ب س د م) (فل) آغاز کنندہ و آفرینندہ۔ (عل)۔
بادی الرّای۔ فکر اول۔ (عل)۔
بادی النظر۔ ظاہر نظر و ابتدای رویت و فکر۔ (عل)۔

بادیان — فا۔ (ب س د ی س ن) سم۔ تخم نباتی است و در دوا و مصالح استعمال میشود۔ (ط)

بادیج — فا۔ (ب س د م ج) سم۔ پوششی بودہ شلوار مانند پنبہ دار کہ در زمان قدیم می پوشیدند و نیز قسمی از پابند شاطران کہ پنبہ دار بودہ و از پشت پا تا ساق رامی پوشیدہ۔ (شع)۔ ناصری۔

بادیہ — عر۔ (ب س د ی ی) سم۔ (۱) صحرا و بیابان۔ (عل)۔
جمع لفظ مذکور بوادی است۔
(۲) کاسۂ بزرگ فلزی۔ (عا)۔ مثال۔ امروز چند بادیۂ مسی از بازار خریدم
در این صورت مبدل لفظ باطیہ است و بعضی از فرہنگ نویسان لفظ بادیہ بمعنی دوم را ترکی نوشتند لیکن در کتب لغت ترکی بدست نیامد
بادیہ پیما۔ استعارہ برای حیوان یا انسان تند رو۔ (شع)۔

باذل — عر۔ (ب س ذ ل) (فل) بخشندہ و سخی۔ (عل)۔

بار — فا۔ (ب س ر) سم۔ (۱) چیزی کہ انسان یا حیوان آن را از جائی بجائی برد کہ نام عربیش حمل است۔ (عا)۔ مثال۔ امروز یک بار قاطری انگور برای سرکہ انداختن خریدم۔
(۲) دفعہ و نوبہ و مرتبہ۔ (عا)۔ مثال۔ دو بار خدمت شما آمدم تشریف نداشتید
(۳) رخصت و اجازہ و اذن مطلقاً و اذن دخول نزد شاہی یا امیری خصوصاً۔ (عا)۔ مثال۔ دیروز پادشاہ بار عام دادہ بود۔
مثال دیگر از خبازی نیشابوری۔
می بینی آن دو زلف کہ بادش ہمی برد ✦ گوئی کہ عاشقی است کہ ہیچش قرار نیست
یا آنکہ دست حاجب سالار لشکر است ✦ کز دور می نماید کامروز بار نیست۔
لفظ بار در دربار بہمین معنی است چہ دربار عمارت و یا اطاقی است کہ

شاہ در آن نشستہ بہ مردم اجازہ ورود دہد۔
(۴) خالق و بارخدا بمعنی خدای خالق۔ (عا)۔ مثال۔ من بعد از ہر نمازی دعا میکنم کہ بارخدایا وطن ما را حفظ کن۔
مثال دیگر از انوری۔
باراندہش کہ بار دگر برہاندت از غم ایزد بار
ایضاً خلاق المعانی۔
بزبانت ہمہ دروغ و دغل دہدت دل کہ نام بار بری
گویا لفظ بار درین معنی مخفف باری عربی است۔
(۵) میوہ و ثمر درخت و مجازاً گل و شکوفہ و ثمر و نتیجہ ہر چیز۔ (عا)۔ مثال۔ امسال درخت زردآلوی ما بار نداد۔
مثال دیگر از سنائی۔ قفس چار طبع و پنج حواس + پروبالت شکست از بن و بار
مقصود از بن و بار اصل و فرع است مجازاً چہ بن بمعنی ریشہ و اصل است و بار ثمر و فرع۔
(۶) شغل و کار و درین صورت بالفظ کار (کاروبار) استعمال میشود و در واقع از اتباع آن است۔ (عا)۔ مثال۔ این روزہا من کار و باری ندارم
(۷) جای بسیاری و انبوہی چیز مثل ہند و بار بمعنی جای انبوہی ہندوہا و زنگبار بمعنی جای زنگیہای بسیار و گنج بار بمعنی جای بسیاری گنج و جویبار بمعنی جوی بزرگ کہ گویا از چندین جوی بہم رسیدہ و دریا بار بمعنی دریای بزرگ کہ گویا بمنزلہ چندین دریا است. گاہی جویبار مجازاً بمعنی کنار جوی استعمال میشود۔ (نث و شع)۔
(۸) فعل امر باریدن بمعنی ببار و بریز۔ (شع)۔
(۹) اسم فاعل بمعنی بارندہ در صورتیکہ با اسم دیگر مرکب شود مثل اشکبار و گہربار۔ (عا)۔ مثال۔ من با چشم اشکبار از وداع دوستم برگشتم۔
(۱۰) غشی کہ در زعفران و مشک و طلا، و نقرہ و امثال آنہا کنند یعنی از جنس پست تر در جنس عالی تر مخلوط سازند۔ (عا)۔ مثال۔ سالنگوی طلای شما صدی دہ بار دارد

مثال دیگر از خاقانی۔

ہر جا کہ محرمی است خسی ہم حریف اوست چ آری ز گوشت گاو بود بار زعفران

(۱۱) دیگدان و اجاغ و امثال آن۔ (عا)۔ مثال۔ ہمین حالا دیگ پلو را (د بر) بارگذاشتند کہ من از خانہ بیرون آمدم۔ در اصل بر بار گذاشتن است کہ در تکلم لفظ بر حذف میشود۔

مثال دیگر از ابو اسحاق اطعمہ۔

عشق یخنی دل ما برد بہ یغما امروز سلبجی خیز و برو دیگ کلان نہ بر بار

(۱۲) یار و دوست چنانچہ زن بار بمعنی زن دوست است۔ (شع)۔ ابن یمین۔

آنکو بچہ گای و طفل بار است از بسکہ کشد زحیر و زنجہ۔

در این صورت لفظ مذکور مخفف بارہ است۔

(۱۳) بچہ شکم زن یا حیوان مادہ۔ (عا)۔ مثال۔ زن باردار نباید چیز سنگین بلند کند این معنی منقول از معنی اول (حمل) است چہ بچہ در شکم باری است بر حامل آن (۱۴) انبار غلہ و انبار کودی کہ در زمین زراعت ریزند۔ (شع)۔ جہانگیری۔

در این صورت لفظ بار مخفف انبار است۔

(۱۵) سازہائی کہ مطربان نوازند چون تار و طنبور و امثال آنہا۔ (شع)۔ جہانگیری۔

(۱۶) برنج و ارزن و امثال آن کہ برای بوزہ (قسمی از شراب) مہیا کردہ باشند و ہنوز از آن بوزہ نساختہ۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔

(۱۷) بارگاہ و سراپردہ ای کہ بزرگان برای بار دادن مردم نصب کنند۔ (شع)۔ خسرو۔

کلۂ بارت شدہ بر اوج میغ کنگر قصرت زدہ بر اوج تیغ

این معنی مجاز از معنی سوم است از باب استعمال حال در محل۔

مثلہای لفظ بار (بمعنی اول)

(۱) ”بار سبک زود بمنزل میرسد“ (۲) ”بار کج بہ منزل نمیرسد“

(۳) ”اگر باری زدوشتم بر نداری۔ بروی بار سر بارم چرائی؟“

(۴) ”بارہا گفتہ ام و بار دگر میگویم۔ کہ من گم شدہ این رہ نہ بخود می پویم۔“

(ل) = اسم مفعول۔ (امص) = اسم مصدر۔ (عم) = علم (چیز یا شخص معین)۔

(در مثل آخر لفظ بار بمعنی دوم است)

بار آوردن - (۱) ثمر آوردن درخت - (عا) - مثال - درخت انجیر باغ من زود بار آورد -

درین صورت لفظ بار دراینجا بمعنی پنجم است -

(۲) تربیت و پرورش کردن - (عا) - مثال - فلان پسر خود را بد بار آورده است - دراین صورت مجاز از معنی پنجم است -

بار افکن - منزل و کاروانسرا که جای بار انداز قوافل است - (عا) - مثال - در تابستان بار افکن شتر دار از بیابان است -

بار افکندن - (۱) بار و حمل حیوان باری را پایین آوردن - (عل) -

(۲) توقف در جائی - (عا) -

بار انداز - منزل و کاروانسرای قافله که محل انداختن بار ایشان است - (عا) - مثال - میان اهواز و اصفهان بار انداز کم است -

باربند - فا - (ب ـ ر ب ـ ن د) اسم - طویله و جای بستن اسبان و چهارپا - (عا) - مثال - مهتر اسب مرا در باربند بسته -

لفظ مذکور مخفف بارہ بند است و بارہ بمعنی اسب است چنانچه بیاید و ممکن است مخفف بہار بند باشد چه باربند محل بستن چهارپایان است در بہار -

بار پیچ - ریسمان کلفت و بلندی که برای بستن بارها استعمال میشود - (عا) -

بار خانه - انواع متاع و اشیائی که بر چهارپا بار کرده بطور ہدیه برای کسی فرستند - (عا) - مثال - در شروطه هم بار خانه فرستادن که در واقع رشوه ایست موقوف نشده است - مثال شعری - سعید اشرف -

همه در پشته های بار خانه به کاوش کرده کار موریانه

بار خدا - (۱) خداوند تعالی (معنی ۱۵ بار را به بینید) - (عا) - مثال - بار خدایا بلا را از ما دور گردان -

(۲) هر سلطان یا امیر بزرگ - (شع) - امیر معزی -

بارخدائی که از او شاکرند بار خدایان جهان سر بسر

این معنی مجاز از معنی اول است۔

بار دان۔ (۱) خورجین وجوال وامثال آنها۔ (شع)۔ سنائی۔

چو اندر بار دان او یکی ذره نمی گنجد   چگونه کل موجودات را در بار دان دارد۔

(۲) صراحی و قرابه و هر ظرفی که در آن چیزی کنند۔ (شع)۔

بار کردن۔ (۱) حمل بر پشت حیوان بارکش گذاشتن۔ (عا)۔ مثال۔ امروز صبح زود از منزل بار کردیم که زود بمنزل برسیم۔

(۲) با مزاح به کسی بد گفتن۔ (تک)۔ مثال۔ فلان امروز خیلی کلفت بارم کرد۔

بارگاه۔ فا۔ (ب سـ ر۔ گ سـ م) اسم۔ (۱) جای بار و ملاقات پادشاهان از عمارت و خیمه۔ (عا)۔ مثال۔ پادشاه صبح وارد بارگاه شد۔

در این صورت بار بمعنی سوم است۔

(۲) شکم حیوان و یا انسان آبستن۔ (شع)۔

در این صورت بار بمعنی دوازدهم (حمل) است۔

بارگه۔ فا۔ (ب سـ ر گ سـ ه) مخفف بارگاه است۔ (به بینید)۔ (شع)۔

بارگیر۔ فا۔ (ب سـ ر گ ۴ ر) اسم۔ (۱) اسب و استر و شتر و هر چه بار کشد۔ (شع)۔ خاقانی

زبان ثناگر درگاه مصطفی بهتر   که بارگیر سلیمان نکوتر است صبا

(۲) لفظی که در تکلم تکیه کلام بعضی اشخاص است مثل "بلی" "خیر" "بنگاه بیکنی" و "عرض میشود" وغیر آنها که بدون مناسبت مکرر در کلام میآید۔ (شع)۔ محسن تاثیر۔

هر جا که هست بیهده گو خوار و ابتر است   چون حرف بارگیر زیاد و مکرر است

بارگیری۔ فا۔ (ب سـ ر گ ۴ ر ۴) اسم۔ بار بستن و مهیا نمودن۔ (عا)۔ مثال۔ قافلهٔ اصفهان هنوز بارگیری خود را نکرده۔

در این صورت لفظ بار بمعنی اول است۔

بارنامه۔ فا۔ (ب سـ ر ن سـ م ٤) اسم۔ (۱) فهرستی که در آن تفصیل بار و حمل نوشته است و صاحب بار و مال التجاره آن را به چاروادار میدهد تا مطابق همان فهرست بعد از رساندن بار در محلش تحویل دهد و نیز نام دفتر خرید و فروش مال التجاره۔ (عا)۔ مثال۔ فلان چاروادار باری را که از شیراز

بہ اصفہان آوردہ مطابق بارنامہ تحویل ندادہ است۔
دراین صورت لفظ بار بمعنی اول است۔
(۲) اجازت نامہ ای کہ سلاطین و امرا بہ مخصوصان خود میدادند تا بدون اجازہ
و بار در دربار ہر وقت بخواہد حاضر شود۔ (نث و شع)۔
(۳) منت و امتنان۔ (شع)۔ انوری۔
انوری لاف مزن قاعدہ بسیار منہ ؛ بالغی طفل نہ ای جای ببین زاژ مخای
بارنامہ نکشد بار خدائی کہ سپہر هست از پای رکاب پدرش گشتہ دوتای
دراین صورت ماخوذ و منقول از معنی دوم است چہ ہر کس کہ بارنامہ برای
ورود و منزل سلاطین داشت خود را بزرگ دانستہ بر دیگران منت می نہاد۔
(۴) نازش و مباہات و تفاخر و غرور۔ (شع)۔ ابوسعید ابوالخیر۔
عنبر زلفی کہ ماہ در چنبر او است شیرین سخنی کہ شہد در شکر او است
زان چندان بارنامہ کاندر سر او است ؛ فرماندہ روزگار فرمان بر او است
دراین صورت ہم لفظ مذکور ماخوذ از معنی دوم بارنامہ است چہ داشتن بارنامہ
(اجازت نامہ) باعث غرور و مباہات دارندہ بود۔
چیزی بار کسی نبودن۔ قابلیت و استحقاق نداشتن۔ (تک)۔ مثال۔ فلان
خیلی ادعا میکند اغلب چیزی بارش نیست۔
لفظ مذکور در مقام توہین استعمال میشود۔
بار نگار۔ فا۔ (ب سـ ر ن ہ گ سـ ر) اسم۔ کسی کہ اجازہ نامہ ورود بہ دربار
را صادر می نمود۔ (شع)۔
بارو بند۔ فا۔ (ب سـ ر۔ و۔ ب سـ ن د) اسم۔ مصالح و لوازم بعضی چیزہا
مثل بند تسبیح و دوال و بند شمشیر و امثال آنہا و آن را بند و بار ہم گویند۔
(شع)۔ طغرای مشہدی در قسم۔
بہ تسبیح شب نم کہ بی بارو بند زگردش بود تا سحر بہرہ مند
بارور۔ فا۔ (ب سـ ر و ـ ر) اسم۔ صاحب بار و ثمر۔ (فا)۔ مثال۔ در باغ
من صد درخت بارور است۔

باراب فا - (ب سـ ر سـ ب) اسم - (۱) نام ناحیه ایست از ماوراءالنهر که نام دیگرش فاراب است - (ج).
(۲) زراعتی که از آب دستی دادن عمل آید مقابل دیمی که از باران بعمل آید. (شعر) حکیم سوزنی - نیست آن سرکدوی بارانی است ٭ نه چون سرکدو است در باراب -

باران فا - (ب سـ ر سـ ن) اسم - قطرات آبی که از ابر بچکد و نام دیگر عربیش مطر است (عا)، مثال - در اصفهان باران کم میبارد -
لفظ مذکور صفت مشبهه از مصدر باریدن است -
گریهٔ زیاد را مجازاً باران گویند و زیاد آمدن یک چیز را هم مجازاً باران گویند مثل باران تیر و گلوله و سنگ و امثال آنها -
لفظ مذکور در پهلوی واران (د سـ ل سـ) بوده و در اوستا واره (حاسه لیه)

مثلهای لفظ باران

(۱) "از باران بزیر ناودان فرار کردن"
(۲) "فلان گرگ باران دیده است" (این مثل را بعضی بالان عوض باران خوانده اند بالان را به بینید)-
(۳) "باران که در لطافت طبعش کلام نیست ٭ در باغ لاله روید و در شوره زار خس"
(۴) "از دعای گربه سیاه باران نمی آید"

باران دیده - چیزی که باران به آن رسیده باشد - (عا) -
باران روز عید - (۱) بارانی که در روز عید بارد که مطبوع نیست و باعث خلل در دید و بازدید عید میگردد - (عا) -
(۲) (مجازاً) هر چیز بی موقع و ناپسندیده که مانند باران روز عید منفور باشد - (عا)
باران شب شنبه - (۱) بارانی که در شب شنبه شروع میشود که به اعتقاد منجمان تا چند روز متوالی میبارد - (عا) -
(۲) (مجازاً) هر چیزی که دنباله پیدا کند و اغلب باعث زحمت شود - (عا)
بارانی - (۱) هر چیز منسوب به باران - (عا)، مثال - روز بارانی بیرون

رفتن سخت است۔

(۲) کلاه یا لباس مخصوصی که در هنگام باران پوشند تا آب به بدن سرایت نکند۔ (عا)۔ مثال۔ در قدیم ایران بارانی پوشیدن رسم بود۔
مثال شعری از نظامی۔

زبس تیرباران که آمد به جوش   فلکند ابر بارانی خود ز دوش

باراندن
فا۔ (ب سـ ر ا ن د سـ ن) مص۔ باران یا چیزهائی را مثل قطرات باران از بالا به پائین ریختن۔ (عا)۔ مثال۔ خدا ابر را فرستاده می باراند۔
باراند۔ (می) ببارانـد (مع) باراننده (فل) بارانیده (مل) بباران (مر)

بارانیدن
فا۔ (ب سـ ر سـ ن ء د سـ ن) مص۔ باراندن۔ (به بینید)۔ (عا)۔ مثال۔ امروز باد آمد و از ابر باران بارانید۔
بارانید (می) باقی مشتقات همان مشتقات باراندن است (به بینید)۔

باربد
فا۔ (ب سـ ر ب سـ د) عم۔ نام مطرب خسرو پرویز پادشاه ساسانی که اصلش از جهرم فارس بوده و در فن بربط نوازی و موسیقی نظیر نداشته و سرود مسجع از مخترعات او است و او آن سرود را خسروانی نام نهاده بود۔ (عا)۔
مثال۔ فلان در موسیقی مثل باربد است۔
اہل لغت در وجه تسمیه باربد قیاسات عجیبه نموده اند که لفظ مذکور مرکب از بار و بد است بمعنی صاحب و سالار بار که خسرو به او اجازه عام داده بود که بدون تحصیل بار هر وقت بخواهد به دربار درآید یا اینکه او مامور بود برای واردین بار و اجازه از خسرو بگیرد اما چون لفظ مذکور علم و از زبان پهلوی است قیاسات فارسی اسلامی در آن صحیح نیست۔

بارتنگ
فا۔ (ب سـ ر ت سـ ن گ) اسم۔ نام تخم دوائی است که در عربی لسان الحمل و رنگ آن سیاه مایل بسرخی است۔ (ط)۔

بارج
فا۔ (ب سـ ر سـ ج) اسم۔ نام تخمی است دوائی که نام های دیگرش تاج ریزی و سگ انگور است۔ (ط)۔

بارجا
فا۔ (ب سـ ر ج سـ) اسم۔ (جای بار) بارگاه و جای بار سلاطین و امرا۔

(شع)۔ امیر خسرو۔

دل پاکش کہ ہست از کینہ معصوم بہیجا آہن و در بارجا سوم

بارچین فا۔ (ب سـ ر چ ی ن) اسم۔ آلت گوشت برآوردن از دیگ کہ از آہن باشد۔ (نث و شع)۔ از دستور اللغہ در ذیل لفظ مثال نقل شد۔

بارح ع۔ (ب سـ ر ح) اسم۔ باد گرم تابستان۔ (عل)۔

بارحہ ع۔ (ب سـ ر ح ـہ) (فل) شب گذشتہ۔ (عل)۔

بارد فا۔ (ب سـ ر د) (فل) سرد و خنک۔ (عل)۔

باردی۔ مزاح و شوخی (تنک اصفہان)۔ مثال۔ فلان خیلی شوخی باردی میکند

لفظ مذکور مجازاً در شخص یا چیز بی مزہ و خنک استعمال میشود۔

بار ع۔ (ب سـ ر) اسم۔ نیکی کنندہ۔ (عل)۔

بارز ع۔ (ب سـ ر ز) (فل) اظاہر و آشکار۔ (عل)۔

بارزد معرب۔ (ب سـ ر ز ـ د) اسم۔ صمغی است مانند مصطکی کہ در دوا استعمال میشود (ط)

لفظ مذکور معرب بیرزد فارسی است۔

بارس تر۔ (ب سـ ر س) اسم۔ پلنگ کہ حیوان درندہ بزرگ قوی وحشی است۔ (نث و شع)

بارس ییل۔ سال پلنگ کہ سال سوم از دورہ دوازدہ سال ترکان است

و در ایران ہم قرنہا رواج داشتہ تازہ منسوخ شدہ است۔ (عا)۔

بارستاریون مفرس۔ (ب سـ ر سـ ت سـ ر ی و ن) اسم۔ غلہ ایست کہ کبوتر آن را

دوست دارد و آن را مقشر کردہ بہ گاو برای فربہ شدن دہند۔ (ط)۔

لفظ مذکور مفرس از پرستریان یونانی است و بارسطایون معرب آن است۔

بارش فا۔ (ب سـ ر ش) اسم۔ باران (بہ بینید)۔ (عا)۔ مثال۔ روز بارش بیرون

رفتن از خانہ مشکل است۔

لفظ مذکور اسم مصدر باریدن است۔

بارع ع۔ (ب سـ ر ع) (فل) فایق و افزون تر از ہمسران۔ (عل)۔

بارفتن ر۔ (ب سـ ر ف ـ ت ـ ن) اسم۔ ظروف وغیرہ ساختہ از شیشہ و بلور۔ (عا)۔

مثال۔ تمام مال التجارۂ بارفتن طہران از روسیہ میآید۔

گویا لفظ مذکور ماخوذ از زبان روسی است۔

بارفروش فا۔ (ب س ر ف ڈ ر) ج ش اعم۔ نام شہری است در مازندران ایران۔ (ج ا)

بارق عر۔ (ب س ر ہ ق) (فل) ابر برق دارندہ۔ (عل)۔

بارقہ عر۔ (ب س ر ہ ق ن ہ) (فل) ابر برق دہندہ و ہر چیز درخشندہ خصوصاً شمشیر درخشندہ۔ (عل)۔

بارک فا۔ (ب س ر ہ ک) اسم۔ مخفف باریک چیز نازک و آن کہ کلفت نباشد۔ (شع) رودکی۔ خلخیان خواہم وجماش چشم ٭ گردسرین خواہم و بارک میان

بارک اللہ عر۔ (ب س ر ہ ک ہ ل ل س ہ) خدا مبارک کردیا کند۔ (عل)۔
لفظ مذکور بیشتر در تعجب و تحسین استعمال میشود۔

بارگی فا۔ (ب س ر ہ گ ء) اسم۔ (۱) اسب یعنی حیوان چہارپائی کہ برای سواری و بارکشیدن استعمال میشود۔ (شع)۔ فردوسی۔
چو برتیز رو بارگی برنشست ٭ برفت اہرمن را بہ افسون ببست
لفظ مذکور ماخوذ از بارہ بمعنی اسب است بہ این طور کہ یا رنسبت بہ آن ملحق شدہ ھا ر مبدل بہ گاف گشت مثل بندگی کہ ماخوذ از بندہ است۔ بعضی از اہل لغت لفظ بارگی را ماخوذ از بار بمعنی حمل دانستہ اند و معنی آن را اسب باری قرار دادند و حال آنکہ در این صورت باید باری گفتہ شود و اضافہ گاف بدون سبب است۔
(۲) منسوب بہ بارہ باہر معنیش مثل کرت و دیوار و دوست و روش وغیر آنہا (لفظ بارہ را بہ بینید) مثل یکبارگی و دوبارگی وغیر آنہا۔ و تابع استعمال لفظ بارہ است در کلی وغیرہ بودن۔

بارگین فا۔ (ب س ر گ ء ن) اسم۔ (۱) آبگیر و آب انبار۔ (شع)۔ حکیم۔
حوض کوثر کہ مشرب الروح است ٭ ہاوداٸی ز بارگین من است
معرب لفظ مذکور فارقین است۔
(۲) منجلاب حمام و بالوعۂ خانہ یعنی گودال و چاہ آب کثیف۔ (شع)۔ خاقانی۔
خویشتن ہم جنس خاقانی شمارند از سخن ٭ بارگین را ابر نیسانی شمارند از سخا

(۳) خندق دور شهر و قلعه. (شع). فرخی.

بسی شهرهای که برگرد هر یک — ربض گه بد و بارگین بحر اخضر

بارمان خا. (ب سے م سے ن) علم. نام یکی از پهلوانان تورانی. (شع). فردوسی.

برفتند یکبارگی در زمان — چو رهام و گودرز با بارمان

بارو تر. (ب سے ر ؤ) سم. (۱) حصار و مجازاً در قلعه هم استعمال میشود که دارای حصار است. (عا). مثال. در این تمدن جدید مردم باروهای شهر را خراب و مسطح کردند.

(۲) مخفف باروت است (به بینید). (شع).

در این صورت مفرس از سریانی است.

باروت مفرس. (ب سے ر ؤ ت) سم. (۱) نمک مخصوصی که نامهای دیگرش شوره و نمک چینی است. (ط).

لفظ مذکور مفرس از سریانی است که در ترجمه طب سریانی در عربی و فارسی آمده است

(۲) ماده آتشگیر مخصوصی که برای تفنگ و توپ و سایر اسلحه ناریه و آتش بازی استعمال میشود. (عا). مثال. باروت تفنگ من نم کشیده بود از این جهت در نرفت

در این صورت منقول از معنی اول است چه در باروت شوره جزء اعظم است

بارود مفرس. (ب سے ر ؤ د) سم. باروت. (به بینید). (عا). مثال. در تفنگ بارود و گلوله پر میکنند.

باروزنه خا. (ب سے ر سے و ز سے ن ہ) سم. نام نوائی از موسیقی. (شع). منوچهری.

ساعتی سیوارتیر و ساعتی کبک دری — ساعتی سروستاه و ساعتی باروزنه

باروزه خا. (ب سے ر ؤ ز ہ) سم. مخفف باد روزه. قوت لایموت و مایحتاج هر روزه از خوراک و جامه و غیرها. (شع).

باروط معرب. (ب سے ر ؤ ط) سم. باروت. (به بینید). (نش).

باروق معرب. (ب سے ر ؤ ق) سم. نام دوائی است که نامهای دیگرش اسفیداج و سفیداب است. (ط).

لفظ مذکور از زبان عبرانی است که در ترجمه طب معرب شده.

(ئ) = ضمه و همزهٔ مضمومه - (ؤ) = واو اعرابی - (یٔ) = یاء اعرابی.

باره

فا - (ب ـ ر ـ ه) اسم - (۱) دیوار و حصار قلعه و شهر - (عا) - مثال - در قدیم دور هر شهری باره میساختند -

لفظ مذکور مجازاً برای خود قلعه و شهر هم استعمال میشود -

(۲) کرت و مرتبه و نوبت - (عا) - مثال - چیز آزموده را دوباره آزمودن بد است - مثال شعری از خاقانی -

صد باره برآورند بهتر   صد باره ز بارهٔ سکندر

(۳) دوست - مثل زن باره یعنی زن دوست و غلام باره یعنی غلام دوست (شع) - فردوسی -

شبستان مرا و را فزون از صد است   شهنشاه زن باره باشد بد است

(۴) حق و شان - (عا) - مثال - فلان دربارهٔ من بد گفت - (یعنی در حق من) -

(۵) طرز و روش و قاعده - (شع) - فردوسی -

ازین باره گفتار بسیار گشت   دل مردم خفته بیدار گشت

(۶) مشروبی است مستی آور که از آرد برنج و ارزن و امثال آن سازند و نام عربیش نبید است - (شع) - مولوی -

ز نور عقل کل عقلم چنان دنگ آمد و خیره ٭ کزان معزول آمد بنگ و خمر و باره و تیره

(۷) زلف - (شع) - سنائی -

هر زمان مدعی ای ساز غرور دل خویش ٭ تازه خون پدر اندر خم هر بارهٔ او است

(۸) گله و رمهٔ گوسفند و اسب و گاو و امثال آنها - (شع) - جهانگیری -

(۹) اسب که حیوان چهارپای سواری و باری است - (شع) - عنصری -

چو بدره مهر کند مهر او است لشکر وار ٭ چو باره داغ کند داغ او است لشکر دار

لفظ باره مجازاً برای آسمان هم استعمال میشود مثل بارهٔ هفتم (فلک هفتم) و بارهٔ نهم (فلک نهم) -

باره بند - طویله و جای بستن اسب چه باره بمعنی اسب هم هست - (شع) - اکنون در تکلم باربند گویند -

بارهنگ

فا - (ب ـ ر ـ ه ـ ن گ) اسم - تخمی است دوائی که نام دیگرش بارتنگ است (ت)

باری

فا۔(ب ــ ر ی) سم۔ (۱) دیوار قلعه و حصار شهر۔ (شع)۔ (جهانگیری)۔
ممکن است لفظ مذکور در این صورت مبدل باره باشد۔ و یا از زبان ترکی آمده است۔
(۲) الحاصل و القصه و بالجمله که برای مختصر کردن مطلب سابق و شروع به مطلب لاحق استعمال میشود۔ (عا)۔ مثال۔ باری همین قدر شد که بمقصود خود رسیدم۔
(۳) خالق و آفریننده۔ (عا)۔ مثال۔ باری تعالیٰ به بندگان خود رحیم است۔
در این صورت لفظ مذکور عربی و اسم فاعل است بمعنی خالق و با همزه (بارئ) هم استعمال میشود۔ در زبان مذکور فعل ماضی و مضارع آن استعمال نشده اما در عبرانی افعالش موجود است که بارا بمعنی خلق کردن میباشد۔
در پهلوی بر۔ بهینیدن (۱۲۰ ص ۲۹ ج ۱۱) بمعنی خلق کردن موجود است لیکن گمان این است که آن هم از عبرانی گرفته۔
(۴) نام قصبهٔ بود از هندوستان که بعد اکبرآباد نامیده شد۔ (ج)۔ مثال از فرخی
آن شاه عدو بند که بگرفت و بیفکند * گرگی و دژم شیری اندر ره باری
(۵) وقتی و نوبتی۔ (عا)۔ مثال۔ باری گفتم و بار دیگر هم میگویم۔
در این صورت همان لفظ بار (بمعنی نوبت) است که یاء وحدت به آن ملحق شده۔
(۶) منسوب به بار۔ (عا)۔ مثال۔ قاطر حیوان باری است۔
در این صورت همان لفظ بار (بمعنی حمل) است که یاء نسبت به آن ملحق گشته۔

باریدن

فا۔(ب ــ ر ی د ــ ن) مص۔ چکیدن و ریختن قطرات آب وغیره (مثل تگرگ و برف) از ابر۔ (عا)۔ مثال۔ در زمستان ایران باریدن باران لازم است۔
بارید (م)، ببارد (مع)، بارنده (فل)، باریده (مل)، ببار (مر)، بارش و بار و باران۔ (اس)۔
لفظ مذکور و مشتقاتش مجازاً برای پی هم ریختن هر چیز هم استعمال میشود مثل باریدن تیغ و گلوله و تیر و سنگ وغیر آنها۔
لفظ مذکور متعدی هم استعمال میگردد مثل باریدن ابر۔

بارندگی۔ بارش و باران آمدن۔ (تنک)۔

باریک

فا۔ (ب س ہ ک) اسم۔ ہر چیز تنگ و نازک و کم عرض۔ (عا)۔ مثال۔ راہہای باریک طہران را بلدیہ گشاد کردہ است۔

باریک بین۔ کسی کہ در حرکات بستگان و دوستان دقیق میشود و جزئیات را دیدہ دل تنگ میگردد۔ (عا)۔ مثال۔ فلان باریک بین است و از دوستان خود زود دل تنگ میشود۔

باریک خیال۔ کسیکہ خیالات و افکار و نکات خوب و لطیف ظاہر میدارد چہ در شعر و چہ در غیر آن۔ (عا)۔ مثال۔ صائب شاعر باریک خیالی بود۔

باریک ریسیدن۔ (۱) پنبہ یا پشم را ریسمان باریک رشتن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان کارخانہ ریسمان بافی ریسمان را باریک میریسد۔

(۲) لاغر شدن۔ (عا)۔ مثال۔ ای فلان چرا این روزہا باریک میریسی (یعنی لاغر شدی)۔ این معنی مجاز از معنی اول است۔

(۳) بہ چیزی توجہ تمام کردن۔ (شع)۔ غزالی مشہدی۔

غزالی شہد نظم گر خورد عقل	نماید تا بد انگشت لیسی
دہد سر رشتۂ خود ار بکاتب	کہ موشگافند از باریک ریسی

باریک شدن۔ (۱) لاغر یا نازک و یا تنگ شدن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان کہ سابقاً کلفت بود حالا باریک شدہ است۔

(۲) بہ چیزی توجہ تمام کردن و در کاری دقیق شدن۔ (عا)۔ مثال۔ در ہر کاری باید شخص باریک بشود۔ این معنی مجاز از معنی اول است۔

(۳) مخفی و دزدانہ دور رفتن۔ (عا)۔ مثال۔ تا شما وارد شدید فلان باریک شدہ رفت۔

باریکہ۔ باریک و تنگ۔ (تنک)۔ مثال۔ از یک راہ باریکہ رفتم و خیلی صدمہ خوردم۔

باز

فا۔ (ب س ز) اسم۔ (۱) پرندہ ایست شکاری کہ آن را در سابق برای شکار پرندگان تربیت میکردند۔ (عا)۔ مثال۔ از وقتی کہ تفنگ اختراع شد

نگاہداشتن باز موقوف گشت۔

امثال

(۱) ”ہر مرغی کہ منقارش کج است باز نیست“

(۲) ”گنجشک در دست بہ از باز در ہوا است“

(۳) کند ہم جنس باہم جنس پرواز ”کبوتر با کبوتر باز با باز“

(۲) مکرر و دیگر۔ (عا)۔ مثال دو دفعہ بہ تو گفتم باز ہم میگویم۔ مثال شعری۔

باز آ باز آ ہر آنچہ ہستی باز آ گر کافر و گبر و بت پرستی باز آ

(۳) بازندہ (از باختن) و بازی کنندہ۔ (عا)۔ مثال۔ فلان قمار باز عربی است

در این صورت بالفظ دیگر (مثل لفظ قمار در قمار باز) ملحق شدہ معنی مذکور را

میدہد نہ تنہا۔

(۴) امر بہ بازیدن و باختن۔ (باختن را بہ بینید)۔ (شع)۔

در تکلم با اضافہ بار ببا ز استعمال میشود۔

(۵) گشادہ کہ مقابل بستہ و پوشیدہ است۔ (عا)۔ مثال در خانہ فلان باز است

(۶) مسافت و فاصلۂ میان دو دست انسان از سر انگشت یکدست تا سر

انگشت دست دیگر در صورتیکہ ہر دو دست را باز کنند کہ نام عربیش باع است

(شع)۔ منوچہری۔

آفرین بر مرکبی کو بشنود در نیم شب ٭ بانگ پای مورچہ در زیر چاہ شصت باز

لفظ باژ (باژ، فارسی) و باز (بایار) ہم بہمین معنی می آید۔

(۷) نشیب کہ مقابل فراز است۔ (شع)۔ منوچہری در تعریف اسب۔

ہمچنان سنگی کہ سیل اورا بگرداند ز کوہ ٭ گاہ زین سو گاہ زان سو گہ فراز و گاہ باز

مؤلف فرہنگ رشیدی بر این معنی اعتراض کردہ است کہ میشود لفظ باز در شعر

مذکور بمعنی دوم (دیگر) باشد لیکن علاوہ بر این کہ در این صورت معنی شعر

خالی از تکلف نخواہد بود قافیہ شعر مذکور منوچہری مکرر میشود چہ قافیہ چہار شعر

قبل از این لفظ باز بمعنی دوم (دیگر) است۔ منوچہری در قصیدہ ئی کہ بعضی

اشعارش ذکر شد لفظ باز را در آخرشش شعر آورده و در ہر شعر معنی مخصوصی اراده کرده در واقع صنعت تجنیس خوبی پرورانده است۔

(۸) تمیز و تفرقه۔ (شع) کمال الدین اسمعیل۔

کسیکه دست چپ از دست راست داند باز ٭ باختیار ز مقصود خود نماند باز

دراین صورت با لفظ دیگر (دانستن) مرکب شده معنی مذکور رسید ہد لفظ باز در مصرع دوم بمعنی نهم است۔

(۹) جدا و علیحده۔ (عا)۔ مثال۔ چند روز است که از کار خودم باز ماندم۔ دراین صورت با لفظ ماندن و مشتقات آن استعمال میشود۔

(۱۰) قلب و عکس۔ اما دراین صورت با لفظ گون و گونه استعمال میشود و معنی بازگونه مغلوب و معکوس است۔ (شع)۔

گویا لفظ بازگونه مبدل واژگونه است۔

(۱۱) گذرگاه سیل۔ (شع)۔ (جهانگیری)۔

(۱۲) به (بای الصاق) مثل باز وگفتم یعنی به او گفتم و باز خانه شد یعنی به خانه شد (شع) لفظ باز به این معنی مخصوص اهل خراسان است و در تاریخ بیهقی و کیمیای سعادت و سایر تصنیفات خراسان مکرر استعمال شده۔

(۱۳) تاسیس و انعقاد چیزی۔ (عا)۔ مثال۔ در حیدرآباد انجمن فارسی باز شده این معنی مجاز از معنی نهم است۔

باز آمدن۔ (۱) مراجعت کردن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان از سفر باز آمد۔ این معنی ماخوذ از معنی دوم باز است چه در مثال مذکور فلان که اول در وطن خود بود مکرر به وطن خود آمد۔

(۲) ترک کردن و توبه نمودن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان از ظلم باز نمی آید۔ این معنی هم ماخوذ از معنی دوم باز است۔

(۳) مکرر آمدن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان دیروز نزد من آمده امروز باز آمد۔ این معنی همان معنی دوم باز است۔

باز آوردن۔ (۱) مراجعت دادن و برگرداندن۔ (عا)۔ مثال۔ من فلان

را از شیراز به اصفهان باز آوردم۔

(۲) ترک و گو به دادن۔ (عا)۔ مثال۔ من فلان را از فلان عمل باز آوردم۔

(۳) مکرر آوردن۔ (عا)۔ مثال۔ من کتابی را که دیروز نزد شما آورده بودم امروز باز آوردم۔ هر سه معنی مذکور ماخوذ از معنی دوم باز است۔

بازپرس۔ (۱) تحقیق و تفتیش و مؤاخذه۔ (عا)۔ مثال۔ هر کار که من میکنم پدرم از من بازپرس میکند۔

(۲) مکرر و دوباره بپرس۔ (عا)۔ در تکلم باز بپرس است۔

بازپس آمدن یا شدن یا رفتن۔ دوباره پس آمدن یا رفتن و مجازاً بمعنی دور رفتن استعمال میشود۔ (شع)۔ انوری۔

امید و بیم کند مرد را مسخر خلق بدین دو خویشتن از خلق بازپس دارم

بازپسین۔ آخرین۔ (عا)۔ مثال۔ فلان دیروز نفس بازپسین خود را کشید۔ مثال شعری۔ صائب۔

از آن کنم دم مردان نگاه خیره پرورش * که نیست خجلتی از پس نگاه بازپسین را

بازخواست۔ تحقیق و تفتیش و بازپرسی و مجازات۔ (عا)۔ مثال۔ اگر درست کار نکنی از تو بازخواست خواهم نمود۔

روز بازخواست۔ روز قیامت است۔ حافظ میگوید۔

ترسم که صرفهٔ نبرد روز بازخواست * نان حلال شیخ ز آب حرام ما

بازخشین۔ فا۔ (ب سـ ز ۴۔ خ سـ ش ۶ ن) سم۔ قسمی از باز شکاری که پشتش سیاه تیره رنگ و چشمهایش سرخ بود و نام ترکی آن غزل قوش است و آن را خشینه هم گویند۔ (شع)۔

لفظ باز در اینجا بمعنی اول آن است۔

بازخمیدن و بازخمانیدن۔ ادا و تقلید کسی را در آوردن۔ (شع)۔ طیان یمی۔ ع۔ چون بوزنه کو به سگی بازخمانید۔

لفظ باز در اینجا بمعنی دوم آن است و خود خمیدن و خمانیدن هم بمعنی تقلید و تمسخر میآید۔

بازخوردن۔ برخوردن و مقابل شدن۔ (شع)۔ خسرو۔
شارک رعنا بہ چمن بازخورد چشم برخسارۂ گل سرخ کرد۔
بازدار۔ (۱) زارع و دہقان۔ (شع)۔ سلمان۔
باغ چون زلفش خراب وکشت چون دلخستش سراب ✤ زاغ آن را باغبان و قاز این را بازدار
بازیار معرب لفظ مذکور است کہ جمعش بیازرہ است۔
(۲) دارندۂ باز شکاری و میر شکار۔ (عا)۔
(۳) باز دارندہ و منع کنندہ۔ (عا)۔
(۴) نگاہ بدار و منع کن۔ (عا)۔
بازداشتن۔ (۱) نگاہ داشتن و کشف نکردن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان سرّ خود را از من باز داشت۔ مثال شعری از فرخی۔
تو بگوئی چہ فتادست بگو ار بتوانی ✤ من نہ بیگانہ ام این حال ز من بازنداری
(۲) منع کردن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان مرا از کارم باز داشت۔
لفظ باز اینجا بمعنی دوم است۔
بازدید۔ (۱) بدل دیدن کردن کسی بہ ملاقات او رفتن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان بہ دیدن عید من آمد من باید بہ بازدید او بروم۔
(۲) تحقیق و تفتیش کردن۔ (عا)۔ مثال۔ دیروز بہ بازدید دہ خودم رفتہ بودم۔
مثال شعری از اسمعیل ایمار۔
فارغ دمی نگشتیم از بازدید ابیات ✤ گردیدہ ایم گویا ناظر بیوتات
(۳) بہ نمو و ہیجان آوردن۔ (نث و شع)۔
بازگو۔ (ب س ر گ ژ) (۱) کلام گفتہ را اعادہ کردن۔ (عا)۔ مثال۔ خواہش دارم صحبت این مجلس را جائی بازگو نکنید۔
(۲) بازگویندہ و مکرر گویندہ۔ (عا)۔ مثال۔ نمیدانم بازگوی کلام دیروز من کی بود
(۳) دوبارہ بگو۔ (شع)۔ در تکلم بازبگو میگویند۔
لفظ باز در اینجا ہم بمعنی دوم خود است۔
بازگون۔ مقلوب و معکوس و واردن۔ (شع)۔ بدرالدین جاجی۔

بازگون است جملہ کار جہان تا بجدی کہ ماورای حد است

بازگونہ۔ مقلوب و معکوس و وارون۔ (شع)۔ بدرالدین چاچی۔

از یکی بازگونگی اش ہمانک گل در این پنجہ است و نیم صد است

لفظ باز در دو لفظ مذکور بمعنی دوم آن است۔

باز ماندن۔ محروم شدن و بہ مقصود نرسیدن۔ (عا)۔

سرباز۔ (۱) کسی کہ حاضر است جان خود را برای کاری بدہد۔ (عا)۔

(۲) سپاہی در لشکر۔ (عا)۔

دست باز۔ شخص سخی۔ (تک)۔

دست و دل باز۔ شخص سخی۔ (تک)۔

دل باز۔ جای وسیع۔ (تک)۔ مثال۔ خانۂ فلان دل باز است۔

چشم و گوش باز۔ ہوشیار و ممیز خوب و بد۔ (تک)۔

پیش باز۔ بہ استقبال مسافری رفتن۔ (عا)۔

بازار — غا۔ (ب سـ ر سـ ر) اسم۔ جائیکہ دارای دکانہای متعدد برای خرید و فروش امتعہ باشد۔ (عا)۔ مثال۔ دیروز جمعہ بود و بازار ہا بستہ۔

گرم و سرد و کساد و رواج و رواو افسردہ و شکستہ و تند و تیز و کند از صفات منسوب بہ بازار است۔

لفظ بازار مجازاً در رونق و معاملہ استعمال میشود چنانچہ گوئیم فلان چیز این روزہا بازار ندارد۔

ظاہراً لفظ بازار مرکب از با (خورش) و زار (جا و مکان) است کہ در اول مخصوص جای خورش و اطعمہ فروشی بودہ بعد در جای عموم امتعہ استعمال شدہ۔

لفظ مذکور در پہلوی واجار (ںو سـ ل) بودہ است۔

بازار زدن۔ بازار قائم نمودن۔ (عا)۔ مثال۔ در اردوی فلان بازار زدند۔ مثال شعری از شفائی۔

جنس دل بر کف صلائی بر خریداری زدیم ٭ مشتری خواہان کالا نغز بازاری زدیم۔

(عا) = عام در تکلم و نثر و نظم۔ (مل) = زبان علماء۔ (زن) = زبان زنان۔ (با) = زبان بازاری۔

امثال

(۱) "اگر گربه بازار نرود بازار میگندد"
(۲) "ای زبردست زیردست آزار * گرم تا کی بماند این بازار"
(۳) "ای تهی دست رفته در بازار * ترسمت بازناوری دستار"
(۴) "محتسبی در بازار است نه که در خانه"
(۵) "کوس رسوائی ما بر سر بازار زدند" (۶) "دزد بی بازار آشفته میگردد"

بازارچه. بازار کوچک که طولش کم باشد. (عا).

بازارزده. چیز ناپسندیده و دستخورده. (عا).

بازارگان. تاجر و سوداگر مایه دار. (عا). مثال. امروز بازارگانی را در راه دیدم. مثال شعری از سعدی.

نه آن تندروی است بازارگان * که بردی سر از کبر بر آسمان

لفظ بازرگان مخفف بازارگان است.

لفظ گان در بازارگان بمعنی لایق وسزاوار است و بازارگان بمعنی لایق بازارچه کار تاجر با بازار است و ممکن است بگوئیم لفظ بازارگان جمع بازاری (با یای نسبت) باشد مثل بندگان جمع بنده و مجازاً استعمال در واحد میگردد.

بازارگرمی. تعریف مال و چیز خود کردن. (تک).

بازاری. (۱) هر چیز منسوب به بازار. (عا).
(۲) مردم بی تمکین ولا ابالی. (عا).

خربازار. جائی که در آن قاعده و ترتیب نیست. (عا).

بازافکن فا. (ب سـ ز سـ ف گ سـ ن) سم. پارچه که یک سرش بر پشت یخه جبه و لباده وغیر آنها دوخته و سر دیگرش بر پشت آویخته است و نامهای امروزه اش سردوشی و شنل است. (شع). خاقانی.

کرده زرد ای عالم الغیب بازافکن خرقه وبن جیب

معنی لفظ بازافکن دوباره افکنده است چه پارچه ایست که بر پارچه دیگر

(جبه وغیره) افگنده شده است.
لفظ مذکور مجازاً برای هر وصله و پینهٔ لباس هم استعمال میشود.

بازپیچ فا. (ب ـ ز ـ پ ۃ چ) اسم. (۱) مهرهای ریسمان کشیده که از بالای گهوارهٔ اطفال برای بازی ایشان آویخته میشود. (شع). شهید.

پی مهد اطفال جاهت رسد — که عقد ثریا شود بازپیچ

(۲) ریسمانی که بازیگران بر آن رفته بازی کنند. (شع). نخزی.

امن وعدل و استقامت در هوای ملک تو ❊ باد چون بازیگران بازی کنان بر بازپیچ

بازرگان فا. (ب ـ ز ـ ر ـ گ ـ ن) اسم. بازارگان وتاجر. (عا). مثال. بازرگانان شیراز از سنگینی گمرک شکایت به دولت نمودند.
برای تحقیق لفظ مذکور بازارگان را به بینید.

بازرند فا. (ب ـ ز ـ ر ـ ن د) اسم. مبدل بازرنگ است. (به بینید). (شع).

بازرنگ فا. (ب ـ ز ـ ر ـ ن گ) اسم. (۱) سینه بند اطفال. (شع). سوزنی.

درکام ما حلاوت شهد شهادت است ❊ ای بی خبر یک شهد شهادت مکن بسرنگ
درعمر خویش بر تو نیاورده ایم شک ❊ در مهد بسته اند بدین گونه بازرنگ

(۲) سینه بند زنان که برای منع از بزرگ شدن پستان بندند. (شع). حکیم و لولی.

سطر به ناهد پستانت برقص — چون در آید دل ناهید برد
بازرنگ از مه وخورشید کند — بازرنگ از مه وخورشید برد

گویا وجه تسمیهٔ سینه بند به بازرنگ این است که چون رنگ سینه باز غیر از رنگ باقی بدن او است سینه بند هم که غیر از باقی لباس بدن است و اغلب رنگ دیگر به آن نام نامیده شد.

بازغ عر. (ب ـ ز ـ غ) (فل) طلوع کننده. (عل).
بازغه بازغه. مونث بازغ است.

بازگشا فا. (ب ـ ز ـ گ ـ ش ـ) اسم. قوهٔ ممیزهٔ انسانی. (شع). (ناصری). گویا وجه تسمیه این است که قوهٔ ممیزهٔ انسانی حقایق را میگشاید.

بازنده فا. (ب ـ ز ـ ن د ۀ) (فل) باختن را به بینید. (عا).

(فل) = اسم فاعل. (مل) = اسم مفعول. (مص) = اسم مصدر. (عم) = علم (چیز یا شخص معین).

بازو

فا۔ (ب ـ ز ـ و) اسم۔ آن حصۂ از دست کہ مابین دوش و آرنج است و نام عربیش عضد۔ (عا)۔ مثال۔ از اسب افتادم و بازوی من شکست۔

"ہرکہ با فولاد بازو پنجہ کرد ساعد سیمین خود را رنجہ کرد" مثل است۔

لفظ بازو مجازاً برای ہر چیزی کہ شباہت بہ آن دارد استعمال میشود مثل شاخہ درخت و عصا و قوت و ہر چیزی کہ در جانب و طرف واقع شود۔

بسیاری از فرہنگ نویسان کہ استعمال مجازی ہر شاعر را یک معنی برای لفظ قرار میدہند برای بازو ہم معانی متعددہ نوشتند۔

لفظ مذکور در پہلوی باجائی ([illegible]) و در اوستا بازو ([illegible]) و در سنسکریت باہو (बाहु) بودہ است۔

بازوبند۔ (ب ـ ز ـ و ـ ب ـ ن ـ د) اسم۔ آنچہ بر بازو بستہ میشود از قبیل ادعیہ باشد یا زیور۔ (عا)۔ مثال۔ سلاطین در لباس رسمی خود بازوبند ہم دارند۔

بازو دراز۔ (۱) کسیکہ بازویش دراز است مثل بہمن پادشاہ قدیم ایران کہ دستش نسبت بہ بدنش دراز بودہ چنانچہ نظامی گوید۔

دگر بار گفتا بمن گوی راز کہ بازوی بہمن چرا شد دراز۔ (عا)۔

(۲) شخص غالب و مستولی۔ (شع)۔ نزاری۔

بغایت گردنش بازو دراز است ازآن چیز است در یغما نغولہ

این معنی ماخوذ از معنی اول است۔

جمع لفظ بازو بازوہا و بازوان است۔

بازور

فا۔ (ب ـ ز ـ و ـ ر) عَلم۔ نام ساحری است از توران۔ (شع)۔ فردوسی۔

کہ بازور جادوی نستوہ بود بہ افسون تخیل بر آن کوہ بود

بازہ

فا۔ (ب ـ ز ـ ہ) اسم۔ (۱) چوب بزرگ و کلفت مثل چوب دستی قلندران و چوبی کہ قپان از آن آویختہ میشود امثال آنہا۔ (شع)۔ بجستہ۔

نشستہ بہ صد خشم در گازۂ گرفتہ بچنگ اندرون بازۂ

(۲) فاصلہ میان ہر دو دست از سر انگشت یک دست تا سر انگشت دست دیگر۔ آن مقیاس را باز ہم گویند و در عربی باع است۔ (شع)۔ اسدی۔

چهی ژرف دیدند صد بازه راه یکی چرخ گردنده بالای چاه

(۳) فاصله میان دو دیوار که کوچه باشد و فاصله میان دو کوه که دره باشد (شع)۔ (جهانگیری)۔

بازی

فا۔ (ب۔ س۔ ز۔م) اص۔ (۱) کار یا ورزشی که میان دو نفر یا دو دسته واقع شود تا یکی از آن دو بر دیگری در آن کار غالب شود۔ (عا)۔ مثال۔ امروز ما در باغ چوگان بازی میکنیم۔

(۲) مشغولیت تفریحی که کسی به چیزی پیدا میکند۔ (عا)۔ مثال۔ فلان بچه دارد با عروسک بازی میکند۔

(۳) گول زدن و فریب دادن۔ در این صورت با دادن و خوردن استعمال میشود۔ (عا)۔ مثال۔ فلان دیروز مرا بازی داد۔

این معنی ماخوذ از معنی اول است۔

"بازی بازی باریش بابا کیرا با باهم بازی" مثل است۔

بازیچه۔ (۱) چیزی که اطفال با آن بازی کنند از قبیل مجسمه کوچک وغیر آن (عا)۔ مثال۔ امروز از بازار برای بچه ام دو صد بازیچه خریدم۔

(۲) مسخره و اسباب استهزا شدن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان بازیچه مردم شده است۔

این معنی ماخوذ از معنی اول است۔

بازی در آوردن۔ (۱) نمایش دادن و تقلید واقعه ای را نشان دادن (عا)۔ مثال۔ دیشب در عروسی بازی شیخ صنعان را در آوردند۔

(۲) مکر کردن۔ (تک)۔ مثال۔ فلان برای من بازی در آورده خیال میکند من گول او را میخورم۔

بازیگر۔ کسی که بازی میکند (بمعنی اول)۔ (عا)۔ مثال۔ دیشب در نمایش چند بازیگر خوب بودند۔

بازی گوش۔ کسیکه به وظیفه خود عمل نمیکند و در لعب و بازی مشغول میگردد عموماً این لفظ در اطفال استعمال میگردد۔ (عا)۔ مثال۔ بچه من خیلی بازی گوش است و هیچ شوق به درس ندارد۔

(ۊ) = ضمه و همزه مضموم۔ (ۋ) = واو اعرابی۔ (ۓ) = یاء اعرابی۔

بازیار فا۔ (ب س۔ نری س۔ ر) اسم۔ (۱) زراعت کننده و دهقان۔ (شع)۔ شاه داعی شیرازی۔

آب را سیر اندمردی بازیار سائلی گفتا که هستی درچه کار
گفت انگور و انار و سیب و به میکشم زین جوی سوی باغ و ده

دراین صورت معرب از لفظ بازدار است که جمعش بیازره آمده

(۲) نگاه دارنده باز شکاری۔ (شع)۔ سوزنی۔

تا نگیرد بازیار آن کش خرامیدن ز کبک ٭ تا نیاموزد خرامان کبک بازیدن ز باز
دست در زلف چو چنگ بازیار کبک زن ٭ وز شکار بوسه چون بازان بسوی کبک باز

بازیدن فا۔ (ب س۔ نر م د م۔ ن) مص۔ مشغولیت تفریحی یا ورزش میان دو نفر یا دو دسته تا یکی بر دیگری غالب شود که در تکلم بازی کردن گفته میشود۔ (شع)۔
بازید (می) می باز د (مع)، بازنده (فل)، بازیده (مل)، بازی (اص)، بباز (مر)۔

بازیره فا۔ (ب س۔ نر م ر ر) اسم۔ پارهٔ از شب۔ (شع)۔ (جهانگیری)۔

باژ فا۔ (ب س۔ ژ) اسم۔ (۱) آنچه شاهنشاه سالیانه از شاهان تابع خود گیرد از زر و مال۔ (شع)۔ فردوسی۔

چنان بد که هر سال یک چرم گاو ز کابل همی خواستی باژ و ساو

(۲) حقی که دولت در ورود مال التجاره خارجه بملک خود میگرفت که اکنون گمرک نامیده میشود و نیز راهداری که در راهها گرفته می شود۔ (شع)۔ خاقانی۔

زان این رصدان مقیم راهند کز قافله باژ عمر خواهند

(۳) آن خاموشی که مغان در وقت بدن شستن و خوراک خوردن بعد از زمزمه اختیار کنند۔ (شع)۔ فردوسی۔

پرستندهٔ آذر زردهشت همی رفت با باژ و برسم بدشت

(۴) نام قریه ایست از قرای طوس از ناحیت طبران بزرگ که بقولی مولد فردوسی است۔ (ج)۔

باژگون فا۔ (ب س۔ ژ گ ؤ ن) اسم۔ مقلوب و معکوس۔ (شع)۔ سراج الدین راجی۔

خاک پایت راز جل وزدیده بر سر می نهند ٭ آری آری هست دائم کار بنده باژگون

باژگونه فا۔ (ب سـ ژ گ ﮯ ن ﮦ) اسم۔ (۱) معکوس و مقلوب۔ (شع)۔ خاقانی۔
مسیح وار بی راستی گرفت آن دل ٭ که باژگونه روی بود چون خط ترسا
(۲) شوم و منحوس۔ (شع)۔ فرخی۔
باژگونه دشمنانش را زبیم کلک او ٭ موی گردد باژگونه بر بدن دندان مار

باس ع۔ (ب سـ س) اسم۔ بیم عذاب و سختی و سخت شدن در جنگ و قوت در حرب و دلیری۔ (عل)۔
باضم بارہم بمعنی سختی است اما باواو (بوس) نوشته میشود۔

باسا ع۔ (ب سـ س سـ)۔ سختی۔ (عل)۔

باستار فا۔ (ب سـ س ت سـ ر) اسم۔ (فلان و بهمان) شئی یا شخص مجهول۔ (نث و شع)۔
مثال۔ نثر از مکاتبات قاضی عین القضات همدانی۔ "علی الجمله از قدرت راه بشرط و مشروطی است بی تفاوتی پس هر که پندارد که فلان حادثه را سبب وجود فلان چیز است و فلان چیز را سبب وجود بهمان چیز است و بهمان چیز را سبب وجود باستار چیز است باطل است و بعاقبت آخر این اسباب حق است۔"
مثال نظم از شمس فخری۔
با وجودت از بهمان باستان ٭ چرخ نارد بر زبان جز باستار
لفظ مذکور گاهی با بیستار استعمال میشود و گاهی تنها مثل هم معنی دو لفظ مذکور یعنی فلان و بهمان که گاهی با هم استعمال میشود و گاهی علیحده۔

باستان فا۔ (ب سـ س ت سـ ن) اسم۔ (۱) کهنه و قدیم و دیرینه۔ (نث و شع) فردوسی۔
یکی نامه بود از گه باستان ٭ فراوان بدو اندرون داستان
(۲) تاریخ۔ (نث و شع)۔ مثال۔ نثر از تاریخ حافظ ابرو "بزبان پارسی و دری باستان تاریخ را گویند و دهگان مورخ را و دهقان معرب آن است۔"

باسرم فا۔ (ب سـ س ر سـ م) اسم۔ زمینی که برای کشت و زراعت مهیا شده باشد۔ (شع)۔ (جهانگیری)۔

باسره فا۔ (ب سـ س ر سـ ه) اسم۔ (باسرم) زمینی که برای کشت و زراعت مهیا کرده

باشند. (شع). شمس فخری.

پیوسته کشت زار امیدش ز آب کام ... سیراب باد تا که بود نام باسره

باسط ع. (ب ـ س ـ ط) (فل). فراخی دهنده و گسترنده. (عل).
لفظ مذکور یکی از اسمای الهی است.

باسک فا. (ب ـ س ـ ک) اسم. باز کردن مخصوص دهن برای دفع کسالت که در تکلم دهن دره و خمیازه نامیده میشود. (شع). طیان مرغزی.

ای برادر بیار کاسهٔ می ... چند باسک زنم ز خواب و خمار

باسل ع. (ب ـ س ـ ل) اسم. دلیر و شجاع. (عل).

باسلیق معرب. (ب ـ س ـ ل ـ ق) اسم. نام رگ مخصوصی است در دست انسان. (عا). مثال. اطبّای قدیم فصد رگ باسلیق را برای دفع بسیاری از امراض مفید میدانستند. لفظ مذکور معرب از یک لفظ یونانی است.

باسمه تر. (ب ـ س ـ م) اسم. نقش کردن و چاپ کردن روی پارچه و کاغذ. (عا). مثال. روی چلواری باسمه میکنند قلمکار میشود. مثال دیگر. در مطبعه حروفی اصفهان که در زمان فتحعلی شاه قائم شد کتب بسیاری را باسمه کردند. در ابتدای اختراع مطبعه در ایران چاپ کردن را باسمه کردن میگفتند لیکن اکنون طبع کردن و چاپ کردن گویند باسمه ترکی است و طبع عربی و چاپ چینی.
باسمه چی. چاپچی قلمکار و غیره و طبع کننده کتاب. (عا).
بسمه چی. مخفف باسمه چی است. (شع).

باسیل (ب ـ س ـ ل) اسم. قسمی از جراثیم امراض است در خون. (ط).
لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی است.

باش فا. (ب ـ ش) (۱). بمان. (عا). مثال. اینجا باش تا من بیایم. در این صورت فعل امر بودن است. (۲) با او (تک). مثال. فلان با من بدی کرد با اینکه من باش خوبی کردم. (۳) سر (مثل غزل باش یعنی سر قرمز دکسانی که کلاه قرمز داشتند). (عا). مثال. حکیم باشی (سر حکیم) برای معالجه برادرم آمده است.

در این صورت لفظ مذکور ترکی است و باشی هم همان است مثل بین باشی ویوز باشی وغیرہما۔

باشام فا (ب سـ ش سـ م) اسم۔ مخفف باشامه است۔ (به بینید)۔ (شع)۔

باشامه فا۔ (ب سـ ش سـ م ہ) اسم۔ معجر و پارچہ کہ زنان سر خود را با آن پوشند۔ (شع) فخر گرگانی۔ درید ماه پیکر جامه در بر ٭ فگنده لاله گون باشامه از سر۔

باشت فا۔ (ب سـ ش ت) اسم۔ چوبی بزرگ که در سقف خانه کار گذاشته میشود وناہمای دیگرش شه تیر و فرسب است۔ (شع)۔ نظامی عروضی۔
بی پایه تورا و سقف بی باشت ٭ با عقل نگہ نمی توان داشت

باشتین فا۔ (ب سـ ش ت ی ن) اسم۔ (۱) ثمر و باری که بدون شگوفه کردن از شاخه درخت بیرون آید مثل انجیر که ابتدا از شاخه درخت سر بر میزند بر خلاف سیب که اول شگوفه بیرون میاید و بعد از میان شگوفه سیب تولید میگردد۔ (شع) (جہانگیری)۔ (۲) نام بلوکی است در سبزوار خراسان ایران۔ (ج)۔

باشد فا۔ (ب سـ ش سـ د) (مع) فعل مضارع مصدر بودن است بمعنی ہست و خواہد بود۔ (عا)۔ مثال۔ برادرم در شیراز می باشد۔
سایر صیغہای لفظ مذکور مثل باشد باشی۔ باشید۔ باشم۔ باشیم ہم استعمال میشود۔ لفظ مذکور مجازاً بمعنی شاید استعمال میگردد۔ (عا)۔ مثال۔ باشد که باز سفر بروم۔ مثال شعری از حافظ۔
کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز ٭ باشد که باز بینیم دیدار آشنا را

باشق معرب۔ (ب سـ ش سـ ق) اسم۔ پرنده ایست شکاری۔ (عل)۔
لفظ مذکور معرب باشہ فارسی است۔

باشگون فا۔ (ب سـ ش گ ﯗ ن) اسم۔ مقلوب و معکوس۔ (شع)۔
لفظ مذکور مبدل باژگون است۔

باشگونه فا۔ (ب سـ ش گ ﯗ ن ہ) اسم۔ مقلوب و معکوس۔ (شع)۔ عبدالواسع جبلی۔
گشت است باشگونه ہمه رسم ہای خلق ٭ زین عالم نہره و گردون بی وفا۔
لفظ مذکور مبدل باژگونه است۔

(ط) (ا) اسم مفعول۔ (اص) اسم مصدر۔ (م) علم (چیز یا شخص معین)۔ (ج) جغرافی۔

باشلق تر۔ (ب ـــ ش ل ۂ ق) اسم۔ (۱) قسمی از بالاپوش است۔ (عا)۔
(۲) قسمی از حلوا است۔ (عا)۔

باشو فا۔ (ب ـــ ش ۂ) اسم۔ چلپاسہ کہ جانوری است از قسم سوسمار (شع)۔ (جہانگیری)
شاید لفظ مذکور مخفف گرباشو است کہ بمعنی چلپاسہ است۔

باشومہ فا۔ (ب ـــ ش ۂ م ۂ) اسم۔ باشامہ۔ (بہ بہبینید)۔ (شع)۔
شاید لفظ مذکور مبدل باشامہ باشد۔

باشہ فا۔ (ب ـــ ش ۂ) اسم۔ پرندہ ایست شکاری از جنس باز و کوچک تر از آن (عا)۔ مثال۔ دیروز یک باشہ آمد جوجۂ ما را برد۔ مثال شعری از انوری۔
تو آن جہان امانی کہ در حمایت تو۔ تذرو باشہ و روباہ مادہ شیر است

باشی تر۔ (ب ـــ ش ۂ) اسم۔ باش۔ (بہ بہبینید)۔ (عا)۔

باصر عر۔ (ب ـــ ص ۂ ر) (فل)۔ بینندہ و با بصر۔ (عل)۔
باصرہ۔ چشم و قوت بینائی۔ (عل)۔

باطس معرب۔ (ب ـــ ط ۂ س) اسم۔ ثمرہ ایست کہ در دوا استعمال میشود و نام دیگرش عتیق است۔ (ط)۔
لفظ مذکور معرب از یونانی است کہ در ترجمۂ طب یونانی در عربی آمدہ۔

باطل عر۔ (ب ـــ ط ۂ ل) (فل)۔ ناحق و ناچیز و فاسد۔ (عا)۔ جمع لفظ مذکور اباطیل است
باطل السحر۔ عزائم و ادعیۂ کہ سحر را فاسد و دور کند۔ (عا)۔
برحسب قاعدۂ عربی باید مبطل السحر (متعدی) گفتہ شود پس باطل السحر غلط مشہور است
باطلہ۔ فرد و دفتر حساب منسوخ شدہ۔ (عا)۔
باطلہ خوردن۔ بدنام شدن و شہرت بد یافتن۔ (عا)۔

باطن عر۔ (ب ـ ط ۂ ن) (فل)۔ داخل و اندرون و حصۂ پنہان ہر چیز۔ (عا)۔ مثال
آنچہ در باطن کوزہ است بہ ظاہر می تراود۔
مثال دیگر۔ باطن ہر کس را خدا میداند۔
مجازاً بمعنی نفرین و اثر باطن استعمال میشود۔ (عا)۔ مثال۔ مصیبتی کہ بر فلان رسید از باطن من بودہ۔ مثال دیگر۔ آخر باطن من فلان را خواہد گرفت یا خواہد زد۔

(ط)۔ طبی۔ (ـــ) = ہمزۂ مفتوحہ و زبر۔ (ـــ) = آ۔ (ۂ) = کسرہ و ہمزۂ مکسورہ۔

باطنیه۔ گروہی از شیعه بودند که در احکام شریعت تاویل میکردند و میگفتند باطن احکام را باید گرفت نه ظاهر را۔ (عا)۔

ظاہر و باطن بودن۔ بکلی متفق و یکدل بودن۔ (عا)۔

باطیه ع۔ (ب ۔ط ی) سم۔ (۱) کاسهٔ بزرگ۔ (نث وشع)۔

مبدل لفظ مذکور بادیه است که اکنون در تکلم فارسی مستعمل است۔

(۲) در علم ہیئت نام صورت ہم از صور جنوبی فلک البروج است۔ (عل)

باع ع۔ (ب ۔ع) سم۔ فاصلهٔ میان دو دست انسان از سر انگشت یک دست تا سر انگشت دست دیگر در صورتی که ہر دو دست را باز کنند که نام فارسیش باز است۔ (عل)۔

مجازاً در بزرگی و کرم استعمال میشود که طویل الباع بمعنی بزرگ و کریم است۔ (عل)

باعث ع۔ (ب ۔ع ث) (فل) سبب و علت و محرک۔ (عا)۔ مثال۔ شما باعث شدید که من زمین خوردم۔

باعد ع۔ (ب ۔ع د) (فل)۔ دور و بعید۔ (عل)۔

باغ فا۔ (ب ۔غ) سم۔ محوطه که در آن درختہا و آب باشد۔ (عا)۔ مثال۔ در اطراف طہران باغ بسیار است۔ جمع لفظ مذکور باغات و باغہا است

امثال لفظ باغ

(۱) " در باغ سبز نشان میدہد۔"

(۲) " اندر این باغ چو طاوس بکار است مگس "

(۳) " صفای ہر چمن از زردی باغبان پیدا است۔ "

باغ ارم۔ باغی که شداد بن عاد ساخته بود۔ (عا)۔

باغچه۔ باغ کوچک۔ (عا)۔

باغبان۔ کسی که توجه و نگہبانی از باغ میکند۔ (عا)۔ مثال۔ من برای باغم یک باغبان دارم۔

باغ بانک۔ سوسک طلائی است که در باغہا و مزارع ہست۔ (عا)۔

(ۂ) = ضمه و ہمزهٔ مضمومه۔ (ۆ) = واو اعرابی۔ (ێ) = یاء اعرابی۔

باغستان- جائی که باغهای بسیار دارد- (عا)- مثال- بیرون شهر شیراز تمام باغستان است-

باغ سبز نشان دادن- وعده‌های بزرگ دروغ کردن- (عا)- مثال- فلان به من خیلی باغ سبز نشان داد اما همه دروغ بود-
در باغ سبز نشان دادن هم استعمال میشود-

باغ وحش (ب ـ غ ؛ و ـ ح ش) اسم- باغی که در آن انواع حیوانات را هم نگاه میدارند- (عا)- مثال- باغ وحش طهران در بیرون شهر است-

باغج فا- (ب ـ غ ـ ج) اسم- انگور نیم رس- (شع)- (سروری)-

باغچ فا- (ب ـ غ ـ چ) اسم- انگور نیم رس- (شع)- (جهانگیری)-

باغره فا- (ب ـ غ ر ـ ه) اسم- گرد یا بثوری که در مفصل یا عضوی از مردم بسبب وردی سابق بر آن پیدا شود مثل اینکه از جهت دملی در پاچه ران گره کند و امثال آن هر بثور و گرهی که از درد دیگر هم رسد- (شع)- (جهانگیری)- باگره- مبدل لفظ مذکور است-

باغ سیاوشان فا- (ب ـ غ ؛ ـ س ؛ ی ـ و ـ ش ـ ن) اسم- نام- نوائی است از موسیقی- (شع)- (منوچهری)- بلبلان راه گل نوش و لبینا دانند * صلصلان باغ سیاوشان با شیشم

باغ شیرین فا- (ب ـ غ ؛ ـ ش ی ی ن) اسم- نام لحنی است از موسیقی- (شع)- نظامی-
چو کردی باغ شیرین را شکربار شدی باغ از زمین بوسش شکرخوار-

باغنج فا- (ب ـ غ ـ ن ج) اسم- انگور نیم رس- (شع)- (سروری)-

باغی عر- (ب ـ غ ی) (فل) (۱) طلب کننده و خواهنده- (عل)-
(۲) شورش کننده و نافرمان- (نث و شع)-

بافتن فا- (ب ـ ف ت ـ ن) مص- درهم کشیدن ریسمانها طوری که پارچه درست شود- (عا)- مثال- جولاهه در کارگاه مشغول پارچه بافتن است-
بافت (م) ببافد (مع)- بافنده (فل) بافته (مل) بباف (امر)-
بافت و باف (اص)-
لفظ مذکور در اوستا وف (هیاـ ن) بوده

بافکار۔ کسی کہ کارش بافتن پارچہ است۔ (شع)۔ بیہقی۔
بافکاری بود در شہر ہری داشت زیبا روی و رعنا دختری

بافدم
فا۔ (ب س۔ ف د س م) اسم۔ عاقبت و آخرکار۔ (شع)۔ اسدی۔
براسب گمان از زرہ راست چم قرارت بدوزخ بود بافدم
ایضاً شمس فخری۔
زین خران بر آن خورد کو دائماً ٭ دردم ایشان فتد چون پاردم
گرگند دارای دوران تربیت کار دوران نیک گردد بافدم
در اشعار مذکور یا باید حرف دال پاردم را بفتح بخوانیم (در ضرورت شعری) و یا دال بافدم را بضم خوانیم تا قافیہ درست شود۔ از این قبیل تغییرات حرکات حروف در ضرورت شعری از اساتذہ بوقوع رسیدہ و مخصوصاً در شاہنامہ مکرر آمدہ است۔ مثل این شعر۔
بجائی کہ سن پا بیفشارد م عنان سواران شود پاردم
سعدی ہم در شعر ذیل ہمان کار را کردہ۔
آدمی را آدمیت لازم است عود را گر بو نباشد ہیزم است

باقر
ع۔ (ب س۔ ق ۲ ر) اسم۔ (۱) مرد بسیار علم و بسیار مال۔ (عل)۔
(۲) لقب امام پنجم محمد بن علیؑ است۔ (عا)۔
(۳) یکی از نامہای مردان اسلام است۔ (عا)۔

باقل
ع۔ (ب س۔ ق ۲ ل) اسم۔ نام مردی بودہ از عرب کہ در عجز۔ از بیان ضرب المثل شدہ۔ گویند وقتی آہوئی بہ یازدہ درہم خریدہ بود و داشت می برد کسی از او پرسید بہ چند درہم خریدہ ای دو پنجۂ دست را باز کرد و زبانش را ہم بیرون آورد کہ عدد یازدہ را نشان دہد آہو فرار کرد۔ (عل)۔
لفظ مذکور مجازاً در آدم غیر فصیح استعمال میشود۔ (عل)۔

باقلا
معرب (ب س۔ ق س۔ ل س) اسم۔ غلہ ایست دانہ درشت کہ در ایران خیلی خوردہ میشود۔ (عا)۔ مثال۔ دیشب پلو شوید باقلا خوردیم۔

باقلی
باقلی۔ مبدل باقلا است۔

لفظ باقلا معرب باکلای فارسی است اما در خود عربی باقلا با تشدید لام مستعمل است.

باقلبا تر۔(ب ـــ ق ل ـــ ب ـــ) اسم. قسمی از شیرینی است. (عا).

باقلمه تر۔(ب ـــ ق ل ـــ م ٤) اسم. خورشی است که از گوشت بره پخته میشود. (عا).

باقمه تر۔(ب ـــ ق م ٤) اسم. خورشی بوده در قدیم. (شع). ابو اسحاق اطعمه۔
تو خادمان سر خوان باقمه خوش دار ✤ وگرنه دره مطبخ شوند از تو نفور

باقی ع۔(ب ـــ ق ۴) (فل) (۱) پاینده و فاسد نشونده۔ (عا). مثال۔ غیر از خدا که باقی است هر چیز فانی میشود۔ مثال دیگر۔ نام فلان قرنها باقی میماند۔
(۲) پس مانده و حصهٔ مانده چیزی۔ (عا). مثال۔ از نانی که خوردم نصف باقی است
"دو غوربت و نیمش باقی است" مثل است۔
باقیات صالحات۔ خیرهای جاری و آثاری نیک که از کسی بماند۔ (عا).

باک فا۔(ب ـــ ک) اسم۔ (۱) ترس و بیم و بیشتر با لفظ داشتن استعمال میشود۔ (عا). مثال۔ من از فلان باکی ندارم۔ در فرهنگها بمعنی التفات و پس نگریستن و غیر آنها هم نوشته شده لیکن چون ثابت نشد حذف نمودم۔
(۲) در اصطلاح اُتوبیل رانان انبار آب یا بنزین۔ (عا).
در این صورت لفظ مذکور ماخوذ از زبان روسی است۔

امثال لفظ باک

(۱) "آن را که حساب پاک است از محاسبه چه باک"
(۲) "چه باک از موج بحر آن را که دارد نوح کشتی بان"
(۳) "از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک"

باکتری (ب ـــ ک ت ـــ ر ۴) اسم. قسمی از جراثیم امراض است که در خون پیدا میشود (ط)
لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسوی است۔

باکره ع۔(ب ـــ ک ٤ ر ٤ ه) (فل) دختر بکر و دوشیزه۔ (عا).

باکلا فا۔(ب ـــ ک ۃ ل ـــ) اسم۔ باقلا (به بینید) (ط)

(فا) = فارسی - (ع) = عربی - (تر) = ترکی - (تک) = تکلمی - (شع) = شعری - (نث) = نثری۔

باکو فا۔ (ب ــ ک ۆ)، عم۔ نام شهری است از قفقاز که نام دیگرش بادکوبه است۔ (رج)۔

باکور عر۔ (ب ــ ک ۆ ر)، اسم۔ میوه اول و نوباوه۔ (عل)۔

باکوره عر۔ (ب ــ ک ۆ ر ـ ہ)، اسم۔ میوه اول و نوباوه۔ (عل)۔

باکی عر۔ (ب ــ ک ی) (فعل)، گریه کننده۔ (عل)۔

باگره فا۔ (ب ــ گ ر ـ ہ) اسم۔ باغره (به بینید) (جهانگیری)۔

باگل فا۔ (ب ــ گ ــ ل) اسم۔ آب نیم گرم۔ (شع)۔ (جهانگیری)۔

بال فا۔ (ب ــ ل) اسم۔ (۱) بازوی انسان۔ (عا)۔ مثال۔ بال بچه را بگیر بلندش کن۔

(۲) دست حیوانات از شانه تا زانو۔ (شع)۔

(۳) آنچه در پرندگان بمنزله دست است و بر آن پرهای بزرگ روئیده و با آن پرواز میکنند۔ (عا)۔ مثال۔ بال بعضی از پرندگان خیلی بلند است۔

(۴) پر حشرات پردار که بمنزله بال پرندگان است۔ (عا)۔ مثال۔ پشه و مگس هم بال دارند۔

این معنی منقول از معنی سوم است۔

(۵) فعل امر از مصدر بالیدن بمعنی افزون شو و نموکن و فخر کن۔ (عا)۔ مثال۔ ای فرزند اهل در سایه پدرت ببال۔

(۶) به کلمات دیگر متصل شده معنی اسم فاعل دهد مثل زود بال و دیر بال۔ (عا)

(۷) نوعی از ماهی بزرگ خوش مزه که در دریای افریقا هم رسد۔ (شع)۔ فردوسی۔

بیاراست خوان و خورش یکسره ٭ سه دیگر ببال و بمرغ و بره

در این صورت لفظ مذکور عربی است۔

(۸) دل و قلب۔ (عل)۔ مثال۔ ببال من اینطور خطور کرد۔

در این صورت لفظ مذکور عربی است۔

(۹) قسمی از رقص جمعیتی است۔ (عا)۔ در این صورت ماخوذ از زبان انگلیسی است

بالا فا۔ (ب ــ ل ــ) اسم۔ (۱) قد و قامت۔ (عا)۔ مثال۔ امروز مرد بلند بالائی نزد من بود۔

(۲) درازی و طول که مقابل پهنا و عرض است۔ (شع)۔ مسعود سعد۔

ای شاہ بہ پیمود زمین را و فلک را، جاہ تو و قدر تو بہ بالا و بہ پہنا

این معنی مجاز از معنی اول است چہ درازی ہر چیز بمنزلہ قامت او است۔

(۳) آن حصۂ ہر چیز کہ طرف اعلی و فوق است۔ (عا)۔ مثال۔ کتاب من بالای میز بود حالامی بینم زیر میز است۔ در فرہنگہا معانی دیگری ہم برای لفظ بالا نوشتہ است اما ہمہ ہمان معانی مذکورہ بر میگردد و انچہ از جملہای کہ بالا در آن است مفہوم میشود برای لفظ بالا ذکر نمودند در حالتی کہ بالا تنہا آن معنی را نمیدہد۔

لفظ بالا در پہلوی بالائی (ب۔ ل۔ ی) بودہ و در اوستا برزت۔ (ب ر ز ت)۔

امثال لفظ بالا

(۱) ”بالای سیاہی رنگ دیگری نیست“

(۲) ”کسی نمیتواند بمن بگوید بالای چشمت ابرو است۔“

(۳) ”بالا بیت را دیدم پائینت را ہم خواہم دید“

(۴) ”فلان چیز کم خرج و بالانشین است۔“

(۵) ”این غم در عاشقی بالای غمہای دگر۔“

(۶) ”در جہان فیل مست بسیار است، دست بالای دست بسیار است۔“

بالا بالا۔ بی اطلاع و توسط دیگری۔ (عا)۔ مثال۔ فلان بالا بالا کار خود را انجام داد۔ یعنی بدون اطلاع و کمک کسیکہ با او در آن کار دخیل بود۔

بالابان۔ فا۔ (ب۔ ل۔ ب۔ ن) اسم۔ قسمی از طبل کہ صدای بزرگ دارد۔ (عا)۔ مثال۔ فلان بالابان چی نظامی است۔

گویا وجہ تسمیہ این است کہ بالا بمعنی فوق و بان بمعنی آواز است و معنی ترکیبی چیزی کہ صدای بزرگ دارد۔ (۲) قسمی از مرغ شکاری است۔ (عا)۔

بالاپوش۔ (۱) ہر چہ در وقت خواب بر روی اندازند از قبیل لحاف وغیرہ (عا)۔ مثال۔ در زمستان برای خواب شب بالا پوش زیاد لازم است۔

(۲) آنچه روی لباس پوشند مثل لباده و پالتو. (عا). مثال. در زمستان وقت بیرون رفتن از خانه یک بالاپوش هم لازم است.

بالاچاق. حاکم و غالب. (شع). میر نجات.

همدمان تو همه جا بک درند و قپچاق * همه چون سرو به گلهای چمن بالاچاق

لفظ مذکور مرکب از بالای فارسی بمعنی فوق و چاق ترکی بمعنی قدر و مرتبه است و معنی ترکیبی بلند مرتبه.

بالاخانه. (ب ـ ل ـ خ ـ ن ـ ہ) اسم. اطاقی که فوق اطاق دیگر ساخته شده باشد. (عا). مثال. من در بالاخانه منزل دارم.

لفظ بالا در اینجا بمعنی سوم است و خانه بمعنی اطاق چه در فارسی قدیم اطاق را خانه میگفتند و خانه را سرا.

بالاخوانی. خود را زیادتر از آنچه هست وانمودن. (شع). ظهوری.

یک خود را به صد ساز ظهوری خرج در مجلس * کند تا مدعی را زیر بالاخوانی ای دارد

بالادست. (۱) جای بالاتر در مجلس. (عا). مثال. فلان در مجلس دیروز بالادست من نشسته بود.

(۲) شخص بهتر و بزرگتر در کاری. (عا). مثال. فلان استاد و بالادست من است

(۳) هر چیز نیکو و بهتر و نفیس. (شع). روزبهان.

بعالمی ندهم جلوهٔ ز نخل قدش * گران فروشم و دارم متاع بالادست

لفظ بالا در هر سه معنی بمعنی سوم خودش است.

بالا رفتن دماغ. تکبر و غرور. (عا). مثال. فلان این روزها دماغش خیلی بالا رفته است

بالا و پست. (۱) فوق و تحت. (عا). (۲) آسمان و زمین. (عا).

بالاغیرة یا بالاغیرتی. کاری را از روی غیرت و حمیت انجام دادن. (تک). مثال. ای فلان این کار مرا بالاغیرتی انجام بده.

بالا گرفتن. (۱) ترقی کردن. (عا). مثال. این ایام کار فلان خیلی بالا گرفته (۲) دزدی کردن. (تک).

بالار

خا. (ب ـ ل ـ ر) اسم. تیرهای سقف عمارت اعم از شه تیر و غیر آن. (شع).

زمین خانہ و باغ از زبرجد است و عقیق ❊ عجب مدار کہ ہست از زمردش بالار

در بعضی از فرہنگہا معانی دیگر ہم برای لفظ مذکور نوشتند اما چون بدون ثبوت و سند بود حذف گشت۔ ممکن است لفظ مذکور مخفف بالاگر (فوق گر۔ سقف ساز) باشد۔

بالاخره عر۔ (ب ء ل ۔ خ ء ر ۔ ہ) ۔ در آخر و منتہی۔ (عا)۔ مثال۔ فلان بالاخره گرسنہ گشت

بالاستقلال عر۔ (ب ء ل ء س ت ء ق ل ۔ ل) ۔ بالذات و بلا واسطہ و تنہا بہ کاری ایستادن (علا)

لفظ مذکور مرکب است از با حرف جر و ال تعریف و لفظ استقلال۔

بالاگر فا۔ (ب ۔ ل ۔ گ ۔ ر) اسم۔ (۱) ستون۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔

(۲) شہ تیر عمارت کہ بالاگر (سقف ساز) است۔ (شع)۔

بالال فا۔ (ب ۔ ل ۔ ل) اسم۔ (مبدل) بالار (بہ بینید) (شع)۔ جہانگیری۔

بالان فا۔ (ب ۔ ل ۔ ن) اسم۔ (۱) بالندہ و نمو کنندہ و فخر کنندہ۔ (عا)۔ مثال۔ فلان بہ علم خود بالان است۔

در این صورت صفت مشبہہ مصدر بالیدن است۔

(۲) جنبان و حرکت دہندہ (شع)۔ سنائی۔

باز تا صنعتی در انداز د ❊ ریش بالان بسوی دہ تازد

در این صورت صفت مشبہہ است از مصدر بالاندن۔

(۳) دہلیز خانہ۔ (شع)۔ شمس فخری۔

مخالف ارچہ کہ خود را چو سنگ می پنداشت ❊ ز تاب آتش تیغش چو موم شد پنہان

فکند پالان نالان بماندہ اندر گل ❊ وداع کردہ بہ ناچار خانہ و بالان

(۴) تلہ و دامی کہ با آن جانوران را صید کنند۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔

مؤلف فرہنگ رشیدی مثل مشہور "گرگ باران دیدہ" را گرگ بالان دیدہ یعنی دام دیدہ خیال میکند و قرین قیاس ہم ہست اما در استعمال امروز ایران باران دیدہ است و وجہ تسمیہ را این طور ذکر کنند کہ گرگ تا وقتی کہ باران ندیدہ است از آن بسیار میترسد و حتی الامکان احتیاط میکند تا اینکہ بر سبیل اتفاق مجبور بہ خوردن باران شود بعد از آن دیگر نمی

ترسد ازاین جہت شل مذکور برای کسی استعمال میشود کہ مجرب وزیرک شدہ باشد۔ مؤلف انجمن آرا روجہ تسمیہ دیگری در ضمن لفظ (بالان) بیان نمودہ کہ بامحل استعمال شل مذکور مناسب نیست۔

(۵) بمعنی بہ جنبان کہ امر حاضر مصدر بالاندن بمعنی جنباندن وبحرکت آوردن باشد۔

(۶) نام قسمی از حشرات قشردار است۔ (عل)۔

بالاندن فا۔ (ب ا ل ا ن د ن) مص۔ جنباندن وبحرکت درآوردن۔ (شع) سنائی۔ یک قصیدہ ہزار جا خواند ٭ پیش ہر سفلہ ریش بالاند

بالاند (مع)، می بالاند (مع)، بالانندہ (فل)، بالاندہ (مل)، ببالان (امر)۔

بالانہ فا۔ (ب ا ل ا ن ہ) اسم۔ (بمعنی سوم بالان) دہلیز خانہ (نث وشع) مثال نثری از مکتوب حکیم سنائی بہ صدر اجل قوام الدین "قوام الدین کہ تخت وتاج خواص در بالا علیین منتظر قدر او ہست در بالانہ اسفل السافلین چکار دارد"

بالاور فا۔ (ب ا ل ا و ر) اسم۔ کوزۂ پر آب۔ (شع)۔ (جہانگیری)

بالتیک (ب ا ل ت ی ک) عم۔ نام دریائی است در شمال اروپا۔ (ج)۔ لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسوی است۔

بالش فا۔ (ب ا ل ش) اسم۔ (۱) کیسہ پر از پر یا پنبہ ویا غیر آنہا کہ در وقت خواب زیر سر نہند ودر وقت نشستن زیر بازو۔ (عا)، مثال۔ من عادی ہستم کہ زیر خودم وقت خوابیدن یک متکا ویک بالش میگذارم۔

وجہ تسمیہ ان است کہ در قدیم بالش ہمان را میگفتند کہ در وقت نشستن در پہلوی راست وچپ برای تکیہ دادن دست میگذاشتند ومتدرجاً در متکا ہم استعمال شدہ مثل اینکہ لفظ بالین ہم ہمین طور است وہر دو لفظ (بالش وبالین) منسوب بہ بال (بازو) است وسرین آن را میگفتند کہ زیر سر میگذاشتند۔ چہار بالش آن چہار بالشی بود کہ بزرگان قدیم در اطراف خود دو پشت سر ویک طرف راست ویک طرف چپ میگذاشتند یا در پشت سر یکی ودر زیر پا یک ویک در طرف راست

و یک طرف جیب میگذاشتند و ناز بالش بالش نرم کوچک است که روی بالش یا متکای دیگر گذاشته میشود۔

(۲) (اسم مصدر بالیدن) افزایش و نمو۔ (شع)۔ خسرو۔

دگر گفت از خورشهای چو شیر است ٭ در آن بالش ز بالا یا ز زیر است

(۳) نام سکۂ از سلاطین چنگیزی که وزنش هشت مثقال و دو دانگ بوده۔ در این صورت ممکن است ترکی باشد۔

امثال لفظ بالش (بمعنی اول)

(۱) "بالش نرم زیر سر کسی گذاشتن"

(۲) "بالش از زیر سر کسی کشیدن"

بالشت فا۔ (ب سـ ل ؛ ش ت) اسم۔ بالش بمعنی اول۔ (به بینید) (شع)۔ عماد فقیه۔

در چشم محققان چه زیبا و چه زشت ٭ سر منزل عاشقان چه دوزخ چه بهشت

پوشیدن بیدلان چه اطلس چه پلاس ٭ زیر سر عاشقان چه بالشت و چه خشت

اکنون هم بعضی از عوام ایران بالش را بالشت گویند که نا فصیح است۔

بالشک فا۔ (ب سـ ل ؛ ش ک) اسم۔ بالش بمعنی اول (به بینید) (شع)۔ جهانگیری۔

بالشن فا۔ (ب سـ ل ؛ ش ن) اسم۔ بالش بمعنی اول (به بینید)۔ (شع)۔ فرخی۔

درخت رود از دینار و از گوهر توانگر شد ٭ گوزن از لاله اندر دشت با بالش و بستر شد

بالشویک (ب سـ ل ش ؛ و ؛ ک) اسم۔ بلشویک (به بینید)۔ (عا)۔

بالغ عر۔ (ب سـ ل ؛ غ) (فل) (۱) کسی که بحد مردی رسیده۔ (عا)۔ مثال۔ فرزند که بالغ شد باید مسئول زندگی خود باشد۔

در عربی لفظ مذکور مخصوص ذکور است لیکن در فارسی برای اناث هم استعمال میشود

(۲) رسنده و اندازه۔ (عا)۔ مثال۔ در حملۂ فلان بالغ بر دو هزار لشکر بود۔

بالغه۔ مونث لفظ بالغ است۔ (عل)۔

بالقس فا۔ (ب سـ ل ق ؛ س) اسم۔ گیاهی است دوائی که نام دیگرش ابوخلسا است (طب)۔ لفظ مذکور معرب از رومی است۔

بالقیس معرب۔ (ب سـ ل ق ء س) سم۔ بالقس۔ (بہ بینید)۔ (ط)۔

بالکان (ب سـ ل ک سـ ن) عم۔ نام شبہ جزیرہ ایست در جنوب اروپا۔ (ج)۔

بالمرہ ع۔ (ب ء ل م سـ ر ر سـ ہ) تمامی و ہمگی۔ (عا)۔ مثال۔ من آن مطلب را بالمرہ فراموش کردہ بودم۔
لفظ مذکور مرکب است از سہ کلمہ (با و ال و مرہ)۔

بالمشافہہ ع۔ (ب ء ل م ذ ش سـ ف سـ ہ ء ہ) ۔ رو برو سخن گفتن۔ (عل)۔
لفظ مذکور مشتق است از با، حرف جر و ال تعریف و لفظ شافہہ۔

بالمواجہہ ع۔ (ب ء ل م ذ و سـ ج ء ہ ء ہ) رو برو سخن گفتن۔ (عل)۔
لفظ مذکور مرکب است از با، حرف جر و ال تعریف و لفظ مواجہہ۔

بالنگ فا۔ (ب سـ ل سـ ن گ) سم۔ (۱) قسمی از میوہ کہ نام علمی اش خیارہ و نام دیگرش بادرنگ است۔ (شع)۔ اکنون ہم در بعضی از بلاد ایران خیار را بالنگ گویند۔
(۲) قسمی از مرکبات کہ شکل درازی دارد و پوست سفید و انجلیش کلفت است و از آن مربی میسازند (عا)۔ مثال۔ مربای بالنگ برای بسیاری از امراض مفید است۔

بالنگو فا۔ (ب سـ ل سـ ن گ ذ) سم۔ گیاہی است دوائی کہ نام دیگرش بادرنجبویہ است (ط)۔
لفظ مذکور مخفف بالنگ بو است چہ دوای مذکور بوی بالنگ (بمعنی دوم) دارد

بالنگویہ فا۔ (ب سـ ل سـ ن گ ذ ی ء) سم۔ گیاہی است دوائی کہ نامہای دیگرش بالنگو و بادرنجبویہ است۔ (ط)۔
لفظ مذکور مخفف بالنگبویہ است چہ دوای مذکور بوی بالنگ (بمعنی دوم) میدہد

بالو فا۔ (ب سـ ل ذ) سم۔ (۱) دانہای سختی کہ بر اعضای انسان بیرون میاید کہ درد ندارد و پختہ ہم نمیشود و نام دیگرش آزخ است۔ (شع)۔ شمس فخری
بروییت ہر کہ روشن نیست چشمش ✽ بود مقلہ بہ چشمش در چہ بالو
(۲) برادر۔ (شع)۔ جہانگیری۔

بالواسہ فا۔ (ب سـ ل ذ سـ س ء) سم۔ ریسمانہائیکہ بطور تار (مقابل پود) مہیا شدہ

باشد۔ (شع)۔ جہانگیری۔

بالوایه فا۔ (ب۔ ل د۔ ی ۴) سم۔ مرغ کوچکی است ابلق رنگ که نامهای دیگرش چلچله و پرستوک است۔ (شع)۔ جہانگیری۔
شاید وجه تسمیه این باشد که مرغ مذکور همیشه بر بلندی می نشیند و اگر اتفاقاً بخواهد بر زمین نشیند باید بالش را قدری باز نگاه دارد تا در پریدن آسان باشد پس بالوایه (بال باز) است وقتی که بر زمین می نشیند۔ بلوایه مخفف آن است۔

بالودن فا۔ (ب۔ ل ۳ د۔ ن) مص۔ بالیدن (نمو کردن و فخر کردن) (شع)۔ مولوی معنوی۔
این نسب پیوست او را بوده است ❊ کز شهنشاهان سه بالوده است
بالود (می)۔ باقی مشتقات بالیدن است۔ (به بینید)۔

بالوس فا۔ (ب۔ ل ۳ س) سم۔ مغشوش و بیشتر در کافور مغشوش استعمال میشود۔ (شع)۔ کسائی۔
کافور تو بالوس بود مشک تو ناپاک ❊ بالوس تو کافور کنی دائم مغشوش
ممکن است لفظ لوس که بمعنی غش است مخفف همین لفظ باشد و شاید اصل لفظ لوس بوده با اضافه گشت و احتمال قوی اینکه در شعر مذکور با لفظ علیحده است و اصل کلمه لوس۔

بالوش فا۔ (ب۔ ل ۳ ش) سم۔ (مبدل) بالوس (به بینید)۔ (شع)۔

بالوعه عر۔ (ب۔ ل ۳ ع ۴) سم۔ چاه سر تنگی که آب مستعمل خانه در آن میریزد۔ (عل)

بالون مفرس۔ (ب۔ ل ۳ ن) سم۔ چادری که در آن گاز پر کرده هوا میکردند۔ (عا)
مثال۔ قبل از اینکه طیاره اختراع شود بالون هوا کردن مرسوم بود۔
لفظ مذکور مفرس از انگلیسی (Balloon) است۔

باله فا۔ (ب۔ ل ۴) سم۔ کیسه مانند بزرگ دهن گشادی است که در آن بار ریخته روی چارپا گذارند و نام دیگرش گاله است۔ (شع)۔ ادیب صابر۔
چون کیر در سپوختم اندر کسش تمام ❊ دیدم کس فراخ بمانند باله ای

بالی عر۔ (ب۔ ل ۴) (فل) کهنه۔ (عل)۔
بالیه۔ مونث لفظ مذکور است۔ (عل)۔

بالیدن فا۔ (ب۔ ل ۴ د۔ ن) مص۔ (۱) نشو و نما کردن۔ (عا)۔ مثال۔ وقت

بالیدن نباتات فصل بهار است.
(۲) فخر کردن و ذوق نمودن - (عا). مثال - فلان خیلی برخود میبالد.
بالید (می) میبالد (مع) بالنده (فل) بالیده (مل) ببال (مر) بالش (اص)
این لفظ در پهلوی بالیدن (...) و در اوستا برز (...) و در سنسکریت بره (...) بوده است.

بالین فا - (ب ا ل ی ن) اسم - کیسه مانندی که در آن پنبه یا پشم ویا مانند آنها پر کرده در وقت نشستن برای تکیه دادن پشت یا بازو استعمال کنند و در وقت خواب زیر سر گذارند - (عا). مثال - دیشب از شدت غم سر بر بالین نگذاشتم.
لفظ مذکور بمعنی چیز منسوب به بال (بازو) است چه در اول آن را برای تکیه بازو و در طرف راست وچپ استعمال میکردند و بعد در سرین هم استعمال شد.
بالین پرست - (۱) کسی که همیشه بر بستر دراز میکشد و کاهل و تنبل است - (شع).
(۲) نوکر و خادم که کارش پهن کردن و برچیدن رختخواب هم هست - (شع) نظامی
چو تو خدمت پای و نیروی دست * حوالت کنی سوی بالین پرست
چو بالین پرست نماند بجای * بدانگه بمانی تو بی دست و پای
بالین پرستنده - بالین پرست - (به بینید) - (شع).
بالین شکستن - بالین برچیدن و بستر کردن و از بالین جدا شدن - (شع) صائب - صد کبوتر گر فرستد کعبه بالین نشکنیم * ما دبستان گروزدر بتخانه پا افشرده ایم
بالین کج نهادن - در خواب سنگین بودن - (شع) طالب آملی -
فلک وسیله بیداری ای مهیا ساز * که بخت خفته ما کج نهاد بالین را

بالیوز تر - (ب ا ل ی و ز) اسم - کسی که وکیل سیاسی دولت خودش است در بلاد خارجه - (عا) - مثال - فلان در بغداد بالیوز ایران است.

بالیوس فا - (ب ا ل ی و س) علم - نام قدیم ولایت قندهار که از بلاد افغانستان است (درج).

بام فا - (ب ا م) اسم - (۱) حصه بالائی خانه که از چوب و گل و مصالح دیگر ساخته

میشود- (عا)- مثال- درفصل گرما ایرانیهاروی پشت بام میخوابند-
لفظ بام به این معنی درپهلوی بامیک ( ) بوده ودراوستا
باموه ( ) -
لفظ بان مبدل بام است-
(۲) صبح که از طلوع فجر تا طلوع آفتاب باشد ومجازاً تا ظهر هم بام وصبح است-
(نث وشع)- انوری-
بوقت شام همی این به آن سپارد گل پگاه بام همی آن به این دهد اختر-
درپهلوی هم لفظ مذکور بام ( ) بوده ودراوستا با ( ) ودر
سنسکریت بها ( ) -

امثال لفظ بام (بمعنی اول)

(۱) "هر که بامش بیش برفش بیشتر" (۲) "طشتش از بام افتاده"
(۳) "قربان روم خدارا یک بام ودو هوا را
این سر بام سرما را آن سر بام گرما را" این مثل عوامانه است

بامگاه- صبح گاه است- (شع)-
(۳) قرض که چیزی به کسی به نیت پس گرفتن دادن است- (شع)-
دراین صورت لفظ مذکور مبدل وام است-
(۴) صدای بلندی که از ساز یا گلوی آوازه خوان بیرون میاید ومقابلش
زیر است که آواز آهسته باشد- (شع)- خواجوی کرمانی-
چو مطربان سحر آه زیر و بام کنند معاشران صبوحی هوای جام کنند
مخفف لفظ مذکور بم است که در تکلم مستعمل است-
(۵) بادست برسر کسی زدن- (عا)- مثال- فلان از دست من خیلی بام
خورده است-
لفظ مذکور با مصدر زدن وخوردن استعمال میشود-

بامیٔن فا- (ب سـ م ســ ی ن) عم- نام قصبه ایست از اعمال هرات درناحیه بادغیس (ج)

باھبول فا۔ (ب سـ م ب ۆ ل) اسم۔ حیلہ و مکر بردن و رکاری۔ (تنک ا)۔ مثال۔ فلان باھبول زن غریبی است۔
لفظ مذکور بیشتر با مصدر زدن استعمال میشود۔

بامداد فا۔ (ب سـ م د سـ د) اسم۔ صبح از وقت طلوع فجر تا طلوع آفتاب باشد و مجازاً از طلوع فجر تا ظہر را ہم صبح و بامداد گویند۔ (نث و شع)۔ الوری۔
تا رسم تہنیت بود اندر جہان بہ عید ٭ ہر بامداد بر تو چو عید خجستہ یاد

بامدادان فا۔ (ب سـ م د سـ د سـ ن) اسم۔ بامداد (بہ بینید)۔ (نث و شع) الوری۔
سلامی ز گیتی بسوی تو آید — پگہ زان کند بامدادان سلامت
لفظ مذکور بمعنی منسوب بہ بامداد است چہ الف و نون در فارسی پہلوی بمعنی نسبت بودہ اما اکنون بامدادان در معنی ہمان بامداد استعمال میشود۔

بام زد فا۔ (ب سـ م ز سـ د) اسم۔ نوبتی کہ نوازند۔ (شع)۔ کمال الدین اسمعیل۔
بام زد حسن تو زد آسمان — نامزد عشق تو آمد جہان
در لفظ مذکور بام بمعنی صبح است یا پشت بام عمارت و معنی ترکیبی نوبتی کہ در صبح یا بر پشت بام زدہ میشود اما مستعمل در مطلق نوبت است ہر وقت و ہر کجا زدہ شود۔

بامس فا۔ (ب سـ م ۆ س) اسم۔ کسی کہ در ولایتی گرفتار شدہ و از آن بہ تنگ آمدہ باشد لیکن از جہت موانع نتواند از آن دیار سفر کند۔ (شع)۔ سوزنی
از شرف و فر و جاہ بر فلک اسا رسید ٭ در چمن باغ لہو یاسمن و نرگسید
با ہمہ سنگ و رنگ بہیدہ و بامسید ٭ خود بخود از کید گر راز نہان بر رسید
در میان فرہنگ نویسان در باب حرکت میم در لفظ مذکور اختلاف است بعضی بمناسبت قافیہ و شعر مذکور میم را مکسور ضبط کردند و بعضی از این جہت میم را مفتوح دانستند کہ لفظ بامس را مرکب از با (بمعنی مع) و مس بمعنی (زنجیر و بند) دانستند۔ لیکن من ضبط مؤلف جہانگیری را کہ بالضم میم است ترجیح دادم چہ مس (بالضم) بمعنی مانع است و تصرف در حرکات کلمات قافیہ از استادی مانند سوزنی جایز است۔

(ۆ) = ضمہ و ہمزۂ مضمومہ۔ (ۆ) = واو اعرابی۔ (ۏ) = یاء اعرابی۔

بامشاد فا - (ب سـ م ش سـ د) عم - نام مطربی در قدیم کہ در نواختن مشہور بودہ - (شع) - منوچہری -
بلبل باغی بباغ دوش نوائی بزد ✽ خوبتر از باربدنیک تر از بامشاد

بامہ فا - (ب سـ م ۶) سم - کسیکہ ریش بزرگ انبوہ دارد و کوسہ نیست کہ نام دیگرش بلمہ است - (شع) - جہانگیری -

بامی فا - (ب سـ م ۶) عم - لقب شہر بلخ - (ج) - مثال شعری از سوزنی -
شود عالم چنان معمور از انصاف تو کاسان ✽ توان از بلخ بامی شد بہ بام مسجد اقصی

بامیان فا - (ب سـ م ۶ ی سـ ن) عم - نام شہری است در کوہستان میان غزنہ و بلخ کہ میان آن و بلخ دہ منزل است و بریکی از کوہہای بامیان صورت دو بت بسیار بزرگ کشیدہ بودند کہ یکی مسمی بہ خنک بت بود و دیگری سرخ بت - (ج) - مثال شعری از سیف اسفرنگی -
مردم نادان اگر حاکم دانا ستی ✽ شحنۂ یونان شدی خنک بت بامیان

بامین فا - (ب سـ م ۶ ن) سم - بائین (بہ بینید) - (ج) - ناصر خسرو -
دیگر چو تو کیست چون تو گشتستی ✽ مفتی و فقیہ بلخ و بامین را

بامیہ (۱) قسمی از بقولات است دراز بقدر یک انگشت یا بیشتر کہ از آن خورش پزند (عا) -
(۲) قسمی از شیرینی است کہ در شکل شبیہ بہ بامیہ بمعنی اول است - (عا) -

بان فا - (ب سـ ن) سم - (۱) بمعنی نگاہدارندہ و صاحب است - اما تنہا استعمال نمی شود بلکہ باید بہ کلمات دیگر ملحق شود مثل فیلبان و نخجیربان و امثال آنہا - (عا) - مثال - من سہ نفر باغبان دارم -
دیدہ بان - پاسبانی کہ بر بلندی نشستہ از دور حالات دشمن وغیرہ را می پاید - (عا) -
(۲) بانگ و آواز - (شع) - رشیدی -
در این صورت مخفف لفظ بانگ است -
(۳) بام کہ حصۂ بالائی خانہ است - (شع) - مولوی معنوی -
سر فرو کردم دمی از بان چرخ ✽ تا زنم من چرخہا بر سان چرخ
در این صورت مبدل بام است یا بالعکس مثل آستیم کہ مبدل آستین است و نزد بان دلیل بر این است کہ بان اصل است -

(ع) نام درختی است که ثمرش (حب البان) است و در دواها مستعمل است (ط)
در این صورت لفظ مذکور عربی است و فارسی آن بانک است۔
ممکن است بانک مصغر بان عربی باشد و یا لفظ بان عربی معرب بانک
فارسی است چه در طب عربی بسیاری از الفاظ فارسی هم هست۔

باندرل (ب ـ ن د ـ ر ل) اسم۔ ورقهٔ کوچک جواز دولتی که بر لوله‌های تریاک
وغیر آن چسپانیده میشود۔ (عا)۔ مثال۔ تریاک بی باندرل فروختن جایز نیست
لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسوی است۔

بانقش تر۔ (ب ـ ن ق ـ ش) اسم۔ ثمر درختی است که نامهای دیگرش بُن و بُون است اما
در تکلم قهوه است۔ (شع)۔ سروری۔

بانک فا۔ (ب ـ ن ـ ک) اسم۔ بان بمعنی چهارم (به بینید)۔ (ط)۔

بانگ فا۔ (ب ـ ن گ) اسم۔ (۱) فریاد و آواز بلند و مجازاً در مطلق صدا و آواز استعمال
میشود۔ (نث و شع) انوری۔

این اندر نظاره گاه سپهر گوش جانت ز بانگ طبل رحیل

لفظ مذکور در پهلوی وانگ (اسم ۵) بوده
(۲) شرکت بزرگ صرافی که در تمدن جدید معمول است۔ (عا)۔ مثال۔ بانگ
شاهنشاهی ایران مال تجار انگلیس است۔
لفظ مذکور مفرس از انگلیسی (Bank) است۔

بانگ خلیل اللهی۔ نعرهٔ الله اکبر که پهلوانان در وقت کشتی گرفتن زنند (شع)
میر نجات۔ گوش بر حرف تو دارند زمه تا ماهی ⁂ گاه کشتی چو کشی بانگ خلیل اللهی
گویا وجه تسمیه این است که به اعتقاد پهلوانان الله اکبر ورد ابراهیم خلیل ع
بوده است۔

بانگ زدن۔ (۱) نهیب دادن و تشر زدن برای منع کردن کسی از چیزی
(نث و شع) انوری۔

باست از بانگ بر زمانه زند گرگ را سیرت شبان باشد

(۲) فریاد کردن و آواز دادن برای دور کردن چیزی مثل بانگ زدن

(۱) عام در تکلم و نثر و نظم۔ (تل)۔ زبان علما۔ (زن)۔ زبان زنان۔ (با)۔ زبان بازاری۔

کشت بانان برای دور کردن حیوانات۔ (نث وشع)۔
(۳) صدا زدن و داد زدن۔ (نث وشع)۔
بانگ عنقا۔ نام پرده ایست از موسیقی۔ (شع)۔ سنائی۔
زدستان قمری در رو بانگ عنقا زآواز بلبل در وزخم مزمر

بانو
فا۔ (ب س ن ﺊ) اسم۔ (۱) خانم وخاتون که زن محترمه باشد۔ (عا)۔ مثال۔ بانوی حرم شاہی دیروز برای گردش به باغ رفته بودند۔ جمع لفظ مذکور بانوہا وبانوان و بانویان است۔
(۲) یکی از نامهای زنان ایران است۔ (عا)۔ مثال۔ اسم دختر فلان بانو است
بانوی ختن۔ آفتاب است چه ختن در شرق واقع است و اول آفتاب در بلاد شرقیه طلوع میکند۔ (شع)۔
بانوی مشرق یا شرق۔ آفتاب عالم تاب۔ (شع)۔ ثنائی۔ ع۔
در سایهٔ تو بانوی مشرق گرفته جای۔
بانوی مصر۔ زلیخا عاشق یوسف۔ (شع)۔
کدبانو۔ خانم و رئیسهٔ خانه چه کد بمعنی خانه است۔ (عا)۔ مثال خانهٔ که کدبانو ندارد خراب است۔

بانوج
فا۔ (ب س ن ﺊ ج) اسم۔ (۱) مهد آویزان اطفال که نامهای دیگرش ننو ونِنی است۔ (شع)۔
(۲) تابی که به درختی یا بلندی ای آویخته زنان و اطفال در آن نشسته تاب خورند که نامهای دیگرش آورک وچیخولی است۔ (شع)۔ فرالاوی۔
طارمی از سرای تو است فلک * منطقه ریسمان بانوج است

بانوس
فا۔ (ب س ن ﺊ س) اسم۔ در اصطلاح کفش دوزان آلتی است از کفش دوزان که اطراف تخت کفش را جلا میدهد۔ (عا)۔

بانوگشسپ
فا۔ (ب س ن ﺊ گ ۃ ش س س پ) عَم۔ نام دختر رستم پهلوان مشهور شاهنامه۔ (شع)۔ فردوسی۔
از آتش گسی کرد بانوگشسپ اباخواسته ہمچو آذرگشسپ

بانی	ع۔ (ب س ن ۶) (فل ا)۔ (۱) بنا کنندہ وسازندہ۔ (عل)۔ (۲) سبب وعلت۔ (عا)۔ مثال۔ بانی این فساد فلان بودہ۔ معنی دوم منقول از معنی اول است۔
باو	فا۔ (ب س و) عم۔ (۱) نام سر سلسلۂ آل باوند کہ در مازندران مقارن اسلام و مدتی بعد از آن سلطنت کردند۔ (عل)۔ (۲) نام رودخانہ ایست در جنوب ایران۔ (ج)۔
باور	فا۔ (ب س و م س ر) سم۔ قبول ویقین۔ (عا)۔ مثال۔ شما ہرچہ بگوئید من باور میکنم "خل گفت وخل کسی باور کرد" مثل است۔
باورچی	تر۔ (ب س و ۳ ر چ ۶) سم۔ طبّاخ وآشپز۔ (شع)۔ شیخ آذری۔ چون قسمت ارزاق کند شیر فلک را * باورچی خوان تو زند نعرہ کہ نازہ
باورد	فا۔ (ب س و م س د) عم۔ نام بلدی است در خراسان آباد کردۂ باوردین نام از اعیان زمان کیکاوس اباورد وابیورد ہم ہمان شہر است۔ (ج)۔
باول	فا۔ (ب س و س ل) عم۔ نام جائی کہ در آن پارچہ ابریشمی خوب میبافتند۔ (شع) خاقانی۔ ہر حلقہ کرو تن ولی یافت * خورشید نسیج باولی بافت جمعی از اہل لغت باول رامبدل بابل دانستند لیکن اگر چنین بود باید بکسر واو باشد نہ بفتح دیگر اینکہ بابل ہیچوقت برای پارچۂ ابریشمی مشہور نبودہ۔ حق این است کہ دو لفظ است یکی باول (بفتح واو) کہ جائی بودہ غیر از بابل و دوم باول (بکسر واو) کہ مبدل بابل است۔
باولی	تر۔ (ب س و ل ۶) سم۔ پرندہ کہ بعضی از پرہایش راکندہ نزد بازیا شاہین گذارند تا آن پرندہ را شکار کردہ عادی بہ شکار شود۔ (شع)۔ امین۔ شاہین بخت خصم شکار تو را نیافت * دست زمانہ ہرگز محتاج باولی
بادہ	فا۔ (ب س و ۶) سم۔ ثمر وبار۔ (عا)۔ لفظ مذکور با لفظ نو (نو بادہ) استعمال میشود تنہا استعمال نشدہ است۔
باوی	فا۔ (ب س و ۶) سم۔ سبد کوچکی کہ پنبہ مہیای برای رشتن را در آن میکردند۔ (شع)۔ جہانگیری۔

باه	ع۔ (ب سـ م) اسم۔ جماع و نکاح و شہوت۔ (عا)۔
باهار	فا۔ (ب سـ م سـ ر) اسم۔ (۱) ظرف و آوند طعام۔ (شع)۔ جہانگیری۔ گویا لفظ مذکور در اصل با آهار (با خوراک) بوده است۔ (۲) قسمی از لہجہ در تکلم کہ ناحیہای دیگرش پہلوی و راندی است۔ (شع) جہانگیری
باهت	فا۔ (ب سـ م سـ ت) اسم۔ سنگی سفید و براق کہ ناحیہای عربیش بہت و حجر الضحک است۔ (عل)۔
باهر	ع۔ (ب سـ م ٤ ر) دعل) ظاہر و آشکار و روشن۔ (عل)۔
باهک	فا۔ (ب سـ م سـ ک) اسم۔ شکنجہ۔ (شع)۔ جہانگیری۔ لفظ مذکور مبدل پاہک است۔
باهو	فا۔ (ب سـ م ؤ) اسم۔ (۱) چوب دستی۔ (شع)۔ فرخی۔ من چون چنان بدیدم جستم زجای خواب ❊ باهو بدست کرده به اشتر شدم سوار (۲) بازو۔ (شع)۔
بای	فا۔ (ب سـ ی) ۔ باختن۔ (شع) حاذق گیلانی۔ لیلی زعشوہای تو دل بای دادۂ ❊ شیرین زجلوہای تو خاطر نگارۂ
بایا	فا۔ (ب سـ ی سـ) اسم۔ ضرور و لازم و شایان۔ (شع)۔ سوزنی۔ از بہر تازه بودن دلہای خاص و عام ❊ بایا تری بسی ز نم ابر بر نبات لفظ مذکور مخفف بایان صفت شبہہ بایستن است۔
بایان	فا۔ (ب سـ ی سـ ن) اسم۔ ضروری و لازم و شایان۔ (شع)۔ لفظ مذکور صفت شبہہ بایستن است۔
باید	فا۔ (ب سـ ی سـ د) مع۔ ضرور و لازم میشود۔ (عا)۔ مثال۔ باید شما فردا منزل من بیائید۔ لفظ مذکور فعل مضارع بایستن است۔
بایر و بایره	ع۔ (ب سـ ٤ ر) اسم۔ زمین خراب و نامزروع۔ (عا)۔ مثال۔ در ملک ما زمین بایر کم است۔
بایست	فا۔ (ب سـ ی سـ س ت) (۱) ضرورت و لزوم و احتیاج۔ (شع)۔ ابو الشکل۔ گفت من پاسخ تو باز دہم ❊ آنچہ بایست گواست ساز دہم

در این صورت اسم مصدر بایستن است۔
(۲) ضرور و لازم بود۔ (عا)۔ مثال۔ شما بایست دیروز آمده باشید نزد من۔
در این صورت فعل مضارع بایستن است۔
رو در بایستی۔ ملاحظه و شرم۔ (تک)۔

بایستن
فا۔ (ب ا ی س ت ن) مص۔ لازم گشتن و محتاج الیه شدن۔ (شع)۔
بایست (می) باید (مع) بایا و بایان (صفت مشبه)۔ بایسته (مل) ببای (مر) بایست (اص)۔
در فعل ماضی فقط واحد غایب (بایست) و واحد حاضر (بایستی) استعمال شده و در مضارع فقط غایب واحد (باید)۔

بایسته
فا۔ (ب ا ی س ت ہ) (مل)۔ محتاج الیه و لازم و مطلوب و شایسته۔ (عا)
مثال۔ بعضی حرکات بایسته شما نیست۔ مثال شعری از ابن یمین۔
غرقه بحر غم شدم بفرست　　یک سفینه که هست بایسته
لفظ مذکور اسم مفعول بایستن است۔

بایسک
فا۔ (ب ا ی ٤ س ک) علم۔ نام مردی بوده۔ (شع)۔ جهانگیری۔

بایع
عر۔ (ب ا ی ٤ ع) (فل) فروشنده چیزی۔ (عا)۔ مثال۔ در مالی که من خریدم بایع مرا گول زد۔

بایقوش
تر۔ (ب ا ی ق ۆ ش) اسم۔ نام پرنده ایست که در شب بیرون میاید و غیر از جغد و بوم است۔ (عل)۔

بایکات
(ب ا ی ک ا ت) اسم۔ اعتصاب که ترک مال التجاره شخصی یا دولتی است۔ (عا)۔ لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی است لیکن وارد بکلی متروک میشود چه جای آن لفظ عربی (اعتصاب) پیدا شد۔

بتبک
فا۔ (ب ٤ ب ت ا ک) اسم۔ خوشه کوچکی که در خوشه بزرگ انگور و خرما است۔ (شع)۔ جهانگیری۔

ببر
فا۔ (ب ا ب ا ر) اسم۔ (۱) نام حیوانی است وحشی شبیه به گربه اما بی دم که از پوستش پوستین سازند۔ (شع)۔ جهانگیری۔

(۳) = ضمه و همزه مضمومه۔ (ۆ) = واو اعرابی۔ (٤) = یاء اعرابی۔

در این صورت لفظ مذکور مبدل و برعربی است پس مفرس است۔
(۲) قسمی از نان که در روغن بریان میشد۔ (شع)۔ جهانگیری۔

ببر۔ (ب سے ب ر) اسم۔ (۱) نام درنده ایست وحشی که از بزرگترین درندگان و از امثال شیر و پلنگ است۔ (عا)۔ مثال۔ در جنگلهای شمال ایران ببر زیاد است و در جنگلهای جنوب شیر۔
در هندوستان ببر را شیر گویند و شیر را ببر۔
(۲) جامهٔ بود از پوست درنده یا اکوان دیو که رستم هنگام جنگ می پوشید و آن را ببر بیان هم میگفتند۔ (شع)۔ فردوسی۔
چو من ببر پوشم بروز نبرد　　سر چرخ و مه اندر آرم به گرد

ببربیان۔ (ب سے ب ر، ب سے ی سے ن) اسم۔ (۱) نام یک درنده فسانهٔ که قسمی از ببر و وحشی تر و قوی تر از سایر درندگان است و رستم یک ببربیان را در کوههای شام یافته کشت و از پوست آن برای خود جامهٔ جنگی ترتیب داد خاصیت آن این بود که در آتش نمیسوخت و در آب فرو نمیرفت و حربه در آن کارگر نبود۔ (شع)۔
(۲) نام جامهٔ جنگی رستم که از پوست ببربیان بود۔ (شع)۔ فردوسی۔
یکی درع پوشم ز ببر بیان　　کز آب و ز آتش نیاید زیان
نه تیر و نه نیزه گذار آیدش　　نه از هیچ زخمی نگار آیدش
ز خفتان و جوشن فزون داندش　　همی نام ببربیان خواندش
در این صورت ماخوذ و منقول از معنی اول است

ببل۔ فا۔ (ب ذ ب ذ ل) اسم۔ (۱) آلت مردی بچه کوچک (تک)۔
(۲) آلت مردی مرد۔ (با)۔

بت۔ فا۔ (ب ذ ت) اسم۔ مجسمه که برای پرستش ساخته میشود۔ (عا)۔ مثال۔ در هر بتکده چندین بت هست۔
لفظ مذکور در اوستا بُیتی (ذ ی ذ ص ر) بوده۔ لفظ بت استعاره مشهور است برای معشوق

بفتح بار بمعنی مرغابی است و بط معرب آن است و غربت بت بزرگ است کہ قاز باشد۔ (شع)۔ اسدی در گرشاسب نامہ در وصف رود آب گوید

زہر سوبی اندازہ دروی بجوش بتان پرندین پر دلہ پوش

در بعضی از فرہنگہا برای این لفظ دو معنی دیگر ہم نوشتہ شدہ کہ معانی پت (با پار فارسی) است نہ بت (با بار تازی) از این جہت حذف شد۔

بت خانہ۔ معبد بت پرستان کہ نام ہای دیگرش بتکدہ و دیر است۔

بت فریب۔ (۱) نام روز بیست و چہارم از ہر ماہ جلالی ملکی۔ (شع) جہانگیری (۲) معشوق۔ (شع)۔ مصرع۔ بہ دلدار گفت ای بت بت فریب۔

لفظ مذکور در معنی دوم استعارہ است کہ شاعر معشوق خود را فریب دہندہ معشوقان (بتان) دیگر میگوید۔ اما سبب نامیدن روز بیست و چہارم ہر ماہ جلالی بہ بت فریب معلوم نشد و در تاریخ ہم ذکری از آن نیست چہ ماہہای جلالی ہمان ماہہای یزدجردی است کہ عوض نام روزہا ایام ہفتہ در آن استعمال شد و برای ہیچ روزی نامی معین نگشت۔

بتکدہ۔ (ب ذ ت ک سہ ذ ع) سم۔ معبد بت پرستان کہ در آن بت می نہند (عا)۔ مثال۔ در ہندوستان بتکدہ بسیار است۔

معنی لفظی لفظ مذکور خانہ بت است۔

بتا

فا۔ (ب ؛ ت سہ)۔ بگذار۔ (شع)۔ عنصری۔

بتا روزگاری بر آید براین کنم پیش ہر کس تورا آفرین

ایضاً سعدی۔ بتا ہلاک شود دوست در محبت دوست چہ کہ زندگانی او در ہلاک بود او است

در اشتقاق لفظ مذکور اختلاف است عقیدہ مؤلف انجمن آرار ناصری این است کہ در اصل ہل تا بودہ و او در جنوب ایران (فارس) شنیدہ است کہ اکنون ہم بتا و ہل تا میگویند۔ مؤلف رشیدی لفظ مذکور را فعل امر از مصدر بتائیدن بمعنی گذاشتن دانند لیکن استعمال مصدر مذکور و مشتقات دیگر آن بنظر نرسیدہ۔

بافتح بار بمعنی برنج پختہ (چلو) کہ معربش بہط است۔ (شع)۔

بتاب فا ـ (ب ۴ ت ـ ب) اسم ـ ماده ایست از آهک و سنگ و گل که در زیر بنیان عمارات و کف خزینهٔ حمام و امثال آن با آب مخلوط کرده ریزند ـ دتک غیراز در تکلم لفظ مذکور را مخفف کرده بتو گویند ـ

بتاوار فا ـ (ب ـ ت ـ و ـ ر) اسم ـ عاقبت و انجام و آخر کار ـ (شع) ـ منوچهری ـ
من خوب مکافات شما باز گذارم ❊ من حق شما نیز گذارم به بتاوار

بتاییدن فا ـ (ب ۴ ت ـ ی ۴ د ـ ن) مص ـ بگذاشتن و ترک کردن ـ (شع) سروری مشتقات آن غیر از بتا که ذکر شد استعمال نگشت ـ

بتپوز فا ـ (ب ـ ت پ ۳ ز) اسم ـ اطراف دهن انسان و منقار پرندگان که نام دیگرش پوز است ـ (شع) ـ
بتفوز و بدپوز و بدپوش و بدفوز هم همان است ـ

بَتّ عر ـ (ب ـ ت ت) اسم ـ قطع و بریدن ـ (عل) ـ
بتّه ـ به همان معنی بتّ است مثل البتّه که با الف و لام است ـ (عل) ـ
بتّی ـ قطعی و یقینی ـ (عل) ـ

بتّیل فا ـ (ب ـ ت ت ۴ ل) اسم ـ قسمی از کشتی است که در غوص برای مروارید استعمال میشود ـ (عا) ـ

بتر فا ـ (ب ـ ت ـ ر) اسم ـ (مخفف) بدتر ـ (شع) ـ سعدی ـ
بتر زانم که خواهی گفت آنی ❊ که دانم عیب من چون من ندانی
با سکون با عربی است بمعنی بریدن و از بیخ کندن ـ (عل) ـ

بتفوز فا ـ (ب ـ ت ف ۳ ز) اسم ـ اطراف دهن انسان و حیوان و منقار پرنده که نامهای دیگرش بتپوز و بدپوز و بدپوش و پوز است ـ (شع) ـ سوزنی ـ
نهاده اندزن و بچهٔ من از سرما ❊ بسان سگ بچه تبفوز بر در سوراخ
لفظ مذکور را بعضی از اهل لغت بتغوز (با غین) ضبط کرده اند لیکن تصحیف است و صحیح همان با فا است ـ

بتک تر ـ (ب ۴ ت ـ ک) اسم ـ (۱) مکتوب و نوشته ـ (شع) ـ
(۲) اجازه نامهٔ که کارگذاران دولت صادر کنند ـ (شع) ـ

لفظ مذکور ترکی و مرادف پتنگ و پته است۔

بتکوب فا۔ (ب ـ ت ک ؤ ب) اسم۔ خوراکی بوده که از مغز گردو ساخت و شوید میساختند (رشع)۔ شمس فخری۔ بر دشمن در او شد روز تیره و زغم + لوزینه در مذاقش بتکوب مینماید

بتکیش فا۔ (ب ـ ت ک ی ش) اسم۔ تیردان که لفظ دیگرش کیش است۔ (رشع)۔ (سروری)

بتگن فا۔ (ب ٤ ت گ ـ ن) اسم۔ (۱) تختۂ مخصوصی که برزگران آن را بر زمین شیار کرده بکشند تا کلوخها شکسته گردد و نام دیگرش ماله است۔ (رشع)۔ (جهانگیری)
(۲) فعل امر است از بتگندن۔ (بہ بینید)۔ (رشع)۔

بتگندن فا۔ (ب ٤ ت گ ـ ن د ـ ن) مص۔ سر باز زدن از طعام از غایت سیری۔ (رشع)۔ (رشیدی)۔

بتگندیدن فا۔ (ب ـ ت گ ـ ن دِ ی د ـ ن) مص۔ بتگندن۔ (بہ بینید) (رشع)۔ (رشیدی)

بتلاب فا۔ (ب ٤ ت ل ـ ب) اسم۔ غلاف گل خرما که نام دیگرش کوزه مخ است۔ (رشع)۔ (جهانگیری)۔

بتو فا۔ (ب ـ ت ؤ) اسم۔ سنگ درازی که بر آن دو امیکو بند و نام دیگرش بته و نام عربیش مقمع است۔ (رشع)۔ (جهانگیری)۔
(۲) قبه مانندی که از چوب یا فلز بر سر عصا و تازیانه و غیر آنها نصب کنند۔ (رشع)۔ (جهانگیری)۔
(۳) ظرف مخصوصی است از فلز وغیره که یک طرفش گشاد و طرف دیگرش تنگ است و با آن چیز مایع را در ظرف دهن تنگ مثل شیشه وغیره کنند و نام تکلمیش قیف است۔ (رشع)۔ (جهانگیری)۔
با فتح تا ہم دو معنی دارد (۱) مشرق۔ (رشع)۔ (جهانگیری)۔
(۲) جای آفتاب گیر مقابل نسا۔ (رشع)۔ (جهانگیری)۔
شاید لفظ مذکور در اصل تتاب بوده و بمناسبت تابش آفتاب در مشرق و آفتاب گیر استعمال شده۔

بتوارک فا۔ (ب ـ ت و ـ ر ـ ک) اسم۔ گودالی که غله را در آن مدفون سازند۔ (رشع)۔ (جهانگیری)۔

(ا) اسم۔ (مص) مصدر۔ (م) ماضی۔ (مع) مضارع۔ (مر) امر۔ (فل) اسم فاعل۔

این لفظ را مؤلف برہان و مقلدش مؤلف ناصری۔
بتوراک۔ (ب ـ ت ؤ ر ا ـ ک) ضبط نموده و معانی بتوراک با تار اول را ہم برای آن نوشته اند لیکن چون مؤلف جہانگیری محقق بوده من ضبط او را ترجیح دادم۔

بتول
ع۔ (ب ـ ت ؤ ل) سم۔ (۱) دختر دوشیزه۔ (عل)۔
(۲) لقب حضرت فاطمه و حضرت مریم۔ (عا)۔
(۳) یکی از نامهای زنان اسلام است۔ (عا)۔ مثال۔ نام دختر من بتول خانم است۔

بته
فا۔ (ب ـ ت ه) سم۔ (۱) سنگ درازی که بر آن دوا کوبیده میشود و نام دیگرش بتو است۔ (شع)۔ (جهانگیری)۔
(۲) برنج پخته (چلو) که نام دیگرش بتا است۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔

بتیاره
فا۔ (ب ـ ت ی ـ ر ه) سم۔ (مبدل پتیاره) بمعنی بلا و آفت وغیره۔ (به ببینید)۔ (شع)۔
جمعی از فرہنگ نویسان فارسی بتیاره و پتیاره را الفاظ علیحده قرار داده اسناد شعری لفظ بتیاره (با پا رفارسی) را برای آنہا نقل کرده که در واقع تصحیف خوانی است و حتی در این شعر ابوالفرج رونی۔
بروز عدلش میزانهای ظلم سبک ÷ بعون رایش پتیارهای دهر سلیم۔
بتیارها (با بار موحده) خوانده و جمع بتیار قرار داده در حالتی که لفظ مذکور جمع پتیاره است که ہاء آخر در جمع افتاده مثل دستها جمع دسته و بندها جمع بنده۔

بث
ع۔ (ب ـ ث ث) سم۔ پہن کردن و پراگندن و آشکار کردن۔ (عل)۔

بثور
ع۔ (ب ؤ ث ؤ ر) سم۔ دانه‌های ریزه که بر اندام بر آید۔ (عل)۔

بج
فا۔ (ب ـ ج) سم۔ (۱) اندرون دہان۔ (شع)۔ شمس فخری۔
بی مدحت تو ہر که دہان را بگشاید ÷ دندانش کند چرخ برون یک بیک از بج
(۲) پالایش و صاف کردن آب و امثال آن۔ (شع)۔ جہانگیری۔

(مل) = اسم مفعول۔ (اص) = اسم مصدر۔ (عم) = علم (چیز یا شخص معین)۔

باضم بار بمعنی بزکه قسمی از گوسفند است. (شع).
اکنون هم در بعضی از زبانهای ولایتی بز را بج گویند و در زبان پهلوی
هم بج (۱۶۱۲) بوده باکسر بار بمعنی برنج که غله خوردنی است. (شع، جهانگیری).

بجال فا. (ب ۳ ج س ل) اسم. زغال که آتش کشته است. (شع). (جهانگیری).

بجل فا. (ب ۳ ج ۳ ل) اسم. استخوان شتالنگ که درمیان بندگاه ساق پای
میباشد و نام عربی اش کعب است. (شع). (رشیدی).
بجول و بژل و بژول هم همان است. اصل کلمه موافق ضبط جهانگیری
بژول است پس باقی مبدل و مخفف آن است.

بجم معرب. (ب ۳ ج م) اسم. ثمره درخت گز است که نام دیگرش گزنازک است (ط).
لفظ مذکور معرب از زبان قبطی مصر است.

بجناق تر. (ب س ج ۳ ن س ق) اسم. کسی که شوهر خواهر زن دیگری است. (نث و شع).
لفظ مذکور در تکلم اصفهان هم هست لیکن غلط مشهور باجناق گویند.

بجنورد فا. (ب ۴ ج ن ۳ ر د) عم. شهری است در خراسان ایران. (رج).

بجول فا. (ب ۳ ج ۳ ل) اسم. استخوان شتالنگ که نام عربیش کعب است.
(شع). رشیدی.

بچ فا. (ب س ج) اسم. (۱) اندرون دهن که نام دیگرش آگُب است. (شع). پوربهای جامی
تا ز بغرت زنیم پر از باد کن بچت ✤ ورنه بتانچه باز خوری تو زما به پک
(۲) سوی پیش سر. (شع). (جهانگیری).
لفظ مذکور را جهانگیری باضم بار ضبط کرده لیکن چون لفظ بج (با جیم عربی)
که مبدل آن است در شعر شمس فخری (چنانچه گذشت) موافق قافیه اش
بافتح بار است پس این لفظ (بچ) هم باید بافتح بار باشد.

بچاق تر. (ب ۴ چ چ س ق) اسم. کارد که آلت بریدن است. (شع).
فوقی یزدی.
شب فراق خروس سحر نفس نکشید ✤ خوش آن زمان که سر شرابه برم از بچاق

بچه فا. (ب س چ چ ۴) اسم. زائیده انسان یا حیوان در انسان تا بلن بلوغ

(ج) جغرافی. (ط) طبی. (ـَ) ہمزۂ مفتوحہ وزبر. (ـِ) ۔ آ ۔ (۴) کسرہ وہمزۂ مکسورہ.

برسد و در حیوان تا بزرگ شود ۔ (عا)۔ مثال ۔ خدا بہ فلان بچہ کرامت کردہ ۔ مثال دیگر ۔ گاو ما بچہ زائیدہ ۔

در ضرورت شعری لفظ مذکور را مخفف کنند ۔

مثلہای لفظ بچہ

(۱) "اگر بچہ عزیز است ادب عزیز تر است"

(۲) "شعر ناگفتن بہ از شعری کہ باشد نادرست ۔ بچہ نازادن بہ از شش ماہہ افگندن جنین"

(۳) "حرف راست را از بچہ باید شنید"

(۴) "ما ماچہ کہ دو تا شد سر بچہ کج میشود"

بچہ باز ۔ کسی کہ پسرہای امرد را دوست میدارد ۔ (عا)۔ مثال ۔ فلان با ہمہ بدیہاش بچہ باز ہم ہست ۔

بچہ دان ۔ رحم و زہدان کہ بچہ در آن است ۔ (عا)۔ مثال ۔ بچہ در شکم مادر درمیان بچہ دان است ۔

بچہ ریش ۔ حصۂ از موی ریش کہ زیر لب قرار گرفتہ ۔ (شع)۔ ابو البرکات ۔

بچہ بازی اگر نمیداند ۔۔۔ بچہ ریش را نہادہ چرا

بچہ کو ۔ (ب ـ چ چ ۂ ک ۃ) سم ۔ بچہ کہ از کوچہ برداشتہ باشند و بزرگ کنند ۔ (شع روکی)۔

بچش فا ۔ (ب ـ چ ـ ش) سم ۔ (۱) از مہ بینی ۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔
(۲) سستی ۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔ (۳) رنج و مشقت ۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔

بچشک فا ۔ (ب ۂ چ ۂ ش ک) سم ۔ طبیب کہ امراض را معالجہ میکند و مجازاً در رگ زن و دوا فروش ہم استعمال میشود ۔ (شع)۔ خاقانی ۔

ہم رنگ زرشک شد سر شکم ۔۔۔ بگشا در گ مجر بچشکم

بچک تر ۔ (ب ـ چ ـ ک) سم ۔ قسمی از اسلحہ بودہ کہ ترکان استعمال میکردند ۔ (شع)۔ سوزنی ۔ مصرع ۔ ترکی مکن بہ کشتن من بر مکش بچک ۔

بحار عر ۔ (ب ۂ ح ـ ر) سم ۔ بحرہا و دریاہا ۔ (عل)۔
لفظ مذکور جمع بحر است ۔

بجبوحه ع۔ (ب ۳ ج ب ۳ ح ۴) اسم۔ اصل ومیان چیزی۔ (عا)۔ مثال۔ من در بجبوحهٔ گرمای تابستان وارد این شهر شدم۔

بحت ع۔ (ب س ح ت) اسم۔ خالص ومحض۔ (عا)۔ مثال۔ فلان جاہل بحت است۔

بحث ع۔ (ب س ح ث) مص۔ مذاکره ومجادله (عا) مجازاً و نزاع بازبان استعمال میشود۔ (عا)۔

بحثیدن (ب س ح ث ۴ د س ن) مص۔ نزاع وجدال بازبان کردن۔ (عا)۔ لفظ مذکور مصدر جعلی فارسی از لفظ بحث عربی است ومشتقات هم استعمال میشود۔

بحّاث ع۔ (ب س ح ح س ث) اسم۔ بسیار بحث کننده۔ (عل)۔

بحر ع۔ (ب س ح ر) اسم۔ (۱) دریا که آب را گد زیاد جمع شده دریک جا است (عا)۔ مثال۔ طرف شمال وجنوب ایران بحر است۔
(۲) یکی از اوزان مقرر شعر مثل هزج ورمل وغیر آنها۔ (عا)۔ مثال۔ شعر فارسی باید در بحری تقطیع شود۔
بحر اخضر یا خضرا۔ استعاره است برای آسمان۔ (شع)۔
بحر الجزایر۔ اجتماع چندین مجمع الجزائر۔ (ج)۔ اجتماع چندین جزیره را جزایر گویند واجتماع چندین جزایر را محفل واجتماع چندین محفل را مجمع الجزایر واجتماع چندین مجمع الجزایر را بحر الجزایر۔
بحر محیط۔ دریای بسیار بزرگ که نام دیگرش اقیانوس است۔ (عا)۔

بحران ع۔ (ب ۳ ح ر س ن) اسم۔ نهایت شدت مرض که در آن یا طبیعت غالب شود وصحت آید یا مرض غالب شود وموت۔ (عا)۔ مثال۔ فلان محرقه گرفته وطبیب میگوید امشب بحران است۔
لفظ مذکور مجازاً در شدت وتزلزل وتصادم امور نیز استعمال میشود مثل بحران سیاست وبحران کابینه وامثال آنها۔

بحرین ع۔ (ب س ح ر س ی ن) اسم۔ (۱) دو دریا۔ (عل)۔ دراین صورت لفظ مذکور تثنیهٔ لفظ بحر است۔
(۲) نام ولایتی است برکنار خلیج فارس۔ (ج)۔

بحل (ب ۴ ح ۴ ل) بخشش گناه۔ (عا)۔ مثال۔ میخواهم بسفر بروم خواهش دارم

مرا بحل بکنید ۔ اغلب با الفاظ کردن و نمودن استعمال میشود ۔
در باب لفظ بحل کہ آیا عربی است یا فارسی در میان اہل لغت اختلاف است نظر بہ حرف حار حطی کہ در آن است باید عربی باشد اما چنین لفظی در زبان عربی نیست پس یا باید بگوئیم در اصل بہل فارسی (فعل امر از مصدر ہشتن) بودہ و فعل امر بمعنی اسم مفعول استعمال شدہ مثل لفظ گزین کہ امر است و بمعنی مفعول استعمال میشود چنانچہ در این جملہ " فلان را برای سفارت گزین کردند " این احتمال کہ تبدیل ہار ہوز بہ حار حطی است اقوی از احتمال دیگر است کہ بعد ذکر میشود چہ از این قبیل تصرفات در قدیم در الفاظ فارسی میشدہ مثل اینکہ اسپہان اصفہان شدہ و تہران طہران ۔ جہت این بود کہ در اوایل اسلام تا چند قرن حکومت ایران با عرب بودہ و حکام و روسا ادارات عرب بودند و آن گونہ تصرفات در الفاظ فارسی می نمودند و ہر چہ آنہا مینوشتند زیر دستان ایرانی برای چاپلوسی تقلید میکردند ۔ پس عجب نیست کہ بہل فارسی بحل معرب شدہ باشد احتمال دیگر این است کہ لفظ مذکور در اصل بحل (با فتح حار و تشدید لام) بودہ مرکب از بار حرف جر و لفظ حل کہ مصدر است بمعنی حلال شدن و در فارسی لام مخفف و حار مکسور گشت ۔ این احتمال از این جہت بعید است کہ ایرانیان این طور تصرفات در الفاظ عربی نکردند چون از ہمان اوائل اسلام ادب و علوم عربیہ در ایران رواج تام یافت ایرانیہا ہر لفظ از عربی گرفتند بدون تصرف نگاہ داشتند ۔

بحور ع ۔ (ب ذ ح ذ ر) اسم ۔ جمع لفظ بحر است ۔ (بہ بینید) ۔ (عل) ۔

بحیرہ ع ۔ (ب ذ ح ی ر ہ) اسم ۔ (مصغر لفظ بحر) بمعنی دریاچہ (عل) ۔

بخ ع ۔ (ب خ) اسم ۔ خوش وزہ وخہ ۔ (نثر و شع) ۔
در عربی لفظ مذکور مشدد است و بیشتر مکرر (بخ بخ) ۔ استعمال میشود لیکن در فارسی مخفف ہم جایز است ۔

بخار فا ۔ (ب ذ خ ا ر) اسم ۔ (۱) علم و دانش ۔ (شع) ۔ فرخی ۔

فخر کند روزگار تو بتو زیرا کاصل بزرگی توئی و اصل بخاری

لفظ بخارا که نام شہر است ماخوذ از ہمان بخار است که الف کثرت بر آن ملحق شده بمعنی کثرت علم است چه آن شہر محل علم و مسکن فضلا بوده است۔

(۲) ہوای تبدیل شده از آب بواسطه حرارتیکه به آب میرسد۔ (عا)۔ مثال آب را که بجوشانی بخار میشود۔

دراین صورت عربی است نه فارسی۔

(۳) دودی که از دہنیات متصاعد میشود مثل بخار نفت و روغن۔ (عا)۔ مثال۔ در معادن نفت ہرسال جمعی از بخار خفه میشوند۔

دراین صورت منقول از معنی دوم است۔

کلیهٔ دودہا را ہم مجازاً بخار میگویند ازاین جہت دودکش خانه را بخاری گویند

بخاری۔ شکافی است در دیوار اطاق که تا پشت بام خانه سر در میاورد۔ در زمستان در آن آتش کنند تا اطاق گرم شود و دود آتش از پشت بام بیرون میرود۔ (عا)۔ مثال۔ در اغلب خانہای ایران بخاری موجود است۔ لفظ مذکور ماخوذ از معنی سوم لفظ بخار است۔

بخارا فا۔ (ب ۃ خ سہ ر س) عم۔ نام شہری است از ترکستان که سابقاً از بلاد خراسان ایران بوده و اکنون در تصرف روس است۔ (ج)۔

لفظ مذکور ماخوذ از بخار بمعنی دانش است (معنی اول بخار)، و از جہت مرکز علم و فضل بودن به آن نام مشہور گشت۔ تا ابتدای قرن ہفتم ہجری بخارا مرکز علم و دانش بود و علمائی مثل ابوعلی سینا از انجا بیرون آمدند لیکن بعد از حمله چنگیز تمام مؤسسات علمیه و فضلایش تباه شدند و دیگر بحال اول برنگشت

بخارست (ب ۃ خ سہ ر ۃ س ت) عم۔ نام پای تخت مملکت رومانی است۔ (ج)۔

لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسوی است۔

بخت فا۔ (ب سہ خ ت) سم۔ (۱) اتفاق و اسباب نامعلوم (عل)۔ مثال۔ امورات دنیا بر دو قسم است بعضی نتیجه اسبابی است که بر ما معلوم است و بعضی بر سبیل بخت و اتفاق۔

(۲) مقدر و نصیبی که برای ہر کسی معین شده خوب باشد یا بد لیکن بیشتر در نصیب خوب استعمال میشود۔ (عا)۔ مثال۔ بخت شما خوب بود که بمقصود خود رسید ید اما بخت من خیلی بد است۔

بخت به این معنی مجازاً در شوہر استعمال میشود چنانچه مقوله زنها است که "بخت بخت اول است" یعنی برای زن شوہر اول بہتر است۔ گاہی لفظ بخت در زوجه ہم استعمال میشود۔ (عا)۔

لفظ مذکور در پہلوی بخت (ب ح ت) بوده و در اوستا بخته (ل ـ ـ ـ ح م ـ) عین این لفظ در عربی ہم استعمال شده۔

(۲) سستی اعصاب که در خواب طاری شخص شود و عوام خیال کنند دیوی بر او افتاده نمیگذارد حرکت کند و نامهای دیگرش بینی گلی و بختک و فرنجک است و نام عربیش کابوس۔ (شع) جهانگیری۔

(۳) جانوری است شبیه به ملخ اما بدون پر (شع)۔ شیخ آذری:

دابه دیگری است بختش نام چون بمیرد شود سوام و ہوام

مثلهای لفظ بخت (بمعنی اول)

(۱) "بخت چون واژون شود پالوده دندان بشکند"۔

(۲) "بخت بد تا بکجا میبرد آبشخور ما"

(۳) "به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد ✤ گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه"۔

(۴) "اگر بهر سر مویت دو صد ہنر باشد ✤ ہنر بکار نیاید چو بخت بد باشد"۔

(۵) "بخت بخت اول"۔

(۶) "لگد به بخت خود میزند"۔

(۷) "ہر کسی را که بخت برگردد شب اول عروس نر گردد"۔

(۸) "بدبخت اگر مسجد آدینه بسازد یا سقفش فرود آید یا قبله کج آید"۔

باضم بار (بخت) مخفف بوخت بمعنی پسر است۔ (شع)۔

جمعی از فرہنگ نویسان فارسی از لفظ بختنصر که نام پادشاه بابل خراب کننده

بیت المقدس بوده لفظ بخت را علیحده نموده دو معنی برای آن ساختند- (۱) نام پادشاه مذکور- (۲) بنده چه معنی بختنصر را بندهٔ نصر که بتی بوده دانستند اما بختنصر یک کلمه ایست که از زبان بابلی در زبان عبرانی توریت آمده از انجا در عربی وارد شد و تنها بخت هم در فارسی و عربی استعمال نگشته.

بخت آزما. کسی که در کاری به امید نفع اقدام میکند- (عا)-

بختک- فا- (ب س خ ت س ک) اسم- بیننی گلی و کابوس- (شع)-

لفظ مذکور در بعضی از ولایات ایران مستعمل است-

بخت یار- کسی که بخت با او یار است و در مقصود خود کامیاب است (عا)

سفید بخت- فا- خوش بخت- (تک)-

سیاه بخت- فا- بدبخت- (عا)-

بُخْتُ نَصّر عر- (ب ۃ خ ت ۃ ن ن ے ص ص س س) عم- نام پادشاه قدیم بابل است که بنی اسرائیل را از شام اسیر کرده به بابل آورد- (عا)-

لفظ مذکور از زبان بابلی به زبان عبرانی رفته بنوکد نصر شد و از عبرانی در عربی آمده بخت نصّر گشت-

بختو فا- (ب ۃ خ ت س و) اسم- (۱) غرش ابر که ناههای دیگرش رعد و تندر است. (شع)- رودکی.

چون به بانگ آید از هوا بختو ... می خور و بانگ چنگ و رود شنو

ایضاً شمس فخری- ز رشک کلک تو ناله کند ابر ﴿ که خلقش نام کردستند بختو

(۲) برق که روشنی صادر از ابر است- (شع)- ناصری-

درمیان اهل لغت در باب حرکات لفظ مذکور اختلاف است مؤلف جهانگیری باضم با و ضم تا ضبط نموده لیکن دراین صورت قافیه شعر مذکور رودکی درست درنمیاید ازاین جهت من بافتح تا (ثنناه) ضبط نمودم تا قافیه بختو باشنو درست شود- مؤلف سروری بافتح با و ضم تا بر وزن بدخو ضبط کرده دراین صورت هم قافیهٔ شعر رودکی غلط میشود-

مؤلف مذکور لفظ مذکور را از فرهنگ دیگر بخنو- (ب س خ ن س و) نقل کرده

وہمان را اصح دانسته تا در شعر رودکی بخنو با شنو قافیه شود لیکن اگر بخنو را بافتح تا رثمناة باشد) باز هم قافیه صحیح است.

بخنور و بخنوه را مؤلف جهانگیری مرادف بخنو قرار داده است.

بخنور فا- (ب ۃ خ ت ـ د ر) اسم- بخنو (رعد و برق) (به بینید)- (شع)- رودکی-

عاجز شود از اشک دو چشم و غریو من ❊ ابر بهار گاهی و بخنور در مطیر-

بخنوه فا- (ب ۃ خ ت ۃٖ ه) اسم- بخنو (رعد و برق) (به بینید)- (شع) جهانگیری-

بخته فا- (ب ـ خ ت ۂ) اسم- گوسفند نر سه ساله- (شع)- نزاری-

بدین شکرانه داد آن هرزه اندیش ❊ دو پانصد بخته فربه به درویش

ایضاً اثیر الدین اخسیکتی-

باز تو را که شاه طیور است چون عقاب ❊ از گوسفند بخته افلاک سته باد-

فرهنگ نویسان فارسی از شعر مذکور اثیر الدین معنی دوم یعنی گوسفند پوست کنده برای بخته پیدا کردند لیکن از شعر مذکور هم همان معنی اول مفهوم میشود اکنون هم در بعضی از السنهٔ ولایتی ایران لفظ بخته بمعنی گوسفند نر سه ساله استعمال میشود-

بختی عر- (ب ۃ خ ت ۂ) اسم- نوعی از شتر قوی و بزرگ سرخ رنگ- (عا)-

بختیاری فا- (ب ـ خ ت ۂ ی ـ ر ۂ) اسم- نام ایلی است در ایران که میان اصفهان و شوشتر مسکن دارند- (عا)- مثال- ایل بختیاری در ابتدای مشروطه خدمت به آزادی ایران کردند- باسکون تا هم صحیح است-

بخر عر- (ب ـ خ ر) اسم- بخار کردن دیگ- (عل)-

بافتح خا رگند دهن و هر چیزی که رایحه آن تند باشد- (عل)-

بخرد فا- (ب ۂ خ ر ـ د) اسم- خردمند و صاحب عقل- (نث و شع)-

دوست ۓانی نه بنده مرخود را ❊ این بود پیشه مرد بخرد را

گویا لفظ مذکور در اصل باخرد (باعقل) بود مخفف گشته حرکت با هم مبدل گشت بافتح با هم صحیح است-

بخردی- (ب ۂ خ ر ـ د ی) دانائی و عقل- (نث و شع)-

(ۃ) = ضمه و همزهٔ مضمومه- (ۃٖ) = واو عمرابی- (ۂ) = یار اعمرابی-

بخرک فا۔ (ب ۃ خ ۃ ر س ک) اسم۔ بادام کوچک کوہی کہ در جنگل جنوب ایران بسیار است آن را چیدہ تلخیش را زایل نمودہ خورند۔ (نث و شع)۔
لفظ مذکور در تکلم شیراز و جنوب ایران داخل است۔

بخس فا۔ (ب س خ س) اسم۔ (۱) پژمردہ و ہم کشیدہ مثل پوستی کہ حرارت آتش بہ آن رسیدہ باشد۔ (شع)۔ شمس فخری۔
چون جان ندہد دشمن این شاہ بہ بدروز ٭ زین سان کہ دلش گشت ز آسیب فنا بخس
(۲) زمینی کہ از آب جاری یا چاہ زراعت نشود بلکہ از آب باران زراعت و بہ کہ نام دیگرش دیم وللم است۔ (شع)۔
در این صورت لفظ مذکور عربی است و اکنون ہم در بعضی ولایات ایران در تکلم داخل است۔
(۳) کم و اندک۔ (عل)۔ در این صورت ہم عربی است۔
بعضی از اہل لغت معانی پخس (با پای فارسی) را ہم برای این لفظ (بخس) نوشتند اما سند ندادند حذف نمودم۔
مؤلف جہانگیری دو معنی لفظ بخش (با بای و جیم فارسی) را ہم برای این لفظ (بخس) نوشتہ است اما چون ظاہراً تصحیف خوانی بودہ است حذف نمودم۔

بخسانیدن فا۔ (ب س خ س س ن ۂ د س ن) مص۔ (۱) پژمردہ و ہم کشیدہ شدن۔ (شع) رودکی۔
از او بی اندہی بگزین و شادی و تن آسانی ٭ بہ تیمار جہان دل را چرا باید کہ بخسانی
(۲) گداختن و آب شدن۔ (شع)۔ شمس فخری۔
مخالف ار چہ کہ خود را چو سنگ می پنداشت ٭ ز تاب آتش قہرش چو سنگ شد بخسان
ایضاً راجی۔ کفر کو کبریت دوزخ او است بس ٭ بین کہ می بخساند او را آن نفس
بخسانید (ی) بخساند (مع) بخسانندہ (فل) بخسانیدہ (مل) بخسان (صفت مشبہہ) بہ بخسان۔ (مر)۔

بخست فا۔ (ب ۃ خ خ س س ت) اسم۔ آواز دماغ شخص خفتہ کہ نام دیگرش خرنش و در عربی غطیط است۔ (شع)۔
لفظ مذکور در کتاب السامی فی الاسامی میدانی درج است۔

(فا) = فارسی۔ (ع) = عربی۔ (تر) = ترکی۔ (تک) = تکلمی۔ (شع) = شعری۔ (نث) = نثری۔

بخسلوس	فا۔ (ب ـ خ س ـ ل ۆ س) عَم۔ نام پادشاہی کہ (در افسانہ وامق و عذرا) عذرا را بقہر برد۔ (شع)۔ سنائی۔ حال اصحاب کہف و دقیانوس ✤ قصہ بخسلوس و شہر فسوس
بخسم	فا۔ (ب ـ خ س ۆ م) سم۔ شرابی کہ از گندم درست کنند۔ (شع)۔ مولوی معنوی بخوری رطل و بی کوزہ مئی کو نشکند روزہ ✤ نہ از انگور و نز شیرہ نہ از بگنی نہ از بخسم
بخسیدن	فا۔ (ب ـ خ س م د ـ ن) مص۔ (۱) پژمردن و درہم کشیدہ شدن۔ (شع)۔ (۲) گداختن و آب شدن۔ (شع)۔ ناصر خسرو۔ اگر زری نکند کار در تو آتش تیز ✤ و گرمسی لفنا تا ابد ہمی بخسی بخسید (می)، بخسد (مع)، بخسندہ (فل)، بخسیدہ (مل)، بہ بخس (مر)۔
بخش	فا۔ (ب ـ خ ش) سم۔ (۱) بہرہ و حصہ۔ (عا)۔ مثال۔ از میوہ باغ خود تان بخش ما راند او ید۔ ذات نایافتہ از ہستی بخش کی تواند کہ شود ہستی بخش " مثل است۔ (۲) یک ماہ از سال۔ (شع)۔ سروری۔ درین صورت مجاز از معنی اول است چہ ماہ بہرہ و حصہ از سال است۔ (۳) برخی از بروج آسمان۔ (شع)۔ فردوسی۔ چو پیدا شد آن چادر عاج گون ✤ خور از بخش دو پیکر آمد برون درین صورت ہم مجاز از معنی اول است چہ برج بخشی و حصۂ از منطقۃ البروج است۔ مؤلف برہان قاطع کہ عمدہ مواد ش را (چنانچہ در دیباچہ کتابش میگوید) از جہانگیری و سروری گرفتہ لفظ ماہی (یک ماہ) سروری را ماہی دریا فہمیدہ و لفظ برج را ہم اعم از برج آسمان و برج کبوتران وغیرہ فہمیدہ است۔ برہان قاطع مملو است ازین قبیل اشتباہات۔
بخشا	فا۔ (ب ـ خ ش ـ) (۱) بخشندہ و دہندہ۔ (شع)۔ ادیب صابر۔ نسبت فضل از دل رخشای او گیر د فروغ ✤ نسخہ جود از کف بخشای او گیرد سحاب درین صورت لفظ مذکور صفت مشبہہ از لفظ بخشیدن است۔

(۲) بہ بخش و بیامرز۔ (عا)۔ مثال۔ ای خدا گناہ ما را بہ بخشا۔ مثال شعری از سعدی
خور و نوش و بخشای و راحت رسان ❖ نگہ می چہ داری ز بہر کسان
در این صورت لفظ مذکور فعل امر بخشیدن است کہ در مقام دعا الف زیاد
شدہ است و ممکن است بگوئیم کہ بخشا فعل امر بخشائیدن است کہ ذکرش می شود
بخشایش۔ اسم مصدر بخشائیدن است بمعنی بخشیدن گناہ و عطای مال
(عا)۔ مثال۔ از این بخشایش شما متشکرم۔

بخشائیدن فا۔ (ب ــ خ ش ــ ی ء د ــ ن) مص۔ بخشیدن (بہ بینید)۔ (نث وشع)۔
بخشائید (می) بخشاید (مع) بخشایندہ (فل) بخشائیدہ (مل) بخشایش و
بخشایندگی (اص) بہ بخشا (مر)۔
بخشایشگر۔ کسی کہ بخشایش میکند۔ (عا)۔

بخشودن فا۔ (ب ــ خ ش ۃ د ــ ن) مص۔ (۱) بخشیدن گناہ یا مال۔ (شع)۔
(۲) رحم کردن۔ (شع)۔ رودکی۔
نگاری در کفم دادی کہ چون آواش بشنودم ❖ بر آنکس کاین نگار از کف او گم شد بہ بخشودم
بخشود (می) باقی مشتقات ہمان مشتقات بخشیدن است۔

بخشیدن فا۔ (ب ــ خ ش ء د ــ ن) مص۔ (۱) عفو کردن گناہ۔ (عا)۔ مثال۔ فلان
مقصر خود را بخشید۔
(۲) عطا کردن مال۔ (عا)۔ مثال۔ فلان ہر چہ داشت در راہ خدا بخشید۔
بخشید (می) بخشد (مع) بخشندہ (فل) بخشیدہ (مل) بہ بخش (مر) بخشش
و بخشندگی (اص)۔

مثلہای مشتقات بخشیدن

(۱) "از کیسہ خلیفہ می بخشد"۔ (۲) "بزرگی بایدت بخشندگی کن"۔

بخل ع۔ (ب ۃ خ ل) اسم۔ بخشش نکردن و مال خود را بہ کسی ندادن۔ (عا)۔ مثال۔
بخل از صفات بد است۔

بخلاء ع۔ (ب ۃ خ ــ ل ــ) اسم۔ (جمع لفظ بخیل) بخیلہا و اشخاصی کہ سخاوت

ندارند۔ (عل)۔

بخله فا۔ (ب ۃ خ ل ۂ) اسم۔ سبزی ایست کہ نام دیگرش پرپہن و در تکلم خرفہ است۔ (ط)۔ مثال شعری از عسجدی۔

درآویزم حمایل وار یکسر خویش را بروی ۔ بگرد گردن و سینہ اش کنم آغوش چون بخلہ

لفظ مذکور مخفف بخیلہ است۔

بخمه فا۔ (ب س خ م ۂ) اسم۔ گیاہی است کہ نام تکلمیش کنگر است و در ادویہ ہم مستعمل (ط)۔

بخو فا۔ (ب ۃ خ ۆ) اسم۔ زنجیری کہ بدست و پای چارپایان و مقصرین بندند۔ (عا)۔

بخور ع۔ (ب ۃ خ ۆ ر) اسم۔ (۱) دود خوش بوئی کہ از سوختن عود وغیرہ پیدا میشود۔ (عا)۔ مثال۔ از بخور عود مجلس ما معطر شد۔

(۲) دوائی است کہ نامہای دیگرش عسل البنی و میعۂ سائلہ است و از درخت روم حاصل شود۔ (ط)۔

بخور مریم ع۔ (ب ۃ خ ۆ ر ۂ م س ر ی س م) اسم۔ گیاہی است دوائی کہ نام دیگرش شجرہ مریم و پنجۂ مریم است۔ (ط)۔

بخون فا۔ (ب س خ ۆ ن ۂ) عم۔ نام ستارہ مریخ است کہ نام دیگر فارسی اش بہرام است (شع)۔ (جہانگیری)۔

بخیده فا۔ (ب س خ ۂ د ۂ) اسم۔ پنبہ یا پشم زدہ و حلاجی کردہ۔ (شع)۔ نزاری۔

ہمہ دشت فرش است درہم فگندہ ۔ ہمہ کوہ پشم است برہم بخیدہ

بخیر فا۔ (ب س خ ۂ ر) اسم۔ گیاہی است کہ نام دیگرش بید گیاہ و قسمی از کنگر است (ط)۔

بخیل ع۔ (ب س خ ۂ ل) اسم۔ بخل دارندہ۔ و ممسک۔ (عا)۔ مثال۔ بقدری کہ حاتم سخی بود فلان بخیل است۔

بخیله فا۔ (ب ۃ خ ۂ ل ۂ) اسم۔ سبزی ایست کہ نام دیگرش پرپہن و بخلہ و در تکلم خرفہ است (ط)۔

بخیه فا۔ (ب س خ ی ۂ) اسم۔ حصہ از ریسمان کہ در دوختن بعد از فرو بردن و بیرون آوردن سوزن لای پارچہ باقی میماند۔ (عا)۔ مثال۔ خیاط روی لبادہ من بخیہای درشتی زدہ است کہ از دور دیدہ میشود باید بدہم بشکافند۔

مثلہای لفظ بخیہ

(۱) "فلان بخیه به آب دوغ میزند"
(۲) "فلان هم از اهل بخیه است"

بخیه بر روی کار افتادن یا افکندن. (۱) فاش شدن یا کردن راز و رسوا شدن۔ (شع) (صوفی)۔

زز خم تیغ تو آگه شدند مدعیان　　فغان که بخیه ام آخر بروی کار افتاد

(۲) گره و اشکال در کار افکندن یا افتادن۔ (شع)۔ (اثیر الدین اخسیکتی)۔

همچو سوزن اگرچه سر تیزی　　بخیه بر روی کار می فکنی

بد فا۔ (ب ـ د) سم۔ (۱) ضد نیک که زشت و نا مطلوب باشد۔ (عا)۔ مثال۔ این روزها اخلاق شما بد شده است۔

لفظ مذکور با کلمه دیگر (بطور مقدم) وصل شده معنی اسم فاعل میدهد مثل بد اخلاق (اخلاق بد دارنده) و بدخط (خط بد دارنده) و امثال آنها۔

(۲) صاحب و خداوند مثل هیربد و موبد و سپهبد۔ اما تنها استعمال نمیشود باید (چنانچه در امثله مذکوره است) با کلمه دیگر متصل شود۔ (عا)۔ مثال۔ در زمان سلطنت قاجاریه سپهبد یک لقب بود که بمردم میدادند۔

بعضی از فرهنگ نویسان فارسی لفظ بد به این معنی را با ضم با ضبط کردند لیکن غلط است چه این لفظ در پهلوی پت (بفتح پای فارسی) بود و موبد را مغوپت (ج ۳ ص ۱۵) میگفتند۔

باضم با (ب ـ د) سه معنی دارد۔

(۱) مخفف لفظ بود است۔ (شع)۔

(۲) مبدل لفظ بت است۔ (شع)۔

(۳) چیز قابل آتش گرفتن از قبیل پنبه و لته و چوب سستی که در قدیم در آتش روشن کردن با سنگ چقماق استعمال میکردند (شع)۔ (ناصری)۔

مثلهای لفظ بد بفتح (بمعنی اول)

(۱) "برکنده به آن دیده که بدبین باشد"

(۲) "با بدان کم نشین که صحبت بد * گرچه پاکی ترا پلید کند"
(۳) "روزی اگر بدی رسدت دل غمین مباش * رو شکر کن مباد که از بد بتر شود"
(۴) "من بد کنم و تو بد مکافات کنی * پس فرق میان من و تو چیست بگو"
(۵) "آدم بد بده دو دفعه میدهد"
(۶) "بد مکن که بد افتی چه مکن که خود افتی"
(۷) "بدگهر با کسی وفا نکند" (۸) "هرچه کنی به خود کنی گر همه نیک و بد کنی"

بدا. بسیار بد مقابل خوشا که بمعنی بسیار خوش است. (نث و شع). خاقانی.
بدا سلطانیا کو را ابو دریغ دل آشوبی * خوشا درویشیا کو را بود گنج تن آسانی

بدآغار. آدم بد ذات و بد اصل و بدسرشت چه آغاز بمعنی سرشت است. (شع). ناصری.

بدان. (ب ؛ د س ن) (۱) بفهم واد راک کن. (عا).
در این صورت لفظ مذکور مرکب است از حرف ب و دان (فعل امر دانستن).
(۲) به آن. (نث و شع).
در این صورت حرف دال زاید است.

بدآمدن. ناپسند کردن و دلتنگ شدن و نفرت کردن. (عا). مثال
از حرکت دیروز شما من خیلی بدم آمد.

بدُاخت. ناموافق و نامانوس. (تک).

بداختر. آدم بدبخت و شوم. (عل).
مثال. من آدم بداختری هستم که در هیچ کاری کامیاب نمیشوم. مثال شعری از صناع.
نسوزد دل به آه گرم من چرخ بداختر را * زدود تلخ پروا نیست چشم سخت مجمر را
آدم بدبخت را بدو جهت بداختر گویند (۱) برای اینکه اختر و ستاره ای که
در وقت تولد او در (زایچه) طالع او بوده منحوس بوده.
(۲) به اعتقاد جهال برای هر مولودی یک ستاره هم خلق میشود که موثر در زندگی
او است و بدی حال او منسوب به شومی آن اختر است.

بداصل. آدمی که نژاد و اصلش بد باشد. (عا). مثال. از آدم بد اصل نیکی

(ڈ) = ضمه و همزهٔ مضموم. (ۋ) = واو اعرابی. (ې) = یاء اعرابی.

توقع نباید داشت۔

بدُاغُر۔ نامبارک و اخمو۔ (تک)۔

بدبو۔ چیزی کہ بوی بد و ناپسند میدہد۔ (ما)۔ مثال۔ این گلی کہ بمن دادید عوض اینکہ خوش بو باشد بدبو است۔

بد بدہ۔ کسی کہ در ادای قرض خود تسامح و سختی میکند۔ (عا)۔ مثال۔ فلان آدم بدبدہی است۔

بدبین۔ کسی کہ عیب در دیگری را بہ بیند۔ (عا)۔ مثال۔ فلان در حق مردم بدبین است۔

بدپسند۔ (۱) کسی کہ مشکل پسند است و ہر چیزی را زود پسند نمیکند۔ (عا)۔ مثال۔ مزاج فلان بدپسند واقع شدہ است۔

(۲) کسی کہ در حق دیگران بدی را می پسندد۔ (عا)۔ مثال۔ این قدر در حق مردم بدپسند نباش۔

بدپرہیز۔ کسی کہ در بیماری درست پرہیز نمیکند۔ (عا)۔ مثال۔ چون فلان بدپرہیز است مرضش عود کرد۔

بدجلو۔ (ب۔د ج۔ل۔ و) اسم۔ اسب سرکش کہ سوار نمیتواند جلواش را درست بگیرد۔ (شع)۔ ظہوری۔

پر بہ جولان مباش تیز عنان توسن روزگار بدجلو است

بدجنس۔ آدم فرومایہ و شریر۔ (عا)۔ مثال۔ فلان خیلی بدجنس است۔

بدچشم۔ کسی کہ سعی میکند بہ محارم دیگران نگاہ کند۔ (عا)۔ مثال۔ فلان بدچشم است در خانہ ہر کس میرود میخواہد بہ زنہای آن خانہ نگاہ کند۔

بدحال۔ (۱) بیمار سخت۔ (عا)۔ مثال۔ مریض من امروز خیلی بدحال است۔

(۲) فقیر و پریشان حال۔ (عا)۔ مثال۔ اہل فلان دہ امسال بواسطہ نیامدن باران خیلی بدحال ہستند۔

بدخواب۔ کسی کہ بسببی از اسباب در رختخواب خوابش نبرد یا کمی خواب رفتہ باز بیدار شود و چون اطفال در بدخواب شدن کج خلق میشوند

ازاین جہت لفظ بدخواب برای بدخلقی ہم استعمال میشود۔ (عا)، مثال
من دیشب بدخواب شدہ بودم ازاین جہت امروز خیلی کسلم۔
بدخواہ۔ دشمن۔ (عا)، مثال ہر بزرگی بدخواہ ہم دارد۔
بددرآمدن۔ بد ثابت شدن۔ (عا)۔ مثال۔ فرزند فلان بد درآمد۔
بددل۔ شخص ترسو وجبان۔ (شع)۔
بددماغ۔ آدم زود رنج متکبر۔ (عا)۔ مثال۔ فلان ازبس بددماغ است
کہ زودمی رنجد۔
بدذات۔ بدفطرت وخبیث طبیعت۔ (عا)، مثال۔ فلان آدم
بدذاتی است۔
بدراہ۔ (۱) چہارپائی کہ بدراہ میرود۔ (عا)۔
(۲) گمراہ وبدرفتار۔ (عا)۔ مثال۔ فلان پسرمرا بدراہ کردہ است۔
بدرگ۔ انسان یاحیوان شریر بدفطرت۔ (عا)۔ مثال۔ اسب من خیلی
بدرگ است۔ مثال شعری ازصائب۔ (مصرع)، بہ خاموشی زکردشمن بدرگ شواین
بدزبان۔ آدم زبان دراز وفحاش۔ (عا)۔
بدزہرہ۔ آدم ترسو وجبان۔ (شع)، سعدی۔
سرانداز درعاشقی صادق است ٭ کہ بدزہرہ برخویشتن عاشق است
بدسگال۔ بداندیش ودشمن۔ (شع)۔ فردوسی۔
یکی شربت آب ازپی بدسگال ٭ بہ ازعمر ہفتاد وہشتاد سال
بدشگون۔ منحوس وبد۔ (عا)، مثال۔ سفرمن بدشگون بودکہ تاحال درزحمتم
بدطینت۔ خبیث وبدفطرت۔ (عا)۔
بدظن۔ کسی کہ درحق دیگری گمان بددارد۔ (عا)، مثال۔ فلان درحق من
بدظن شدہ است۔
بدقدم۔ کسی کہ ازتولد او یا ازرفتن او بہ جائی (بعقیدہ خرافاتی)، درانجا
نحوست پیدا شود۔ (عا)، مثال۔ فلان زن بدقدمی گرفتہ است۔
بدگل۔ (ب۔ د۔ گ۔ ل) بدشکل وبدصورت۔ (عا)، مثال۔ ہرکس ستی مکنید

کہ زن خوشگل بگیرد نہ بدگل۔
بدگو۔ کسی کہ بد مردم را بگوید و غیبت میکند۔ (عا)۔
بدنام۔ کسی کہ مشہور بہ بدی شدہ باشد۔ (عا)۔
بدنما۔ چیزی کہ ظاہر و نمایشش بد است۔ (عا)۔ مثال۔ آدم نباید کار بدنما بکند

بدر ع۔ (ب۔ د۔) اسم۔ ابتدار و آغاز۔ (عل)۔

بدا ع۔ (ب۔ د۔) اسم۔ ظاہر شدن و رسیدن بخاطر کسی رائی خلاف رای اول۔ (عل)۔

بداغ فا۔ (ب ۃ د۔ غ) اسم۔ قسمی از گل است کہ درخت بزرگی دارد و گلہای سفید کوچک آن شکل خوشہ بر شاخہ میروید۔ (عا)۔ مثال۔ در باغچہ خانہ ما یک درخت بداغ است۔

بداکہ فا۔ (ب۔ د۔ ک ہ) اسم۔ (۱) بداندیش۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔
(۲) خشم آلود۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔
لفظ مذکور را مؤلف فرہنگ رشیدی بداک (بدون ہار آخر) ضبط نمودہ اما دلیلش کافی نیست و مؤلف برہان ہم تقلید از رشیدی نمودہ چون مؤلف جہانگیری محققتر از ہمہ بودہ من ضبط او را اختیار نمودم۔

بدام فا۔ (ب۔ د۔ م) اسم۔ در اصطلاح غواصان مروارید وزنی است در مروارید ہر بیست و چہار بدام یک دگرہ است و ہر صد دگرہ یک جو۔ (عا)۔

بداہت ع۔ (ب۔ د۔ ہ۔ ت) اسم۔ (۱) واضح و آشکار بودن۔ (عا)۔
(۲) ناگاہ و نااندیشیدہ آمدن۔ (عا)۔

بدایت ع۔ (ب ۃ د۔ ت) اسم۔ آغاز و ابتدار۔ (عل)۔

بدایع ع۔ (ب۔ د۔ ی ۃ ع) اسم۔ (جمع بدیع) چیزہای نو پیدا شدہ و مجازاً بمعنی عجایب۔ (عل)۔

بدبدک فا۔ (ب ۃ د ب ۃ د۔ ک) اسم۔ نام پرندہ ایست کہ تاج بر سر دارد و نام دیگر عربیش ہدہد است۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔
گویا نام مذکور بمناسبت مشابہت آواز مرغ مذکور است بہ ہدہد و شاید

نام فارسی ہمین بوده چه ہد ہد عربی است۔ سراج الدین علی خان متخلص به آرزو مؤلف دو فرہنگ فارسی۔ (۱) چراغ ہدایت (۲) سراج اللغات است لفظ بُدبُدک را تصحیف ہد ہدک میداند لیکن قیاسش درست بنظر نمیاید۔ مؤلف مذکور از محققین بزرگوار ادب فارسی است لیکن گاہی قیاسات بیجا ہم میکند۔

بدپوز فا۔ (ب س۔ د پ ؤ ز) اسم۔ اطراف دہن انسان وحیوان ومنقار پرندگان که نامهای دیگرش بتپوز و بتفوز و پوز است۔ (شع)۔ مولوی معنوی۔

چنان باشد بیان نور ناطق — نه لب باشد نه آواز و نه بدپوز

بدپوس فا۔ (ب س۔ د پ ؤ س) اسم۔ پوز انسان وحیوان ومنقار پرندگان۔ (شع، رشیدی) لفظ مذکور مبدل بدپوز است۔

بدخش فا۔ (ب س د س خ ش) عم۔ نام ولایتی است در افغانستان که در آنجا معدن لعل ہم ہست۔ (ج)۔

لفظ مذکور را مجازاً در لعل ہم استعمال کنند۔ چنانچه در این شعر خاقانی۔

صبح ستاره نما خنجر تواست اندر آن * گاه درخش جهان گاه بدخش مذاب

یا لفظ بدخش مخفف بدخشان است و یا لفظ بدخشان منسوب به بدخش است چه در پہلوی الف ونون ہم علامت نسبت بوده۔

بدخشان فا۔ (ب س د س خ ش س ا ن) عم۔ نام ولایتی است در ملک افغانستان که دارای معدن لعل است۔ (ج)۔

بُدّ ع۔ (ب ؤ د د) اسم۔ چاره وعوض۔ (عا)۔

لابد۔ ناچار۔ (عا)۔ مثال۔ من لابدم که باشما این طور رفتار کنم۔

بدّوح ع۔ (ب ؤ د د ؤ ح) عم۔ نام فرشته ایست که موکل مراسلات است ازاین جهت معتقدین روی کاغذهای خود عین لفظ یا حروف مقطعهٔ آن یا عدد آن (۲ ۴ ۶ ۸) را برروی پاکت مینویسند که به مقصد برسد و گاهی با حرف یار (یا بدوح) مینویسند۔

بدر ع۔ (ب س د ر) اسم۔ (۱) ماه تمام یعنی قمر در شب سیزدہم وچہاردہم وپانزدہم

	ماہ ہلالی - (عا)، مثال - شبہای بدر برای سفر خوب است -
	(۲) جائی است در میان مکہ و مدینہ کہ در آن جنگ اول میان رسول خدا وکفار قریش واقع شد - (عا) -
بدرام	فا - (ب ـ د ر ـ م) اسم جانوران وحشی عموماً وچہارپای سرکش خصوصاً - درشع (مولوی معنوی - تاکہ نور شرق شمس من بمن راحت نمود * نفس بدرام کنون در عشق شد اورام) پس لفظ رام بمعنی خودش است ومعنی بدرام حیوانی کہ درست رام نمیشود - جمعی از فرہنگ نویسان فارسی معانی لفظ پدرام (بابای فارسی) راہم برای بدرام ضبط نمودند وہمان اشعاری راسند آوردند کہ مال بدرام است - درواقع تصحیف خوانی نمودہ پدرام را بدرام خواندند - ازاین قبیل تصحیف خوانی بسیار کردند خصوصاً کہ در رسم الخط قدیم اغلب بار فارسی (پ) راہم یک نقطہ میگذاشتند کہ خوانندہ خودش درست بخواند -
بدران	فا - (ب ـ د ر ـ ن) اسم - (۱) کسی کہ سواری خود را خوب نمیراند - (عا) - (۲) گیاہی است بدبو (ط) - مثال از ابواسحق اطعمہ - عیب بدران مکن وہرچہ بود نیک ببین * کہ بصحرای جہان ہیچ نروید بیکار - گویا جاذبہ است
بدرزہ	فا - (ب ـ د ر ز ہ) اسم - طعامی کہ در دستمال پیچیدہ از جائی بہ جائی برند کہ نام دیگرش زلہ است - (شع) - (جہانگیری) لفظ مذکور مخفف بادروزہ است کہ گذشت واز تخفیف در لفظ درمعنی ہم قدری تغییر پیدا شد - درمعنی وحرکات لفظ مذکور اختلاف است کہ اغلب از روی قیاسات بیجا است من آن معنی را ترجیح دادم کہ جہانگیری بیان نمودیکن او حرکت بار را کسرہ نوشتہ ومن بمناسبت تخفیف از بادروزہ فتحہ را ترجیح دادم -
بدرقہ	معرب - (ب ـ د ر ق ہ) اسم - راہ برو راہ نما ونگہبان درراہ - (عا)، مثال - من از شیراز تا کازرون دو نفر تفنگچی بدرقہ داشتم - این لفظ معرب بدرہہ (نگاہبان راہ) است -

(عا): عام - (ـَ): ہمزۂ مفتوحہ وزبر - (ـــ): آ - (ـِ): کسرہ وہمزۂ مکسورہ -

بدرود	فا۔ (ب ۴ د ۳ ۳ د) اسم۔ (۱) وداع و خدا حافظی۔ (شع)۔ حافظ۔ ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد ٭ وقت آنست که بدرود کنی زندان را۔ (۲) سلامت و سالم و محفوظ۔ (شع)۔ نظامی۔ اگر قطره شد چشمه بدرود باد شکسته سبو بر لب رود باد گویا در اصل معنی لفظ مذکور حفظ و سلامتی بوده که در مقام وداع گفته میشد و بعد در معنی وداع مجازاً استعمال شد۔
بدره	عر۔ (ب ۔ د ۴ ر ۴) اسم۔ کیسهٔ مستطیلی که طولش اندکی بیش از عرض آن باشد و آن را از چرم یا پارچه کلفت ساخته پول در آن ریزند و نامهای دیگرش بدری و بدله است۔ (عا)۔ مثال۔ سلاطین سابق به شعرا بدرهای زر صله میدادند۔ لفظ مذکور عربی است اما در فارسی مطلق کیسهٔ پول است و در عربی کیسه که در آن هزار درم یا ده هزار درم یا هفت هزار دینار باشد۔
بدری	مفرس۔ (ب ۔ د ر ۲) اسم۔ بدره که کیسهٔ پر از پول است۔ (شع)۔ حکیم سنائی۔ جبه خواهم و دراعه نخواهم زر و سیم زانکه بهتر بود آن هر دو ز پانصد بدری لفظ مذکور ماخوذ از بدرهٔ عربی است۔
بدست	فا۔ (ب ۴ د ۴ س ت) اسم۔ فاصلهٔ میان انگشت نر تا انگشت کوچک در صورتیکه انگشتها از هم باز باشند که نام دیگرش وجب و در عربی شبر است۔ (شع)۔ منوچهری۔ بر فراز آخته پویه کند چون عنکبوت ٭ بر بدستی جای برجولان کند چون بابزن مؤلف ناصری میگوید بمناسبت لفظ دست باید لفظ مذکور با فتح دال باشد نه با کسر اما همان کسر دال صحیح است چه لفظ مذکور از یک لفظ پهلوی آمده نه از دست فارسی و در اوستا وی تستی (هیا ب حم ند ۹۹ ص ۱) بوده۔
بدسغان	معرب (ب ۔ د ۔ س غ ۔ ن) اسم۔ نام گیاهی است پیچان که نامهای دیگرش عشقه و لبلاب است۔ (ط)۔ لفظ مذکور معرب بدسگان فارسی است۔

(۳) ضمه و همزهٔ مضمومه۔ (۴) واو اعرابی۔ (۲) یای اعرابی۔

بدسگان فا- (ب ــ د ٤ س گ ــ ن) اسم- بدسغان- (به بینید)- (ط)-

بدشغان (ب ــ د ٤ ش غ ــ ن) بدسگان- (به بینید)- (ط)-

بدشگان فا- (ب ــ د ٤ ش گ ــ ن) اسم- بدسگان (به بینید)- (ط)-

بدع ع- (ب ٤ د ــ ع) اسم- (جمع لفظ بدعت) بدعتها و چیزهای نو پیدا شده- (عل)

بدعت ع- (ب ٤ د ع ــ ت) اسم- (۱) چیز تازه در دین که در زمان پیغمبر نبوده- (عا)-
مثال- بدعت در دین گناه بزرگی است-
(۲) قانون یا رسم بد- (عا)- مثال- بدعتهای سلاطین مستبده را سلطنت مشروطه برداشت-

بدفوز فا- (ب ــ د ف ۏ ز) اسم- اطراف دهن انسان و حیوان و منقار پرندگان (شع)- مولوی معنوی-
دایهٔ کو طفل بد آموز را تا به نعمت خوش کند بدفوز را

بدک فا- (ب ۏ د ــ ک) اسم- مخفف بدبدک است- (به بینید) (شع) جهانگیری-

بدکند فا- (ب ــ د ک ــ ن د) اسم- رشوه که پول و مثل آن دادن به کسی است برای مقصود نامشروع خود- (شع)- شمس فخری-
تا به بیند یک نظر دیدارشان روح قدسی جان به بدکند آورید

بدل ع- (ب ــ د ــ ل) اسم- (۱) عوض و چیزی که جای چیز دیگر بیاید- (عا)-
مثال- اگر کتاب مرا نمیدهید بدل آن کتاب دیگر بدهید-
بدل ما یتحلل- عوض چیزی که تحلیل میرود- (عل)- مثال- غذای روزانه بدل ما یتحلل بدن است-
(۲) چیزی که شبیه به چیز دیگر و جای آن استعمال شود اما پست تر از آن چیز دیگر باشد- (عا)- مثال- مال التجاره جاپان تمام بدل است و مال آلمان اصل-
(۳) در اصطلاح علم نحو لفظی است که بعد از لفظ دیگر آید و مقصود همان باشد و لفظ اول را مبدل منه گویند- (عل)-
(۴) تدبیر و فندی که جواب و دافع تدبیر و فند حریف باشد در کشتی گرفتن

وحرب - (شع)، میرنجات -
وارد آن پیر جہاندیدہ ہرفن ماہر * ہرفنی را بدلی ہمچو فلک در خاطر
باضم با و دال بمعنی شخص لاابالی و سروپا برہنہ - (شع)، فوقی -
ہمہ رفعت ماب لیک دنی ہمہ فطرت ماب لیک بدل
دراین صورت لفظ مذکور فارسی است -

بدلہ مفرس - (ب - دل ؛) اسم - بدرہ کہ کیسہ پر از پول است - (شع)، جہانگیری -
لفظ مذکور مبدل بدرۂ عربی است -

بدن عر - (ب - د - ن) اسم - (۱) سرتاپای انسان یا حیوان - (عا)، مثال - بر بدن
انسان موکم است و بر بدن حیوان زیاد -
(۲) جسم انسان و حیوان بہ استثنای سر - (عا)، مثال - بدن فلان مثل سرش
پر از مو است -
لفظ بدن مجازاً در ہر جسم استعمال میشود - (شع)،
بدنہ ، جسم غیر از انسان و حیوان شبیہ بہ بدن - (عا)، مثال - صمغ از بدنۂ
درخت بیرون میآید -

بدو مفرس - (ب - د و) اسم - (۱) ابتدا و آغاز - (عا)، مثال - من در بدو این
کار اشتباہ کردم -
لفظ مذکور مفرس از بدء (ب - د ء) عربی است -
(۲) صحرا و بیابان - (عل)، دراین صورت عربی است -
بدوی ، صحرائی و بیابانی - (عا)، مثال - اعراب بدوی وحشیند -

بدواز فا - (ب - د و - ز) اسم - آرامگاہ و جای نشیمن - (شع)، شمس فخری -
ملاذ سیف و قلم خسرو ستارہ حشم کہ ہست خلق جہان را جناب او بدواز

بدون (ب ؛ د ی ن ؛) بغیر و با استثنا و ترک - (عا)، مثال - بدون من بہ بازار مرو
لفظ مذکور مرکب است از بار فارسی و دون عربی -

بدہ فا - (ب - د ؛) اسم - چلوکہ برنج پختہ است و نام دیگرش پتہ - (شع)، فردوسی -
پرستندہ باشم بہ آتشکدہ نسازم خورش جز بہ شیر و بدہ

جمعی از فرہنگ نویسان فارسی مثل مؤلف برہان و مقلدان او برای بدہ معانی دیگر ہم نوشتند کہ مخصوص پدہ (باپ فارسی) است و ہمان اسناد را ہم برای بدہ آوردند۔ چون غلط بود حذف نمودم۔

بدیع ع۔ (ب ۔ دۂ ع) اسم۔ (۱) چیز نو و خوب۔ (عل)۔ مثال۔ در این شہر چیزہای بدیع می بینید۔
(۲) علمی است کہ در آن محسنات لفظی و معنوی کلام بیان میشود۔ (عل)۔

بدیل ع۔ (ب ۔ دۂ ل) اسم۔ بدل و عوض چیزی۔ (عا)۔ مثال۔ فلان بدیل ندارد۔

بدیہہ ع۔ (ب ۔ دۂ ہ ۂ) اسم۔ شعر یا لطیفہ ای کہ بدون تامل بر حسب موقع از کسی صادر شود۔ (عا)۔ مثال۔ بعضی از شعراء بدیہہ گو ہستند۔
بالبدیہہ۔ چیزی را بہ بدیہہ گفتن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان دیروز بالبدیہہ چند شعر گفت
بدیہی۔ چیزی کہ ادراکش محتاج بہ تامل و دلیل نباشد مثل گرمی آتش۔ (عا)۔ مثال۔ انچہ من گفتم بدیہی است شما نباید انکار کنید۔
جمع لفظ مذکور بدیہیات است۔

بذار ع۔ (بۂ ذ ۔ ۂ) اسم۔ بہ یکدیگر فحش دادن۔ (عل)۔

بذال ع۔ (ب ۔ ذ ذ ۔ ل) اسم۔ کسی کہ خیلی بذل و بخشش میکند۔ (عل)۔

بذر ع۔ (ب ۔ ذ ر) اسم۔ دانہ ای کہ برای تخم نگاہدارند۔ (عا)۔

بذل ع۔ (ب ۔ ذ ل) مص۔ دہش۔ (عا)۔ مثال۔ فلان تمام مالش را بہ مردم بذل کرد۔

بذلہ (ب ۔ ذ ل ۂ) اسم۔ (۱) سخن مرغوب و لطیفہ۔ (عا)۔ مثال۔ فلان بذلہ گوی غریبی است۔ (۲) با آہنگ خواندن شعر۔ (شع)۔ طاہر وحید۔

بیا پیش ای شاعر بذلہ گوی ... کہ از تو است ہنگامہ را آبروی

در این صورت بیشتر با گفتن (بذلہ گوی)، و سنجیدن (بذلہ سنج) استعمال میشود۔
معلوم نیست این لفظ فارسی است یا ماخوذ از یک لفظ عربی بعضی از اہل لغت مثل مؤلف جہانگیری و دیگران آنرا فارسی دانستند و بعضی ماخوذ از بذل بمعنی عطای عربی یا ماخوذ از بذلہ (بکسر بار) بمعنی جامہ کہنہ و برہان قاطع و مقلدانش آن را بازار (معجمہ) ہم ضبط کردند کہ یقیناً غلط است۔

بذور ع۔(ب ذ ذ ی ر) اسم۔ (جمع بذر) تخمہای کاشتنی۔ (عل)۔

بذول ع۔(ب ـ ذ ی ل) اسم۔ شخص بذل کنندہ و باد ہش۔ (عل)۔

بذیون فا۔(ب ـ ذ ی ی ن) اسم۔ قماش نفیس۔ (شع)۔ صاحب فرہنگ منظومہ گفتہ۔

برزو بالا بو و بلند و برین ہست بذیون قماشہای گزین

لفظ مذکور فارسی است و معرب آن بزیون در عربی موجود است۔

بذی ع۔(ب ـ ذ ی ی) اسم۔ بیہودہ گو و بدزبان۔ (عل)۔

بر فا۔(ب ـ ر) اسم۔ بالا و زبر۔ (عا)۔ مثال۔ درجۂ شما از درجۂ من برتر است۔

مثال شعری از کمال الدین اسمعیل۔

ہر کہ منظور تو شد ہمچو ستارہ اشرف جایگاہش برازین طارم نہ منظر باد

(۲) سینہ و پستان۔ (شع)۔ قطران۔

نگہ کن روی آن دلبر چو نقش لعبت بربر ✤ دو گلنارش بہ بین بربار و دو نارش نگر بربر

برکار۔ (ب ـ ر ی ک ـ ر) سینہ بالیدہ و برآمدہ۔ (شع)۔ میر نجات۔

سینہ باز توای سیمبر خوش برکار درگلزار بود واشدہ بر روی بہار

(۳) کنار و آغوش و بغل۔ (شع)۔ انوری۔

شرف بلطف ہمی پرورد تورا در ناک ✤ ہنر بناز ہمی پرورد تو را در بر

این معنی منقول از معنی دوم است۔

(۴) ثمر و بار درخت وغیرہ۔ مثال۔ انگور نو بر در بازار آمدہ است۔ مثال شعری از زرخی

چو چشم شوخ ہمہ چشمہای او بی آب ✤ چو قول سفلہ ہمہ کشتہای او بی بر

شاید لفظ مذکور مخفف بار باشد۔

امثال

(۱) ”صبر تلخ است ولیکن بر شیرین دارد۔“

(۲) ”ابر اگر آب زندگی بارد ہرگز از شاخ بید بر نخوری“

(۳) ”کہ ہیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ۔“

(۴) ”ہر دم ازاین باغ بری میرسد ✤ تازہ تر از تازہ تری میرسد“

(مل): اسم مفعول۔ (مص): اسم مصدر۔ (عم): علم (چیز یا شخص معین)۔ (ج): جغرافی۔

(۵) اسم فاعل بردن بمعنی برنده اما باید به لفظ دیگر متصل شود مثل فرمان بر (عا)
مثال حزب رنجبر ایران هنوز قوتی ندارد۔
(۶) فعل امر از بردن بمعنی حمل کن و ببر که در تکلم با بار زاید مقدم استعمال میشود (شع)
انوری۔ بر سمرقند اگر بگذری ای باد سحر ٭ خبر از اہل خراسان به بر خاقان بر
(۷) بدن و ظاہر جسم۔ (شع)۔ انوری۔
تو بادی که جز با تو نیکو نیاید ٭ قبای بقا در بر آفرینش
ایضاً نظامی۔ زمینی که دار و بر و بوم ست ٭ اساسی بر او بست نتوان درست
این معنی ہم منقول از معنی دوم است۔
(۸) حرف جر است بمعنی علی (عربی)۔ (عا)۔ مثال۔ نمیدانید بر من چه گذشت۔
در این صورت که حرف جر است بمعنی حروف جارهٔ دیگر مثل به و در و تا ہم
میاید لیکن مخصوص شعر است۔
مثال معنی لفظ در از سعدی۔
ساقی سنگدل مرا چند بہانه میدہی ٭ باده ناب بر کفت شور شراب بر سرم
مثال معنی با، الصاق از نظامی۔
غلامان گل چہره و دلربای ٭ کمر بر کمر گرد تختش بپای
مثال معنی تا (الی) از نظامی۔
سکندر بتاریکی آرد شتاب ٭ ره روشنی خضر یابد بر آب
(۹) زاید میشود در صورتیکه بعد از مجرور خود آید و قبل از مجرور حرف جر دیگری بیاید
مثل به باغ بر۔ (شع)۔
فرہنگ نویسان فارسی چند معنی دیگر ہم برای لفظ بر نوشتند که بعضی خیالی
و بدون سند و ثبوت است۔ و برخی مجاز معانی ایست که ذکر نمودم از
این جہت آن معانی را حذف نمودم۔
لفظ بر در پہلوی اَوَر (ن ء ل) بوده است۔
برآسانیدن۔ مص۔ آسائیدن (ر به بنید)۔ (شع)۔
برآسودن۔ مص۔ آسودن (ر به بنید)۔ (شع)۔

برآشفتن ـ مص ـ آشفتن ـ (بہ بینید) ـ (شع) ـ سعدی ـ
شہنشہ برآشفت کاینک وزیر تعلل منیدیش وحجت بگیر
برآغالیدن ـ مص ـ برانگیختن واغرا وتحریض کردن ـ (شع) ـ
مشتقات ہم استعمال میشود ـ
برآمدن ـ مص ـ (۱) بالا وبیرون آمدن ـ (عا) ـ مثال ـ ثمر از شاخہ برمیاید ـ
(۲) برای تواضع وتعظیم برخاستن ـ (شع) ـ (جہانگیری) ـ
دراین صورت لفظ بر بمعنی اول خود است ـ
(۳) نشوونما کردن ـ (شع) ـ شانی تکلو ـ
کجا بزہر سئوالم لب جواب گشاید ٭ شکر لبی کہ بہ شیر وشکر برآمده باشد
دراین صورت لفظ بر بمعنی اول خودش است ـ
(۴) از عہده برآمدن وغالب شدن ـ (نث وشع) ـ نثر از سعدی ـ
"شیطان با مخلصان برنیاید وسلطان با مفلسان"
دراین صورت ہم بر بمعنی اول خودش است ـ
(۵) مشہور شدن ـ (شع) ـ (صائب) (ع) ـ
صائب برآمده است بر آفاق نام ما ـ
(۶) گذشتن ـ (نث وشع) ـ مثال از گلستان سعدی ـ
"سالی دو براین برآمد" دراین جا ہم لفظ بر بمعنی اول خودش است ـ
(۷) جدا گردیدن ودور افتادن ـ (شع) ـ حزین ـ
دل میرود از سینہ وپیکان تو باقی است ٭ رحم است بر آن یار کہ از یار برآید
(۸) اتفاق افتادن وممکن شدن ـ (شع) ـ حافظ ـ
گفتم غم تو دارم گفتا غمت سرآید گفتم کہ ماه من شو گفتا اگر برآید
درمعنی ہشتم وہفتم ہم لفظ بر بمعنی اول خودش است ـ
برآمدگی ـ ارتفاع وبلندی ـ (عا) ـ مثال ـ برآمدگی درمزرعہ خودم راکنده ہموار نمودم ـ
برآمدن باہم ـ ہم زور بودن وباہم مقاومت نمودن بدون وسایط ـ

(۱) : ضمہ وہمزهٔ مضمومہ ـ (۲) : واو اعرابی ـ (۳) : یاء اعرابی ـ

(عا)۔ مثال۔ انہارا اول بکنید باہم بر بیایند۔

برآورد۔ اندازہ و تخمین گرفتن۔ (عا)۔ مثال۔ من خرج عروسی پسرم را برآورد کردم ہزار تومان میشود۔

برآوردن۔ (۱) بیرون آوردن۔ (شع)۔

(۲) روا کردن حاجت و دادن کام۔ (عا)۔ مثال۔ مرد کریم حاجت مردم را بر میاورد۔

(۳) دیوار کشیدن و رخنہ را مسدود کردن۔ (شع)۔ صائب۔

میرساند بوی می خود را بمخموران خویش ٭ گو بر آرد محتسب با گل در میخانہ را

(۴) نشوونما دادن و پرورش کردن۔ (شع)۔ شانی۔

ہزار نخل بخون جگر برآوردم امید نیست کہ یک نوبتم ثمر بخشد

در تمام معانی مذکورہ لفظ بر بمعنی اول خود است۔

برآوردہ۔ (۱) عمارت و بنای بلند و سرا پردہ۔ (شع)۔ فردوسی۔

بدرگاہ شاہ آفریدون رسید برآوردۂ دید سر ناپدید

بہ ابر اندر آوردہ بالای او زمین کوہ تا کوہ پہنای او

(۲) بالا بردہ۔ (شع)۔ (۳) بیرون آوردہ۔ (شع)۔

(۴) دیوار کشیدہ و مسدود شدہ۔ (شع)۔

(۵) بزرگ و تربیت شدہ۔ (شع)۔ فردوسی۔

چہ بادافرہ است این برآوردہ را ٭ چہ سازیم درمان خود کردہ را

برآہنجیدن۔ مص۔ آہنجیدن۔ (بہ بینید)۔ (شع)۔

برآہیختن۔ آہیختن۔ (بہ بینید)۔ (شع)۔

برافتادن۔ مص۔ نابود و ناپدید گشتن۔ (عا)۔ مثال۔ رسمہای قدیم در زمان ما برافتاد۔ مشتقات ہم استعمال میشود۔

ورافتادن۔ مبدل لفظ مذکور است۔

برافراختن۔ مص۔ بلند کردن و برپا نمودن۔ مشتقات ہم استعمال میشود

برافراشتن۔ مص۔ افراشتن۔ (بہ بینید)۔ (عا)۔ مشتقات ہم استعمال میشود

برافروختن۔ مص۔ افروختن۔ (بہ بینید)۔ (عا)۔ مشتقات ہم استعمال میشود۔
برفروختن۔ مخفف لفظ مذکور است۔
برافشاندن۔ مص۔ افشاندن۔ (بہ بینید)۔ (شع)۔ سعدی۔
قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را ٭ محتسب گر می خورد معذور دارد مست را
مشتقات لفظ مذکور ہم استعمال میشود۔
برافکندن۔ مص۔ (۱) افکندن (بہ بینید)۔ (شع)۔ شیخ عطار۔
تا بر رخ تو نظر فکندم ٭ بنیاد وجود برفکندم
(۲) دور کردن و موقوف ساختن۔ (عا)۔ مثال۔ ایرانیان عہد مشروطہ رسومات قدیم را برافکندند۔
برفکندن۔ مخفف برافکندن است۔

برء
ع۔ (ب ۳ ر ء) سم۔ بہ شدن و چاق شدن از بیماری۔ (عل)۔

برائت
ع۔ (ب ـ ر ـ ـ ت) سم۔ بیزاری و بری بودن۔ (عا)۔ مثال۔ او ہم برائت ذمہ مرا تصدیق کرد۔

برابر
فا۔ (ب ـ ر ـ ب ـ ر) سم۔ (۱) مقابل و روبرو۔ (عا)۔ مثال۔ فلان در برابر من ایستادہ است۔
(۲) مساوی و ہم درجہ۔ (عا)۔ مثال۔ ہرگز شما نمیتوانید برابر من کار بکنید۔

برابران
فا۔ (ب ـ ر ـ ب ـ ر ـ ن) سم۔ گیاہی است دوائی کہ نام معربش سطاریون است وضمادش دافع زہر عقرب۔ (ط)۔

برات
فا۔ (ب ـ ر ـ ت) سم۔ کاغذی کہ برای گرفتن پول نوشتہ شود و نام دیگرش حوالہ است۔ (عا)۔ مثال۔ حقوق مرا ہر ماہ برات خزانہ میدہند آدم من میبرد در خزانہ پول میگیرد۔
"برات عاشقان بر شاخ آہو است" مثل است۔

براتی
فا۔ (ب ـ ر ـ ت ی) سم۔ جامۂ کہنہ و امثال آن۔ (شع)۔ خسرو دہلوی۔
براتی پوش اندام تو سیم است ٭ برادرزادہ زلفت نسیم است
وجہ تسمیہ این است کہ سلاطین و امرای سابق لباس کہنۂ خود را بہ نوکرہای خود

	و فقرا سیدادند. این طور که حواله و برات های لباسها را نوشته بمردم تقسیم میکردند و مردم آن براتها را به صندوقخانه شاهی یا امیری برده میگرفتند برای لفظ مذکور در بعضی از فرهنگها معنی دیگری (همراهیان داماد در عروسی) نوشته است که استعمال هندوستان است نه ایران از این جهت حذف نمودم.
براجیل	فا. (ب-ر-ج-ل) اسم. گیاهی است که هم بطور سبزی خورده میشود و هم در دوا استعمال مییابد و نام دیگرش کرفس است. (ط).
برادر	فا. (ب-ر-د-ر) اسم. انسان نری که با انسان دیگر از یک پدر یا مادر باشند. (عا). مثال. من سه برادر دارم. لفظ مذکور در پهلوی براد ([illegible]) و برادر ([illegible]) بوده و در اوستا براتر ([illegible]) و در سنسکریت بهراتر (भ्रातृ). لفظ برادر مجازاً در هم وطن و هم مذهب و هم قبیله وغیر آنها استعمال میشود اما با قرینه مثل برادر وطنی و برادر دینی و امثال آنها. در هندوستان برادر را در بسیاری از اقربا استعمال میکنند و پسر عمو و پسر دائی وغیر آنها را برادر گویند بدون قرینه که در فارسی ایران غلط است.

مثلهای لفظ برادر

(۱) "برادری بجا بزغاله یکی هفتصد دینار."

(۲) "حساب حساب است و کاکا برادر."

(۳) "سگ زرد برادر شغال است."

برادر اندر. (ب-ر-د-ر-ن-د-ر) برادر پدری یا مادری تنها. (شع) لفظ مذکور اصطلاح اهل ماوراء النهر است پس از زبان ولایتی است نه فارسی عام مقرر.

برادر خوانده. کسی که مثل برادر باشد و برادر گفته شود. (عا). مثال. فلان برادر خوانده من است.

(عا) عام در تکلم و نثر و نظم. (عل) زبان علماء. (زن) زبان زنان. (با) زبان بازاری.

برادر رضاعی۔ پسر یا مردی کہ با پسر یا دختر دیگر شیر یک زن را خوردہ باشند۔ (عا)۔ مثال پسر فلان برادر رضاعی من است۔

برادہ
ع۔ (ب ۳ ر س د ۴) اسم۔ سونش فلزات و ہر چیز کہ از سوہان کردن بریزد (عا)۔ مثال۔ زرگر برادۂ طلا و نقرہ را دوبارہ آب میکند۔

براری
ع۔ (ب س ر س ر ۴) اسم۔ (جمع لفظ بریہ) صحراہا و زمین ہای بی کشت۔ (عل)

براز
فا۔ (ب س ر س ز) اسم۔ (۱) زیبائی و نیکوئی۔ (شع)۔ شمس فخری۔

خدایگان جوان بخت شیخ ابو اسحق ٭ کہ تخت خسرو از ذات او گرفت براز

دراین صورت لفظ مذکور اسم مصدر برازیدن است۔

(۲) آراستہ و نیکو کن۔ (شع)۔ حکیم فرخی۔

مجلس عشرت بسیج و چہرۂ معشوق بین ٭ خانۂ رامش براز و فرش دولت گستران

دراین صورت لفظ مذکور فعل امر از مصدر برازیدن است۔

(۳) پارۂ چوبی کہ کفش دوز میان قالب و پاشنۂ کفش نہد و نیز پارہ چوبی کہ نجار در شکاف چوب دیگر نہد برای شکافتن آن۔ (شع)۔ سروری۔

باکسر بار بمعنی فضلہ و غایط آدمی و حیوان است۔ (عا)۔ مثال۔ بول و براز انسان نجس است۔

دراین صورت لفظ مذکور عربی است نہ فارسی۔

برازبان
فا۔ (ب ۴ ر س ز ب س ن) اسم۔ آہن پارۂ درازی کہ بر دنبالۂ تیغۂ کارد و شمشیر و امثال آنہا باشد کہ بدان دستہ و قبضہ فرو کنند۔ (نث و شع)۔

(از دستور اللغہ در ذیل لفظ شارب نقل شد)۔

برازیدن
فا۔ (ب س ر س ز ۴ د س ن) مص۔ زیب و آرایش دادن و یافتن۔ (عا)۔ مثال۔ بزرگی بہ خدا می برازد۔

برازید (می) میبرازد (مع) برازندہ (فل) برازیدہ (مل) براز (امر)۔

براز و برازش و برازندگی (اص)۔

برازش
براش
فا۔ (ب س ر س ش) اسم۔ خراش کہ شکافتن جزئی پوست وغیرہ باشد (شع)۔ جہانگیری۔ مؤلف برہان وغیرہ معانی دیگر ہم برای لفظ مذکور ذکر نمودند۔

(سم) = اسم۔ (مص) = مصدر۔ (می) = ماضی۔ (مع) = مضارع۔ (امر) = امر۔ (فل) = اسم فاعل۔

که مال پراس (با پای فارسی) است ازاین جهت حذف نمودم.

براعت — عر. (ب ر ا ع ت) اسم. روشنی و فصاحت و فضیلت. (عل).

براعت استهلال. در علم بدیع عبارت است از آوردن منشی یا شاعر در ابتدای کلام خود الفاظی که دلالت بر مضمون کتاب کند. (عل).

براق — عر. (ب ر ا ق) عم. نام مرکبی که حضرت رسول الله در شب معراج بر آن سوار شد که از استر کوچک تر و از خر بزرگتر بود. (عا).

گربهٔ براق. قسمی از گربهٔ مو دراز خوش رنگ است. (تک).

براکوه — فا. (ب ر ا ک و ه) عم. نام کوهی است در ولایت فرغانه. (ج).

برامکه — عر. (ب ر ا م ک ه) اسم. جمع عربی لفظ برمک فارسی است که نام جائی یا خانواده ای بوده در خراسان. (عا). (برمک را به بینید).

براندف — فا. (ب ر ا ن د ف) اسم. روده های شکم انسان یا حیوان. (شع). (جهانگیری).

برانداختن — فا. (ب ر ا ن د ا خ ت ن) مص. (۱) بیرون انداختن که لازمه اش دور کردن و منهدم و نابود ساختن است. (عا). مثال. سلطنت مشروطه ایران مالیاتهای بی قانونی زمان استبداد را برانداخت. مثال شعری از نظامی.

چو بشکست از هیربد پشت را — برانداخت آئین زردشت را

در تکلم بیشتر در انداخت مبدل برانداخت گویند.

(۲) بیرون افگندن که لازمه اش ظاهر کردن است. (شع). نظامی.

یکی چاره باید برانداختن — به تزویر مردم خوری ساختن

(۳) کنار انداختن و بلند کردن و برداشتن. (عا). مثال. دیروز در راه زنی دیدم که نقاب را از روی خود برانداخته بود. مثال شعری از ظهوری.

نسیم بخت کو تا پرده از روئی براندازد * دل مژگان پرستم سینه بر خنجر اندازد

مشتقات لفظ مذکور هم استعمال میشود.

برانداز. بیرون انداخته که کنایه از خرج باشد (شع). نظامی.

برانداز کن بر انداز خویش — که باشد میانه نه اندک نه بیش

برانگیختن — فا. (ب ر ا ن گ ی خ ت ن) مص. انگیختن. (به بینید). (عا).

(ف)، اسم مفعول. (اص)، اسم مصدر. (عم)، علم (چیز یا شخص معین). (ج)، جغرافی.

مشتقات لفظ مذکور ہم استعمال میشود۔

برانه — فا۔ (ب ـَ رـَ ـا ن ہ) عم۔ نام جائی است نا معلوم۔ (ج)، عنصری۔

سپه کشید چه از تازی و چه از بلغار — چه از برانه چه از بابکند واز فاراب

براو — فا۔ (ب ـَ رـَ ـا و) سم۔ طایفه کناس۔ (شع)، ناصری۔

براه — فا۔ (ب ـَ رـَ ـا ه) سم۔ براز (به بینید)۔ (شع)، عنصری۔

کار زرگر به زر شود به براه — زر به زرگر سپار و کار بخواه

براهام — عبرانی۔ (ب ـَ رـَ ـا ه ـا م) عم۔ ابراهیم نبی علیه السلام۔ (شع)۔
لفظ مذکور مخفف ابراهام عبرانی است۔

براهم — عبرانی۔ (ب ـَ رـَ ـا ه ـَ م) عم۔ مخفف براهام است۔ (به بینید)۔ (شع)۔

براهمه — عر۔ (ب ـَ رـَ ـا ه ـِ م ہ) سم۔ (جمع لفظ برهمن) دانایان هنود و علمای هندو و فرقهٔ اول هندویان۔ (عل)۔

براهیم — عر۔ (ب ـَ رـَ ـا ه ـِ ی م) عم۔ مخفف ابراهیم است که نام یکی از پیغمبران اولو العزم است۔ (شع)۔

براهین — عر۔ (ب ـَ رـَ ـا ه ـِ ی ن) سم۔ (جمع لفظ برهان) دلیل ها و روشنگرها۔ (عل)۔

برای — فا۔ (ب ـَ رـَ ـا ی) سم۔ بهر و جهت۔ (عا)۔ مثال۔ برای خاطر شما امروز به سفر نمیروم۔
لفظ مذکور در اوستا پرو ([illegible]) بوده است۔

برایا — عر۔ (ب ـَ رـَ ـا ی ـَ) سم۔ (جمع لفظ بریت) خلق ها و پیدا شده ها۔ (عل)۔

بربار — فا۔ (ب ـَ ر ب ـَ ر) سم۔ مخفف برباره (به بینید)۔ (شع)۔

برباره — فا۔ (ب ـَ ر ب ـَ ر ہ) سم۔ بالاخانه که اطاق بالای اطاق دیگر است و آن را برواره و دروارہ هم گویند۔ (شع)۔
گویا بالاخانه را ازین جهت برباره گویند که برباره (حصار و دیوار) ساخته میشود

بربت — فا۔ (ب ـَ ر ب ـَ ت) سم۔ سازی است برای نواختن۔ (عا)۔ بعضی گویند که چون ساز مذکور شبیه بر سینه مرغابی است آن را بربت (سینه مرغابی) گفتند و بعضی گویند لفظ مذکور مفرس از یونانی است۔
بربط معرب لفظ مذکور است۔

(ط)، طبی۔ (ـَ)، همزهٔ مفتوحه و زبر۔ (ـا): آ۔ (ـِ)، کسره و همزه کسوره۔

بربد فا - (ب ـ س، ب ـ د) اسم - (۱) (مخفف باربد) نام مطرب خسرو پرویز است (رشع)

(۲) نام ولایت سیستان است - (ج) -

بربر ع - (ب ـ س، ب ـ س) اسم - نام ولایتی است در افریقیا - (ج) -

بربری - (۱) کسی که اهل بربر افریقیا است - (عا) -

(۲) بی تمدن و وحشی - (عا) -

لفظ مذکور در معنی دوم جدید الوضع و از زبان انگلیسی باربرس (Barbarous) مفرس شده - و نمیشود گفت از بربری بمعنی اول گرفته شده چه بربر افریقیا از ابتدای اسلام تا حال یک مرکز تمدن اسلامی بوده - بهتر این است که نویسندگان ایران لفظ مذکور بمعنی دوم را بهمان تلفظ انگلیسی باربری نویسند تا اشتباه نشود -

بربروشان فا - (ب ـ س، ب ـ س، ۳ ش ـ ن) اسم - امت یک پیغمبر - (رشع) - دقیقی -

شفیع باش برشه مرا برین زلت   چو مصطفی بر دادار بربروشان را

ایضاً شمس فخری -

اگر دعوی کند رایش نبوت   شود خورشید و ماهش بربروشان

بربست فا - (ب ـ س، ب ـ س ت) اسم - قاعده و طرز و روش - (رشع) - ناصری -

اول کسی که لفظ مذکور را ضبط نموده مؤلف فرهنگ مؤید الفضلا است لیکن مؤلف جهانگیری ان را مستند ندانسته حذف نمود و بعد از او مؤلف برهان قاطع که هرچه در هر کتاب بود میگرفت ان را ضبط نمود و لغت نویسان بعد از او از او تقلید کردند - بر حسب معنی لفظی (که اسم مصدر بستن است) با معنی مذکور بی مناسبت نیست - فرهنگ ناصری برای لفظ مذکور معنی دوم هم نوشته است که علم نحو باشد - در واقع این معنی بمناسبت معنی اول است چه علم نحو قواعد زبان است اما استعمالش ثابت نیست مخفی نماند که کتاب دساتیر جعلی است و آنچه در آنجا استعمال شده سند برای زبان فارسی نیست -

بربستن فا - (ب ـ س، ب ـ س ت ـ ن) مص - (۱) بستن و مسدود کردن و چیزی را

(۳) = ضمه، همزه مضمومه - (۴) = واو اعرابی - (۵) = یاء اعرابی -

بہ چیزی وصل نمودن۔ (شع)۔ طالب آملی۔

وکان بربند عیسی کاندرین عہد میسحائی کم از بیماری ای نیست

(۲) حاصل کردن وفائدہ بردن۔ (شع) جمال الدین سلمان۔

من چہ بربستہ ام از لؤلؤ لالای سخن پکاش چون لالہ دہان سخنم بودی لال

بربست (می)، بربند (مع)، بربستہ (ل)، بربند (م)، بربست (اص)۔

بربستہ۔ فا۔ (ب سہ ر ب سہ س ت ع) ل۔ چیز جامدی کہ قابل نشو و نمانیست و روح نباتی ندارد متقابل بررُستہ کہ چیز دارای روح نباتی است۔ (عل)۔

بربط معرب۔ (ب سہ ر ب سہ ط) سم۔ بربت (بہ بینید)۔ (عا)۔ مثال۔ در ہر دستہ مطرب یک بربط زن ہم ہست۔

بربند فا۔ (ب سہ ر ب سہ ن د) سم۔ سینہ بند است چہ بر بمعنی سینہ ہم ہست۔ (شع)۔

بربوز فا۔ (ب سہ ر ب ۆ ز) سم۔ بارپوز۔ (بہ بینید)۔ (شع)۔ جہانگیری۔

بربوس فا۔ (ب سہ ر ب ۆ س) سم۔ بدپوز۔ (بہ بینید)۔ (شع)۔ جہانگیری۔

برپا فا۔ (ب سہ ر پ سہ) سم۔ قائم و ایستادہ۔ (عا)۔ مثال۔ از کار فلان فتنہ برپا شد۔

لفظ مذکور مرکب از لفظ برو پا است و معنی ترکیبی روی پا۔

برپوز فا۔ (ب سہ ر پ ۆ ز) سم۔ بتپوز۔ (بہ بینید)۔ (شع)۔ جہانگیری۔

برپوس فا۔ (ب سہ ر پ ۆ س) سم۔ (بتپوز) اطراف دہن حیوان و منقار جانوران (شع)۔ حکیم سنائی۔ درصفت جمع کوران کہ دست بر اعضای فیل مالیدہ و ہر یک او را بہ چیزی تشبیہ نمودہ گوید۔

انکہ را بد زپیل خرطومش دست و پای سطبر و برپوش

گفت شکلی چنانکہ مضبوط است راست ہمچون عمود مخروط است

برپیچیدن فا۔ (ب سہ ر پ ۓ چ ۓ د سہ ن) مص۔ پیچیدن و پژمردہ شدن۔ (عل)۔ مشتقات ہم استعمال میشود۔

برتابیدن فا۔ (ب سہ ر ت سہ ب ۓ د سہ ن) مص۔ (۱) تاب و تحمل داشتن۔ (عل)۔ (۲) برگردانیدن۔ (عل)۔

برتاس	تر. (ب ـ ر ت ـ س) اسم. (۱) نام جائی است از ترکستان. (ج). سوزنی.
	ای شیر فلک روبه برتاسی تو جمشید فلک غلام نخاسی تو
	(۲) نام پہلوانی کہ در حدود روس با اسکندر جنگید. (شع).
	(۳) اہل ولایت برتاس. (شع). نظامی.
	بہ خزرانیان راست آراستہ ز چپ بود برتاس برخاستہ
	(۴) پوست روباہ برتاسی کہ در آستر لباس و پوستین استعمال میشود. (شع). عصار در مہر و مشتری گوید.
	ز دوران مشک بید اندر تنعم زدہ بر جامہا برتاس و قاقم
	این معنی مجاز از معنی اول است.
برتاشک	فا. (ب ـ ر ت ـ ش ـ ک) اسم. گیاہی است دوائی کہ نام دیگرش برنجاسف است. (ط).
برتافتن	فا. (ب ـ ر ت ـ ف ت ـ ن) مص. (۱) برداشتن و تحمل کردن. (عل). مثال. این ہمہ مصائب را برای خاطر شما برتافتم.
	(۲) بازگردانیدن. (عل). مثال. از او نظرم را برتافتم.
	(۳) تاب دادن و تافتن. (شع). نظامی.
	در آن پردہ کز راستی یافتم سخن را سر زلف برتافتم
برتر	فا. (ب ـ ر ت ـ ر) اسم. بلندتر و اعلی و بالاتر. (عا). مثال. درجہ فلان از درجہ من برتر است.
	لفظ مذکور مرکب است از لفظ بر (بمعنی اول) و لفظ تر کہ علامت تفضیل است.
برتراسک	فا. (ب ـ ر ت ـ ر ـ س ـ ک) اسم. گیاہی است دوائی کہ نامہای دیگرش برنجاسف و بوی مادران است. (ط).
	لفظ مذکور اصطلاح خاص جنوب ایران است.
برتن	فا. (ب ـ ر ت ـ ن) اسم. متکبر و سرکش. ضد فروتن. (شع). فخر الدین گرگانی.
	زن مسکین فروتن مرد برتن کمان سرکشی آہختہ بر زن
	لفظ مذکور مرکب است از لفظ بر (بمعنی بالا) و تن (بمعنی جسم).

برتنی - تکبر و غرور و سرکشی - (شع)، فردوسی -

چو از شیر آمد سوی خوردنی شد از نان و از گوشت با برتنی

برتنگ فا - (ب ــ ر ت ــ ن گ) اسم - (۱) تنگ بالائی از دو تنگ اسب و مانند آن چه اغلب در زین کردن اسب و بار کردن آن باید دو تنگ (که مانند کمربند است) به کمر حیوان به بندند و تنگ بالائی را برتنگ و زبرتنگ هم میگفتند و اکنون هم در بعضی از بلاد ایران گویند - (شع)۔

(۲) نواری که روی گهواره طفل بندند تا بچه بیرون نغلطد - (شع) شیخ عطار

چو طفلان دست از برتنگ بگشاد ۔ جلیل از چہرۂ شبرنگ بگشاد

برته فا - (ب ــ ر ت ه) علم - نام یکی از پہلوانان قدیم ایران - (شع)۔

برثن عر - (ب ۃ ر ث ۃ ن) اسم - پنجۂ درندگان و مرغان شکاری - (عل)۔

برج عر - (ب ۃ ر ج) اسم - (۱) عمارت مخصوصی است که اغلب مرتفع و اطرافش بسته است مثل برج کبوتران و برج لشکری و امثال آنہا - (عا)، مثال - ادارۂ امنیہ ایران در سر ہر فرسخی برجی ساختہ چند نفر از سوران امنیہ را برای محافظت راہ در آن معین ساختہ -

(۲) یکی از دوازدہ قسمت منطقۃ البروج - (عا)، مثال - حمل برج اول از دوازدہ برج است - جمع لفظ برج بر جہاد بروج و ابراج است -

برج ثریا - (ب ۃ ر ج ۃ ث ۃ ر ــ ی ا ــ) (۱) برج ثور است کہ ثریا در آن واقع است - (عا)۔

(۲) استعارہ برای دہان معشوق بلاحظہ تشبیہ دندانہای او بہ شش ستارہ ثریا (پروین)، (شع)، خاقانی -

آخر تو آسمان شکنی یا گہر شکن از درج دُر و برج ثریا چہ خواستی

برج زہرمار - استعارہ است برای شخص ترش روی غضب آلود - (عا)، مثال - فلان را دیدم مثل برج زہرمار نشستہ بود

برج شرف - برجی کہ در آن شرف یک ستارہ سیارہ باشد یعنی ستارہ مذکور در آن برج اثر خوب بہ عالم بخشد - مثل اینکہ شرف آفتاب در برج

حمل است و شرف ماه در برج ثور و شرف زہرہ در حوت و شرف مریخ در جدی و شرف مشتری در سرطان و شرف زحل در میزان۔ (عل)۔

با فتح با (ب ـ ر ج) مصارف فوق العادہ یک شخص یا یک خانوادہ مقابل خرج کہ مصارف لازمہ است۔ (تک)۔ مثال۔ در این ماہ برج خانۂ من از خرج بیشتر بودہ۔

برجاس عر۔ (ب ۳ ر ج ـ س) اسم۔ نشانہ تیر کہ در ہوا بر بالای نیزہ یا چوب و یا مانند آنہا باشد مقابل ہدف کہ نشانہ بر زمین است۔ (عل)۔ انوری۔

جرم برجیس اگر غمی دہدت　　　چرم برجاس ناوک غم باد

برجاسپ فا۔ (ب ـ ر ج ـ س پ) عم۔ نام پہلوان تورانی کہ با پیران ویسہ بہ جنگ گودرز آمدہ بود۔ (شع)۔

برجستن فا۔ (ب ـ ر ج ـ س ت ـ ن) مص۔ جستن و خیز کردن۔ (عا)۔ مثال۔ ناگاہ برق از ابر برجست۔

برجست (می)۔ برجہد (مع)۔ برجہندہ (فل)۔ برجستہ (مل)۔ برجہ (مر)۔

و رجستن۔ مبدل برجستن است مشتقات آن ہم استعمال میشود۔

برجستہ۔ (۱) بالا آمدہ و از سطح اطرافش بر آمدہ۔ (عا)۔ مثال۔ روی دیوار آن عمارت حصہ برجستہ بود۔

(۲) نیکو و بسیار پسندیدہ۔ (عا)۔ مثال۔ فلان مضمونہای برجستہ میگوید۔

برجہیدن فا۔ (ب ـ ر ج ـ ہ ی د ـ ن) مص۔ برجستن (بہ جہیدن)۔ (عل)۔ مشتقات ہم استعمال میشود۔

برجیس فا۔ (ب ـ ر ج ی س) عم۔ نام ستارۂ ششم از ہفت سیارہ کہ نام عربیش مشتری است۔ (عل)۔ مثال۔ برجیس ستارہ سعد اکبر است۔ ایضاً مثال شعری از نظامی

چو برجیس در جنگ ہر بدگمان　　　کمان دارم و برندارم کمان

لفظ مذکور بہ تبدیل فتح با بہ کسر معرب شدہ در عربی استعمال گشت و اکنون در فارسی ہمان معرب مستعمل است۔

برچاف فا۔ (ب ۳ ر چ ـ ف) اسم۔ غلہ ایست کہ نام دیگر تکلمیش خلر است۔ (ط)۔ جہانگیری۔

برچخ فا۔ (ب ــــ ر چ ــــ خ) سم۔ نیزہ کوتاہ است کہ نام دیگرش ژوبین است۔ (شع)
از خنجر دو رویہ سہ کشور گرفتنش وز برچخ سہ پایہ دو سلطان گشتنش

برچدن فا۔ (ب ــــ ر چ ـ د ــــ ن) مص۔ مخفف برچیدن (بہ بینید)۔ (شع)۔ سنائی۔
آن کبک سرخ سلب برچدہ دامن ٭ از غالیہ غل ساختہ از بہر نشان را

برچق (ب ــــ ر چ ــــ ق) سم۔ مبدل برچخ۔ (بہ بینید)۔ (شع)۔ وحید۔
ز پرواز ہرگز نہ بیند ملال ز برچق مدامش گشودہ است بال

برچیدن فا۔ (ب ــــ ر چ ـ د ــــ ن) مص۔ چیزہای متعدد را یکی ہم از زمین بر داشتن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان اسباب دکان خود را برچید۔ مثال دیگر۔ نوکر من بیاید سفرہ را برمی چیند (یعنی ظروف و اغذیہ سفرہ را)۔
مشتقات لفظ مذکور ہم استعمال میشود۔
ورچیدن مبدل برچیدن است و ہمین مبدل بیشتر در تکلم استعمال میشود۔
بعضی از فرہنگ نویسان ہند برای لفظ برچیدن چندین معنی نوشتند لیکن ہمہ لوازم ہمان معنی است کہ نوشتم۔

برخ فا۔ (ب ــــ ر خ) سم۔ (۱) پارہ و حصہ و بعض۔ (عا)۔ مثال۔ اہل مجلس شورای ملی بعضی وارد طہران شدند و برخی در راہند۔ بہ اعتبار اینکہ ماہ حصہ و برخی از سال است استعمال برخ در ماہ جایز است۔
(۲) زمین پستی کہ آب باران در آن جمع شود کہ نامہای دیگرش استخر و تالاب و برم است۔ (شع)۔ جہانگیری۔
(۳) برق کہ روشنی صادر از ابر و غیر آن است۔ (شع)۔ جہانگیری۔
قبل از مؤلف جہانگیری ہم جمعی از اہل لغت برخ را بمعنی برق ضبط کردند در این صورت یا باید بگوئیم برق عربی معرب از برخ است و یا ہمان برق عربی را در بعضی از ولایات ایران برخ خواندہ اند و اہل لغت اشتباہاً آن را فارسی دانستہ ضبط نمودند۔ مثل اینکہ در بعضی ولایات ایران لفظ درخت را دِرَخت (با خا) تلفظ کنند۔ احتمال دوم اقوی است۔
بعضی از فرہنگ نویسان فارسی سرشک و شبنم را ہم از معانی برخ

(۱) طبی۔ (ــــ) ہمزۂ مفتوحہ و زبر۔ (ــــ) آ۔ (ـ) کسرہ و ہمزۂ مکسورہ۔

قرار دادند اما سندی بدست نیامد۔

برخاستن فا۔ (ب ـ ر خ ـ س ت ـ ن) مص۔ ایستادن و از حال جلوس به ضد آن شدن۔ (عا)۔ مثال۔ بمجرد آمدن فلان همه اهل مجلس برخاستند۔
برخاست (می)، برمیخیزد (مع)، برخیزنده (فل)، برخاسته (مل)، برخیز (مر)، برخاست (اص)۔
لفظ مذکور فقط یک معنی (مذکور) دارد لیکن در موارد استعمال از آن لوازم متعدده مفهوم میشود مثل اینکه میگوییم صبح زود برخاستم یعنی بیدار شدم یا میگوییم بواسطه رفتن فلان در شهر فتنه هم برخاست یعنی دور شد و یا میگوییم بی اختیار آه از دل من برخاست یعنی بیرون آمد یا میگوییم من دیگر از سر جان خودم برخاستم یعنی قطع تعلق کردم و هکذا موارد استعمال دیگر که هر یک معنی لازمی هم احداث میکند۔
بعضی از فرهنگ نویسان فارسی هند هر مورد استعمال لفظ مذکور را یک معنی علیحده قرار دادند و قریب بیست معنی برای آن نوشتند اما تمام آن معانی به همان یک معنی برمیگردند۔

برخفج فا۔ (ب ـ ر خ ـ ف ج) اسم۔ گرانی و سستی ای که در خواب بر انسان طاری میشود و عوام خیال میکنند جنی بروی او افتاده و نام عربیش کابوس و نام تکمیلش بمنی گلی است۔ (شع)، شمس فخری۔
چنان در خواب شد ظلم از نهیبش ٭ که پنداری ورا بگرفت برخفج
برخفجی۔ سنگینی و ستیزه کاری۔ (شع)۔
این معنی مجاز از معنی برخفج است۔

برخواندن فا۔ (ب ـ ر خ ـ ن د ـ ن) مص۔ خواندن و قرائت کردن۔ (عل)، مثال۔ فلان نزد من آمد و شعری چند برخواند۔ مشتقات هم استعمال میشود۔

برخور فا۔ (ب ـ ر خ و ر) اسم۔ بهره ور و شریک و انباز۔ (شع)، فرخی۔
زبس عطا که دهد هر که زو عطا گیرد ٭ گمان بری که مراورا شریک و برخور است
ایضاً امیر معزی۔ مثل تو ندید و هم نه بیند ٭ از آدم تا دمیدن صور

	برخور ز طرب کہ در بہاران　　　با تو ز طرب شدیم برخور لفظ مذکور در اصل برخ ور (بہرہ ور) بودہ برخور گشت مثل گنجور و رنجور کہ در اصل گنج وَر و رنج وَر بودہ۔
	برخور۔ (ب۔ر۔خ۔و۔ر) (با داو زاید) (۱) برخورندہ و فایدہ گیرندہ۔ (عا)۔ مثال۔ آخر ما در مقصود خود برخور نشدیم۔ در این صورت اسم فاعل است مرکب از لفظ بر (بمعنی ۴) و لفظ خور کہ فعل امر از خوردن است۔ (۲) فائدہ بر و ثمر بخور و کامیاب شو۔ (عا)۔ مثال۔ ای فرزند نیک از حیات خود برخور۔ در این صورت لفظ مذکور مرکب است از لفظ بر (بمعنی ۴) و لفظ خور کہ فعل امر از خوردن است۔ حرف خ در لفظ مذکور در تکلم مضموم است لیکن در شعر مفتوح است و با در وسر قافیہ میشود۔ جہت اینست کہ لفظ مذکور در قدیم مفتوح بودہ و در شعر عموماً ملاحظہ تلفظ قدیم میشود۔
برخوردار	فا۔ (ب۔ر۔خ۔و۔ر۔د۔ا۔ر) اسم۔ کامیاب و متمتع۔ (عا)۔ مثال۔ فلان آخر در سعی خود برخوردار شد۔ لفظ مذکور مرکب است از برو خوردو آر۔
برخوردن	فا۔ (ب۔ر۔خ۔و۔ر۔د۔ن) مص۔ (۱) بہرہ بردن و بہ مقصود رسیدن و نعمت حاصل کردن۔ (عا)۔ مثال۔ من از زحمت خود برنخوردم۔ در این صورت باید با از (حرف جر) استعمال شود چنانچہ در مثال مذکور۔ (۲) بہ کسی رسیدن و اتفاقاً ملاقات کردن۔ (عا)۔ مثال۔ من دیروز در راہ بہ فلان برخوردم۔ در این صورت باید با بہ (حرف جر) استعمال شود چنانچہ در مثال مذکور۔ مشتقات لفظ مذکور ہم استعمال میشود۔ (۳) بغضب آوردن و دل تنگ ساختن۔ (عا)۔ مثال۔ گفتگوی فلان

(فا) = فارسی - (عر) = عربی - (تر) = ترکی - (تک) = تکلمی - (شع) = شعری - (نث) = نثری -

بمن برخورد ازاین جہت با او حرف نمیزنم۔
دراین صورت ہم با بار (حرف جر) استعمال میشود۔

برخہ فا۔(ب ــ ر خ ہ) سم۔ پارہ از چیز۔(شع)۔عسجدی۔
از چرخ برخہ برخہ سعادت بجانش باد ⁂ از عرش جملہ جملہ ز احسان کردگار
لفظ مذکور ہمان لفظ برخ است با ہا ر زاید۔

برخی فا۔(ب ــ ر خ ــ ی) سم۔ فدا و قربان۔(شع)۔سعدی۔
ہمی رفتی و دیدہا در پیش　　دل دوستان کردہ جان برخیش
باکسر خار (ب ــ ر خ ہ) ہمان برخ است (بمعنی پارہ وحصہ) کہ یار تنکیر بہ آن ملحق شدہ۔
مؤلف فرہنگ انجمن آرا ناصری دو کلمہ برخی (باکسر خار) و برخی (بافتح خار) را یکی (بہمان کسر خار) دانستہ و در ذیل لفظ برخ شتر قربانی را ازاین جہت برخی دانستہ کہ گوشت آن را پارہ پارہ کردہ برای تبرک برند و در مطلق قربان و فدا (بمناسبت ہمان شتر قربانی مجازاً) استعمال میشود لیکن تحقیق این است کہ پارہ پارہ بردن گوشت قربانی از زمان فتحعلی شاہ قاجار (جلوس ۱۲۱۲ ھ) باین طرف در ایران رسم شدہ و لفظ برخی قدیم است پس یک لفظ مستقل است بمعنی فدا و قربان۔

برخیا عر۔(ب ــ ر خ ہ ی ــ) عم۔ نام پدر آصف وزیر حضرت سلیمان نبی ع (عا)۔مثال۔ عجب است کہ ما آصف نام میگذاریم اما برخیا نام نداریم۔

برخیزانیدن فا۔(ب ــ ر خ ہ ز ــ ن ہ د ــ ن) مص۔ باعث برخاستن کسی یا چیزی شدن۔(عا)۔مثال۔ صبح زود فلان مرا برخیزانید۔
مشتقات ہم استعمال میشود۔

برخیزیدن فا۔(ب ــ ر خ ہ ز ہ د ــ ن) مص۔ برخاستن و پاشدن۔(عل)۔
مشتقات ہم استعمال میشود۔

برد فا۔(ب ــ ر د) (ا) دور شو از راہ۔(شع)۔انوری۔
مرغ حکم تو صد بار فسردن　　چرخ را گفتہ بود کز رہ برد

لفظ مذکور فعل امر از مصدر بردیدن است که بیاید.

(۲) سنگ وحجر است از این جہت ظروف سنگی را بردی میگویند و قسمی از خرما را ہم بجہت سختی آن بردی گویند۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔

(۳) اسرو وسرما۔ (عل)۔ دراین صورت عربی است نہ فارسی.

باضم بار (ب ۃ ر د) (۱) فعل ماضی از مصدر بردن است۔ (عا)۔

(۲) نوعی از پارچہ مخطط کہ عموماً از یمن میاورند۔ (عا)۔ مثال۔ در سفر مکہ چند توپ بردیمانی خریدیم۔

دراین صورت عربی است نہ فارسی.

(۳) حالت مخصوصی است در بازی شطرنج کہ پائین تر از مات است اما در آن صورت ہم غلبہ باکسی است کہ برد قائم نمودہ۔ (عا)۔

بردی۔ (ب س ر د ی) اسم۔ (۱) نوعی از خرمای خوب کہ نام دیگرش سنگ اشکنک است۔ (شع)۔ جہانگیری۔

وجہ تسمیہ سختی آن خرما است چہ برد بمعنی سنگ گذشت۔

(۲) ظرف سنگی۔ (شع)۔ جہانگیری۔

دراین صورت لفظ برد بمعنی (۲) سنگ است۔

(۳) گیاہی است کہ مصریہای قدیم از آن کاغذ میساختند و نام فارسیش پیزر و لوخ است۔ (عل)۔

دراین صورت لفظ مذکور عربی است یا معرب از زبان مصری قدیم۔

مسجد بردی۔ نام جائی است در حومہ شیراز کہ بواسطہ داشتن آب جاری باغستان است۔ (عا)۔ گویا وجہ تسمیہ این باشد کہ در آنجا مسجدی بودہ ساختہ از سنگ چہ برد بمعنی (۲) سنگ است۔

بردابرد۔ (ب س ر د س ب س ر د) (مر) دور شو دور شو۔ (شع)۔ انوری۔

واردحضرت عالی برسید چون درآمد زدرم بردابرد

لفظ مذکور از قبیل رواروودوادو است کہ میان دو کلمہ (برد) الف اتصال درآمدہ است۔

(اسم) = اسم (مص) = مصدر - (می) = ماضی - (مع) = مضارع - (مر) = امر - (فل) = اسم فاعل.

باضم هر دو بار (ب ۃ ر د س ب ۃ ر د) بی نظمی وشلوقی وغارت. (شع). سوزنی.

روز دار و گیر بر دا برد میدان نبرد هر غلام شه بمردی هم نبرد زال باد

برد برد. (ب س ر د ب س ر د) (م) دور شو از راه دور شو از راه. (شع).
لفظ مذکور مکرر لفظ برد است. (به بهبینید).

برادن
فا. (ب س ر د س د س ن) مص. (۱) بیرون دادن و بالا دادن که لازمه‌اش صرف کردن و رها نمودن است. (شع). انوری.

بباد بوک و مگر بیست سال بر دادم مرا خدای ندا داست زندگانی نوح

(۲) ثمر دادن ومنتج شدن. (عا). مثال. زحمات من بر نداد.
مشتقات لفظ مذکور هم استعمال میشود.

بردار
فا. (ب س ر د س ر) (۱) بالای دار. (عا). مثال. منصور حلاج را بردار کشیدند.
در این صورت لفظ مذکور مرکب است از لفظ بر و لفظ دار.
(۲) بلند کن وبگیر. (عا). مثال. این چوب را از زمین بردار.
در این صورت فعل امر است از مصدر برداشتن.
(۳) دارنده وتحمل کننده مثل فرمان بردار. (عا).
در این صورت لفظ مذکور که فعل امر از مصدر برداشتن است با لفظ دیگر (فرمان وغیره) مرکب شده معنی اسم فاعل دهد.
بردار و بدو. (ب س ر د س ر ب ۃ د ۃ) (۱) دزد عیاری که مال مردم را بزور برمیدارد ومیبرد. (عا). مثال. فلان بردار و بدو غریبی است.
(۲) شلوقی وغارت. (عا). مثال. در محله ما دیروز بردار و بدو شده بود والواد محله مال مردم را بردند.
بردار و ور مال. کسی که مال مردم را گرفته پس نمیدهد. (تک). مثال. فلان آدم بردار و ور مال است.

برداشتن
فا. (ب س ر د س ش ت س ن) مص. بلند کردن وگرفتن. (عا). مثال. من کتاب را از روی میز برداشته مطالعه کردم.
مخفی نماند که لفظ مذکور فقط همان یک معنی دارد که ذکر شد لیکن برحسب استعمالات

(ا م ف) اسم مفعول. (مص) ، (ا مص) اسم مصدر. (عم) ، علم (چیز یا شخص معین). (ج) ، جغرافی.

در جملہ ہا و تبدیل لفظی کہ مفعول آن است لوازم مخصوصی پیدا میکند مثل
اینکہ برداشتن بار لازمہ اش تحمل است و برداشتن رسم لازمہ اش دور کردن
آن است و برداشتن کار لازمہ اش اختیار آن است و برداشتن کسی
لازمہ اش ہمراہ گرفتن او است و ہکذا استعمالات بسیار دیگر۔

جمعی از فرہنگ نویسان فارسی ہند معانی متعددہ استعمالات را دیدہ
برای لفظ برداشتن متجاوز از سی معنی تراشیدند و حال آنکہ آن معانی لوازم
و مخصوص استعمالات است نہ معنی اصلی۔

برداخت (می)، برمیدارد (مع)، بردارندہ (فل)، برداشتہ (مل)،
بردار۔ (مر)، برداشت (اص)۔ لفظ برداشت اغلب بمعنی تحمل استعمال میشود۔

بردبار فا۔ (ب۳ ر۷ د ب ـــ ر) اسم شخص حلیم و متحمل و تاب آورندہ۔ (عا)، مثال۔
آدم باید بردبار باشد تا بتواند ناملایمات دنیا را تحمل نماید۔
بردباری حلم و ملایمت۔ (عا)۔

بردریدن فا۔ (ب ـــ ر د ـــ ر ۴ د ـــ ن) مص۔ دریدن و پارہ کردن۔ (عل)۔

بردع معرب۔ (ب ـــ ر د ـــ ع) علم۔ نام جائی است در آذربایجان ایران۔ (ج)۔
لفظ مذکور معرب بردہ است و نام دیگر آن ہروم است۔ نظامی۔
ہروش لقب بود ز آغاز کار — کنون بردعش خواند آموزگار

بردمیدن فا۔ (ب ـــ ر د ـــ م ۴ د ـــ ن) مص۔ (۱) روئیدن نبات۔ (عل)۔
(۲) بہ جوش و غضب آمدن۔ (شع)، فردوسی۔
چو رستم پیام سپہبد شنید — چو دریای آتش ز کین بردمید
(۳) نفس زدن و دم دمیدن۔ (عل)۔
(۴) ظہور و طلوع آفتاب یا صبح۔ (عل)۔

بردن فا۔ (ب۳ ر د ـــ ن) مص۔ چیزی را با خود گرفتہ رفتن یا کسی را بجائی سوق
دادن۔ (عا)، مثال۔ من کتاب شما را از منزل شما بردم۔ مثال دیگر۔
من برادرم را بہ شیراز بردم۔
لفظ مذکور در موارد استعمال با ہر مفعولی کہ استعمال شود معنی لازم مخصوصی

احداث مینماید مثلاً بردن ثواب لازمش حاصل کردن است و بردن بر یا میوه را لازمش تباہ کردن و بردن حاکم مال کسی را لازمش غارت نمودن و بردن آبرو لازمش زایل کردن و ہکذا ہر استعمالی لازمی احداث میکند۔ لیکن آن لوازم معانی علیحدہ لفظ بردن نیست۔ بسیاری از فرہنگ نویسان فارسی ہند ہر لازمی را یک معنی علیحدہ ساختہ برای لفظ مذکور متجاوز از سی معنی نوشتند در واقع مقصود ایشان شرح اشعار فارسی بودہ نہ لغت نویسی۔ برد (ی امی برد (ع ابرندہ (فل)، بردہ (مل ابرو، ببر (امرا، برد (اص)۔

باکسر بار (ب ۂ ر د ــ ن) اسم۔ تندی وتیزی رفتار و عموماً در اسب استعمال میشود۔ (شع) عبدالواسع۔

گہی با خاک ہم خانہ گہی با باد ہم پیشہ ٭ گہی با چرخ ہم زانو گہی با بحر ہم بردن

معنی مذکور مستنبط مؤلف رشیدی است لیکن اگر از شعر عبدالواسع استنباط نمودہ محل نظر است چہ ممکن است لفظ شعر مذکور را طوری دیگر خواند و معنی دیگر برای آن ساخت۔ بعضی لفظ مذکور را مخفف بردون دانستند کہ معرب از برذون (با ذال معجمہ) عربی است بمعنی اسب نر تند رفتار۔ لفظ مذکور در پہلوی بردن (ر ل ﻟﺼ د ا) است و در اوستا برد (د ﻟ ﻉ ﻉ) و در سنسکریت بھر (भृ)۔ ۱۔

در بردن۔ بیرون بردن و دور بردن۔ (عا)۔ مثال۔ من از فلان مصیبت جان در بردم۔ مثال دیگر۔ فلان مرا از راہ در برد۔

دست بُرد۔ دزدی و تصرف بیجا۔ (عا)۔

برد و باخت۔ (ب ۮ ر د و ب ــ خ ت) غلبہ و مغلوبیت۔ (عا)۔ مثال۔ در ہر بازی برد و باخت ہر دو ہست۔

بردوختن فا۔ (ب ــ ر د ۮ خ ت ــ ن) مص۔ دوختن کہ بخیہ زدن و وصل کردن دو پارچہ با سوزن است۔ (عل)۔ مشتقات ہم استعمال میشود۔

(۱) [illegible] ضمہ ہمزۂ مضمومہ۔ (ۮ) = واو اعرابی۔ (ۂ) = یاء اعرابی۔

برده — فا - (ب ـ ر د ہ) اسم - (۱) کسی که بطور ملکیت در تصرف کسی آمده باشد که نام دیگرش اسیر است - (عل) - مثال - در هر جنگ چندین برده بدست شاه میافتادند.

(۲) نام شهری است در آذربایجان که معربش بردع است - (ج).

باضم بار بمعنی مجذوب است که خدا او را بطرف خود برده - (شع) - مولوی -

بشنو این پند از حکیم بردهٔ — سرهمانجانه که باده خوردهٔ

بریدن — فا - (ب ـ ر ی د ـ ن) امص - دور شدن از راه - (شع) - انوری -

سرع حکم تو صد بار فزون — چرخ را گفته بود کز ره برد

مشتقات هم استعمال میشود.

بر — ع - (ب ـ ر ر) اسم - (۱) مهربان و راست گو و فرمان بردار پدر و مادر - (عل) جمع لفظ مذکور ابرار است.

(۲) بیابان و زمین عریض و طویل - (عا) - لفظ بر به این معنی در عربی نیامده پس مفرس از بریه است که بمعنی بیابان و صحرا است. در اصطلاح جغرافی معنی بر اقلیم است.

باکسر بار بمعنی نیکوئی و هدیه و احسان و راستی - (عل).

"هر را از بر تمیز نمیدهد" مثل است از یک مثل عربی لا یعرف الهر من البر دگربه را از موش تمیز نمیدهد اگرفته شده - در عربی لفظ بر بمعنی موش هم هست

براق — ع - (ب ـ ر ر ـ ق) اسم - درخشنده و تابنده - (عا) - مثال - سنگ مرمر براق است.

عجب این است که لفظ برایاک ([illegible]) در پهلوی و براج ([illegible]) در اوستا و بهراج (भ्राज) در سنسکریت بمعنی درخشنده موجود است و ممکن است لفظ براق و برق عربی معرب از پهلوی باشد.

بران — فا - (ب ـ ر ر ـ ن) اسم - برنده و قطع کننده - (عا) - مثال - شمشیر شاه برّان است لفظ مذکور صفت مشبهه لفظ بریدن است.

(فا) = فارسی - (ع) = عربی - (تر) = ترکی - (تک) = تکلمی - (شع) = شعری - (نثر) = نثری

بَرّا۔ مخفف لفظ مذکور است۔ (تک)۔ مثال۔ خدا تیغ شاہ ما را برّا کند۔

بررستن فا۔ (ب ـ ر ر 3 س ـ ت ـ ن) مص۔ رستن و روئیدن و بیرون آمدن گیاہ از زمین۔ (شع)۔
مشتقات ہم استعمال میشود۔

بررستہ بررستہ (عل) نبات و روئیدنی مقابل بربستہ کہ جماد است۔ (عل)۔ مصرع
بربستہ دگر باشد و بررستہ دگر۔

بررسیدن فا۔ (ب ـ ر ر س ۶ د ـ ن) مص۔ (۱) رسیدن و واصل شدن۔ (عل)۔
(۲) تفحص و تجسس کردن۔ (شع)۔ کمال اسمٰعیل۔
از حال دل سوختہ خرمن برس ٭ حال دل زار خواہی از من برس
گر درد دل منت ز من باور نیست ٭ ای دوست روا بود ز دشمن برس
(۳) سئوال و پرسیدن۔ (شع)۔ مولوی
چون دراو آثار مستی شد پدید ٭ یک مرید او را از آن دم بررسید

برّہ فا (ب ـ ر ر ۶) اسم۔ بچۂ گوسفند۔ (عا)۔ مثال۔ امسال در گلۂ من صد برہ پیدا شدہ
لفظ برہ در تکلم مجازاً بمعنی نادان و ابلہ و عاجز استعمال میشود۔
برہ بند۔ کسی کہ برہ و گوسفند بستہ پرورش کند برای قوچ بازی وغیر آن
و مجازاً بمعنی ماہر و استاد کار۔ (شع)۔ یحیی کاشی۔
لقمہ اش گوسپند پرواراست چہ عجب برہ بند این کار است
برہ دو مادری۔ برہ کہ آن را از دو میش شیر دہند تا خوب چاق شود و آن
را شیرمست ہم گویند۔ (شع)۔ خاقانی۔
عشق تو را نوالہ شد گاہ دل و گہی جگر ٭ لاغر از آن نمیشود چون برہ دو مادری
مجازاً برای چیزی کہ کامل است و در آن نقص راہ نمی یابد استعمال میشود۔
برہ فلک۔ برج حمل است چہ حمل بمعنی برہ است۔ (عل)۔
برج برہ ہم ہمان برج حمل است۔ (عل)۔
برہ گرفتن۔ عاجز و زبون گرفتن۔ (شع)۔ ناصر خسرو۔
از بہر آنکہ تو برہ گیری دگر مرا ای بی تمیز مرد گری را مشو برہ

... (عل) = زبان علما۔ (زن) = زبان زنان۔ (با) = زبان بازاری۔

برّہ کشی۔ سرور و خوشی و جشن۔ (تک)۔ مثال۔ زمستان آمد و برّہ کشی زغال فروشہا شد۔

برہ۔ (ب ـَ ر ـَ ہ) مخفف لفظ مذکور است و مخصوص شعر۔ نیز مخفف ابرہ مقابل آستر است۔ (شع)۔ عنصری۔

عارضش را جامہ پوشیدہ است نیکوئی فرہ جامۂ کان را برہ مشک است و آتش آستر

اگرچہ مصرع دوم را بقول رشیدی این طور ہم خواندہ اند "جامۂ کش ابرہ از مشک است و ز آتش آستر"۔

بررہ ع۔ (ب ـَ ر ـَ ر ـَ ہ) اسم۔ (جمع بار و بر) مہربانان و نیکی کنندگان۔ (عل)۔

برز فا۔ (ب ـَ ر ز) اسم۔ (۱) کشاورزی و زراعت کہ ورز ہم گفتہ میشود۔ (شع) خواجو۔

نہ بینید کس در اینجا کشتہ و برز نہ کس ماندہ است از این مردم در این مرز

برزگر و برزہ گر و برزیگر مرکب ہمین لفظ است۔

(۲) مالہ بنایان۔ (شع)۔ جہانگیری۔

(۳) زیبائی و برازندگی۔ (شع)۔ جہانگیری۔

با ضم بار (ب ـُ ر ز) اسم۔ (۱) قد و قامت۔ (شع)۔ فردوسی۔

بسر بر ہمی زد گران گرز را ہمی یاد کرد آن بر و برز را

(۲) شکوہ و جلال۔ (شع)۔ فردوسی۔

ز دستش ہفتاد زرینہ گرز تو گفتی بر فتش ہمی فرّ و برز

(۳) بلند و مرتفع۔ (شع)۔ حکیم اسدی۔

نہادند بر یکدگر تیغ و گرز چو سنگ گران کاید از کوہ برز

برزگر۔ فا۔ (ب ـَ ر ز گ ـَ ر) اسم۔ کشاورز و زارع۔ (عا)۔ مثال۔ برزگری ایران در زمستان کاری ندارند۔

ہر کہ نقش خویش می بیند در آب برزگر باران و گازر آفتاب" مثل است۔

برزہ گر۔ فا۔ (ب ـَ ر ز ـَ ہ گ ـَ ر) اسم۔ برزگر۔ (بہ بینید)۔ (شع)۔

برزیگر۔ برزگر۔ (بہ بینید)۔ (شع)۔

برزخ ع۔ (ب ـَ ر ز ـَ خ) اسم۔ (۱) چیزی کہ میان دو چیز متخالف واسطہ باشد

(عا)۔ مثال۔ میمون برزخ است میان بہائم و انسان و درخت خرما برزخ است میان نباتات و حیوان۔

(۲) عالمی کہ فاصلۂ میان عالم دنیا و عالم آخرت است۔ (عا)۔ مثال۔ اعراف برزخ میان دنیا و آخرت است۔

جمع لفظ مذکور برازخ است۔

(۳) در علم جغرافی زبانۂ خاکی کہ شبہ جزیرہ را وصل کند بہ بحر۔ (ج)۔

برزدن فا۔ (ب ـَ ر ز ـَ د ـَ ن) مص۔ (۱) برابری و ہمسری کردن باکسی چہ بر بمعنی سینہ است۔ (شع)۔ ابوالفرج رونی۔

گہ منزل او برزدہ با سغد سمرقند گہ مجلس او طعنہ زدہ باغ ارم را

(۲) بہم برآوردن و در غضب آوردن۔ (شع)۔ ناصری۔

(۳) رسیدن کشتی بہ ساحل دریا۔ (شع)۔ ناصری۔

در این صورت برزدن کشتی بمعنی مذکور است نہ مطلق برزدن۔ یا برزدن اینجا بمعنی بالا آمدن و ظاہر شدن است کہ معنی چہارم است۔

(۴) بالا آمدن و ظاہر شدن۔ (شع)۔ امیر خسرو۔

بسی بیکر دز نیسان نا امیدی کہ ناگہ از افق برزد سپیدی

(۵) بالا زدن و بر مالیدن مثل برزدن پردہ و برزدن آستین۔ (شع)۔

با ضم با۔ (ب ـُ ر ز ـَ د ـَ ن) مص۔ (۱) از ہم جدا کردن و مشخص نمودن (با)۔ مثال۔ درمیان گلۂ گوسفند دہ تا را برزدم۔

در این صورت لفظ بر بمعنی قطع است از بریدن۔

(۲) پیش آوردن دو کس انگشتان خود را و حساب کردن برای برد و باخت در این صورت اصطلاح خاص قمار بازان است۔

مشتقات ہم استعمال میشود۔

برزم فا۔ (ب ـَ ر ز ـَ م) اسم۔ کرشمہ۔ (شع)۔ فرہنگ منظومہ۔

ہست برزم کرشمہ پالا اسب دہ ہزار است بیور اینجا ب

برزن فا۔ (ب ـَ ر ز ـَ ن) اسم۔ کوچہ کہ حصۂ از کوو محلہ است۔ (نث و شع)۔ منوچہری۔

ویا اندر تموزی مه ببارد   جراد منتشر بربام و برزن

باکسر بار (ب ۴ ر ـ ز ـ ن) اسم - ظرف گلی تابه مانند که برآن نان پزند و نام دیگرش بریزن است - (شع) - قریع الدهر.

بر سفرهٔ سخای تو خورشید و مه دو نان ٭ در مطبخ نوال تو افلاک برزن است

برزه — فا - (ب ـ ر ز ۴) اسم - (۱) برز بمعنی اول که زراعت و کشاورزی باشد (شع) - (شعر) - برزه گاوی گفت با گاو دگر ٭ ما زمین سخت آسان میکنیم -

(۲) شاخه درخت - (شع) - نزاری -

لکن پیش جهد و زن آتشی   که در برزهٔ تر بخواهد گرفت

برزه گر - زارع و کشاورز - (شع) -

برزه گاو - گاوی که در شیار استعمال میشود -

برزیدن — فا - (ب ـ ر ز ۴ د ـ ن) مص - (۱) حاصل کردن - (شع) عطار -

اگر بهر فلک عمری ببرزی   بدرد تا بدوزد هیچ درزی

(۲) کشت و زرع نمودن - (شع) -

(۳) کاری را پیاپی کردن و عامل شغلی بودن - (شع) -

مشتقات آن هم استعمال میشود -

لفظ مذکور مبدل ورزیدن است -

برزیل — (ب ۴ ر ـ ز ۴ ل) علم - نام یکی از ممالک امریکای جنوبی است - (ج) -

لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسوی است -

برزین — فا - (ب ـ ر ز ۴ ن) اسم - (۱) نام یکی از ائمه دین زردشت که آتشکده ساخت بنام آذر برزین - (شع) - انوری -

گرد لاله ز فروغ لاله   گفتی آتشکدهٔ برزین است

(۲) آتش - (شع) - نظامی -

ز برزین دهقان و افسون زند   برآورده دودی بچرخ بلند

برساختن — فا - (ب ـ ر س ـــ خ ت ـ ن) مص - ساختن و مهیا کردن و موافقت نمودن (شع) -

مشتقات هم استعمال میشود -

برسام — فا۔ (ب ـ ر س ـ م) اسم۔ نام مرضی است کہ در سینہ پیدا میشود یعنی ورمی کہ در حجاب مابین معدہ و کبد پیدا میشود۔ (ط)۔
باکسر با معرب است۔

برسان — فا۔ (ب ـ ر س ـ ن) اسم۔ (۱) نوعی از دوشاب خوشبوی کہ رنگش بسیاہی زند۔ (شع) جہانگیری۔
(۲) امت و تابعان یک پیغمبر کہ نام دیگرش بربروشان است۔ (شع) جہانگیری

برساوش — (ب ـ ر س ـ و ـ ش) عم۔ در علم ہیئت نام صورت یازدہم از صور شمالی فلک البروج است کہ نام دیگرش حامل راس الغول است۔ (ع ل)

برستاد — فا۔ (ب ـ ر س ت ـ د) اسم۔ وظیفہ و روزینہ۔ (شع)۔ شیخ عطار
روان میگفت شعر و می فرستاد ❊ نہادہ بود خود را این برستاد
لفظ مذکور مبدل ورستاد است کہ ہمین معنی است۔

برسر — فا۔ (ب ـ ر س ـ ر) اسم۔ علاوہ و اضافہ۔ (شع)۔ امیر معزی۔
بخشش و مردی و دین و داد بادشاہ را ❊ ہر چہارش ہست و تایید الہی برسری
لفظ مذکور مرکب است از لفظ بر (بمعنی بالا) و سر۔

برسر آمدن — فا۔ (ب ـ ر س ـ ر ـ م ـ د ـ ن) مص۔ (۱) غلبہ و افزونی یافتن۔ (شع) انوری۔ در پای تو ہر کہ کشتہ گردد ❊ از کل زمانہ برسر آید
(۲) بہ نہایت رسیدن و آخر شدن۔ (شع) سعید اشرف۔
برسر آمد عمر و در گلگشت بستانی ہنوز ❊ وقت طفلی رفت و در سیر گلستانی ہنوز
(۳) مصیبت و بلا نازل شدن۔ (عا)۔ (شع)۔ ظہوری۔
ندانم تو بہ را برسر چہ آمد ❊ کہ ساقی در مقام انتقام است
در تکلم در این مورد بسر آمدن است

برسم — فا۔ (ب ـ ر س ـ م) اسم۔ چوبی است کہ زردشتیان در اوقات مخصوصہ عبادت بدست گیرند۔ (شع)۔
چنین نگارش حقیقانہ فرہنگ جہانگیری در معنی لفظ مذکور نقل میشود شاخہای باریک بی گرہ بود بدرازی یک وجب کہ از درخت گز و ہوم

(۱) ۔۔۔ (۲) ۔۔۔ واو اعرابی ۔ (۴) یا اعرابی ۔

و اگر از گزوہوم نباشد از درخت انار ببرند و رسم بریدنش آن است که اول برسم چین را کہ کاردی باشد پادپادی کنند یعنی بشویند پس زمزمہ نمایند و زمزمہ دعائی را گویند کہ پارسیان در ستایش ایزد سبحانہ وتعالی و آتش ہنگام شستن بدن و پرستش و خوردن و سایر عبادات نخست برزبان رانند آنگاہ برسم را بہ برسم چین ببرند پس برسمدان را پادپادی کنند و آن ظرفی است مدور مانند قلمدانی کہ اندکی از برسم دراز تر باشد و آن ظرف را از طلا یا نقرہ یا مس یا مثل آن سازند و برسم را در اندرون نہند و ہرگاہ خواہند نسکی از نسکہای زند بخوانند یا عبادت کنند یا بدن بشویند یا اکل کنند چند عدد برسم کہ بجہت آن کار معین است از برسمدان بر آوردہ بدست گیرند چنانکہ بجہت خواندن نسک وندیداد سی و پنج برسم بدست گیرند و در ہنگام خوردن پنج برسم بدست بگیرند و از شروط گرفتن برسم است بدست طہارت بدن و لطافت جامہ۔ حکیم فردوسی فرماید۔

پرستندۂ آذر زردہشت	ہمی رفت با باژ و برسم بمشت
چو از دور جای پرستش بدید	شد از آب دیدہ رخش ناپدید
فرود آمد از اسب برسم بدست	بزمزم ہمی گفت و لب را بہ بست

شرح این لغت از مجوسی کہ در دین خود بغایت فاضل بود و اردشیر نام داشت و او را مجوسیان موبد مید انستند و حضرت عرش آشیانی (اکبر شاہ) محض بجہت تحقیق لغات فرس مبلغہا برائش فرستادہ از کرمانش طلبیدہ بود تحقیق نمودہ نوشت"

مؤلف جہانگیری لفظ مذکور را با فتح بار ضبط کردہ لیکن در پہلوی با ضم با را (ر ۶ و س ۶) است و در اوستا برسمن (ب ر ۶ س ۶ م ۶ ن)۔

برسولہ

فا۔ (ب ـ ر س و ل ہ) سم۔ معجونی است مرکب از جوز و بز باز و بنگ و ادویہ دیگر۔ (ط)۔ مثال شعری از نزاری۔

روح ما را عصامی صافی است نہ معاجین و بنگ و برسولہ۔

برسیان فا۔ (ب ۔ ر ، س ، ی ۔ ن) اسم۔ نام گیاہی است دوائی کہ در زمین بابل بسیار میروید و نام دیگرش بقلہ طیبہ است۔ (ط)۔

برش فا۔ (ب ۔ ر ، ش) اسم۔ (۱) قطع و بریدن۔ (عا)۔ مثال۔ تا دست قوی نباشد شمشیر برش ندارد۔

لفظ مذکور اسم مصدر بریدن است۔ و در شعر باتشدید ہم استعمال میشود مثال از خاقانی۔

چون میغ رسیدی آتش آمیغ ‌ ‌ ‌ ‌ باغرش کوس و برش تیغ۔

(۲) قاش کہ یک حصہ بریدہ از میوہ وغیر آن است۔ (عا)۔ مثال۔ یک برش خربوزہ خوردم۔ مثال شعری از ظاہر وحید۔

مرانیست غیر از غم او خورش ‌ ‌ ‌ ‌ ز دنیا مرا بس بود یک برش

در این صورت منقول از معنی اول است۔

(۳) شکاف گوشہ کمان کہ برای بستن چلہ است۔ (شع)۔ خالص اصفہانی۔

دم شمشیر کجا قامت خم گشتہ کجا ‌ ‌ ‌ ‌ برش این است کہ با پشت کمان آنجا

در این صورت منقول از معنی اول است۔

با فتح با و سکون را و شین معجونی است دارای افیون و ادویہ دیگر۔ (ط)۔

در این صورت معرب از یک لفظ سریانی است

برشان فا۔ (ب ۔ ر ، ش ۔ ن) اسم۔ است و تابعان یک پیغمبر۔ (شع) جہانگیری۔

برشت فا۔ (ب ، ر ، ش ت) اص۔ برشتن و بریان کردن۔ (عا)۔ مثال۔ تخم مرغ نیم برشت مقوی بدن است۔

لفظ مذکور اسم مصدر برشتن است۔

برشتن فا۔ (ب ، ر ، ش ت ۔ ن) مص۔ بریان کردن یا شدن و بو دادن و سرخ کردن یا شدن۔ (عا)۔ مثال۔ کباب برشتہ خوبی خوردیم۔

برشت (می)، برشتہ (مل)۔ باقی مشتقات استعمال نشد۔

لفظ مذکور را مجازاً برای دل و جگر عاشق و روی معشوق استعمال میکنند چہ عاشق در سوز عشق برشتہ و سوختہ شدہ و روی معشوق ہم در خوبی و سرخی

و دلپذیری مثل کباب برشته است. مثال از صائب.

سمن بر آن لب آبدار چون گهر زند ❊ بچهره از جگر عاشقان برشته ترند.

برشجان فا. (ب-ر ش-ج-ن) عم. نام موضعی است میان ایران و توران. (رج)، برشجا مخفف لفظ مذکور است.

برشدن فا. (ب-ر ش ۃ د-ن) مص. بالا رفتن. (شع). فردوسی.

فرو شد به ماهی و برشد بماه ❊ بن نیزه و قبه بارگاه

مشتقات هم استعمال میشود.

برشکستن فا. (ب-ر ش ۂ ک-س-ت-ن) مص. شکستن و قطع کردن و برهم زدن مثل شکستن چوب و شکستن عهد و شکستن مجلس. (شع). سعدی.

پیام من که رساند به ماه مهرگسل ❊ که برشکستی و ما را هنوز پیوند است

یعنی عهد را شکستی. ایضاً خسرو.

از وی خوش است برشکنیها گاه ناز ❊ وز خسرو شکسته فغانهای زار خوش

برشکستن آستین یا دامن بمعنی بالا زدن و و رمالیدن آن است. مثال از اسدی طوسی.

برپیلسته دیبای چین برشکست ❊ به ماسوره سیم بگرفت شست

یعنی با انگشتان آستین دیبا را بالا زد.

برشیان دارو فا. (ب-ر ش ۂ ی-ن د-ر و) سم. دوائی است که نامهای دیگرش سرخ مرو و عصا الراعی است. (ط).

برص عر. (ب-ر-ص) سم. نام مرضی است که در آن بعضی از اجزاء پوست بدن سفید میشود که نام دیگرش پیس است. (عا). مثال. فلان این ایام برص گرفته است.

برصیصا عر. (ب-ر-ص ۂ ص-) عم. نام عابدی است که بوسوسهٔ شیطان کافر شد. (عا).

برطایل معرب. (ب-ر ط-ی ۂ ل) عم. نام جزیره ایست افسانه ای در هندوستان که از درخت آنجا بانگی عظیم برآید یا از کوه آنجا شبها بانگ طبل و دف و سنج آید. (رج). اسدی طوسی.

جزیره همه جای شادی و کام ❊ که خوانند برطایل او را بنام

لفظ مذکور معرب از یک لفظ ہندی است۔

برطرف (ب ـَ ر ط ـَ ر ـَ ف) اسم۔ دور و معدوم۔ (عا)۔ مثال خوبی کہ داشتم برطرف شد۔

با مصادر شدن و کردن و بودن و نمودن استعمال میشود۔ در ہندوستان برطرف کردن بمعنی منفصل کردن و معزول نمودن از شغل دولتی استعمال میشود کہ در فارسی غلط است۔

لفظ مذکور مرکب است از بر (حرف جر فارسی) و طرف عربی و معنی ترکیبی دور و معدوم۔

برطیل ع۔ (ب ـَ ر ط ی ل) اسم۔ رشوت کہ پول و مال بطور غیر مشروع بہ کسی دادن۔ (دل)۔ (عا)۔

برغ فا۔ (ب ـَ ر غ) اسم۔ بندی کہ از چوب و خس و گل در پیش آب بندند و آن را ورغ ہم گویند۔ (شع)۔ شیخ عطار۔

چو شمع از عشق ہردم باز خندم ۔۔۔ بہ پیش چشم برغی باز بندم

باکسر با ہم جایز است۔

برغاب۔ (برغ آب) ہمان برغ است (بہ بینید)۔ (شع)۔

برغست فا۔ (ب ـَ ر غ ـَ س ت) اسم۔ (۱) گیاہی است خودرو کہ شکل اسفناج خوردہ میشود و بہ چہارپایان ہم خورانند در خراسان برغست و در بعضی از ولایات ایران مچہ و ژند و سبزہ و سودہ نامیدہ میشود۔ (ط)۔ بلغست مبدل لفظ مذکور است۔

(۲) مادہ سبز شبیہ بہ ابریشمی کہ بر روی آب پیدا میشود و نامہای دیگرش جل بکب و جل وزغ است۔ (ط)۔

(۳) جوی آبی کہ برزگران از منبع بہ زراعت خود برند۔ (شع)۔ خسروانی۔

وگرش آب نبودی و حاجتی بودی ۔۔۔ ز نوک ہر مژہ برراندمی دو صد برغست۔

برغستاب۔ (برغست آب) ہمان برغست بمعنی سوم است۔ (شع)۔ شیخ عطار

ہمہ خلق جہان را خواب بردہ ۔۔۔ تو را گوئی کہ برغستاب بردہ

برغلانیدن فا۔ (ب ـَ ر غ ـَ ل ـَ ن ی د ـَ ن) مص۔ برآغالیدن و ترغیب و تحریض کردن۔ (شع)۔ جہانگیری۔

مشتقات هم استعمال میشود.

برغمان فا- (ب ـ ر غ ـ م ـ ن) اسم - مار بزرگ و اژدها - (شع) - مولوی معنوی.

آدمی را عجز و فقر آمد امان   از بلای حرص و نفس برغمان

برغندان فا- (ب ـ ر غ ـ ن د ـ ن) اسم - جشنی که در ماه شعبان برای نزدیکی رمضان گیرند و در آن حتی الامکان هرچه میخواهند میخورند که در رمضان بواسطه روزه خوردن امکان ندارد و نام تکمیش کلوخ انداز ان است - (شع) - نزاری.

رمضان میرسد اینک دو هم شعبان است پس می بیارید و بنوشید که برغندان است

وله ایضاً - تو چو در آخر مه شعبان پس زده یک هفته طبل برغندان

برقندان - مبدل لفظ مذکور است.

برغو فا- (ب ـ ر غ و) اسم - (۱) شاخ میان تهی که چون نفیر نواخته میشود - (شع) شیخ آذری.

آه سحر از نائره صبح برآمد   پیچان بهوا چون نفس از لوله برغو.

(۲) منادی سلطان - (شع) - حافظ

عاشق از قاضی نترسد می بیار   بلکه از برغوی سلطان نیز هم

این معنی مجاز از معنی اول است چه رسم بوده که منادی سلطان در وقت ندا برغو هم میزده.

(۳) سوهان باریک بلند مدوری است که ارباب صنایع با آن داخل لوله‌ها را صاف میکنند - (عا).

برغول تر- (ب ـ ر غ و ل) اسم - (۱) آشی که از گندم و جو نیم کوفته پزند - (شع) شمس فخری.

مطلب مال و جاه و قانع شو   به دو تا نان و کاسهٔ برغول

(۲) جو و گندم نیم کوفته - (شع) - حکاک.

آسیای صبوریم که درا   گه به برغول وگه به سرمه کشم

گویا لفظ مذکور مبدل بلغور ترکی است.

بلغور و برغول هر دو را بالضم بار هم میشود خواند.

برف فا- (ب ـ ر ف) اسم - آب منجمدی است که در جای سرد در فصل سرما از هوا بشکل ریزهای پنبه بر زمین میبارد - (عا) - مثال - در ایران فصل زمستان

برف بسیاری میبارد.

«هر که بامش بیش برفش بیشتر» مثل است.

برفاب - (۱) آب برف. (عا). مثال. در فصل بهار آب رودخانها بیشتر از برفاب است.

(۲) نومیدی و دل سردی. (شع). نظامی.

تنش چون کوه برفین تاب میداد ؛ ز حیرت شاه را برفاب میداد

برفروختن فا. (ب ـ ر ف ر و خ ت ـ ن) مص. افروختن و روشن کردن و در غضب شدن. (عا). مثال. فلان بر من برافروخته شد.

مشتقات هم استعمال میشود ولی اغلب در شعر.

برفشاندن فا. (ب ـ ر ف ـ ش ـ ن د ـ ن) مص. افشاندن و تکان دادن و ریختن. (شع).

مشتقات هم استعمال میشود.

برفنجک فا. (ب ـ ر ف ـ ن ج ـ ک) اسم. گرانی و سستی که در خواب به شخص طاری میشود و عوام آن را جنی دانند که بر روی شخص میافتد و نامهای دیگرش برخفج و فرنجک و در تکلم بیننی گلی است. (شع). (جهانگیری).

برفوز فا. (ب ـ ر ف و ز) اسم. بر پوز که اطراف دهن انسان و حیوان و منقار پرندگان باشد. (شع). مولوی.

چنان باشد بیان نور ناطق ؛ نه لب باشد نه آواز و نه برفوز

برفوس فا. (ب ـ ر ف و س) اسم. برفوز. (به بینید). (شع).

برق فا. (ب ـ ر ق) اسم. (۱) مبدل برغ که بند و سد آب باشد. (شع). شیخ آذری.

بگشاید بسی ز مغرب برق　　　میکند شرق و غرب را همه غرق

(۲) روشنی که از ابر و غیر آن جهد و نام فارسیش درخش است و با لفظ زدن استعمال میشود. (عا). مثال. دیشب هوا ابر بود و خیلی برق میزد.

در این صورت لفظ مذکور عربی است. لفظ برق مجازاً در جلا و صفای هر چیز استعمال میشود. (عا). مثال. لباس فلان از دور برق میزند.

برق گیر میلی است که بر بالای عمارت برای گرفتن برق و دادن به زمین

(۱) = طبی. (ـ) = همزهٔ مفتوحه و زبر. (ـ) = آ. (ٍ) = کسره و همزهٔ مکسوره.

نصب میشود تا برق به عمارت نزند۔ (عا)۔

برقرار فا۔ (ب ـَ ر ق ـَ ر ـَ ر) ـ ثابت و بحال خود و تعیین ۔ (عا)۔ مثال۔ عادت قدیمہ فلان هنوز برقرار است ۔ مثال دیگر۔ فلان را برای فلان کار برقرار نمودند۔

لفظ مذکور مرکب است از لفظ بر (حرف جر فارسی) و قرار عربی۔ و با دانستن و کردن و شدن و بودن و نمودن استعمال میشود۔

برقع ع۔ (ب ؤ ر ق ـَ ع) اسم۔ روپوش زنان۔ (عل)۔
با ضم قاف و فتح با، و قاف هم صحیح است۔

برقندان فا۔ (ب ـَ ر ق ـَ ن د ـَ ن) اسم۔ مبدل برغندان۔ (بہ بہبینید)۔ (شع)۔

برک فا۔ (ب ـَ ر ـَ ک) اسم۔ (۱) پارچہ کہ از پشم شتر بافند و بعضی از اقسام آن خیلی عالی و لباس بزرگان میشود۔ (عا)۔ مثال۔ بهترین برک ایران در خراسان بافتہ میشود۔

(۲) لباس کوتاهی کہ تا بہ کمر باشد۔ (شع)۔ کمال غیاث۔

توسبزپوش و روی سپیدی بسان خضر ٭ از سندست عمامہ زاستبرقت برک

گویا لفظ مذکور در این معنی ماخوذ از لفظ بر بمعنی سینہ و کاف تصغیر است۔
جمعی از فرهنگ نویسان هندی معانی دیگر هم برای لفظ مذکور نوشتند کہ بعضی معنی پرک (با پا، فارسی) و بعضی غلط است مثل اینکہ یک معنی آن را ولایتی قرار دادند کہ در آن قطب جنوبی پیدا است و یکی از ایشان مخصوصاً مینویسد انجا باید خیلی بلند باشد۔ گویا زمین را مسطح دانستہ در آن جای بلندی فرض کردند کہ قطب جنوبی در آن دیدہ شود۔

برکاپوز فا۔ (ب ـَ ر ک ـَ پ ؤ ز) اسم۔ برفوز۔ (بہ بہبینید)۔ (شع)۔ (جهانگیری)۔

برکاپوس فا۔ (ب ـَ ر ک ـَ پ ؤ س) اسم۔ برفوز۔ (بہ بہبینید)۔ (شع)۔ (جهانگیری)۔
بعضی از اهل لغت برکاپوز و برکاپوس و برکافوز و برکافوس را بمعنی کابوس و بمعنی گلی نوشتند لیکن آنها هم مثل جهانگیری سند ندادند۔

برکات ع۔ (ب ـَ ر ـَ ک ـَ ت) اسم۔ (جمع لفظ برکت) افزایشها و نیک بختی ها

(ؤ) = ضمہ و همزۂ مضمومہ۔ (ۏ) = واو معلی۔ (ۍ) = یا، اعرابی۔

دعا، مثال۔ برکات عہد شاہ عباس ہنوز در ایران نمایان است۔

برکار
فا۔ (ب ـ ر ک ـ ر) سم۔ معشوق قابل استفاده و لایق کار۔ (شع)، میرنجات۔
باد در معرکۂ فتح و ظفر نقش یار ان برکار که برد دست دلم را از کار

برکاشتن
فا۔ (ب ـ ر ک ـ ش ت ـ ن) مص۔ برگشتن و برگردانیدن۔ (شع)، فردوسی۔
عنان را بپیچید و برکاشت اسب ٭ بیامد بکردار آذرگشسب

برکت
ع۔ (ب ـ ر ک ـ ت) سم۔ افزایش و زیادتی و نیک بختی۔ دعا، مثال۔
خدا به عمر و مال شما برکت دہد۔
برکت شدن۔ تمام شدن۔ (شع)، میرنجات۔
مطربا خانہ ات آباد شود جزم بدان ٭ که بیک نالۂ دیگر برکت خواہم شد
"از ما حرکت از خدا برکت" مثل است۔

برکردن
فا۔ (ب ـ ر ک ـ ر د ـ ن) مص۔ بالا کردن و بلند کردن مثل برکردن آتش که لازمش افروختن است و برکردن خیمه که لازمش برپا کردن است و برکردن رنگ که لازمش تغییر آن است و ہکذا۔ (شع)، طاہر وحید۔
چو من در ہر لباسی میشناسم جلوۂ اورا ٭ بہر ساعت چرا برمیکند آن لالہ رو رنگی
ایضاً حافظ۔
ستارۂ شب ہجران نمی فشاند نور ٭ ببام قصر برآی و چراغ مہ برکن
برکردمی (برمیکند دمع) برکنده دفل (برکرده دمل) برکن دمر۔

برکشیدن
فا۔ (ب ـ ر ک ـ ش ی د ـ ن) مص۔ بالا کشیدن و بیرون آوردن۔ (شع)، انوری۔ دامن سایہ برکشیدۂ اوست ٭ که از او راز روز مستور است
مشتقات ہم استعمال میشود۔
فرہنگ نویسان شعری ہند برای لفظ مذکور معانی بسیاری نوشتند که ہمان معنی مذکور برمیگردد۔

برکم
فا۔ (ب ـ ر ک ـ م) سم۔ عاجز و مانع۔ (شع)، شمس فخری۔
کی شود گر نه عدل او باشد خیل یاجوج ظلم را برکم
ایضاً مسعود سعد۔ اندرین کوہسار چون گوہر ٭ اگر امروز مانده ام برکم

شاید در شعر مسعود سعد تصحیف خوانی شده و لفظ پرکم (با پای فارسی) بوده بمعنی ناچیز چنانکه بیاید۔

برکندن فا۔ (ب ـ ر ک ـ ن د ـ ن) مص۔ کندن و چیزی را از چیزی جدا کردن (شع)۔ سعدی۔ چو برکندی از دست دشمن دیار ✤ رعیت بسامان تر از وی بدار
مشتقات لفظ مذکور هم استعمال میشود۔
در فرہنگہای شعری ہند معانی بسیاری برای لفظ مذکور نوشته است که در واقع لوازم موارد استعمالند و ہمہ بہمان یک معنی مذکور برمیگردد۔

برکوه فا۔ (ب ـ ر ک ۆ ہ) عم۔ نام شہری است در عراق عجم که نامہای دیگرش ابرکوه و اورکوه است و معربش ابرقوه که اکنون ہمین نام مشہور است۔ (ج)۔

برکه ع۔ (ب ۂ ر ک ـ ہ) سم۔ استخر کوچک و حوض آب۔ (عل)۔

برگ فا۔ (ب ـ ر گ) سم۔ (۱) آنچه از شاخه درخت و یا ساقه گیاه بیرون میاید و پہن و سبز است و نام عربیش ورق است۔ (عا)۔ مثال۔ در اول بہار درخت برگ میدہد۔

امثال لفظ برگ

(۱) "برگ سبز است تحفهٔ درویش"

(۲) "برگ درختان سبز در نظر ہوشیار ✤ ہر ورقی دفتری است قدرت پروردگار"

(۳) اسباب و سرانجام و لوازم چیزی۔ (عا)۔ مثال۔ اسپم را با زین و برگ فروختم۔ ایضاً مثال شعری از خلاق المعانی کمال الدین اسمعیل۔
دست از طلب مدار گرت برگ آن ہست ✤ کان را که توشهٔ نه ز فقر است بی نوا است

(۴) پوستی که قلندران مانند لنگ برکمر بندند از انجہت ایشان را برگ بند میگفتند۔ (شع)۔ (رع)۔ نہالان برگ بند از رشک سروش۔ ایضاً شعر۔
چو گل ہر چند با دامان پاکی زحرف برگ بندان ہمنا کی
گویا این معنی منقول از معنی اول است که لنگ پوستی درویشان تشبیه به برگ درخت شده۔

در فرہنگہای فارسی لفظ برگ را بمعنی قصد و عزم ہم نوشتند و این شعر سنائی را سند آوردند۔
برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزن ٭ رخ چو عیاران میارا جان چو نامردان مکن
لیکن از این شعر معنی دوم (اسباب و لوازم) مفہوم میشود۔ بمعنی سوم ہم ممکن است۔
ایضاً بمعنی پروا و التفات ہم نوشتند و این شعر فرخی را سند آوردند۔
تو با گل و سوسن زن و من با لب و زلفش ٭ در برگ بود بنشین تا بوسہ شماری
لیکن میشود لفظ برگ در این شعر را ہم بمعنی دوم (اسباب و لوازم) گرفت
لفظ برگ در اصطلاح اصفہان و بعضی از ولایات دیگر ایران خمیر پہن کردہ و بریدہ است کہ در آش مخصوص مسمی بہ آش برگ ریختہ میشود۔ و ہمان را در طہران رشتہ و آن آش را آش رشتہ گویند۔ پس لفظ برگ در این معنی مجاز از معنی اول است از جہت شباہت آن بہ برگ درخت۔
برگ بید۔ (ب ۔ ر گ، ب ۶ د) (۱) برگ درخت بید۔ (عا)۔
(۲) نوعی از پیکان تیر کہ شباہت بہ برگ درخت بید دارد۔ (شع) نظامی
بدی گر خود بدی دیو سپیدی ٭ بپرش برگ بیدش برگ بیدی
برگ ریز۔ ریختن برگ در فصل خزان۔ (عا)۔
برگ ریزان۔ برگ ریز۔ (دیدہ شود)۔ (عا)۔
برگ سبز۔ (۱) برگ سبز درخت و گیاہ۔ (عا)۔
(۲) تحفہ ناقابل۔ (عا)۔ مثال۔ آنچہ من برای شما فرستادم برگ سبزی است
وجہ تسمیہ این است کہ درویشان ایران در وقت پرسہ زدن چندین برگ سبز یا گل در دست داشتہ بہ ہر کسی یکی میدہند کہ در عوض او پولی بدہد و "برگ سبز است تحفہ درویش" مثل است۔
برگہ۔ فا۔ (ب ۔ ر گ ۶) اسم۔ نشانی کہ از مال دزدی از نزد دزد بیرون آید۔ (عا)۔ مثال۔ برگہ دزدی از نزد فلان بیرون آمد و او را نظمیہ گرفت
لفظ مذکور ماخوذ از معنی اول برگ است۔
برگ و ساز۔ اسباب و لوازم زینت۔ (شع) نظامی۔

بسکہ بہ بستند براو برگ و ساز   گر تو بیائی نشناسیش باز

برگ و نوا۔ اسباب و سرانجام و دستگاہ۔ (شع)۔ انوری۔

ای دو قرن از کرمت بردہ جہان برگ و نوا ٭ تو چہ دانی کہ جہان بی تو چہ بی برگ و نواست

برگارد فا۔ (ب ـَ ر ـَ گ ـَ ا ـَ ر ـَ د) (مع) (برگاشتن۔ را بہ بینید)۔ (شع)۔ فردوسی۔

پس انگہ منوچہر از آن یاد کرد   کہ برگاردش سلم روی از نبرد

برگاشتن فا۔ (ب ـَ ر ـَ گ ـَ ا ـَ ش ـَ ت ـَ ن) مص۔ برگردانیدن و منحرف کردن۔ (شع)۔

این لفظ مبدل برکاشتن با کاف عربی است۔

برگاشت (می)۔ برگارد (مع) برگارندہ۔ (فل) برگاشتہ (مل)۔ برگار (مر)۔

برگذشتن فا۔ (ب ـَ ر ـَ گ ـُ ذ ـَ ش ـَ ت ـَ ن) مص۔ گذشتن و عبور کردن۔ (شع)۔ انوری۔

گاہی کہ روی ہست پیش برگذری ٭ وز گورستان درون من درنگری۔

مشتقات ہم استعمال میشود۔

برگرداندن فا۔ (ب ـَ ر ـَ گ ـَ ر ـَ د ـَ ا ـَ ن ـَ د ـَ ن) مص۔ تغییر دادن و منحرف کردن و بجای اول بردن۔ (عا)۔ مثال۔ داشتم میرفتم شیراز فلان مرا برگرداند۔

مشتقات ہم استعمال میشود۔

برگردانیدن فا۔ (ب ـَ ر ـَ گ ـَ ر ـَ د ـَ ا ـَ ن ـِ ی ـَ د ـَ ن) مص۔ منحرف کردن و تغییر دادن و بطرف دیگر بردن و بجای اول روانہ کردن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان رای مرا برگردانید۔

مشتقات ہم استعمال میشود۔

برگردیدن فا۔ (ب ـَ ر ـَ گ ـَ ر ـَ د ـِ ی ـَ د ـَ ن) مص۔ از طرفی بہ طرفی شدن و تغییر یافتن و منحرف شدن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان از عہد خود برگردید۔

برگردید (می)۔ باقی مشتقات ہمان مشتقات برگشتن است۔

برگرفتن فا۔ (ب ـَ ر ـَ گ ـِ ر ـِ ف ـَ ت ـَ ن) مص۔ برداشتن و گرفتن و اخذ کردن (شع)۔ حافظ۔ بار غمی کہ خاطر ما خستہ کردہ بود ٭ عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

برگرفت (می)۔ برگیرد (مع) برگیرندہ (فل) برگرفتہ (مل) برگیر (مر)۔

برگزیدن فا۔ (ب ـَ ر ـَ گ ـُ ز ـِ ی ـَ د ـَ ن) مص۔ گزیدن و انتخاب کردن و برچیدن (مل)

	مشتقات هم استعمال میشود.
برگس	فا. (ب ـ ر گ ـ س) اسم. هرگز و مبادا و نعوذ باللہ. (شع). رودکی. گرچه نامردم است آن ناکس ؛ نشود سیر از او دلم برگس
برگست	فا. (ب ـ ر گ ـ س ت) اسم. برگس و به بینید (شع) شمس فخری. کسی چون او بود در ملک هیهات ؛ شهی چون او بود بر تخت برگست
برگستان	فا. (ب ـ ر گ ۳ س ت ـ ن) اسم. مخفف برگستوان. (به بینید). (شع). ناصر خسرو. صف از یشیم چو سینی هفت شاخه است ؛ سوار آب برگستان آخه است
برگستوان	فا. (ب ـ ر گ ۳ س ت ۳ و ـ ن) اسم. لباس مخصوص بود که جنگجویان برای محافظت از زخم میپوشیدند. نیز نام زرہی که برای محافظت زخم بر اسب میپوشانیدند. (شع). شرف شفرده. مرغ را از هیبت این سخت واقعه ؛ از دست و دوش خنجر و برگستوان فتاد ایضاً کمال الدین اسمعیل. از تیغ مهر و ناوک انجم خلاص یافت ؛ این ابلق زمانه ز برگستوان برف
برگسه	فا. (ب ـ ر گ ـ س ه) اسم. پوشیده و پنهان (شع). سوزنی. دی بسی کس ز شاه مدرسه خواست ؛ ظاهر است این نهان و برگسه نیست
برگشتن	فا. (ب ـ ر گ ـ ش ت ـ ن) مص. منحرف شدن و از طرفی به طرفی شدن و تغییر یافتن. (عا). مثال. دیروز من از ده برگشتم. برگشت (می) برگردد (سع) برگردنده (فل) برگشته (مل) برگرد (مر) برگشت (حا)
برلین	(ب ۴ ر ل ۲ ن) عم. نام پای تخت مملکت آلمان اروپا است. (ج). لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی است.
برم	فا. (ب ـ ر م) اسم. (۱) چشمه یا آبگیر و استخر. (شع). شهید بلخی در صفت چشمه افسانه دمشق افزا گوید. چون تن خود به برم پاک بشست ؛ از مساسش تمام لؤلؤ رست نرم نرمک ز برم بیرون شد ؛ مهرش از آنچه بود افزون شد (۲) حفظ و یاد که از برم گفته میشود. (شع). انوری.

ای مرکب بیداد تو توسن چو دل تو است * آن را چو لب خویش چرا زم نداری
از دفتر تندی و درشتی نه همانا یک سوره بر آید که تو آن برم نداری

رشیدی را در این معنی نظر است و گوید اصل کلمه از برم است مزید فیه از بر و مصرع را این طور میخواند۔ یک سوره بر آید که تو از برم نداری۔ لیکن در نسخ انوری موافق جهانگیری نوشته شده و رشیدی سند دیگر هم بدست نداده۔

(۳) انتظار که برمر و برموهم گفته میشود۔ (شع)۔ (جهانگیری)۔

(۴) نام سبزه ایست که اغلب بر کنار جویها روید و نام دیگرش مرغ است (شع)۔ (جهانگیری)۔

با فتح بار و رار (ب ـَ ر ـَ م) جفت و دارستی که بر آن تاک یا کدو و امثال انها اندازند۔ (شع)۔ جهانگیری۔

برمالیدن فا۔ (ب ـَ ر م ـَ ل ۴ د ـِ ن) مص۔ (۱) بالا زدن آستین و پاچه تنبان و امثال آنها۔ (شع)۔
اکنون در تکلم مبدل آن ورمالیدن استعمال میشود۔

(۲) گریختن۔ (شع)۔ نزاری قهستانی۔

چو حرم از دست داد ندا زپی مال * زمانه گفت هر مزرا که برمال

این معنی مجاز از معنی اول است چه برای گریختن برمالیدن پاچه تنبان در لباس قدیم بکار میامد۔ در تکلم هم ورمالیدن بمعنی گریختن استعمال میشود۔
برمالید۔ (می)۔ برمالد۔ (مع)۔ برمالنده (فل)۔ برمالیده (مل)۔ برمال (مر)۔

در برهان و فرهنگهای دیگر متقلد او برای لفظ برمال که فعل امر برمالیدن است معانی دیگری نوشته مثل سینه و سرابالای کوه و پشته که ثابت نیست از این جهت حذف نمودم۔

برمایون فا۔ (ب ۴ ر م ـَ ی ۳ ن) عم۔ نام ماده گاوی که فریدون شاه پیشدادی را شیر داده بود۔ (شع)۔ دقیقی۔

همرگان آمد جشن ملک افریدونا ان کجا گاو نکو بودش برمایونا

سروری لفظ مذکور را با زار معجمه و فتح بار ضبط نموده و این شعر شمس فخری را

(۳)؛ ضمه و همزهٔ مضمومه۔ (۳)؛ واو اعرابی۔ (۴)؛ یار اعرابی۔

در سند آن ذکر کرده۔

تور تمی و فریدون و بارگیر تو را به احترام بخوانند رخش و برمایون

برمایه فا۔ (ب، ر م۔ ی، ع) عم۔ نام گاوی که فریدون پیشدادی را شیر داده بود و نام دیگرش برمایون است۔ (شع)۔ فردوسی۔

جز آن گاو کش نام برمایه بود ز گاوان خود برترین پایه بود

مؤلف فرہنگ ناصری لفظ مذکور را باضم بار مبدل پرمایه (بمعنی پرشیر) صحیح دانسته گویا عقیدۂ مؤلف مذکور این بوده که در زمان فریدون در فارسی امروز ما حرف میزدند۔ و ہمان الفاظ و اصطلاحات ما را استعمال میکردند درحالتی که زبان آن زمان چیز دیگر بوده۔

برمچیدن فا۔ (ب ر م۔ چ ی د۔ ن) مص۔ لمس کردن و دست مالیدن۔ (شع) لطیفی

تو دلفریب جہانی بہ شیوۂ خوبی به برمچیدن یوسف به بوی یعقوبی

مشتقات را ہم شاعر میتواند استعمال کند۔

برمر فا۔ (ب ر م ر) اسم۔ (۱) انتظار۔ (شع)۔ مختاری۔

جان اعدا ربرد بکلک چنانک ٭ نبود پیش مرگ برمر تیغ

(۲) امید۔ (شع)۔ مختاری۔

ہنوز ہست فلک را چشم گشتن روی ٭ ہنوز ہست سخن را قوی شدن برمر

این معنی مجاز از معنی اول است چه لازم امید انتظار است۔

(۳) به اصطلاح مگس داران بمعنی مگس عسل۔ (شع)۔ جہانگیری۔

مؤلف مذکور تصریح ننمود که لفظ مذکور اصطلاح عسل داران کدام ولایت فارسی زبان است احتمال میرود اصطلاح ترکستان یا افغانستان باشد۔

برمغاز فا۔ (ب ر م غ۔ ز) اسم۔ انعامی که استاد به شاگرد خود میدهد۔ (شع)۔ جہانگیری۔

برمغازه فا۔ (ب ر م غ ز ہ) اسم۔ برمغاز۔ (به بینید)۔ (شع)۔

برمک فا۔ (ب ر م ک) اسم۔ نام جائی یا خانوادہ بوده۔ (۱) شال تاریخ جعفر برمکی حسرت انگیز است۔

وجہ تسمیہ لفظ برمک مثل نامہای دیگر قدیم مجہول است وہمین قدر معلوم شدہ کہ قبل از اسلام متولی آتشکدہ نوبہار را برمک میگفتند ویکی از متولیان آنجا مسلمان شدہ بہ دار الخلافہ دمشق در زمان سلیمان ابن عبد الملک اموی رفتہ در دربار خلافت حرمت یافت و فرزند او خالد در خلافت عباسیہ بہ وزارت رسید وبعد از او پسرش یحیی بہمان منصب فایز گشتہ بعد از او فضل ابن یحیی وبعد جعفر بن یحیی بہ وزارت رسیدند وجعفر بہ امر ہارون رشید کشتہ شدہ عزت خانوادہ برمکی زوال پذیرفت۔

آتشکدہ نوبہار یکی از آتشکدہای بزرگ ایرانیان قدیم بود واقع در ولایت خراسان۔ اکنون ہمان آتشکدہ قریب غزنین کہ جزء خراسان قدیم است موجود است لیکن بنام مزار شریف (مقبرۂ حضرت علیؑ) چہ بعد از مسلمان شدن اہل خراسان عقیدۂ عوام آن حدود این شد کہ حضرت علیؑ در آن مدفون است وبان وسیلہ آن عمارت قدیمہ تاریخی تا حال محفوظ ماندہ۔

عوام آنجا گویند جسد حضرت علیؑ را بعد از وفاتش موافق وصیت خودش بر شتری نہادہ رہا کردند وآن شتر تا مزار شریف آمدہ خوابید وعقیدتمندان آن حضرت جسد را از شتر پائین آوردہ در آنجا دفن کردند۔

اکنون ہم اہل افغانستان وترکستان بزیارت مزار شریف میروند۔ در متاخرین از اہل لغت فارسی این خیال مرکوز شد کہ ہر لفظ فارسی از لفظ دیگر گرفتہ شدہ وبرای ہر لفظی میشود از خود فارسی امروزی معنی پیدا کرد آن وقت لغت سازیہای مضحکی کردند از جملہ لفظ برمک را از برمکیدن (مکیدن) از نشتہ قصہ ساختند کہ جعفر سر سلسلہ عائلہ برمکی در مجلس سلیمان ابن عبد الملک گفت زہر برمکم از این جہت نامش برمک شد در حالتی کہ زبان در بار بنی امیہ عربی بودہ نہ فارسی وجعفر ہم در آنجا عربی حرف زدہ نہ فارسی۔

برملا (ب سہ ر م سہ ل سہ) واضح وآشکار۔ (عا)۔ مثال فلان برملا شراب میخورد۔ لفظ مذکور مرکب است از بر (فارسی) وملا (عربی)۔

برمو فا۔ (ب سہ ر م (ی) اسم۔ (۱) انتظار۔ (شع)۔ نور الدین مقدم۔

هست آسان رفتنم برموی سر — نزد من بسیار از برموی وصل

(۲) امید۔ (شع)۔ جهانگیری۔

(۳) مگس عسل۔ (شع)۔ جهانگیری۔

برموز فا۔ (ب۔ر۔م۔ز) اسم۔ (۱) علف دواب۔ (شع)۔ جهانگیری۔

(۲) برمو۔ (بہ بینید)۔ (شع)۔ جهانگیری۔

شاید لفظ برمو مخفف همین برموز باشد۔

برموم فا۔ (ب۔ر۔م۔م) اسم۔ قسمی از موم پست است که نرم تر از موم و سیاه رنگ است و آن هم از مگس عسل عمل میاید۔ (عا)۔

برمه (ب۔ر۔م۔ه) عم۔ نام ملکی است در مشرق هند۔ (ج)۔

برمینگهام (ب۔ر۔م۔ی۔ن۔گ۔ه۔م) عم۔ نام یکی از شهرهای بزرگ انگلستان است (ج) لفظ مذکور ماخوذ از زبان انگلیسی است۔

برن فا۔ (ب۔ر۔ن) اسم مخفف برون که مخفف بیرون است۔ (شع)۔ امیر خسرو۔

شمع و چراغی که بود شب فروز — کشته شود گر برن آید بروز

باضم با هم جایز است۔

برنا فا۔ (ب۔ر۔ن۔ا) اسم۔ انسان یا حیوانی که درجه طفولیت را طی کرده به بهترین حصهٔ عمر خود رسیده باشد که نامهای دیگرش جوان و برناک و برناه است۔ (شع)۔

سنائی۔ هر کجا دولت است و برنائی — تو بدان کس مپیچ که برنائی

لفظ مذکور مجازاً در ظریف و نیک استعمال میشود۔

برناچه۔ برنای کوچک (لفظ چه علامت تصغیر است)۔ (شع)۔ سیفی۔

همچو نی با هر که شد سیفی زمانی هم نفس — وصف آن برناچهٔ رعنای خوش قد میکند

برناس فا۔ (ب۔ر۔ن۔ا۔س) اسم۔ غافل و نادان۔ ناصر خسرو۔

نامه‌ها پیش تو همی آید — هم ز بیدار دل هم از برناس

برناک فا۔ (ب۔ر۔ن۔ا۔ک) اسم۔ برنا۔ (بہ بینید)۔ (شع)۔ جهانگیری۔

برنامج فا۔ (ب۔ر۔ن۔ا۔م۔ج) اسم۔ معرب برنامه است (بہ بینید)۔ (عل)۔

برنامه فا۔ (ب۔ر۔ن۔ا۔م۔ه) اسم۔ آنچه روی نامه نویسند که نام دیگرش عنوان است (شع)

لفظ مذکور مرکب است از لفظ بر بمعنی بالا و لفظ نامہ۔

برناه فا۔ (ب س ر ن س ہ) اسم۔ برنا۔ (بہ بینید)۔ (شع)۔ جہانگیری۔

برنج فا۔ (ب س ر س ن ج) اسم۔ دست مالیدن کور بہ دیوار وغیر آن برای یافتن راہ ہمچنین دست مالیدن بینا در تاریکی بہ دیوار وغیرہ برای یافتن راہ۔ (شع)۔ جہانگیری۔

گویا لفظ مذکور اسم مصدر برنجیدن است کہ باقی ماندہ خود مصدر و باقی مشتقات متروک گشتہ۔

باکسر با، و فتح با، (ب ٤ ر س ن ج) (۱) غلہ مشہوری است کہ از آن چلو و پلو پختہ میشود و دانہ ہای کوچک بیضی سفید دارد و چون ہنوز پوست آن کندہ نشدہ باشد شلتوک نامیدہ میگردد۔ (عا)۔ مثال۔ قوت غالب اغلب اہل ایران گندم است نہ برنج۔

لفظ برنج در برنج پختہ (چلو و پلو) ہم استعمال میشود۔

برنج زندہ۔ برنج نیم پختہ است و آن را چلو یا پلو زندہ ہم گویند۔ (عا)۔ مثال۔ آشپز خوب طبخ نمیکند برنج را ہمیشہ زندہ می پزد۔

اکنون در ایران آن را باکسر با، و را، تلفظ کنند۔

(۲) فلزی کہ رنگ زرد دارد و از آن ظروف وغیر آن سازند۔ (عا)۔

مثال۔ در ایران معدن برنج ہم ہست۔

اکنون در ایران تلفظ آن باکسر با، و را، است۔

(۳) باکسر با، و را، نام دانہ ایست دوائی کہ بہ برنج کابلی مشہور است و برنگ ہم گفتہ میشود (ط)۔

برنجار فا۔ (ب ٤ ر ٤ ن ج س ر) اسم۔ برنج زار و جائی کہ در آن برنج میروید۔ (شع)۔ ممکن است لفظ مذکور مخفف برنج زار یا برنج آور است۔

برنجاسپ فا۔ (ب ٤ ر ٤ ن ج س س پ) اسم۔ گیاہ زردی است دوائی کہ نام دیگرش بوی مادران است۔ (ط)۔

برنجاسف معرب۔ (ب ٤ ر ٤ ن ج س س ف) اسم۔ برنجاسپ (بہ بینید)۔ (ط)۔

برنج مشک فا- (ب ۴ ر سـ ن ج م ۴ ش ک) اسم- دانه ایست دوائی که نامهای دیگرش بالنگوی خورد و فرنج مشک و قلنج مشک و پلنگ مشک است- (ط)-

برنجن فا- (ب سـ ر سـ ن ج سـ ن) اسم- حلقه از طلا و نقره و غیر آنها که زنان برای زینت در دست و پا کنند و دست برنجن را اکنون در تکلم النگو گویند- (شع)-
لفظ مذکور مخفف ابرنجن است که گذشت- و مبدل آن ورنجن-

برنجین فا- (ب سـ ر سـ ن ج ۴ ن) اسم- برنجن- (ببینید)- (شع)-

برند فا- (ب ۳ ر سـ ن د) (فعل) (۱) شمشیر و کارد و هر چیز برنده حتیٰ آب برنده (محلل)- (شع)- طاهر وحید-
ره تنگ عشق است پست و بلند ٭ ولی چون دم اره باشد برند
لفظ مذکور مخفف برنده است که اسم فاعل از بریدن است-

(۲) در اصطلاح کشتی بانان خلیج فارس نام دو بند از شش بندی که به دگل بسته است- (عا)-

برنداف فا- (ب ۳ ر سـ ن د سـ ف) اسم- (۱) روده شکم انسان یا حیوان- (شع) جهانگیری
در این صورت مخفف بر انداف است که گذشت-
(۲) دوال و تسمه- (شع)- مختاری-
کشد تیر تو از بر شیر پی ٭ درد تیغ تو بر تن پیل خام
از ایراکه می زین وزان باید ت ٭ برنداف و زین و عنان و لگام
ممکن است این معنی مجاز از معنی اول باشد بجهت شباهت دوال به روده

برنز مفرس- (ب ۴ ر ۳ ن ز) اسم- فلزی است مرکب از چند فلز- (عل)-
لفظ مذکور مفرس از یک لفظ انگلیسی (Bronze) است و جزو زبان فارسی نشده و من به این جهت نوشتم که ناصر الدین شاه در سفرنامه خود استعمال کرده و اهل هند آن را لفظ فارسی فهمیدند-

برنس عر- (ب ۳ ر ن ۳ س) اسم- (۱) یک نوع لباس مذهبی بوده که نصاری میپوشیدند و اکنون هم کشیشان ایشان میپوشند- (عل)-
(۲) کلاه دراز مذهبی که نصارای قدیم بر سر میگذاشتند و اکنون هم کشیشان بعضی

از فرق ایشان بر سر سگذارند۔ (عل)۔
(۴) یک قسم پتو کہ اغلب از پشم یافتہ میشود۔ (عا)۔ مثال۔ من در سفرم یک برنس برای فرش داشتم و یک برنس برای رو انداز۔

برنشاندن فا۔ (ب ـ ر ـ ن ش ـ ن د ـ ن) مص۔ نشاندن و چیزی یا کسی را بجائی قائم ساختن۔ (شع)۔ انوری۔
مگر بسایۂ او برنشاندش تقدیر — وگرنہ کی بہ غبارش رسد سوار ذکا
مشتقات ہم استعمال میشود۔

برنشستن فا۔ (ب ـ ر ـ ن ش ـ س ت ـ ن) مص۔ نشستن و بجائی قائم شدن و سواری (شع)۔ سعدی۔ شبی برنشست از فلک برگذشت * بہ تمکین وجاہ از ملک برگذشت۔

برنگ فا۔ (ب ـ ر ـ ن گ) اسم۔ جرس و درای۔ (شع)۔ جہانگیری۔
باضم بار و رار۔ (۱) ذخیرہ و چیز اندوختہ۔ (شع)۔ جہانگیری۔
(۲) نام ولایتی کہ در آنجا قطب جنوبی دیدہ میشود۔ (شع)۔ جہانگیری۔
عبارت مذکور رعوامانہ است و نباید از فاضلی مثل مؤلف جہانگیری صادر شود مگر او ہم از اسلاف خود نقل کردہ۔ مقصود ولایتی است کہ در جنوب خط استوا ر واقع است چہ در آنجا قطب جنوبی فوق الافق و قطب شمالی تحت الافق است برعکس ولایات شمالی خط استوا ر و باکسر بار و رار نام حبہ ایست دوائی کہ از کابل میاورند و برنگ کابلی و برنج کابلی ہم گفتہ میشود مؤلف برہان قاطع و مقلدان او برای لفظ برنگ معانی دیگر ہم نوشتند مثل کلید و حلقۂ در کہ مستند نیست ازاین جہت حذف شد۔

برنوشتن فا۔ (ب ـ ر ـ ن ـ و ش ت ـ ن) مص۔ نوشتن و کتابت کردن۔ (شع)۔ انوری۔
تختۂ عشق برنوشتم باز — بنویس ای نگار تختۂ ناز

برنوف معرب۔ (ب ـ ر ـ ن ـ و ف) اسم۔ نام درختی است شبیہ بہ درخت انار و شکوفۂ آن در دوا استعمال میشود۔ (ط)۔
لفظ مذکور معرب از زبان مصری قدیم است۔

برنہادن فا۔ (ب ـ ر ـ ن ہ ـ د ـ ن) مص۔ نہادن و گذاشتن۔ (شع)۔

(ۉ) = ضمہ و ہمزۂ مضمومہ۔ (ۋ) = واو اعرابی۔ (ێ) = یاء اعرابی۔

مشتقات ہم استعمال میشود۔

برنیس یونانی۔ (ب ۴ ر ن ۴ س) اسم۔ نام دوائی است کہ نام دیگرش بنجیس است۔ (ط)۔ لفظ مذکور یونانی است کہ در ترجمۂ طب در طب عربی و فارسی آمدہ۔

برنیش فا۔ (ب ۳ ر ن ۴ ش) اسم۔ پیچش و شکم روش کہ در عربی زحیر است۔ (شع)۔ جہانگیری و رشیدی بمناسبت ترکیب لفظی لفظ مذکور را بر نیش بتقدیم یار بر نون دانستہ کہ بمعنی بریدگی است چہ در پیچش یک نوع بریدگی در شکم احساس میشود۔ مؤلف ناصری کہ مثل متاخرین اہل لغت ہند الفاظ فارسی را مشتق از ہم میداند مؤید رشیدی است لیکن شاید لفظ مذکور از یک مادۂ دیگر متروک پہلوی تغیرات یافتہ بہ این شکل در آمدہ و اگر بنا بہ مناسبت لفظی ہم باشد باز ہم درست است کہ بمعنی بریدن و نیش زدن است اما اشکال این است کہ جہانگیری سند ندادہ و این را ہم ننوشتہ کہ فارسی کدام ولایت فارسی زبان است احتمال میرود از اہل ماوراء النہر شنیدہ باشد کہ انوقت در دہلی موجود بودند و بنای مؤلف جہانگیری ہمین بودہ کہ از اہل ہر ولایت فارسی زبان الفاظ مخصوصۂ ایشان را میگرفتہ چنانچہ خود در دیباچہ میگوید۔

برو فا۔ (ب ۱ ر ۳) اسم۔ مخفف ابرو کہ موہای روئیدۂ بالای چشم است۔ (شع)۔ فردوسی۔ سرنامداران پر از کین ہمہ ٭ بروہا بہ روہا پر از چین ہمہ ۔

باضم بار و را مخفف بروت است کہ موہای پشت لب است۔ (شع)۔ فردوسی۔

کہ دارد گہ کینہ پایاب او ٭ ندیدہ بروہای پرتاب او

ممکن است لفظ برو در شعر مذکور مخفف ابرو باشد لیکن برو مخفف بروت موافق قیاس است و شاعر میتواند استعمال کند۔

بافتح بار و سکون را و واو بمعنی ستارۂ مشتری است کہ نام دیگر فارسیش برجیس است۔ (شع)۔ فردوسی۔

ببالای تو در چمن سرو نیست ٭ چو رخسار تو تابش برو نیست

مؤلف ناصری لفظ برو شعر مذکور را با پار فارسی (پرو) بمعنی پروین دانستہ لیکن در این صورت شعر بی معنی میشود چہ تشبیہ روی معشوق بہ پروین غلط است

مگر اینکه روی کسی مجدر باشد و در مقام ہجو بہ پروین تشبیہ شود۔

بروار فا۔ (ب س ر و س ر) اسم مخفف برواره۔ (بہ بیبنید)۔ (شع)۔

برواره فا۔ (ب س ر و س ر ہ) اسم۔ بالاخانہ کہ اطاق روی اطاق دیگر است و آن را بارہ و ورواره ہم گویند۔ (شع)۔ سنائی۔

ہست بروارہ او رازمی از بام فلک ؛ ہمہ شاہان جہان ساکن بروارهٔ اوہست۔

در بعضی از فرہنگہا معنی دیگری ہم برای لفظ مذکور نوشتند کہ راہ غیر متعارف خانہ باشد لیکن سند بدست ندادند۔ بعضی بمعنی چہار سو ہم نوشتند بدون سند

برواز فا۔ (ب س ر و س ز) اسم۔ جای قرار و آرام۔ (شع)۔ شمس فخری۔

ملاذ سیف و قلم خسرو ستارہ حشم   کہ ہست خلق جہان را جناب او برواز

برہان و مقلدانش معنی دیگری ہم برای لفظ مذکور نوشتند کہ جای نشیمن باز و شاہین باشد لیکن موافق بیان جہانگیری در آن صورت با پای فارسی (پرواز) است۔

بروانی فا۔ (ب س ر و س ن ی) اسم۔ نام نباتی است کہ ثمرش دوا است و نام دیگرش عبروس است۔ (ط)۔

بروانیا یونانی۔ (ب س ر و س ن ی س) اسم۔ نام گیاہی است کہ بر درختہای بیچد و میوهٔ آن شبیہ بہ انگور است و در دباغی بکار میاید۔ (ط)۔

برو برو فا۔ (ب ذ ر ذ ب ذ ر ذ) اسم۔ دستگاہ و نوکرہای زیاد۔ (تک)۔ مثال۔ فلان برو برو غریبی پیدا کردہ۔

لفظ مذکور مرکب از دو برو (فعل امر رفتن) است لیکن معنی اسمی مذکور سیده‌اند

بروت فا۔ (ب ذ ر ذ ت) اسم۔ موہای پشت لب کہ لفظ دیگرش سبلت و اکنون در تکلم سبیل است۔ (شع)۔ شعر۔

فلکش گفت بر بروت مخند   کہ جہانیت ریشخند کند

بروت تابیدن۔ استعارہ برای تکبر کردن و اعراض کردن۔ (شع)۔ شعر۔

ہر کہ از ما بروت می تابد   ما بریشش فراغتی داریم

بروت ریختن۔ استعارہ برای عاجز و زبون شدن۔ (شع)۔ زلالی خونساری

پنبه از حفظش چو یابد وجه قوت   ز آتش موسی فروریزد بروت
بروت کسی را بر کندن۔ استعاره برای رسوا کردن۔ (شع)۔ انوری۔
با زمی حشوهای شانحت   بر کنده قدر بروت قاقم

بروجرد فا۔ (ب ۳ ر ۵ ج ۴ ر ۵ د) عم۔ نام شهری است در مغرب ایران۔ (ج)۔

برودت ع۔ (ب ۳ ر ۵ د ۵ ت) اسم۔ سردی ضد حرارت۔ (عا)۔ مثال۔ برودت هوای زمستان موذی است۔

برودری (ب ۵ ر ۵ د ۴ ر ۶) اسم۔ نقشه کاری برجسته روی پارچه سفید با سوزن یا با کارگاه۔ (عا)۔
لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسه (Broderie) است۔

برور فا۔ (ب ۵ ر ۵ ر) اسم۔ بارور و ثمر دارنده۔ (شع)۔ ناصر خسرو۔
اندیشه مر مرا شجر خوب و برور است   پرهیز علم ریزد از و برگ و بر مرا
در برهان قاطع برای لفظ مذکور معانی دیگری نوشته که بعضی غلط و بعضی بدون ثبوت است مثلاً برور را بمعنی برادر نوشته در حالتی که برور (با دال) مخفف برادر است نه برور (با واو) ایضاً بمعنی سجاف جامه نوشته که معنی برور (با پا) فارسی است نه برور ایضاً بمعنی حجله عروس نوشته که ثابت نیست

بروز ع۔ (ب ۳ ر ۵ ز) اسم۔ ظهور و آشکار۔ (عا)۔ مثال۔ فلان سرّ مرا بروز داد۔ با مصادر (دادن) و کردن متصل شده مصادر مرکب میسازد۔

بروزیدن فا۔ (ب ۳ ر ۵ ز ۶ د ۵ ن) مص۔ اظهار کردن و آشکار انمودن۔ (شع)۔ مولوی معنوی۔
جان چو فروزد ز تو شمع بروزد ز تو   گرنه بسوزد ز تو جمله بود خام خام
شاید لفظ مذکور مبدل پروزیدن باشد که مبدل فروزیدن است یا از لفظ بروز عربی مصدر جعل شده مثل طلبیدن و فهمیدن۔
شاعر میتواند مشتقات را هم استعمال کند۔

بروسان فا۔ (ب ۵ ر ۵ س ۵ ن) اسم۔ بروشان۔ (به بینید)۔ (شع)۔ جهانگیری۔
برسان مخفف لفظ مذکور است۔

بروشان فا۔ (ب ۵ ر ۵ ش ۵ ن) اسم۔ است و تابعان یک پیغمبر۔ (شع)۔ جهانگیری۔

شاید لفظ مذکور مخفف بربروشان است که گذشت۔

بروشک فا۔ (ب ۳ ر ۳ ش س ک) اسم۔ خاک۔ (شع) جہانگیری۔

بروفہ فا۔ (ب ۳ ر ۳ ف ہ) اسم۔ دستار ولنگ۔ (شع) سروری۔

بروکسل (ب ۳ ر ۳ ک ــ س ۴ ل) عم۔ نام پای تخت مملکت بلجیک است۔ (ج)۔
لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی است۔

برومند فا۔ (ب ــ ر ۳ م ــ ن د) اسم۔ باثمر و برخوردار و کامیاب۔ (ع) مثال۔ فلان جوان برومندی است۔ ایضاً مثال شعری از سعدی۔

برومند باد آن ہمایون درخت ٭ که در سایهٔ آن توان بر درخت

لفظ مذکور مرکب است از لفظ بر بمعنی ثمر و واو زاید و لفظ مند که علامت فاعلی است۔

برون فا۔ (ب ۴ ر ۳ ن) اسم۔ (۱) برای و بجہت۔ (شع)۔ رودکی۔

یاد کن زیرت اندرون تخته ٭ تو بروخوار خابنید ستان
جعد مویانت جعد کنده ہمی ٭ ببریده برون تو پستان

(۲) مخفف بیرون است بمعنی خارج۔ (شع)۔ نظامی۔

برون آمد ہمین شہسواران ٭ پیاده در رکابش تاجداران

چون لفظ مذکور مخفف بیرون است پس باید بار مکسور باشد لیکن اکنون در ایران مضموم خوانند۔

در برہان لفظ برون را باضم بار و را بمعنی حلقه ہم ضبط شده که گویا مؤلف برہان از کتاب مؤید الفضلا گرفته لیکن صاحب مؤید سند نداده و در جمع لغت حاطب اللیل بوده۔

برون سرا فا۔ (ب ۴ ر ۳ ن س ــ ر ــ) اسم۔ مخفف بیرون سرا سکه قلب۔ (شع) نزاری قہستانی۔

افسانهٔ موعظت سرایان ٭ نقدی است ولی برون سرائی

گویا معنی برون سرا بیرون و خارج دار الضرب باشد چه پولی که در بیرون ضرابخانه سکه شود قلب است یا لفظ سرا مبدل سره است که بمعنی پول

(ل) = اسم مفعول۔ (ص) = اسم مصدر۔ (عم) = علم (چیز یا شخص معین)۔ (ج) = جغرافی۔

رایج است وبیرون سرا اول غیر رایج وقلب۔

برہان

ع۔ (ب ۳ ر ہ ۔ ن) اسم۔ دلیل وروشن گر۔ (عا)۔ مثال۔ من ہرچہ گفتم با برہان ثابت میکنم۔

درعلم منطق وفلسفہ برہان بر دو قسم است اول برہان لمّی کہ از علت پی بہ معلول بردہ شود۔ دوم اِنّی کہ از معلول پی بہ علت بردہ شود۔

برہختن

فا۔ (ب ۔ ر ہ ۴ خ ت ۔ ن) مص۔ (مخفف برآہیختن)۔

(۱) برکشیدن وبلند کردن۔ (شع)۔

(۲) ادب کردن۔ (شع)۔ شمس فخری۔

بسان ہندوان ترک فلک را* بہ چوب کین بمالید وبہ برہخت

بافتح ہا، ہم صحیح است۔

مشتقات لفظ مذکور را ہم شاعر میتواند استعمال کند۔

برہم

فا۔ (ب ۔ ر ہ ۔ م) (۱) روی ہم ومجتمع۔ (شع)۔ ظہوری۔

خوشا عشرت کہ خاطر درہم افتد غم واندوہ در دل برہم افتد

(۲) پریشان وآشفتہ۔ (عا)۔ مثال۔ فلان برہم دیدہ میشود۔

لفظ مذکور مرکب از لفظ بر بمعنی بالا ولفظ ہم است۔

برہم خوردن۔ پریشان ومتفرق شدن۔ (عا)۔ مثال مجلس ما وقت ظہر برہم خورد۔ مثال دیگر از صائب۔ از نسیمی دفتر ایام برہم میخورد* از ورق گردانی لیل ونہار اندیشہ کن۔

برہم زدن۔ باطل کردن وپریشان نمودن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان آمد وکار ما را برہم زد۔

چشم برہم زدن۔ روی ہم گذاشتن پلک ہای چشم است۔ (عا)۔ مثال۔ دیشب تا صبح چشم برہم نزدم۔

درہم برہم۔ پریشان وبی قاعدہ۔ (تک)۔

برہمان

فا۔ (ب ۔ ر ہ ۔ م ۔ ن) اسم۔ پیشوای دینی وطبقہ اعلای ہندو۔ (شع)۔ امیر خسرو۔

زنقد برہمہ ابریشمین پوش حریر برہمان افگندہ بردوش

لفظ مذکور مزید فیہ برہمن (بسکون را وفتح ہا) است کہ مبدل برہمن (بافتح را وسکون ہا) است۔

(۱) لمّی۔ (۔) = ہمزۂ مفتوحہ دزبر۔ (۔) = آ۔ (۴) = کسرہ وہمزۂ مکسورہ۔

برہمن ہندی۔ (ب ـــَ ر ـــَ ہ م ـــَ ن) اسم۔ (۱) فرقۂ اول از چہار فرقۂ ہندو۔ (عا)۔ شال۔ امور دینی تمام ہنود با برہمنان است۔

توضیح اینکہ در مذہب ہندو تابعان آن مذہب بر چہار طبقہ منقسم شدند و ہر طبقہ اعمال و تکالیف مخصوصہ دارد۔

(۱) برہمن کہ طبقۂ اعلی است و تمام کارہای دینی و علمی تمام طبقات را برہمن انجام میدہد و مسکرات و گوشت براو حرام است۔

(۲) چہتری است کہ پادشاہ و لشکر ازاین طبقہ است۔

(۳) بیش است کہ شغلش تجارت است۔ (۴) شودر کہ زراعت و مشاغل پست را انجام میدہد۔ از شاہنامہ فردوسی معلوم میشود در قدیم ایران ہم وقتی مردم بہ چہار طبقہ مذکورہ منقسم بودند و ہر طبقہ کار مخصوصی داشتہ چہ مینویسد کہ جمشید مردم را بہ چہار طبقہ منقسم ساختہ (۱) کاتوزیان (۲) نیساریان (۳) نسودی (۴) اہنوخوشی۔

(۲) معنی دوم برہمن پیشوای دینی مطلق بت پرستان و آتش پرستان است (شع، امیر معزی)۔

بہار چین کن از آن روی بزم خانۂ خویش ❊ اگرچہ خانۂ تو نوبہار برہمن است۔

نوبہار نام آتشکدۂ بزرگ قدیم ایران بودہ در خراسان لفظ برہمن را در شعر برہمن باسکون را و فتح ہا ہم میشود خواند چنانچہ در شعر مذکور امیر معزی۔

لفظ برہمن از قدیم در فارسی بودہ لیکن ابتداء از زبان سنسکریت گرفتہ شدہ و در آن زبان برہم (با کسر با و فتح را) بمعنی یزدان و روح اعظم است و نون نسبت بآن ملحق گشتہ برہمن شد۔

چون لفظ برہمن در عربی ہم استعمال گشتہ جمع آن براہمہ گردید کہ در فارسی ہم مستعمل است۔

برہمند۔ مزید فیہ برہمن و برہمہ مبدل آن است۔

برہمند مفرس۔ (ب ـــَ ر ـــَ ہ م ـــَ ن د) اسم۔ برہمن۔ (بہ بہیند)۔ (شع، ناصر خسرو)۔

برہمندی را بدل در جای کن ❊ گر ہمی زایزد پرستی برہمی

با تلفظ (ب ـــَ ر ہ م ـــَ ن د) ہم جایز است چنانچہ در شعر مذکور۔

(۳) ء ضمہ و ہمزۂ مضمومہ۔ (۳) و واو اعرابی۔ (۴) ی یار اعرابی۔

برہموپوترا — (ب ـ ر ـ ہ م ـ پ ـ ت ـ ر ـ) عم ـ نام یکی از رودخانہای بزرگ ہند است کہ مصب آن خلیج بنگالہ است ـ (ج ا)
لفظ مذکور ماخوذ از زبان ہندی است ـ

برہمہ — مفرس ـ (ب ـ ر ـ ہ م ـ) سم ـ (مبدل) برہمن ـ (بہ بینید) ـ (شع) ـ امیرخسرو
ز نقد برہمہ ابریشمین پوش — حریر و پرنیان افکندہ بر دوش
این شعر طور دیگر ہم خواندہ شدہ کہ در ذیل برہمان آمد ـ
با تلفظ (ب ـ ر ـ ہ ـ م ـ) ہم جایز است چنانچہ در شعر مذکور ـ

برہنہ — فا ـ (ب ـ ر ـ ہ ـ ن ـ) سم ـ عریان و بدون لباس و پوشش ـ (عا) ـ مثال ـ در حمام مردم برہنہ شدہ و فقط یک لنگ می بندند و میروند توی آب ـ
لفظ مذکور مجازاً بمعنی خالی و مجرد ہم استعمال میشود مثل درخت برہنہ بمعنی بی برگ ـ (عا) ـ مثال ـ درخت در زمستان از برگ برہنہ است ـ
ایضاً مثال شعری از سلیم ـ
گلی دارم ز رنگ و بو برہنہ — سہی سروی چو آب جو برہنہ
برہنگان و برہنہا جمع لفظ مذکور است ـ

امثال

(۱) "برہنہ فارغ است از دزد و طرار"
(۲) "برہنہ بہ حمام خوش است"

برہوت — عر ـ (ب ـ ر ـ ہ ـ و ـ ت) عم ـ نام وادی یا جائی است در حضرموت یمن و چون وادی مذکور خشک و بسیار گرم است ہر جای بسیار گرمی را تشبیہ بہ وادی برہوت میکنند ـ (عا) ـ مثال ـ گرمای بعضی از جاہای خلیج فارس مثل گرمای وادی برہوت است ـ

برہودن — فا ـ (ب ـ ر ـ ہ ـ و ـ د ـ ن) مص ـ چیزی را نزدیک آتش بردن بطوری کہ نزدیک سوختن و رنگش زرد شود مترادف بہودن ـ (شع) ـ ناصر خسرو ـ
چو زرم گویم با تو مرا درشت مگوی — مسوز دست جز آنرا کہ مر تو را برہود

مشتقات آن را شاعر میتواند استعمال کند۔
برهوده (ل) چیز نیم سوخته نیز کهنه که برای آتش گرفتن در چقماق زدن استعمال می کردند۔ (شع)

برهون فا۔ (ب ـ ر ـ هـ ـ ن) سم۔ هر چیز میان تهی از قبیل هاله و طوق و درگاه خانه و حصار و محوطه و خاربست و دائره و امثال آنها (شع)۔ مثال معنی هاله از رودکی۔
ایا قد تو چون سروی زدیبا گرد آن آذین — و یا روی تو چون ماهی زعنبر گرد آن برهون
مثال معنی درگاه از ناصر خسرو۔
دل به یقین ای پسر خزانهٔ دین است — چشم تو چون روزن است و گوش چو برهون
گوهر دین چون در این خزانه نهادی — روزن و برهونش هر دو سخت کن اکنون
مثال معنی حصار و محوطه از ناصر خسرو۔
ای شده غافل زعلم حجت و برهان — جهل کشیده بگرد جان تو برهون
مثال معنی دائره از عمعق بخاری۔
مردم چشم چو مرکز یک چون برهون شود — مرکز و برهون زعشقت هر شبی گلگون شود
مثال حصار و پرچین از قطران۔
بباغ بر گل مانند رخ تو سالاسال — زمانه بسته زشمشاد گرد آن برهون
برهان و مقلدانش معانی دیگری هم برای لفظ مذکور نوشتند که ثابت نیست۔

برهوه فا۔ (ب ـ ر ـ هـ ـ ه) سم۔ صابون که برای لباس و تن شستن استعمال میشود۔ (شع) (جهانگیری)

برهه عر۔ (ب ـ ر ـ هـ ـ ه) سم۔ زمان دراز و روزگار۔ (عل) با فتح بار هم صحیح است۔

برهیختن فا۔ (ب ـ ر ـ هـ ـ خ ـ ت ـ ن) مص۔ برهختن (ببینید) (شع)۔

بریان فا۔ (ب ـ ر ـ ی ـ ن) سم۔ پختن و برشته شدن گوشت بدون آب بر تابه و غیر آن۔ (عا)۔ مثال۔ برهٔ بریان خیلی لذیذ است۔ لفظ مذکور صفت مشبهه مصدر برشتن است لیکن از آن مصدر غیر از ماضی و این صفت مشبهه مشتق دیگری استعمال نشده
بریانی۔ در اصفهان گوشتی است که در تنور بریان شده یا اول در آب پخته و بعد

برتا به بریان میشود قسمی از پلورا در هندوستان بریانی میگویند که در فارسی غلط است۔

بریتانیا (ب س ر ت س ن ی ی ی) عم۔ نامی مملکتی است در مغرب اروپا که نام دیگرش انگلستان است۔ (ج)۔ لفظ مذکور ماخوذ از زبان انگلیسی (Britain) است۔

برید معرب (ب س ر د) یسم۔ قاصد و رسول و نامه بر۔ (عل)۔ لفظ مذکور معرب از بریده دم است که در اصل بر استرهائی استعمال میشد که هر دوازده میل برای نامه‌بران پادشاه متعین بوده‌ها۔

بریدن (ب ر ا د ن) یص قطع کردن و جدا کردن۔ (عا)۔ مثال فلان با شمشیر سر دشمن خود را برید۔ الفاظ هر زبان ابتداً برای جسمانیات وضع شده و در معنویات همان الفاظ استعمال میشود و الفاظ دیگری برای معنویات وضع نگردیده مثلاً بریدن در جسمانیات و معنویات هر دو استعمال میشود مثل بریدن گوشت و بریدن چوب و بریدن دوستی و بریدن عادت چیزی و بریدن طفل از شیر و بریدن امید که در تمام آنها بریدن معنی قطع کردن و جدا کردن است۔ فرهنگ نویسان فارسی موارد استعمال و فرق جسمانیات با معنویات را ندیده برای بریدن معانی بسیاری نوشته‌اند که در واقع همه بهمان یک معنی برمیگردند۔ برید (می) بُرد (مع) برنده (فل) بریده (مل)۔ بِبُر (مر) بُرش۔ (اص)۔ بُران و بُرّا صفت مشبهه است۔

امثال لفظ بریدن

(۱) "کارد دستهٔ خودش را نمی برد"

(۲) "دستی که حاکم ببرد خون ندارد"

باتشدید راء (ب ر ر ا د ن)۔ در شعر جایز است و مشتقات هم استعمال میشود

لفظ بریدن و مشتقاتش متعدی است لیکن شاعر میتواند آن را فعل لازم استعمال کند۔ مثل این شعر نظامی۔

بیک ناچخ شه که بروی رسید ز زنگی رگ زندگانی برید۔

لفظ بریدن و مشتقاتش گاهی مجازاً در معنی تغییر و تبدیل حالت استعمال میشود مثل بریدن شیر و بریدن رنگ که در تکلم هم هست۔ شیر تغییر یافته را از این جهت بریده میگویند که در آن تکها مثل قطعات بریده موجود است۔

... (می) = ماضی۔ (مع) = مضارع۔ (مر) = امر (فل) = اسم فاعل۔

طے کردن راہ را ہم مجازاً بریدن راه می گویند۔

گوش کسے را بریدن فریب دادن وازاو پول گرفتن۔

بریدول فا۔ (ب ــ ر ــ ی د ل)۔ اسم در اصطلاح کشتی رانان خلیج فارس بندی که به لنگر کشتی بسته است۔ (عا)۔

بریز فا۔ (ب ر ی ز)۔ (۱) فعل امر ریختن است با بار زاید۔ (عا)۔
(۲) کسی که آجیل را در بریزن (تابه) بو میدهد (عا)۔ مثال۔ امروز از نخود بریز یک من آجیل خریدم۔
لفظ مذکور فقط در ہمان نخود بریز استعمال می شود۔

بریزن فا۔ (ب ر ی ز ــ ن)۔ اسم۔ ظرف گلی مانند تابه که بر آن نان پزند و آن را برزن ہم می گفتند۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔
سروری با فتح بار۔ (ب ــ ر ی ز ــ ن) را مبدل پریزن دانسته که مخفف پرویزن بمعنی غربال است و برہان ہمان لفظ را با کسر بار قرار داده بمعنی غربال نوشته در حالتی که با معنی غربال کسر بار غلط است وقول سروری ہم بدون سند است

بریزه فا۔ (ب ر ی ز ہ)۔ اسم صمغی است دوائی که معربش بارزد است۔ (ط)۔

بریشم فا۔ (ب ــ ر ی ش م)۔ اسم۔ (مخفف ابریشم) که رشته ہای ماخوذ از پیله است۔ (شع)۔ ہاتف۔

نه بگذرد بریشم ازاو را پرنیان خوانی وحریر و پرند

بریشم زن۔ ساززن و مطرب چه تارہای بعضی از سازہا از ابریشم است (شع)۔ امیر خسرو۔

بریشم زن ره عشاق میزد سرودش بردل مشتاق میزد۔ شعر

بریطانیا (ب ــ ر ی ط ــ ن ی ــ)۔ عم۔ نام ملکتی است در مغرب اروپا که نام دیگر انگلستان است۔ (ج)۔
لفظ مذکور معرب از زبان انگلیسی (Britania) است۔

بریغ فا۔ (ب ر ی غ)۔ اسم۔ خوشه انگور (شع)۔ سروری۔

بریلیان مفرس۔ (ب ر ی ل ی ــ ن)۔ اسم قسمی از الماس که درخشان است (عا)۔

مثال۔ من امروز یک نگین الماس بریلیان خریدم۔
لفظ مذکور معرب از لفظ انگلیسی (Brilliant) بمعنی الماس درخشان است

برین فا۔ (ب ـ ساہ ن) اسم۔ بالائین وچیزی کہ در فوق واقع است (عا) مثال
ازواج سعدا بہ بہشت برین میروند۔ لفظ مذکور اغلب در بہشت
(بہشت برین) وچرخ (چرخ برین) استعمال می شود۔
لفظ مذکور مرکب از لفظ بر بمعنی بالا ویاء ونون نسبت است۔
باد برین۔ باد صبا و باد شمال (باد را ببینید) (شع)۔ لفظ برین تنہا برای مشرق
وشمال استعمال نشد۔

باضم بار (ب ی ر م ن) اسم۔ قاش وپارہ بریدۂ میوہ و امثال آن (شع)
مولوی معنوی

چون برید و داد او را یک برین ہمچو شکر خوردش و چون انگبین

وباکسر بار (ب ی ر م ن) ہر سوراخ وخصوص سوراخ تنور کہ نام دیگرش
برینہ است (شع) (جہانگیری)

برینہ فا۔ (ب ی ر م ن ہ) اسم مطلق سوراخ عموماً وسوراخ تنور خصوصاً (شع) (جہانگیری)

بریون فا۔ (ب ـ ر م و ـ ن) اسم نام مرضی است کہ ظاہر بدن را مجروح کند وخارش
آورد کہ نام دیگر (عربش) قوبا است (ط)۔
مثال از یوسفی طبیب۔

شراب اسطوخودوس ار خورد کس ز من بشنو حدیث پیر ما را
بواسیر و بریون را دہد نفع برد ہم علت ماخولیا را

بری عر۔ (ب ـ ر ی م) اسم۔ پاک وبیگناہ وبیزار (عا) مثال۔ فلان از تہمتی کہ بہ
او زدند بری است

بریت عر۔ (ب ـ ر ی م ی ـ ت) اسم۔ خلق وآفریدہ۔ (عل) جمع لفظ مذکور برایا است

بریۃ عر۔ (ب ـ ر ی م ی ـ ہ) اسم صحرا وزمین بے کشت (عل)۔

بز فا۔ (ب ـ ز) اسم۔ (۱) آئین وروش (شع)
سوزنی۔ چہرہ زینسان وناز از این کردار شغل از این طرز وحرفتی زین بز۔

(۲) بہ وزن (فعل امر بزیدن است) بمعنی وزیدن وجنبش باد (شع) سوزنی باقی شعر سابق۔
حجرہ ما است بادخانۂ بوق ساعتی باد بوق مارا بز۔
(۳) بزم وجلسۂ شراب (شع) جہانگیری
درین صورت مخفف لفظ بزم است۔۔ برہان ومقلدانش زمین بلند وپشتہ را ہم معنی دیگر لفظ بز نوشتند لیکن سندی بدست نیامد۔
باکسر بار (ب ۴ ن) زنبور (شع) خاقانی۔
شاید اگر درحرم سگ نہد آب دست زیبد اگر در ارم بز نبود میوہ چین۔
رشیدی احتمال می دہد کہ لفظ مذکور مخفف بوز باشد کہ زنبور سیاہ است درین صورت باید بفتح بار باشد لیکن قیاس رشیدی درست بنظر نمیاید چہ بز وو ز آواز زنبور ومگس است وخود زنبور مجازاً بہ آن نامیدہ شد۔
باضم بار (ب ۵ ن) قسمی از گوسفند کہ دنبہ ندارد وموئش زبر ونام عربیش معز ونام بچہ اش بزغالہ است۔ (عا)۔ مثال بز گوسفند زیرکی است۔
لفظ مذکور در پہلوی بج (ل ا ۹) ودر اوستا بزہ (ز ر ب) ودر سنسکرت بک (बकर) بودہ۔

مثلہای لفظ بز

(۱) ”بز گر از سرچشمہ آب میخورد“
(۲) ”بز را غم جان است وقصاب را غم پیسہ“
(۳) ”بز ہم ریش دارد“
(۴) ”بز را بپای خودش میاویزند“
(۵) کار ہر بز نیست خرمن کوفتن گاو زمی باید ومرد کہن“
(۶) ”بزک نمیر بہار میاد“
(۷) ”برادری مان بجا بزغالہ یکی ہفت صد دینار“۔
(۸) ”غم نداری بز بخر“
(۹) ”یک بز گر گلہ را گر می کند“

(۱۰) "دزد حاضر و بز حاضر"۔

بز آویز (۱) دارو نه آویختن چیزی را چنانکه قصاب بز را دارو نه بر قناره آویزد (شع)۔

(۲) فندی از کشتی گیری که حریف را دارو نه بلند کند (شع)۔

میر نجات۔ مدعی گرم تلاش تمکین خواهی شد ٭ گر بز آویز شوی بهتر ازاین خواهی شد

بز اخفش۔ کسیکه نفهمیده تصدیق قول دیگری کند یا کسی که در مجلس درس استاد هیچ نفهمد (عا)۔ مثال۔ فلان بز اخفش است هرچه بگوئی تصدیق می کند۔

قصهٔ بز اخفش این است که اخفش نام نحوی بزرگ زبان عربی که در زمان خلافت عباسیه بوده برای تکرار درسهای خود بز خود را مخاطب ساخته به او درس میداد و بز هم سر خود را می جنبانید۔ بهمان وسیله تکرار درس برای بز استاد نحو گردید۔

بزدل۔ ترسو و جبان که دلش مثل دل بز ضعیف است بر عکس شیر دل که دلیر است (عا)۔ مثال۔ فلان از بزدلی مقابله با دشمن نکرد۔

بز قندی۔ بزی که بز بازها برای بازی تربیت کنند و هرچه به او گویند سر جنباند ازاین جهت مجازاً آدم چاپلوس و بلے بلے گو را بز قندی گویند (عا)۔ مثال۔ فلان بز قندی است هرچه می شنود تصدیق میکند۔

بز کوهی۔ بزی است وحشی که در کوهستان می ماند و شکارچیان آنرا شکار میکنند (عا)۔ مثال۔ دیروز من یک بز کوهی شکار کردم۔

بز گیری۔ مکر و حیله و استفاده کردن بموقع (عا)۔ مثال۔ عید آمد و بموقع بز گیری دکاندارها شد۔ ایضاً مثال شعری از درویش واله هروی۔

هرچه بز گیری از اشعار عزیزان کردی ٭ خطبهٔ دفتر نگین تو خواهم کردن۔

بز مرغ۔ مرغ بزرگی است که شباهت به بز سیاه و شترمرغ هردو دارد۔ (عل)۔

بزاق — ع۔ (ب ـ ـ ق)۔ اسم۔ آب دهن که نام دیگرش لعاب است۔ (عل)۔

بزان — فا۔ (ب ـ ـ ن)۔ اسم۔ باد و نسیم وزنده۔ (شع)۔ مسعود سعد سلمان۔

نه ابر بهارم که چندین بگریم ٭ نه باد بزانم که چندین بپویم۔

لفظ مذکور مبدل وزان است که صفت مشبهه وزیدن است۔

بزانه فا۔ (ب۔ ز۔ ن ہ)۔ اسم۔ باد بزان و وزان (وزنده)۔ (شع)۔ (جهانگیری)۔

بزباز فا۔ (ب۔ ز ب۔ ز)۔ اسم۔ دوائی است که نام دیگرش بباسه است (ط)۔ بضم با کسی که بز را برای رقص و بازی های دیگر تربیت کند۔ (عا)۔ مثال شعری از امیر خسرو۔ ز عدلت پیش بز بازی کند با شیر همچون سگ ٭ ز بہر پاسبانی گرگ دنبال شبان گیرد

بزباش (ب ی ز ب ش)۔ اسم۔ خورشی است مخصوص که در روز سوم مرگ کسی می پزند۔ در آن گوشت و لبقولات هست۔ (تک، اصفهان)۔

بزداغ فا۔ (ب ہ ز د غ)۔ اسم۔ افزاری بوده که با آن زنگ آئینه و تیغ و امثال آنها را میزدائیدند که نام دیگر عربیش مصقله بود۔ (شع) منصور شیرازی۔
دهد ضیا همه آئینه رخت کانرا ٭ بود ز خاطر شاه فلک محل بزداغ۔

بعضی از اهل لغت بفتح و ضم با هم ضبط کردند و من ضبط جهانگیری را ترجیح دادم

بزر عر۔ (ب ز ر)۔ اسم۔ تخم هر نبات و به اصطلاح اطبا تخم کتان و روغن آن (ط)
این لفظ در پهلوی بزر (...) است و شاید از سریانی گرفته شد۔
بزرکار۔ زارع و کاشتکار۔ (عا)۔ مثال بیچاره بزرکار باید تمام سال زحمت بکشد۔

بزرجمهر معرب۔ (ب ی ز ی ر ج م ہ ر)۔ عم۔ نام وزیر انوشیروان عادل پادشاه بزرگ ساسانی۔ (عل)۔ لفظ مذکور معرب بزرگ مهر است که نام وزیر مذکور بوده معرب های دیگرش بوزرجمهر و ابوزرجمهر است در تکلم حالای فارسی بوزرجمهر مستعمل است۔

بزرقطونا عر۔ (ب ز ر ق ط ن)۔ اسم۔ نام تخمی است دوائی که نامهای دیگرش اسبغول و اسپرزه است۔ (ط)۔

بزرک مفرس۔ (ب ز ر ک)۔ اسم۔ تخمی است دوائی که نام دیگرش تخم کتان است۔ (ط)۔
لفظ مذکور مرکب از لفظ بزر عربی و کاف تصغیر فارسی است۔
بالتلفظ (ب ی ز ی ر ک)۔ معرب لفظ بزرگ فارسی است۔ (عل)۔

(فل) = اسم فاعل۔ (مل) اسم مفعول۔ (اص) = اسم مصدر۔ (عم) = علم (چیز یا شخص معین)۔

بزرگ	فا۔ (ب ۂ ز ۂ ر گ) سم۔ (۱) شخص یا چیز صاحب جثہ یا درجۂ عظیم و کلان مقابل خورد۔ (عا)۔ مثال فلان نزد پادشاہ درجۂ بزرگی دارد۔ مثال دیگر۔ بدن فلان بزرگتر از بدن من است۔ مثال دیگر درختی بزرگ از دور دیدم در ہندوستان لفظ بزرگ را برای دو معنی دیگر ہم استعمال می کنند کہ در فارسی نیست (۱) شخص مقدس زبانی (۲) پدر و جد۔ مثال اول۔ فلان شخص بزرگ من است یعنی مرشد و ہادی۔ مثال دوم۔ بزرگان من ہمہ عالم بودند یعنی اجداد من۔ لفظ مذکور در پہلوی وُجرگ (۱۹۱ا و) بودہ مثلہای لفظ بزرگ (۱) "بزرگی بایدت بخشندگی کن — کہ دانہ تا نیفشانی نروید" (۲) "بزرگش نخوانند اہل خرد — کہ نام بزرگان بزشتی برد" (۳) "بزرگی بعقل است نہ بسال" (۴) "بزرگی خرج دارد۔" (۵) "تکیہ برجای بزرگان نتوان زد بہ گزاف — مگر اسباب بزرگی ہمہ آمادہ کنی" (۶) "سنگ بزرگ برداشتن علامت نزدن است" (۲) نام مقامی است از موسیقی (عل) بزرگ اُمید۔ نام معلم خسرو پرویز۔ (شع) نظامی بزرگ اُمید خورد اُمید گشتہ — بلرزانی چو برگ بید گشتہ۔ بزرگ فرمان۔ وزیر و شخص اول مملکت بعد از پادشاہ (عل)۔ مثال۔ از کتاب تاریخ فارس "چون کیخسرو خدمات گودرز را بدید او را بزرگ فرمان فرمود کہ ہیچ منزلت از آن برتر نبودی و نایب شاہ شدی،" (ناصری) بزرگ مہر۔ (ب ۂ ز ۂ ر گ م ۂ ہ ر) سم۔ (۱) افتاب بزرگ (عل) (۲) محبت بزرگ (عل) (۳) نام حکیم بزرگی کہ وزیر انوشیروان بودہ و بہ دانائی و تدبیر مشہور است گویند بازی نرد را او در برابر شطرنج (شترنگ) کہ از ہند آوردہ بودند اختراع نمود۵

(شع) نظامی۔

بزم نوشیروان سپہری بود　　کز جہانش بزرگ مہری بود

معرب لفظ مذکور بزرجمہر و بوزرجمہر و ابوزرجمہر است۔

بزرگوار۔ (ب ضم ز ر گ و س ر) اسم (۱) ہر چیز بزرگ و عظیم الجثہ مثل قبۂ بزرگ و درخت بزرگ و تخت بزرگ (شع) امیر معزی۔

شاہا بساز مجلس و می نوش کن کہ ہست ٭ امروز تو زدی بہ و امسال تو زیار۔

دولت ہمی بہ تہنیت اید کہ کردہ ای ٭ جشن بزرگوار بروز بزرگوار۔

شادیم و کامگار کہ شاد است و کامگار ٭ میر بزرگوار بعہد بزرگوار۔

(۲) شخص مقدس مہذب الاخلاق (عا)۔ مثال۔ فلان مرد بزرگواری است۔

بزّ عر۔ (ب سـ ز ز) اسم۔ جامہ و پارچہ (عل)۔

بزّاز عر۔ (ب سـ ز ز سـ ز) اسم شخص جامہ و پارچہ فروش۔ (عا) مثال فلان بزاز پارچہای خوب دارد۔

بزشک فا۔ (ب ضم ز ہ ش ک) اسم۔ طبیب و جراح (شع) مثال طبیب از اسدی۔

خورش باید از میزبان گونہ گونہ　　نہ گفتن کز این کم خور و زان فزون

اگرچہ بود میزبان خوش زبان　　بزشکی نہ خوب آید از میزبان۔

مثال جراح از ازرقی۔

با دخوارزمی چو سنگین دل بزشک سنگخو ٭ جیب پر صندہ دار دانتین پر نیشتر۔

لفظ مذکور مبدل پزشک (با پار فارسی) است یا بالعکس۔

در پہلوی بزشج (ل و ش ج) بودہ و در اوستائی بنزہ (ل سـ و ا ہ سع سـ ی سـ) و در سنسکرت بہشج (भिषज्)

بزشم فا۔ (ب ضم ز سـ ش م) اسم پشم نرمی کہ از بن موی بز بروید و آن را باشانہ بر آوردہ بتابند و شال و امثال آن بافند و نام دیگرش کلفہ و در تکلم کرک است (شع) سعدی۔ یارم ز سفر آمد دیدم کہ بزشم آوردہ ٭ چون نیک نگہ کردم میش آمد و پشم آورد

لفظ مذکور مخفف بزپشم (پشم بز) است۔

بزغ فا۔ (ب سـ ز سـ غ) اسم۔ نام حیوانی است کہ در آب و خشکی ہر دو می تواند زندگی کند

(مج) بواو اعرابی۔ (مع)۔ یار اعرابی۔

و نامهای دیگرش مکل و بک و وک و غوک است و در تکلم وزغ و قورباغه است (شع) شرف شفروه

ماهی از یافه در آئی بزغ لم تخست ٭ کوه از خسته آواز درا خاموش است

لفظ مذکور در پہلوی وزغ (ا ی ف) است و در اوستا وزغه (چا. ـ ی ـ) بوده در فرهنگها برای لفظ مذکور معانی دیگری اہم نوشته اند که بعضی غلط و بعضی معنی برغ (بار اء مهمله) است که گذشت۔

بزغاله فا- (ب ل ز غ ا ل ه) سم- بچهٔ بز که قسمی از گوسفند است (عا)۔ مثال۔ یک بز ماده گاهی دو بزغاله میزاید۔ "برادری بجا بزغاله‌ئی ہفتصد دینار" مثل است

بزغاله فلک۔ برج جدی است که برج دہم منطقة البروج است چه جدی (عربی) بمعنی بزغاله است (شع)

بزغسمه فا- (ب س ز غ س م ه) سم۔ مادهٔ سبز شبیه به ابریشم که بر روی آب پیدا میشود و نامهای دیگرش برغست و جل بک و جل وزغ است (شع) (فیروز کاتب)

مختفی گشته تیز در ریشش ٭ چون بزغ در بزغسمه پنهان۔

لفظ مذکور مرکب است از بزغ بمعنی غوک و سمه بمعنی سبزی روی آب۔

بزغش فا- (ب ز غ ش) عم۔ نام یکی از فضلای شیراز در قرن ہشتم ہجری یعنی ابو النجاش ظہیر الدین عبد الرحمن بزغش که بقول مولف فرہنگ ناصری نسلش در شیراز بنام بزغشیه موجود است (نث و شع)

بزغنج فا- (ب ز غ ن ج) سم۔ نام ثمری است دوائی که نامهای دیگرش گل پسته و پسته بی مغز است که از درخت پسته عمل میاید۔ درخت پسته بعضی از سالها پسته میدهد و بعضی از سالها بزغنج۔ (ط)

بزغند فا- (ب ز غ ن د) سم۔ بزغنج (ببینید) (ط)

بزغه فا- (ب ز غ ه) سم۔ چوبی که شاخهٔ درخت انگور را بر آن اندازند تا بر زمین نیاید۔ (شع) سروری۔ مولف سروری معنی دیگر که دہره است از فرہنگ دیگر نقل می کند و مولف ناصری با فتح بار در زار بمعنی وزغه (چلپاسه) آورده لیکن وزغه بمعنی چلپاسه نیامده و خود ناصری ہم وزغه را ضبط نکرده و وزغه لفظی نیست لیکن وزغ فارسی بمعنی

غوک و وزغ عربی بمعنی چلپاسه است که در فارسی استعمال نشد۔

بزک فا۔ (ب ـ ز ـ ک) اسم۔ زینت کردن زنها خود را۔ (عا) مثال۔ عروس را مشاطه بزک می کند۔

بزم فا۔ (ب ـ زام) اسم۔ مجلس عیش و نشاط چه در آن شراب باشد و چه نباشد۔ (عا) مثال۔ دیشب از یک حادثه بزم ما بر هم خورد۔

بزم آرا۔ کسی که بزم را آرایش و زینت دهد۔ (عا) مثال۔ مجلس امروز رونق ندارد که بزم آرای ما نیامده۔

بزماورد فا۔ (ب ـ زام ـ و ـ ر د) اسم۔ نان تنک پیچیده که در آن گوشت پخته و تره و خاگینه نهاده باشند و بعد با کارد پاره کرده خورند۔ (نث و شع) (دستور اللغه در ذیل مهنا) شاید لفظ مذکور مرکب از بزم و آورد است بمعنی تحفه بزم۔

بزمجه فا۔ (ب ـ زام ـ ج ج ه) اسم۔ قسمی از سوسمار که نام دیگرش بزمزه است (بعا)۔ مثال۔ بچها بزمجه را که می بینند می کشند۔ بزمجه (بدون تشدید) مخفف لفظ مذکور است شاید لفظ بزمجه مبدل بزمزه است که بیاید وجه تسمیه این است که او بز ماده را در بیابان یا کوه تنها یافته پستانش را میمزد (می مکد)۔

بزمزه فا۔ (ب ـ زام ـ ز ه) اسم۔ قسمی از سوسمار که نام دیگرش (در تکلم) بزمجه است (شع) لفظ مذکور را جمعی از اهل لغت ضبط نموده اند و رشیدی وجه تسمیه را هم این قرار داده که حیوان مذکور در صحرا پستان بز را می مکد چه مزیدن بمعنی مکیدن است لیکن لفظ مذکور در تکلم مستعمل نیست و جهانگیری هم آن را ضبط نکرده بلکه بژمژه (با هر دو ژای فارسی) را ضبط نموده و ممکن است این لفظ مبدل آن است یا بالعکس۔

بزمونه فا۔ (ب ـ زام ـ ن ه) اسم۔ نام روز دوم از ماههای ملکی (شع) لفظ مذکور را جمعی از فرهنگ نویسان فارسی حتی مؤلف جهانگیری ضبط نموده لیکن از خارج ماخذی بدست نیامده چه در ماههای ملکی که در زمان جلال الدین ملک شاه سلجوقی (وفات ۴۸۵ھ) عمر خیام و دیگران از روی ماههای یزدجردی اخذ نموده برای ایام نام مقرر نگردیده و همان ایام هفته ماخوذ از عربی را استعمال می کردند که تاکنون هست و نام داشتن هر روز از ماه مخصوص ماههای یزدجردی (فرس قدیم) است

بزمه فا۔ (ب ـ ز م ہ) اسم۔ یک گوشه و کناره بزمگاه (شع) خواجو۔

ارم نقشی از بزمۀ بزم او   قیامت نموداری از رزم او

بَزَن فا۔ (ب ـ ز ـ ن) اسم۔ چوب یا تختۀ که برزگران با آن زمین شیار کرده راهوار کنند (شع) سروری)

باکسر بار (۱) فعل امر زدن است (عا)۔ مثال۔ ای فلان کلاغ را بزن برود۔ (۲) شخص پر دل و جنگجو۔ (عا)۔ مثال۔ فلان آدم بزنی است۔

بزن بهادر۔ شخص پر دل جنگجو۔ (عا)۔ مثال۔ فلان مرد بزن بهادری است۔

بزنگاه۔ موقع و جای اصل (تمک)۔ مثال۔ در اصل بزنگاه کار رسیدم۔

بزنطینه معرب۔ (ب ـ ز ـ ن ط ی ن ہ) علم۔ نام قدیم شهری است که اکنون اسلامبول و قسطنطنیه نامیده میشود۔ (ج) لفظ مذکور معرب از یونانی است که اکنون در انگلیسی (Bazantine) گفته می شود۔

بزوشم فا۔ (ب ـ ز و ـ ش م) اسم۔ پشم بز۔ (شع) سروری۔ پس لفظ مذکور بز پشم بوده بار فارسی مبدل به واو شد۔

بزه فا۔ (ب ـ ز ہ) اسم۔ (۱) گناه و معصیت۔ (نث و شع) فردوسی۔

اگرچه دلم بود زان با مزه   همی کاشتم تخم وزر و بزه

در پهلوی بجاک (ل ـ ی و) بوده (۲) شخص مسکین قابل رحم۔ (شع) جهانگیری۔ بعضی از اهل لغت برای لفظ مذکور (باضم بار) معانی دیگری نوشتند که خیالی و بدون ثبوت است لهذا حذف شد۔

بزه کار۔ شخص عاصی و گناه کار۔ (شع)۔

بزه گر۔ شخص عاصی و گناه کار (نث و شع)۔

یزدگرد پدر بهرام گور را برای ستمکاریش بزه گری گفتند و اعراب آن را ترجمه به یزدجرد اثیم کردند۔

بزیچه فا۔ (ب ـ ز ی چ ہ) اسم۔ بچۀ بز که نام دیگرش بزغاله است (شع) مسعود سعد۔

از آن بزیچه بسته دهن چرا ترسی   که هرگزش نه چراخور بود نه آبشخور۔

برج جدی را هم مجازاً میشود بزیچه گفت۔

بزیدن	فا۔ (ب ـ ز ـ ی د ـ ن) مص۔ وزیدن باد و متوج ہوا (شع) امیر معزی۔ باد چو بر زلف او بزید جہان را داد بہ پیروزی و سعادت بشری لفظ مذکور مبدل وزیدن است کہ در تکلم ہم استعمال می شود۔ مشتقات بزیدن ہم در شعر میاید۔
بزیشہ	فا۔ (ب ـ ز ـ ی ش ہ) سم۔ ارده کنجد کہ ثفل روغن گرفتہ آن است و از آن حلوا پزند (شع) جہانگیری۔
بزین	فا (ب ـ ز ـ ی ن) سم۔ وزندہ کہ صفت باد است (شع) سنائی۔ زین غلامان مائی گزین کہ رود زی شما چو باد بزین لفظ مذکور اماله لفظ بزان است اما رشیدی لفظ مذکور در شعر فوق را برین با رار مہملہ می داند کہ باد برین یعنی باد صبا است و قافیہ بزین با گزین مصرع اول ہم صحیح است۔
بزیون	فا۔ (ب ـ ز ـ ی ـ ن) سم قسمی از دیبای اعلیٰ کہ نام عربیش سندس بود (نث و شع) (از دستور اللغہ در ذیل لفظ سندس نقل شد)
برش	فا۔ (ب ـ ش) سم۔ برف ریزہا کہ در شدت سرما از ہوا ریزد۔ (شع) سروری۔
برژل	فا۔ (ب ـ ژ ـ ل) سم۔ بزول (بہ بہ بینید) (شع)
برژم	فا۔ (ب ـ ژ ـ م) سم۔ شبنم کہ رطوبتی است از ہوا کہ در شب بر زمین میاید (شع) جہانگیری۔
برژمژہ	فا۔ (ب ـ ژ م ـ ژ ہ) سم۔ قسمی از سوسمار کہ نام دیگرش (در تکلم) بزمجہ است (شع) شیخ سودان۔ ازرق دیو چشم برژمژہ رنگ از بدی مشت و وزہجیری ونگ۔ لفظ مذکور از زبان ولایتی بنظر میاید چہ الفاظ دیگر آن مثل مشت (بد) ہجیر (خوب) و ونگ (خالی) ہمہ الفاظ ولایتی است
برژن	فا۔ (ب ـ ژ ـ ن) سم۔ گل تیرہ تہ آب در حوض و جوی و تالابہا کہ نام ہای دیگرش لجن و لای و ترن است۔ (شع) جہانگیری۔ رشیدی تصور میکند کہ در لفظ مذکور تصحیف خوانی شدہ و ہمان لرژن است۔

برژند	فا۔ (ب ـ ژ ـ ن د) سم۔ (۱) گیاهی است که در رنگ قرمز کردن چیزها استعمال می شود و نام دیگرش بقم است (ط)۔ مثال شعری از فردوسی۔ نه کرباس باشد بسان پرند نه همرنگ گلنار باشد برژند (۲) حنظل کدوای تلخی است (ط)۔ مثال شعری از فخری۔ بوی خلقت بهر کجا که گذشت نیشکر آورد بجای برژند
برژول	فا۔ (ب ـ ژ ـ ل) سم۔ استخوان شتالنگ که درمیان بندگاه ساق پیا باشد و نام عربیش کعب و در تکلم تاب نامیده می شود۔ (شع) (جهانگیری)۔ در تاج المصادر در ذیل لفظ ادرم این لفظ برژوال (با الف) نوشته شده۔ بژول۔ وبجل۔ وبجول مخفف و مبدل برژول است۔
برژهان	فا۔ (ب ـ ژ ـ ه ـ ن) سم۔ غبطه و رشک (شع) بهرامی۔ بر پیچش زلف تواست شب را غیرت بر تابش روی تواست مه را برژهان
بس	فا۔ (ب ـ س) سم۔ (۱) کافی و فقط۔ (عا)۔ مثال۔ آنچه گفتی بس است دیگر نگو مثال دیگر۔ در باغ بس من بودم و شما۔ "درخانه اگر کس است یک حرف بس است" مثل است۔ (۲) بسیار که لفظهای دیگرش بسا و بسی است (شع) عسجدی۔ بس کس که زردشت بگرویدو کنون باز ناچار کند روی سوی قبله زردشت باضم بار (ب ـ س) سم۔ سیخ کباب که نام عربیش سفّود است (شع) سروری بس آمدن باکسی یا بر کسی۔ کافی بودن در زور و قوت با حریف (شع) امیر خسرو۔ زدست جور نمی خواهمت که بنیم روی ولیک با دل خود کام بس نمی آیم بسا۔ (ای بس) بسیار۔ (عا)۔ مثال بسا کارهای خوب که انجام دادم۔ بسی۔ بسیاری (عا) مثال۔ بسی اشخاص نزد من آمدند
بساتین	معرب (ب ـ س ـ ت ـ ن) سم۔ (جمع لفظ بستان) باغها و بوستانها۔ (عل) لفظ مذکور جمع عربی است از لفظ بستان که معرب بوستان است۔
بسارده۔	فا۔ (ب ـ س ـ ر ـ د ـ ه) سم زمینی که برای کاشتن آب داده باشند (شع) سروری
بساره	فا۔ (ب ـ س ـ ر ـ ه) سم۔ ایوان و صفه که اطاق مسقفی است از سه طرف دیوار

و یک طرف باز (شع) سروری۔

بِساط۔ عر۔ (ب ہ س سـ ط) سم۔ (۱) فرش و سفره و اثاثیه۔ (عل)۔ (۲) اسباب فروختنی و غیر آن که بر جائی پهن کنند (عا)۔ مثال۔ دکاندار عصر که شد بساط جلو دکان خود را بر می چیند۔ مثال دیگر۔ بساط خانه را برای منتقل شدن به خانه دیگر جمع کردیم۔ لفظ مذکور مجازاً بمعنی سرمایه اطلاق می شود۔ (عا)

بساط انداز۔ شخص کم مایه که قادر بر دکان داری نیست و بر یک سکو یا زمین مال خود را از تخته میفروشد (عا) مثال۔ فلان مفلس شده بساط اندازی می کند۔ "آه در بساط ندارد" یعنی بسیار فقیر است

بَساک فا۔ (ب سـ س سـ ک) سم۔ تاجی که از گلها و ریاحین و اسپرغمها و برگ مورد ساخته پادشاهان و بزرگان در اعیاد و جشنها و عموم مردم در روز دامادی بر سر می نهادند۔ (شع) ابو الفرج رونی۔

همه امیدش آنکه خدمت او — بر سرش بر نهد ز بخت بساک۔

بَسالت عر۔ (ب ہ س سـ ل سـ ت) شجاعت و دلیری۔ (عل)

بِسایط عر۔ (ب سـ س سـ ی ہ ط) سم۔ (جمع لفظ بسیط) چیزهای مفرد بدون ترکیب (عل)۔ مثال۔ عناصر اربعه بسایط است۔

بساس فا۔ (ب سـ س ب سـ س) سم۔ (۱) هرزه و بیمعنی (شع) مختاری۔

بس من که چون بخوانی شعر — ای بدل بر نویس از قرطاس
کای گران جان قلتبان بس بس — زین فضولی و حکمت بساس

(۲) دوائی است که نام دیگرش بزباز است (ط) در این صورت لفظ مذکور معرب بزباز است نه فارسی۔

بسپایه سم۔ (ب سـ س پ سـ ی ہ) سم۔ ریشه ایست دوائی که از آن شعب متعدد و منشعب (ط) معنی لفظی لفظ مذکور بسیار پایه است بجهت شعب و شاخهای آن و معرب آن بسفایج است۔

بَست فا۔ (ب سـ س ت) سم۔ (۱) بستن و سد کردن (عا)۔ مثال۔ بست و بند این کار با شما است۔ در این صورت اسم مصدر بستن است۔
(۲) مسدود کرد ضد گشود۔ (عا)۔ مثال۔ فلان در خانه را بست۔

در این صورت فعل ماضی بستن است۔

(۳) قسمت آبی که بهر برزگر در آب مشترک میرسد (شع) (ناصری)۔ در این صورت از مصدر بستن است که در این جا از باب آب بستن بزمین استعمال شده۔

(۴) محوطه‌ای که اگر مقصر در آن وارد شود حکومت به او دست نمی یابد مثل مساجد بزرگ و مزارهای مقدس و سرطویله شاه و اعیان بزرگ۔ (عا)۔ مثال۔ فلان قاتل در مسجد شاه بست نشسته از این جهت دولت با متولی مسجد در گفتگو است که او را بگیرد۔ عموماً در جلو محوطه بست زنجیر کشیده است که زنجیر بست نامیده می شود۔ در زمان سلطنت قاجاریه که بطور ایلیاتی سلطنت می کردند هر امام زاده و مسجد و خانه فقیه بزرگ و سرطویله شاه و شاهزادگان و حکام بست بوده در اینها ظالم و مظلوم همه پناه می گرفتند اما در سلطنت مشروطه که قوانین مملکتی جریان یافت بست خیلی کم شده و بزودی بکلی موقوف خواهد شد۔ لفظ مذکور در این صورت هم ماخوذ از بستن است چه در بست مذکور پناه گیرنده محفوظ و راه مخالفین او به او بسته است۔

بست شکستن۔ شخص بست نشسته را از بست بزور بیرون آوردن (عا) مثال۔ فلان حاکم بست مسجد شاه را شکست (بمعنی ۴ بست)

(۵) پاره فلزی است که برای استحکام به صندوق وغیره می گویند (عا)۔ مثال صندلی ما شکسته بود و بست زدیم۔

(۶) تکه تریاک که به حقه وافور چسبانیده میشود برای کشیدن (تک)۔ مثال۔ من امروز یک بست تریاک کشیدم۔

بست نشستن۔ در جای بست رفتن و ماندن (عا)۔ مثال۔ فلان شخص را حاکم می خواست بگیرد رفت بست نشست (بمعنی چهارم بست)

بستگان۔ متعلقان و منسوبان نزدیک شخص (عا)۔ مثال۔ عدو بستگان من به دزد میرسد۔ (بمعنی اول بست)

بستگی۔ (۱) انجماد و بستن۔ (عا)۔ مثال۔ از روز یخ بستگی عبور از راه ممکن نیست (بمعنی اول بست)۔

(۲) تعلق و نسبت (عا). مثال. فلان با من بستگی دارد (بمعنی اول بست)

بست و بند. قرار داد و ترتیب. (عا) مثال. با فلان در باب تجارت بست و بند کردم. (بمعنی اول بست).

بست و گشاد. نظم و نسق. حل و عقد (شع) صائب. ع

نیست در بست و گشاد خویش ما را اختیار *

چوب بست. چوبها و تیرهای بهم بسته که برای صعود بنا و عمله در ساختن عمارت نصب می شود. (عا)

دار بست. محوطه ای که دارای ستونهای چوبی و سقف مشبک چوبی است که بر آن شاخهای درخت انگور و امثال آن می بالد (عا)

در بست. تمام خانه و دکان وغیره. (عا) مثال. من یک خانه در بست خریدم. مولف برہان و فرہنگ نویسان بعد از او معانی دیگری ہم برای لفظ بست نوشتند مثل کوه و مرجان و کره و منجهر و طناب و جریر نقش لیکن چون سندی برای معانی مذکوره بدست نیامد حذف نمودم.

باضمّ با. (ب ُ س ت) (۱) نام ولایتی است در خراسان ایران (ج)

(۲) باغی که در آن گل یا میوه یا ہر دو باشد (شع). جہانگیری. در این صورت لفظ مذکور مخفف بوستان (جای بو) است که در معنی باغ استعمال می شود چه در باغ چیزهای خوشبو از میوه و گل ہست. لفظ بُسد مبدل بست مذکور است

باکسر با. (ب ِ س ت) عدد بیست که لفظ دیگر عربیش عشرین است (شع)

لفظ مذکور مخفف بیست است و در فارسی ہندوستان ہمان مخفف (بست) را در نظم و نثر ہم استعمال می کنند که غلط است.

بِستاخ فا. (ب ِ س ت ا خ) سم. گستاخ و جسور (شع).

کلامی اصفہانی بعہد عدل تو بستاخ ننگرد بلبل * بروی عارض گلبرگ و طرهٔ شمشاد.

لفظ مذکور مخفف بیستاخ است که بیاید.

بستار فا. (ب ِ س ت ا ر) سم. نا استوار و سست (شع) ناصر خسرو.

عروة الوثقی حقیقت مہر فرزندان او ہست * شیعه است آنکس که اندر عہد او بستار نیست

لفظ مذکور مخفف بے استوار است۔

بتان

فا۔ (ب ط س ت س ن) سم۔ باغی که در آن گل یا میوه یا هر دو باشد (عا)۔
مثال۔ فلان تنبل است و فقط کارش گردش در صحرا و بتان است
لفظ مذکور مخفف لفظ بوستان (جای بو) است که محل چیزهای خوشبو از قبیل گل و میوه
می باشد۔
بتان افروز۔ گلی است سرخ که خوشبو نیست و نام دیگرش تاج خروس است
(شع) سعدی ختمی و خیری و نیلوفر و بتان افروز ÷ نقشهائی که در او خیره بماند ابصار۔
بتان پیرا۔ باغبان که کارش پیراستن باغ است (شع) انوری۔
برده رضوان بهشت از پی پیوندگری ÷ از تو هر فضله که انداخته بتان پیرای۔
بتان سرا۔ خانه و سرائی که در بتان ساخته شده (شع) صائب
هست تا دامن کشان سروی در این بتان سرا ÷ از گریبان دست ما کوتاه کردن مشکل است
ممکن است لفظ مذکور قلب سرابتان و بمعنی باغچه و صحن خانه باشد۔
بتان شیرین۔ نام نوائی است از موسیقی (شع) سروری

بتاوند

فا۔ (ب ط س ت س و س ن د) سم۔ زمین ناهموار که دارای پشته ها باشد۔ (شع)
رشیدی۔

بتج

فا۔ (ب ط س ت س ج) سم۔ صمغی است که از آن در تصفیه هوا و بوی خوش بخور
کنند و نام دیگرش کندر است (ط)
باکسر بار۔ (ب ء س ت س ج) معرب پسته است که مغز خوراکی دارد (نث و شع)

بستر

فا۔ (ب ء س ت س ر) سم۔ رختخواب و فراش۔ (عا)۔ مثال۔ وقتی که من بر
بستر ناخوشی افتاده بودم شما به عیادت من نیامدید۔
بستر آهنگ (۱) چادر شبی که روی بستر کشند که کثافت و گرد و خاک بر آن نه
نشیند۔ (شع) بیهقی۔
خوشا حال لحاف و بستر آهنگ ÷ که میگیرند هر شب در برت تنگ
(۲) لحاف و روانداز و رختخواب (شع)
بستری۔ بیمار و مریض۔ (عا)۔ مثال۔ فلان یک ماه بستری بوده و حالا چاق شده

بستک
فا۔ (ب مـ س ت مـ ک) سم (۱) مرتبان کوچک که نام دیگرش بستو است (شع) رشیدی۔ (۲) نام ولایتی است در فارس (جنوب) ایران (ج) برہان قاطع ومقلدانش برای لفظ مذکور معانی دیگری ہم نوشتند که ثابت نیست لہذا حذف شد۔

بستن
فا (ب مـ س ت مـ ن) مص۔ (۱) مسدود کردن وجلو گرفتن (عا)۔ مثال۔ در خانه را بستم۔ مثال دیگر۔ آب خانه مارا بستند۔ در این صورت متعدی است نه لازم۔ (۲) وصل نمودن ومتصل کردن وپیوند نمودن (عا)۔ مثال۔ پرده را به دیوار بستم۔ مثال دیگر۔ لنگ را بکمر بستم۔ در این صورت ہم متعدی است (۳) منجمد شدن وسخت گردیدن۔ (عا)۔ مثال۔ شیر را ماست بستم۔ مثال دیگر آب یخ بست۔ در این صورت متعدی ولازم ہر دو استعمال می شود۔ (۴) پارهٔ مفتول یا تختهٔ آہنی که برای وصل نمودن چینی یا ظروف دیگر شکسته واستحکام صندوق وغیر آن بانہا زنند (عا)۔ مثال کاسهٔ چینی مارا بندزن چہار بست زد۔ در ہر زبان الفاظ برای محسوسات وضع می شود ودر مدرکات غیر محسوس ہم ہمان الفاظ استعمال می شود شکر شیرین است علم ہم شیرین است میوه لذیذ است ریاست ہم لذیذ است لفظ بستن (بمعنی اول) ہم برای بستن در را استعمال می شود وہم برای بستن سخن۔ ولفظ بستن (بمعنی ۲) ہم برای بستن پرده استعمال می شود وہم برای بستن طمع پس سخن بستن وطمع بستن معانی علیحده احداث نمیکند۔ برای ہر معنی لوازمی ہست مثل اینکه لازم خواب استراحت وغفلت است اما نمیشود گفت استراحت وغفلت دو معنی دیگر خواب است ونمی شود خواب بستن کسی را بمعنی بی قراری گرفت که لازم آن است۔ معانی بسیاری که فرہنگ نویسان متاخر ہند برای لفظ بستن نوشتند یا از قبیل مدرکات غیر محسوس است ویا لوازم معنی اصلی از این جہت من انہا را حذف نمودم۔ بست (می) می بندد (مع) بسته (ل) به بند (مر) بست وبند (اص) اسم فاعل استعمال نشده۔ لفظ مذکور در پہلوی ہم بستن (گ ۱۴ء ۵ء ۱۰۵)

و دراو شابند (لم-سم و)۔
بست تریاک۔ یک تکۂ تریاک (افیون) کہ بر وافور چسپانیدہ می کشند (تک)
بستن خود۔ بی نیاز و مالدار شدن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان در نوکری چند سالہ خود را بست۔ این معنی مجاز از معنی سوم بستن است۔
بستگی۔ قرابت و نسبت و تعلق۔ (عا)۔ مثال۔ فلان بستگی بہ من دارد۔
بستنی۔ (۱) ہر چیز قابل بستن (عا)۔ (۲) شربت با شیر و شکر یا گوشت میوہ کہ از رساندن برودت زیاد بتوسط یخ و نمک بہ آن منجمد می شود۔ (عا)۔ مثال۔ ہوای اینجا این قدر سرد است کہ من امروز شربت در جامی ریختہ روی یخ حوض گردانیدم بستنی شد۔

بستو فا۔ (ب-س-ت-لج) سم۔ (۱) کوزۂ بلند دہن تنگی است۔ (عا)۔ مثال۔ بستو برای آب و روغن و امثال آنہا استعمال می شود۔ (۲) چوب یا قاشق چوبی کہ با آن کرہ زنند۔ (شع) نظامی۔
چو گردون بادلم تا کی کنی حرب بہ بستوی تہی میکن سر چرب

بستہ فا۔ (ب-س-ت-ع) سم۔ (۱) ہر چیز مسدود یا وصل شدہ و یا منجمد گشتہ۔ (عا)۔ مثال در خانہ بستہ است۔ مثال دیگر۔ لنگ بہ کمر من بستہ است۔ مثال دیگر آب یخ بستہ است۔ در این صورت اسم مفعول لفظ بستن است۔ (۲) چیزہائی کہ باہم منضم و جمع شدہ (عا)۔ مثال۔ یک بستہ قماش باریک اسب کردم۔ مثال دیگر۔ امروز فراش پست یک بستہ امانت برای من آورد۔
(۳) آہنگی است از موسیقی مرکب از حصار و سہ گاہ و حجاز کہ نام دیگرش بستہ نگار است۔ (۴) داماوی کہ بواسطہ سحر کسی در حق او بر عروس خود قادر نباشد (عا)۔ (۵) حریر منقش بودہ کہ در استراباد ایران ساختہ میشد بہ این طور کہ حریر را بر تختہای شبکہ داری بستند و اقسام رنگہا بر شبکہا میریختند تا رنگ بگیرد۔
چشم و گوش بستہ۔ شخص بی اطلاع و غافل۔ (عا) برہان و مقلدانش برای بستہ معنی فندق ہم نوشتند کہ ثابت نیست لہذا حذف شد۔ گویا لفظ پستہ را بستہ خواندند و معنی فندق فرض کردند۔

بستیاج فا۔ (ب س ت ی ا ج) اسم۔ گیاہی است کہ نامہای دیگرش درمنہ ترکی وخلال مکہ است۔ (ط)

بُسد فا۔ (ب ضم س د) اسم۔ مبدل بُست است کہ مخفف بستان بمعنی باغ است (شع) جہانگیری۔ بافتح وتشدید سین مہملہ (ب فتح س س د) گوہری است کہ از قعر آب بیرون میاورند۔ رنگ قرمز دارد ونام دیگرش مرجان است (شع) انوری۔
فروگست بہ عناب عنبرین سنبل ٭ فروشکست بجوشاب بدین شکر۔
بسد بافتح سین بدون تشدید مخفف لفظ مذکور است۔

بَسدک فا۔ (ب س د ک) اسم۔ دستۂ جو وگندم درو شدہ (شع) سروری۔ با سکون سین وفتح کاف (ب س د ک) داردئی است کہ نام دیگرش اکلیل الملک است (ط) لفظ بسک کہ ذکر میشود مخفف لفظ مذکور است۔

بُسر عر۔ (ب ضم س ر) اسم۔ خرمای خام نارس۔ (عل)

بِسراک فا۔ (ب ی س ر ا ک) اسم۔ مخفف بیسراک اشتربچۂ دوسالہ (شع) پوربہای جامی۔
شانی زہرکون توترتیب کردہ ام ٭ خرطوم پیل وگردن بسراک ودست لک۔

بسرہ فا۔ (ب س ر ہ) علم۔ نام شہری است درعراق عرب کہ اکنون بنام معرب بصرہ مشہور است (ج) لفظ مذکور مخفف بس راہ (بسیار راہ) است چہ شہر مذکور مرکز تجارت بودہ وبہ بسیاری از بلاد راہ داشتہ۔ مؤلف قاموس لفظ بصرہ۔ امعرب بسرہ (بس راہ) دانستہ ولیکن این احتمال ہم دادہ است کہ لفظ بصرہ عربی باشد بمعنی ارض غلیظ۔

بَسّام عر۔ (ب س س ا م) اسم۔ شخص بسیار تبسم کنندہ (عل)۔

بَسط عر۔ (ب س ط) مص۔ فراخ شدن وشرح دادن (عا) بتنال فلان مطلب خود را باشرح وبسط بیان کرد۔

بسطام فا۔ (ب س ط ا م) علم۔ نام شہری است درخراسان ایران۔ (ج) لفظ مذکور بستام بودہ درحکومت اعراب درایران معرب شد۔

بسغدہ فا۔ (ب س ی غ د ہ) اسم۔ آمادہ ومہیا (شع) عنصری۔
کہ من مقدمۂ خویش را فرستادم ٭ برانکہ آمدنم را بسغدہ باشد کار
ایضاً ابوشکور۔ تن وجان چو ہردو فرود آمدند ٭ بیکجای ہردو بسغدہ شدند۔

جہانگیری و رشیدی لفظ مذکور را مشتق از بسغدیدن دانند پس باید مخفف بسغدیده اسم مفعول باشد لیکن سندی برای استعمال مصدر مذکور و مشتقات دیگرش بدست نیامد۔ مؤلف ناصری لفظ مذکور را تصحیف تصور نموده و بمناسبت شعری که جہانگیری برای مثال آورده صحیح آن را به سغد دانسته که لفظ به حرف جر و سغد نام شهری از ترکستان است لیکن چون قیاس ناصری در اشعار دیگری که در آنها لفظ بسغده استعمال شده درست نیاید پس اعتراض او بیجا است و بسغده یک لغت مستقل است۔

بسغدیدن فا۔ (ب س غ د ی د ن) مص۔ آماده شدن و مہیا کردن (شع) جہانگیری اگر مصدر مذکور استعمال شده باشد شاعر میتواند مشتقاتش را هم استعمال کند۔

بسفایج معرب (ب س ف ی ج) سم۔ بسپایه (پ بنید) (ط)

بسفر (ب س ف ر) عم۔ نام باب و آبنائی است که بحر اسود را به بحر مرمر اتصال میدہد۔ (ج)

بسک فا۔ (ب س ک) سم۔ گیاهی است دوائی که نام دیگرش اکلیل الملک است (ط) در این صورت مخفف بسدک است که ذکر شد۔ و به مبدل آن است۔ بالتلفظ (ب س ک) (۱) دستهٔ جو و گندم درووده (شع) جہانگیری (۲) خارژه و وزن وره۔ (شع) جہانگیری۔ در این صورت مخفف لفظ باسک است که ذکر شد۔ برہان و مقلدانش برای لفظ مذکور باضم با و سین معنی دیگری نوشته اند که ثابت نیست۔

بسل فا۔ (ب س ل) سم۔ گاورس که غله ایست (ط) جہانگیری۔ برہان و مقلدانش برای لفظ مذکور معانی دیگری هم نوشتند که ثابت نیست لہذا حذف شد۔

بسلاندن فا۔ (ب س ل ا ن د ن) مص۔ گسلاندن و پاره کردن (شع) مولوی معنوی۔

هر کس فریباندمرا از عشق بسلاندمرا ❊ آن کس که فہماندمرا گوید که پیش من بیا۔

مشتقاتش هم ممکن است در شعر استعمال شود۔

ممکن است لفظ مذکور مبدل گسلاندن باشد و ممکن است لغتی علیحدہ باشد بمعنی آن از قبیل گستاخ و بستاخ۔

بسم اللہ عر۔ (ب ٤ س م ٤ ل ل ہ) بنام خدا (عا) مثال۔ بسم اللہ مشغول کار شوید۔ لفظ مذکور جامی بسیاری از افعال مثل بکنید و برو ید و بخورید و بگوئید و غیر آنہا استعمال میشود۔ (انک)

بسملہ عر (ب ٤ س م ٤ ل ہ) بسم اللہ الرحمن الرحیم گفتن (عل)

بسمل عر۔ (ب ٤ س م ٤ ل) سم۔ ذبح و حیوان مذبوح تا وقتی کہ جان بکلی از بدن او نرفتہ۔ (عا) مثال۔ دیشب من تا صبح مثل مرغ بسمل در رختخواب می طپیدم لفظ مذکور ماخوذ از بسم اللہ است کہ در وقت ذبح اسلامی باید گفتہ شود پس حیوان بسمل یعنی حیوانی کہ بر آن برای ذبح بسم اللہ گفتہ شد و وقت بسمل یعنی ہنگام ذبح۔ لفظ مذکور را مجازاً در ہر کشتہ میشود استعمال کرد۔

بسمہ تر۔ (ب ـ س م ٤) سم۔ مخفف باسمہ است (رہ مبید) (شع)۔ طغرا
بسمہ اش رنگی ندارد از گل بستان کفر ٭ زانکہ سطر چیست ادرنگ ہوس را مسطر است

بناس فا۔ (ب ـ س ن ـ س) عم۔ نام کسی کہ بزرگ دہریان و لا مذہبان بودہ۔ (شع) سروری۔ معلوم نشد شخص مذکور در چہ زمان بودہ و ہویتش چیست۔

بسنت ہندی۔ (ب ـ س ـ ن ت) بہار ہندوستان کہ از تحویل حمل ٭ برج دلو شروع می شود و ہندوہا و بعضی از مسلمانان شمال ہند در آن روز عید میگیرند (شع) تذرو بال فشان گرد از غبار بسنت ٭ رود بہار بہ گرد از گل بہار بسنت۔
لفظ مذکور را بعضی از شعرای فارسی کہ بہ ہند آمدند استعمال کردند و در زبان فارسی داخل نشدہ است۔

بسند فا۔ (ب ـ س ـ ن د) سم۔ کفایت و کافی و بس (نث و شع) امیر خسرو۔
بسند است آنکہ زلف اندر بنا گوشت علم گیرد ٭ مغر با غمزہ خون ریز را کز خط ستم گیرد۔
ممکن است لفظ مذکور مخفف بسندہ باشد یا بسندہ مزید فیہ بسند۔

بسندہ فا۔ (ب ـ س ـ ن د ٤) سم۔ کفایت و کافی و بس (نث و شع) فردوسی۔
بسندہ کنم زین جہان مرز خویش بداند مگر مایہ و ارز خویش۔

بسنگ فا۔ (ب ـ س ـ ن گ) سم۔ گیاہی است دوائی کہ نام دیگرش اکلیل الملک است۔ (ط)

بسوتہ فا۔ (ب ء ـ س ؤ ت ء) سم۔ زلف کہ موے مرتب سر باشد (شع) جہانگیری

بسودن فا۔ (ب ء س ؤ د ـ ن) مص۔ (۱) دست زدن ولمس کردن (شع) خلاق المعانی۔

لعل توراشبی ببسودم من وہنوز　　می لیسیم از حلاوت آن گربہ دارد ست

(۲) سوراخ کردن (شع) سروری۔

از ظاہر لفظ ومعنی آن چنین استنباط میشود کہ اصل لفظ سودن است وحرف بار زاید است لیکن از شعر خلاق المعانی معلوم میشود کہ بار جزء کلمہ است واحتمال میرود کہ لفظ سودن مخفف آن باشد۔ مشتقات لفظ مذکور ہم در شعر استعمال میشود

بسُور فا۔ (ب ؤ س ؤ ر) سم۔ نفرین کہ دعای بد در حق کسی باشد۔ (شع) جہانگیری

بسوریدن فا۔ (ب ؤ س ؤ ر ۶ د ـ ن) مص۔ نفرین کردن (شع) سروری۔

مؤلف فرہنگ سروری لفظ مذکور را با فتح بار ضبط کردہ لیکن چون جہانگیری (در لفظ بسور) با ضم بار ضبط نمودہ من ضبط جہانگیری را ترجیح دادم اگر استعمالات بسوریدن ثابت باشد مشتقات آن را ہم میشود در شعر استعمال نمود۔

بسوس۔ عر۔ (ب ـ س ؤ س) عم۔ (۱) نام زنی است از بنی اسرائیل کہ سہ دعای مستجاب شوہرش را ضایع وباطل کرد ودر شآمت وحماقت ضرب المثل گشت (عل) (۲) نام زنی است از عرب کہ بواسطۂ او جنگ عظیم میان دو قبیلہ واقع شد از این جہت بشآمت ضرب المثل گشت کہ گویند ہذا اشأم من حرب بسوس۔ (حل)۔

بسولیدن فا۔ (ب ؤ س ؤ ل ۶ د ـ ن) مص۔ نفرین کردن۔ (شع) جہانگیری۔

استعمال مشتقات لفظ مذکور ہم در شعر جایز است۔

بسے فا۔ (ب ـ س ء) سم۔ بسنگ (بہ بہبینید) (ط)۔

بسیار فا۔ (ب ء س ی ـ ر) سم۔ فراوان ومتعدد وزیاد وطویل۔ (عا) مثال

(ء)۔ کسرہ وہمزہ مکسورہ۔ (ؤ)۔ ضمہ وہمزہ مضمومہ۔ (ؤ)۔ واو اعرابی۔ (۶)۔ یار اعرابی۔

امثال میوه بسیار است. جمع آن بسیارها است و بسیاران در شعر جائز است چنانچه سلمان آورده۔

دارم آن سرکه سری در قدمت اندازم ٭ وین خیالی است که اندر سر بسیاران است

لفظ بسیار با الفاظ متصل شده معنی اسم فاعلی دهد مثل بسیار دان بمعنی بسیار داننده و بسیار خوار بمعنی بسیار خورنده و بسیار دوست بمعنی بسیار دوست دارنده۔

بسجیدن فا۔ (ب۔س۔ج۔ی۔د۔ن) مص بسیچیدن (ر۔ ب۔) (شع) مشتقات آن هم در شعر استعمال می شود۔

بسیج فا۔ (ب۔س۔ی۔چ) (۱) تهیه و کارسازی و قصد (شع) سعدی۔

بسیج سفر کردم اندر نفس ٭ بیابان گرفتم چو مرغ قفس

در این صورت اسم مصدر است از بسیچیدن۔

(۲) تهیه کن و کارساز و قصد کن (شع) فردوسی۔

بدو گفت روز و مندیش ایچ ٭ اگر هوشیاری تو رفتن بسیچ

در این صورت فعل امر است از مصدر بسیچیدن۔

(۳) تهیه کننده و آماده شونده و قصد کننده (شع) نظامی۔

ترازوی گردون گردش بسیچ ٭ نماند و نماند سنجیده هیچ

در این صورت اسم فاعل است اما بشرطیکه با کلمهٔ دیگر مرکب شده اسم فاعل مرکب سازد۔

بسیج با جیم عربی مبدل آن است و لفظ بیچ مخفف آن یا بیچ اصل است و بسیچ مزید فیه۔

بسیچیدن فا۔ (ب۔س۔ی۔چ۔ی۔د۔ن) مص تهیه و کارسازی کردن و قصد نمودن۔ (شع) لبیبی۔

بباید بسیچیدن این کار را ٭ پذیره شدن رزم و پیکار را۔

بسیچید (می) بسیچد (مع) بسیچنده (عل)

بسیچیده (مل) بسیچ (مر) بسیچ (اص)

بسیچان صفت مشبهه است بمعنی بسیچ کننده۔ فردوسی

زشرم گنه پاک بیجان شدند سبک بر زبانہ بسیجان شدند

بسیجیدن (با جیم عربی) مبدل آن است۔

بسیط عر۔ (ب ۂ س ۂ ط) سم۔ (۱) مفرد و بدون آمیزش (عا)

(۲) در علم عروض نام بحری است کہ از ترکیب مستفعلن و فاعلن پیدا میشود کہ ہر مصرع شعر بہ "مستفعلن فاعلن مستفعلن فاعلن" تقطیع شود۔ (عل)

بسیم عر۔ (ب ۂ س ۂ م) سم شخص تبسم کنندہ۔ (عل)

بش فا۔ (ب ۂ ش) سم۔ (۱) قد و بالا (شع) انوری۔

وہ کہ برخی زپای تا سر او بش و بالای چون صنوبر او

(۲) بند آہن یا برنج و یا فلز دیگر کہ بر مفصلہای تختہای صندوق و در و امثال آن زنند۔ (شع) فردوسی۔

مرا گفت بگر فتمش زیر کش ہمی بر کمر سافتم تختہ بش

(۳) زراعتی کہ از آب باران بعمل آید کہ نامہای دیگر ش دیمی و بخس است (شع) رشیدی لیکن از شعر شیخ آذری۔

"چون شود وقت کشت و بش کاری چو آب آن چشمہ میشود جاری"

معلوم می شود مطلق کشت است مؤلف جہانگیری و برہان و ناصری لفظ بش کاری را یک کلمہ دانستہ بمعنی کشت کہ البتہ اشتباہ است۔

باکسر بار مخفف بہ اش (بہ او) است (تک) مثال۔ من بش پول دادم قبول نکرد۔

بشار فا۔ (ب ۂ ش ۂ ر) سم۔ (۱) نثار (شع) شمس فخری۔

بشیر باد صبا مژدہ گل آوردہ است ہمی فشاند در پایش ابر و شاخ بشار

ایضاً۔ تاج الدین بخاری۔

صاحبا ہر نکتہ تو بہ زگنج سیم و زر لعل و مروارید بر لعل گہربارت بشار

رشیدی و ناصری احتمال دادند کہ در شعر تاج نثار بودہ تصحیف بہ بشار شدہ لیکن چون سند دیگر موجود است آن احتمال بعید است۔

(۲) پای بند و گرفتار (شع) امیر خسرو۔

هر ضعیفی کے جهد از پای بند آب و گل ÷ پیل بیچاره شود چون در وحل گردد بشار
(۳) لمس و دست سودن (شع) فرخی.
هنوز پیش رو روسیان بطوع نکرد   رکاب او ورا نیکو بدست خویش بشار
(۴) چیز زر کوب و سیم کوب. (شع) جهانگیری.
مؤلف ناصری احتمال میدهد که لفظ بشار مبدل فشار باشد لیکن احتمال بعیدی است

بشارت — عر. (ب ٤ ش ـ ر ـ ت) سم. مژده و خبر خوش. (عا) بمثال. امروز بشارت آمدن فلان از سفر را شنیدم. با ضم باء هم جائز است.

بشاسپ — فا. (ب ط ش ـ س پ) سم. خواب و آنچه در خواب بیند (شع) اسدی.
چو لختی بر آمد بشد در بشاسپ   بگو شاسپ آمدش و خست کشاسپ
لفظ مذکور مخفف بوشاسپ است که در پهلوی هم همان (ل الف ر ـ و د ه) است

بشاشة — عر. (ب ـ ش ـ ش ـ ت) سم. تازه روئی و اثر شادمانی بر رو داشتن. (عا)

بشاورد — فا. (ب ط ش و ـ ر د) سم. زمین ناهموار که دارای پشته ها باشد (شع) رشیدی. مؤلف ناصری احتمال میدهد که رشیدی لفظ بتاوند را بشاورد خوانده یا بالعکس اما چون مؤلف رشیدی محقق بوده من هر دو لفظ ضبط شده او را نوشتم.

بشبش — عر. (ب ط ش ب ط ش) سم. برگ حنظل. (ط) با فتح هر دو باء هم ضبط شده

بشبیون — فا. (ب ـ ش ب ـ ی ؤ ن) سم. فربه و چاق. (شع) جهانگیری.

بشپول — فا. (ب ٤ ش پ ؤ ل) (مر) پریشان کن و پراکنده نما (شع) شرف شفروه.
آن گیسوی مشکبار خوش بشپول ÷ وان جزع گهر فشان چو دریا کن.
لفظ مذکور را مؤلف جهانگیری ضبط نموده لیکن از ظاهر لفظ چنین استنباط میشود که حرف باء زائده و اصل کلمه شپول است پس باید در باب شین ضبط شود لیکن مصدر شپولیدن و مشتقات آن جائی استعمال نشده و ممکن است از جهانگیری تصحیف خوانی شده باشد و لفظ مذکور در شعر میشول بوده از شولیدن بمعنی ژولیدن.

بشتالم — فا. (ب ٤ ش ت ـ ل ـ م) سم. کسی که ناخوانده به مهمانی همراه مهمان دیگر میرود

	ونام دیگرش طفیلی است (شع) جهانگیری۔
بشتام	فا۔ (ب ۶ ش ت ۔ م) سم۔ (مخفف) بشتالم (ببینید) جهانگیری۔
بشترا	فا۔ (ب ۔ ش ت ۔ ۔) سم۔ (۱) بخاری که از آب متصاعد شده در هوا نبطر میاید و می بارد که نامهای دیگرش ابر و سحاب است۔ (شع) اشعر۔
	گرچه بشترا عطا باران بود مر تو را در و گهر باشد عطا
	(۲) نام فرشتهٔ موکل رزق که نام دیگرش میکائیل است (شع)، شمس فخری
	میرساند بخلق دست تو رزق بی تقاضا و منت بشترا
	ممکن است در این شعر هم معنی ابر باشد۔
	باضم بار معنی جوشهائی است که از فساد خون بر بدن آدم ظاهر میشود و نام دیگرش بشترم و در عربی شرا است (ط)۔
بشترم	فا۔ (ب ۶ ش ت ۶ ر ۔ م) سم۔ نام مرضی است که بر اعضا جوشش آورد و بشره را سرخ سازد و خارش آورد که نام دیگر (عربیش) شری است (ط) با فتح تا رہم ضبط شده۔
	لفظ بشترکه گذشت مخفف این لفظ است۔
بشتک	فا۔ (ب ۔ ش ت ۶ ک) سم۔ خمرهٔ کوچک، و مرتبان (شع) (جهانگیری) بروزن چشمک، و جفتک، هم ضبط شده است۔
بشخور	فا۔ (ب ۶ ش، خ ۶ ر) سم۔ باقی مانده و سؤر آبی که از آن خورده باشند (شع) سروری۔
بشر	ع۔ (ب ۔ ش ۔ ر) سم۔ انسان و مردم۔ (عا)
بشره	ع۔ (ب ۔ ش ۔ ر ۔ ه) سم۔ ظاهر پوست آدمی و حیوان۔ (عا) مثال۔ اثر غم از بشرهٔ فلان هویدا است۔
بشری	ع۔ (ب ۶ ش ر ۔) سم۔ بشارت و مژده۔ (عل)
بشاش	ع۔ (ب ۔ ش ش ۔ ش) سم۔ مرد خنده رو۔ (عا) مثال۔ فلان همیشه بشاش است۔
بشقاب	مفرس۔ (ب ۶ ش ق ۔ ب) سم۔ ظرف مدور کم عمقی که در آن

غذا میخورند و نام دیگرش دوری است - (عا) - شال - در مهمانی دیرو زمیوهٔ زیادی در بشقابها بود -
لفظ مذکور ماخوذ از قاب ترکی است که لفظ پیش بر آن اضافه شده و متدرجاً لفظ پیش مخفف شده بش گردید یا لفظ تبقاب مبدل مشقاب ترکی است -

بشک فا - (ب - ش ک) اسم - (۱) عشوه و غمزه - (شع) نزاری -
کرشمه کن و بشکی بزن چه باشد اگر * بگوشهٔ لب همچون شکر فروخندی -
ایضاً نزاری - یارک نازکک پر نمک بی شرک * سست پیمانک محکم دلک بشک زنک -
(۲) شبنم (شع) خسروانی
از نسیم ریاض دولت تو * بر رخ گل در ثمین شده بشک
در برهان معانی دیگری هم برای لفظ مذکور نوشته شده مثل برق و تگرگ و درختی مخصوص که ثابت نیست لهذا ترک نمودم -

بشک باضم بار (ب ل ش ک) بمعنی موی پیش سر و مطلق زلف (شع) عنصری
بشک مشوق چون سپید شود * دل عاشق شود از او ستوه
از کتاب تاج المصادر معلوم میشود بمعنی پیچانیدن و مجعد کردن موی است -

بشکل فا - (ب ۴ ش ک - ل) اسم - کژک کلیدان که چوب سرکجی است که کلون پشت در را می بندد و باز میکنند (شع) (جهانگیری) -

بشکله فا - (ب ۴ ش ک - ل ۴) اسم - بشکل (ببینید) (شع) جهانگیری

بشکلیدن فا - (ب ۴ ش ک - ل ۲ د - ن) مص - رخنه کردن یا شدن با ناخن یا سرکارد و تیر و غیر آنها - (شع) شمس فخری -
خسرو رستم جدال زبدهٔ محمود شاه * آنکه به پیکان تیر روی قمر بشکلید
ممکن است که اصل کلمه شکلیدن باشد و با حرف زاید مشتقات لفظ مذکور را شاعر میتواند استعمال کند -

بشکم فا - (ب - ش ک - م) اسم - صفهٔ ایوان (شع) (جهانگیری در ذیل بکم)

بشکن

فا۔ (ب ۴ ش ک ــ ن) بسم۔ (۱) آوازی کہ از انگشتان شخص در حال رقص وغیر آن بیرون آید۔ (عا)۔ مثال۔ فلان بشکن خوبی میزند با لفظ زدن استعمال میشود۔

(۲) فعل امر شکستن است۔ (عا) مثال۔ ای فلان این بادام را برای من بشکن۔ بشکن بشکن کہ در اشعار استعمال میشود ممکن است بمعنی دوم باشد یعنی در بزم شراب توبہ بشکن توبہ بشکن یا در حال مستی در بزم بدمستان ہم گویند ظروف مجلس را بشکن۔ ممکن است بمعنی اول باشد کہ رقاصان بزم وخودمستان بزم ہم بشکن میزنند۔ مثال لفظ مذکور از عالی۔ ز زلف پرشکن سررشتۂ عیشی بدستم دہ ؎ دلم را شکن از حسرت کہ بشکن بشکن است امشب۔ در واقع لفظ مذکور در شعر معنی مجازی خود عیش وسرور بزم استعمال میشود۔

بشکنہ

فا۔ (ب ۴ ش ک ــ ن ۶) بسم۔ بشکاہ (بہ بیبنید)۔ (شع) جہانگیری۔

بشکوفہ

فا۔ (ب ۴ ش ک لـ ف ۶) بسم۔ (۱) شکوفہ کہ چیزی است شبیہ بہ گل کہ از درختان میوہ دار وغیر آنہا بیرون میاید (شع) فردوسی۔

بہنگام بشکوفۂ گلستان　　برون برد لشکر ز زابلستان

(۲) استفراغ نمودن وقی کردن کہ الفاظ دیگرش اشکوفہ وشکوفہ نیز ہست (شع)۔ جہانگیری۔

بشکول

فا۔ (ب ۴ ش ک لـ ل) بسم۔ مرد چالاک و ہوشیار وچست وقوی و حریص در کارہا۔ (شع)۔ حکیم اسدی۔

بہر کار بیدار وبشکول باش　　بدل دشمن خواب وفرغول باش

مؤلف سروری لفظ مذکور را با فتح با ر ضبط کردہ و من ضبط جہانگیری را نوشتم۔ بعضی از اہل لغت از لفظ مذکور مصدر بشکولیدن و مشتقات آنرا ہم قیاس نمودند لیکن چون سند استعمال بدست نیامد حذف نمودم۔

بشکوہ

فا۔ (ب ۴ ش ک لـ ھ) بسم۔ صاحب حشمت وشکوہ (شع) لبیبی

زبس بود بشکوه و بافرہی — جہان دید او راخور ای شہی

لفظ مذکور در اصل باشکوه بوده پس در واقع دو کلمه است از قبیل نجد

بشلیدن

فا- (ب ـ ش ل م د ـ ن) مص- چسپیدن و در آویختن و فرورفتن (شع)- آغاجی- در گل غربت بپا بشلیدنم * نیست ممکن روی یاران دیدنم- مشتقات لفظ مذکور ہم استعمال شده مثال فعل امر از شمس فخری-

گرت باید که بگذری زبہا — دست خود در رکاب شاه بشل

مثال فعل مضارع از ناصر خسرو-

آتش بشیک بجانت در بشلد — چون تو بچیز حرام در بشلی

چون جمعی از اہل لغت لفظ مذکور را ضبط نمودند من ہم ذکر نمودم لیکن جہانگیری آن را ضبط نکرده و نشلیدن (بانون اول) را ضبط نموده و این شعر فرخی را شاہد آورده

گر تو خواہی و اگر نه بتو اندر نشلد — زر او چون بدر خانهٔ او در گذری

سروری ہم در ذیل "بشل" میگوید در شعر شمس فخری در بعضی نسخ نشل بانون دیده شد- پس یا بشلیدن تصحیف است و یا نشلیدن وحقیقت وقتی بدست میاید که نسخ قدیمه چندین شعری که دارای لفظ مذکور است دیده شود-

بشم

فا- (ب ـ ش م) سم- (۱) شبنم ریزه که سحرگاہان بر سبزه زار و درختان نشیند و سفید نماید (شع) فرالادی-

چون مورو بود سبز کہن موی من ہمه * درد اکه برنشست بران موی سبز بشم

لفظ بشک و بژم ہم ہمین معنی بود و ممکن است یکی اصل است و باقی مبدل-

(۲) ملحد و بی دین- (شع) حکیم سوزنی-

بشمی که بر رسول خدا افتری کند — با آل او بدم شگالی مری کند

(۳) کسل و گرد نه و تنگنای در کوه- (عا)-

با فتح شین عربی است- و معنی (۱) ملول (۲) ناگوار (عل)

بشماق تر. (ب - ش م - ق) اسم. کفش (نث، و شع) باشماق و بشمق هم همان است. خواجوی کرمانی.

خال از روی فلک را کافتاب بشمرد نام ۰ بوسه گاهی نیست الا کوکب بشماق او.

بشمه فا. (ب - ش م ع) اسم (۱) پوست دباغی نشده (شع) جهانگیری.

(۲) دانه ایست دوائی بر هیات عدس سیاه رنگ و براق و در علاج چشم بکار میرود و نامهای دیگرش چشمیزج، چشمیزک، چشخام و چاگوست. (ط)

دراین صورت عربی است نه فارسی.

بشن فا. (ب - ش ن) اسم. بدن و اندام. (شع) انوری.

وه که برخی زپای تا سر او ۰ بشن و بالای چون صنوبر او.

این شعر با لفظ بش بدون نون هم نوشته شده چنانچه گذشت

وبعضی از ولایات ایران لفظ مذکور در تکلم هم استعمال میشود.

بشنج فا. (ب - ش - ن ج) اسم. طراوت رخسار و آب رو (شع) جهانگیری.

سروری از السامی فی الاسامی معنی آن را خشکی و کلفت روی انسان که مرضی است دانسته و مؤلف برهان معنی دوم را بکسر با رسیده اند.

بشنجه فا. (ب - ش - ن ج ع) اسم. دست افزاری از چوب که بدان آهار بر تار میزنند. (شع) نظامی.

بشنجه روی وازرق چشم واشقر ۰ سراو از خم گل نی خم زر

ایضاً قرین الدهر.

آهار و پود مراد من نشود ۰ بافته بی بشنجه لطفت

جهانگیری از بعضی از فرهنگ نویسان نقل میکند که معنی آن آهاری ست که بر تار مالیده میشود. در شعر مذکور با هر دو معنی میسازد.

بشنجیدن فا. (ب - ش - ن ج ی د - ن) مص. ریختن و پاشیدن (شع) لبیبی.

بخنجر همه تنش انجیده اند ۰ بر آن خاک و خونش بشنجیده اند.

شاعر میتواند مشتقاتش را هم استعمال کند. شاید لفظ بشنج که ذکر شد اسم مصدر همین است و برای آلت پاشیدن آهار استعمال شده.

بشنشره فا۔(ب لے ش ن؛ ش ۃ ما) غذائی است که از نان و خرما و روغن ساخته میشود و نام دیگرش چنگال است غذای مذکور با هر دو نامش مخصوص جنوب ایران (فارس) است ابو اسحاق اطعمه گوید۔

من بالم بپای بشنشره روی گویم از دست زخم بریان داد

بشنگ فا۔(ب ؛ ش ؛ ن گ)۔سم۔ آلتی که سرش مانند کلنگ دراز و بنایان بدان دیوار را سوراخ کنند و اسکنه راهم گویند۔انث و شع) (ناصری

بشنین فا۔ (ب ؛ ش ن م نا)۔سم۔ دوائی است که نام دیگرش بوی مادران است۔(ط)

بشنینه فا۔(ب ؛ ش ن م ن ؛)۔سم۔بشنین (به بینید) (ط)۔

بشنین فا۔(ب لے ش ن م ن)۔سم۔ دوائی است که نام دیگرش نیلوفر مصری است۔(ط)۔

بشوتن فا۔(ب ؛ ش لے ت ۔ ن)۔سم۔ (۱) نام برادر اسفندیار است در شاهنامه (شع) فردوسی۔

بشه گفت یزدان گوای من است بشوتن درین رهنمای من است

(۲) بوزنه۔(شع)۔سروری۔

بشولیدن فا۔(ب ؛ ش لے ل م د ۔ ن) مص۔(۱)۔دیدن۔(شع)۔

(۲) دانستن۔(شع)۔ ابو شکور۔

کار بشولی که خرد کیش شد از سر تدبیر و خرد پیش شد

(۳) گذاشتن کار (شع)۔ اثیر اخسیکتی۔

بر بند دست آسمان بشول بنگاه جهان * بر زن زمین را بر زمان انداز در قعر سقر

(۴) پریشان و متحیر شدن و کردن (شع) بهرامی۔

فلک در بشولیدن کار اوست تو بنشین و بنما زبان زدوست

بشولید (می)۔می بشولد (مع)۔بشولنده (فل) بشولیده۔(مل) (مر) بشول و بشولش (اص) مخفی نماند که لفظ شولیدن (بدون با) هم در معانی مذکور استعمال میشود پس احتمال میرود که حرف با در بشولیدن

زاید و اصل لفظ ہمان شولیدن باشد لیکن از اشعار ایرج و بہرامی معلوم میشود بشولیدن ہم مصدری است غیر از شولیدن چنانچه از این شعر ابن یمین ہم واضح میشود.

بیان طرهٔ تو کرد می ولیک دلم ٭ ز بس بشول که دارد بخته آن نرسید.

بشیر ع۔ (ب سـ ش ی ر) اسم۔ (۱) مژده آور (عا)۔ مثال۔ امروز بشیری برای من مژده آورد۔
(۲) لقب حضرت محمد رسول الله است چه مردم را به بہشت و وصال حق بشارت میداده۔ (عا)۔ مثال۔ حضرت پیغمبر بشیر و نذیر بوده۔
(۳) یکی از نامهای مردان اسلام است (عا)۔ مثال نام برادر من بشیر است۔

بشیون فا۔ (ب سـ ش ی ل ن)۔ اسم۔ فربه و چاق۔ (شع)۔ جهانگیری۔

بصارت ع۔ (ب ص سـ ر سـ ت)۔ اسم۔ بینائی۔ (عا)۔ مثال۔ از اثر سن زیاد بصارت فلان خیلی کم شد۔

بصاق ع۔ (ب ص سـ ق)۔ اسم۔ تف و خیو که از دهان انداخته شده باشد و چون در دهان است ریق است۔ (عل)۔

بصائر ع۔ (ب سـ ص سـ ء ر) اسم۔ (جمع بصیرت) بینائی ها و یقین ها (عل)

بصر ع۔ (ب سـ ص سـ ر) اسم۔ بینائی و چشم۔ (عا)۔ مثال۔ بصر یکی از نعمتها است برای انسان۔

بصره ع۔ (ب سـ ص ر ء ہ) اسم۔ نام شهری در عراق عرب بر کنار شط العرب۔ (ج)۔

بصل ع۔ (ب سـ ص سـ ل)۔ اسم۔ پیاز که یکی از بقولات ماکول است۔ (عل)

بصیر ع۔ (ب سـ ص ی ر)۔ اسم۔ بینا و صاحب بصر۔ (عا)۔ مثال۔ من در کار خودم بصیرم۔

بصیرت ع۔ (ب سـ ص ی ر سـ ت)۔ اسم۔ بینائی و یقین۔ (عا)۔ مثال۔ فلان آدم بی بصیرتی است۔

بضاعت	ع - (ب ؛ ض ـ ع ـ ت). سم. پاره ای از مال که بدان تجارت کنند. (عا). مثال. فلان آدم بی بضاعتی است.
بضع	ع. (ب ؛ ض ع). سم. عدد از سه تا نه. (عل). باضمهٔ بار بمعنی جماع با قبل زن. (عل).
بضعه	ع. (ب ـ ض ع ـ ه). سم. پاره ای از گوشت. (عل). باکسر بار هم جایز است.
بطوٌ	ع. (ب ـُ ط ء). سم. درنگ کردن و آهستگی نقیض سرعت (عل).
بطارقه	ع. (ب ـ ط ـ ر ؛ ق ؛). سم. بطریقها. (بطریق را به بینید) (عل).
بطالت	ع. (ب ـ ط ـ ل ـ ت). سم. (۱) دلیری. (عل). (۲) بیکاری و ہزل. (عل).
بطانه	ع. (ب ؛ ط ـ ن ؛). سم. آستر. (عل).
بطحار	ع. (ب ـ ط ح ـ ء). سم. (۱) زمین فراخ که گذرگاه سیل باشد و دارای سنگریزهای بسیار. (عل). (۲) وادی مکهٔ معظمه و خود مکه (عا).
بطر	ع. (ب ـ ط ـ ر). سم. سرگشتگی و دهشت و حیرت و نافرمانی (عل).
بطری	مفرس. (ب ـُ ط ر م). سم. ظرف شیشهٔ دراز (عا). شکل بطری. مثال. یک بطری سرکه خریدم. لفظ مذکور ماخوذ از زبان انگلیسی (Bottle) است.
بطریق	معرب (ب ؛ ط ر ؛ ق). سم. (۱) رئیس عیسویان یونانی (عل). (۲) حیله گر. (عل). (۳) سرداری از سرداران روم که فرماندهٔ ده هزار لشکر بوده رئیس پنج هزار لشکر را طرخان و فرماندهٔ دویست نفر را قومس میگفتند. (عل).

بطش	ع۔ (ب ـ ط ش) اسم۔ سخت گرفتن و حملہ کردن۔ (عل)۔
بط	معرب (ب ـ ط ط) اسم۔ مرغابی و بت۔ (عل) لفظ مذکور معرب بت فارسی است۔
بطال	ع۔ (ب ـ ط ط ـ ل) اسم۔ (۱) شخص بسیار دلیر۔ (عل)۔ (۲) بیکار و دروغ گو و ناچیز۔ (عل)۔
بطیخ	ع۔ (ب ، ط م خ) اسم۔ خربزہ کہ میوہ حاصل از یک بوتہ است (عل)
بطل	ع۔ (ب ـ ط ل) مص۔ ناچیز و ضایع شدن۔ (عل)۔ با فتح بار و طار، دلیر و شجاع۔ (عل)۔ جمع آن ابطال است۔
بطلان	ع۔ (ب ـ ط ل ـ ن) اسم۔ ناچیز و ضایع شدن۔ (عا)۔ مثال۔ بطلان حرف شما بر ہمہ معلوم است۔
بطلیموس	معرب (ب ـ ط ل م م ط ـ س) علم۔ نام حکیمی در یونان قدیم کو در علم ہیئت مشہور است۔ (عل)۔
بطن	ع۔ (ب ـ ط ن) اسم۔ (۱) شکم انسان و حیوان۔ (عا)۔ (۲) قبیلہ کوچک۔ (عل)۔
بطون	ع۔ (ب ، ط ، ن) اسم۔ (جمع لفظ بطن بمعنی اول) شکمہا و بطنہا۔ (عل)۔
بطیئ	ع۔ (ب ـ ط م ء) اسم۔ درنگ کنندہ و آہستہ۔ (عا)۔
بطیطہ	ع۔ (ب ـ ط م ط ء) اسم۔ کرمی است کہ خانہ از چوبہای نازک میسازد۔ (عل)۔
بطین	ع۔ (ب ـ ط م ن) اسم۔ شخص بزرگ شکم۔ (عل)۔ با ضم بار و فتح طار نام منزل دوم است از منازل قمر و آن سہ کوکب است در بطن برج حمل (عل)۔
بعث	ع۔ (ب ـ ع ث) مص۔ برانگیختن و برخیزانیدن و فرستادن و زندہ نمودن۔ (عل)۔ بعثت۔ بعث۔ (عا)۔

(ط) بطیئ۔ (ـ) ہمزۂ مفتوحہ و زبر۔ (ـ) = آ۔ (ء) = کسرہ و ہمزۂ مکسورہ

بعد ع. (ب ـ ع د). سم. پس که ضد قبل و پیش است. (عا). مثال. دیروز من بعد از همه آمدم. بُعد از خرابی بصره خواجه بیدار شد. شکل است با ضم بار بمعنی دوری که ضد قرب و نزدیکی است (عا). مثال. قرب و بُعد شما برای من فرق نمیکند.

بعد ما. (ب ـ ع د ـ م ـ) بعد از آن که (نث و شع). انوری.

بعد ما کز سر عشرت همه روز افگندی سخن رفتن و نا رفتن من در افواه

بعر و بعره ع. (ب ـ ع ر). سم. پشکل. (عل).

بعل ع. (ب ـ ع ل) سم. شوهر که جفت زن است. (عل).

بعوض و بعوضه ع. (ب ـ ع ـ ض ـ ه). سم. پشه که از حشرات پر دار است. (عل).

بعید ع. (ب ـ ع ی د). سم. دور که ضد قریب و نزدیک است. (عا) مثال. طهران از دریا بعید است.

بعیر ع. (ب ـ ع ی ر). سم. شتر خصوص شتر باری (عل)

بغ فا. (ب ـ غ). سم. (۱) زمین گود. (شع) ناصری. در این صورت مبدل مغ است.

(۲) نام بتی بوده یا هر بت (شع) ناصری. بعضی وجه تسمیهٔ بغداد را که شهریست در عراق عرب بهمین مناسبت گفته اند که در قدیم آنجا دهی بوده بنام آن بت (دادهٔ بت) نامیده شد.

وجه دوم این است که در آنجا باغی بوده که انوشیروان در آن مزدک و تابعانش را کشت لهذا باغ داد مشهور شد و مخفف آن بغداد.

وجه سوم این که در آنجا شخصی داد نام باغی داشته مشهور به باغ داد و بغداد مخفف آن است. منصور دوانقی دوم خلیفهٔ عباسی در آن زمین شهری ساخت که تاکنون معمور است و نام آن را دار السلام گذاشت لیکن همان اسم قدیم آن زمین (بغداد) باقی ماند.

بغا مفرس. (ب ـ غ ـ). سم. آدم کونی که نا بهای دیگر ش هیز و مخنث و پشت پائی است (شع) کمال اسمعیل.

(ـُ) ضمه و همزهٔ مضموم ـ (ـو) واو اعرابی ـ (ی) یاء اعرابی.

ہر کہ در کون ہلہ بغا باشد   در مزکی بہ شہرہا باشد

ایضاً حکیم سوزنی ۔ زن گفت این مسلمان در کون ہمی برد * این کیر مردہ ریگ ندانم بغا بود ۔   ایضاً قطران ۔

دربان تو ای خواجہ مرا دوش بغا گفت * تنہا نہ مرا گفت مرا گفت و ترا گفت

گفتا شعرا جملہ بغا باشند آنگہ   بیتی دو سہ خواند کہ این خواجہ ما گفت

لفظ مذکور در عربی بمعنی زنا است و شعرای فارسی آن را در معنی ہیز استعمال کردہ اند ۔

بغاز تر ۔ (ب لی غ سہ ز) ۔ سم آبنای تنگ و تنگہ دریا ۔ (عا) ۔ مثال ۔ ما از بغاز دار دانل در کشتی عبور کردہ بہ اسلامبول رسیدیم ۔

با واو (بوغاز) ہم صحیح است ۔

سروری با فتح بار (ب سہ غ سہ ز) فارسی دانستہ بمعنی چوبی کہ درودگران در حین شکافتن چوب در رختہ آن نہند و نیز چوبی کہ کفشگران در پس کفش نہند ۔ لیکن جہانگیری ان را با بار فارسی (پ) ضبط کردہ و ہمان شعر شمس فخری را شاہد آوردہ کہ سروری شاہد خود ساختہ و من ضبط جہانگیری را ترجیح دادم ۔ شاید سروری از این اشتباہ کردہ کہ بسیاری از کتاب نویسان قدیم در زیر بار فارسی ہم یک نقطہ میگذاشتند ۔

بغانہ فا ۔ (ب سہ غ سہ ن ہ) ۔ سم ۔ دیو گمراہ کنندہ در بیابان کہ نام دیگرش غول است ۔ (شع) جہانگیری ۔ سروری و ناصری و دیگران لفظ مذکور را با میم بغامہ ضبط کردہ اند و بعضی ہر دو را ضبط نمودند ۔

بغبغو فا ۔ (ب سہ غ ب سہ غ لی) ۔ سم ۔ نام آواز کبوتر است ۔ (عا) ۔ مثال ۔ کبوتر من دائماً بغبغو میکند ۔

بغتۃً عر ۔ (ب سہ غ ت سہ ت سہ ن) ۔ سم ۔ ناگاہ و بی خبر ۔ (عا) ۔ مثال ۔ ما گفتگوی فلان را میکردیم کہ خودش بغتۃً وارد شد ۔

بغچہ تر ۔ (ب لی غ چ ہ) ۔ سم ۔ پارچہ بشکل مربع یا مستطیل کہ لباسہا در آن نہادہ بندند و مجموع آن پارچہ و لباسہای در آن را بغچہ بستہ گویند

(عا)۔ مثال۔ من در این سفر فقط یک بغچه لباس همراه آوردم۔
بوغچه (باواو) هم همان است۔
بغچه کش۔ نوکری که بغچه بستهٔ ارباب را میبرده۔ (شع) امیر خسرو۔
حاجب درگاه زدیوان بار　　شد بسوی بغچه کش وچتردار

بغداد فا۔ (ب ـ غ د ـ د)۔ عم۔ نام شهری که اکنون بزرگترین شهر عراق عرب و وقتی دار الخلافه خلافت عباسیه بوده (ج)۔
در وجه تسمیه آن اختلاف است چنانچه در ذیل لفظ بغ ذکر شد۔ (ببینید)
لفظ بغداد را استعاره برای شکم میاورند به این طور که شکم سیر را بغداد معمور یا آباد و شکم گرسنه را بغداد خراب یا خالی و یا کهنه میگویند۔ (عا)
مثال۔ بقدری بغدادم خراب است که حال کارکردن ندارم۔
این شعر یک مقولهٔ عوامی است در ایران۔
اگر دانی که نان دادن ثواب است　　خودت میخور که بغدادت خراب است۔
گویا باده نوشان هم بغداد آباد و خراب را برای جام پر و خالی استعمال میکنند۔
خط بغداد۔ نام خط دوم است از خطوط جام جمشید۔ (شع) گویند جمشید پادشاه افسانهٔ ایران بعد از انکشاف شراب جامی ساخت که در آن هفت خط بوده بنام هفت شهر ایران و بهر یک از اهل بزمش موافق استعدادش تا خطی شراب میداده۔

بغرا تر۔ (ب ـ غ ر ـ)۔ سم۔ (۱) آشی که در آن گلولهای خمیر و شلغم و زردک ریخته بپزند۔ (شع)۔ لفظ مذکور در تکلم خراسان هست
(۲) کلنگی که پیش رو کلنگان دیگر است۔ (شع)
(۳) اشتر نر۔ (شع)۔ جهانگیری و فرهنگ نویسان فارسی دیگر معنی سوم لفظ مذکور را خوک نر (گراز) نوشته و با فتح بار ضبط نموده خود لفظ را هم در این صورت فارسی دانسته اند لیکن لفظ مذکور در هر سه صورت با ضم بار و ترکی است و موافق لغت ترکی چغتائی

(فرہنگ اظفری) دارای ہمان معنی ہا است کہ من نوشتم بعلاوہ این معنی کہ نام یک پادشاہ خوارزم بودہ شاید بمناسبت معنی دوم بودہ۔ آش بغرام منسوب بہ بغراخان شاہ خوارزم است کہ مخترع آن است یا خیلی مایل بہ آن بودہ۔

بغشور فا۔ (ب ۔ غ ش ی ر) عم آبادی ایست میان سرخس وہرات ودر آنجا بغی (مغاکی) است با آب شور از این جہت بہ بغشور نامیدہ شد منسوب بہ این آبادی را بغوی میگویند واز انجا است صاحب کتاب مصابیح وشرح السنہ۔ (ج)۔

بغض ع۔ (ب ۔ غ ض) سم۔ (۱)۔ دشمنی وعداوت۔ (عا)۔ مثال۔ من از بغض فلان اندیشہ دارم۔

(۲) غم شدیدی کہ منجر بہ گریہ متوالی میشود۔ (تک)۔ مثال۔ امروز بچہ ما بغض کردہ است۔

بغضا ع۔ (ب ۔ غ ض ۔ ء)۔ سم۔ عداوت ودشمنی سخت۔ (عل)۔

بغطاق تر۔ (ب ۔ غ ط ۔ ق) سم۔ بقچہ پوشاک بستن۔ (شع)۔ سلمان

اگر نہ ترک فلک پیش تو کمر بندد ٭ قضا بجای کلہ بر سرش نہد بغطاق

معنی مذکور لفظ را از فرہنگ ترکی (فرہنگ اظفری) نقل نمودم لیکن جمعی از لغت نویسان فارسی معنی آن را کلاہ نوشتہ وشعر فوق واین شعر عصار در مہر ومشتری را سند آوردند۔

چون سروش یافت از بالا بغلطاق ٭ بفرقش سرفرازی کرد بغطاق

چون نسخہ مہر ومشتری نزد من موجود نیست نمیدانم شعر مذکور در وصف عاشق نوشتہ شدہ یا در وصف معشوقہ در صورت دوم ہمان معنی فرہنگ ترکی درست است ودر صورت اول معنی فرہنگ نویسان فارسی۔

احتمال میرود فارسی گویان لفظ ترکی را در غیر معنی خودش استعمال کردہ باشند لیکن بعید است اگرچہ حرف طاء در بغطاق عربی است لیکن ہمین طور نوشتہ میشود وباید با تاء منقوطہ (بغتاق) ہم صحیح باشد۔

بغل

فا - (ب ـ غ ـ ل) - سم - زیر مفصل شانه و بازوی انسان و حیوان - (عا) - مثال - در مرض طاعون گاهی در بغل مریض غده بیرون میاید - "باد زیر بغلش رفته" مثل است بمعنی مغرور شده. لفظ مذکور مجازاً در پهلوی هر جسم و چیز استعمال میشود مثل بغل راه و بغل کوه و غیر آنها.

باسکون - غین (ب ـ غ ل) حیوانی که نامهای دیگرش استر و قاطر است (عل) - در این صورت عربی است.

بغل تری - کنایه از خجلت و شرمساری چه در حال خجلت بغل شخص عرق میکند - (شع) - نزاری -

مدعیان را بغل تری بدهم من ٭ بر صفتی کز مساشان بچکد خون -

بغل زدن - (شانه زدن) - کنایه از شماتت کردن چه گاهی در مقام شماتت کسی شخص بغل میزند (شانه بالا میاندازد) - (شع) - مولوی معنوی -

تو مخوانم جفت کمتر زن بغل ٭ جفت انصافم نیم جفت دغل.

بغلک - پشک یا دمل زیر بغل - (نث و شع) -

بغل کردن - در آغوش گرفتن شخصی یا چیزی - (عا) -

بغلک زدن - بغل زدن (به ببینید) - (شع) - ملک قمی -

شاهد مهرگان گشاده کمر ٭ بغلک میزند به فرور دین

بغل گرفتن - شخصی یا چیزی را در آغوش گرفتن - (تک) -

بغل گیری - (۱) معانقه کردن و همدیگر را بغل گرفتن - (عا) - مثال - ما هنوز از بغلگیری فارغ نشده بودیم که قافله در حرکت آمد -

(۲) نام فندی است در کشتی پهلوانان - (شع) -

بغله - حصه شبیه به بغل در جسمی یا چیزی - (عا) - مثال - امروز راه ما در بغله کوه بود - حرف ها در آخر لفظ مذکور بمعنی شباهت است مثل زبانه (شبیه به زبان) و پایه (شبیه به پا) و دهانه (شبیه به دهان) -

بغلی - چیز کوچکی که در بغل گنجد مثل ساعت بغلی و دفتر بغلی - (عا) -

درہم بغلی ۔ قسمی از درہم بوده در اوایل اسلام منسوب به راس البغل که ضراب آن بوده. (عل) ۔ در این صورت لفظ مذکور عربی است ۔ بعضی از فقہا با تشدید لام خوانده اند منسوب به بغلّه که آبادی ای بوده نزدیک حلّه در عراق و در آن ضرابخانه آن درہم بوده درہم دیگر شرعی است مقابل بغلی ۔

بغلتاق
تر ۔ (ب ـ غ ـ ل ت ـ ق) ۔ سم ۔ نوعی از خفتان و زیور نیز (شع) مجد الدین ہمگر ۔

به مشکین سنبلت بالای لاله ۔ به سیمین سینه ات زیر بغلتاق ۔

ایضاً عثمان مختاری ۔

طلسم چاه نخشب گشته بغدادی بغلتاقش * وگرنه چون بر آید ماه چندین از گریبانش

جمعی از فرہنگ نویسان معنی لفظ مذکور را کلاه و فرجی (قسمی از قبا) نوشته اند و آنچه من نوشتم از فرہنگ زبان ترکی است ۔
ناصری از شعر عثمان مختاری معنی گریبان استنباط میکند در حالتی که بهیچ وجه معنی گریبان فهمیده نمیشود بلکه معنی خفتان یا فرجی است ۔

بغلطاق
تر ۔ (ب ـ غ ـ ل ط ـ ق) سم ۔ بغلتاق ۔ (به بینید) ۔ (شع اعجن)

بغند
فا ۔ (ب ـ غ ـ ن د) ۔ سم ۔ پوست غیر کیمخت که نامهای دیگرش غژ و غژند است ۔ (شع) سوزنی ۔ روز ہیجا از سر چابک سواری بردری * از فرخش و ران اسب خصم کیمخت و بغند ۔

ایضاً سوزنی ۔ در حمله از تگاور دشمن جدا کند * کیمخت را بناچخ شش مهره از بغند ۔

بغوی
فا ۔ (ب ـ غ ـ و م) ۔ سم ۔ شخص منسوب به بغشور که آبادی ایست در خراسان (بغشور را به بینید) ۔ (عل) ۔ لفظ مذکور مخفف بغشوری است

بغی
ع ۔ (ب ـ غ ی) ۔ سم ۔ شوریدن بر کسی و برگشتن و گردن کشی کردن (عل) ۔

بغیاز
فا ۔ (ب ـ غ ی ـ ز) ۔ سم ۔ شاگردانه یعنی پولی که مشتری بعد از خریدن مال به شاگرد دکان دہد یا پولی که استاد و صاحب دکان بعد از فروختن

مال بہ شاگرد خود دہد۔ (شع) ۔ شمس فخری ۔

بہر طریق کہ خواہی ہمیشہ مال دہد ✱ بہ بخشش و بصلہ خیر و صدقہ و بنیاز

بف فا۔ (ب ـ ف) ۔ سم۔ شانہ جولاہہ کہ ریسمانہای تار را از میان آن بگذرانند و ہنگام بافتن حرکت دہند و نامہای دیگرش دفتہ و دفتین و بفتری است۔ (شع) سوزنی ۔

زان پیرک جولاہہ بف خوارۂ بدباف ✱ نی نی دو لپسر مانند بگویم کہ دو خر ماند

بفت فا۔ (ب ـ ف ت) ۔ سم۔ مخفف لفظ بافت است کہ اسم مصدر بافتن است و ہمیشہ با کلمۂ دیگر مرکب استعمال میشود مثل زربفت و گہربفت (عا) مثال۔ زربفت پارچہ ایست کہ با ابریشم و زر بافتہ میشود۔

بفتری فا۔ (ب ـ ف ت ـ ر ی) ۔ سم۔ شانۂ بزرگ جولاہہ کہ در ہنگام بافتن ان را بسوی خود کشد تا پود درست در تار جا گیرد۔ نامہای دیگرش بف و دفتہ و دفتین وغیر انہا است (شع) خسروانی ۔

کارگاہ نطق را طبعش چو نساجی کند ✱ لفظ زیبد تار و معنی پود و کلکش بفتری

بفتہ فا۔ (ب ـ ف ت ہ) ۔ سم۔ مخفف بافتہ است کہ اسم مفعول از مصدر بافتن است و با کلمۂ دیگر مثل زر و گہر مرکب استعمال میشود۔ (شع) خیرو

یک جوق بر مثال خردمندان ✱ با مرکب و عمامۂ زربفتہ

بفچ فا۔ (ب ـ ف چ) سم۔ کسی کہ وقت تکلم آب از دہنش می پاشد (شع) شمس فخری۔ ستم راہ عدم بپرسان ہمی رفت ✱ فرو ہشتہ زہیبش چون شتر بفچ تنک میرفت و آب از دیدہ میریخت ✱ چنان کاب از دہان وقت سخن بفچ

بعضی شعر دوم را این طور روایت کردہ اند۔

تنک میرفت و آب از دیدہ میریخت ✱ چنان کہ از دہان وقت سخن بفچ

دراین صورت معنی بفچ خود آب دہنی است کہ وقت تکلم بیرون می باشد اما دراین صورت سکتہ در وزن شعر پیدا می شود و باید کسرۂ کاف را اشباع خواند تا حرف یا ء تولید شود۔

بفخم فا۔ (ب ـ ف خ ـ م) ۔ سم۔ بسیار روغیلی۔ (شع) منجیک ۔

بدان ماند بنفشہ برلب جوی * کہ برآتش نہی گوگرد بفخم۔

ایضاً کمال الدین اسمٰعیل۔

گہ مناظرہ باکوہ اگر سخن رانی * زاعتراض تو بفخم شود معید صدا۔

جمعی از فرہنگ نویسان معنی دیگری برای لفظ مذکور نوشتہ اند کہ پارچۂ کنارچینیان برچوب بندند وبا آن نثار را از ہوا ربایند واین شعر عنصری را سند آوروند۔

بسکہ از گرد کردن بفخم نہ شکر چید ہیچکس نہ درم

لیکن لفظ بفخم در شعر مذکور بہ فخم (با بار زاید) است واصل لفظ فخم است بمعنی آلت نثار ربودن۔ تعجب این است کہ ہمان فرہنگ نویسان لفظ فخم را ہم بمعنی مذکور نوشتہ اند۔

بفش فا۔ (ب۔ ف ش) سم۔ شکوہ وعظمت وکر وفر۔ (شع)۔ سنائیؔ۔

پختہ از حسرت طلب گلِ شان سوختہ ز آتش وفا دل شان

باد بفشی برای حرمت فرع باعوام وبہانہ شان برشرع

بفم فا۔ (ب۔ ف م)۔ سم۔ دل تنگ وفرو ماندہ۔ (شع)۔ جہانگیری۔

سروری لفظ مذکور را باکسر بار وفتح فار ضبط نمودہ۔

بقا عر۔ (ب۔ ق۔)۔ سم۔ زیست وزندگانی وزیستن وماندن۔ (عل)۔

"غرض نقشی است کز ما باز ماند کہ ہستی را نمی بینم بقائی"۔ مثل است۔

بقاع عر۔ (ب ۂ ق۔ ع)۔ سم۔ (جمع لفظ بقعہ) جاہا وزمینہای ممتاز۔ (عل)

بقر عر۔ (ب۔ ق۔ ر)۔ سم۔ گاو کہ حیوان چہار پای شیردہ است۔ (عل)

بقراط معرب۔ (ب۔ ق ر۔ ط)۔ عم۔ نام حکیمی است از یونان قدیم۔ (عا)

بقعہ عر۔ (ب ۂ ق ع۔ ہ)۔ سم۔ جای وزمین ممتاز از حوالی خود۔ (عل)

بقق عر۔ (ب۔ ق ق)۔ سم۔ پشہ کہ از حشرات پردار است۔ (عل)۔

بقال عر۔ (ب۔ ق ق۔ ل)۔ سم۔ (۱) ترہ وسبزی فروش۔ (عل)۔
(۲) دکانداری کہ لبنیات وبعضی حبوبات ومیوجات خشک وتر وغیرآنہا میفروشد۔ عا۔ مثال۔ من از بقال در خانہ ام ماست خریدم۔

بقل و بقله ع - (ب ـ ق ل) - سم - تره و سبزه ای که از تخم روید نه بیخ - (عل) - جمع لفظ مذکور بقول و جمع الجمع بقولات است.

بقم معرب (ب ـ ق ـ م) - سم - گیاهی است سرخ که بدان چیزها را رنگ کنند - (ج) - لفظ مذکور معرب بکم فارسی است لیکن اکنون در تکلم فارسی همان معرب مستعمل است لیکن در عربی با تشدید قاف است.

بُقول ع - (ب ـ ق ـ ل) - سم - (جمع لفظ بقل) - بقل را به بینید - (عل).
بقولات - جمع لفظ بقول است - (عل).

بقیع ع - (ب ـ ق ـ ع) - عم - نام قبرستان مقدس مدینهٔ منوره - (عا).

بقیه ع - (ب ـ ق ی ی ـ ه) - سم - مانده و باقی چیزی (عا) - مثال - امیدوارم بقیهٔ عمرم را در خدمت به ملت صرف کنم.
بقیة السیف - لشکری که بعد از هزیمت باقی مانده باشد - (عل) مجازاً در باقی ماندهٔ هر چیز استعمال میشود - (عا).

بک فا - (ب ـ ک) - سم - حیوانی است که در آب و خشکی هر دو زندگی میکند و نامهای دیگرش وزغ و ضفدع و غوک و قورباقه است - (شع) شمس فخری -

کسی که چون سرطان با توکج رود لشکن ٭ بسنگ تفرقه اش و در پارگین فکن چون بک

لفظ مذکور در بعضی ولایات ایران مثل جنوب مستعمل است و در تبرستان وک گویند و در تکلم عموم فارسی لفظ ترکی آن (قورباقه) مستعمل است.

در برهان برای لفظ مذکور سه معنی دیگر هم نوشته -
(۱) گریزگاه - (۲) جنگل و بیشه (۳) خیار دشتی -

باضم بار، دو معنی دارد - (۱) رخساره (شع)، پوربهای جامی ٭
تا ز لغزت زنیم پر از باد کن لچپ ٭ گرنه تپانچه باز خوری تو زما به بُک
(۲) نوعی از کوزه که دهنش تنگ و گردن کوتاه باشد و شکم آن پهن و مدور بود که نام دیگرش تنگ است - (شع) - جهانگیری -
مؤلف برهان قاطع معنی دیگری هم برای آن نوشته که بی مهری

دبی عقلی باشد لیکن ہمان معنی را سروری برای پَک (با پار فارسی) نوشته وسروری باکسر پار (پ ہ ک) را بمعنی بند انگشت نوشته. مؤلف برہان در لفظ ومعنی ہر دو تصحیف خوانی کرده مینویسد بک (با بار وحده مکسور) بمعنی انگشت وزغال است۔

بکاء ع۔ (ب ک س ء)۔ سم۔ گریستن با آواز۔ (عل)۔
در فارسی برای مطلق گریه استعمال میشود۔ (عا)۔

بکارت ع۔ (ب ہ ک س ر ت)۔ دوشیزگی ومرد ندیدگی دختر (عا)۔

بکتاش تر۔ (ب ک ت س ش)۔ سم۔ عم۔ یکی از نامهای ترکان است و دو نفر به این نام شهرت تاریخی دارند اول غلام حارث ابن کعب فروائی که حاکم بلخ بوده وخواہرش رابعۂ صوفی مشہوره باآن غلام تعلق پیدا کرد۔ بعد از اطلاع خواہر خود را کشت دبکتاش نیز ارباب خود حارث را کشته بر سر قبر رابعه خود را نیز با خنجر ہلاک کرده. حکایت مذکوره در الہی نامہ شیخ عطار بنظم در آمده۔ دوم مرشدی است از اہل خراسان که در آسیای کوچک با عثمان خان جد سلاطین عثمانی رابطه پیدا نموده طریقۂ صوفیه بکتاشیه را که تاکنون ایج است رواج داده۔ ممکن است لفظ مذکور که ترکی است باگاف فارسی باشد چه بگ در ترکی مخفف بیگ بمعنی بزرگ وامیر است وتاش بمعنی غلام۔ برهان معنی دیگری برای لفظ مذکور نوشته یعنی خرام کن وآن را فارسی دانسته لیکن سندی بدست نیامده۔

بکر ع۔ (ب ہ ک ر)۔ سم۔ دوشیزه ودختر مرد ندیده (عا)۔
مجازاً در ہر چیز تازه استعمال میشود مثل مضمون بکر۔ (عا)۔

بکران فا۔ (ب ک ر س ن)۔ سم۔ (مخفف بنگران) ته دیگ یعنی برنج و ہر چیز دیگر که در ته دیگ چسبیده وبریان شده باشد (شع)۔ جہانگیری در ذیل بکران)۔ شعر
ان ای بکران حال چه گوئی بر یخنی ؛ ہرگز نبر د سوخته ای قصه به خامی۔

	باکسر با رجمع بجر است بمعنی دوشیزه۔
بکرائی	فا۔ (ب ـ ک، ر، ـ ءـ م) ۔ سم ۔ نام لیموی شیرین است در فارس ایران ۔ (ہا)۔
بکروی	فا۔ (ب ـ ک، ر، ـ و م) ۔ سم ۔ نام لیموی شیرین است۔ (شع) فردوسی بہ خانہ درون بود باکروی نہادہ برش نار و سیب و بہی۔
بکسمات	فا۔ (ب ـ ک س ـ م ـ ت) ۔ سم ۔ نانی بودہ کہ برای توشۂ سفر می پختند (شع)۔ بسحاق اطعمہ۔ توزہ بکسمات و حلوا بجازہ بند محمل * کہ بدین جمازہ بتوان سفر حجاز کردن۔ معرب لفظ مذکور بقسماط و کسماد و بکسماط است۔
بکسنہ	فا۔ (ب ـ ک س ہ) ۔ سم ۔ یک تکۂ گوشت ۔ (شع) ۔ جہانگیری۔
بکّار	ع۔ (ب ـ ک ک ـ ر) ۔ سم ۔ شخص بسیار گریہ کنندہ (عل)۔
بکہ	ع۔ (ب ـ ک ک ـ ہ) ۔ سم ۔ نام مکۂ معظمہ است یا آنچہ مابین دو کوہ مکہ است یا موضع بیت یا طواف گاہ آن۔ (عل)۔
بکم	فا۔ (ب ـ ک ـ م) ۔ سم ۔ گیاہی است سرخ کہ در رنگ کردن چیزہا بکار میرود۔ (ط)۔ اکنون در تکلم معرب آن بقم مستعمل است۔ لیکن در طب و شعر اصل لفظ (بکم) ہم مذکور است چنانچہ این شعر فرزدق۔ ہرکہ در دنیا شود قانع بہ کم * سرخرو باشد بہ عقبی چون بکم۔
بکوک	فا۔ (ب ـ ک ـ ک) ۔ سم ۔ (۱) نشانۂ تیر کہ نامہای دیگرش ہدف و آماج است۔ (شع)۔ سروری۔ (۲) جام شراب خوری۔ (شع) عسجدی۔ می گسار اندر بکوک شاہوار خور بشادی روزگار نوبہار در بعضی نسخ شعر مذکور بالام بلوک است۔
بکونک	فا۔ (ب ـ ک ـ ن ـ ک) ۔ سم ۔ شمشیر چوبین کہ الفاظ دیگرش بکونہ و بلونک و بلونہ است۔ (شع)۔ جہانگیری
بکونہ	فا۔ (ب ـ ک ـ ن ہ) ۔ سم ۔ شمشیر چوبین۔ (شع)۔ جہانگیری۔

بکہوجتبان فا۔ (ب ہ ک ھ ﻟِﭻ ج ت ﺳ ﻥ)۔ سم۔ خرپشتہ یعنی زمین مرتفعی کہ مانند پشت خرباشد۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔ لفظ مذکور را بعضی بکہتوجتبان و بعضی بکہوجمان و دیگری بکہوجنان و دیگری بکہون جمان ضبط کردہ وہیچیک ام سندی ذکر نمودہ پس این لفظ بکلی مشکوک و از ثقالتش بہ الفاظ فارسی ہم نمی ماند پس لازم نبود نوشتہ شود لیکن فقط برای اینکہ جہانگیری ضبط نمودہ من ذکر نمودم شاید آیندگان بتوانند از حقیقت آن مطلع شوند۔

بکیاسا فا۔ (ب ہ ک ی ﺳ ﻫ ﺳ)۔ سم۔ بستۂ کوچکی کہ سر بار چہار پا گذارند و نام دیگرش (انگلیش) سرباری است۔

بگ تر۔ (ب ﻪ گ)۔ سم۔ (مخفف لفظ بیگ) آقا و ارباب و بزرگ۔ (عا) مثال۔ حسن بگ امروز نزد من بود۔ لفظ مذکور در ترکی بمعنی امیر بزرگ است و تاکنون در ترکی و مصر بہمان معنی مستعمل است کہ فقط ملحق بنام اشخاصی میشود کہ از خانوادۂ بزرگ باشند یا دولت بطور لقب بہ ایشان اجازۂ استعمال دادہ باشد۔ در ایران ہم در قدیم ہمان طور بودہ لیکن اکنون بہ آن اہمیت نیست و ملحق بہ اسم بعضی از نوکرہا میشود و لفظ خان از آن بالاتر است۔

بگتر فا۔ (ب ﻪ گ ت ﻪ ﺭ)۔ سم۔ نوعی از لباس جنگی کہ زیر آن پارہای آہن دوختہ بود تا شمشیر در آن کار نکند۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔

بگرس فا۔ (ب ﻪ گ ﺭ ﻪ ﺱ)۔ سم۔ پارچہ بودہ کہ آب در آن کم سرایت میکردہ۔ (شع)۔ ترکی ہمدانی۔

پس از داغ جگر ہر لالہ را ○ کلاہ بگرس گلنار دادند

بگکارہ فا۔ (ب ﻪ گ گ ﺳ ﺭ ﻩ)۔ سم۔ نوعی از کشتی بادی کوچک۔ (عا)۔

بگماز فا۔ (ب ہ گ م ﺳ ﺯ)۔ سم۔ شراب کہ ما یہ مسکرات است۔ (شع) حکیم سوزنی

از دو لب نوشین تو تا بوسہ بیابم * با نوش لبت تلخی بگماز نباید

مجازاً بمعنی ظرف و پیالۂ شراب ہم استعمال میشود چنانچہ فردوسی گوید۔

تو با این سواران بیا ارجمند ○ بیارای دل را بہ بگماز چند۔

(ط) یعنی (ﺳ) ہمزۂ مفتوحہ و زیر (ﺳ) = آ۔ (ﻩ) کسرہ و ہمزۂ مکسورہ۔

بگماز

ایضاً مجازاً بمعنی شراب خوری استعمال میگردد چنانچه فردوسی گوید۔

به بگماز بنشست یک روز شاه   همیدون بزرگان ایران سپاه

بگماز کردن بمعنی شراب خوری کردن و مجلس شراب داشتن است چنانچه فردوسی گوید

یکی بزم سام انجمن ساز کرد   سه روز اندرون بزم بگماز کرد۔

بگنگ

فا۔ (ب ہ گ ہ ن گ) سم۔ حیوان دم بریده۔ (شع) جهانگیری سروری لفظ مذکور را با کاف اول عربی ضبط نموده۔

بگنی

فا۔ (ب ہ گ ن ی) سم۔ شرابی که از برنج و جو و ارزن و امثال آنها سازند (شع) مولوی معنوی۔

نخوربی قلقل و کوزه می ای کو شکند روزه * نه ز انگور است و ز شیره نه از بگنی نه از نخسم

بل

فا۔ (ب ۇ ل) سم۔ (مخفف هِل از مصدر هشتن) بگذار (شع) شرف شفروه

مرا گوئی بگو حال دل خویش   دلت خونی شود بل تا نگویم

باضم با، (ب ۇ ل) (۱) احمق و نادان۔ (شع) مولوی معنوی۔

من بلم خود را اگر زخمی زدم بر خود زدم * ور بطراری ربودم رخت طراری چه شد

ممکن است لفظ مذکور مخفف ابله یا بله عربی باشد۔ و احتمال قوی این است که یک لفظ فارسی قدیم است۔

(۲) بمعنی بسیار و زیاد لیکن تنها استعمال نمیشود بلکه با لفظ دیگر مرکب میگردد مثل بلکام (بسیار کام) و بلقاک (بسیار غوغا) و بلغند و بلغونه (شع) رودکی

در پیش خود آن هجر و بلکامه نهم   پروین ز سرشک دیده بر جامه نهم

در این صورت بلهوس نوشتن صحیح است که مرکب است از لفظ بل فارسی و هوس عربی و بوالهوس هم صحیح است که مرکب از ابو وال و هوس همه عربی است

بعضی از اهل لغت فارسی لفظ بل را مخفف ابو وال عربی دانسته بلهوس را مخفف بوالهوس و بلکامه را مخفف بوالکامه دانستند لیکن از الفاظ مذکوره دارای بل معلوم میشود که یک لفظ مستعمل فارسی قدیم است۔

(۳) آلت مردی بچهٔ کوچک (تک)۔

بافتح با (۱) بعلاوه و بالاتر و بیشتر (عل)، مثال۔ فلان تنها عالم نیست بل عارف

(ۇ) ۂ ضمه و همزه مضمومه۔ (ۄ) ۂ واو اعرابی۔ (ۍ) یای اعرابی

هم هست - درین صورت لفظ مذکور عربی است بمعنی ترقی و اضراب و بشیتر با لفظ که (بلکه) استعمال میشود -
(۲) ثمری است دوائی (ط) درین صورت هندی است نه فارسی -
بعضی از اهل لغت باکسر بار (ب، ل) را بمعنی پاشنه پا نوشته اند لیکن در آن صورت با پار (فارسی) است -

بلا	ع - (ب ؛ ل ــ) بدون و بغیر - (عا) - مثال - من هرگز بلا تامل حرف نمیزنم لفظ مذکور مرکب است از حرف ب و لا -
بلابه	فا - (ب ــ ل ــ ب ؛) اسم - فاسق و بدکار (شع) کسائی - کس به سگ اندر فکن که کیر کسائی نیز نگاید کس زنان بلابه -
بلاج	اسم - (ب ــ ل ــ ج) - اسم - گیاهی که از آن بوریا بافند و نامهای دیگرش لوخ و دوخ است (شع) جهانگیری - سروری لفظ مذکور را باکسر بار و معنی بوریای مسجد نوشته -
بلاد	ع - (ب ؛ ل ــ د) اسم - (جمع لفظ بلد) شهرها و آبادی های بزرگ (عا) -
بلادت	ع - (ب ــ ل ــ د ــ ت) - اسم - سستی خاطر و کندی ذهن - (عل) -
بلادر	فا - (ب ــ ل ــ د ل ر) - اسم - (۱) ثمر درختی است که در دوا استعمال میشود و بشیتر در هند عمل میاید و در هندی بهلاوه و بهیلیه نام دارد - (ط) - (۲) مخفف بلادور است بمعنی دوم (به بینید) (شع) -
بلادور	فا - (ب ــ ل ــ د ل ر) - اسم - (۱) بلادر که ثمری است دوائی (ط) - (۲) ریتی است که بسر عروس خصوصاً و بسر زنها عموماً میزنند تا بلا و چشم بد را دور کند - (شع) -
بلاده	فا - (ب ــ ل ــ د ؛) - اسم - فاسق و بدکار (شع) رودکی - هر آن کریم که فرزند او بلاده بود شگفت باشد اگر از گناه ساده بود
بلار	فا - (ب ــ ل ــ ر) - اسم - دوائی است که نام دیگرش آذربویه است (ط)
بلاش	فا - (ب ؛ ل ــ ش) - اسم - بی سبب و بی جهت و بر باطل و عبث (شع) پیر بهای جامی - بود زاهد بلاش شد فاسق + امردی دید شد براو عاشق -

جہانگیری لفظ مذکور را مرادف بلاش بمعنی مذکور ضبط کرده و رشیدی براو اعتراض دارد که اصل کلمہ لاژ و لاش است و حرف با ر کلمۂ علیحدہ بای سببیہ است و در اکثر اوقات لاش با ماش بمعنی باطل استعمال میشود چنانچہ صاحب قاموس در ترجمہ جملۂ کہ در آن ابدح و و بیدح (در ذیل لفظ بدح) آمده نویسد "خواستہ ایزد بخوردی بلاش ماش"۔ تحقیق رشیدی درست بنظر میاید لیکن اہل لغت لاژ را ضبط نکرده و لاش را ہم بمعنی مذکور نیاورده اند

بلاساغون ت ۔ (ب ـ ل ـ س ـ غ لی ت)۔ عم ۔ نام شہری از ترکستان ۔ (ج)

امیر معزی ۔ رومیان بحسر گریزند از خطر سوی خطا ۔ قیصر از بیم بلاسوی بلاساغون شود

بلاش فا ۔ (ب ـ ل ـ ش)۔ سم ۔ (۱) نام پسر فیروز پادشاه عجم بوده کہ شہری نزدیک مرو شاہیجان ساختہ ۔ (شع)۔

(۲) ۔ نام شہری است کہ بلاش ابن فیروز شاه ایران در قدیم قریب بہ مرو شاہیجان ساختہ و ناہای دیگرش بلاش گرد و بلاش خرد (معرب) است (ج)۔

(۳) بلاژ (شع) (بہ بینید)۔

بلاغ ع ۔ (ب ـ ل ـ غ) سم ۔ کوشش در رسانیدن ۔ (عل)۔

امثال لفظ بلاغ

(۱) "من آن چہ شرط بلاغ است با تو میگویم تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال"

(۲) "بر رسولان بلاغ باشد و بس"

بلاغت ع ۔ (ب ـ ل ـ غ ـ ت)۔ سم ۔ قادر بودن متکلم یا کاتب بر آوردن یک مطلب در طرق مختلفہ از تشبیہ و مجاز و کنایہ و ادا شدن کلام بطرق مختلفۂ مذکوره (عل)۔

بلاق ت ۔ (ب لی ل ـ ق) اسم ۔ چشمۂ آب و در فارسی با کلمات دیگر مرکب شده نام آبادی ہا است مثل ساوچ بلاق ۔ (عا)

بولاق با واو ہم ہمان است ۔

بلال فا ۔ (ب ـ ل ـ ل)۔ سم ۔ (۱) مبدل بلار است (بہ بینید)۔ (ط)۔

	(۲) زرت بو داده و برشته (عا). مثال از قول بلال فروشان در بازار ها بره بریان است بلال خوراک شاهان است بلال.
	باکسر با، نام مؤذن حبشی حضرت رسول بوده و یکی از نامهای مسلمانان است که در ایران عموماً به غلامان میدادند.
	"اگر بلال بمیرد کسی اذان نگوید؟" مثل است.
بلاهت	ع. (ب-ل-ه-ت) اسم. نادانی و سلیم دلی و نیک نهادی (عا)
بلایا	ع. (ب-ل-ی-) اسم. بلاها و بلیه ها. (عا). مثال. در سفر گذشته بمن بلایای بسیار وارد شد.
	لفظ مذکور در عربی بمعنی ناقه ایست که اعراب جاهلیت بر قبر مرده خود می بستند تا بمیرد اما در فارسی جمع بلار استعمال میشود.
بلایه	فا. (ب-ل-ی-ه) اسم. بد و تباه عموماً چنانکه حکیم ناصر خسرو فرماید کارهای چپ و بلایه مکن که بدست چپت دهند کتاب.
	و زن بدکار فاحشه خصوصاً چنانچه شمس فخری گفته.
	گر فلک بغض علم زاد چه شد از بلایه چه زاد غیر خشوک.
	بلابه با بار موحده عوض یار تحتانی هم بهمین معنی میاید چنانچه گذشت لیکن احتمال دارد یکی از آن دو تا تصحیف باشد از این جهت جهانگیری همان بلایه با یار تحتانی را ضبط کرده و سروری بلابه با بار موحده را ضبط نموده برهان و مقلدانش هر دو را نوشته من ضبط جهانگیری را ترجیح میدهم لیکن ضبط سروری را هم از این جهت نوشتم که شاید قافیهٔ شعر کسائی که شاهد سروری است حرف بار موحده است چون دیوان کسائی ندارم تحقیق ممکن نیست و برای آیندگان گذاشتم.
بلبان	فا. (ب-ل-ب-ن) اسم. سازی که با لب نوازند (شع) سیفی شوخ بلبانی که بشیرینی جانی گان شکر و قند و ملاحت بلبانی آزاده شود جان من بیدل از این غم هر گه بلبان را بلبانت برسانی
بل بشو	فا. (ب-ل-ب-ش-) . شلوغی و بی ترتیبی. (تک).

بلبکه
فا - (ب - ل ب - ک ۀ) - اسم - مسکه و کره (شع) - جهانگیری

بلبل
ع - (ب ئ ل ب ئ ل) اسم - پرنده الیست کوچک بقدر گنجشک که مقامهای مختلف میسراید و بعقیدهٔ ایرانیان عاشق گل است از این جهت در فصل گل سرخ در باغها روی درختهای گل می نشیند و میسراید یکی از موضوعات مهمهٔ شعر فارسی عشق بلبل بگل و آوازه خواندن آن است نام دیگر عربی آن عندلیب و نامهای فارسیش هزار داستان و هزار دستان و هزار است لیکن در تکلم همان نام عربی (بلبل) مستعمل است. (عا) - مثال - این روزها در باغ ما بلبل خیلی است - جمع عربی بلبل بلابل است - مثلهای لفظ بلبل -

(۱) "بلبل هفت بچه بیرون میاورد و یکی بلبل میشود و ما بقی سک" -

(۲) "بلبلی که زرد آلو انگ بخورد بهتر از این آوازه نمیخواند" -

(۳) "بلبلا مژده بهار بیار　　خبر بد به بوم شوم گذار" سعدی

بلبل شیراز - سعدی شیرازی است - (عا) -

بلبله
ع - (ب ئ ل ب ئ ل ۀ) اسم - کوزه لوله دار که برای شراب وغیر آن استعمال میشود - (شع) - خاقانی -

در بلبله فواق افتد　　کز دهان آب احمر اندازد -

لفظ مذکور مجازاً بمعنی آواز بلبلهٔ شراب هم می آید

جمعی از اهل لغت لفظ مذکور را با فتح هر دو با ضبط نموده فارسی دانسته بس در عربی باضم هر دو با موجود است و قاموس در ذیل لفظ بلبل گوید "البلبلة کوز فیه بلبل ای جنبذ" یعنی بلبله کوزه الیست که پهلوی سرش لوله دارد - بعضی از فرهنگ نویسان فارسی معنی دیگر بلبله (با فتح دو بار) را شدت هم و اندوه هم نوشته اند که در عربی صحیح است و ممکن است علماء در فارسی هم استعمال کنند

بلبلی
ع - (ب ئ ل ب ئ ل م) - اسم - (۱) کوزه و صراحی شراب (شع) - فردوسی　تو ای می گسار از می زابلی * به پیمای تا سر بلی

مجازاً بمعنی خود شراب هم میاید چنانچه فردوسی گوید -

یکی بلبلی سرخ در جام زرد — تهمتن بروی زواره بخورد

جهانگیری و فرهنگ نویسان بعد از او معنی اول را پیاله شراب نوشته‌اند لیکن چون بلبله در عربی کوزه است ممکن است لفظ مذکور مبدل بلبله یا منسوب به آن باشد۔

(۲) نوعی از چرم که نازک و لطیف ساخته میشود و با الوان متعدد رنگ کرده میگردد۔ (شع)۔ جهانگیری۔

(۳) جنسی از زردآلو است (شع)۔ جهانگیری۔

بلجیک مفرس۔ (ب، ل ج م ک) عم۔ نام یکی از ممالک کوچک فرنگستان است (ج)

بلخ فا۔ (ب ـ ل خ) سم۔ (۱) یکی از شهرهای خراسان قدیم است که اکنون جزء افغانستان واقع شده (ج)۔

(۲) کدوئی که در آن شراب کنند۔ (شع)۔ سوزنی۔

بهای یاسمن و چکریم فرست امروز + که دوستیم دو بلخ شراب داد ایواز

چنانچه مرور امروز شاهجهان میگفتند بلخ را هم بلخ بامیان میگفتند چنانکه فرخی گوید

مرحبا ای بلخ بامی همره باد بهار — از در نوشاد رفتی یا ز باغ نوبهار

نوبهار بلخ را با چشم من قیمت نماند — تا بهار گورکانان پیش من بگشاد بار

بلخیه فا۔ (ب ـ ل خ م ی ء) سم۔ نام مرضی است جلدی که مورث بثور و قروح است و چون اول در بلخ ظاهر شد و از آنجا به بلاد دیگر سرایت کرد یا در بلخ بیشتر از جاهای دیگر بود بلخیه نامیده شد۔ (ط)

بلخم فا۔ (ب ـ ل خ ـ م)۔ سم۔ فلاخن که آلت سنگ اندازی بوده در قدیم (شع) مؤیدالدین۔

گله بانان او نهند از قدر — مهر و مه را چو سنگ در بلخم

بلد فا۔ (ب ـ ل ـ د)۔ سم۔ (۱) واقف و مطلع۔ (عا)۔ مثال۔ من منوز خانهٔ شما را بلد نیستم۔ باشدن و بودن و ساختن منضم شده مصدر مرکب می‌سازد۔

(۲) راهنما۔ (عا)۔ مثال۔ در بیابان عربستان برای مسافران بلد لازم است

(۳) . شهر - (عا) . مثال - اهل بلد دانا تر از اهل قریه اند -
در این صورت عربی است و جمعش بلاد -
بلده - ع - شهر و بلد - (عا) . مثال - من بلدهٔ به بزرگی لندن ندیدم
بلدیه - ع - (ب ـ ل ـ د ـ ی ـ ه) . اسم . نام اداره ایست در شهر که کارهای شهری از قبیل ارزاق بلد و تنظیف و احداث معابر و غیر آنهارا انجام میدهد - (عا) . مثال . ادارهٔ بلدیهٔ طهران خیابانهای خوب ساخته است -
بلدیت - (۱) بلد و مطلع بودن - (عا) -
(۲) . راهنما بودن (عا) - لفظ مذکور بلد فارسی با یاء نسبت و تاء عربی است -

بلدان	ع - (ب ـ ل ـ د ـ ن) . اسم (جمع لفظ بلد) شهرها و آبادیهای بزرگ
بلدرچین	تر - (ب ـ ل ـ د ـ ر ـ چ ـ ن) . اسم . نام مرغ کوچکی است که نام دیگر فارسیش گرک است - (شع) - ناصر الدین شاه در سفرنامهٔ خودش استعمال کرده لیکن در غیر آذربایجان کرک میگویند - بولدرچین و بولدرچون هم همان است -
بلده	ع - (ب ـ ل ـ د ـ ه) . اسم . (۱) شهر و آبادی بزرگ (عل) - (۲) در علم هیئت نام منزل بیست و یکم است از منازل قمر و آن فضائی است مابین نعائم و وازج که در آن هیچ ستاره نیست و آن . عرب از این جهت تشبیه کرده اند به بلدة الثعلب یعنی خوابگاه روباه چه دائماً آن موضع را روباه از خیش و حصبا خالی میدارد - (عل) -
بلشریک	(ب ـ ل ـ ش ـ ر ـ ک) عم بلجیک (به بینید) - (ج) -
بلس	ع - (ب ـ ل ـ س) . اسم . غله ایست که نام دیگرش عدس و نام فارسیش مرجومک است - (ط) - بلسن با نون آخر هم همان است -
بلسان	معرب (ب ـ ل ـ س ـ ن) اسم . نام درختی است که ثمر و برگ و

روغن آن در دوا استعمال میشود. (ط).
لفظ مذکور معرب از زبان مصری قدیم است چه درخت مذکور در مصر میروید.

بلسک
فا. (ب ۂ ل ۂ س ک). سم. سیخی باشد آهنی که یک سر آن را پهن سازند و آتش را در تنور بدان حرکت دهند وچون نان ریزه سوخته بر تنور چسبیده باشد بدان تراشند وگاه آن را بر زیر تنور نهاده بریان را از آن بیاویزند. (شع). فتوحی.

درتنور دل باد ادشمنت — ازبلسک چنیوو آویخته

سروری لفظ مذکور را بافتح با وکسر لام ضبط نموده بمعنی فراشتو که خطاف است نوشته در السامی فی الاسامی باکسر با ولام وبمعنی مطلق سیخ کباب آهنی آمده انچه من نوشتم عین عبارت جهانگیری است. سروری وادات الفضلا بلشک بفتح با وکسر لام وسکون شین معجمه را هم لغتی قرار داده. سروری بمعنی سیخ کباب آهنی وادات بمعنی چوبی که بریان را در تنور بدان آویزند و نوشته برهان که تمام تصحیفات واختلافات را لغات علیحده قرار میدهد تمام معانی را در ذیل بلسک وبلشک نوشته لیکن معین است که یکی از آن دو تصحیف است وضبط جهانگیری ارجح بنظر میرسد.

بلسن
عر. (ب ۂ ل ۂ س ۂ ن). سم. بلس. (به بینید). (ط).

بلشویک
. (ب ۂ ل ش ۂ و ۂ ک). سم. شخص یا حکومت اشتراکی عالی ومساواتی تام که نام دیگرش اجتماعی است (عا). مثال. حکومت روس بعد از جنگ بلشویک شده است. لفظ مذکور ماخوذ از زبان روسی است بمعنی حکومت اکثریت مقابل مین شویک (حکومت اقلیت) توضیح اینکه لنین قاید ملیون روس بعد از جنگ بین المللی در فرانسه جلسه ای از ملیون روس منعقد کرده در باب طرز حکومت روس مشورت نمود اکثریت آرا اعضا آن جلسه بر حکومت اشتراکی مزدکی شد که در کتاب کارل ماکس آلمانی شرح داده شده و ملیون روسی رای اکثریت را آخر در روس

جاری ساختند۔

بلع ع۔ (ب ـَ ل ع) مص۔ چیزی را نا جاویده فرو بردن۔ (عا)۔ مثال فلان دندانهایش افتاده و غذا را بلع میکند۔
مجازاً در خوردن غیر مشروع کسی مال کسی را استعمال میشود۔ (عا)۔ مثال۔ فلان تمام اموال پدرم را بلع کرد۔ باضم بار و فتح لام در علم ہیئت نام منزل بیست و سوم از منازل قمر که دو ستاره دارد۔ (عل)۔

بلعیدن عر۔ فا۔ (ب ـَ ل ع ی د ـَ ن) مص۔ چیزی را نا جاویده فرو بردن۔ (عا)۔

بلغ ع۔ (ب ـَ ل ـَ غ)۔ (می)۔ (ا)۔ رسید۔ (عل)۔
(۲) مقابله و تصحیح کتاب تا اینجا رسید۔ (عل)۔
سابقاً رسم بوده که مصححان و مقابله کنندگان کتب در منتهای مقابلهٔ خود لفظ مذکور را مینوشتند و اکنون آن رسم متروک است۔

بلغاء ع۔ (ب ـُ ل ـَ غ ـَ ء)۔ سم۔ (جمع لفظ بلیغ) اشخاص با بلاغت در کلام۔ (عل)۔

بلغار تر۔ (ب ـُ ل غ ـَ ر)۔ سم۔ (۱) نام ولایتی است از ترکستان قدیم (ج)۔ ناصرخسرو۔
برون آرند ترکان را ز بلغار   برای پردهٔ مردم دریدن۔
(۲) نام یک قسم چرم کلفت که گویا بیشتر در بلغار ساخته می شد یا اہل بلغار آن را اختراع کردند۔ (عا)۔ مثال۔ بزرگان در سفر حمام بلغار ہمراه دارند۔
(۳) نام مملکتی است در بالکان اروپا که سابقاً تابع سلطنت ترکی بود و اکنون مستقل است (ج)۔ در این صورت مفرس است۔

بلغاک فا۔ (ب ـُ ل غ ـَ ک)۔ سم۔ غوغا و آشوب بسیار چه غاک بمعنی غوغا و بل بمعنی بسیار است۔ (شع)۔ ابن یمین۔
مرا چون زلف تو تشویش از آن است   که حشمت در جہان افکند بلغاک

بلغد فا۔ (ب ـُ ل غ ـُ د)۔ سم۔ بسیار فراہم آمده و برہم نہاده۔ (شع

لفظ مذکور مخفف بلغنده است.

بلغده فا. (ب ل غ د ه). سم. خیلی فراهم آمده و بر روی هم نهاده. (شع).
لفظ مذکور مخفف بلغنده است.
برهان قاطع لفظ مذکور را با فتح با، و غین بمعنی تخم مرغ گندیده وضایع گفته لیکن دراین صورت با پار (فارسی) است چنانکه بیاید.

بلغراد - (ب ل غ ر ا د). عم. نام پای تخت مملکت صربستان است (ج). لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسوی است.

بلغت فا. (ب ل غ ت). سم. برغست. (به بنبید) (ط).

بلغم عر. (ب ل غ م). سم. (۱) ماده ای که از دماغ وسینه بیرون می آید. (عا). مثال. هروقت سرفه میکنم بلغم زیادی از سینه ام خارج میشود.
(۲) در اصطلاح طب قدیم یکی از چهار خلط بدن انسان وحیوان که سه خلط دیگر خون وصفرا وسودا است. (ط).

بلغند فا. (ب ل غ ن د). سم. بسیار فراهم آمده و بر روی هم نهاده. (شع). لفظ مذکور مخفف بلغنده است.

بلغندر فا. (ب ل غ ن د ر). سم. بی باک و بی دیانت. (شع) کمال اسمعیل
بزر و مال مردمان اندر هست بر اعتقاد بلغندر
لفظ مذکور در نسخ اشعار کمال با قاف (بلقندر) نوشته شده که یا غلط مشهور و یا مبدل بلغندر با غین است.

بلغنده فا. (ب ل غ ن د ه). سم. بسیار فراهم آمده و برروی هم ریخته (شع). ناصر خسرو
دراین بند و زندان بکار و بدانش * به بلغنده یا بدهی نا مداری
لفظ مذکور مرکب است از بل (بمعنی بسیار). وغنده (بمعنی فراهم آمده).

بلغور تر. (ب ل غ و ر). سم. غله نیم کوب که از آن آش وغیره پزند (عا). مثال. دهاتیها در فصل پائیز برای زمستان خود حبوبات را بلغور کرده نگاه میدارند.

لفظ بلغور در ترکی بمعنی قسمی از آش است و باضم و کسر ہر دو استعمال میشود.
بلغور کردن مجازاً در بیہودہ و مطلبی را شکستہ ادا کردن استعمال میشود۔ (عا)
مثال۔ فلان این روزہا زبان ہندی بلغور میکند۔

بلغونہ فا۔ (ب ل غ ط ن ہ) اسم۔ رنگ سرخی کہ زنان بر روی مالند و نامہای دیگرش گلغونہ و گلگونہ است و در تکلم سرخاب گویند (شع) نزاری
صبا سپیدۂ بلغونہ کردہ بر گل سیب * بنفشہ بر زدہ سر ہمچو نیزہ از لب جو۔

بلفختن فا۔ (ب ل ف خ ت ن) مص جمع کردن و اندوختن۔ (شع) رودکی
خود خور و خوردہ کجا نبود پشیمان   ہر کہ بداد و بخورد از آنچہ کہ بلفخت
در نسخہ دیگر مصرع اول این طور است۔
خود خور و خوردہ کجا نبود پشیمان۔
بلفختہ (مل) بلفخت (می) مشتقات دیگر استعمال نشدہ۔

بلقیس ع۔ (ب ل ق ی س) علم۔ (۱) نام ملکہ شہر سبای یمن کہ بہ نکاح حضرت سلیمان نبی در آمد۔ (عا)۔
(۲) یکی از نامہای زنان اسلام است۔ (عا)۔

بلک فا۔ (ب ل ک) اسم۔ (۱) چشم بزرگ برآمدہ۔ (شع)۔ بدر جاجرمی۔
پی نظارہ بزمت کہ باغ فردوس است * بلک شدہ ہمہ را دیدہ چون سر انگور۔
(۲) حصہ از ولایت کہ دارای قصبہ و دہات باشد۔ (شع)۔ پوربہای جامی۔
بر ہر بلک کہ نام تو تعیین کند ملک   باغی شود ز شومی تو با ملک بلک
در این صورت لفظ مذکور ترکی است و مخفف بلوک کہ در ترکی بمعنی جماعت و گروہ و در فارسی بمعنی حصہ از ولایت۔
باتلفظ۔ (ب ل ک)۔ (۱) ارمغان و تحفہ ای کہ دوستان بہم فرستند۔ (شع) سلمان ساوجی۔
خاک و خاشاک سرایت میفرستد ہر صباح * گلشن فردوس را فراش بر رسم بلک
(۲) نو بادہ و ہر چیز نو و تازہ کہ شخص از دیدنش خوش شود۔ (شع) جہانگیری
باتلفظ (ب ل ک) تشبث و چنگ زدن بچیزی (شع)۔ جہانگیری۔

باملفظ (ب ہ ل ک) آتش و شرارهٔ آن. (شع). جہانگیری.

بلکامه فا. (ب ـِ ل ک ـَ م ہ) اسم. شخص بسیار کام. (شع). رودکی.

درپیش خود آن نامه چو بلکامه نهم • پروین ز سرشک دیده بر جامه نهم
بر پاسخ تو چو دست بر خامه نهم • خواهم که دل اندر شکن نامه نهم

لفظ مذکور مرکب است از بل (بسیار) و کامه.

بلکفد فا. (ب ـِ ل ک ـَ ف) اسم. رشوت که نام قدیمش پاره بوده (شع) ابو العباس.

سوگند خور که صد بار بلکفد از او نخوردی.

بلکفده فا. (ب ـِ ل ک ـَ ف د ہ) اسم. بلکفد. (به بینید). (شع).

بلکک فا. (ب ہ ل ک ـَ ک) اسم. آب نیم گرم. (شع). (جہانگیری).

بلگل فا. (ب ہ ل گ ـَ ل) اسم. آب نیم گرم. (شع). (جہانگیری).

جہانگیری لفظ باگل را ہم معنی آب نیم گرم آورده پس احتمال میرود یکی از این دو (بلگل و باگل) تصحیف باشد و درباره بلکک ہم احتمال تصحیف ہست.

بلگن فا. (ب ـَ ل گ ـَ ن) اسم. (۱) سر دیوار. (شع) زین الدین سگزی.

ای عهد تو نیمدار و پیمان تو ست • چون برف تموز در آفتاب بلگن.

(۲) منجنیق که آلت سنگ انداختن بود. (شع) شمس فخری.

زسیل خیز فنا ایمن است قصر بقایت • چنانچه حصن فلکها ز صدمت بلگن. شہید

بلگنجک فا. (ب ـِ ل گ ـِ ن ج ـَ ک) اسم. چیزی عجیب که دیدنش خنده آورد (شع)

ای صورت تو چو صورت کاونجک • ہستی تو به چشم کس چو بلگنجک

بلل عر. (ب ـَ ل ـَ ل) اسم. تری و نمناکی. (عل).

بلم عر. (ب ـَ ل ـَ م) اسم. کشتی کوچک که نام دیگرش قایق است. (عا) بیشتر اہل خلیج فارس کشتی کوچک را بلم میگویند.

بلماج فا. (ب ـِ ل م ـَ ج) اسم. نوعی از کاچی رقیق پر آب. (شع) اسحاق اطعمه.

عاقل نگردد مایل به بلماج • تا قلیه بیند بر روی تتماج

بلمون فا. (ب ـَ ل م ـُ ن) اسم. گیاہی است دوائی که نام دیگرش عرفج است (ط)

بلمه فا. (ب ـَ ل م ہ) اسم. ریش انبوه ضدکوسه. (شع) مولوی معنوی.

(سم) = اسم. (مص) = مصدر ... (مع) = مضارع. (مر) = امر. (فل) = اسم فاعل.

کوسۂ را اگر بگیرد ریش بلمبه در نبرد — بهندوئی ترکی بیاموزد ملک توقاج را

بلنج فا۔ (ب ٤ ل ٤ ن ج)۔ سم۔ قدر و اندازه۔ (شع)۔ جہانگیری۔

بعضی از اہل لغت با فتح بار و لام ضبط کرده اند۔

بلنجاسپ فا۔ (ب ٤ ل ٤ ن ج ۔ س پ)۔ سم۔ گیاہی است دوائی که نامہای دیگرش برنجاسپ و بوما دران است۔ (ط)۔

بلند فا۔ (ب ل ۔ ن د)۔ سم۔ (۱) چیز رفیع و عالی مثل کوه بلند و بام بلند (عا)۔ مثال۔ بلندی منارۂ مسجد محلۂ ما سی ذرع است۔

لفظ بلند به این معنی منحصر به محسوسات نیست بلکه در غیر محسوسات ہم استعمال میشود مثل قدر بلند و اقبال بلند۔ بعضی از فرہنگ نویسان فارسی ہند عموماً غیر محسوسات را معنی علیحده قرار میدہند که صحیح نیست۔

لفظ مذکور در پہلوی ہم بلند (ل ۔ ا ۔ د) با ضم بار است چنانچه در تلفظ ایران ہم ہمان است اما در ہندوستان با فتح بار تلفظ میشود و فرہنگ نویسان ہند ہم اغلب با فتح بار ضبط کرده اند که در واقع غلط است۔

در اوستا برزنت (ل ٤ ا ٤ ی ۔ م ۔ م) است و در سنسکرت برہت (बृहत्)

فُوّاره چون بلند شود سرنگون شود" مثل است۔

(۲)۔ چیز دراز و طویل مثل قبای بلند و چوب بلند۔ (عا)۔ مثال۔ قبای فلان بلند است۔ لفظ بلند به این معنی در غیر محسوسات ہم استعمال میشود مثل روز و شب بلند و عمر بلند۔

(۳)۔ چوب بالای چہار چوب در که لفظ عربیش اسکفه است مقابل آستان و فرود و فرودین که نامہای چوب پائین چہار چوب است (شع)۔ سوزنی۔

ازہیبت ارکند بدر خارجی نظر — بفتد بر آستان در خارجی بلند

این معنی ماخوذ از معنی اول است چه چوب بالای در بلند و رفیع واقع است۔ در بعضی از فرہنگہای ہند معانی دیگری نوشته شده که ہمه برمیگردد به معانی ای که ذکر نمودم۔

بلند آوازه۔ مشہور و نامور۔ (عا)۔

بلند اختر۔ خوش بخت وخوش طالع۔ (شع)۔ فرخی۔
بجمله گفتند ای شهریار روز افزون   خدایگان بلند اختر و بلند مکان۔
بلند بین۔ کسی که همتش بزرگ است۔ (تک)
بلند پرواز۔ (۱) مرغی که پروازش رفیع و عالی است (عا)۔ مثال۔
کبوتر مرغی است بلند پرواز۔
(۲) لاف زن وخودستا۔ (عا)۔ مثال۔ فلان خیلی بلند پروازی میکند۔
بلند شدن۔ (۱) رفیع ویا دراز شدن۔ (عا)۔ مثال۔ بام خانه شما زیاد
بلند شد۔ مثال دیگر۔ قبای شما زیاد بلند شد۔
(۲) برخاستن۔ (عا)۔ مثال فلان از رختخواب بلند شد۔
بلند کردن۔ (۱) چیزی را رفیع یا دراز ساختن۔ (عا)۔ مثال: فلان
سقف خانه خود را بلند کرد۔ مثال دیگر۔ فلان قبای خود را بلند کرد۔
(۲) چیزی برداشتن (عا)۔ مثال۔ ای فلان این کتاب را از زمین بلند کن
بلند نظر۔ (۱) شخص دوربین۔ (عا)۔
(۲) بلند همت۔ (عا)۔ مثال۔ فلان مرد بلند نظری است و در کارهای
کوچک اقدام نمیکند۔
سر بلند۔ شخص نامور و با افتخار۔ (عا)۔

بلندین فا۔ (ب ل ـ ن د ۲ ن)۔ اسم۔ چوب بالای چهار چوب در۔ (شع)۔
مثال۔ شعر در صفت عمارت۔
در او افراشته درهای سیمین   جواهر بر نشانده بر بلندین
بعضی از فرهنگ نویسان به سند همین شعر لفظ مذکور را بمعنی چهار چوب
گرفتند لیکن چون عموماً همان چوب بالا را جواهر نشان میکنند پس همان معنی
است که نوشتم خصوص که لفظ بلند در آن معنی استعمال میشود و بلندین مشتق از
بلند است۔

بلوایه فا۔ (ب ـ ل و ـ ی ۴)۔ اسم۔ مرغ کوچک ابلق رنگی است که نامهای
دیگرش جلیله و پرستوک و بالوایه است۔ (شع)۔

(۱) = جمی۔ (ـ) = همزهٔ مفتوحه وزبر۔ (ـــ) = آ۔ (۴) = کسره و همزهٔ مکسوره۔

	لفظ مذکور مخفف بالوایه است۔ (به بینید)۔
بلوتک	فا۔ (ب ط ل لی ت ہ ک)۔ سم۔ ظرفی است که در آن شراب خورند (شع)۔ جهانگیری۔
بلوچ بلوچستان	فا۔ (ب ہ ل لی چ)۔ سم۔ (۱)۔ نام جماعتی است که در جنوب شرقی ایران مسکن دارند و ولایت ایشان مسمی به بلوچستان است۔ (عا)۔ (۲) علامتی که بر سر تیزی طاق وایوان نصب کنند۔ (شع)۔ سروری (۳)۔ پارهٔ گوشتی که بر ختنگاه زنان روید۔ (شع) سروری۔ در بعضی از فرهنگ ها تاج خروس هم یکی ار معانی لفظ مذکور است۔
بلور	مفرس۔ (ب ط ل لی ر)۔ سم۔ سنگی است براق و شفاف مثل شیشه که که از معدن بیرون میاید۔ (عا)۔ مثال۔ من امروز یک جفت تنگ بلور از بازار خریدم۔ لفظ مذکور در عربی بلّور با تشدید لام است و در فارسی بالام مخفف وضم بار۔ بلور ساختگی یا مصنوعی شیشه ایست که بشکل بلور ساخته میشود۔ بلورین۔ چیزی که از بلور ساخته شده۔ (عا)۔
بلوز	(ب ؤ ل ہ و ز)۔ سم۔ پیراهنی که وقت کار پوشند۔ (عا)۔ لفظ مذکور از زبان فرانسوی (Blouse) است
بلوط	ع۔ (ب ہ ل لی ط)۔ سم۔ نام درختی است جنگلی که میوهٔ بعضی از اقسام آن خورده میشود۔ (عا)۔ مثال۔ در جنگل فارس درخت بلوط بسیار است لفظ مذکور در عربی با تشدید لام و در فارسی با تخفیف آن است
بلوغ	ع۔ (ب ط ل لی غ)۔ مص (۱) رسیدن۔ (عل)۔ (۲) رسیدن بچه به مردی یا زنی۔ (عا)۔
بلوک	فا۔ (ب ط ل لی ک)۔ سم۔ (۱) ظرفی که در آن شراب خورند۔ (شع) (جهانگیری)۔ مؤلف جهانگیری معنی مذکور را برای لفظ مذکور نوشت و شعر عسجدی را که در ذیل بکوک آورده بطور سند ذکر نموده لیکن نسبت شعر را به رودکی داده مؤلف سروری شعر را از عسجدی دانسته۔

(ؤ) = ضمه و همزه مضموم۔ (لی) = واو اعرابی۔ (ی) یاء اعرابی۔

لیکن لفظ بلوک و بلوک ہر دو را احتمال دادہ۔
(۲) حصہ از ولایت کہ دارای قصبہ و دہات یا دہات تنہا باشد۔
(عا)۔ مثال۔ اطراف ہر شہر ایران چندین بلوک است۔
در این صورت لفظ مذکور ترکی است لیکن در ترکی بمعنی گروہ است۔
جمع لفظ بلوک بلوکہا و بلوکات است۔
برہان قاطع بشکل شتر را ہم معنی دیگر لفظ مذکور مینویسد لیکن سندی بدست نیاده۔

بلون ترـ ب لـ ل لـ ن)۔ سم۔ بندہ و غلام۔ (شع) نزاری در یک مسمط
صاحبا در سر کلک تو نہاد است خدای بہمہ حال ہمہ خلق جہان را روزی۔
منعم و مفلس و آزاد و بلون۔
لفظ مذکور مخفف بولون ترکی است۔

بلونگ فا۔ (ب ـ ل لـ ن ـ گ)۔ سم۔ شمشیر چوبین۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔

بلونہ فا۔ (ب ـ ل لـ ن ہ)۔ سم۔ بلونگ (شع)۔ (جہانگیری) (ببینید)۔

بلونی فا۔ (ب لـ ل لـ ن ی)۔ سم۔ قسمی از کوزۂ مدور دہن تنگ است کہ برای
مربی و ترشی و غیرہ آنہا استعمال میشود۔ (عا)۔

بلوی ع۔ (ب ـ ل و ـ)۔ سم۔ شورش و برخاستن جمعی بہ مخالفت۔ (عا)
۔ مثال۔ اہل تبریز بر ضد محمد علی شاہ بلوی کردند۔

بلہ عر۔ (ب لـ ل ہ)۔ سم۔ (جمع لفظ ابلہ) سادہ لوحان و کم عقلان (عا)۔
در تکلم ایران لفظ مذکور را در واحد استعمال میکنند کہ غلط مشہور است۔

بلہوس فا۔ (ب لـ ل ہ ـ و ـ س)۔ سم۔ شخص بسیار ہوس و خواہش۔ (عا)
لفظ مذکور مرکب است از لفظ بل (بمعنی بسیار) و ہوس (بمعنی ہوا)۔
بعضی لفظ مذکور را بو الہوس بطور عربی نویسند کہ مرکب باشد از بو مخفف
ابو (بمعنی صاحب) و لفظ آل عربی و لفظ ہوس فارسی و این طور استعمال
کہ لفظ ال بر کلمہ فارسی در آید جایز است مثل حب الفرمایش۔
در ہر صورت لفظ ہوس را نمیشود عربی گرفت چہ در عربی بمعنی جنون
است مگر این کہ بگوئیم ہوس ابداً فارسی نیست از عربی گرفتہ شدہ در معنی دیگر

استعمال شد و ممکن است بگوئیم هوس عربی و هوس فارسی هر دو از یک لفظ سریانی گرفته شد. مثل لفظ شنبه فارسی و لفظ سبت عربی که هر دو از شبات سریانی گرفته شد

بلی ع. (ب ـ ل ـ) کلمهٔ جواب است بمعنی آری. (عل)
در تکلم فارسی این کلمه را با کسر لام و یا ر زاید (ب ـ ل ی) تلفظ میکنند در این صورت مفرس است.

بلیارد (ب ی ل ی ـ ر د) اسم. نام قسمی از بازی اروپائی است که روی میز با گوی و چوگان می بازند. (عا).
لفظ مذکور ماخوذ از زبان انگلیسی است (Billiards)

بلیت مفرس (ب ی ل ی ت) اسم. کاغذ جواز برای دخول در جائی. (عا). مثال دیشب سه تومان داده یک بلیت خریدم و داخل نمایشگاه شدم.
لفظ مذکور ماخوذ از (Billet) فرانسوی است.

بلید ع. (ب ـ ل ی د) اسم شخص کند ذهن و دیر فهم. (عل).

بلیط معرب. (ب ی ل ی ط) اسم. بلیت. (ببینید). (عا).

بلیغ ع. (ب ـ ل ی غ). اسم. کسی که کلامش دارای بلاغت است یا کلامی که دارای بلاغت است. (عا). مثال فلان در حرف زدن خیلی فصیح و بلیغ است.

بلیله فا. (ب ـ ل ی ل ه) اسم. ثمری است دوائی که معرب آن بلیلج است (ط)

بلیناس مفرس. (ب ـ ل ی ن ـ س). عم. نام حکیمی که ندیم اسکندر مقدونی بوده و او را بلیناس جادو هم میگفتند. (شع).

بلیون مفرس. (ب ی ل ی ی ن) اسم. یک هزار ملیون. (عا).
لفظ مذکور از زبان فرانسه است. اما در امریکا یک ملیون ملیون را بلیون گویند. (Billion)

بلیوی (ب ی ل ی و ی). عم. نام یکی از ممالک امریکای جنوبی است و سیب زمینی را از آنجا به تمام دنیا بردند. (ج).

بلیات ع. (ب ـ ل ی ی ـ ت) اسم. (جمع بلیه) بلیه ها و سختی ها (عل).

بلیه ع. (ب ـ ل ی ی ـ ه) اسم. رنج و سختی بسیار زیاد. (عا). مثال. این ایام من گرفتار بلیه شده ام.

بم فا. (ب ـ م) اسم. (۱) نام بلوکی است از ولایت کرمان ایران (ج).
(۲) آواز بلند آوازه خوان یا ساز مقابل زیر. (عا). مثال. آوازه خوان هر طور زیر و بم بخواند مطرب هم همان طور زیر و بم میزند.
(۳) تار کلفتی که بر ساز [illegible] صدای بلند دهد (عا). در این صورت عربی است (۴) زدن با دست بر سر کسی. (شع). ملا وحید ذهنی در هجو قاضی افضل گفته.

آموخته تا دست حرم بر سر قاضی — عمامه ز بم کرده ورم بر سر قاضی

در این صورت مخفف با هم است که در تکلم هست.
(۵) گلوله دارای مواد [illegible] که با دست بطرف دشمن پرتاب میکنند. (عا). در این صورت ماخوذ از زبان انگلیسی (Bomb) است و بمب با (ب) هم نوشته میشود.

بمب مفرس (ب ـ م ب) اسم. بم (معنی پنجم را به بینید).

بمباردمان (ب ـ م ب ـ ا ر د م ـ ا ن) اسم. توپ زدن به جائی. (عا). لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسوی است.

بمباسه (ب ـ م ب ـ ا س ـ ه) اسم. بندر مهم زنگبار که از ممالک افریقا است (ج).

بمبئی (ب ـ م ب ـ ئ ی) اسم. بندر بزرگ غربی هندوستان است. (ج). لفظ مذکور ماخوذ از انگلیسی است.

بمپور فا. (ب ـ م پ و ر) اسم. نام شهری است در بلوچستان ایران. (ج).

بن فا. (ب ـ ن) اسم. (۱) [illegible] زراعت و خرمن. (شع) جهانگیری.
(۲) [illegible] ثمری است کوچک که خورده میشود و نام دیگرش ون و بنک و بنو است و اکنون در جنوب ایران بنه نامیده میشود. (ط).
(۳) بنیاد و ته و پایان و اصل و انتهای هر چیز (عا). مثال. [illegible] چاه میخورد. مثال دیگر. درخت را از بن کندم.

این لفظ در پهلوی بُن (ل ۱۱) بوده و در اوستا بونه (ل ۱ ق ـ) و در سنسکرت بدهن (बुध्न)

بنگاه - قبیله و اصل - (نث و شع) -

(۲) - درخت مثل گلبن و خاربن (نث و شع) -

(۳) - سوراخ مقعد که نام عربیش است است (شع) - این معنی ماخوذ از معنی اول است - فرهنگ نویسان هند معانی دیگری هم مثل تنهٔ درخت وخوشهٔ خرما وظرف برای لفظ مذکور نوشتند اما چون ثابت نبود حذف شد -

(۴) اسباب درخت ولوازم زندگی لیکن در این صورت با لفظ وار (بندار) استعمال میشود - (شع) - (بندار را به ببینید) -

باکسر همزه (ب ء ن) مخفف لفظ ابن است بمعنی پسر (عل) - در این صورت عربی است

بن دندان - توجه و رغبت و اطاعت - (شع) - خاقانی - -

دندانهٔ هر قصری پندی دهدت نو نو   پند سر دندانه بشنو ز بن دندان -

بن بست - کوچه وغیره بسته که راه بیرون شدن از یک طرف بسته باشد (عا) مثال - در قدیم کوچه بن بست خیلی بود -

بنا

عر (ب ء ن ـ ء) اسم (۱) خانه وعمارت - (عا) - مثال - در حیدرآباد بناهای عالی هست -

لفظ مذکور مجازاً بمعنی سبب وعلت وشروع استعمال میشود - (عا) -

بنا براین - بسبب این و درنتیجهٔ این - (عا) -

(۲) اعراب قبول نکردن کلمهٔ عربی مثل افعال وحروف و بعضی اسماء (عل) مبنی (مل) - کلمه ای که اعراب قبول نمیکند - (مل) -

بنات

عر - (ب ـ ن ـ ت) - اسم - (جمع لفظ بنت) دختران وبچها - (عل) -

بنات النعش - (۱) نام سه ستاره است در هر یک از دو صورت شمالی فلک البروج که نامهایشان دب اکبر و دب اصغر است - (عا) -

(۲) - نام هر یک از دو صورت شمالی فلک البروج است که یکی را بنات النعش کبری و دیگری را بنات النعش صغری گویند ونامهای دیگرشان دب اکبر

و و ب اصغر و هفت اورنگ مهین و هفت اورنگ کهین است. در هر یک از هر دو صورت مذکوره هفت ستاره است۔

بنارس هندی. (ب ـ ن ـ ا ـ ر ـ س). عم. نام شهری است در هندوستان (ج)۔

بناغ فا. (ب ـ ن ـ ا ـ غ). اسم. (۱) کلافهٔ ریسمان. (شع). مولوی۔

حله بافان باغ می بافند حلهها و پدیدنیست بناغ۔

(۲) دبیر و نطاق. (شع). منصور شیرازی۔

ضمیر من بود آن بلبلی که گاه بیان پیش او بود الکم زبان تیز بناغ

در جهانگیری بمعنی سوم لفظ مذکور را هوو نوشته است اما باید تصحیف باشد چه انباغ (با نون اول و بار دوم) بمعنی هوو است و مخفف آن نباغ (با نون اول) میشود نه بناغ (با بار اول)۔

بناگوش فا. (ب ـ ن ـ ا ـ گ ـ و ـ ش) اسم. آرواره و فک زیری صورت انسان و حیوان و چون آن حصه از صورت انسان در حسن و جمال مدخلیت تام دارد شعرا در تعریف بناگوش معشوق میگویند چنانچه سعدی گوید۔

ببرد از من قرار و طاقت و هوش بت سنگین دل سیمین بناگوش

و چون ابتدای بیرون آمدن خط هم از آن حصهٔ صورت میشود در موقع دمیدن خط هم شعرا بناگوش را خیلی استعمال میکنند چنانکه حزین گوید۔

بنفشه چون ز بناگوش یار برخیزد خروش بلبل و بوی بهار برخیزد (عا) یشالی. ما امروز کله پاچه داشتیم و من فقط گوشت بناگوش را خوردم۔

اهل هند لفظ مذکور را باضم بار تلفظ میکنند و بمعنی بن (نرمهٔ) گوش دانند که غلط است۔

بناگوش کردن. کام بچهٔ نوزاد را با انگشت برداشتن. (شع) بیفا نگی

[illegible] ملک زبستان شرف شیر دهد هر کرا دایهٔ لطف تو بناگوش کند

[illegible] (ب ـ ن ـ ا ـ ن). اسم. سرهای انگشتان. (عل)۔

[illegible] مذکور در عربی جمع بنانه است لیکن در فارسی بمعنی مفرد (سر انگشت) [illegible] شود۔

بناژخ
فا. (ب ـ ن ـ ن ـ ج). سم. هریک از دو زن یک شوهر نسبت بهمدیگر که نامهای دیگرش انباغ و هَوو است (شع) شمس فخری.
بقا نساز د با خصم شیخ ابو اسحق ... بدان صفت که نسازد بناژخ پیش بناژخ
ایضاً حکیم سوزنی. بوده پیش بده سال بناژخ زن من ؛ کد خدای جلب خویش و مرا کد بانو.
رشیدی احتمال میدهد که لفظ مذکور نباغ مخفف انباغ است و تصحیف خوانی شده است لیکن این احتمال در شعر سوزنی ممکن است نه در شعر شمس فخری که در آن بناژخ قافیه واقع شده.

بناور
فا. (ب ـ ن ـ و ـ ر). سم. دُمّل بزرگ. (ط).
سروری لفظ مذکور را با ضم با ضبط نموده.

بِنت
عر. (ب ء ن ت). سم. دختر و فرزند ماده. (عا).
بنت العنب. (دختر انگور). استعاره برای شراب است. (شع).

بنج
معرب (ب ـ ن ج). سم. گیاهی است دوائی که ثمر آن مسمی به بزرالبنج است. (ط). لفظ مذکور معرب بنگ فارسی است لیکن در گیاهی استعمال میشود که غیر از بنگ است.
در برهان و مقلدانش معنی دیگر لفظ بنج هَوو و انباغ هم نوشته شده لیکن سندی بدست نیامده در این صورت مخفف بناژخ خواهد بود.

بنجشک
فا. (ب ـ ن ج ؛ ش ک). سم. پرنده کوچک که نام دیگرش گنجشگ است (ایج).

بنجل
فا. (ب ـ ن ج ـ ل). سم. مال و چیز بد ته مانده (تک). مثال فلان تمام اسباب خوب دکانش را فروخته و فقط بنجل باقی مانده.

بنچاق
تر. (ب ـ ن چ ـ ق). سم. اسناد کهنه که اساس مالکیت شخص است ملکی را. (عا). مثال. اداره ثبت اسناد بنچاق هر ملکی را می بیند.

بند
فا. (ب ـ ن د). سم. (۱) مفصل اعضای انسان و حیوان. (عا). مثال امروز بند انگشتم درد میکند. در پهلوی بندک (لا ؟ د) بوده.
(۲) زنجیری که بر متقصران و دیوانگان نهند تا نتوانند از جای خود بروند (عا). مثال. فلان مجرم در حبس بند است.

(لا) واو اعرابی. (م) یاء اعرابی

(۳) هر چیزی که باعث بستن شود مثل ریسمان و بند قبا و بند کمر و بند صندوق و بند آب و بند کاغذ و امثال آنها. (عا) مثال. در قدیم قبا ها بند داشت و حالا دکمه دارد. مثال دیگر. به درز بعضی صندوقها بند آهن می کوبند تا محکم شود. مثال دیگر. در حوالی شیراز سد بزرگی است که بند امیر نامیده میشود.

(۴) فعل امر بستن است که در تکلم بار بار زاید استعمال میشود. (عا). مثال. هوا سرد است در اطاق را به بند.

(۵) اسم فاعل بستن است اما باید با لفظ دیگر مرکب شود. مثل نعل بند و نقش بند. (عا). لفظ بند غیر از معانی حقیقی مذکور معانی مجازی دیگری هم دارد.

(۱). قفل که آلت بستن است (شع) شعر.

امان در زمانش بجدی رسید که منسوخ شد رسم بند و کلید

این معنی مجاز از معنی سوم است.

(۲) مکر و حیله و زرق. (شع) شعر.

همه افسانه و افسون و بند است بجان خواجه کاینها ریشخند است

این معنی ماخوذ از معنی دوم یا سوم حقیقی است.

(۳) عهد و پیمان. (شع). فردوسی.

ز بس بند و سوگند و ایمان تو همی نگذرم من ز پیمان تو.

این معنی هم مجاز از معنی سوم حقیقی است.

(۴) غم و غصه. (شع) فردوسی.

بیامد چنین تا لب هیرمند همه لب پر از باد و دل پر ز بند

این معنی مجاز از معنی دوم یا سوم حقیقی است.

[illegible] و گره چه محسوس باشد مثل گره خیزران و نی و چه غیر محسوس مثل [illegible] (عا). مثال فلان بند کار ما را باز کرد.

[illegible] نیزه قلم چند بند دارد.

این معنی مجاز از معنی اول حقیقی است۔
(۶) خیال و مقام (عا) بشال فلان در بند آزار من است۔
این معنی مجاز از معنی دوم حقیقی است۔
(۷) شعری که در مسمط ترجیع بند و ترکیب بند اشعار سابق و لاحق را باہم وصل میکند۔ (عا)۔ این معنی ماخوذ از معنی سوم حقیقی است۔
(۸) گرو و رہن۔ (شع)۔ جہانگیری۔
این معنی ہم مجاز از معنی سوم حقیقی است۔
(۹) حیله و نکته پہلوانی و کشتی گیری۔ (عا)۔ مثال۔ از گلستان سعدی "یکی در صفت کشتی گرفتن بر سر آمده بود چنانچه در این علم سیصد و شصت بند فاخره دانستی"۔
لفظ قند مبدل ہمین لفظ است۔
این معنی ہم مجاز از معنی دوم و یا سوم است۔
(۱۰)۔ جفت گاوی که بجہت شخم کردن و آنرا به راندن باہم به بندند۔ (شع)۔ جہانگیری۔ این معنی ہم مجاز معنی سوم حقیقی است۔
(۱۱)۔ یک بسته از کاغذ که دارای چندین دسته از آن است۔ (عا)۔ مثال۔ برای طبع کتاب من ده بند کاغذ صرف شد۔
این معنی ہم مجاز از معنی سوم حقیقی است۔
(۱۲) برده و غلام و کنیزی که در قدیم در موقع جنگ بدست میاوردند۔ (شع)۔ جہانگیری۔ این معنی ماخوذ از معنی اول حقیقی است۔
لفظ بند را اہل ہند در معنی بسته استعمال کنند که غلط است۔
مثلاً میگویند در را بند کن۔ دروازه بند است صحیح در را به بند و دروازه بسته است میباشد۔
لفظ بند در پہلوی ہم بند (لاط) بوده و در اوستا بنده (ل۔۔۔) و در سنسکریت بندھ (बन्ध)
پا بند۔ (۱) بندی که بر پای انسان یا حیوان بسته شود۔ (عا)۔

(۲) مقید و مجبور ـ (عا) ـ مثال ـ من پابند قول خود هستم ـ
بند امیر ـ سد عظیمی است که عضدالدوله دیلمی (وفات آخر قرن چهارم هجری) در فارس بر رودی ساخته و تاکنون موجود است ـ (ج) ـ
بند انداختن ـ کندن موی سر یا صورت با بند (ریسمان) ـ (عا) ـ مثال سرکچل را بند میاندازند و موهایش را میکنند تا چاق شود ـ
مثال دیگر ـ مشاطه بند میاندازد و موی صورت عروس را میگیرد ـ
بند انداز ـ کسی که بند میاندازد و موی سر یا صورت را میکند ـ (عا)
بند باز ـ کسی که روی بند ـ (ریسمان) راه میرود و بازی میکند ـ (عا) ـ
بند بازی ـ بازی کردن بر ریسمان است ـ (عا) ـ
بند بستن ـ (۱) ـ توقع و مفت چیز گرفتن از کسی که لفظ دیگرش بند شدن است (شع) ـ سلیم ـ گر به پیراهن و قبا رفته * بسته بندی بهر کجا رفته ـ
(۲) بند آهنی یا مفتولی زدن به ظروف و غیر آنها ـ (شع) ـ طالب آملی ـ
سم تختش ز قید نعل رسته   نباشد کاسه هایش بند بسته
بند بودن ـ (۱) متصل و ملصق بودن و جا گرفتن ـ (عا) ـ مثال ـ این فعله را ببیند که روی دیوار پایش فقط به یک آجر بند است ـ
(۲) کلاشی و مفت خوری کردن ـ (عا) ـ مثال فلان کارش در طهران بند بودن بر دم بود ـ
(۳) حبس و گرفتار بودن ـ (عا) ـ
بند بودن دست ـ کار یا فائده یافتن ـ (عا) ـ مثال این روزها دستم بجائی بند نیست ـ
بند زدن ـ به ظرف چینی و بلور شکسته بست مفتولی زدن ـ (عا) ـ مثال ـ بندزن میتواند به هر چینی شکسته بند بزند ـ
[illegible]دن ـ (۱) ملصق شدن و جا گرفتن ـ (عا) ـ مثال ـ اگر پای دزد [illegible] شود بالا میرود ـ
(۲) [illegible]ن و مفت از کسی چیز گرفتن ـ (عا) ـ مثال ـ فلان کارش [illegible]

وبرای معاشش بردم بند میشود۔

بند شدن دست۔ کار با فایده یافتن۔ (عا)۔ مثال این روزہا دستم بجائی بند شدہ است۔

بند شہریار۔ نام نغمہ ای است از موسیقی۔ (شع)۔ منوچہری۔

بر بید عندلیب زند بند شہریار ۔۔۔ بر سرو زندواف زند تخت اردشیر

بند عمار۔ در اصطلاح اہل خلیج فارس بندی است کہ در وقت طوفان بہ لنگر کشتی بندند۔

بند کاغذ۔ (۱) بند ریسمان کہ دور لولۂ کاغذی بپیچند۔ (عا)۔

(۲) یک لبتہ از کاغذ کہ دارای چندین دستہ است۔ (عا)۔

بند کردن۔ (۱) بند و ریسمان در لیف زیر جامہ یا تسبیح وغیرانہا داخل کردن۔ (عا)۔ مثال۔ من تسبیحم را دادم علاقہ بند بند کرد۔

(۲) متصل کردن و ملصق نمودن۔ (عا)۔ مثال۔ یک دہاتی را دیدم پا یہ درخت بلندی بند کردہ رفت تا بالای درخت۔

(۳) متصل کردن ذکر بہ موضع مخصوص۔ (تک) مثال۔ تا گاو نر ما بہ گا و مادہ بند کرد مادہ لگد زد و فرار کرد۔

(۴) بند زدن بچینی و بلور۔ (شع)۔ والہ ہروی۔

آرند زصنعت چو اعجاز ۔۔۔ در چینی بند کردہ آواز۔

بندگردان۔ میلی از آہن یا چوب کہ با آن بند زیر جامہ وغیرہ را داخل لیف مینمایند۔ (عا)۔

بندی۔ (۱) اسیر و مقید۔ (شع) انوری۔

انکہ بہ دو صد ہزار بندہ و بندی رسید ۔۔۔ نایب مومن گماشت نوبت کافر شکست

(۲)۔ مزمن و کہنہ شدن مرضی (شع) تاثیر۔

گرچہ در قید تو باشد ایمن از دشمن مباش ۔۔۔ میشود جانکاہ تر ہر گہ تبی بندی شود

بند و بساط۔ مایہ و اسباب زندگی۔ (با)۔ مثال۔ در بند و بساط ما چیزی نیافتند

بندورغ۔ (ب۔ ن د، و۔ ر غ) اسم۔ بند و سدی کہ از چوب و گل

وعلفت جلو رودخانه بندند. (شع). رودکی.

آب گرچه کمترک نیرو کند — بند ورغ ار سست باشد بفکند

اضافه لفظ بند بسوی ورغ از باب اضافه عام به خاص است چه ورغ بمعنی سدی است که از چوب وعلف وگل سازند.

جمعی از اهل لغت لفظ مذکور را بندرورغ بتقدیم را مضموم بر دال خواندند و بندرورغ را یک کلمه دانستند که در واقع تصحیف خوانی است.

بگیر و به بند. دستگاه وحکومت (تک). مثال. فلان این روزها بگیر و به بندی پیدا کرده. "بگیر و به بند و بده دست من پهلوان" مثل است.

دست بند. حلقه مدوریا شده ای که زنان یا سلاطین در دست کنند (عا). دست بنده هم همان است.

بست و بند. نظم ونسق. (عا).

گلوبند. رشته دارای جواهرات است که برای زینت زنها به گلو بندند (عا). مثال من یک گلوبند مروارید خریدم.

بندار — فا. (ب فتـ ن د سـ ا) سم. (۱) صاحب تجمل وکمنت ورخت. (شع). ناصرخسرو. برسر گنجی که یزدان در دل احمد نهاد ۞ جز علی گنجور نبود جز علی بندار نیست
(۲) تخلص شاعری است که نامش خواجه کمال الدین ومداح صاحب ابن عباد بوده وبعضی او را پندار (با پای فارسی) خوانند نه بندار.

در بعضی از فرهنگهای هند معانی دیگر مثل امتعه نگاه دار و ارزان فروش وگران فروش راهم برای لفظ مذکور نوشتند اما سندی بدست نیامد

بندخت — فا. (ب فتـ ن د فتـ خ ت). سم. چهره وروی. (شع). جهانگیری. (انث وشع)

بندر — فا. (ب سـ ن د سـ ا). سم. (۱) محلی که در آن قافله وتجار بسیار تردد کنند (۲) آبادی ای که برکنار دریا واقع شده باشد. (عا). مثال. در خلیج بندرهای بسیار است. جمع لفظ بندر بندرها و بنادر است.

بندرز — (... د سـ سا سا) سم. سوزن بزرگی که نام تکلمیش جوال دوز است ... مذکور مخفف بند درزن است و درزن در فارسی قدیم

(ا) = فتحہ. (سـ) = بهمزه مفتوحه وزبر. (سـ) = آ. (ءِ) = کسره وبهمزه مکسوره. (ۓ) ضمه وبهمزه مضمومه.

بمعنی سوزن است۔

بندرعباس - (ب ـ ن د ـ ر ع) عم ـ نام یکی از بنادر خلیج فارس است کہ اول گمبرون بودہ و بعد از گرفتن شاہ عباس صفوی آن را از پورتغالی ہا بندر عباس نامیدہ شد۔ (ج)۔

بندش فا۔ (ب ـ ن د ـ ش) ۔ سم ۔ پنبۂ زدہ مہیا برای رشتن۔ (شع) سروری برہان برای لفظ مذکور (با کسر دال) معانی دیگری ہم نوشتہ۔ (۱) نقش کردن سیم و زر بر نہج خاص (۲) نام ولایتی۔ لیکن سندی بدست نیامدہ۔

بندک فا۔ (ب ـ ن د ـ ک) ۔ سم ۔ بندش را بہ بینید)۔ (شع)۔ سروری۔

بندمہ فا۔ (ب ـ ن د ـ م ہ) ۔ سم ۔ تکمۂ گریبان کہ نام دیگرش گوی گریبان است۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔ لفظ مذکور مخفف بندیمہ است۔

بندوز فا۔ (ب ـ ن د و ز) ۔ سم ۔ ریسمانی کہ با آن جوال وغیرہ را دوزند۔ (شع)۔ رشیدی۔ لفظ مذکور مخفف بند دوز (بند دوختن) است۔

بندوق مفرس۔ (ب ـ ن د و ق) ۔ سم ۔ آلت گلولہ انداختن و نشانہ زدن کہ نام دیگرش تفنگ است۔ (شع)۔ لفظ مذکور را اہل ہند از لفظ بندق عربی کہ بمعنی گلولہ است مفرس کردہ استعمال نمودند و بعد ہمان لفظ در فارسی ہند و در اردو ہم آمد۔ در ایران ہیچوقت تفنگ را بندوق نگفتند مگر ایرانیانی کہ در ہند شعر گفتند گاہی ان را در شعر خود استعمال کردند مثل این رباعی
چون شاہ جہان گیر بگیرد بندوق * از ہیبت آوازہ فتند بر عیوق
از سینہ بدسگال برآن گذرد * چون از دل عاشقان نگاہ معشوق۔

بندہ فا۔ (ب ـ ن د ہ) ۔ سم ۔ (۱) انسانی کہ مملوک انسان دیگر است۔ (عا)۔ مثال۔ در عصر ما بندہ ساختن انسان قانوناً ممنوع شدہ است۔
(۲) ۔ مخلوق انسانی نسبت بہ خالق جل شانہ۔ (عا)۔ مثال۔ ہر بندۂ خدا باید بہ بندگان دیگر خدا رحم کند۔ این معنی مجاز از معنی اول است چہ تمام مخلوقات بمنزلۂ مملوک خدا ہستند۔
"مرد آخر بین مبارک بندہ ایست" مثل است۔

(ۆ) = واو اعرابی۔ (ۍ) یاء اعرابی۔

(۳)۔ من کہ متکلم باشد۔ (عا)۔ مثال۔ بندہ بہ شما عرض کردم قبول نفرمودید
در ادب ایران کوچکتر بہ بزرگتر در تکلم وکتابت خود را بندہ میگوید
در این صورت فعل باید متکلم بیاید مثل بندہ گفتم۔ در ہند فعل را غایب
میاورند۔ (بندہ گفت) کہ غلط است۔ جمع لفظ بندہ بندہا و بندگان است۔
اگر جائی بندہا اشتباہ بہ جمع لفظ بند بہ شود باید حرف ہا را ہم نوشت (بندہ ہا)
لفظ مذکور در پہلوی بندک (ل ا ل و) بودہ۔

بندگی۔ (۱) کار بندہ کردن و اطاعت نمودن۔ (عا)۔ مثال۔ بندہ نباید
در بندگی خود تقصیر کند۔

امثال

(۱) "تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن ٭ کہ خواجہ خود روش بندہ پروری داند"
(۲) "مرا عار آید از این زندگی ٭ کہ سالار باشم کنم بندگی"

(۲)۔ بندگی کردن۔ چیزی کسی دادن۔ (تک)۔ مثال۔ فردا پول شمارا
بندگی میکنم۔ این لفظ در مقام ادب استعمال میشود۔

(۳)۔ معرفت و شناسائی۔ (تک)۔ مثال۔ بندہ خدمت فلان
بندگی ندارم (فلان را نمی شناسم)۔ این لفظ ہم در مقام ادب
استعمال میشود۔

دست بندہ۔ دست بند۔ (بہ ببینید) (با)۔

بندیدن	نا۔ (ب ہ ن دم د ہ ن)۔ مص بستن۔ (شع)۔ مولوی۔
بخدا گل ز تو آموخت شکر خندیدن ٭ بخدا کہ ز تو آموخت کمر بندیدن:
بندید۔ (می)۔ باقی مشتقات ہمان مشتقات لفظ بستن است۔
لفظ بندیدن مصدر جعلی است از بند کہ فعل امر بستن است مثل
[illegible]دن از دوز کہ فعل امر دوختن است۔
[illegible]ن د ا م ہ)۔ سم تکمہ گریبان کہ نام دیگرش گوی گریبان
[illegible])۔ جہانگیری۔
[illegible] لفظ مذکور است۔

بنزین - (ب ؛ ن ز ؛ ن) - اسم - جوهر نفت که بمصرف سوخت اتومبیل وغیره میرسد - (عا) - لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسه است (Benzine).

بنساله فا - (ب ُ ن س ـ ل ِ) - اسم - کهنه وسال خورده - (شع) - رودکی
نگشته زین پر ند سبز شاخ بید بنساله ٭ چنان چون اشک مهجوران نشسته ژاله بر لاله

بنصر ع - (ب ؛ ن ص ـ ر) - اسم - انگشتی که میان وسطی وخنصر است یعنی انگشت چهارم - (عل) -

بنفسج ع - (ب ـ ن ـ ف س ـ ج) - اسم - گیاهی است دوائی که دارای گل است ونام دیگر فارسیش بنفشه است (عل) -
لفظ مذکور از بنفشه معرب شده است -

بنفش فا - (ب ـ ن ـ ف ش) - اسم - چیزی که دارای رنگ گل بنفشه است وآن رنگ را هم بنفش گویند. هرگاه رنگ آبی وقرمز را مرکب کنند رنگ بنفش پدید میشود - (عا) - مثال - فلان امروز قبای بنفش پوشیده است.

بنفشه فا - (ب ـ ن ـ ف ش ِ) - اسم - گیاهی است که گلش بطور دوا استعمال میشود - (ط) - فرهنگ نویسان هندی لفظ مذکور را با ضم وکسر با ضبط کرده اند و ما در ایران با فتح وکسر با تلفظ میکنیم لیکن چون معرب آن بنفسج با فتح با است معلوم میشود تلفظ قدیم با لفتح با بوده که من ضبط کردم

بنک فا - (ب ـ ن ـ ک) - اسم - (۱) میوه کوچکی است جنگلی که نامهای دیگرش بن وون وبنه است - (ط) -
(۲) - نوعی از اطلس که دارای گل زربفت است (شع) - ظهوری -
ز جامه خانهٔ عشق تو اطلس گردون ٭ بنعل داغ بنک پوش ساخته ما را
(۳) - نشان های سرخی که بر بدن شخص از مرض پیدا شود یا از خوردن شراب بروز ظاهر گردد - (عا) - مثال - از شدت حرارت بدنم بنک زده است - با ضم با وفتح نون -
(۱) درخت کوچک (شع) - جهانگیری - دراین صورت مصغر لفظ بن یا بنه است
(۲) - نشان چیزی چنانچه میگفتند بنک از فلان نماند - (شع) - جهانگیری -
بنکدار - تاجری که مال را یکسری خرده میفروشد - (عا) -

بنگران فا۔ (ب ہـ ن ک ہ سـ ن) اسم۔ ته دیگ یعنی برنج وهر چیز دیگر که در ته دیگ چسپیده وبریان شده باشد۔ (شع)۔ مولوی معنوی۔

وارثانم را سلام من بگو * این وصیت را بگویم مو بمو۔
تا زجیاری آن زرشکهند * بنگرانی پیش آن مهمان نهند

بنگو فا۔ (ب ہـ ن ک و) اسم۔ دانه ایست دوائی که نامهای دیگرش اسپغول واسفرزه است۔ (ط)۔ لفظ مذکور در جنوب ایران استعمال میشود۔

بنگ فا۔ (ب ہـ ن گ) اسم۔ گیاهی است مفرح ومسکر که نامهای دیگرش کنب وقنب است وتخم آن شاهدانه وگرد روی برگ آن چرس است۔ (ط)

بنگاله (ب ہـ ن گ سـ ل ہ) اعم۔ نام ولایتی است در مشرق هندوستان۔ (ج)۔ لفظ مذکور اخوذ از هندی است۔

بنگان فا۔ (ب ہ ن گ سـ ن) اسم۔ (۱) پیاله وطاس کوچک۔ (شع)۔ سلیج قمری
طشت زر شرق پر آتش برای سینه ام * هر سحر از پیش این پیروزه بنگان میرسد
(۲) طشت که ظرف فلزی مدور کم عمقی است۔ (شع)۔ مولوی معنوی۔
ع۔ مه گرفت وخلق بنگان میزنند *
(۳) پیاله ته سوراخی که برای دهقانان کار ساعت میکند۔ ظرفی را پر از آب کرده پیالهٔ مذکوره را روی آب میگذارند تا بتدریج پر از آب شود۔ دهقانان مدت آب گرفتن برای زمین را از همان معین میکنند۔ (شع)۔ کمال الدین اسمعیل۔
بر سر آمد زتهی مغزی خصمت چه عجب * زآب چون گشت تهی آید بنگان بر سر
لفظ مذکور مبدل پنگان است ومعرب آن فنجان۔

بنگاه فا۔ (ب ہـ ن گ سـ ہ) اسم۔ منزل وخانه۔ (شع)۔ سعدی۔
... حاتم طی پیر مرد * طلب ده درم سنگ فانید کرد
لفظ مذکور مرکب از بن (مخفف بنه بمعنی اسباب ورخت) وگاه
... اسباب ورخت که منزل است۔ مخفف لفظ مذکور بنگه است

... ۴) اسم۔ الفاظی که زنان برای خوابانیدن طفل در نظم ...

ادا کنند و نام دیگرش نا نواست و در تکلم امروز ایران لالائی۔ (شع)
ناصر خسرو۔ تو خفته خوش ای پسر و چرخ روز و شب ٭ ہموارہ سکند بہ بلینت نگرہ۔
با اول مکسور ریسمانی باشد کہ از رشتن بر دوک پیچد و نام دیگرش قرسوک است
(شع)۔ جہانگیری۔

بنگشتن فا۔ (ب لہ ن گ لہ ش ت ۔ ن) مص۔ نا جاویدہ فرو بردن کہ نام دیگرش
اوباریدن است و عربی مستعمل در فارسیش بلع و اکنون در تکلم بلعیدن
استعمال میشود۔ (جہانگیری)۔
اگر استعمال لفظ مذکور ثابت باشد شاعر میتواند مشتقاتش را ہم استعمال کند

بنلاد فا۔ (ب لہ ن ل ۔ د) اسم۔ (۱) بنیان دیوار و اساس عمارت (شع)
کلامی اصفہانی۔
یقین شناس کہ چندان بقا نخواہد بود ٭ بنای عمر عدو را چو بد بود بنلاد۔
لفظ مذکور مرکب است از لفظ بن بمعنی تہ و بیخ۔ و لفظ لاد بمعنی دیوار
و بنلاد مقابل سرلاد است کہ بمعنی سر دیوار است۔
(۲) پشتیبان و نگاہدار۔ (شع)۔ رودکی۔
بنلاد تو شد تربیت خواجہ و لیک ٭ بنلاد تو ست ہمچو بنیاد تو باد۔

بنو فا۔ (ب ۔ ن لہ) اسم۔ (۱) خرمن غلہ و کاہ۔ (شع)۔
لفظ مذکور مرکب است از بن بمعنی زراعت و واو نسبت
(۲) اولاد و پسران مثل بنو آدم۔ (عل) درایں صورت عربی است و جمع ابن

بنوان فا۔ (ب ۔ ن و ۔ ن) اسم۔ زارع و باغبان۔ (شع)۔
لفظ مذکور مرکب است از بن بمعنی زراعت و وان مبدل بان۔

بنورہ فا۔ (ب ۔ ن ۔ و ر ہ) اسم۔ بنیان دیوار و اساس عمارت۔ (شع)
بدیع سیفی۔ تو صدر آن سرا نیی کہ باشد ٭ ز فضلش سقف و از دانش بنورہ

بنوسرخ فا۔ (ب ۔ ن لہ س لہ ر خ) اسم۔ غلہ ایست کہ نام دیگر نکمیش عدس است
(ط)۔ لفظ مذکور مرکب است از بنو بمعنی خرمن و سرخ چہ رنگ عدس
سرخ است۔ درایں صورت خرمن سرخ مجازاً در غلہ سرخ

(عدس)، استعمال شده.

بنوسیاه
فا. (ب ـَ ن ـُ س ی ا ه). اسم. غله ایست که نام دیگرش ماش است
(ط). برای وجه تسمیه بنوسرخ را ببینید.

بنوماش
فا. (ب ـَ ن ـُ م ـَ ش) اسم. ماش که قسمی از غله سیاه رنگ است (ط)
برای وجه تسمیه بنوسرخ را ببینید.

بنون
فا. (ب ـَ ن و ـَ ن) اسم. باغبان و زارع. (شع).
لفظ مذکور مخفف بنوان است (به ببینید).

بنون
ع. (ب ـَ ن ـُ ن) اسم. پسرها و اولاد. (عل). لفظ مذکور جمع ابن است.

بنه
فا. (ب ـُ ن ه). اسم. بن و بیخ. (شع). امیر خسرو.
هر شجر باغ زسر تا بنه مانده ز بی برگی خود برهنه
هاء آخر لفظ مذکور زاید است.

بُنه
فا. (ب ـُ ن ـَ ه) اسم. (۱) اسباب و لوازم زندگی که در سفر حمل
میشود. (عا). مثال. بنه سلاطین قدیم را چهارپا حمل میکرد.
(۲) منزل و اسباب آن. (شع). نظامی.
ظلمتیان را بنه پرنور کرد جوهریان را ز عرض دور کرد.

بنی
فا. (ب ـُ ن ی) اسم. آلتی است که برای نقادی ابریشم از کج میانه
و بر سر آن دو چوب بشکل هفت (۷) نصب است. (شع).
سنجر در باب زنجیر پای خود گوید.
زال فلک کلاوه ژولیده فکند نقاد شعر را بفنون بر بنی بپای
بافتح باء بمعنی پسران و اولاد مثل بنی آدم و بنی اسرائیل. (عا).
در این صورت عربی است جمع ابن.

بنیاد
فا. (ب ـُ ن ی ـَ د). اسم. (۱) اساس و شالوده عمارت. (عا).
مثال. بنیاد عمارت ما خیلی مستحکم است.
بزرگان نگیرد هر که بنیادش بد است * تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است
مثل است.
(۲) عمارت و بنا. (عا). مثال. در این ده بنیاد کم است.

(ط) ... (ـَ) همزه مفتوحه و زبر. (ـٰ) آ. (ـِ) کسره و همزه مکسوره.

	(۳) اصل و ابتدای هر چیز - (عا) - مثال - بنیاد سلطنت مشروطه برای ملت معنی دوم و سوم مأخوذ از معنی اول است -
بنیان	ع - (ب ئی ن ی ـ ن) اسم - بنیاد - (بہ بینید) - (عا) -
بنیچہ	فا - (ب ئی ن ا ح ۂ) - اسم - دفتر جمع بندی و مالیاتی که بر املاک و اصناف بندند و بنیچه بستن تعیین مالیات مذکوره است - (عا) -
بنیز	فا - (ب) ن ؛ ز) اسم - (۱) هرگز و حاشا - (شع) - ازرقی - در مدح ناکسان نکنم کهنه تن بنیز + زان باک نایدم که بود کهنه پیرهن (۲) - نیز و ایضاً - (شع) - قطران - اگر باز آیدم دلبر نبیندیشم بنیز از دل ٭ وگر باز آیدم جانان نبیندیشم بنیز از جان (۳) - زود و معجل - (شع) فردوسی - ایران وا از خواسته چند چیز فرستاد نزدیک خسرو بنیز
بنیک	فا - (ب ـ ن اک) - اسم - قسمی از ابریشم پست که نامهای دیگرش کژ و کج است - (شع) -
بنین	ع - (ب ـ ن ا ن) - اسم - پسرها و فرزندان - (عل) - لفظ مذکور جمع ابن است -
بنیہ	ع - (ب ئی ن ی ـ ہ) اسم - (۱) بنیاد و نهاد و سرشت - (عل) - (۲) قوت مزاج و استحکام جسم - (عا) مثال فلان کم بنیه است - لفظ مذکور در عربی بمعنی مطلق بنا و کعبهٔ مشرفه است لیکن در فارسی معانی دیگر گرفته که ذکر شد -
بو	فا - (ب ئو) اسم - (۱) اثری که از جسمی توسط هوا به دماغ انسان یا حیوان برسد که نام دیگر (عربیش) رایحه است - (عا) مثال گل گلاب بوی خوش دارد - (۲) مخفف لفظ بود (فعل مضارع بودن) بمعنی کاش و شاید - (شع) خاقانی - پای بهم در عدم بو که بدست آورم ٭ هم نفسی تا کند درد دلم را دوا - لفظ بو بمعنی اول مجازاً بمعنی اثر و نشان استعمال میشود -

(ئی) = ضمه و همزهٔ مضمومه - (ئو) = واو اعرابی - (ؔ) یاء اعرابی -

(۳) مخفف لفظ ابو است بمعنی پدر و صاحب مثل بوبکر و بوالفضایل اهل فرہنگ نویسان ہندی برای لفظ بو معانی دیگری نوشتند که یا برمیگردد به معانی مذکوره و یا غلط است۔

بوبا۔ قسمی از آش خوش بو که در قدیم در فارس می پختند و ذکرش در دیوان ابواسحاق اطعمه آمده (شع) لفظ مذکور مرکب است از بو و لفظ با (خورش)

بوبرداشتن۔ گندیدن و فاسد شدن۔ (عا)۔ مثال۔ در فصل گرما خورش شب مانده بو برمیدارد۔

بوبردن۔ گمان کردن و نشان یافتن و فهمیدن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان از کار من بوبرده دشمن شده است۔

بوی۔ ہمان بو است که یا در آخر آن ملحق شده مثل خوی و روی۔

بوبردن زخم۔ بدتر شدن زخم از بوی ناموافقی که به آن برسد (شع) کلیم

خونابه اش گلاب فشاند به پیرہن ٭ زخم کسی که از گل روی تو بو برد۔

بوخوردن زخم۔ رسیدن بوی ناموافق به زخم و بدتر شدن آن۔ (عا)۔ مثال۔ دیروز پیاز سرخ میکردند زخم بچه بوخورده۔

بودادن۔ تخم ہا و مغزہا را برشته کردن روی آتش۔ (عا)۔ مثال۔ مغز بادام بوداده خوش مزه است۔

بوزده شدن زخم۔ بدتر شدن زخم از بوی ناملایمی۔ (شع)۔ شعر۔

باز دارم به تن از تیر نگاہی زخمی ٭ باز زخم کہنم بوزده از بوی کسی است

بوسوختن۔ چیزی خوش بوی مانند عود را در آتش سوختن۔ (شع) نظامی۔

بفرمود شاه آتش افروختن ٭ برسم مغان بوی خوش سوختن۔

بوکردن۔ بوی چیزی را ادراک کردن۔ (عا)۔

بوکشیدن۔ بوی چیزی را از دور ادراک کردن۔ (عا)۔

بوگرفتن۔ (۱)۔ بو یافتن چیزی۔ (عا)۔

(۲)۔ گندیدن و بدبو شدن چیزی (عا)۔

مجاز آمده یافتن نشان چیزی و درک چیزی از دور استعمال میشود۔

(۳) - برشته شدن - (عا) -

بویا - چیزی که بوی خوش دارد - (عا) -

بویان - (۱) - بوی کننده - (شع) -

(۲) - بوی دهنده (شع) -

بوی پرست - سگی که بوی کرده جانور را بیابد و نام دیگر آن یوزه است - (شع) - جهانگیری -

بواد فا - (ب لـ و سـ د) - (مع) - بشود و واقع گردد - (نث و شع) - لفظ مذکور بود فعل مضارع بودن است که در آن الف دعائی در آمده مثل کناد (از کند) و شواد (از شود) -

بوادی ع - (ب ـ و سـ د ا) - سم - (جمع لفظ بادیه) صحراها و بادیه‌ها - (عل) -

بوار ع - (ب ـ و ـ ر) - سم - زمین خراب و نامزروع - (عل) -

بوار معرب - (ب لـ و سـ ر) - سم - کاغذ مرکب خشک کن - (عا) - لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسوی (Bawarde) است

بوارح ع - (ب ـ و سـ ر ۶ ح) - سم - (جمع بارح) بادهای گرم تابستان و بادهای تند گردناک - (عل) -

بوارق ع - (ب ـ و ـ ر ۶ ق) - سم (جمع لفظ بارقه) چیزهای درخشان و روشن (عل) -

بواسیر ع - (ب ـ و ـ س ا ر) - سم - مرضی است که در مقعد یا بینی انسان پیدا میشود - (ط) -

بواطن ع - (ب ـ و سـ ط ۶ ن) - سم - (جمع لفظ باطن) اندرونها و حصص پنهان چیزها - (عل) -

بوالعجب ع - (ب لـ ل ع ـ ج ـ ب) - سم صاحب تعجب و عجب آور شخص مشعبد و بازیگر را هم گویند - (عل) -

بوالفضول ع - (ب لـ ل ف ط ض لـ ل) - سم - یاوه گو - (عل) -

بوئیدن فا - (ب لـ ا د ـ ن) - مص - بوی چیزی را درک کردن و بوئیدن (عا)

بوئید. (می) بوید (مع) بوینده (فل) بوئیده. (ل). به بو (مر).
در تکلم جای بوئیدن بیشتر بوکردن و بوکشیدن استعمال میشود
"مشک آن است که خود ببوید نه که عطار بگوید" مثل است.

بوب فا. (ب فتح ب). سم. فرش گران مایه. (شع). رودکی
شاد دیگر روز بزم آراست خوب * تخت بنهاد و براد گسترد بوب

بوبرد فا. (ب فتح ب فتح ر د). سم. نام پرنده ایست مایل بگل سرخ که
نامهای دیگرش بلبل و عندلیب است. (شع) مولوی معنوی.
نمی دانی که سیمرغم که گرد قاف می پرم * نمی دانی که بوبردم که گلزاری می گردم
شاید وجه تسمیه این باشد که مایل به بوی گل است.

بوبردک فا. (ب فتح ب فتح ر د ـ ک). سم. همان بوبرد است که بلبل باشد (شع).

بوبک فا. (ب فتح ب ـ ک). سم. دختر بکر و دوشیزه. (شع). (جهانگیری).

بوبکر عر. (ب فتح ب ـ ک ر). عم. مخفف ابوبکر (به بینید). (عل).

بوتراب عر. (ب فتح ت ر ـ ب). عم. مخفف ابوتراب. (به بینید). (عل).

بوته فا. (ب فتح ت ه). سم. (۱). رستنی و درخت پر شاخ و برگی که تنه نداشته باشد و از زمین
زیاد بلند نشود. (عا). مثال. در شهرهای کم هیزم ایران بوته گون و یوشن خیلی
می سوزانند. این لفظ را غیر فصحا در تکلم بته (بدون واو و با تشدید با) گویند
که در واقع غلط است و باید ترک کرد.
(۲) بچه آدمی و حیوانات عموماً و بچه شتر خصوصاً (شع). جهانگیری.
(۳). نشانه و هدف تیر. (شع). راجی. در خمار و چشم مستش نیم خواب * کرد ما را بوته تیر عقاب
(۴) ظرف کوچکی که از گل حکمت ساخته میشود و در آن فلزات را میگداازند (عا).
مثال. زرگر نقره را در بوته آب میکند.
گل و بوته. نقش گل و گیاه است که نقاش میکشد. (عا).

امثال

"… کس از زیر بوته بیرون نیامده".
"… هیچ بوته نشانیده باقی نگذاشته".

بوتیمار (ب لی ت ا م سہ ر)۔ سم۔ پرنده ایست شبیه به فاخته با گردن دراز که کنار آب می نشیند و غمگین بنظر می آید۔ این طور گمان میشود که آب را می بیند اما غمگین است و نمیخورد که مبادا آب کم شود۔ (شع)۔ سعدی۔
از این درخت چو بلبل بر آن درخت نشین × بدام دل چه فرومانده ای چو بوتیمار
لفظ مذکور مرکب است از لفظ بو (عربی) بمعنی صاحب و لفظ تیمار (فارسی) بمعنی غم۔

بوتین (ب لی ت ا ن)۔ سم۔ کفش نیم ساقه۔ این لفظ ماخوذ از زبان فرانسوی بوتین (Bottine) است۔ لفظ مذکور پوتین (با پای فارسی) هم تلفظ می شود۔

بوجار فا۔ (ب لی ج سہ ر)۔ سم۔ کسی که غله را با غربال بزرگ پاک میکند (تک) (اصفهان) "فُلان بوجار لنجان است" مثل است در اصفهان۔

بوچ فا۔ (ب سہ و چ)۔ سم۔ خودنمائی و کرّ و فر (نث و شع)۔ مثال نثر از خواجه عبد الله انصاری در طبقات۔
"جنید پیری متمکن بود او را بوچ و بوش نبود"۔

بوخت فا۔ (ب لی خ ت) سم۔ پسر و فرزند نرینه (شع)۔ جهانگیری۔

بودا (ب لی د سہ) عم۔ نام یک پیغمبر هندی که دینش اکنون در چین مروج است (عا)۔ لفظ مذکور مفرس از بُدّھای هندی است۔

بوداپست۔ (ب لی د سہ پ ہ س ت)۔ نام پای تخت مملکت هنگری است۔ (ج)۔

بودجه (ب لی د ج) سم۔ صورت برآوردی جمع و خرج دولت (عا)۔ لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسوی (Budget) است۔

بودش فا۔ (ب لی د ہ ش)۔ اص۔ هستی و وجود۔ (شع) ناصر خسرو۔
بیرون نتوان از در مرگ × چون از در بودش اندر آئی۔
لفظ مذکور اسم مصدر بودن است۔

بودن فا۔ (ب لی د سہ ن) مص۔ (۱) هست شدن و وجود گرفتن۔ (عا)۔ مثال در باغ ما درختی بود۔

(۲) حرف ربط یا فعل ناقص است برای ربط کلمه‌ای بکلمهٔ دیگر مثل زید معدوم بود (عا)۔ بود (ی) بُوَد و باشد (مع) باش (مر) بوده (مل) بودش و بوش (اس)

لفظ بودن در پهلوی هم بودن (لاحم ۱۱) و در اوستا بو (ل آ) بوده است و در سنسکرت بهو (भू)۔

بود و نه بود۔ تمام اموال و دارائی۔ (عا)۔ مثال۔ دزد آمد در خانهٔ من و بود و نبودم را برد۔

بود و نمود۔ مال و رونق۔ (شع)۔ صائب۔

بود و نمود عاشق از آب و تاب حسن است ٭ گر ذرّه را وجودی است از آفتاب حسن است

بودنه فا۔ (بـ سـ و د سـ ن ه)۔ سم۔ پرنده ایست کوچک که اکنون در تکلم گورک نامیده میشود۔ (شع)۔

بور فا۔ (ب فی ر) سم۔ (۱) رنگی است میان سرخ و سیاه۔ (عا)۔ مثال ریش فلان بور است۔ اسب دارای رنگ بور را هم بور گویند۔

(۲) خفیف و حقیر (تک)۔ مثال۔ فلان در مجلسی حرفی زد که بور شد۔

بوران تر۔ (ب فی ر ا ـ ن) سم۔ (۱) باران یا برفی که با باد باشد۔

(۲) باد شدیدی که برف‌های کوه را از جائی به جائی منتقل کند۔ (عا)۔ ن

بورانی فا۔ (ب فی ر ا ـ ن ی) سم۔ (۱) یکی از خورشهای ایران است که از بادنجان پخته و ماست یا کشک درست میشود۔ (عا)۔ وجه تسمیه این است که آن را بوران دخت دختر حسن ابن سهل زوجهٔ مامون عباسی اختراع نمود۔

(۲)۔ در اصطلاح اطبا بقولاتی است که در آب پخته و در روغن سرخ شده با اشیار ترش مثل ماست و یا سرکه و یا آب لیمو و یا امثال آنها مخلوط شده باشد برای خوردن۔ (ط)

بورس ۔ (ب فی ر س) سم۔ محل خرید و فروش اسناد و مال التجاره۔ (عا)۔

لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی (Bourse) است۔

بورک تر۔ (ب فی ر ـ ک) سم۔ (۱) قسمی از طعام است۔ (شع)۔ بسحاق اطعمه

صبح که بیدار بود از شب مستیم خمار ٭ پیش من جز قدح بورک پر سیر میار۔

(۲) شتل قمار یعنی سهمی که برندهٔ قمار به شخص ثالث مجلس دهد (شع) اثیرالدین اخسیکتی
مرا گر دو ابر سخا پیشه با تو — کف دست برزد که بسم الله اینک
ندانم تو از وی چه بردی ولیکن × کنار جهان پر گهر شد ز بورک

بورنگ فا. (ب لی ر سن گ). اسم. نوعی از ریحان کوهی است که نام دیگرش بادروج است. (ط).

بوره فا. (ب لی ر ه). اسم. شورهٔ مخصوصی است که در گداختن فلزات استعمال میشود. و اقسام دارد مثل بوره ارمنی و بورهٔ سفید و بورهٔ سلیمانی. (ط).

بوری (ب لی ر ا). اسم. آلتی است از زرگران که در لحیم کردن بکار آید و آن لوله ایست که زرگر یک سر آن را بدهان گرفته و با سر دیگر شعلهٔ چراغ را به چیزی که میخواهد لحیم کند میبرد. (عا).

بوریا ع. (ب لی ر ی ا). اسم. (۱) فرشی است که از گیاه یا برگ درختان بافته میشود و نام دیگه عربی مستعمل در فارسیش حصیر است. (نث و شع).
بوریا باف اگرچه بافنده است — نبرندش به کارگاه حریر" مثل است
(۲) فرشی که از نی بافته میشود. (عا).

بوز فا. (ب و ز). اسم. سبزی ای که بر جامه و نان و امثال آنها از رطوبت پیدا شود که بوزک هم نامیده میشود. (شع) جهانگیری.
(۲) زنبور سیاهی که بر گلها نشیند. (شع). جهانگیری
با ضم بار (۱) اسب خنگ و اسب سفید رنگ. (شع). در این صورت ترکی است. (۲). اسب سواری تند و تیز مقابل کودن که اسب کند یالانی است. (شع). در این صورت هم ماخوذ از ترکی است.
(۳) آدم هوشیار تیزفهم مقابل کودن که آدم کندفهم است. (شع).
مولوی معنوی. شاگرد تو من باشم گر کودن و گر بوزم په تا زان کسب خندانت یک خنده بیاموزم. در این معنی هم ماخوذ از ترکی است.

بوزار فا. (ب لی ن ا سے ر). اسم. گرم مصالحی که در طعام ریزند. (ط). شاید بجهت وجود بوهای متعدده در آن بوزار نامیده شده.

(ـــــ) ، فتحه و همزهٔ مفتوحه. (ـــــ) ، کسره و همزهٔ مکسوره (لی) ، ضمه و همزهٔ مضمومه.

بوزدان فا۔(ب لجے نہ د ے ن)۔اسم۔ بیخ سفیدی است کہ در دوا استعمال میشود و نام دیگرش بوزیدان است۔ (ط)۔

بوزرجمهر ۔(ب لجے نہ ے ج ے م ہ ھ ر)۔ عم۔ نام وزیر دانای انوشیروان عادل است (عا) لفظ مذکور معرب لفظ بزرگ مہر فارسی است۔

بوزک فا۔(ب ے و نہ ے ک)۔اسم۔ بوز بمعنی اول۔ (بہ بنید)۔(شع)۔شعر۔
تا تواند گفت ناز امیخورم با نانخورش ٭ میگذارد تا بر آن از گمنکی بوزک فتید

بوزنہ فا۔(ب لجے نہ ن ہ)۔اسم۔ حیوانی کہ شبیہ ترین حیوان بانسان است۔(نش وشع) لفظ مذکور مخفف بوزینہ است۔

بوزه فا۔(ب لجے نہ)۔اسم۔(۱) مسکری است کہ از برنج یا جو یا ارزن سازند و نامہای دیگرش فقاع و نبیذ است (شع) ابن یمین۔
ز دونان چون طمع داری کرمہای جوان مردان ٭ خرد داند کہ در شرب شرابی باید از بوزه
(۲) تنہ درخت۔(شع)۔جہانگیری۔

بوزیدان فا۔(ب لجے نہ ا د ے ن)۔اسم۔ بیخ سفیدی است کہ در دوا استعمال میشود۔(ط)۔ مخفف لفظ مذکور بوزدان است۔

بوزینہ فا(ب لجے نہ ن ے ن ہ)۔اسم۔ جانور بسیار شبیہ بہ انسان است (شع)۔ خاقانی در اشعار قسمیہ۔
بہ ریش تیس و بہ بینی فیل و غبغب گاو ٭ بہ خرس رقص کن و بوزنینہ لعّاب۔

بوزینہ فا(ب لجے نہ ن ہ)۔اسم۔ حیوانی کہ شبیہ ترین حیوان بانسان است و نام دیگرش میمون است (عا)۔ مثال یکی از علمای فرنگ گفتہ انسان در اول بوزینہ بوده۔ "کار بوزینہ نیست نجّاری" مثل است۔

بوس فا۔(ب لجے س)۔اسم۔(۱)۔ حالتی کہ از گذاشتن دو لب بہ چیزی و باز کردن آنہا بطوری کہ آواز بیرون آید پیدا میشود۔(شع) شمس فخری۔
شہنشہی کہ فلک از برای حشمت خویش ٭ دہد ز راه ادب خاک درگہش را بوس۔
(۲) فعل امر بوسیدن است کہ در تکلم با اضافہ بار (ببوس)۔ استعمال میشود۔(نش وشع)
(۳) اسم فاعل بوسیدن است درصورتیکہ با اسم دیگر مرکب شود مثل آستان بوس (عا)

(لجے)= واو اعرابی۔ (ا)= یاء اعرابی۔

	بوس وکنار - بوسیدن و درکنار گرفتن کسی - (عا) -
بوستان	فا - (ب لجے س، ت ــ ن) - سم - باغی که دارای گلہا ومیوہ ہای خوشبو است (عا) - لفظ مذکور مرکب است از لفظ بو و ستان (جا) بمعنی جای بو مخفف لفظ مذکور بُستان است -
	بوستان افروز - گلی است که نام دیگرش تاج خروس است - (عا) - "اگر کاسنی تلخ است از بوستان است" مثل است -
بوسلی	فا - (ب لجے س ــ ل ا) - سم - نام یکی از دوازده مقام موسیقی فارسی است - (شع) - عشاق تورا قد حسینی است چرا است * در پردهٔ بوسلی رہاوی ونواست لفظ مذکور مخفف بوسلیک است -
بوسلیک	فا - (ب لجے س ــ ل اک) - سم - نام یکی از دوازده مقام موسیقی فارسی است (عا) -
بوسہ	فا - (ب لجے س ہ) - سم - گذاشتن لبہا بر چیزی وطوری باز کردن که صدا بیرون آید (عا) - مثال - میگویند اہل جاپان بوسہ بلد نیستند - "بوسہ را با پیغام میفرستند" مثل است -
بوسیدن	فا - (ب لجے س ا د ــ ن) - مص - لب ہارا بجائی گذاشتہ طوری ازہم جدا کردن که آواز دہد - (عا) - مثال - بچہ کوچک را نباید بوسید مبادا جراثیم لب بوسندہ دراو اثر کند - بوسید - (می) - بیبوسد (مع) - بوسندہ (فل) - بوسیدہ (مل) - بہ بوس (امر) بوس (اص)
بوش	فا - (ب لجے و ہ ش) - سم - تقدیر وقضا - (شع) - فردوسی - نوشتہ چنین بود مان در بوش * بر سم کوش اندر آمد روش این لفظ اسم مصدر بودن است وباید باضم بار باشد وضبط بعضی از فرہنگ ہا آن را بافتح بار غلط است - بفتح با وسکون واو بمعنی خودنمائی وکرّوفر - لفظ دیگرش بوج است - (شع) - مولوی معنوی - چہ جای مال وچہ نام بحوچہ حرمت وبوش + چہ خان ومان سلامت چہ اہل وچہ فرزند
بوشاسپ	- فا - (ب لجے ش ــ س پ) - سم - خواب دیدن ورؤیا - (شع) - زراتشت بہرام - نہ دربیدار گفتم نے نہ بوشاسپ * نگویم جز بپیش تخت گشتاسپ -

این لفظ در پهلوی هم بوشاسپ (اااس ـ د ه) بوده بمعنی تنبلی و خواب پریشان

بوشپاس فا۔ (ب لی ش پ ـ س) سم۔ خواب و رؤیا۔ (شع) زراتشت بهرام۔

جهاندیده ای پیر اختر شناس بدو باز گفتم من این بوشپاس

گویا لفظ بوشپاس مقلوب بوشاسپ است که ذکر شد۔

بوشقاب تر۔ (ب لی ش ق ـ ب) سم۔ قبقاب (به بهبنید)۔ (شع) فوقی یزدی۔

کوزه دار دازبزرگی جای بربالای خم ⁂ میزند بر لنگری صد تکیه هردم بوشقاب

بوشهر فا۔ (ب لی ش ء ھ ر) عم۔ نام یکی از بنادر بزرگ خلیج فارس است (ج)

بوغاز تر۔ (ب لی غ ـ ز) سم۔ آبنای میان دو دریا۔ (ج)۔

بوغنج فا۔ (ب لی غ ـ ن ج) سم۔ دانه ایست دوائی که نامهای دیگرش سیاه دانه و شونیز است (ط)۔

بوف فا۔ (ب لی ف) سم۔ پرنده ایست که شبها بیرون میاید و روزها مخفی است و نامهای دیگرش جغد و بوم و کوکومه است۔ (عا)۔ مثال۔ این بچه مثل بوف است

بوق عر۔ (ب لی ق) سم۔ آلتی که از دمیدن در آن صدای کلفت غلیظ بیرون می آید مثل خرمهره وغیره۔ (عا)۔ مثال۔ در ایران قبل از طلوع فجر بالای بام هر حمامی بوق میزنند۔

مثال دیگر۔ هر آتومبیلی یک بوق دارد۔

با لفظ زدن (بوق زدن) استعمال میشود۔

با دو ربوق آمدن۔ راست شدن ذکر (عا)۔

بوقلمون عر۔ (ب لی ق ـ ل ـ م لی ن) سم۔ (۱) نام مرغی است موهوم که هر لحظه برنگی در آید۔ (عا)۔

(۲) مرغی است بزرگ که بر منقارش گوشت مثل خرطوم فیل آویزان است از این جهت آن را در هند فیل مرغ هم میگویند و نام عمومی آن در هند و در زبان انگلیسی ترکی است (عا)۔ مثال۔ بوقلمون را چند سالی است که در ایران آورده اند۔ (۳) حربا که نوعی از چلپاسه است و برنگهای مختلف در میاید

لفظ بوقلمون مجازاً در انسان متلون و عالم متغیر هم استعمال میشود۔ (عا)۔

بوک فا - (ب فتح ک) - شاید که و بود که و کاش که - (شع) - ابن یمین -

تو هم ابن یمین براین می باش مگذران عمر خود به بوک و به کاش

در تکلم با لفظ مگر استعمال میشود - مثال فلان کارش را با بوک و مگر عقب انداخته

فرهنگ نویسان شعری برای لفظ بوک معانی دیگری هم نوشتند که ثابت نیست

بوکان فا - (ب فتح ک - ن) اسم - زهدان ورحم - (شع) شمس فخری -

زنان حامله را هم بدکه پیش از وقت زبیم او بدر آیند اجنه از بوکان -

بوکلک فا - (ب فتح ک - ل - ک) اسم دانه ایست که مغزش خورده میشود و نام دیگرش

بن کوهی است (شع) - بسحاق اطعمه -

نخوری بوکلک و انجلک بی حاصل تا برنش خود و یاران نخنی تف بسیار

بول ع - (ب - و ل) - اسم - آبی که از انسان خارج میشود و نام دیگرش شاش است (عا)

بولغاق ت - (ب فتح ل غ - ق) - اسم - بولقاق (به بینید) - (نث) -

بولقاق ت - (ب فتح ل ق - ق) - اسم - فتنه و فساد - (نث) -

بولی ت - (ب - و ل ا) - اسم - مبدل بادلی است - (به بینید) - (شع) - ظهیر

باز دار فلک از بهر تذرو افگنیم خواست بولی بدهد برگس انداخت مرا

بوم فا - (ب فتح م) - اسم - (۱) زمین - (عا) -

(۲) ملک (عا) - مثال - در افریقا خارجه ها بابومیها بد رفتار میکنند -

(۳) پرنده که شب بیرون میاید و روز مخفی است و نامهای دیگرش جغد و

بوف و کوکو - است (عا) - در این صورت این لفظ عربی است نه فارسی

"کس نیاید بزیر سایهٔ بوم گر هما از جهان شود معدوم" مثل است

فرهنگ نویسان شعری برای لفظ بوم معانی دیگری هم نوشتند مثل زمین شیار

نکرده و زمین غیر آباد و مقام و سرشت که ثابت نیست -

(۴) - در اصطلاح اهل خلیج فارس قسمی از کشتی است که در غوص برای مروارید استعمال میشود

بوم نشان - آلتی است از زرگران که بتوسط آن زمینه کار را فرو میبرند

و کف ان تخته است (عا) -

پاکیزه بوم - شخصی که از جای پاک آمده و مجازاً بمعنی پاک سرشت

بومادران فا۔ (ب ضم م سہ دہہا سہ ن ا۔ سم۔ گیاہی است کبود و تند بوکہ در دوا استعمال میشود۔ (ط)۔

بوماران فا۔ (ب ضم م سہ ما سہ ن) سم (مخفف) بومادران است (بہ بینید)۔(ط)۔

بومہن فا۔ (ب ضم م ھ سہ ن)۔ سم جنبش زمین کہ نامہای دیگرش زلزلہ و زمین لرزہ است۔ (شع)۔ اسدی۔

برآمد یکی بومہن نیم شب تو گفتی زمین وار دی لرزہ تب

بافتح میم ہم صحیح است۔

بومہین فا۔ (ب ضم م ھ ا ن) سم۔ بومہن (بہ بینید)۔ (شع)۔ بافتح میم ہم صحیح است۔

بون فا۔ (ب ضم ن)۔ سم۔ (۱) آسمان۔ (شع)۔ مولوی معنوی۔

چہ خواہی ذوق این آب سیہ را، چہ جوئی سبزۂ این بام بون را

(۲) بن وپایان چیز (شع)۔ دقیقی۔

موج کریمی برآمد از لب دریا ریگ ہمہ لالہ گشت از سر تا بون۔

(۳)۔ رودہ حیوانات کہ سرگین آن را پاک نکردہ باشند۔ (شع)، جہانگیری

با فتح بار حصہ و نصیب۔ (شع)۔ جہانگیری۔

بون ع۔ (ب سہ و ن) سم۔ فرق و فزونی در فضل۔ (عل)۔

بوند فا۔ (ب ضمو سہ ن د) سم۔ (۱)۔ آہستگی۔ (جہانگیری)

بوندہ مرو آہستہ (شع)۔ جہانگیری۔

(۲)۔ باشند۔ (شع)۔ در این صورت جمع لفظ بُودَ است۔

بواب ع۔ (ب سہ و سہ ب) سم۔ دربان۔ (عل)

بوان فا۔ (ب سہ و سہ ن)۔ سم۔ جائی است در فارس۔ (جنوب ایران)، دارای مناظر و آب وہوای خوب از این جہت در جغرافی قدیم شعب بوان از جنات اربعہ (چہار بہشت) روی زمین است۔ (ج)۔

بوی افزا فا۔ (ب ضمی سہ ف ز سہ ا) سم۔ گرم مصالح کہ ادویہ خوشبوی طعام است (ط)

بویہ فا۔ (ب ضم ی ہ) سم۔ (۱)، نام مردی از اہل دیلمان ایران کہ اولادش بہ سلطنت ایران رسیدہ و آن خانوادہ مشہور بہ آل بویہ گشت۔ آغاز

سلطنت ایشان در سال سیصد و بیست و دو ہجری بوده. (عا).
لفظ مذکور را اعراب معرب کرده بویه (ب ل و ـ ی ھ). ساختند (عل).
(۲). بوی. (شع).
(۳) آرزومندی. (شع)، انوری.
ای در حرم جاه توامنی که نیاید * از بویهٔ آن خواب خوش آہوی حرم را.

به

فا. (ب ل ھ) ـ سم. (۱) نیک و خوب. (عل). مثال. کار شما همه به است و کار من همه زشت.
چو به گشتی طبیب از خود میازار چراغ از بهر تاریکی نگه دار" مثل است.
(۲) نیک تر و خوب تر. مثال. به از این که کردم از من امکان نداشت.
"با ما به از این باش و غم ما به از این خور" مثل است.
بهتر. (ب ل ھ ت ـ ر) خوب تر و نیک تر. (عا).
مثال. کار شما بهتر از کار من است.
"گر تو بهتر میزنی بستان بزن" مثل است.
از ما بهتران. اجنه (جن ها). (نک).
(۳) میوه ایست بزرگتر از سیب که نام های دیگرش بهی و آبی است و در عربی سفرجل. (عا). مثال. به اصفهان خیلی تعریف دارد.
با فتح ہمزه کلمهٔ تحسین و آفرین است و بیشتر مکرر استعمال میشود. (عا).
مثال. به به چه شعر خوبی گفتید.
با کسر بار و های زاید حرف جر است چنانچه در اول این باب ذکر شد (به بینید). (عا).
به افتاد. منفعت و مصلحت و فائده. (شع). سعدی.
حکیم نظر در به افتاد خویش گرفتند هر یک یکی راه پیش
بهترین. خوب ترین. (عا).
به دین. کسی که دینش خوب است. (شع). ایرانیان قدیم خود شان را به دین میگفتند.
به روز. خوش بخت و کامیاب. (شع).

به گزین - (۱) چیز خوب انتخاب شده - (شع) . فرخی

برطالعی به بلخ در آمد که آسمان   از چندگاه باز چنین کرد به گزین

(۲) شخصیکه پول را صرّافی کند و نقد سره را از ناسره جدا سازد . (شع) .

(۳) نیک گزیدان و خوب انتخاب کردن (شع) .

(۴) - خوب انتخاب کن و نیک بگزین - (شع) .

بها - فا . (ب ـ ھ ـ) اسم - (۱) قیمت و ثمن هر چیز (عا) . مثال - دولت ایران برای کشته شدن قونسول امریکا خون بها داده است . (عل) .

خون بها - دیهٔ قتل و قیمت خون کسی (عا) .

(۲) روشنی و جلاء و زیبائی (عا) . مثال - باغ شما بها و صفای خوبی دارد .

در این صورت عربی است نه فارسی .

بهائم - ع . (ب ـ ھ ـ ء م) اسم - (جمع لفظ بهیمه) چارپایان از قبیل اسب و شتر و گاو (عل) .

بهادر - تر . (ب ـ ھ ـ د ر) اسم . بسیار دلیر و شجاع . (عا) . مثال - بهادران اسلام در مدت کمی فتوحات بسیار کردند .

بزن بهادر - کسی که پهلوان و جنگی است . (تک) .

بهادران - نام یکی از افواج حال ایران است . (عا) .

بهار - فا . (ب ـ ھ ـ ر) اسم . (۱) نام فصل اول از فصول چهارگانه سال ایران است که مدت توقف آفتاب در برج حمل و ثور و جوزا است مطابق با فروردین و اردی بهشت و خورداد - (عا) . مثال . در اول بهار ایرانیان عید میگیرند .

امثال لفظ بهار

(۱) "از یک گل بهار نمی شود" .

(۲) "بزک نمیر بهار میاد - خربزه و خیار میاد" .

(۳) "سالی که نکو است از بهارش پیدا است" .

این لفظ در پهلوی وهار (د ـ ۱ ـ ۱) بوده و در اوستا و نهر (۱ ـ ۲ ـ ۵ ـ ۰) (۲) بتکده و آتشکده . (شع) . شمس فخری

(ط) = طبی - (ـَ) = آ . (ـَ) = فتحه و همزهٔ مفتوحه - (ء) = کسره و همزهٔ مکسوره

رسید موسم نوروز کز نسیم بہار شود بساتین آراسته بسان بہار۔

ایضاً نظامی۔ بہار دل افروز در بلخ بود کز و سرخ گل را دہان تلخ بود

(۳)، ہر گل عموماً و شکوفۂ درخت خرما و مرکبات خصوصاً۔ (شع)۔ نظامی۔

رسم ترنجست که در روزگار پیش دہد میوہ پس آرد بہار۔

ایضاً خواجو۔ بہار تازه از خاری بر آرد بت آتش رخ از ناری بر آرد

در تکلم فقط شکوفۂ مرکبات را بہار میگویند۔

(۴)۔ نام مخصوص گلی است زرد که نام دیگرش گاوچشم است (شع)۔

باکسر ہمزه نام ولایتی است در مشرق ہند که ہمیشه یک مرکز بزرگ ادب فارسی بوده و عبدالقادر بیدل شاعر و نثر نویس بزرگ فارسی از آنجا است (ج)

بہاران۔(۱)، بہارہا۔ (شع)۔

در این صورت الف و نون علامت جمع است۔

(۲) وقت و فصل بہار۔ (شع)۔

در این صورت الف و نون علامت نسبت است۔

بہاربند۔ طویلۂ بی سقفی که جای بستن چہارپا در فصل بہار و تابستان است (عا)۔ مثال۔ از اول اردی بہشت اسپہا را در بہاربند می بندند۔

باربند۔ مخفف لفظ مذکور است۔

بہارخشک (ب ـ ہ ـ ر خ لجـ ش ک) اسم۔ گوشتی که دہاتیان و کوہستانیان قبل از زمستان نمک سود و خشک کرده برای استعمال زمستان نگہدارند (شع)۔ جہانگیری۔ مؤلف جہانگیری و فرہنگ نویسان دیگر لفظ مذکور را «بہارخوش» ضبط کردند لیکن از معنی آن معلوم است که خشک است و در تکلم دہاتیان خش بحذف کاف استعمال میشود۔ از این قبیل مرخمات در تکلم فارسی بسیار است لیکن در کتابت نباید مرخم نوشته شود۔

بہارعنبر۔ رنگ دل پذیر عنبر که بسبزی میزند (عا)۔ مثال۔ عنبر خوب را باید از بہارش فہمید۔

ایضاً صائب۔

تلاش نجنگی کردم زخامیہا ندانستم که در خامی بہار بی خزانی ہست عنبر را

بهار شکنه فا۔ (ب ہم ۔ ر، ب ؛ ش ک ۔ ن ؛) اسم۔ نام نغمه‌ای است از موسیقی (شع منوچهری)
مطربان ساعت بساعت بر نوای زیر و بم ۔ گاه سروستان زنند امروز گاهی آن گنج
گاه زیر خسروان و گاه تخت اردشیر گاه نوروز بزرگ و گه بهار بشکنه۔

بهانه فا۔ (ب ۔ ھ ۔ ن ؛) اسم۔ اظهار سبب و وسیلهٔ دروغ برای مقصودی (عا)
مثال۔ هرچه دلت میخواهد بکن بهانه کردن لازم نیست۔
این لفظ در پهلوی بهانی۔ (د ۔ د)۔ بوده۔

بهبود فا۔ (ب ؛ ھ ب ئے د) اسم۔ بهتری و ترقی تدریجی در خوبی۔ (عا) مثال۔ در اخلاق فلان بهبود بنظر نمی آید۔ لفظ مذکور مرکب از به و بود است۔
بهبودی۔ همان بهبود است۔ (عا)۔

بهبهان فا۔ (ب ؛ ھ ب ھ ۔ ن) علم۔ نام شهری است در جنوب (فارس، ایران) (ج)
معلوم میشود وقتی پول مسکوک بهبهان نسبت به پول مسکوک شهرهای دیگر ایران
کم عیارتر بوده که شعرای متوسطین در کم قدری به پول بهبهان مثال میزدند۔
واله هروی گوید۔ الا ای شیخ بر صیصای ثانی که باشد سیم زهدت بهبهانی۔
مخفی نماند که در ایران قبل از سلطنت قاجاریه (ابتدای قرن سیزدهم هجری)
در هر شهر ضرابخانه بوده و پول سکه میزدند و نام آن شهر بر آن پول درج بوده۔

بهت ع۔ (ب ۔ ھ ت) اسم۔ (۱) عاجز شدن و متحیر ماندن۔ (عل)۔
(۲)۔ دروغ بستن بر کسی۔ (عل)۔
باضم همزه هم جایز است ۔ در تکلم فارسی باضم و بمعنی اول است۔

بهتان ع۔ (ب ئے ھ ت ۔ ن) اسم۔ دروغ و افترا و بیشتر با لفظ بستن و زدن استعمال میشود۔ (عل)۔ مثال فلان بمن بهتان زد۔

بهترک فا۔ (ب ؛ ھ ت ۔ ر ۔ ک) اسم۔ (۱) قدری بهتر۔ (عا)۔ مثال۔ شعری از سعدی
زخم فرهاد بهترک می بود گر نه شیرین نمک پراکندی۔
(۲) کبیسهٔ صد ساله که یک ماه باشد (شع)۔ شهریاری۔
ز دور چرخ ترا عمر آنقدر بادا که بهترک شود ش عمر نوح و صد چون آن
در هیئت قدیم ایران یک دورهٔ حرکت شمس سیصد و شصت و پنج روز

وکسری بوده سیصد وشصت آن بر دوازده ماه تقسیم می شده که هر ماهی سی روز بود و پنج روز باقی را در آخر سال بنام پنجه یا دزدیده اضافه میکردند وکسر باقی را که در هر قریب سه سال یک روز می شود در یک صد و بیست سال یک ماه ساخته بسال اضافه کرده آن سال را سیزده ماه میساختند. هر پادشاهی که در زمان او آن کبیسه یک ماهی واقع می شد شاهی بزرگ وخوش بخت شمرده می شده آن ماه کبیسه را بعد از اردی بهشت آورده نام آن را هم اردی بهشت میگذاشتند. گویند در زمان سلطنت انوشیروان دو اردی بهشت در یک سال واقع شد

بهجت ع. (ب ـ هـ ج ـ ت) سم. شادمانی وتازگی وزیبائی. (عا). مثال. فرمایشات شما باعث بهجت من شد.

بهر فا. (ب ـ هـ ر) سم. (۱) حصه ونصیب وبهره. (شع). نظامی. عراق از ربع مسکون هست بهری ... وزآن بهره مداین هست شهری.
(۲) برای وجهت. (عا). مثال. از بهر تو این همه زحمت کشیدم.
در تکلم بیشتر بالفظ از استعمال میشود.
(۳) نصف یک گره وشانزده گره یک ذرع است. (عا).

بهرا فا. (ب ـ هـ ر ـ ا). حرف. برای واز جهت. (شع). سنائی.
حاجت عقل اندر او گشت ردای عجب ✻ ساخت زبهرای خویش از دل و طبعش سلب.

بهرام فا. (ب ـ هـ ر ـ ا ـ م). سم. (۱) باعتقاد ایرانیان قدیم نام فرشته است که موکل مسافران وروز بیستم هر ماه است. (شع).
(۲) نام روز بیستم از هر ماه شمسی ایرانیان قدیم بوده. (نث وشع). فردوسی.
زبهرام گردون به بهرام روز ... ولی را بیاز و عدو را بسوز
(۳) نام فارسی ستاره مریخ است که ستاره پنجم از هفت ستاره سیاره است (نث وشع). (۴) یکی از نامهای ایرانیان قدیم بوده ویک پادشاه بزرگ ساسانی (بهرام گور) مسمی به همین اسم بوده واکنون هم یکی از نامهای

مروان ایران است - (عا) -

بهرامن فا - (ب ہ ھ ر ا م ن) - سم - مبدل بهرمان است - (به ببینید) - (شع) -

بهرامه فا - (ب ہ ھ ر ا م ہ) - سم - (۱) ابریشم - (شع) - شعر -

کفن حلّه شد کرم بهرامه را ... که ابریشم از جان کند جامه را

(۲) - بید مشک که شکوفه خوشبوی درختی است - (ط) -

بهرامج معرب لفظ مذکور است -

بهرک فا - (ب ہ ھ ر ک) - سم - (۱) - پوست عضوی از بدن که بسبب کار و غیر آن سخت شده باشد که نام دیگرش پینه است - (شع) - (جهانگیری) -

(۲) چرک بدن - (شع) - جهانگیری -

بهرمان فا - (ب ہ ھ ر م ا ن) - سم - (۱) - یاقوت سرخ که قسمی از سنگهای قیمتی است (شع) شمس فخری -

تا بود خورشید و مه بر آسمان ... تا بود در کان عقیق و بهرمان

پیش تیغ خسرو گیتی بود ... کوه خارا بر مثال بهرمان

(۲) قسمی از پارچه ابریشمی لطیف - (شع) -

شمس فخری در شعر دوم فوق بهرمان را بمعنی دوم استعمال کرده - ایضاً مثال از امیر خسرو

اندر آن خامشی بود بیهوش * بهرمان نقش کرده بر دوش -

(۳) گل معصفر که نامهای دیگرش خسک و کافیره است - (ط) - امامی هروی

آن نگر کز تاب لعل و آب یاقوتش شدی ... آب گرد و آتش و نیلوفر او بهرمان

در این صورت عربی است نه فارسی -

(۴) - حنا که برگی است که برای تولید رنگ سرخ به دست و پا و غیره بسته می شود - (ط) امیر خسرو -

چنانست بخت چرخ از ولایتش معزول * که بهرمان عروسانست خنجر بهرام

در این صورت هم لفظ مذکور عربی است -

بهرمن فا - (ب ہ ھ ر م ن) - سم - مخفف بهرامن یاقوت سرخ (شع جهانگیری) -

بهروج فا - (ب ہ ھ ر و ج) - سم - مبدل بهروز است - (به ببینید) - (شع) -

(با) = زبان بازاری - (سم) = اسم - (مص) = مصدر - (می) = ماضی -

بہروجہ	فا۔ (ب، ہ، ر، و، ج، ہ)۔ سم۔ مبدل بہروز است (بہ بینید)۔ (شع)۔
بہروز	فا۔ (ب، ہ، ر، و، ز)۔ سم۔ (۱)۔ نوعی از بلور کبود لطیف شفاف است که کم یاب است۔ (شع)۔ مولوی معنوی۔ چنان مستم چنان مستم من امروز که پیروزه نمیدانم ز بہروز (۲) کندر ہندی که در بخور استعمال می شود۔ (ط)۔
بہروزه	فا۔ (ب، ہ، ر، و، ز، ہ)۔ سم۔ (۱) بہروز بمعنی اول (بہ بینید)۔ (شع)۔ مولوی معنوی۔ شاہ سیم نه شہ روزه لعلیم نه بہروزه چو عشقیم ز سر دستی سیمیم نه از کی (۲) بہروز بمعنی دوم۔ (بہ بینید)۔ (ط)۔
بہرون	فا۔ (ب، ہ، ر، و، ن)۔ عم۔ نام اسکندر ذو القرنین است۔ (شع، جہانگیری)۔
بہره	فا۔ (ب، ہ، ر، ہ)۔ سم۔ نصیب و قسمت و حصه۔ (عا)۔ مثال۔ من از دولت پدرم بہره نبردم۔ مجازاً بمعنی مطلق فائده استعمال میشود۔ (عا)۔ مثال۔ فلان از فرزندش بہره نبرد۔ **بہره بر و بہره ور**۔ کسی که حصه یا فائده می برد۔ (عا)۔ در پہلوی۔ بہر ور (ل۔ ا۔ ل) بوده۔ **بہره مند**۔ ہمان بہره ور است۔ (عا)۔
بہش	فا۔ (ب، ہ، ش)۔ سم۔ (۱) نام میوهٔ درختی است که صمغش مقل است (ط) (۲) نام ثمری است که نام دیگرش شاه بلوط است (ط)۔
بہشت	فا۔ (ب، ہ، ش، ت)۔ سم۔ (۱) جای نیکوکاران در قیامت که نام دیگرش جنت است۔ (عا)۔ مثال۔ جای صالحان در بہشت است۔ (۲) بگذاشت و ترک کرد۔ (نث و شع)۔ در این صورت فعل ماضی ہشتن است با با زاید۔ **مثلہای لفظ بہشت (بمعنی اول)** (۱) "بہشت به سرزنشش نمی ارزد" (۲) "بہشت آنجا که آزاری نباشد کسی را با کسی کاری نباشد"

بہشت گنگ (گ ـ ن گ)۔ شہری کہ دار الملک افراسیاب تورانی بود (شع)۔ سوزنی۔ مارا بہشت تواست بکار و بکار نیست ٭ سر بزدن زخاک بہار و بہشت گنگ۔

بھق ع۔ (ب ـ ھ ـ ق)۔ سم۔ نام مرضی است کہ در آن پوست بدن آدمی سفید شود۔ (ط)۔ لفظ مذکور از لفظ بہک فارسی معرب شدہ است

بھک فا۔ (ب ـ ھ ـ ک)۔ سم۔ نام مرض و علتی است کہ در آن پوست بدن آدمی سفید شود و معرب آن بہق است۔ (ط)۔

بہل فا۔ (ب، ھ ، ل)۔ (مر) بگذار و ترک کن۔ (شع)۔ سعدی۔
بہل تا بدندان گزد پشت دست ٭ تنوری چنین گرم نانی نبست
لفظ مذکور مرکب از بار زاید وہل (فعل امر ہشتن) است۔

بہل شو۔ (ب، ھ ، ل ب ـ ش ے)۔ شلوقی وبی ترتیبی (تنک)۔

بھلول ع۔ (ب ـھ ل ـل) سم۔ (۱) مرد بشاش۔ (عل)۔
(۲) پیشوای قوم۔ (عل)۔ (۳) نام عارفی است کہ در زبان ھارون الرشید عباسی در بغداد بودہ و حرکات مجنونانہ میکردہ لیکن نصایح سودمند از خود بیادگار گذاشتہ۔ (عا)۔

بہلہ فا۔ (ب ـ ھ ل ہ)۔ سم۔ (۱) دستکش یا پنجہ کش چرمی کہ شکارچیان بر دست کشند تا پرندگان شکاری مثل باز و چرغ و شاہین را روی دست نگاہ دارند (شع)۔ کاتبی۔ زہرہ ابریشم دہد از چنگ تا در زیر بہل ٭ بازداران تورا بر بہلہ بلغار گل۔ (۲) کمربند (شع) صائب۔
دستم ز کار و کار من از دست رفتہ است ٭ تا بہلہ دست در کمر یار کردہ است

بہمان فا۔ (ب ـ ھ م ـ ن)۔ سم۔ چیز یا شخص غیر معین کہ لفظ دیگرش فلان است۔ (عا)۔ مثال من از تہدید فلان و بہمان نمی ترسم۔
بہمانی۔ ہمان است۔ (عا)۔

بہمن فا۔ (ب ـ ھ م ـ ن)۔ سم۔ (۱) شخص راست گفتار و راست کردار و حکیم۔ (شع)۔

(۲) شخص کوچک بسیار دان۔ (شع)۔

(۳)۔ کسی کہ دستش بہ نسبت بدنش دراز است (شع)۔

(۴)۔ بہ اعتقاد ایرانیان قدیم نام فرشتہ ای بود کہ تسکین خشم بہ او متعلق بودہ و تدبیر مصالح ماہ بہمن ہم با او بودہ۔ (شع)۔ فردوسی۔

کہ اورمزد بادت بر این رزمگاہ × چو بہمن نگہبان تخت و کلاہ۔

(۵) عقل اول کہ یکی از عقول دہ گانہ است بہ اعتقاد فلاسفہ (شع)

(۶) لقب اردشیر ابن اسفندیار است (شع)۔ اردشیر را از جہت راست گفتاری و راست کرداری بہمن گفتند یا برای آنکہ در کوچکی زیرک بسیار دان بودہ یا برای اینکہ دستش بقدری دراز بود کہ چون بایستادی دستش بزانو رسیدی چنانچہ منوچہری گفتہ۔

شنیدم من کہ بر پا ایستادہ ÷ رسیدی تا بزانو دست بہمن

(۷) نام ماہ یازدہم است از سال شمسی ایران کہ مدت توقف آفتاب در برج دلو است (ع)۔

(۸) گیاہی است کہ در ایران در بہمن ماہ گل کند و دو قسم است سرخ و سفید و بیخ آن در دوا استعمال میشود۔ (ط)۔ امیر خسرو

بد انسان گشت روی صحرا سراسر ÷ پر از بہمن لعل و خون سیاوش

(۹) نام روز دوم است از ہر ماہ ایرانیان قدیم کہ ایام ہفتہ نداشتند و ہر روز ماہ را باسمی میخواندند۔ (شع)۔ منوچہری۔

رسم بہمن گیر و درستانہ کن بہمنجنہ ÷ ای درخت ملک بارت عز و بیداری تنہ

(۱۰) نام پردہ ایست از موسیقی۔ منوچہری۔

ہمہ روزہ دو چشمت سوی معشوق ÷ ہمہ وقتہ دو گوشت سوی بہمن

(۱۱)۔ نام قلعہ ای بودہ در حوالی اردبیل و در آنجا جادوگران بسیار بودہ اند و کیخسرو طلسمات ایشان را شکستہ قلعہ را فتح نمود۔ (شع)

فردوسی۔ بپرسی کجا آن دژ بہمن است ÷ ہمہ سال پرخاش آہرمن است

(۱۲) قطعات بسیار بزرگ از برف کہ در زمستان از کوہ غلطیدہ بزمین

افتد و گاهی روی قافله ای که از پای کوه عبور میکند میافتد. (عا). مثال. بطهران خبر رسیده که در راه مازندران بهمن افتاده ده نفر آدم و پنجاه قاطر را گشت.

بهمنجنه فا. (ب ہ م ہ ن ج ہ ن ہ) اسم. نام روز دوم ماه بهمن است و ایرانیان قدیم در آن روز جشن بزرگ میگرفتند و برای چیدن گل بهمن و خوردن آن بصحرا میرفتند و چیدن و خوردن آن را شگون نیک میدانستند (شع). مختاری. بهمنجنه است خیز و می آرای چراغ ری بتا بر چنیم گوهر شادی زجام می. از شعر مذکور مستفاد میشود که وجه تسمیه چیدن گل بهمن در آن روز بوده و لفظ جنه مبدل و مخفف چینه است بمعنی چیدن.

بهو فا. (ب ہ ہ و) اسم. کوشک و قصر (شع). جهانگیری.

باهم بار نام یکی از راجگان هند است که در گرشاسب نامه اسدی هم آمده
ببکیبار بر قلب لشکر زدند ربودند شان بر بهو بر زدند.

بهی فا. (ب ہ ہ ی) اسم. (۱) میوه ایست بزرگتر از سیب که بوی خوبی دارد و نام عام تکلمش به است و در عربی سفرجل (شع). نظام
کند ز صنعت استاد صنع شیرین کار بگونه عسلی در بهی محل. لفظ مذکور در تکلم خراسان هم هست
(۲) نیکی و خوبی. (عا). مثال. به امید روز بهی بلا را تحمل میکنیم.

بهیج ع. (ب ہ ہ ی ج) اسم. خوب و نیکو و شادمان. (عل).

بهیم مفرس (ب ہ ہ ی م) اسم. (۱) کوشک (شع). جهانگیری.
(۲) نام یکی از پهلوانان قدیم هند است و نیز یکی از نامهای هندوهای سند است. (شع). فرخی.
چو نهرواله که اندر دیار هند بهیم به نهرواله همی کرد بر شهان مفخر
لفظ مذکور مفرس از زبان هندی است و در آن تلفظ بار بای های طور مخصوصی است که در فارسی نیست.

بهیمه ع. (ب ہ ہ ی م ہ) اسم. حیوان و چهارپا. (عل).
(۲) جانداری که عقل و تمیز نداشته باشد. (عل).

(ہُ) = ضمه و همزه مضمومه - (ؤ) = واو اعرابی - (ی) یای اعرابی

بهین — فا. (ب، ه، ف) اسم. (۱) ایام هفته واسبوع. (شع). جهانگیری.
(۲) خوبترین و بهترین. (شع). انوری.
ای ملک بهین رکن تورا کلک وزیراست ✣ کلکی که فلک قدرت وسیاره مسیر است.
(۳). ندّاف و پنبه زن. (شع). جهانگیری.

بهینه — فا. (ب ه ف ی). (۱) ایام هفته واسبوع. (شع). شاکر بخاری.
صاحبا صد بهینه و مه و سال   بگذرد کز رهی نیاری یاد.
(۲). بهترین و خوب ترین. (شع)
(۳) پنبه زن که نام عربی اش ندّاف است. (نث وشع). مثال نثری از خواجه عبدالله انصاری در کتاب طبقات در احوال ابراهیم ادهم "بزاز اگرچه پلاس فروش شده بهینه باز نخوانند".

بهی — ع. (ب ه ی) اسم. خوب و روشن و تابان (عل).

بی — فا. (ب ی) حرف. نا و بدون. (عا). مثال بی من به بازار مرو. مثال دیگر. فلان مرد بی کاره است.

بی پا. (۱) جانوری که پا ندارد. (عا).
(۲) ناپایدار و بیهوده یا چیز بی اساس. (تک). مثال. چون فلان آدم بی پائی است کارهایش هم بی پا است.

بی پدر. (۱) طفل یتیم که پدرش مرده. (عا).
(۲) شخصی که پدرش پست و ذلیل بوده. (عا).

بی پیر. (۱) کسی که مرشد و راهنما ندارد. (عا).
(۲). چیز عجیب یا شخص موذی (تک). مثال. در سفر گذشته در یک بیابان بی پیری عبور کردم که چهار فرسخ طولش بود و یک قطره آب نداشت.

بی جا. (۱) شخص یا چیزی که جا و مقام نداشته باشد. (عا).
(۲). حرف یا کار بی محل و بیهوده. (عا). مثال. شما دیروز کار بیجائی کردید.

بی چشم و رو. بی شرم، بی حیا. (تک) مثال. فلان خیلی بی چشم و رو است.

بی چون و چرا. بدون سؤال از چگونگی و علت. (عا). مثال.

فلان ہرچہ گفت بی چون وچرا قبول کردم۔
مثال دیگر۔ ذات خدا بے چون وچرا است کہ فہم ما بہ آن نمیرسد۔
بی حضور شدن۔ بدون حضور قلب شدن و پریشان یا بیمار گشتن۔ (شع)۔
شانی تکلو۔ تراکہ در لب نوشین ہزار گونہ شفاست * چرا ہمیشہ مرا بی حضور باید داشت
بی خود۔ (۱) بیہدہ و ناکارہ۔ (عا)۔ مثال۔ حرف بی خود مزن۔
(۲)۔ بیہوش و بے خبر۔ (عا)۔
بی درد۔ (۱)۔ کسی کہ درد و مرض ندارد۔ (عا)۔
(۲) کسی کہ غمخوار دیگران نیست۔ (عا)۔ مثال از بے دردی فلان تعجب میکنیم۔
بی دل۔ (۱) عاشق و فریفتہ معشوق۔ (عا)۔
(۲) غمگین و افسردہ (عا)۔ مثال۔ من این ایام بے دل شدہ ام۔
بی دماغ۔ غمگین و افسردہ۔ (عا)۔ مثال۔ امروز شما بی دماغ بنظر میائید۔
بی دہن۔ آدم خاموش کم گو۔ (عا)۔
بی راہ۔ (۱) زمینی کہ راہ ندارد و نداشتن راہ۔ (عا)۔
(۲)۔ شخص یا چیز کج و نادرست۔ (عا)۔ (۳) خواندن موسیقی بدون علم آن۔ (عا)
بی راہہ رفتن۔ کج رفتن و گمراہ شدن۔ (عا)۔
بی رگ۔ بی غیرت و بی حمیت (شع)۔ ظہوری۔
از بی رگی سمند سعیم رگ در تن تازیانہ برخاست
بی رو۔ بی شرم و حیا۔ (شع)۔ (والہ ہروی)۔
از بیمِ کہ یار آہنین دل خوش رواست ولی چو تیغ بی رواست۔
برای این لفظ فرہنگ نویسان فارسی معنی کیسۂ پول ہم نوشتند کہ ثابت نیست
بی ریش۔ (۱) کسی کہ ریش ندارد۔ (عا)۔
(۲) مخنث و ہیز۔ (عا)۔ مثال۔ فلان یک بچہ بے ریش نگاہداشتہ است۔
بی زبان۔ (۱) گنگ و لال۔ (عا)۔
(۲) شخص خاموش و کم حرف۔ (تک)۔ مثال۔ فلان خیلی بی زبان است
بی سروپا۔ شخص پست و فرومایہ۔ (عا)۔

	بی سروسامان۔ پریشان و بی راحت۔ (عا)۔ **بی طرف**۔ در میان و کسیکه طرفدار هیچکدام از دو مخالف نیست (عا)۔ **بیعار**۔ شخص بیکار بے نام و ننگ۔ (عا)۔ **بی قید**۔ شخص آزاد و بی پروا۔ (عا)۔ **بی معنی**۔ بیهوده و باطل۔ (عا)۔ مثال۔ کار فلان بی معنی است۔ **بی مغز**۔ سبک و پوچ۔ (عا)۔ مثال۔ فلان حرفهای بی مغز میزند۔ **بی نمک**۔ هر چیز بی لطافت و ملاحت و جذابیت۔ (عا)۔ مثال۔ حرفهای فلان خیلی بی نمک است مثل خودش۔
بیابان	فا۔ (ب، ی۔ب۔ن) سم۔ زمین وسیعی که تمام یا حصه بزرگترش بدون زراعت باشد (عا)۔ مثال۔ در سفر از بیابانی عبور کردم که دو فرسخ طولش بود۔ لفظ مذکور در پهلوی و یاوان (ان ہے سے) بوده۔ **مثلهای لفظ بیابان** (۱) "در بیابان کفش کهنه نعمت است" (۲) "در بیابان فقیر گرسنه را شلغم پخته به زنقره خام" (۳) "فدای خانه دربسته ات شوم مجنون بهر طرف که نظر میکنی بیابان است" (۴) "در بیابان خشک و ریگ روان شلغم پخته مرغ بریان است" **بیابان مرگ شدن**۔ در بیابان دور از وطن و اقربا مردن۔ (عا) مثال۔ فلان جوان بیچاره بیابان مرگ شد۔
بیات	فا۔ (ب۔ی۔ت) سم۔ (۱) در موسیقی نام شعبه ای از مقام کوچک (عل) مثال۔ من از بیات خواندن شما خوشم آمد۔ (۲) ۔ نام ایلی از ترک۔ (عا)۔ مثال۔ در شیراز جمعی از بیات هستند (۳) ۔ چیز خوراکی شب مانده۔ (عا)۔ مثال۔ در زمستان گوشت بیات لذیذ است۔ در این صورت عربی است۔
بیاستو	فا۔ (ب، ی۔س۔ت لے) سم۔ گندهان که نام های دیگرش

اشکنج و بخز است ۔ (شع)۔ شمس فخری۔

نسبت تو را به کوشش و بخشش به ابر و شیر — گفتم کنم ولیک نمی آیدم نکو۔

زیرا که آن چو دزدی باشد سیاه رو — وین نیز گربه ایست به پشت بیاستو

بیاض

ع۔ (ب ۔ ی ۔ ض)۔ سم۔ (۱) سفیدی که رنگی است روشن (عل)۔

(۲) نوشتن با خط واضح از روی سوده (نث و شع)۔ سعدی در گلستان۔ "فصلی دو در همان روز بیاض افتاد"۔

(۳)۔ کتاب مستطیلی که در آن ادعیه یا اشعار و مطالب متفرقه نوشته شده باشد (عا)۔ مثال۔ نزد من چند بیاض اشعار هست۔

بیان

ع۔ (ب ۔ ی ۔ ن)۔ سم۔ (۱) فصاحت و زبان آوری۔ (عل)۔

(۲)۔ ادا کردن مطلبی به زبان۔ (عا)۔ مثال۔ این مطلب که شما بیان کردید قابل اعتراض است۔

"آنجا که عیان است چه حاجت به بیان است" مثل است۔

بیانلو۔ نام ایلی است در ایران۔ (عا)۔

بیان نامه۔ مقاله ای که در آن اغراض شخصی یا هیئتی باشد۔ (عا)

مثال۔ جامعهٔ معارف بیان نامهٔ مفصلی نشر داده۔

بیانیه۔ بیان نامه (به بینید)۔ (عا)۔

بیاوار

فا۔ (ب ۔ ی ۔ و ۔ ر)۔ سم۔ شغل و کار و عمل۔ (شع)۔ ناصر خسرو۔

من نقش همی بندم و تو جامه همی باف ۔ این است مرا با تو همه شغل و بیاوار

فیاوار مبدل این لفظ است یا بالعکس

بی بی

فا۔ (ب ا ب ا)۔ سم۔ زن خوب و محترمه و خانم و خاتون۔ (عا)۔

مثال۔ زنان محترمهٔ بختیاری را بجای خانم بی بی میگویند۔

لفظ بی بی مؤنث بابا است و در بسیاری از ولایات ایران اطفال به پدران خود بابا گویند و به مادران ننه یا بی بی۔ وضع ابتدائی لفظ بابا و بی بی برای آسانی تلفظ اطفال بوده که هر بچه که تازه زبان باز میکند میتواند آن دو لفظ را بگوید۔ در سلطنت چنگیزیان در ایران

زبان ترکی عزت یافته لفظ آقا بجای بابا و لفظ بگیم و خانم بجای بی بی استعمال شد ولیکن اکنون هم در بسیاری از ولایات و ایلات ایران لفظ بی بی بیشتر از خانم و بگیم استعمال میشود.

«عصمت بی بی از بی چادری است» مثل است۔

بیت ع۔ (ب ۔ ی ت)۔ سم۔ (۱) خانه وسرا۔ (عل)۔ جمع آن بیوت است (۲) دو مصرع متحد الوزن که نام دیگرش شعر است (عا)۔ مثال من دیشب چند بیت گفتم۔

بیت الاحزان۔ (۱) خانهٔ که حضرت یعقوب نبی ساخته هر روز در آن رفته در فراق یوسف گریه میکرد۔ (عا)۔

(۲) هر خانه و کلبه ای که عاشق در هجران معشوق در آن نشسته گریه کند (عا)

بیت الحرام۔ نام مسجد الحرام و کعبه معظمه است (عا)۔

بیت الخلاء۔ محل اخراج بول و غایط مردم که نامهای دیگرش مبال و مبرز و ضروری و کنار آب و جائی است۔ (عا)۔

بیت الشرف۔ برجی که جای شرف یکی از کواکب هفتگانهٔ سیاره است مثل این که در برج حمل شرف آفتاب است (عل)۔

بیت الصنم۔ بتخانه وجای صنم۔ (عل)۔

بیت العتیق۔ خانهٔ کعبه که بسیار عتیق و قدیم است (عل)۔

بیت الغزل۔ بهترین شعر یک غزل۔ (عل)۔

بیت القصیده۔ بهترین شعر یک قصیده (عل)۔

بیت الله۔ خانهٔ کعبه۔ (عا)۔ مثال۔ فلان برای حج بیت الله رفته است۔

بیت المال خزانهٔ دولت اسلامیه در زمان خلفای اسلام (عا)۔ مثال بیت المال فلان خلیفه همیشه پر از طلا بود۔

بیت المعمور۔ نام مسجد ملائکه است در آسمان۔ (عل)۔

بیت المقدس۔ (۱) مسجدی که حضرت سلیمان در اورشلیم ساخته بود و

آن قبلهٔ یهود و نصاری و ابتدای اسلام بوده. (عا).
(۲) شهری که در آن مسجد سلیمانی بوده و نام دیگرش اورشلیم است. (ج).

بیتوته عر. (ب ی ت ل ت ہ). سم. شب را به روز آوردن در جائی. (عا) مثال. مقدسین اصفهان شبهای جمعه در قبرستان تخته فولاد بیتوته میکنند.

بیجاد فا. (ب ا ج ـ د). سم. (مخفف بیجاده) مرجان که قسمی از سنگهای قیمتی است. (شع). شمس فخری.
شمول معدلت او بجائی رسید که از تعرض کاه است بر حذر بیجاد.

بیجاده فا. (ب ا ج ـ د ہ) سم. مرجان که قسمی از سنگهای قیمتی است. (شع) خاقانی. در این فیروزه طشت از خون چشمم * همه آفاق شد بیجاده معدن.

بیجار فا. (ب ا ج ـ ر). سم. سبزی و روئیدنی خوردنی. (عا).
این لفظ فقط در ترکیب هفت بیجار استعمال میشود بمعنی ترشی که دارای هفت قسم سبزی است.

بیجک (ب ا ج ک) سم. یادداشت کوچک صراف که در آن پول معین نوشته است و آن مثل اسکناس در معاملات استعمال میشود. (عا). مثال. من ده بیجک پنج تومانی از فلان صراف دارم.
لفظ مذکور هندی است که در تجارت ایران با هند در زبان فارسی داخل شده اما در هندی بمعنی صورت قیمت اجناس است.

بیخ فا. (ب ا خ) سم. (۱) ریشهٔ نباتات. (عا). مثال. بیخ درخت از زمین غذا و آب برای درخت جذب میکند.
(۲) منتهای زیرین و ته هر چیز مرتفع. (عا). مثال. فلان کاسه را بیخ دیوار گذاشته است.
بیخ پشم. گوشت. (شع). نزاری.
از عالم معاش بدین نعمت گزیده اند:- روی نکو و شیرهٔ انگور و بیخ پشم.
بیخ دمش سست است. یعنی بی عرضه و ناقابل است (تک).

بیختن فا. (ب ا خ ت ـ ن). مص. گذراندن چیز سائیده و نرم از سوراخهای

چیزی مثل غربال و پارچه وغیره - (عا) - مثال - آرد را اول بیخته سبوسش
را بیرون میاورند و بعد خمیر کرده نان می پزند -
بیخت (می)، بیزد (مع)، بیزنده (فل)، بیخته (مل)، - به بیز (مر) -
بیخه - (ب ا خ ه) اسم - همان بیخ است بمعنی اول (شع) - ظهوری -
چسان بیخه و ریشهای متین — که رگ رانده در مغز گاو زمین -

بید فا - (ب ا د) اسم - (۱) نام درختی است بی ثمر که سایه اش خنک است
و پوستش در دوا استعمال میشود و در ملک سرد میروید - (عا) - مثال - درخت
بید از دور شکل چتر بنظر میاید -
"ابر اگر آب زندگی بارد — هرگز از شاخ بید بر نخوری" مثل است -
بید برگ - پیکان مخصوص تیر بوده که بشکل برگ بید می ساختند - (شع) فردوسی -
یکی بید برگی نشانده به تیر — که از سهم او تیر چرخ است پیر -
بید معلق - بید مجنون - (به بینید) - (عا) -
بید مال - مالیدن شمشیر و آئینه و امثال آنها است با چوب بید برای
رفع زنگ - (شع) امیرخسرو در مدح عادلی که بعهدش ز ایمنی چو آزاد بود
تیغ چو سوسن ز بید مال -
بید مشک - نوعی از درخت بید است که شگوفه اش خوشبو و از عرق
آن شربت میسازند - (عا) -
بید مجنون - قسمی از درخت بید است که شاخهایش عوض رفتن بهوا بطرف زمین
برمیگردد و از این جهت مجنون نامیده میشود -
بید موله - (م لے و ہ ل ہ ھا) - بید مجنون - (به بینید) - (نث و شع) - حنیف -
قامتت بید موله شد و چون سر دگر گشت — سر بیوق تمنای جوانی که تو راست
(معنی دوم بید) مطابق شاهنامه نام دیوی بوده از مازندران که
بدست رستم کشته شد - (شع) - فردوسی -
بزد بر پهلوی دیو سپید — جگرگاه اولاد و غندی و بید
(۳) کرم کوچکی است که پارچه پشمین و کاغذ را میخورد - (عا) - مثال -

عبای مراد رتابستان بیدزد۔

(۴)۔ مخفف بوید است بمعنی باشید ۔ فردوسی۔

میان بسته دارید و بیدار بید　　همه در پناه جهاندار بید

اگرچه لفظ مذکور در چند زبان ولایتی ایران استعمال میشود نه در فارسی عام ادبی لیکن چون فردوسی استعمال کرده شاعر میتواند گاهی استعمال کند۔

(۵) بیهوده و بیفایده ۔ (شع)۔ فردوسی۔

که بهرام دادش بایران نوید　　سخن گفتن او شود باد و بید

شاید لفظ بید در اینجا بی ثمر است و مجاز معنی اول بید باشد چه درخت بید میوه ندارد

(۶) نام کتاب دینی مذهب هندو است که دارای چهار حصه است و در زبان سنسکریت ۔ (شع)۔ امیر خسرو۔

زهی هندو زبانت مانده در بید　　که در محراب داری روی امید

در هندی نام کتاب مذکور وید (بفتح واو) و بید (بفتح با) است و باکسر با هم فرس است لیکن با فتح هم صحیح است۔

بیدپا ۔ (ب ہ ی د پ س)۔ عم۔ نام فرضی حکیمی هندی است در کتاب کلیله و دمنه۔ (عل)۔

لفظ مذکور هندی است بمعنی ماهر کتاب وید (بید بمعنی ششم)۔

بیدار　عر۔ (ب ہ ی د ہ س)۔ اسم بیابان بی درخت و گیاه۔ (عل)۔

بیداد　فا۔ (ب ا د س د)۔ اسم۔ ظلم و جور و بی اعتدالی و ستم۔ (عا)۔ مثال۔ پادشاهی که بیداد روا میدارد به خود ستم میکند۔

لفظ مذکور مرکب است از بی (بمعنی نا)۔ و داد (بمعنی انصاف)

(۲) موافق شاهنامه شهری بوده در ترکستان۔ (شع)۔ فردوسی۔

دژی بود و از مردم آباد بود　　کجا نام آن شهر بیداد بود

(۳) کار بسیار عجیب و غریب (تک)۔ مثال۔ استاد عباس در قالی بافی بیداد میکند۔

این معنی ماخوذ از معنی اول است چه کاری

که از حد اعتدال بگذرد شبیه بظلم میشود۔

بیدادگر۔ ظالم و ستمگار۔ (عا)۔

بیدار — فا۔ (ب ا د س ر) اسم کسیکه قوی و حواسش درکار باشد و در خواب نباشد۔ (عا)۔ مثال۔ هر کس باید در شب و روز اقلاً شانزده ساعت بیدار باشد و هشت ساعت بخوابد۔

امثال لفظ بیدار

(۱) "خفته را خفته کی کند بیدار"۔ (۲) "بیدار علی باش"

این مثل عوامانه است۔

(۳) "اینکه می بینم به بیداری است یا رب یا بخواب" خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب

لفظ بیدار مجازاً در توجه و هوشیاری استعمال میشود۔ (عا)۔ مثال۔ فلان در کار خود بیدار است نمیشود او را گول زد۔

بیداربخت۔ شخص خوش اقبال صاحب طالع خوب۔ (عا)۔

بیداردل۔ مرد دانشمند و عارف۔ (عا)۔

بیدارمغز۔ شخص عاقل و هشیار۔ (عا)۔

بیدانجیر — فا۔ (ب ا د ـ ن ج ا ر) اسم۔ زراعتی است که از ثمر آن روغن برای سوزاندن و دوا بیرون میاید و نام دیگرش کرچک است۔ (عا)۔ مثال۔ طبیب به من مسهل روغن بیدانجیر داد۔

بیدخشت — فا۔ (ب ا د ـ خ ت) اسم۔ ستاره زهره که ستارهٔ سوم از هفت سیاره است و نام دیگرش ناهید است۔ (شع) (جهانگیری)۔

بیدستر — فا۔ (ب ا د ـ س ت ـ ر) اسم۔ حیوانی است که در آب و خشکی هر دو زندگی میکند و نام دیگرش سگ آبی است و خایه اش که گند بیدستر معربش جند بیدستر نامیده میشود در دوا مستعمل است۔ (عا)۔

بیدق — معرب (ب ـ ی د ـ ق) اسم۔ نام یکی از مهره های شطرنج است که نام دیگرش پیاده است۔ (عا)۔

لفظ مذکور معرب لفظ پیاده است۔

بیدلا	فا۔ (ب اُ د ہ ل ے) اسم۔ سخنان بی رابطہ و ہذیان۔ (شع) نزاری قہستانی سخن جای دگر بردم از آن سروی بیفتادم ٭ نشاید بیدلا گفتن بپایا گنبذ زرینها شاید لفظ مذکور مخفف بیدلانہ است یعنی سخنی کہ ہذیان باشد نہ از روی دل
بیدق	معرب (ب ے ی ذ ے ق) اسم۔ یکی از مہرہای شطرنج کہ نام دیگرش پیادہ است۔ (عل)۔ لفظ مذکور معرب پیادہ است
بیر	عر۔ (ب ہا و ر) اسم۔ چاہ۔ (عل)۔
بیر	فا۔ (ب ۴ ر)۔ اسم۔ (۱)۔ رخت خواب از قبیل لحاف و و شک (شع) شمس فخری۔ تو آن شہی کہ ہمیشہ دعاءت میگویند ٭ مسافران ہمہ در راہ و خفتگان در بیر بیرین یعنی گستردنی است۔ (۲) صاعقہ کہ مادۂ آتشی است کہ از ہوا بر زمین میافتد (شع) دقیقی تو آن ابری کہ ناساید شب و روز ز باریدن چنان چون از کمان تیر نباری بر کف دلخواہ جز زر چنان چون بر سر بدخواہ جز بیر (۳) حفظ و یاد۔ (شع)۔ لامعی جرجانی۔ مرا گوئی کہ رزم و بزم او را بکن تفسیر و شرح ار داری از بیر لفظ مذکور مبدل ویر است یعنی یاد و عموماً با لفظ از استعمال میشود۔
بیراز	فا۔ (ب ہ ی ر ے ز) اسم۔ شاخ حیوانات (شع)۔ جہانگیری۔
بیران	فا۔ (ب ۴ ر ے ن)۔ اسم۔ (مبدل ویران) خراب و غیر معمور (شع)
بیرانہ	فا۔ (ب ۴ ر ے ن ہ)۔ اسم۔ (مبدل ویرانہ) خراب و ناآباد (شع) امیر خسرو۔ در عہد او چہ جوئی دلہای خستہ از غم ٭ در ملک میر ظالم بیرانہ چند خواہی
بیرجند	فا۔ (ب ۴ ر ج ے ن د)۔ اسم۔ نام شہری است در خراسان ایران (ج)
بیرزد	فا۔ (ب ۴ ر ز ے د)۔ اسم۔ (۱) صمغی است مانند مصطکی کہ در دوا استعمال میشود و نام دیگرش بارزد است (ط)۔ (۲) برادۂ فلزات کہ از سوہان جمع شود (شع)۔ (سروری)۔
بیرزہ	فا۔ (ب ۱ ر ز ہ) اسم۔ بیرزد (بمعنی اول)۔ (بہ بینید) (ط)
بیرزی	فا۔ (ب ۱ ر ز ۴)۔ اسم۔ بیرزد (بمعنی اول بہ بینید)۔ (ط) (سیف اسفرنگی)

شاکر مدار باب معنی زین که باری زینهار می شناسی بیرزی از گوہر وسوس نسیم تر۔

بیرق (ب ے ی ے ر ے ق) سم۔ علم که چوبی است با پارچه بر بالای آن بسته وبا ہر فوجی ہست۔ (عا)۔ مثال۔ بیرق ایران را بعد از مشروطہ شدن سلطنت عوض کردند۔

لفظ مذکور در ترکی بمعنی علم کوچک است و در فارسی مطلق علم۔ شعرا بیرق را مجازاً در معنی پرچم استعمال میکنند۔

بیرق کوبیدن درجائی۔ تصرف و فتح کردن آنجا۔ (عا)۔

بیرگند فا۔ (ب ا ر گ ے ن د)۔ عم۔ نام شہری است از خراسان که اکنون بنام معرب آن بیرجند مشہور است۔ (ج)۔

بیرم فا۔ (ب ے ی ر ے م) سم قیمتی از پارچه ریسمانی باریک۔ (شع)۔ فرخی

به تیر باسپر گرگ وجوشن فولاد ہمان کند که بوزن کنند با بیرم

بیرنگ فا۔ (ب ا ر ے ن گ) سم۔ (۱)۔ حالت ابتدائی تصویر نقاش قبل از رنگ آمیزی در آن۔ (عا)۔

(۲)۔ نقشه که معمار برای طرح عمارت کشد۔ (شع)۔ اخسیکتی۔

زہی ستانه جاه تو سجده گاه فلک ہنوز نقش برای زمانه بیرنگی

با لفظ زدن (بیرنگ زدن) ہم استعمال می شود۔

(۳)۔ در اصطلاح اہل فلسفه وعرفان وجود معری از اضافات۔ (عل)۔

بیروت فا۔ (ب ی ر و ت) عم۔ نام بندریست از بنادر شام۔ (ج)۔

بیرون فا۔ (ب ا ر و ن)۔ سم۔ طرف خارج ہر چیز که ضد درون است۔ (عا)۔ مثال۔ بیرون شہر حیدرآباد ہم آباد است۔

در پہلوی ہم بیرون (ـــــ) بوده و در سنسکرت بہیر (बहिर्)۔ برون۔ مخفف لفظ مذکور است۔

بیرون رفتن۔ (۱)۔ از داخل چیزی به خارج آن رفتن۔ (عا)۔ مثال۔ من صبح زود از خانه بیرون رفتم۔

(۲)۔ تغوط کردن وتخلیه شکم از نجاست وریدن (عا)۔ مثال۔ آقای کثر

من سه روز است بیرون نرفتم۔

بیرون سرا۔ زر قلب و مغشوش۔ (شع)۔ نزاری قهستانی۔

به ادل سینه با من همچو سیم پاک بنمودی ⁂ به آخر امتحان کردم زه بیرون سرا بودی

شاید معنی بیرون سرا پول سکه شده در غیر سرای ضرابخانه است یا پول بیرون سره (زر خوب)۔

بیرون شو۔ راه بیرون رفتن۔ (شع)۔ راجی۔

در خم گردون که دلها خسته است   راه بیرون شو ز هر سو بسته است

بیرونی۔ (۱)۔ طرف خارج هر چیز۔ (عا)۔ مثال طرف بیرونی دیوار ما گل است۔

(۲) آن حصه از عمارت که مخصوص مردان است مقابل اندرونی۔ (عا)

مثال۔ در بیرونی منزل شما حوض بزرگی است۔

بیره زن فا۔ (ب، ی، ر، ه، ز، ن)۔ سم۔ تابهٔ ساخته از گل که در نان پختن استعمال میشود و نامهای دیگرش بریزن و برزن است۔ (شع)۔ نظامی۔

نشسته چو آن مرد اطلس فروش   ز خاکستر بیره زن درع پوش

بیز فا۔ (ب، ا، ز)۔ (می) (۱)۔ زده (از زدن)۔ (شع)۔ سوزنی۔

بازه بود چوب دست و من بدرشتی   بازم بیچون دو دسته بر سر تو بیز

(۲)۔ فعل امر بیختن است۔ (عا)۔

(۳)۔ با کلمات دیگر مرکب شده اسم فاعل میسازد مثل مشک بیز و آرد بیز (عا)

بیزار فا۔ (ب، ا، ز، ا، ر)۔ سم متنفر و سیر و ملول۔ (عا)۔ مثال من از توقف در این شهر بیزار شدم۔

لفظ مذکور با لفظ شدن (بیزار شدن از چیزی)۔ استعمال میشود۔

بیزانیدن۔ فا۔ (ب، ا، ز، ا، ن، ی، د، ن)۔ (مص)۔ از دست دیگری بیختن و غربال کردن چیزی۔ (نث و شع)۔ مشتقات هم استعمال میشود۔

بیزیدن فا۔ (ب، ا، ز، ی، د، ن)۔ مص۔ بیختن و غربال کردن۔ (شع)۔

بیزید۔ (می)۔   باقی مشتقات همان مشتقات لفظ بیختن است۔

لفظ مذکور مصدر جعلی از فعل امر بیختن (بیز) است با ضافه یدن۔

بیژن فا۔ (ب ی ژ ـ ن)۔ عم۔ نام یکی از پهلوانان ایرانی مذکور در شاهنامه است۔ (عا)۔

بئس ع۔ (ب ء س ـ) بلا و سخت۔ (عل)۔

بئس البدل۔ عوض و بدل بد۔ (عل)۔

بئس القرین۔ مصاحب و ملازم بد۔ (عل)۔

بئس المصیر۔ مرجع و محل بازگشت بد مثل دوزخ و غیر آن۔ (عل)۔

بیسار فا۔ (ب ا س ـ ر) یم۔ فلان و بهمان که بمعنی شخص یا چیز مجهول است (عا)۔ مثال۔ من کاری به حرفهای فلان و بیسار ندارم بلکه به اراده خود عمل میکنم۔ لفظ مذکور مخفف بیستار است که بیاید۔

بیست فا۔ (ب ا س ت) یم۔ (۱) عدد دوم عشرات است که رقم هندیش این است "۲۰"۔ (عا)۔ مثال۔ دیروز بیست نفر نزد من آمدند۔

در پهلوی بیست (ᠯᠯ) و در اوستاوی ویستی (...) بود و در سنسکریت وینستی (विंशति)

(۲) مخفف لفظ بایست (فعل امر از ایستادن) است۔ (شع)۔ سعدی

دگر مرکب عقل را پویه نیست عنانش بگیرد تحیر که بیست

بیستاخ فا۔ (ب ا س ت ـ خ)۔ یم گستاخ و جسور۔ (شع)۔ امیر خسرو۔

بیا رشد این سخن فراخی زاندازه گذشت بیستاخی۔

بیستار فا۔ (ب ا س ت ـ ر) یم۔ فلان و بهمان و باستار که چیز یا شخص غیر معین است در شع

لفظ مذکور را گاهی با لفظ باستار استعمال میکنند گاهی علیحده۔

بیستگانی فا۔ (ب ا س ت گ ـ ن ی) یم۔ مواجب و حقوق ماهیانه نوکر (شع)۔ منوچهری۔

توشاه بزرگی و ما همچو لشکر ولیکن یکی شاه بیکار دانی

یکی را از این بیستگانی بخشی یکی را دو پاره دهی بیستگانی

شاید در سلطنت غزنویه (زمان منوچهری) سکه بوده معادل بیست درهم که بیستگانی نامیده می شده آن را بیستی هم می گفتند یا مقصود از بیستگانی بیست درهم بوده۔

بیستون فا۔ (ب ء س ی ت و ن) عم۔ نام کوهی است در مغرب ایران نزدیک کرمانشاه که بر آن تصویر و کتیبهٔ دارای اعظم کنده است و افسانهٔ کوه کندن فرهاد هم نسبت به آن کوه دارد۔ (ج)۔

لفظ مذکور در پهلوی بهیستون و بهستون (...) بوده۔

بر کوه بیستون تصویر داریوش (دارا) و سلاطین و یاغیانی که از او مغلوب شدند نقش است و بالای سر هر صورت کتیبهٔ کنده است در خط میخی در کوه بیستون فرهاد عاشق شیرین کاری نکرده و آنچه در این باب گفته شده افسانه و قصه است۔

بیستی فا۔ (ب ء س ت ا)۔ سم۔ سکه‌ای بوده در قدیم ایران بقیمت بیست درهم۔ (عا)۔ مثال۔ در این ماه یک بیستی هم نفع نکردم۔

ببیر فا۔ (ب ا ی س ـ ر)۔ سم۔ پرنده‌ایست شکاری شبیه به شکره اما بسیار تیز پر است۔ (شع)۔ جهانگیری۔

بیسرا فا۔ (ب ا ی س ی ر ا)۔ سم مخفف بیسراک است (به بینید) رشیدی (شع)۔

بیسراک فا۔ (ب ا ی س ی ر ا ک)۔ سم۔ شتر جوان قوی۔ (شع)۔ معزی۔

پیوسته از چشم و دلم در آب و آتش منزلم * بر بیسراکی محملم در کوه و صحرا میرود۔

بیسره فا۔ (ب ا ی س ر ا)۔ سم۔ ببیر۔ (به بینید)۔ (شع)۔ (جهانگیری)۔

بیسکوت (ب ی س ک و ت)۔ سم اقسام نان شیرین (عا)۔

لفظ مذکور ماخوذ از زبان انگلیسی (Biscuit) است۔

بیسمارک (ب ا س م ا ر ک)۔ عم۔ نام وزیر اعظم آلمان در آخر قرن نوزدهم که در عقل و تدبیر ضرب المثل شده۔ (عا)۔

لفظ مذکور ماخوذ از زبان آلمانی است۔

بیش فا۔ (ب ا ش)۔ سم۔ (۱)۔ افزون و زیاد۔ (عا)۔ مثال۔ امروز من بیش از هر روز خوشحالم۔

(۲) بیخی است زهری که در بلاد چین و هند روید (ط)۔

بیش موش۔ موشی است که در زیر گیاه بیش منزل میکند و گوشتش

تریاق زهر بیش است. (ط).

بیش بهار فا. (ب ا ش ب ہ ھ ـ ر). اسم. گیاهی است که همیشه سبز است و در دوا استعمال میشود و نامهای دیگرش همیشه بهار و حی العالم است (ط).

بیشه فا. (ب ا ش ۂ). اسم. جائی که دارای درختهای انبوه باشد نیز ا گ. (عا). مثال. کنار رودخانه زاینده رود اصفهان چندین بیشه است.

فرق میان جنگل و بیشه این است که اول بزرگ و دوم کوچک و محدود است.

"هر بیشه گمان مبر که خالی است شاید که پلنگ خفته باشد" مثل است.

بیص ع. (ب ـ ی ص). اسم. سختی و تنگی. (عا).

بیشتر با لفظ حیص (حیص بیص). استعمال میشود و معنی حیص بیص گرفتاری و داخل شدن در امری است که خلاصی از آن ممکن نباشد لیکن در فارسی عموماً بمعنی تردید و اشتغال سخت به چیزی استعمال میشود. (عل).

بیض ع. (ب ا ض). اسم. (جمع لفظ ابیض) سفیدها. (عل).

ایام البیض. روزهائی که شبهای آنها ماه بدر است یعنی روز سیزدهم و چهاردهم و پانزدهم. (عا).

بیضاء ع. (ب ـ ی ض ـ ا). اسم. (۱). آفتاب. (عل).

(۲) مؤنث لفظ ابیض است بمعنی ماده سفید. (عل).

(۳) نام یکی از شهرهای فارس ایران است. (ج).

در معنی سوم فارسی است. (بیزا) و معرب شده و بمعنی سفید نیست بسیاری از الفاظ فارسی را عربها در زمان حکومت خود در ایران معرب ساختند. مثل اصفهان و طهران و ایرانیان هم متابعت کردند.

ید بیضا. دست سفید یا دست آفتاب معجزه حضرت موسیٰ بوده که دست خود را از بغل خود برآورده نشان میداد و مثل آفتاب میدرخشید. (عا).

بیضه ع. (ب ـ ی ض ۂ). اسم. (۱) تخم مرغ. (عل).

"به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد زنند لشکریانش هزار مرغ به سیخ" مثل است.

(۲) خایهٔ انسان یا حیوان (عا). مثال بیضهٔ فلان باد آورده.
لفظ بیضه بطور استعاره در اسلام استعمال میشود و بیضهٔ اسلام در تکلم هم هست. مثال. حفظ بیضهٔ اسلام بر هر مسلمانی لازم است.
جهت تشبیه نازکی و قابل شکستن بودن است (مثل بیضهٔ تخم مرغ).

بیضی. (۱) شکلی که شبیه به تخم مرغ باشد (عل).
(۲) رطوبتی است سفید در چشم میان پردهٔ عنبیه و پردهٔ عنکبوتیه (ط).

بیطار معرب (ب ـ ی ط ـ ا ر). اسم. پزشک ستور و طبیب حیوانات. (عا)
مثال. علم بیطاری درین زمان خیلی ترقی کرده
لفظ مذکور معرب از یونانی است.

بیطر معرب (ب ی ط ـ ر) اسم. بیطار (به بیند). (ط).

بیع ع. (ب ـ ی ع) مص. فروختن که دادن مال و بها گرفتن است. (عا). مثال. خانه ام را بیع کردم.
لفظ مذکور در عربی بمعنی فروختن و خریدن هر دو هست لیکن در فارسی بمعنی فروختن تنها است.
با کسر با و فتح یا جمع بیعه است که عبادتگاه ترسایان است. (عل).
بیعانه. حصه ای از قیمت مال است که مشتری قبل از تصرف مال میدهد. (عا). مثال من خانه ام را به هزار تومان فروختم و صد تومان بیعانه گرفتم فردا باقی قیمت را گرفته خانه را به تصرف مشتری میدهم.

بیعت ع. (ب ـ ی ع ـ ت) اسم. عهد و پیمان بستن و معاهدهٔ فرمان برداری کردن. (عل).
با کسر با بمعنی معبد ترسایان. (عل).

بیغار فا. (ب ـ ی غ ـ ا ر) اسم. سرزنش و ملامت. (شع).

بیغاره فا. (ب ـ ی غ ـ ا ه) اسم. سرزنش و ملامت. (شع) اسدی.
ز فرمان شه ننگ و بیغاره نیست + بهر وجه که راز مه چاره نیست.

بیکم فا. (ب ـ ی ک ـ م) اسم. صفه و ایوان. (شع) ناصر خسرو.

یک رش ہنوز برنشد ستی و یک بدست .:. پنجاه سال شد که در این سبز بکیمی

بیکند فا - (ب ــ ی ک ــ ن د) ، سم - نام شهر آباد کرده جمشید که پای تخت افراسیاب بوده - (ج) -

ناصر خسرو - منه دل بر جهان کز بیخ برکند جهان جم را که او آگند بیکند -

بیگ ر - (ب ی گ) - سم - (۱) شخص بزرگ و امیر (نث و شع) -

(۲) شخص متوسط در شان و بزرگی پائین تر از خان - (عا) - مثال - نوکر من موسی بیگ دیروز به سفر رفته - در زبان ترکی بیگ لقب اشخاص بزرگ است و تاکنون در مملکت ترکی همان استعمال هست لیکن در ایران بیگ در آخر اسم نوکرهای کم درجۂ دولتی میاید و در آخر اسم نوکرهای خصوصی هم میاید - همچنین در زبان ترکی لفظ خان مخصوص سلاطین و شاهزادگان است اما در ایران به اشخاص متوسط هم خان گفته میشود جهت تنزل معنی خان و بیگ در ایران رقابت میان ترکان عثمانی و ایرانیان بوده که در آخر قرن دهم هجری بعد از تاسیس دولت صفویه در ایران شروع شد - بمجرد تاسیس سلطنت صفویه جنگ میان دو دولت مذکوره در جریان آمد و تا قریب دویست سال ادامه داشت در آن مدت قریب چهل جنگ میان ایشان واقع شد و بجنگهای نادر شاه خاتمه یافت در آن زمان رقابت سلاطین ترک به امرای خود لفظ پاشا (مخفف پادشاه) که مخصوص سلاطین ایران بود لقب دادند و سلاطین ایران هم لفظ خان که مخصوص سلاطین ترک بود به امرای خود لقب دادند و بیگ هم که در ترکی مخصوص امرا بود در ایران به اشخاص کم رتبه و عادی داده شد - بعد که رقابت تمام شد الفاظ در معانی ثانوی خود ماندند - بگ - مخفف بیگ است - (عا)

بیگار فا - (ب ی گ ــ ر) - سم - بی مزد کار گرفتن (عا) - مثال - بیشتر در ایران رسم بوده که ارباب رعیت را بیگار میگرفت -

بیگانه فا - (ب ؛ گ سه ن ؛) - سم - اجنبی و نامانوس وغیره - (عا) - مثال - انسان باید توقع نیکی از دوست و آشنا داشته باشد نه از بیگانه -
"من از بیگانگان هرگز ننالم که با من هرچه کرد آن آشنا کرد" مثل است

بگلربیگ تر - (ب ؛ ی گ ل ـه ر - ب ؛ ی گ) سم - (۱) - امیرالامرا و رئیس بزرگ (شفح)
(۲) شغلی بوده که از طرف دولت به یکی از بزرگان ولایتی داده می شد (عا)
بگلربیگی - (۱) ریاست و امیرالامرا بودن - (عا) -
(۲) امیرالامرا، و رئیس بزرگ (عا) -
در لفظ مذکور (لر) علامت جمع ترکی است و معنی لفظ بزرگ بزرگان است

بیگم تر - (ب ؛ ی گ ل م) سم - خانم و خاتون و زن محترمه - (عا) -
همان طور که معنی لفظ بیگ ترکی در فارسی تنزل کرده لفظ بیگم هم در درجه کم تر از خانم است و عقب نام زنهای طبقه پائین (مثل زینت بیگم) در میاید - حرف میم در آخر لفظ بیگم علامت تانیث است مثل میم در خانم -

بیل فا - (ب ؛ ل) - سم - (۱) - تختهٔ آهنی است که دم تیزی دارد و دستهٔ چوبی به آن گذاشته و از آن کار کندن زمین وغیر آن میگیرند - (عا) -
مثال بعضی از رعیت ها زمین را با بیل می کنند -
"سرچشمه شاید گرفتن به بیل چو پر شد نشاید گذشتن به پیل" مثل است
(۲) چوب بلندی است که یک سرش پهن است و در راندن کشتی های کوچک استعمال میشود و نام تکلمیش پارو است - (شع) - امیرخسرو -
موج سوی جاریه می برد دست ؛ بیل به بیلیش همی کرد پست -
این معنی مجازاً از معنی اول است که پارو را از جهت شباهت بیل گفته اند -
بیلچه - بیل کوچک - (عا) -
بیل دار - کسی که کارش زمین کندن یا گل ساختن با بیل است (عا)

بیلان (ب ؛ ل سه ن) - سم - صورت مطالبات و قروض یک نفر تاجر - (عا) -
لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسه (Bilan) است -

بیلسته فا- (ب ۂ ی ل ـ س ت ۂ)- اسم- انگشتان دست- (شع)- اسدی- به بیلسته سنبل همی دسته کرد- به در نیز بیلسته راخته کرد-

بیلقان معرب- (ب ـ ی ل ـ ق ـ ن) عجم- نام بلوکی است از ولایت آذربایجان (ع)

بیلک فا- (ب ۂ ل ـ ک) اسم- پیکان مخصوصی از تیر بوده که شباهت به بیل داشته (شع)- شمس فخری-

آیا شهی که به وزنی بروز کین و مصاف * بر آسمان مه و خورشید را بیک بیلک-

با فتح بار (۱) منشور و فرمان پادشاهان- (شع)- (جهانگیری)

(۲) قباله خانه و املاک و فرامین- (نث و شع)- در این صورت ترکی است

بیله فا- (ب ۂ ی ل ۂ)- اسم- (۱) خشکی میان دریا و جزیره- (شع) عمعق- به عمان قهرت فلک یک حباب زدریای جاهت جهان بیله است

(۲) پهلو و جنب (شع)- سوزنی-

آن دل که در میان دو بیله به کین تست در وی رسد ز قوس فلک تیر بیلکی

(۳) بیلک که پیکان شبیه به بیل است- (شع) شمس فخری-

سالکان مسالک تحقیق * فارغند از شراب و تفشیله

دفع شیطان کفر را دارند * در کمان مجاهدت بیله-

(۴) رخسار- (شع)- خاقانی-

بیله تو کرد روی مه و زهره را خجل زان میکنند هر سحری روی در نقاب

(۵) پاروی کشتی رانی که نام دیگرش بیل است (معنی دوم) (شع) جهانگیری

بیلیارد (ب ا ل ی ـ ا ـ ر د) اسم- قسمی از بازی است که در آن روی میز با گوی و چوگان بازی میکنند- (عا) لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسوی است-

بیم فا- (ب ۂ م)- اسم- ترس و خوف و واهمه- (عا)- مثال- زندگی انسان همه در بیم و امید است-

این لفظ در پهلوی بیم (ۂ) و در اوستایی (ـ) بوده و در سنسکریت بهی و بهیم (भय भीम)

بیمناک- ترسنده و خائف- (عا)-

در پہلوی بیی ناک (بی ی م-و)- بوده-

بیمار فا- (ب ا م ــ ر) اسم - مریض وخسته ورنجور- (عا)- مثال- بیمار پرستار لازم دارد-

مثلهای لفظ بیمار

(۱) "بیمار باشی به که بیکار باشی"
(۲) "شخصی همه شب بر سر بیمار گریست ٭ چون صبح شد او بمرد و بیمار زیست"
(۳) "یک انار وصد بیمار"

لفظ بیمار مرکب است از لفظ بی (کلمه نفی)- و لفظ مار (بمعنی صحت وشفا) در زمان سلاطین ساسانی مریضخانه را مارستان (شفا خانه) میگفتند ومارستان جندشاپور تا زمان خلافت عباسیه هم دائر بوده-

بیمارستان- مریضخانه که جای نگاهداری وعلاج بیماران است- (شع)

بیمار غنج- (ب ا م ــ ر- غ ــ ن ج) اسم - مریضی که بیماریش طول کشیده باشد- (شع)- رودکی-

چو گشت آن پریروی بیمار غنج بتر بید دل زین سرای سپنج

لفظ بیمار را شعرا مجازاً در نسیم آهسته استعمال میکنند که آهستگی نسیم تشبیه به ضعف وبیماری آن شده است- صائب-

شادم به ضعف خویش که بیماری نسیم ناز طبیب ومنت درمان نمیکشد

هم چنین یک قسم از چشم را که شبیه به چشم چینی ها است بیمار وسقیم گویند و آن قسم چشم در معشوقان باعث مزید حسن است-

بیمارسان فا- (ب ا م ــ ر- س ــ ن) اسم - بیمارستان وشفاخانه- (شع)- فردوسی-

بدو گفت گودرز بیمارسان ترا جای زیباتر از شارسان

لفظ مذکور مخفف بیمارستان است

بیمه (ب ا م ه) اسم - ضمانت مخصوصی است از جان یا مال که در تمدن جدید رواج یافته باین طور که برای شخص یا مال ماهانه مبلغی به شرکت بیمه میدهند و در صورت خطر به جان ویا مال شرکت مبلغ معینی میدهد- (عا)-

لفظ مذکور از زبان هندی است.

بین فا. (ب ا ن) - (۱). نگاه کن و به بین. (نث و شع).
در این صورت فعل امر دیدن است و در تکلم با اضافه حرف بار (به بین). استعمال می شود.
(۲) بیننده مثل جهان بین. (عا).
در این صورت با کلمهٔ دیگر مثل جهان مرکب شده اسم فاعل ترکیبی [illegible]
دوربین. (۱). کسی که دور را می بیند. (عا).
(۲) آلتی است که دارای دو شیشه است و از آن جای دور را می شود دید (عا).
بینا. صفت مشبهه مصدر دیدن است بمعنی بیننده. (عا).
"کور از خدا چه میخواهد دو چشم بینا" مثل است.
بینش. (ب ا ن ش). بینائی و بصیرت. (عا). لفظ مذکور اسم مصدر دیدن است.
به بین و بترک. پوست چشم گوسفند قربانی که برای دفع نظر بچیزی آویزند و نام دیگرش نظر قربانی است (تک).

بین ع. (ب ی ن). اسم. میان و فاصلهٔ دو چیز. (عا). مثال. بین من و شما دوستی محکم است.

بیناس فا. (ب ا ن س). اسم. دریچهٔ خانه. (شع). جهانگیری.
بیناسک. هم همان است. (شع).

بینونه ع. (ب ی ن و ن ه). اسم. جدائی و فرق. (عل).

بینه فا. (ب ا ن ه) اسم. حصهٔ بیرون حمام که در آن لباس میکنند. (عا).
(عا). مثال. حمامی در بینه می نشیند و مشتریها هم در بینه لباس میکنند و می پوشند.

بینی فا. (ب ا ن ا) اسم. آن حصه برآمده از روی انسان که آلت مخصوص بو کردن است. (عا). مثال. انسان از بینی هم نفس میکشد.
در تکلم بیشتر جای بینی دماغ استعمال میشود. لفظ بینی مرکب است از لفظ بین (که در پهلوی بمعنی نفس بوده). و یا نسبت. در زبان ولایتی کردی اکنون هم بین بمعنی نفس است.

بینی گلی - حالت سستی که در خواب بر انسان افتد و نامهای دیگرش بختک و کابوس است - (عا) -

بیو فا- (ب ہ ی ئے) اسم- عروس که زن تازه شوهر کرده است - (شع)،
سنائی - برہی گرگنی بغزدی خوی از خلاف خوره ننگ بیوی
لفظ دیگر آن بیوک است -

باتلفظ (ب، ی و) - بید است که کرم کوچک کاغذ و پارچه خوار است (شع)، عنصری -
چو عنکبوت فلک رشتهای آتش رنگ * ببافت در تف آن بر گلیم نحس بیو

بیوار فا- (ب ا و سـ ر) اسم- (۱) - ده هزار که لفظ دیگرش بیور است (شع)، سراج سگزی -
از همت تو کی سزد آخر که بنده را هر سال عشر الف ز بیوار میرسد -
لفظ مذکور مزید علیه بیور است -
(۲) در اصطلاح کشتی بانان خلیج فارس نام دو بند است از شش بند دگل کشتی که یک سر به دگل و سر دیگر به حلقه بیرون کشتی بسته میشود - (عا) -

بیواره فا- (ب م و سـ ر ہ) اسم- غریب و مسافر - (شع)، اسدی -
بدو گفت کز خانه آواره ام * ز ایران یکی مرد بیواره ام -

بیواز فا- (ب ہ ی و سـ ز) اسم- (۱) مرغی که در شب بیرون میاید و نام دیگرش شب پره است - (شع) - مولوی معنوی
در جهان روح کی گنجد بدن کی شود بیواز هم فرہمای -
(۲) - قبول و اجابت (شع) - بهرامی
به امید رفتم بدرگاه او امید مرا جمله بیواز کرد

بیوت ع- (ب ی ئے ت) اسم- (جمع لفظ بیت) خانها و بیتها - (عل) -
بیوتات - جمع الجمع بیت یعنی خانه است (عا)، مثال - در اداره بیوتات امور راجع به خانهای دولتی فیصله میشود -

بیور

فا - (ب ا و سـ ر) - سم - (۱) - ده هزار - (شع) - فردوسی -

کجا بیور از پهلوانی شمار بود در زبان دری ده هزار

این لفظ در پهلوی بیور (ل ۳ ل) - و در اوستایی وره (ا سـ ل ر د سـ ل ۴) - بوده -

(۲) ضحاک ماردوش - (شع) - سراج سگزی -

نه من بیش دارم ز جمشید فر * که بربید بیور میانش به ار

در این صورت مخفف بیوراسب است که لقب ضحاک بوده چه او ده هزار اسب داشته -

بیوراسب - لقب ضحاک ماردوش است - (شع) - خاقانی -

دوش محمد از در مهر نبوت است * آن دوش بیوراسب بود جای اژدها

در پهلوی هم بیوراسپ (ل ۳ ل سـ و د ن) بوده -

(۳) انواع مغزیاتی که فاسد شده باشد - (آنک اصفهان) -

در این صورت مبدل بورات یعنی مغزی که بو داشته باشد -

بیورد

فا - (ب ی و سـ ر د) - سم - (۱) نام مبارزی که افراسیاب بمدد پیران ویسه فرستاد - (شع) -

(۲) مخفف ابیورد است که نام شهری است در خراسان - (ج) -

بیوک

فا - (ب سـ ی ی ک) - سم - زن تازه شوهر کرده که نام های دیگرش بیو و نام تکلیش عروس است - (شع) - رودکی -

بس عزیزم بس گرامی شاد باش * اندرین خانه بسان نو بیوک -

بیوکانی - عروسی - (شع) - عنصری -

ساخت انگه یکی بیوکانی هم بر آئین و رسم یونانی

بیوه

فا - (ب ا و ع) سم - (۱) زن شوهر مرده - (عا) - مثال - زن بیوه میتواند موافق قانون اسلام شوهر کند -

در فرهنگهای شعری سه معنی دیگر هم برای بیوه نوشتند یکی غریب و تنها دوم مرد زن مرده سوم قسمی از دوا لیکن چون ثابت نبوده حذف کردم

بیهده فا- (ب ا ہ ل د ؛) - سم- مخفف بیهوده است بمعنی ناحق و باطل- (شع)- فردوسی- مهر خواهی زمن و بی مهری ٭ بده خواهی زمن و بیهده ای

بیهق معرب- (ب ـ ی ہ ـ ق) عم- نام ناحیه ایست از سبزوار ایران- (ح)

بیهمان فا- (ب ـ ی ہ ـ م ـ ن) - سم- بیهمان (ببینید)- (شع) واله هروی

زیر نگین تو باد ملک سراسر ٭ زان بکنم عرض بیهمان و فلان را

شاید در افغانستان بهمان را باکسر بار میخوانند و واله در ضرورت شعری بکسره اشباع داده بار تولید نمود-

بیهود فا- (ب ـ ی ہ لی د) - سم- چیزی که نزدیک به سوختن رسیده و آتش آن را زرد کرده باشد- (شع)- شمس فخری-

گفتند بلا را که تن و جان عدو سوز ٭ گفتا که چه وقت است هنوز آنچه نه بیهود

لفظ مذکور مبدل بر بهود است که گذشت-

بیهوده فا- (ب ا ہ لی د ؛) - سم- ناحق و باطل و بی نفع- (عا) مثال- کلام امروز شما همه بیهوده است- لفظ مذکور مرکب است از لفظ بی (بمعنی نفی) و لفظ بوده (بمعنی حق)-

بیّاع ع- (ب ـ ی ی ـ ع) سم- بها کننده و دلال خرید و فروش- (عل)

بیّنه ع- (ب ـ ی ی ن ـ ہ) سم (۱)- حجت روشن و آشکارا- (عا)- مثال- برای هر ادعا بیّنه لازم است-

(۲) در علم فقه گواهی دو عادل برای ادعائی- (عل)- بیّنات- جمع بیّنه است-

تمام شد جلد اوّل

سنه ۱۳۴۸ م سنه ۱۳۳۸ ف